به نام خالق هستی بخش

فن فیکشن سوگند روح



فصل اول

ژوئن 2010 : جزیره برکنر ، عمارت سارتر

سپیده صبح بود و خورشید آهسته بالا میامد. هوا رطوبت و گرمی مطبوعی داشت . او طبق عادت همیشگی خود هر صبح زود برای نرمش و پیاده روی دور ساحل جزیره را میدوید. به عقیده او یک جادوگر خوب برای داشتن قدرت جادویی فوق العاده بیش از هرچیزی به ذهنی قوی و نیرویی کافی احتیاج داشت و لازمه داشتن آن دو هم، دارا بودن یک بدن سالم و قوی بود . گذشته از این، این هوای عالی به روح و جان انسان طراوت و شادابی خاصی می بخشید و همچنین بعد از اتفاق دیشب احتیاج به یک استراحت فکری داشت.

همان طور که نرم میدوید به مناظر زیبای اطراف نگاه کرد. اشعه های طلایی خورشید صبحگاهی کم کم بر پهنه وسیع و بیکران دریا پراکنده میشد و انعکاس این رنگ زیبا در زلال آب ، چشم هر بیننده ای را خیره میکرد. آغاز جنب و جوش مرغان دریایی بر فراز اقیانوس حکایت از شروع صبح تابستانی دیگری میداد . تمام وسعت جزیره پر بود از درخت ، بوته های گل رنگارنگ ، علف های بلند و سبز که با وزش هر نسیم مانند موج دریا به حرکت درمیامدند. تمام این جزیره کوچک طراوت و شادابی بود.

البته سال ها پیش ، زمانی که برای اولین بار به این جزیره وارد شده بود این حس را نداشت. به طور دقیق تر کاملا پوچ و تهی بود. تهی از هر گونه احساس ، شادی ، زندگی. اما با کمک های بی دریغ توماس و آرامش این بهشت زیبا ، به کلی عوض شد. هنوز هم به خوبی بیاد داشت وقتی پا به اینجا گذاشت چ کسی بود و چ حالی داشت … ناخودآگاه ذهنش به خاطرات آن سال های دور پرواز کرد. با کمال تعجب بخشی از این خاطرات گنگ و مبهم بود و بخش دیگر واضح و روشن. هیچ وقت نفهمید چرا … چرا آن ابهام درست مانند یک جای خالی پر نشدنی در خاطراتش ایجاد شده؟ هرچه هم در این چند سال تلاش کرد باز هم نتوانست آنها را اصلاح کند.

سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.اصلا نمیخواست به گذشته فکر کند. تمام خاطرات گذشته را در زوایای پنهان ذهنش قرار داده بود. هیچگاه نمیخواست دوباره آن ها را جلوی چشمانش بیاورد زیرا فقط درد میکشید. اما علی رغم تلاش زیاد بازهم ناکام بود. این افکار گهگاهی به سراغش میامد ؛گویی پلی بودند برای اتصال دائم آینده و حال او به گذشته اش و مدام به یادش میاورد که چ هدفی دارد و چرا !!

بهترین راه برای تقویت اراده و مصمم تر شدن برای مبارزه نیز همین بود. مرور مدام گذشته . هدف او چیزی نبود جز مبارزه تا آخرین قطره خون برای محو کامل سیاهی و کشتن حیوان کثیفی به اسم ولدرمورت. مبارزه ای که قسم خورده بود تا پای جانش انجام دهد و خودش روزی با دستانش این موجود شیطان صفت را بکشد. فقط آن زمان بود که این آتش انتقام خروشانی که در درون جسمش برپا بود سرد میشد. میتوانست قسم بخورد که هرروز و هر ساعت حس انتقام قوی تر از قبل در درونش رشد میکرد. نمیدانست آخر این حس باعث مرگش میشود یا نه اما هرچه بود مطمئنا قبل از مرگش ابتدا لرد را به درک میفرستاد؛ زنده ماندن یا مردن بعد از آن برایش اهمیتی نداشت.

سرعت دویدنش را برای رسیدن به منطقه ای در قلب جزیره که زیباترین قسمت نیز بود ، زیادتر کرد. جادویی عجیب در آنجا قرار داشت و آن ناحیه بطرز شگفتی پاک بود ؛ این را میشد با نزدیک شدن به آن محل به راحتی حس کرد. به محض ورود گرمایی از قدرت درونش را فرا گرفت. نور و گرمایی که در بین درختان مشاهده میشد، نشانگر آن بود که رازی پشت مرزهای منطقه محافظت شده وجود دارد. از کنار درختان عبور کرد و وارد محوطه اصلی شد. با اینکه

تابستان رو به پایان میرفت آنجا خبری از فرارسیدن پاییز دیده نمیشد. چمن های سبز تازه همه جا را پوشانده بود؛ بوته ها ، گل داده بودند و گلهای وحشی آنجا، جنبش و زندگی این مکان جادویی را زمزمه میکردند . کمی جلوتر درختی قدیمی روی تالابی پر از گلهای زنبق سفید سایه انداخته بود. شاید هر بیننده ای این مکان را میدید میگفت سرزمین پریان است.اما برای نگه داری از چند راس اسب شاخ دار زیبا باید منطقه زیبایی هم در نظر گرفته شود.

به خاطر دویدن نفس نفس میزد و تی شرت خاکستری رنگش خیس بود. روی زانو هایش خم شد تا نفسی تازه کند ؛ وقتی کمی حالش جا آمد به نزدیک برکه رفت و آبی به سر و صورتش زد. اسب ها را در آنجا نمیدید گویا برای خوردن علف های تازه تر به شمال جزیره رفته بودند .

این اسب ها زیباترین و در عین حال پاک ترین موجوداتی بودند که در زندگی دیده بود. احساسی که در کنار آنها داشت مخلوطی بود از آرامش ، قدرت ، نشاط. در این چند سالی که از این موجودات افسانه ای نگه داری میکرد متوجه شد که آنها به راحتی میتوانند احساسات انسان را درک کنند حتی احساساتی کاملا مخفی در اعماق قلب و روح. دلیل وابستگی آیدن به آنها نیز همین بود. دستانش را نزدیک دهانش برده و آوایی مخصوص را ایجاد کرد. بعد از چند بار، علف های کنار برکه تکانی خورد و موجودی نقره ای رنگ با احتیاط از لابلای بوته ها خارج گشت. از آن فاصله نیز میتوانست درخشش پوست نقره ای رنگش را در زیر اشعه های صبحگاهی مشاهده کند.

دستش را آرام جلو برد؛ حیوان بعد از مکثی کوتاه آهسته به او نزدیک شد و با پوزه اش ضربه ای آرام به کف دست او زد. همان طور که مشغول نوازش یال های ابریشمین او بود سه عضو دیگر آن گروه نیز ظاهر شده و دور او را گرفتند. تک شاخ ها عموما از انسان ها گریزان بودند و این را میتوان به خاطر آسیب های زیادی دانست که نسل آنها از انسان ها دیده بود. اما آیدن توانست برخلاف سایرین ارتباط خوبی با آنها برقرار کند ؛ بدون ایجادحس ترس در آنها. در حقیقت این چند راس را توماس به او هدیه داد که البته امانتی از طرف یک دوست دیگر به نام ویلیام بودند؛ تقریبا آخرین تک شاخ های باقی مانده. خلوص جادویی آنها و قدرتشان باعث شده بود لرد و مرگخوران تمام شان را کشته و از خون شان برای مقاصد شوم خود استفاده کنند. در این میان دوست توماس فقط توانسته بود جان همین تعداد محدود را از مرگ حتمی نجات دهد. به گفته او اینجا امن ترین و بهترین منطقه موجود برای نگهداری آنهاست زیرا دست لرد هیچ گاه به آنها نخواهد رسید. البته دور کردن این موجودات از دست آن شیطان به نفع دنیای جادویی نیز بود زیرا هیچ کس نمیدانست در افکار پلید او چه چیزهایی است و قصد دارد از این قدرت جادویی جهت چه کارهای وحشیانه دیگری بهره بگیرد.

تا طلوع کامل خورشید آنجا ماند و به تیمار اسب ها مشغول بود. اما قرار امروزش با توماس باعث شد زودتر از قبل عزم رفتن کند. دوست قدیمی اش، فردی به شدت وقت شناس بود و برای دقیقه های زندگی یک برنامه خاص داشت در نتیجه تاخیر چند دقیقه ای هم جایز نبود. این رفتار از نظر آیدن ، دیگر بسیار مسخره می آمد و همیشه باعث غرولند او میشد. آخر یک بار نشد سرزده به دیدن توماس برود و شماتت نشنود که چرا بدون اطلاع آمده!!

تا رسیدن به تنها عمارت جزیره فاصله نسبتا زیادی داشت به همین دلیل تمام سرعت خود را در دویدن به کار گرفت. توماس برای ساختن خانه بسیار کمکش کرد او چند تن از مهندسین ماگل را به جزیره آورده و ترتیب ساخت آنجا را داده بود و بعد از اتمام کار نیز با یک اصلاح ذهن کوچک آنها را بدرقه کرد. نتیجه نهایی ، خانه ای بی نهایت زیبا با منظره ای زیباتر بود. این جزیره را خود آیدن انتخاب کرده بود و برای این کار وقت زیادی صرف نمود. او مکانی را می

خواست که تحت نظارت وزارت خانه نباشد پس باید در خارج از مرزهای انگلستان به دنبالش می گشت. از طرف دیگر نبود کوچک ترین اثرات جادو هم گزینه مهم دیگر محسوب میشد! وبلاخره به اینجا رسید و برای تامین امنیت آن از بهترین و پیچیده ترین جادوهای ممکن استفاده نمود که در این مسیر توماس نیز به شدت به او کمک کرد.
زمانی که به جلوی درب اصلی رسید شدیدا نفس نفس میزد. دستش را روی نقطه خاصی از در گذاشت و زیر لب چیزی گفت ؛ در خودبخود باز شد. بعد از ورودی ، سالنی نسبتا بزرگ قرار داشت که به لطف پنجره های بلند موجود کاملا نورانی و روشن بود. طلسمی که روی آنها گذاشته بود باعث میشد خودبخود در جهت وزش نسیم باز شوند و به همین دلیل درون سالن نیز مانند بیرون هوای دلپذیری داشت. همان طور که از پله های مارپیچی انتهای سالن بالا میرفت . تنها جن خانه " وود " را صدا کرد. به ثانیه نکشید که صدای پاق ضعیفی از پشت سرش شنیده شد.
- ارباب با وود کاری داشتن ؟
- لباسام رو حاضر کن امروز یک قرار مهم دارم.
- اطاعت.

یک دست بلوز و شلوار سیاه راحتی پوشید و همان طور که با حوله کوچک سرش را خشک میکرد به پایین رفت. بوی مطبوع نان تازه و قهوه گرم از آن فاصله هم به راحتی به مشام میرسید و حس گرسنگی را افزایش میداد. در راه آشپزخانه صدای پاق ضعیفی به گوشش رسید. طبق معمول هر صبح روزنامه **پیام امروز** روی میز کوچک کنار شومینه ظاهر میشد. او توانسته بود با ایجاد یک پل انتقالی کوچک و البته کاملا مخفی بین دفتر روزنامه و خانه اش هر صبح اولین نفری باشد که روزنامه را دریافت میکند. خب این هم جز راه های اختراعی خودش بود. راهش را به آن سمت کج کرد و روزنامه را برداشت.
- ارباب ... وود صبحانه رو حاضر کرده.
صدای جیغ جیغی جن را از پایین پایش شنید.
- باشه ... اینو بزار سر جاش .
و حوله را روی سر جن بیچاره انداخت. روزنامه را باز کرد و راهش را ادامه داد. در همان ابتدا تیتر بزرگی نظرش را جلب کرد.

ضربه ای دیگر به ارتش تاریکی

در کنار آن عکسی از اجساد دریده شده مرگخواران قرار داشت که کارآگاهان وزارت خانه در اطراف آنها میچرخیدند و مشغول تحقیق بودند. پشت میز نشست و ابتدا قهوه اش را شیرین کرد . همان طور که مشغول هم زدن آن بود متن خبر را نیز خواند.
((شب گذشته باز هم حمله ای مرموز و ناگهانی به ارتش اسمش را نبر انجام شد . حمله ای درست مشابه حملات قبل در سالیان گذشته و به همان میزان ناگهانی و غیرمنتظره . ظاهرا مرگخوران قصد انجام یک حمله سازماندهی شده در هاگزمید را داشته اند اما با حمله ای غافلگیرانه و ناگهانی مواجه و به طرز فجیعی تکه تکه شدند. شواهد نشان میدهد ، طی این حمله حدود سی نفر از مرگخوران کشته شده اند. بعد از گذشت چند سال از وقوع این حملات مرموز به ارتش تاریکی هنوز عامل یا عاملین این اتفاقات مشخص نیست و تا این زمان برای همگان از جمله وزارت خانه انگلستان و

محفل ققنوس این مسئله به صورت یک راز باقی مانده است. در حالی که همه مردم عاملین این کار را محفل و اعضای آن میشناسند آنها به طور رسمی و طی یک بیانیه اعلام کرده اند که هیچ گونه دخالتی در این حملات مشکوک نداشته و آنها هم مثل سایرین از هویت عاملین بی اطلاع هستند. گروهی از کارآگاهان و اعضای خبره وزارت خانه در محل حادثه حضور پیدا کرده و مشغول انجام تحقیقاتی در این زمینه هستند. آنها تلاش میکنند که هرگونه نشان یا علامتی که کمک به حل این معما میکند را بیابند. تا همین امروز علی رغم تلاش شبانه روزی هیچ گونه نشانه ای یافت نشده.
در این رابطه رییس کارآگاهان " آقای شکلبولت " چندین بار اعلام کرده است که فرد یا گروه مذکور بعد از انجام کار هیچ گونه اثر یا نشانه ای را از خود به جای نمیگذارند ، درست مانند کشتار چند ده نفر از گرگینه های آموزش دیده اسمش را نبر در جنگل های شمالی که در ماه گذشته شاهد رخداد آن بودیم. همچنین او اعلام کرد در زمان ورود به هاگزمید توانسته اند آثار جادویی محافظ را در اطراف جزیره ردیابی کنند به گفته آنها این طلسم به شدت قوی و از جادوهای پیچیده باستانی ست که اجرای آن نیازمند تبحری بالا در امر جادو بوده و نشان دهنده قدرت بالای مهاجمین است . با این وجود باید از این اقدام به موقع و مناسب کمال قدردانی را داشت زیرا با این عمل ، جان چندین خانواده ساکن در این جزیره کوچک نجات داده شد در غیر اینصورت قتل عامی فجیع و دردناک به وقوع میپیوست.
در آخر آقای شکلبولت اضافه کرد : با اینکه علاقه زیادی به شناسایی هویت این افراد داریم اما به شدت از کارهایشان استقبال میکنیم. کمک آنها در این چند سال اخیر به ما برای مبارزه علیه ارتش تاریکی کمک شایانی کرده است. البته باز هم تکرار میکنم بهتره این فرد یا گروه هویت خودشان رو اشکار کنند و به همکاری مستقیم با ما روی بیاورند. اگر ما بتوانیم با هم متحد بشویم مطمئنا شانس بالاتری در نابودی تاریکی خواهیم داشت.))
آیدن روزنامه را گوشه میز پرت کرد و با آرامش مشغول خوردن صبحانه مورد علاقه اش شد. خودش نخوانده هم میتوانست مطالب گفته شده را حدس بزند. در این چند سال ، دیگر متن اینجور اخبار را حفظ شده بود.در آن زمان مغزش درگیر مسئله ای دیگر بود .... آن هم ملاقات امروزش با توماس. نمیدانست بالاخره او به نتیجه ای رسیده یا نه. که البته با تمام وجود آرزو میکرد که مورد اول درست باشد. هنوز هم شک داشت که آیا کار عاقلانه ای کرده که ماجرا رابرای توماس شرح داده ؟ او برای این مسئله مهم و حیاتی نباید از کسی کمک میگرفت اما بعد از کلی کلنجار رفتن با آن خاطره لعنتی بالاخره فهمیده بود که رمز گشایی آن کار یک نفر نیست و تنهایی راه به جایی نمیبرد. رموز موجود در آن خاطره به شدت پیچیده بود وفهمیدن منظور آنها کاری پیچیده تر. به همین علت ناچار بود که با کسی دارای تجربه بیشتر همکاری کند و در این میان چ کسی بهتر از توماس. اما با وجود بستن یک پیوند ناگسستنی با او باز هم دلش ناراضی بود و عذاب وجدان داشت. سعی کرد فکرش را آزاد کند. بعد از خوردن صبحانه مختصری سریع حاضر شد تا به دیدن دوست قدیمی اش برود.

جولای 1997- خیابان پرایوت درایو

در یک روز تابستانی، پسری با موهای سیاه و آشفته که لباس هایی با سایز سه برابر خودش به تن داشت، لبه پنجره خانه ای نشسته بود و به آسمان آفتابی مینگریست. روزها بود که تنها، در کنار پنجره می نشست و به گذشته، حال و آینده زندگی اش فکر میکرد. گذشته ای که پر از خاطرات تلخ و شیرین بود و آینده ای که هیچ از آن نمیدانست. آینده ای که شاید در آن جایی برای او نبود و هیچ نشانی از امید یا پیروزی در آن دیده نمیشد. در حال خود هم که هیچ نبود.

او از آن خانه، از صاحبان خانه، و از مردمان اطراف، هیچ دل خوشی نداشت. اگر سرنوشت در دست او بود، هرگز پای به اینجا نمی گذاشت.

در هر حال او باید برای آینده آماده میشد . آینده ای که به خاطر آن بسیاری از اطرافیان و دوستانش را از دست داده بود. بزرگانی چون آلبوس دامبلدور ، که با تمام بزرگیشان در جهان ، حاضر به فدای جان خود برای زنده ماندن او شده بودند. اطرافیانی چون پدر و مادرش که تنها برای یک پیشگویی نمرده بودند ، بلکه آنها خود را فدای او کردند، فدای فرزندشان ، کسی که روزگار مشخص میکرد که میتواند انتقام آنها را بگیرد یا نه.

آهی از سر افسوس کشید . از لبه پنجره بلند شد و به سمت اتاق زیر پله خود رفت وخود را بر روی تخت انداخت .تنها نتیجه ی این کار این بود که فنرهای زنگ زده تخت ، از خود صدای ناهنجاری تولید کنند. وقتی روی تخت دراز کشید حس کرد شیئی به پشتش فرو میرود . دستش را برد و وسیله را برداشت . جان پیچ تقلبی بر بالای سرش مانند آونگ ساعت دورسلی ها تاب میخورد . با دیدن جان پیچ تمام خاطرات به ناگاه در نظرش مجسم شد و به یاد آن شب افتاد.

شبی که تنها بودن خودش را با تمام وجود حس کرد ... شبی که بزرگترین حامی و پشتیبانش کشته شد ، آن هم به دست کسی که چندین سال در کنار دامبلدور در آن مدرسه زندگی کرد و مورد اعتماد همه بود. آن شب در جلوی چشمانش عزیزی دیگر را هم از دست داد و باز هم او نتوانست کاری بکند. درست مانند زمان سیریوس . هنوز بیاد داشت که دامبلدور بدون چوب دستی و ناتوان در برابر آن انسان های کثیف ایستاده بود و اسنیپ به جای اینکه به کمک او برود حتی به خواهش جادوگر پیر اعتنایی نکرد و با بی رحمی و سنگدلی مطلق جواب خواهش او را با یک طلسم مرگ داد. با به یاد آوردن خاطرات نفرت و خشم در درونش دوباره به جوشش افتاد. قسم خورده بود که اسنیپ خائن را با دست های خودش بکشد.

مراسم خاکسپاری دامبلدور هم با شکوه خاصی برگزار شد. همه برای وداع با بزرگترین جادوگر آن زمان آمده بودند و مدرسه شلوغ تر به نظر میرسید اما با سکوت ابدی دامبلدور مدرسه نیز در سکوتی سرد فرو رفته بود. آواز غمناک و درد آلود فاکس از هر طرف به گوش میرسید و غم و اندوه حاضرین را بیشتر میکرد. همه گرفته و مغموم بودند و به آینده ی نا معلوم و مبهمی که در انتظارشان بود فکر میکردند. زیرا دیگر کسی نبود که توانایی ایستادن و مبارزه کردن با لرد سیاه را داشته باشد. یعنی لرد به راحتی همه را میکشت و قدرتی که سالیان دراز انتظارش را میکشید به راحتی به دست می آورد؟

با مرور خاطرات گذشته چشمانش نمناک شد و از پشت پرده اشک به جان پیچ تقلبی نگاه کرد. او باید به خواست دامبلدور عمل میکرد و ماموریتی که او بر عهده اش گذاشته بود را به بهترین نحو انجام می داد. او باید تمام جان پیچ ها را پیدا و همه را نابود میکرد. اما آیا میتوانست به تنهایی این کار را انجام دهد؟ صد در صد جواب خیر بود.

او حتی نمی دانست در این راه چه خطراتی او را تهدید میکند. نمی دانست آن جان پیچ ها کجا هستند و چه طور نابود میشود. نمی دانست چه طور با لرد مبارزه کند. او از وقتی با این دنیای جادویی آشنا شده بود همیشه مورد توجه قرار گرفته بود و در انجام هر کاری دوستان و اطرافیانش او را راهنمایی و کمک می کردند. حالا هم به کمک آنها احتیاج داشت . ولی دامبلدور به او گفته بود به تنهایی!! کاملا گیج شده بود و نمیدانست باید چه کاری را انجام دهد. از طرف دیگر ، دو ماه از آغاز تعطیلات تابستانی گذشته و حالا 3 روز تا تولدش باقی مانده بود. این برای او معنای لذت بخشی

داشت. این یعنی قدم گذاشتن در دنیایی جدید که پر از وقایع غیر منتظره و تازه بود .او بالاخره به سن قانونی میرسید و دیگر میتوانست مثل یک جادوگر واقعی رفتار کند و از این به بعد استقلال بیشتری پیدا میکرد.

اما مشکلی بزرگ در این بین وجود داشت. درست در شب تولد 17 سالگی او جادوی محافظ مادرش از بین میرفت . بدان معنا که هری بیش از گذشته در معرض خطر قرار خواهد گرفت . مسلما او نمی توانست تا آخر عمر متکی به آن جادو باشد . دیگر باید روی پای خودش می ایستاد. پس در این روز ها کاری جز حفظ جادو ها نمیتوانست بکند. کتابی را که ، به پشت بر روی تخت بود برداشت و شروع به مطالعه کرد . هرمایبنی قبل از پیاده شدنش از قطار چندین کتاب ورد و طلسم به او داده بود که او در تابستان آنها را بخواند و تمرین کند. او خدا را به خاطر داشتن چنین دوستانی شکر میکرد .

هدویگ تا فردا باید جواب نامه او را که به رون نوشته بود می آورد. در این یک هفته اخیر نامه های زیادی از جانب رون و هرمایبنی دریافت میکرد مبنی بر برنامه های محفل برای جابجایی امن او. هرمایبنی هم مدام از او میخواست در خانه بماند و خارج نشود، اگر هم میخواهد به مکانی برود حتما او را نیز مطلع کند. با اینکه همه میدانستند که افراد محفل در همان اطراف هستند و غیر مستقیم از او مراقبت میکنند ولی هرمایبنی هیچ وقت دست از نصیحت کردن برنمیداشت. سعی کرد تمام حواسش را به کتاب دستش بدهد. شروع به خواندن طلسم ها کرد شاید چیز جالبی در آن ها پیدا میشد.

جولای 1997 – مقر فرماندهی ارتش تاریکی

محیط اطراف در تاریکی محض فرو رفته بود گویی در مقابل دیدگان مرد پارچه ای سیاه قرار داشت و او به جز سیاهی چیز دیگری مشاهده نمی کرد. مجبور شد برای ادامه دادن و گم نکردن راه خود، از چوبدستی استفاده کند. آن نور ضعیف به او در پیدا کردن مسیر درست کمک میکرد. در حالی که حواسش به اطراف بود در یک مسیر خاکی به پیش میرفت . در میان هوهوی باد صدای ضجه افرادی به گوش میرسید که زمانی در این جزیره به بدترین روش های ممکن به قتل رسیده بودند. صدای ناله هایی ضعیف هنوز هم سکوت آن جزیره را بر هم میزد. از گوشه گوشه آن جزیره بوی مرگ به راحتی به مشام میرسید و ترسی عجیب را بر دل می نشاند. هر از گاهی باد شدید تر میشد و شنل سیاه مرد را با پیچ و تابی زیبا تکان میداد. بالاخره بعد از گذشتن از مسیر خاکی و دشت خشک به جایی رسید که به نظر یک شهر یا منطقه مسکونی میامد. البته از نوع شرارت.

لرد سیاه کار ساخت این مکان مخوف را از یک سال پیش و مطابق خواست و آرزوی همیشگی اش، شروع کرد. مکانی آکنده از وحشت، ترس، قدرت، اصالت جادویی و البته شهری ساخته و محافظت شده با جادوی سیاه. بعد از پایان کار نیز او از نتیجه رضایت داشت و حالا او دژ مستحکم و البته مرموزی داشت که هیچ راه نفوی به آن نبود. جادوهای دفاعی این مکان به اندازه کافی قوی بود ولی لرد برای اطمینان قطعی از امنیت آنجا، سیاه ترین و ترسناک ترین جادو هایی که می دانست را روی این جزیره اجرا کرد. این کار باعث میشد اگر کسی به جز خادمان و خدمت گزاران او وارد این مکان شود به وحشتناک ترین شکل ممکن به قتل برسد. مرگخواران نیز بلافاصله خانه هایی را برای سکونت دائمی در جزیره ساخته و اکنون آنجا پایگاه اصلی نیروهای لرد سیاه محسوب میشد. در این شهر همه چیز به سیاهی میزد. درختان سیاه ، دشت ها و زمین های اطراف خشک و سنگلاخی ، خانه ها ازجنس سنگ های یک دست سیاه و حتی ساکنان آن جزیره هم همگی سیاه پوش بودند. مرد شنل پوش با گذشتن از میان خانه ها بالاخره به قصر بزرگ و ترسناکی رسید که محل اقامت اربابش بود. قصر از جنس سنگ های سیاه و سبز تیره که بر بالای ایوان عظیم آن

علامت شوم با سنگ زمرد خودنمایی میکرد. دو مجسمه مار کبری در دو طرف ورودی قلعه نصب شده بود ، که ناخود آگاه توجه کسانی که به درون قلعه پا میگذاشتند را به سوی خود جلب میکرد. گویی آن دو نگهبانان ورودی آن قصر مخوف بودند.

مرد بدون اندکی مکثی به راه خود ادامه داد و با قدم هایی مصمم و تند پا به درون قلعه گذاشت. میدانست اربابش اصلا از دیر کردن خوشش نمی آید. وقتی وارد سرسرا اصلی شد ، لرد بر روی صندلی مخصوصش نشسته بود و نجینی را به آرامی نوازش میکرد .

تعظیمی بلند بالا کرد و گفت : لرد سیاه جاودان باد.

سپس جلو رفت و لبه ردای سیاه او را بوسید .

- سرورم ... با من امری داشتید ؟

لرد بدون اینکه به مرد نگاه کند گفت : نقشه حمله به کجا رسید؟

- سرورم چند هفته روش کار کردم و میتونم بگم آماده شده.

- مهم نیست .... برنامه تغییر کرده.

اسنیپ به وضوح شوکه شده . بعد از مکثی گفت : سرورم ... میشه دلیل این تصمیم تون رو بدونم؟

با این حرف لرد دست از نوازش نجینی کشید و با چشمان سرد و بی روح خود به چهره او خیره شد. با اینکه چند سال در خدمت لرد بود اما هنوز از نگاه های اربابش میترسید. میدانست عاقبت این نگاه چیست . ولی در کمال ناباوری لرد نگاهش را از او گرفت و به کارش ادامه داد.

- به دست آوردن فرصت مناسب .

- سرورم اما این فرصت خیلی عالیه .... در شب 17 سالگیش ، اون جادوی محافظ لعنتی از بین میره و شما می تونید به راحتی و برای همیشه از شر اون پسرک احمق خلاص بشید.

- به راحتی ؟ خیال میکنی دوست ها و اطرافیانش این موضوع رو نمیدونن و منتظر میشن تا ما به اون احمق حمله کنیم و بکشیمش ؟ اون پسرک احمق بیشتر از اینا پیش مرگ داره. و مشکل همین جاست ... اون پیر خرفت فهمیده باید توی گروه مسخره اش از چه کسایی کمک بگیره . اما من فقط یک مشت بی عرضه تن لش رو دور خودم جمع کردم.

- سرورم اگه شما اجاره بدید اون بره پیش اونا گیر انداختنش راحت نیس.

- راحت نیس ؟ .... هیچ وقت یادت نره سوروس من گزینه های زیادی برای گیر انداختن پاتر و کشتن همه شون دارم. گزینه هایی که با مردن اون پیر احمق بیشتر هم شده. ... جدیدا خبرای خوبی بهم میرسه که اگه درست باشه یک فرصت عالی برای منه.

آگوست 1997- بارو

صبح شده بود و اولین اشعه های طلایی خورشید به درون اتاق سرک میکشید. با احساس گرمای زیاد چشمانش را باز کرد اما نور خورشید مستقیم به چشمش زد.

- اوه اوه .

با دست جلوی چشمانش را گرفت وغرولند کنان پشتش را از پنجره کرد و بیشتر خود را در ملافه پیچاند. هنوز دوباره چشمانش گرم شده بود که فریاد خانم ویزلی او را مثل فنر از جا پراند. با تنبلی کش و قوسی به بدن خسته اش داد و به آبی آسمان نگاه کرد. خمیازه کشان به سمت پنجره رفت و به محض باز کردن آن نسیمی ملایم همراه با گرمایی لذت بخش به صورتش خورد. همه چیز آرام بود درست برخلاف انتظار همه. هنوز نتوانسته بود اتفاق دیشب را هضم کند دلیل قانع کننده ای هم پیدا نکرده بود.

دیشب انتظار همه این بود که یک حمله ای گسترده از طرف لرد انجام گیرد اما در کمال ناباوری آن شب یکی از آرام ترین شب های خیابان های لندن از جمله پرایوت درایو بود. الستور به کمک بقیه اعضای محفل نقشه های زیادی برای دیشب کشیده بودند ولی هیچ کدام مورد نیاز نبود. هری در کمال امنیت وآرامش به خانه ویزلی ها برده شد. این بخش کاملا مجهول داستان بود. از نظر همه شب گذشته بهترین فرصت برای لرد به شمار میرفت که در شب از بین رفتن جادوی محافظ برای کشتن هری اقدام کند.

و اما امروز... امروز یکی از مهم ترین روز های زندگی اش محسوب میشد . روزی که به بلوغ کامل جادویی رسیده و کاملا مستقل بود . ولی مهم ترین نکته این بود که آن روز ، اولین روزی بود که بدون حفاظ جادویی خون مادرش زندگی میکرد. حالا او در دنیایی پرخطر قرار گرفته بود که باید برای زنده ماندن میجنگید.

در همین افکار دوباره صدای خانم ویزلی از طبقه پایین شنیده شد که همه را برای صرف صبحانه صدا میزد. با اینکه خانه ویزلی ها به شدت شلوغ و کوچک بود ولی او در آن جا احساس امنیت و آرامش وصف ناپذیری میکرد. آن خانه با اینکه کهنه و فرسوده به نظر میرسید اما هم چنان پا برجا بود و در آن دوران پر آشوب پناهگاه خوبی به شمار می آمد. او هرگز در عمرش برای بودن در جایی تا به این حد خوشحال نبود. خانواده ویزلی درست مثل خانواده واقعی او بودند. رفتار آنها با هری بسیار صمیمیانه بود. مخصوصا مالی که هری را مانند یکی از پسر خود میدانست.   برای پیش گیری از فریادهای مجدد مالی سریع لباس هایش را عوض کرد. بوی خوش صبحانه تازه فضای خانه را پر کرده بود و احساس گرسنگی او را هر لحظه تشدید میکرد. در حین پوشیدن پیراهنش چند بار رون را صدا زد ولی بی فایده بود درآخر جلو رفت و لگدی محکم به پای او زد. رون از خواب پرید.

ناراحت و خواب آلود فریاد زد : هری ، چه مرگته ؟ چرا کله صبح عین تسترال جفتک میندازی ؟

سپس ملافه را کامل رویش کشید .

- رون بلند شو الان مامانت با ماهی تابه میاد سراغت ها.

هنوز حرف او تمام نشده بود که صدای بلند خانم ویزلی شنیده شدکه چاشنی خشم هم داشت.

- رون ، هری ، بیایید دیگه ... همه منتظر شمان .

رون غرغر کنان بلند شدو ملافه را با حرص پرت کرد به سمت هری.

- دیشب که به خاطر این جناب تا صبح عین جغد بیدار باش بودم. حالا هم که میخوام خبرم یکم بخوابم این که به جای تشکر لگد میزنه مامان هم مدام جیغ میزنه که بیدار شو ، بیدار شو... اه.

- مگه من ازت خواسته بودم که بیدار باش بدی ؟ میخواستی بخوابی . منت هم میذاره .

- برو بابا تو هم . من حاضرم صد تا کریشو از اسمشو نبر تحمل بکنم ولی یک شب تا صبح بیدار نمونم... بعدشم اگه این کاررو نمیکردم توسط مامان کشته میشدم. نمیدونم چرا مامانم تو رو بیشتر از من که پسرشم دوست داره.

هری جلو رفت و دستش را روی شانه رون گذاشت .

- در مورد کریشو ها باید بگم مطمئن باش سری بعد که دیدمش حتما بهش پیشنهاد میدم و در مورد مامانت هم باید بگم واقعا نمیدونم ... شاید مامانت هم فهمیده که تو به هیچ دردی نمیخوری .

رون با شنیدن این حرف عصبی برگشت تا یک مشت حواله سر هری بکند ولی هری زودتر از او عمل کرده و به ثانیه نکشید از اتاق بیرون پرید و یک راست به طبقه پایین رفت. دیشب به خاطر خستگی و آشفتگی ذهنش نتوانسته بود به اطراف نگاه بیاندازد و به محض رسیدن یک راست به اتاق رون رفته بود تا استراحت کند. ولی حالا با دقت به اطراف نگاه کرد. کیسه های کاغذ و جعبه های کوچک و بزرگ در همه جا دیده میشد.

تعدادی ردا روی زمین افتاده بود و بقیه روی چوب رختی آویزان بود. جعبه های تزئین شده و انواع کاغذ کادو در سمت چپ و در کنار مبل قدیمی روی هم ریخته شده بود. واقعا بیورو در آشفتگی مانندی نداشت. البته خانم ویزلی تمام تلاش خود را برای مرتب نگه داشتن آنجا میکرد ولی با وجود زلزله هایی به نام های فرد و جرج مگر میشد آنجا همیشه مرتب و تمیز باقی بماند. با تمام این ویژگی ها آنجا تنها جایی بود که هری بودن در آن را آرزو میکرد. در این فکر بود که صدای انفجار خفیفی از بیرون خانه شنیده شد. در آن لحظه خانم ویزلی شروع به فریاد زدن بر سر فرد و جرج کرد. لبخندی شاد سراسر صورت او را پوشاند و قدم به درون آشپرخانه گذاشت. درون آشپزخانه مالی هم زمان مشغول خرد کردن سبزی و درست کردن نیمرو برای صبحانه بود و دوقلو ها را هم به خاطر شوخی های خطرناک شان سرزنش میکرد. آرتور مشغول صحبت با بیل و پرسی ، هرمایني و جینی هم در حال آماده کردن نان های کره ای برای صبحانه بودند. هری با دیدن هرمایني هم متعجب و هم خوشحال شد. صبح به خیر بلندی گفت که به خاطر سر و صدای زیاد شنیده نشد. به طرف هرمایني و جینی رفت و با خوشحالی سلام کرد.

- سلام بر همگی .... هرمایني کی اومدی ؟

- اوه سلام ، صبح بخیر ... یک ساعتی میشه ... دیشب که بهت گفته بودم صبح میام.

- آره ولی فکر نمیکردم صبح به این زودی بیای ... باید بگم بر خلاف رون سحر خیزی.

- رون؟ راستی اون کجاست ؟

- به زور از خواب بیدار شد تازه کلی غرغر میکرد.

جینی باخنده گفت : رون خوش خوابه، برای بیدار کردنش باید از شیپور جنگی استفاده کنیم.

مالی جینی را صدا کرد که در چیدن ظروف به او کمک کند . بعد از دور شدن جینی هری آهسته به هرمایني گفت: اینجا چرا اینقد شلوغه ؟ چخبره ؟

- مگه نمیدونی؟ عروسی بیل و فلوره ! مطمئنا رون تو نامه اش این رو بهت گفته.

- اوه آره بهم گفته بود ولی اینقد که نگران بودم کاملا فراموش کردم. سپس به چهره بیل که با وجود آن زخم عمیق کاملا مردانه به نظر میرسید نگاه کرد و ادامه داد : پس بالاخره اولین ویزلی بختش باز شد. فقط من نگران لهجه کمی داغون فلورم .... بیل باید خیلی باهش کار کنه .

هردو شروع کردند به خندیدن که جینی گفت : هری بهتره به جای خندیدن اون ظرف مربا رو بیاری که کمکی توی چیدن میز کرده باشی.

هری نگاهی به کاسه مربای گیلاس کرد و درحالی که مواظب بود کسی متوجه نشود ناخنکی به آن زد. بعد در حالی که از کنار هرماینی رد میشد آهسته گفت : فکر کنم بعدا نوبت رون باشه.

به وضوح سرخ شدن هرماینی را مشاهده کرد و قبل از اینکه تحت سرزنش های او قرار بگیرد به سمت جینی رفت. اما در راه به رون خورد و اگر دیر جنبیده بود تمام مرباها پخش زمین میشد.

- اوهوی جلوی چشمت رو نگاه کن هری.

- من جلوم رو نگاه کنم ؟ خب تو چرا عین ستون میای وسط ؟

و بعد با شیطنت نگاهی به هرماینی کرد که با حرص مشغول چیدن نان های کره ای در سبدها بود.

- اولاکه چ عجب از اون رخت خوابت بالاخره جدا شدی ... دوما بیکارنباش .. برو به هرماینی کمک کن ، تنهاست ... همش که نباید بقیه حاضر کنن تو بخوری تنبل.

رون با چهره کاملا خنثی به دوستش نگاه کرد میخواست یکی پس کله اش بزند اما جایش نبود بعدا یکی محکم ترش را حواله او میکرد. وقتی رون برای کمک کنار هرماینی رفت او به شدت جا خورد و بعد هم مدام میگفت : خودم میتونم ممنون. اما رون دست بردار نبود و در آخر هم او را راضی کرد که کنار برود تا او بقیه کار را انجام دهد. بالاخره همه دور میز جمع شدند. صحبت ها ادامه داشت و محور اصلی هم آماده شدن برای جشن ازدواج بود. دو روز دیگر به زمان مراسم مانده و مالی مدام نگران آمدن مهمانی و وسایل مورد نیاز بود. اما آرتور و پرسی درباره امنیت مهمانی برنامه ریزی میکردند. پرسی هم شخصا وظیفه انتقال مهمان ها را به واسطه چند نفر از وزارت خانه برعهده گرفته بود واین موضوع خیال مادرش را اندکی آسوده میکرد. در این بین صحبت سه دوست قدیمی بیشتر حول اخبار جدید میگشت. از احتمال باز شدن مدرسه برای مدتی کوتاه ، حملات اخیر مرگخواران و ناپدید شدن عده ای دیگر و البته گرفتن مجوز آپارات برای رون و هری...

هری به وضح قصد برگشتن به مدرسه را نداشت. باید بنا به خواهش استادش به جنگ لرد و پیدا کردن جانپیچ ها میرفت . اما نمیدانست این موضوع را چطور به بقیه تفهمیم کند. رون و هرماینی میدانستند که او باید به دنبال چه چیزهایی بگردد اما خب انتظار داشتند حداقل او درسش را تمام کند و بعد به این ماجراجویی خطرناک برود. هری در این دو ماه خیلی فکر کرده و در نهایت هم به رها کردن مدرسه و انجام ماموریتش رسید. هر چه که بود نجات جامعه جادوگری مطمئنا ضروری تر از ادامه تحصیل بود.

فصل دوم

ژوئن 2010 – حومه لندن

کمی مانده به خانه دوستش ظاهر شد. ترجیح میداد در این زمان باقی مانده کمی پیاده روی کند. دست در جیب های شلوارش، آهسته به راه افتاد. زرد شدن نصفه نیمه درختان اطراف خیابان خبر از آمدن پاییز میداد. در آن ساعت روز کسی در خیابان ها دیده نمیشد و همه ترجیح میدادند که در تخت خواب های گرم خود بمانند و از خواب خوش صبحگاهی لذت ببرند. این منطقه از مناطق گمنام در حومه لندن محسوب میشد. سالیان درازی بود که مردم دیگر نامی از آن نمی بردند و گویا این منطقه به نوعی فراموش شده می نمود. اهالی آنجا اغلب جادوگرانی آلبانی و بلغاری تبار بودند که سالهای پیش به دلیل جنگ های شدیدی که در کشورهایشان شکل گرفت مجبور به ترک خانه و زندگی خود و مهاجرت به دیگر کشورها و شهر های امن از جمله لندن شدند. اما دولت های وقت آن کشورها برای سکونت شان مناطقی مشخص را در اطراف شهرها و یا در مرزها ایجاد کردند. پناهگاه هایی با کمترین امکانات زندگی که تا به امروز هم وجود داشت. طبق معمول هرکدام شان نیز ظرفیت مشخصی داشته و تقسیم نفرات هم به عهده خود دولت ها بود. در نتیجه ی این کار ظالمانه در آن دوران ، خانواد های زیادی به اجبار از عزیزان خود برای همیشه فاصله گرفتند و دیگر هیچ خبری از یکدیگر نشنیدند. در آن روزهای تلخ مادران، پدران و فرزندان زیادی به اجبار از یکدیگر جدا شدند. اما این همه ماجرا نبود. این مردم بیچاره حتی حق مراوده و ورود به درون شهرها را نداشتند مگر با مجوز معتبر چند ساعته! به نوعی انگار آنها دچار بیماری مسری خطرناکی بودند که باید در قرنتیه نگهداری می شدند.

حالا هم اوضاع همانی بود که سالیان پیش وجود داشت و هنوز همان پناهگاه های قدیمی سکونت گاه چندین خانواده مهاجر بود. البته بعد از اتمام جنگ بیشتر افراد به کشورهای خود بازگشتند و عده ای دیگر ماندن را به رفتن به یک کشور ویران شده و جنگ زده ترجیح دادند. حداقل در اینجا یک سرپناه و یک لقمه نان به سختی قابل دسترس بود اما در آنجا هیچ نبود جز خاکستر بدبختی. توماس هم از این قائده مستثنی نبود. او هم یکی از این مردم جنگ زده بود که زندگی را سپری میکرد، اما نه به سختی سایرین! زیرا اودر گذشته یک اشراف زاده بنام در آلبانی محسوب میشد و در زمان مهاجرت با اندک پولی که در دسترس داشت توانسته بود به کمک دوست قدیمی پدرش که یک تاجر انگلیسی بود در لندن خانه ای کوچک خریداری کرده و با اجاره دادن آن روزی خود را به دست بیاورد.

اما دوستش همان اجاره بهای اندک را نیز صرف مردم اطرافش میکرد تا قدری از مشکلاتشان بکاهد. آیدن هم با دیدن وضع فلاکت بار آنها همیشه مقداری پول به توماس میداد تا او هم در این وسط سهمی از انسان دوستی داشته باشد. خودش هم گاهی اوقات از این تحول شخصیتی اش خنده اش میگرفت . او کسی بود که زمانی از فقرا بیزار بود و آنها را به نوعی پست ترین موجودات میپنداشت اما حالا او به این افراد کمک مالی میکرد و برای حالشان دلسوزی ! ...

غرق در این افکار بالاخره خود را مقابل خانه دوستش دید! یک ساختمان دو طبقه چوبی. راهش را از راه پله سمت راست ادامه داد تا بالا برود. در طبقه همکف یک خانواده پرجمعیت با 5 بچه ساکن بودند. آیدن هیچ وقت نفهمید چرا آنهایی که از لحاظ مالی در فشار هستند بچه بیشتری دارند. در چوبی مقابلش را کوبید. کمی بعد صدای توماس شنیده شد: کیه ؟

- دوست قدیمی .

در با صدای جیرجیر زیادی بازشد .آیدن سر خود را خم کرد و به داخل رفت . فضای داخلی خانه کمی تاریک بود وبوی تند توتون به مشام میرسید.

- سلام. خوش اومدی.

- سلام ... روز بخیر .

هردو دوست دست یکدیگر را فشردند و توماس بعد از چک کردن بیرون، داخل آمد.

- مطمئن باش کسی دنبالم رو برنداشته!

- اوه پسر میدونم ؛ ولی توی این روزا آدم باید خیلی مراقب باشه.... اوضاع بدی شده.

سپس در حالی که به طرف آشپزخانه کوچکش میرفت گفت : خوشم میاد وقت شناست کردم ... درست سر ساعت اومدی ! حالا چی میخوری؟ آبمیوه یا قهوه ؟

- قهوه رو ترجیح میدم... ممنون .

زمانی که توماس مشغول حاضر کردن قهوه بود آیدن اطراف خانه را از نظر گذراند. درست بود که خانه فرسوده و قدیمی به نظر میرسید اما به شدت تمیز و مرتب بود. وسایل زیادی هم در آنجا به چشم نمیخورد و یک زندگی ساده را نشان میداد. شومینه سنگی کوچک. یک دست مبلمان قدیمی. یک قفسه با وسایلی که توماس آنها را جمع کرده بود مثل تکه چوب های کج و معوج با عطرهایی متفاوت که آیدن احتمال میداد برای معجون هایی که دوستش درست میکند مورد نیاز هستند، صدف های عجیب غریب ، تکه سنگ های شکسته شده ای که قسمت درونی شفافشان مشخص بود، یک گنجه لباس ، یک میز و صندلی کوچک تحریر پر از کتاب و دوات و قلم که رویش پخش شده بود.

آیدن بالای کاغذهای پوستی که پر از دست نوشته های عجیب و غریب بود ایستاد. به آرامی طومارهای ترک خورده را از روی صندلی برداشت و پشت میز نشست. از این نوشته ها زیاد سر درنمیاورد اما میدانست این ها راهنماهایی برای رموز آن خاطره است. همانطور که مشغول وارسی کاغذ ها بود گفت : توماس من هیچ وقت نفهمیدم چرا تو این خرابه لعنتی موندی و نمیای با من زندگی کنی ... من توی عمارت به اون بزرگی تک و تنهام ... خب تو هم که پارتی کلفتی تو وزارت خونه داری و میتونه کمکت کنه تا مجوز دائم انتقال بگیری.

صدای توماس را از آشپزخانه شنید : من اینجا رو ترجیح میدم به دلایلی که قبلا بهت گفتم.

- برو بابا... بحث کردن با تو یکی فایده نداره.

- من توی ساخت اون جزیره بهت کمک کردم چون تو ازم خواستی ... تو گفتی میخوای از شهر و مردمش دور باشی ... گفتی حالت از اینجا بهم میخوره و میخوای تنها باشی... حالا تنهایی بهت فشار آورده؟

آیدن ساکت شد. او هنوز هم تنهایی را ترجیح میداد اما توماس با بقیه فرق میکرد . بعد از این همه سال این مرد، تنها استاد یا یک دوست قدیمی نبود حالا آیدن او را به نوعی مانند پدر خود دوست میداشت. زندگی اش را مدیون او بود. چشمانش روی کاغذ ها اما فکرش در جای دیگری بود که با صدای توماس به خود آمد.

- امیدوارم زیادی غلیظش نکرده باشم.

آیدن تشکری کرد و کنار دوستش روی مبل نشست.

توماس مردی میان سال بود و موهای خاکستری رنگش تا سرشانه اش میرسید . پوست گندم گون و چشمان قهوه ای تیره اش باعث میشد در نگاه اول مردی فوق العاده جدی و کمی عبوس به نظر برسد؛ درست برخلاف شخصیت واقعی اش.

- شنیدم دیشب دوباره طوفان بپا کردی.

و بعد به صفحه اول روزنامه روی میز اشاره کرد.

آیدن پوزخندی زد و گفت : طوفان ؟ کشتن چند تا حیوون طوفان نیس ، گرد و خاک جزئیه !

توماس خم شد، قهوه آیدن را برداشت و به دست او داد.

- میشه بپرسم چجوری یکدفعه سی نفر رو فرستادی رو هوا؟ اونا گفتن ردی از یک جادوی باستانی پیدا کردن! قضیه چیه؟

- اون احمقا توی شمارش هم مشکل دارن، چون ده تا تسترال رو سی تا شمردن!!

توماس خنده کوتاهی کرد.

- خب حالا همون ده تا رو!!

آیدن اندکی از قهوه اش را چشید و بعد از مکثی نسبتا طولانی ، فقط گفت : دیپالسو

ناگهان قهوه به گلوی توماس پرید و او شروع کرد به سرفه کردن. آیدن هول شد و چند ضربه پی در پی به پشت او زد اما وقتی بی فایده بودن کارش را حس کرد ، با استفاده از " انپنیو " دوستش را از یک خفگی حتمی نجات داد.

توماس با چهره ای قرمز، بی حال به پشتی مبل تکیه داد؛ و وقتی حالش کمی جا آمد با صدایی دورگه و گرفته گفت : ای ابله تو هیچ میدونی چیکار کردی؟

- باز شروع شد ! نه... فقط تو میدونی ... خودم میدونم دارم چیکار میکنم!

یکدفعه توماس براق شد و با عصبانیت انگشتش را به سمت آیدن گرفت وگفت : نه! هم نمیدونی .. هم نمیفهمی ... میدونی چرا؟ چون فقط جلوی اون چشمات یک چیزه ! انتقام ! انتقام ! انتقام ! به غیر از اون به چیزی فکر نمیکنی، چیز دیگه ای برات مهم نیست ، این حس لعنتی کورو کرت کرده! نه میخوای درست ببینی نه درست بشنوی حتی نمیتونی درست فکر کنی چون اگه میفهمیدی، از یک طلسم نفرین شده استفاده نمیکردی. طلسمی که حتی از سیاه ترین جادوی سیاه هم بدتره . طلسمی که حتی کثیف ترین جادوگر هم ازش استفاده نمیکنه ...

و بعد بلند تر فریاد زد : میدونی اگه اون رو کنترل نمیکردی چه فاجعه ای پیش میومد ؟ میدونی ؟

کلمه آخر را طوری فریاد زد که کل خانه لرزید. حالا او از شدت خشم قرمز شده و دستان مشت شده اش به وضوح میلرزید. دقیقا معلوم بود که به شدت خودش را کنترل میکند تا سیلی محکمی به آیدن نزند.

آیدن هم در مقابل او فریاد زد : آره میدونم ، میدونم ، میدونم ؛ و اینقدر احمق نیستم از طلسمی استفاده کنم که نتونم کنترلش کنم.

- کنترل این طلسم ها قابل پیش بینی نیس پسر احمق ... اونا از قدرت درونی فرد در همون لحظه تغذیه میشن ! پس این شانس تو بوده که قدرت واقعیش رو نشونت نداده و گرنه ... وگرنه ... وای خدا ، حتی نمیتونم بهش فکر کنم.

و بعد دستانش را روی صورتش گذاشت و به جلو خم شد. آیدن نیز کلافه و با حرص دستی به موهایش کشید. بلند شد و کنار پنجره کوچک اتاق ایستاد.

برای مدت طولانی سکوت بین شان حاکم شد. بعد از مدتی توماس نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد. با ناراحتی به چهره غرق در فکر پسر جوان خیره شد. در این چند وقت اخیر احساس میکرد یک فاصله و شکاف بین شان ایجاد شده. زیاد از کارهای او سر درنمیاورد. رفتارش کمی تغییر کرده بود و گویا برای توماس پسرجوان چند سال پیش به نظر نمیرسید. پسری خوش قیافه با پوستی روشن، موی تیره مردانه و کاملا مرتب؛ و چشمانی درشت و به سیاهی شب. میشد گفت برجسته ترین قسمت چهره او چشمانش بود که علی رغم جذابیت خاص شان میشد به راحتی یک خلا و غم بزرگ را در آنها مشاهده کرد. خلایی که او هیچ وقت متوجه دلیلش نشد.

به طور دقیق توماس متوجه خیلی از موضوع های دیگر درباره او نشده بود. او هنوز هم هیچ چیز زیادی درباره این جوان نمیدانست بجز اطلاعات اندکی که خود آیدن به او گفت. هنوز شخصیت و سرگذشت او برای توماس یک معما بود. معمایی که به شدت دوست داشت از جوابش مطلع شود. او را از سال ها پیش میشناخت زمانی که برای اولین بار او را دید هرگز فکر نمیکرد که روزی تنها شاگردش شود؛ نه فقط شاگرد بلکه فردی که از اعماق قلبش او را دوست داشته باشد. درست مانند احساس بین یک پدر و پسر!

زمانی که آیدن را برای اولین بار دید به خوبی به یاد داشت. او مثل همیشه اول ماه برای گرفتن اجاره بها به خانه اش که در محله های قدیمی قرار داشت، رفت. عصر بود و باران تندی میبارید. از شانس بد او مستاجرین نیز در خانه نبودند و او مجبور شد که در زیر ایوان خانه کمی منتظرشان بماند. شاید قبل از اتمام زمان مجوزش میتوانست آنها را ببیند. اما همانطور که اطراف خیابان را برای وجود افراد آشنا جستجو میکرد با کمال تعجب پسری را در حیاط خانه کناری دید که بی حرکت در زیر آن باران شدید ایستاده و به خانه مقابلش نگاه میکند. از تمام لباس هایش آب میچکید و به وضوح یک موش آب کشیده بود.

توماس فریادی زد و دستش را برای او تکان داد اما انگار آن جوان در دنیا نبود. به ناچار خودش به سراغ او رفت. وقتی به کنارش رسید شانه او را محکم تکان داد و صدایش کرد و گفت : پسر جان حالت خوبه ؟ چرا زیر بارون ایستادی؟

اما همین که جوان برگشت و او را نگاه کرد متوجه اوضاع خرابش شد. پسر بیچاره در حالت عادی نبود و قبل از اینکه توماس سوال دیگری از او بپرسد از حال رفت. واکنش به موقع توماس باعث اصابت نکردن سر او به زمین شد. خودش هم تعجب کرده بود و هم مانده بود که چکار کند. پسر را به زیر ایوان خانه برد و در خانه را کوبید حتما آشنایی از این پسر در خانه بود. اما بی نتیجه ...

نمیدانست باید چکار کند. حوصله دردسر نداشت. تا چند دقیقه دیگر زمان مجوزش تمام میشد واگر هنوز در شهر پرسه میزد کارش ساخته بود. به همین خاطر از اجاره گرفتن هم منصرف شد و به راه افتاد. آن پسر هم کمی بعد خودش بحال میامد و میرفت پی زندگی خودش. اما کمی که دور شد اندیشید که آن پسر با آن وضع خراب و حال نزار در این سرما و باران زیاد دوام نخواهد آورد. این رفتار به دور از انسانیت بود. سپس صرف نظر از هر گونه مشکل یا مجازاتی که در آینده برایش پیش بیاید برگشت و همراه پسر به خانه اش آپارات کرد.

درست حدس میزد، حال پسر بیچاره بسیار خراب بود و واقعا توماس به زنده ماندنش شک داشت اما هرچه که از درمانگری میدانست را برای مداوای او به کار گرفت. آثار چند زخم بزرگ و عمیق که البته به مقدار زیاد بهبود یافته بود روی بدنش مشخص بود و یک درگیری خونین را نشان می داد! ... در سه روز بیهوشی ناشی از تب شدید، آیدن در حالی که تب و لرزش یک لحظه هم قطع نمیشد، مدام اسامی نامفهومی را زیر لب زمزمه میکرد. توماس از وخامت حال او

میترسید و به همین خاطر چندین بار تصمیم گرفت او را به بیمارستان شهر ببرد اما با این فکر که شاید او را مسبب بیماری جوان بدانند از این کار منصرف شد.
با کلی دعا و تلاش بالاخره حال جوان رو به بهبود گذاشت و بعد از یک هفته بالاخره او توانست با سستی کمی راه برود. توماس عمیقا از اینکه توانسته بود جان انسانی را نجات دهد خوشحال بود و خدا را شکر میکرد. اما زمانی که از او شنید او تمام خانواده اش را از دست داده و جایی برای رفتن ندارد سخت غمگین شد. آن زمان فهمید که جوان نیز مانند خود او یک قربانی است. قربانی جادوی سیاه و جادوگرانی که به دنبال آن بوده و از آن استفاده میکردند.
از آن زمان دوستی و محبت بین آن دو شکل گرفت. توماس به او گفت که میتواند در کنارش بماند و آنجا را خانه خود بداند. مدتی که گذشت، متوجه علاقه پسر به کتاب ها و معجون ها و استعداد و هوش بالایش برای یادگیری و اجرای طلسم هایی پیشرفته شد به همین علت تصمیم گرفت هرچه که میداند را به پسر آموزش دهد. وقتی آیدن از هدفش برای او صحبت کرد و گفت هدفش نابودی لردسیاه است، به درستی تصمیمش جهت آموزش او مطمئن شد و با جدیت بیشتری به کارش ادامه داد. و حالا نتیجه این بود که بعد از گذشت چندین سال همان پسر لاغر و بیماری که حتی امیدی به زنده ماندنش نداشت به جوانی ورزیده و جادوگری توانمند تبدیل شده بود، جادوگری که به جرات میتوان گفت توانایی های جادویی فوق العاده اش توماس را شگفت زده کرده بود.
هم اکنون شاگردش قادر به اجرای طلسم هایی بود که در حیطه فکر او هم نمیگنجید درست مثل همین طلسم نفرین شده! طلسمی وحشتناک که تا زمانی که انرژی داشت به جلو رفته و تکه تکه میکرد درحالی که هیچ سپری نیز جلودارش نبود. طلسمی بی نهایت خطرناک و تاریک. سکوتی طولانی بر خانه حاکم بود و بالاخره توماس برای شکست آن پیش قدم شد. برخاست و پشت سر آیدن قرار گرفت. آرام دستش را روی شانه اش گذاشت اما آیدن حرکتی نکرد.
- آیدن ... پسرم. .. به خاطر تند رویم معذرت میخوام ... اما ... اما تو هم باید بهم حق بدی و قبول کنی که کارت عقلانی نبوده . اون طلسمی که ازش استفاده کردی ... اون طلسم ...
آیدن را به طرف خود چرخاند و گفت : قول بده دیگه ازش استفاده نکنی... خواهش میکنم.
آیدن به چهره جدی استادش نگاه کرد و بعد از مکثی آهسته، فقط سری تکان داد.
- خوبه ... حالا بریم سر بحث اصلی مون.
به طرف میز رفت و چند تکه کاغذ را با احتیاط از زیر تل کتاب بیرون آورد.
آیدن که هنوز آثار گرفتگی در چهره اش دیده میشد گفت : بالاخره به چه نتیجه ای رسیدی ؟ امیدی هست ؟
- امید که هست تونستم چند حرف دیگه از اون خاطره رو رمز گشایی کنم.
- واقعا ؟
- آره ... البته خیلی سخت بود ولی بالاخره تونستم ! حالا دقیقا به سخت ترین نقطه ماجرا رسیدیدم!
- چطور؟
- اینجا رو نگاه کن !
کاغذ را به دست آیدن داد و در حالی که پیپ قدیمی اش را روشن میکرد گفت : این ها دقیقا همون علامت ها و رموزی هستند که از خاطره روی کاغذ منتقل کردم. ما فقط تونستیم تا نیمه اونها رو بفهمیم اونم با کلی بدبختی اما نیمه دیگه اصلا توی منابع موجود نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی باقی علامتا خاص و ویژه اند ! البته منظورم منحصر به فرد نیست میدونی هرکی که این رمز رو ساخته یا در گذشته ای بسیار دور زندگی میکرده یا به خطوط باستانی ادوار گذشته تخصص داشته ... من توی این یک هفته ، شبانه روز یا کتابخونه بودم یا خونه! با کلی فلاکت و بدبختی تونستم برم بخش کتب محافظت شده تا ببینم این خطوط دقیقا چی هستن ! با اینکه زیاد موفق نبودم اما یک چیزایی فهمیدم!

آیدن مشتاقانه گفت : خب ؟ نتیجه ؟

- ببین این خطوط در اصل یک سری علامت های جادویی هستن که در زمان های بسیار قدیم در علم کیمیاگری استفاده میشده البته نه تمام کیمیا گران بلکه فقط کیمیا گران آمریکای جنوبی!

بعد کاغذ دیگری را باز کرد و به دست آیدن داد.

- این رو هم اونجا پیدا کردم ... اون افراد قویترین و البته اولین کیمیاگران در طول تاریخ جادو محسوب میشدن وحدود زندگیشون هم اطراف کشور فعلی پاناما بوده. فقط موردی که خیلی مشکوک به نظر میرسه اینه که ، نوشته شده همگی بر اثر یک فاجعه آتش سوزی عظیم خاکستر شدن ! هیچ وقت هم دلیل اون صانحه مشخص نشده.

- خب تا اینجا خیلی خوب پیش رفتی استاد اما حالا ما باید چیکار کنیم ؟ خودت که میدونی وقت نداریم با هر زمانی که ما از دست میدیم اون کثافت زمان به دست میاره ! اگه دیر بجنبیم ...

- ببین هرچی باشه ما ازش جلوتریم ... ما این رو داریم.

و به کاغذ دستش اشاره ای کرد.

- جواب باقی این معما توی پاناماست ! من که نمیتونم برم اونجا پس تو باید این کار رو انجام بدی ! یک سفر چند روزه کوتاه ! مجوزت هم با من!

- مشکلی نیس ! اگه واقعا اونجا نشونه ای باشه میرم !

- شک نکن که جواب اونجاست. اما آیدن قبل از اون میخوام یک بار جامع و کامل تمام داستان همون روزی که خاطره رو به دست آوردی برام تعریف کنی ! با تمام جزئیات!

- توماس بس کن صد بارکه بهت گفتم

- ساکت ! صدبار گفتی همش هم کلیات رو ! چرا متوجه نیستی هرچیزی به ظاهر بی اهمیت میتونه کمک کننده باشه. پس حرف اضافه نباشه ! شروع کن !

آیدن همیشه در مقابل توماس تسلیم بود پس شروع کرد به تعریف جزئی ماجرا !

---

4 آگوست 1997- محل اقامت ویزلی ها

بالاخره روز عروسی فرا رسید. جنب و جوش زیادی که در بارو وجود داشت، اجازه خوابیدن بیش از حد را به او نمیداد. بدون توجه به خواب آلودگی و بیحالی زیاد برخاست و بعد از شستن دست و صورت به جمع پر استرس ویزلی ها پیوست. این هفته ها از آن هفته های عجیب در زندگی هری بود. بارو که در شرایط معمول مرکز سروصدا بشمار میرفت اکنون مرکز عملیات مراسم عروسی بود. قرار بود مراسم عروسی در علفزاری که ویزلی ها از آن برای تمرین کوییدیچ استفاده میکنند برگزار شود. خانواده دلاکور دو روز پیش همراه با چمدان ها و وسایل مورد نیاز که برای یک ارتش

کوچک کفایت میکرد، آمده بودند. البته به دلیل کمبود جای شدید در آن خانه کوچک ، آنها برای اقامت چند روزه شان یک چادر بزرگ در حیاط برپا کردند تا زیاد مزاحم خانواده ویزلی نباشند.

همان طور که حدس میزد همه در بیرون منزل مشغول فعالیت بودند و هیچ کس در خانه دیده نمیشد. جای تعجب هم نبود آن روز یک روز ویژه و خاطره انگیز برای همه آنها محسوب میشد. میخواست هرچه سریع تر به کمک دوستانش بشتابد اما با شنیدن صدای قارو قور شکم گرسنه اش تصمیم گرفت اول کمی صبحانه بخورد. وقتی به آشپزخانه وارد شد با دیدن صبحانه آماده روی میز لبخندی زد. خانم ویزلی حتی با وجود نگرانی و استرس زیادش باز هم به فکر همه بود! خیلی سریع صبحانه را خورد و برای آخرین لقمه هم یک تکه کیک تازه را در دهانش گذاشت. با این آشفتگی اوضاع محال ممکن بود که از نهار خبری باشد. پس برای پیشگیری از گرسنه ماندن چند تکه کیک هم با خود برد. تند تند میز را جمع و جور کرد و به حیاط شتافت.

با ورود به حیاط از تعجب خشکش زد. اصلا باورش نمیشد منظره زیبایی که در مقابلش میبیند همان حیاط و مزرعه قدیمی ویزلی ها باشد. تمام حیاط پوشیده از بوته های رز سفید و قرمز بود ؛ تورها و کاغذهای تزیینی مخصوص که دائما تغییر رنگ میدادند مانند سایه بانی زیبا همه جا به چشم میخورد. اما در این میان خیره کننده ترین بخش، چادر اصلی و محل برگزاری عروسی بود. چادری شبیه به یک قلعه باشکوه اما کوچک با برج و باروهای زیبا که روی آنها پرچم فرانسه و انگلستان همراه با چند پرچم دیگر که هری معنی آنها را نمیدانست نصب شده بود واطراف آن پر بود از انواع بوته های گل زیبا با رایحه هایی دلنشین. احتمالا این بخش به سلیقه خانم دلاکور تزئین شده بود.

- هری .. چه خوب شد اومدی! بیا اینجا.

این صدای کلافه هرماینی بود که در زیر یک بغل تور رنگی دیده نمیشد. هری سریع خود را به دوستش رساند و تورها را از او گرفت. در حالی که نمیتوانست شعف و خوشحالی خود را پنهان کند گفت : صبح بخیر هرماینی .... وای اینجا معرکه شده. معرکه.

هرماینی با خستگی دستی تکان داد و گفت : معرکه شده اما به قیمت هلاک شدن همگی !

و سپس در حالی که تورها را با دقت در سر جای خود قرار میداد گفت : بیشترپاش نظر خانواده فلور بوده اما فقط در حد یک نظر. میتونم قسم بخورم فقط ما داریم این کار ها رو انجام میدیم خودشون فعلا به فکر خودشونن. اونا حتی نصف جوش هایی که مالی میزنه رو هم نمیزنن. اگه بدونی تانکس چقدر عصبانیه !

- مگه اونا هم اومدن کمک ؟

- آره بابا ... وقتی من از خواب بیدار شدم دیدم مالی و تانکس نصف این کارها رو انجام دادن !

- حالا بقیه کجان ؟

- آقای ویزلی و پرسی که طبق معمول برای آماده کردن انتقال امن مهمون ها و سایر مسایل امنیتی به وزارت خونه رفته. چارلی هم رفته تا وسایل مورد نیاز مالی رو بخره. بقیه هم که اینجا مشغولیم.

- چرا زودتر بیدارم نکردی؟

- مالی جلوم رو گرفت گفت بزار استراحت کنه.

بعد از اتمام کارشان هردو از نتیجه بسیار راضی بودند. تورها که لابلای آنها گل های تازه نیز قرار داشت با سلیقه بر فراز چادر چیده شده بود.

-خب خدا رو شکر این قسمت تموم شد! بیا بریم هری ... هنوز کلی کار داریم!

زمانی که هر دو از پشت چادر به محوطه اصلی وارد شدند، چشم هری به جینی افتاد که مشغول دسته کردن شاخه گل ها بود و یک پسر بلند قد با موهای فرفری با او صحبت میکرد و لبخند مضحکی که بر لب داشت هری را یاد دلقک های سیرک ماگل ها می انداخت. ناخود آگاه دستانش را مشت کرد. افتخار آشنایی با آن پسر که اسمش ژان بود ، از دیروز نصیبش شد. ژان از اقوام نزدیک فلور بود و به گفته هرمایني، فلور مدام از او پیش جینی صحبت میکرده و میخواهد هرطور که شده آن دو را با هم آشنا کند. این هم یکی دیگر از نقشه های مسخره فلور بود که بدبختانه هری نیز جز همان نقشه محسوب میشد. از روز ورود خانواده دلاکور، گابریل از هر فرصتی برای هم صحبتی با او استفاده میکرد و هربار هم هری به بهانه ای از دستش فرار میکرد طوری که دیگر در این دو روز اخیر نمیتوانست زمان زیادی را با دوستانش بگذراند چون آن دختر سریع خود را وارد هر بحث دوستانه ای کرده و خیلی زود هم صمیمی میشد.

- هری چرا وایستادی؟ بیا دیگه.

اما قبل از اینکه به طرف هرمایني برود صدای آشنای مالی را از پشت شنید.

- هری .. پسرم.

او برگشت و چهره خسته و کاملا نگران خانم ویزلی را دید !

- سلام .... صبح تون بخیر.

- صبح بخیر هری ... امیدوارم با این همه سروصدا بی خوابت نکرده باشیم.

- اصلا ! برعکس خیلی هم راحت خوابیدم ... با من کاری داشتین ؟

- اوه هری ... میخواستم ... میخواستم یک خواهشی ازت بکنم.

- خواهش ؟ این چه حرفیه ؟ اگه کاری هست با کمال میل انجام میدم !

- نه پسرم ... کاری نیست فقط میشه امشب خانه گریمولد رو برای جشن آماده کنیم؟

- چرا خانم ویزلی ؟ اتفاقی افتاده ؟ مگه جشن اینجا نیست ؟

- نه چه اتفاقی ! این درخواست آرتور بود اون میگفت با اینکه اونا فکر همه جا رو کردن احتمال اینکه به اینجا حمله بشه وجود داره . برای همین گفت در صورت هر گونه تحرک احتمالی از جانب اون نمیخواد جشن به تاخیر بیافته برای همین چ جایی بهتر و امن تر از اونجا !!

- خب اونجا جزو اسرار گروهه ! مشکلی پیش نمیاد ؟

- اونجا تا زمانی که تحت طلسم فیدلیوس قرار داره هیچ کس قادر به لو دادن محل آن نیست البته باید بگم مودی و بقیه اعضا یک فکر دیگه هم براش دارن تا کاملا سری باقی بمونه که من چیزی سردرنیاوردم ! حالا نظرت چیه پسرم ؟ این لطف رو میکنی ؟

هری کمی فکر کرد ! اگه اعضا از امنیت آنجا مطمئن بودند خب او هم نگرانی نداشت.

- البته خانم ویزلی من خودم ترتیب آماده کردن اونجا رو میدم !

مالی لبخند مهربانی زد و او را در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت : ممنونم پسرم ... ممنونم!

و بعد همان طور که با چشم به دنبال چارلی میگشت گفت : هنوز چارلی نیومده صبر کن اون برگرده بعد تو وورن همراهش برید اونجا ! تنها نباشی بهتره.

- چشم خیالتون راحت.

همان لحظه صدای تانکس که مالی را صدا میکرد باعث شد مالی او را تنها گذاشته و به کمک تانکس برود. هری هرچه که گشت جینی را ندید احتمالا هرماینی به کمکش رفته و او را از شر ژان رها کرده بود.

- سلام هری .

برگشت و رون را دید که با دهان پر به طرف او می آمد. جای تعجب بود که با وجود این همه کار رون وقت خوردن پیدا کرده.

- سلام ... نوش جان !

رون سری تکان داد و گفت : بیا تو هم بخور !

و بعد چند کلوچه نارگیلی را به طرف او گرفت !

- نه ممنون الان صبحانه خوردم !... رون چه حسی داری؟

رون اخمی کرد و گفت : اول احساس گرسنگی بعدش هم حمالی !

- حمالی ؟

- بله ! حمالی ! یکی دیگه داره عروسی میکنه بعد جورش رو باید همه به جز داماد بکشیم ! ما از صبح داریم اینجا جون میکنیم بعد برادر بزرگمون به جای اینکه کمک کنه داره خوش میگذرونه ! ... انگار نه انگار که این همه بدبختی برای زن گرفتن اونه ... یک تکونی به خودش نمیده !

هری به محل اشاره رون نگاه کرد و دید بیل و فلور بی خیال نسبت به تمام دلواپسی های اطراف خود همچون دو پرنده عاشق دست در دست هم در حال قدم زدن و صحبت کردن با یکدیگر هستند.

- یک حس پلیدی درونم میگه برم همچین از پشت بزنم تو سرش که عاشقی یادش بره و به جای جیک جیک ، قار قار کنه !

هری بلند خندید و گفت : بس کن بابا ! چی کار به کار اونا داری ؟ تازه اینطوری بهتره ؛ اونا اگه بیان کمک کنن چون حواسشون جای دیگه هست بدتر خراب کاری میشه.... در ضمن همراه چارلی باید بریم خانه گریمولد رو هم حاضر کنیم ! چون ....

- میدونم ... یک چیزایی از بابا شنیدم و مامان هم الان بهم گفت ! .... اوناهاش مثل اینکه اومد ! بیا بریم!

و کمی بعد سه جوان راهی خانه گریمولد شدند !

با شروع مراسم ، هری در حالی که یک ردای خاکستری بسیار شیک پوشیده بود به سمت یک صندلی در آخرین ردیف رفت. اما رون بازویش را گرفت و او را کنار خودش و هرماینی در یکی از صندلی های اختصاص یافته به ویزلی ها نشاند. هری به طرز بی سابقه ای احساس محبت میکرد انگار درست در خانواده حقیقی خودش قرار دارد.

چیزی از مراسم را پس از ورود جینی به یاد نداشت. گابریل و جینی هر دو لباس های طلایی زیبایی پوشیده بودند که زیبایی آن به تن جینی به دلیل درخشش موهای آتشین او در زیر آخرین اشعه های خورشید صدها برابر بیشتر از همراهش بود. هری چنان به جینی خیره شده بود که اگر لرد آن لحظه را برای حمله انتخاب میکرد محال بود هری توانایی واکنشی را داشته باشد.

با آمدن تمام مهمانان مراسم رسما آغاز شد . بیل و فلور صیغه عقد را تکرار کردند و سپس دست در دست یکدیگر همگام با موسیقی ملایم و زیبایی وارد محوطه اصلی شدند. کمی بعد چند تن دیگر هم به آنها پیوستند و کم کم محوطه شلوغ شد.

فرد محکم به پشت جورج کوبید و گفت : خوب ... وقت شروع مهمونیه !

جورج خندید و گفت : آره داداشی ... ما قول دادیم که تمام دوستان فلور رو سرگرم کنیم.من که این قول رو به عنوان یک سوگند شخصی تلقی میکنم!

هری خندید و به دنبال آنها به محلی که میزهای خوراکی و نوشیدنی چیده شده بود رفت. کنار هرمایینی و ران نشسته وبا مشاهده گابریل که سریع در کنارش ظاهر شد اصلا تعجبی نکرد.

دختربچه به یک صندلی کنار خود اشاره کرد و با حرارت گفت : یه صندلی خالی کنار من هست اُری !

هری دندان قروچه ای کرد و بی اعتنا به خنده های موذیانه رون کنار دخترک نشست. رون و هرمایینی روبروی او نشسته و کاملا راحت به نظر میرسیدند. فرد و جورج نیز با گروه موسیقی صحبت میکردند. کمی گذشت همه مشغول صحبت با یکدیگر بودند به غیر از هری که هیچ مطلبی برای گفتن با گابریل نداشت ! البته او از این لحاظ خیلی هم راضی به نظر میرسید. انگار گابریل هم همان اوضاع را داشت و در نهایت با یک عذرخواهی از کنارش برخاست و به جمع اقوام خودش پیوست. هری از اینکه یکبار استراتژی سکوت و بی محلی اش جواب داده راضی بود. در این لحظه جینی و ژان جلویشان ظاهر شده و دو صندلی باقیمانده در میز آنها را اشغال کردند.

نگاه هردو لحظه ای در هم گره خورد. ژان با همان لحن مسخره اش گفت : جینی اجازه هست از این نوشیدنی برات بریزم ؟

جینی لبخند مصنوعی زد و گفت : متشکرم .

هری بی اختیار جرعه بزرگی از لیوانش را سر کشید.

شام نیز به کندی پیش رفت . هری بسیار خسته بود و میخواست در آن لحظه هرجایی باشد غیر از آنجا. وقتی دسرش را به اتمام رساند فکر کرد شاید بتواند امشب را بدون خستگی بیشتر به صبح برساند.قصد داشت بدون اینکه کسی متوجه اش شود از مجلس بیرون رفته و جهت خواب به اتاقش برود.

ولی وقتی ژان لوک از جینی درخواست کرد که با هم قدم بزنند این برنامه عوض شد. جینی با حرکت سر قبول کرده و از جا بلند شد؛ و در حالی که چشمانش را مستقیم به چشمان هری دوخته بود اجازه داد ژان او را تا محوطه هدایت کند. همانطور که دور شدن آن دو را نگاه میکرد با ضربه ای که به پهلویش خورد از آن حال و هوا خارج شد.

- هری تو چته ؟

رون بعد از اطمینان یافتن دور شدن جینی و ژان گفت : این جینی چرا اینجوری میکنه ؟ من اجازه نمیدم یکی اینقدر بهش نزدیک بشه ! پسره از دیروز مدام عین مگس دورش میچرخه !

هرمایینی آهسته گفت : اولا یواش تر ... ممکنه کسی صدامون رو بشنوه ! دوما کاری به کار جینی نداشته باش ، اون بزرگ شده و بلده از خودش مواظبت کنه ! اینقدر هم بچه بازی درنیار!

هری دیگر آنجا احساس خفگی میکرد. به همین دلیل بلند شد و گفت : میرم پیش ریموس !

و بعد به طرف ریموس و تانکس که کنار میز خوراکی ها ایستاده بودند رفت ! تانکس لباس زیبایی هم رنگ موهایش پوشیده بود و هردو خوشحال به نظر می آمدند و به نظر میرسید که در نهایت او و ریموس به تفاهم رسیده اند. علی رغم ناراحتی درونی خودش خوشحال بود که زندگی بالاخره به استاد سابقش لبخند زده است.

تانکس با دیدن هری لبخندی زد و گفت : هری ... تماشاگری!

هری همزمان با فشردن دست ریموس گفت : سلام ریموس ... سلام تانکس!

تانکس متفکرانه پرسید : چیه ؟ خسته به نظر میرسی !

هری شانه ای بالا انداخت و گفت : خسته که خسته ام اما نه زیاد !

لوپین لیوان نوشیدنی رو به هری داد و گفت : علتش کاملا روشنه !

هری فهمید ریموس هم متوجه ماجرای او شده ! او نمیخواست این بحث را ادامه دهد برای همین تلاش کرد موضوع بحث را عوض کند و گفت : اوضاع ستاد چطوره؟

تانکس کلافه وار دستش را تکان داد و گفت : شلوغ و درهم ... یکجوری کارا بهم ریخته شده!

- حمله جدیدی هم اتفاق افتاده ؟

این بار لوپین گفت : آره چند تایی بوده اما انگار اونا هم یکجورایی محتاط تر شدند ... در کل اوضاع پیچیده ای شده ؛ هم اینجا هم اونجا !

در همین لحظه نزدیک مدخل چادر شلوغ شد . همه به محل اجتماع نگاه کردند تا علت را متوجه شوند. وزیر جادو همراه با چند تن از محافظان شخصی خود که به دست هر کدام از آنها یک بسته هدیه قرار داشت ، در ورودی چادر ایستاده بود. هری انگار که بوی بدی به مشامش رسیده باشد چینی به بینی اش انداخت . اصلا نمیخواست با اسکریم همکلام شود به همین دلیل سعی کرد خودش را در مخفی ترین نقطه قرار دهد. اما هدف نخست اسکریم جیور برای حضور در آنجا دیدار با هری بود ؛ کمی که از حضورش گذشت با یک پرس و جوی ساده از حاضرین هری را در نقطه کور چادر مشاهده کرد و به طرفش رفت. هری لیوانش را از نوشیدنی پرتغالی مخصوص پر کرده و هنوز از آن ننوشیده بود که صدای وزیر را از پشت سری شنید : آقای پاتر ... خوشحالم از دیدنتون ... میتونیم یک گپ دوستانه با هم داشته باشیم؟

او در دل به خودش و اسکریم جیور لعنت فرستاد. با حرص دندان هایش را روی هم فشار داد و برگشت.

- جناب وزیر ... فکر نمیکردم با این همه مشغله کاری به جشن بیایید.

- بالاخره آدم به یک استراحت احتیاج داره... البته این واقعیت رو که بیشتر به خاطر ملاقات با شما به اینجا اومدم رو نمیشه انکار کرد.

هری دست به سینه ایستاد و گفت : جناب وزیر فکر میکنم باید از این نوع ملاقات ها دست بکشیم. البته مثل اینکه ترک عادت های قدیمی دشوار به نظر میرسه!

برق ناراحتی در چشمان اسکریم درخشید.

- این ملاقات ها همیشه لازمه آقای پاتر ! مطمئنم که میدونی وضعیت چقدر خطرناکه ... حالا با مرگ آلبوس اوضاع بدتر هم شده ، در این شرایط بهتر نیست به پیشنهاد من فکر کنی؟

هری متفکرانه گفت : پیشنهاد شما ؟

این جلسه خیلی به طول نکشید که هری چادر را ترک کرده و وزیر خشمگین را برجای خود باقی گذاشت.

ران خیلی زود خودش را به او رساند و درحالی که زیر چشمی اسکریم رو میپایید گفت : هری ... اون مردک چی میگفت ؟ ... مثل اینکه حرفات خیلی ناجور بوده چون مثل نوشیدنی دستش قرمز شده!

هری کلافه نفسش را بیرون داد و گفت : هیچی بابا ... حرف های مزخرف و تکراری ! اون چی داره که به من بگه ؟

- هرچی باشه باید بگی وگرنه حس فضولیم تا فردا برقرار میمونه!

- ای بابا رون ... خیلی دلش میخواد بدونه دامبلدور قبل مرگش داشته چیکار میکرده و حالا من میخوام چیکار کنم!

- خب تو چی گفتی؟

- باید چی میگفتم؟ ... جوری حالیش کردم که دیگه دنبال کارهای من نباشه! البته اگه فهمیده باشه! (سپس آهی کشید و ادامه داد) ... ولش کن .. نمیخوام امشب زیادی از حد برام خراب بشه! میرم قدم بزنم!

- باشه ... ولی زیاد دور نرو و سریع برگرد که اگه مامان بفهمه نیستی کله منو میکنه!!

هری به طرف برکه کوچک میانه علفزار رفت. اسکریم هم که تیرش به سنگ خورده بود با ناراحتی مجلس را ترک کرد. صدای خش خش علف های بلند کنار برکه حس خوبی به انسان میداد. حالا در تنهایی میتوانست به تمام وقایع امشب درست فکر کند. به جینی و آینده خودش به حرف های اسکریم و بالاخره کارهایی که باید انجام میداد. هنوز هم کلافه بود و انگار در بین چند راهی بزرگی قرار گرفته است.

در این افکار ناگهان صدای بنگ بنگ بلندی شنیده شد. اول خیال کرد که از شوخی های فرد و جرج است که به رغم نصیحت های مالی جهت نیاوردن هرگونه وسیله پروسروصدا ، دست از پا خطا کرده و یک صحنه جالب را آفریده اند ولی با شنیدن صدای جیغ از آن طرف چادر متوجه اتفاق جدی تری شد. چوبش را از غلاف خارج کرد و به محل صدا دوید چند نفر نیز از درون چادر مثل او با چوب های آماده به بیرون آمده و دنبال منشا صدا بودند. بالاخره فهمید چه اتفاقی افتاده، همان حمله ای که انتظارش را میکشیدند شروع شده بود. سپر های امنیتی زیادی اطراف بارو جهت امنیت مهمان ها و مخصوصا هری کار گذاشته شده بود. آنها میتوانستند جلوی ورود مرگخوارها را بگیرند اما مانع حضور دمنتور ها نمیشدند. بلافاصله هری صدای ضجه دوردست مادرش را شنید.

فریاد زد : هرکی میتونه پاترنوس بسازه بیاد اینجا دمنتورها دارن از اون طرف میان! سپس چوبش را به طرف علفزار نشانه گرفت و فریاد زد : اکسپتکوپاترونوم!

گوزن نقره ای رنگی از نوک چوب دستی او خارج شد و چهارنعل به طرف خط درختان حاشیه علفزار دوید. همزمان چندین پاترنوس دیگر را نیز مشاهده کرد که به همان طرف میرفتند.

گینگزلی شکلبولت که داشت مهمان های وحشت زده را به نقطه آپارات هدایت میکرد گفت : تو مطمئنی هری؟ ... من اونا رو نمیبینم!

- بهم اعتماد کنید ! صدای اونا رو میشنوم !

چند هیکل نقاب دار با شنل سیاه در حال ورود به علفزار بودند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده میشد. هری پاترنوس دیگری فرستاد و به خانم ویزلی که در همان لحظه با چهره آکنده از ترس و خشم کنارش آمد ، گفت : خانم ویزلی ، همه اونایی که بلد نیستن پاترنوس بسازند رو به نقطه آپارات هدایت کنید!

- باشه هری تو مواظب خودت باش من الان ترتیبش رو میدم !

و به سرعت دور شد. برق نورهای پاترنوس لحظه ای قطع نمیشد. در این بین پاترنوس های آشنای زیادی نیز به چشم میخورد که نشان دهنده حضور دوستانش در همان نزدیکی ها بود! ناگهان صدای بنگ بلندی هوای شب را پر کرد و سرتاسر علفزار را لرزاند او حدس زد چندین لایه از سپرهای حفاظتی منهدم شده است. بیشتر جمعیت به واسطه تلاش های کارآگاهان حاضر کمتر شد اما هنوز جان تعدادی از مهمان ها در خطر بود.

شعله های آتش اطراف محوطه را فراگرفته و دود فضا را پر کرده بود. نومیدانه به اطراف نگاه کرد اعضای محفل در صف اول مبارزه حضور داشتند و با اینکه خسته به نظر میرسیدند ، سعی میکرند دمنتور ها را دور نگه دارند. اما تعدادی از این شیاطین مکنده روح و شادی خط مقدم را شکسته و به سمت چادرها میرفتند. هری مرگخوارهایی را میدید که از سایه درختان بیرون میخزیدند و طلسم هایی برای تضعیف سپر ها میفرستاند. اما فقط طلسم های آنها باعث تضعیف سپر ها نمیشد ، پاترنوس های بسیار خودشان نیز به این فرآیند سرعت میبخشید. با این وضع ، اندکی دیگر تمام سپرها فرو میریخت.

فلور را در آن میان دید که لباس عروس زیبایش کاملا کثیف وگلی شده و با چشمانی خشمگین بالای سر بیل ایستاده بود و پاترنوس های پروانه شکلش را به اطراف میفرستاد ؛ بیل نیز با پشتی خمیده روی زمین زانو زده و چوبش را در طرح هایی عجیب میچرخاند، که حتما برای تقویت سپرها بود. یکبار دیگر ناامیدانه برای یافتن دوستانش به اطراف نگاه کرد. او چگونه میتوانست جلوی آن وضع رو بگیرد؟

فصل سوم

مه عجیبی سراسر علفزار اطراف بیورو را پوشانده بود. حالا آنجا بیشتر به یک میدان جنگ تمام عیار شبیه بود تا یک مجلس عروسی! شمع های شناور در فضا بر اثر مه سرد و مرطوبی که همیشه همراه حضور دمنتور ها به وجود میامد خاموش شده بودند؛ فریاد های دوردست با صدای ارسال طلسم های آن دسته از مهمانانی که تصمیم به ماندن و مبارزه با دمنتور ها گرفته بودند، درهم آمیخته بود . مرگخوارها هنوز هم در حاشیه جنگل دیده میشدند که بارانی از طلسم ها را بر سپر ها ریخته و سپرهای تحت فشار را هر لحظه ضعیف تر میکردند.

هری هم مثل سایرین در اثر شدت خاطرات تلخی که در اثر حضور دمنتورها در ذهنش شکل میگرفت ، احساس سرما و کمی سرگیجه میکرد. به همین خاطر ، در همان حال که به سرعت به طرف بدن مچاله شده بیل میرفت دندان هایش به هم میخورد. فلور در همان حال که پاترنوس های پروانه شکل خود را به سمت جهتی که هری پاترنوس های خود را فرستاده بود هدایت میکرد با خستگی پرسید : اُری ... تو اینجا چیکار میکنی؟ اگه مرگخوارا ...

- بیل ، فلور .

این صدای چارلی بود که با سرعت به سمت آنها میدوید و وقتی به آنها رسید در حالی که نفس نفس میزد، گفت : بیایید باید بریم ! زود.

موهای قرمزش ژولیده و لباس هایش پر از گل و خاک بود! همراه با چند نقطه سوختگی !

فلور با تعجب گفت : برای چی ؟

- بیل بهتره وقتت رو تلف نکنی ... بی فایده است ! سپرها داره هر لحظه ضعیف تر میشه!

سپس با دست اشاره ای به تپه آن طرف علفزار کرد و گفت : پدر اونجا مثل تو تلاش داره سپرها رو تقویت کنه اما نمیشه ! شدت تضعیف خیلی بیشتر از نیروی تقویته ! باید بریم اگه سپرها بشکنه همه اون حیوون ها میریزن اینجا و تعدادشون هم خیلی زیاده ! زیاد تر از اونی که فکر کنی ! اونطوری دیگه همین نقاط آپارات هم بسته میشه ! بهتره بریم ! اینجا موندن خطرناکه !

سپس بازوی هری را گرفت و گفت : مخصوصا برای تو ... نگرانی بیشتر پدر بخاطر توئه! اگه اونا وارد بشن جون تو بیشتر تو خطره .. درست میان سراغت !

هری دست چارلی را پس زد و گفت : پس اینجا چی میشه ؟ میخواید بدون مقاومت فرار کنید ؟

- بس کن ! الان جون مون مهمتره یا اینجا؟ ... بیا زود باش.

- آره حفظ جون مهمه ! اما الان تسلیم نشدن مهم تره !!

- هری ..

- من جایی نمیرم ! چون نمیخوام مثل یک موش برم توی سوراخ ! ... گفتی شدت تضعیف بیشتره ... این بخاطر خستگی بیل و آقای ویزلیه ! اما اگه چند نفر دیگه کمک کنن امیدی هست ! میتونیم سپرها رو دوباره به جلو بفرستیم ! درسته ؟

چارلی عصبی و درحالی که مجبور بود در بین آن همه سروصدا فریاد بزند گفت : هری تو چرا ...

هری هم در مقابل فریاد زد: گفتم درسته یا نه ؟

بیل که تا آن زمان فقط بیننده بود با خستگی گفت : چارلی !

هر دو به بیل نگاه کردند. نگاه هری زودتر در نگاه خسته پسر بزرگ ویزلی ها گره خورد. اینجا به اندازه هرجای دیگری که اقامت کرده بود خانه او به حساب میامد و محال بود اینجا را بدون مبارزه ترک کند. برق پذیرش و درک را در نگاه بیل مشاهده و احساس سپاس کرد.

بیل سرش را به نشانه تایید تکان داد و رو به چارلی گفت : درسته چارلی ! حق با هریه !

- تو دیگه چرا بیل؟ ... مامان و بابا منو میکشن گفتن ببرمش! چرا نمیفهمی ؟ وضعیت بحرانیه ! اه

- اگه یک نیروی جدید به سپرها وارد بشه حداقل میشه اونها را برای فرار همگی تقویت کرد و نگه داشت اما حالا با این وضع داغون هرلحظه ممکنه شکسته بشن ! پاترنوس های هم خودش شده یک مشکل بزرگ ! پس این میتونه یک پیشگیری باشه ! فقط یک سد دفاعی برای فرار! متوجهی؟

و بعد بدون اینکه منتظر اعتراض برادرش شود ادامه داد : برو این رو به پدر بگو ... فرد رو با خودت ببر و خودت هم به پدر کمک کن ! جرج رو هم بفرست اینجا !

چارلی کلافه به بیل و هری نگاه میکرد .

- اما ...

صدای بنگ عظیم دیگری کل فضا را فراگرفت. دیگر فقط یک لایه از سپرها باقی مانده بود !

- برو چارلی زودباش !

جای تامل نبود و چارلی با آخرین سرعت از آنها دور شد. بیل آه بلندی کشید و هری از مشاهده میزان خستگی در بزرگترین فرزند خانواده ویزلی شوکه شد. جای زخم های صورتش در میان رنگ پریدگی ناشی از ناتوانی اش خودنمایی میکرد.

هری به او گفت : من باید چیکار کنم ؟ چطوری کمکت کنم ؟

بیل با همان بیحالی و خستگی اش تلاش کرد با حداکثر سرعت و خلاصه وار مکانیسم تشکیل و تقویت سپرها را به هری توضیح دهد!

- سپرها رو طوری طراحی کردیم که با استفاده از نیروی احساسات مثبتی که نسبت به اینجا احساس بشه قوت بگیره سپرها میتونن با انتقال قدرت از جادوگر یا ساحره ای مرتبط با این مکان که در محدوده آن باشه تقویت بشن. ما اینطور فرض گرفتیم که در صورت حمله به اینجا همیشه یکی از ما در خانه خواهد بود و میتونیم با احساسات مثبت خودمون اونا رو تقویت کنیم. اما هیچ وقت فکر این همه طلسم رو یکجا نکرده بودم.

- پس هرکسی که احساس عمیق و خوبی نسبت به اینجا داشته باشه میتونه اینکارو بکنه ؟

- بله.. اما مشکل اینه که نیروی زیاد میخواد مثل من که دیگه نمیتونم سرپا بشم.

بیل که دست حمایتگر فلور را روی شانه خودش احساس میکرد ادامه داد : من نمیتونم تمام طلسم ها مورد نیاز رو در این چند ثانیه به تو یاد بدم ولی فکر کنم بتونم با گرفتن نیروی تو و انتقال اون به سپرها اونا رو تقویت کنم. پس برو بالای اون تپه تا بتونیم تمام منطقه رو زیر پوشش قرار بدیم . با علامت من باید تمام احساسات

مثبت و هرچیز خوبی رو که در رابطه با این مکان احساس میکنی در ذهنت مجسم کنی. از اون به بعدش با من. ولی باید یکی کنارت باشه چون این کار باعث میشه تمام نیروی فیزیکیت تخلیه بشه.

در بین این صحبت جرج دوان دوان به آنها نزدیک شد و همراهش یک پسر جوان دیگری که هری حدس میزد از نیروهای وزارت خانه باشد؛ نیز بود !

- بیل کارم داشتی؟

- خوب شد اومدی. همراه هری به بالای اون تپه برید و هری رو پوشش بدید ! همین ! زودباشید برید !

و بعد دست هری را گرفت و کمی فشرد.

- مواظب خودت باش !

هری نیز دستش را روی دست لرزان بیل گذاشت و گفت : شما هم همینطور !

سپس هر سه نفری خمیده ، از پشت دیگران به سمت تپه کوچکی که بیل اشاره کرده بود دویدند. در اثر امواج خاطرات ناگواری که در ذهنش میچرخید چند بار پایش لغزید و به زمین خورد اما با کمک جرج بالاخره به بالای تپه و مکان مورد نظر رسید.

از میان پرده دود به سختی میتوانست بیل و فلور را ببیند. همچنین توانست تانکس و ریموس را که نزدیک به خط مقدم نبرد همراه با چند نفر دیگر بودند تشخیص دهد. از روی پاترنوس گرگ شکل تانکس توانسته بود جایش را پیدا کند. آرزو کرد که کاش میتوانست سایر دوستانش را هم ببیند ولی فعلا وقت جستجو نبود. زمانی که بیل جرقه های قرمز رنگ را به هوا فرستاد هری چشمانش را بست و هر فکر و خاطره مثبتی که داشت به جلوی ذهنش منتقل کرد. خاطرات خوب کم نبود و او سعی کرد روی تک تک آنها تمرکز کند. او نمیتوانست اجازه دهد آنجا نابود شود. البته اگر قادر بود. مدتی بعد، کم کم پاهایش شروع کرد به لرزیدن و کم مانده بود روی زمین بیافتد اما هرطور بود خود را سرپا نگه داشت. به وضوح کاهش انرژی را در بدنش احساس میکرد. کمی بعد زانو هایش بالاخره مقاومت شان را از دست دادند و او نفس نفس زنان روی زمین زانو زد. به شدت احساس خستگی میکرد و شقیقه هایش از شدت درد میکوبید. اما همچنان تلاش میکرد افکار مثبت را به ذهن خود بیاورد و در مقابل دمنتور هایی که سعی داشتند آن خاطرات را به پس ذهن بفرستند مبارزه کند. اما در یک لحظه ورق برگشت هجوم شومی را در ذهنش احساس کرد و به ناگاه سوزش و دردی وحشتناک را در زخم و سپس مغزش احساس کرد. فریادی زد و روی زمین افتاد. خاطراتی تلخ به سرعتی از جلوی چشمش عبور میکرد جیغ کر کننده مادرش ، مرگ سیریوس ، مرگ دامبلدور ، و در آخر انعکاس صدای لرد را در تمام زوایای ذهنش شنید : پاتر ... تو یک بازنده ای. بازنده .

خون مثل جریان آب تندی از زخمش خارج میشد و فریاد های دلخراش حاکی از درد وحشتناکی بود که میکشید. آن صدای نحس و سوزش عمیق زخم مانع از شنیدن فریاد های هراسان جرج میشد که از طرفی هری را صدا میکرد و از طرفی تقاضای کمک میکرد. به یکباره دردش قطع و خونریزی زخمش کم شد اما هم زمان اتفاق دیگری نیز افتاد ؛ موج انفجاری عظیم سراسر منطقه را فراگرفت. دیگر سپرها به طور کامل فروریخته بود.

به سختی چشم باز کرد ؛ همه جا را تیره و تار میدید. در همان حال نیز به خوبی توانست هجوم تعداد زیادی سیاه پوش را به مرکزیت میدان نبرد ببیند. جرج و کارل چند متر آنطرف تر مشغول مبارزه با چند مرگخوار

بودند. او هم میخواست به کمک شان برود ولی نمیتوانست. سعی کرد برخیزد اما فقط توانست چند سانت جابجا شود و دوباره به زمین افتاد! خون زیادی که از دست داده بود او را به شدت ضعیف نشان میداد. چشمانش را بست، پس او شکست خورده و تمام تلاش هایشان بی فایده بود.

در همین حال خراب، سرمای سختی وجودش را به لرزه انداخت به سختی پلک های ناتوانش را کمی گشود اما ای کاش اینکار را هرگز نکرده بود! به محض گشودن چشم ، هیکل سیاه دمنتوری را درست بالای سرش دید. همزمان ترس و وحشتی بزرگ همراه با شوکی بزرگتر در وجودش حس کرد. درحالی که نگاه وحشت زده اش به آن موجود بیرحم دوخته شده بود، نا‌امیدانه روی زمین را برای یافتن چوبش با دست جستجو کرد.

به ناگاه جیغ های مادرش ، التماس دامبلدور، فریادهای پدرخوانده اش و خاطرات کشته شدن سدریک و تمام دوستان و عزیزانش در ذهنش ظاهر شد. هم زمان با نزدیک تر شدن آن موجود ، احساس میکرد ذره ذره روحش از دهانش خارج میشود. درست مانند یک چوب خشک شده ، در آنجا بی حرکت افتاده بود. میخواست فریاد بزند و درخواست کمک کند اما از بین دندان ها و فک قفل شده اش حتی کلمه ای خارج نمیشد. مرگ را در چند سانتی خود احساس میکرد حالا صورت کریه آن موجود بیرحم در نزدیک ترین فاصله به صورتش رسیده بود و او به خوبی میتوانست دهان چندش آورخاکستری رنگش ببیند. احساس میکرد با هر نفس بریده بریده اش تکه های آخر روحش از دهانش خارج میشود. زندگی اش چه ناجوان مردانه به پایان میرسید. هرگز این سرنوشت شوم را برای عاقبت کارش حتی تصور هم نکرده بود! ای کاش به حرف چارلی گوش کرده بود ؛ ای کاش ... و قطره اشکی از گوشه چشمانش روی چمن های یخ زده ریخت.

اما در آخرین لحظات و درست قبل از تماس نهایی اش با دیوانه ساز ، نوری خیره کننده را در بالای سرش دید که مستقیم به دمنتور خورد و او با فریادی خفه از او فاصله گرفت. به یک باره حس کرد دوباره روح در بدنش دمیده شده ، درست به مانند کسی که از زیر یک تخته سنگ بزرگ خارج شده باشد نفس میکشید و لرزشی عجیب همراه با عرق سرد ، سراسر بدنش را گرفته بود ؛ لرزشی حاکی از ترس و سرمای منجمد کننده آنجا! دیگری نیرویی برای ادامه برایش نمانده بود ؛ آخرین تصویری که به یاد داشت نمایی مبهم از برق طلسم ها و انفجارهای اطراف و بوی آتش و خاکستر بود؛ و بعد از آن تاریکی و سکوتی مطلق.

سپتامبر 1997 – لندن

حوالی عصر بود و هوا رو به خنکی میرفت. این را میشد از تکان های آرام پرده خاکستری رنگ در نسیمی ملایم متوجه شد. روی تخت خواب چوبی و فرسوده اتاق دراز کشیده و مشغول خواندن کتاب افسون های پیشرفته بود. در این دو ماه گذشته تمام برنامه روزانه اش خلاصه میشد به زندانی شدن در یک خانه کوچک و خواندن کتاب هایی که اسنیپ برایش میاورد. خودش هم باورش نمیشد که چطور این شرایط را تحمل میکند حدودا بیش از دو ماه بود که از این خانه تنگ و نمور مسخره پایش را بیرون نگذاشته بود. دقیقا بعد از همان شب شوم. البته او از این قبیل شب و روزها کم نداشت!

از طرفی نمیتوانست بیرون برود، به این خاطر که تحت تعقیب بود. بدبختانه حالا او رسما عضوی از دار و دسته مرگخواران به حساب میامد و علاوه بر آن، دست داشتن در قتل دامبلدور، آوردن مرگخواران به درون هاگوارتز و

ایجاد اختشاش، برای حبس ابدش در آزکابان بنظر کافی میامد. البته خودش نیز نمیخواست از آنجا خارج شود آن هم به دلیل فقدان حوصله و اعصاب لازم و کافی. به طور دقیق تر حوصله هیچ کس و هیچ کجا را نداشت! حالش از همه به هم میخورد حتی خودش. دوست داشت در این روزها فقط تنها باشد، فقط تنها.

در این مدت دو ماهه، افکار مختلف لحظه ای رهایش نمیکرد به جز زمانی که مشغول مطالعه بود. هرکاری میکرد تا به یاد آن شب های لعنتی و خاطرات دیوانه کننده نیافتد. و البته هر کار برای او خلاصه میشد در فرو کردن سرش درکتاب های موجود! کتاب تنها عاملی بود که باعث میشد حداقل ذره ای و برای مدتی کوتاه از شر این افکار رها شود.

مشغول خواندن کتاب طلسم های غیر لفظی بود. از نظر او، بهترین و جالب ترین نوع جادو؛ البته دشوار و نیازمند تمرکز بالا. از ساده ترین ورد های کتاب شروع کرد اینها بیشتر برایش جنبه مرور داشت چون به لطف فضولی های سالیان قبل در کتابخانه خودشان و همچنین مدرسه این طلسم ها را کم و بیش یاد گرفته بود و بعضی از آنها به نظرش آشنا می آمد. هنوز دعواهای مادرش را به یاد داشت که سعی میکرد او را از خواندن کتاب هایی که مناسب سنش نبودند دور کند. برای این کار هم یا در کتابخانه را با جادو مهر و موم میکرد یا اینکه انواع جادوهای موجود را روی کتابهای بیچاره به کار میگرفت و باعث غرولند پدرش میشد. اما او هم همیشه راه هایی برای دور زدن این جادوها بلد بود حالا یا به کمک پدرش یا به کمک اطلاعات قبلی. به عقیده نارسیسا مطمئنا او بدون خواندن این طلسم ها به اندازه کافی در هاگوارتز دردسر درست میکرد که دیگر لازم نباشد مدام اطلاعات خود را به روز کند. و او هیچ وقت معنای واقعی دردسر از دید مادرش را نفهمید. از نظر دراکو اذیت کردن کسانی مثل پاتر و دوستان بی مغزش مخصوصا ویزلی و گرنجر بسیار هم هیجان انگیز و جالب بود. و ابدا نمیشد اسم آن را دردسر گذاشت! همانطور که در بین مطالب کتاب پیش میرفت به طلسمی رسید:

<u>Accio . میزان سختی : متوسط</u>

افسون احضار : *<u>باعث می شود یک شیء به طرف شخص اجرا کننده افسون پرواز کند، حتی از فاصله خیلی دور؛ اسم شیء مورد نظر باید گفته شود. بنظر می رسد که اجرا کننده باید حداقل حدود محل شیء مورد نظر را بداند. بیشترین کاربرد در جنگ ها و دوئل ها برای احضار چوب دستی است زمانی که خلع سلاح شدید.</u>*

کلمه خلع سلاح برایش به شدت آشنا میامد .کاری که خود او با دامبلدور کرده بود و باعث شد در برابر مرگخواران بی دفاع شود و اسنیپ انقدر راحت او را بکشد. هیچ زمان این احساس عذاب وجدان رهایش نمیکرد که او باعث مرگ جادوگر پیر است. واضح بود که او اگر آن کار را انجام نمیداد دامبلدور با وجود ضعف شدیدی که دراکو هم متوجه آن شده بود، خیلی راحت همه آنها را حریف بود. در نتیجه او به نوعی جاده صاف کن اسنیپ و شریک جرم در یک قتل به شمار میرفت ... آن هم قتل بزرگترین جادوگر قرن. همین فکرهای کثیف دو ماه مثل خوره در ذهن و روحش افتاده و او را از همه چیز انداخته بود. چشمانش را بست و سرش را تکان داد، سعی کرد روی مطالب تمرکز بیشتری کند تا شاید ذهنش دوباره به آن سمت ها کشیده نشود اما هرخطی که میخواند حالش را بدتر میکرد برای همین با حرص کتاب را بست و پرت کرد گوشه اتاق. دوباره همان سردرد کذایی به سراغش آمد و هم زمان سوزشی از کتف تا آخرین مهره کمرش را فراگرفت . انگشتان استخوانی اش را روی شقیقه هایش فشرد تا شاید بتواند اندکی از درد را تسکین دهد.

خاطرات آن شب لعنتی دوباره جلوی چشمانش زنده شد. ورود مرگخوارن به هاگوارتز، حرف های دامبلدور در بالای برج و کشته شدنش به دست اسنیپ، فرارشان از هاگوارتز، انگار تمام این خاطرات کابوسی وحشتناک بود. آخرین تصویری که دراکو در آن شب از هاگوارتز دید و قطعا آخرین تصویر در کل زندگی اش از آنجا محسوب میشد، یک ساختمان فرو رفته در مه سیاه بود که علامت شوم درست در بالای آن خودنمایی میکرد. مدرسه ای که پنج سال از عمرش را در آن گذرانده بود و به نوعی خانه دومش محسوب میشد در آن شب در آتش می سوخت. در این بین جوشش مایعی گرم را روی لبش حس کرد. دست که کشید متوجه شد دوباره دماغش خونی شده. سریع دستمالی را از جیب ردایش درآورد وجلوی بینی اش گذاشت.

- لعنتی دوباره شروع شد.

از روی تخت برخاست و در حالی که لنگ میزد به طرف در رفت و آرام آن را گشود. مادرش اکثرا این موقع از روز استراحت میکرد و او آرزو کرد امروز هم جز همان روزها باشد که خوشبختانه همانطور بود. آهسته به طرف دستشویی انتهای راهرو رفت و در راه به چرق چرق چوب های فرسوده کف، ناسزا میگفت. واقعا در حال زندگی کردن در یک طویله بودند! جایی نبود که دراکو در این خراب شده ببیند و ایرادی نداشته باشد!

بالاخره به دستشویی کوچک و از نظر او خوک دونی رسید! دست و صورتش را با آب سرد شست. سرش را زیر آب سرد گرفت و صبر کرد تا خونریزی بند بیاید. به خونابه هایی که در روشویی جرم گرفته جریان داشت نگاه کرد. واقعا او چه گناه عظیمی در طول زندگی اش انجام داده بود که مستحق این وضعیت تاسف بار و رقت انگیز محسوب میشد؟ هیچ کس در این دنیای لعنتی نبود که درک کند در این یک سال و نیم ، او چه عذابی کشیده و میکشد. هیچ کس نفهمید که او آن شب در بالای برج چه زجری کشید و چه حالی داشت. هیچ کس نبود که درک کند ، هر شب چه کابوس هایی دیده و میبیند و لحظه ای آرامش نداشته و ندارد. هیچ کس نمیدانست که به خاطر ترس از شکنجه و کشته شدن فجیع والدینش ، او هر لحظه آرزوی مرگ کرده و میکند! هیچ کدام شان نمیدانستند که او شبانه روز چه زجری میکشید و میکشد. هیچ کدام ... چرا همیشه تنها بود ؟ چرا کسی را نداشت که بتواند حرف دلش را به او بگوید تا اندکی خالی شود؟ اودیگر تحمل نداشت ... تحمل این بار سنگین را نداشت. داشت زیرش خفه میشد اما کسی متوجه نبود. اشک در چشمانش حلقه بست و پایین چکید. جلوی ریزش اشکهایش را نمگیرفت؛ از اینکه گریه میکرد ناراحت نبود و احساس شکست نمیکرد آخر او خیلی وقت پیش شکسته شده بود. دقیقا در مکانی مشابه اینجا، اما در هاگوارتز ! حالا او دیگر دراکو مالفوی، پسر پولدار و مغرور اسلایترینی نبود ؛ فقط یک موجود بدبخت و حقیر بود که مثل ترسو ها در یک خرابه آشغال ، مخفی شده! پس چرا نباید به حال و روزش گریه میکرد؟

آنقدر در این افکار بود که متوجه بی حس شدن سرش در اثر آب سرد نشد. سرش را بالا آورد و به قیافه خود در آینه کدر و شکسته نگاه کرد. فردی را دید با رنگ و رویی زرد، صورتی تکیده و لاغر با گونه های بیرون زده و چشمانی گود رفته! در یک کلمه و به طور خلاصه، قیافه افتضاحی بود. با خود فکر کرد اگر این روند تغییر چهره اش ادامه داشته باشد یک اینیفری کامل میشد. پوزخندی زد. این وضعیت بیمار گونه ، خون دماغ ، سردرد و لنگ زدنش همگی هدیه اربابش در شب پیروزی به او بود. هنوز وقایع آن شب را به خوبی به یاد داشت.

آن شب وقتی از هاگوارتز گریخت؛ همراه با دیگران مستقیم، پیش ولدرمورت رفت. زمانی که اسنیپ به او اطلاع داد که دامبلدور کشته شده لرد با صدای بلند خندید. خنده ای ترسناک و البته منزجر کننده. وقتی خوب کیفور شده بود با آن چشمان سرخ و مار مانندش جمعیت را از نظر گذراند. او به شدت ترسیده و تمام مدت سرش پایین بود و ناامیدانه تلاش داشت بدن لرزان خود را در پشت دیگر مرگخوران مخفی کند تا چشم لرد به او نیافتد ؛ اما چه چیزی میتوانست از چشم های تیزبین لرد سیاه فرار کند؟

- خب خب خب میبینم پسر لوسیوس هم در بین ماست.

همه چشم های حاضرین به او دوخته شد. ... پس تلاشش برای مخفی ماندن شکست خورده بود.

- بیا جلوتر دراکو ... میخوام قهرمان جدیدمون رو از نزدیک ببینم.

به وضوح لرزش بدنش شدیدتر شد. به سختی اب دهانش را قورت داد و از راهی که مرگخواران جلویش باز کرده بودند به پیش رفت. میتوانست خنده و کنایه های تمسخر آمیز آنها را بشنود. کمی جلوتر از صف مرگخواران ایستاد و تعظیمی نصفه نیمه کرد.

تمام بدنش یخ کرده بود. جرات بالا آوردن سرش و رو به رو شدن با آن چهره و نگاه ترسناک را نداشت. قلبش دیوانه وار درون سینه اش میتپید. فعلا و در آن زمان تنها حضور یک چهره آشنا یعنی اسنیپ دلگرمش میکرد. سکوت محضی که در سالن حکمفرما بود ترسش را افزایش میداد. میدانست هم اکنون در مرکز توجه چندین و چند نفر قرار دارد. ندیده میتوانست تصور کند پوزخندی استهزاآمیز روی صورت همه مخصوصا ارباب تاریکی نقش بسته. البته لرد هم قصدی برای عوض کردن آن جو نداشت. میخواست جشن امشب خودش و مرگخوارن با دیدن قیافه ژولیده و مملو از ترس پسرک کامل شود. او همیشه از ترس سایرین نسبت به خودش لذت میبرد. اما بالاخره سکوت شکسته شد ...

- خب دراکو ... باید بگم فراتر از انتظارم ظاهر شدی ... تصور میکردم مثل پدرت یک ترسوی احمق هستی و البته لوس و بی خاصیت که باید همیشه مادرت دماغت رو بگیره!

تحقیر سایرین هم لذت بعدی او محسوب میشد. شلیک صدای خنده از همه جای سالن به گوش رسید و در این بین صدای خنده های کریه بلاتریکس بلندتر از سایرین بود. انگار هرچه بلندتر میخندید جایزه بیشتری نصیبش میشد. آن شب حقیر، پست و شخصیتش لگدمال شد؛ اما همانطور ساکت و بی حرکت ایستاده و به زمین نگاه میکرد. به خوبی میدانست برای رها شدن از دست شخص مقابل، فقط یک راه وجود دارد و آن هم سکوت. زمانی که صدای خنده ها قطع شد لرد در حالی که آرام سر افعی بزرگش را نوازش میکرد، با لحنی تهدید آمیز که مو را بر تن هر کسی راست میکرد ، ادامه داد.

- اما با این همه ، دستورم رو انجام ندادی!

دراکو یک لحظه هنگ کرد، پس اربابش از سرپیچی او مطلع بود. به یکباره احساس کرد تمام روح از بدنش جدا شد و خشکش زد. قلبش آنچنان از ترس به دیواره سینه اش میکوبید که ضربانش را حتی در مغزش نیز حس میکرد. انگار در آن لحظه و در آن مکان زمان برای دراکو ایستاده و همه چیز متوقف شده بود. در یک سال گذشته همیشه کابوس چنین موقعیتی را دیده و خود را در چنین مکانی تصور میکرد. میدانست مرگش فرا رسیده است. لرد همان شب که او را به این ماموریت فرستاد گفت اگر شکست بخورد خودش و والدینش را به

بدترین شکل میکشد. حالا هم زمانش رسیده بود. به اجبار و به جان کندن لبان خشک همچون چوبش را از هم باز کرد تا چیزی بگوید و حداقل قبل از مرگ از خودش دفاع کند، اما حتی یک کلمه هم از آن دهان فلج شده اش خارج نشد.

به سختی سرش را بالا آورد و به هیکل پوشیده شده در لباسی سیاه نگاه کرد اما به جای رنگ سرخ چشمان اربابش، درخشش نوری سبز رنگ را دید و بعد دردی فجیع! فریادی زد و روی زمین افتاد. هنوز وقتی یادش میامد تمام وجودش تیر میکشید. دردی مافوق تصور را در تک تک سلول هایش احساس میکرد. فریاد هایش که دیگر تبدیل به جیغ های کر کننده شده بود برای خودش هم بیگانه میرسید. نمیدانست چقدر گذشت که طلسم قطع شد. به سختی نفس میکشید و برخورد دندان هایش را به وضوح میشنید. او سعی کرد خود را جمع و جور کند و بنشیند اما هنوز اندکی از زمین جدا نشده بود که افتاد. ملتمسانه نالید – سرورم ...

ولی هیچ صدایی از گلوی خشکیده اش خارج نشد. تمام دنیای اطرافش تار بود اما حضور سایه شخصی را مقابل صورتش تشخیص داد. صدای فس فس مانند لرد را از بالای سرش شنید : درسته ... تو هم مثل پدر کودنت یک بزدلی ... یک آشغال که به درد مردن هم نمیخوره.

دوباره همان درد کشنده به سراغش آمد اینبار حتی بدتر و شدیدتر. انگار بند بند وجودش دریده میشد جیغ های گوش خراشی که میکشید حاکی از دردی مرگ آور بود. هیچ کس در این وضعیت حق دخالت نداشت اگرچه تمام حاضرین در سالن از دیدن آن صحنه لذت هم می بردند. به نوعی انگار در حال دیدن مفرح ترین و شادترین برنامه یا اجرای زنده بودند. طلسم که قطع شد انگار از زیر فشار عظیمی خارج شده بود، با هر نفس لخته خونی بالا میاورد. اما این خلاصی مقطعی بود، پایانی نداشت و دوباره همان درد عظیم. نمیدانست چقدر در زیر دست آن قاتل بیرحم زجر کشید و فریاد زد. فقط در آخرین لحظات تنها سایه ای را به یاد داشت که مقابلش قرار گرفت و بعد همه جا سیاه شد.

وقتی هم که چشم باز کرد در این خرابه آشغال بود. از مادرش شنید که اسنیپ باعث خلاصی او شده و آنها را هم او به اینجا انتقال داده تا فعلا در امان باشند. میگفت جانش را مدیون اسنیپ است و او بوده که جلوی مرگ حتمی او را گرفته! به نظرش مسخره میرسید. کسی که خیلی راحت انسانی بیگناه را کشته باعث نجات انسان دیگری از مرگ میشود. این مسخره نبود ؟ به نظر او که خنده دار ترین جوک همین بود!

حالا هم بعد از گذشت دو ماه از آن واقعه تلخ و کابوس وحشتناک، به دلیل شدت شکنجه عوارضش هنوز باقی مانده بود. اما تا بحال یک کلمه هم درباره این مشکلات نه به مادرش نه به اسنیپ حرفی نزده بود و فقط در این دو ماه در جواب احوالپرسی های آن دو به گفتن خوب اکتفا میکرد. لنگان لنگان به اتاقش بازگشت اما وقتی از جلوی اتاق مادرش رد شد او را دید که روی تک صندلی چوبی کنار پنجره در حالی که قاب عکسی در دست داشت به خواب رفته است. آهسته جلو رفت و پنجره نیمه باز را بست. آرام قاب عکس را از دستان مادرش جدا کرد و پتو را کامل روی او کشید. نگاهی به قاب کرد؛ آخرین عکسی که در جشن سال نو با پدر و مادرش گرفته بود. لوسیوس و نارسیسا روی مبل و او هم درحالی که دستانش روی شانه های هر دو بود بین آنها قرار داشت. در آن عکس هرسه ، شاد بودند درست برخلاف حال. اگر آن شب میدانست که آینده چه میشود، آرزو میکرد که زمان متوقف شود. درست در همان شب و در همان شادی ، همه چیز می ایستاد.

آهی کشید و به نارسیسا نگاه کرد. مادرش تقریبا برایش بیگانه شده بود ، قبلا زنی را میشناخت زیبا ،جذاب و پر نشاط که همیشه ظاهری آراسته داشت؛ اما حالا جلویش زنی بود؛ تکیده و رنگ پریده با ظاهری نه چندان مرتب. قاب را روی میز گذاشت و به آن نگاه کرد؛ اگر حالا او به اینجا رسیده و جزیی از دار و دسته قاتلین ولدمورت محسوب میشد؛ همه و همه به خاطر والدینش بود، مخصوصا مادرش. در غیاب پدرش حالا او وظیفه حمایت و حفاظت از مادرش را داشت.

آن شبی که به اجبار مرگخوار شد را خوب به یاد داشت. یک چوب دستی مقابل سر مادرش، یک جفت چشم سرخ و بی روح و مادری که از ترس میلرزید. چه کار میتوانست بکند؟ به ناچار قبول کرد و آن ننگ را پذیرفت. به چه خاطر؟ تا مادرش زنده بماند. تنها کسی که برایش در این دنیا وجود داشت و تنها کسی که از اعماق وجودش عاشقش بود.

آرام خارج شد. در را بست و به اتاق کوچک کناری رفت. از معجون آرام بخشی که مونس همیشگی او شده بود کمی خورد و روی تخت زوار دررفته فلزی دراز کشید. به امید اینکه بالاخره خوابی راحت داشته باشد حتی برای مدتی کوتاه. چیزی که در این دو ماه شدیدا حسرتش را میکشید.

فصل چهارم

مارس 2008 – ناحیه کوهستانی لیک دیستریکت – انگلستان

در یک نیم روز تابستانی ، در دامنه کوهی سرسبز ظاهر شد. مجبور بود به خاطر جلب نشدن توجه ماگل های اطراف، در میانه کوهستان ظاهر شده و بقیه راه را کوهنوردی کند. کاری که در طول عمرش به ندرت انجام داده بود. نگاه گذرا و کوتاهی به اطراف کرد . این منطقه کوهستانی یکی از مناطق دورافتاده و مرتفع انگلستان اما به شدت سرسبز و خوش آب و هوا به شمار میرفت. تا چشم کار میکرد فقط رنگ سبز دیده میشد، به طوری که تمام کوه ها و دره های اطراف پوشیده از درختان جنگلی و چمنزار های طبیعی بود. در همین حال غرشی کوتاه از آسمان شنید، به بالای سرش نگاه کرد. ابرهای تیره آسمان را پوشانده بودند و خبر از بارش بارانی شدید میدادند.

- اینم از شانس منه !

خیلی سریع راه افتاد تا حداقل قبل از شروع باران بتواند خود را به دهکده مورد نظر یا به یک سرپناه در بالای کوه برساند. اصلا نمیخواست لباس های گران قیمتش در گل و آب غوطه ور شود. دهکده مد نظر او " باول " نام داشت. همان مکانی که به خاطر آن از لندن تا اینجا آمده بود. بعد از مدت ها تلاش و تحقیق شبانه روزی بر روی آن یادداشت ها ، بالاخره توانست نام این دهکده را پیدا کند و مکان دقیقش را بیابد. سال های پیش وقتی آن یادداشت ها به دستش رسید آنها را بی ارزش و مسخره دانست و به کناری انداخت اما با گذشت چند سال به ارزش واقعی آنها پی برد و فهمید چه اشتباه بزرگی کرده است. کلید و راه حل نابودی لرد سیاه سال ها در دستان او قرار داشت اما او مثل احمق ها نسبت به آن بی توجهی کرده بود. اگر او زودتر متوجه این گنج میشد شاید حالا دیگر لردی وجود نداشت.

و اکنون باتوجه به اطلاعات آن دفترچه ، باید شخص مورد نظر که شاه کلید این ماجرا نیز محسوب میشد ؛ در همین دهکده کوچک زندگی کند. از دیشب تا به حال کلمات و جملاتی که باید به او بگوید را هزاران بار در ذهنش مرور و ویرایش کرده بود. بدبختانه نمیدانست که دقیقا با چه شخصیتی مواجه میشود؛ لجوج ، بدعنق ، خوش اخلاق ، مرموز ، ... و باید نطقش را جوری تنظیم میکرد که برای همه خلقیات، قابل درک و پذیرش باشد. درجه سختی این کار دقیقا مانند این بود که خواسته باشی به یک غول غار نشین ریاضیات پیشرفته آموزش دهی!

همانطور که به سرعت از تنها راه سنگلاخی موجود ، بالا میرفت ، مردمی روستایی با سر و وضع ژولیده و لباس های کهنه را دید که مشغول کشاورزی در زمین های اطراف بودند و البته برخی از آنها با کنجکاوی و برخی دیگر با سوء ظن به او نگاه میکردند. تقریبا به میانه های راه رسیده بود که اولین قطرات به زمین افتاد و اندکی بعد باران شدید شروع به باریدن گرفت.

در دل به شانسش لعنت فرستاد. چاره ای نبود باید ادامه میداد زیرا هیچ سرپناهی در اطراف به چشم نمیخورد. بند شنل بارانی اش را محکم کرد و کلاه آن را کاملا روی سرش کشید. از بد حادثه ، قسمت باقی مانده راه شیب نسبتا تندی داشت و حال با بارش باران و گل شدن خاک ، بیش از پیش لغزنده و خطرناک شد ؛ در نتیجه مجبور بود بسیار با احتیاط قدم بردارد و هر چه بیشتر زیر این باران بماند. به زمین و زمان ناسزا میگفت و از اینکه نمیتوانست در این وضعیت از جادو استفاده کند عصبی بود.

بعد از کلی مکافات توانست خود را به بالای کوه و سطح هموار برساند. از آنجا توانست کلبه های چوبی یا سنگی دهکده را مشاهده کند که سقف هایشان با کاه و علف های تازه پوشیده شده بود. وقتی وارد آنجا شد مردمی را دید که بی توجه به این باران شدید در بالکن و ایوان کلبه ها نشسته و مشغول انجام کارهای معمول ، صحبت کردن با یکدیگر یا پاییدن اطراف بودند. گویا این شرایط برایشان عادی بود.

او وقت زیادی نداشت و باید هر چه سریع تر آن مرد را پیدا میکرد. به همین دلیل کاغذی که مشخصات مرد را رویش یادداشت کرده بود از جیب پیراهنش در آورد و به سمت اولین کلبه مقابلش رفت که بر روی ایوان آن پیرمردی روی صندلی گهواره ای نشسته و در حال کشیدن یک پیپ بزرگ بود؛ اما هنوز به چند قدمی او نرسیده، پیرمرد سریع بلند شد و به درون کلبه رفت. آیدن از این حرکت جاخورد و در آستانه ایوان بی حرکت ایستاد. به پشت سر خود نگاهی کرد ولی کسی را ندید ، وقتی به هیچ نتیجه و برداشتی از رفتار پیرمرد نرسید شانه ای بالا انداخت و با گفتن لفظ پیر خرفت به سراغ خانه مجاور رفت که دو زن روستایی مقابل درب آن مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

سریع جلو رفت و گفت : روز بخیر خانم ها ... من ...

اما آن دو به محض دیدن آیدن با عجله به داخل خانه رفته و در را بستند. یعنی چه ؟ این دیگر چجورش بود ؟ شاخ درآورده بود یا دم ؟ یا قیافه اش شبیه حیوانات وحشی بود که اینطوری از او فرار میکردند؟ در گذشته همیشه معتقد بود که ماگل ها موجوداتی بسیار پیچیده و به نوعی مسخره هستند ؛ اما حالا با دیدن این حرکات احمقانه به شیرین عقل بودن آنها نیز مطمئن شد! به چند خانه دیگر نیز، سر زد و مشابه همین رفتار های بی معنی را از جانب ساکنین آنجا هم دریافت کرد. کم کم داشت اعصابش به نقطه جوش میرسید. یک حس پلید او را وسوسه میکرد که چوبش را بیرون آورده و به روش خودش وارد عمل شود. اما حیف که نمیشد ، او نباید برای وزارت خانه و دار و دسته محفل، حساسیتی ایجاد میکرد. از طرف دیگر ، نمیخواست پای فرد دیگری به این مکان باز شود.

برای اینکه اندکی به خودش آرامش دهد و بتواند روی یک راه حل درست و حسابی فکر کند به زیر سایه بان کوچک تنها چاه آب موجود در دهکده رفت. گویا باران قصدی برای بند آمدن نداشت. به سر و وضع خود نگاهی کرد، چکمه های نازنینش تا نیمه پر از گل و لای بود و لباس هایش هم خیس آب ! دهکده هم در اندک زمانی درست مانند مکان های بلا زده شده بود و تمام مردمی که در بدو ورودش در بیرون مشاهده کرد حالا از ترس او در خانه هایشان خزیده بودند و بیرون نمیامدند. حالا با این وضع و این شرایط ناجور او چطور به هدفش میرسید ؟ یعنی او باید دست خالی برمیگشت ؟ امکان نداشت !

در همین افکار بود که پسری حدودا ده ساله در حالی که سطل چوبی بزرگی را حمل میکرد به چاه آب نزدیک شد اما در چند قدمی آن توقف کرد. با نگرانی و کمی بدگمانی به مرد قد بلند و شنل پوش کنار چاه نگاه کرد. به خوبی معلوم بود که بین برداشتن آب و برگشتن مردد است. اما بعد از مدتی این پا و آن پا کردن ترجیح داد سطلش را از آب پر کند. با احتیاط و آهسته نزدیک شد و در حالی که چشمش را به آیدن دوخته بود از سکوی کنار چاه بالا رفت و سطل بزرگ لبه آن را به درون چاه انداخت !

حتی در زمانی که چرخ چاه را به زور میچرخاند هم دست از نگاه های خیره خود به مرد مقابلش برنمیداشت ! طوری به آیدن زل زده بود که انگار در حال دوئلی سخت و حساس با اوست و آماده است تا کوچک ترین حرکت حریف را

پاسخ دهد ! آیدن پوزخندی زد و سری تکان داد ! اما همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد ! چرخ یک لحظه از دست پسر در رفت و او وقتی خواست آن را که به سرعت میچرخید بگیرد به علت شتاب زیاد و وزن سنگینش ، سکندری خورد و با سر به درون چاه رفت اما در آخرین لحظه دستان قدرتمند آیدن بود که پشت پیراهن او را چنگ زد و او را از پرت شد به درون چاه و مرگ حتمی نجات داد. سپس آیدن دست دیگرش را زیر شکم پسرک قرار داد و او را با یک حرکت بالا کشید و روی زمین قرار داد. پسر بیچاره از ترس رنگش مانند ماست سفید و چشمانش گرد شده بود!

- چرا مواظب نیستی بچه ؟ نزدیک بود با کله بری اون تو!

و بعد با لحنی طعنه آمیز ادامه داد : به جای اینکه به من زل بزنی بهتره حواست به کارت باشه !

اما با دیدن چهره وحشت زده اش، سعی کرد لحنش را کمی آرام و ملایم تر کرده و خودش سطل پسرک را پر کند. آیدن فکر کرد شاید بتواند از این فرصت استفاده کرده و از زیر زبان این پسر حرف بکشد. حتما او میتوانست کمکش کند تا نشانی مرد را بیابد. سطل را مقابلش قرار داد. پسر زیر چشمی به آیدن نگاه کرد و آهسته زیر لب تشکر کرد. آیدن با لبخندی محو پاسخ تشکرش را داد و قبل از اینکه پسرک سطل را بردارد گفت:

- اسمت چیه پسر ؟

- آلبرت .

صدای او به سختی شنیده میشد. آیدن باید برای استفاده از این موقعیت تمام تلاشش را میکرد ، ممکن بود دیگر فرصتی مشابه این برایش پیش نیاید. پس فکری کرد و با لحنی مهربان گفت :

- خیلی خب رابرت ... ببین میتونی بهم بگی خونه ایرمو هانگسن کجاست ؟

آلبرت ساکت به او نگاه میکرد. گویا نمیخواست پاسخ دهد. آیدن به اطراف نگاه کرد و وقتی کسی را در آن حوالی مشاهده نکرد، دستان پسرک را گرفت و او را به خود نزدیک کرد.

- اون از دوستان قدیمی منه ... من خیلی وقته گمش کردم و حالا خیلی نگرانشم ...

آلبرت باز هم ساکت بود .

- ببین دو تا مرد واقعی همیشه به هم کمک میکنن ! من الان کمکت کردم حالا نوبت توئه مرد جوان!

- آخه ...

- آخه چی؟

پسرک با احساس عذاب وجدانی بچگانه گفت : آخه مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم ، میگه خطرناکن!

آیدن پوفی کرد و در دلش گفت : مامانت بیخود کرد !

اما سعی کرد نرمش و مهربانی بیشتری چاشنی لحن صحبتش کند.

- اما من اگه میخواستم بهت آسیب بزنم که نجاتت نمیدادم !

آیدن به راحتی میتوانست با یک ذهن خوانی ساده به هدفش برسد اما باز هم یک مانعی به نام وزارت خانه جلویش بود. بعد از قدرت گیری و بازگشت مجدد لرد سیاه ، وزارت خانه در تمام نقاط کشور جادوهای محافظتی سفت و سختی کار گذاشته بود. مخصوصا در مناطق ماگل نشین تا هرگونه جادو حتی خفیف و جزئی را سریعا شناسایی کرده و آنها در محل حاضر شوند. آلبرت کمی این پا و آن پا کرد اما بالاخره راضی شد که به او کمک کند.

- من فقط یک بار اسمش رو تو مغازه خاله اولویا شنیدم ! نمیدونم خونه اش کجاست اما خاله اولویا میدونه ! اون همه رو میشناسه.

برق خوشحالی در چشمان آیدن درخشید و با خوشحالی و هیجان گفت : اُلیویا ؟ خونه اش کجاست ؟

پسرک سری تکان داد و گفت : اوهوم ... اونجاست !

و با دست به خانه چوبی نسبتا بزرگی که در کنار یک درخت کهنسال بود اشاره کرد.

- خیلی ممنونم پسر ... این کمکت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم !

سپس برخاست و سریع به طرف خانه مورد نظر حرکت کرد. بسیار هیجان زده بود و خود را یک قدم به هدفش نزدیک تر میدید. به مقابل درب که رسید کلاه شنلش را عقب داد و سعی کرد مو و ظاهر آشفته و گلی خود را مرتب کند. سپس تک سرفه ای کرد و چند ضربه کوتاه و محکم به در زد. همانطور که به ظاهر خانه نگاه میکرد چشمش به تابلوی کوچکی افتاد که با یک میخ کوچک روی دیوار کنار درب آویزان و رویش با رنگ سیاه نام صاحب خانه نوشته شده بود.

- الیویا ...

اما نام فامیل ناخوانا بود. آیدن مجبور شد خاک روی تابلو را با دست پاک کند و کمی نزدیک تر برود. اما درست در همان لحظه درب خانه باز و زنی با موهای بور، چشمان قهوه ای و صورتی کک و مکی در آستانه در ظاهر شد. آیدن سریع خود را کنار کشید و راست ایستاد.

- روز بخیر خانم... امیدوارم مزاحم نشده باشم.

الیویا با جدیت و اخمی کم رنگ به مرد ناشناسی که مقابل درب خانه اش ایستاده بود نگاه میکرد. اما کمی بعد سریع در را بست که آیدن با حرکتی سریع تر با دستش مانع این کار شد.

- ببخشید خانم من قصد مزاحمت و آزار شما رو ندارم و فقط برای جواب یک سوال اینجا اومدم. باید بدونید از چند ساعت پیش تمام مردم اینجا در مقابلم همین حرکت مسخره رو انجام دادن و من اصلا معنیش رو نفهمیدم برای همین خواهش میکنم شما مثل اونها نباشین.

الیویا با جدیت گفت : دلیلی ندارم که به سوالات شما جواب بدم آقای محترم ! پس مزاحم نشید.

- شما هنوز سوال منو نشنیدین و اگه بدونید جون یک نفر در خطره و شما تنها کسی هستید که میتونید کمک کنید ، حتما نظرتون در این باره عوض میشه !

و وقتی تاثیر این حرفش را در چهره زن جوان مشاهده کرد با لحن خاص خودش که همه را به نوعی مجاب میکرد گفت : پس چطوره به جای این رفتار بچگانه مثل دو تا آدم عاقل حرف بزنیم خانم !

الیویا مردد به مرد بلند قد مقابلش نگاه کرد. در چشمان او پلیدی و شرارت دیده نمیشد و برعکس غریبه هایی که چند سال پیش به آنجا آمده و به شدت گستاخ و شرور بودند ، او با نزاکت و متشخص به نظر میرسید. از طرف دیگر او گفت جان یک نفر در خطر است و فقط او میتواند در این مورد کمک کند. بالاخره دلش راضی شد که آن مرد را به داخل خانه راه دهد.

- بیایید داخل .

- مچکرم ... تصمیم عاقلانه ای گرفتید !

وقتی آیدن پایش را به درون خانه گذاشت تازه فهمید که آنجا یک مغازه خواروبار فروشی کوچک است نه یک خانه مسکونی ! تمام فضای داخل آنجا پر بود از اجناس جورواجور ؛ از اسباب و لوازم گرفته تا انواع خوراکی ها و خلاصه تمام مایحتاج زندگی را میشد در این مغازه کوچک پیدا کرد. همانطور که با دقت اطراف را از نظر میگذراند صدای زن صاحب خانه را شنید .

- بفرمایید بنشینید.

- عجله دارم ... میخواستم ببینم شما فردی به اسم ایرمو هانگسن میشناسید ؟

- البته ... اما خیال میکردم دیگه کسی سراغ اون بیچاره نمیاد.

آیدن چشمانش را تنگ کرد و گفت : دوباره ؟ مگه قبلا کسی به اینجا اومده ؟

- البته چند سال پیش افرادی ناشناس با شکل و شمایل مشابه شما به اینجا اومدن و به سراغ ایرمو رفتن ! اون ها خیلی وحشی بودن و خب نیرو های عجیبی داشتند ، نمیدونم چی از جون پیرمرد بیچاره میخواستن.

آیدن با حرص گفت : لعنتی ...

- بله ؟

- هیچی با شما نبودم ... حالا خودش کجاست ؟

- اون افراد همون روز کشتنش !

با شنیدن این حرف گویی یک سطل آب یخ روی سر آیدن خالی کردند. شوکه شده به زن نگاه میکرد. پس او دیر رسیده بود، خیلی دیر. روی تک صندلی چوبی موجود در کنار ویترین قدیمی نشست و سرش را بین دستانش گرفت. باورش نمیشد تمام تلاشش در یک ثانیه دود شده باشد. تنها راهش برای رسیدن به جواب این معما چند سال پیش به دست لرد کشته شده بعد او مثل احمق ها این همه مدت در تلاش برای پیدا کردن او بود. چرا همیشه باید لرد سیاه در این زمینه از او جلوتر باشد ؟

الیویا با کنجکاوی حرکات مرد را زیر نظر داشت. به نظر میرسید حرفش برای او غیر قابل انتظار و ناراحت کننده بوده و همینطور باعث خشمش شده زیرا به راحتی میتوانست سایش دندان های او را بر روی هم و دستان مشت شده اش را بشنود و ببیند.

بعد از مکثی کوتاه گفت : ببخشید آقا ... شما از بستگانش هستید ؟

اما گویا مرد صدای او را نشنید به همین دلیل با صدایی بلند گفت : ببخشید ...

آیدن مثل اینکه از فکری عمیق بیرون بیاید کمی جا خورد و گفت : بله ...

- ببخشید شما از بستگانش هستید ؟

آیدن برای یک لحظه وجود زن را فراموش کرده بود. ای کاش تنها بود و تا میتوانست همه جا را به هم میریخت شاید اندکی آرام میشد. در مدت کم جملات را در ذهنش مرتب کرد و گفت : نه یک دوست قدیمی ! ... ببخشید میتونید خونه اش رو بهم نشون بدید ؟

- البته ، ایرمو یک پیرمرد گوشه گیر بود و برای همین کاملا جدا از ما زندگی میکرد. خونه اش کمی بالاتر از اینجاست همین راه باریک رو کمی ادامه بدید به کلبه اش میرسید... اما الان بارون شدیده و راه هم چندان درست نیست پس بهتره تا بند اومدن بارون صبر کنید.

آیدن اول میخواست مخالفت کند اما با مشاهده باران شدید از پشت پنجره کوچک منصرف شد. هر چه که بود ماندن در این جا بهتر از خیس شدن به نظر میرسید. پس سری به نشانه تایید تکان داد.

- شاید حق با شما باشه !

- چیزی میل دارید ؟

- نه .. متشکرم.

الیویا هم سری تکان داد و بدون حرف مشغول جابجایی و چیدن اجناسی شد که تازه به دستش رسیده بود اما در همین حال زیر چشمی آیدن را میپایید. باید اعتراف میکرد که این مرد غریبه جذاب ترین مردی است که در تمام عمرش دیده بود. از ظاهرش کاملا مشخص بود که از اشراف زادگان و اصیل زادگان لندن است و دوستی او با ایرمو ژنده پوش و فقیر به نوعی از عجایب روزگار بود. در حال چیدن بسته های کوچک آبنبات بود که صدای آیدن او را به خود آورد .

- شما ایرمو رو چقدر میشناختید ؟

آیدن همانطور که از پشت شیشه به دوردست های کوهستان چشم دوخته بود این حرف را زد.

الیویا همانطور که باقی بسته ها را در جای مخصوص شان میچید گفت : خب راستش رو بخواید من تنها کسی توی این اطرافم که با ایرمو رفت و آمدی هر چند کم داشتم ... گفتم که اون به شدت گوشه گیر بود . هیچ وقت نتونستم بفهمم اون چرا تنهایی رو ترجیح میده اما احتمالا به خاطر همون حرکات عجیبش بود !

آیدن برگشت و به الیویا خیره شد . چشمانش رو تنگ کرد و گفت : حرکات عجیب ؟ منظورتون چیه ؟

الیویا فهمید دوباره بدون فکر کردن حرفی زده است. خواهرش همیشه او را به خاطر این رفتار بچگانه سرزنش میکرد. سپس در حالی که سعی داشت موضوع رو جوری رفع و رجوع کند گفت :

- هیچی ... همون رفتار های بچگانه که افراد مسن انجام میدن منظورمه آقا !

آیدن چند قدم نزدیک تر آمد و با جدیت گفت : خانم همون طور که گفتم من این همه رو اومدم تا اون پیرمرد رو ببینم ، حالا هم که مرده و تلاش من بیهوده بود اما اگه شما با من همکاری کنید و هر چی که درباره اون میدونید رو به من بگید شاید همچین هم بیهوده نباشه پس ازتون خواهش میکنم حقیقت رو بگید! خواهش میکنم !

الیویا راه فراری نداشت این بدبختی را خودش برای خودش درست کرده بود. در موقعیتی هم نبود که بتواند دروغی را سر هم کند و بگوید چون چهره مرد مقابلش نشان میداد که او شدیدا منتظر جواب است. پس چاره ای نداشت بجز گفتن حقیقت و اصل ماجرا.

- راستش چجوری بگم ... ایرمو فقط یک مزرعه کوچک کنار خونه اش داشت که محصولاتش رو به من میفروخت و با پولش زندگیش رو میگذروند. یکبار که برای خریدن محصولش به دیدنش رفتم به صورت کاملا اتفاقی اون رو توی کلبه اش دیدم در حالی که انگشت خالی اش رو چپ و راست روی دیوار ها حرکت میداد و خطوط نامفهمومی رو میکشید درست مثل دیوونه ها ! من اصلا از کاراش سر در نمیاوردم و خیلی هم تعجب کرده بودم ! بعد از اون زمان ، یک بار دیگه هم تونستم کاملا تصادفی همون حرکاتش رو ببینم ! جالب اینکه چند باری که درون کلبه اش رفتم هیچ اثری از اون خطوط روی هیچ کدوم از دیوار ها نبود.

به اینجا که رسید مکث کرد از گفتن این حرف ها عذاب وجدان داشت. او تابحال این راز را به هیچ کس نگفته بود اما حالا در برابر این مرد غریبه نتوانست جلوی خودش را بگیرد. در طرف مقابل آیدن به فکر فرو رفت ، شاید این زن اسم این حرکات را رفتار جنون آمیز بگذارد اما آیدن به خوبی میتوانست حقیقت آنها را دریابد . شاید آن خطوطی که زن مغازه دار از آنها صحبت میکرد همان خطوطی باشد که در پایین برخی یادداشت ها دیده بود. تا خودش از نزدیک نمیدید نمیتوانست نظر قطعی دهد. به بیرون نگاه کرد. شدت باران کمتر بود و می توانست باقی مسیر را پیاده روی کند. شنلش را از روی پشتی صندلی برداشت و رو به زن جوان گفت : از کمک تون سپاسگذارم ... روز خوش!

و بعد بدون درنگ در را باز کرد و بیرون رفت. الیویا چند لحظه به در نگاه کرد ، سپس سریع به کنار پنجره رفت و از پشت مرد را که با قدم های سریع به سمت جاده رفته و دور میشد ، نگاه کرد. این مرد مرموز که بود ؟ چه نام داشت ؟ اهل کجا بود ؟ ...

آیدن باقی راه را به نوعی دوید و بالاخره توانست کلبه کوچک ایرمو را در انتهای جاده مشاهده کند. سریع خود را به آن رساند و از پرچین های مزرعه گذشت ! در مقابلش دایره وسیعی از علف ها سوخته و سیاه شده بودند ، در مرکز دایره هم کلبه پیرمرد بیچاره قرار داشت که نیمه راستش سوخته و به نوعی منفجر شده بود. نشست و دستی روی علف های سیاه کشید به راحتی آثار جادوی سیاه را تشخیص داد. این جادو نه شعله ای ایجاد میکرد نه آتشی بلکه فقط یک طلسم انفجاری بود که آثاری مشابه آتش سوزی داشت . روش کاملا زیرکانه ای برای منحرف کردن ذهن مشنگ های بینوا و احیانا محفل یا وزارت خانه بود زیرا این طلسم را فقط یک جادوگر مسلط به جادوی سیاه تشخیص میداد نه فرد دیگری ! خب این هم ویژگی جالب دیگری از این طلسم بود !

برخاست و بطرف کلبه رفت . در شکسته شده را آهسته باز کرد. داخل خانه تاریک بود و هنوز بوی خاکستر به مشام میرسید. چشمانش را بست و بعد از تمرکز ، زیر لب وردی را زمزمه کرد و سپس کف دستش را با دیوار کلبه تماس داد. این یک روش برای جستجوی جادوهای حفاظتی در یک مکان بود و خب حتما آن پیرمرد چند تا از آنها را در خانه اش به کار گرفته ! اما با کمال تعجب چیزی پیدا نکرد. وقتی خیالش کاملا راحت شد طلسم را برداشت و با اطمینان خاطر پا به درون کلبه گذاشت.

انگار زلزله آمده بود ! همه جا به هم ریخته و همه وسایل یا سوخته یا شکسته بود . با دقت همه جا را وارسی کرد اما هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکرد. اما وقتی داشت وسایل کنار شومینه را کنار میزد یک لحظه نگاهش به درون شومینه افتاد و دید کف آن کنده و یک گودال کوچک ایجاد شده است. جلو رفت و چوب های نیم سوخته و خاکستر هایشان را کنار زد. درست بود در کف شومینه گودال کم عمق مربع شکلی وجود داشت درست مثل گودال هایی که برای حفاظت از اشیا قیمتی حفر میشد. به محض تماس دستش با دیواره گودال توانست اثر جادوهای حفاظتی قوی را هر چند اندک حس کند ، پس حدسش درست بود آنجا محل مخفی کردن یک شی باارزش بوده و مشخصا توسط لرد به سرقت رفته !

- لعنتی کثافت ...

ناگهان به یاد حرف های زن و خطوط روی دیوار افتاد . برخاست و به کنار دیواری رفت . میدانست آن خطوط یک حقیقت هست و نشان دهنده دیوانگی پیرمرد نیست . آنها باید روی این دیوار ها باشند اما مشکل بزرگ پیش رو این

بود که چگونه آشکار شان کند ؟ مشکل بزرگترش هم موی دماغ بودن وزارت خانه بود و ممنوعیت استفاده از جادو ! برای گیج کردن کارآگاه ها راه حل خوبی سراغ داشت که همیشه هم جواب میداد اما دو ایراد بر سر راهش بود . یک اینکه جادوی انحرافی او فقط پنج تا ده دقیقه اثر داشت و دو اینکه در این زمان کوتاه چگونه این خطوط را آشکار میکرد ؟

مدتی برای رسیدن به جواب طول کلبه را طی میکرد فقط دو راه برای خنثی کردن طلسم ها وجود داشت یا باید ضد طلسمش را میخواند که امری محال بود زیرا این خودش زمان زیادی میخواست و یا باید از یک طلسم نفرین شده استفاده میکرد که تمام طلسم ها حتی قویترین نوع را به راحتی خنثی میکرد. به نظر راه خوبی میامد اما به شدت خطرناک و به طور واضح حماقت محض بود. این نوع خاصی از جادو سالیان سال پیش توسط جادوگران سیاه پیشین اختراع شده بود طوری که در درون هر طلسم نوعی نفرین خطرناک قرار داشت که هیچ کس از وجود آن مطلع نبود به جر مخترعین همان طلسم! در بین تمام جادوگران شایع بود که این طلسم ها عواقب ترسناک و جبران ناپذیری برای فرد اجرا کننده دارند و این شایعات به حدی قوی بود که دیگر کسی به خود جرات استفاده از آنها را ندهد. اما هیچ کس منکر کاربرد فوق العاده آنها نمیشد جادویی به شدت قدرتمند که هر گونه سد دفاعی یا طلسمی را خنثی میکرد. تنها مشکل موجود این بود که برای اجرای آن به نیروی فوق العاده ای نیاز داشت.

اما هنوز همان نقص جادو وجود داشت ، قدرت جادویی زیادی که در اجرای این طلسم ها به کار میرفت شواهد زیادی بر جا میگذاشت که به راحتی قابل رد گیری بود. خیلی سریع مکان استفاده لو میرفت وشخص اجرا کننده نیز به دلیل از دست دادن نیروی خود توان فرار نداشته و به راحتی گیر میافتاد! و مجازات این عمل هم بلیط یکطرفه و حبس دائم در آزکابان بود. ولی اگر او میتوانست نوعی هم زمانی بین اجرای طلسم انحرافی و نفرین شده ایجاد کند ، بر این مشکل پیروز میشد. وزارت خانه هم که بعد از حمله و آشوب دیشب حسابی درگیر بود و تا به خود میامد، او میتوانست فرار کند.

آیدن کم کسی نبود . او تنها فردی بود که در این چند سال توانست حدودا نصف افراد لرد را به درک بفرستد چه شخصا چه با لو دادن غیر مستقیم مکان آنها به محفل و وزارت خانه ! او تا بحال طلسم هایی را اجرا کرده بود که به گفته توماس به شدت قوی هستند و فقط جادوگران خاص و محدودی، توانایی استفاده از آنها را دارند . از طرف دیگر او این همه مدت برای هیچ تلاش نکرده بود. میخواست به نتیجه برسد! میخواست باعث نابودی لرد شود و انتقام خانواده اش و این زندگی نکبت باری که لرد برایش ساخته را از آن حیوان کثیف بگیرد. قسم خورده بود تا پای جانش برای نابودی او تلاش کند و تا مرگ آن موجود خونخوار را به چشم نبیند تسلیم مرگ نشود.

تصمیش را گرفت . به خارج کلبه رفت و چوبش را از غلاف درآورد ؛ زیر لب زمزمه کرد : خدایا کمکم کن ... خواهش میکنم!

سپس چوبش را به طرف آسمان گرفت و با حرکت دورانی خاصی که به آن میداد ، گفت : **آپاریستا**

باریکه ای از نور نقره ای به طرف آسمان رفت و به سرعت محیط اطراف خانه تا شجاع چندین متری درحباب نقره ای رنگ و شفافی محصور شد. او وقت زیادی نداشت ، با خود گفت : اگه یک دورگه کثیف میتونه پس حتما یک اصیل زاده هم میتونه ! خودت رو نشون بده ! ثابت کن که میتونی !

سپس چشمانش را بست ؛ روی تمام انرژی موجود و همین طور لایه های ذهنی اش تمرکز کرد. حرف های توماس را به یاد آورد .

- اینو یادت باشه پسرم انرژی یک جادوگر از ذهنش منشا میگیره ! هرچه که ذهنت رو بیشتر تحت کنترل دربیاری، نیروت به همون اندازه بالا میره ! پس سعی کن تمام لایه های ذهنت رو تحت فرمان بگیری و از توان تک تک اونها استفاده کنی ، اونوقت میبینی چه اثر خارق العاده ای داره!

سپس در همان حال چوبش را به طرف کلبه گرفت و شروع به گفتن اورادی مخصوص و مبهم کرد. شاید به خاطر همین زبان مخصوص بود که نام اوراد نفرین شده و ممنوعه را بر روی آنها گذارده بودند. به محض شروع اوراد، باریکه ای سیاه رنگ از نوک چوب آیدن بیرون آمد و به کلبه برخورد کرد. باید تک تک کلمات را با دقت و وسواس زیادی زمزمه میکرد در غیر این صورت عواقبش جبران ناپذیر بود. چند ثانیه بعد از شروع طلسم به وضوح پاهایش شروع به لرزش کرد اما او مصمم به کارش ادامه داد و سعی کرد همچنان بر ذهنش مسلط باشد اما به سرعت لرزش به تمام بدنش سرایت کرد، او حس میکرد طلسم درست مانند یک زالو تمام انرژی اش را میمکد . اما فقط چند ثانیه دیگر مانده بود ؛ نیرویی وحشتناک بر ذهن و بدنش فشار می آورد؛ در آخرین لحظه تمام توانش را از تک تک سلول های بدنش جمع کرد و آخرین کلمه را فریاد زد.

باریکه نور قطع شد و در همان لحظه صدای بم عجیبی از خانه به گوش رسید. او بیحال و بی رمق روی زمین سیاه و سرد سقوط کرد . حس میکرد سمت راست بدنش درست مانند یک تخته سنگ سرد و بی حرکت شده ، دست و پای چپش هم به شدت سست بود . به حباب نقره ای رنگ بالای سرش که هنوز پا برجا بود، با ناتوانی نگاه کرد او نباید همانطور آنجا میماند زیرا جادوی انحرافی فقط تا پنج دقیقه دیگر دوام میاورد و بعد از آن هجوم کارآگاه ها به آنجا حتمی بود؛ به سختی و با اندک توانش ، دست چپش را به طرف جیب پیراهنش برد. همیشه همراه خود شکلات های انرژی زا داشت و اگر شانس میاورد حالا هم همراهش بود. بالاخره توانست یکی از آنها را در زوایای جیبش پیدا کند. از اینکه بار دیگر اقبال با او یار بود خوشحال شد؛ به آرامی شکلات را از پوستش خارج کرد و در دهان گذاشت . اندکی بعد توانست دمیده شدن نیرویی را در درونش احساس کند ؛ به سختی با تکیه بر دستش برخاست و در حالی که تلو تلو میزد خود را به درون کلبه انداخت.

با دیدن نتیجه تلاشش خوشحال شد و در دل به کار خود آفرین گفت . طبق انتظارش روی تمام دیوار ها پر بود از خطوط عجیب وغریب که با رنگ قرمزی میدرخشیدند. او فرصت به یاد سپردن همه آنها را در این زمان اندک نداشت . برای این مشکل هم راه حلی سراغ داشت.

در حالی که چوبش را مقابل دیوار گرفت ، گفت : **فوربولیوس**

در اندک زمانی ابری مشابه مه غلیظ ، تمام دیوار ها را در بر گرفت و کم کم تمام جزئیات آنها روی هاله موجود کپی میشد. زمانی که کارکپی به پایان رسید ، تمام هاله را فشرده و به سمت ذهن خود هدایت کرد تا در خاطراتش جایگزین شود. دیگر وقت رفتن بود هر لحظه ممکن بود جادوی انحرافی از بین برود. تلو تلو خوران بیرون رفت. باید تمام مدارک را پاک میکرد نمیخواست دست هیچ کس حتی محفل و دار دسته اش به اینها برسد ؛ به همین دلیل در چند قدمی کلبه توقف کرد.

- **اینسندیو**

به یکباره آتش تمام کلبه را در بر گرفت اما آیدن به آن هم راضی نشد و با حرکت دیگر آن را کاملا منفجر کرد. دیگر از کلبه بخت برگشته چیزی به جز تکه های چوبی که در آتش میسوخت باقی نماند. در این زمان حباب نقره ای با صدای بمی شکسته شد و هم زمان صدای چندین آپارات به گوش رسید که یکی از آنها متعلق به آیدن و بقیه متعلق به کارآگاهان وزارت خانه بود.

ژوئن 2010 – حومه لندن

- همین دیگه ... تموم شد ... اینم با جزئیات ! آروم شدی استاد ؟

و سپس باقی مانده قهوه اش که دیگر سرد شده بود را یک جا نوشید. توماس که با دقت و جدیت به ماجرا گوش داده بود ، متفکرانه گفت : که اینطور ... وقتی میگم دیوونه ای ناراحت نشو !

- ناراحت نمیشم چون میدونم نیستم ... چاره ای دیگه هم نداشتم اگه اون کارو نمیکردم الان این خاطره رو نداشتیم ... تلاش کن به جای اینکه همیشه منو سرزنش کنی یکم به واقعیت ها توجه کنی !

توماس سری تکان داد بحث کردن با این پسر فایده ای نداشت.

- خب این جوری که میگی یک چیزی توی این ماجرا به دست لرد افتاده که نمیدونیم چیه و این خیلی بده! اما نکته خوبی اینه که از وجود این علامت ها بیخبر بوده ، اون فقط خیال کرده ایرمو و اون وسیله تمام چیزیه که وجود داره! و این کاملا مشخصه که پیرمرد میدونسته دیر یا زود یکی میاد سراغش و برای اینکه ذهن خودش رو پاک کنه تمام چیزی که میدونسته رو روی دیوار های کلبه نوشته چون کسی به دیوارهای کلبه شک نمیکنه اون اگه اینا رو توی کاغذ مینوشت باید کاغذ رو یک جایی مخفی میکرد که بازم دست لرد میافتاد.

- چرا میتونست همین کاری که با کلبه کرده با اون کاغذ هم بکنه !

- نه این طور نیس ! به نظرم پیرمرد بهترین و زیرکانه ترین راه رو انتخاب کرده ! ببین اگه اون توی کاغذ یا هر وسیله دیگه اطلاعات رو پیاده و بعد طلسمش میکرد مجبور بود اون رو توی خونه اش چال کنه چون هیچ جای کوهستان مطمئن نیست و معلوم نبوده این اطلاعات به دست کی میافته اما اگه جای خودش بود میتونست ازش محافظت کنه ! تا اینجای ماجرا که خب قابل قبوله اما یک مشکل بزرگ همونطوری که میدونی اینه که هرگونه جادو چه قوی چه ضعیف ، یک ردی از انرژی رو به جا میگذاره که به راحتی یا با کمی تلاش میشه تشخیص داد و خب لرد هم همون طوری که اون وسیله رو پیدا کرده اون کاغذ رو هم پیدا میکرده و همه چیز تموم شده بود اما حالا با این زرنگ بازی پیرمرد ، لرد یک فریب اساسی خورده ؛ اون مثل تو تونسته اثر جادو رو در اطراف و درون کلبه احساس کنه اما خیال کرده این آثار همون طلسم محافظتی شی یا یک نوع سد دفاعیه و هرگز به مغزش خطور نکرده که این جادو دقیقا به چه خاطره ! حتی تو هم اگه از اون زن چیزی درباره پیرمرد نمیشنیدی محال ممکن بود که به وجود اون خطوط و علامت ها پی ببری ! اون پیرمرد یک جادوگر ماهر بوده !

آیدن به فکر فرو رفت ، حرف های توماس کاملا درست بود؛ او تا بحال از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بود. و خب با توجه به این تفاسیر ، حال آنها با لرد یک – یک برابر بودند و هرکدام چیزی را در اختیار داشتند که دیگری نداشت.

- خب از کجا بفهمیم دست اون چیه ؟

توماس درحالی که مشغول زیر و رو کردن وسایل روی میز تحریرش بود گفت : تنها راهش اینه که زودتر به پاناما بری تا بتونیم رمزگشایی رو تموم کنیم و حتما میتونیم به جواب سوالات مون برسیم .
و به کاغذ روی میز اشاره کرد.
- من تا فردا یا پس فردا مدارک و مجوز سفرت رو آماده میکنم ، بعدش بهت خبر میدم . تو هم بهتره بری و وسایلت رو جمع کنی.
ناگهان برگشت و انگشت اشاره اش را با جدیت به سمت آیدن گرفت.
- در ضمن میخوام تا موقع سفرت دست از این کارهات برداری
و به روزنامه اشاره کرد و ادامه داد :
- وگرنه با من طرفی و فکر نمیکنم هنوز اینقدر پیر شده باشم که از پس تو برنیام ! شیر فهم شد ؟
- آره فکر میکنم شد !
- خوبه ! حالا هم بهتره بری و به کارات برسی به موقع خبرت میکنم !
آیدن بی هیچ حرفی برخاست و قصد خروج کرد اما هنوز دستش روی دستگیره بود که دوباره صدای توماس را شنید.
- راستی تو با همین چهره به دهکده رفتی ؟
آیدن ابرویی بالا داد و با لحنی کنایه آمیز گفت : هنوز دیوونه نشدم! ... خداحافظ !
و بعد از خارج شدن از کلبه یک راست به خانه خودش آپارات کرد. به محض باز کردن درب عمارت " وود " را صدا کرد تا دستوراتی به او بدهد !
- ارباب با وود کاری دارند ؟
آیدن به جن کوچکی که به زور تا زانویش میرسید نگاهی کرد .
- موقعی که نبودم خبری نشد ؟
- نه ارباب .
- خوبه ... برو وسایلم رو برای سفر یک هفته ای جمع و جور کن !
- اطاعت .... ارباب چیزی میل ندارند ؟
- نه برو به کارت برس !
آیدن خود را روی یکی از مبل های پذیرایی رها کرد و سرش را به پشتی آن تکیه داد. به سفر پیش رویش فکر کرد. توماس فقط به او گفت به پاناما برود ، اما دیگر نگفت دقیقا باید آنجا چکار کند ؟ کجا برود ؟ از طرفی او به قوانین آنجا و کلا وزارت خانه آمریکا وارد نبود پس به یک راهنما احتیاج داشت اما راهنما را دیگر از کدام خراب شده ای پیدا میکرد ؟ هرچه که بیشتر پیش میرفت به خسته کننده بودن این راه پی میبرد ؛ از این همه موش و گربه بازی خسته شده بود. پس کی قرار بود نتیجه ای مطابق میل و دلخواه او حاصل شود ؟ درست زمانی که خیال میکرد دیگر به جواب معما رسیده ، معمای دیگری جلویش سبز میشد و این روند مسخره همچنان ادامه داشت.
در این افکار ناگهان صدای نعره وحشتناک و از روی خشم لرد را در ذهنش شنید گویی که درست در دو قدمی او ایستاده بود. در جایش یکه خورد اما سریع ارتباط ذهنی خود را با مقر مرگخواران برقرار کرد. تا آن زمان تعجب

کرده بود که چرا لرد مانند سایر دفعات قبل هیچ واکنشی نسبت به حمله دیشب از خود نشان نداده است اما با شنیدن این فریاد حدس میزد که او تازه در جریان قرار گرفته و با شنیدن ماجرا این گونه عصبانی شده بود. آخر در این چند سال هیچ چیزی به جز شنیدن شکست نقشه ها و حملات ، توسط یک فرد ناشناس نمیتوانست لرد سیاه را آنقدر عاصی کند ؛ موضوعی که برعکس لرد برای آیدن مایه لذت و سرخوشی بود.

فصل پنجم

ژوئن 2010 – مقر ارتش تاریکی

- خفه شو !

نعره وحشتناک و کر کننده لرد تاریکی تمام دیوارهای آن ساختمان سیاه را به لرزه درآورد و در کل فضای آن جزیره مخوف پیچید. ترس و وحشت شدیدی در بین مرگخواران حاضر دیده میشد؛ هیچ کدام شان توان یا حتی جرات نگاه کردن به چهره خشمگین اربابش را نداشت. از چهره آنها میشد به راحتی حدس زد، تنها چیزی که هر کدام از آنها در آن لحظات آرزو میکنند، این است که مثل دو نفر قبل به بدترین شکل ممکن شکنجه و در آخر تکه تکه نشوند. تازه آن دو نفر بدبخت فقط آورندگان خبر بودند و هیچ دخالتی در وقوع این حادثه نداشتند. فریاد وحشتناک اربابشان بار دیگر در کل سرسرا پیچید و آنها را بیشتر برجایشان میخکوب کرد.

- فقط یک مشت لاشخور احمق رو دور خودم جمع کردم.

مرگخوارانی که با خوش شانسی در صف های آخر ایستاده بودند، به آهستگی چند گام به عقب برداشتند تا بتوانند تا حد ممکن از این کوه آتش فاصله بگیرند ، شاید میتوانستند امشب از مرگ احتمالی جان سالم به در ببرند. سرخی چشمان لرد بیشتر از هر زمان دیگری از خشم میدرخشید و صدای نفس های سنگینش تنها صدایی بود که آن سکوت خفقان آور و غیر قابل توصیف را می شکست. حال مگر این چه حادثه ای بود که این چنین او را عصبانی کرده بود ؟ شکست دوباره ارتش سیاهی در حمله اخیر !

این حمله مهم و حساس هم مطابق معمول با شکست مواجه شده بود ! درست مانند چندین حمله سرنوشت ساز قبلی در طی این چند سال گذشته . و هر بار تنها به دست یک یا چند نفر ناشناس ؛ گروهی مرموز که هنوز هیچ کس حتی لرد نتوانسته بود ردی از آنها پیدا کند. این اقدامات خراب کارانه و پیدا شدن ناگهانی این افراد دقیقا همان چیزی بود که چند سال ذهن لرد را به سختی مشغول کرده و باعث عصبانیت بیش از حد او شده بود !

البته لرد میدانست و تقریبا مطمئن بود که تمامی این حملات از جانب محفل صورت میگیرد و به نوعی یک بازی یا حقه جدید این گروه لعنتی است. و باز هم مطمئن بود که تمام حرف و سخن هایی که پیرامون بی خبری محفل از هویت این افراد و انجام این حملات از دهان خودشان یا دیگران شنیده میشود ، دروغ محض است . اما نکته ماجرا و چیزی که لرد را سردرگم کرده بود اینجاست که محفل از کجا و به چه طریقی میدانست که ارتش او در چه تاریخی و در چه مکان و زمانی حمله را ترتیب داده است ، به طوری که درست در همان وقت مشخص آنجا حاضر باشند بدون اینکه او یا دیگر مرگخوران از وجود آنها کوچکترین آگاهی پیدا کنند ؟

با حالتی بین خشم و سردرگمی از روی خون و باقیمانده های جسد دو مرگخوار بیچاره رد شد تا خود را به صندلی سیاه رنگش برساند. زمانی که روی آن نشست نگاهش به مرگخوارانی افتاد که از ترس رنگ خود را باخته و بر جایشان خشک شده بودند! نمیخواست زیردستانش پی به سردرگمی او ببرند. از ایجاد تصورات یا افکاری پیرامون ناتوانی لرد سیاه در حل یک موضوع هیچ خوشش نمیامد! یا به زبان بهتر وحشت داش ! او هنوز در باور همگان و حتی خودش! قدرتی مطلق در جادو محسوب میشد و باید همچنان این جایگاه را حفظ میکرد. با فریادی چندین مرتبه بلندتر از دفعات قبل همه را وادار به خروج هرچه سریع تر از تالار کرد. بعد از خالی شدن سرسرای بزرگ میتوانست بهتر روی این موضوع تمرکز کند.

او با همان صدای مارگونه خود زمزمه کرد : محفل .... محفل ... محفل.

چندین بار این احتمال که دوباره پای جاسوسی از آنها در بین نیروهایش باز شده، در ذهنش شکل گرفته بود اما هرچه که بیشتر فکر میکرد، بیشتر به نشدنی بودن وقوع آن پی میبرد. محال ممکن بود که لرد سیاه دوبار فریب یک حقه را بخورد. بعد از زخم هایی که در گذشته خورده بود، درس بزرگی گرفت و از آن به بعد روی تک تک افرادش یک ذهن خوانی کامل انجام داد تا از عدم خیانت کار بودن آنها اعتماد حاصل کند؛ و البته در این راه تلفات زیادی هم به خاطر خشونت و بی رحمی انجام گرفته در این کار داد اما برایش کوچک ترین اهمیتی نداشت. همین که میتوانست با قطعیت بگوید که در بین نیروهایش هیچ عنصر نفوذی نیست ارزش زیادی داشت! پس هنوز مشکل از کجا بود ؟ این اطلاعات دقیق چطور به دست آنها میرسید ؟

از قدرت و بی عیب و نقص بودن جادوهای حفاظتی همه جانبه ای که در اطراف جزیره برقرار کرده بود اعتماد کامل داشت و خودش چندین و چند دفعه آنها را امتحان و بازبینی کرده بود و هربار حتی به کوچکترین ایراد برنخورده بود . تنها راهی که برای پی بردن به ماهست این گروه وجود داشت دستگیری آنها در حین انجام ماموریت شان بود که خب این راه هنوز و تا آن زمان عملی نشده بود . نکته اعجاب آور ماجرا این بود که درست زمانی که هدف مرگخوران از انجام حمله دستگیری آن گروه هست هچ گونه اثری از آنها نیست ولی درست زمانی که هدف لرد انجام یک ماموریت حیاتی و مهم هست و هیچ کس انتظار حمله ای را ندارد ، سر و کله آنها پیدا و تمام نقشه های لرد نقشه بر آب میشود.

لرد باید اعتراف میکرد که در این چند وقته هیچ کسی و هیچ رویدادی نتوانسته به اندازه این گروه موذی روی اعصاب او رژه رفته و او را خشمگین کند. اما درنهایت باید برای این مشکل بزرگی راه حلی پیدا میکرد او نمیتوانست یک جا بنشیند و اجازه دهد مشتی حشره کثیف در مسیر رسیدن به اهدافش اختلال ایجاد کنند ! باید قبل از نابودی کامل ارتشش کلک این افراد را میکند . از روی صندلی برخاست و با چند گام بلند جلوی تنها پنجره بزرگ تالار ایستاد.

راه های مختلف را در ذهنش مرور میکرد اما تمام آنها را یکبار امتحان کرده بود . اگر فقط با یک شخص طرف بود میتوانست به راحتی یک ایراد هرچند جزیی را در کارش پیدا کند که همان نقص ، نقطه ضعفش شود ؛ اما تا به امروز به معنای واقعی کلمه هیچ سرنخی نداشت . جالب این بود که این گروه به نقاط ضعف لرد آگاهی کامل داشت و میدانست دقیقا از کجا به لرد ضربه بزنند. او در بیشتر حملات دقیقا همان مهره هایی را از لرد میگرفت که لرد به آنها احتیاج داشت نه به خاطر قدرت آنها بلکه به خاطر ارتباطی که با روح آنها برقرار کرده بود تا بوسیله آنها برای خودش مصونیتی هرچند متزلزل ایجاد کند. و در این زمان این شده بود نگرانی لرد سیاه. ولی اشتباه لرد همینجا بود، او نمیدانست که تمامی این مزاحمت ها فقط از جانب یک شخص صورت میگرد ، و آن هم شخصی که قبلا برای خودش کار میکرده است!

زمانی که به راهی جدید دست پیدا نکرد مجددا و برای چندمین بار تصمیم گرفت که مسئولیت پیدا کردن این گروه را بر دوش یکی دیگر از مرگخوارانش قرار دهد. این راه تکراری بود و هر بار هم نتیجه اش کشته شدن مرگخواران مسئول بود . ولی خب تا الان بهترین کار همین بود شایدبالاخره یکی از این احمق ها میتوانست یک ردی پیدا کند. اندکی بین گزینه های موجود در ذهنش گشت تا اینکه فرد مورد نظرش را انتخاب و سپس بدون معطلی او را احضار کرد تا مسئولیت جدیدش را برایش شرح دهد ! اسم آن شخص ، ویلیام اتکینز بود !

6 اگوست 1997 - بارو

- پس چرا بهوش نمیاد ؟ گفتی که آسیب ندیده و حداکثر دو روزه بیدار میشه!

- مالی محض رضای خدا میشه اینقدر بیخود و بی جهت نگران نباشی و این حس رو به دیگران هم انتقال ندی؟ در ضمن من کی گفتم آسیبی ندیده ؟ گفتم آسیب دیدگی شدید نبوده !

صدای دوم مطلق به فرانک ویلسون، یکی از درمانگران مسن و توانمند سنت مانگو و از دوستان صمیمی دامبلدور بود که همکاری هایی مخفی و ارزشمندی نیز با محفل داشت . جرج ویزلی نفر دومی بود که به فرانک اعتراض کرد .

- پروفسور اگه این اوضاع از نظر شما آسیب دیدگی شدید نیست پس چیه؟ مطمئنید که لازم نیست یک سر به سنت مانگو بزنیم؟

درمانگر پیر با همان لحن آرام ذاتی اش گفت : مرد جوان اگه احساس میکنی ، باقی درمانگر های اونجا از من بهتر میفهمند بهتره وقت رو تلف نکنی و سریعا به اونجا انتقالش بدی !

- منظورم این نبود آقا!

مالی با همان استرس و دلشوره همیشگی گفت : دقیقا کی بهوش میاد فرانک ؟

- حداکثر تا دو، سه روز آینده . وضعیتش نسبت به قبل خیلی بهتره ، هرچند که تمام زخم ها سطحی و ساده بوده. اما با چند وعده دیگه از معجون خونساز و چند روز استراحت کامل ، همین آثار جزئی باقیمانده به طور کامل بهبود پیدا میکنه.

درمانگر پیر مکثی کرد و سپس ادامه داد .

- اما چیزی که اهمیت داره فشار زیادی هست که به ذهنش وارد شده . متاسفانه برای اینجور مواقع درمان خیلی موثری موجود نیست و سرعت درمان و ترمیم شدن دوباره لایه های ذهنی به قدرت خود شخص بستگی داره ، که فکر میکنم آقای پاتر خیلی سریع با این وضعیت کنار بیاد ! پس خیال همه تون راحت باشه ! اگه از من بپرسید میگم جای هیچ نگرانی نیست .

آرتور با لحنی پر از عصبانیت گفت : اینم از محافظین وزارت خونه ! خوب شد بهشون اعتماد نکردم که سپرهای دفاعی رو اونا کار بزارن وگرنه الان همه ما یا توی قبرستون بودیم یا در آستانه رفتن به قبرستون. تا الان بیشتر زخمی ها از اونهاست. احمق های کله پوک ! آدم نمیدونست وسط جنگ به فکر جمع کردن اونا باشه یا جنگ خودش !

چارلی با لحنی هشدار دهنده گفت : پدر به شما گفتم که پای وزارت خونه رو به این قضیه باز نکنید روی اونا نمیشه حساب کرد.

برای چند لحظه سکوت در آن اتاق کوچک برقرار شد.

- همه ما مدیون شجاعت ریموس و مودی هستیم ! اگه اونا فقط یک لحظه دیرتر میرسیدند ...

فرانک حرف آرتور را قطع کرد و گفت:

- بس کنید لطفا! به جای فکر کردن به گذشته و ترسیم احتمالات بی ارزش، شکرگذار این باشید که اتفاق ناگوار و فاجعه باری رخ نداد. در ضمن اینقدر بالای سرش یک بیمار حرف نزنید و اینجا رو خلوت کنید تا ایشون بتونن استراحت کنن.

فرانک از روی تخت برخاست و همه را به بیرون هدایت کرد اما هرمایني با چهره ای نگران هنوز کنار تخت ایستاده و به هری نگاه میکرد.

پیرمرد با لبخندی گفت : دوشیزه گرنجر شامل شما هم میشه !

هرمایني با حالتی التماس آمیز به درمانگر نگاه کرد و تلاش کرد همان حالت را در لحن صدایش نیز وارد کند .

- پروفسور نمیشه من اینجا ....

- متاسفانه نمیشه دخترم. من بهتون اطمینان میدم خطری ایشون رو تهدید نمیکنه و فعلا فقط به استراحت کامل احتیاج داره!

هرما در حالی که نارضایتی در چهره اش هویدا بود به اکراه از تخت فاصله گرفت و همراه فرانک از اتاق خارج شد.

- مطمئنی؟

- آره آره .. چند بار این رو میپرسی ؟

لحن رون کمی عصبی بود.

- من میگم حتما توی اون شلوغی و ازدحام تو اشتباه دیدی .

جینی گفت: من با هرمایني موافقم رون ... اولا این عجیب نیست که توی جنگ یکی برای نجات هری دست به کار بشه و پاترنوس به سمت دمنتور بفرسته. دوما توی اون تاریکی وشلوغی از کجا مطمئنی که حتما اون پاترنوس از توی جنگل و خارج از محدوده سپرهای محافظتی بوده ؟

و هرمایني به سرعت اضافه کرد .

- دقیقا در محل قرارگیری مرگخوارها.

رون که کم کم داشت عصبانی میشد گفت :

- من دقیقا باید به چند زبون دیگه بگم که من مطمئن مطمئنم . من وقتی هری گرفتار اون دمنتور شد فاصله زیادی باهاش نداشتم اما درگیر مبارزه بودم درست همون لحظه ای که میخواستم خودم پاترنوسی بفرستم یک پاترنوس از توی عمق تاریکی جنگل بیرون آمد و به دمنتور خورد. اگه من اشتباه میکنم برید از چارلی بپرسید اونم اونجا بود و دید. (و بعد با لحن آرام تری ادامه داد):

- چارلی خودش گفت که سایه شنل پوشی که به سرعت در بین درختان ناپدید شده رو درست در همون محل ظهور پاترنوس دیده.

- خب با این حرفا میخوای به چی برسی رون ؟

- اگه اون فرد عضوی از محفل یا وزارت خونه بوده اولا چرا بین مرگخورا بوده ؟ و دوما چرا سریع فرار کرده ؟

هرمایني و جینی با حالتی سوالی به هم نگاه کردند و شانه ای بالا انداختند.

- من حدس میزنم که ....

- خدای من هری ...

هرمایني اولین کسی بود که متوجه هری با چشمان باز شد و با فریاد خود حرف رون را قطع کرد.

هری از اینکه بد موقع لو رفته و نتوانسته بود باقی حرف های دوستانش را بشنود ناراحت شد. نگاه رون و جینی به سرعت به طرف هری برگشت و به ثانیه نکشید هرسه روی سر هری آوار شدند.

- هی پسر بالاخره بیدار شدی ... تو که همه ما رو کشتی .

این فریاد رون علاوه بر فضای آن اتاق ، تمام خانه را فراگرفت. و قبل از اینکه دو دختر دیگر فرصت سرزنش کردن و ساکت کردن رون را داشته باشند ، در سریع باز شد و با هجوم چندین نفر ، در اندک ثانیه ای اتاق پر شد.

اولین چهره آشنایی که هر چهار نفر آنها دیدند ، چهره عصبانی مالی ویزلی بود که با دستانی به کمر زده با عصبانیت به چهره خجالت زده سه نفر ایستاده نگاه میکرد.

- رونالد و جینی ویزلی شما به چه جراتی بدون اجازه اینجا اومدید ؟

جینی درحالی که سرخ شده بود و به زمین نگاه میکرد، به رون سقلمه ای زد تا او جوابی بدهد اما وضع رون بدتر از جینی بود. هرمایینی هم که در پشت دو نفر دیگر سنگر گرفته بود. هری با همان گیجی و بیحالی اش به دو طرف دعوا نگاه میکرد و با دیدن قیافه های دوستانش خنده اش گرفته بود.

در آخر این آرتور بود که پادرمیانی کرد و گفت : عزیزم الان وقت این حرفا نیست ...

و بعد در حالی که با لبخند به تخت هری نزدیک میشد گفت : هری خیلی خوشحالم که بالاخره بیدار شدی. کم کم داشتی همه رو نگران میکردی.

توجه مالی با این حرف همسرش از آن سه نفر به هری معطوف شد و بالاخره آنها توانستند نفس راحتی بکشند و از لاک دفاعی خارج شوند. مالی در حالی که لبخندی بزرگ بر چهره داشت دستانش را برای در آغوش گرفتن هری باز کرد و بر پیشانی او بوسه ای مادرانه نشاند.

- خدا رو شکر که سالمی پسرم. نمیدونی این چند وقته همه چقدر نگران و ناراحت بودند.

و بعد با مهربانی دست هری را فشرد. بعد از مالی نوبت به ابراز احساسات از سایر اعضای خانواده ویزلی بود. هری همیشه مدیون این خانواده بود و از هیچ راهی نمیتوانست محبت بی دریغ این خانواده دوست داشتنی را جبران کند.

رون در حالی که همچنان فاصله مطمئنه را با مادرشان حفظ میکرد به هری چشمکی زد و خندید.

- آرتور بهتره فرانک رو خبر کنی تا از وضعیت هری باخبر بشه.

- باشه باشه الان.

و سپس برخاست و سریع از اتاق بیرون رفت.

هری با صدایی که دورگه شده بود گفت : فرانک کیه ؟

رون زودتر از بقیه جوابش را داد : یک درمانگر از دوستان پروفسور دامبلدور.

مالی درحالی که هری را که تقریبا نیم خیز شده بود میخواباند و لحاف را رویش میکشید با مهربانی گفت : عزیزم بهتره تا اومدن فرانک توی تخت بمونی و استراحت کنی.

سپس به طرف رون و جینی برگشت و درحالی که انگشتش را به سمت آنها نشانه رفته بود گفت : تنبیه شما دو نفر رو هم به موقع بهتون میگم.

کمی بعد چند ضربه به در خورد و اول آرتور و بعد از او پیرمردی کوتاه قد و کمی چاق وارد شد.

- سلام به همگی .

سپس نگاهش به هری افتاد. لبخندی زد و جلو آمد.

- میبنم که قهرمان ما بالاخره رضایت داده و از خواب ببیدار شده.

بعد با مهربانی چشمکی به او زد. هری هم در جواب به لبخندی کوتاه اکتفا کرد. مرد مهربانی به نظر میرسید و چهره جذابی داشت. تمام موهایش سفید بود و صورت کوچک و گردش ریش کوتاهی داشت. چشمان سبزش از پشت عینک بادامی کمی درشت به نظر میرسید.

آرتور با خنده گفت : فرانک کم کم داشتیم به تواناییت شک میکردیم.

- تو همیشه به من لطف داری آرتور. خب پسرم سرت هنوز درد میکنه؟

- نه زیاد قابل تحمله.

- خوبه این کاملا طبیعه با چند وعده دیگه معجون انرژی زا بهت قول میدم از منم سرحال تر میشی.

سپس دستی به شانه هری زد و گفت : ولی بهتره این یکی دو روزه رو توی تخت بمونی ... مالی ... بهت توصیه میکنم یکی از اون سوپ های معروفت رو برای آقای پاتر درست کنی تا زودتر جون بگیره ... سپس به چهره سه دوست نگاه کرد و گفت : در ضمن فکر کنم بهتره اجازه بدی بچه ها کنار آقای پاتر بمونن چون به نظر نمیرسه هیچ کدوم شون نمیخوان تنها باشن.

و بعد چشمکی به رون زد.

برخلاف انتظار جمع مالی مخالفتی نکرد و گفت : اگه از نظرت اشکال نداره ، باشه.

- ممنونم مامان .

جینی برای تشکر مادرش را در آغوش کشید.

- فقط یک مدت کوتاه ... شنیدی که ، فرانک گفت باید هری استراحت کنه.

- باشه باشه قول میدم.

وقتی همه از اتاق خارج شدند آنها نفس راحتی کشیدند اما جینی با لحن عصبانی به رون گفت : بفرما تو هیچ وقت نمیتونی یک کار رو درست انجام بدی؟ مگه قرار نشد ما ساکت باشیم ؟ بعد باید اونجوری فریاد بکشی ؟

- ای بابا من چیکار کنم ؟ خب خوشحال شدم دیگه ....

و بعد با خوشحالی کنار تخت نشست و گفت : اصلا اینا رو ولش کن هری . نمیدونی چقدر خوشحالم پسر که سالمی . اون شب وقتی توی اون وضعی دیدمت داشتم سکته میکردم.

- کدوم وضعیت ؟ من یادم نیست دقیقا چ اتفاقی افتاده . بعد اون دمنتور دیگه هیچی یادم نمیاد.

- منظور منم همون دمنتوره دیگه .

و بعد رون با هیجان ادامه داد : وقتی تو گیر دمنتور افتادی من نزدیک بودم.

- آره بعد تو درگیر مبارزه بودی و تا اومدی منو نجات بدی یکی دیگه از توی جنگل این کارو کرد.

رون با حالتی خنثی به هری نگاه کرد و گفت : پس تو بیدار بودی و داشتی به حرفای ما گوش میکردی؟

- آره تقریبا.

- برو بابا .... ما داشتیم جوش کی رو میزدیم . چند روزه بیداره ما رو گذاشته سرکار.

هرمایني اعتراض کرد و گفت : رون ؟ این چه حرفیه که میزنی؟

و بعد با لبخند رو به هری کرد و گفت : بعد از اون دمنتور مثل اینکه خود لرد به سراغت میاد که مودی و لوپین و چند نفر دیگه به موقع میرسن و قبل از اینکه اون بتونه بهت آسیب بزنه نجاتت میدن.

هری با نگرانی نیم خیز شد و گفت : حال ریموس و مودی خوبه ؟

- آره آره خیالت راحت آسیب زیادی ندیدن و الان حال هردوشون خوبه .

هری از فکر اینکه برای ریموس اتفاقی بیافتد هم دیوانه میشد.

- باید ریموس رو ببینم.

رون هری را گرفت و گفت : هی کجا ؟ من هیچی اما هرماینی که بهت دروغ نمیگه وقتی میگه حالشون خوبه یعنی خوبه. میخوای مامان کله هرسه تای ما رو بکنه ؟

هری کمی آرام گرفت. اما کمی بعد ناگهان به یاد مطلب دیگری افتاد و گفت :

- راستی حال فلور و بیل چطوره ؟

رون با خنده گفت : اون شب حال همه خراب بود به جز فلور ... ادامه جشن رو اینجا برگزار کردیم. میخواستی ببینیش همه بیحال روی صندلی ها ولو شده بودند ولی فلور و چند نفر دیگه از فامیلاش وسط مجلس بالا پایین میپریدند. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

هری با ناراحتی گفت : کسی هم کشته شده ؟

جینی گفت : آره چند نفری تلفات داشتیم که همگی از وزارت خونه بودن .

- لعنتی ، از صبح که بیدار شدم یک احساس بدی داشتم ولی نمیخواستم بهتون بگم. نمیدونم تا کی بقیه به خاطر من باید کشته بشن ؟

هرماینی دستی تکان داد و گفت : حرف مفت نزن هری ، تا اون زنده است هیچ کس در آسایش نیست . هدف اون همه افرادی هستن که جلوش بیاستند. حالا چه فرقی داره تو باشی یا دیگران ؟ در ضمن کاری هست که شده و غصه خوردن بی معنیه . بازم باید خدا رو شکر کنیم که آقای ویزلی و بقیه فکر همه جا رو کرده بودن وگرنه اوضاع از اینی که هست به مراتب بدتر و وحشتناک تر میشد.

هری سری تکان داد ولی هنوز هم خودش را مقصر ایجاد این وضع و برهم خوردن جشن عروسی دوستانش میدانست.

سکوتی کوتاه در اتاق برقرار شده بود. هری برای فهمیدم ادامه گفتگوی دوستانش که قطع شده بود به شدت کنجکاو بود و در نهایت طاقت نیاورد و سکوت را شکست .

- بچه ها قضیه اون سیاه پوش توی جنگل چیه ؟

رون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما قبل از اینکه صدایی از آن خارج شود با لحن هشدار دهنده هرماینی بسته شد.

- رون!

هری با سماجت گفت : هرماینی ! بزار بگه !

- هیچ چیز مهمی نیست که بگه و تو لازم نیست توی این وضعیت به این مزخرفات فکر کنی.

- هرماینی میگم من خودم دیدم ... مزخرف چیه ؟

- رون میشه خواهش کنم این بحث رو تموم کنی؟

رون غرغری کرد و رویش را برگرداند. هم زمان صدای مالی از پایین پله ها شنیده شد که آنها را صدا میکرد.

جینی زودتر از همه برخاست و گفت : خیلی خب بهتره قبل از اینکه خود مامان برای بیرون انداختن ما دست به کار بشه خودمون بریم بیرون.

هری دوباره نیم خیز شد اما سرش تیر کشید و مجبور شد دوباره بخوابد. سپس با ناله به دوستانش که داشتند از در خارج میشدند نگاه عاجزانه ای کرد و گفت : نمیخواین بگید قضیه چیه ؟

هرمایني گفت : هیچ قضیه ای نیست بجز استراحت تو و مطمئن باش بعد از اینکه خوب شدی خودم قصه این مزخرفات رون رو برات تعریف میکنم.

او این را گفت و همراه جینی و رون از اتاق خارج شد. هری آهی کشید. کجنکاویش بدجور تحریک شده بود و به شدت میخواست هویت کسی که جانش را نجات داده بود را بفهمد.

ژوئن 2010 : مقر محفل

چندین چهره شناخته شده گرد میز کوچک آشپزخانه دور هم جمع شده و منتظر آمدن آخرین نفر گروه بودند. مودی در حالی که مشغول تمیز کردن چشم جادویی اش بود پایش را نیز تکان میداد و باعث میشد صندلی کناری که ریموس رویش نشسته بود هم ، دچار لرزش شود. در آخر صبر ریموس تمام شد و معترضانه گفت : الستور میشه یک دقیقه به پات استراحت بدی؟ نزدیکه صبحونه ای که خوردم رو بالا بیارم رفیق !

مودی با یک چشم به ریموس نگاه کرد و ریموس با دیدن جای خالی چشم دیگر او ، چهره اش را درهم کشید و به نفر مقابلش که هری بود، نگاه کرد. مودی با لحن عصبی و طلب کارانه همیشگی اش گفت : خب چیکار کنم ؟ خسته شدم از بس روی این صندلی نشستم ... اصلا هیچ معلوم هست این ابرفورث کجاست ؟ خودش ما رو اینجا جمع میکنه بعد میره خوشگذرونی ؟

آرتور که با گذشت سالها و از دست دادن دو فرزندش موهایش به خاکستری میزد و رستن گاه آنها کمی عقب نشینی کرده بود رو به هر دو دوست قدیمی اش کرد و گفت : دوستان اگه یکم دیگه صبر کنید پیداش میشه .. ابرفورث آدم وقت شناسیه ، مطمئنم دلیل خوبی برای تاخیرش داره !

هنوز کمی از حرفش نگذشته بود که صدای در بلند شد. مالی سریع تر از همه برخاست و به سمت در رفت. هم زمان ضربه ای مخصوص را به در زد و کمی بعد صدایی بم رمز را گفت. مالی به آهستگی در را گشود و ابرفورث در آستانه آن ظاهر شد .

- سلام ابرفورث میدونی که دیر کردی و همه مخصوصا مودی از دستت شاکی شدن !

- سلام مالی ! میدونم اما کار واجبی پیش اومده بود ! ببخشید.

و سپس وقتی به آستانه در آشپزخانه رسید ، بلند گفت : روزبخیر آقایون ... بابت تاخیرم عذرخواهی میکنم کاری پیش اومد.

مودی اولین کسی بود که اعتراض کرد.

- کاری پیش اومد ؟ خب منم میتونستم به کارام برسم و دو ساعت دیگه بیام !

همه حاضرین پوفی کردند و سری تکان دادند. سریال جرو بحث های این دو پیرمرد همیشه پایه ثابت جلسات شان بود و هیچ کس هم نمیتوانست جلوی آنها مخصوصا مودی را بگیرد. به دلایل نامعلوم مودی با ابرفورث مشکل داشت و سعی داشت همیشه با او مخالفت کند. البته این یکی از ویژگی های مخصوص مودی بود و هیچ کس هم قادر به تغییر دادن آن نبود.

- الستور کار واجبی بود که بعدا توضیح میدم ... بازم معذرت میخوام .

مودی که معلوم بود قانع نشده با چهره عصبی ترجیح داد سکوت کرده و اجازه آغاز جلسه را بدهد.

ابرفورث سرفه ای کوتاه کرد و وقتی از تمامی طلسم های حفاظتی مطمئن شد کاغذی را از جیب در آورد و روی آن عباراتی را نوشت و با حرکتی کوتاه از چوبش زیر آن را با نشان ققنوسی مهر کرد. سپس روزنامه ای که همه در این دور روز با آن آشنا بودند را روی میز گذاشت.

- خب دوستان بدون فوت وقت بریم سر اصل مطلب ... همه شما بهتر از من میدونید چرا این جلسه اضطراری رو گذاشتم و چرا و به چه دلیل اینجا دور هم جمع شدیم . از این دست جلسات توی سالهای اخیر زیاد برگزار کردیم اما خب همه اونها بی تیجه تموم شده! ولی اینبار واقعا ازتون میخوام یک فکر اساسی بکنید و تکلیف رو مشخص کنید .

آرتور گلویش را صاف و گفت : اب خودت میدونی که ما هرچی به ذهنمون میرسیده رو توی جلسات قبل گفتیم و به بن بست رسیدیم.

لوپین در ادامه صحبت دوستش گفت: تو میخوای که ما در مورد چیزی که ازش هیچی نمیدونیم فکر کنیم و نظر بدیم؟

- خب تا کی؟ این گروه در این سال ها به ما کمک کرده درست! اما ما نمیدونیم واقعا اینا طرف کی هستن! ما نمیدونیم خوب هستن یا بد! ما نمیدونیم سیاه هستن یا سفی ! میدونید دوستان چیزی که منو بیشتر از همه نگران کرده اینه که سر و کله یک جادوگر سیاه دیگه این وسط پیدا شده شاید احتمال مسخره ای باشه اما مسئله مهم اینه که در این چند سال تمام ضربات به لرد بوده و اون نتونسته جلوی اینو بگیره ... من مطمئنم که الان خودش هم توی گل گیر کرده و این از یک لحاظ خوبه و از یک لحاظ دیگه وحشتناک و خطرناک !

چارلی گفت : منظورتون از وحشتناک چیه پروفسور؟

- جنبه خوب ماجرا اینه که خب بالاخره یکی پیدا شده که بتونه مثل آب خوردن به اون ضربه بزنه و کم کم موجب نابودیش را فراهم کنه این به نفع ماست اما همه ماجرا این نیست .

ابرفورث پوفی کرد و ادامه داد .

- مطمئنا خود شما متوجه قدرت مرموز و زیاد این گروه شدین ! یک قدرت خاص که فقط تونستیم توی بعضی از اونها رگه هایی از جادوهای باستانی ویژه و بسیار پرقدرتی رو بگیریم که فقط مقدار کمی از اونها برای ما شناخته شده است و باقی طلسم ها ناشناخته. در ضمن بعضی مواقع حتی جادوهای سیاه هم دیده شده! این یعنی اینکه این گروه جادوگرهایی ماهر هستن ! یعنی آشنا بودن به انواع جادو چه سیاه چه باستانی و چه نفرین شده! یعنی قدرتی که به نظر من کم نظیره ! همین عوامل با هم باعث میشه که آنها همیشه نامرئی باشند.

ابرفورثی مکثی کرد و به چهره حاضرین نگاهی انداخت . وقتی از جانب هیچ کدام نظری دریافت نکرد ، ادامه داد: خب تا حالا که نشون دادن خواهان نابودی لرد هستن... اوایل شاید فکر میکردیم تمام این ماجرا ، تله ای از جانب لرد برای گمراهی ما هست اما با گذشت این چند سال و مرگ یکی یکی مهره های اصلی لرد این فکر کاملا غلطه !

ابرفورث به پشتی صندلی تکیه داد و ادامه داد : دوستان بعد از اینکه اینها باعث نابودی لرد بشن چی میشه؟ در راه نابودی لرد مسیر دشواره و این کاملا واضحه که بیشتر نیروهای ما از دست میرن! و در مقابل ضعف ما اونا هنوز قوی هستند. در این چند سال هیچ نشونه دوستی بین ما و این گروه دیده نشده این که به ما ضربه نمیزنن معنی نمیشه که طرف ما هستن یا دشمنی با ما ندارن اگه هدف اونا از نابودی لرد این باشه که خودشون جای اون رو بگیرن چی؟ حالا متوجه منظورم میشین ؟

حاضران به هم نگاه کردند . حالا به خوبی متوجه میشدند که برادر استاد قدیم آنها چه میگفت.

- اون وقت اگه این اتفاق بیافته که من به احتمال زیاد مطمئنم که همین میشه با قدرتی دیگه مواجه میشیم بعلاوه اینکه هیچ اطلاعاتی ازشون نداریم! اما اونا همه اطلاعات ما رو دارن! و این همون جنبه وحشتناک و ترسناک قضیه است! زمانی که ما در اوج ناتوانی هستیم اونا در اوج قدرت هستند.

ابرفورث سکوت کرد و به چهره درهم رفته از فکر و نگرانی دوستانش نگاه کرد کمی به آنها وقت داد تا با این قضیه کنار بیایند و این موضوع را هضم کرده و در ذهن حلاجی کنند. مالی اولین کسی بود که سکوت چند دقیقه ای را شکست.

- یعنی میگی اونا هم جادوگرهای سیاه هستند ؟ یکی مثل ... مثل ...

ابرفورث شانه ای بالا انداخت. سری تکان داد و گفت: من دقیق نمیدونم و کاملا مطمئن نیستم اما به احتمال زیاد همینطوره!

آرتور گفت : البته شاید اینا یک عده ای باشن که از لرد زخم خوردن و حالا دارن انتقام میگیرن.

- اره خب این هم هست اما ارتور همه ما به نوعی از اون موجود پلید زخم خورده هستیم دقیقا برای همین دور هم جمع شدیم تا باهاش مبارزه کنیم. برای خنده اش که نمیخوایم لرد رو بکشیم. ببین دوست من ، به نظرت به راه انداختن این گروه مخفی و این تشکیلات سری و جاسوس بازی، فقط برای رسیدن به این هدفه؟ یعنی این عاقلانه است که فکر کنیم هدف دیگه ای ندارن؟ من اینطور فکر نمیکنم. اگه اینطور که تو میگی باشه یعنی ما و اونا یک راه مشخص داریم پس چرا تا اینجا هیچ نشانه ای مبنی بر دوستی بین ما دیده نشده؟

آرتور شانه ای ای بالا انداخت . ابرفورث جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت : در ضمن یک موضوع جالب هم توی کار اونا هست. نمیدونم فهمیدین یا نه ؟

مودی درحالی که غرغر میکرد گفت : تا اینجای کار که ما هیچی نفهمیدیم و تو همه چیز رو فهمیدی!

حاضرین یقی زدند زیر خنده. ابرفورث نگاه سرزنش آمیزی به مودی کرد. اما با حرف تانکس مسیر نگاهش را تغییر داد.

- چه موضوعی پروفسور؟

- داشتن یک جاسوس !

همه با هم و از روی تعجب با صدای بلند گفتند : جاسوس؟

ریموس گفت : چی داری میگی؟

- اونا یک جاسوس کار درست بین مرگخوارا دارن ... یکی که تونسته حتی با اقدامات اخیر لرد در ذهن خوانی شدید لو نره .

- چی باعث شده که این فکر رو بکنی؟

- دقت کردین که هیچ وقت حملات اینا خطا نداره؟ هروقت که یک جایی سر میرسن حتما حتما همون جا و همون لحظه مرگخوارا هم حضور دارن. پس این یعنی داشتن یک جاسوس کار بلد در بین دار و دسته لرد که آمار حملات رو به طور دقیق به بقیه میده ...

و بعد با انگشتانش شروع به شمردن کرد : زمان دقیق ، تاریخ دقیق و محل دقیق.

سپس انگشت اشاره اش را به سمت آنها گرفت و ادامه داد : اما این حملات هیچ وقت پشت سر هم نیست .

هری که تا آن زمان فقط نظاره گر و شنونده بود ، گفت: این میشه همون راه اصلی مخفی موندن اونا ... هر وقت لرد یک نقشه برای به دام انداختن اونا طراحی میکنه ، پیداشون نیمشه و خبری ازشون نیست.

ابرفورث لبخندی زد و گفت: دقیقا همینه پسرم ! در غیر اینصورت چطور ممکنه که اونا اینطور دقیق از برنامه های لرد با خبر بشن ؟

چارلی آهی کشید و گفت : ای کاش ما هم هنوز یک جاسوس بین مرگخوارا داشتیم .

هیچ وقت گذشته دوباره تبدیل به حال یا آینده نمیشد و موقعیت های قبل تکرار ناپذیر بود. شخصی که این کار را برایشان انجام میداد سالهای پیش از بین آنها رفته بود و در این زمان هیچ جاسوسی در بین مرگخواران نداشته و باید خودشان از پس این مشکل برمی امدند. سکوتی که در جمع برقرار شد، نشان از مرور سریع خاطرات گذشته در ذهن هرکدام از حاضرین میداد. آن زمانی که موقعیت محفل به خاطر تلاش های همان شخص به طور چشم گیری در مقابل لرد افزایش پیدا کرد و پیروزی های ارزشمندی را نصیب آنها کرد. اما حیف که آن زمان کوتاه بود و موقتی. بعد از وقوع آن حادثه تلخ همه چیز برگشت به همان حال سابق و به یک باره همه چیز نابود شد. البته در این ماجرا همه آنها مقصر بودند زمانی که باید قدر آن ارزش را می دانستند ندانسته و باعث از دست رفتن و مرگش شدند. و حالا فقط آه و افسوسی شدید برایشان مانده بود. که آن هم بی فایده ...

ابرفورث که بیشتر از همه این احساس جمع را درک میکرد و خودش هم سالها با آن دمساز بود برای خارج کردن آنها از خاطرات گذشته گفت: فعلا وقت افسوس خوردن نیست! الان مهم اینه که با این اوضاع چی میشه کرد؟

هری گفت : باید هرجور شده پروفسور به درون تشکیلات لرد وارد بشیم... حتما یک راهی هست!

هرمایني معترض گفت : دیوونه شدی هری؟ میدونی چی میگی؟ ما چطور میخوایم به منطقه اون وارد بشیم؟

هری گفت : تا کی میخوایم دست رو دست بزاریم و شاهد حملات اونا و این گروه مسخره باشیم . تا کی میخوایم ببینیم که اونا جلوتر از ما دست به حمله زده و عزیزان ما رو میشکند؟ تا کی میخوایم قدرتمند شدن اونا رو ببینیم و یک جا بشینیم. پس کار ما چیه ؟ ما در این چند وقته فقط نظاره گر بودیم. کار ما شده دفع کردن حملات و کار اونا شده حمله، حمله، حمله. اگه این گروه کذایی نبود که الان تلفات مون فاجعه بار بود. باید یک فکر اساسی کرد. اگه قراره در این راه کشته بشیم اشکال نداره اما من ترجیح میدم با عزت و شرافت بمیرم نه اینکه با ذلت و خواری.

مودی با همان حالت عصبی گفت : پاتر همیشه رفتن توی شکم خطر شجاعت و شرافت نمیاره .

- خب پس چی باعث شرافت و شجاعت یک انسان میشه پروفسور؟ این که بشینی و مرگ همسر یا بچه هات رو ببینی و نتونی کاری بکنی باعث شرافت میشه ؟

صدای هری از عصبانیت و بغضی چند ساله میلرزید. دوباره همان بغض کهنه همیشگی به سراغش آمده بود. بغضی که در این چند سال ، روز و شب در گلویش سنگینی میکرد و برایش خفه کننده شده بود. به سختی تلاش داشت لرزش بدنش

را از بقیه مخفی کند که دستی را روی شانه اش احساس کرد. برگشت و چشمانش به چهره هرما افتاد که لبخندی تلخ بر لب داشت. هری به خوبی میدانست که دوست قدیمی اش نیز به اندازه او داغ دیده است. در این مدت همیشه احساس میکرد که فقط این دختر میتواند احساس رنج و عذابش را درک کند. باید این را اعتراف میکرد که اگر در این چند سال هرمایني در کنارش نبود زودتر از این ها دق مرگ میشد. سکوت سنگینی بر فضای جلسه حکمفرما بود. همگی دوباره به یاد عزیزانی افتادند که به خاطر مبارزه با تاریکی فدا شدند. مالی از به یاد آوردن مجدد آن خاطرات تلخ و مرگ دو فرزند عزیزش، اشکانش سرازیر شد و با معذرت خواهی کوتاه جمع را ترک کرد. آرتور نیز با چهره ای گرفته و رنجور عذرخواهی کرد و به دنبال همسرش از آشپزخانه خارج شد. ابرفورث آهی از روی افسوس کشید و با ناراحتی و تاسف گفت: هری، پسرم ... همه ما تو رو درک میکنیم و به خاطر دوستان و عزیزان از دست رفته ناراحتیم! ... اما این راهش نیست باور کن .

- پس راهش چیه پروفسور ؟ بگید تا بدونیم . بعد از نابودی جان پیچ ها ، اون حیوون کثافت مثل مار خزیده توی اون جزیره لعنتی و بیرون نمیاد . فقط سگ های هارش رو میفرسته سراغ ما. اینقد این کار رو میکنه تا یکی یکی ما رو از سر راه برداره .

- هنوز جان پیچ ها به طور کامل نابود نشده هری .

- خودم میدونم و تا خودمون به سراغش نریم هم نمیتونیم نابود کنیم.

- فکر کنم الان باید بگم چرا دیر اومدم.... من برای وارد کردن یک نفر به اونجا فکرایی کردم... نمیخواستم الان بهتون بگم چون فقط در حد یک ایده است و چند تا کار اولیه .

- شوخی میکنی ابرفورث ؟ خودت الان گفتی نشده.

- هیچی نشد نیست تانکس فقط باید راهش رو بلد باشی... البته گفتم که هنوز در حد کارهای ابتدایی هست ولی همونطور که هری میگه این تنها راهه.

- یعنی میخوای اونجا جاسوس بفرستی؟

- جاسوس که نه. بعد از تحقیقات زیاد تا حدودی فهمیدم که سپرهای محافظتی اونجا چی هستند و از چه طریقی میشه اونها را غیر فعال کرد. اما این یک ریسک بزرگه و اصلا قابل اطمینان نیست من میخوام یک شخص بره و از نقاط ضعف اون سپرها اطلاع حاصل کنه.

- حالا اون کی هست ؟

- یکی که مهارت بالایی در جادوهای حفاظتی و البته چفت شدگی داشته باشه ... به زودی میارمش تا باهاش آشنا بشید.

- قابل اطمینانه ؟

- البته! از دوستان قدیمی است. خیالتون راحت. اما باز هم میگم هنوز کارهای زیادی مونده تا انجام بدیم. این رو فقط گفتم که خیال تو رو راحت کنم پسرم .... تا بدونی اونقدر ها هم که فکر میکنی بیخیال نیستم.

هری که کمی خیالش راحت شده بود، لبخندی زد و گفت : منظورم اصلا این نبود پروفسور.

چارلی گفت : خب به فرض این که موفق شدیم پروفسور قضیه این گروه چی میشه ؟

ابرفورث سری با ناتوانی تکان داد و گفت : نمیدونم .

او هم مثل بقیه دوستانش هیچ فکری نداشت . نمیدانست تا کی باید درگیر حل این معما باشد. معمایی که هیچ کدام از هر دو طرف قادر به حل آن نبودند. ابرفورث هنوز نمیدانست که آیا این یک بازی برد- برد است یا یک بازی برد و باخت ! اما هرچه که بود او از این بازی و عواقب آن میترسید. حالا میخواست نتیجه اش خوب باشد یا بد.

فصل ششم

سپتامبر 1997 – لندن

آسمان صاف و تاریک بود و نسیم ملایمی هوا را به جریان می انداخت. به اطرافش نگاه کرد و خود را در میان جنگلی تیره و تار دید. مه غلیظ و هولناکی همه جا را پوشانده بود و دیدن فواصل نزدیک را بسیار سخت میکرد. درختان سر به فلک کشیده مانع از واضح دیدن آسمان میشدند و سایه های پرمانندی را روی زمین ایجاد میکردند. نور ضعیف مهتاب از لابلای آن درختان انبوه به زحمت خود را به کف جنگل میرساند و کمی روشنایی به فضای وحشت آور منطقه می بخشید. بهت زده سرجایش ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد . از دور دست ها صداهایی مبهم به گوش میرسید . زمزمه ای از صدای انفجار و فریاد که حاکی از وقوع جنگ در آن حوالی بود ، در جنگل شنیده میشد و با هوهوی جغدان در می آمیخت. بی هدف شروع به حرکت کرد. هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بود که صدای ناله ای او را در جایش میخکوب کرد . سریع به طرف صدا برگشت ولی کسی آنجا نبود .

گوش هایش را تیز کرد. سکوت و سکوت. حتما اشتباه کرده بود. به محض اینکه خواست قدم دیگری بردارد دوباره همان ناله به گوش رسید. اشتباهی در کار نبود این صدا برایش بسیار آشنا به نظر میرسید. آب دهانش را به سختی قورت داد و به سمت منبع صدا رفت. هرچه جلوتر میرفت به میزانی که از غلظت مه کاسته به شدت صدا افزوده میشد. دوباره صدای ناله دردناک زنی سکوت آن جنگل تاریک را در هم شکست. درحالی که در تلاش برای یافتن شخص موردنظر در آن اطراف بود، در میان سایه درختان، شبحی را دید. ترسی به دلش چنگ انداخت و ناخودآگاه برگشت و راه بازگشت را درپیش گرفت. اما هنوز چند قدم دورتر نشده بود که صدای دردآلود واضح تر از قبل به گوشش رسید. حالا بدون هیچ شکی میدانست صاحب آن صدا کیست. برگشت و به همان نقطه نگاه کرد، اما شبحی در کار نبود. بدون معطلی به سمت همان مکان دوید. در محلی که همان سایه کذایی را دیده بود توقف کرد و اطراف را نگاه کرد. در همان حال به جلو قدمی برداشت که ناگهان پایش به مانعی برخورد کرد و به زمین افتاد.

- آخ ... لعنتی .

سرش را برای فهمیدن مانع مقابلش چرخاند اما آنچه که دید خون را در رگ هایش منجمد کرد. با چشمان از وحشت گرد شده به جسد های خونین پدر و مادرش نگاه میکرد. میخکوب شده از وحشت مانند مجسمه ای سنگی شده بود که در میدان های شهر برای تماشا می گذاشتند. غلتیدن مایعی گرم را در بین دستان یخ زده اش حس کرد. آهسته دست لرزانش را بالا آورد و مقبل چشمانش گرفت. رنگ قرمز خون حتی در آن مهتاب نصفه و نیمه هم قابل تشخیص بود. به نفس نفس افتاد. دیگر تحمل نداشت و با تمام توان خود فریاد کشید.

اولین چیزی که به محض گشودن چشمانش دید ، چهره به شدت نگران مادرش بود. سریع نیم خیز شد و دستانش را نگاه کرد. چشمانش را بست و درحالی که نمیتوانست لرزش بدنش را کنترل کند، آب دهانش را به سختی قورت داد . ازشدت ترس نفس نفس میزد و خیس عرق شده بود. نارسیسا درحالی که با کف دست عرق های پیشانی پسرش را پاک میکرد با لحنی آرام و مملو از نگرانی گفت : آروم باش پسرم... یک کابوس بود.

باز هم کابوس ؟ جای تعجب نداشت زیرا از این شکل کابوس ها در این چند وقت اخیر کم نمیدید.

دراکو با بی میلی سرش را از زیر دست مادرش کنار کشید و پشت به او لبه تخت نشست. سپیده دم بود و پرتوهای طلایی خورشید از پنجره به درون اتاق سرک میکشید و فضای درون آن اتاقک چوبی را گرم و نورانی میکرد. همانطور که با دست در تلاش برای مرتب کردن موهای پریشانش بود با صدایی دورگه گفت : چند ساعته خوابیدم ؟

نارسیسا برخاست و پرده کوچک و کهنه پنجره را کامل کنار زد و درحالی که آن را گره میزد ، گفت : از عصر دیروز ... خودت حساب کن چند ساعته.

سپس به معجون روی میز اشاره کرد و با لحن شماتت باری گفت : چند بار گفتم از این معجون لعنتی نخور ، اینا مال دیوونه هاست.

دراکو از بالای شانه اش نگاهی به مادرش کرد و گفت : مادر اول بزار چشمام باز بشه بعد شروع کن.

سپس زمزمه وار ادامه داد : دیوونه شدم بعد میگه نخور اینا مال دیوونه هاست.

مادرش با حرص جلو آمد و دست به سینه در چند قدمی او ایستاد. دراکو نیز نفس عمیقی کشید و درحالی که دستانش را بین موهایش فرو برده بود، به زمین خیره شد.

- صد دفعه گفتم از حرف زدن زیر لبی متنفرم. من مادرتم. میفهمی؟ اگه میگم این آشغالا رو نخور فقط برای سلامتیت نگرانم. چرا متوجه نیستی ؟ بعد پدرت ....

ناگهان دراکو سرش را بلند کرد و با حرص و صدای بلند گفت : پدر هنوز نمرده که من بعد اون غلطی بکنم. اون زنده است پس اینقد این جمله رو تکرار نکن.

لحظه ای سکوت فضای اتاق را فراگرفت. میشد به وضوح عصبانیت را در چهره دراکو و غم را در چهره نارسیسا مشاهده کرد. دراکو با حرص نگاهش را از چهره غمگین مادرش گرفت و به گوشه اتاق زل زد.

مادرش بعد از مکثی طولانی با لحن آهسته و ناراحتی گفت : خیلی خب اگه این موضوع ناراحتت میکنه دیگه تکرارش نمیکنم.... فعلا برو پایین اسنیپ خیلی وقت منتظرته.

دراکو مجددا چهره در هم کشید و با کف دست محکم به پیشانی اش زد. با عصبانیت پوفی کرد و با صدای بلند گفت : بیا باز شروع شد ... بدبختی من دوباره شروع شد... اسنیپ ... اسنیپ ... اسنیپ ... اگه من نخوام اینو ببینم باید دقیقا چی کار کنم ؟

نارسیسا با علامت دست او را دعوت به سکوت کرد و گفت : هیس ... آروم تر میشنوه زشته .

دراکو با لحنی بلند تر گفت : بهتر ، بزار بشنوه ... برو بهش بگو بره پی کارش.

و بعد زیر لب غرید : بره به جهنم.

نارسیسا با حرص پشت دستش زد و گفت : دراکو ساکت باش .. (سپس نزدیکتر رفت و ادامه داد) ... یادت رفته جونت رو مدیون این آدمی؟

دراکو پوزخندی زد و گفت : آدم؟ ... نه یادم هست و لازم نیس هی این مطلب رو عین چکش بکوبی توی سرم ... ای کاش همونجا میمردم تا لازم نباشه مدیون آدمی مثل اون بشم.

جمله آخرش را با لحنی مسخره بیان کرد. و سپس ملافه رویش را مچاله کرد و پرت کرد پایین تخت. نارسیسا با ناراحتی خم شد و ملافه را برداشت.

- چرا متوجه نیستی ؟ میگه یک سری خبر از مقر داره ... من هرچی اصرار میکنم به من نمیگه .. میگه باید به خود دراکو بگم ... چرا نمیخوای بفهمی؟ شاید یک خبری از پدرت داشته باشه.

دراکو سرش را کج کرد و به مادرش که با ناراحتی جلویش ایستاده بود نگاه کرد.

نارسیسا التماس گونه گفت : خواهش میکنم دراکو ، بچه بازی درنیار... برو ببین چی شده . دارم از نگرانی سکته میکنم.

دراکو با کلافگی سری تکان داد . همیشه در مقابل این حالت مادرش تسلیم محض بود. با تمام عصبانیتش مشتی حواله تخت کرد و برخاست. به سختی و در حالی که جلوی لنگ زدنش را میگرفت به سمت در رفت و وقتی به آستانه آن رسید برگشت و گفت : بعد میگی چرا از این معجون میخورم .

سپس در را محکم بست و مادرش را با چهره غمگین تنها گذاشت. خودش هم از این رفتارهای تندش متنفر بود اما دست خودش نبود. اخلاقش نسبت به قبل به کلی عوض شده بود. کج خلق تر و عصبی تر مینمود. بعد از اینکه آبی به صورتش زد، برای دیدن اسنیپ که روی مبل کنار شومینه نشسته بود به پایین رفت. وقتی به نزدیکی او رسید سلامی خشک و خالی کرد و روی مبل مقابل نشست. اسنیپ از دیدن این رفتار دراکو تعجب نکرد. در این چند وقت این مدل رفتار ها و حرف های توهین آمیز شاگرد سابقش برایش عادی شده بود. جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت : سلام. تا اونجایی که میدونم مالفوی ها آداب معاشرت بیشتری دارند و یک مهمون رو زیاد منتظر نمیزارن و در ضمن درست و حسابی و مثل یک نجیب زاده احوالپرسی میکنن.

- اطلاعات تون درباره مالفوی ها قابل تحسینه پروفسور ... اما باید این رو هم بدونید که در هر امری استثنا هست. حالا بهتره به جای حرف های حاشیه ای برید سر اصل مطلب و بیشتر از این وقت با ارزش خودتون رو نگیرید .

اسنیپ نگاهی به چهره خنثی و رنگ پریده پسر جوان کرد. از بچگی هم او را با این حاضر جوابی و پرروپی میشناخت. در این یک سال گذشته به خوبی و بیشتر از هر زمان دیگری متوجه شباهت فوق العاده او با پدرش شده بود اما با این تفاوت که لوسیوس همیشه نزاکت را رعایت میکرد. سری به نشانه تاسف تکان داد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت.

- اصل مطلب اینه که خوردن و خوابیدن بسه ... بعد از شکست خوردن حمله اخیر، ارباب دستور داده برنامه های انتخابی نیرو و دوره های آموزشی نیروهای جدید سنگین تر و فشرده تر از قبل برگزار بشه تا هرچی بی عرضه هست از تشکیلات بره بیرون ... و خب توی لیست موجود، اسم شما هم هست در نتیجه شما باید وسایلت رو جمع کنی و بیای مقر و تا پایان این دوره آموزشی همونجا بمونی.

دراکو همانطور که در سکوت به چهره بی احساس استاد سابقش نگاه میکرد ، سعی کرد روی حرف هایی که شنیده بود ، تمرکز کند. با اینکه صحبت های اسنیپ کاملا واضح بود اما او کمی گیج میزد.

- چرا ؟ من که جزء نیروهای جدید نیستم.

بعد از گفتن این جمله به احمقانه بودنش فکر کرد و طبق معمول این نوع جملات هم از زیر تیغ کنایه گویی و تمسخر فردی به نام اسنیپ مصون نمی ماند.

- نمیدونستم که بیست سال سابقه خدمت داری.

اسنیپ پوزخندی زد و سری تکان داد و همانطور که باقیمانده قهوه اش را بهم میزد. ادامه داد :

- وقتی ارباب اسمت رو توی لیست قرار میده یعنی تو حتما جزء همین نیروهایی و ....

با قاشق اشاره ای به او کرد و گفت : و تو وظیفه داری که اطاعت کنی ... اگر " چرا " توی کار بیاری قبلش حتما باید وصیت نامه ات رو نوشته باشی .... قبل حرف زدن روش فکر کن.

دراکو با بدبینی همراه نفرت به اسنیپ نگاه کرد. باورش نمیشد این شخصی که جلویش نشسته همان استاد معجون سازی قبل باشد. فردی که از دوستان صمیمی و نزدیک پدرش بود و از همان کودکی که به یاد داشت به خانه آنها رفت و آمد میکرد. درست بود که از ابتدا اسنیپ در نظر دراکو فردی کم حرف و عبوس و کج خلق بود اما حداقل در بیشتر اوقات رفتار دوستانه ای از خود نشان میداد. اما حالا این فرد به سنگی بدون احساس تبدیل شده بود. در این افکار بار دیگر صدای اسنیپ به گوشش خورد.

- وسایلت رو برای چند ماه جمع کن ... از یک ساک کوچیک هم بیشتر نشه... فردا همین موقع میام دنبالت و بهتره تا اون موقع آماده باشی... حوصله منتظر موندن رو ندارم.

اسنیپ برخاست و به دراکویی که هنوز نشسته بود نگاهی کرد و گفت : . من الان وقت تشریح ماجرا رو برای مادرت ندارم یا خودت بهش بگو یا اینکه فردا خودم یکجوری بهش میگم.

در چند قدمی درب خروجی ایستاد و با لحن شماتت باری گفت: در ضمن دو تا نصیحت بهت میکنم. اول اینکه ادب و معاشرتت رو ارتقا بده چون با این وضع زیاد اونجا ماندگار نیستی . دوم اینکه بهتره تا فردا تمام کتاب هایی که برات آوردم رو یک مرور بکنی شاید مفید بودن. فعلا ...

دراکو در تمام این مدت روی مبل نشسته و به مقابلش نگاه میکرد. با شنیدن صدای بسته شدن در دستش را مشت کرد و محکم به دسته مبل زد.

- لعنتی ! لعنتی ! لعنتی !

کلافه وار سرش را بین دستانش گرفت. این هم مصیبت جدیدش. هنوز از آثار و عواقب فاجعه بار مصیبت قبلی خلاص نشده بود که گیر یکی دیگر می افتاد. این بار دیگر قرار بود چه بلایی سرش بیاید ؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با دست گوشه چشمانش را فشار میداد.

اسنیپ از کدام حمله حرف مزد؟ یعنی دار و دسته لرد دیگر چه غلطی کرده اند که حالا او باید این وسط جواب حماقت های آنها را بدهد؟ دوره آموزشی دیگر چه کوفتی بود؟ چقدر طول میکشید ؟ اصلا قرار بود چه بلایی بر سرش بیاید؟ شاید این دوره کذایی فقط بهانه ای است که سر او را زیر آب کنند.

آنقدر در این افکار بود که صدای مادرش را نمیشنید. نارسیسا بعد از اینکه دید جوابی از جانب پسرش دریافت نمیکند. جلو رفت و شانه اش را تکان داد.

- دراکو ؟ میشنوی ؟ با توام .

دراکو چشمانش را باز کرد و با بیحالی به مادرش نگاه کرد.

- چرا جواب نمیدی ؟ اسنیپ چی میگفت ؟ چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

دراکو دستش را تکان داد و گفت : هیچی یک سری حرف مزخرف جدید.

- خب چه حرف هایی ؟ چرا درست نمیگی چی شده ؟

دراکو از روی مبل برخاست و همانطور که به سمت راه پله ها میرفت با بی حوصلگی گفت : ای بابا ... فردا که میاد توضیح میده.

نارسیسا عصبی با چند قدم سریع خود را به دراکو رساند و با حرص دست او را گرفت و کشید سمت خودش. در حالی که از عبانیت صدایش میلرزید گفت :

- من توضیح اون رو میخوام چیکار ؟ مگه تو زبون نداری؟ خب یک کلمه حرف بزن تا منو سکته ندادی!

دراکو بی حوصله چشمانش را به اطراف چرخاند و آهی از سر بیچارگی کشید.

- باید برای یک دوره آموزشی به مقر برم و تا اتمام دوره هم نمیتونم برگردم . حالا خیالت راحت شد ؟

دستش را از دست مادرش بیرون کشید و به سمت پله ها رفت.

- چی داری میگی ؟ دوره آموزشی چیه ؟

- من چه میدونم چه کوفتیه ... میگه همه نیروها بعد از شکست اخیر دارن الک میشن تا بی عرضه ها و پخمه ها رو بندازن بیرون. فردا هم همین موقع میاد دنبالم. میرم وسایلم رو جمع کنم.

وقتی به اتاقش رسید، خود را روی تخت فرسوده رها کرد و باعث شد جرجر آن بلند شود. انواع فکرها و تصورات از اتفاقات فردا و فرداهای بعد از آن در ذهنش رژه میرفت. همانطور که به سقف پر از درز و شکاف اتاقش زل زده بود زمزمه کرد: هنوز از شر یک فکر خلاص نشدم یکی دیگه که نه ، هزار تا دیگه با هم میاد... کم کم دارم به این نتیجه میرسم که شدم بدبخت ترین موجود دنیا.

بدون حرف برخاست و چند دست لباس و چند کتاب که به نظر بیشتر به کارش میامد را درون ساک کوچکی جا داد و آن را گوشه میز انداخت. برخلاف انتظارش مادرش جهت کسب اطلاعات بیشتر به اتاقش نیامد. مثل اینکه توضیحاتش برای اولین بار روشن و کامل بوده. کتاب دیگری را از روی میز برداشت و مشغول خواندن شد. تنها کاری که میتوانست تا فردا بکند ، بی خیالی بود .

دوباره وارد این جزیره مخوف و تاریک شده بود. با صورتی درهم کشیده و حالتی چندش آور به محیط اطرافش نگاه میکرد. اولین بار که به آنجا آمد شب بود و نتوانست یک تصویر واقعی و حقیقی از آن را ببیند. اما حالا میفهمید که چرا آنجا مقر لرد تاریکی است. با اینکه زمان نزدیک به ظهر را نشان میداد اما انگار اینجا حوالی غروب بود. بوی نامطبوعی به مشام میرسید که دراکو را به یاد قبرستان های قدیمی می انداخت. زمانی که به ابتدای شهرک رسیدند اسنیپ که همیشه چند قدم جلوتر از دراکو حرکت میکرد، توقف کرد و رویش را به سوی او برگرداند.

- خیلی خب قبل از اینکه بریم باید چند تا مطلب رو برات روشن کنم.... اول ، همونطور که بهت گفتم باید این رفتارت رو کنار بزاری.

دراکو با حالتی عصبی گفت : کدوم رفتار ؟

- همین بی ادبی و گستاخیت رو ... اینجا هیچ کس تحمل دیدن این رفتار رو از یک بچه لوس تازه به دوران رسیده نداره و اگه نمیخوای بلایی سرت بیاد بهتره درست برخورد کنی. دقیقا رفتار یک خدمتکار در مقابل ارباب . امیدوارم رفتار جن های خونگی تون رو یادت باشه چون جایگاه تو اینجا دقیقا مثل جایگاه اوناست. میفهمی که ؟ ... دوم، من چیزی جلوی مادرت نگفتم چون نمیخواستم نگران بشه. اما من مسئول آموزش نیستم و هیچ نقشی این وسط ندارم. این کار واگذار شده به دالاهوف و راک وود ... این دو نفر هیچ رحمی توی وجودشون نیست و به خاطر رسیدن به پاداش هر بلایی که لازم باشه سر شماها میارن تا به قول خودشون باعرضه ترین ها رو جدا کنن. اونجوری که من خبر دارم اسم تو، توی

لیست شاگردان دالاهوفه که این اصلا خوب نیست و باید بگم بدشانسی محضه . دالاهوف رابطه خوبی با پدرت نداشته و از هرچی مالفوی بیزاره .

اسنیپ مکثی کرد و به چهره پر از سوال پسر جوان نگاه کرد و ادامه داد : این یعنی کار سختی در پیش داری . توصیه میکنم باهاش یکی به دو نکنی و هرچی میگه بدون اعتراض و غرغر اطاعت کنی. اگه هم بهت حرف های ناجور میزنه بی محلی کن و جوابش رو نده . چون اون دنبال یک بهانه است تا تو رو حذف کنه. فکر نمیکنم هنوز به درجه ای رسیده باشی که بتونی از پس فردی مثل اون بربیای پس بهترین راه اینه که خودت رو به کری بزنی.

- خب نمیشه تو صحبت کنی تا یکجوری برم توی اون یکی لیست ؟

استیصال و نگرانی از لحن صحبت شاگردش مشخص بود. اسنیپ سری تکان داد .

- نه نمیشه من نمیتونم توی این موارد دخالت کنم چون نمیخوام ارباب بهم مشکوک بشه. از ابتدای ورودت به اینجا تا همین الان من مدام ازت حمایت کردم و این از نظر لرد اصلا خوب نیست. نمیخوام فکر کنه که تو نقطه ضعف من هستی. این به نفع هیچ کدوم از ما نیست. از طرفی نمیخوام این همه خدمت و جایگاهم به خاطر کمک به تو ، یک شبه بر باد بره و به خاطر اشتباهاتی که مرتکب میشی جوابگو باشم. از این به بعد رفتار ما دو تا میشه مثل دو غریبه یا بهتر بگم مثل یک مافوق و زیر دستش.

دراکو پوزخندی زد و سری تکان داد. درست فکر میکرد. هرکسی که برای لرد کار میکرد فقط فقط به فکر منافع شخصی خودش بود و حال و روز دیگران برایش کوچک ترین اهمیتی نداشت. اینجا هیچ بویی از انسانیت به مشام نمیرسید. هیچ وقت فکر نمیکرد اسنیپ ، دوست صمیمی پدرش که بیشتر زندگی اش را به او مدیون بود روزی این حرف ها را به او بزند و او را به نوعی موجودی اضافه و تحدید کننده منافع او تلقی کند. اسنیپ نسبت به پوزخند پسر جوان بی توجهی کرد و ادامه داد : سوم، جواب سوال هیچ غریبه ای رو نده و با هیچکس هم کلام نشو. روی مهارت های چفت شدگیت هم کار کن از این به بعد خیلی ضروریه.

سپس خودش جلوتر به راه افتاد و گفت : بیا تا الان هم خیلی دیر کردیم.

دراکو ، غرق در فکر ، با فاصله چند قدمی او به راه افتاد. با این توصیف ها معلوم بود که کار دشواری پیش رو دارد. در همین ابتدای کار دلش برای مادرش و آن کلبه خرابه تنگ شده بود. اینجا احساس خفگی میکرد. نفهمید چقدر راه رفتند و چه مسیرهایی را طی کردند فقط زمانی که با حرف اسنیپ به خود آمد دید در جلوی قلعه بزرگی هستند که در وسط محوطه ای پر از درختان سر به فلک کشیده قرار داشت.

- خیلی خب رسیدیم ... راستی توی این مدت حق خروج از این ساختمان رو نداری مگر به اجازه مربی ها. نه نامه میفرستی نه نامه میگیری. نگران مادرت هم نباش خودم ازش خبر میگیرم. .. با من بیا.

آنها وارد راهرو اصلی شدند که به نسبت شلوغ بود. افراد ناآشنای زیادی در سالن جمع شده بودند و سر و صدای زیادی برپا بود. از ظاهر کار معلوم میشد که این جماعت همه جزء نیروهای جدید یا به زبان ساده تر رقیبان یکدیگر برای دریافت مجوز خدمت گزاری به لرد سیاه، هستند.

- من میرم با دالاهوف درباره تاخیرت حرف بزنم تا بهت گیر الکی نده ... فعلا.

اسنیپ این را گفت و با قدم های بلند از دراکو فاصله گرفت و به سمت تنها در موجود در انتهای سالن رفت. دراکو نفس عمیقی کشید و روی یکی از صندلی های خالی سالن نشست. سرش را بین دستانش گرفت و به زمین چشم دوخت. آینده اش در هاله ای از ابهام قرار داشت.

یک ماه از زمان شروع دوره آموزشی میگذشت اما این مدت برای دراکو گویی صد سال بود. دقیقا از همان لحظه ای که اسنیپ او را گذاشت و رفت، پیش بینی های استادش یکی یکی به واقعیت می پیوست. دالاهوف از ابتدا بنای تمسخر و توهین به او و پدرش را گذاشت و الفاظ زشت و زننده ای را به خانواده اش نسبت میداد. حاضرین هم با خنده های بلند و کریه خود، بیشتر حرص او را درمیاوردند. در این مدت تنها راهی که برای کنترل خودش داشت این بود که سرش را پایین بیندازد و تا جان دارد دستان مشت شده اش را به هم فشار دهد. طوری که کف دستانش مملو از خراش های کوچک و بزرگ ناخن هایش بود. آنقدر دندان هایش را بهم فشار داده بود که احساس میکرد دیگر فکی برایش نمانده. جدا از آن عذاب های روحی و روانی، تمرین های طاقت فرسا و کشنده ی آن مردک دیوانه مزاج را نیز باید تحمل میکرد . این تمرین ها به حدی وحشیانه بود که در این یک ماه بیشتر از ده بار از مرگی فجیع با خوش شانسی جان سالم به در برده بود. البته نه خیلی سالم ، چون یادگاری های زیادی در این مدت روی بدنش جمع کرده بود.
تمرین ها اصلا مناسب سطح و سن او نبود. مردهایی با چهل سال به سختی از پس آنها برمیامدند ولی حرف دالاهوف دوتا نمیشد و اگر هم میشد ، آخرین حرف آن شخص بود . درست مثل سه نفری که همین بلا بر سرشان آمد و جسد آش و لاش شان از سالن بیرون رفت. دقیقا با آنها مثل حیوان رفتار میکردند اما جای تجب اینجا بود که هیچ کدام از افراد حاضر اعتراضی نداشته و از اینکه با آنها مثل یک خوک رفتار میشد احساس رضایت و خوشنودی داشتند. انگار در اینجا فقط او بود که احساس انسان بود داشت .
اما عذاب هایش فقط این دو مورد نبود ، بیماری قبلی اش هم در این بین قوز بالای قوز شده بود و همیشه باعث دردسرش میشد. همین لنگ زدنش جدا از اینکه باعث تمسخر دیگران و دادن صفت چلاق به او شده بود، باعث میشد در خیلی از آموزش ها کم بیاورد و نتواند درست و حسابی واکنش نشان دهد. در یکی از همین تمرین ها، پایش زخم عمیقی برداشت و اگر کمک یک فرد به نسبت آدم تری نبود پایش را از دست داده بود.
یکی از قوانین جالب توجه اینجا این بود که ، توی میدون جنگ باید حواست فقط به خودت باشه. اگه زخمی شدی، تقصیر خودته و خودت باید خودت رو جمع کنی چون هیچ کسی به دادت نمیرسه. توی جنگ فقط بی عرضه ها زخمی میشن و مردن یک بی عرضه خیلی بهتر از زنده موندنشه. قانون واقعا جالب و تحسین برانگیزی به نظر میرسید. اصلا سرشار از انسانیت و خیرخواهی بود.
محل استراحت آنها در این مدت یک اتاق کوچک بود که تنها امکانات رفاهی اش دو ردیف تخت 4 طبقه فرسوده بود. تخت او بالاترین طبقه بود. فضای اتاق ها همیشه تاریک و دلگیر بود. به یاد نداشت در این مدت نور خورشید را دیده باشد. دقیقا حس یک کرم خاکی را داشت که از صبح تا شب در یک مکان تاریک و خفه در حال وول خوردن بود. دستانش را زیر سرش قلاب و به آسمان ابری و خاکستری نگاه میکرد. یک ماه بود که مانند یک پرنده در این قفس سنگی گیر افتاده بود. آرزو میکرد فقط لحظه ای بتواند بیرون برود و هوای مسموم همین جزیره لعنتی را استشمام کند.

هیچ اطلاعی از اوضاع بیرون نداشت. دلش به شدت برای مادرش و حتی غرغرهای او تنگ شده بود. حالا با درک این فاصله، بیشتر از هر زمان دیگری از کارها و رفتارهای اخیرش با او پشیمان بود. این دوری را در دوران مدرسه زیاد تجربه کرده بود اما آن موقع ترس از مرگ و اینکه شاید دیگر دیداری در کار نباشد، نبود. در اینجا هر لحظه مرگ را جلوی چشمانش میدید و میترسید قبل از اینکه بتواند بار دیگر مادرش را ببیند، بمیرد.

در این افکار بود که صدای داد و فریاد هم اتاقی هایش بلند شد. برای او اهمیتی نداشت. دعوا و کتک کاری جزء تفریحات روزانه آنها به شمار میرفت. با اینکه یک ماه گذشته بود اما نمیدانست با چه کسانی هم اتاق شده است. صبح زود که خواب آلود به تمرین میرفت و شب هم مثل جنازه میامد و روی تختش ولو میشد. به طور استثنا امروز ساعت تمرین تا عصر به تاخیر افتاده بود و دلیلش را بازسازی سالن ها عنوان کردند. با به صدا درآمدن صدای زنگ مخصوص نهار، هم این افراد بی مغز از دعوا دست کشیدند و هم دراکو از افکار جورواجور خود بیرون آمد. برخلاف بقیه که مانند وحشی ها به سمت سالن غذاخوری هجوم میبردند او علاقه ای به رفتن و غذا خوردن نداشت. البته غذا که نمیشد اسمش را گذاشت چون غذای سگ های ولگرد از این آشغال ها لذیذتر و حتی بیشتر بود. چشمانش را بست و سعی کرد علی رغم شنیدن صدای شکمش بخوابد اما مغزش بیشتر از اینکه روی خوابیدن تمرکز کند هشدار گرسنگی را مخابره میکرد.

کلافه پوفی کرد و به اکراه از تخت پایین پرید. دستی به موهایش کشید و پیراهنش را مرتب کرد. همانطور که در اتاق را پشت سرش می بست به اطراف سالن نگاهی انداخت. خالی خالی بود. با اکراه و با قدم هایی آهسته به سمت سالن غذاخوری رفت. از فاصله دور هم میشد صدای قهقهه های مسخره و عربده های افراد دیوانه داخل را به خوبی شنید. وارد سالن که شد در دل خدا را شکر کرد. برخلاف روزهای دیگر که نظم و ترتیبی نسبی برقرار میشد ، امروز سالن شلوغ و درهم برهم بود و به لطف این قضیه او میتوانست راحت و به دور از نگاه و حرف های کنایه آمیز ، یک میز خالی پیدا کرده و بنشیند. به سمت میز توزیع غذاها رفت و آخرین ظرف غذا را برداشت. با حالتی چندش آور به محتویاتش نگاه کرد، طبق معمول یک نان سنگ شده و مقداری پوره سیب زمینی. غذایی اشرافی به حساب میامد.

سرش را برای یافتن یک صندلی خالی بلند کرد و با دقت فراوان توانست یکی را در آخر سالن پیدا کند. از لابلای افرادی که یا در حال دعوا و بزن بزن بودند یا در حال شوخی های دیوانه وار، با هزار بدبختی رد شد و خود را به همان صندلی رساند. ظرف را روی میز قرار داد و نشست. به محض اینکه قاشق را برداشت و خواست غذایش را شروع کند ، کنار دستی او که مشغول آب خوردن بود ، آب که در دهان داشت را پاشید روی غذای او. او جا خورد و هم زمان خنده انفجاری اطرافیانش بلند شد. همانطور که به ظرف غذا چشم دوخته بود ، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. سپس برخاست و بدون اینکه به عامل این ماجرا نگاهی بیاندازد، به سمت در خروجی رفت. خودش میدانست که تمام آنها منتظر یک بهانه از جانب او هستند که یا به جانش بیافتند یا به دالاهوف وحشی گزارش کنند تا جلوی همه او را مثل یک حیوان شکنجه و تنبیه کند. پس با اینکه داشت از حرص و عصبانیت منفجر میشد راهی بجز صبر نداشت. یک راست به سمت اتاقش رفت. در را به شدت بست و با حرص خود را روی تخت انداخت. از شدت عصبانیت میلرزید و عقده بزرگی را در گلویش حس میکرد. فریادی از سر خشم زد و چند مشت حواله دیوار و تخت بیچاره کرد

- آشغال های حیوون صفت.

اما به ثانیه نکشیده درد زیادی در دستش پیچید. با دست دیگرش مچش را گرفت و ناله اش بلند شد.

- آی آی آی ....آخ.

درهمین زمان در اتاق بار دیگر باز شد و جوانی در آستانه در ظاهر شد.

- سلام.

دراکو جوابی نداد و رویش را با ترشرویی و درد برگرداند. زیر لب زمزمه کرد:

- این دیگه از کدوم گوری پیداش شد؟

جوان وقتی جوابی نشنید در اتاق را بست و خود را از تخت کناری بالا کشید و درست در آخرین طبقه رو به روی دراکو نشست. دراکو با بدبینی به او نگاهی کرد. برای چند لحظه درد دستش را فراموش کرده بود. جوانی قد بلند و نسبتا لاغر اندام، با مو و چشمانی سیاه جلویش نشسته و به او نگاه میکرد. تنها ویژگی که در همان نگاه اول در چهره این جوان جلب نظر میکرد، سیاهی عمیق چشمانش بود. دراکو نگاهش را از چشمان او گرفت و به دستش که حالا ورم کرده و قرمز شده بود، چشم دوخت. مدتی سکوت اتاق را فراگرفت تا اینکه بالاخره همان شخص ناشناس برای شکستن آن پیش قدم شد.

- بیا بگیرش.

دراکو به تکه نانی که در دستان آن جوان بود نگاه کرد و سپس مجددا به او خیره شد.

- برای تو آوردم ... آخه دیدم چه بلایی سر غذات اومد.

دراکو با عصبانیت و به آهستگی گفت : بکش کنار ... نمیخورم.

- حساب منو از این عوضی ها جدا کن!

سپس پوزخندی زد ؛ یک تکه از نان را کند و در دهانش گذاشت.

- نترس چیزی توش نریختم. دیروز هم چیزی نخوردی. اگه اینجوری ادامه بدی قبل از اینکه با این تمرین ها بمیری از گشنگی میری اون دنیا.

- نمیدونستم اینجا فضول هم استخدام کردن. بهت یاد ندادن توی کاری که بهت مربوط نیست سرک نکشی؟

پسر خندید و گفت: اولا خوشبختانه یا متاسفانه همیشه موقع غذاخوردن نزدیک من میشینی و خواهی نخواهی چشمم بهت میوفته؛ دوما فضولی لازم نیست، خاصیت هم اتاق شدن با کسی اینه که ناچارا کمی تا قسمتی جدی از حال و روز همدیگه خبردار میشن.

هم اتاق شدن ؟ ابروهای دراکو به نشانه تعجب کمی بالا رفت . مگر او با این شخص هم اتاق بود ؟

- هم اتاق ؟ مگه تو هم توی این سگ دونی هستی؟

جوان بلندتر خندید و گفت: میدونستم که نمیدونستی ! آره ، هم اتاقم اینجاست و هم تختم اینه ... البته به بقیه ساکنین اینجا کاری ندارم ولی این به نوعی توهین به خود به حساب میادا (سپس لبخند بزرگتری زد)

- هنوز نمیخوای بخوریش ؟

با اینکه دراکو نمیتوانست به این شخص و حرف هایش کوچک ترین اعتمادی بکند اما تیر کشیدن معده خالی اش بدجوری روی اعصابش بود. به همین خاطر صرف نظر از هر اتفاقی که میتوانست رخ دهد دستش را دراز کرد و نان را از پسر جوان گرفت سپس گاز کوچکی از آن زد و مشغول خوردن شد.

- دستت بدجور ورم کرده بزار ببینمش.

دراکو چینی به پیشانی انداخت و با حرص گفت: نمیخواد چیزی نیست.

- تا یک ساعت دیگه تمرین شروع میشه میخوای با این دست بری اونجا ؟

دراکو نمیدانست چرا امروز جواب دندان شکنی برای فضولی های این آدم مسخره ندارد. خیلی دلش میخواست با مشت توی صورت او بکوبد اما فعلا هر دو دستش بند بود.

- تا یک جاهایی از درمانگری سر درمیارم.

دراکو کمی فکر کرد. با اینکه نمیخواست قبول کند اما جوان تا حد زیادی راست میگفت. یک ساعت دیگر تمرین شروع میشد. روزهای قبل با وجود سالم بودن هر دو دست خیلی از جاها کم میاورد وای به حال امروز که یک دستش این چنین وضعیتی نیز داشت. باز هم تسلیم شد و دستش را جلو برد. جوان نیز چوبش را درآورد و روی محل کوفتگی گذاشت.

- ممکنه یکم درد داشته باشه.

- مهم نیس.

پسرجوان چیزی زیر لب زمزمه کرد که برای دراکو نامفهوم بود. کمی بعد یک نوار طلایی رنگ دور مچ دراکو پیچید و ناگهان جذب دستش شد و همین باعث شد درد عمیقی در کل دستش بپیچد.

- آی ی ی ی

- گفتم که یکم درد داره.

دراکو با طعنه و درحالی که دستش را ماساژ میداد به طعنه گفت : آره یکم درد داشت.

سپس به دستش نگاهی کرد. باورش نمیشد ، مچش مثل روز اول بود. نه از کوفتگی خبری بود و نه از کوچک ترین درد و ناراحتی.

به آهستگی گفت : ممنونم.

- قابلی نداشت.

پسر جوان خواست چیز دیگری بگوید که صدای زنگ مخصوصی که نشانه شروع ساعت تمرین بود از بیرون به گوش رسید. به همین خاطر از تخت پایین پرید.

- اینم از این ، مثل اینکه بالاخره شروع شد.

دراکو همانطور که بالای تخت نشسته بود به او نگاه میکرد ؛ کنجکاو بود که اسم این شخص را که به نوعی کمکش کرده بود را بداند. به همین خاطر بلند گفت : هی .... اسمت چیه ؟

جوان که در آستانه درب اتاق ایستاده بود ، لبخندی زد و گفت : سارتر ... آیدن سارتر.

فصل هفتم

ژوئن 2010 : جزیره برکنر ، عمارت سارتر

دو روز از آخرین دیدارش با توماس گذشته بود. در این مدت فکرش مدام اطراف دو موضوع میچرخید. یکی حل معمای کذایی و دیگری مامور جدید ولدرمورت برای گیر انداختن او . باز هم لرد یک آدم بی مصرف دیگر را برای گیر انداختنش گمارده بود. نمیدانست این موجود وحشی در همین مدت، دقیقا چند نفر از نوچه هایش را برای این منظور سلاخی کرده است. حقیقتا به خاطر حجم بالای قربانیان شمارش از دستش خارج شده بود. سرنوشت این بدبخت نیز از هم اکنون به وضوح قابل پیش بینی می آمد. اما مسئله ای در این وسط وجود داشت که باعث میشد آیدن روی این یکی مامور توجه بیشتری کند.

اگر میتوانست با یک نقشه دقیق و حساب شده از همین شخص برای رسیدن به هدفش بهره ببرد، چقدر عالی میشد. درست بود که او با یک ایده ابتکاری و بسیار ماهرانه توانسته بود از اخبار و ماجراهای موجود در آنجا به راحتی مطلع شود اما دسترسی دیگری در بین آنها نداشت. حال اگر میتوانست به طریقی از این موجود بی مغز به نفع خودش استفاده کرده و به درون قصر لرد راه پیدا میکرد ، کار تمام بود. در این مدت زمان زیادی به چگونگی ورود به آنجا فکر میکرد. راه های زیادی به نظرش نمیرسید. چند بار تصمیم گرفته بود برای پس گرفتن پازل نهایی معما خودش دست به کار شده و وارد آنجا شود اما این واقعا دیوانگی محض بود. نه به این خاطر که آنجا با انواع و اقسام طلسم های سیاه و حفاظتی احاطه شده بود ، چون با دارا بودن نشان سیاه میتوانست بالاخره راهی برای دور زدن این طلسم ها پیدا کند. بلکه فقط به خاطر عدم اطلاع دقیق از نشانی آن کاغذ لعنتی. اما حالا خیلی راحت میتوانست به واسطه یکی از نوکران لرد حداقل اطلاعات بیشتری در این زمینه کسب کند. تا بحال که بهترین فکر همین بود .

وقتی احساس خستگی ناشی از دویدن چندباره به دور جزیره را در پاهایش حس کرد ، دست از دویدن برداشت و باقیمانده راه را تا خانه آرامتر طی کرد. وقتی به داخل محوطه عمارت رسید ، " هیرو " جغد توماس را پشت پنجره اتاقش دید که مدام با نوکش به شیشه آن ضربه میزند. سوتی زد تا توجه جغد را به پایین جلب کند. هیرو نیز به محض دیدن آیدن شیرجه ای به پایین زد و روی شانه او نشست.

- اوه پسر فرودت رو ارتقا دادی ! سری قبل که فکم رو پیاده کردی!

به آرامی پرهای گردن جغد را نوازش و نامه را از پای او باز کرد. وارد سرسرا شد.

- چ عجب ... بالاخره یک خبری از جانب استاد بهمون رسید.

با بشکنی روی زمین ظرف آب کوچکی ظاهر کرد تا پرنده بیچاره تشنگی اش را برطرف کند. خودش هم روی صندلی نشست و مشغول خواندن نامه دوستش شد.

آیدن عزیز سلام ...

من با ویلیام برای مجوزت صحبت کردم و اون قبول کرده که تا پایان وقت اداری امروز آماده اش کنه . اما باید خودت برای تکمیل فرم ها و گرفتنش بری اونجا . گفت که سرش خیلی شلوغه و هرچه زودتر بری بهتره . تمام سفارشات لازم رو هم بهش کردم و تو لازم نیست اونجا حرفی درباره سفر بزنی . خودم یکجوری براش توضیح دادم که شک نکنه و خیال کنه یک سفر تفریحی هست ... بعد از گرفتن مجوز حتما منو در جریان بزار. موفق باشی

بعد از خواندن نامه کش و قوسی به خودش داد و برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت. پس امروز جزء روزهای پر مشغله او محسوب میشد . باید حتما مجوز را میگرفت. وقت زیادی نداشت کم کم داشت به آخر این بازی نزدیک میشد.

ژوئن 2010 – مقر ارتش تاریکی

اتکینز مغموم و گرفته در حال خارج شدن از محوطه قصر اصلی بود. از همان ابتدایی که نشان سیاهش به سوزش افتاد و توسط اربابش احضار گردید، یک حس نگرانی شدید در دلش نشست و بعد از شنیدن دستور لرد سیاه این نگرانی به بیشترین درجه خود رسید. دقیقا لرد از او چیزی خواسته بود که تصورش را هم نمیکرد و ماموریت بسیار خطرناکی را بر عهده او گذاشت. به واسطه دستور اربابش حالا او مسئول پیدا کردن گروه یا فردی شد که دیشب لسترنج یکی از معاونین وفادار لرد سیاه را به همراه ده نفر از مرگخواران تحت فرمانش، در چشم برهم زدنی آش و لاش کرده بود. همان گروهی که در این مدت به کابوسی برای همه آنها و حتی لرد تبدیل شده و خسارت های بزرگ و کوچکی به آنها وارد کرده بود. خسارت هایی آنقدر بزرگ که آثارش در تضعیف تدریجی قدرت آنها کاملا حس میشد.
دیشب همه با شنیدن کشته شدن یکباره لسترنج و گروهش ، متحیر و مبهوت شدند. هیچ کس ، حتی بلاتریکس هم این اتفاق را باور نداشت. چطور امکان داشت که با وجود طرح نقشه ای دقیق و بی نقص و همچنین بسیار محرمانه باز هم این بلا بر سر افراد شان بیاید؟ غافلگیر شدن برای کسی مثل لسترنج غیر ممکن بود. او یک مرگخوار بی تجربه و دست و پا چلفتی نبود بلکه از باتجربه ترین نیرو ها بشمار میرفت. اما با شنیدن خبر و مستندات در روز بعد همه به این امر واقف شدند. تمام آن گروه تکه تکه شده بودند و صحنه تهوع آوری درست شده بود. این دقیقا همان اتفاقی بود که لرد سیاه را برای بار دیگر تا مرز جنون عصبی کرد و علاوه بر آن ده نفر، دو فرد دیگر که فقط حاملین این خبر بودند نیز به وضع بدتری کشته شدند. در این افکار بود که مشتی نسبتا محکم به پشتش خورد. برگشت تا چند ناسزای جانانه نثار ضارب بی مغز کند، که دوستش گیبس را شناخت. نفسش را با حرص خارج کرد و با عصبانیت گفت :
- چند بار گفتم مثل وحشی ها از پشت به آدم حمله نکن ؟
- ای بابا باز که تو عصبانی هستی ... یک بار شد مثل آدمیزاد رفتار کنی ؟
- ولم کن حوصله ندارم... برو پی کارت.
و به طرف دروازه اصلی رفت که گیبس جلویش را گرفت.
- صبر کن... ارباب چیکارت داشت ؟ معلومه خبرا زیاد خوب نبوده .
- گیبس با زبون خوش میگم راحتم بزار ، حوصله ات رو ندارم.
- خب دیوونه مثل آدم بنال ببینم چی شده ... اول و آخر که معلوم میشه ماجرا چیه.
اتکینز در جایش توقف کرد. حق با گیبس بود ، او موظف بود که گروهی از مرگخواران را به این منظور با خود همراه کند. در هر صورت باید نهایتا این موضوع را علنی میکرد ؛ پس بهتر بود ابتدا این موضوع را با دوست قدیمی اش مطرح کند شاید او فکر یا راه حلی داشت. همانطور که به دروازه بزرگ و سیاه رنگ مقابلش که با چندین اسکلت مختلف تزیین شده بود ، نگاه میکرد ، با لحن گرفته ای گفت : ارباب بهم ماموریت جدید داده.
گیبس دستانش را بهم کوبید و خنده ای کرد.
- ا به سلامتی ... مبارکه ... وقتی ترفیع گرفتی منو یادت باشه رفیق.

اتکینز سریع برگشت و با تندی گفت :
- وقتی میگم لیاقت صحبت کردن نداری باور نمیکنی! تو نمیتونی مسخره بازی درنیاری؟ نمیتونی مثل آدم جدی باشی وقتی یکی داره باهت حرف میزنه؟ ابله ....
سپس انگشتش را مقابل صورت دوست قدیمی اش گرفت و با عصبانیت ادامه داد :
- این دفعه ترفیع تو کار نیست ، باید برم قبرم رو آماده کنم.
گیبس بنا به عادتش دماغش را بالا کشید و کنجکاوانه پرسید :
- ا چرا ؟ ... مگه ماموریت چیه ؟
اتکینز دوستش را با دست کنار داد و روی نیمکت سنگی که زیر درختان سر به فلک کشیده قرار داشت، نشست. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. بعد از مکث طولانی ، همانطور که به کلاغ سیاه رنگ نشسته بر شاخه درخت مقابلش نگاه میکرد ، به آهستگی گفت: پیدا کردن همین گروه لعنتی که موی دماغ ارباب شدن.
- چی ؟
فریاد گیبس تا چند متر آن طرف تر پیچید.
- هیس ... ساکت باش دیوانه.
گیبس که صورتش علامت سوال بزرگی شده بود، سریع کنار دوستش نشست و ناباورانه گفت: بگو که شوخی نمیکنی ... تو شدی مسئول این کار ؟ امکان نداره. آخه رو چه حسابی؟
اتکینز سرش را بین دستانش گرفت و با صدایی شبیه ناله گفت :
- نمیدونم گیبس ... نمیدونم .. . منم مثل تو ، وقتی شنیدم همین عکس العمل رو داشتم.
و به چشمان گرد شده و دهان باز دوستش اشاره کرد و ادامه داد : نمیدونم ارباب چرا این کار رو به من واگذار کرده ... این همه مرگخوار باتجربه تر از من هست اما اونا رو گذاشته کنار و دست گذاشته روی من بدبخت ... چرا ؟ واقعا چرا ؟
برای لحظاتی سکوت بین دو دوست برقرار شد. اتکینز انتظار داشت دوستش حداقل یک کلمه حرف بزند زیرا این سکوت برایش سنگین تر می آمد. انگار به نظر میرسید دوستش هم دقیقا به همان مواردی فکر میکند که او از همان ابتدا در فکر آنها بوده است. شکست او در این کار و در آخر شکنجه و مرگ به بدترین صورت ممکن. اما بالاخره گیبس سکوت را شکست.
- چراش که کاملا واضحه دوست من ... تو تنها کسی بودی که چند تا ماموریت اخیرت رو درست و حسابی انجام دادی . از طرف دیگه ، همون اول هم که وارد شدی خیلی زود پیشرفت کردی و شدی سر دسته. دو تا از ماموریت های غیر ممکن رو هم که جمع و جور کردی. خب ارباب هم با دیدن همین کارهات تو رو انتخاب کرده مرد.
اتکینز چشمانش را بست و ناامیدانه گفت :
- وای وای ... غلط کردم ... اگه من میدونستم عاقبت این میشه توی همون انتخابات ورودی از خنگ هم خنگ تر میشدم. اصلا غلط میکردم این طرفا تاب بخورم.
- هی این حرفا چیه میزنی ؟ نمیدونستم با یک ماموریت ساده اینجوری بهم میریزی.
اتکینز دوباره براق شد.

- ماموریت ساده ؟ آره ؟ تو به این میگی ماموریت ساده بی مغز ؟ اگه اینطوره من حاضرم شکنجه رو به جون بخرم اما تو رو پیشنهاد بدم برای انجامش.

سپس با انگشت به سر او ضربه ای زد و با عصبانیت گفت :

اصلا به حرف هایی که از دهنت میاد بیرون فکر میکنی؟ خوبه خودت پایه ثابت مجالس محاکمه اون بدبخت های بیچاره قبلی بودی . دیدی که اونا هم بعد از توی گل گیر کردن و گزارش به ارباب به چ شکلی تیکه پاره شدن و جنازه شون رو با خاک انداز هم نمیشد جمع کرد. بعد برای من حرف مفت میزنی که ماموریت ساده ؟ یعنی اونا یک مشت غول غار نشین بودن که نتونستن کاری بکنن ولی ماموریت که کاملا ساده و راحته ، مثل آب خوردن . میفهمی الان منم دارم خودم رو توی همون وضعیت میبینم ؟

با عصبانیت چشم از صورت آویخته دوستش برداشت و ادامه داد: البته من انتظار فهمیدن این مسائل رو از تو ندارم چون میدونم فهم این جور موضوعات از توانت خارجه.

سپس بدون گفتن کلمه دیگری برخاست و راه خروج را در پیش گرفت. چند متر جلوتر توقف کرد و برای یادآوری نکته ای به دوستش رویش را برگرداند.

- میرم خونه . فعلا هم درباره این موضوع به هیچ کس چیزی نگو. تا ببینم چ خاکی باید توی سرم بریزم.

سپس با قدم های سریعی از دید گیبس ناپدید شد.

ژوئن 2010

به هیچ عنوان فراموش نکرده بود که امروز یکشنبه است و باید به رسم تمام یکشنبه ها سری به قبرستان دره گودریک میزد و به دیدار همسر و دوستانش میرفت. در این سال ها و روزها خیلی از مسائل و رویداد ها را فراموش میکرد، اما در طول این مدت هیچ زمانی را به یاد نداشت که قرار دیدار با همسرش را در یکشنبه ها فراموش کند. نه تنها یکشنبه ها بلکه او هر موقع که دل تنگ میشد و حس تنهایی به او هجوم می آورد، هر طور شده بود خود را به مزار عزیز در خاک خفته اش میرساند تا کمی درد دل کرده و سبک شود؛ و بی شک این بهترین و تنها ترین کاری بود که بار غم را تا حدودی از روی دلش برمیداشت.

اما این روزها کمی به مشکلاتش اضافه شده بود. از طرفی کارهای دفتر روزنامه کمی به هم پیچ خورده بود و آن هم فقط به خاطر ترافیک زیاد اخبار و رویدادها در این چند هفته اخیر و به تبع آن حجم زیاد کارها. او تنها ویراستار روزنامه پیام امروز بود و خب مشخصا به تنهایی نمیتوانست در فرصت کوتاه به تمام گزارشات و مطالب رسیدگی کند. اما مدیر حرف خودش را میزد و متاسفانه تنها به درآمد و فروش بیشتر بها میداد نه به مشکلات کارمندان. درست بود که او به لطف ثروت زیاد همسر که بعد از رفتنش برای آنها به یادگار گذاشته بود، به هیچ عنوان به کار کردن احتیاج نداشت اما بعد از آن اتفاق شوم، زمانی که به شدت دچار افسردگی و بی حوصلگی شده بود به توصیه چندین تن از دوستانش مثل هرمایني ، خود را سرگرم کار کرد تا هم از تنهایی خارج شود و هم از فکر و خیال رهایی پیدا کند. بعد از دوندگی های زیاد بالاخره توانست این کار را دست و پا کند. درست بود که حقوق بالایی نداشت اما همین که میتوانست در خانه و در کنار پسرش کارش را نیز انجام دهد بسیار راضی بود.

از طرفی پسر کوچکش بزرگتر شده بود و مشکلاتش هم به همان اندازه بزرگتر و بیشتر. اما تمام این سختی ها برایش شیرین بود. مهم نبود که برای فرزند عزیزش هم پدر بود و هم مادر، مهم نبود که در این مسیر چه بار سنگینی از مشکلات روحی و مادی را تحمل میکند، تنهایی اش در این زندگی مهم نبوده و نیست، فقط و فقط به عشق همین پسر کوچکش بود که تا بحال خم به ابرو نیاورده و با وجود تمام زخم های عمیقی که به روح و جانش وارد شده بود امیدوارنه به زندگی ادامه میداد. فرزندی که حاصل زندگی هر چند کوتاه اما پر از عشق و دلدادگی با همسرش بود. باورش نمیشد که در یک مدت کوتاه نمی خواست فرزندی داشته باشد و علاقه ای به آن موجود کوچک درونش نداشت. از اینکه قرار بود در غیاب همسرش حس مادر بودن را تجربه کند ترسیده و شاید متنفر بود. او این زندگی را بدون عشق نمی خواست و بچه دار شدن در این شرایط وحشتناک روحی را امری بی ارزش تلقی می کرد. اما هیچکدام از این احساسات یا صحبت ها حقیقی نبود و اطرافیان مخصوصا مادرش این را به خوبی می دانست و چقدر خوب شد که او را داشت و مراقبت های دائمی اش باعث شد به کاری جنون آمیز دست نزند.

زمانی که برای اولین بار آن فرشته کوچک را در آغوش گرفت. تمام حس های خوب دنیا که زمانی فکر می کرد برای همیشه او را ترک کرده، به روح و قلبش هجوم آورد و بار دیگر شادی را در تمام سلول های بدنش تزریق نمود. پوست سفیدش او را یاد گلوله های برفی می انداخت و نرمی دستان کوچکش مانند گلبرگ گل های بهاری بود. چهره خواهر و مادرش را در آن موقع کاملا به یاد داشت که چطور در میان خنده، اشک شان نیز سرازیر بود! ... درست مانند خودش! ... در آن زمان چیزی که بیشتر از همه قلب دردمند او را می فشرد، تنهایی شدید در آن لحظه بود که با وجود حضور خانواده یا دوستان باز هم پر نمیشد. او با تمام وجود نیازمند دستان مردی بود که همیشه می خواست این لحظه را در کنار او جشن بگیرد. اما در آن زمان هم حضور او را در کنارش حس می کرد که در کنارش ایستاده و او نیز از تولد فرزندش بی نهایت خوشحال است.

موهای بلندش را با مهارت در پشت سر خود به شکل زیبایی جمع کرده و شانه نقره ای رنگی که هدیه همسرش بود را بر روی آنها نشاند. شنل آبی تیره اش را پوشید و خود را در آینه برای آخرین بار نگاه کرد. برای لحظه ای تصویر شخص دیگری را نیز پشت سر خود دید که ایستاده و با لبخند او را نگاه می کند. به تقلید از او، لبخند محو و غمگینی بر روی صورتش نشست و دستی روی آینه کشید. از این دست توهم ها کم نداشت و البته تلاشی برای خلاص شدن از آنها نیز انجام نمی داد.

- مامان کجایی ؟ ..... من خسته شدم. (صدای غرغر مانند پسرش او را از فکر خارج کرد)
- اومدم عزیز دلم .

سریع کیف و چوبدستی اش را برداشت و از اتاق خارج شد. با طلسمی در حیاط خلوت را بست و به سمت درب خروجی حرکت کرد.

- مامان نگاه کفشام رو خودم پوشیدم.

لیانا همانطور که از بسته بودن پنجره ها اطمینان حاصل میکرد، با مهربانی گفت : آفرین پسر خوب ...

سپس با حرکت کوچک چوبدستی بند های کفش را بسته و لباس های پسرش که شامل یک پیراهن و شلوار کرمی و جلیقه کوچک آبی تیره بود، را کاملا مرتب کرد و در آخر گونه اش را با عشق بوسید. بعد از خروج، به اطراف نگاهی کرد و طلسم محافظ را روی خانه قرار داد. هیچ وقت به یاد نداشت که همسرش بدون گذاشتن این طلسم محافظ برود. حتی

زمانی که خودش میرفت و لیانا در خانه تنها بود، انواع و اقسام طلسم ها را روی خانه میگذاشت و بعد میرفت. طوری که عملا خانه تبدیل به نوعی تله انفجاری میشد. طوری که او همیشه به شوخی می گفت: یک کاری کردم که فکر کنم سری بعد خودمون هم با خونه بریم هوا!!!!

خیابان خلوت بود و مثل همیشه کسی در اطراف دیده نمیشد. هوا گرمی دلچسبی داشت و نور خورشید برخلاف روزهای دیگر زمان بیشتری بر شهر می تابید. به همین علت او ترجیح داد کمی بیشتر پیاده روی کند. زمانی که بلاخره مقابل ورودی دره گودریک ظاهر شدند. همراه برایان از همان جا شروع به پایین آمدن از صخره های اولیه دره کرد. بعد از چند دقیقه پیاده روی که به علت همراه شدن او با قدم های کوچک پسرش سرعت کمتری پیدا کرده بود، به کلیسای کوچک آنجا که در ابتدای ورود به دره اولین ساختمانی بود که به چشم هر بیننده ای میخورد، رسید.

قبل از ورود چند دقیقه ای جلوی آن ایستاد و ساختمان کوچکش را نگاه کرد. هنوز هم با گذشت سالها بدون کوچک ترین تغییر در مقابل چشمش خودنمایی میکرد. ای کاش حداقل کمی متحول میشد تا وقتی به اینجا آمده و چشمش به آن می افتاد کمتر گذشته را به یاد آورده و زجر میکشد. وارد قبرستان کوچک واقع در پشت کلیسا شدند. آهسته از بین سنگ های خاکستری و سفید رنگ که با طرح های متفاوت تنها نشان مزار صاحبان ابدی شان بودند، میگذشتند. به مانند دفعات پیش، قبل از ورود به بخش اختصاصی قبرستان در جلوی یک سنگ مرمر سفید، توقف کرد و برای چندمین بار نوشته رویش را از نظر گذراند.

لی لی پاتر . جیمز پاتر

نشست و به مانند همیشه حلقه گل زیبایی مقابل آن ظاهر کرد. وقت برای توقف نداشت به همین خاطر برخاست و به سمت انتهای قبرستان حرکت کرد. درست در کنار تک درخت کهنسال انتهایی اتاقکی کوچک و تاریک قرار داشت که لوازم کهنه و فرسوده مربوط به قبرستان در آن نگهداری میشد. از شواهد ماجرا کاملا مشخص بود زمان زیادی است که انسان زنده ای پایش را این اطراف نگذاشته است. اما خب کمتر کسی هم بود که میدانست همین اتاقک قدیمی تنها راه رسیدن به قسمت دوم قبرستان سنت جروم بود.

برای اطمینان به اطراف نگاهی انداخت و زمانی که مطمئن شد هیچ شخصی در آن اطراف حضور ندارد ، در فرسوده را باز کرده و وارد شد. با احتیاط از بین انبوه وسایل قدیمی که مثل کوه در دو طرف اتاقک روی هم انبار شده بود ، برای رسیدن به دیوار انتهایی، همراه برایان گذشت. پسر کوچک هم که این صحنه ها دیگر برایش تکراری شده بود بدون حرف و شکایت، دست در دست مادرش با احتیاط حرکت میکرد. در آخر لیانا، برایان را در آغوش گرفت. دستش را روی دیوار قرار داد و جمله ای را زمزمه کرد که بلافاصله با اتمام آن، به درون آجر ها کشیده شد. لحظه ای بعد آنها وارد محوطه ای وسیع و سرسبز شدند. باغی زیبا که به "قبرستان اختصاصی محفل ققنوس" معروف بود

هفت سال پیش ، درست بعد از فاجعه بزرگ 20 اکتبر 2003 بود که به دلیل حجم بالای تلفات محفل و وزارت خانه، این قبرستان تاسیس شد. در آن روز انسان های بیگناه زیادی از ماگل گرفته تا جادوگر، از اعضای محفل گرفته تا اعضای وزارت خانه به بدترین شکل ممکن به قتل رسیده و خونشان بر زمین جاری شده بود. حتی در این بین جادوگرانی حضور داشتند که فارغ از جهت گیری خاص شغلی و فقط برای ایستادگی در برابر تاریکی جان خویش را فدا کرده بودند. مطمئنا آن روز و خاطره شومش تا ابد در ذهن تمام مردم این کشور و حتی دنیا زنده میمانند. حالا هفت سالی بود که

اینجا پذیرای جسم های بیجان این افراد فداکار و بی گناه بود. و چه دردی بالاتر از این، که مجبور باشی در دنیا با افرادی خداحافظی کنی که هنوز هم رفتن و پرواز کردن ابدی شان را باور نداری.

به آهستگی برایان را زمین گذاشت. بعد از گذر زمان هنوز هم با ورود به اینجا موجی از غم به روح و جانش وارد میشد و ناخودآگاه چشمه اشکش می جوشید. نه فقط به خاطر دیدن دوستان عزیزش که حالا فقط سنگ قبری از آنها به یادگار مانده بود بلکه ....!! اشکانش را با دست زدود و از بین سنگ های مرمر یک شکل و کاملا سفید به آهستگی گذشت. به اولین مزار آشنا رسید. دوباره چشمش به نوشته روی آن افتاد.

رونالد ویزلی

تولد : 1 مارس 1980 مرگ : 20 اکتبر 2003

کشته شده در راه مبارزه با تاریکی

با یادآوری خاطرات هر چند اندک و کوتاه اما شیرین و به یاد ماندنی از ششمین فرزند خانواده ویزلی ها، قطره اشکی از چشمش چکید. هنوز هم هر وقت یاد شوخی های این پسر می افتاد خنده اش میگرفت. به آهستگی نشست و حلقه گلی جلوی سنگ قرار داد. گرفته و مغموم به سراغ قبری که در سمت چپ قبر رون بود، رفت. یک مزار آشنای دیگر که صاحب آن اولین و صمیمی ترین دوستش در خانواده ویزلی ها از بدو ورود او به آن جمع دوست داشتنی محسوب میشد. کشته شدن تنها دختر ویزلی، غم زیادی را برای دوستان و خانواده اش به همراه داشت. به همین دلیل بارو دیگر مثل جوی مثل گذشته را نداشت. نه فقط به این دلیل که دو تن از ویزلی از بین آنها رفته بودند بلکه به دلیل اینکه محل آن حادثه شوم نیز درست در همان مکان بود. می دانست خانم و آقای ویزلی با دیدن جسم بی جان دخترشان که هدف یک طلسم مرگ قرار گرفته بود، چه احساس دردناک و وحشتناکی را تجربه کردند. مرگخواران نیز زمان خوبی را برای آن حمله انتخاب کرده بودند و قطعا دو زن جوان توان مقابله با پنج مرگخوار وحشی را نداشتند. درست به همین دلیل بود که آنروز نقطه پایان زندگی او و گابریل دلاکور رقم خورد تا هر دو نتیجه انتقام لرد سیاه باشند.

جنیروا ویزلی

تولد : 11 آگوست 1981 مرگ : 16 مارس 2005

کشته شده در راه مبارزه با تاریکی

قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را بار دیگر پاک کرد و مانند قبر برادر، بر روی مزار آخرین فرزند ویزلی ها هم دسته گلی زیبا ظاهر ساخت. به دلیل وقت کم نمیتوانست بر سر تمام قبر های آشنای این مکان حضور یابد. برای رسیدن به مقصد اصلی اش عجله داشت و تنها چیزی که می توانست این موضوع را قدری به تاخیر بیندازد، ایجاد دسته گل بر روی قبر های آشنای مسیر و اندکی درنگ بر بالای هر یک از آنها بود. بالاخره به ردیف تقریبا انتهایی رسید. قدم هایش به ناگاه آهسته شد، بعد از گذشت این سالها هنوز هم با نزدیک شدن به این قبر پاهایش همان لرزش و سستی روز اول را داشت. هنوز هم قلبش را در قفسی آهنین حس میکرد که هر لحظه تنگ تر شده و نفس کشیدن را برایش سخت میکرد. دست برایان را کمی فشرد و پیش رفت. زمانیکه مقابل سنگ سفید توقف کرد و چشمش بار دیگر به نوشته طلایی رنگ روی آن افتاد دیگر نتوانست جلوی ریزش بی وقفه اشکانش را بگیرد.

دراکو مالفوی

تولد : 5 ژوئن 1980 مرگ : 23 اکتبر 2003

کشته شده در راه مبارزه با تاریکی

به آرامی مقابل آن زانو زده و دسته گلی بزرگ تر و زیبا تر از قبل، ایجاد کرد که با شکوفه های بهاری تزئین شده بود. بدون پاک کردن خیسی صورتش، اجازه داد قطرات اشک راه خود را ادامه دهند. دستی روی خطوط کشید و نفسش را با آهی دردناک بیرون فرستاد. هرباری که به آنجا پا می گذاشت گویی با هر قدم با خاطرات تلخ گذشته همراه میشد. آن روز شوم را به طور زجرآوری به یاد داشت ...

اکتبر 2003، قبرستان اختصاصی محفل ققنوس، گودریک هالو

لیانا با حالی نزار و در یک کلمه افتضاح از هر نظر، سرش را روی شانه مادرش قرار داده و با کمک او به آرامی پیش می رفت. البته هیچ حسی از قدم زدن نداشت و بیشتر پاهایش روی زمین کشیده میشد. هیچ درکی از محیط اطراف، آدم ها یا وقایع نداشت و کاملا مانند یک مرده متحرک به نظر می رسید. درست از زمانی که با جسد همسرش مواجه شد، این حال را داشت و گذشت چند روز تجویز معجون های آرام بخش هم تاثیری روی بهبودی اش نداشت. با نگاهی بی روح اطراف را از نظر گذراند. هنوز آثار خرابی، انفجار، آتش سوزی در گوشه و کنار آن منطقه کوچک مشاهده میشد و مردم به همراه بازمانده ها مشغول آوار برداری و ترمیم مکان های آسیب دیده بودند که البته گاهی با پیدا کردن اجساد نیز همزمان میشد. دیدن خانواده هایی که گریه می کردند، حال او را بیش از پیش بهم می ریخت و مدام به او یاداوری می کرد که حالا او نیز مانند بسیاری از زنان بیوه و داغدار باید لباس سیاه بر تن کرده و تا آخر عمر عزادار همسر، زندگی و آرزوهای برباد رفته اش باشد.

در این زمان ناگهان خود را مقابل ساختمان کلیسای قدیمی دید که نیمی از آن تخریب شده بود و میشد ردیف صندلی های شکسته و سوخته داخل را نیز مشاهده کرد. همین چند لحظه کافی بود تا او را به گذشته ای نه چندان دور پرتاب کند. زمانی را به یاد آورد که در یک روز بهاری، به مناسبت ازدواج او و دراکو یک مراسم کوچک و مختصر اما بی نهایت زیبا و صمیمی برگزار شد. یاداوری چهره دراکو که مانند یک تصویر درون ذهنش حک شده بود باعث شد که بار دیگر آن را با تصویر آخری که از جسد همسرش دید مقایسه کند. بغض گلویش را چنگ زده و برای خلاص شدن از آن نفس عمیقی کشید. چهره ای آش و لاش که دیگر نشانه ای از مردی که می شناخت نداشت. خون و سوختگی و سیاهی ... این چیزی بود که به یاد داشت. با فشار اطرافیان به جلو کشیده شد و مجبور شد بعد از مدتی چشم از آن ساختمان مخروبه بردارد. بعد از آن فقط سنگ قبر می دید و مجسمه های سنگی ... هنوز باور نداشت که باید به این زودی در اینجا قصه پایان عشق زندگی اش را تعبیر کند.

از دور جمعیتی سیاه پوش را دید که در یک نقطه تجمع کرده اند. آسمان گرفته و ابرهای سیاه بر فراز آن قابل مشاهده بود که با خود نم باران را نیز به همراه داشت. باد سردی که می وزید، سرمای بیشتری را به جانش می انداخت و باعث میشد لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر در خود مچاله شود. فقط چند قدم دیگر کافی بود که از همان فاصله تابوتی را مشاهده کند. پاهایش ناخودآگاه لرزید و اگر تکیه مادرش نبود حتما نقش زمین میشد. برای چند لحظه سرجایش میخکوب شده بود. ترس از این حقیقت که با رفتن، دراکو را برای همیشه از دست خواهد داد او را

در جا متوقف کرد. دستانش را آنقدر به هم فشرده بود که حس می کرد تمام استخوان هایش خرد شده اند. دیگر از آن لحظه به بعد نه صدایی را می شنید و نه چیزی غیر آن شیئی چوبی می دید.
مادرش با اندوه فراوان تلاش کرد او را جلو ببرد و شاید صحبت هم می کرد ولی او متوجه هیچ نبود. بلاخره به اجبار و کمک سایرین، با غمی زیاد که لحظه به لحظه قلبش را بیشتر در خود می فشرد، پاهای ناتوانش را تا مقابل تابوت برد و سرانجام با دیدن چهره همسرش که به لطف تلاش درمانگران وضعیت بهتری نسبت به قبل پیدا کرده بود، ناله ای زده و لبه تابوت را گرفت. چشمان بسته اش نشان از یک خواب ابدی بود و پوست رنگ پریده اش، لکه های کبودی همراه داشت. موهای بلوندش نیز هنوز آثار سوختگی را نشان می داد و لیانا شرط می بست حجم زیادی از زخم و جراحت ها روی جسم بیجان همسرش برجای مانده است تا تمام اینها علامتی باشد از اینکه او چه زجری در آخرین لحظات زندگی کوتاهش کشیده است. با اینکه درونش اسم او را فریاد میزد اما نمی دانست چرا از گلوی به هم چسبیده اش که بغضی سنگین در خود داشت، هیچ صدایی خارج نمیشود. هیچ یک از حاضرین نمی خواست مزاحمتی برای زن جوان ایجاد کند و به همین علت مراسم ادامه یافت.
با چشمانی خیس و قطرات اشکی که بی مهابا به پایین می چکید، فقط به تصویر شوهرش که قرار بود آخرین قاب ذهنش را تشکیل دهد، خیره شده بود و مدام با دست اشکانش را پاک می کرد که مبادا لحظه ای را نیز از دست دهد. چنان احساس عذابی را درونش حس می کرد که می خواست آنقدر با تمام وجود فریاد بزند تا تمام حنجره اش پاره پاره شود ولی حیف که چنگال بغض شدید گلویش را کاملا بهم می فشرد تا حتی نتواند به درستی نفس بکشد. برای آخرین بار دست لرزانش را جلو برده و بر روی دستان دراکو قرار داد. چشمانش را بست و نفس عمیق و لرزانی کشید. چه تضاد دردناکی بود که برخلاف گذشته، اینبار دستان فرد مقابلش سرمایی جانکاه را درون خود داشت که تا مغز استخوانش را سوزاند و باعث شد تقریبا از حال برود.
دیگر از آن لحظه به بعد صرفا در کنار همین قبر لعنتی نشسته و به تابوتی که به آرامی درون آن قرار گرفت، با اندوه و زجری فراوان نگاه می کرد. با اینکه مشاهده رفتن و دور شدن همسرش طاقتش را تمام کرده بود اما توان هیچ مقاومتی نداشت و مجبور بود با گریه ای دردآلود که با نفس های بریده بریده همراه بود، فقط شاهد خاکسپاری او باشد. می خواست با دستان خودش دوباره خاک ها را کنار زده و او را بیرون بکشد اما مانند یک پرنده کوچک در آغوش مادرش گیر افتاده بود و نایی برای تکان خوردن نداشت. آخر آنها چه گناهی داشتند؟ ... چه آرزوی دیگری غیر از یک زندگی عاشقانه می توانست در ذهن آن دو باشد؟ ... چرا باید عمر زندگی اش آنقدر کوتاه بوده و به این زودی طعم تلخ تنهایی را بچشد؟ دستانش را روی صورتش قرار داده و درحالی که در خودش مچاله میشد، با تمام وجود و از اعماق قلبش گریست، طوریکه حتی تلاش های مادر و خواهرش نیز نمی توانست او را آرام کند و در آخر هر سه کنار هم اشک ریختند.
تنها نتیجه آن اتفاق، همین حال و روز درب و داغان او بود که بعد از گذشت هفت سال باز هم نتوانسته بود از زیر بار سنگینش خارج شود. به چهره ساکت و ریزنقش پسر کوچکش که در کنارش نشسته و دستانش را درون شکمش جمع کرده بود، نگاه کرده و لبخند غمگینی زد. به آرامی او را در آغوش گرفته و بوسه ای روی موهای طلایی اش نشاند که این روزها کم کم شباهت زیادی با پدرش پیدا می کرد. داشتن این فرشته کوچک، یک موهبت بود که باعث میشد او همچنان امیدوارانه به زندگی ادامه دهد و برای فردای روشن فرزندش تلاش کند. می دانست وظیفه

اش فراهم کردن آرامش و امنیت برای اوست! کاری که اگر دراکو هم بود، همان را انجام می داد. اما تمام اینها بازهم دلیلی نمیشد که او از شر غم و اندوه نجات یافته و روح شکسته اش را ترمیم کند.

فصل هشتم

اکتبر 1997 – وزارت سحر و جادوی انگلستان

مارکوس در حالی که از شدت خستگی نفس نفس میزد، به سرعت پله ها را طی میکرد. این عجله فقط به خاطر خلاص شدن از دست خبرنگاران سمجی بود که به دنبالش میدویدند. از ثانیه های ابتدایی ورودش تاحال، حتی یک ثانیه از دست شان خلاصی نداشت . بدتر از همه بی پایان بودن سوالات بود. واقعاً نمیدانست این افراد در این مدت کوتاه چطور این حجم سوال به ذهنشان خطور میکند، طوری که یک دهم این مقدار به فکر با سابقه ترین کاراگاه هم نرسیده است. او نیز در پاسخ به این حجم انبوه پرسش، از هیچ تلاشی فروگذار نکرده و در پاسخ مدام کلمه "نمیدانم" را تکرار میکرد!! به هر مصیبتی که بود ، بالاخره به مقصدش یعنی اتاق وزیر رسید. برای خلاص شدن هرچند کوتاه، برگشت و به خبرنگارانی که به دهان او چشم دوخته و آماده نوشتن بودند گفت : همون طور که گفتم خبر جدیدی ندارم و هرچه قبلا گفتم الان هم تکرار میکنم !!! اگر هم اطلاعات جدیدی بدست اومد ، خود وزیر اعلام میکنن ! دیگه حرفی ندارم ! فعلا .

سپس بدون منتظر شدن برای شنیدن اعتراضات آنها ، با عجله در را باز کرد و داخل شد. بعد از بستن در تازه توانست یک نقس راحت بکشد. نگاهی کوتاه به اتاق کرد. جناب وزیر پشت میز نشسته و درحالی که لیوان نوشیدنی اش را در دست می چرخاند به روزنامه جلویش خیره شده بود. مارکوس چند قدمی به میز نزدیک شد.

- جناب وزیر با من کاری داشتید ؟

با حرف او اسکریم جیور سرش را بالا آورد. چهره درهم کشیده او خبر ناراحتی از اتفاق اخیر را میداد.

- وزارت خانه دوباره از اسمش را نبر شکست خورد.

روفیوس این را با عصبانیت گفت و سپس روزنامه را جلوی مارکوس انداخت. سپس با همان لحن ادامه داد.

- بخون . مثل همیشه هر چی بد و بیراه بوده حواله ما کردن . از حمله همه جانبه به بارو که بیشترین تلفات از ما بوده گفتن تا حمله به خونه من و حالا هم اتفاق دیشب . این چند وقت فقط وزارت خونه شده سوژه ای برای مزخرفات اینا و منم نقش اصلی این ماجرا ها.

مارکوس نگاهی گذرا به صفحه اول روزنامه انداخت. عکس بزرگی از یک ساختمان ویران و سوخته به همراه چند جسد از ماگل های بیچاره ای که دیشب تبدیل به آخرین شب زندگی شان شد. او هم درست مانند رئیسش به اندازه کافی در این باره خوانده و شنیده بود. وزیر به صندلی چرمی زیبایش با حرص تکیه زد و ادامه داد: میدونستم که اون بیکار نمیشه !اما نمیدونم چرا اون لعنتی همیشه چند قدم از ما جلوتره. در این بین پاتر و دار و دسته اش هم روی اعصابم رژه میرن هرچه که مردم نسبت به ما بی اعتماد شدن و خیال میکنن یک مشت بی عرضه ایم اما در عوض همه از اونا به اسم قهرمانان جان بر کف و فداکار یاد میکنن. و این دقیقا همون چیزیه که ازش متنفرم. دوست ندارم به خاطر کارهای یک قاتل روانی ، احمق و بی عرضه فرض بشم.

سپس با حرص باقیمانده نوشیدنی اش را سر کشید و لیوان را محکم روی میز کوبید.

- سر قضیه بارو یادته به خاطر بی کفایتی یک عده معدود از افراد تا چند وقت نیش و کنایه از گوش کنار به گوش مون خورد؟ همه به چشم بی عرضه و احمق به وزارت خونه نگاه میکردن طوری که مجبور شدم برای فروکش کردن

ماجرا خودم اون افتضاح رو گردن بگیرم و عذرخواهی کنم. اما حالا... حالا نمیدونم سر این گند جدید، چه حرفی بزنم !

مارکوس که تا آن لحظه در سکوت فقط یک شنونده بود ، گفت: شما میفرمایید چیکار کنیم جناب وزیر؟ ما طبق دستورات شما تمام سیستم امنیتی رو تغییر دادیم. واقعا بهتون اطمینان میدم افرادی که برای این کار انتخاب کرده بودم نسبت به بقیه یک سر و گردن برتری داشتن. طبق دستور شما افراد نالایق به طور کامل از بخش امنیتی کنار گذاشته شدن. اون چند نفری هم که به خونه شما فرستاده بودم از بهترین نیروها محسوب میشدن.

- از بهترین افراد بودن که جنازه سوخته شون رو جمع کردین؟

مارکوس مکثی کرد و با لحن حق به جانب گفت: ببینید جناب وزیر شما باید این رو قبول کنید که قدرت اونا چندین برابر قدرت ماست. شما انتظار دارین اون دو نفر از پس شش یا هفت نفر مرگخوار بربیان؟ من اگه میدونستم اون لعنتی ها این تعداد هستن، حداقل نیروی بیشتری میفرستادم تا اون دو تا بیچاره الان زنده باشن.

سپس چند قدمی جلوتر رفت و ادامه داد: خوبه اون شب خونه نبودید و اتفاقی براتون نیفتاد.

- برای من نه ولی دو تا خونه کناری همراه افراد داخل شون جزغاله شدن. به نظر این مهمتره!

- خب ... البته... راستش من همیشه احتمال این سوء قصد به جان شما رو از طرف لرد میدادم اما هیچوقت فکرش رو نمیکردم که اینجوری بخواد شما رو از سر راهش برداره!

روفیوس نگاه عاقل اندر سفیه به معاونش کرد.

- اونم دقیقا همین رو میدونه...! وگرنه اینقدر یاغی نمیشد !... نمیدونم اسمش رو بزارم خوش شانسی یا چیز دیگه که اون شب خونه نباشم و به سرنوشت این نگهبان های بدبخت و اون مردم بیچاره دچار نشم..!!. در ضمن مگر به خوابش کشتن من رو ببینه.

کلافه بود انگشتان خود را بین موهای یال مانندش که حالا رگه هایی نقره ای رنگ بین شان خودنمایی میکرد فرو برد و به انبوه نامه های جلویش که نخوانده موضوع شان رو میدانست خیره شد.

- البته این ماجرا یک خوبی داشت. حداقل فهمیدم چند نفر منتظرن که من بمیرم.

و به نامه های روی میز اشاره کرد. در بد مخمصه ای گیر افتاده بود و این اتفاق آینده شغلی او را تهدید میکرد! اگر زودتر برای این مشکل راهی پیدا نمیکرد باید با این صندلی برای همیشه وداع مینمود. و این یعنی نابود شدن تمام تلاش های او برای کسب قدرت. او این جایگاه را به آسانی به دست نیاورده بود که به آسانی هم از دست بدهد. از جهت دیگر حمله به خانه اش او را به شدت نگران کرده بود. متاسفانه زیاد به حرفی که چند دقیقه پیش به معاونش گفت ، اطمینان نداشت! او چطور میتوانست با لرد درگیر شود و جان سالم به در ببرد ؟

اینطور که به نظر میرسید دو راه بیشتر نداشت یا حفظ قدرت یا رها کردن آن. چشمانش را بست . باید این بازی شروع شده توسط لرد را به نفع خود تمام میکرد .. اما چطور؟ او نمیتوانست و نباید بیکار می نشست تا لرد هر کاری بخواهد انجام دهد و او فقط نظاره گر باشد ، تا در آخر مردم او را بی عرضه و بی لیاقت فرض کنند. تمام ترسش از خراب شدن وجه اش در بین عموم بود. بالاخره باید یک کاری میکرد تا به همه نشان دهد او هم کم کسی نیست. ناگهان فکری مثل جرقه در ذهنش روشن شد و لبخندی معنادار بر گوشه لبش نشاند.

به مارکوس نگاه کرد و گفت : مشاور ها رو خبر کن... بگو یک جلسه اضطراریه ! تا نیم ساعت دیگه همشون اینجا باشن. سریع!

- اطاعت جناب وزیر.

مارکوس به سمت در رفت اما با یاد آوری موضوعی ، مکث کرد و مجددا به سمت رئیسش برگشت

- جناب وزیر این خبرنگار ها رو چیکار کنم ؟

اسکریم جیور با همان لبخند گفت : بگو منتظر باشن ... به زودی خبرهای جالبی رو باید بنویسن !!!

مارکوس سری تکان داد و به سرعت اتاق را ترک کرد.

حدودا دو جین از مشاوران در دفتر وزیر جمع شده بودند. همهمه ای برپا بود ، تمام آنها درباره اتفاقات اخیر ، دلیل جمع شدن در آنجا و برگزاری جلسه اضطراری اظهار نظر میکردند. ناگهان در فلزی بزرگ که رگه های طلا و نقره درون آن درخششی فوق العاده داشت، برای چند صدمین بار در آن روز باز شد و اسکریم جیور و به دنبال او، معاون ارشد مارکوس وارد اتاق شدند ! با ورود آنها به ناگاه سروصدا فروکش کرد و همه به نشانه احترام ایستادند. اسکریم نگاهی به جمع کرد و زمانی که از حضور تمام افراد مطمئن شد، راه خود را به سمت میزش در پیش گرفت و در جواب سلام و احوالپرسی آنها سری تکان داد ! چهره اش به شدت عبوس بود. بدون هیچ حرفی پشت میز چوبی زیبایش که با نقش و نگار مختلفی تزئین شده بود، نشست و بقیه هم به تبعیت از او بر روی صندلی هایشان جای گرفتند. اسکریم دستانش را به هم گره کرد و با نگاهی نافذ اعضا را از نظر گذراند.

- بدون هیچ حاشیه ای میرم سر اصل مطلب .. این اتفاق مثل اتفاقات قبل و حتی بیشتر از اونا ! برای وزارت خونه گرون تموم شده. شما رو نمیدونم اما من از این وضعیت هیچ خوشم نمیاد، طی دو اتفاق قبل و به دنبال شکست مفتضحانه افراد ما در مقابل نیروهای تاریکی، به شدت زیر تیغ انتقاد رفتیم و باید بگم سطح اعتماد عمومی رو به شدت از دست دادیم. این وضعیت اصلا خوب نیست و باید گفت خیلی خطرناکه. اینجا نهاد اصلی و اساسی در نظارت و اجرا قوانین جادویی به حساب میاد، ما مسئول حفظ و حراست از جامعه جادوگری مقابل قانون شکنی و هرج و مرج هستیم اما حالا به جایی رسیدیم که نه تنها توانایی اداره کردن این سازمان رو نداریم بلکه نمیتونیم درست و حسابی از مردم محافظت کنیم. این رو نمیشه تحمل کرد آقایون.

سپس دستی به پیشانی کشید و با دست دیگر به روزنامه های روی میزش اشاره کرد.

- از این اتفاقات بدتر مزخرفاتی هست که یک مشت آدم نادون و دروغگو نوشتن و مردم رو بیشتر نسبت به ما بی اعتماد کردن. مطمئن باشید اون و دار و دسته اش هم همین رو میخوان. میخواد وزارت خونه رو تا حد ممکن ضعیف و بی عرضه نشون بده ... تا مردم رو به جون ما بندازه و خودش از آب گل آلود شده ماهی بگیره ! همین حالا هم بهتره برای فهمیدن صحت حرف های من یک چرخی بین مردم بزنید تا متوجه بشید موضوع چقدر جدیه !!

سپس ساکت شد. حاضرین نیز به فکر فرو رفته بودند و چند نفری هم زیر لب با یکدیگر صحبت میکردند. اسکریم جیور کمی نوشیدنی مخصوص در لیوان بلورین زیبایش ریخت و جرعه ای از آن را نوشید تا برای باقی صحبت هایش گلویی تازه کند. بعد از مکثی کوتاه که همراه بود با بالاگرفتن زمزمه ها بین افراد حاضر در اتاق ، وزیر سرفه ای کوتاه کرد و بار دیگر باعث شد همهمه فروکش کند.

- به همین دلیل آقایون خواستم اینجا بیاین تا مطلب مهمی رو بهتون بگم... البته بهتره بگم تصمیم مهم ! به شخصه تصمیم دارم کمیته ویژه ای رو جهت مقابله با ارتش سیاهی ایجاد کنم. میخوام دست به یک پاکسازی اساسی بزنم

چه در اینجا و سایر ادارات وابسته و چه در سطح شهر. میخوام هر کسی که به نحوی با این دار و دسته لعنتی در ارتباط هست رو از بین ببرم. از مرکز شهر گرفته تا دور افتاده ترین نقطه ای که زیر نظر ما اداره میشه باید بازرسی و پاکسازی بشه. تمام افراد مشکوک باید به شدت تحت بازجویی یا ذهن خوانی کامل قرار بگیرن. میخوام جوری عمل بشه تا کسایی که صرفا دارای تفکرات مشابه هستن هم شناسایی بشن ! برای من مهم نیس که این افراد جوان هستن یا پیر ... کوچک هستن یا بزرگ ... میخوام یکبار برای همیشه به این طرز فکر و این وضعیت نابسامان خاتمه بدم.

سپس انگشت اشاره اش را به سمت مشاوران گرفت و ادامه داد :

- در ضمن تصمیم دارم اختیارات تام و همه جانبه ای به اعضای این کمیته جهت مبارزه و مقابله با مرگخواران بدم.

و ... فقط به فقط افرادی رو به خدمت میگیریم که لیاقت و جسارت شون صد در صد و کاملا ثابت شده باشه.

سپس دستانش را به هم گره کرد و گفت : خیلی خب نظر شما چیه ؟

یکی از حاضرین که به نسبت مسن تر از بقیه بود گفت : جناب وزیر در درست بودن اصل نظر شما هیچ تردیدی نیست اما باید بگم به شخصه این نظر رو از وزرای قبلی هم شنیدم اما هیچ کدوم نتونستن اونطور که شایسته است این کار رو انجام بدن. انجام این بازرسی های گسترده و سخت گیرانه به نظر اصلا خوب به نظر نمیرسه !

مرد کناری او که لباس بلند بنفش رنگی به تن داشت و ریشش را مدل عجیبی درست کرده بود ، سری تکان داد و در ادامه صحبت های دوستش گفت: بله جناب وزیر . ایشون درست میگن. همونطور که فرمودین مردم همین الان هم نسبت به ما دید خوبی ندارن حالا ما با این بازرسی ها فقط باعث بدتر شدن این وضعیت میشیم. خب همه ما هیچ دوست نداریم که افرادی به مسائل شخصی و زندگی خصوصی ما سرک بکشن حالا تحت هر عنوان که باشه !

وزیر دستی به موهای بلندش کشید و گفت : شاید اینطور باشه که شما میگید اما این تنها راهه آقایون. برای من مهم نیست که مردم در ابتدا میخوان از این بازرسی ها چه برداشتی داشته باشن مهم اینه که بعد از دیدن نتایج مثبت و قابل توجه، خودشون هم پی به قضاوت نادرست شون میبرن! برای من عاقبت و نتیجه مهمتره که به نظر میرسه نتیجه این کار هم به نفع ماست... مردم همیشه عادت دارن خیلی زود شروع به اظهار نظر کنند بدون اینکه زحمت کمی فکر به خودشون بدن.

مشاورین نگاهی به یکدیگر انداختند. اینطور که به نظر میرسید وزیر در انجام این کار بسیار مصمم بود و نظرات مخالف را به هر شکلی با خود همراه میکرد. روفیوس هم این سکوت را علامت رضایت تلقی کرد به همین خاطر با خرسندی گفت: مثل اینکه تصویب شد... اما مسئله دیگه ای هم هست آقایون.

سکوتی تکراری برای چندمین بار در اتاق بزرگ حکمفرما شد. اسکریم همانطور که لیوانش را در دستش می چرخاند زیر چشمی حاضرین را از نظر گذراند. سپس همانطور که خود ایجاد کننده این سکوت بود خود نیز اقدام به شکست آن کرد.

- میخوام اول در تلافی چند کشتار اخیر و تلفاتی که دادیم چند تا از این افراد وحشی رو به درک بفرستم! نمیخوام خیال کنه دست و پای ما بسته است ! با اینکه میدونم این کار براش اهمیتی نداره اما حداقل متوجه منظورمون میشه !

افراد حاضر در اتاق به یکدیگر نگاهی کردند و در آخر مارکوس گفت: منظورتون چیه جناب وزیر ؟

- خیلی واضحه ... تصمیم دارم جمعیت آزکابان رو چند نفری کم کنم !

اکتبر 1997 – مقر ارتش تاریکی

مطابق معمول در این یک ماه گذشته در صف انتظار نشسته و به درب های بزرگ و آهنین آخر سالن چشم دوخته بود. همیشه از انتظار کشیدن متنفر بود. به اطرافیان خود نگاهی کرد، با خودش دوازده نفر. دقیقا آخرین گروه باقیمانده که باید امروز درون آن سالن های تمرین لعنتی داخل میشدند. در این مدت، هر روز افراد به گروه های دوازده تایی تقسیم شده و جفت جفت وارد 6سالن موجود میشدند البته نه به صورت همزمان . درب ها از بیرون شاید یکی به نظر میرسید اما فرد در زمان ورود متوجه دو راه متفاوت در جلوی آن میشد، که هر کس فقط اجازه ورود به یکی از آنها را داشت. بعد از ورود نیز درب به دیواری سخت و نفوذ ناپذیر تبدیل میشد که جز با طی کردن آخرین مرحله و رسیدن مجدد به آن و صد البته با اجازه مربی باز نمیشد. سالن ها مانند دالان های تو در تویی که موش ها در زیر زمین حفر میکنند، پر پیچ و خم و پر از راه های فرعی بود. این راه ها اکثرا بن بست بوده و در صورت گرفتار شدن در آنها باید از این دنیا خداحافظی میکردی و اگر در معدود دفعات موفق به خارج شدن از آنها میشدی بدون استثنا باید با عضوی از بدنت خداحافظی میکردی. شواهد زنده ماجرا دو مردی بودند که به همین خاطر به ترتیب یک دست و یک پایشان را از دست دادند!

در ابتدای ورود، راه اصلی با یک علامت کوچک و متغیر مشخص میشد و در ادامه به خودت و ذهنت بستگی داشت که راه اصلی را از فرعی تشخیص بدهی. حالا آنها باید منتظر خروج دسته قبلی از این سالن ها میشدند که یا افقی می آمدند یا عمودی ! مثل گذشته او در آخرین گروه جای داشت. نمیدانست چرا دالاهوف دیوانه همیشه او را در آخرین گروه جای میدهد. اما مشخصا تنها دلیلش برای این کار مشاهده جنازه های آش و لاش و بعضا سوخته توسط پسر جوان بود تا قبل از تمرین هر چه بیشتر روحیه بگیرد! افراد بر اساس سطح توانایی جادویی و مطابق نظر دالاهوف در این 6سالن تقسیم می شدند. البته این مورد شامل دراکو نمیشد زیرا از همان ابتدای ورود ، در سطوح عالی جادوگری در نظر گرفته شده بود!

با وجود گذشت یک ماه از این دوره آموزشی ، ولی انگار قصدی برای پایان آن وجود نداشت. اینطور که از اطراف شنیده بود گویی لرد عجله ای جهت اتمام کار نداشته و اختیار آن را به دو نوکرش سپرده است. مشخص بود که لرد تنها به فکر دور انداختن افراد پخمه و بی عرضه از دم و دستگاهش بود و زمان چندان اهمیتی برایش نداشت. این یعنی حالا حالا ها در خدمت این دو موجود وحشی بودند. در این مدت برخلاف قولی که اسنیپ مبنی بر خبردار کردن او از حال مادرش به او داده بود ، هیچ خبری از اسنیپ نبود. به شخصه میخواست سر به تن او نباشد اما نگرانی برای مادرش فکرش را مشغول کرده

بود. نمیدانست حالش چطور است و چه میکند. آیا هنوز در همان کلبه خرابه بود یا اسنیپ او را به جای منتقل کرده؟ آیا محفل او را پیدا کرده؟ نکند به خاطر او بلایی سر مادرش بیاورند. تمام این سوالات و افکار مدام در ذهنش میچرخید و بدبختانه پاسخ قانع کننده ای هم برایشان نداشت. نمیخواست این وسط اتفاقی برای مادرش بیفتد. از طرف دیگر به خیال خودش با ورود به اینجا میتوانست خبری از حال پدرش بگیرد و از وضعیت او اطلاعی کسب کند اما اشتباه کرده بود. اینجا برای او و خانواده اش به اندازه یک پشه هم ارزشی قائل نبوده و مدام با نیش و کنایه آزارش میدادند. نمیدانست آنها جرات گفتن این حرف ها را جلوی پدرش نیز داشتند یا مثل سگ میترسیدند ؟

تمام این ها به کنار از تمرین صبح که به شدت سخت و نفس گیر بود ، یک تیغ سمی از گیاه بی حس کننده به پایش اصابت کرده و با اینکه او به موقع جنبید و آن را از پایش خارج کرد، ولی اثرش را گذاشته بود. بدبختانه از درمانگری چیز زیادی نمیدانست و گرنه خودش میتوانست یکجوری درستش کند. حالا پایش تقریبا بی حس شده بود و به خوبی نمیتوانست آن را حرکت دهد. در این بین آرزو میکرد این مردک روانی او را در سالن اول قرار دهد حداقل از این طریق میتوانست امید بیشتری برای زنده ماندن داشته باشد. صبح او در سالن سه به این وضعیت دچار شده بود. به صف افراد آن طرف سالن نگاه کرد. آنها افرادی بودند که جان سالم به در برده و حالا زخمی و مجروح در آن طرف تجمع کرده بودند. در چهره تک تک آنها خستگی موج میزد. قیافه ها همه خونی و زخمی و بعضا سوخته بود. امروز و تا اینجا پانزده نفر حذف شده بودند و جنازه درب و داغان شده و یا سوخته آنها خارج شد. دراکو نمیدانست تا ساعتی دیگر جزء کدام دسته است؟ مرده ها یا زندگان ؟

در این افکار ناگهان با صدای بلندی درب سالن ها باز و گروه قبل خسته و نالان خارج شدند. سر و وضع دقیقا همانطوری بود که انتظار میرفت. دراکو با شمارشی سریع متوجه شد که تعداد تلفات 5نفر بوده است و تا اینجا آمار مردگان! به بیست نفر افزایش پیدا کرده است. در این بین دراکو توانست چهره ژولیده و خونی آیدن، همان هم اتاقی فضولش را نیز ببیند. با اینکه زنده به نظر میرسید اما مشخص بود آسیبی جدی از ناحیه کتف دیده است زیرا به محض رسیدن به طرف دیگر سالن بیحال روی زمین نشست و از شدت درد در خودش جمع شد. دراکو گردن کشید تا از وضعیت پسر مطلع شود ولی ناگهان با ضربه سنگینی به پشت گردنش با صورت نقش زمین شد. این اتفاق آنقدر غیر منتظره و ناگهانی بود که شوک زده به همان حالت برای مدتی خشک شد. صدای قهقهه های کریه ای از پشت سرش شنید.

- بهت یاد ندادن برای بزرگتر ها صندلی خالی کنی نفله ؟

دراکو نشست و به آرامی به پشت سر چرخید تا فرد ضارب را ببیند. قیافه اش بنظر آشنا می آمد، همان فردی که چندین بار او را در موقع غذا یا در مواقع دیگر اذیت کرده بود. در همین موقع صدای خشن مرد کناری که هیکلش او را بیاد کراب می انداخت شنیده شد.

- مگه الاغ ها چیزی هم یاد میگیرن؟

دوباره صدای خنده آنها کل سرسرا را فراگرفت. دراکو جریان یافتن مایعی را بالای لب خود حس کرد. به آهستگی دستی به بینی اش کشید و قرمزی خون را مشاهده کرد. وقتی خنده ها نسبتا فروکش کرد، مرگخوار اول که دراکو هنوز به خاطر ضربه اش کمی گیج میزد، خود را کمی جلو کشید. چهره بد ترکیبش با چشمانی که در آنها به جای رنگ سفید، مثل دندان های پوسیده اش، رنگ زرد دیده میشد، زشت تر به نظر میرسید!

- نه دوست من ! ... الاغ ها هم به کره هاشون یک چیزایی یاد میدن ....

سپس به چشمان خاکستری مقابلش خیره شد و گفت : اما نه الاغ هایی مثل مالفوی و بل.....

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. همین کلمات کافی بود که شعله های خشم و کینه ای که در این مدت به سختی آن را خاموش نگه داشته بود به ناگاه درونش زبانه بکشد و حرف مرد را ناتمام گذارد. دراکو با جهشی سریع به سمت مرد حمله ور شد و او را از پشت به زمین کوبید. آنقدر این حرکت ناگهانی و سریع اتفاق افتاد که مرد فرصت هیچ عکس العملی را پیدا نکرد و سرش محکم به زمین خورد. ناله ای که از مرد برخاست ، مشخص میکرد

که سرش با همین یک ضربه شکسته و به شدت آسیب دیده است. دراکو دو دستش را دور گلوی مرد حلقه کرد و با تمام توان فشار میداد. او که به خاطر شدت ضربه گیج و منگ بود با اندک توان برای خلاص شدن از این مخمصه تلاش میکرد.

- کثافت آشغال .... میکشمت !

انگار تمام حاضرین نیز از این اتفاق ناگهانی و به شدت غیر منتظره میخکوب شده بودند زیرا هیچ حرکتی در هیچ نقطه ای از سالن دیده نمیشد. در این بین و در حالی که مرد در زیر دستان دراکو انگار نفس های آخرش را میکشید. دوستش برای نجات او وارد عمل شد اما هر چند که این اقدام برای دوستش به خاطر نجات جان و تنفس دوباره خوب به نظر میرسید، برای خود او عاقبت خوشی به همراه نداشت. دراکو متوجه تکان او برای خارج کردن چوبدستی اش شد و توانست به موقع از مقابل طلسم، خود را کنار بکشد و برای در امان ماندن از طلسم بعدی خود را پشت ستون انداخت. آتش کینه ای بی سابقه در خود حس میکرد. در این مدت به خاطر خیلی از مسائل در برابر همه توهین ها و تحقیر ها سکوت کرده بود اما حالا به یکباره کنترل از دستش خارج شده و خشمی که در این مدت به سختی خفه اش کرده بود، افسار گسیخته فریاد میکشید.

در اندک زمانی چوبش را از غلاف خارج کرد و از پشت ستون بیرون پرید. درست به فاصله یک ثانیه توانست دو طلسم را دفع کند اما حریفش نتوانست طلسم سوم را اجرا کند. دراکو با قدرت و سرعتی بالا، که از پسری با آن سن و سال بعید به نظر میرسید، شروع به روانه کردن طلسم های مختلف به سمت مرد کرد. مرگخوار بیچاره که از این حجم زیاد و ناگهانی طلسم شوکه و دست پاچه شده بود فقط توانست به چند ورد ابتدایی پاسخ دهد و آنها را دفع کند. به محض دفع کردن طلسمی که منجر به برخورد آن با شیشه پنجره بزرگ سرسرا شد، دو صدا هم زمان در کل سرسرا پیچید. صدایی مهیب ناشی از شکستن شیشه و پودر شدن آن و نعره مرگخوار مهاجم که به علت برخورد اخگر بعدی شکافی عمیق بر روی بازویش ایجاد شده بود و خون مانند فواره ای از آن بیرون میزد. مرد همانطور که با دست دیگر زخمش را میفشرد، مثل مار به خود میپیچید و فریاد میزد.

در این لحظه و در حالی که دراکو با خرسندی به صحنه مقابلش نگاه میکرد ، طلسمی به فاصله چند میلیمتری از مقابل صورتش رد شد. به محض برگشتن مرگخواری که مسبب شروع این ماجرا بود را دید. مرگخوار بلافاصله و در تقلید از دراکو چندین طلسم روانه او کرد. با وجود آسیبی که دیده بود اما به نظر میرسید هنوز توان دوئل و مبارزه را دارد زیرا اکثر طلسم ها به خوبی اجرا شده و مسیر درستی را تا رسیدن به دراکو طی میکردند.

دراکو به سرعت و با مهارت بالا طلسم ها را دفع میکرد و کاملا مشخص بود منتظر یک فرصت مناسب یا یک مکث کوتاه از جانب حریف است. همین فرصت نیز خیلی زود به دست آمد. در فرصت اندکی که به خاطر تعلل مرد در اجرای طلسم ایجاد شد ، سپر آینه ای شکل را در مقابل خود ظاهر ساخت. مرگخوار بخت برگشته که این مدل سپر دفاعی را تا بحال ندیده بود و از خاصیت آن هیچ اطلاعی نداشت، طلسمی قدرتمند را روانه آن کرد اما سرانجام کار بسیار غیر منتظره بود. همه چیز سریع اتفاق افتاد. در عرض چند ثانیه ، اخگر به سپر برخورد کرد و مانند بوم رنگ به سمت مهاجم بازگشت داده شد با این تفاوت که دفاع متقابلی از سمت فرستنده ، صورت نگرفت. سطح صاف و آینه ای سپر باعث شد نور چلچراغ ها در چشم مرگخوار منعکس شده و او برای لحظه ای نتواند به خوبی مقابلش رو ببیند و همین یک لحظه برای برخورد طلسم به او کافی بود. بر اثر قدرت طلسم ، مرد بیچاره فاصله نسبتا زیاد تا

دیوار پشت سرش را به سرعت طی کرده و به شدت با آن برخورد نمود . طوری که بر اثر این ضربه تابلوی بزرگی که بر روی دیوار قرار داشت ، کنده شد و با صدای مهیبی در کنار مرگخوار بیهوش که بواسطه طلسم، صورت و دستانش پر شده بود از جوش های چرکین ، به زمین خورد.

دراکو که از شدت خشم هنوز نفس نفس میزد با قدم های سریع به سمت او حرکت کرد. انگار هنوز دلش خنک نشده بود. به محض اینکه بالای سر او رسید، چوبش را برای خواندن طلسم دیگری بالا آورد. این خشم بود که به او فرمان میداد ، عقل و مغزش در آن لحظه به کل از کار افتاده بود. هیچ کس از حاضرین حتی تصور هم نمیکرد که این پسر، همان پسری باشد که از ابتدای ورود به آنجا همه به چشم بی عرضه و احمق نگاهش میکردند. از شدت خشم دستانش میلرزید و سایش دندان هایش به خوبی شنیده میشد. با نفرت فریاد زد :

- کریسیا ...

اما فریاد او با فریاد دالاهوف مخلوط و باعث شد او اجرای طلسم را متوقف کند و همراه بقیه افراد به سمت دالاهوف متوجه شود.

- اینجا چه خبره ؟ ... داری چه غلطی میکنی؟

دراکو که هنوز شعله های خشم به خوبی در چشمانش دیده میشد، کامل به سمت مربی دیوانه اش چرخید. دالاهوف با قدم هایی بلند و سریع خود را مقابل پسر جوان رساند و از همان فاصله کم فریاد زد:

- لالی ؟ ... گفتم داری چه غلطی میکنی لعنتی؟

سپس با دیدن وضعیت درب و داغان دو مرگخوار نقش زمین شده ، او را که مثل مجسمه به او خیره شده بود، به شدت کنار زد و خود را بالای سر هر کدام از آنها رساند.

- هوی شما ها سریع اینا رو ببرین پیش هنگرس ، بجنبین تن لش ها !!!

چند نفری که مخاطب دالاهوف بودند ، سریع جلو رفته و آن دو را به سرعت به بیرون انتقال دادند. دالاهوف سریع برگشت و به دراکو که همچنان وسط سالن ایستاده بود نگاه کرد. تقریبا به حالت دو خود را به او رساند و بدون مقدمه سیلی بسیار محکمی به او زد بطوری که دراکو سکندری خورد و روی نیمکت سنگی کنار دیوار افتاد. سپس دالاهوف از پشت ، گردنش را گرفت و او را به زمین کوبید.

- چیه ؟ افسار پاره کردی ؟ .... معلومه بالاخره ذات وحشیت بالا اومده... هار شدی .

سپس او را بلند کرد و همانطور که از پشت یقه اش گرفته بود او را محکم به دیوار کوبید.

- خیال کردی اینجا هم طویله خودته که هر غلطی دلت خواست بکنی توله ؟

و مشت محکمی حواله پهلوی او کرد که آه از نهادش برخاست و او را وسط سالن پرت کرد. پهلویش تیر میکشید و به دلیل درد زیاد او ناخود آگاه در خود جمع شد. دالاهوف در کمال وحشی گری با لگد به جان او افتاد و در این میان چند لگدی نیز به همان پهلوی مجروحش اصابت کرد. اما دالاهوف به این نیز راضی نشد او که از لوسیوس دل خوشی نداشت ، از همان ابتدا خیلی دلش میخواست عقده اش را سر تنها فرزند او خالی کند اما فرصت مناسبی بدست نیاورده بود. در این مدت با وجود تمام نیش و کنایه ها و آزار و اذیت ها، پسر جوان در سکوت هیچ واکنشی نشان نداده بود . اما حالا بالاخره این شانس را پیدا کرد. در کمال بیرحمی و در مقابل تمام افرادی که با دهان نیمه باز به اتفاقات در حال وقوع خیره شده بودند.

- کریشو .

آیدن که از طرف دیگر سالن ماجرا را نظاره میکرد ، به کل درد کتفش را فراموش کرده و خود را به جلوی صف رسانده بود. او هم به اندازه سایرین یا شاید هم بیشتر، از این واکنش دراکو تعجب کرده بود. به هیچ وجه فکر نمیکرد که این پسر جوان بتواند به این سرعت دو مرد را به آن شکل نقش زمین کند. این مقدار توانایی جادویی اصلا به سن او نمیخورد . اما از نظر او ، دراکو بهترین کار را کرده بود و بالاخره باید دهان کثیف آن دو نفر یکبار برای همیشه بسته میشد. ولی حالا با دیدن فریاد های دردناک او زیر طلسم شکنجه دالاهوف آرزو میکرد هیچگاه این دعوا شروع نمیشد. در این مدت بین دوئل های بدون دلیل زیادی بین آنها صورت گرفته بود و حتی چندین نفر نیز به سختی مجروح شدند. جالب تر از همه ، چندین عدد از این دوئل ها درست جلوی چشم دالاهوف اتفاق افتاد اما هیچگاه این مردک دیوانه واکنش نشان نداده و برای پایان آن دخالت نکرده بود ، اما حالا در کمال سنگدلی و بی انصافی دراکو را اینطور زیر مشت و لگد و شکنجه گرفته بود.

وقتی بالاخره طلسم قطع شد، دراکو که از درد زیاد به نفس نفس افتاده بود، خون های درون دهانش را بیرون ریخت. با ناتوانی به چوبدستی اش که دورتر از او روی زمین افتاده بود نگاه کرد. حتی اگر آن را هم داشت، نمیتوانست در این وضعیت کاری از پیش ببرد. در همین حال دالاهوف یقه اش را گرفت و با نفرت به چشمان به خون نشسته از درد دراکو نگاه کرد و غرید: بلایی سرت بیارم که هیچ کس فکرش رو نکرده باشه .

و بعد آب دهانش را روی صورت او انداخت.

ژوئن 2010، وزارت سحر و جادوی انگلستان

- ببخشید اطلاع دارید ایشون کی میان ؟

آیدن این سوال را با بی حوصلگی و در حالی که به دیوار اتاق تکیه داده بود ، از کارمندی که در آستانه درب اتاق کناری بود، پرسید. مرد که چهره چندان دوستانه ای نداشت و کاملا مشخص بود که تا اینجا روز خوبی هم نداشته است چینی به پیشانی اش داد و گفت : آقای راتفورد ؟... نمیدونم ولی اینجوری که شنیدم گفتن تا یک ساعت دیگه.

آیدن سوت کش دار زد و گفت: یک ساعت دیگه ؟ مگه کجا رفته ؟

- اون رو دیگه نمیدونم ، ولی همین ده دقیقه پیش رفتن.

- پس حالا حالا ها سر کارم! منو اینجا کاشته و رفته پی کارش !

کارمند که از طرز حرف زدن رک و بی رودربایستی پسر جوان کمی تعجب کرده بود ، او را از سر تا پا ورنداز کرد. از سر و وضع او کاملا مشخص بود که به کدام قشر جامعه تعلق دارد. سپس ابرویی بالا داد و گفت: شما با ایشون آشنایی دارید که اینجوری صحبت میکنید؟

آیدن از گوشه چشم به کارمند کوتاه قد و کمی چاق مقابلش نگاهی کرد و گفت : خوشبختانه خیر!

- آقای راتفورد آدم بسیار دقیق و وقت شناسی هستن مطمئنم که حتما برای تاخیرشون یک دلیل قانع کننده و منطقی دارن. شما هم میتونید تا اومدن ایشون توی دفتر من بنشینید و منتظرشون بشید.

- نه ممنونم همینجا منتظر بشم خیلی بهتره.

کارمند با گفتن "هر طور مایل هستین" به درون اتاق که مشخصا دفتر کارش محسوب میشد داخل شده و درب را بست. آیدن هم نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: چه لفظ قلم هم حرف میزنه !

ناگهان فکری به ذهنش رسید ، بهتر بود از دوستان خودش در این باره کمک بگیرد اما از آنجا که توماس گفته بود با هیچ دوستی در این باره صحبت نکند و خودش هم میخواست تا حد امکان بی سروصدا کارش را انجام دهد ، فکر به همان سرعت که آمده بود نابود شد. همانطور که کلافه وار پایش را به زمین میزد و به اطراف نگاه میکرد. صدایی نازک زنانه از پشت سرش شنید.

- روزتون بخیر آقای سارتر .

آیدن ندیده هم میتوانست چهره گوینده را حدس بزند. ربکا راتفورد از کارمندان با سابقه وزارت خانه که با وجود سن به نسبت پایینش پیشرفت فوق العاده ای در کارش داشت . وقتی برگشت با چهره خندان مخاطبش رو برو شد. ربکا دختری لاغر اندام با قد کوتاه بود. موهای بلند قهوه ای رنگش را پشت سرش جمع کرده و خاکستری چشمانش به شدت با رنگ پیراهنش همخوانی داشت. به طور کلی دختری زیبا، خوش اخلاق و مودب بود و به راحتی میشد فهمید که در خانواده ای اصیل و متشخص رشد یافته است. سریع برگشت، مودبانه ایستاد و با لحن بسیار رسمی گفت: سلام دوشیزه راتفورد. روزتون خوش .

ربکا در حالی که چند پرونده را در دست داشت مطابق معمول لبخند زیبایی زد و با همان لحن آرامش گفت: سلام ... متشکرم ... ببخشید شما باید برای گرفتن مجوز سفرتون اومده باشید. درسته ؟

آیدن کمی جا خورد و این باعث شد اخم کمرنگی در چهره اش پدیدار شود. مگر قرار نبود کسی به جز ویلیام از جریان سفر او باخبر نشود ؟

- البته اما شما چطور از این موضوع خبردارید ؟ تا اونجایی که میدونم مسئول این کار ایشونه.

و به درب بسته اتاق اشاره کرد.

ربکا خنده شیرینی کرد و گفت : سوء تفاهم نشه ... ایشون عموی من هستند. مگر نمیدونستید ؟

ابروهای آیدن به نشانه تعجب بالا رفت و به تابلوی کوچک روی دیوار نگاه کرد که رویش با خط طلایی زیبایی نوشته شده بود ،

ویلیام راتفورد

مسئول بخش همکاری جهانی جادویی

- نه نمیدونستم.

و در دل چند ناسزا به خودش و حواسش داد. همین کم بود که مردم او را گیج حساب کنند. ربکا همینطور که با لبخند تغییرات چهره آیدن را زیرنظر داشت ، گفت :

- برای ایشون یک کار یا بهتره بگم یک جلسه بسیار مهم پیش اومد و مجبور شدن خیلی فوری انگلستان رو ترک کنند... درباره مجوز شما هم با من صحبت کردن و از من خواستن که یک سری توضیحات رو به شما بدم.

سپس به اطراف نگاهی کرد و آهسته تر از قبل گفت : البته اینجا برای حرف زدن در این باره مناسب نیست! اگه مایل باشید ادامه صحبت در دفتر من انجام بشه.

- حتما ... بفرمایید.

ربکا عذرخواهی کرد و جلوتر از آیدن و به فاصله کمی از او به راه افتاد. دفتر کار دختر جوان فقط سه اتاق با عمویش فاصله داشت. ربکا درب اتاق را باز کرد و وارد شد.

- بفرمایید.

آیدن قبل از ورود نیم نگاهی به تابلوی کوچک کنار درب انداخت.

- متشکرم.

ربکا درب را بست. به سمت قفسه گوشه اتاق رفت و پرونده های دستش را مرتب در آن قرار داد. در این مدت آیدن محیط اتاق را از نظر گذراند. اتاق به نسبت بزرگی بود حداقل از باقی اتاق ها بزرگتر به نظر میرسید. در نگاه اول، نظم و ترتیب حاکم بر آنجا مطمئنا مهمترین مشخصه ای بود که جلب توجه میکرد و قطعا نشان دهنده شخصیت مقرراتی صاحبش نیز بود.

- معاونت ؟ ...اگر اشتباه نکنم شما قبلا در بایگانی مشغول بودید.

ربکا به سمت چند صندلی موجود در اتاق رفت و گفت : بفرمایید.

آیدن صندلی مقابل دختر جوان را انتخاب کرد.

ربکا با همان لبخند همیشگی اش گفت : بله درسته ... اما دو ماه پیش این پست بنا بر علتی خالی شد و عمو هم از طریق یک رایزنی با جناب وزیر من رو به عنوان معاون شون انتخاب کردن.

آیدن سری تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت : ببخشید من خیلی کار دارم و باید بگم متاسفانه امروز خیلی معطل شدم. اگه ممکنه سریع تر کار مجوز رو تموم کنید.

- حتما جناب سارتر ... از این بابت من از طرف عمو ازتون عذرخواهی میکنم. باید بگم مجوز شما دیروز آماده بود و فقط یک هماهنگی با وزارت آمریکا لازم داشت اما متاسفانه موافقتی دریافت نشد.

ربکا قبل از اینکه آیدن سوالی بپرسد سریع اضافه کرد .

- البته این مخالفت فقط برای شما نبوده آقای سارتر برای تمام افرادی هست که قصد سفر به آمریکا رو دارن. راستش دلیلش به طور دقیق مشخص نیست اما اینطوری که من از حرف های عمو متوجه شدم گویا وزارت آمریکا به امنیت راه ها شک کرده و قصد بازرسی و کنترل تمام راه های ارتباطی رو داره.

ربکا به چهره جدی و چشمان نافذ مرد جوان نگاه کرد و ادامه داد : و خب خودتون بهتر میدونید که این کار حداقل چند هفته ای زمان میبره و متاسفانه باید بگم فعلا ما نمیتونیم هیچگونه مجوز مبنی بر ورود به آمریکا صادر کنیم. قطعا جلسه فوری امروز عمو هم به همین خاطره.

فکری مثل برق از ذهن آیدن گذشت. آیا این یعنی باز هم لرد زودتر از او وارد عمل شده ؟ سریع سوال ذهنش را به زبان آورد اما به شکلی دیگر.

- این شک و احساس خطر درباره چی بوده ؟ اسمش رو نبر ؟

از تلفظ اینگونه اسم آن حیوان وحشی نفرت داشت. او خیلی سال پیش از گفتن اسم واقعی او دیگر هیچ واهمه ای نداشت اما اینجا و در مقابل مردم عادی نمیخواست جلب توجه کند.

- نه البته که نه ! اصلا و ابدا درباره این موضوع نیست. گفتم که دلیلش رو دقیق مشخص نکردن ولی هرچی باشه من اطمینان دارم به این دلیل نبوده و نیست.

اما آیدن هنوز هم نگران بود و نمیتوانست به صرف صحبت های یک دختر بیخیال باشد. اگر حدسش درست بود یعنی باز هم باخته ، یعنی افتضاح واقعی و این اصلا قابل قبول نبود. حالا هم که دستش بسته بود و اجازه سفر نداشت. عصبی شد.

- این قضیه کی حل میشه؟ کی میتونم در اولین فرصت مجوز بگیرم؟

- باور کنید مشخص نیست اما مطمئن باشید به محض باز شدن راه ها شخصا بهتون اطلاع میدم.

آیدن سری تکان داد و برخاست.

- از لطف تون متشکرم دوشیزه راتفورد امیدوارم سریع تر مشکل حل بشه.

- خواهش میکنم جناب سارتر... من هم امیدوارم .

- من منتظر خبر از جانب شما هستم ... روزتون خوش.

بعد از اینکه آیدن اتاق را ترک کرد، تا مدتی دختر جوان در فکر فرو رفته بود. به طور واضح آیدن از شنیدن این خبر به هم ریخته و عصبی شده بود. خب به هم خوردن یک سفر تفریحی برای یک اشراف زاده باید هم ناراحت کننده باشد. اما مشغول بودن فکر ربکا دلیل دیگری داشت، دلیلی ناشناخته اما شیرین!

فصل نهم

ژوئن 2010 – حومه لندن

بعد از کلنجار فراوان با خودش، بالاخره تصمیم گرفت که از وزارت خانه یک راست به خانه توماس برود. به شدت اعصابش خراب بود و اصلا انتظار شنیدن این خبر را نداشت. در کوچه تنگ و کثیفی که فقط چند متر با خانه استاد پیرش فاصله داشت ، ظاهر گشت. بدون معطلی با گام های سریعی از پلکان چوبی که از شدت فرسودگی کلی درز و شکاف از بین چوب هایش به چشم میخورد بالا رفت و خود را به درب قدیمی خانه رساند. با همان ریتمی که مخصوص خودش بود در را کوبید. دو ضربه یک مکث کوتاه و سه ضربه دیگر! اطراف را به طور سریع از نظر گذراند. خبری نبود. مثل همیشه ساکت و آرام و فقط چند بچه کوچک و بازیگوش با یک توپ کهنه که از گلوله کردن چند پارچه درست شده بود، مشغول بازی بودند. زمانی که گشوده شدن در به تعویق افتاد دوباره به آن کوبید. اما باز هم بعد از گذشت چند دقیقه، پاسخی دریافت نکرد. با خود اندیشید، این دیگر چه موقع بیرون رفتن از خانه بود؟ اصلا انتظار نداشت در این موقع از روز، و در این ظهر آفتابی توماس پیر در خانه نباشد. این بار با حرص بیشتری به در کوبید و وقتی باز هم جوابی نشنید بی اختیار مشت محکمی به در زد.

- لعنتی ... (و با حرص ادامه داد) ... وقتی باید باشه نیست ... روزم رو تکمیل کردی.

برگشت و در پیاده رو ، جلوی خانه ایستاد. همانطور که با نگاه نافذ خود اطراف را میپایید ، ساعتی نقره ای رنگ را از جیب کت بلند سیاهش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. ساعت حوالی ظهر را نشان میداد. با فریادی که مرد همسایه بر سر بچه ها کشید ، نگاهش را از ساعت گرفت و به آن سمت معطوف کرد. مرد معترض با صدای بلند مشغول شماتت بچه ها و خانواده آنها بود و تا وقتی آخرین نفر به خانه نرفت، دست از اعتراض برنداشت. در آخر هم غرغر کنان برگشت و در حالی که چپ چپ آیدن را نگاه میکرد به داخل خانه رفت و درب را محکم بهم کوبید.

تصمیم گرفت حداقل تا نیم ساعت دیگر همینجا منتظر پیرمرد بماند ، شاید برای انجام کاری جزئی یا خرید مایحتاج روزمره اش، خانه را ترک کرده باشد. در مسافت کمی از جلوی خانه ، قدم زنان مسیر رفت و برگشت را طی میکرد. اما بعد از یک انتظار طولانی و زمانی که به نتیجه ای نرسید ، قصد رفتن کرد. از همان کوچه قدیمی آپاراتی به مقصد عمارتش انجام داد و لحظه ای بعد خود را مقابل خانه اربابی زیبایش دید. برای عوض شدن حالش یک راست مسیرش را کج کرد و به سمت منطقه اسب های تک شاخ رفت. آرنج هایش را روی پرچین کوتاهی که در نزدیکی منطقه نصب کرده بود، تکیه داد. باد خنکی می وزید و گرمای بدن آیدن را با خود مانند آب خنکی می برد. چه بهشتی بود آنجا. رفت و یک راست روی چمن های خنکی که هنوز به دلیل شبنم صبحگاهی مرطوب به نظر می رسیدند، دراز کشید. با یک دم عمیق حجم زیادی از هوای دلپذیر را در ریه هایش جا داد. مخلوطی از بوی چمن خیس و خاک مرطوب و گل های وحشی که با وزش هر نسیم رایحه بیشتری را به دست باد می سپردند، به مشام می رسید. دو دستش را زیر سرش گره کرد و به آبی آسمان که با چند تکه ابر پنبه ای تزیین شده بود، چشم دوخت. انرژی زیادی در درون خودش حس کرد انگار میخواست تا خود آسمان پرواز کند. چشمانش را بست و اجازه داد این حس خوب تمام سلول های بدنش را تحت تاثیر قرار دهد. با حس اینکه یکی آهسته به پایش میزند، چشم گشود و پایین پایش را نگاه کرد. سیلور، تک شاخ مورد علاقه آیدن، کنارش نشسته و سرش را روی پای او قرار داده بود. آیدن خندید و نیم خیز شد.

- هی سلام پسر ... تو کی برگشتی ؟

سپس در حالی که یال های نرم ، بلند و نقره فام حیوان را نوازش میکرد گفت: خوب تو این مدت خوش میگذرونید ها ... تو هم مثل من عاشق اینجا شدی. درسته رفیق ؟

اسب سری تکان داد که باعث خنده آیدن شد.

-دستور زبانت هم پیشرفت کرده.

همانطورکه یال تکشاخ را برای بافتن دسته میکرد، ادامه داد:

-خوب شد توماس شما رو آورد اینجا وگرنه همین جزیره با تمام زیباییش بازم برام بی روح و سرد بود. وقتی کنارت میشینم انگار نه انگار که قبل از این تا حد مرگ حرص و جوش زدم و میخواستم کل اون وزارت خونه رو طی یک حرکت منفجر کنم.

- البته جدی نگیر ... توماس همیشه وقتی این حرفا رو میزنم در جواب میگه "تو از این عرضه ها نداری".

و بعد با خنده ادامه داد: یک بار برای تمرین رفته بودیم به یک قلعه متروکه توی کوه های شمالی. بهش گفتم زیاد بهت سخت نمی گیرم پیرمرد چون نمیخوام کمرت رگ به رگ بشه و تا یک هفته استراحت مطلق بشی.... میدونی چی گفت؟ ... دقیقا همین جمله رو " بهتره زیاد بلبل زبونی نکنی آقای اعتماد به نفس چون از این عرضه ها نداری"

سپس سری تکان داد و پوزخندی زد:

- تو دوئل کم آورده بود... قشنگ از قیافه اش مشخص بود ولی نمیخواست به روش بیاره ... میدونستم یکم دیگه ادامه بدم براش گرون تموم میشه برای همین با یک حرکت تمام کننده ..... بووووووم ... کل قلعه که نه ولی قسمت زیادش رفت هوا... البته میدونی اون قلعه خودش درب و داغون بود من فقط رسما روی تابوتش خاک ریختم ... وقتی گرد و خاک نشست توماس بیچاره مونده بود و یک خروار آوار که به لطف سپری که تشکیل داده بود زنده مونده بود و فقط از کمر به بالا دیده میشد... قیافه اش خیلی مسخره شده بود ... فقط داشت داد میزد و فحشم میداد و منم ایستاده بودم و با یک لبخند نگاش میکردم... در آخرم وقتی دید من هیچ اقدامی نمیکنم تا نجاتش بدم با تشر گفت: نمیخوای خودت رو تکون بدی احیانا؟

سپس دست از بافتن یال های اسب کشید و به آسمان نگاه کرد : میدونی درسته که خیلی از اوقات لجم رو درمیاره و بعد با حرص و لحن مسخره ای گفت : مثل همین امروز ... ولی بازم برام قابل احترامه ... بهش خیلی مدیونم ... اگه اون نبود رک و راست بگم الان منم نبودم.

همان یک لحظه کافی بود که در خاطرات تلخ گذشته فرو برود. مانند یک پرده نمایش از جلوی چشمش رد میشد ... زندگی او سکانس های مختلفی داشت. قسمت خوب و قسمت بد؛ مثل زندگی تمام مردم دنیا اما میتوانست به جرات بگوید سکانس های عذاب آور نمایش او به مراتب زیادتر و طولانی تر از بقیه بود ... تلخی بعضی زمان ها و اتفاقات را همیشه در ذهن و جسمش حس میکرد. تلخ ترین سکانس آن هم مرگ عزیزانش بود ... اما دو مرگ برایش خیلی گران و زجر آور آمد ... مرگ تنها فرشته مقدس زندگی و دنیایش، عزیزی که عشقی بالاتر از او را تا بحال حس نکرده بود، مادرش ... کسی که حتی نگاه به او باعث آرامشش میشد ... لازم نبود حتما با او هم کلام شود بلکه فقط نگاهش لازم بود تا او را آرام کند حتی اگر آشفته ترین آشفته دنیا بود.

آهی کشید و گذاشت تا در خیال، درون خاطرات شیرین کودکی غرق شود و کنار مادرش بازی کند. از ته دل بخندد ... خنده ای از جنس بی خیالی و آسودگی ... از جنس سادگی همان دوران کوتاه اما شیرین و دلنشین ... با آسودگی خاطر و بی قیدی در باغ بدود و تلاش کند تا از مادرش دور شود که مبادا گیرش بیافتد ... و مادر با گام های کوچکی که برمیداشت دنبالش میکرد و وانمود میکرد که نمیتواند به او برسد ... گاهی از اوقات هم که گیر او می افتاد آنقدر قلقلک میشد که از فرط خنده دل درد بگیرد ... خنده... خیلی وقت بود که با خنده بیگانه شده ... دیگر این حس برایش معنایی نداشت ... دل تنگ بود ... اینجا برایش احساس یک قفس دلگیر و تاریک را ایجاد میکرد ... هیچ کاری تا بحال نتوانسته بود او را از این افسردگی نجات بدهد ... از درون تهی بود و خلا بزرگی احساس میکرد.

اما باید اعتراف می کرد در یک بازه ای از زمان او خوشحال بود... دلگرم بود و اثری از حس گرفتگی و افسردگی در خود حس نمی کرد ... درست زمانی که با بهترین و تنها ترین دوستش در این دنیا آشنا شد ... وقتی خاطرات را مرور میکرد می دید او هیچ وقت دوست واقعی نداشت ... کودکی اش را زیاد بیاد نمیاورد اما از زمانی که دنیا را شناخت این را فهمید ... در مدرسه و خارج از آن، تنها بود و این عذابش میداد. وقتی به جمع دوستانه ای نگاه میکرد چیزی در دلش می جوشید ... هیچ وقت نتوانست برای حسش معنی دقیق پیدا کند ... حسادت ... کینه ... عذاب و زجر ... غم . همیشه خود را می گذاشت جای یکی از آنها و می گفت اگر او هم مثل بقیه دوست واقعی داشت چه جوری میشد؟ چه حسی داشت؟

تمامی این ها برایش بی معنی بود تا اینکه او آمد ... چه زمانی؟ درست زمانی که در اوج نومیدی و شکنجه روحی بود. وقتی در سیاهی و کثافت دست و پا میزد. از آن زمان، دنیا برایش رنگ دیگری گرفت و درک کرد چقدر آن حس غریب و بی معنی قبل، شیرین است ... دیگر نه حسرت گذشته را میخورد نه کینه ای داشت و نه عقده ای ... نه غمی نه عذابی ... همین دوران برایش کافی بود تا بداند دوست واقعی چیست و چه ارزشی دارد. و همین پیوند دوستی تبدیل به ستاره ای شده بود که در آن تاریکی مطلق و کشنده با پرتوی امید بخش خود راه درست را به آنها نشان دهد و راهنمایی باشد برای رسیدن آنها به رستگاری و آرامش حقیقی ...

باورش که نه حتی خیال هم نمیکرد که این دوستی زیبا و عمیق در بدترین و کثیف ترین مکان جهان و بین یک مشت حیوان درنده و وحشی ایجاد شود. هر دوی آنها اشتباهی و با بازی تلخ سرنوشت سر از آنجا درآورده بودند و چه خوب شد که یکدیگر را پیدا کردند. از آن زمان به بعد این دو پسر جوان با اینکه زیر بدترین و سخت ترین شکنجه های روحی و جسمی قرار داشتند ولی وقتی کنار هم مینشستند دلگرم بودند و میدانستند با اینکه در این دنیای بزرگ سهم آن دو فقط تنهایی و بی کسی است اما آنها یک برادر دارند و این خودش به شدت کافی بود. هر دوی آنها در همان مدت کوتاه خانواده شان را از دست دادند و شدند مونس و تکیه گاه یکدیگر. با اینکه هر کدام شان در دل غم عمیق و جانکاهی حس میکرد اما تلاش داشت که غم خود را کوچکتر از دوستش نشان دهد و با او همدردی کند. هنوز ناراحتی عمیق موجود در لحن دوستش را در آن شب بارانی به یاد داشت. شبی که مادرش را از دست داده بود....

- چرا ما دوتا برای این غصه ها انتخاب شدیم رفیق؟ و سپس در حالی که به سختی تلاش میکرد بغضش را فرو ببرد آرام گفت: حق ما این نیست ...

درست میگفت. حق آنها این حجم بدبختی نبود. آنها هنوز بیست سال هم نداشتند. اعتراف میکرد که هنوز بچه بودند و هنوز نیازمند خانواده و والدین خود. تا قبل از آن مانند همه فرزندان، مغرور بود و میخواست خود را مستقل و متکی به خود نشان دهد تا پدر و مادر زیاد پاپیچ او نشوند اما وقتی آنها را از دست داد به معنی واقعی فهمید که چقدر تنها و آسیب پذیر است. همین حس تنهایی آن دو را به هم نزدیک تر کرده بود و باعث شد صمیمیتی فوق العاده بین آن دو ایجاد شود تا جایی که با یکدیگر پیمان برادری ببندند و قسم بخورند تا پای جان و آخرین نفس کنار یکدیگر بوده و در پیمان خود باقی بمانند درست مانند کاری که دوستش کرد ...

اما این مقطع زمانی هم مثل همان خاطرات شیرین قبل زودگذر بود ... و خیلی زود نابود شد ... و خیلی زود دوباره طعم تلخ تنهایی را چشید ... دوست و برادر عزیزش را هم از دست داد ... دوباره آن شب لعنتی را به یاد آورد ... آتش ... دود ... خاکستر ... اجساد دریده شده و بعضا سوخته سگ های هار شده آن حیوان کثیف در اطراف شان پراکنده بود و آنها با تنی مجروح و خسته در حال فرار از مهلکه بودند.

سرش را بین دو دست گرفت و با انگشتان کشیده و استخوانی اش شقیقه هایش را فشرد ... همیشه یا یادآوری این خاطرات تمام بدنش مور مور میشد و سرمایی عجیب به درون اندام هایش نفوذ میکرد... نباید بیاد می آورد اما مگر میشد؟ مگر میتوانست آن شب شوم را فراموش کرده و حافظه لعنتی اش را پاک کند؟ با وجود تلاش عاجزانه اش برای منحرف کردن ذهن بازهم فیلم آن شب از حافظه اش رد شد انگار این بار هم ذهنش میخواست عذابش دهد.

... هر دو زخمی و به شدت خسته و مجروح بودند اما آیدن وضع بهتری داشت ... بارانی از طلسم ها به سمت هر دو روانه بود اما هر دو به رغم فشار زیاد ماهرانه مبارزه میکردند به طوری که مرگخواران جرات نزدیکی بیش از اندازه به آنها را نداشتند. آیدن با یک حرکت دود و خاکستر های اطراف را جمع کرد و ابری بزرگ و غلیظ از دود را تشکیل داد که عملا چشم مهاجمان را کور کرد... هر دو به هم نگاهی کردند و بلافاصله هم زمان دو طلسم انفجاری قدرتمند را به محل تجمع 5 یا 6 مرگخواری که جلوتر از همه بودند فرستادند. نتیجه کار کاملا مشخص بود و آمار تلفات به همان میزان افزایش پیدا کرد. آیدن طلسم محافظ دیگری در اطراف ایجاد کرد. رو کرد به دراکو که در فاصله نسبی از او میدوید و فریاد زد: عجله کن ... بدو.

تنها امید و راه فرارشان داشت به سرعت ناپدید میشد ... زمان زیادی باقی نمانده بود و در آن زمان و آن لحظه، فاصله کوتاه باقیمانده عجیب طولانی شده بود. اما پای دوستش زخم عمیقی برداشته بود و با وجود درد زیادی که میکشید، لنگان لنگان تلاش میکرد بدون افتادن خود را در نزدیک ترین فاصله به آیدن نگه دارد... آیدن که تا آن لحظه متوجه جراحت عمیق دوستش نبود با ناله دردناک او سمتش برگشت. دوباره دوید کنار او و بدون حرف دست او را دور گردنش انداخت و در حالی که سعی میکرد بیشتر وزن دوستش را خودش حمل کند به سمت درخت دویدند. فقط چند ثانیه به پیروزی مانده بود که سپر محافظتی با صدای مهیبی شکست ... چوب آیدن نور ضعیفی را ساطع میکرد و این یعنی تا چند لحظه دیگر آن راه برای همیشه بسته میشد ... مجددا باران طلسم ها به سویشان روانه شد ... فقط چند لحظه دیگر باقی مانده بود که آن اتفاق افتاد ... آخرین تصویر را به خوبی و به طور دردناکی به یاد داشت ... خیلی واضح ... چهره ای زخمی و خون آلود با چشمانی که در اوج خستگی و درد، باز هم خوشحال بود

و برقی عجیبی داشت ... و زنگ صدای آشنای او در گوشش که از شدت درد دورگه شده بود: "منو ببخش برادر... خدانگهدار بهترین دوست من" ...

در کسری از ثانیه دستش را با قدرت از گردن آیدن بیرون کشید و در حالی که فقط چند متر دیگر با خروجی فاصله داشتند چوبش را به طرف او گرفت و فریاد زد : **امانتیروس**

آیدن که آن لحظه شوک زده دراکو را نگاه میکرد در برابر این حرکت غافلگیر شد و از پشت به سمت راه خروجی پرتاب گردید. در آخرین لحظه دوستش را دید که با بدنی مجروح و خون آلود، بین آتش و دود ایستاده و او را نگاه میکند و تعداد زیادی هیکل سیاه پوش که از پشت سر به سرعت به او نزدیک می شوند... و تمام ....

بعد از آن فقط جنگل تاریک و سرد دیگری بود که در مه فرو رفته بود و او محکم از پشت به زمین اصابت کرد که به لطف برگ های زیاد ریخته شده روی زمین توانست از یک شکستگی دیگر استخوان هایش در امان بماند ... هنوز در شوک بود و با سردرگمی و بهت به اطراف نگاه میکرد ... از زخم کتف، بازو و گوشه پیشانی اش که مشخصا شکسته بود، خون میریخت اما انگار فعلا مغزش درگیر مسئله دیگری بود و به سیگنال درد فزاینده توجهی نداشت ... چندین بار صدایش کرد ... بسیارعاجزانه و ملتمسانه ...

به سختی به پهلو چرخید و روی دو زانویش حرکت کرد ... در آن تاریکی غلیظ شب با درماندگی زمین را لمس میکرد و دنبال او می گشت و همچنان صدایش میکرد ... به درخت که رسید به سختی بلند شد ... خون پیشانی اش جلوی چشمش را میگرفت و مدام با دست آن را پاک میکرد ... ناخودآگاه چشمه اشکش جوشید ... عاجزانه و با دستی لرزان به تنه درخت دست کشید و با صدایی که از شدت اضطراب و بغض به شدت میلرزید تلاش کرد تا طلسم ارتباط دهنده را بخواند اما هرچه میخواند به خاطر ناتوانی ذهنی و جسمی اثری نداشت و حتی اگر کامل و درست هم اجرا میکرد بی فایده بود چون راه دیگر کاملا بسته شده بود ... چوب دستی اش را هم در آن تاریکی گم کرده بود و حتی توان فراخواندن آن را هم نداشت ... به پایین لیز خورد و روی زانوهایش سقوط کرد ... در حالی که کل بدنش از شدت گریه و از دست رفتن انرژی میلرزید نا امیدانه نالید ... و در نهایت با آخرین توانش اسم دوستش را فریاد زد ... آنچنان بلند که در کل فضای جنگل پیچید و برای لحظه ای تمام صدا های دیگر خاموش شد....

میدانست که دیگر تمام شد و آن شب آخرین شب دوستش بوده است ... و آن شب برای چندمین بار دوباره تنها شد ... آنها عهد بسته بودند که هیچوقت بین آنها فاصله ای ایجاد نشود ... اما حالا هفت سالی میشد که میان آن دو فاصله ای به وسعت آسمان افتاده بود. او لیاقت نداشت که فردی برای نجات جان بی ارزش او خودش را فدا کند. چرا؟ چرا او اینکار را کرد؟ از آن زمان به بعد زندگی او به عنوان یک مرگخوار فراری در جهنم بود. با اینکه توماس تابحال از سرگذشت او چیزی نمیدانست اما تا کی می توانست این حقیقت را مخفی کند؟ زمانی که توماس متوجه حقیقت او به عنوان یک مرگخوار شود چه عکس العملی خواهد داشت؟ آیا افراد داستان او را باور می کنند؟ چه شاهدی برای اثبات دارد؟

نمیدانست چقدر در آنجا ماند و با صدای بلند گریست. متوجه گذر زمان نبود. برایش مهم نبود احتمال اینکه هر لحظه رد او را بگیرند و بالای سرش ظاهر شوند وجود دارد. تنها خاطره ای که از آن به بعد را به یاد داشت زجه های سراسر درد بود و سپس تاریکی و سکوت ....

زمانی که بعد چند روز چشمش را دوباره به این دنیای لعنتی باز کرد، درد شدیدی در تک تک سلول های بدنش حس میکرد. اگر در آن حال اسفبار نبود و آن اتفاقات برایش نمی افتاد مطمئنا از اینکه این مکان عجیب کجاست و چرا از اینجا سر درآورده تعجب میکرد. نمیدانست خانه ای کوچک و سنگی است یا غار؟ محیط کوچک و دنجی داشت. وسایل زیادی هم در اطراف دیده نمیشد یعنی عملا به جز یک میز یا تخت چوبی و مقداری کنده کوچک و بزرگ چوب چیز دیگری به چشم نمیخورد. در لحظه ای کوتاه به گذشته فکر کرد تا علت حضورش در آنجا را متوجه شود، همه مصیبت ها را به یاد آورد ... تمام انرژی خود را جمع کرد و به سختی و جان کندن تلاش کرد تا نیمخیز شود اما هنوز چند سانتی متر هم از تخت فاصله نگرفته بود که همزمان سر و کتفش چنان از درد تیر کشید که نفسش را برای لحظه ای گرفت و با ناله دوباره در جای خود افتاد. احتمالا از سر و صداهای ایجاد شده بود که بالاخره صاحب خانه و همچنین نجات دهنده او، وارد شد. با اینکه مغزش در آن لحظه درست کار نمیکرد ولی با دیدن یک سانتور در مقابلش برای لحظه ای مات و مبهوت مان د... تا یک روز بعد که به اجبار در آنجا ماند متوجه شد که اسم او/یکسیون است و در آن شب به خاطر سر و صدا به آنجا آمده و با جسم مجروح و بیهوش او مواجه شده است. او بوده که زخم های او را بسته و از مرگ حتمی نجاتش داده بود.

درد عجیبی مثل تیر از داخل جمجمه اش گذشت. وقتی چشم باز کرد، سیلور را دید که با پوزه پهنش مدام به دست او میزند و سعی دارد او را از افکارش خارج کند. نوعی نگرانی را میشد در چشمان درشت و سیاه حیوان مشاهده کرد به راستی که توماس درست میگفت این حیوانات تفکرات و احساس انسان ها را میخوانند و با آنها همدردی می کنند. درحالی که سرش را با یک دست گرفته بود، برخاست و با گام هایی نامتعادل به طرف عمارت رفت. کل بدنش رعشه عجیبی گرفته بود. وقتی راه رفتن موجودی را به دنبال خود حس کرد برگشت و دید تکشاخ به فاصله کمی از او در حال حرکت است. در حالی که برای یافتن کلمه مورد نیاز در داخل ذهن آشفته اش عاجزانه تلاش میکرد، برای حفظ تعادلش نرده نزدیکش را گرفت و با مکث و لحنی آرام گفت: هی پسر ... من خوبم ... چیزی نیست ... بهتره بری پیش بقیه ... برو.

سپس پیشانی او را نوازش کرد.

- برو سیلور ... من خوبم

حیوان سری تکان داد و به عقب چرخید و لحظه ای بعد در بین درختان محو شد. با همان قدم های نامتوازن و سردرد شدید به راه افتاد. باد خنکی به صورت خیس از اشک او میخورد و سرمای درونش را تشدید میکرد. آن چهره خون آلود و زخمی همیشه جلوی چشمش بود و باعث میشد، همیشه روحش در عذاب باشد. به محض ورود به سرسرای بزرگ، پاق ضعیفی از پشت سرش شنیده شد. برای جلوگیری از شنیدن صدای جن، دستش را به نشانه سکوت بالا برد و مستقیم به سمت راه پله های مارپیچ انتهای سالن که با مخمل آبی زیبایی فرش شده بود، رفت.

جن بیچاره با مشاهده این حال و روز و نحوه برخورد فهمید که اربابش اصلا روز خوبی نداشته و در این موقعیت مهمترین کاری که باید انجام ده ، این است که تا اطلاع ثانوی در اطراف ارباب آفتابی نشود تا خودش او را صدا کند. آیدن به سختی خود را به نیمه پله ها رساند. وود که نگران در جا ایستاده و ارباب جوان را نگاه میکرد، بعد سکندری خوردن آیدن، دوید سمت او. چهره مرد جوان پر شده بود از دانه های ریز و درشت عرق.

- ارباب سارتر چی شده؟ وود نگرانه ... ار...

آیدن نفس عمیقی کشید و با بازدم لرزان، هوا را خارج کرد.

- یک معجون آرام بخش قوی.

وود به سرعت ناپدید شد. و او یک راست به اتاقش که در بزرگ نقره کاری شده داشت رفت. ردایش را درآورد و انداخت روی پشتی صندلی چوبی و زیبای پشت میز کارش. سپس لبه تخت اعیانی خود نشست، سرش را میان دستانش گرفت و تا آمدن وود سعی کرد با ماساژ مدام شقیقه هایش کمی از درد عذاب آور را بکاهد.

- ارباب وود معجون رو آورده.

آیدن بدون نگاه به جن، لیوان را گرفت. نگاهی به محتویاتش انداخت و با یک نفس همه را نوشید. به زحمت برخاست و با اینکه سرش گیج میرفت اما تعادلش را حفظ کرد. با یک حرکت چوب دستی لباس راحتی جایگزین آن لباس رسمی شد و بعد خود را روی تخت رها کرد. با صدای دورگه گفت:

- حالم اصلاخوب نیست ... صدایی نباشه ... شب توماس میاد اینجا .

- بله ارباب .

و بعد با اشاره آیدن ناپدید شد و چند ثانیه بعد او تقریبا بیهوش شد.

توماس به خانه رسید باید اعتراف میکرد ظهر تابستانی و گرمی را در بیرون خانه گذرانده است. این داغی زیاد برای سن او غیر قابل تحمل محسوب میشد و اگر او مجبور نبود هیچ وقت در این هوا و این ساعت از خانه کوچکش خارج نمیشد. خسته و بی حوصله در را پشت سرش بست. ردای خاکستری رنگش را که کمی کهنه به نظر میرسید ، روی تنها چوب لباسی دیواری قدیمی اش آویزان کرد و با وردی گرد و خاک روی آن را زدود و چروک های ایجاد شده را از بین برد. با اینکه به شدت نیاز به یک نوشیدنی خنک داشت اما فعلا یک استراحت کوتاه را به هر چیز دیگری ترجیح میداد. به محض اینکه به صندلی به قول آیدن، زوار دررفته اش که کنار شومینه قرار داشت رسید، ناگهان جرقه ای در شومینه زده و آتش درون آن روشن شد. با این که خودش این راه ارتباطی را به آیدن پیشنهاد داده بود اما یک لحظه از این اتفاق چند ثانیه ای جا خورد و در دل او را سرزنش کرد.

با چند لحظه انتظار، شعله های زیبای آتش به آهستگی شکل حروف به خود گرفته و در کنار یکدیگر قرار میگرفتند. هم زمان با تکمیل پیام ، توماس تک تک کلمات را زمزمه میکرد.

- امشب ... منتظرم ... خبرا ... خوب ... نیست.

آهی با نهایت خستگی و کلافگی کشید و گفت : طبق معمول !

به قرار معلوم برنامه ای برای شبش جور شده است پس باید در همین چند ساعت، تمام اطلاعاتی که امروز به دست آورده بود را دسته بندی و یادداشت میکرد. نمیتوانست این موضوع را انکار کند که او نیز مثل شاگردش یا حتی بیشتر از او به دنبال راهی برای مبارزه با لرد تاریکی است. آنقدر در زندگی و گذشته اش از جادوی سیاه و جادوگران سیاه زخم خورده بود که حال حاضر بود هر کاری برای نابودی سر دسته و نماد آن انجام دهد. شاید همین هدف باعث شده بود که او به پسر جوانی که زیاد از زندگی و سرگذشتش نمیدانست کمک کرده تا لرد را مغلوب کنند.

البته باید این را میگفت که او بعد از دیدن عطش زیاد آیدن برای مبارزه با تاریکی به فکر کمک به او افتاده بود و این تلاش خستگی ناپذیر شاگردش، محرک او برای جنگ شد.

بعد از نوشیدن یک شربت خنک، مستقیم سراغ کاغذ پاره هایش رفت و شروع کرد به مطالعه و بالا و پایین کردن آنها. علت اینکه امروز او از صبح به کتابخانه رفت بود مطلب جالب و مرموزی بود که در دو روز پیش در حین مطالعه یکی از کتب بسیار قدیمی تاریخ جادوگری به آن برخورد کرده بود. مطلبی که او با این حجم مطالعات تابحال به آن آگاه نبود. در آن کتاب به طور خلاصه سخن از وجود نیرویی قوی و البته سحر آمیز در چند ده قرن پیش به میان آمده بود. نیرویی ناشناخته و در عین حال حقیقی که به گفته کتاب تا بحال هیچ جادوگری موفق به کشف ماهیت آن نشده است و هیچ اطلاعاتی درباره هویت و قدرت آن موجود نمیباشد. البته به گفته نویسنده تا بحال فقط سه جادوگر در طول تاریخ قصد کشف این نیرو را کرده اند که هر سه آنها چند سال بعد از شروع سفر به طور مرموزی گم شدند و دیگری خبری از آنها در دسترس نبوده و نیست اما نظر اکثریت این است که آنها بطور مخفیانه یا پنهانی به قتل رسیده اند.

درست از چندین قرن پیش که مساوی با ناپدید شدن سومین جادوگر در رابطه با این موضوع بود ، دیگر هیچ شخصی پیگیر این مسئله نشد و تحقیقات در همانجا مسکوت ماند و توماس عقیده داشت حالا کاملا از ذهن ها پاک شده و شاید برخی افراد مثل یک افسانه آن را فرض کنند. این موضوع حس کنجکاوی او را تحریک کرد و باعث شد پیرمرد قصد شکستن این سکوت کرده و تحقیقات را به تنهایی شروع کند. نمیدانست چرا ولی از زمانی که به این مطلب برخورد کرده بود به ناگاه جرقه ای در ذهنش ایجاد شد که شاید این مسئله بی ارتباط با معمای آنها نباشد.

امروز تمام وقتش صرف مطالعه کتب قدیمی تاریخ جادوگری شد. هر کتابی که در بازه زمانی همان سالها و قرن ها نوشته شده بود را به دقت مطالعه کرده بود و توانست در دو کتاب دیگر اشارات مختصری از همین نیرو را مشاهده کند. هر مطلب مرتبط را عینا یادداشت کرده بود تا هیچ چیزی جا نیفتد. در یک کتاب نوشته شده بود "*کیمیا گران قدیمی همیشه به دنبال پیدا کردن راهی برای کمک به نیروی درونی بودند تا با تقویت آن بتوانند در کنار افزایش قدرت جادو ، توان بدن را در برابر بیماری ها و صدمات و حتی داشتن عمر طولانی تر ارتقا دهند. به همین خاطر این افراد در طول تاریخ همیشه به دنبال یافتن سر منشا هایی از قدرت نهان جادوگری بودند. حال گاه آن قدرت در خون تک شاخ بود، گاهی در خون یک اژدها و گاهی در گلی کمیاب و زیبا که در دورافتاده ترین کوهستان های دنیا رشد میکرد. و شاید گاهی این قدرت بدون نمود کردن در موجود یا اشیاء در جایی از جهان وجود داشته باشد. همانطور که همه ما به وجود چنین نیروی مرموزی در جایی از این سرزمین های پهناور آگاهی داریم و یا در کتاب ها و یا از زبان بزرگان جادو درباره آن شنیده ایم. پیدا کردن سر منشا این نیروهای سحر آمیز همان کار هیجان انگیزی است که فقط انسان های علاقه مند و دارای ذهنی کنجکاو قادر به کشف آن هستند.*

توماس با یک دست آرام چانه اش را خاراند." نیروی مرموز"! جالب بود. تاریخ کتاب مربوط به چندین قرن پیش بود. این طور که نویسنده در اینجا اشاره کرده بود آن منشا سحر آمیز هرچه که بوده در بین مردم شناخته میشده و همه از وجود آن آگاهی داشته اند. بعد از زیر و رو کردن کتاب، دیگر هیچ توضیح و یا مطلبی درباره این مسئله به چشمم نخورده بود. اما خب یک کمک دیگری که از این کتاب به دست آورده بود ، این بود که بیشتر کیمیا گران قدیمی به دنبال حل این دسته از معماها بودند. به همین دلیل در کنار کتب تاریخی تلاش کرده بود تا جایی که میشود کتب

مربوط به بزرگان علم کیمیا گری یا حداقل کتب جامع این علم را که در آن تاریخچه تمام کیمیا گران از قدیم تا جدید آمده باشد را مطالعه کند.

عینک بادامی شکلش را بر روی بینی اش مرتب کرد و از کیف پارچه و سیاه رنگش دفتری قدیمی را همراه چندین کاغذ کوچکتر خارج کرد و روی میز تحریرش ریخت. با دقت شروع به وارسی آنها کرد تا بالاخره کاغذ کاهی رنگ را در بین انبوه برگه ها پیدا نمود. برای دومین بار و این بار با دقت و وسواس بیشتری شروع به مطالعه مطلب نوشته شده بر روی آن کرد.

" آنتونی ریس وارمر : اهل آفریقا جنوبی ، سال تولد اوایل قرن 10، یکی از نوابغ علم کیمیاگری و صاحب چندین کتاب مهم و معتبر در این زمینه. شهرت بسیار زیاد او ، به خاطر معجون های شفا بخش و همچنین در کشف خاصیت جادویی شگفت انگیز گیاه *روییوس* است. به همین خاطر از او به عنوان یک درمانگر بسیار توانا نیز یاد میشود و البته یک کتاب نیز در باب خواص دارویی گیاهان بومی آفریقای جنوبی نوشته است. هنوز هم جادوگران این قاره به شخصی مانند او افتخار کرده و او را جز اسطوره های فراموش نشدنی جادو قرار میدهند. بر پایه برخی شواهد این دانشمند بزرگ در اواخر عمر خود در پی یافتن نیرویی سحر آمیز که به گفته او مانند سفر به ناشناخته هاست به مکانی نامعلوم سفر کرد و دیگر هیچ اثری از او دیده نشد و هیچ خبری به دست نیامد. در برخی منابع و اخبار آمده است که مقصد سفر او سرزمین های غربی بوده است اما این گفته ها هنوز هم به عنوان شایعه شناخته می شوند. امروزه مجسمه این کیمیاگر برجسته به عنوان نمادی از آن انسان بزرگ در مدرسه آواگادو به چشم میخورد".

با پایان مطلب توماس مجددا در فکر فرو رفت. این اولین کیمیاگری بود که او بعد از خواندن نصف یک کتاب قطور به آن رسیده بود که به دلیل نامشخص راهی سفر شده و دیگر اثری از او دیده نشده بود. سرگذشت عجیب و در عین حال غم انگیزی است. دستی به پیشانی اش کشید و بعد از کمی فکر، شروع کرد به نوشتن نکات مهم در یک دفتر قدیمی و وقتی به عبارت " سفر به ناشناخته ها رسید " پوزخندی زد این توصیف دقیقا شرح حال او و شاگردش بود. خب پس تا بحال توانسته بود ارتباطی هرچند کوچک و بظاهر بی اهمیت بین دو مطلب قبل پیدا کند. آرام زمزمه کرد " مقصد او سرزمین های غرب" ابرویی بالا داد و نکته را روی کاغذ کاهی رنگش نوشت. برای شروع کار و روز اول بدک نبود البته او اسم آن را خوش شانسی محض میگذاشت. به ساعت نگاه کرد، زیاد وقت نداشت و باید سایر مطالبی که در این مدت درباره سفر آیدن فهمیده بود را نیز آماده میکرد تا به او نشان داده و نکاتی را به او گوشزد کند.

کیفش را جمع و جور کرد و تمام وسایلی که لازم بود را در آن جا داد. اطرافش را با دقت از نظر گذراند و زیر لب تمام وسایلی که با خودش برداشته بود را یک بار مرور کرد تا مطمئن شود هیچ چیزی را جا نینداخته است. طلسم محافظ را روی خانه کار گذاشت و دست برد سمت همان ردای خاکستری که یاد حرف تهدید آمیز آیدن افتاد.

- یک دفعه دیگه این گونی رو بپوشی و بیای اینجا آتیش میزنمش و مجبور میشی با یک تیپ دیگه بگردی.

با خنده سری تکان داد و بعد از تکان مختصری به چوب دستی، ردایی قهوه ای رنگ که به نظر بهتر از قبلی می آمد جلویش قرار گرفت. سریع آن را پوشید و از خانه خارج شد. بچه های همسایه کل خانه را روی سرشان گذاشته بودند

طوری که ایوان چوبی زیر پای او میلرزید و او احساس میکرد هر لحظه امکان دارد با خود ایوان وسط خیابان سقوط کند.

- صد دفعه بهشون بگو آروم بگیرین ...آخرش یک کاری میکنن با سقف برم وسط پذیرایی. نمیدونم چرا یکم تربیت یاد این بچه ها نمیدن.

همانطور غرغر کنان به داخل کوچه رفت و به مقصد مورد نظر فکر کرد. به محض اینکه در ساحل جزیره ظاهر شد، شعله های آبی رنگی مانند حباب دورش را گرفت. نوعی طلسم محافظتی به شمار میرفت که آیدن روی جزیره کار گذاشته بود و اگر تا دو ثانیه بعد از ورود اسم رمز را بلند نمی گفتی در چشم بر هم زدنی به همان نقطه ای که آپارات کرده بودی، بازگردانده میشدی.

- امشب هوا بارونیه.

در چشم بر هم زدنی شعله ها ناپدید شد و او توانست جزیره را در مقابل خودش مشاهده کند. نفس عمیقی کشید. چقدر بوی دریا را دوست داشت. اکسیژن خالص را فقط میشد در همچنین مکانی تنفس کرد. راه باریکه را پیش گرفت و خود را به عمارت رساند.

- واقعا عجب جایی شده اینجا. تو تخیلم هم نمیگنجید اینجوری بشه!... کم کم فکر میکنم باید تو تصمیمم تجدید نظر کنم.

به درب بزرگ چوبی عمارت نگاهی انداخت و سپس با کوبه طلایی، چند بار به آن ضربه زد. کمی بعد در به آرامی باز شد و نور داخل سرسرا فضای بیرون را روشن کرد.

- خوش اومدین آقا . ارباب به وود گفت که شما شب میایید.

توجه او با شنیدن صدایی ظریف به پایین جلب شد.

- سلام وودی ... متشکرم. ردایش را به دست او داد و جن با تعظیم کوچکی ناپدید شد.

پیراهن بلندش را مرتب کرد و همانطور که به سمت مبل ها حرکت میکرد به اطراف نگاهی انداخت. دکوراسیون زیاد تغییر نکرده بود بجز چند تابلو که او تا آن لحظه به یاد نداشت که یک جای ثابت داشته باشند. جلوی پنجره بلند سالن توقف کرد. آسمان شب را تا به حال اینقدر زیبا و دل فریب ندیده بود. ستاره ها درست مثل پولک های نقره ای درخشان در لباس سیاه شب پراکنده بودند و چشم هر بیننده ای را مجذوب خود میکردند طوری که حقیقتا انسان حس میکرد روحش با تمامی سنگینی این دنیا باز هم به مانند پر یا حتی سبک تر از آن به سمت عمق سیاهی آن جهان بیکران به پرواز درآمده و در آن غرق خواهد شد. چشمانش را بست و گذاشتریه هایش با باد خنک و دل پذیر نیمه شب دریا پر شود. همیشه نمیتوانست این آب و هوا را تجربه کند مخصوصا به قول شاگردش در آن شهر شلوغ لعنتی.

این هوا و بهتر بود بگوید فضا برایش یاد آور گذشته بود. با اینکه سن و سالی را گذرانده بود ولی همیشه در ذهنش در همان زمان زندگی میکرد و با یادآوری آن دوران حس خوبی میگرفت. گذاشت برای لحظه ای کوتاه هم شده دوباره در آن فضا قرار گیرد. یاد خاطرات کودکی و نوجوانی که همراه دو برادر دیگرش روی ماسه های نرم ساحل می دویدند و خود را در آب دریا می انداختند. مواقعی که دریا مواج بود روی صخره های بلند خط ساحلی می ایستادند و جلوی امواج دیواره ای درست میکردند. هر کسی که میتوانست بیشتر دیواره را نگه دارد برنده بود. یک بار

مایکل تا جایی دیواره را نگه داشت که آب تا دو متر بالاتر از صخره های ساحل رسید. مایکل که توانش تمام شده بود دیواره را برداشت و آب به شدت روی صخره ها فرود آمد. هر سه برادر از ترس و تعجب خشک شان زده بود. خنده تلخی کرد.

حیف که تمام خاطرات خوش آن زمان زودگذر بود و حال از جمع آن خانواده پنج نفره فقط همین یک نفر باقی مانده بود. وقتی به گذشته خودش نگاه میکرد تعجب میکرد که او همان پسرک نوجوان لوس خانواده باشد که به قول برادر بزرگترش نمی توانست دماغش را بالا بکشد. خیال میکرد همیشه زمان همان گونه میگذرد. همیشه صبح ها در کنار خانواده چشم باز میکند و شب ها در کنار آنها به خواب میرود. نمی دانست که زندگی مانند همان دریایی است که رویای کودکیش را در کنارش گذراند. گاهی آرام گاهی طوفانی. زمانی با موج ها بازی می کرد اما با گذر زمان بازیچه موج های دریای طوفانی زندگی شد.

صدای هوهوی جغدی او را به خود آورد. صدایی شنید و با نگاه به عقب، دید آیدن درحال پایین آمدن از پله هاست. به اجبار از خاطراتش فاصله گرفت و کامل به سمت شاگردش چرخید. چندین بار در دل اعتراف کرده بود که این پسر خوش لباس ترین شخصی است که تا بحال دیده. سلیقه اش در انتخاب لباس همیشه مورد تحسین استادش قرار میگرفت. آیدن در حال که دست چپش در جیب شلوار سورمه ای رنگش بود، قبل از خوشامدگویی به استاد صدایش را بلند کرد و گفت: وود قهوه.

- سلام پروفسور ... خوش اومدی.

استاد و شاگرد دست یکدیگر را به گرمی فشردند. توماس خندید و گفت: همون توماس صدام کنی بهتره. با شنیدن این کلمات یک جوریم میشه.

آیدن با بیحالی گفت: یک بار خواستم محترمانه صحبت کنم.

سپس با دست اشاره به مبل کرد و گفت: بفرما بشین.

توماس همان اول با دیدن چهره گرفته پسر جوان متوجه شد که او حال و روز خوبی ندارد. آیدن به شدت پکر بود. هر دو روی دو مبل مقابل یک دیگر نشستند و توماس بلافاصه گفت: خوبی پسر؟ به نظر گرفته میای!

آیدن زهرخندی زد و در حالی که با دست چشمان خود را ماساژ میداد، گفت: خوب؟ ... آره ... خوبم.

-مطمئنا خوب که نیستی ... چی شده؟ گفتی خبرای خوبی نداری. مجوزت دچار مشکل شده؟

در همین لحظه وود با سینی قهوه ظاهر شد و یک راست به سراغ توماس رفت. توماس هم فنجانی را برداشت و تشکر کرد. وود فنجان اربابش را جلویش قرار داد و بعد از تعظیم کوتاهی بلافاصله ناپدید شد. با اینکه ناراحتی آیدن غالبا از مسئله ای دیگر بود ولی خب مشکل امروز نیز بخشی از آن به شمار میرفت. به پشتی مبل تکیه زد و دستی در هوا تکان داد: خبرا افتضاحه. مجوز رو ندادن.

توماس متعجبانه فنجان را روی میز گذاشت و گفت: مجوز ندادن؟ آخه چرا؟

آیدن شانه ای بالا انداخت.

- صبح رفتم وزارت خونه برای مجوز. دوستت نبود و کار من رو سپرده بود به برادر زاده اش. وقتی رفتم پیشش گفت امروز یا دیروز وزارت آمریکا تصمیم گرفته تمام راه های ورودی رو به خاطر یک مشکل امنیتی جدی تا اطلاع ثانوی ببنده ... هیچ مجوزی هم صادر نمیشه تا خودشون خبر بدن.

توماس کیفش را کنار گذاشت و گفت : یعنی چی؟ علتش چیه ؟ این اتفاق خیلی کم سابقه است.
آیدن به نشانه تایید سر تکان داد و گفت : آره میدونم ولی وقتی علت رو پرسیدم گفت هیچ کس نمیدونه و دوستت بخاطر همین مسئله رفته. احتمالا وقتی برگرده میتونی ازش بپرسی.

- خیلی عجیبه ... یک مسئله امنیتی !!

آیدن سری به نشانه ندانستن تکان داد. آهی کشید و گفت:

- دوباره رسیدیم سر خونه اول استاد.

توماس جرعه از قهوه اش نوشید.

- حالا میخوای چیکار کنی؟

آیدن آرنج دستی را که به پیشانی اش گذاشته بود روی زانویش قرار داد و در حالی که به قهوه سرد شده اش نگاه میکرد گفت: فعلا نمیدونم ... از وقتی اومدم نتونستم روش درست فکر کنم ... این روزا اینقدر درگیری فکری دارم که انرژی برام نمونده ... راستش رو بخوای خسته ام توماس ... خیلی خسته ام ...

توماس درک میکرد. چهره و لحن شاگردش بیانگر حال درونی اش بود. در این دو یا سه سال اخیر آیدن مدام و به صورت شبانه روزی پیگیر این معمای لعنتی شده بود. نه زندگی درست داشت و نه خورد و خوراک درست. از وود شنیده بود که اکثر شب ها در اتاق کار مشغول بالا و پایین کردن کتاب های متنوع است تا کار را سریع تر به پیش ببرد. در این بین تنهایی او نیز مزید بر علت بود. توماس میدانست تنهایی از هر مشکلی بدتر است و مثل خوره روح و وجود انسان را از درون نابود می کند. از زمانی که با این پسر آشنا شده بود شادی و خوشحالی واقعی در او ندیده بود. پیرمرد کاملا میدانست در عمق سیاه چشمان این جوان غمی بزرگ پنهان شده است. توماس وقتی تنهایی را اولین بار تجربه کرد، خیلی جوان و بی تجربه نبود و خیلی زود توانست با زندگی جدیدش کنار بیاید اما میدانست علیرغم تلاش پسر جوان برای عادی نشان دادن شرایط، آیدن اینگونه نیست. هر وقت هم از او درباره خانواده و اقوام سوال کرده بود او فقط یک جمله گفته بود: او خانواده ندارد.

توماس کل قهوه اش را نوشید و با لحنی دوستانه گفت: آیدن .

آیدن آهسته دستش را از صورتش کنار داد و به توماس نگاه کرد. توماس مکثی کرد و گفت: این مدت خیلی روی خودت فشار آوردی ... این فرصت زمان خوبیه که برای یک مدت هرچند کوتاه به خودت استراحت بدی پسر.

آیدن پوزخندی زد: مدت کوتاه؟ ... از کجا معلوم کوتاه باشه؟

- هست من مطمئنم ... این اتفاق به خاطر هرچی که هست نمیشه طولانی باشه چون فقط تو کار و زندگی نداری بقیه هم هستن که الان تمام زندگی شون تعطیل شده. اونا هم خودشون این رو میدونن و مطمئن باش تلاش میکنن تا هر چه سریع تر این مشکل برطرف بشه. من خودم با ویلیام صحبت میکنم تا از قضیه سر در بیارم. خیالت راحت اگر من با ویلیام صحبت کنم و اون بخواد اینقدر دوست و آشنا داره که بتونه حداقل کار تو رو راه بندازه. برای همین اینقدر نگران نباش و حرص نخور. به خودت استراحت بده که واقعا بهش احتیاج داری. من الان بیشتر که نگران ادامه و آخر این ماجرا باشم نگران خودتم. به فکر خودت باش که خیلی خیلی خسته و داغونی پسر.

دراکو به پشتی مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

- خیلی خب ... حالا شما تعریف کن ببینم تا کجا رفتیم جلو؟ نتیجه ای دستت اومده؟

توماس کل محتویات کیف را روی میز ریخت و گفت: من که دست پر اومدم تا حسابی امیدوار بشی و با اشتیاق تمام مواردی که امروز پیدا کرده بود را برای او با جزئیات کامل شرح داد.

اکتبر 1997، مقر ارتش تاریکی

درست از وقتی که یک نفر از نگهبانان به دستور دالاهوف دراکو را کشان کشان به بیرون سرسرا برد، هیچ حرف یا صحبتی از کسی شنیده نشده بود. به نوعی همه در یک نوع شوک به سر می بردند. آیدن با اینکه کتفش آسیب جدی دیده و از چند ناحیه در پا و کمر زخمی شده بود، درد به کلی یادش رفته بود. نمی دانست چرا ولی خیلی نگرانش بود. درست بود که فقط همین امروز فرصت هم صحبتی با آن پسر گوشه گیر و کم حرف را پیدا کرد اما از چند روز پیش که با او هم اتاق شده بود توجه اش نسبت به او جلب شد. البته آن دو کم سن و سال ترین افرادی بودند که در آن جزیره نفرین شده گیر افتاده بودند و همین مسئله نیز باعث نزدیکی بین این دو پسر شد. آیدن حس میکرد او نیز مانند خودش گذشته ای یکسان دارد و یک قربانی است. این حس را خودش داشت و خیلی راحت میتوانست از روی رفتار و نگاه دیگران آن را درک کند. درست همان حسی که در نگاه این پسر لاغر اندام و مو طلایی می دید. اشتباه نمیکرد حداقل در این مورد. به همین دلیل ناخودآگاه به سمت او کشیده شد و باعث شد آن روز بالاخره تردید را کنار گذاشته و به بهانه آن چند لقمه غذا با آن پسر هم صحبت شود. در همین فکر بود که ضربه ای به پایش خورد و او با تکانی از افکارش به بیرون پرت شد.

- هووی بلند شو برو پیش هنگرس ... امروز آش و لاشی مثل خودت زیاد بوده پیغام فرستاده که بری کمکش. تکون بخور.

آیدن با درد وزن خودش را روی دست دیگر که ظاهرا وضع بهتری داشت انداخت. پای چپش نیز از ناحیه مچ پیچ خورده بود و نمیتوانست بلند شود. حالا که بدنش سرد شده بود معنی درد را می فهمید. در تمرینات قبل هم زخمی شده بود اما نه مثل این دفعه. وقتی بی فایده بودن تلاشش برای برخاستن را حس کرد چوبش را درآورد و آستین پاره اش را در داخل دهانش گرفت. چوبش را به مچ پایش چسباند و چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و وردی را زمزمه کرد. آخرین کلمه ورد با ناله ناشی از درد هم زمان شد. اشک در چشمانش حلقه زد و نفس حبس کرده اش را بیرون فرستاد. به پایش نگاه کرد. به نظر که جا افتاده بود. هنوز در حال وارسی دقیق تر پایش بود که فریاد راک وود بلند شد.

- تو که هنوز اینجایی تن لش...میری یا با لگد ببرمت ؟

او با صدای لرزان گفت : الان میرم رئیس.

به سختی و در حالی که ناله اش را در خود خفه میکرد روی دو پا ایستاد و برای اینکه تعادلش را حفظ کند از دیوار گرفت و لنگ لنگان به سمت درب خروجی قلعه رفت تا خود را به خانه تنها درمانگر جزیره یعنی هنگرس برساند. او تنها کسی بود که اجازه داشت در حین آموزش از قلعه خارج شود. این شانس را هم از مهارتش در درمانگری داشت. یکی از روزها و قبل از شروع تمرینات بین دو فرد کله پوک دعوایی صورت گرفت و طبق معمول، این جور دعواها فقط زمانی به پایان میرسید که یکی از طرفین یا بمیرد یا در حال مردن باشد. خوشبختانه یا بدبختانه آیدن هم آنجا حضور داشت و با تعجب این جنگ وحشیانه را ملاحظه میکرد. نتیجه آخرین طلسمی که بین آن دو مبادله شد

شکاف عمیقی بود که روی بدن طرف شکست خورده برجا گذاشته شد. خون مثل فواره بیرون میزد و آیدن مطمئن بود اگر اقدامی نکند ظرف چند ثانیه دیگر به دلیل خونریزی زیاد مردن آن شخص حتمی است. بین دوراهی مانده بود که وارد عمل شود یا نه! فرد مقابلش یک مرگخوار بود، یک فرد قاتل و بی رحم. مردن او خیلی بهتر به نظر میرسید اما از طرف دیگر هرچه که بود یک انسان بود و آیدن نمیخواست عذاب وجدان بگیرد که می توانست او را نجات دهد اما کاری نکرد. او آنقدر وحشی و بی رحم بزرگ نشده بود که به مرگ انسان ها بی تفاوت باشد. تصمیمش را گرفت و سریع جلو رفت و بدون توجه به تهدیدات مرگخوار پیروز کنار مرد زخمی که از درد ناله میزد، زانو زد. سریع چوبش را روی زخم کشید و وردی را زیر لب زمزمه کرد. نور ارغوانی رنگ از نوک چوب دستی خارج شد و به درون جراحت نفوذ کرد. درست همانند چسباندن بقایای یک ظرف شیشه ای شکسته شده اندام های دریده شده مرد به هم جوش خورده و ترمیم میشد و همزمان خونریزی هم کاهش می یافت. باد سردی که هم زمان از نوک چوبش خارج میشد باعث کرختی و کاهش درد مرد نیز شد. وقتی دست از کار کشید عرق تمام صورتش را پر کرده بود اما نتیجه کارش بسیار رضایت بخش می نمود. در حین کار اصلا متوجه اطرافش نبود اما بعد از اتمام کار حس کرد کانون توجه چندین جفت چشم شده است. وقتی آهسته بالای سرش را نگاه کرد فهمید حسش کاملا درست است، بیش از ده نفر دورش جمع شده و با نگاه های خیره شان به او زل زده بودند. یکی از آن افراد هنگرس بود که از شانس خوب آیدن برای صحبت با راک وود به قلعه آمده و آن ماجرا را از نزدیک نظاره میکرد. زمانی که یک نفر برای کمک به مرد زخمی آمد و او را به درمانگاه برد هنگرس بدون حرفی آن جا را ترک کرد.

روز بعد از آن ماجرا، راک وود او را خواست و آنجا بود که با هنگرس و شغل او آشنا شد. راک وود توضیح داد که هنگرس ماجرا را برای او شرح داده و از او خواسته تا اجازه دهد آیدن به عنوان شاگرد او بتواند در کنارش کار کند چون به گفته خودش نمی توانست به تنهایی از عهده کارهای تنها درمانگاه جزیره بربیاید. به همین دلیل راک وود هم قبول کرده و از آن روز او شد شاگرد هنگرس. وقتی برای اولین بار وارد درمانگاه شد حقیقتا جا خورد او همیشه این گونه تصور میکرد که درمانگاه جزیره فرقی با خوک دونی نداشته و بسیار کثیف و فرسوده است. با تخت های فلزی زوار در رفته، موش هایی که از در و دیوار بالا میروند و بوی خون و عفونت کل فضا را پر کرده است. اما آنچه که جلوی رویش بود کاملا با تصورش متفاوت بود. یک مکان بسیار تمیز و که انعکاس چراغ ها را میشد در کاشی ها و سنگ های کف و دیوار ها مشاهده کرد. تخت های یک دست و مرتب با ملافه هایی به سفیدی برف. وسایل و معجون ها در چند کمد جداگانه به طور مرتب چیده و هرکدام دارای برچسب مشخصات جداگانه بود. هنگرس در جلو راه میرفت و قسمت های مختلف ساختمان را به او نشان داده و توضیح میداد. نکته جالب این بود که برای هر حادثه ای نیز اتاق مخصوصی در نظر گرفته بود.

باید میگفت در این مدت هنگرس را اصلا نشناخته بود. مردی بود میانسال و بسیار ساکت و کم حرف. اثر دو زخم روی صورتش مشهود بود و با اخمی که همیشه بر پیشانی داشت فردی بسیار خشن و جدی به نظر میرسید. نه آیدن از او سوالی کرده بود که چگونه سر از آنجا درآورده و نه او در این مدت حرفی از گذشته اش زده بود. به بیرون قلعه رسید و نگهبانان با دیدن او در را باز کردند. به هر بدبختی که بود خود را به درمانگاه رساند و وارد شد. با باز شدن در، زنگوله ای که روی در بود به صدا درآمد و نور طلایی رنگی مثل فشفشه از آن خارج شد و یک راست رفت به اتاق انتهایی. کمی بعد صدای هنگرس را شنید: کیه ؟ من اینجام.

- منم آیدن.

کمی بعد هنگرس در حالی که پیشبند سفیدی بسته بود و شیشه معجونی در دست داشت در آستانه در اتاقی ظاهر شد و با همان صدای خش دارش گفت: چه عجب تشریف آوردی، یک ساعته منو علاف خودت کردی. این چه ریخت و قیافه ای ؟

آیدن که از درد زیاد دیگر نمیتوانست سرپا باشد روی صندلی کنار دیوار نشست و با ناله گفت: تمرین امروز افتضاح بود استاد... کتفم دررفته.

هنگرس دوباره وارد اتاق شد و بلند به فردی که احتمالا در آن اتاق بستری بود تشر زد و گفت:

- معجونت رو تا آخر بخور الان میام.

کنار آیدن نشست و گفت: دستت رو بردار ببینم چت شده... سرت رو بگیر اونطرف.

همانطور که داشت کتف را معاینه میکرد ناگهان با یک حرکت دست را به عقب کشید و چرخاند. چنان درد زیادی در دست و ستون مهره اش حس کرد که تا آن روز تجربه نکرده بود. فریادی از درد کشید که در کل ساختمان پیچید.

- تموم شد. باید همینطوری بی هوا جاش مینداختم. تکون نخور الان میام.

آیدن از شدت درد به نفس نفس افتاده بود و عرق سردی بر پیشانی اش نشست. کمی بعد هنگرس با مقداری باند و یک لیوان معجون آمد.

-بیا اینو بخور... حالت رو بهتر میکنه. تا دو روز هم این باند رو باز نمیکنی.

سپس با حرکت مختصر چوب دستی باند دور دست پیچیده شد و به دور گردنش گره خورد.

- اینجوری نمیتونم تو تمرین فردا شرکت کنم.

هنگرس لیوان را از دست او گرفت و گفت : قرار هم نیست شرکت کنی.

- آخه استاد راک وود ....

هنگرس با همان لحن عصبی گفت : وقتی من بگم قرار نیست یعنی نیست حرف نباشه.

آیدن سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

- جای دیگه ات هم زخمی شده؟

- پا و کمرم. مچ پام هم در رفته بود که خودم جا انداختم.

هنگرس با ورد های ترمیمی که برخی از آنها برای آیدن نا آشنا بود زخم های دیگر را بهبود داد و بعد از معاینه مچ پایش گفت: این رو خوب جا انداختی با یک معجون ترمیم کننده استخوانی که بهت دادم دو روز دیگه هم کتفت جوش میخوره هم مچت فقط زیاد بهش فشار نیار و موقع راه رفتن وزنت رو روی اون یکی پات بنداز. زخم کمرت هم یک خراشیدگی بود.

سپس برخاست و ادامه داد: حالا هم بلند شو یک آبی به سر و صورتت بزن . غذا هم تو آشپزخونه برات کنار گذاشتم. وقتی خوردی فوری بیا که الان کلی آش و لاش میارن.

- چشم استاد. خیلی ممنون.

به خاطر معجونی که خورده بود توانست روی پای خودش ایستاده و راه برود. دردش تا حد زیادی از بین رفته بود و فقط سوزشی خفیف در مچ و کتفش حس میکرد. بعد از شستن دست و صورتش و خوردن غذا، حس گیاهی را داشت که از حالت بی آبی و پژمردگی درآمده و تازه شده است. وقتی پیش هنگرس رفت تازه یکی یکی مرگخواران مجروح در حال آمدن بودند. تعدادشان زیاد به نظر نمی رسید چون فقط به کسانی اجازه خروج میدادند که اوضاع خرابی داشته و احتمال مرگ شان از زنده ماندن بیشتر بود. آیدن با دیدن چهره همان مردی که دراکو آش و لاشش کرده بود به ناگاه یاد او افتاد. نمی دانست چرا ولی هر موقع که در باز میشد منتظر بود او را روی بلانکارد گذاشته و بیاورند. او زیر دست کسی مثل دالاهوف رفته بود محال بود تا مرگ را به چشم خودش نبیند از زیر چنگال های او خلاص شود.

- آیدن ...با توام... حواست کجاست؟

آیدن تکانی خورد و به استادش نگاه کرد.

-ببخشید.

هنگرس چپ چپ او را نگاه کرد و گفت: یک معجون خونساز به تخت 24 بده. بعدش هم زخمش رو پانسمان کن.

آیدن چشمی گفت و به سمت مریض رفت. کار سختی نبود به همین علت سریع تمام شد و دوباره رفت کنار دست هنگرس. تا یک ساعت دیگر تقریبا کار تمام شده بود. آیدن آخرین پانسمان را دور گردن یکی دیگر از نوکرهای اربابش بست و از اتاق خارج شد. هوا دیگر تاریک شده بود اما باز هم از دراکو خبری نبود.

- کارت تموم شد؟

- ا شما اینجایید؟ دنبالتون بودم... بله تموم شد.

- خوبه. بهتره دیگه بری امروز حال خودت هم خوب نیست. اگه راحتی برو طبقه بالا استراحت کن.

- نه استاد ممنون

هنگرس همانطور که دو شیشه معجون را با احتیاط با هم مخلوط میکرد گفت: برای دو روز بعدی هم با اون رئیست صحبت میکنم.

آیدن لبخندی زد و گفت: متشکرم.

هنگرس سری تکان داد و گفت: رفتی اون چراغ جلوی در رو هم روشن کن.

- چشم. خسته نباشید. فعلا.

از بیمارستان خارج شد و به سمت چراغی که چند قدم با ساختمان فاصله داشت رفت. دریچه اش را باز کرد و با ضربه چوبدستی نوری در درونش روشن شد. بعد از گفتن رمز شب و عبور از درب اصلی یک راست راه اتاقش را در پیش گرفت. در را آهسته باز کرد تا باز هم اتاقی های بی اعصابش مانند سگ هار به او حمله نکنند. البته صدای خرناس های چند نفری از آنها سکوتی در اتاق باقی نگذاشته بود. به سختی خود را از نردبان فلزی زوار در رفته بالا کشید و روی تخت قرار گرفت. بلافاصله نور چوبش را روی تخت مقابل انداخت اما با جای خالی پسر جوان مواجه شد. یعنی الان کجاست و دالاهوف چه بلایی بر سرش آورده است؟ با خود گفت کاش امروز طور دیگری می گذشت و کاش آن دعوا هیچ وقت انجام نمیشد.

برای چند دهمین بار فریاد دراکو در فضای زیرزمین تاریک و سرد پیچید. همان درد کشنده تکراری توسط طلسم شکنجه دالاهوف به سراغش آمده بود. انگار بدن او را از همه طرف میکشیدند. حس میکرد تمام اندام های داخلی اش از شدت کشش در حال پاره شدن است. به خود میپیچید و فریاد میزد. در یک روز آنقدر زیر طلسم شکنجه و کتک قرار گرفته بود که حس میکرد فلج شده است. برای لحظه ای درد شدید قطع شد. دراکو با درد به پهلو شد. نفس نفس میزد و با هر سرفه خون بالا میاورد. دالاهوف با یک ضربه پا او را به پشت انداخت. خم شد و یقه او را گرفت و بلندش کرد. لبخندی از روی حرص زد که دندان های زردش را به نمایش گذاشت و با لحن خصمانه ای گفت:

- هر دادی که میزنی حالم رو میاره سر جاش. اصلا با هر داد کیفورم میکنی آشغال بی مصرف.

و بعد مشت دیگری حواله شکم او کرد. او از درد نالید و در خود جمع شد.

- خیلی دوست دارم صاحبت اینجا بود تا جلوش زوزه می کشیدی اما فعلا اونم توی آزکابان در حال نعره کشیدنه !!

زیر نگاه های پر از خشم دراکو او شروع کرد به بلند بلند خندیدن و ادای لوسیوس را در زندان درآوردن تا او را بیشتر عذاب دهد. مثل دیوانه ها ناگهان خنده اش قطع شد و با یک حرکت سریع خود را به فاصله چند سانتی متری صورت دراکو رساند که باعث شد دراکو با ترس خود را عقب بکشد.

- خیلی دلم میخواد مثل یک سگ کثیف همینجا بکشمت و کسی هم خبردار نشه. ولی نه ... اینجوری نمیشه... حالا که بهونه رو دستم دادی اینقدر راحت خلاصت نمیکنم. هنوز حالا حالا ها باید برام آواز بخونی.

و سپس طلسم شکنجه دیگری را نصیب پسر بدبخت کرد.

- رئیس ... رئیس.

دالاهوف به اجبار طلسم را قطع کرد و با عصبانیت داد زد: چیه ؟ چه مرگته؟

- اسنیپ اومده و با شما کار داره.

- اون اینجا چه غلطی میکنه؟

زیر لب این را گفت و با حرص بدون نگاه کردن به دراکو بالا رفت. پسر جوان از شدت درد سرش را بین دو دست گرفته و مانند جنین خود را جمع کرده بود. سرش از درد در حال انفجار بود و هر لحظه حس میکرد مغزش در حال تکه تکه شدن است. مدام ناله میزد و به خود میپیچید. متوجه گذر زمان نبود فقط فهمید یکی از پشت پیراهن او را گرفت و او را دنبال خود از پله ها بالا کشید. به محض بالا رفتن از آخرین پله نور به صورتش خورد و باعث شد چشمانش برای لحظه ای کور شود. آن شخص او را به فاصله کمی همان طور کشان کشان برد و بعد انداخت روی زمین. دراکو مجددا از درد ناله ای زد و در خود جمع شد. اسنیپ کنار بدن لرزان و تقریبا بیهوش شاگرد سابقش نشست. نگاه بدی به دالاهوف انداخت و با صدای بلندی گفت: مثل اینکه این تویی که زنجیر پاره کردی ... کی به تو حق داده از طرف خودت یکی رو اینطوری مجازات کنی؟ ... تو فقط مسئول آموزشی ابله دیوانه ...

- هی سوروس حواست باشه ...

اسنیپ با عصبانیت گفت : حواسم به چی باشه ؟ ادامه بده!

دالاهوف با حرص دستانش را مشت کرد و به هم کوبید. معلوم بود زیر لب در حال روانه کردن انواع ناسزای ریز و درشت به اسنیپ است. اسنیپ نگاهش را از مرگخوار دیوانه مقابلش گرفت. جسم بیهوش پسرجوان را به آهستگی بلند کرد و از آنجا خارج شد.

فصل دهم

تابستان 1997، گریمولد

هر سه دوست با خستگی وارد سالن پذیرایی شدند. هرمایِنی به محض ورود و همان اول ترتیب آماده شدن سه نوشیدنی خنک را داد تا به اصطلاح گرمای تابستانی را با خود بشوید و ببرد. هری نفسش را با یک آه بیرون فرستاد و صندلی چوبی خاک گرفته ای را از پشت میز سیاه و بزرگ بیرون کشید اما تا میخواست روی آن بنشیند، رون فوری از کنار او رد شد و روی آن تقریبا غش کرد. هری کمی مکث کرد و بعد با عصبانیت مشتی به بازوی دوستش روانه ساخت. سپس با لحن شماتت گونه ای گفت: یک مجوز گرفتی ها با لشکر دشمن که نجنگیدی اینجوری غش میکنی.

رون که نصف بدنش تقریبا روی میز پخش شده بود با لحن خسته ای گفت: شاید برای تو آسون باشه ولی من به بدبختی افتاده بودم آقای پاتر. اگه قبلش هرماینی مراحل رو بهم نگفته بود آخرش حتما کم آورده بودم و الان نصف بدنم وزارت خونه بود نصف بدنم یک جهنم دیگه.

سپس غرغر کنان ادامه داد: من تا عمر دارم آپارات نمیکنم. آدم با جارو یا پودر پرواز اینور اونور بشه مگه چه ایـرادی داره؟

هرماینی لیوان های چوبی پر از نوشیدنی که رویشان کف آبی رنگی قرار داشت را در مقابل دو پسر جوان قرار داد و گفت: خیلی خب رونالد ویزلی بهتره خودت رو جمع و جور کنی. این نظر تویه و باید بگم بهترین فکر همینه که دیگه آپارات نکنی چون با نمره 91 به احتمال زیاد توی انجامش به مشکل میخوری.

رون خودش را جمع کرد و چینی به ابرو انداخت.

- اصلا هم اینطور نیست... چون شما دو تا از من بالاتر شدید دلیل نمیشه نمره من داغون باشه... من از نظر اونا قبول شدم و این مهمه. تازه از من پایین تر هم بود. یواشکی روی میز مجوز ها رو دید زدم و یک مجوز رو دیدم با نمره 90. اونجا خیلی به خودم افتخار کردم.

هری و هرماینی به یک دیگر نگاه کردند و دختر جوان ابرویی بالا داد و نوشیدنی اش را کمی مزه مزه کرد. رون با حالت بی خیال همیشگی اش ادامه داد : برام مهم نیست چی فکر میکنید مهم اینه من از عملکرد خودم راضی ام.

و یک نفس نصف لیوان را سر کشید.

هرماینی وقتی سکوت هری را دید دستی در مقابلش تکان داد و گفت: هری ... کجایی؟ بخورش دیگه گرم میشه.

هری با این حرف از دریای فکرش به بیرون پرتاب شد. این روز ها هر موقعیتی که پیدا میکرد در فکر آینده اش و ماموریت استاد پیر فرو میرفت. به چهره پر از سوال دوستش نگاه کرد و در جواب فقط سری تکان داد. در زیر نگاه های ساحره کمی از نوشیدنی را خورد و برای عوض کردن جو و خلاص شدن از آن موقعیت مسخره، اولین سوالی که به ذهن شلوغش رسید را بر زبان آورد.

- رون تا کی من باید اینجا بمونم؟رون شانه بالا انداخت و دست از وارسی باقیمانده نوشیدنی کشید.

- به طور دقیق نمیدونم... محفل میگه جایی مثل اینجا برات امنیت نداره... من به مامان و بابا اصرار کردم که بگردی پیش ما ولی اونا میگن بعد اون اتفاق بیورو اصلا برات امن نیست و بهتره فعلا اونجا پیدات نشه.

هری دستی در هوا تکان داد و با لحنی که کمی عصبی به نظر میرسید، گفت: خب اگه برای من امن نیست برای شما هم نیست.

قبل از اینکه رون حرفی بزند، هرمایینی دخالت کرد و با لحن منطقی همیشگی خودش گفت: بس کن هری اونجا خونه ویزلی هاست و اونها خیلی خوب میدونن امنیت اونجا براشون به چه شکله. مهم اینه که اگه تو بری اونجا ممکنه جون همگی رو به خطر بندازی. پس بهتره فعلا همینجا بمونی ...
رون وسط حرف دختر جوان پرید و گفت: البته از من نشنیده بگیرین ولی از بابا و ریموس شنیدم که دارن یک مکان یا مقر جدید درست میکنن. اگه اشتباه نکنم باید توی گودریک هالو باشه.
سپس با نگرانی به اطراف نگاه کرد. انگار که خیالش از بابت در و دیوار آنجا هم راحت نبود.
- البته همین رو هم قاچاقی شنیدم و اگه مامان بفهمه گوشام رو تا دو روز کر میکنه.
هری عینکش را روی صورتش مرتب کرد و گفت: مقر جدید توی گودریک هالو؟
رون سری تکان داد و باقیمانده نوشیدنی اش را هم تا آخر سر کشید. سپس رو کرد به ساحره و گفت: ممنون ... خیلی چسبید ... یاد نوشیدنی های مامان افتادم.
دختر جوان سری تکان داد و لبخند محوی زد.
هری گفت : اما چرا اونجا؟
اینبار هرمایینی گفت: چون خطر اینکه اون شخص طرف گودریک هالو بیاد خیلی کمتر از باقی جاهاست. هر چی باشه خاطره خوبی از اونجا نداره.
هر سه نفر مدت کوتاهی در سکوت به یکدیگر نگاه کردند. در آخر دوباره این هرمایینی بود که برای شکست آن پیش قدم شد. دختر جوان دستانش را دور لیوان خالی گره کرد و گفت: خیلی خب بهتره از این بحث خارج بشیم. هری چند بار میخواستم ازت سوال کنم ولی هر بار اتفاقی افتاده ... هنوز به مسئله رفتن به مدرسه و تموم کردن درس فکر نکردی؟
هری به رون که چهار چشمی به او زل زده بود نگاه کرد. سپس به سطح کم و بیش خاک گرفته میز چشم دوخت و جدی گفت: قبلا هم گفتم هرمایینی .... نه ... فعلا نمیخوام به این موضوع فکر کنم. در این زمان برای من مسئله مهم درخواست دامبلدوره ... پیدا کردن جانپیچ ها و نابودی اونها ... مدرسه رفتن یا نرفتن من این وسط هیچ اهمیتی نداره ... یعنی به طور دقیق تصمیم گرفتم کلا قید درس و مدرسه رو بزنم ... فکر کنم هر دوی شما بدونین الان کدوم یکی مهمتره.
رون به هرمایینی نگاه کرد. از چهره فرد مقابلش میشد فهمید که دختر جوان از حرف هری زیاد خوشش نیامده است.
- اما هری خواهش میکنم بیا عاقلانه در این باره صحبت کنیم نه احساسی ... منم میدونم که برات حرف پروفسور مهمه و خب باید هم باشه اما تصمیمی که میگیری باید بر اساس شرایط موجود باشه. تو نمیتونی به اتفاق اطرافت بی تفاوت باشی و بازم حرف خودت رو بزنی.
هری به پشتی صندلی کامل تکیه داد و گفت: منظورت دقیقا چیه؟
هرمایینی نفسش را با آهی بیرون فرستاد و گفت: ببین بعد کشته شدن پروفسور، وزیر روی تو حساس شده. خودت دیدی که توی مهمونی چی گفت. پشت تمام حرفاش این بود که از این به بعد مثل سایه دنبالته. اون خیال میکنه الان تهدید کننده اصلی قدرتش تویی نه اون. برای همین تو زیر ذره بینش هستی. شرط میبندم تمام رفت و آمدت رو کنترل میکنه و یکی از دلایل اینکه محفل میخواد فعلا اینجا باشی و جابجا نشی همینه.
چهره هری به وضوح گرفته و متفکر شد.

- احتمال اینکه مامورین وزارت خونه این اطراف چرخ بزنن هست تا هر کاری میکنی رو گزارش بدن. اگه حرف های منو باور نداری میتونی از تانکس بپرسی. بعد تو با این شرایط میخوای بی سر و صدا بری دنبال ماموریت و کسی هم متوجه نشه؟ ... برای همین عاقلانه ترین راه اینه که بهانه جدید دست وزارتخونه ندی... بهترین کار هم رفتن به هاگوارتزه. هم امنیتت تضمینه و هم از زیر نظر وزارت خونه تا حد زیادی بیرون میای و اینطوری میتونیم با آزادی عمل بیشتری به کارمون برسیم.

دوباره و برای چندمین بار سکوت در سالن برقرار شد. در فکر هر سه نفر سوالات زیاد و متفاوتی در گردش بود و بیشتر از همه ذهن هری مشغول بود. مواردی که باید رویشان فکر میکرد با شنیدن این حرف ها بیشتر از قبل شده بود. در سرش حس پاتیل معجون در حال جوشی را داشت که هر لحظه با اضافه شدن مواد اشتباه، بیشتر به مرز انفجار نزدیک میشد. عینکش را برداشت و با دست مشغول ماساژ چشمانش شد. فضا به طرز عجیبی سنگین شده بود. این بار رون به کمک هری آمد و گفت: فکر کنم برای تصمیم گیری در این مورد هری وقت بیشتری بخواد. هری دستانش را دور گردنش گره زد.

- با اینکه زیاد قانع نشدم اما ما یک ماه وقت داریم که روی این مسئله بحث کنیم و توی این مدت شاید اتفاقی افتاد که نظر هر کدوم ما عوض شد. اما الان مهم اینه که میخوام هر طوری شده مسئله این قاب آویز لعنتی حل بشه و برای این یکی اینقدر زمان نداریم... بعد صحبت های کریچر نگرانم که الان اون کجاست؟ به دست کی افتاده؟رون گفت: کریچر گفت از وزارت خونه برای تفتیش اومدن و خیلی از وسایل رو با خودشون بردن. قاب آویز هم جزو همون وسایل بوده. وسایل هم برای تحقیقات تحویل کمیته بازرسی وزارت خونه شده. چجوری میخوای بفهمی چه بلایی سر اون اومده؟

هری اول به چهره رون و سپس دختر جوان نگاه کرد که هر دو منتظر شنیدن جواب به او زل زده بودند. سپس متفکرانه شقیقه اش را خاراند و گفت: این که نمیشه مدرکی نباشه. مگه هر گروهی که برای بازرسی اعزام میشن، حکم تفتیش ندارن؟

- خب که چی ... به فرض که داشته باشن.

- ای بابا رون ... اونجا زمان و تاریخ و حتی اسامی اون بازرسین اومده. میشه از روی این حکم به بازرس هایی که اومدن اینجا رسید. تازه اونا تمام وسایل ضبط شده رو صورت جلسه میکنن و میشه فهمید که قاب آویز وارد وزارت خونه شده یا نه.

هرمایینی دستش را بالا برد و گفت: صبر کنید به فرض که این حرف تو درست باشه هری اما ما داریم درباره مدارک اداری با دسترس محدود شده در بخش بایگانی وزارت خونه صحبت میکنیم... تو چجوری میخوای اونا رو گیر بیاری؟

هری رو به رون کرد و گفت: میدونی کیا میتونن برن قسمت بایگانی؟

رون شانه ای بالا داد و گفت: دقیق که نه ولی میدونم زیاد بخش امنیتی نیست. میتونم از بابا بپرسم...

- نه اصلا نمیخوام کسی شک کنه و از این ماجرا چیزی بدونه.

رون کمی مکث کرد و گفت: تنها راه اینه که یکی از ما بشه مسئول بخش بایگانی.

دو نفر دیگر اول به رون و بعد به یک دیگر نگاه کردند. به نظر که این تنها راه بود.

- اگه موافق باشید میتونم آمارش رو براتون در بیارم.

هرمایِنی گفت: اما این راه خطرناکیه.

هری سریع گفت: نه بنظرم راه خوبیه. تلاش مون رو می کنیم... ضرری نداره. اگه مواظب باشیم خطری پیش نمیاد.

تابستان 1997، مقر ارتش تاریکی

دقیق نمیدانست چند روز گذشته چون یا بیهوش بود یا از درد به خود می پیچید. از پنجره کوچک اتاق به آسمان تیره که با توده های ابرهای خاکستری پوشیده شده بود نگاه کرد. بوی خاک خیس خورده با نسیم ملایمی که می وزید به درون اتاق نفوذ میکرد و مشخص بود که در گذشته نزدیکی باران باریده است. از این وضعیت آسمان نمیشد فهمید که روز است یا حوالی غروب. از وقتی پا به این مکان نفرین شده گذاشته، وضعیت جوی همین گونه بود. این فضا و محیط یک انسان شاد و سرحال را به موجود افسرده و غمگین تبدیل می کرد چه برسد به او که در این مدت کم بدبختی نکشیده بود.نفس عمیقش را با آهی بیرون فرستاد که به سرفه افتاد. آنقدر زیر شکنجه جیغ زده بود که حس میکرد ریه و حنجره اش را یک حیوان وحشی با پنجه اش دریده است. این عوارض حتی با وجود خوردن معجون های استاد سابقش نیز هنوز پابرجا بود. به دستش که با باند آویزان گردنش بود نگاه کرد. یادش نمی آمد دقیق چه بلایی سرش آمده! فقط میدانست مانند مار از درد به خود می پیچید و مثل دیوانه ها جیغ و داد می کرد. هنوز در گوش ها و مغزش زنگ زجه هایش اکو میشد. انگار کل بدنش توسط یک گله اسب وحشی لگدکوب شده بود. در این مدت هرچه فحش و ناسزا میدانست را روانه این دنیا و لرد و دار دسته وحشی اش مخصوصا دالاهوف کرده بود. با درد، کمی روی تخت نیمخیز شد و با حایل کردن دستش توانست بعد این چند روز بنشیند. درد عمیقی در پشت و گردنش پیچید که باعث شد صورتش در هم رفته و ناله ای ناخواسته از درد بکشد. از بخت بدش همزمان در باز شد و قامت کسی که جدیدا نسبت به او حساسیت پیدا کرده بود، در چارچوب آن پدیدار گشت. با اینکه از این ورود ناگهانی کمی جا خورده بود ولی سریع به خود آمد و به سختی تلاش کرد آثار درد را سریعا از چهره اش محو کند. اصولا این شخص با در زدن میانه خوبی نداشت و از وارد شدن بدون مقدمه لذت می برد. اسنیپ بعد از مکث کوتاه در آستانه درب، به سمت او آمد و سینی کوچکی حاوی دو بطری شیشه ای را روی میز چوبی و کوچک کنار تخت گذاشت.

صندلی را جلو کشید و بعد از نشستن، بدون نگاه به پسر جوان، مشغول ریختن و اندازه کردن معجون ها در لیوان شد.

- خوبه ... بالاخره تونستی بشینی. خیال کردم حالا حالا ها نمیتونی تکون بخوری.

دراکو با خود فکر کرد کاش او حرف نزند یا به بیانی بهتر دیگر آنجا نیاید. چشمش را از او گرفت و دوباره به فضای آنسوی پنجره نگاه کرد. حالا که نشسته بود می توانست چند درخت کاج را ببیند که برگ های انبوه شان در زیر باد، مثل موج دریا به حرکت در می آمد. دراکو احساس میکرد در لابلای خش خش برگ های این درختان بیچاره نیز میشد ناله هایی شنید که چرا سرنوشت آنها با این جزیره کثیف گره خورده است! شاید احساس درونی اش بود که این تصور را ایجاد میکرد یا واقعا اینگونه بود. اسنیپ زیر چشمی به او نگاه کرد. سکوت شاگرد سابقش معنی دار بود. در این مدت غیر از آه و ناله در حالت نیمه هوشیاری، حرفی از او نشنیده بود. میدانست درد میکشد مثل همین چند لحظه پیش اما به سختی تلاش میکرد که به روی اسنیپ نیاورد. حقیقتا که غرورش مثل پدرش بود.

زمانی که لیوان را به مقدار کافی پر کرد، آن را سمت او گرفت و گفت: بگیرش.

دراکو به سختی چشم از منظره بیرون گرفت و به لیوان مقابلش نگاه کرد. زمانی که تحویل نگرفتن لیوان توسط دراکو طولانی شد، اسنیپ دوباره با جدیت خاصی گفت: گوشات از کار افتاده؟ ... بگیرش دیگه.

دراکو با اکراه و بر خلاف میلش لیوان را گرفت. صرفا به خاطر اینکه اسنیپ بیخیال شده و هر چه زودتر اتاق را ترک کند. دوباره به بیرون چشم دوخت.

- تو چرا حرف حالیت نیست؟ بهت نگفتم مواظب رفتارت باش؟ نگفتم بهانه دست کسی مثل دالاهوف نده؟ خیال کردی اینجا کجاست؟

سپس با حرص چانه او را گرفت و چرخاند سمت خودش. درد دوباره در گردن پسر جوان پیچید اما فقط دندان هایش را بهم فشرد و فکش منقبض شد. اسنیپ به چشمان او خیره شد و با عصبانیت گفت: خیال کردی اینجا هم هاگوارتزه که قلدری کنی و کسی به کارت کار نداشته باشه؟ ها ؟ ... اینو توی کله ات فرو کن اینجا مثل هیچ جا نیست که قبلا میشناختی ... اینجا بچه بازی نیست ... جای قلدر بازی های بچگانه و احمقانه هم نیست ...

با حرص چانه او را رها کرد. دراکو چشمانش را برای لحظه ای بست.

- اینجا اگه چیزی نباشی که بالادستت میخواد نتیجه اش میشه این.

اشاره ای به وضع او کرد. سپس با لحن عصبی و طعنه آمیز همیشگی خودش گفت: البته مشخصا دوباره شانس آوردی که به موقع رسیدم وگرنه باید جنازه ات رو میبردم برای مادرت.

سری تکان داد و ادامه داد.

- تو مشخصا لجباز ترین و کله پوک ترین مالفویی هستی که تاریخ به خودش دیده.

سپس برخاست و چند قدمی مانده به در دوباره توقف کرد.

با لحن تهدید آمیزی گفت: گوشات رو باز کن دراکو ... این آخرین اخطاره ... این آخرین باری باشه که احساس کاذب گنده بودن میاد سراغت و گند بالا میاری چون اگه دوباره خواسته باشی با این رفتار احمقانه دردسر درست کنی مطمئن باش دیگه کسی نیست که بیاد نجاتت بده و قسم میخورم که اینبار جنازه ات از اون در بیرون میاد... اگر هم برای مردن عجله داری بگو تا راه های مختلفی رو بزارم جلوت که بدون درد خودت رو خلاص کنی... قبلا گفتم اما این بار برای آخرین بار میگم من نمیخوام تمام خدمت چند ساله ام به خاطر بچه بازی های تو به باد بره و الکی برای خودم نقطه ضعف درست کنم. اونم اینجا که برای چاپلوسی پیش ارباب، همه دنبال زدن همدیگه هستن ... پس قسم میخورم این اولین و آخرین باره که گند های تو رو ماله میکشم دفعه بعدی بهم ربط نداره که چه کار کردی و چه بلایی سرت میاد ... خودت میدونی و گند کاری هات ... پس تا اینجایی بهتره خوب فکرات رو بکنی و تصمیم درستی برای آینده ات در اینجا بگیری.

فاصله باقیمانده را تا در با گام های بلند طی کرد اما دستش روی دستگیره متوقف شد. به نظر می رسید مطلبی نگفته باقیمانده که برای گفتن آن مردد است. نفس عمیقی کشید و تلاش کرد لحنش آرام تر باشد.

- مادرت خواسته مطلبی رو بهت بگم ... ارباب احضارم کرده و نمیتونم صبر کنم... بهتره امشب دیرتر بخوابی و منتظرم بمونی.

سپس سریع از اتاق خارج شد. اسنیپ با تندی نیش و کنایه هایش را نثار او کرد و بدون اینکه منتظر جواب بماند رفت. البته که دراکو نه جانی برای بحث و جدل داشت و نه صدایش در میامد. اینبار حرف های اسنیپ خیلی

سنگین بود. با خود فکر کرد، دیگر شخصیتی برایش نمانده ، از وقتی آمده بود فقط تحقیر و توهین شنیده و دیده بود مثل همین چند لحظه پیش. با حرص به لیوان دستش نگاه کرد که از شدت عصبانیت در دستانش میلرزید. با تمام توان لیوان را از پنجره به بیرون پرت کرد و فریاد زد. اما فقط ناله گرفته ای از گلویش خارج شد. با حرص پتو را کنار زد و روی تخت چرخید تا پاهایش را روی زمین قرار دهد. احساس خفگی می کرد میخواست هر چه زودتر از آنجا فرار کند. دستش را به میز گرفت و تلاش کرد بلند شود اما هنوز زانوهایش صاف نشده بود که چنان سرگیجه ای سراغش آمد که تا بحال تجربه نکرده بود. از پشت روی تخت افتاد و باعث شد کتف آسیب دیده اش تیر بکشد. ناله ای زد و در خود جمع شد. از وضعیت خودش گریه اش گرفت. تا کی باید اینگونه عذاب می کشید؟! با حرص اشکانش را پاک کرد دیگر خودش از خودش متنفر شده بود با این همه گریه و اشک و احساس شکست. دلش زندگی قبل را می خواست. آرزو میکرد زمان به عقب برگردد و بچه شود و دیگر بزرگ شدنی در کار نباشد. در همان حال بماند و دنیا همیشه برایش همان دنیای کودکی باشد. افسوس که این آرزو ها توهمی بیش نبود.
در این بین حرف های آخر اسنیپ یادش آمد. به خاطر آن هم که شده محکوم به ماندن بود. نگرانی و دلشوره عجیبی در دلش افتاد. یعنی چه شده بود؟ آیا برای مادرش اتفاقی افتاده بود؟ چاره ای نداشت باید با دلشوره منتظر بازگشت اسنیپ می ماند تا قضیه مشخص شود.

هرمایني که چهره و لحن صدایش نگرانی اش را نشان میداد با احتیاط و آهسته گفت: رون تو مطمئنی همین دو نفر بودن؟
رون به چهره دو مرد بیهوش نگاه کرد و گفت: آره بابا صد دفعه است که میپرسی هرمایني... همین دو نفر بودن قسم میخورم.
هرمایني تار موی هر کدام از مردان بیهوش را درون دو بطری معجون ریخت. اولین بطری را سمت رون گرفت و گفت: مزه اش زیاد جالب نیست بهتره یک نفس بخوریش... هری بیا بگیر.
هری که تا آن لحظه از لای در مغازه قدیمی مواظب بیرون بود، در را بست و چرخید سمت دوستش. بطری را از دست او گرفت و با یک نگاه به رون که هنوز با چهره چندش آور به بطری نگاه میکرد، محتویات آن را یک باره سر کشید. مایعی لزج با مزه ای شبیه ... حالش بهم خورد اما در بدنش درد عجیبی حس کرد. انگار استخوان هایش مثل آدامس در حال کش آمدن بودند. کمی بعد هر دو دوست به یک دیگر نگاه کردند. قیافه های جدید شان کمی مسخره به نظر میرسید.
- خیلی خب زود باشید لباس هاتون رو عوض کنید. زیاد وقت ندارید.
هر دو پسر جوان بعد از تعویض لباس ها بار دیگر نقشه را سریع مرور کردند.
-هرمایني میتونی تنهایی از پس اینا بربیای؟ اگه بخوای میتونم با هری نرم ...
ساحره با عصبانیت و در حالی که رون را کمی برای خروج هل میداد گفت: بیهوش نگه داشتن اینا کار سختی نیست ... بهتره بری رونالد ویزلی.
هری یقه رون را گرفت و کشید سمت خودش و او را تقریبا از در مغازه انداخت بیرون و در را پشت سرش بست. سپس ابرویی بالا داد و گفت: خیلی خب بریم آقای "هیلنبورگ".
رون در حالی که اطراف را میپایید گفت: خوب شد گفتی فامیلم یادم رفته بود.

- اینقدر تابلو اطراف رو نگاه نکن ... کسی هم به ما مشکوک نباشه با کارای تو حتما میشه.
- بابا دست خودم نیست من تا حالا این کار رو توی این مقیاس انجام ندادم.
- هر کاری اولین بار سخته.

جولای ،2010 وزارت سحر و جادو انگلستان

با خود فکر کرد اینبار دفعه بیستم است که بین اتاق خود و وزیر در رفت آمد بوده. امروز از روز های به شدت شلوغ بود و آنقدر جنب و جوش در وزارت خانه وجود داشت که مشخص نبود چه کسی دنبال چه کاری است!! دلیل ایجاد این روز نابسامان نیز حملات مجدد مرگخواران به چند مرکز و خانه ماگل های بیچاره بود. طبق معمول این جور حملات، اینبار هم اعضای دو خانواده پنج و هفت نفری به قتل رسیده و حدود پانزده نفر از آنها نیز ناپدید شده بودند. خسارت های زیادی نیز بر جای مانده بود و همه این موارد با وجودی اتفاق افتاد که همین هفته پیش وزیر اعلام کرد اوضاع کاملا تحت کنترل است. هری درکنکرده بود چرا وزیر علاقه به عنوان کردن حرف های مسخره دارد. اگر او روی کلماتش بیشتر فکر میکرد شاید هیچکدام از این اتفاقات نمی افتاد. در آسانسور باز شد و همزمان چند نفر وارد شدند که یکی از آنها "کلانزیس" معاون بخش نظارت بر اجرای قوانین بود که از دوستان تانکس و رابط اطلاعاتی محفل محسوب میشد.

- سلام هری. خوب شد دیدمت.

هری خمیازه ای کشید و گفت: اوه سلام کلانزیس. روز پر از آشوبت بخیر.

دوستش خندید و گفت: من که از این روزا کم نداشتم ولی تو رو نمیدونم... راستش الان رفته بود بخش شما که خانم گرنجر رو دیدم. در به در دنبالت میگشت. گفت اگه دیدمت بگم حتما بری پیشش.

و بعد آهسته و با خنده گفت: البته فکرکنم این رو حدودا به صد نفر گفته.

هری بیحال تک خنده ای کرد.

- اتفاقا من امروز چند بار رفتم دفترش ولی نبود. شنیدم با گینگزلی رفته محل حادثه.

-آره درسته. اینجور که معلومه ا این دفعه هم خیلی خسارت زدن عوضی ها. آمار دقیق مشخصه؟

هری پیشانی اش را خاراند و گفت: نه هنوز. وزیر هم گزارش دقیق میخواد برای همین هم صد دفعه منو کشونده دفترش. باید ببینیم گینگزلی چی دیده و چی میگه.

آسانسور متوقف شد و هری گفت : ببخش رفیق، باید برم. فعلا.سپس همانطور که به سختی از بین افراد درون آسانسور عبور میکرد، در جواب "موفق باشی" دوستش دستی تکان داد و پیاده شد. مستقیم به سمت انتهای سالن که با سنگ های مشکی و سفید پوشیده شده بود رفت. در راه جواب سلام چند نفر از دوستان را با خوشرویی داد. زمانی که به انتهای سالن رسید بر روی دیوار نقشه راهنمای راهروهای فرعی به نمایش درآمد که مراجعه کنندگان را به راحتی به سمت دفتر یا بخش های مورد نظر هدایت میکرد به طوریکه هر بخش با نورهای متحرک و رنگارنگ متمایز بود. با بی حالی تمام پله های مارپیچی شکل که با فرش قرمز پوشیده شده بود را برای چندمین بار دو تا یکی طی کرد. وقتی مقابل درب اولین اتاق توقف کرد، دوباره چشمش به تابلوی نقره ای رنگ موجود روی درب چوبی افتاد.

هرمایني گرنجر

معاون اداره رویداد های جادویی

هری چند ضربه به در اتاق زد ولی باز هم پاسخی نشنید. در همین لحظه صدای آشنا از پشت سرش گفت: هری خدا رو شکر که پیدات شد… یک ساعته دنبالت میگردم.

هری بر روی پاشنه پا چرخید و گفت: سلام خانم معاون باید بگم امروز من بیشتر از اینکه توی اتاق و پشت میزم باشم توی اتاق وزیر ولو بودم و به سوالای ریز و درشت و صد البته سراسر اعصاب خورد کن ایشون جواب میدادم… البته جواب یا "نمیدونم" بود یا "نه"… حالا من در خدمتم.

ساحره مقدار زیادی کاغذ که در دست داشت را به هری داد و گفت: وااای هری نمیدونی اونجا چه خبره. با اصرار گینگزلی رفتم و واقعا اعصابم بهم ریخت. همه جا سوخته و خراب شده. خانواده های زیادی داغ دیدن…

و بعد با ناراحتی عمیق آهی کشید و ادامه داد : مثل همیشه!!

و بعد در اتاق را باز و هری را به داخل راهنمایی کرد. اتاق نسبتا بزرگی بود اما حجم وسایل باعث میشد کوچک به نظر برسد. دو کتابخانه چوبی که از کتاب و مجلات ظرفیت شان تکمیل شده بود و هری شرط میبست که یک طلسم بسط دهنده مخفی نیز روی آنها قرار دارد که فقط دوستش میتواند آن را روی این وسایل به خوبی اجرا کند، یک میز کار و دو ردیف کشو که مدام در حال و بسته شدن بودند تا نامه هایی که پرواز کنان از شیار در وارد یا خارج میشدند را طبقه بندی کنند. در سمت راست این محل پر تردد، میز کوچکی قرار گرفته بود که بر روی آن انبوهی از کاغذ ها قرار داشت که در حال پر شدن سریع با قلم پر خودنویس بودند. هری نزدیک رفت و کمی از مطالب را خواند.

- باز رئیست پروژه جدید بهت داده؟

هرمایني که در حال بازرسی کاغذ و نامه های موجود بر روی میزش بود، گفت: اوه نگو با این کاراش خسته ام کرده… خودش میدونه من چقدر گرفتارم بعد این کارای مسخره رو هم بهم میگه.

- بالاخره توی این زمینه تجربه داری دیگه.

ساحره نگاه شماتت باری به او کرد و دوباره مشغول کار شد.

هری با خستگی خود را روی مبل رها کرد.

- راستی، گینگزلی دستور جدیدی نداده؟ من اصلا تو اتاق نبودم و اگه نامه فرستاده نخوندم.

- نه به من چیزی نگفت. البته رابرت باهاش بود و فکر نمیکنم رفتن تو لازم باشه. تا الان هم کارشون به احتمال زیاد تموم شده و برمیگردن. فقط میمونه تهیه گزارش که باید خودت بهش کمک کنی چون فکر نمیکنم کار رابرت رو قبول داشته باشه.

هری به نشانه تایید سر تکان داد.

- میدونم … فقط نمیدونم دقیقا این پسره چه ویژگی داشته که شده کاراگاه؟

هرمایني برگشت و لوله کاغذی را به طرف دوستش نشانه گرفت.

- یک عموی سیاست مدار.

و سپس با هم گفتند : و دیگر هیچ.

- البته یک علت اینکه سریع تر برگشتم این بود که نمیخواستم رابرت وقت صحبت با من رو پیدا کنه.

هری با خنده گفت: چرا؟ صداش روی مخ تو هم هست؟

زن جوان کمی مکث کرد. نباید این موضوع را می گفت حداقل الان زمان مناسبی نبود. به همین دلیل برای اینکه بحث را تمام کرده و دوستش مشکوک نشود، لبخندی زد.

- آره دقیقا.

- خب از اینا که بگذریم با من چیکار داشتی هرمایتی؟ چون اگه الان گینکزلی بیاد و منو تو دفتر نبینه احتمال زیاد بنده رو به عنوان عامل خسارت های امروز میفرسته آزکابان.

هرمایتی ابتدا طلسم ضد استراق سمع را در اتاق کار گذاشت و برای اینکه بتواند آهسته تر صحبت کند چند قدمی به دوستش نزدیک شد.

- راستش امروز آقای ویزلی رو دیدم که گفت آقای دامبلدور گفته امشب راس ساعت 8 یک جلسه غیر رسمی توی گریمولد تشکیل میشه. من، تو، ریموس و آقای ویزلی.

هری چشمانش را کمی ریز کرد و گفت: جلسه غیر رسمی؟ ... چرا؟

هرمایتی شانه ای بالا انداخت و گفت: اتفاقا منم همین رو از آقای ویزلی پرسیدم ولی انگار ایشون هم چیزی نمیدونست. فقط از ما خواست که کمی زودتر بریم.

هری در فکر رفت. جلسه برای چه و درباره چه موضوعی بود؟ چرا باید آن را غیر رسمی برگزار کنند؟ یعنی ابرفورث اخبار بدی داشت و ایده قبلی که گفته بود با شکست مواجه شده؟ در همین چند لحظه کوتاه انواع فکر به مغز کاراگاه جوان خطور کرد. هری لیوان آبی برای خود حاضر کرد و یک نفس نوشید.

- یعنی میگی خبرای بدی تو راهه؟

ساحره جوان دسته ای از موهای قهوه ای رنگش را به پشت گوشش برد و گفت: نمیدونم امیدوارم که اینطور نباشه. چون واقعا توی این روزا همه مون به یک خبر خوب و امیدوار کننده احتیاج داریم.

- اون لعنتی بعد نابودی اکثر جانپیچ ها به ضعیف ترین موقعیت رسیده و میدونه که بهترین حالت اینه که توی اون جزیره کثیفش بمونه. هر چند وقت یکبار هم که سگ های وحشیش رو میفرسته این طرف و اون طرف. ما نمیتونیم همینطوری دست روی دست بزاریم باید هر طوری هست به اونجا نفوذ کنیم. تمام این موارد رو شخصا به ابرفورث گفتم و واقعا امیدوارم بتونه راهی پیدا کنه.

زن جوان کنار دوست قدیمی اش نشست و دستش را روی پای او گذاشت.

- منم درک میکنم هری اما نمیشه دوباره بدون فکر کاری کنیم. توی این موقعیت ریسک کردن اصلا درست نیست. مهم نیست چقدر طول میکشه در عوض باید کار به درستی و بدون مشکل باشه. ما تا الان به اندازه کافی آسیب دیدیم دیگه نمیتونیم روی زندگی باقی افراد خطر کنیم. این هم مسئله کوچک و کم اهمیت نیست خودت میدونی که اونجا چقدر خطرناکه. اون هم بعد تمام ماجراهای گذشته. ابرفورث هم مطمئنا داره به همین مسائل فکر میکنه. اما نگران نباش هر چی که بشه آخر این ماجرا همونطوری هست که ما میخواییم.

سپس لبخند امیدوار کننده ای به چهره غرق در فکر و نگران دوستش زد و برای اینکه حرف را کمی منحرف کند، گفت: راستی حال آلبوس چطوره؟ همین چند روزه که ندیدمش خیلی دلم براش تنگ شده.

هری تک خنده ای کرد و گفت: خوبه و به شلوغی های خودش ادامه میده. من واقعا شرمنده مالی و آرتور هستم که توی این وضعیت مراقبت از آلبوس رو هم قبول کردند. خودمم کلافه شدم و نمیدونم کدوم کار درسته! کار یا مراقبت از پسرم.

سپس آهی کشید و گفت : کاش جینی ...

هرمایُنی دستش را به پشت هری گذاشت و گفت: هری... تو بهترین پدر دنیا برای آلبوس هستی این رو مطمئن باش. توی این وضعیت همه ما باید خودمون رو برای آینده بچه هامون فدا کنیم. شاید خیلی ها مثل تو باشند اما اگر آینده بچه هاشون توی یک دنیای پر از صلح و آرامش براشون مهم باشه همین راهی رو میرن که الان تو انتخاب کردی... آلبوس وقتی بزرگتر شد کاملا وضعیت تو رو درک میکنه.

هری به آرامی چشم از میز مقابلش گرفت و به هرمایُنی نگاه کرد. باورش نمیشد این خانم برازنده ای که در مقابلش نشسته زمانی یک دختر بچه کنجکاو و باهوش بوده باشد. در این مدت به نصیحت ها و دلداری های او بیشتر محتاج شده بود. دلش برای جمع سه نفری شان تنگ شده بود. برای شوخی ها و کله شق بازی های دوستش که همیشه باعث خنده آنها میشد. اما به ناگاه همه چیز نابود شد. کشته شدن رون ضربه بزرگی به خانواده ویزلی ها و مخصوصا هری وارد کرد. هیچکس باورش نمیشد یا حداقل نمیخواست باور کند که او را از دست داده اند. البته در آن روز شوم و سراسر مصیبت رقم کشته ها آنچنان بالا و دور از ذهن بود که کل جامعه جهانی جادوگری در بهت و حیرت فرو رفت. چه روزهای عذاب آوری راپست سر گذاشتند! بعد از آن فاجعه دیگر شهر برای هیچ کسی مثل قبل نبود زیرا اکثر خانواده ها جزو کسانی بودند که خون حداقل یکی از عزیزانشان در آن روز نحس بر زمین ریخته شد. هری و هرمایُنی نیز همانطور. هری هنوز هم میتوانست غم را در چشمان قهوه ای رنگ دوستش مشاهده کند. برای دختر جوانی که در اوج شور و عشق زندگی است از دست دادن یکباره آن، مصیبت بزرگی محسوب میشود. شاید همان لحظه این را درک نمیکرد اما چند سال بعد که همسرش را از دست داد کاملا متوجه شرایط شد. هری برای اینکه زیاد در افکار مسموم گذشته غرق نشود، نفس عمیقی کشید و برخاست. همانطور که به سمت در اتاق میرفت گفت: ممنون هرمایُنی. من دیگه باید برم تا گرفتار آتش خشم گینگزلی نشدم. تلاش میکنم امشب نیم ساعت جلوتر بیام.

سپس در اتاق را باز کرد و ادامه داد: کاری نداری؟

- نه. موفق باشی.

هری دستی تکان داد و خارج شد. همانطور که به سرعت به سمت دفتر خودش حرکت میکرد باز هم به جلسه امشب فکر کرد.

جولای 2010 گریمولد

پیرمرد نگاه گذرایی به اتاق انداخت، سپس کیف چرمی را برداشت و یک بار دیگر موارد داخل آن را کنترل کرد تا یک موقع چیزی را فراموش نکرده نباشد. جلسه بسیار مهمی در پیش داشت. بعد از مشورت با چندین نفر و تحقیق شبانه روزی بالاخره نور امیدی برای ادامه راه و مبارزه برای او ایجاد شده بود و میخواست همین امید و خوشحالی هر چند اندک را در دل سایرین نیز ایجاد کند. البته امیدوار بود بعد از مطرح کردن موضوع با دوستانش نظر مثبتی

از جانب آنها دریافت کند. به همین منظور ابتدا خواسته بود که جلسه ای غیر رسمی برگزار شده و فقط برخی از اعضا در جریان کار قرار بگیرند و اگر نظر آن جمع مثبت بود به سایر اعضا نیز منتقل شود.

از خانه خارج شد و در حالی که اطراف را به دقت زیر نظر داشت، طلسم حفاظتی را فعال نمود. سپس چند قدمی به سمت بالای دره حرکت کرد و لحظه ای بعد آپاراتی به مقصد گریمولد انجام داد. خود را در ابتدای خیابان دید. هوای گرم و شرجی این شب تابستانی، بسیار آزار دهنده بود و او مجبور بود که آن مسافت را پیاده روی کند. بعد از رسیدن به نقطه مورد نظر ابتدا اطراف را از نظر گذراند و سپس چوب دستی اش را از آستین ردای آبی تیره اش خارج کرد. از خانه های همسایه صدای صحبت و خنده و بعضا فریاد به گوش میرسید. مشخصا آن شب یکی از شلوغ ترین شب های آن خیابان بود. ضربه آرامی به سنگ های سیاه دیوار مقابل زد و دیوار شروع به عریض شدن کرد تا اینکه درب ورودی خانه نمایان گردید. از پله هایورودی بالا رفت و وارد خانه ای شد که حالا یکی از مکان های اصلی برگزاری جلسات محفل به شمار می آمد.

راهروی طویل، باریک و تاریک همیشگی را مقابل خود دید. همزمان با گذاشتن اولین قدم رو به جلو غباری آبی رنگ از کف و دیوار های راهرو بیرون زد و دور او را فراگرفت. این تله یکی از اختراعات مودی بود و در صورتی که فرد در گفتن اسم رمز تعلل کرده و یا در آن اشتباهی مرتکب میشد به مکانی که فقط خود مودی از آن اطلاع داشت فرستاده و سرنوشتش در هاله ای از ابهام فرو میرفت. بعد از گفتن اسم رمز غبار به رنگ سفید تغییر کرده و با همان سرعتی که ظاهر شده بود از بین رفت و حالا همان راهرو تاریک و ساکت با چراغ های متعدد روشن شده بود و از انتهای آن صدای صحبت و خنده به گوش میرسید. ابرفورث به راحتی میتوانست حدس بزند که آرتور در غیاب او اداره مجلس را به دست گرفته است. پیش از اینکه وارد آشپزخانه شود تک سرفه تقریبا بلندی کرد. آرتور اولین نفری بود که با دیدن دوست قدیمی، به او خوشامد گفت.

-سلام اب ... شبت بخیر.... این دفعه به موقع رسیدی.

و با لبخند به ساعت قدیمی روی دیوار اشاره کرد. ریموس همانطور که برای استقبال از برادر استاد قدیمی اش جلو میرفت با شیطنت خاصی گفت: و حیف که مودی اینجا نیست.

ابرفورث با خنده جواب سلام هر چهار نفر را داد و همانطور که ردایش را در میاورد، گفت: تا بحال هوایی به این شکل ندیده بودم.... خانم گرنجر لطف میکنی یک نوشیدنی خنک بهم بدی؟

هرما لبخندی زد و گفت: البته همین الان پروفسور.

ابرفورث به جمع نگاهی کرد و صندلی ابتدای میز را جلو کشید.

– خواهش میکنم بشینید دوستان.... ممنون دخترم.

تا وقتی همه روی صندلی های خود جا گرفتند او نیز نوشیدنی اش را تمام کرد. همان ابتدای کار ریموس نگاهی به حاضرین کرد و گفت: ابرفورث چی باعث شده که این جلسه رو غیر رسمی تشکیل بدی؟

ابرفورث میدانست اولین پرسش همین خواهد بود. نفسی گرفت و گفت: چون برای حرف هایی که میخوام بزنم هنوز مطمئن نیستم و نیاز به مشورت اولیه دارم پس نیازی نیست همه باشن.

وقتی سکوت دوستانش را مشاهده کرد ادامه داد: یک سری مسایل رو به همین دلیل که گفتم نتونستم در جلسه قبلی مطرح کنم... هم مطمئن نبودم و هم موقعیت مناسب نبود.

آرتور با نگرانی خاصی گفت: چه اتفاقی افتاده اب؟

ابرفورث با حرکت مختصر چوبدستی کاغذ ها ومدارکی که به همراه آورده بود از کیف درآورده و روی میز قرار داد.

- ببینید دوستان حاشیه نمیرم و مستقیم اصل مطلب رو میگم... اون روز بهتون گفتم دنبال راهی هستم که بتونیم وارد اون جزیره لعنتی بشیم... چندین ماهه که دارم روی این موضوع کار شبانه روزی میکنم تا اینکه بالاخره به نتایج امیدوار کننده رسیدم اما این وسط چند مشکل وجود داره که امیدوارم شما راه حل خوبی داشته باشید.

- مشتاقیم بشنویم دوست من.

این را آرتور ویزلی با اشتیاق خاصی گفت.

- خب دوستان همونطوری که میدونید بعد اون ماجرای کذایی طلسم های محافظتی اونجا چند صد برابر شده و عملا ورود به اونجا غیر ممکنه. در اینجا خوشبختانه یا متاسفانه ما از جادوی سیاه به طور دقیق سر رشته نداریم تا بدونیم توی اون خراب شده دقیقا چی به چیه! و همین مسئله شده یک مانع بسیار بزرگ برای ما. برای فرستادن یک نفوذی هم باید کلا بیخیال بشیم چون میدونید که بعد لو رفتن دراکو یا عضو جدید نمی گیره یا خودش شخصا یک ذهن خوانی شدید روی تک تک افراد انجام میده اگر مردن که هیچ ولی اگر زنده موندن اون وقت میشن نوکر دست به سینه اش. ما اصلا کسی رو نداریم که بتونه از این مانع رد بشه پس عملا این راه رو هم باید کاملا بزاریم کنار.

با گفتن این حرف ها، چهره ابرفورث به طور واضحی غمگین شد. همه میدانستند که دراکو از بین تمام اعضای محفل، بیشتر با ابرفورث رفت و آمد داشت. این ابرفورث بود که همان ابتدا دراکو را وارد محفل و از او حمایت کرد. او هیچ وقت نگفت چرا به یک مالفوی اعتماد کرد و چطور کسی که در قتل برادرش مشارکت داشت و یک مرگخوار محسوب میشد را در گروه خودشان پذیرفت!! از طرف دیگر همیشه دراکو اخبار را ابتدا به ابرفورث میرساند و از او کسب تکلیف میکرد. در کل احترام زیادی برای ابرفورث قائل بود. شاید این نوع رفتار به دلیل عذاب وجدان او بخاطر دخالت در قتل بزرگترین فرد جامعه جادوگری انگلستان بود یا شاید علت دیگری داشت. ابرفورث نیز برعکس اوایل آشنایی با آن پسر لاغراندام و مرموز، با گذشت زمان به او علاقه خاصی پیدا کرد و بسیار او را محترم میشمرد. اما خب یک اشتباه و یک سوء تفاهم احمقانه باعث شد همه چیز نابود شود. از آن زمان تاکنون عذاب وجدان گریبان گیر او بود و هیچ وقت نتوانسته بود سر آن موضوع خود را ببخشد.

ریموس روی صندلی جابجا شد و برای خارج کردن پیرمرد از فکر و خیال، گفت: خب تا اینجا که خبرات افتضاح بود دوست من.

ابرفورث دستش را بالا برد و گفت: صبر داشته باش ریموس ... قبلا بهتون گفتم یک نفر هست که میتونه کمک کنه اما این شخص هم به این نتیجه رسید که ورود به اونجا بدون یک راه ارتباطی امن عملا خودکشی تلقی میشه.

سپس دستش را به سمت ریموس نشانه رفت و به آرامی ادامه داد: اما راه ارتباطی امن.... تنها و تنها گزینه موجود و میشه گفت تنها امید موجود... باید بگم ما قبلا این را ه رو داشتیم!

اینبار هری گفت: قبلا داشتیم؟ چطور؟

ابرفورث لیوان مقابلش را از آب پر کرد و جرعه ای از آن نوشید.

- بله داشتیم. چون کاملا مخفیانه در حال انجام بود کسی به جز من از این کار مطلع نبود و صلاح هم نمیدیدم که علنی کنم.

هرمایني گفت: اما چطوری پروفسور؟

- خب داستانش مفصله اما بطور خلاصه باید بگم اوایل کارها خوب و به سرعت در حال انجام بود. به همین خاطر یک شب که دراکو برای دادن اطلاعات به دیدنم اومد ازش خواستم روی این مسئله فکر کنه... یعنی پیشنهادش با من بود ... اولش خیلی جا خورد اما وقتی براش موضوع رو کاملا توضیح دادم، متوجه شد. بهش گفتم بخاطر برقرار کردن ارتباط بین اون دو تا کمد در سال ششم تحصیلش کاملا با این روند آشنایی داره و میتونه کمک کنه. اما خب با توضیحاتی که داد فهمیدم کار بسیار سختی پیش رو داریم. گفت از ابتدا اون تا دو کمد برای همین کار ساخته شدند و به همین علت هر جایی که باشند به طور طبیعی میتونن با هم ارتباط بگیرند و کار خیلی پیچیده ای نیست. اما ما همچین چیزی توی مقر نداریم که بشه کاری کرد پس راه غیر ممکنی هست... بعد از مدتی که گذشت بهم گفت که یک راه پیدا کرده اما خیلی سخت و خطرناکه ... متاسفانه من اون زمان به خاطر مشغله زیاد، عملا پیگیر چطور درست کردن این راه ارتباطی نبودم و سوال زیادی هم از دراکو نکردم. اما از بین همون صحبت های نصفه نیمه ای که بعضا با هم داشتیم، میشد فهمید که از یک سری جادو های سیاه بسیار قدیمی استفاده میکنه که قبلا برای ایجاد راه ارتباطی پیشرفته استفاده شده و جواب هم داده. یک سری صحبت اولیه که با هم کردیم فهمیدم سنگ بزرگی جلوی پاش گذاشتم اما اون قبول کرد و گفت انجامش میده.

پیرمرد به پشتی صندلی تکیه داد و آهی کشید.

- واقعا شبانه روزی تلاش کرد، شما از جزئیات این ماجرا مطلع نیستید فقط من میدونم اون پسر برای ایجاد راه چقدر زحمت کشید و حقیقتا از جونش مایه گذاشت. دو بار به خاطرش به شدت مجروح شد و یک بار هم به خاطر تخلیه ناگهانی انرژی توسط طلسم ارتباط دهنده تا دم مرگ رفت.

و بعد آهسته و با خود گفت: اما هیچ وقت هیچی نگفت.

همه همچنان ساکت بودند. شاید آنها نیز فکر شان به جایی در گذشته ها رفته بود. ابرفورث نفس عمیقی کشید.

- من دیگه در جریان جزئیات کار نبودم و ملاقات های من و دراکو محدود شد. معلوم نبود چیکار کرده! چه ناحیه و چه چیزی رو برای دو طرف پورتال انتخاب کرده. اگر میدونستم قرار همچین بلایی سرمون بیاد همون اول ازش میخواستم کاملا منو توجیه کنه تا بفهمم داره چیکار میکنه.

با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید. همه با ناراحتی به یک دیگر نگاه می کردند.

- قرار هم نبود حالا حالا ها ازش استفاده بشه اما نقشه ها کاملا خراب شد. درسته که کار به مقدار قابل توجهی پیشرفت کرد اما اون راه ناقص بود این رو کاملا مطمئنم. مشخص نیست اون شب دراکو چه کاری کرده که تونسته مسیر رو هر طور شده برای لحظاتی باز کنه ولی هر چی بوده باعث شده بعد اون زمان متاسفانه مسیر نه تنها بسته بشه بلکه به مقدار قابل توجهی آسیب ببینه...

- چرا زودتر بهمون نگفتی؟ این را آرتور با ناراحتی گفت.

- چی رو باید میگفتم؟ چیزی که قطعی نشده رو که نمیتونم بیام علنی کنم. من به خیال خودم گفتم حتما تموم میشه و خبرش رو خود دراکو بهتون میده ... تصور هم نمیکردم در آینده نه راه رو داریم نه دراکو رو ... بگذریم.

دوباره جرعه ای از آب نوشید و ادامه داد: یادتونه بچه هایی که اون شب نجات پیدا کردند گفتن توی یک منطقه جنگلی وارد شدند و طبق گفته دراکو مسیر رو ادامه دادند و بعد هم آپارات کردند؟

آرتور با سر تایید کرد و گفت: آره بیل همین رو به من و بقیه گفت.

- خب من رفتم دنبال این قضیه که ببینم اون مکان کجاست و توی کدوم جنگل قرار داره؟ ... یعنی اونا به کدوم جنگل وارد شدند. و... بالاخره تونستم این ناحیه رو پیدا کنم.

لبخند روی لب همه اعضا نقش بست و ریموس اولین کسی بود که خوشحالیش را بیان کرد.

- جدی میگی اب ؟

ابرفورث به نشانه تایید با لبخند تلخ سر تکان داد.

- از بیل و پیتر و الکساندر خواستم که خاطره اون شب رو بهم بدن. با اینکه شب بوده و محیط جنگل کامل مشخص نبود اما تونستم از روی خاطره الکساندر یک نشونه پیدا کنم که خیلی بهم کمک کرد. توی این مدت تمام مناطق جنگلی انگلستان رو دنبال نشونه ها جستجو کردم و بالاخره ....

کاغذی را وسط میز گذاشت و گفت : پیداش کردم.

آرتور کاغذ را روی میز به سمت خود کشید و گفت: جنگل "ویستمن "

- آره به طور دقیق منطقه شرقی این جنگل و درست درون یک درخت کهنسال.

با اشاره کوچک چوبدستی نوشته کاغذ ناپدید و تصویر درختی روی آن نقش بست. یک درخت بسیار قدیمی که تنه آن کاملا با خزه های سبز پوشیده شده بود و درون آن شکاف بزرگی قرار داشت. ریشه های بزرگ درخت در بعضی جاها از خاک بیرون زده و به یک دیگر تنیده بود. انبوهی از درختان جوان تر نیز در اطراف مشاهده میشد.همه به عکس و بعد به یک دیگر نگاه کردند.

هری گفت: چرا این جنگل و این درخت پروفسور؟ شما مطمئنید؟ ... آخه یعنی چی که یک درخت بشه پورتال یا راه ورودی به اون خراب شده؟

- منم اولش تعجب کردم هری و همین واکنش رو نشون دادم، برام قابل هضم نبود اما وقتی مطالعات بیشتری کردم تازه علت رو فهمیدم. باید بگم این پسر یک نابغه بود. کتابی که از جلد چرمی فرسوده اش میشد فهمید بیشتر از صد سال عمر دارد را روی میز قرار داد. کتاب باز شد و بعد از کمی ورق خوردن، در صفحه خاصی متوقف گردید.

- ببینید طبق مطالعات من در کل دو نوع راه ارتباطی داریم یا موقتی هست که استفاده محدود داره و یا دائمی هست و میشه به صورت نامحدود ازش استفاده کرد. همین الان برای ارتباطات و سفرهای امن بین المللی و خارجی ما همچین مسیری بین وزارت خونه های کشور های مختلف داریم. مگه نه آرتور؟

آرتور سری تکان داد و گفت: آره اما فقط برای کارهای فوق امنیتی ازش استفاده میشه.

- درسته. همین آپاراتی هم که ما انجام میدیم جزو همین موارد اما موقتی یا بهتر بگم شخصی هست.

همین که ریموس میخواست حرفی بزند ابرفورث با علامت دست او را وادار به سکوت کرد.

- الان میگین خب همین کار رو میشه با رمزتاز هم انجام داد اما باید بگم امنیتی که اینجور راه ها دارن رمزتاز نداره. توی این روش میشه به طور مشخص تعیین کنیم که صرفا چ کسانی با چه مشخصاتی و درچه زمان خاصی بتونن از مسیر استفاده کنن یا برعکس استفاده نکنن. پس اولین نکته اینه که به شدت امنیت بالایی داره.

آرتور گفت: درسته رمزتاز امنیت آنچنان نداره چون همین چند وقت پیش به اشتباه چند تا ماگل با لمس یک رمزتاز سر از کنسرت واربک درآوردند و کلی گرفتاری برای وزارت خونه ایجاد شد.

ابرفورث تایید کرد و ادامه داد: خب پس اولین قدم اینه که بدونیم تنها راه ورود به منطقه امنیتی مثل اونجا داشتن یک راه این شکلی هست. نکته بعدی. اصل و اساس این مسیرها اینه که به طور کل برای ایجاد و پایداری به یک

منبع انرژی احتیاج دارن که بر اساس نوع راه متغیره مثلا اگر یک راه موقتی باشه، انرژی انتقال از خود شخص میاد و به همین علت هست که افراد بیمار یا ناتوان نباید دنبال استفاده از این روش باشن مثل آپارات معمولی. اما اگر نامحدود باشه باید یک منبع انرژی دائمی در اختیارش قرار بگیره تا ابتدا تشکیل و بعد پایدار بشه. بر اساس گفته های دراکو، قبلا جادوگر های سیاه همچنین راه هایی می ساختند. اونها با کمال بی رحمی از بدن حیوانات و اکثرا ماگل های بیچاره برای ایجاد این راه های ارتباطی استفاده میکردند و نیروی موجود در جسم اونها رو به عنوان منبع تغذیه پورتال قرار میدادند.

ریموس گفت: خدای من ... تصورش هم وحشتناکه.

- بله این یعنی ذره ذره انرژی اونها مکیده و به راه تزریق میشده. خب از این راه فقط حیوونایی مثل مرگ خوار ها استفاده می کنند. ما باید دنبال منبع دیگه ای از انرژی باشیم.در اینجا هرماینی که تا اینجا شنونده بود به کمک او آمد.

- خب در این صورت انرژی دائمی اصولا باید از یک منبع زنده سرچشمه بگیره پروفسور. در این صورت مثل راه های ارتباطی وزارت خونه چند نفر به صورت دو طرفه این کار رو انجام میدن اما اینجا که حضور اشخاص در دو سمت پورتال ممکن نبوده و نیست پس باید انرژی از خود اون مکان سرچشمه بگیره تا بتونه توسط یک شخص به راحتی کنترل بشه. پس فقط یک گزینه است که هم زنده باشه، هم منبع انرژی باشه و هم بشه به عنوان پل انتقالی استفاده بشه، اونم یک گیاه یا درخته.

ابرفورث لبخندی زد و به نشانه تایید سر تکان داد.

- خانم گرنجر به بهترین شکل موضوع رو متوجه شد. ممنون بابت این توضیح شفاف.

آرتور لبخندی زد و گفت: فکر فوق العاده هوشمندانه ای هست.

ابرفورث با دست به کاغذ اشاره کرد و گفت : چون موانع امنیتی بالایی توی اون جزیره کوفتی وجود داشته و داره این کار اصلا راحت نبوده و نیست پس پوشش جنگلی انبوه اجازه میده که انرژی فوق العاده زیادی در دسترس قرار بگیره که کار راحت تر باشه. وقتی به اون منطقه رفتم تونستم اثرات این راه ارتباطی رو ببینم.

سپس عکس دیگری را روی میز قرار داد که درختان آن محدوده ی وسیع به صورت دایره وار خشک شده و یا سوخته بودند.

- می بینید چه بلایی سر درختا اومده؟ باز شدن ناگهانی پورتال با مکش بیش از حد انرژی به سمت خودش همراه بوده و نتیجه شده این. وقتی اونجا رو از نزدیک دیدم باورم نمیشد که حتی خاکش سوخته باشه. درختان نزدیک کاملا سوختن اما درختان دورتر هم تاثیر گرفتن و نوعی خشک شدن رو لابلای شاخه های اونها میتونی ببینی.

تک سرفه ای کرد.

- جنگل وستمن از جنگل هایی هست که زیاد در توجه نیست و افراد خیلی کمی اونجا رفت و آمد دارند. مخصوصا بخش شرقی که به خاطر پوشش درختی فوق العاده انبوه، عملا بکر و دست نخورده مونده. به خاطر امنیت فوق العاده ای که گفتم مرگخوار ها نمیتونن از این راه استفاده کنند و اگر هم به فرض محال استفاده کنند میان به یک جنگلی که مایل ها با اولین خانه یا محل مسکونی فاصله داره. پس جون کسی هم در خطر نیست ... با تمام این صحبت ها من اون درخت رو کامل بررسی کردم. با اینکه زمان زیادی گذشته اما خوشبختانه تونستم رگه های ضعیف نوعی جادو رو در درون و اطرافش حس کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این یعنی هنوز هم این راه ارتباطی وجود داره و کامل از بین نرفته. به طور دقیق باید گفت انرژی ذاتی گیاه باعث نگه داشتنش شده. اما متاسفانه مشکل اصلی اینجاست که به خاطر استفاده نادرست و اجباری به شدت آسیب دیده و باید ترمیم بشه.
ساحره جوان با تعجب ابرویی بالا داد و گفت: ترمیم کنیم پروفسور؟ خودتون الان گفتید این راه توسط نوعی جادوی سیاه ایجاد شده. چه کسی میخواد اینکار رو انجام بده؟
سه فرد دیگر به هرماینی و ابرفورث نگاه کردند. همین سوال را در چهره آنها نیز میشد به راحتی مشاهده کرد. ابرفورث نوک دماغش را خاراند و گفت : خب این دقیقا همون مشکلی هست که میخوام براش راه حل ارائه بدید ... اولین راه اینه که کسی رو پیدا کنیم که به این جادوها وارد باشه.
هری گفت: اولین راه رو که باید بزاریم کنار چون کسی نیست که بتونه توی جادوی سیاه کمک کنه پروفسور . این افراد یا مرگخوارن و دارن ول میچرخن یا مرگخوارن و توی آزکابان آب خنک میخورن یا مرگخوار نیستن ولی از ترس وزارت خونه سوراخ موش اجاره کردن. تازه اینجور آدما اصلا قابل اعتماد نیستن و نمیشه توی همچین کاری اونا رو دخالت داد چون من که گمون نمیکنم با اصلاح حافظه هم این افراد امنیت داشته باشن.
همه این گفته هری را تایید کردند.
ابرفورث کمی روی صندلی جابجا شد و گفت: خب پس راه دوم ... باید خودمون انجامش بدیم.
ریموس و آرتور با هم گفتند: چی؟
ریموس ادامه داد: زده به سرت اب؟ ما جادوی سیاه اجرا کنیم؟ مگه تو تا حالا از این جادو ها استفاده کردی و تجربه اش رو داری؟ تازه این به کنار، قوانین جدید وزارت خونه یادت رفته؟ بعد اون ماجرا چنان نظارتشدید شده که جرات استفاده از جادوهای معمولی رو هم خیلی ها ندارن چی برسه به این جور طلسم ها که به محض اجرا فوری ردیابی میشه و باید خودت رو برای آزکابان و یا حتی مرگ آماده کنی.
ابرفورث با کلافگی دستی در هوا تکان داد و گفت: از قوانین جدید به اندازه کافی مطلع هستم ریموس و همه مون میدونیم هزار و یک راه هست که بشه خیلی راحت وزارت خونه رو بپیچونیم البته با عرض معذرت از سه کارمند حاضر در جمع. برای اجرای جادوی سیاه باید بگم من تجربه استفاده ندارم اما در گذشته کسی رو میشناختم که از این کارا میکرد و متاسفانه یا خوشبختانه در متن اصلی کاراش قرار گرفتم پس خیلی ناشی هم نیستم.
ریموس شانه ای بالا انداخت و گفت: اگه نظر منو بخوای باید بگم راه دور از منطقی هست.
ابرفورث هم گفت: گاهی برای پیروز شدن فقط باید از راه های غیر منطقی استفاده کرد دوست من.
آرتور دستانش را بالا برد و گفت: ببین اب من کاملا با نظر ریموس موافقم و باید بگم از هر طرف به این ماجرا نگاه می کنیم خطر توش موج میزنه اما خب الان میخوای چجوری به نوع خاص جادوی سیاه به کار رفته برای ایجاد راه برسی؟
ابرفورث کمی به جلو خم شد و دستانش را بر روی میز به هم گره کرد.
- خب از شخص خاصی که نمیشه استفاده کرد پس میمونه گردش در کتاب ها و منابع موجود برای این دسته از جادو ها ... یک چیزایی از دراکو شنیدم و تقریبا میدونم باید دنبال چی بگردم.

هری زودتر از ریموس گفت: پروفسور شما که خودتون میدونید وزارت خونه بعد ماجراهای گذشته همه کاراگاه ها رو مامور کرد تا کل کشور رو زیر پا بزارن و هر وسیله ای که از هر جایی و به هر روشی به جادوی سیاه مربوط میشه رو ضبط کنند که اصولا شامل کتاب، مجله، مقاله یا هر چی تو این مایه هاست هم میشه. آقای ویزلی هم جزء همون بازرس ها بودن.

آرتور به ابرفورث نگاه کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد؛ سپس در ادامه حرف هری اضافه کرد: خیلی از این وسیله ها نابود شد. کتاب های زیادی رو از بین بردیم. حتی وزارت خونه به کتابخونه هاگوارتز و کتابخونه عمومی هم ورود کرد و تمام منابع رو که حتی طبق قوانین مشکوک بود، ضبط کرد. تعدادی که توسط کارآگاه ها نابود نشد هم مهر و موم شده و توی بخش اسرار زیر نظارت شدید نگه داری میشه.

وقتی نگاه معنادار پیرمرد را مشاهده کرد، سریع گفت: بهتره بگم این فکر رو کاملا از سرت بیرون کن دوست من. بخش اسرار جایی نیست که بشه ما بهش وارد بشیم یعنی هیچ کدوم از کارکنان جزء مثل ما، این اختیار رو ندارن غیر از شخص وزیر با دستور مستقیم. از طرف دیگه با این صحبت ها مشخصه که باید بی سر و صدا کار کنیم تا شاخک های جناب وزیر تکون نخوره. پس نمیتونیم بریم و بهش بگیم ببخشید ما میخوایم به بخش اسرار وارد بشیم، لطفا مجوزشرو سریع صادر کن که دیرمون شده. را هی دیگه هم نیست که بشه استفاده کنیم و در پایان لو نریم. پس فکرت کاملا غلطه و خواهش میکنم بزارش کنار.

ریموس هم اضافه کرد: البته نه فقط انگلستان بلکه بقیه کشور ها هم درس عبرت گرفتند و دقیقا همین قوانین رو اجرا کردن.

ابرفورث مدتی در سکوت به دوستانش نگاه کرد؛ انگار که در ذهن به موردی فکر میکرد.

- خب باید بگم من به تمام این موارد قبلا فکر کردم و به دو نتیجه رسیدم. اولی اینکه به بخش اسرار دسترسی پیدا کنیم که آرتور کاملا شفاف سازی کرد.

هری گفت: و دومی پروفسور؟

ابرفورث کمی مکث کرد تا قبل از صحبت باز هم روی حرفش فکر کرده باشد.

- و دومی رفتن به عمارت ...

همه با چهره پر از سوال به او نگاه می کردند. بالاخره دل را به دریا زد و گفت: مالفوی ها.

هر چهار نفر یک صدا گفتند : کجا؟

آرتور با تعجب گفت: امشب چه حرف هایی ازت میشنویم!!

- ببینید دوستان شما دارید میگید همه مناطق و منازل توسط وزارت خونه تفتیش شده و عملا جایی رو نمیشه پیدا کرد که از این بازرسی ها در امان مونده باشه. از بین صحبت هایی که با دراکو داشتم چند بارازش شنیدم که از کتاب های کتابخونه شخصی خودشون استفاده کرده. صحبت یکی یا دو تا کتاب نیست کاملا مشخص بود که تعداد بالایی رو اونا به طور شخصی نگه داری کردن. آرتور تو خودت گفتی چند بار به اون عمارت رفتی نمیشه که چیزی ندیده باشی.

آرتور گفت: من خیلی سال های پیش به عنوان بازرس به اونجا رفتم. آره اونا کتابخونه بزرگی داشتن. ولی من که نمیدونم کتابا دقیقا چی بودن. اون زمان کتاب جزء موارد بازرسی ها نبود.

- این فقط مهمه که اونجا یک کتابخونه ارزشمند وجود داره و رفتن به اونجا ضرری نداره.
آرتور گفت: البته باید بگم وزارت خونه به اونجا هم رفت اما نتونست وارد بشه چون اونجا یک طلسم خونی و خانوادگی داره و هیچ کسی غیر از مالفوی ها حق ورود به اونجا رو نداره. مگر اینکه یا همراه یک مالفوی وارد بشه یا اجازه دسترسی رو خودش بده. بعد از کشته شدن دراکو عملا وزارت خونه خودش فهمید که کسی نمیتونه به اونجا وارد بشه و بعد یک مدت بیخیال شد. درسته که هنوز اونجا زیر نظر وزارت خونه است اما خیلی مورد توجه نیست و پرونده اش خیلی وقته مسکوت مونده چون میدونن که خانواده مالفوی از بین رفته.
ابرفورث گفت: از نظر اونا از بین رفته ما که میدونیم این اتفاق نیوفتاده.
و بعد به حاضرین نگاه کرد.
ریموس مشکوکانه گفت: میخوای چی بگی اب؟
- دوستان روی این موضوع خیلی فکر کردم ... میشه برای ورود به عمارت از لیانا کمک بگیریم... البته میدونم فکر خوبی نیست ولی لیانا هنوز یک مالفویه.
در اینجا هرمایني سریع دخالت کرد و گفت: نه پروفسور من اصلا موافق نیستم. خواهش میکنم لیانا رو دوباره وارد این ماجرا ها نکنید.
ابرفورث جدی گفت: چرا خانم گرنجر؟
ساحره جوان گلویش را صاف کرد و گفت: خیلی واضحه پروفسور. لیانا به اندازه کافی در گذشته آسیب دیده. همه میدونن کشته شدن دراکو چه ضربه ای بهش زد. نزدیک بود برای همیشه توی سنت مانگو بستری بشه که به لطف برایان این اتفاق نیوفتاد. اون هنوز با این غم کنار نیومده به سختی تونستم به بهانه کار از فکر و خیال تقریبا نجاتش بدم. با گذشت زمان تازه حالش بهتر شده. حالا شما میخواید دوباره پرتش کنید توی گذشته و زجرش بدید؟
آرتور سر تکان داد و گفت: منم موافقم. تازه لیانا بعد اون ماجرا از همه ما دلخوره یا شاید بهتره بگم متنفر که خب حق هم داره. خونه ما که دیگه نمیاد و من چی بشه که بعضی وقت ها که برای تهیه گزارش به وزارت خونه بیاد ببینیمش. تازه اونم در حد یک سلام مختصر و سریع میره. حالا میخوای باهش در مورد این موضوع صحبت کنی؟
هری گفت: آره پروفسور بهتره لیانا رو وارد قضایا نکنیم. کسی تا بحال نمیدونه لیانا همسر دراکو بوده و یک مالفویه. احتمالش زیاده که وقتی ما وارد عمارت بشیم وزارت خونه مطلع بشه. اونجوری میاد بررسی میکنه که چرا ما تونسیتم بریم و بالاخره قضیه لو میره که این اصلا درست نیست.
ابرفورث گفت: میدونم چی میگید اما درک کنید که راهی نداریم جایی دیگه نیست که بشه این کتاب ها رو بی دردسر و مزاحم پیدا کرد خودتون میدونید وزارت همه رو از بین برده و وزارت همه کشور ها هم همینطور. خب باید چیکار کنیم؟ تنها جایی که هنوز نابود نشده همین عمارته. از طرف دیگه تنها راهی که میشه به اون جزیره کثیف رفت و کار رو تموم کرد همون مسیره نه چیز دیگه و تنها روش ترمیمش جادوی سیاهه و تنها راه کتاب های اون کتابخونه.
با کمی مکث گفت: در غیر این صورت یعنی همین وضع به همین شکل ادامه پیدا کنه. اگر از نظر شما مشکل و غیر ممکن هست من حرفی ندارم. حقیقتا من از دستم همین برمیومد... دیگه نه فکرم به جایی میرسه نه نظری دارم...
-آخه راه عجیبی رو پیشنهاد میکنی رفیق! ما نمیدونیم اصلا واکنش اون دختر چیه! اگه وضع بدتر بشه چی؟ جواب خانواده اش رو میخوای چی بدی؟ ... در ضمن اگه خطری برای خودش و برایان ایجاد بشه کاملا مقصر ما هستیم ...

ما قسم خوردیم که این یک راز باقی بمونه ... اگه نسبت اونا به واسطه این اقدام ما مشخص بشه میدونی چی میشه ابرفورث؟

- آرتور دوست من ... منم میدونم لیانا چه حالی داره ... شاید کاملا درکش نکنم اما بی خبر هم نیستم ... لیانا دختر عاقلی هست و مطمئنم با این ماجرا عاقلانه برخورد میکنه نه احساساتی... در ضمن من بهتون قول شرف میدم که وزارت خونه متوجه هیچی نشه ... اگر همه بخوایم میدونم که میتونیم این کار رو انجام بدیم.

همه برای مدتی سکوت کردند. ابرفورث با این موضوع فکر همه را به شدت مشغول کرده بود.

- خب نظرتون چیه؟

هری گفت: حالا کی میخواد با لیانا صحبت کنه؟

ابرفورث جواب داد: خانم گرنجر از بین همه ما بیشتر با اون صمیمی هست ... البته به نظرم اول با مادرش صحبت کنیم تا در جریان قرار بگیره ... بعد اگر خانم گرنجر قبول کنن زحمت صحبت با لیانا به عهده ایشون باشه.

هرمایني به جمع نگاهی کرد و گفت: اگه نظر جمع اینه مشکلی نیست اما باید شما هم پروفسور باهش حرف بزنید. به احتمال زیاد من نتونم زیاد وارد جزئیات ماجرا بشم.

ابرفورث سری تکان داد و گفت : باشه مشکلی نیست. با اینکه میدونم ازم متنفر شده ولی ایرادی نداره.

سپس به صندلی تکیه داد و گفت: خیلی خب دوستان تا اینجا که بحث مون به جای خوبی ختم شد امیدوارم در ادامه بتونیم به نتایج خوبی هم برسیم ... من به اتفاق خانم گرنجر طی دو یا سه روز آینده با خانم "ملوین" صحبت میکنم و بعد در اولین فرصت یک قرار ملاقات با لیانا رو ترتیب میدم تا هر چه زودتر نتیجه مشخص بشه. اگر موافقت کرد که امیدوارم اینطور باشه خبرتون میکنم تا نقشه ورود بی سر و صدا به اونجا رو بکشیم ... اگر سوالی نیست ختم جلسه رو اعلام میکنم. بعد از سکوت کوتاهی که در اتاق برقرار شد، پیرمرد برخواست و قصد رفتن کرد. با اینکه در دلش امیدواری ایجاد شده بود اما باز هم نگرانی را نمیتوانست از خود دور کند.

فصل یازدهم

تابستان 1997، گریمولد

به محض باز کردن در رون تقریبا خود را درون خانه پرتاب کرد. سپس گفت: خدایا متشکرم ... خدایا خیلی متشکرم ... من دیگه از این غلطا نمیکنم... قسم میخورم.

هری با دو انگشت آرام به سر دوستش ضربه زد و گفت: بس کن ترسو...

سپس با دیدن ساحره جوان که با شنیدن صدای آنها سریع خود را به راهرو رسانده بود متعجبانه گفت: هرماینی ... تو اینجایی؟

رون که مشخصا جواب دندان شکنی برای حرف هری داشت با شنیدن این جمله برگشت و نگاه کرد اما با دیدن هرما حرفش را فراموش کرده و چند قدمی جلوتر رفت.

- سلام ... کی اومدی؟ ... اون دو تا چی شدن؟ ...از وزارت خونه کسی دنبالت نکرد؟

ساحره دست به سینه جلوی هر دو نفر ایستاد. از اخمی که بین ابروهایش چین انداخته بود، مشخص بود که بسیار شاکی و عصبی است.

- اول اینکه سلام... دوم اینکه این منم که باید سوال کنم تا الان شما دو تا کجا بودید؟ قرار بود به محض اینکه از اونجا بیرون اومدید بیایید اینجا ... من به محض اینکه شما رو دیدم اون دو تا رو بهوش آوردم و سریع زدم بیرون. بلافاصله هم اومدم. باید بگم تا الان هم از نگرانی تلف شدم ...

هری، با ضربه آرنج رون را کنار زد و در حالی که پالتوی بزرگی که در تنش زار میزد را در میاورد با حرص گفت: از این بپرس ... به بهانه اینکه کسی دنبال مون نباشه تا میتونست چرخ مون داد توی کوچه ها و خیابون ها ... در همین مدت کوتاه هم فقط غر می زد طوری که نزدیک بود یک مشت بزنم توی دماغش!!

سپس به چهره رون که با بدبینی او را نگاه میکرد، خیره شد و ادامه داد: البته هنوز هم همین حس رو دارم.

هرماینی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: همیشه وقتی قراره با شما دو تا کاری کنم باید مدام توی نگرانی و استرس باشم ...

سپس با یکی از دستانش اشاره ای به هری کرد و ادامه داد: حالا چیکار کردید؟ نتیجه چی شد؟

هری از کیفش دسته ای از کاغذ ها را بیرون کشید و گفت : به نظر که عالی میاد!!

دخترجوان لبخندی زد. بعد از مدت ها باز هم هر سه نفر موفقیتی به دست آورده بودند. با اشتیاق گفت: خیلی خب معطل نکن بیا ببینیم چی به دست میاد.

سپس هر دو نفر بدون توجه به رون وارد آشپزخانه شدند. همین صدای اعتراض رون را بلند کرد.

- کجاااا؟ مثل اینکه منم هستم ها ... بیشتر بدبختی و خطر طرف من بود خانم محترم.

هری بلند گفت: هنوز که غر میزنی!! ... بیا دیگه.

هری تمام کاغذ ها را روی میز گذاشت و با کمک دوستش شروع به وارسی آنها کرد. رون که بعد از چند دقیقه به آنها پیوست ترجیح داد اول کمی بنشیند و نفسی تازه کند.

- فقط تونستم یک پرونده رو کپی بگیرم.

- هری مطمئنی پرونده درست رو انتخاب کردی؟ ... درسته که اینا مال همون ماهه ولی ...

هری ابروهایش را بالا داد و گفت: آره اینو مطمئنم چون پرونده قبلی و بعدی رو که دیدم مال ماه های دیگه بود ... اینجا باید امیدوار باشیم کریچر تاریخ رو درست گفته باشه.

هر دو مجددا مشغول بالا و پایین کردن برگه ها شدند. مدتی گذشت تا بالاخره بعد از جستجوی دقیق، این هرما بود که به نتیجه رسید.

-اوه فکر کنم این باشه!

به کاغذ دستش اشاره ای کرد و بعد از خواندن دقیق آن ادامه داد: آره خودشه ... همینه هری!

هری و رون با اشتیاق به جلو و روی کاغذ خم شدند.

- نوشته طبق گزارشات رسیده اقدامات مشکوک در خانه 12 میدان گریمولد مشاهده شده و طبق این حکم دو نفر از کارآگاهان وزارت خانه به نام های "استیو دانفت" و" پل ویلسون" موظف به بازرسی این مکان به طور کامل می باشند تا تمام موارد و وسایل مشکوک را جمع آوری کرده و به وزارت خانه انتقال دهند. آنها در انجام وظایف خود اختیارات کامل دارند. لازم به ذکر است همکاری نکردن با این بازرسین به منزله تمرد از قوانین رسمی بوده و با خاطیان به شدت و بر طبق همین قوانین برخورد خواهد شد.

هنوز خواندن هرماینی ادامه داشت که رون گفت: هی من این یارو دانفت رو میشناسم ... یعنی اسمش خیلی آشناست فکر کنم همون باشه.

هری گفت: کی ؟

رون دوباره فکر کرد و با اطمینان بیشتری گفت: آره خودشه مطمئنم.

هرماینی جدی گفت: کی رون؟ درست میشه توضیح بدی؟

- این یارو حدود دو سال پیش از وزارت خونه اخراج شد. اون زمان خیلی سر و صدا کرد بین کارمند های وزارت خونه ... خبرش هم توی روزنامه چاپ شد. پدرم خیلی در موردش صحبت میکرد. میگفت اتهام اصلیش سوء استفاده شغلی و گرفتن رشوه بوده حتی این اواخر حرفاش بوی حمایت از جادوی سیاه میداده. برای همین گند کاراش بالاخره دراومده و اخراجش کردن البته اینجور که مشخص بوده پارتی های کله گنده ای هم داشته چون نفوذش خیلی زیاد بوده اما چون پرونده سنگینی داشته هیچکی نتونسته کاری بکنه بجز اینکه از زندان رفتنش جلوگیری کردن.

هری پیشانی اش را خاراند.

- مطمئنی رون؟

- با احتمال نسبتا زیادی آره.

- خب کار پیچ خورد دوستان ... این یارو با این سابقه درخشان یعنی چه بلایی سر قاب آویز آورده؟ اون یکی بازرس دیگه چی؟

- ویلسون که مرد بیچاره ... یک زمانی بابا زیر دستش کار میکرد. اینجور که شنیدم مرد خوب و شریفی بود ولی توی یک ماموریت به شدت زخمی میشه و چند روز بعد هم میمیره.

هری و هرمایني در سکوت به کاغذ خیره شدند. دخترجوان به هری نگاهی کرد و گفت:

- حالا چجوری میشه فهمید قاب آویز کجاست؟ ... توی وزارت خونه یا دست این؟

رون دوباره گفت: من همینقدر میدونم وسایلی که بعد بازرسی اولیه مشکل دار نباشه توی وزارت خونه نمیمونه و برمیگرده به صاحبش.
هرما سریع گفت: خب با این حرف اونا از قاب آویز صد در صد نمیتونن چیزی متوجه بشن چون جادوی به کار رفته در اون اینقدر پیچیده است که با طلسم های تشخیصی پیشرفته ای که اونا استفاده میکنن هم قابل شناسایی نیست. پس میشه فهمید که توی وزارت خونه نیست. متاسفانه اینجا هم مدرکی نیست که چه چیزایی ضبط شده.
هری گفت: پس ما فقط یک راه داریم که مطمئن بشیم! باید هرطور شده این یارو دانفت رو پیدا کنیم و باهش صحبت کنیم ... فقط اون میدونه که چه بلایی سر قاب آویز اومده شاید هم خودش برداشته باشه.
دو دوست دیگر با چهره های مشوش و پر از سوال به یکدیگر نگاه کردند.
- برای این یکی چه نقشه ای داری هری؟ اینطوری که رون میگه اگر هم بتونیم پیداش کنیم آدمی نیست که بشه ازش بدون دردسر جواب گرفت.
- آره ولی تنها چاره همینه ... پیدا کردنش نباید کار سختی باشه ... اصولا این جور آدم ها مشخصه اکثرا کجا ها رفت و آمد دارند... باید ببینیم قبلا کجا مرکز خلاف کاری هاش بوده ... کلا باید هرچی اطلاعات هست رو درباره اش جمع کنیم.
- خب حالا گیرش آوردیم چیکار کنیم؟
- باید تا چند وقت زیرنظر بگیریمش تا ببینیم با کی و کجاها رفت و آمد میکنه ... به احتمال زیاد این جور افراد دور از چشم وزارت خونه به خلاف و گندکاری هاشون ادامه میدن ... اگه بتونیم ازش نقطه ضعف بگیریم خیلی خوب میشه.
رون با بی حالی گفت: هری واقعا در آینده روی شغل کارآگاهی تمرکز کن ... ساخته شدی براش.
هرما در سکوت و با شک به صحبت های دو دوست دیگرش گوش می کرد. نمی دانست موافق است یا مخالف. تازه متوجه شده بود که حقیقت این ماجرا چیست. نگران بود، نگران آینده خود و دوستانش مخصوصا هری. آیا تنها وارد شدن به این ماموریت درست بود؟ هری گویا از حالت چهره دختر جوان پی به احساساتش برده باشد با لحن اطمینان بخشی گفت:
- هرماینی نگران نباش مشکلی پیش نمیاد.
دخترجوان به چشمان سبز مقابلش نگاه کرد. جسارت و انگیزه بیشتری در آنها دیده می شد. لبخند کم جانی زد.
- جلوی پیش اومدن مشکل رو نمیشه گرفت هری ... ولی خواهش میکنم یک بار برای همیشه خوب فکر کن ... به ادامه دادن این مسئله و انتهای کار ... به آینده و اتفاقاتش ... نه اینکه ترسیده باشم یا نخوام همراهیت کنم ... ابدا! اما ازت میخوام منطقی باشی و خوب فکر کنی. توی این مسیر اصلا معلوم نیست که چی پیش میاد و تا چه زمانی ادامه داره ... پس ازت میخوام با چشم باز انتخاب کنی دوست من.
رون هم گفت: و اینو بدون هر تصمیمی که بگیری ما کنارت هستیم.
هرما نیز با لبخند گفت: حتما همینطوره.
و ادامه داد: فعلا من و رون میریم تحقیق کنیم تا ببینیم چی میشه از این دانفت پیدا کرد. رون به نظرت پدرت هنوز اون روزنامه رو نگه داشته؟

رون چانه اش را خاراند و گفت: نمیدونم ولی چند باری که رفتم انباری چند دسته روزنامه قدیمی رو دیدم شاید قاطی همونا باشه ... میرم فضولی !!

- خیلی خب ... البته من هنوز تحقیقاتم روی جانپیچ ها کامل نشده راستش رو بخواین ما هنوز چیز زیادی ازشون نمیدونیم و باید حسابی روشون کار کنم.

رون که تازه موردی را به خاطر آورده بود هیجان زده گفت: راستی هری ... مامان گفت امشب برای شام همگی میاییم اینجا ... همه دلشون برات تنگ شده و میخوان امشب دور هم جمع بشیم... به احتمال زیاد ریموس و تانکس هم میان.

هری لبخندی زد.

- چقدر خوب. این عالیه! واقعا داشتم اینجا می پوسیدم.

هرما برخاست و با خنده گفت: پس بهتره دستی به اینجا بکشیم و مرتبش کنیم! چون خانم ویزلی بیاد و اینجا رو ببینه هری رو که نه ولی من و رون رو یک دعوای حسابی می کنه.

و بعد به رون نگاه کرد و گفت: مگه نه؟

رون هم با لب و لوچه آویزان، پوفی کرد و گفت: طبق معمول !

و بعد همانطور که با خستگی و بی حالی از روی صندلی بلند می شد ادامه داد: کاش اصلا نگفته بودم بابا ... حالا باید تا فردا صبح کارگری کنم.

هر دو دوست خندیدند. هری هم با خوشحالی برخاست و گفت: نگران نباش منم تو کارگری کمکت می کنم ... اینجا با هرمایني باقی جاها با ما ... نظرت؟

سپس چشمکی به دخترجوان زد، دستش را به گردن رون انداخت و هر دو با خنده از آشپزخانه خارج شدند.

تابستان 1997، مقر ارتش تاریکی

روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود و دلش یک استراحت درست و حسابی می خواست، بدون دغدغه فکری و نگرانی و اضطراب اما می دانست که ابدا امکان ندارد. اتفاقاتی که در این چند روز اخیر افتاده بود، کاملا ذهنش را درگیر کرد. شاید در آنجا هیچ کس مثل او با شنیدن اخبار شوکه نشده بود. البته بی خیالی اطرافیان مخصوصا اربابش به این قبیل رویداد ها کاملا طبیعی بود. شنل سیاهش را با خستگی درآورد و با اشاره ای به سمت چوب لباسی گوشه سالن هدایت کرد. نگاهی به طبقه بالا انداخت. متاسفانه سخت ترین قسمت ماجرا هنوز مانده بود. با گام های بلند و سریع از پلکان ساخته شده با سنگ های سبز که رگه های سیاه در آن خودنمایی می کرد، بالا رفت.

پشت درب توقفی کرد و دستش روی دستگیره طلایی آن ماند. با خود برای چندمین بار در طول امروز اندیشید که چطور این موضوع را به پسر جوان بگوید. تا بحال این نوع خبر را به کسی نداده بود. چند بار تصمیم گرفت به نارسیسا بگوید که نمی تواند تا خودش با پسرش صحبت کند اما می دانست نارسیسا اصلا حال و روز خوشی ندارد. اگر حال دراکو اینگونه نبود شاید کار خیلی آسان تر به نظر می رسید اما با این وضع پیش آمده و این شرایط جسمی پسر جوان، اسنیپ نگران بود.

چاره دیگری هم نداشت. باید این خبر را قبل از ورود مجدد او به آن دیوانه خانه میگفت در غیر این صورت با شنیدن آن از دیگران امکان بروز هر گونه مشکل جدی تری وجود داشت. کلافه نفسش را بیرون فرستاد و چهره خنثی همیشگی را به خود گرفت. در را باز کرد و وارد شد. نور لرزان تنها شمع روشن روی میز فضای نه چندان بزرگ اتاق را کم و بیش روشن کرده بود و شعله کم جان آن به سختی در برابر خاموش شدن به واسطه باد مقاومت می کرد. اسنیپ تک سرفه ای کرد و با یک حرکت پنجره را بست. هیچ یک از این اتفاقات باعث نشد که دراکو حرکت کند. چند قدمی نزدیک تر رفت.

- امیدوارم بیدار باشی.

کمی گذشت تا دراکو با اکراه به پهلو چرخید و بدون نگاه به او در جایش نشست. اسنیپ نیز بعد از نشستن نگاهی به سینی معجون ها کرد و بعد از پیدا نکردن لیوان حدس زد که چه بلایی سر آن آمده. کمی فکر کرد تا بهترین سوال را در ذهن پیدا کند.

- گلوت بهتره؟ ... میتونی حرف بزنی؟

سعی کرد صدایش برخلاف همیشه آرام و دوستانه به نظر برسد.

دراکو از این لحن به دور از نیش و کنایه اسنیپ تعجب کرد. ولی برای اینکه سریع به اصل مطلب برسد به آرامی گفت: هنوز ... خفه ... نشدم ... چی ... شده؟

برای گفتن همین چند کلمه خیلی تلاش کرد و کمی به سرفه افتاد. اسنیپ لیوان آبی به دستش داد. با دیدن این حال و روز دراکو واقعا مردد شده بود برای گفتن یا نگفتن این حرف. کاش به این زودی حرفی را پیش نمی کشید. اما به نظر دیر شده بود. حالا پسر جوان کاملا منتظر شنیدن بود. در مدت کوتاهی باز هم عقل و منطق را بر احساسش چیره کرد. بالاخره باید او را با این حقیقت تلخ مواجه می کرد. پس تصمیم خود را گرفت.

- امشب باید مطلب خیلی مهمی رو بهت بگم ... چند وقت پیش ارباب یک ماموریت ویژه به گروهی از مرگخوار ها داد اما اونها شکست خوردند. ماموریت این بود که وزیر جادو کشته بشه و وزارت خونه به تصرف ما دربیاد که خب با حماقت های بیش از حد اون بی مصرف ها و دادن اطلاعات اشتباه، نشد ... همون شب همزمان چند نفر دیگه به مشنگ ها حمله کردن و اقدامات مورد نظر رو انجام دادن ... اما همین اتفاقات باعث شد وزارت خونه و مخصوصا اسکریم جیور دیوونه بشه و خواسته باشه تلافی کنه ...

تا اینجای حرف هایش که یک "خب به من چه" خاصی در چشمان شاگرد جوانش مشاهده می کرد. رسیده بود به قسمت حساس ماجرا. تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

- یک جلسه تشکیل شده و وزیر شخصا دستور احمقانه ای داده که متاسفانه اجرا هم شده. دستور این بوده که ...

دراکو اخم کمرنگی کرد و کامل چرخید سمت استادش. اصلا حس خوبی نداشت. چیزی در درونش این را به او می گفت. همان حسی که از صبح در اون ایجاد شده بود.

به سختی دوباره تلاش کرد تا دو کلمه از گلویش خارج کند.

- که ... چی؟

اسنیپ دست برد و از داخل ردایش روزنامه لوله شده ای را بیرون آورد. مستقیم به چشمان خاکستری رنگ مقابلش که نگرانی به وضوح در آنها مشخص بود، نگاه کرد.

- دستور این بوده که چند نفر از مرگخوار های زندان آزکابان کشته بشن یا بهتره بگم اعدام بشن ... به جرم خیانت و همکاری با لرد سیاه و تلاش برای ناامن کردن جامعه و کشتن شهروندان ... طبق لیستی که منتشر شده حدودا بیست نفری هستند و متاسفانه باید بگم در بین اونها، اسم لوسیوس هم هست.

به محض شنیدن جمله آخر انگار سطل آب یخی روی دراکو ریخته شد. با چهره شوک زده چند لحظه به اسنیپ خیره شده بود. مثل اینکه کسی با چکش به سرش کوبیده باشد، مغزش تیر کشید و دردش تا شقیقه اش رسید و ناخودآگاه دستش را روی آن قرار داد. عرق سردی بر کل بدنش نشست و لرز عجیبی در درونش حس کرد، طوری که به ناگاه کمی در خود جمع شد. با اینکه می دید لب های فرد مقابلش تکان می خورد اما صدایی نمی شنید. شاید نمی خواست بشنود. گویا تمام احساساتش در آن لحظه فقط در چشمانش متمرکز شده بود. با دست لرزان روزنامه ای را که اسنیپ مقابلش گذاشته بود را گشود. همان صفحه اول روزنامه تیتر بزرگی توجه را جلب می کرد. به سختی آب دهانش را با وجود بغض گره شده در گلویش پایین داد.

<u>انتقام جامعه جادوگری از ارتش تاریکی</u>

<u>خدمتگزاران لرد سیاه به سزای اعمال کثیف خود رسیدند</u>

برایش مهم نبود در متن خبر چه نوشته یا در تصویر چه چیزی است! فقط چشمش نامی آشنا را بین سطر ها جستجو می کرد. تا اینکه بالاخره روی دو کلمه ماند. با خواندن دوباره آن اسم، چیزی در دلش فرو ریخت. صدای نفس های پی در پی و ضربان تند قلبش در گوش و مغزش می پیچید. ادامه سطر را گرفت و در ذهنش خواند. چشمانش داغ شد و به تصویر متحرک که در اندازه بزرگ تر از معمول چاپ شده بود، نگاه کرد. در ابتدا پدرش در میان چند نفر دیگر در یک صف ایستاده بود و تصویر دیگر مربوط به اجسادی بود که رویشان پارچه سفیدی کشیده بودند. پرده اشک دیدن ادامه تصویر را برایش مشکل کرد. پلک هایش را بر روی هم فشار داد تا بتواند درست ببیند. همانجا که یکی از کارآگاهان وزارت خانه، با افتخار و لبخند پیروزمندانه پارچه ها را به ترتیب از روی اجساد کنار می زد تا چهره کشته شدگان مشخص شود.

به محض کنار رفتن پارچه و دیدن چهره پدر، پسر جوان در حالی که بغض سنگینی راه گلویش را بسته بود، نفس عمیقی و لرزانی کشید. ناباورانه به چهره بی جان پدرش نگاه کرد. روزنامه را مچاله کرد و با فریاد پرت کرد به گوشه اتاق. معلوم نبود اسنیپ کی اتاق را ترک کرده است. دستش را روی صورتش قرار داد و گریست. بالاخره اتفاقی که از آن می ترسید افتاد و پدرش را از دست داد. او تمام تلاشش را کرده بود، تمام بدبختی ها و خطرات را به جان خریده بود تا برای پدر و مادرش اتفاقی نیوفتد. تا پدر و مادرش زنده بمانند. تا خانواده شان نابود نشود. اما حالا ... حالا تمام این اتفاقات افتاده بود ... آن مردک عوضی پدرش را کشته بود. در حالی که به سختی تلاش می کرد صدای هق هق گریه اش بیرون نرود، به پهلو روی تخت سقوط کرد.

جولای 2010 ، وزارت سحر و جادو انگلستان

ساحره جوان امیدوار بود امروز یک روز کاری نسبتا آرام را پشت سر بگذارد. موقع آمدن هرچه منتظر هری شد او را در سالن ورودی ندید و به ناچار به تنهایی به سمت آسانسور حرکت کرد. او دیگر دختر بچه نبود که دچار احساسات ناگهانی و بی دلیل شود هر چند که در آن زمان نیز همیشه تلاش کرد از این نوع احساسات تا حد امکان دوری کند

اما در این چند سالی که همسرش را از دست داده بود، یا شاید بهتر بود بگوید در این دو یا سه سال اخیر در دل احساس خاصی نسبت به دوست قدیمی اش داشت. نمی توانست بگوید احساسی نظیر دوست داشتن اما انگار وابستگی واژه بهتری بود. همیشه تلاش می کرد در درون با این حس بجنگد و هر طور هست آن را از ذهنش کنار بزند اما همیشه شکست خورده بود. خود را گناهکار می دانست. همیشه حس می کرد رون در کنار اوست و به این ایمان داشت. برای همین در خلوت خود و زمانی که به شدت احساس تنهایی می کرد، حرف زدن با او باعث آرامشش می شد. همین موضوع باعث می شد هر بار که این حس لعنتی به او دست می دهد، خود را مانند یک خائن تصور کند. حس اینکه روح همسرش با ناراحتی گوشه ای ایستاده و او را نگاه می کند.

البته همین چند شب پیش و در ابتدای آن جلسه غیر رسمی در خانه گریمولد، آقای ویزلی حرف های مهمی درباره آینده و انتخاب مسیر درست به آنها گفت و همین باعث شد که از آن شب هرمایني بیشتر به این موضوع فکر کند، شاید هری نیز مانند او بود. هر دو به یک اندازه در فکر و غم فرو رفته بودند. فکرشان گاهی به گذشته و گاهی به آینده سفر می کرد و در سکوت به صحبت های پدرانه آقای ویزلی گوش می دادند. برای همین آرتور خواسته بود آنها زودتر از بقیه به آنجا بروند. همان نیم ساعت برای هر دو خیلی طولانی گذشت. طولانی از این نظر که خاطرات چندین سال را از ابتدا تا انتها در ذهن مرور کردند.

- شما دو نفر برای من و مالی درست مثل بچه های خودمون هستید شاید هم بالاتر ... مالی امشب نتونست بیاد تا در کنار هم این حرف ها رو بهتون بگیم ... میدونید که یک مادره و صحبت در این باره کمی اذیتش می کنه ... اما این حرف ها، حرف دل اون هم هست و از من خواست که مطرح کننده باشم. مطمئنم وقتی شما رو ببینه حتما با رضایت و مهربانی تایید میکنه.

آرتور آهی کشید و ادامه داد: بعد از اون اتفاقات تلخ، همه خانواده چیزی رو از دست دادیم که قابل توصیف نیست. برای پدر و مادر هیچ غمی وحشتناک تر و عذاب آور تر از دیدن مرگ فرزند نیست ... آرزو می کنم برای هیچ پدر و مادری اتفاق نیوفته ...

سریع حلقه اشک را از چشمانش پاک کرد.

- اوایل این اتفاق نه من و نه مالی زیاد به شما توجه نکردیم ... فقط در این غصه غرق بودیم و با شما همدردی می کردیم اما احساس واقعی شما رو نمی دونستیم و تا همین الان هم نمی دونیم ... من و مالی یا حتی بقیه پسر ها از دید متفاوتی به این ماجرا نگاه می کنیم ... اونا به عنوان برادر و من و مالی به عنوان پدر و مادر ... اما شما دو نفر همسر تون رو از دست دادید و این خیلی فرق می کنه ... خیلی زیاد ...

بعد از خوردن چند جرعه آب با لحنی آرام و اندوهگین ادامه داد: از این بابت متاسفیم ... اما عزیزان من شما جوون هستید و پر از شور و نشاط و انگیزه ... و از همه بالاتر امید به آینده و تشکیل زندگی ... باید هم همینطور باشه ... میخوام بگم درسته که همه ما مخصوصا شما اتفاقات بدی رو پشت سر گذاشتید و کسی رو که دوست داشتید از دست دادید اما نباید نا امید بشید و فکر کنید همه چی تموم شده ... اون هایی که از بین ما رفتند عزیزان ما بودند و یاد و خاطرشون تا ابد در فکر و قلب ما خواهد بود اما این اتفاق نباید باعث بشه بازماندگان ناامید و افسرده بشن و خیال کنند دنیا به پایان رسیده ... آدم تا زنده است باید زندگی کنه و در کنارش به یاد عزیزان از دست رفته هم باشه ... خدا میدونه که شما دو نفر تا ابد جزو خانواده ما هستید و شما رو پسر و دختر خودم میدونم اما ازتون

میخوام از این به بعد به آینده تون فکر کنید ... به تشکیل یک زندگی جدید و ساختن آینده خوب برای خودتون و از همه بالاتر برای بچه هاتون. مطمئن باشید رون و جینی هم همین رو میخوان و کاملا راضی هستن و با خوشحالی شما اونا هم غرق شادی میشن ... خاصیت عشق همینه.

هنوز این جمله در ذهنش حک شده بود. اما او یک بار عشق را تجربه کرده بود و برای او بار دومی وجود نداشت. اما بدبختانه هیچ گاه نتوانسته بود این را با اطمینان بگوید تا خود را قانع کند. در این افکار بود که صدایی او را به خود آورد. برگشت و با دیدن چهره رابرت که فاصله اندک بین شان را با قدم های بلند طی می کرد، به بخت بدش لعنت فرستاد و با خستگی آهی کشید. ترجیح داد به راه خودش ادامه دهد که رابرت جلوی او قرار گرفت.

- هرمایني ... صبر کن ... چرا هرچی صدات میزنم ...

ساحره برای اینکه مجبور نباشد زیاد به صحبت های فرد مقابلش گوش دهد، همانطور که قدم هایش را برای رسیدن به دفتر کارش تند تر کرده بود، سریع بین حرف او را گرفت و گفت: صبح بخیر رابرت ... امروز من کلی کار دارم و باید بگم یک روز پر از دردسر در انتظارمه پس خواهش می کنم یک وقت دیگه رو برای صحبت انتخاب کن ... البته شاید بهتر باشه خودم خبرت کنم.

اما رابرت سمج تر از این حرف ها بود. همانطور که او را همراهی می کرد گفت: سری قبل هم همینو گفتی اما خبری نشد. ببین فقط ازت خواستم با خانم ملوین صحبت کنی ... صحبت کردی؟

هرما چشمانش را بست و به ناچار ایستاد. روی پاشنه چرخید و کامل برگشت سمت رابرت. خیلی جدی گفت: نه صحبت نکردم چون فرصتش رو نداشتم.

رابرت با دلخوری گفت: یعنی برای صحبت به این کوچکی فرصت نداشتی؟

زن جوان به اطراف نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد لحن عصبی اش آهسته باشد. گفت: رابرت چرا متوجه نیستی؟ این یک مسئله کوچیکه واقعا؟ شاید از نظر تو اینطور باشه ولی مطمئن باش هم برای من هم برای لیانا اتفاقا موضوع مهمیه ... از وقتی اومدی بهم گفتی که واقعا آرزو می کنم کاش نگفته بودی هنوز دارم با خودم کلنجار میرم که به چه بهانه ای به دیدنش برم و از همه مهم تر چجوری این موضوع رو بهش بگم؟

- من که نخواستم بهش درباره من و احساسم بگی فقط خواستم نظرش رو درباره ازدواج مجدد بپرسی.

- چقدر خونسرد و راحتی رابرت ... و این هم فقط به این دلیل که تو از اتفاقاتی که برای لیانا در گذشته افتاده اصلا خبر نداری ... با توجه به شناختی که ازش دارم فکر نمی کنم شرایط شنیدن این جور مسائل رو داشته باشه! مطمئن باش من نمیخوام دوستی بین من و لیانا با گفتن همچین حرفی آسیب ببینه چون میدونم الان موقعیت مناسبی برای گفتن همچین چیزی نیست.

هرما می خواست برود که رابرت با دست مانع او شد و عصبی گفت: چرا الان موقعیت مناسبی نیست؟ جوری حرف میزنی که انگار همین چند ماه اخیر اون اتفاق افتاده. از زمانی که ایشون همسر خودش رو از دست داده پنج یاشش سال می گذره ... این مدت برای کنار اومدن با این حقیقت زمان کمیه؟ بالاخره که چی؟

- بالاخره اش دست من و تو نیست و باید خود لیانا تصمیم بگیره ...

توجه هر دو با شنیدن صدای هری از پشت سرشان، به آن سمت جلب شد. کارآگاه جوان با نگاهی حاکی از شک و کمی بدبینی به آن دو نگاه می کرد. نمی دانست چرا نسبت به رابرت حسی مشابه دراکو در مدرسه را دارد.

هرمایِنی که از دیدن این گفتگوی مسخره توسط هری به شدت عصبی شده بود و می دانست در فکر دوستش چه می گذرد با حرص گفت: رابرت گفتم موقعیت مناسبی نیست پس خواهش می کنم تمومش کن. فعلا.

و با قدم های سریع از رابرت که با چهره گرفته و البته عصبی او را نگاه می کرد، دور شد. سعی کرد در برخورد با هری لحنش آرام و به دور از عصبانیت چند لحظه پیش باشد. لبخندی زد و گفت: سلام هری.

هری که هنوز زیر چشمی رفتن رابرت را نگاه می کرد گفت: سلام ... مثل اینکه مزاحم شدم.

- خواهش میکنم تو دیگه چرند نگو آقای پاتر... باید بگم خیلی خدا رو شکر کردم که اومدی و نجاتم دادی. متشکرم.

این لحن هری را یاد دوران مدرسه انداخت. زمانی که او یا رون گندی زده بودند و هرمایِنی از دست آنها حرص می خورد و در کنار غر غر زدن، نصیحت شان هم می کرد. با خنده گفت: قابلی نداشت ... حالا چی میگفت؟ مطمئن باش اگه چرت و پرت باشه خودم حسابش رو می رسم.

ساحره جوان در اعماق قلبش با شنیدن این جمله حس خوبی دوید.

- آره چرت و پرت محض.

و قبل از اینکه هری حرفی بزند گفت: البته بیشتر از اینکه به من مربوط باشه بدبختانه به لیانا مربوطه.

هری با تعجب عینکش را روی بینی اش جابجا کرد و گفت: لیانا؟ منظورت چیه؟

- هیچی ولش کن بعدا بهت میگم ... از صبح منتظرت بودم ... آقای ویزلی رو دیدی؟ پروفسور دامبلدور خبر نداده؟

هری با اینکه می خواست ادامه ماجرا را بداند اما ترجیح داد پیگیر نشود. شانه ای بالا انداخت و گفت: نه من آرتور رو ندیدم ولی مطمئن باش مذاکرات ابرفورث با خانم ملوین خوب پیش نرفته.

هرمایِنی سری تکان داد و گفت: هری نمیدونی از اون شب تا الان چقدر ذهنم درگیر شده ... کاش پروفسور این کار رو ازم نخواسته بود. نمی دونم برم چی بگم. نگرانم.

- شاید یکم درکت کنم... امیدوارم همه چی خوب پیش بره ... نگران نباش. ببخش من باید برم مثل اینکه گینگزلی یک جلسه با وزیر ترتیب داده و اگه به موقع نرسم کله ام کنده است.

زن جوان لبخندی زد و گفت: باشه برو ... خبری شد فوری منو در جریان بزار.

- خیالت راحت . فعلا.

هرمایِنی هم سریع خود را به دفتر کارش رساند تا با سرگرم کردن خود قدری از این افکار آشفته نجات پیدا کند.

جولای 2010 ، عمارت سارتر

چند روزی میشد که آیدن از خانه بیرون نرفته بود حتی برای دیدن توماس. وقتی فعلا نتیجه ای در کار نبود رفتنش هم علتی نداشت. ترجیح داده بود در خانه بماند و به کار های عقب افتاده اش رسیدگی کند. در این مدت آنقدر گرفتاری داشت که نتوانسته بود معجون های سفارش شده را به موقع آماده کند. چند معجون کمیابی که پذیرفته بود تهیه کند، دستور پیچیده ای داشت و باید چند کتاب را دقیق بررسی می کرد. برای اینکه مشتری همیشگی اش را راضی نگه دارد باید بهترین معجون ها را آماده می کرد. معجون هایی پیچیده و گاهی ممنوعه. با اینکه از این کار راضی نبود اما چاره ای نداشت. برای ادامه زندگی باید خرجش را به طریقی درمی آورد. به سختی و با تحقیق زیاد توانسته بود این کار را دست و پا کند. آن هم بعد از چند بار معجون مجانی درست کردن و جلب نظر

صاحب مغازه بدعنق. فکرش را نمی کرد روزی برای گذراندن زندگی مجبور باشد، به این شکل پول دربیاورد. با اینکه همان اول شرط کرده بود پول بالایی برای معجون هایش می گیرد اما اغلب اوقات با چانه زنی وحشتناک و انواع داستان های مسخره صاحب مغازه مواجه می شد که تمام تلاشش را می کرد که به آیدن نشان دهد در این مدت انواع بلا و مصیبت به زندگی اش وارد شده و در نتیجه باید آیدن پول کمتری می گرفت. از صبح تا حوالی عصر در دفتر کارش مشغول مطالعه و نوشتن دستور تهیه بود تا اینکه بالاخره تمام شد. قلم پر را کنار کتاب انداخت، دستانش را از پشت صندلی به یکدیگر گره کرد و قد اساسی کشید. قرچ قرچ استخوان ها و مهره های پشتش را می شنید.

- واقعا مچاله شدم ...

سرش را عقب داد و به سقف خیره شد. نسیم ملایمی به داخل اتاق می وزید و پوستش را قلقلک می داد و رایحه گل های وحشی جزیره را در داخل اتاق پراکنده می کرد. خودش را روی صندلی جمع و جور کرد و برگه جلویش را برداشت و مجدد نگاهی سرسری به آن انداخت.

- امیدوارم موادش رو تموم نکرده باشم.

و بعد کلافه دستی به موهای ژولیده اش کشید و گفت: کاش اول نگاه می کردم.

کاغذ را انداخت روی میز. نگاهش به دیوار مقابل کشیده شد تا اینکه روی قاب عکس به نسبت بزرگی ثابت ماند. کمی که از دور به آن نگاه کرد، با اشاره مختصری قاب را به سمت خود فراخواند. قاب عکس های متعددی روی دیوار های این اتاق دیده می شد اما به دلیل قرار گرفتن تکه ای از روزنامه پیام امروز درون آن ، این یکی با سایرین متفاوت بود. این تکه روزنامه برای او معنی و مفهومی خاص داشت. علت اصلی برای انگیزه اش. جوری که هر وقت به آن نگاه می کرد، خشم و کینه تازه ای درونش می جوشید. مغزش داغ می شد و می خواست فریاد بزند. دوباره متن مقابلش را مرور کرد. دور چند خط روزنامه را دایره قرمز رنگی کشیده بود تا همیشه جلوی چشم و مرکز توجه اش باشد.

به علت اینکه تصویر جسد حاوی صحنه های دلخراش و به شدت وحشتناک است از قرار دادن عکس امتناع کردیم. باید گفت این جنایت بی سابقه و کاملا وحشیانه فقط از یک موجود حیوان صفت انتظار می رود.

در این سال ها انواع فکر و تصور به ذهنش خطور کرده بود که دوستش چگونه به قتل رسید. یعنی آن کثافت چه بلایی سر او آورد که در روزنامه اینگونه نوشته شده؟ زیر دست آن حیوان مطلق چه زجری کشید و چقدر شکنجه شد؟ چقدر ناله و فریاد زد و کسی نبود که به دادش برسد؟ وقتی این صحنه های دلخراش را تصور می کرد، قلبش فشرده می شد و دنیا برایش تنگ میامد.

- به شرافتم قسم که می کشمش ... حتی اگر بمیرم مهم نیست اما مطمئن باش اون رو به درک می فرستم. برای این نفس می کشم و تا الان تونستم زندگی کنم. برای اون روز لحظه شماری می کنم ... برای دیدن مرگش ... دیدن نابودیش! انتقامت رو میگیرم پسر ... انتقام تو و خانواده ام رو ... انتقام تموم کسایی که دوست شون داشتم اما اون پست فطرت باعث مرگ شون شد. بعدش می میرم ... جونش رو می گیرم و اون وقت راحت جون میدم.

دو طرف قاب را در دستانش فشرد و نفس عمیقی کشید. قاب را دوباره به سرجایش برگرداند و برخاست. باید هر چه زودتر سفارشات را آماده می کرد. امشب کار مهمی در محله کوک ورث داشت. اخبار جدیدی از آن طویله به گوشش

رسیده بود که ایجاب می کرد حتما امشب آنجا حاضر باشد. قرار بود کمی تفریح کند. البته توماس سفارش دیگری کرده بود اما اهمیتی نداشت. او که نمی دانست آیدن در کنار حل آن معما پیگیر چه ماجرای دیگری است. اطلاعات زیادی بود که باید در مورد مواردی که اخیرا از مقر تاریکی شنیده بود، جمع می کرد و امشب بهترین فرصت بود. باید به دیدن کسی می رفت که حدس میزد بدجور به این اطلاعات مربوط است.

- امشب کلی کار داری پسرا!

سپس پوزخندی زد و به سمت اتاق معجون سازی حرکت کرد.

جولای 2010 ، محله کوک ورث، لندن

در تمام مدت روز و شب محله کوک ورث، شلوغ و پر رفت و آمد بود. محله ای پر از افراد فقیر و بیچاره و البته کثیف. عابران بی توجه به پسر جوان قد بلندی که کلاه پالتوی مشکی اش را کامل روی صورت خود کشیده بود و قدم زنان کوچه های تنگ و تاریک را برای رسیدن به مقصد مورد نظر طی میکرد، از کنارش رد می شدند. همه افراد می دانستند که این محله با تاریک شدن هوا یکی از خطرناک ترین مناطق برای قدم زدن است. امنیت افراد خارج از خانه اصلا تضمین نمی شد. اما این موارد برای آیدن اهمیت نداشت. همین چند دقیقه پیش حساب دو جوان ولگرد که قصد دزدی از او را داشتند، رسیده بود. با چند مشت و یک کتک حسابی حالشان را جا آورده بود. یک روز طول می کشید که آنها را از داخل سطل آشغال بزرگ و پوسیده انتهای کوچه پیدا کنند.

این منطقه واقعا کثیف و تهوع آور بود. چاله های متعددی در سنگ فرش های قدیمی کوچه ها ایجاد شده بود که از گل و لای و حتی لجن پر شده بودند. آشغال و زباله در گوشه و کنار آنجا به چشم می خورد و بوی گند آنها با دود موجود در فضا آمیخته می شد و به معنی واقعی مشمئز کننده بود. از روی چند چاله آب با قدم های بلند گذشت و جلوی خانه ای ایستاد. از چراغ های خاموش آن مشخص بود که هنوز صاحب خانه نیامده است. به اطراف با دقت نگاه کرد و وقتی از نبودن چشمان کنجکاو مطمئن شد، آستین دست چپش را کمی بالا زد و همانطور که اطراف را می پایید آن را به قفل در چسباند و زیر لب وردی را زمزمه کرد. از نقش مار سیاه حک شده روی ساعد دستش، نور سبز ضعیفی پدیدار شد و به درون قفل در نفوذ کرد و به ثانیه نکشیده در با صدای تق خفیفی باز شد. پشتش را به در کرد و مجدد اطراف را دقیق وارسی نمود سپس در را هل داد و داخل شد.

کمی سرجایش ایستاد و بعد آهسته کلاه پالتویش را به عقب داد. وجود تله های جادویی زیاد و البته خطرناک را در خانه حس می کرد اما برای او که با نشان سیاه وارد شده بود، خطری نداشتند. در تاریکی قدم زنان به تمام نقاط طبقه همکف خانه سر زد. هرگونه اجرای طلسم حتی یک لوموس ساده باعث لو دادن او می شد پس ترجیح داد در تاریکی منتظر ورود شخص مورد نظر باشد. حدود نیم ساعتی در سکوت و تاریکی گذشت که صدایی از پشت در شنیده شد.

- تو دیگه برو ... خودم فردا یک سروگوشی آب میدم ببینم چی به چیه ... آمار دقیقش رو که گرفتم میام مقر. ایندفعه هم اگه موفق بشیم مطمئن باش پیش ارباب یک ترفیع حسابی داریم.

صدای خنده ای به گوش رسید و بعد هم درب بسته شد. مردی که صورت کشیده اش با موهای قهوه ای ژولیده پوشیده شده بود، در حالی که شنل پر از خاک و گل خود را با دست می تکاند، لوستر کوچک وسط پذیرایی را روشن کرد و وارد شد.

- اه گندش بز .. ن .

به محض اینکه سرش را بلند کرد با دیدن مردی که مقابل شومینه و پشت به او ایستاده و مشغول وارسی مجسمه های کوچک و وسایل جادویی روی آن بود، به شدت جا خورد و ادامه حرف در دهانش ماند. با تعجب و ترس، درحالی که با چشمان گرد شده اطراف خانه را نگاه می کرد، دستش را محکم دور چوبدستی اش فشرد.

- متیو هیلر ... درسته؟

صدایش که ناآشنا بود. متیو می دانست که این فرد هر کسی که هست به وزارت خانه یا سازمان دیگری مربوط نمی شود چون به شدت از تله های گذاشته شده خودش مطمئن بود. هیچ فردی غیر از دارودسته خودشان، بدون اطلاع او نمی توانست وارد شود. تمام خانه های آنها تحت طلسم سیاه قدرتمندی بود که فقط کسانی که نشان سیاه داشتند، می توانستند آنجا رفت و آمد کنند. در غیر این صورت یا خانه منفجر می شد و یا اینکه آنها مطلع می شدند. کاربرد این طلسم نیز در خانه چند نفر از رفقایش اثبات شده بود. پس سعی کرد لحنش نه ترس داشته باشد و نه تعجب. با عصبانیت گفت: خب که چی ... تو کی هستی؟ تو خونه من چیکار می کنی؟

جوان با لحن خونسرد خود گفت: در باز بود اومدم تو ...

متیو که از این برخورد حسابی عصبی شده بود گفت: گفتم کی هستی بچه؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

پسر جوان به جای پاسخ به سوالات او با همان لحن آرام گفت:

- جای تو بودم ازش استفاده نمی کردم ... در ضمن ... کسی رو هم خبر نمی کردم.

متیو که قصد داشت از طریق لمس نشان سیاهش دوستش را مطلع کند، مکث کرد. هم زمان آیدن وسیله ای که در دست داشت را روی سنگ شومینه انداخت و روی پاشنه پا چرخید.

- می خوام دو نفری صحبت کنیم.

هیلر شنلش را باز کرد و کناری انداخت. پسر جوانی مقابلش ایستاده بود. چهره عجیبی داشت. قیافه اش آشنا بود می دانست که او را قبلا دیده است. اما یادش نمی آمد کجا. به این موارد اهمیت نمیداد برای همین با لحن تهدید آمیزی گفت:

- ببین بچه از این مسخره بازی ها هیچ خوشم نمیاد ... یا مثل بچه آدم میگی کی هستی و اینجا چیکار داری یا با روش خودم از زیر زبونت حرف می کشم.

آیدن پوزخندی زد و چند قدمی جلوتر رفت.

- منظورت از روش خودم همون روشیه که باهش ماگل های بدبخت رو سلاخی می کنی؟ ... یا همون روشی که چند روز پیش خانواده بیکر رو به قتل رسوندی و مادر بیچاره به خاطر مرگ بچه های کوچیکش دیوونه شد؟ ... اممم صبر کن ... حتما وقتی داشتی بچه های بینوا رو توی سیرک مانا قتل عام می کردی از همچین روشی استفاده کردی! البته که تا صبح میتونم بشمارم و تموم نشه !! ... چه کارنامه درخشانی!

هیلر که از تمسخر موجود در جمله آخر پسر جوان حرصش گرفته بود، دندان قروچه ای کرد و غرید: پس اگه میدونی زودتر گورت رو گم کن.
آیدن از عمد آستین هایش را با بی قیدی بالا زد و ساعد هر دو دستش را بر روی پشتی مبل تک نفره مقابلش گذاشت و به جلو خم شد. هیلر با دیدن نشان سیاه آیدن بدتر مشکوک شد. حدسش درست بود، او هم مرگخوار بود اما .... اگر او جزو نیرو های خودی بود چرا این پسر را تابحال در مقر ندیده بود؟ آنها در بین خود جوانی با این سن و سال خیلی به ندرت داشتند که همان تعداد محدود باعث می شد کامل شناخته شوند. اما این یکی را نمی شناخت. اصلا او اینجا چه می کرد؟ خانه او را چطور پیدا کرده بود؟ از همه مهم تر ... طبق قوانین و رتبه بندی جدید، نیروهایی با این سن و سال حق خروج از مقر را نداشتند مگر با اجازه و دستور ارباب در زمان جنگ و موقعیت های مهم.
آیدن همانطور که از دیدن چهره مضطرب و پر از سوال فرد مقابلش لذت می برد، با همان لحن تمسخر آمیز گفت: مگه تو دار و دسته لرد ترسو هم هست؟ ... تا جایی که میدونم شعار دالاهوف خرفت یک زمانی این بود که ترسوها رو خودش می کشه!
و بعد متفکرانه گفت: پس چرا تو زنده ای؟
هیلر عصبانی صدایش را بلند کرد
- ببین پسر احمق جای خوبی رو برای بازی انتخاب نکردی! با اینکه اون نشان روی دستته ولی من نه تو رو دیدم و نه میشناسم. همچنین برام اهمیت نداره کی هستی و این اراجیف چیه که سرهم میکنی.... اما توصیه میکنم دهنت رو ببندی و همین الان از خونه من گمشی بیرون تا اون روی سگم بالا نیومده.
لحن آیدن به یکباره جدی و خشن شد. به نظرش خونسردی و آرامش تا اینجای کار کافی بود. این آشغال باید میفهمید با کی طرف است.
- بزار بالا بیاد که بدجور دلم میخواد ببینمش هر چند که همین الانم یک سگ جلوم وایستاده که فکر میکنه با کشتن یک مشت زن و بچه بیچاره و مشنگ های بدبخت ثابت میشه که ماهر تر و گنده تر از اون وجود نداره و کسی حریفش نیست... اما وقتی پای یک جنگ تمام عیار وسط بیاد و قرار باشه با حریف درست و حسابی رودررو بشه مثل سگ می ترسه و میره قاطی جنازه ها که آب ها از آسیاب بیوفته و کسی به اون کاری نداشته باشه ... پس اون روی سگت رو فعلا پایین نگه دار و نزار بیاد بالا چون فعلا اینجا جنازه نداریم.
سپس تکیه خود را از مبل برداشت و چند قدمی به هیلر نزدیک شد.
- در ضمن اگه میخواستم بمیری تا الان مرده بودی بی مصرف... لازم هم نیست که منو بشناسی ... اگه مجبورم اینجا باشم و قیافه کریه تو رو ببینم و صدای نحست رو بشنوم فقط به خاطر اینه که جواب سوالم رو بگیرم.
حالا هیلر هم از اضطراب می لرزید و هم از خشم فزاینده. سابقه نداشت کسی جلوی او اینطور ایستاده و این حرف ها را بزند. چهره اش از عصبانیت سرخ و فکش منقبض شده بود.
- یا خیلی شجاعی که اینجوری فک میزنی یا خیلی احمق که فکر کنم گزینه دوم درست تر باشه ... همچنین اینقدر بی مغزی که فکر میکنی توی بچه دماغو بخوای ازم سوال کنی و منم راحت جواب بدم؟ ها؟

آیدن سری تکان داد و گفت: احمق تویی که از این فکر ها میکنی ... همچنین احمق تری که طرفت رو ریز می بینی! من از اول هم میدونستم امثال تو راحت فکشون باز نمیشه مگر به زور ... حالا سوال اصلی ... اون بیست نفری که شدن حلقه اول خدمت گزاران لرد سیاه کیا هستن؟ و چی باعث شده بشن حلقه اول؟ تا وقتی من اونجا بودم از این مسخره بازی ها خبری نبود و نوکراش رو حلقه بندی نمی کرد.

هیلر چشمانش را ریز کرد و با بدبینی او را نگاه کرد. ذهنش را کامل بست. این اطلاعات محرمانه بود طوری که فقط آن جمع بیست نفری و ارباب تاریکی از آن مطلع بودند. صبر کن؟ گفت تا وقتی آنجا بود؟ یعنی دیگر نبود؟ مگر امکان داشت که کسی جزو خدمتکاران ارباب باشد و بعد پشیمان شود؟ مگر اصلا زنده می ماند؟ آیا جاسوس دو طرفه بود؟ دست پیش را گرفت و سعی کرد بحث را منحرف کند. باید هرچه زودتر از این ماجرا خلاص می شد و کلک او را می کند. بعدا که جسدش را برای اربابش می برد، هویتش مشخص میشد. چوبدستی اش را در دستش کمی جابجا کرد و گفت:

- پس جزو خائنین هستی؟ جاسوسی برای دار و دسته پاتر عوضی؟ آره؟

سپس با دست دیگرش موهای کثیف و چربش را به پشت گوش هایش برد و با نیشخند گفت: دیگه لازم نیست بگی کی هستی همین که یک خائنی برای مردنت کافیه ... آداواکداورا

اما آیدن کمی قبل از آنکه اخگر سبز رنگ به سمت او حرکت کند به پایین مبل شیرجه رفت و با اشاره دست و یک طلسم غیر لفظی ساعت چوبی ایستاده ای که در سمت راست مرد و کنار پلکان قرار داشت را به سمت او پرت کرد.

به فاصله کمی دو انفجار شنیده شد. اولی به خاطر برخورد طلسم مرگ با مجسمه بلورین بزرگی بود که بر روی میز کنار شومینه قرار داشت و دومی به خاطر خرد و تکه تکه شدن ساعت بیچاره با طلسم ریداکتو بود که هیلر برای جلوگیری از برخورد آن به خودش رویش اجرا کرده بود. اما هنوز تکه های چوب کامل به اطراف پراکنده نشده بودند که لوستر خاموش و خانه در تاریکی محض فرو رفت. هیلر که از این اتفاق جا خورده بود، طلسم مرگ دیگری به همان نقطه ای که حدس میزد آیدن در آن باشد فرستاد اما با برخورد طلسمی از پشت سر به شدت به جلو پرت شد و چنان محکم با صورت به دیوار مقابل خورد که صدای شکسته شدن استخوان بینی اش به گوش رسید.

با دست و پای فلج شده، به شکم روی زمین افتاد. طی چند ثانیه باریکه خونی که از بینی اش جاری بود زمین را قرمز کرد . او توان کوچک ترین حرکتی نداشت. آیدن چراغ را روشن کرد و چوبدستی حریف را فراخواند. به لش بیجان مقابلش نگاه کرد. صدای ناله او نشان از درد وحشتناکی بود که می کشید. قدرت این طلسم به حدی بود که باعث شکست استخوان ها میشد و اینجا ظاهرا نخاع را هم قطع کرده بود. کفشش را زیر هیکل او برد و او را به پشت انداخت. فریاد او بلند شد. با لبخند و نگاهی حاکی از غرور و پیروزی بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد. بنا به گفته توماس همیشه به دوئل سه ضربه اعتقاد داشت. ناک اوت کردن حریف فقط در سه حرکت. این باعث میشد در هر موقعیت بداند که از چه راهی استفاده کند تا بیشترین تاثیر را داشته باشد. چوب هیلر را مقابل چشمانش شکست و کنارش پرت کرد. ناگهان روی او خم شد و یقه اش را گرفت. تکه چوب تیزی را از روی زمین برداشت و کنار چشم او گذاشت و فشرد طوری که همان اول باریکه خون از کنار چشم او بیرون زد و فریاد دیگری از هیلر شنیده شد.

آیدن با غیض و لحن پر از خشم و نفرت غرید: گفتم اگه میخواستم بمیری تا الان مرده بودی حیوون کثیف ... پس اگه نمیخوای چشمت رو مثل دست و پای بی مصرفت بگیرم فقط دهنت رو برای جواب سوالام باز می کنی ... چون اگه یک کلمه حرف بی ربط ازت بشنوم اینو تا مغزت فرو میکنم. فهمیدی؟

کلمه آخر را با فریاد وحشتناکی گفت و چوب را کمی بیشتر فشرد که فریاد مرد نیز بلند شد.

- فهمیدم ... فهمیدم.

هیلر نفس نفس زنان و با درد بلند این را گفت.

- گفتم اون بیست نفر کین؟

هیلر با نفس های بریده بریده شروع کرد به گفتن اسامی مرگخوارانی که می شناخت. اما برای آیدن اهمیت نداشت او با یک ذهن خوانی دقیق، داشت به اطلاعات مورد نیازش پی میبرد و اصلا برایش اهمیت نداشت که این کار باعث شده بود حریف شکست خورده اش از درد مدام فریاد بزند. زمانی که هرچه لازم داشت را از خاطرات مرد بیرون کشید، به یک باره و از روی عمد از لایه های ذهنی او خارج شد. اینکار باعث از بین رفتن و آسیب جدی به آنها میشد طوری که فرد حافظه اش را از دست داده و در اکثر اوقات تا مرز دیوانگی پیش می رفت. هرچه می خواست را فهمیده بود. تکه چوب را به کناری انداخت و همانطور که یقه اش را گرفته بود برخاست. به چهره غرق خون او نگاه کرد.

سپس با لحن خونسرد خود گفت: میدونی من کیم؟

مکثی کرد و ابرویی بالا انداخت.

- همونی که لسترنج رو کشتم.

و سپس او را به عقب پرت کرد. سر او از پشت محکم به زمین خورد و ناله ای دیگر زد. همانطور که بالای جسم بی حرکت او ایستاده بود، با پتوی سبکی که روی دسته مبل کناری قرار داشت، دستان خونی اش را پاک کرد.

- اگه اشتباه نکنم یکی از افتخاراتت این بود که یک خانواده 4 نفره ماگل رو زنده زنده توی خونه خودشون کباب کردی اونم وقتی که دست و پا و دهنشون رو بسته بودی ... درست نمیگم؟ ... حالا میخوام همون موقعیت رو برات درست کنم تا دقیق ببینی چه حالی داره. اما با این تفاوت که من دهنت رو باز میزارم تا هرچقدر خواستی نعره بکشی. چون شنیدن داد و فریاد های امثال تو حالم رو خیلی جا میاره آشغال پست فطرت.

سپس آب دهانش را روی صورت خونی او انداخت و طلسمی روی شومینه اجرا کرد. آتش شومینه به ناگاه و به صورت انفجاری روشن شد. در مقابل چشمان وحشت زده مرگخوار بازنده شعله ها لحظه به لحظه بیشتر زبانه می کشید طوری که تا سقف بالا می رفت. به یک باره مارهای آتشینی از درون شعله های آن خارج و به سرعت در اطراف پراکنده می شدند و همراه خود آتش را به تمام نقاط خانه منتقل می کردند. آیدن به اطراف با رضایت و خونسردی نگاه کرد و سپس بدون توجه به زجه های التماس گونه و عاجزانه او، به سمت در رفت و قبل از خروج گفت: یادته؟ اونا هم خیلی التماست می کردن ... راستی ممنون بابت طلسم محافظ، الان خیلی لازمه.

در را بست و مقابل خانه ایستاد. همه چیز به نظر عابران طبیعی بود. نه آتشی مشاهده می شد نه صدای فریادی به گوش می رسید. اما این آیدن بود که در کمال خونسردی و درحالی که دست هایش در جیب پالتوی بلندش بود، به شعله های سرخ آتشی که وحشیانه تمام خانه را در بر می گرفت و باعث شکستن چوب ها و خاکستر شدن آن می

شد نگاه میکرد. اما در این میان صدای فریادی نیز به گوش می رسید. شاید برای همه این فریاد متعلق به یک انسان بود اما برای آیدن شبیه زوزه یک حیوان بود. یک حیوان وحشی و قاتل بی رحم. هر چه زودتر باید این موجودات وحشی را نابود می کردند تا جامعه سریع تر رنگ آسایش را به خود ببیند. چند دقیقه ای همانجا ایستاد و وقتی مطمئن شد که کار خانه و صاحب خانه هر دو تمام است، به اطراف نگاهی کرد و طلسم محافظ را برداشت و در حالی که چوبدستی اش را با غرور در جیب داخلی پالتویش قرار می داد، گفت:

- الان شدند پونزده نفر!

حالا خانه ای سوخته در برابر چشم همگان ظاهر شده بود که باد خاکستر باقی مانده آن را به اطراف پراکنده می کرد. عابران با تعجب و بدون توجه به پسر جوانی که بی خیال از کنار آنها رد شد، دور چوب های نیم سوخته و بقایایی که آتش برجا گذاشته بود، جمع شدند؛ هرچند که هیچ یک فردی را در کنار خودش ندیده بود!

فصل دوازدهم

جولای 2010 ، جزیره برکنر- عمارت سارتر

با اینکه شب تابستانی بود اما به دلیل وزش بادهای خنک از دریا که کم و بیش ذرات آب را نیز همراه خود پراکنده می کردند، هوای جزیره کم کم رو به سردی می رفت. سکوت سنگینی که در قسمت مرکزی جزیره برقرار بود فقط به واسطه صدای امواج دریا که پشت سر هم بر روی ماسه های نرم ساحل می لغزیدند و به پیش می رفتند، شکسته می شد. از شروع تابستان تا اواخر آن اینجا شب های ساکت و آرامی داشت اما با شروع فصل سرما، اکثر اوقات هوا طوفانی و دریا مواج بود و صدای برخورد سهمگین امواج خروشان به ساحل و صخره های آن دیگر سکوت و آرامشی باقی نمی گذاشت. به فاصله چند متری درب خانه ظاهر شد. ترجیح داد لحظه ای همانجا بایستد. دستش را روی گردنش قرار داد و همانطور که آن را به چپ و راست حرکت می داد، نفس عمیقی کشید. صدای تکان خوردن آرام شاخ و برگ درختان و علف های بلندی که در دو طرف سنگفرش منتهی به جلوی عمارت رشد کرده بودند به همراه نورهای سبز و نقره ای رنگی که به خاطر وجود کرم های شب تاب مانند ستاره ای در تمام محوطه سوسو زده و می درخشیدند، حس خوبی به او می داد. همین زیبایی باعث شد که از رفتن به داخل خانه منصرف شده و راه خود را به سمت ساحل کج کند.

هرچه نزدیک تر می شد صدای دریا را واضح تر می شنید. پالتو، کفش و جوراب هایش را در آورد و کمی بالاتر گذاشت. خیلی دلش می خواست در طول ساحل قدم بزند اما خسته بود و حوصله نداشت. روی ماسه های نرم دراز کشید و دستانش را زیر سرش گره کرد. در چادر سیاه شب، انبوهی از ستاره ها خودنمایی می کردند. در عین زیبایی و جذابیت اما عجیب دلهره آور بود. خود را در آن فضا غرق می دید و حس می کرد هر لحظه آسمان با همه عظمتش بر روی زمین فرود می آید.

هر بار که مانند امشب در ساحل دراز می کشید، ناخود آگاه ذهنش به گذشته می رفت. البته گذشته ای محو و مبهم. همین قدر می دانست که زمانی در گذشته به ساحل آمده البته نه مانند امشب تنها. یادش می آمد بر روی ساحل می دوید و با خنده شخص پشت سرش را نیز ترغیب به دویدن می کرد. اما چه زمانی؟ کجا ؟ و از همه مهم تر چه کسی؟ همه خاطرات گذشته اش همین گونه مخدوش بود و این عذابش می داد. همان زمان حدس زد که ضربه شدیدی که آن شب به سرش وارد شد باعث از دست رفتن بخشی از حافظه اش شده است و وقتی به درمانگر مراجعه کرد حدسش به یقین تبدیل شد. درمانگر به او گفت برخی از این فراموشی ها مقطعی و گذرا هستند و به مرور زمان درمان می شوند اما بعضی دیگر همیشگی خواهند بود که برای او نوع دوم محسوب می شد. سرش را تکان داد و بار دیگر هوای مرطوب و خنک را به درون ریه هایش هدایت کرد. فکر کردن به این ماجرا نقطه انتهایی نداشت و فقط مثل پرگار دور خود می چرخید و به نتیجه نمی رسید.

فکرش را برد سمت واقعه امشب. با جرقه ای که در ذهنش زده شد، سریع نیمخیز شد و با ظاهر کردن یک تکه کاغذ فوری هر بیست اسم را رویش یادداشت کرد. همانطور که کاغذ را بالای سر خود به صورت شناور نگه داشته بود دوباره به حالت قبل دراز کشید و به لیست مقابلش نگاه کرد. اکثر آنها را می شناخت و بعضی دیگر را نه. چند اسم برایش یادآور مصیبت و زجر بود و با دیدن برخی دیگر از اسامی و تصور آن کله پوک های بی عرضه که حالا شده

بودند نوکر های درجه یک، خنده مسخره ای می کرد. کاغذ را به شکل موشکی درآورد و فرستاد به سمت پنجره اتاقش. بعدا به آنها رسیدگی می کرد.

اما چیزی که امشب بیشتر ذهنش را درگیر کرد خاطره ای دیگر از آن مردک عوضی بود. اجرای طلسمی خاص و به شدت سیاه بر روی نشان او که آیدن حدس می زد روی تمام نشان های آن بیست نفر هم اجرا شده است و دقیقا به همین علت آنها جزو خدمتگزاران اصلی لرد سیاه محسوب می شوند. اکثر خاطره نامعلوم بود که مشخص می کرد، لرد از عمد حافظه آنها را اصلاح کرده است به همین علت نوع طلسم و نحوه اجرای آن واضح نبود اما نکته کلیدی و مهم ماجرا این بود که لرد دست مرد را گرفته و همانطور که چوبدستی اش را روی نشان شوم نگه داشته بود، طلسم را می خواند و به محض اتمام آن غبار یا دود سیاهی از دهان و چشمان مرگخوار خارج و مستقیم به سمت دست لرد رفته و به درون آن نفوذ کرد.

قبلا در کتب جادوی سیاه چشمش به چنین چیزی خورده بود اما دقیق نخوانده و سرسری از رویش رد شده بود. باید می دانست آن جادو چیست و این موجود خبیث چه حیله جدیدی را به کار برده است. کلمات مبهمی که از ورد به صورت مقطعی در خاطره شنیده بود را مجددا بر روی کاغذ نوشت و آن را نیز به اتاق فرستاد. چیز های درهم و برهم دیگری هم یادش آمد اما ذهنش بی نهایت خسته بود، دو شب را با بی خوابی به صبح رسانده بود و حالا چشمانش می سوخت. ترجیح داد همانجا شب را بگذراند و با صدای ملایم امواج به خواب رود. پالتویش را فراخواند و رویش را پوشاند و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که از شدت خستگی تقریبا بیهوش شد.

جولای 2010 ، وزارت سحر و جادو انگلستان

ساحره جوان با اضطراب غیر قابل وصفی همانطور که گوشه لبش را با استرس می جوید، جلوی دفتر هری را به طور رفت و برگشت طی می کرد. در دل دعا می کرد هر چه زودتر دوستش از راه برسد. اوضاع دوباره آشفته شده و فعالیت مجدد نیروهای تاریکی در حال افزایش بود. معلوم نبود دوباره چه نقشه شومی برای این کشور و مردم بیچاره در حال چیده شدن از سمت ولدرمورت است. فعلا با فشار اداره کارآگاهان اخبار امروز با سانسور شدید چاپ میشد تا از ایجاد نگرانی و تشویش در اذهان عمومی جلوگیری شود. دوباره نامه ای از سمت رییس پروازکنان به سمتش رفت و او طبق معمول نخوانده آن را در جیب خود گذاشت. شانس آورده بود یک جیب گسترش پذیر در کت رسمی اش تعبیه کرده بود چون حدس میزد الان باید بیست نامه یا شاید بیشتر درون آن یافت شود. کم کم داشت از انتظار کشیدن ناامید می شد که بالاخره هری را در انتهای سالن دید که دوان دوان در حال نزدیک شدن به او بود. از آن فاصله هم میشد نگرانی را در چهره کارآگاه جوان مشاهده کرد.

هری در حالی که کمی نفس نفس میزد گفت: سلام هرما ... چی شده؟ نمیدونی نامه رو که گرفتم چجوری خودم رو رسوندم!

هرمایني با استرس گفت: سلام ... کجایی تو؟ چرا هر وقت باید باشی نیستی آخه؟

هری کلافه دستی به موهای نامرتبش کشید و همانطور که تلاش داشت کمی به آنها سر و سامان دهد گفت: ای بابا ... آلبوس یکم ناخوش بود مجبور شدم ببرمش پیش مالی و یکم بمونم پیشش ... از دیشب درست و حسابی نخوابیدم ... برای همین دیر شد... حالا اینا رو ول کن ... دوباره چه اتفاقی افتاده ؟

هرماینی گردنش را کمی کشید و از بالای شانه های مرد جوان با احتیاط اطراف را نگاه کرد.

- دوباره اخبار نگران کننده هری ... متاسفانه دیشب کل خانواده بونز و کوروگر دزدیده شدن و هیچ اثری ازشون نیست ... البته که مشخصه چه بلایی سرشون اومده ... از شواهد مشخصه برای کشتن نیومده بودن و هدفشون گروگان گیری و دزدیدن اونا بوده.

سپس با نهایت تاسف و ناراحتی ادامه داد: خدای من باورم نمیشه سوزان و خانواده اش الان دست اون حیوونا افتاده باشن. تصورش هم عذابم میده. بچه هاش هری ... ای وای.

هری با عصبانیت مشت خود را به کف دستش کوبید و گفت: لعنتی لعنتی! حالا به حرف من رسیدی؟ اون حیوون معلوم نیست داره چه غلطی میکنه. تا الان بیست خانواده رو دزدیده و خدا میدونه چه بلایی سرشون آورده! بعد ما اینجا مثل احمقا نشستیم و هیچ کاری جز نگاه کردن نمی کنیم.

سپس دست به سینه ایستاد و با غیض گفت: حالا میخوان چی کار کنن؟ اون وزیر اح....

هرما با تشر گفت: هری ... یواش تر... دنبالم بیا بهتره بریم توی دفتر من.

بازوی هری را گرفت و دنبال خود کشید.

- خیال کردی می ترسم از اینکه بهش جلوی همه دری وری بگم؟ واقعا نمیدونم چی تو کله اش می گذره که هیچ غلطی نمی کنه. اینا اینطور بی خیال! دوستای خودمون هم به نوع دیگه. البته دارم کم کم به این نتیجه می رسم که اسکریم طرف اوناست.

- هرررری ... آخر سر از زندان درمیاری . راستی بازم از آقای دامبلدور خبری نشده؟

- نه هنوز، توی این وضعیت ابرفورث هم رفته توی افق ... آخه تا کی باید تلفات بدیم و ساکت بشینیم؟

هرماینی گفت: هری چرا هنوز بی فکری؟ خب حقیقت ها رو ببین. الان ما از دست مون چه کاری ساخته است؟ باید راهی باشه که بتونیم بریم ....

هر دو با شنیدن صدایی از پشت سرشان جا خوردند و سریع به عقب برگشتند. رابرت با چهره کمی مضطرب همراه با نامه ای در دست پشت سرشان ایستاده بود. گره کروات قهوه ای رنگش شل شده بود و برخلاف همیشه پیراهن سفیدش اتو کشیده و مرتب نبود.

هری که اعصاب خرابش با دیدن رابرت بدتر شده بود با تشر گفت: چته؟ چرا تو همیشه مثل ارواح دقیقا پشت سر آدم ظاهر میشی؟

رابرت هم که در جواب دادن کم نمی آورد، سریع گفت: به من ربطی نداره شما اینقدر غرق در صحبتی که تا نیام پشت گوشت فریاد نزنم نمیفهمی!

هنوز دهان هری برای جواب دادن به این پسر پررو باز نشده بود که هرماینی دخالت کرد. حوصله دعوا و مرافعه دیگری را در امروز نداشت.

- رابرت میشه خواهش کنم امروز بی خیال ما بشی؟ چی شده؟ اون نامه چیه؟

رابرت همانطور که به چهره عصبی هری نگاه می کرد، نامه را به طرف او گرفت.

- جناب وزیر چند بار از صبح تو رو خواسته ولی نبودی تا آخر نامه رو بهم داد که هر وقت اومدی سریع به دست برسونم. تا نیم ساعت دیگه جلسه اضطراریه. راستی درباره خبر امروز رئیس گفت با هیچ خبرنگاری صحبت نکنید و هرکی ازتون سوال کرد خودتون رو بیخبر نشون بدید. فکر کنم تا یک ساعت دیگه همشون بریزن اینجا.

هری با حرص نامه را از او گرفت.

- خیلی خب فعلا ... بیا کله ام رو بکن ولی دیر نکن چون هم رئیس هم وزیر از چشم من میبینن.

به محض اینکه رابرت کمی دور شد هری با حرص کمی از جمله او را با ادا تکرار کرد که باعث شد هرماینی با تعجب او را نگاه کند و بعد با تاسف سر تکان داد.

- مطمئن باش همون کار رو هم میکنم.

هرماینی با شماتت گفت: مثلا پدر یک بچه هستی!! چرا اینقدر با اون مشکل داری؟

- نه که خودت نداری!! من میرم دفتر خودم از دیروز یکم کار نصفه نیمه مونده که باید تموم کنم و با خودم ببرم. اگه نتونستم تا شب ببینمت لطف کن برو بیورو پیش آلبوس تا منم بیام. گفتم که امروز حال ندار بود، نگرانم.

- باشه حتما. مشکلش چی بود؟

- نمیدونم مالی که گفت چیز مهمی نیست و نگران نباشم. راستش من که سر درنمیارم.

هرما با لحن اطمینان بخش خود گفت: خیلی خب برو به کارت برس نگران هم نباش ... امروز کار زیادی ندارم سعی می کنم زودتر برم پیشش.

هری لبخندی زد. واقعا که چقدر خوش شانس بود برای داشتن این دوستان. چندین بار اعتراف کرده بود که اگر آنها را نداشت معلوم نبود تا الان چه بلایی سرش آمده بود. در این مدت که جینی را از دست داده بود، هرماینی و مالی تمام تلاش خود را کرده بودند که پسر کوچکش نبود مادر را احساس نکند. در این بین هرماینی با وجود کاری که داشت تلاش می کرد هر دو یا سه روز یکبار به آلبوس سر بزند و یک ساعتی را با او باشد. آلبوس هم خیلی به او وابسته شده بود... شاید او هم...

- ممنونم هرماینی ... خدا رو شکر که دوستان خوبی مثل تو دارم ... نمیدونم محبتت رو چجوری جبران کنم.

هرماینی لبخندی زد و دستش را روی دست دوست قدیمی اش گذاشت و کمی فشرد.

- این حرف رو نزن هری ... دوستان همیشه باید کنار هم باشند و بهم کمک کنند.

هری انگار می خواست چیزی بگوید یا شاید هرما اشتباه می کرد. برای همین آرام به بازویش زد و گفت: بهتره دیگه بری تا الان ده دقیقه از وقت ارزشمندت رو هدر دادی.

هری به ساعت نقره ای جیبی اش نگاه کرد و گفت: اوووه راست میگی ... من رفتم هرما ... پس ..

- گفتم که نگران نباش!

هری دوباره تشکری کرد و سریع به سمت آسانسور های انتهای راهرو رفت. هرماینی هم با کمی مکث به سمت دفتر کار خود راه افتاد و از فکر اینکه تا چند ساعت دیگر آلبوس کوچولو را ملاقات می کند غرق در شادی شد.

جولای 2010 ، مقر ارتش تاریکی

اعضای دو خانواده در حالی که روی سرشان با پارچه سیاهی پوشانده شده بود، دست بسته روی زمین زانو زده بودند. همه از ترس و همچنین سرمای عجیب سنگ های سیاه کف آن عمارت شوم به خود می لرزیدند، این را میشد از نفس های تند و لرزان آنها فهمید. سکوت سنگینی که در فضا حاکم بود گاه و بی گاه با هوهوی جغدی شکسته می شد، انگار که آنها در یک قبرستان متروکه آورده شده بودند. از پشت پارچه نیز به جز چند سایه که مدام جلوی چشمان آنها رژه می رفتند، چیز دیگری مشخص نبود. گلوی همه آن افراد بیچاره که به نوعی مانند کسانی بودند که در صف اعدام منتظر هستند، از اضطراب بالا کاملا خشک شده بود. همه این را می دانستند که امشب آخرین شب زندگی آنهاست. اما در این بین همه آرزو می کردند ای کاش تنها به آنجا آورده شده بودند و عزیزان آنها همراه شان نبودند. دو بچه کوچک سوزان از روی ترس به دست مادر و پدرشان چنگ زده و گریه می کردند. ناگهان با ورود شخصی همه افراد حاضر در محوطه تعظیم بلند بالایی کردند و یک صدا گفتند: لرد سیاه جاودان.

ترس گروگان های بیچاره با شنیدن این جمله به حدی افزایش یافت که در همان لحظه عرق سردی بر بدن های لرزان آنها نشست و حتی دو نفر از حال رفته و نقش زمین شدند که باعث شلیک خنده مرگخواران شد. لرد که از دیدن این صحنه ها بی نهایت لذت می برد کمی ایستاد و به صحنه مقابلش نگاه کرد. دم باریک همانطور که دنباله پیراهن سیاه اربابش را از روی زمین جمع می کرد، صندلی سیاهی نیز حاضر نمود. لرد همانطور که به آرامی بر روی صندلی می نشست با صدای فیس فیس مانند خود گفت: کارت عالی بود بیلی ... فکر کنم باید جای ویلز رو بگیری!

ویلز که چهره خشن و استخوانی داشت با بدبینی و نفرت به مرگخوار زیر دست خود نگاهی انداخت. اما بیلی بدون توجه به او چند قدمی جلوتر آمد و با چاپلوسی خاصی گفت: ارباب به من لطف دارند. من در هر حال خدمتگزار شما هستم سرورم.

- من همیشه گفتم کاری نکنید که باعث ترس مهمان ها بشه. اونا باید بدونن که ما قصد آسیب رساندن به هیچ جادوگر بی طرفی رو نداریم ... اوه .. ببینید چطور می لرزند. ناراحت کننده است.

سپس به دم باریک اشاره کرد تا یکی از آنها را پیش او بیاورد. پتی گرو جلو رفت و بی مقدمه شانه یکی از افراد را گرفت. علی رغم تقلایش برای نجات خود، او را کشان کشان جلو برد و بعد از برداشتن پارچه، مقابل پای اربابش انداخت. پسر بیچاره از ترس و اضطراب می لرزید و قلبش دیوانه وار به سینه اش می کوبید. زمانی که مرگخوار دست برد و موهایش را به عقب کشید، با دیدن دو چشم قرمز که در فاصله کمی به او خیره شده بود، حس کرد روح از بدنش جدا شد.

لرد که از دیدن وحشت در چشمان نوجوان لذت می برد، کمی به جلو خم شد و با لحن به ظاهر تاسف باری گفت: چقدر جوان .... البته من به خدمتگزاران جوان بیشتر احتیاج دارم ... پر از انگیزه و قدرت.

چشمان پسر جوان با دیدن بالا آمدن چوبدستی لرد از شدت ترس گرد شد و صدای برخورد دندان های او به وضوح شنیده می شد. موهایش هنوز در چنگ دم باریک بود و توان حرکت را از او سلب شده بود. اما تلاش و تقلای دو نفر از گروگان ها توجه لرد را که قصد تمام کردن کار را داشت، جلب کرد. آن دو تلاش داشتند با وجود قفل بودن دهان، بار هم با فریاد اسم پسرشان را صدا بزنند و خود را به جلو بکشانند. لرد به مرگخواری که در نزدیک آنها ایستاده بود اشاره کرد تا پارچه روی سرشان را بردارد. زن و مرد بیچاره هم با دیدن لرد تاریکی و پسرشان که درست مقابل پای

او زانو زده بود و یک چوبدستی درست روی شقیقه او قرار داشت، قلب شان در سینه فرو ریخت. اشک تمام صورت شان را پر کرده بود و اصوات مبهمی که از آنها شنیده می شد، نشان از خواهش و التماس میداد.

لرد به پسر نگاه کرد و گفت: یک خانواده واقعی ... پر از محبت و احساس ... البته اینجا جای این روابط مزخرف نیست.

در برابر نگاه ناباورانه والدین، نور آبی رنگی از چوبدستی به اعماق مغز جوان بیچاره نفوذ کرد. ناله ای زد و از شدت درد در خود مچاله شد. همه چیز سریع اتفاق می افتاد حس می کرد تمام زندگی اش از کودکی تا حال از خاطرش عبور کرده و محو می شود. حس می کرد با شیئ نوک تیزی، مغز او را خراش می دهند. پدر و مادر پریشان از شدت زجر فریاد می زدند و به سختی روی زمین تقلا می کردند تا خود را به فرزندشان برسانند. اما کاری از دست آنها برنمی آمد جز مشاهده آن صحنه عذاب آور و دردناک و شنیدن ناله های پسر جوان خود. زمانی که تخلیه خاطرات و پاک شدن ذهنی از نظر لرد سیاه به پایان رسید، طلسم پایان یافت و جسم نیمه جان جوان که از شدت فشار، تشنج نسبی گرفته بود، در برابر چشمان اشکبار والدین بر روی زمین افتاد. زجه های آنها دل هر سنگی را به درد می آورد اما برای تمام افرادی که آنجا حضور داشتند این کار، امری عادی محسوب میشد. لرد همانطور که لبخند شیطانی خود را حفظ کرده بود به راک وود که در جلوی صف قرار داشت، اشاره کرد.

راک وود جلو رفت. زانو زده و پایین ردای اربابش را بوسید.

- بقیه اش رو که خودت می دونی آگوستوس!

- بله ارباب.

- برام مهم نیست چند نفر از این بی مصرف ها می میرن فقط میخوام کارت رو تمیز انجام بدی! بدون هیچ ایراد یا اشتباهی ... میفهمی که؟

- البته سرورم ... بهتون اطمینان میدم تمام این ها از خدمتگزاران وفادار شما خواهند شد. تا الان هم کار قبلی ها بدون مشکل پیش رفته و همونی شدن که شما انتظار داشتید.

لرد فقط به نشانه تایید سری تکان داد. سپس با یادآوری مطلبی گفت: اتکینز چند وقته برای گزارش نیومده ... داره چه غلطی می کنه؟

- به سختی درحال تلاشه که دستور ارباب رو اجرا کنه

لرد فریاد زد: من تلاش اون احمق رو نمیخوام... فقط میخوام اون آشغال های کثیف رو پیدا کنه و بیاره اینجا تا بیشتر از این به برنامه های من گند نزدن.

از این فریاد ناگهانی، رنگ همه حاضرین مخصوصا راک وود به یکباره پرید و به خود لرزیدند.

راک وود با صدای لرزان و محتاطانه گفت: بله سرورم ... من شخصا پیگیری می کنم ... فقط سرورم این احمقا اون دو تا بچه رو هم آوردن. چیکارشون کنیم؟

لرد از روی صندلی برخاست و از روی جسم مقابلش عبور کرد. بدون توجه به دو کودکی که پشت مادرشان پناه گرفته بودند، به مرگخوار نگاه کرد و گفت:

- پس چطور میخوای از نتیجه کار مطمئن بشی؟

راک وود مکثی کرد و بعد از پی بردن به ماجرا، با لبخند زشتی گفت: حق با شماست سرورم.

- در ضمن میخوام تعداد بیشتری آورده بشه، هنوز به تعدادی که میخوام نرسیدن و این اصلا خوب نیست! این تن لش ها رو به کار بگیر و تا وقتی که اون احمق ها وارد عمل نشدن گروگان های بیشتری بیار. فهمیدی؟

راک وود تعظیم کرد و با جدیت گفت: اطاعت ارباب.

برق شیطانی در چشمان سرخ او درخشید و با خنده گفت : نبردی بزرگی در پیش داریم دوستان.

جولای 2010 ، جزیره برکنر

با احساس کشیده شدن موهایش و اینکه یکی بیخ گوشش مدام جیغ و داد می کند، چشمانش را باز کرد. با چشمان پف کرده و هم چنین ریز شده از نور آفتاب، هیرو را بالای صورت خود دید که با چشمان بزرگ خود، به او خیره شده و جیغ های ریزی می زد. از اینکه همچین صحنه ای را در اول صبح دیده کمی تعجب کرد و البته خنده اش گرفت. تازه یادش آمد که دیشب چه اتفاقی افتاده. سپس با دلخوری گفت: چته هیرو؟ موهام رو کندی! این روش جدید رو توماس یادت داده؟

جغد قهوه ای بی مقدمه پایش را که نامه ای به آن وصل بود، بالا آورد.

آیدن دستانش را از دور پرنده رد کرد و با خستگی قد کشید و گفت: الان که چشمام باز نمیشه احضاریه جدید استاد رو ببینم. برو خونه به وود بگو بهت برسه تا بیام.

اما ناگهان با شنیدن صدای جیغ جیغی جن جا خورد و تعجب آمیز بالای سرش را نگاه کرد.

- وود اینجاست ارباب ...

آیدن روی دستش لم داد و نیم خیز شد.

- چه صبح عجیبی! اینجا چیکار می کنی وود؟

وود دستمال سفیدی که همیشه روی ساعد دست خود می انداخت را کمی جابجا کرد و چند قدمی جلوتر آمد. پشت گوش بزرگش را کمی خاراند و با صدای ریز خود گفت: ارباب دیشب خونه نیومد و وود نگران شد ... وود اومد بیرون و دید ارباب اینجا خوابیده ... برای همین پتو و بالش آورد و اینجا نشست تا اگه ارباب کاری داشت وود انجام بده.

آیدن به بالش زیر سرش و پتو نگاهی انداخت و تک خنده ای کرد.

کامل نشست و جغد هم که به خاطر نامه، مجبور بود قدم های بازتری بردارد با حالت مسخره مقابل آیدن ایستاد.

- خیلی خوب ممنون ... چندبار بهت گفتم که اگه شب نیومدم لازم نیست کل جزیره رو دنبال من بگردی. صبحانه حاضره؟

- وود سریع حاضر می کنه ارباب.

و بعد سریع ناپدید شد. آیدن به جغد منتظر نگاه کرد.

- ای بابا ... دقیقا مثل صاحبشه.

نامه را باز کرد و فرستاد داخل. بعد از ورزش صبحگاهی و یک دوش آب گرم، حالش حسابی جا آمد. امروز سرش حسابی شلوغ بود. باید هرچه زودتر به کارهایش سر و سامان می داد زیرا توماس در نامه گفته بود که مجوز او توسط رایزنی آقای راتفورد با وزارت آمریکا به همراه چند نفر دیگر آماده شده و طی دو یا سه روز آینده خبر نهایی را می

دهد. چند لقمه مختصر از کره و مربای تازه خورد و باقی را در دو ساندویچ آماده کرد. همانطور که با سرعت پله ها را طی می کرد، لقمه بزرگی که در دهان داشت را می جوید. به سرعت اما با احتیاط شیشه های معجون که رنگ و طرح متفاوتی داشتند را درون یک جعبه چوبی که درون آن با قفسه های کوچک و زیبایی تقسیم بندی شده بود، قرار داد. دستور استفاده از هر معجون را هم به طناب بسته شده دور درب آنها متصل کرده بود.

- وود میرم تا جایی میام … اگه توماس نامه فرستاد یا اومد بگو پیامش رو دیدم و خودم به دیدنش میرم.

- اطاعت ارباب.

یک راست به کوچه بن بستی که در کنار یک کافه قدیمی قرار داشت، آپارات کرد. از روی انبوه بطری های خالی سالم یا شکسته عبور کرد و راه خود را در خیابان اصلی ادامه داد. اینجا یعنی کوچه ناکترن در بین جادوگران انگلستان به بدنامی و انواع جرم و جنایت معروف بود. کلاه شنلش را کامل پایین کشیده بود. می دانست که آنجا محل تردد اصلی مرگخواران است. با ورود به آنجا همیشه خود را در مرکز خطر قرار می داد اما چاره ای نبود. به مغازه ای که درست در بین یک دو راهی قرار داشت، رسید. اطراف خانه به نظر خبری نبود.

معجون فروشی ناکترن … سی سال سابقه در فروش انواع معجون های قانونی

آیدن در دل گفت: آره تو راست میگی.

پوزخندی زد و در را به داخل هل داد و وارد شد. فضای داخلی به لطف قفسه های فلزی متعدد که مملو از شیشه های بزرگ و کوچک بود، بسیار تنگ و کوچک به نظر می رسید. از سقف چوبی و فرسوده که از منافذ متعدد آن میشد فهمید چندین سال است که رنگ تعمیر به خود ندیده ، انواع گیاهان و میوه های خشک یا تازه موردنیاز برای معجون سازی، آویزان بود. در دو کمد بزرگ فلزی سمت راست نیز میشد انواع جمجمه، استخوان، پوست و باقی اعضای جانوران را مشاهده کرد که بوی گندی نیز از آنها در فضا پراکنده می شد.

مردی با موهای جوگندمی کوتاه که قد کوتاهی داشت پرده پشت مغازه را کنار زد و با دیدن او گفت: سلام آلبرت … چه عجب که بالاخره اومدی … داشتم ناامید می شدم.

آیدن جعبه را روی میز گذاشت و ، گفت: سلام. سری قبل بهت چی گفتم؟

سپس در جعبه را باز کرد و چرخاند سمت صاحب مغازه.

مرد با خوشحالی شروع به وارسی شیشه ها کرد.

- خیلی خوبه … بیشتر آوردی ؟

- آره چند تایی رو تا مواد داشتم درست کردم … راستی سی سال سابقه کار داشتی و من نمی دونستم؟ …اونم توی فروش معجون های قانونی.

کلمه آخر را با لحن تمسخرآمیز گفت.

جک همانطور که بطری ها را بیرون آورده و در طبقه اول ویترین قدیمی می چید با خنده گفت: همون حدوده … یک هفته پیش از وزارت خونه اومدن اینجا و میخواستن دستگیرم کنن البته بار اولشون نیست .. همیشه میان و منم خب از خجالت شون درمیام … گاهی با خودم فکر میکنم چقدر خوب شد همون زمان جوونی وارد وزارت نشدم میدونی که یک پیشنهاد چرب و چیلی داشتم ولی پدرم گفت پول توی تجارت آزاده و منو منصرف کرد که البته تا آخر عمر ممنون دارشم.

آیدن هم با تاکید گفت: واقعا که طلا گفته ... خوب شد که نرفتی اونجا استعدادت کور میشد.

- همین دیگه ... فکر کنم پولی که این بدبخت ها می گیرن کفایت زندگی شون رو نمی کنه همینطور راه میوفتن بین مغازه های اینجا و دنبال بهانه می گردن برای تهدید تا صاحب مغازه بیچاره هم راضی بشه سبیل شون رو چرب کنه ... بابا اسم این کوچه بد در رفته وگرنه خیلی محله خوب و شریفی هست.

آیدن با شنیدن این جمله خنده به نسبت بلندی کرد و دستش را به نشانه تایید سمت جک گرفت.

- خیلی خوب بود جک ... حداقل این تعاریف زیبا رو برای یکی بگو که توی این شهر بزرگ نشده باشه.

مرد صاحب مغازه جعبه را بست و بعد یک حساب سرانگشتی از کشوی میزش تعدادی سکه را روی ویترین قرار داد.

آیدن ابرویی بالا انداخت.

- بیست تاش کمه.

- خب دیر آوردی و من مجبور شدم چند تا مشتری از دست بدم. اعتماد مشتری اگر کم بشه میره جای دیگه و این یعنی ضرر خب الان من خسارت دیدم ... بعدشم گفتم که به خرج افتادم.

آیدن اصلا حال و حوصله اراجیف او را نداشت. دستش را بالا برد و گفت: ببین جک من اصلا حال و حوصله ندارم بحث کنم ... اول خرج کردن تو رو که من نباید جوابگو باشم، خب شغلت خلافه باید انتظار اینا رو هم داشته باشی ... به اندازه کافی هم خرجت رو از جیب مشتری هات درمیاری ... دوم هر احمقی میدونه که تو تنها معجون فروشی هستی که معجون های ممنوعه رو قاچاقی میفروشی و البته به لطف من مشتری هات در این مدت صد برابر شده و حتی حاضرن تا ماه ها هم منتظر باشن ... و این رو هم میدونم که هر روز که بگذره به بهانه گرون شدن مواد بیشتر اون بدبخت ها رو سرکیسه میکنی پس هر چی زمان دیرتر سود تو بیشتر... حالا هم که ازت پول بیشتر نمیخوام بازم بهت لطف می کنم پس نه سر من رو درد بیار نه فک خودت رو.

سپس دستش را جلو برد و گفت: رد کن بیاد.

جک با ترشرویی او را نگاه کرد و علی رغم میل باطنی، بیست گالیون دیگر درون دست او گذاشت و گفت: این دفعه هیچی اما دفعه بعد اگه دیرتر از موعد بیاری واقعا از پولت کم میشه.

آیدن پول را داخل جیبش گذاشت و گفت: متاسفانه یا خوشبختانه فعلا دفعه بعدی وجود نداره ... کلی کار دارم و دیگه وقت برام نمی مونه. شاید یک ماه بعد دوباره بیام.

جک با اضطراب گفت: چی؟ تا یک ماه ؟ شوخی می کنی؟ مشتری ها کلی سفارش دادن. اون دفعه پیش که چند تا معجون شکستگی درست کردی یک درمانگر اومد و همه رو خرید. الان اومده و چند تا دیگه سفارش داده و گفت اصلا پولش مهم نیست.

آیدن با لحن خاصی گفت: اما برای تو خیلی مهمه.

- خب حالا سهم تو رو بیشتر میکنم.

آیدن جعبه را برداشت و گفت: جدی میگم جک اصلا وقت ندارم وگرنه حتما قبول می کردم .. اگه تونستم سعی میکنم زودتر بیام.

- واقعا راه نداره؟

- اصلا و ابدا.

- باشه یک کاریش میکنم.

آیدن تشکری کرد و با یک خداحافظی مغازه را ترک کرد. با یک بشکن ریز جعبه را به مکعب کوچکی تبدیل کرد و در جیب شلوار مشکی اش گذاشت. دستش را برد سمت کلاه و همین که به سمت راست پیچید دو مرد سیاهپوش را دید که خنده کنان با یک دیگر صحبت کرده و به سمت او می آیند. بدبختانه یکی از آنها را خیلی خوب می شناخت. با عصبانیت از بخت بدش زیر لب غرید:

- لعنتی گندش بزنن!

سریع کلاه را پایین کشید. چند نفر دیگر هم کمی بالاتر ایستاده بودند. اگر برمی گشت مشکوک می شدند و اگر ادامه می داد به محض اینکه آنها پشت سر او قرار می گرفتند ممکن بود هر اتفاقی بیافتد. می توانست هر دو را حریف شود اما معلوم نبود افراد ناشناس از دوستان آنها بودند یا نه پس نباید ریسک می کرد. اگر هم می توانست دخل آنها را بیاورد دیگر نباید این اطراف تاب می خورد که این هم اصلا عاقلانه نبود. در نتیجه بهترین کار را انجام داد. به اطراف نگاهی کرد. چند بطری شکسته در کنار دیوار رها شده بود که در آن میان چشمش به بطری نیم خورده ای افتاد. سریع آن را فراخواند و به دست گرفت. تکیه اش را به دیوار زد و چوبدستی را مخفیانه در دست دیگرش قرار داد. سرش را پایین انداخت اما زیر چشمی حواسش به نزدیک شدن آنها هم بود. اما همین که آنها به فاصله چند قدمی او رسیدند اتفاقی افتاد که اصلا انتظارش را نداشت.

تابستان 1997 ، مقر ارتش تاریکی

از شب تا خود صبح فقط به گذشته های نه چندان دور فکر کرد و در تاریکی اشک ریخت. به آرامی و بی صدا گویا نمیخواست حتی در و دیوار هم از حال او باخبر شوند. درونش طوفانی از احساسات بود؛ اندوه، نفرت و ترس. اما حس آخر گویا قوی تر بود. اولین بار بود که از دست دادن را تجربه می کرد و چه بد تجربه ای. تا بحال او می دانست همیشه در پشت سرش پدرش قرار دارد که حامی و پشتیبان اوست حتی در همین یک سال غیبت نیز می دانست بازهم پدرش زنده است و بالاخره روزی بازمی گردد. همان هم دلگرم کننده بود اما حالا تمام امیدش نابود شده بود. گویا داشت چهره دیگر این جهان را واضح تر می دید و حال میفهمید که در چه دنیایی ترسناکی زندگی می کند. همانطور که نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته بود به ستاره های پراکنده در آسمان سورمه ای رنگ که نشان از آمدن صبح میداد، خیره شده بود. برای چندمین بار به روزنامه مچاله شده جلویش نگاه و اشکانش را مجدد با کف دست پاک کرد. به اتاق تاریک نگاه کرد و با خود اندیشید که ماندنش در آنجا دلیلی ندارد. از همه متنفر شده بود. هر جا می رفت قطعا از این خراب شده بهتر بود حتی همان طویله قبلی. از تخت پایین آمد و به سمت کمد چوبی کنار پنجره رفت. با خوش شانسی لباس های پاره و خونی اش را درون آن، تمیز و سالم دید.

دستمالی که به دست و گردنش بسته بود را باز و به کناری پرت کرد. در همان نور اندک مهتاب که کمی فضای اتاق را روشن می کرد، هر چه گشت چوبدستی اش را پیدا نکرد حتی آن را فراخواند ولی باز هم چیزی به دستش نیامد. آهی کشید. اما اهمیتی نداشت. نگاهی به بطری های نیمه پر روی میز کرد. برای اینکه درد زیادش را تسکین دهد کمی از آن خورد. تصمیم گرفت باقی را هم با خود ببرد. بعد خروج از اتاق راهروی بزرگی را دید که کاغذ دیوار های روشن آن عجیب به سنگ های تیره ای که کل آن را مفروش کرده بود، می آمد. چراغ های دیواری متعددی بر روی

هر دو دیوار قرار داشت که با نزدیک شدن به آنها روشن شده و فضای قابل توجهی را روشن می کردند. به آرامی به سمت راست حرکت کرد و با دیدن راه پله، خدا رو شکر کرد که راه درستی را انتخاب نموده است. معجون در مدت کوتاهی اثر خود را گذاشته بود و او می توانست بدون مشکل و درد پله ها را طی کند. در تاریک روشنی هوا باز هم مشخص بود که خانه ای بزرگ و اشرافی بوده و او حتم داشت این مزد اطاعت بی چون و چرای اسنیپ از دستورات اربابش است. با خود زمزمه کرد : خوبه قبلش تو سگ دونی بوده حتما الان خیلی ذوق مرگه ... نمرد و یک جا غیر از آشغال دونی هم زندگی کرد ... البته هنوز هم همونه.

بعد خروج از خانه باد ملایم و خنکی به صورتش خورد و یکباره حس کرد درون یک استخر آب سرد غوطه ور شد. هنوز کمی سرگیجه داشت. برای اینکه نگهبان ها پاپیچ او نشوند به سمت آن ساختمان نحس حرکت کرد. خودش می دانست اگر اثر معجون برود و او به اتاقش نرسیده باشد چه اتفاقی می افتد. قدم های ناموزن خود را سریع تر کرد و خود را به دم در رساند. همین که جلوی در رسید چند جرقه سبز از دهان دو مار سنگی دو طرف درب به پرواز کرد و محیط را روشن کرد. نگهبان از پشت درب فلزی او را برانداز کرد و گفت: اسم؟

دراکو با نفرت به او نگاه کرد. کمی گلویش را صاف کرد و بعد از مکثی گفت: مالفوی.

- چی؟ صدات چرا درنمیاد؟

دراکو با حرص چند قدمی نزدیک تر شد و این بار سعی کرد بلند تر بگوید.

- مالفوی.

نگهبان پوزخندی زد و گفت: اااا زنده ای؟ ... همه منتظر جنازه ات بودیم بچه! ... ولی فکر کنم عوارضش مونده هنوز. دراکو همانطور با نفرت او را نگاه کرد و هیچ نگفت. نگهبان بعد از اینکه خوب مزه پرانی کرد رضایت داد تا او وارد شود. همانطور که او دور میشد گفت: راستی به خاطر بابات خیلی ناراحت شدم کوچولو .. اشکال نداره بگذره عادت میکنی.

دراکو بدون عکس العمل خاصی راه خودش را ادامه داد و از کنار سایر نگهبان هایی که مقابل سالن ها رژه می رفتند گذشت. با دیدن او همه پچ پچ می کردند و کاملا هم مشخص بود چه اراجیفی می گفتند. آهسته وارد اتاق شد و در را بست. با خود گفت: به طویله خوش اومدی. پاورچین به سمت تخت رفت و به مصیبتی خود را بالا کشید و در این میان از همسایه پایینی خواب آلود خود هم چند ناسزای آبدار شنید. روی تخت زوار در رفته با احتیاط نشست تا صدای کمتری ایجاد کند. همانطور که کتف آسیب دیده اش را با درد ماساژ می داد، چشمش به تخت مقابل افتاد. همان پسر جوان مو مشکی را دید که با وجود آویزان بودن یک دست و یک پا از کنار تخت به راحتی خوابیده و کمی هم خروپف می کند. خیلی خوشحال شد که او خواب است و مجبور نیست جواب سوالات همراه با فضولی او را بدهد. شیشه معجون را مقابل پنجره گذاشت و دوباره در نور ضعیف ماه روزنامه لعنتی را گشود. چشمانش از درد بی خوابی و گریه زیاد می سوخت اما مغزش بیداری را ترجیح می داد. دوباره متن خبر را خواند هر چه بیشتر می خواند، نفرت و کینه و اندوهش به همان اندازه افزایش می یافت اما در کنار آن متوجه خیلی از اتفاقات نیز می شد. می فهمید که اطرافش را چه کسانی گرفته اند و کسانی که خود را دوست معرفی می کنند در باطن چه عوضی هایی هستند. علی رغم خواست قلبی اش دوباره به عکس نگاه کرد. به سمت دیوار چرخید و نفهمید در میان اشک چه زمانی به خواب رفت.

جولای 2010، وزارت سحر و جادو انگلستان

هری و تانکس و شکلبولت از اتاق وزیر خارج شدند البته تانکس به نوعی هری را به بیرون هل می داد. مشخص بود میان وزیر و کارآگاه جوان دعوای حسابی رخ داده است. هر سه عصبانی بودند و شکلبولت برای آخرین بار و قبل از بستن درب گفت: حتما جناب وزیر من خودم درموردش تحقیق می کنم.

سپس در را بست و با عصبانیت به هری نگاه کرد.

- تا دفتر من یک کلام هم ازت نمی شنوم آقای پاتر.

سپس خودش جلوتر از آن دو از پله ها پایین رفت. تانکس دوباره شانه هری را کمی به جلو هل داد که هری اعتراضش بلند شد.

- تانکس اینقدر منو هل نده ... دارم میرم دیگه.

تانکس دست به کمر ایستاد و گفت: چون میدونم از پاهات نمی خوای کار بکشی، هلت میدم. برو دیگه تا امروز یک کاری دست ما ندادی.

هری با اکراه به راه افتاد و به شکلبولت که در پایین پله ها ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: دارم میام.

هر سه در سکوت تا دفتر رئیس اداره کارآگاهان رفتند و به محض ورود، طلسم ضد استراق سمع توسط تانکس برقرار شد. هر سه خود را روی صندلی های راحتی که از چرم قهوه ای رنگ یک تکه ای پوشیده شده بود، رها کردند و تانکس اولین نفری بود که لیوان مقابلش را از آب پر کرد و یک نفس نوشید. شکلبولت به نشانه تفکر دستش را تکیه گاه چانه اش کرده بود و در سکوت به کارآگاه جوان نگاه می کرد. تانکس هم می دانست این حالت رئیس یعنی در نقطه جوش قرار دارد و باید سکوت را رعایت کرد. هری اما وقتی نگاه سنگین گینگزلی را به مدت طولانی روی خود حس کرد، معترضانه گفت: خب چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنید؟ مگه من چی گفتم؟

تانکس با خود گفت: الان سر ریز میشه.

و همانطور هم شد. گینگزلی کمی به جلو خیز برداشت و نسبتا بلند گفت: تازه می پرسی چی گفتی آقای پاتر؟ میتونم بپرسم دیگه چی رو باید می گفتید که نگفتید؟ ... کم مونده بود بری یقه وزیر رو بگیری و چپ و راست بخوابونی تو گوشش.

تانکس از تصور این صحنه بی اراده خندید که با نگاه تند شکلبولت سریع آن را خورد و خود را جمع و جور کرد. گینگزلی دوباره به هری که مشغول بازی با لیوان خالی مقابلش بود و آن را در هوا بالا و پایین می برد، نگاه کرد.

- چت شده هری؟ این چه رفتاریه؟ میخوای مثل مودی اخراج بشی؟ اخلاق اون باعث شد که یک نیروی کار کشته و خوب رو از دست بدیم. من نمیخوام اون اتفاق برای تو هم بیوفته. متوجهی؟

هری معترضانه گفت: اخراج برای من اصلا مهم نیست هر چند که آرزو میکنم همین کار رو هم بکنه ... اون یک بی عرضه است و هیچی غیر از موقعیت و منافع براش مهم نیست ... تنها کاری که این مدت انجام داده مصاحبه های الکی و گفتن یک مشت مزخرفه تا به مردم بگه همه چی امن و امانه ... تا خودش رو مطرح کنه و دلخوشی الکی به مردم بده. اون که توی صحبت هاش اصلا اسمی از ما نیست که بماند و اهمیتی هم نداره اما آدم از اینجا لجش میگیره که وقتی گند بالا میاد تمام تلاشش رو به کار می گیره که تقصیر ها رو کامل بندازه گردن اداره ما و

اینجوری نشون بده که یک مشت بی عرضه رو دور خودش جمع کرده ولی خودش شامل شون نمیشه... هر کی ندونه من که می دونم دلیل این رفتارش چیه ...
تانکس گفت: چی مثلا هری؟
- با من مشکل داره ... از اول هم داشت ... اون خیال می کنه هر چقدر من رو بی عرضه نشون بده و آبروم رو ببره برای خودش بهتره .. من رو یک مانع جلوی خودش می بینه ... یک مانع برای رسیدن به اهداف شخصی خودش ... ولی حالیش نمیشه تاوان این فکر های بچگانه اون رو دارن مردم عادی میبینن ... پس حداقل فایده ای که اخراج من داره اینه که مردم میفهمم با چه آدم کله پوکی طرف هستن.
گینگزلی به تانکس نگاه کرد و سری تکان داد.
- تمام این حرف هایی که میزنی رو منم قبول دارم ... شاید چند سال پیش من برای گرفتن پست وزارت حمایتش می کردم اما الان قبول دارم که اصلا آدم قبل نیست ... اما این دلیل نمیشه ما به خاطر مشکل اون کار و شغل خودمون رو کنار بزاریم ... مثلا مودی خیلی خوب کرد که درگیر شد؟ نتیجه چی شد؟
به تانکس نگاه کرد و گفت: به جای اون چند تا جوون بی تجربه رو فرستادن که مثلا جای خالی اون رو پر کرده باشن ... تا همین الان هم دارم بهشون آموزش میدم و هنوز نمی تونم کامل روشون حساب باز کنم ... خب حالا فرض کن ما همه یا اخراج بشیم یا استعفا بدیم ... کی میمونه که هم کاربلد باشه هم کار درست؟ ... بگو دیگه. اگر هم این نظر شخصی خودته که از اینجا بری بهتر میتونی به کارا سروسامان بدی و از پس مشکلات بربیای که دیگه به من ربطی نداره.
تانکس برای هرماینی نامه ای فرستاد تا او هم در این بحث حضور داشته باشد. هری در سکوت به تصویر خود درون شیشه میز نگاه می کرد. بالاخره تانکس برای عوض کردن فضا گفت: فکر کنم هری قانع شد رئیس ... حالا مسئله رو نباید فراموش کنیم ... چه بلایی سر این دو تا خانواده اومده؟ باید چیکار کنیم؟ ... من قبول دارم که فراخوان جذب نیرو بدیم و تمامی خانواده ها رو از هشدار های امنیتی مطلع کنیم ... ولی باید روی طلسم های حفاظتی و بازدارنده بیشتر کار کنیم و به نوعی هر منطقه رو پوشش بدیم.
شکلبولت گفت: فکر نمیکنم دیگه داوطلبی بیاد ... سازمان دهی این افراد هم کلی زمان میخواد.
- ولی تنها راه هم همینه .
گینگزلی برخاست و پشت میز کارش نشست.
- نمی دونم اوضاع خرابی شده.
هری کلافه موهای پر کلاغی اش را با دست به عقب فرستاد و گفت: آره تنها کاری که از دست مون بر میاد فعلا همینه ... فکر کنم بازم اگه اطلاعیه بدیم افراد زیادی اعلام آمادگی کنن ... برای سازمان دهی اونها هم چاره نیست شبانه روزی کار می کنیم تا ببینیم ابرفورث چیکار میکنه!
تانکس به گینگزلی که زیر چشمی هری را نگاه می کرد، اشاره نامحسوس کرد و چشمکی زد. این حرف یعنی هری پاتر از مواضع آتشین قبلی خود عقب نشینی کرده است. گینگزلی هم لبخندی زد و سری تکان داد. تانکس گفت: من اطلاعیه ها رو آماده می کنم... فقط باید یک جوری نامحسوس باشه که مردم خیال نکنن موقعیت خیلی بحرانیه.
هری به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: که هست!

- خب آره ... من شخصا از این مدل کار کردن خوشم نمیاد اما این بار میدونم واکنش ها خیلی تنده ... هرما رو خبر کردم، پس چرا اینقدر دیر کرد؟ امروز اومده؟

- آره صبح که ...

چند ضربه به در خورد و گینگزلی در را با اشاره ای باز کرد. تانکس خندید و با دیدن ساحره جوان گفت: خب بالاخره خانم گرنجر اومدن.

هرماینی لبخندی زد و به هر سه نفر سلام کرد. کمی گونه هایش قرمز شده بود و به خاطر عجله ای که در آمدن داشت نفس نفس می زد. با اجازه کوتاهی کنار تانکس روی مبل دو نفره نشست.

- خبری شده؟ جلسه چطور پیش رفت؟

- به میدون جنگ بیشتر شباهت داشت ...

گینگزلی همانطور که نامه های مقابلش را بالا و پایین می کرد، با قلم پرش اشاره ای به هری کرد و این را گفت. تانکس هم خندید.

- آره خب ... هری یکدفعه جوش آورد و مسئله به هم پیچید. ولی خطر رفع شد ... جای نگرانی نیست.

هری به هرماینی که با شماتت او را نگاه می کرد کمی چشم غره رفت و گفت: دلایل منطقی داشتم.

در همین حال موشک کاغذی به سرعت وارد و جلوی رئیس کارآگاهان قرار گرفت. بعد از خواندن متن آن گینگزلی آهی کشید و گفت: قسمت سخت ماجرا ....

- چی شده؟

- خبرنگار ها اومدن و مثل اینکه هیچ رقمه کوتاه نمیان ... برم ببینم چی میتونم بگم تا راحت مون بزارن.

- میخوای من برم رئیس.

- نه اونجوری باز داستان سرایی های دیگه می کنن خودم برم بهتره ... یک کاریش می کنم.

سپس دستی به شانه هری زد و گفت: بعدش هم باید برم پیش وزیر دلجویی و ترمیم روابط.

هری با دلخوری گفت: ببخشید ... اگه میخوای خودم میرم.

- نه فعلا شما دو تا همدیگه رو نبینید بهتره ... فعلا.

با رفتن گینگزلی، هرماینی از تانکس خواست خلاصه ماجرا را برای او تعریف کند. بعد از تمام شدن توضیحات تانکس، هرماینی با نگرانی گفت: خب این اصلا خوب نیست ... با این اطلاعیه مردم نگران میشن! از فرداش هم سیل درخواست مجوز سفر شروع میشه. همه میخوان خانواده هاشون رو بردارن و ببرن کشور های دیگه ... چیزی که ما در گذشته هم تجربه کردیم.

تانکس با ناراحتی سری به نشانه تایید تکان داد. با سکوت هر دو دوست دوباره هرماینی ادامه داد: زمان زیادی گذشت تا مردم دوباره اعتماد شون برگشت اما حالا دوباره همون اتفاق.

هری عصبی گفت: دقیقا ... و این همون چیزیه که اون میخواد. بی اعتمادی و ترس بین مردم و فرار. اینجوری راه برای پیروزی بی دردسرش باز میشه.

هرماینی در ادامه حرف کارآگاه جوان گفت: قبلا همه بودن و اون حمله صورت گرفت و تونستیم هرطور هست مقاومت کنیم ... اما الان اکثریت میرن و ....

دیگر حرفش را ادامه نداد. کمی سکوت در اتاق برقرار شد. در فکر آنها مسئله آینده مشترکی نقش بسته بود. تانکس آرام به پای هرماینی زد و گفت: نگران نباشید دوستان ... فکر نمی کنم برای درخواست های خروج موافقت بشه. خروج غیرقانونی هم که جرمش سنگینه و یکی باید احمق باشه که همچین ریسکی بکنه چون میدونه اگر هم بتونه خارج بشه موقع برگشت مستقیم میره آب خنک خوری. مردم باید یاد بگیرن که چجوری از خودشون مواظبت کنن که البته در این مدت خوب متوجه شدن ... فقط هری تو باید کمکم کنی این رابرت که فقط دنبال شکلبولت راه افتاده و بیشتر از اینکه پشت میزش باشه تو اتاق وزیر می گرده.

- باشه فعلا کار های اون خوشحال رو هم من دارم انجام میدم.

تانکس موهای آبی رنگ کوتاهش را با دست از صورتش کنار زد و گفت: راستی هرما چند روزه رابرت خیلی دنبالت می گرده.

سپس با شیطنت رو کرد به او و چشمک نامحسوسی زد: مسئله خاصی هست؟

هرما چشم غره ای به تانکس رفت. اخمی محسوس روی چهره هری نقش بست و عینکش را با بدبینی روی بینی اش جابجا کرد. در چهره کارآگاه جوان میشد اندوه و عصبانیت و پرسش را به طور همزمان مشاهده شد. هرماینی که نگاه سنگین هری کلافه اش کرده بود، ضربه ای محکم به پای تانکس زد. معنی نگاه های هری را می دانست و باید او را از این سوء تفاهم خارج می کرد. نمی دانست چرا ولی برایش خیلی مهم بود که هری درباره او فکر اشتباه نکند و دلخور نشود. خیلی تلاش کرده بود که این مسئله مخفی بماند اما با این شاهکار تانکس مثل اینکه چاره ای دیگر نداشت. آهی کشید و گفت: آره یک مسئله ای پیش اومده.

هری تکیه اش را از صندلی برداشت و به جلو خم شد و همین باعث شد لبخندی روی صورت تانکس نقش ببندد.

زن جوان گفت: نمی خواستم کسی از این موضوع مطلع بشه ولی مثل اینکه نمیشه.

تانکس همانطور که جرعه از آب می نوشید گفت: چه موضوعی؟

هرماینی به هری نگاه کرد. دودل بود برای گفتن.

- راستش رابرت از من خواسته مطلبی رو به لیانا بگم.

تانکس و هری مشکوک بهم نگاه کردند و به نشانه پرسش و تعجب سری تکان دادند.

- رابرت ازت خواسته به لیانا چیزی بگی؟

- آره. اممم ... ازم خواسته نظرش رو درباره ازدواج مجدد بپرسم ... گویا رابرت از لیانا خوشش اومده و میگه دوستش داره!!!

- چی؟

هر دو نفر همزمان با تعجب تقریبا فریاد زدند. هری که حالا تعجب و عصبانیت را با هم داشت، گفت: چی میگی هرما؟ داری شوخی می کنی؟

هرماینی با جدیت گفت: نه چه شوخی دارم با شما؟ لیانا چند بار برای گزارش از دفتر روزنامه اومده و رابرت هم دیدتش. خیلی وارد جزئیات نشد و منم زیاد ازش سوال نکردم. حالا هم که اصرار داره برم و باهش صحبت کنم تا اگه موافق هست بره شخصا باهش صحبت کنه.

هری با خنده عصبی گفت: امیدوارم روح دراکو اینجا نباشه و اینو نشنیده باشه.

تانکس همیشه خندان کاملا جدی شده بود.

- چجوری به خودش جرات داده که همچین فکری کنه؟ تا حالا نمی دونستم با کی معاشرت دارم وگرنه رفتارم نسبت بهش تغییر می کرد.

هری هم با همان جدیت گفت: دقیقا. اون این چیزا حالیش نیست. متاسفم براش.

هرمایینی سری تکان داد و گفت: دوستان یک طرفه قضاوت نکنید لطفا. خب لیانا جوونه و مشکلی نیست که بخواد دوباره ازدواج کنه اما الان چیزی که مهمه فقط نظر خودشه.

هری با عصبانیت سری تکان داد و به پنجره نگاه کرد. خب حرف درستی بود اما او و هیچ کس نمی توانست لیانا را در کنار کسی غیر از دراکو ببینند آن هم بعد عشق عمیقی که بین آن دو نفر دیده بودند. تانکس هم ساکت بود. او هم نمی توانست این مسئله را هضم کند. لیانا هنوز برای او همسر پسرخاله اش بود، بعد از دراکو تلاش کرده بود که همواره در کنار آنها باشد.

هرمایینی گفت: من اصلا نمیدونم و نمی تونم برم با لیانا در این رابطه صحبت کنم ... به نوعی به خودم اجازه نمیدم! مخصوصا که باید با لیانا درباره اون مسئله هم صحبت کنم. کاملا گیج شدم... و می ترسم این رابرت با کله شق بازی هاش بره و مستقیم به لیانا بگه و اوضاع خراب بشه.

تانکس که توسط ریموس در جریان ماجرا قرار گرفته بود، گفت: فکر نمی کنم اینقدر ها هم احمق باشه. اما فعلا هیچی بهش نگو. امشب ریموس قراره بره پیش پروفسور و حتما خبری میاره. بعدش یک فکری می کنیم ببینیم با این آقای عاشق پیشه چکار کنیم!! بهتره فعلا روی کارمون تمرکز کنیم ... هری تو با کمک هرما سری به اطراف شهر بزنید و سپر های حفاظتی رو چک کنید چون باید تقویت بشن. هرجایی که به نظرتون مهم نیست رو هم چک کنید. چند نفر قابل اعتماد رو هم همراه خودتون ببرید. منم با رئیس صحبت می کنم ببینم چه اقدامات دیگه ای میشه انجام داد. اطلاعیه رو هم بعد درست کردن به دستت می رسونم ... فعلا هم با هم بریم این دور و اطراف یک چرخی بزنیم ببینیم چی گیرمون میاد ... تو نمیای هرما؟

- نه متاسفانه کارم رو امروز باید زودتر تموم کنم و نمی تونم همراه تون بیام.

- باشه اشکال نداره ... به کارات برس... بعدا می بینمت.

هر سه از اتاق خارج شدند، تانکس قفل ویژه ای روی آن قرار داد و هر سه تا انتهای راهرو یک دیگر را همراهی کردند اما نمی دانستند دو چشم مراقب نیز در تعقیب آنهاست.

تابستان 1997،گریمولد

روی مبل قدیمی و کمی غبار گرفته دراز کشیده بود و برای جلوگیری از اذیت شدن چشمانش توسط نور روزنامه ای را روی صورتش قرار داده بود. از صبح که دوستانش جدا شده بود تلاش داشت خود را به نوعی سرگرم کند. گاهی با کتاب یا روزنامه خواندن، گاهی با درست کردن قهوه، گاهی هم رفتن به انباری خانه بلک ها و وارسی وسایل کهنه و قدیمی آنجا. ولی خب باز هم به این نتیجه رسید که تا بازگشت دوباره رون و هرما کمی چرت بزند. بالاخره رون به کمک فرد و جرج توانسته بود رد دانفت را بزند و چند روزی میشد که آن ها نوبتی و دو به دو به تعقیب و مراقبت از آن او مشغول بودند. بنا به نظر هرما باز هم از معجون چند گیاه و شنل نامرئی استفاده می کردند. رفت و آمد به

کوچه ناکترن به صورت عادی کاری خطرناک و غیر عقلانی بود. تا امروز آنها نتوانسته بودند مورد خاصی از دانفت ببینند او اصولا یا ولگردی می کرد و یا در کافه ها مشغول نوشیدن پیدایش می کردند و بعد از آن هم تلوتلوخوران خارج می شد و می رفت. دیشب هر سه به این نتیجه رسیدند که ادامه دادن این کار بی فایده است و باید نقشه دیگری پیاده کنند. امیدوار بود امروز دوستانش با دست پر بیایند. هنوز تازه چشمانش گرم خواب شده بود که با صدای پچ پچ دوستانش که مثلا میخواستند او را بیدار نکنند بیدار شد. آنها را دید که پشت به او ایستاده و با هم به آرامی مشغول صحبت هستند.

- سلام رون سلام هرما... چقدر زود برگشتید.

هر دو به سمت او برگشتند و سلام کردند.

- کار تکمیل شد برگشتیم.

هری با اشتیاق نشست و گفت: واقعا؟ چجوری؟

اینبار هم رون گفت: هیچی امروز کلا تو کافه بود ... اینجور به نظر می رسید که قصد خارج شدن رو نداره برای همین طبق نقشه ایشون وارد عمل شدیم. اینجا رو خودت بگو هرمایني افتخارش مال خودته.

و سپس خندید. هرمایني هم پوزخندی زد و نشست روی زمین و مقابل هری.

- کار خاصی نبود ... کافی بود لیوان جلوش رو با یک معجون حقیقت گو عوض کنم ... اینقدر خورده بود که کار رو راحت کرد.

هری خندید و سر تکان داد. رون قاب آویز قلابی را از جیبش درآورد و به سمت دوستش گرفت و با خنده گفت: معجون های هرمایني حرف نداره ... خیال نمی کردم اینقدر حرف کشیدن ازش راحت باشه !! البته شانس آوردیم کافه امروز شلوغ بود و کسی نمیفهمه اون چجوری از توی سرویس بهداشتی سر در آورده ... هرچند که اونجا براش بهتره امیدوارم چند روزی بمونه اونجا تا خفه بشه.

هر سه با هم خندیدند و دختر جوان کاغذی به هری داد.

- هرچی که میدونست رو گفت ... متاسفانه مدام قمار میکنه و در گذشته هم این قاب آویز رو بالای همین کار از دست میده ... یکی به اسم رایس قاب آویز رو ازش گرفته که گویا به شدت ازش طلبکار بوده ... رایس هم اینطور که رون میگه صاحب یک کافه معروف توی ناکترن هست که هرجور خلاف و مجرمی توش پیدا میشه.

هری به رون نگاه کرد و رون ادامه داد: کیه که رایس رو نشناسه ... اینطوری که دانفت گفت مجبور شده به خاطر طلب رایس هر چی وسیله به درد بخور از خونه ها جمع میکرده ببره برای اون چون رایس تهدیدش کرده که لوش میده. این قاب آویز هم متاسفانه جزو همون وسیله ها بوده که افتاده دست رایس.

هرمایني گفت: اینجوری که به نظر میرسه اون یک تجارت غیر قانونی با این وسایل انجام میده و ما باید امیدوار باشیم که قاب آویز رو نفروخته باشه.

هری کلافه دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: این یارو مرگخواره؟

رون شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم چند بار که بازداشت شده ... ولی به نظر نمیرسه ... اینجور افراد خودشون رو درگیر اینکار ها نمیکنن فقط براشون پول مهمه ... هر دفعه به طرفی میرن که به نفع شون باشه.

- خب با این یکی چیکار کنیم؟

هرمایینی گوشه پیشانی اش را کمی خاراند و گفت: باید بریم پیشش اما نه دست خالی باید به بهانه فروختن چند تا جنس و وسیله باشه ... و تو هم نمیتونی بیای هری چون معجون چند گیاه زیاد دووم نمیاره و از طرفی ما نمی دونیم کارمون اونجا چقدر طول می کشه ... و از همه مهمتر ...امممم ممکنه وزارت خونه بریزه اونجا و همه افراد رو دستگیر کنند ... پس من و رون میریم.

رو خودش را کمی جمع و جور کرد و آب دهانش را قورت داد: چی گفتی؟ من و تو بریم اونجا؟ حتما شوخی میکنی!

هرمایینی جدی سر تکان داد و گفت: کاملا جدی گفتم!

- من تنها کافه ای که تو عمرم رفتم، سه دسته جارو بوده تازه برای اونم استرس داشتم ... تازه داری میگی وزارت خونه بیاد همه رو می گیره... میدونی اگه اونجا گیر بیوفتیم چی میشه؟ من باید برم تو خیابون زندگی کنم و احتمال زیاد مامان از شجره نامه خانوادگی حذفم میکنه.

هری تک خنده ای کرد که رون عصبی گفت: خب خنده هم داره ... من نیستم هرمایینی.

هرما چشمانش را به اطراف با کلافگی چرخاند و گفت: اول اینکه گفتم احتمال داره از وزارت خونه بیان نه حتما میان! دوم اینکه اگر این اتفاق بیوفته من خودم میدونم چه کار کنم و تازه جواب خانم ویزلی هم با خودم. در ضمن کسی هم قرار نیست ما رو اونجا بشناسه. اگر نمیخوای بیای اجباری نیست من خودم تنهایی یک کاریش می کنم.

رون فوری گفت: محاله بزارم تنهایی بری همچین جایی!

هری از این غیرتی شدن رون، با لبخند چشمکی به هرما زد و سرش را بلافاصله پایین انداخت تا دوستش متوجه نشود. رون با تشویش دوستانش را نگاه کرد و بعد ضربه آرامی به سر هری زد.

- تقصیر تویه ها! گیر بیوفتم همه چی رو به همه میگم. گفته باشم!

هری با خنده گفت: من که حرفی ندارم میتونم با هرمایینی برم، خودش اجازه نمیده.

رون با ترش رویی به او نگاه کرد و گفت: قبوله ... باهت میام.

- هری تو هم باید با ما بیای فقط تو نمیای ... با شنل بیرون منتظر و مراقب باش ... اینطوری من و رون هم از اتفاقات احتمالی بی خبر نمی مونیم.

هری با سر تایید کرد و گفت: خب حالا با چه وسیله ای بریم اونجا؟

هرمایینی گفت: به اینم فکر کردم فکر کنم بتونیم وسایل به درد بخوری رو از انباری آقای ویزلی پیدا کنیم. من فردا میخوام برم اونجا فکر کنم بشه تو هم با ما بیای ... رون میتونی با پدرت هماهنگ کنی تا هری هم همراه مون باشه؟

- آره چرا که نه ... فکر نکنم مشکلی باشه ... من دیگه باید برم مامان کار داره و سفارش کرده زود برگردم. شب میام اینجا خبر فردا رو هم میارم.

هری برخاست و دوستش را تا راهرو همراهی کرد.

فصل سیزدهم

تابستان 1997- مقر ارتش تاریکی

آیدن با فریاد همسایه پایینی خود که در ادامه خمیازه حسابی اش کشید، از خواب پرید و خیلی شانس آورد که با کنترل به موقع خود یک سقوط دردناک صبحگاهی را تجربه نکرد. صاف سر جایش نشست و کمی به اطراف با گیج و منگی نگاه کرد و کمی که حالش جا آمد یک ناسزای حسابی به مرد دیوانه گفت. موهای آشفته اش را با بی حالی کمی خاراند. خمیازه ای کشید و به سمت دیگر نگاه کرد و از آنچه دید ادامه خمیازه از یادش رفت. کمی چشمان پف کرده اش را با پشت دست مالید و تلاش کرد آنها را باز تر کند. دراکو پشت به او روی تخت دراز کشیده بود. افراد دیگر یکی یکی اتاق را با سر و صدا ترک می کردند. خوشحال از دیدن دوستش که علی رغم نگرانی زیاد او زنده و سالم بود به آهستگی روی لبه تخت نشست. در این مدت هر شب که چشمش به تخت خالی او می افتاد کلی فکر و خیال به سرش می زد و دلشوره اش بیشتر می شد. اما اکنون بسیار غافلگیر شده بود.

خیلی دلش می خواست او را صدا بزند اما نمی خواست دوستش را اذیت کند برای همین در سکوت منتظر بیدار شدن او ماند. به اطراف نگاه کرد و چشمش به شیشه معجون جلوی پنجره افتاد. با فراخواندن و بو کردن آن فهمید که عصاره بنفشه کوهی و یک مسکن قوی است. پس حتما زیاد شکنجه شده و حالا درد زیادی می کشید. دراکو که از سر و صدای چند لحظه پیش بیدار شده بود کمی صبر کرد تا مطمئن شود همه از جمله آیدن اتاق را ترک کرده اند و وقتی مدتی گذشت و صدایی نشنید، به پهلو چرخید اما با دیدن آیدن که با لبخند لبه تخت نشسته و پاهای آویزانش را آرام تکان می دهد، جا خورد. نمی دانست به او ناسزا بگوید یا به خودش. همانطور در سکوت او را نگاه می کرد که آیدن برای شروع بحث پیش دستی کرد.

- سلام رفیق، صبح بخیر.

دراکو در فکر خود گفت: رفیق؟ کی با این دوست شدم یا رفتار دوستانه داشتم که همچین فکری کرده؟

اما در واقع فقط یک سلام آرام و خشک خالی در جواب او گفت. چرا او هنوز آنجا بود؟ مگر نباید می رفت سر تمرین؟ حال و حوصله فکر کردن به جواب سوالاتش را نداشت و ترجیح داد برای کم کردن درد کمی از معجون بخورد. آیدن برای اینکه به فضولی متهم نشود سریع شیشه را سر جایش و جلوی دست دراکو قرار داد. گویا از رفتار سرد دراکو اصلا ناراحت نشده و لحنش همچنان دوستانه بود.

- توی این مدت خیلی نگرانت بودم! خیلی خوشحالم که برگشتی… وقتی دالاهوف اونجوری جلوی همه باهت برخورد کرد و بردت بیرون همه گفتن زنده برنمی گردی و اون تا نکشتت کوتاه نمیاد! … اما حالا … خوشحالم که سالمی!

دراکو پوزخندی زد و سری تکان داد. در دل گفت "چقدر هم سالمم"!

آیدن کمی مکث کرد و سپس با یادآوری یک موضوع، بشکنی زد و با هیجان گفت: داشت یادم می رفت پسر!

از زیر بالش فرسوده اش که ملافه روی آن در چند ناحیه سوراخ بود، چوبدستی دراکو را بیرون آورد و گفت: بیا رفیق اینم چوب دستیت … بعد اینکه بردنت بیرون هیچ کی حواسش نبود که زود از زمین قاپیدمش تا دست کسی نیوفته.

دراکو با دیدن آن عمیقا خوشحال شد و به آرامی روی تخت نشست. به محض لمس دوباره عصا چند حباب نورانی قرمز از نوک آن خارج شد و کف دست صاحبش را کمی قلقلک داد. خیال کرد که چوبش از بین رفته و باید به فکر

تهیه یکی دیگر باشد. به آیدن نگاه کرد و با خود گفت باید بابت این موضوع از او تشکر کند، برای همین به آرامی گفت: تشکر.

آیدن متوجه تغییر صدای او شد اما به روی خود نیاورد. از تخت پایین پرید و خندید: قابلی نداشت.

دراکو در سکوت جرعه دیگری از معجون نوشید و از چمدان خود که بر روی قفسه دیوار کناری تخت قرار داشت، پیراهن سیاهی بیرون آورد. به آرامی و در حالی که از درد لب هایش را با دندان می فشرد، آن را به تن کرد. آیدن از دیدن نشان سیاه روی دست دراکو تعجب کرد. اما ترجیح داد فعلا سوال بی ربط نپرسد. می دانست چرا پسر جوان این لباس را می پوشد. اینجا اخبار خیلی زود پخش می شد! به آرامی و با ناراحتی گفت: به خاطر پدرت متاسفم ... خبرش رو دیروز شنیدم!

دراکو با گوشه چشم به او نگاه کرد و سری تکان داد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. می خواست تنها باشد و آیدن هر چه زودتر اتاق را ترک کند اما نمی دانست چطور این موضوع را به او بفهماند.

- نمیخوای .... بری تمرین؟

آیدن که مشغول مرتب کردن اتاق آشفته بود، گفت: خوشبختانه تمرین سه روزه تموم شده و استراحت دادن! قرار شده فردا یا پس فردا یک دوئل دو به دو انجام بدیم و کلا همه چی تموم میشه! ... برنده ها عضو رسمی میشن و بازنده ها ....

در اتاق ناگهان باز شد و محکم به دیوار کناری خورد که هر دو را از جا پراند. دراکو از دیدن دوباره اسنیپ در شنل سیاه بلند خود، عصبی شد و دندان قروچه ای کرد اما آیدن که این فرد را نمی شناخت با چهره سوالی او را نگاه می کرد. چهره اسنیپ به دلیل خشم و عجله زیاد کمی قرمز شده بود. نگاهش بین چهره هر دو پسر جوان چرخید و بعد با لحن خشک و خشن رو به آیدن کرد و گفت: بیرون.

دراکو از بالا نظاره گر بود. آیدن هم که اصلا از طرز صحبت این ناشناس خوشش نیامده بود، فکر کرد با یکی از همین دیوانه های موجود سر و کار دارد. برای همین با عصبانیت گفت: ظاهرا خودت باید بری بیرون!

اسنیپ عصبانی خودش را کنترل کرد تا افسون پیشرفته ای روی پسر اجرا نکند. بی مقدمه با حرکت چوبدستی، آیدن را از اتاق بیرون انداخت، در را محکم بست و طلسم ضد شنود را فعال نمود. احتمالا پشت در آیدن شروع کرده بود به داد و فریاد. با دو قدم بلند خود را پایین تخت رساند و عصبانی و با صدای بلند گفت: کی بهت اجازه داد که سرت رو انداختی و اومدی بیرون؟

دراکو می دانست تا جواب او را ندهد از دستش راحت نمی شود اما هیچ نگفت و بی خیال قصد دراز کشیدن کرد. اسنیپ که از این بی محلی به نقطه جوش رسیده بود، دو طبقه زیرین تخت را غیب کرد و باعث شد دراکو روی تخت دوم سقوط کند. سپس یقه او را گرفت و به طرف خود کشید. در این فاصله نزدیک دراکو می توانست خشم زیادی را در چشمان سیاه اسنیپ ببیند که تا بحال سابقه نداشت.

- من برای شنیدن جواب اینجا اومدم نه برای دیدن لال بازی!

دراکو که تا الان به اندازه کافی کشیده بود، با حرص دست اسنیپ را از یقه اش جدا و به کنار پرت کرد. به سرعت از تخت پایین پرید و سینه به سینه او قرار گرفت. سپس با عصبانیت و غیظ گفت: خودم به خودم اجازه دادم ... مشکلیه؟

و قبل از اینکه جوابی از استادش بشنود ادامه داد: از این به بعد هم در هر کاری از خودم اجازه می گیرم ... دیگه هم نمیخوام برام بزرگتر پیدا بشه و چپ و راست بهم دستور بده ... توی زندگیم یکی می تونست اینکار رو بکنه که الان زیر خاکه ...به خاطر عوضی های مثل تو اعدام شده ... پس دیگه نه بزرگتری دارم و نه میخوام داشته باشم که لازم به اجازه گیری باشه سوروس اسنیپ.

اسنیپ از خشم فکش منقبض شده بود و دستش را دور چوبدستی محکم می فشرد. دراکو بی توجه به این حجم از خشم استادش ادامه داد: مگه نگفته بودی دیگه دور و برت نباشم چون پیش ارباب و دوستات خراب میشی و تا حالا هر چی نوکری کردی بر باد میره؟ منم زودتر شرم رو از سرت کم کردم که به بقیه گند کاری هات برسی!

هنوز کامل جمله اش تمام نشده بود که یک طرف صورتش سوخت و صدای کشیده محکمی در گوشش زنگ خورد و بعد هم فریاد سراسر خشم اسنیپ را شنید.

- اینو باید خیلی قبل تر میخوردی! واقعا که خیلی گستاخ، پررو و احمق هستی! یک قدرنشناس به تمام معنی! برای خودم متاسفم که شاگردی مثل تو داشتم ... مادر بیچاره ات شب و روزش سیاه شده و منتظرته ... از من خواسته ببرمت اونجا ... من کلی بدبختی کشیدم که نقشه بردنت رو بکشم بعد پسر احمقش بدون فکر گورش رو گم میکنه و میاد اینجا و یکدفعه گند میزنه توی همه برنامه ریزی های من ... اون میخواد تو رو ببینه تا آروم بشه توی بی مغز دنبال فکر های بچگانه و احمقانه هستی! باید میگذاشتم توی همون زیرزمین کثافت زیر دست دالاهوف بمیری و جونت بالا بیاد ... حداقل اینجوری یک احمق از این دنیا کم میشد.

دراکو همانطور که دستش را روی صورتش گذاشته بود، با نفرت به چشمان سیاه او نگاه می کرد. اسنیپ سپس به سمت در رفت و قبل از خروج انگشتش را به نشانه تهدید سمت او گرفت و گفت: گندی که بالا آوردی هم نوش جونت تا هر وقت اونا اجازه ندن بیرون نمیای و با توجه به گندی که قبلش زدی حالا حالا ها باید اینجا بمونی تا بپوسی.

در را با عصبانیت گشود و سپس بی توجه به آیدن که دست به سینه ایستاده بود و با عصبانیت او را نگاه می کرد تکانی به شنل پر پیچ و تاب خود داد و از اتاق بیرون رفت. آیدن همانطور که با حرص و بدبینی رفتن اسنیپ را نگاه می کرد، زیر لب گفت: مردک احمق عوضی!

و داخل اتاق شد. دراکو را دید که روی زمین نشسته و به دیوار ترک خورده اتاق تکیه زده است. با دیدن حال او هیچ نگفت و تخت را به حالت اولش برگرداند. صدای لرزان دراکو او را متوجه خود کرد.

- اینجا چیزی برای خوردن هست؟

آیدن همانطور که لباسش را عوض می کرد گفت: اینجا که نه ... ولی میرم میارم. اگه تا الان چیزی مونده باشه!

سپس بدون حرف دیگری اتاق را ترک کرد. همانطور که به سمت سالن غذاخوری می رفت به شخصی که دیده بود فکر می کرد. جزو نیروهای تازه وارد و مربی ها نبود پس باید از مرگخواران قدیمی باشد. هر که بود با رفتارش توهین بزرگی به او کرد باید به موقع تلافی اش را درمی آورد. سالن به نسبت خلوت بود و میز ها پر از بشقاب نیم خورده و غذاهای پاشیده شده به اطراف. همانطور که حواسش به زمین بود تا پایش را روی غذاهای له شده نگذارد، به سمت میز اصلی که در انتهای سالن قرا داشت، رفت. سه بشقاب نصفه نیمه بیشتر باقی نمانده بود که آیدن با محاسبات چشمی حجم غذا، دو ظرف که دارای محتوای بیشتری بودند را برداشت.

- هر نفر یک بشقاب!

این را مرد شکم گنده ای که آنطرف میز ایستاده و سبیل های بلندش دهانش را پوشانده بود با صدای خش دارش گفت. آیدن به آشپز خپل و تاسی که مسئول توزیع غذا بود نگاهی کرد گفت: دوستم اونجاست گفت برای اونم ببرم.

- اگه دلش غذا می خواد بهش بگو هیکلش رو بکشه بیاد و خودش ببره.

آیدن با حرص یکی از بشقاب ها را روی میز انداخت و رفت. واقعا که اینجا مثل حیوان با آنها برخورد می شد. در مسیر برگشت از پنجره محوطه شلوغ و پر ازدحام بیرون را نگاه کرد. قبل از اینکه یکی از مربی ها آن اطراف پیدایش شود سریع به سمت اتاق رفت و داخل شد. دراکو در همان حالت بود و خوشبختانه همچنان تنها. در این روز های استراحت همه افراد در محوطه و سالن اجتماعات وقت گذرانی می کردند و کسی اطراف خوابگاه ها دیده نمی شد. با طعنه گفت: بیا اینم یک صبحونه کامل و مقوی!

و ظرف غذا را با مقداری نان تقریبا سنگ شده روبروی دراکو قرار داد. دو سوسیس بسیار برشته شده تا مرز سوختگی و چند حلقه گوجه فرنگی و چند تکه قارچ که بوی گندی می داد. آیدن وقتی چهره درهم کشیده دراکو را روی بشقاب دید، گفت: میتونم بگم بهترین هاش رو جدا کردم!

دراکو آنقدر گرسنه بود که سنگ را هم می جوید چه برسد به این غذاهای آشغال را. نگاه کوتاهی به آیدن کرد و گفت: پس خودت چی؟

با اینکه آیدن بسیار گرسنه بود و دیشب هم به خاطر تمیز کردن کل راهرو ها نتوانسته بود غذای درستی بخورد، گفت: من اهل صبحانه نیستم.

دراکو مکثی کرد و سپس مشغول خوردن شد اما زیر چشمی به آیدن که خود را مشغول خواندن یک کتاب قدیمی کرده بود نگاه می کرد. همه چی به ظاهر خوب پیش می رفت اما همین که سومین لقمه را در دهان گذاشت، صدای عجیبی از شکم آیدن بلند شد و در اتاق پیچید. آیدن که از این صدا جا خورده بود، با تعجب اول به کتاب و بعد آهسته به دراکو که با دهان پر به او خیره شده بود، نگاه کرد. در دل مشغول گفتن انواع بد و بیراه به خودش و شانسش شد. دراکو با دیدن چهره آیدن که از خجالت کمی قرمز شده بود، پوزخندی زد و به سختی لقمه اش را قورت داد. نگاه او دقیقا مثل بچه هایی شده بود که در حین دزدی از ظرف آبنبات گیر افتاده باشند.

- فکر می کنم به اندازه ای باشه که هر دومون رو سیر کنه.

آیدن مانده بود که چه بگوید و دراکو منتظر او را نگاه می کرد. بعد از کلنجار فراوان بالاخره برخاست و جلوی دراکو روی زمین نشست. مدتی در سکوت هر دو مشغول خوردن بودند. اما دراکو برای رها شدن از افکار آشفته اش می خواست سکوت را بشکند و علی رغم میل باطنی با این پسر کمی صحبت کند. کمی فکر کرد که بحث را از کجا شروع کند تا چشمش به کتاب کنار آیدن که جلد چرمی پوسیده ای داشت افتاد. با چشم اشاره ای به آن کرد و گفت: چه کتابیه؟

آیدن به دراکو نگاه کرد و لقمه اش را فرو داد.

- ورد های درمان کننده پیشرفته.

دراکو چشمانش را ریز کرد. این پسر قبلا هم دست او را درمان کرده بود. پرسش گرانه گفت.

- درمانگری؟

آیدن سری به نشانه نفی تکان داد و همانطور که لقمه جدیدی برای خود درست می کرد، گفت: نه فقط علاقه دارم.

- عجیبه!

- چی عجیبه؟

- مرگخوارا به جای نجات جون،... اون رو می گیرن!

آیدن طعنه درون این جمله را نشنیده گرفت و گفت: درمانگری به مرگخوار یا غیر مرگخوار بودن ربطی نداره همیشه به درد می خوره! حداقل برای نجات جون خودت مهمه!

دراکو ابرویی بالا انداخت و بعد از مکثی کوتاه دوباره گفت: توی هاگوارتز ندیدمت!

- من دارمسترانگ درس خوندم!

دراکو ابروهایش به نشانه تعجب بالا رفت. البته انتظارش را هم داشت. این بار آیدن ادامه بحث را گرفت.

- دو ساله فارغ التحصیل شدم البته به مکافات! (خنده ای کوتاه کرد) ... و تونستم یک نفس راحت بکشم... تو هاگوارتز بودی. درسته؟

دراکو همانطور که در تلاش برای جویدن نان سنگ شده بود، به نشانه تایید سری تکان داد.

- خوش بحالت ... یکی از آرزو های بچگیم رفتن به هاگوارتز بود. همیشه خودم رو توی لباس فرم یکی از گروه ها تصور می کردم. کلی درباره اش می خوندم و عاشق گروه ریونکلاو بودم.

در اینجا لحنش سرد و آرام شد و ادامه داد: اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم اهمیت پایبند بودن به اصول و سنت های خانوادگی بیشتر از آرزو های بچگانه است!

- چطور؟

آیدن همانطور که با قاشق با تکه سوسیس درون بشقاب بازی می کرد، ادامه داد: خانواده ما از نسل های پیش همه رفتن دارمسترانگ و در نتیجه منم باید می رفتم یک اجبار کامل و بدون چون و چرا! ... پس همه آرزو هام ...بوووم (دستانش را به نشانه انفجار تکان داد) ترکید و رفتم توی یک قلعه دلگیر و خسته کننده! با افراد خسته کننده تر... درس های مزخرف و معلم های عصا قورت داده و سختگیر.

دراکو لیوان آبی ظاهر کرد و جرعه ای از آن نوشید. سپس متفکرانه گفت: البته من درباره اونجا اینقدر توصیفات بدی نشنیده بودم!

- حرف های بقیه مهم نیست چیزی که اهمیت داره تجربه واقعی خودته که برای من افتضاح و تهوع آور بود ... البته روحیه و شخصیت افراد متفاوته شاید اگر تو به جای من بودی، نظرت کاملا فرق داشت ... البته بالاخره هاگوارتز رو از نزدیک دیدم!

دراکو که دهانش پر بود با حالت سوالی سرش را تکان داد.

- آره ... توی مسابقات سه جادوگر من جزو دانش آموزانی بودم که کشتی رو هدایت می کردن ... وای باورت نمیشه وقتی برای اولین بار قلعه رو دیدم تمام موهای بدنم سیخ شد! خیلی بزرگ تر از چیزی بود که تصور می کردم! با دهن باز و چشمای گرد دنبال گروه مون از راهرو ها رد می شدم و به قول اونا مثل احمقا شده بودم!! ... می دونی اون لحظه توی خاطرات بچگیم غرق بودم و فقط حسرت می خوردم!

سپس آهی کشید و گفت: ای بابا هر چی بود گذشت و تموم شد!

دراکو مکثی کرد و بعد کنجکاوانه پرسید: پس جادوی سیاه رو خوب بلدی!
آیدن خندید و گفت: اتفاقا توی این درس یکی از کله پوک های کلاس بودم چون هیچ علاقه ای بهش نداشتم و ندارم ... همیشه هم با نمره لب مرز قبول می شدم اونم از ترس بابام و با هزار تا تقلب.
سر و صدای چند نفر از پشت در شنیده شد و توجه آنها به آن سمت رفت. هر دو آرزو می کردند مزاحمی قصد ورود نداشته باشد که خوشبختانه صدا ها دور شد و دوباره سکوت به راهرو برگشت. آیدن نفس راحتی کشید. دراکو واقعا از این پسر تعجب کرده بود. از جادوی سیاه متنفر باشی اما قدم به جایی بگذاری که خود سیاهی باشد و بخواهی عضو گروهی شوی که شاخصه اصلی آن استفاده از جادوی سیاه است! با شخصیت عجیبی مواجه بود. آیدن که از چهره سوالی دراکو کمی متوجه اوضاع شده بود، گفت: فکر کنم بدونم الان به چی فکر می کنی.
از ظرف غذا فاصله گرفت و به میله تخت تکیه داد و سپس به آرامی گفت: من به خواست خودم اینجا نیستم!

دراکو آخرین لقمه غذا را در دهان گذاشت و بشقاب را ناپدید کرد. پس در این مورد با این پسر غریبه اشتراک داشت. حضور اجباری در سیاه ترین نقطه دنیا. خیلی خوب می توانست این حس را درک کند. هر دو جوان مدتی در سکوت به در و دیوار اتاق خیره شده و در فکر گذشته و آینده خود غرق بودند. آیدن به پسرک رنگ پریده نگاه کرد و سوالی که در ذهن داشت را بر زبان آورد.
- ببخش که فضولی می کنم اما خیلی کم سن و سال به نظر میای و از وقتی اینجا دیدمت خیلی تعجب کردم.
سپس به دست چپ او اشاره کرد و ادامه داد: خودت انتخابش کردی؟
دراکو در واقع نباید جواب او را به عنوان یک غریبه می داد اما بر خلاف باید ها و نباید های ذهنش عمل کرد.
- فکر کنم در حضور اجباری مشترک باشیم.
آیدن زهرخندی زد و آرام گفت: حدس زدم.
و دوباره سکوت نسبتا طولانی. به نظر آیدن بهترین موقعیت برای او پیش آمده بود و باید حرفش رو می زد. شرط می بست که اگر پدرش اینجا بود با تشر او را منع می کرد و می گفت بهتره اینقدر به فکر گسترش روابط اجتماعی نباشی پسر!. اما او که پدرش نبود و زندگی خودش را داشت. همین که به خاطر او و حرف هایش با آمدن به اینجا، زندگش اش را به لجن کشیده بود، کافی به نظر می رسید. به همین علت تک سرفه ای کرد، کمی به جلو خم شد و با لحنی صادقانه گفت: راستش رو بخوای من تا حالا دوست درست و حسابی نداشتم یعنی اصلا کسی رو به عنوان دوست نشناختم. نه اینکه دوستی و رفاقت رو بلد نباشم! کسی رو مثل خودم پیدا نکردم. توی مدرسه آبم با هیچ کی توی یک جوب نمی رفت و همش کارم دعوا بود. بچه های اونجا تفکرات خاصی درباره اصالت، شرافت و قدرت خانواده های جادوگری دارن! درست برخلاف من. برای همین آدم حساب نمی شدم و می گفتن علاوه بر خنگ بودن مایه ننگ هم هستم.
دوباره سکوت کرد. از واکنش پسر جوان می ترسید. از اینکه بر خلاف تصورش ضایع و سرخورده شود و مورد تحقیر قرار گیرد. دست خودش نبود او برخلاف پدرش شخصیت اجتماعی داشت و نمی توانست مثل افراد اینجا خشن و سرد رفتار کند. تصمیمش را گرفت. لبانش را با زبان کمی تر کرد و آرام گفت: شاید حرفم مسخره به نظر برسه اما از وقتی دیدمت ... امممم ... حس کردم می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.
سپس دستش را به سمت دراکو دراز کرد و گفت: دوستی منو قبول می کنی آقای مالفوی؟

دراکو از حرف او و دست دوستی اش کمی جا خورد. حسی درونش شروع به شماتت او کرد که اگر در رفتارش محتاط تر بود و سر صحبت را باز نمی کرد حالا در این موقعیت قرار نمی گرفت. مگر قرار نبود او به هیچکس اعتماد نکند؟ مگر اسنیپ توصیه نکرده بود جواب کسی را ندهد؟ با کسی حرف نزند و از همه بدتر طرح دوستی نریزد؟ اما نیم دیگر مغزش او را تشویق می کرد و می گفت که به این افکار پوچ اهمیت ندهد و تا دیر نشده پیشنهاد دوستی با این جوان ناشناس را قبول کند. او که نمی توانست تا آخر عمرش در این مکان نفرین شده تنها باشد بالاخره باید با کسی هم کلام می شد! از طرفی خوب می دانست رد کردن دست دوستی در افراد چه حسی ایجاد می کند. همان حس درون مغزش فریاد زد اسنیپ بره به درک! مگه قرار نشد از این به بعد خودت تصمیم بگیری و اون طوری که دلت میخواد رفتار کنی؟ مگه قرار نشد از کسی دستور نگیری؟ بیا یک دفعه هم که شده کاری رو بکن که دلت میخواد! برای خودت زندگی کن. پس بار دیگر تصمیم گرفت روی قوانین مسخره ذهنی اش خط قرمزی بکشد.

آیدن که از تاخیر به وجود آمده ناامید شده بود، با ناراحتی تصمیم به عقب کشیدن دستش کرد که با کمال تعجب دست دراکو در دستش قرار گرفت. هر دو دوست لبخندی چاشنی حرف خود کردند. این تازه آغاز دوستی پر فراز و نشیب دو پسر جوانی بود که با گذشته ای نسبتا مشابه پا به درون تاریکی گذاشتند. در آن لحظه هیچ یک نمی دانستند که تقدیر آنها را چرا سر راه یکدیگر قرار داده و در آینده چه اتفاقاتی انتظار آن دو را می کشد. شاید این رفاقت همان روشنایی اندکی بود که مانند نور کم جان یک فانوس قدیمی درون یک دالان تاریک، مسافران را به سوی راه درست هدایت می کرد و اندکی از وحشت وجودشان می کاست. در حقیقت می توان گفت، رستگاری فقط در پاکی و سفیدی مطلق یافت نمی شود. گاهی در میان تباهی و تاریکی نیز می شود رستگاری را درون برخی افراد جستجو کرد.

جولای 2010- کوچه ناکترن

همانطور که زیر چشمی نزدیک شدن آنها را نظاره می کرد، چوب دستی را در دستش آماده نگه داشته بود. همه چیز به نظر عادی می رسید اما به محض اینکه دو مرد به سه یا چهار قدمی او رسیدند، به یکباره درد شدیدی در ساعد دست چپش پیچید و ناخود آگاه به سمت چپ خم شد. شیشه از دستش بر زمین افتاد و توجه آنها را به سوی آیدن جلب کرد. از شدت درد صدا و نفسش در سینه حبس شد و چشمانش سیاهی رفت. برای عادی نشان دادن وضعیت، تمام تلاشش را کرد تا دوباره کمر راست کند و به حالت اول برگردد اما از شدت فشار زانوهایش بیشتر خم شد. همانطور که دو مرد با نگاه مشکوک او را ورانداز می کردند و به او نزدیک می شدند، درد ساعد او نیز افزایش می یافت. احساس می کرد خنجری وارد دستش شده و دستش را دریده و پیش می رود. دو مرگخوار احساس خطر کرده و به او بسیار مشکوک شده بودند. شروع کردند به پچ پچ کردن نزدیک گوش یکدیگر. آنقدر ناگهانی در این موقعیت قرار گرفته بود که نمی دانست چکار کندا!

همین که از جلوی او رد شدند و حدود دو قدم فاصله گرفتند، آیدن تکان خوردن دست یکی را حس کرد که چوبش را از غلاف خارج نمود... مطابق پیش بینی بلافاصله مرگخوار برگشت و طلسمی خطرناک را به سمت او فرستاد اما درست ثانیه ای قبل آن، آیدن آپارات کرده بود و طلسم شکافی در دیوار ایجاد کرد.

- لعنتی ... همه جا هستن!

مرگخوار عصبانی مشتی به دستش زد و این را گفت. سپس به دوستش اشاره کرد.

- اینجا امن نیست ... بزن بریم.

و هر دو سریع ناپدید شدند. اما آیدن که بدون فکر خاصی آپارات کرده بود خود را در یک خیابان ناشناس دید و بدون معطلی دوباره در جزیره خودش ظاهر شد. با اینکه وضعیتش برای دو انتقال پشت سر هم مناسب نبود اما به خاطر اینکه ردی از خود باقی نگذارد مجبور بود دو بار و به نقاط متفاوت آپارات کند. به محض اینکه در بین علف های بلند کنار عمارت از پشت به زمین افتاد، فریادی از درد کشید. کل بدنش خیس عرق بود. در حالی که نفس نفس می زد شنل را کنار انداخت و سرش را بلند کرد تا بلایی که بر سرش آمده را مشاهده کند. از آنچه می دید وحشت کرد. تمام دستش یک تکه سیاه و چروکیده شده و استخوان هایش مشخص بود درست مثل دست یک جنازه. در میان نگاه وحشت زده او سیاهی در حال پیشرفت آهسته به سمت آرنج بود. خودش حدس زد که این مشکل از کجا ناشی شده است. باید هر چه زودتر زهر را خارج می کرد. گوشه شنل را در دهانش گذاشت و چوبدستی را روی دستش گرفت و با اینکه می دانست این کار چه عواقبی در پی دارد، زمزمه کرد: *دفودیو*.

با ایجاد شدن برش عمیق روی دستش، فریاد خفه ای کشید و تا می توانست شنل را بین دندان هایش فشرد. مایع سیاه با جریان تندی از محل شکاف بیرون زده و چمن های اطراف را رنگ آمیزی می کرد. با چهره ای پوشیده شده از دانه های عرق به آسمان نگاه کرد که برایش تیره و تار بود. با چوبدستی نور قرمزی به سمت خانه فرستاد و سپس از شدت ضعف، دستش بی حال روی زمین سقوط کرد. در اندک ثانیه ای وود کنارش ظاهر شد اما با دیدن او در جا خشکش زد. آیدن فقط پاق ضعیف که حضور جن را اطلاع می داد، شنید و به آرامی گفت: عصاره ... نعناع.

جن بیچاره که دست و پای خودش را گم کرده بود، در سریع ترین زمان ممکن عصاره را آورد و با اضطراب زیاد روی زخم ریخت. از شدت خونریزی و ضعف گوش های آیدن سنگین شده بود و همه چیز را دوتایی می دید اما حس کرد کم کم درد و سوزش از بین می رود. وود بیچاره که تمام شیشه را از ترس روی دست او خالی کرده بود، وحشت زده به زخم و به اربابش که با چهره رنگ پریده و خیس عرق، نفس نفس می زد نگاه کرد و آب دهانش را به سختی فرو داد. جراحت ترمیم شده و خونریزی به طرز قابل توجهی کاهش پیدا کرده بود.

- ارباب سارتر ... ارباب صدای وود رو میشنوند؟ ارباب سارتر.

آیدن فقط توانست با بی حالی، تایید چشمی کند. وود متوجه وضعیت اربابش شد، برخاست و دوباره به درون خانه رفت و این بار به سرعت با دو معجون نیروزا برگشت. جام فلزی را پر کرد و مقابل او گرفت.

- ارباب وود معجون نیرو زا آورد.

آیدن ته مانده انرژی اش را جمع کرد و به پهلو چرخید. بعد از نوشیدن چند جرعه از شربت شیرینی که مزه تمشک و شکلات می داد، پخش شدن گرمای مطبوع به همراه انرژی را درون تمام اعضای خود حس کرد. کمی که گذشت، به نظر نیروی لازم برای برخاستن را به دست آورده بود. به دستش نگاه کرد که حالا رنگ پوست از سیاهی به زردی تغییر کرده بود و اثری از چروکیدگی دیده نمی شد اما ظاهر اسکلت مانند خود را حفظ کرده بود. نفسش را با درد بیرون داد. شانس آورده بود که هنوز نفس می کشید. از حماقت خودش عصبانی بود. باید دیشب بعد از استفاده از این نشان لعنتی دوباره طلسم انحرافی همیشگی را رویش اجرا می کرد تا اینطور واکنش نشان ندهد. روی زخم دست کشید و از درد مجدد چهره اش در هم رفت. دست سالمش را حائل ساعد مجروحش کرد و کمی در جای

خودش جابجا شد. با اشاره به وود که با گوش های افتاده از ترس ایستاده و او را نگاه می کرد، گفت: چیزی نیست … ممنون … برو به کارت برس.

وود با کمی لرز چند قدمی نزدیک تر شد و گفت: ارباب وود نگران شد …

آیدن ادامه حرفش را گرفت و گفت: لازم نیست نگران باشی … یک زخم ساده بود!

وود با کمی تعلل، تعظیمی کوتاه کرد، معجون ها را برداشت و ناپدید شد. آیدن نفس عمیقی کشید و بار دیگر به دستش نگاه و اتفاقات چند لحظه پیش را مرور کرد. با خود گفت: خاک بر سرت کنن که بعد این همه مدت هنوز این اشتباهات احمقانه رو انجام میدی! طلسم انحرافی را همیشه بر روی نشان اجرا می کرد و نیاز بود که بعد مدتی تجدید و تقویت شود. این طلسم یادگار فردی بود که در گذشته کمک بزرگی به او کرد و به نوعی برای تغییر مسیر زندگی اش به او مدیون بود. اگر این راه ابداعی نبود او هرگز نمی توانست به رغم داشتن این نشان منحوس تاکنون از شر لرد سیاه در امان و زنده بماند. از آن مهمتر به لطف این طلسم، نشان سیاه به چشم مردم عادی یک سوختگی بزرگ می آمد و همین باعث شده بود که هویت واقعی اش فعلا برای کسی مثل توماس آشکار نشود. ولی در عین مفید بودن چند اشکال عمده هم داشت یکی موقتی بودن و دیگر اینکه به محض استفاده از آن، قدرتش به میزان زیادی از بین می رفت و باید سریع تجدید میشد. با خستگی چوبش را یک سانت بالاتر از ساعد دستش نگه داشت و شروع به خواندن وردی کرد که حالتی شعرگونه داشت. چند ثانیه که گذشت نوک چوبدستی درخشید و سپس جریان پودر نقره ای رنگی بیرون ریخت و او با حرکت آهسته کل نشان را پوشاند. با تمام شدن افسون، تمام ذرات به آرامی به زیر پوست نفوذ کرده و سوزشی خفیف ایجاد کردند. عرق پیشانی اش را با کف دست پاک کرد و به آرامی برخاست. محیط اطراف را که از خون و مایع سیاه پر شده بود، پاک نمود و بعد از فراخواندن شنل خاکی اش به سمت عمارت حرکت کرد. بعد از خوردن معجون خونساز باید یک استراحت حسابی می کرد.

جولای 2010، شهر وارینگتون

- واقعا چرا من باید تنها برم؟ … چرا شما ها هیچ اقدامی نمی کنید تا روابط دوستانه مون دوباره برگرده؟

این را هرمایِنی با حرص به هری گفت. اما او جوابی نداشت.

- منتظر یک جواب هستم آقای پاتر!

هرماینی وقتی سکوت دوستش را دید این را گفت و دست به سینه به او خیره شد. هری از این نوع انتظار ساحره جوان فهمید که حتما باید جوابی برای سوال او دست و پا کند. با استیصال دستانش را در جیب شلوارش برد و گفت: خودمم نمی دونم هرما … چند باری که لیانا رو دیدم خواستم باهاش صحبت کنم … اما نشد … یعنی نمی دونم چی بگم … البته خود لیانا هم مدام ازم فاصله می گیره و رفتار دوستانه ای نداره برای همین جرات نکردم برم جلو!

- رفتار لیانا کاملا طبیعیه. شما ها باید پیش قدم بشید!

- میدونم ولی خب برای من خیلی سخته که بخوام اون اتفاقات رو مرور کنم… اینقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که هنوز خودمم نتونستم باهاش کنار بیام … باورت نمیشه اگه بگم هر دفعه که به قبرستان میرم خیال می کنم اینا هنوز یک کابوسه و واقعیت نداره … اون تعداد زیاد قبر همه خالیه و هنوز دوستان مون کنارمون هستن! زاخاری، دین، کتی، رزمرا، سیموس، سباستین، رون، جینی، دراکو…

هرمایینی با ناراحتی موهایش را پشت گوش هایش برد و نفس عمیقی کشید. هری با ناراحتی ادامه داد: هرما همه ما شرایط سختی داشتیم و حسابی تحت فشار بودیم ... غم از دست دادن عزیزان مون ... اون حجم تلفات واقعا کمرشکن بود! البته میدونم مقصریم و اصلا نمیخوام کار اشتباه مون رو انکار کنم اما لیانا باید بهمون حق بده که یکم تندرویی کنیم!

هرمایینی انگشتش را به سمت دوستش گرفت و گفت: یکم هری؟ این اصلا درست نیست! ... خودتم میدونی که حرفت غیر منطقیه!

هری کلافه پوفی کرد.

- من نمیخوام قضاوت نادرستی داشته باشم اما بالاخره این داستان باید تموم بشه. هفت سال گذشته و تبدیل شده به یک خاطره تلخ. تا همین الان هم اصلا درست نبوده که ما اینقدر از هم فاصله بگیریم ... اونم تو شرایطی که لیانا تنهاتر از قبل شده و هیچکس غیر مادرش اینجا نیست ... هری فقط ما میدونیم شرایط لیانا چقدر سخته و چه خطری مدام تهدید شون میکنه! خطر لو رفتن هویت واقعیش که اون وقت ....

رو کرد به هری و با ناراحتی گفت: هیچ جای دنیا براشون امن نیست! هیچ جای دنیا هری ... میفهمی؟

هری همانطور که بر روی سنگفرش خیابان کنار ساحره جوان قدم می زد، در سکوت و با سر پایین به حرف های او گوش می داد. حرف های منطقی و درست هرمایینی جوابی برای او باقی نگذاشته بود. اینبار هم ساحره جوان اندک سکوت شکل گرفته را شکست و ادامه داد: من نمی تونم با پروفسور دامبلدور در این باره صحبت کنم اما بهتره تو این کار رو بکنی! همین موقعیت رفتن به عمارت مالفوی خیلی عالیه ... بهشون بگو بیان که تمومش کنن و دوباره همون جمع دوستانه رو درست کنیم. اینطوری خیلی بهتر می تونیم از همدیگه حفاظت کنیم هری!

سپس به انتهای خیابان نگاه کرد و با تاسف به آهستگی گفت: قبل اینکه اون اتفاقات تکرار بشه و دوباره همدیگر رو از دست بدیم! ... اینکه شما قبلا چطور تصمیم گرفتید، دیگه مال گذشته است ... کشته شدن دراکو هم تاوانش بود اما چیزی که مهمه خانواده اش که باقیمونده ... همسر و پسر کوچولوش که فعلا جون اونا برامون اهمیت داره و نمیشه تا ابد اینطوری ازشون فاصله بگیریم.

هری به چهره غمگین دوستش نگاه کرد و اشکی که هرمایینی سریع آن را پاک نمود. قلبش فشرده شد و دوباره سرش را پایین انداخت. تا رسیدن به خانه لیانا هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشد و هر دو در فکر به راه خود ادامه می دادند. خانه دراکو و لیانا، در نگاه اول یک خانه بسیار قدیمی و فرسوده به نظر می رسید که نیمی از آن ویران و به قول ماگل های اطراف مانند خانه اشباح بود. هری به اطراف گردن کشی کرد و وقتی اوضاع را سفید دید، چشمکی زد. ساحره جوان هم حرکتی به چوبدستی اش داد و هاله نوری دور آن دو را گرفت و کمی بعد آنها در مقابل خود خانه ای زیبا مشاهده می کردند که اندک شباهتی با خرابه قبلی نداشت. محوطه بزرگ و سرسبز مقابل خانه بسیار زیبا و چشم نواز می نمود. در هر گوشه و کنار آن بوته های زیبای گل رز قرار داشت که عطر شگفت انگیزی را در هوا پراکنده می کردند و درخت گیلاس بزرگ و زیبایی که چتر سبز و قرمزش بر روی نیمی از حیاط پهن شده بود. فرش سبزی از چمن تازه کل زمین محوطه را پوشانده و بنفشه های زرد رنگ آن را تزئین کرده بودند. چهار چراغ معلق و سفید رنگ نیز که در اطراف محوطه به آرامی در گردش بود، نور ملایمی را به اطراف پراکنده می کرد. هری با دیدن آبپاش کوچکی که مشغول آبیاری بود، لبخندی زد و گفت: اینجا فوق العاده است هرما.

هرماینی که از دیدن زیبایی آن باغ کوچک نیز به وجد آمده بود با لبخند تایید کرد. هری با اینکه دلش به رفتن نبود، به ناچار به دوستش رو کرد و گفت: با اینکه دلم برای برایان کوچولو یک ذره شده اما چاره ای جز رفتن ندارم ... امیدوارم موفق باشی و بتونی لیانا رو راضی کنی. عجله هم نکن من و ابرفورث خونه خانم ملوین می مونیم تا بیای!

ساحره جوان لبخند نگرانی زد و گوشه لبش را به دندان گرفت.

- باشه مشکلی نیست.

هری دست ساحره جوان را کمی فشرد و گفت: با خبرای خوب برگرد ... فعلا خدانگهدار.

هرماینی کمی صبر کرد تا هری آپارات کند. نفس عمیقی کشید و سپس دستش را به سمت کوبه طلایی رنگ برد و بار اول سه و بعد از مکثی کوتاه برای بار دوم، دو ضربه به در زد. برای دیدن لیانا و برایان کوچک هیجان زده بود. کمی که گذشت در باز شد و لیانا که پیراهن لیمویی رنگ زیبایی به تن داشت، در آستانه در قرار گرفت.

ساحره جوان با خوشحالی گفت: سلام لیانا.

هر دو دوست یکدیگر را در آغوش گرفتند. قد لیانا چند سانتی از هرماینی بلند تر به نظر می رسید. صاحب خانه با مهربانی و شوق گفت: سلام عزیزم. خوش اومدی.

لیانا او را به داخل راهنمایی کرد و در را بست.

- بیا تو.

شنل خاکستری رنگ ساحره جوان را گرفت.

- گفتی عصر میای!

هرماینی دستش را بین موهای خرمایی رنگش برد و کمی آنها را تکان داد.

- اممم ببخشید ... همین که می خواستم نفس راحت بکشم رئیسم احضارم کرد و کلی کار جدید جلوم گذاشت. خیلی التماسش کردم ول بی فایده بود.

لیانا با مهربانی دستی به کمر دوستش گذاشت و همانطور که او را برای نشستن هدایت می کرد، گفت: عیبی نداره منم عصر گرفتار بودم و باید ویرایش اخبار فردا رو تموم می کردم.

هرماینی با شوق و هیجان نگاهی به اطراف انداخت. مثل همیشه بسیار تمیز و مرتب. انگار نه انگار که یک پسر بچه شیطون و بازیگوش در این خانه حضور دارد. دکوراسیون خانه از آخرین باری که آمده بود کمی تغییر داشت و به لطف چراغ های متعدد در گوشه کنار آن بسیار پرنور و دلباز می آمد. روی میز شیشه ای پذیرایی البته کمی شلوغ بود و چندین برگه و دو روزنامه پیام امروز به اضافه یک مجله هنری ماگلی، به صورت درهم و برهم پراکنده شده بودند. روی صندلی کناری هم دو میل بافتنی در حال بافتن یک ژاکت سبز کوچک بودند.

- برایان کوچولو کجاست؟

لیانا از هیجان موجود در صدای دوستش خندید و همانطور که به سمت آشپزخانه برای آماده کردن وسایل پذیرایی می رفت، گفت: بهش گفتم داری میای و باید وسایلش رو جمع و جور کنه و ببره تو اتاقش.

سپس جلوی پله ها ایستاد و گفت: برایان ... بیا خاله اومد... فقط پله ها رو مواظب باش!

صدای هیجان زده برایان از طبقه بالا آمد و قند در دل ساحره جوان آب شد. برایان همانطور که با دستان کوچکش نرده را گرفته بود و یکی یکی پله ها را طی می کرد، با خوشحالی بلند گفت: سلام .. خاله هرما.

هرمایني با خوشحالی به سمت او رفت و از روی دو پله آخر بغلش کرد.

- سلام عزیز دلم.

لیانا از صدای ماچ های آبدار دوستش خندید و گفت: بچه ام چروک شد... یکم یواش تر.

هرمایني با سرخوشی برایان را چند دور چرخاند و گفت: آخیش ... دلم خنک شد!

پسر کوچک از ته دل می خندید و صدایش در خانه پیچیده می شد. هرمایني این پسرک مو طلایی را عمیقا دوست داشت. باورش برای خودش هم سخت بود که روزی پسر دراکو مالفوی، دشمن درجه یک آنها در مدرسه و بدجنس ترین فرد از نظر خودش را تا این اندازه عزیز بداند. دوباره محکم او را در آغوش گرفت و کنار خود روی مبل نشاند. از نظر او چهره ای مشابه دراکو داشت با این تفاوت که چشمان درشت کهربایی اش درست شبیه لیانا بود البته فعلا زیرا رگه های خاکستری به آرامی درون آنها پررنگ میشد. فنجان چینی سفید با طراحی هایی آبی رنگ همراه با شیرینی های نخودی برشته و خوشرنگ مقابل او قرار گرفت و بعد از مدتی لیانا با ظرف میوه آمد. برایان با خوشحالی با عروسک طبل زنی که هرما برایش خریده بود، بازی می کرد.

- باز برای این وروجک اسباب بازی ماگلی خریدی؟

هرما خندید و گفت.

- مگه من دلم میاد بیام اینجا و برای این کوچولو چیزی نیارم؟ ... عشق خاله است!

سپس با مهربانی سر او را نوازش کرد و بوسید. از اینکه این بچه کوچک و بی گناه قربانی وحشی گری یک مشت انسان حیوان صفت شده بود، دلش می گرفت. حق او این بود که در کنار پدر رشد کرده و محبت پدرانه را حس کند. با پدرش بازی کند و شاد باشد. یک خانواده واقعی، گرم و صمیمی را تجربه کند. اما افسوس که برای کودکانی مثل برایان این آرزو ها محال و دست نیافتنی به نظر می رسید. صدای آرام لیانا او را از فکر خارج کرد.

- ببخشید که اینجا یکم بهم ریخته است.

ساحره جوان با لبخند به دوستش که مشغول جمع و جور کردن میز بود، نگاه کرد. به رابرت حق می داد که اینقدر برای رسیدن به او پافشاری کند. چندین و چند بار به زیبایی او اعتراف کرده بود. لیانا که نگاه خیره هرمایني را روی خود حس کرد، با خنده گفت: چی شده ؟ قیافه ام طوری شده؟

سپس دسته ای از موهای نسکافه ای رنگش که به صورت طبیعی مواج بود، را به پشت گوش هایش هدایت کرد و به برایان گفت: آقا کوچولو شما برو تو اتاقت بازی کن. من و خاله باید با هم صحبت کنیم عزیزم.

برایان دست از بازی کشید و از مبل پایین پرید. میز را دور زد و کنار گوش مادرش ایستاد. سپس با مظلومیت به آهستگی گفت: میشه من اونجا بازی کنم؟ (سپس به آخر پذیرایی اشاره کرد) و ادامه داد: گوشام رو می گیرم نشنوم.

خنده هر دو خانم جوان بلند شد و لیانا پسرش را با مهربانی بوسید و گفت: باشه اشکال نداره.

برایان با خوشحالی دوید به گوشه دیگر و دوباره مشغول شد. لیانا هم روی مبل مقابل دوستش نشست.

هرمایني گفت: چقدر شیرینه ... می خوام قورتش بدم!

لیانا لبخندی زد و گفت: آره همه شیرینیش رو می بینن ولی نمی دونن چه آتیشی میسوزونه همین فسقلی! ... خودت تعریف کن. چخبر؟ خوبی؟ حال بقیه چطوره؟ اینطرفا خیلی کم پیدا شدی.

هرمایِنی آهی کشید و گفت: ممنون همه خوبیم. من که نمیتونم بگم حسابی سرم شلوغه اما بقیه حسابی درگیرن. این روزا میدونی که اوضاع چجوریه! خدا بخیر کنه. تحرکات اونا دوباره زیاد شده و همه احساس خطر کردیم. به نوعی آماده باش توی وزارت خونه برقراره و سطح هشدار به بالاترین حد در این سال های اخیر رسیده.

لیانا با ناراحتی سر تکان داد و گفت: پس این اطلاعیه هم خیلی جدی تر از این حرفاست!

- آره متاسفانه. خیلی جدیه! اما وزیر و شکلبولت گفتن جوری نباشه که وحشت عمومی رو باعث بشه.

- امروزه خبرهایی توی دفتر روزنامه بود که چندین خانواده جادوگری در فرانسه، رومانی و ایرلند دزدیده شدند و خبری ازشون نیست. درسته که هنوز تایید رسمی نشده اما خیلی وحشتناکه ... یعنی چه نقشه ای پشت این اتفاقاته هرما؟

- نمیدونم ... یک سری حدس و گمان توی محفل زده میشه اما همه در حد حدس باقی مونده و مطمئن نیستیم البته که همه فرضیات ترسناک و غیر قابل باوره.

- مادرم تصمیم گرفته به اسپانیا برگرده. در اصل عمو نامه فرستاده و گفته با این اوضاع دلیلی برای موندن نیست ... مادر هم خیلی نگران شده و حالا اصرار داره که از اینجا بریم.

هرمایِنی با تعجب گفت: لیانا تو که نمیخوای بری؟

لیانا دستش را روی دسته خوش فرم و طلایی رنگ مبل گذاشت و با کلافگی گفت: معلومه که نه. من نمی تونم با خانواده عموم کنار بیام. اما مادرم اصلا راضی نمیشه تنهایی بره و میگه یا منم باید باهاش برم یا اصلا نمیره ... میدونی مادر بیشتر برای وضعیت من نگرانه.

هرمایِنی قاطعانه گفت: تا وقتی اینجا در کنار دوستان باشی مطمئن باش جای نگرانی نیست از طرف دیگه امنیت نه تنها برای اینجا بلکه برای کشور های اطراف هم ضعیف شده و همه ما در هر جایی در خطریم.

- درسته ... از وقتی این اخبار رو شنیدم کاملا مطمئن شدم ... قهوه ات رو شیرین کنم؟

- نه ممنون.

هر دو برای مدتی در سکوت به نوشیدن قهوه مشغول بودند. هرمایِنی باید سر صحبت را از جایی باز می کرد تا همین الان هم خیلی حاشیه رفته بود. داشت به این موضوع فکر می کرد که با حرف لیانا کار برایش بسیار راحت شد و در دل خدا رو شکر کرد.

- محفل راهی برای این اتفاقات نداره؟

هرمایِنی جرعه آخر قهوه را نوشید و فنجان را روی میز قرار داد. سپس با آرامش شروع به صحبت کرد و گفت: در حقیقت چرا... اخیرا چند جلسه تشکیل شد و کلی طرح و ایده مطرح کردیم اما هر کدوم به خاطر مشکلاتی رد شد. تا اینکه پروفسور دامبلدور یک راهی رو پیشنهاد کرد که به نظر همه اعضا بهترین راه حله و راستش رو بخوای من به خاطر همین اینجام.

چهره لیانا سوالی شد و با تعجب به دوستش نگاه کرد.

هرمایِنی با همان لحن آرام ادامه داد: قبل از هر چیزی باید بدونی ادامه حرفام مربوط میشه به گذشته و اتفاقاتش پس اگر باعث ناراحتی و آزارت میشه همین الان بدون تعارف بگو تا ادامه ندم و همینجا تمومش کنم.

لیانا که با این حرف ها کمی نگرانی به سراغش آماده بود، سکوت کرد. از پنجره بزرگی که فضای بیرون را به خوبی نشان می داد، به آسمان شب نگاه کرد. آیا مرور گذشته آزارش می داد؟ اگر می گفت نه، دروغ بود اما به آن درد عادت کرده بود. بیمار اگر دچار درد لاعلاجی شود بعد از مدتی یاد می گیرد با همین درد زندگی را ادامه دهد و به آن عادت کند. به چشمان قهوه ای مقابلش نگاه کرد و با ناراحتی گفت: دیگه برام آزار دهنده نیست.

هرمایِنی برخاست و کنار دوستش نشست. دستش را روی دست او قرار داد و با مهربانی گفت: مطمئنی عزیزم؟

لیانا با سر تایید کرد. هرما نفس گرفت و سپس با آرامش و با دقت تمام ماجرا را با جزئیاتی که از او خواسته شده بود، تعریف کرد. هر چه به پایان ماجرا نزدیک تر می شد، حس می کرد غم و اندوه در چهره زیبای زن جوان رو به افزایش است. وقتی به انتهای حرفش رسید به آرامی گفت: به این خاطر فقط تو میتونی کمک کنی عزیزم. راه حل این مشکل توی اون عمارته و بانوی اون عمارت تویی.

لیانا با ناراحتی چشم از هرما گرفت و به زمین نگاه کرد. تلاش کردن سریع قطرات اشک را از صورتش پاک کند تا پسر کوچکش متوجه نشود. هرما که انتظار این عواقب را داشت با ناراحتی به پشت او دست گذاشت و گفت: میدونستم که باعث ناراحتیت میشه … منو ببخش.

لیانا لبخند تلخی زد و با همان مهربانی ذاتی اش گفت: نه عزیزم، ناراحت نشدم .

مدتی در سکوت سپری شد و بالاخره ساحره جوان تصمیم گرفت که آنجا را ترک کند. جواب لیانا هر چه بود به این زودی مشخص نمی شد و زن جوان نیاز به زمان برای هضم این ماجرا داشت. به آرامی برخاست و همانطور که لیانا در فکر بود، شنلش را پوشید و کیفش را برداشت. به سمت برایان رفت و با اینکه دلش می خواست کمی دیگر با او بازی کند، به ناچار خداحافظی کرد. مشخص بود که برایان هم از رفتن او ناراحت و دلخور است و مدام با خواهش می خواست کمی بیشتر بماند. همانطور که دست کوچک برایان را در دست گرفته بود، تلاش داشت که برایش توضیح دهد به خاطر کار و گرفتاری زیاد نمی تواند بیشتر از این بماند و به ناچار باید برود. وقتی به سمت لیانا برگشت دید با لبخند کنار خروجی ایستاده است. با نوعی غم همراه با شرمندگی جلو رفت و او را در آغوش گرفت.

- چرا اینقدر زود ؟ شام رو همراه ما نمیخوری؟

- خیلی دلم میخواد بمونم اما بقیه منتظرن … سعی می کنم زود به زود به دیدنتون بیام.

سپس با شرمندگی ادامه داد: البته منو ببخش لیانا. امشب حالت رو حسابی گرفتم.

لیانا با مهربانی دست او را فشرد و گفت: این حرف رو نزن هرما. گذشته هر کسی جزو زندگیش بوده و نمیشه انکارش کرد. ناراحتی یا خوشحالی به خاطر اون ها هم جزو همین زندگیه پس لازم نیست خودت رو سرزنش کنی … اگر این کار باعث کمک میشه و مشکل رو حل می کنه با کمال میل قبول می کنم.

هرمایِنی که از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شده بود، خندید و مجددا او را در آغوش گرفت.

- ممنونم لیانا … باورم نمیشه … نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. این کمکت قطعا ارزشمند و همه ما قدردانت هستیم.

لیانا لبخندی زد و هرمایِنی ادامه داد: خبر رو به پروفسور میدم و چند روز قبل رفتن خبرت می کنم تا اگه آمادگیش رو داشتی نهایی بشه.

- باشه عزیزم منتظر نامه ات هستم.

زمانی که هرماینی کلاه شنلش را پایین کشید و برای آخرین بار به دوست جوانش نگاه کرد تا دستی برای خداحافظی تکان دهد در دل گفت: کاش گذشته جور دیگری می گذشت!

تابستان 1997- مقر ارتش تاریکی

با صدای ناقوس بزرگی که بر روی تنها برج بلند جزیره معروف به برج سیاه قرار داشت، متوجه شد که باید هر چه زودتر محوطه را ترک کرده و به خوابگاه برود. از روزی که با اسنیپ بحثش شده بود دیگر او را ندیده بود که اصلا برایش اهمیتی نداشت اما دلش برای مادرش تنگ شده بود و عذاب وجدان ولش نمی کرد. در این روز ها کارش شده بود فکر به آینده و گذشته و مرور خاطرات. با یادآوری آنها گاه در تنهایی لبخند می زد و گاه قطره اشکی بر گونه اش می چکید. همچنان در این میان به دنبال مقصر می گشت و همه افراد را چندین بار در دادگاه ذهنش متهم یا تبرئه کرده بود. همیشه نیز بدون حکم مشخص به این افکار خاتمه می داد. با شنیدن سومین صدا، از زیر درخت کاج برخاست و همانطور که به طرف درب اصلی می رفت شلوارش را تکاند. تجمع افراد در راهرو زیاد بود و به اجبار با تنه زدن راه خود را باز می کرد. حالش به لطف معجون های آیدن بسیار بهتر بود و حتی عوارض شکنجه قبلی اش نیز بسیار بهبود یافته به نظر می رسید. در اعماق قلبش از دوستی با سارتر راضی بود اما همچنان نمی توانست احساس بدبینی را به طور کامل در خود از بین ببرد. برای همه افراد حاضر فردا روز سرنوشت سازی به نظر می رسید تا خدمت گذاری آنها برای لرد سیاه مورد پذیرش قرار گیرد و رسما نشان سیاه را دریافت کنند. باز هم برای او اهمیتی نداشت و از این بابت خوشحال بود که لازم نیست دوباره با ولدمورت روبرو شود. وارد اتاق شد و بی توجه به فضای دیوانه خانه موجود خود را یک راست از تخت بالا کشید. یک لایه محافظ صدا در اطراف خود ایجاد کرد و همین که می خواست دستش را روی چشمانش بگذارد تا نور مانع خوابش نشود، متوجه آمدن آیدن شد. لایه را برداشت و دوباره در امواج داد و فریاد قرار گرفت.

-سلام.

آیدن که دو کتاب بزرگ همراه خود را روی تخته چوب کوچک جلوی پنجره جاسازی می کرد، جوابش را داد. حجم مطالعات آیدن و کتاب هایی که همیشه در دست داشت او را شدیدا یاد گرنجر می انداخت. آیدن کلافه و عصبانی گفت: شرط می بندم قفس میمون ها هم اینقدر سروصدا نداره ... تو چجوری تحمل می کنی؟

دراکو بدون حرف دوباره لایه حفاظتی را ایجاد کرد. آیدن لب هایش را پایین کشید و گفت: واااو!

دراکو با برداشتن طلسم گفت: کجا بودی؟

- درمانگاه!

و ناگهان تخت او به شدت لرزید که فریاد او را بلند کرد: چه خبرتونه شماها؟ اگه خیلی دلتون می خواد می تونم رئیس رو خبر کنم تا حالتون رو جا بیاره!

دراکو که تا بحال روی عصبانی آیدن را ندیده بود، با تعجب او را نگاه می کرد. فریاد بلند و سراسر خشم او همه را ساکت کرد و در کمال ناباوری افراد حاضر کمی خود را جمع و جور کردند. دراکو با چهره متعجب کمی در جایش جابجا شد و ترجیح داد برای در امان ماندن هر چه زودتر به خواب رود. همچنان در فکر رفتار آیدن بود که سقلمه ای به بازویش خورد. دستش را کمی از چشمش کنار داد و آیدن را دید که با چوبدستی بازویش را فشار می دهد.

سوالی او را نگاه کر و دستی به نشانه "چیه" تکان داد. آیدن هم شیشه معجونی را به سمت او گرفت. دراکو به ناچار برخاست و شیشه را از او گرفت.

- تا کی باید از این معجون قاچاقی ها بخورم؟

آیدن خندید و گفت: آخریشه ... البته اگه فردا دوباره علیل نشیم!

لحن او دوباره همان لحن دوستانه قبل بود. دراکو از این تغییر وضعیت سریع پوزخندی زد که آیدن خیال کرد در واکنش به حرف اوست. دراکو که چند سوال درباره فردا ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید: دوئل فردا چند دوره؟

آیدن در حال پوشیدن لباس خواب، گفت: هر کی فقط یک بار دوئل می کنه و تمام.

- محدودیت خاصی هم داره؟

- مثلا چی؟

- زمان، نوع یا تعداد طلسم و از این جور چیزا.

- نبابا فقط نباید طلسم مرگ رو استفاده کنی بقیه آزاده!

دراکو سری تکان داد و بعد خوردن معجون تشکری کرد. آیدن به چهره سرد و آرام دراکو نگاه کرد و گفت: مثل اینکه اصلا نگران نیستی!

دراکو شانه بالا انداخت و گفت: اصلا!

- البته اون دوئلی که من ازت دیدم همه چیز رو ثابت می کنه ولی راستش رو بخوای من سرتا پا استرسم. میدونم فردا گند میزنم.

دراکو خیلی جدی گفت: پس میزنی ... خودت رو مرده بدون و به فکر تابوت باش!

آیدن از این صراحت کلام پسر جوان جا خورد و با دلخوری گفت: تشکر بابت دلگرمیت!

دراکو رو کرد به او و بدون توجه به ناراحتی ایجاد شده در دوستش گفت: قابلی نداشت ...

سپس به سقف نگاه کرد و ادامه داد: اینجا اگه اعتماد به نفس نداشته باشی می میری ... اینو تجربه کردم که میگم ... اگه بگی نمیشه قطعا نمیشه اما اگه بگی میشه نمیشه که نشه!

آیدن متفکرانه سری تکان داد و گفت: چه جمله سنگینی ... کمرم شکست!

دراکو پقی زد زیر خنده اما سریع خود را جمع و جور کرد. در همین لحظه شعله شمع به سمت بیرون حرکت نمود و اتاق در تاریکی غلیظی فرو رفت که نشانه خواب اجباری بود. هر دو جوان شب بخیری گفتند و با فکر به فردا تلاش کردند تا به چشمان خسته شان کمی استراحت دهند.

جولای 2010- منطقه بروملی لندن

نیمه شب در خیابان های محله بروملی بجز چند پلیس ماگل که وظیفه گشت زنی داشتند، افراد زیادی دیده نمی شدند اما هیچ یک از آنها متوجه مرد سیاه پوشی که مدام طول یک کوچه تنگ و تاریک را طی می کرد نبود. مرد که از تاخیر فردی که منتظرش بود به شدت عصبی به نظر می رسد برای چندمین پایش را کلافه به زمین زد و به ساعت جیبی اش نگاه کرد. زیر لب در حال غرغر کردن بود که پاق ضعیفی در انتهای تاریک کوچه به گوش رسید. صبر کرد تا شخص مورد نظر از تاریکی خارج شود.

- کدوم گوری بودی؟ یک ساعته اینجام!

مرد بی خیال شانه بالا انداخت و گفت: ارباب الان اجازه خروج داد.

مرد شنل پوش بعد از بررسی اطراف کاغذ لوله شده ای را از جیبش خارج و به سمت مرگخوار گرفت.

- به ارباب بگو پاتر و رفقاش رو تا حومه شهر دنبال کردم، اونا به همه مناطقی که تحت طلسم های حفاظتی قرار داره رفتن و اونا رو تقویت کردن که مشخصات طلسم های استفاده شده رو کامل نوشتم. اینجور که معلومه محفل دستش توی اختراع یا به کار گیری این جور طلسم ها بسته نیست چون اینجوری که من دیدم سطح بازدارندگی سپر ها خیلی بیشتر از قبل شده! حتی به جاهایی که قبلا تحت حفاظت نبوده هم سر زدن و همین برنامه رو پیاده کردن. احتمال زیاد به تمام خانواده جادوگری هم این طلسم ها رو آموزش میدن یا خودشون اقدام به برقراری شون می کنن. هر چی هست بهتره روی ضد طلسم اینا کار کنید. توی این زمینه نمی تونم کاری کنم چون اونا بهم شک می کنن.

مرگخوار که با نگاه سرسری خطوط نامفهوم کاغذ را از نظر می گذراند، گفت: خوبه ... کارت درسته.

مرد شنل پوش پوزخندی زد و گفت: خودم می دونم! ... . برای برنامه قتل وزیر هم فعلا موقعیت مناسب نیست به خاطر اقدامات اخیر گروه سطح هشدار بالاترین درجه است و گوش ها بدجور تیزه. باید یکم صبر کنیم تا اوضاع عادی بشه ... به ارباب بگو در اولین فرصت خودم پیگیر این ماجرا میشم.

مرگخوار کاغذ را لوله کرد و در جیب کت سیاهش قرار داد.

- راستی اتکینز گفت از اون یارو خرابکاره خبری نرسیده وزارت خونه؟

- کدوم؟

- باعث و بانی بدبختی های اخیر دیگه.

- نه. چطور؟ چرا اتکینز دنبالشه؟

- ارباب بهش ماموریت داده گیرش بیاره و هنوز که ردی ازش پیدا نکرده. عجیب اینکه دیشب هیلر تو خونه اش به قتل رسیده و جسدش هم سوخته. چیزی ازش جز یک مشت خاکستر نمونده بود. خیلی مشکوکه قضیه. من که فکر می کنم کار همون لعنتی باشه. چون جو گفت که تا دم در خونه باهش بوده و وقتی اونجا رو ترک کرده هیچ چیز مشکوکی ندیده.

- مگه خونه هیلر طلسم حفاظتی مخصوص نداشت؟

- چرا داشت اینو مطمئنم.

- خب از اون طلسم فقط با نشان سیاه میشه عبور کرد. یعنی اون رفته داخل و هیلر متوجه نشده؟ از چه طلسمی استفاده شده؟

- نمیدونم. نمیشه اون اطراف بریم یک گروه از وزارت خونه اونجا بودن و مشغول بررسی اطراف.

- چطور من متوجه نشدم؟

مرگخوار شانه بالا انداخت.

- برای این غریبه که مطمئنم با پاتر و دار و دسته اش کار نمیکنه چون بعد مرگ لسترنج اونا چند تا جلسه گذاشتن و براشون سوال بود که این کار کیه؟! بین حرف های جسته گریخته ای هم که ازشون شنیدم می گفتن اینو

نمیشناسن و از خطرش در آینده نگران بودن ... از وزارت خونه یا محفل چیزی در اینباره به دست نمیاد. به اتکینز بگو دنبال راه دیگه باشه.

مرگخوار با سر تایید کرد و گفت: برنامه امشب رو گذاشتیم روی همون خونه ها که آمارشون رو دادی احتمالا تا الان بچه ها ماموریت رو انجام دادن ... اطلاعاتی که دادی برای دزدیدن خانواده بونز حرف نداشت.

مرد شنل پوش با غرور خاصی گفت: آماری که من بدم، مو لای درزش نمیره اگه همکارای تو احمق بازی درنیارن همیشه نتیجه میده!

مرگخوار با بدبینی به فرد مقابل نگاه کرد. سایه شنل باعث شده بود چهره اش مشخص نشود.

- خیلی خوب من باید برم ... اینجا برای قرار بعدی امن نیست. اگه اطلاعات جدیدی داشتم زمان و مکان ملاقات بعدی رو می فرستم. فعلا.

اما همین که دو قدم از دوستش فاصله گرفت بر روی پاشنه پا چرخید و گفت: راستی پایین همون لیست اطلاعات ده تا خانواده دیگه رو نوشتم با تمام مشخصات و تعداد نفرات شون. به نظر به درد می خورن. امروز یک بازدید داشتم و تونستم آمار راه های ورودی و خروجی هر خونه به اضافه طلسم های حفاظتی رو بگیرم. شاید اول نبینی!

مرگخوار منظور جمله را فهمید و سری تکان داد.

- بهتره زودتر کار رو انجام بدید تا شکلبولت و بقیه دست به اقدام جدید نزدن!

- باشه به ارباب میگم.

مرد شنل پوش سری تکان داد و بعد از طی دو یا سه قدم، آپارات کرد. مرگخوار نیز قبل از برداشته شدن طلسم حفاظتی در تاریکی انتهای کوچه، ناپدید شد. وجود یک جاسوس در وزارت خانه در این چند سال بدجور به آنها کمک کرده بود.

فصل چهاردهم

تابستان 1997 – بارو

پسر جوان روی تخت فرسوده دوستش دراز کشیده و در حالی که دستانش را زیر سرش گره کرده بود به تخته چوب های چند رنگ سقف کوتاه اتاق نگاه می کرد. آنچنان غرق فکر بود که گویا در این دنیا حضور نداشت و به هیچ عنوان سر و صدای بیرون که مشخصه اصلی خانه ویزلی ها بود را نمی شنید. خانم ویزلی مدام بر سر دو قلو ها که اینبار رون هم به آنها پیوسته بود، داد و فریاد می زد. حتی جینی و هرماینی که برای درست کردن شیرینی های نارگیلی و کره ای به مالی کمک می کردند هم هدف مردم آزاری های فرد و جرج قرار داشتند.

تصویر خانه ویران شده و وسایل شکسته ای که دیشب دیدند، لحظه ای از جلوی چشمان هری کنار نمی رفت. انگار آنجا را با یک انفجار منهدم کرده بودند. جالب اینکه خانه های اطراف کاملا سالم بود و همسایه ها نیز از آن اتفاق غیر منتظره هیچ اطلاعی نداشتند. در هر صورت کاری که نباید می شد، شده بود و حالا او شرط می بست که قاب آویز دوباره به دست صاحبش افتاده است وگرنه دلیلی نداشت که خانه رایس مورد حمله قرار گرفته و او ناپدید شود. اما حالا هری باید چکار می کرد؟ اولین امیدش به دست آوردن آن قاب آویز لعنتی بود که دود شد. باید دوباره از کجا شروع می کرد؟ بقیه جانپیچ ها کجا بودند و اصلا چه چیز هایی بودند؟ با خود اندیشید که ای کاش دامبلدور هنوز زنده بود و باز هم او را راهنمایی می کرد. در همین هنگام در با صدای بلندی به هم خورد و او را از افکارش خارج کرد. به آن سمت که نگاه کرد، هرماینی را دید که مقابل در ایستاده بود.

- کجایی هری؟ ده باری میشه که صدات کردم.

هری کلافه دستی میان موهای همیشه آشفته اش برد و دوباره به سقف زل زد.

- کجا باید باشم؟ توی افکار جورواجور شنا می کنم!

هرماینی پایین تخت نشست و گفت: می دونم که سوال مسخره ای کردم. راستش رو بخوای از دیشب تا حالا منم همین حس رو دارم.

هری به پهلو برگشت و بی مقدمه گفت: یعنی میگی حمله کار خودشه؟

هرماینی لب هایش را کمی جمع کرد و با نگرانی گفت: به احتمال زیاد آره.

هری آهی کشید.

- خب این یعنی بدشانسی مطلق. یعنی رفتن سر خونه اول!!حالا باید چی کار کنیم هرما؟

- فعلا که هیچ راهی نیست تا متوجه بشیم چه بلایی سر قاب آویز اومده و اصلا کار کی بوده... البته دیشب نتونستیم زیاد خونه رو بگردیم باید یک بار دیگه بریم تا بتونم دقیق همه جا رو بررسی کنم شاید یک رد و نشونه پیدا شد.

- چه کمکی میکنه؟

- خب حداقل فایده اش اینه که مطمئن میشیم ... و یک احتمال مدام ذهن مون رو مشغول نمی کنه!

هری فقط با سر تایید کرد. به حدی از سردرگمی رسیده بود که مغزش توان فکر کردن نداشت.

هرماینی تلاش کرد تا دوستش را از آن افکار خارج کند.

- راستی از جینی شنیدم کار ساخت مقر جدید توی گودریک هالو تقریبا تموم شده و از این به بعد جلسات اونجا برگزار میشه .

- خوبه ... خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم.
دختر جوان خوب منظور دوستش را فهمید و ترجیح داد سکوت کند.
- راستی هرما پدر و مادرت چی شدن؟ با این اوضاع آشفته امنیتی ندارند.
هرماینی لبخند تلخی زد و گفت: فعلا که به لطف آقای ویزلی و پروفسور مودی همراه چند تا دیگه از والدین بچه ها به یک سر پناه امن توی اسکاتلند برده شدند. تقریبا هر روز براشون نامه می نویسم که باید بگم این اعصاب پروفسور رو داغون کرده (و خندید) ... این طور که معلومه پدر و مادرم راضی هستن و فعلا که اون اطراف همه چی آرومه.
- چ خوب ... خیالم راحت شد.
هرماینی کمی مکث کرد گویا برای گفتن حرفش دودل بود.
- امروز دوباره با جینی و خانم ویزلی برای برگشتن به هاگوارتز صحبت کردیم.
- ای بابا هرماینی باز شروع کردی؟
- چیزی تموم نشده که بخوام شروع کنم. با این وضعیت که پیش اومده باید بگم برگشتن بهترین گزینه برای ادامه دادن این ماجراست. با اینجا موندن به هیچ نتیجه ای نمی رسیم و فقط دور خودمون می چرخیم اونم با در نظر گرفتن وزارت خونه همیشه فعال!!
هری آهی از سر کلافگی کشید و گفت: باشه من تسلیم امشب با هم در موردش حرف می زنیم.
- بهتره اینبار جینی هم باشه. میدونی که وضعیت الان و آینده تو بیشتر از ما دو نفر به اون مربوط میشه!
هری در دل کاملا موافق این حرف بود اما مغزش می گفت که باید هر چه می تواند از جینی دور باشد و دور احساسات را تا اطلاع ثانوی خط بکشد اما مگر می توانست؟ چندین بار این جنگ را بین عقل و احساسش راه انداخته بود و هربار این علاقه قلبی اش بود که پیروز میدان می شد. باز هم در جواب دوستش به تکان سر اکتفا کرد.
در این هنگام صدای خانم ویزلی شنیده شد که آنها را برای صرف چای و شیرینی به پایین دعوت می کرد. هرماینی با صدای بلند گفت: بله خانم ویزلی الان میارمش پایین.
سپس چشمکی به هری زد و گفت: فعلا شنا کردن تعطیله بیا بریم تا رون تمام کلوچه ها رو ناپدید نکرده!
هری خنده ای کرد و در حالی که از روی تخت برمی خاست گفت: راستش رو بخوای هرماینی این تنها جایی هست که هیچ وقت توش احساس ناراحتی نمی کنم!
هرماینی هم لبخند گرمی زد و گفت: منم همین طور.

آگوست 2010 – حومه لندن

حوالی عصر بود که بعد از یک استراحت طولانی برای رسیدگی به برنامه کاری فشرده اش بیرون زد. حوصله پیاده روی نداشت و مستقیم جلوی خانه توماس ظاهر شد. ردای طوسی رنگش را کمی مرتب کرد و همین که دستش را برای کوبیدن در بالا برد، قفل چرخید و در با صدای جرجر همیشگی اش کمی باز شد. پوزخندی زد و در را به جلو هل داد. تک سرفه ای کرد و در ابتدا سرش را داخل خانه برد. چون کسی را در پذیرایی ندید، با صدای نسبتا بلندی گفت: پشت در کشیک میدی استاد؟
صدای توماس را از اتاق کوچک زیرشیروانی که درست بالای آشپزخانه قرار داشت، شنید.

- اول سلام ... دوم چه عجب این طرفا پیدات شد! ... سوم دیوار های این بالا اینقدر درز و شکاف داره که میشه کل خیابون رو دید زد چه برسه جلوی خونه رو!
آیدن در را بست و مستقیم وارد آشپزخانه شد. جلوی پله های چوبی ایستاد.
- سلام... من که میگم تا اینجا رسما نریزه روی سرت ولش نمیکنی!
صدای افتادن چند وسیله بر روی سقف چوبی شنیده شد و کمی گرد و خاک از شکاف های آن روی سر آیدن ریخت. او دستانش را تکان داد و خود را کنار کشید.
- حالا اون بالا چیکار می کنی؟ ...ملاحظه سن و سالت رو هم بکن!
توماس بلند و با طعنه گفت: چی گفتی؟
آیدن منظور این جمله را می دانست یعنی اگر جرات داری یک بار دیگر تکرارش کن!! پوزخندی زد و به دیوار کوتاه اپن آشپزخانه تکیه داد. کمی بعد همانطور که توماس از تنگی جا غرغر می کرد چند کارتن قدیمی و مملو از خاک را به پایین فرستاد و در مقابل نگاه پسر جوان آنها را بر روی هم در گوشه پذیرایی قرار داد. سپس خودش با قیافه آشفته و پر از گرد و خاک از پله ها پایین آمد و به محض برگشتن آیدن را دید که دست به سینه و در حالی که گوشه لبش کمی به نشانه لبخند تمسخرآمیزی بالا رفته بود، نگاهش می کرد.
- خسته نباشی استاد ... انگار اون بالا طوفان بوده!
توماس با اشاره چشم به او فهماند کمتر مزه بریزد. با حرکت چوبدستی اول راه پله را به بالا فرستاد و بعد خاک ها را از سر و رویش پاک کرد. سپس انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و تهدید گونه گفت: بابابزرگ هم خودتی!
آیدن تک خنده ای کرد و گفت: خوشم میاد هیچی رو توی دلت نگه نمی داری! ... حالا اونا چی هست اینقدر به خودت زحمت دادی؟
توماس نفسش را با خستگی بیرون داد و گفت: هیچی یکم کتاب و خرده ریزه قدیمی که فکر کنم به درد یکی از دوستام بخوره و بیشتر از من بهشون احتیاج داشته باشه ...
سپس با ناراحتی ادامه داد: حالا بگو ببینم این چند وقته کجایی؟ نه خبری. نه نامه ای. رفتی محو شدی چرا؟ یعنی فقط ما باید به خاطر این موضوع همدیگر رو ببینیم؟
آیدن در حالی که ردایش را در می آورد، به دنبال استادش از آشپزخانه خارج شد و آن را بر روی چوب لباسی قرار داد. دلخوری در لحن توماس کامل مشخص و مشهود بود. بیخیال روی مبل نشست و گفت: سرم خیلی شلوغ بود ... چند تا کار عقب افتاده داشتم.
- یعنی برای یک عصرانه هم وقت نداشتی؟
آیدن با بی حالی به او نگاه کرد و گفت: بس کن توماس ... مطمئن باش اگه وقت داشتم حتما میومدم ... برای چی خودت نیومدی طرف من؟ فرض کن من اونجا مردم!
توماس سریع و با تشر گفت: خب حالا. این حرفا چیه؟
آیدن به این واکنش توماس بی محلی کرد و ادامه داد: تو که تنها نبودی! به اندازه کافی دوست و رفیق داری که دورت باشن! و نگو همنشینی با آدمی که نصف سن و سالت رو داره، جذاب تر از هم صحبتی با پیرمرد های دور و برت هست که باور نمی کنم.

توماس با حرکت دست، کوسن روی مبل را به طرف او پرتاب کرد اما پسر جوان آن را در هوا گرفت.

- همون بهتر باور نکنی بچه پررو!

آیدن کوسن را روی پایش گذاشت ، به جلو خم شد و سرش را با بررسی کتاب های پهن شده روی میز گرم کرد. به چند کتاب گیاه شناسی برخورد که به نظر جدید می رسیدند. جای تعجب داشت که توماس پیر دنبال گیاه شناسی برود. چیزی که هرگز از او نشنیده بود و فکر نمی کرد به این موضوع علاقه داشته باشد.

توماس همانطور که در حال وارسی وسایل درون کارتن ها بود، رویش را به سمت او کرد و گفت: راستی با ویلیام حرف زدم و قرار شد فردا بری وزارت خونه. یک جوری صحبت کردم که مشکوک نشه ولی بدونه که رفتنت خیلی مهمه. دلیلش رو نخواست منم چیزی نگفتم ولی به احتمال زیاد ازت یک سری سوال کنه که باید خودت یک توضیح قانع کننده داشته باشی.

- مثلا چی؟

- نمیدونم ... دیگه خودت بهش فکر کن. ویلیام سختگیر نیست و به من اعتماد داره. بعید میدونم پا پیچت بشه.

آیدن شقیقه اش را با سر انگشت خاراند و گفت: با این اوصاف میگم بهتر نیست بیخیال سفر فوری بشم؟

توماس دست از کار کشید و گفت: نخیر، چون خیلی دیر میخوای بیخیال بشی. صد بار بیشتر براش نامه فرستادم و رفتم پیشش. خواهش و التماس که یک کاری بکنه مشکلت حل بشه بعد الان میخوای پشیمون بشی و من رو ضایع کنی؟

آیدن به چهره جدی توماس نگاهی کرد و گفت: خیلی خب.. باشه! ... ولی قول نمیدم در صورتی که بیش از حد سوال پرسید رفتار دوستانه و محترمانه داشته باشم.

توماس بی حوصله چشمانش را چرخاند و دوباره مشغول شد.

- بزار ببینم آبرو حیثیت منو پیش رفیق چندین ساله ام به باد میدی یا نه!

آیدن به پشتی مبل تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. وقتی دید پیرمرد حالا حالاها مشغول است و از آنجا که خانه توماس را مثل خانه خودش می دانست برخاست و به آشپزخانه رفت تا برای دو نفری شان قهوه ای آماده کند. در راه برای فضولی درون کارتن هایی که استادش مشغول بازرسی شان بود، گردنش را کمی جلو کشید. توماس همانطور که پشت به او نشسته و کتابی را ورق میزد، گفت: فضولی ممنوع!

پسر جوان پوزخندی زد و وارد آشپزخانه شد. انگار او یک جفت چشم هم در پشت سرش داشت. کمی که گذشت، توماس با یاداوری موضوعی، دست از کار کشید و مجدد گفت: راستی چند روزه میری؟ باید برای محل اقامتت یک فکری بکنی.

صدای آیدن از آشپزخانه آمد.

- روزش رو نمیدونم بستگی داره اونجا چقدر معطل بشم. البته به نظر نباید طولانی باشه. به احتمال زیاد چند روز رفتن به کتابخونه کارمون رو راه بندازه. برای جا و مکان هم مشکلی نیست بالاخره یک جایی پیدا میشه چند شب رو توش سر کنم.

- راستی اگه تونستی چند تا کتاب بخر و با خودت بیار مخصوصا کتاب های مربوط به تاریخچه کیمیاگری در اون منطقه و هر چی به نظرت توی این موضوع به دردمون می خوره ... و از همه مهم تر یک کتاب در مورد شناخت خطوط قدیمی.

- باشه حتما.

- آها یک چیز دیگه ... برای زبان میخوای چی کار کنی؟ یکی باید همراهت باشه.

آیدن با سینی قهوه خارج شد و در ورودی آشپزخانه ایستاد. به استادش که منتظر او را نگاه می کرد، با خنده گفت: حالا خوبه پیشنهاد این سفر با خودت بود. چقدر سوال بی جواب و سفارش داری !! و البته نگران !! برای اونم برنامه دارم.

توماس هر چه از کارتن بیرون آورده بود را مجددا داخلش ریخت و در این میان چشم آیدن به چندین وسیله قدیمی افتاد که قبلا مانند آنها را نیز در خانه خودشان و در اتاق پدرش دیده بود.

- اگه وضعیت عادی بود و می رفتی نگران نبودم اما الان موقعیت فرق داره.

آیدن سینی را روی میز قرار داد.

- اوضاع هنوزم عادیه و لازم نیست نگران باشی. بچه که نیستم.

توماس سری تکان داد و کاغذی را از قفسه قدیمی بیرون کشید و به سمت آیدن فرستاد.

- تا جایی که تونستم تحقیق کردم و آدرس های مهم رو درآوردم. یک نقشه هم گرفتم. مرکز وزارت پاناما توی شهر آکوئایالا ست. شهر بزرگی نیست و راحت میتونی توش گشت و گذار کنی. کتابخونه هم دقیقا کنار وزارت خونه است. اینجوری که شنیدم برای هر کاری باید مجوز داشته باشی و در غیر این صورت ... برای خودت و آینده ات متاسفم! در نتیجه درباره کتابخونه هم همون اول از کارمند ها آمارش رو بگیر ... آها ... راستی برای پول هم ویلیام گفت وزارت پاناما خودش پول مسافرین رو می گیره و پول رایج رو بهشون میده فقط با جیب پر برو که معلوم نیست گیر چه آدمایی بیوفتی. اگر هم کم و کسری داری بگو بهت بدم... همچنین گفت اون کتابچه قوانین رو حتما مطالعه کنی.

آیدن بشکنی زد و گفت: کارت حرف نداره استاد.

توماس به شانه آیدن زد و روی مبل روبه رو نشست.

- اون رو که میدونم ... ممنون بابت قهوه ... راستی دیشب یک خونه توی محله کوک ورث رفته هوا.

به پسر جوان نگاه معناداری کرد. آیدن بی خیال گفت: خب ...

توماس چشمانش را ریز کرد و مشکوکانه گفت: خبر نداشتی؟

آیدن شانه بالا انداخت و گفت: نه.

- مطمئنی؟

پسر جوان با حالت خنثی گفت: بله مطمئنم .. و فکر کنم از این به بعد من رو مسئول هر حادثه طبیعی یا غیر طبیعی بدونی!

توماس که هنوز قانع نشده بود، همانطور مشکوک به او خیره شد. کمی بعد آیدن که با ژست خاصی به مبل تکیه زده بود، به طعنه گفت: چه تلاشی می کنی!! میگم نه!

توماس نتوانست جلوی خود را بگیرد و بلند خندید. باز هم برای خواندن ذهن او ناکام مانده بود. همانطور با خنده گفت: واقعا که جنس بدی داری آیدن!

گوشه لب آیدن کمی بالا رفت و گفت: ولی اعتماد به نفست رو تحسین می کنم... توی شکست خوردن کم نمیاری! ... باید بگم اینقدر مشکوک بودن هم اصلا خوب نیست!

- به یک آدم سابقه دار باید همیشه مشکوک بود!

آیدن دستانش را در هوا تکان داد و گفت: ول کن اینا رو ... نقشه رو از کجا گیر آوردی؟

-بالاخره چند نفر به درد بخور رو می شناسم.

- فکر کنم نفوذت از خود وزیر هم بالاتر باشه ... اینجا زندگی کردنت رد گم کردنه!

استاد پیر دوباره آرام خندید. چند قاشق شکر به فنجان اضافه کرد و همانطور که آهسته هم میزد به دو موضوعی که می خواست بگوید، فکر کرد. در این چند سالی که به آیدن کمک می کرد سوالی ذهنش را مشغول کرده بود. شاید اوایل شروع کار خیلی آینده و عاقبت کار برایش اهمیت نداشت اما حالا که احساس می کرد اکثر مسیر را طی کرده اند، درباره نتیجه کار کمی نگران بود. در این مدت نتوانسته بود این موضوع را با پسر جوان در میان بگذارد چون شاید آیدن حس می کرد او ترسیده و این باعث کنار کشیدن شاگردش می شد. در این مدت اخلاق او را خوب شناخته بود. شخصیتی ساکت و مرموز داشت با اخلاق سرد و جدی و در عین حال زرنگ و تیز. اما دیشب تصمیم گرفت قبل رفتن آیدن به این سفر ریسک کرده و هر طور شده وضعیت را روشن کند. در دل گفت "هر چه بادا باد". چند جرعه از قهوه را نوشید و به آیدن که با دقت در حال مطالعه بود نگاه کرد. ترجیح داد اول موضوعی که به نظرش حساسیت کمتری داشت را پیش بکشد. چند روز پیش که برای دیدن راتفورد به خانه اش رفته بود، ویلیام موضوعی را به او گفت که با شنیدن آن از اعماق قلبش خوشحال شد. اینکه برادر زاده بهترین و صمیمی ترین دوستش به شاگردش علاقه مند باشد، احساس خوبی در او به وجود آورد. ربکا دختری بسیار با شخصیت، مودب و مهربان بود و می توانست همسر بسیار مناسبی برای آیدن باشد. فقط نمی دانست چگونه شخصیت سرد و جدی آیدن برای این دختر جذاب به نظر رسیده است وقتی بعضی اوقات خود او هم از رفتار پسر جوان وحشت می کند؟ اما این را بدون شک می دانست که آیدن به عنوان مرد زندگی و یک همسر تکیه گاه بسیار محکم و قابل اعتمادی خواهد بود و آنها در کنار هم خوشبخت می شوند البته به شرط اینکه چند لحظه بعد به خوبی بگذرد و جنجال تازه ای به راه نیندازد. در ذهن بهترین جمله را برای شروع انتخاب نمود و تک سرفه ای کرد. سپس با خونسردی گفت: تو نمیخوای یک فکری برای آینده ات بکنی؟

آیدن آنقدر محو خواندن بود که منظور او را نفهمید.

- چه آینده ای؟

توماس بی مقدمه و جدی گفت: از تنهایی در اومدن و ازدواج!

آیدن از بالای کتابچه به توماس خیره شد. چهره اش هیچ حسی را منتقل نمی کرد و پیرمرد متوجه نمیشد که الان عصبی شده است یا نه. شاید نباید اینقدر سریع به اصل مطلب می رفت اما خب هر چه فکر کرد بهترین راه شروع گفتن همین دو جمله بود. پسر جوان بدون گفتن کوچکترین حرفی، چشم از پیرمرد گرفت و دوباره مشغول مطالعه شد. توماس با دیدن این رفتار جرات گرفت و کمی بعد ادامه داد: چیه ساکتی؟ ... هر سوالی جواب داره!

آیدن با لحن خشک و جدی گفت: بعضی سوال ها اصولا بی جوابه!

- یعنی چه؟ ...

پسر جوان با همان لحن ادامه حرف استادش را گرفت و گفت: یعنی میشه جزو زندگی شخصی و از اسمش معلومه شخصیه و مربوط به دیگران نمیشه.

توماس از این لحن خشک و کمی خشن آیدن کمی دلخور شد ولی به روی خودش نیاورد. به این برخورد ها عادت داشت و زیاد به دل نمی گرفت. به فنجان دستش نگاه کرد.

- اینکه یک بزرگتر بشینه برای کسی که جای پسرش رو داره از آینده، برنامه و هدف صحبت کنه اسمش زندگی شخصی نیست اسمش احساس مسئولیته بچه! زندگی شخصی دیگه چه کوفتیه؟ دارم میگم برنامه ات برای ازدواج چیه؟ ... نکنه میخوای تا سن من رسیدی همینطور علاف و تنها باشی؟

- یکی باید به خودت بگه!

توماس خیلی جدی گفت: منم یک زمان جوونی بودم پر از شور و هیجان... کسی بودم که در لحظه زندگی می کرد و بی خیال فردا بود.... آینده برام هیچ مفهومی نداشت و حتی بهش فکر نمی کردم .... خیال می کردم همیشه همه چیز همونطور میمونه و زندگی همیشه همون قدر جذاب و پر از سرخوشیه! همیشه جوونی هست و شور و نشاطش ... ولی نبود ...

به پسر جوان که دوباره خود را مشغول خواندن کرده بود اما مشخصا فکرش جای دیگری بود، نگاه کرد: وقتی می بینمت یاد جوونی های خودم میوفتم. با همون کله شق بازی ها، غرور و لجبازی های الکی ... من همین راهی که تو داری میری رو یک بار تا انتهاش رفتم و شدم این. یک پیرمرد تنها و گوشه گیر توی یک قفس چوبی که حوصله خودش رو هم نداره و محکومه که توی همین تنهایی بمیره ... پس طبیعیه که نخوام تو به سرنوشت من دچار بشی پسر.

آیدن نفس عمیقی کشید و کتاب را بست. شنیدن این حرف ها همیشه عصبی اش می کرد. توماس هم تا بحال اینقدر واضح درباره این موضوع با او صحبت نکرده بود پس علی رغم میل باطنی اش برای ادامه دادن بحث ترجیح داد یک بار برای همیشه تکلیف خود را با او روشن کند تا بار دیگر این موضوعات مسخره و مزخرف را پیش نکشد. با تحکم و لحنی خالی از هر گونه احساس گفت: ببین توماس بعضی آدم ها برای انتخاب مسیر، کاملا آزادن و بر اساس میل خودشون پیش میرن ... اما بعضی آدم های بدبخت هم هستن که هیچ اختیار و سهمی توی انتخاب ندارن و محکومند که فقط یک راه رو تا آخر طی کنند. برای دسته اول انتهای مسیر مهم نیست چون همون قدر که اختیار داشتن که جلو برن میتونن خیلی راحت به عقب برگردن. از طرف دیگه غصه ای هم نمی خورن چون بالاخره نتیجه انتخاب خودشون بوده. اما دسته دوم یاد می گیرن که انتهای مسیر براشون مهم نباشه. اهمیتی هم نداره. چه خوب یا چه بد اونا فقط باید ادامه بدن... میفهمی استاد؟ ... یاد می گیرن که فقط باید ادامه بدن ... سایه یک باید لعنتی همیشه روی زندگی شون سنگینی می کنه و اختیار رو ازشون میگیره.

مکثی کرد و انگشتش را به سمت پیرمرد گرفت.

- من و تو اصلا شبیه هم نیستیم توماس ... تو جزو دسته اولی ... اما من جزو همون بدبخت های دوم. من گذشته جوونی های تو نیستم که بخوام آینده ای مثل الانت داشته باشم. آینده من معلومه و مطمئن باش توی اون هیچ جایی برای تصورات قشنگ نیست. پس بهتره دیگه نه بهش فکر کنی نه درباره اش حرف بزنی!

توماس که از شنیدن این سخنان عجیب اخم هایش درهم رفته بود، خیلی جدی گفت: اینقدر من رو غریبه میدونی که بعد این سال ها هنوز از خودت هیچی به من نگفتی. برای همین انتظار نداشته باش معنی این حرفات رو بفهمم یا اونا رو تایید کنم. تا وقتی دلیل کافی برای این صحبت ها نداشته باشی من یکی رو نمیتونی قانع کنی.

- گذر زمان همه چی رو مشخص می کنه.

- جواب همیشگی و همون جمله کلیشه ای مسخره. گذر زمان چی رو باید مشخص کنه؟ چرا هی این جمله چرند رو تکرار می کنی؟ از رفتارت سر در نمیارم! باید اعتراف کنم شخصیت عجیبی داری و نمی تونم درکت کنم.

آیدن فقط پوزخندی زد و ساکت شد. توماس به سیاهی خالص چشمان مقابلش نگاه کرد و باز هم در عمق آنها سرما و بی تفاوتی را دید. شاید در نگاه اول این چشمان و این چهره جذاب به نظر می رسید اما این اواخر هر چه بیشتر به آنها دقت می کرد، از این نگاه خالی و نامفهوم نوعی ترس در دلش می نشست. با همان لحن جدی ادامه داد:

- توی آینده واضح و مشخصت این ماجرا و این معما کجا ایستاده؟ تا حالا بهش فکر کردی؟

آیدن دستش را روی دسته مبل گذاشت و تقریبا به آن سمت لم داد.

- هر روز.

- خب نتیجه؟

- اگه جواب به درد بخوری بود ازش برای به درک فرستادن اون حیوون استفاده می کنم!

- و اگر نبود؟

آیدن با دست اشاره ای کرد و گفت: یک راه دیگه... چطور؟ ... نکنه فکر می کنی از پسش برنمیام؟

همانطور که انتظار داشت حساسیت شاگرد جوانش را برانگیخته بود.

- من تاحالا به این فکر نکردم. تا الان ازم خواستی صرفا کمکت کنم و منم قبول کردم چون بهت اعتماد داشتم و دارم اما حالا بهم حق بده که بخوام درباره آینده ازت سوال کنم.

آیدن آهسته و با لحن معنا داری گفت: پس ممکنه در آینده اعتمادی نداشته باشی!!

- منظور من این نبود بی جنبه! سوال من اینه که تو میدونی داری چیکار میکنی؟ هدفت چیه؟ میدونی درباره کشتن کی حرف میزنی؟ یک جوری رفتار می کنی که انگار لرد سیاه یک تازه کار یا احمقه!!

سپس انگشتش را به سمت او نشانه گرفت و گفت: تو داری درباره بزرگترین جادوگر سیاه دوران ما حرف میزنی پسر! کسی که خود شیطانه و هر کاری ازش ساخته است. یک قدرت عظیم و سیاه که پشتش هیچ انسانیت و عقل و شعوری وجود نداره و نکته ترسناک ماجرا همینه. اگه کار آسونی بود مثل همین که الان تو فکرته مطمئن باش کلکش خیلی قبل تر کنده شده بود و حالا کار به اینجا کشیده نمی شد! ... میخوای باور کنم به تمام این موارد فکر کردی و بازم اینجوری رفتار می کنی؟

آیدن سری تکان داد.

- دقیقا به تمام اینایی که گفتی و مواردی که حتی به ذهنت نرسیده هم فکر کردم.

توماس پوزخند عصبی زد و گفت: میگم که درکت نمیکنم !! من نمیگم تو جادوگر ضعیفی هستی یا توانایی های بالایی نداری اما این موضوع نباید غرور کاذب برات بوجود بیاره. من به حرف ها و پیشگویی های که بین مردم پخش شده کاری ندارم و ترجیح میدم عاقلانه به موضوع نگاه کنم. تو نمی تونی با ضعف هات جلوی قدرت اون بایستی و انتظار پیروزی داشته باشی! چون این حماقت محضه. تو هر کی باشی و هر چقدر توانایی و استعداد داشته باشی بازم نمیتونی لرد سیاه رو شکست بدی آیدن. اینو بفهم و قبول کن که در حد جنگ با یکی مثل اون نیستی. میدونی چرا؟ چون از نظر من برای شکست اون باید یکی مثل خودش بشی یا حتی بدتر ... به همون اندازه وحشی و بی رحم یا حتی بیشتر!

توماس سکوت کرد و به چهره آیدن خیره ماند اما جواب غیر منتظرانه پسر جوان حفره مبهم و تاریکی در ذهنش ایجاد کرد.

- دقیقا همینطوره.

چهره توماس در اندک ثانیه ای در هم رفت و قبل از اینکه دوباره حرف های حاشیه داری بین آنها رد و بدل شود، آیدن برخاست و با جمع کردن مدارک و دسته کردن کاغذها عزم رفتن کرد. پیرمرد که هنوز درگیر جواب مبهم شاگردش بود، معترضانه گفت: کجا؟

آیدن در حالی که ردای خود را می پوشید گفت: باید برم ... یک جای دیگه هم کار مهم دارم، ..امشب هم خیلی خسته ام باید استراحت کنم تا فردا برای بازجویی های رفیق چند ساله شما انرژی داشته باشم.

سپس به چهره هاج و واج استادش نیم نگاهی کرد و گفت: اخبار فردا رو می رسونم ... شاید بدون معطلی همین فردا رفتم! ... کاری نداری؟

توماس برخاست و با کمی عصبانیت گفت: طبق معمول از زیر جواب دادن جیم شدی!! اما اگه بالاخره از زیر زبون تو یکی حرف نکشم توماس نیستم!

سپس به سمت در رفت و آن را باز کرد.

- منتظر خبرت هستم و امیدوارم این دفعه دیگه مشکلی پیش نیاد.

آیدن سری تکان داد و سپس بدون معطلی زیر لب خداحافظی کرد و آنجا را ترک نمود.

تابستان 1997- مقر فرماندهی ارتش تاریکی

هر دو پسر جوان در بین ازدحام موجود در سالن اصلی به سختی یک جای خالی در کنار مجسمه افعی سیاه رنگ پیدا کرده و مقابل آن نشسته بودند. حدود یک ساعتی می شد که پشت درب بزرگ فلزی که علامت شوم بر روی آن رعب انگیز به نظر می رسید، منتظر شروع مراسم بودند. درست برخلاف سر و صدای اطراف که به دلیل بزرگی فضا و سنگ های دیوار بدجور در گوش و مغز اکو میشد، هر دو در سکوت به زمین چشم دوخته و در افکار خود غرق بودند. آیدن به آخر کار خود در پایان امروز فکر می کرد. اینکه آیا می تواند زنده بماند یا نه؟ و اگر زنده می ماند، واقعا جزو ارتش ولدرمورت می شد؟ یعنی یک مرگخوار؟ چه آینده ای در انتظارش بود؟ او که این را نمی خواست. این آینده ای نبود که همیشه به آن فکر می کرد. تبدیل شدن به یک قاتل؟ هنوز حرف خواهرش را به یاد داشت که او را از همراهی با پدرش باز می داشت و عاقبت این کار را به او گوشزد می کرد.

از طرف دیگر دراکو در فکر مادرش بود و ذهنش گاهی به گذشته سفر می کرد و گاهی از آینده تصورات مختلفی می ساخت. اینکه حالا چه اتفاقی برای آنها میافتد و او باید چکار کند دیوانه اش کرده بود. اینکه با دست خودش کاری کرده بود که باز هم دیدار با مادرش به تعویق بیافتد عذابش می داد. از اینکه در دل اعتراف کند دلش برای مادرش تنگ شده، خجالت نمی کشید. واقعا دل تنگ بود. دلش می خواست هر طور شده از این مکان لعنتی بیرون بزند. چندین بار می خواست برود و از اسنیپ عذرخواهی کند، اما غرورش این اجازه را به او نمی داد و نمی خواست بار دیگر مقابل آن مردک ضعیف و بدبخت به نظر برسد. در همین افکار بود که صدای به نسبت گرفته و خش داری هر دو را به خود آورد. دراکو سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و مردی چهارشانه با قد متوسطی را مقابل خود دید. موهای بلند و خرمایی رنگش را از پشت بسته و دسته ای از آنها یکطرف صورت مربع شکلش را پوشانده بود. پیراهن سیاهی که به تن داشت، پوست سبزه اش را تیره تر نشان می داد. در همین هنگام که دراکو مشغول بررسی ظاهر عجیب تازه وارد بود، آیدن سریع برخاست و گفت: سلام پدر... ببخشید ... سلام قربان.

مرد سریع و با تشر زیر لب غرید: هنوز یاد نگرفتی درست حرف بزنی؟

آیدن در زیر نگاه مات و مبهوت دراکو، سرش را پایین انداخت.

مرگخوار با تاسف سر تکان داد و شماتت گونه گفت: متاسفم برای خودم ...

سپس با دو انگشت به سر پسرش کوبید و با همان لحن ادامه داد: امروز حواست رو خوب جمع کن. نمی خوام جلوی بقیه گند بالا بیاری و آبروریزی کنی... بهتره هر چی تو این مدت بلد شدی رو بریزی رو دایره وگرنه بعد از این حسابت با منه! ... شیر فهم شد؟

جمله آخر را با تحکم و جدیت گفت. آیدن به چهره خشک و خشن پدرش زیر چشمی نگاه کرد و آرام گفت: بله قربان.

سپس مرد بدون کوچک ترین نگاه به پسر جوان رنگ پریده، روی پاشنه چرخید و در بین جمعیت به سمت انتهای سالن حرکت کرد. وقتی او از دید دراکو ناپدید شد، پسر جوان با ابرو های بالا رفته از تعجب سر چرخاند و به آیدن که دوباره آرام کنارش نشست، نگاه کرد. حس فضولی اش را نتوانست مهار کند.

- پدرت بود؟

آیدن که با چهره گرفته به کفش هایش خیره شده بود، سری به نشانه تایید تکان داد. دراکو با لحن کشدار و همراه با طعنه گفت: همیشه بهش میگی قربان؟

آیدن آهی کشید و دراکو توانست غم بزرگی را در جواب دوستش احساس کند.

- از وقتی اومدم اینجا اون مافوق منه و منم زیر دستش! ... خوشش نمیاد اینجا پدر صداش کنم.

دراکو دهانش را کمی کج کرد ولی ترجیح داد سکوت کند. آیدن که از سکوت دوستش حس خوبی نداشت به او نگاه کرد و گفت: برات عجیبه؟

دراکو بدون نگاه به چهره مغموم آیدن شانه بالا انداخت و گفت: دیگه چیز هایی که اینجا میشنوم یا می بینم برام عجیب نیست، مزخرفه!

در این لحظه درب سرسرا باز و اجازه ورود به افراد داده شد. آیدن با اضطراب سریع برخاست و با گرفتن دست دراکو به او در بلند شدن کمک کرد. آهسته گفت: به نظرت آخرش چی میشه؟

دراکو پشت لباسش را با دست تکاند و گفت: برای من که فرقی نمیکنه!

سپس بدون حرف، جلوتر از آیدن همراه جمعیت به طرف جلو حرکت کرد. او تصمیمش را برای این دوئل گرفته بود. برنده یا بازنده بودن هم برایش اهمیتی نداشت.دبه محض ورود، سرسرای بزرگ و طویل با ستون های سنگی متعدد که مارهای سبز رنگ با در نهایت ظرافت در اطراف آنها به صورت مارپیچ کنده کاری شده بود، نظر همگی را جلب کرد. در هر دو طرف سالن با فاصله های نسبتا زیاد حدود ده سکوی دوئل قرار داشت که روی آنها با چرم سیاه رنگی پوشیده شده بود. در انتهای سالن نیز چند نفر از مرگخواران روی صندلی های سنگی نشسته بودند و دراکو توانست چهره خنثی اسنیپ را در بین آنها ببیند که از آن فاصله نیز مستقیم به او زل زده بود. چینی به پیشانی انداخت و سریع مسیر نگاهش را تغییر داد. در این هنگام مردی از همان گروه برخاست و چند قدمی جلوتر آمد. صدای بلند و خشن او بوسیله طلسم منعکس کننده در کل سالن پیچید.

- ساکت.

صدای همهمه در کسری از ثانیه فروکش کرد و سالن در سکوت محضی فرو رفت. از آن به بعد تا شروع دوئل ها آنها مجبور بودند به سخنرانی سراسر مزخرف آن مرد که در حال توضیح قوانین و روند انجام مسابقات بود، گوش دهند. بعد از گذشت آن چند دقیقه که از نظر دراکو تهوع آور بود، با انتخاب بیست تفر اول، مراسم به طور رسمی آغاز گردید.

آگوست 2010- وزارت سحر و جادوی انگلستان

آیدن برای بار سوم به ساعت نگاه کرد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد. نیم ساعتی می شد که آقای راتفورد به خاطر رسیدگی به یک کار فوری او را در اتاق تنها گذاشته بود. چاره ای هم جز صبر نداشت و باید منتظر می ماند. خیلی دلش می خواست هر طور شده امروز این مجوز را بگیرد و کار را تمام کند. سرش را بر روی پشتی مبل راحتی قرار داد و به سقف خیره شد. سکوت برقرار شده در اتاق چشمان خسته اش را بدجور برای خواب تشویق می کرد و مدام خمیازه می کشید. دیشب تا دیر وقت مشغول بالا پایین کردن کتاب هایی برای فهمیدن خاطره هیلر بود. کم و بیش به نتایجی رسید ولی هنوز باید منابع بیشتری را مطالعه می کرد. تا جایی که فهمیده بود به نظر می رسید آن طلسم با یک جادوی سیاه باستانی ارتباط دارد. محلی که اولین بار این جادو استفاده شد و نتایج فاجعه باری به همراه داشت، شرق آسیا گزارش شده بود. بر طبق اسناد بازرسی ها تا چندین سال بعد برای کنترل تمامی افراد ساکن در مناطق اطراف جهت تاثیر این طلسم انجام می شده است. نکته مهم چگونگی تاثیر جادو بود و آیدن می خواست این را بفهمد. ظاهرا این جادو تسلط کاملی بر روی روح و ذهن افراد ایجاد می کرد و چندین درجه بدتر از طلسم فرمان بود. طلسم فرمان تنها به کنترل ذهن احتیاج داشت اما در این جادو قسمت اصلی تسلط بر روح و روان افراد بود. از طرف دیگر ارتباط این ماجرا با خاطره هیلر چه بود؟ بدون شک انتخاب بیست نفر از بهترین مرگخوار ها برای این کار علتی داشته و دارد. یعنی روح آنها تحت کنترل لرد سیاه قرار گرفته است؟ اما این برای او چه فایده ای داشت؟ به طور مشخص بحث یک کنترل ساده نبود و آیدن حدس می زد هر چه هست به قدرت و یا زنده ماندن این موجود خبیث مربوط می شود. و اگر این حدس او درست باشد، یعنی وجود یک مانع بزرگ بر سر راه نابودی اش.

با اینکه خیلی دلش می خواست به تحقیق ادامه دهد اما ترجیح داد ابتدا تکلیف موضوع قبل را روشن کند و بعد به سراغ این مسئله برود. ذهنش همزمان درگیر چند مسئله کوچک و بزرگ شده بود. خمیازه دیگری به سراغش آمد و در همین هنگام آقای راتفورد به همراه برادر زاده اش وارد اتاق شد. آیدن سریع خود را جمع و جور کرد، برخاست و به طور رسمی با ربکا که این بار لباس رسمی وزارت خانه را پوشیده بود، احوال پرسی نمود. ویلیام به پشت میز رفت و همانطور که روی صندلی کارش می نشست، گفت:

- واقعا متاسفم جناب سارتر. یک کار فوری بود و ناچار به رفتن بودم ... خواهش می کنم بنشینید.

آیدن چشم از دختر ریزنقش مقابلش گرفت و با همان لحن رسمی گفت: خواهش می کنم. ایرادی نداره آقای راتفورد.

- خب خب بریم سراغ کار شما ...

سپس کاغذی را از داخل کشوی میزش خارج کرد و به سمت آیدن فرستاد. ربکا نیز بر روی مبل تک نفر مقابل پسر جوان نشست. کاغذ پوستی با مهر و نشان طلایی رنگ وزارت خانه انگلستان که با یک نگاه ساده مشخص شد یک مجوز رسمی برای ورود به آمریکا و سپس پاناما است.

- توماس مشکل شما رو کامل برای من توضیح داد و ازم خواست براتون کاری کنم تا بتونید توی این شرایط سفر کنید. ... خب همینطور که میدونید هنوز شرایط مثل قبل نشده و مسافرت ها با محدودیت روبه روست.... در حقیقت فقط به مسافرت های حیاتی و بسیار مهم مجوز تعلق میگیره و اینطور که توماس اصرار داشت ظاهرا سفر شما هم باید ضروری باشه.

آیدن سری به نشانه تایید تکان داد و فقط در جواب گفت: بله همینطوره.

- بله ... تمام کارها و هماهنگی ها رو شخصا انجام دادم ... اما

سپس به ربکا که در سکوت به صحبت های آن دو نفر گوش می کرد، نگاه گذرایی کرد و ادامه داد.

- اما فقط برای نهایی کردن و تایید مدارک باید تشریف ببرید بخش حراست و امنیت بین المللی تا به یک سری سوال پاسخ بدید... خب ... چطور بگم ... قوانین اینطور شده که باید وزارت خونه از نظر جادوی سیاه و هر چیزی شبیه به اون اطمینان حاصل کنه. متوجه که هستید؟

آیدن به ناگاه برق از سرش پرید و به شدت جا خورد. این واکنش کاملا واضح بود و هر دو متوجه تعجب او شدند اما در این میان آیدن به سختی تلاش کرد تا رفتار غیر عادی دیگری از خود نشان ندهد. به یکباره انگار آب جوش بر روی سرش ریخته شده باشد، کاملا داغ کرد. یعنی چه؟ متوجه نمی شد!! این دیگر چه بازی مسخره ای بود؟

با لحن عصبی گفت: جادوی سیاه ؟ ... متوجه نمیشم!!

ویلیام تک سرفه ای کرد و سریع گفت: البته جسارت بنده رو ببخشید. به هیچ عنوان قصد توهین به شما رو ندارم. دوستان توماس مورد اطمینان من هم هستند ... ولی این مرحله باید توسط تمامی افراد درخواست دهنده طی بشه و من به هیچ عنوان نمیتونم تفاوتی قائل بشم... بالاخره بحث امنیت دو کشور در میان هست... از این بابت متاسفم جناب سارتر.

ربکا به آرامی گفت: سوالات بسیار ساده هستند و لازم نیست بابت اونها نگران باشید ... بهتون اطمینان میدم.

آیدن که از شدت عصبانیت فکش منقبض شده بود، دندان هایش را روی هم فشرد و پوزخند عصبی زد. این دیگر چه بلایی بود که بر سرش آمد؟ باید چه غلطی می کرد؟ در بد مخمصه ای افتاده بود! حالا اگر قبول نمی کرد و انصراف می داد، هر دو به او مشکوک شده و بیچاره می شد از طرف دیگر اگر قبول می کرد و پایش به بازرسی می رسید به نوع دیگر بیچارگی داشت! مگر دستش به توماس نمی رسید. زنده اش نمی گذاشت! یعنی مسئله به این مهمی را نباید به او می گفت؟

تمام این افکار در عرض چند ثانیه از ذهنش گذشت و این بار ویلیام که سکوت آیدن را به منظور موافقت برداشت کرده بود، گفت:

- دوشیزه راتفورد شما رو تا بخش مورد نظر راهنمایی می کنند. باقی کار ها هم با خودشونه و دیگه از نظر من مشکلی نیست ... بعد از مهر و موم کردن مجوز می تونید با خیال راحت برنامه سفر رو تنظیم کنید.

سپس از پشت میز برخاست و دستش را به سمت آیدن دراز کرد.

- امیدوارم سفر خوب و بی خطری در پیش رو داشته باشید آقای سارتر.

آیدن که هنوز شوک زده بود، به سختی حفظ ظاهر کرد و برخاست اما هنوز چهره اش برافروخته بود. دست راتفورد را فشرد و با صدایی که عصبی به نظر می رسید گفت: متشکرم ... لطف کردید.

راتفورد لبخندی زد و به ربکا اشاره کرد تا مرد جوان را تا بیرون همراهی کند.

آگوست 2010- بارو

چهار نفر در مقابل خانه ویزلی ها منتظر ایستاده بودند. ابرفورث بر روی کنده های درخت انبار شده در کنار خانه نشسته بود و چرت می زد. ریموس و هری هم به دو ستون چوبی کنار درب تکیه زده بودند و هرمایني هم کمی دورتری از آنها منتظر قدم می زد. هوا گرگ و میش بود و با کمی دقت هنوز می توانستند تک ستاره هایی را در آسمان مشاهده کنند. ابرفورث با خستگی گفت: به این زمان بیدار شدن عادت ندارم.

ریموس خندید و گفت: قبول کن که پیر شدی!

- همین به قول تو پیرمرد هنوز می تونه ده تای تو رو حریف بشه.

اینبار هری نیز مانند ریموس تک خنده ای کرد و گفت: نکنه لیانا پشیمون شده باشه!

ریموس دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت: نه ... اگه اینطور بود نیمفادورا خبرمون می کرد... به نظر من کاش ما جلوی عمارت منتظر لیانا می موندیم.

پیرمرد خمیازه ای کشید و گفت: اون عمارت با اینکه چند ساله خالیه اما به احتمال زیاد هنوز هم اطرافش توسط جاسوس هاش کنترل میشه. پس بهتره کاری نکنیم که به ضررمون تموم بشه.

در همین لحظه نور سفیدی در بالای خانه دیده شد و کمی بعد به اژدهای کوچک و نقره ای رنگی تبدیل گردید. هر چهار نفر به همراه خانم ویزلی که درآستانه درب ایستاده بود، بعد از چندین سال دوباره همان اژدهای زیبای کوچک را دیدند که در اطراف تک تک آنها چرخید و سپس به همان سرعت که آمده بود، ناپدید گشت. ریموس زهرخندی زد و گفت: نمی دونستم پاترونوس لیانا هم تغییر کرده!

ابرفورث همانطور که بر می خاست گفت: مثل اینکه خیلی چیز ها رو نمی دونیم دوستان ... مالی ما میریم اگر اتفاقی افتاد خبرت می کنیم پس بهتره گوش به زنگ باشی.

مالی دستی به پیراهن رنگ و رو رفته اش کشید و با لحن اطمینان بخش گفت: حتما ابرفورث ... امیدوارم موفق باشید.

سپس با هر چهار نفر خداحافظی کرد و آنها به مقصد عمارت اربابی مالفوی ها آپارات کردند. درب بزرگ فلزی باز بود و آنها به راحتی وارد شدند.

- خانم گرنجر بهتره یک قفل مطمئن برای در بزاری.

هرماینی چوبدستی اش را از جیب ردایش خارج کرد و گفت: بله پروفسور.

باغ بزرگی که پیش روی آنها بود، بیشتر شبیه یک جنگل تاریک و متروکه به نظر می رسید. انگار به جان همه درختان بیماری افتاده بود چون اکثرا خشک و فرتوت شده بودند. انبوه شاخ و برگ های خشک شده کل زمین را به ارتفاع چند سانتی متر پوشانده بود و ابرفورث مجبور شد برای باز کردن راه، از جادو استفاده کند.

- منظره ترسناکی داره.

- همینطوره.

ناگهان صدای خش خش برگ ها از پشت چند درخت دورتر شنیده شد و توجه آنها را جلب کرد. همه آماده بودند ولی با دیدن لیانا که از پشت درختان بیرون آمد، خیالشان راحت شد. لیانا با چند تغییر موقتی که تانکس روی صورت و موهایش انجام داده بود تا امنیت بیشتری داشته باشد، جلو آمد و به آرامی سلام کرد اما همگی با گرمی و مهربانی جواب او را دادند. زمان زیادی از بودن شان در کنار هم گذشته بود.

هرماینی با خنده رو به ریموس کرد و گفت: چرا تانکس اینقدر به رنگ موهای عجیب علاقه داره؟ ... حالا چرا قرمز؟

سپس با مهربانی دوستش را در آغوش گرفت و ادامه داد: خوبی؟

لیانا لبخندی زد و با سر تایید کرد. ابرفورث رو به زن جوان کرد و گفت: ممنونم دخترم ... این لطف رو فراموش نمی کنیم.

لیانا با همان آرامش همیشگی ولی به طور رسمی گفت: خواهش می کنم پروفسور ... من کاری نکردم.

بعد از کمی گفتگو که در بیشتر آنها لیانا بیشتر شنونده بود و گاهی با جمله کوتاه، به سوالی پاسخ می داد، آنها به سمت درب اصلی عمارت به راه افتادند و ابرفورث همچنان به کنار زدن خار و خاشاک ادامه می داد. درب اصلی جنس چوب بلوط و تیره رنگی داشت که نشان خانوادگی مالفوی ها با خطوط و طراحی نقره ای روی آن نقش بسته بود. همه در ابتدا کل ساختمان را از نظر گذراندند. حتی گرد و غبار بر روی نمای بیرونی ساختمان نیز نشسته بود و خزه های بیشماری بر روی دیوار ها و ستون های سنگی به چشم می خورد.

لیانا از چند پله مقابل بالا رفت و دستش را بر روی دستگیره دایره شکل آن قرار داد. قبلا یک بار با دراکو به اینجا آمده بود و می دانست برای ورود چه اقدامی لازم است. زیر لب زمزمه کرد: "ابی پرتو"

در همین زمان مارهای نقره ای رنگی که بر روی هر دو درب چمبره زده و آن را مهر و موم کرده بودند، تکانی خورده و به سرعت در هم خزیده وکنار رفتند. سپس لیانا دستگیره را چرخاند و در را با کمی فشار به داخل هل داد. به محض ورود، بوی خاک و رطوبت به مشام همگی رسید و باعث سرفه شان شد.

- اووووه ... چه بویی میاد.

- لوموس.

گلوله نورانی از نوک چوبدستی ابرفورث به پرواز درآمد و سپس کل فضا را روشن کرد . اما این کار باعث شد که آنها با تعجب به اطراف نگاه کنند. انگار در خانه انفجاری رخ داده بود. فضای بزرگ پذیرایی پر شده بود از وسایل شکسته مثل میز ،گلدان، مجسمه های فلزی یا سنگی، تابلو های زینتی کوچک و بزرگ یا پرتره های خانوادگی و حتی چلچراغ بزرگ که با سقوط خود، تمام سنگفرش خانه را از تکه های ریز و درشت کریستال ، پر کرده بود. دیدن این وضعیت به همراه مبل های واژگون شده، پرده ها و فرش های نیم سوخته و دیوار های تخریب شده همه را متعجب کرد.

ریموس گفت: خدای بزرگ اینجا چه اتفاقی افتاده؟

هری در حالی که با پایش تکه سنگ ها را کنار میزد، گفت: مثل اینکه جنگ شده!

ابرفورث به جلو حرکت کرد و با دقت مشغول بازرسی اطراف شد. هری و ریموس نیز شروع به سر کشی در گوشه و کنار خانه کردند. اکثر اتاق ها و راهرو ها در آن قسمت آسیب جدی دیده بود و نشان از یک درگیری بزرگ را می داد. ابرفورث که درست در کنار چلچراغ شکسته ایستاده بود، متفکرانه گفت: هر چی بوده مثل اینکه توسط مرگخوار ها به این وضع افتاده.

هرماینی با حرکت چوبدستی در را بست و کنار لیانا ایستاد. در چشمان و چهره دوستش غم بزرگی را می دید. قبل از اینکه حرفی بزند لیانا با حسرت و اندوه گفت: چند ماه بعد از ازدواج مون منو به اینجا آورد اما اون وقت جور دیگه ای بود.

هرماینی هیچ نگفت و دستش را روی شانه او قرار داد.

- حتما بعد اون اتفاق خیال کردند میتونن اینجا رد و نشونی از ما ها گیر بیارن و به اینجا حمله کردن.

سپس به سمت سه نفری که در راه بالا رفتن از پله های سنگی شکسته بودند اشاره کرد و گفت: بهتره بریم بالا عزیزم.

طبقه بالا هم دقیقا همان وضعیت را داشت و شاید بدتر. لیانا به سمت انتهای سالن اشاره کرد و گفت: تا جایی که یادمه کتابخونه انتهای سالن سمت راسته پروفسور.

- ممنون ... بهتره عجله کنیم دوستان ... این وضعیت من رو هم نگران کرده.

هر سه راه خود را از بین وسایل شکسته باز کردند و به همان سمتی که لیانا گفته بود، رفتند. هرماینی هم مشغول بازرسی وسایل بود تا شاید رد و نشانی از جادو های به کار رفته پیدا کند. اما لیانا با کمی قدم زدن در بین آن اوضاع آشفته درست مقابل درب چوبی شکسته ای ایستاده بود و به آن نگاه می کرد. دلیلش هم کاملا مشخص بود. به دوستش که همچنان مشغول بود، نگاه کرد. باورش نمیشد بعد این همه سال در جایی ایستاده باشد که زمانی با دراکو ایستاده بود. خیال می کرد از یادش رفته باشد اما از وقتی پایش را به اینجا گذاشته بود، تمام آن اتفاقات را

تک به تک به یاد می آورد دستش را جلو برد و به آهستگی در نیم سوخته را کمی به داخل فشار داد اما به محض وارد شدن با دیدن اتاق ویران شده و به شدت به هم ریخته تعجب کرد. شرط می بست یک وسیله سالم در آنجا پیدا نمی شد. با بهت و حیرت نگاهش در اطراف چرخید و آب دهانش را به سختی قورت داد. بغضی سنگین را در گلویش حس می کرد. برای لحظه ای چشمانش را بست و سعی کرد آنجا را همانطور که قبلا دیده بود، تصور کند. زمانی که درست همینجا با دراکو بر روی تخت نشسته و به خاطرات تلخ و شیرین همسرش گوش می کرد. آن زمان هم به خواست لیانا بود که دراکو او را به این عمارت آورد. برای اولین بار چقدر ذوق کرده بود و با هیجان وصف ناپذیری به کل خانه و تمام اتاق ها سرک می کشید. همسرش نیز با خنده دنبال او حرکت می کرد و به نظرات او درباره هر چیزی که می دید، گوش می داد.

به جلو حرکت کرد و همانطور که به خاطر آمدن خرده ریزه ها در زیر پایش سکندری می خورد، مقابل کمد شکسته شده که نیمی از لباس های پاره یا سوخته شده درون آن بیرون ریخته بودند، ایستاد. چشمانش بین لباس ها می چرخید تا اینکه دست برد و یکی یکی آنها را گرفت و کنار زد. ناخودآگاه پیراهن خاکستری رنگی را بیرون کشید و به آن خیره شد. ظاهرش دقیقا مشابه بقیه افتضاح بود. صورتش را درون آن فرو برد و با تمام وجود نفس عمیقی کشید. بعد این همه مدت هنوز هم می توانست همان عطر تلخ آشنا را هر چند اندک احساس کند. با اینکه به خودش قول داده بود که امروز روی رفتار و احساسش کنترل داشته باشد ولی باز هم شکست و چشمه اشکش جوشید. با یادآوری تمام خاطرات لحظه به لحظه گریه اش اوج می گرفت و پیراهن را بیشتر به صورتش می فشرد تا هق هق اش را خفه کند. صدای دوستش که از راهرو او را صدا می کرد، لیانا را به خود آورد. پیراهن را سریع پایین برد و همانطور که تلاش می کرد اشکانش را با دست پاک کند، کمی گلویش را صاف کرد.

- من اینجام هرما ... تو اتاقم.

دوباره صدای هرماینی را شنید که گفت: من میرم کتابخونه ببینم به چه نتیجه ای رسیدن.

- باشه عزیزم ... منم شاید اومدم.

دوباره به اطراف نگاه کرد و قدمی به عقب برداشت که با شنیدن صدای خرد شدن چوب توجه اش به پایین جلب شد. قاب عکس نسبتا بزرگی که نیمی از آن خاکستر شده بود را روی زمین دید که طرف دیگر آن نیز حالا توسط او شکسته بود. خم شد و آهسته گوشه آن را بالا گرفت و وقتی به خاطر گرد و خاک زیاد نتوانست چیزی تشخیص دهد، آهسته آن را برگرداند و با سر انگشتان کمی از خاک آن را کنار زد. چوبدستی اش را آهسته روی سطح غبار گرفته آن کشید.

-اسکرجیفی.

تمام خاک ها از روی قاب کنار رفت و او توانست پرتره کامل آن را مشاهده کند. برای چند لحظه در همان حالت به عکس مقابلش خیره شد. سپس لبخند تلخی زد و سر انگشتانش را آهسته روی آن کشید. تا بحال همسرش را در لباس کوییدیچ ندیده بود. دراکو با لباس سبز رنگ که نماد اسلایترین بر روی آن مشخص بود، به جاروی مورد علاقه اش تکیه زده و لبخند شیطنت آمیزی بر چهره داشت. در این عکس بنظر یک پسر بچه بازیگوش و بدجنس را می دید که هیچ شباهتی با مرد آرامی که می شناخت، نداشت. نیمی از عکس سوخته بود و آثار شعله های آتش بر روی باقیمانده آن مشخص بود طوریکه کمی از چهره پسر به سیاهی می زد.

در یک لحظه همانطور که انگشت اشاره اش را آرام بر روی چهره نقاشی شده می کشید، تصویر صورت غرق خونی را جلوی چشمانش در آن قاب مشاهده کرد که نیمی از آن به طرز تهوع آوری سوخته و سیاه شده بود. دوباره بوی گوشت سوخته و خون را در اطراف احساس کرد. از شکاف عمیق سرش هنوز لخته های خون خارج می شد و به جای بلوند موهایش، فقط رنگ قرمز را می دید. باریکه خون گرم بر روی سنگ های سرد و سیاه وزارت خانه به آرامی جریان داشت و او را که برای رسیدن به جسم بی جان مقابلش در حال تقلا و تلاش بود، به زمین زد. اما او بدون توجه به اطراف و دست هایی که برای کمک به سمتش دراز شده بود، به سختی زانو هایش را روی زمین کشید و خود را به کنار جسدی که ملافه سفید روی آن لکه های بزرگ قرمز رنگی داشت، رساند. در حالی که از شدت اشک جلوی چشمانش را پرده تاری پوشانده بود، با دستی که به شدت می لرزید گوشه ملافه را چنگ زد و به یک باره آن را کنار کشید. در یک لحظه دنیا و زمان که هیچ قلبش هم از تپیدن، ایستاد.
جیغ بلند و دردناکی که در آن لحظه کشید هنوز در مغزش می پیچید و عذابش می داد. سریع سرش را به اطراف تکان داد و تابلو را به گوشه ای رها کرد. سپس درحالیکه نمی توانست رعشه بدنش را کنترل کند، روی تخت که یکی از پایه هایش شکسته بود، نشست. دوباره حمله عصبی به سراغش آمده بود و او نمی خواست امروز و اینجا مشکلی برایش پیش بیاید. دستان لرزانش را بین زانوهایش گذاشت و تلاش کرد چند نفس عمیق بکشد و آن خاطره را از ذهنش دور کند. اما هر چه بیشتر تلاش می کرد کمتر موفق بود. سرش داغ شده بود و حالت تهوع داشت. به اطراف با ناامیدی نگاه کرد، هر طوری بود باید از آن اتاق خارج می شد، اینجا حالش را بدتر می کرد؛ اما همین که برخاست و به کمک دیوار چند قدمی به جلو رفت، تقه ای به در خورد و کمی بعد قامت هری را در آستانه آن دید. او هر طور بود سریع تکیه خود را از دیوار برداشت و سعی کرد رفتار عادی نشان دهد. مرد جوان چند قدمی به او نزدیک شد و با کمی نگرانی گفت: خوبی لیانا؟
لیانا دستش را بالا آورد و به سختی لبخند زد. تلاش کرد صدایش همچنان بدون لرزش و معمولی به نظر برسد.
- اممم آره ممنون.
هری با اینکه از رنگ پریده زن جوان می دانست اوضاع آنقدر ها هم خوب نیست، سری تکان داد. برای شروع بحث زمان مناسبی به نظر نمی رسید اما بعد از این همه مدت این تنها فرصتی بود که به دست می آورد و بنا به توصیه هرمایِنی باید از آن نهایت استفاده را می کرد. برای همین کمی این پا و آن پا کرد و دستی بین موهای پر کلاغی اش کشید. سپس به سمت در اشاره کرد و گفت: خب هرماینی گفت اینجایی ... منم گفتم اگه وقت داشته باشی و ممکن باشه .... چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم.
لیانا نگاهی به مرد جوان که منتظر به او خیره شده بود، کرد. هم به خاطر حال درونی اش و هم به خاطر کدورتی که با این شخص و دوستانش داشت، می خواست همان اول درخواستش را رد کرده و از اتاق بیرون بزند اما ... سکوت کرد و مسیر نگاهش را تغییر داد. هری به هرماینی که بیرون اتاق ایستاده بود، نگاهی کرد و وقتی تشویق او را برای ادامه بحث دید، گفت: راستش چند باری می خواستم برای دیدن خودت و برایان بیام ولی متاسفانه هر دفعه مشکلی پیش اومد و نتونستم ... البته از طرفی هم ترسیدم با اومدنم باعث ناراحتیت بشم.

باز هم لیانا در سکوت به پنجره نگاه می کرد. هری واقعا معذب شده بود و می دانست مثل دفعات قبل باید به ناچار به این بحث خاتمه دهد اما از آن طرف هرماینی هم کوتاه نمی آمد و با اشاره او را تهدید می کرد. با کلافگی پیشانی اش را خاراند. دوباره به دنبال یافتن جمله مناسب مغزش را زیر و رو کرد.

- لیانا ... می دونم شاید الان وقت مناسبی نباشه که درباره گذشته صحبت کنیم ولی می خواستم خواهش کنم بعد این مدت یک بار هم که شده به حرف هام گوش کن ... لطفا!

لیانا نفسش را با آهی بیرون فرستاد. همانطور که حدس می زد امروز یکی از آنها این صحبت ها را پیش می کشیدند. چیزی که لیانا هر دفعه به بهانه ای از آن فرار می کرد. قبل از اینکه زن جوان موافقت یا مخالفت خودش را اعلام کند، دوباره هری ادامه داد: ببین من قبول دارم که در گذشته نه من و نه بقیه رفتار عاقلانه ای نداشتیم و خیلی سریع و احساسی با موضوع برخورد کردیم و به این خاطر واقعا پشیمونیم ... قسم می خورم... اما لطفا شرایط ما رو توی اون زمان و بین اون همه بلا و اتفاق وحشتناک درک کن! ... همه ما دوستان و عزیزان مون رو در یک چشم به هم زدن از دست دادیم ... اینقدر ناگهانی بود که هنوز خیلی ها باورشون نشده ... همه ما شوک زده و مبهوت بودیم ... خیال می کردیم داریم توی یک کابوس وحشتناک قدم می زنیم که هیچ چیزش واقعی نیست و این همه خون و جنازه حقیقت نداره ... خود من هنوز وقتی بهش فکر میکنم تمام بدنم داغ میشه و بهم می ریزم ... بهمون حق بده که همگی عصبی و داغون باشیم ... اینقدر ذهن مون آشفته بود که دیگه به چیزی فکر نمی کردیم ... یعنی نمی تونستیم درست فکر کنیم...

دستی به صورتش کشید و با ناراحتی گفت: بعد هم که ...

حرفش را ادامه نداد و با مکث ادامه داد: باور کن سر اون رفتارم با دراکو هنوز عذاب وجدان دارم ... نمی دونم چی شد که بهش حمله کردم ... دست خودم نبود ... واقعا میگم ... یک لحظه کشته شدن رون جلوی چشمم اومد و فکر کردم مقصر تمام این ماجرا ها دراکویه. بقیه می گفتن فقط دراکو بود که از محل محفل و برنامه اطلاع داشته و متاسفانه همه شواهد اینو ثابت می کرد. ابرفورث گفت غیر از جمع حاضر فقط به دراکو گفته بود... وقتی هم اومد همه ما اینقدر به هم ریخته بودیم که هیچی رو نمی دیدیم به جز دستگیری و کشتن یک خائن و عامل تمام این مصیبت ها البته به تصور اشتباه خودمون ... نمیدونم چی بگم ... فقط ازت خواهش می کنم که ما رو درک کنی و ببخشی.

لیانا به شدت در افکارش غرق شده بود و همچنان به آسمان نگاه می کرد. این سکوت مرد جوان را بیشتر عذاب می داد و می خواست حتی یک کلمه کوتاه از لیانا بشنود.

صدای لرزان و مملو از ناراحتی زن جوان را بعد از مدتی شنید: درک کردن یا بخشیدن من چی رو عوض میکنه ؟ ... گذشته به عقب برمی گرده؟... یا عزیزانی که از دست دادیم بر می گردن پیش مون و زنده میشن؟ ...چی عوض میشه؟ ... هیچی ... اما اگه الان فقط برات درک کردن من اهمیت داره باید بگم باشه تمام تلاشم رو می کنم تا این رفتار دور از ذهن و منطق شما رو بفهمم ...و هر طور شده خودم رو متقاعد کنم که در تمام این مدت اشتباه فکر می کردم ... ولی هیچ قولی بهت نمی دم که توی این کار موفق باشم.

هری با اصرار گفت: لیانا تا کی می خوایم اینجوری ادامه بدیم و از هم دور باشیم؟ اونم توی این شرایط خطرناک که هر لحظه ممکن هر اتفاقی بیوفته! ... ما الان باید در کنار هم باشیم و از هم محافظت کنیم ... الان باید به هم کمک کنیم ... به خودت وبرایان فکر کن ... وضعیت رو که بهتر می دونی. امنیت تو و برایان برای همه ما مهمه!

لیانا برگشت و جدی گفت: خودم از اوضاع و شرایط مطلع هستم و باید بگم بیشتر از همه به امنیت پسرم فکر می کنم. تا وقتی به عنوان یک ملوین شناخته بشم، فکر نمی کنم خطری تهدید مون کنه و اگر الان خطری وجود داره، سطحش برای همه یکسانه و شرایط کاملا مشترکه ... در همچین موقعیت هایی هم تمام تلاشم رو میکنم که وظیفه مادری خودم رو به بهترین شکل و بدون کمک کسی انجام بدم.

- اما ...

لیانا دستش را بالا برد و سریع گفت: خواهش می کنم ادامه نده ... ازم خواستی به حرفات گوش کنم و همین کار رو کردم. گفتم که تمام تلاشم رو می کنم تا قطعات اشتباهی این پازل رو هر طور شده کنار هم بچینم ... حالا من ازت خواهش می کنم تمومش کنی هری ... چون نه اینجا جای مناسبی هست و نه من شرایط شنیدنش رو دارم.

سپس به سرعت به سمت در رفت و به محض خروج، با چهره نگران و ناراحت هرماینی مواجه شد. سری تکان داد و قبل از اینکه دوستش حرفی بزند از کنارش رد شد و به سمت راه پله رفت. هرماینی به هری نگاه کرد و مرد جوان با عصبانیت گفت: بیا اینم نتیجه صحبت من.

ساحره جوان با دست او را دعوت به سکوت کرد و به دنبال دوستش دوید.

- لیانا ...

لیانا در حالی که با سر انگشت شقیقه اش را فشار می داد، گفت: خواهش می کنم هرما ... میخوام تنها باشم.

هرماینی سریع خود را رساند واو را روی اولین پله متوقف کرد.

- عزیزم حالت ...

لیانا سریع و ملتمسانه گفت: من خوبم ... فقط تنها چیزی که الان احتیاج دارم هوای تازه و تنهایی هست. نگران من نباش ... برو به کارت برس عزیزم.

سپس بدون معطلی از پله ها پایین رفت و با باز کردن در، سریع خارج شد. همانطور که بی هدف از عمارت فاصله می گرفت و در بین درختان به پیش می رفت، تلاش داشت نفس عمیق بکشد و اضطراب درونی اش را کنترل کند. نمی دانست چه مسافتی را طی کرد تا بالاخره پاهای لرزانش از راه رفتن خسته شد و به درخت خشک شده ای تکیه زد. دو دستش را روی قلبش گذاشت و چشمانش را بست. بغضش ترکید و آهسته و آرام شروع به گریستن کرد. سرش را پایین انداخت و به قطرات اشکی که روی برگ های خشک شده زیر پایش می ریخت، نگاه کرد. خودش هم نمی دانست علت این گریه چیست. دلتنگی؟ ناراحتی؟ عصبانیت؟ فقط می دانست تنها چیزی که اکنون می تواند آرامش کند همین اشک های بی علت است. باد سردی که می وزید، لابلای موهایش نفوذ کرده و آنها را روی صورت خیسش پریشان می کرد. چند دقیقه ای در آن حالت ماند و وقتی کمی احساس سبکی کرد، نفسش را با صدایی شبیه ناله بیرون فرستاد و سرش را بالا آورد.

موهایش را برای چندمین بار پشت گوش هایش فرستاد و به عمارتی که از آن فاصله به نسبت زیادی گرفته بود، نگاه کرد. با خود گفت "خودت این کار رو قبول کردی پس گلایه ای نداشته باش". به آرامی رویش را برگرداند و دوباره

به منظره مقابل خیره شد اما چیزی که دید، بر سرجا خشکش کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و چند بار پشت سر هم پلک زد تا مطمئن شود خیالاتی نشده است. در فاصله دور و درست در مقابل او، قامت بلند و سیاه شنل پوشی را مشاهده کرد که به طور مشخص مستقیم به او خیره شده بود. آیا اثرات استرس و اضطراب بود یا واقعا حقیقت داشت؟ ... مگر فردی دیگر هم اینجا حضور داشت؟ ... یعنی بعد از ورود آنها و باطل شدن طلسم حفاظتی وارد شده بود؟ ... مرگخوار بود یا جاسوس و یا حتی دزد؟ ... شاید هم یک شبح یا موجود دیگری بود. تمام این سوالات و احتمالات در کسری از ثانیه از ذهنش گذشت.

شنل پوش همانجا سر جایش ایستاده و تکان نمی خورد. فقط شنل سیاهش در هوای ابری و خاکستری رنگ و میان باد نسبتا شدید صبحگاهی پیچ و تاب می خورد. با اینکه نگران حضور اشخاص دیگری هم در آن اطراف بود و هر لحظه انتظار یک حمله همه جانبه را داشت اما از شدت ترس، لحظه ای از آن شخص چشم برنمی داشت. یعنی نمی توانست مسیر نگاهش را تغییر دهد. عرق سردی بر بدنش نشسته و گلویش خشک شده بود. ضربان تند و سریع قلبش را در تمام رگ های بدنش احساس می کرد و هر لحظه امکان داشت از هوش برود.

دست لرزانش را برای برداشتن چوبدستی، آهسته به سمت جیب پیراهنش برد و همین حرکت کافی بود که ناگهان شنل پوش به سمت او حرکت کند. از همان فاصله هم می توانست قدم های بلند و سریع او را احساس کند که با سرعت به او نزدیک و نزدیک تر می شد. برگ های خشک در پشت سر مرد با هر تکان شنل به هوا برخاسته و به اطراف پراکنده می شدند و همین باعث می شد لیانا هر لحظه بیشتر به واقعی بودن این ماجرا مطمئن شود. از طرف دیگر توان بدنش به خاطر حمله عصبی چند لحظه پیش تحلیل رفته بود و از شدت ترس نه پاهایش توان تکان خوردن داشت و نه می توانست از گلوی به هم چسبیده اش صدایی خارج کند. با هر قدمی که آن شخص را به او نزدیک تر می کرد نفس های زن جوان بلندتر و ضربان قلبش بیشتر می شد. به هر جان کندنی بود تکیه اش را از درخت برداشت و بعد از کنار کشیدن خود، عقب عقب به سمت عمارت حرکت کرد اما آن شخص نیز مسیر حرکتش را برای رسیدن به او کج کرد و با سرعت به پیش آمد. لیانا جیغ خفه ای زد و گام های لرزانش را سریع تر کرد اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که پایش به چوبی گیر کرد و از پشت به زمین افتاد. وحشت زده با کمک دست هایش به عقب رفت و تلاش کرد آپارات کند اما ظاهرا همان شخص مانع این کار می شد. در دل دعا می کرد یکی از داخل عمارت بیرون بیاید و او را نجات دهد.

فاصله میان آن دو فقط به سی یا چهل قدم رسید و حالا لیانا به خوبی متوجه هیکل درشت و ترسناک و قد بلند او شده بود. صدای خرد شدن برگ های خشک در زیر چکمه های چرمی و سیاه مرد، واضح تر از هر صدای دیگری به گوشش می رسید و حتی سریع تر از قبل به سمت او خیز برداشت. تمام این اتفاقات در مدت کوتاهی رخ داد.

در همین لحظه صدای نگران هرماینی را از فاصله نزدیک در پشت سر خود شنید که او را صدا می کرد. لیانا گویی صدای فرشته نجاتش را شنیده بود، انرژی و گرمایی در بدن سرد و بی روحش احساس کرد. مرد همان لحظه و در همان فاصله توقف کرد و صورتش را سریع به سمت صدا چرخاند. در زیر کلاه شنل فقط سیاهی مطلق مشاهده می شد. لیانا که هنوز آهسته به عقب می خزید و وحشت زده به مرد زل زده بود، با شنیدن دوباره اسمش که نشان از نزدیک تر شدن ساحره جوان می داد، ناخودآگاه به سمت صدا برگشت اما به سرعت دوباره مقابلش را نگاه کرد. ولی در کمال ناباوری کسی را در آن اطراف ندید. با ترس و لرز برخاست و به دقت اطراف را نگاه کرد. هیچ اثری از آن

شخص دیده نمی شد؛ انگار از همان اول نیز کسی در آنجا حضور نداشت. بدون صدا و در کمتر از ثانیه ناپدید شده بود. بی درنگ به سمت دوستش دوید و با دیدن هرمایینی که نگران به او نزدیک می شد، نفس عمیقی کشید و روی زانو هایش خم شد.

- لیانا ؟ کجایی دختر؟ نگرانت شدم ... چرا اینقدر....

با دیدن حال زار و صورت به شدت رنگ پریده زن جوان گفت: لیانا چی شده؟ ... اتفاقی افتاده؟

لیانا بی معطلی دست ساحره جوان را گرفت و افتان و خیزان او را به دنبال خود به سمت عمارت کشید و همانطور که سعی می کرد علی رغم استرس زیاد، جملاتش را واضح بیان کند، گفت: هرما ... اینجا ... امن نیست ... ما تنها ... نیستیم! ... یکی دیگه هم این اطرافه.

هرما که از کار دوستش اصلا سر درنمی آورد، گفت: چی میگی لیانا؟ ... چی شده؟

ولی لیانا بدون حرف، تمام تلاشش را می کرد که خودشان را هر چه زودتر به عمارت برسانند و در دل به خاطر این کار احمقانه به خودش ناسزا می گفت. در کمتر از چند دقیقه، به نزدیکی عمارت رسیدند.

در این زمان هرمایینی وقتی دید مثل یک عروسک همانطور بی اختیار به دنبال دوستش کشیده می شود، بر روی پله ها خود را به زور نگه داشت. لیانا را به سمت خود برگرداند و معترضانه گفت: صبر کن دیگه ... به منم میگی چی شده؟

لیانا جوری با اضطراب به درختان نگاه می کرد ک هر لحظه ممکن بود همان هیکل ترسناک از پشت یکی از آنها دوباره ظاهر شود.

- خواهش میکنم دنبال بیا.

سپس بدون معطلی در را باز کرد و بعد از داخل فرستادن هرمایینی، در را بست و قفل کرد. به خاطر دویدن و همچنین ترس زیاد، نفس نفس می زد و رنگش کاملا پریده بود. ساحره جوان لیوان آبی حاضر کرده و به دستش داد. سپس با نگرانی و عصبانیت گفت: دارم از نگرانی سکته می کنم لیانا ... میگی چی شده یا نه ؟

لیانا بعد از نوشیدن چند جرعه آب و باز شدن گلوی خشکیده اش، ماجرا را توضیح داد.

هرمایینی چینی به پیشانی انداخت و گفت: مطمئنی؟

- خیلی زیاد هرما... قسم می خورم که نه خیالات بود نه توهم ... کاملا مطمئنم که یکی اون بیرون بوده و هست.

ساحره جوان که حالا نگرانی اش بیشتر شده بود، به سمت پنجره های بزرگ در سمت چپ ساختمان رفت و با دقت محوطه رو به رو را از نظر گذراند. به نظرش چیزی در میان این سکوت، غیر عادی به نظر می رسید. رویش را به سمت لیانا که درست در پشت سر او ایستاده بود، برگرداند و جدی گفت: بهتره بقیه رو در جریان بزاریم ... شاید لازم باشه همین الان از اینجا بریم.

فصل پانزدهم

تابستان 1997- مقر فرماندهی ارتش تاریکی

گروه بازندگان برای تعیین تکلیف و بررسی عملکرد از سوی داوران به بیرون سالن فرستاده شده بودند. بعد از گذشت یک ساعت عده ای همچنان از درد و جراحت ناله می زدند و عده ای دیگر که جان سالم به در برده بودند یا عصبی طول راهرو را طی می کردند یا به زمین و زمان ناسزا گفته و برای رقیب خود خط و نشان می کشیدند. به راستی این رفتار و این شدت عصبانیت از عدم موفقیت در ورود به دار و دسته لرد سیاه قابل درک نبود! خلاصه کلام اینکه همگی با استرس زیاد، اعلام نتایج را انتظار می کشیدند. در این میان آیدن که به خاطر انفجار نیمی از موهایش سیخ و صورتش سیاه شده بود، با وسواس زیاد پا و دست چپش را که توسط طلسم حریف، متورم شده و حالت غضروفی پیدا کرده بود، بررسی می کرد. تجربه درمان این مدل آسیب را نداشت و خوش شانس بود که درد زیادی را تحمل نمی کرد. با چهره درهم از خستگی و درد، به دوستش که در کنار او روی زمین نشسته و مدام در حال خاراندن پوستش بود، نگاه کرد. پسر رنگ پریده به شدت عصبی و کلافه به نظر می رسید.

آیدن سرفه ای کرد و با ناتوانی گفت: هرچی بیشتر اینکارو بکنی بدتر میشه ... اینو قبلا تجربه کردم.

به علت پیچیده شدن ریسمان های سوزش آور به دور دراکو، روی تمام پوستش در محل اتصال با طناب زخم های قرمز رنگی ایجاد شده بود که در نگاه اول مانند اثر سوختگی به نظر می رسید اما در اصل چون این طناب ها از نوع سمی بودند، این اثر حساسیتی و سوزش آور را در بدن فرد ایجاد می کردند.

دراکو عصبی سری به اطراف تکان داد و گفت: نمی تونم ... پوستم داره آتیش می گیره.

- تنها راهش بی خیالیه ... بتونی تحمل کنی بعد یک ساعت درست میشه.

سپس ناله ای کرد و کمی جابجا شد. دراکو در حالی که هر دو دستش را روی بازو هایش با سرعت می کشید، به آیدن نگاهی کرد و با دیدن چهره درهم و سیاه او که مضحک به نظر می رسید، کمی مکث کرد و گفت: درد داره؟

این اولین بار بود که وضعیت اطرافیان برایش کمی مهم به نظر می رسید. آیدن با نوک انگشت چند نقطه از پایش را فشار داد که مانند خمیر پیراشکی داخل رفت و حس چندش آوری به هر دو دست داد.

- نه زیاد ... ولی هیچ حسی تو دست و پام نیست.

سپس کمی دیگر روی پای سالمش چرخید و نگاه گذرایی به درب بسته سالن دوئل انداخت.

- یک وحشی به تمام معنی بود، مردک روانی ... دهنش رو باز کرده بود و مغزش رو تعطیل ... یا جا خالی می دادم یا دفع می کردم ... آخرم که نفهمیدم چی شد. اول رفتم هوا بعدم که این بلا سرم اومد!

سپس سر چرخاند و به دراکو نگاه کرد.

- آآخخخ ... حالا تو چرا اوت شدی؟ ... انتظار داشتم طرف رو لوله کنی.

دراکو که هر دو پایش را به صورت هیستریک تکان میداد و به سختی در مقابل سوزش پوستش مقاومت می کرد، با اکراه و مکث به نسبت طولانی زیر لب گفت: زورم بهش نرسید.

آیدن نیشخند مسخره ای زد و با طعنه گفت: نرسید یا ... خودت نخواستی برسه؟

دراکو با ابروهای درهم کشیده از گوشه چشم به چهره پسر جوان نگاه کرد اما چیزی نگفت. آیدن نیز که جوابش را گرفته بود، تک خنده ای کرد و سری تکان داد. هنوز که خبری از داخل اتاق بیرون نیامده بود و همه همچنان منتظر بودند. سکوتی چند دقیقه ای بین دو جوان برقرار شد و در این میان چند نفر دیگر به کمک دوستان شان و به علت جراحت زیاد مجبور به ترک سالن شدند. آیدن که با نگاه رفتن آنها را دنبال می کرد، گفت: من یکی که آرزومه رد بشم و برم پی کارم ...(سپس پوزخندی زد)... اما احتمال زیاد بابام می کشتم!

دراکو انگار حرف او را نشنیده بود یا شنیده بود و برایش اهمیتی نداشت. به این فکر می کرد که بعد این ماجرا چه می شود؟ آیا او می توانست بالاخره از اینجا خارج شود؟ یا باز هم زندانی بود؟ بدون اینکه خودش متوجه باشد، سوال اول را کمی بلند فکر کرده بود و آیدن هم خیال کرد که او را مخاطب قرار داده است.

- هیچی دیگه برنده ها نشان سیاه رو می گیرن و به عنوان نیروی جدید همینجا موندگار میشن! ... پدرم می گفت اگه قبول بشم اینجا می تونم خونه و زندگی مخصوص خودم رو داشته باشم و کلی کیف کنم!

دراکو با این حرفا از فکر کردن دست کشید و سوالی به آیدن نگاه کرد. در این مدت این پسر را یک پرحرف واقعی شناخته بود که از صحبت کردن خسته نمیشد! از طرف دیگر سوزش دست و پایش تمرکز و اعصابی برایش نگذاشته بود. تا حال که اطلاعات این پسر درباره این جزیره لعنتی و قوانین آن کامل تر از او بود پس دوباره پرسید: بالاخره اجازه خروج هم داریم؟

آیدن شانه بالا انداخت و درحالی که مشغول اجرا چند طلسم ترمیمی اولیه روی پای مجروحش بود، گفت: نمیدونم!

با باز شدن درب سرسرا ادامه حرف در دهان آیدن ماند و با ترس و اضطراب به جلو خیره شد اما حالت چهره دراکو کمترین تغییری نشان نداد. افراد پیروز با نیشخند های مسخره و سرخوشی مثال زدنی، دسته دسته خارج می شدند و دیدن قیافه آشفته افراد حاضر در راهرو، به خنده های آنها شدت می بخشید. به هرکسی که می رسیدند طعنه ای زده و رد می شدند. از جمله این افراد، همان حریف آیدن بود که بعد از دیدن وضعیت تاسف بار پسر جوان جلو رفت و با تمسخر گفت: به عنوان یک کیسه تمرین خیلی به درد می خوری کوچولو!

همراهان مرد خنده کنان دستی روی شانه ای او زده و همگی در زیر نگاه خشمگین و پر از نفرت آیدن دور شدند.

- خیلی دلم میخواد فکش رو خورد کنم تا برای همیشه لال بشه! ... البته با مشت!

دراکو که اصلا به این حرفا و رفتار ها کمترین اهمیتی نمی داد، به محض دیدن آخرین نفری که از سالن خارج شد، با آرنج به بازوی دوستش ضربه زد و گفت: اونجا رو!

آیدن برگشت و به امتداد مسیری که دراکو اشاره کرده بود، نگاه کرد.

- فکر کنم داره اسامی رو میزنه!

مرگخوار لیستی که در دست داشت را بر روی دیوار چسباند و سپس افراد حاضر در راهرو را مخاطب قرار داد: کسایی که اسمشون نوشته شده باید اینجا رو ترک کنن ... بعد جمع کردن وسایل برن پیش مربی تمرین شون تا از اینجا خارج بشن ... بقیه هم که قبول شدن باید به خوابگاه ها برگردن تا ادامه کار ها انجام بشه.

سپس بدون حرف دیگر روی پاشنه چرخید و به درون سالن برگشت. در ابتدا هر دو به یکدیگر نگاه کردند و وقتی آیدن حرکت و اقدامی از جانب دراکو ندید، تصمیم گرفت خودش دست به کار شود اما بعد از گذشت مدتی به این نتیجه رسید که مانند یک کرم خاکی فقط روی زمین وول میخورد. دراکو با حالت مسخره، به حرکات دوستش نگاه

می کرد و وقتی تلاش بی نتیجه آیدن را برای برخاستن دید، شانه او را گرفت و گفت: نچ... بشین سر جات ... من نگاه میکنم!

آیدن ناسزایی به وضعیت تاسف بار خود گفت و ترجیح داد دست از این تلاش بی فایده بردارد! دراکو همانطور که ناخن هایش را با سماجت روی پوست قرمز شده اش می کشید، جلو رفت. در همان چند ثانیه ازدحام زیادی مقابل دیوار ایجاد شده بود و بقیه برای رسیدن به جلوی صف بر سر و کله هم می کوبیدند. پسرک کمی قد بلندی کرد تا شانسش را برای خواندن اسامی از آن فاصله امتحان کند اما بعد از اصابت چند تنه محکم از اطرافیان تعادلش بهم خورد و نزدیک بود نقش زمین شود. در دل ناسزایی گفت و کنار کشید. آیدن هم از دور همچنان با استرس و نگرانی نگاهش می کرد و دراکو مطمئن بود که در دل به بی عرضه بودن او اعتراف می کند.

کمی بعد با کاهش یافتن جمعیت، هر طور بود خود را به جلو رساند و بی توجه به داد و بیداد های باقی افراد و هل دادن های مدام آنها، با دقت لیست اسامی را از نظر گذراند. اسم او که به طور مشخص نه بین بازنده ها بود و نه برنده ها!! پس به دنبال اسم سارتر چند بار کل لیست را بالا و پایین کرد و سپس کنار کشید. با بی خیالی و در کمال خونسردی همچنان که درگیر زخم های گردنش بود، قدم زنان پیش رفت و سرجای قبلی اش ایستاد.

- چی شد؟ .... آآآییی دستم ... اسمم رو دیدی؟

این را آیدن با استرس زیاد گفت. دراکو در سکوت، سری بالا انداخت.

- چی؟ ... نبود؟ ... مطمئنی؟

باز هم پسر جوان با حرکت مختصر سر تایید کرد.

- یعنی چی؟ من که افتضاح بودم.

دراکو شانه ای بالا انداخت و گفت: حتما نبودی که اسمت نیست! (سپس عصبی و کلافه ادامه داد) ... دیگه نمیتونم تحمل کنم داره دیوونه ام میکنه ... میرم درمانگاه ... تو نمیای؟

- آخه من نمی فهمم ...

دراکو چشمانش را به اطراف چرخاند و گفت: فهمیدن و نفهمیدن من و تو این وسط اهمیتی داره؟ ... نه ... تنها چیزی که الان اهمیت داره اینه که از این بدبختی خلاص بشیم ... اگر هم هنوز میخوای بشینی تا بفهمی من میرم.

آیدن که از تنها ماندن در این وضعیت اصلا راضی نبود، در جواب لحن تهدید گونه دراکو، سریع گفت: نه بریم ... فقط اگه ممکنه کمک کن بلند شم!

دراکو که تا بحال از این قبیل کارها نکرده بود، کمی مکث کرد. به نظر چاره ای نداشت! باید هر چه زودتر خود را به درمانگاه لعنتی می رساند. پس با بی میلی جلو رفت و کمی به جلو خم شد تا دوستش بتواند دست سالمش را دور گردن و شانه اش قرار دهد. آیدن با اینکه تلاش می کرد در حین برخاستن، تمام وزن خود را روی دراکو نیندازد ولی موفق نبود. جثه و قد او به طور قابل توجهی بزرگتر از دوستش بود و همین باعث شد که در زیر این فشار، دراکو تقریبا له شود. بنابراین اعتراض گونه و با صدای دورگه شده از فشار زیاد، گفت: هی پسر ... ممکنه بیشتر تلاش کنی؟ آیدن با درد به پای سالمش تکیه کرد و بالاخره توانست روی آن بایستد. دراکو برای حفظ تعادل پسر جوان دستش را دور کمر او قرار داد و در حالی که سعی می کرد قدم هایش را با لنگ زدن آیدن هماهنگ کند، گفت: من هیچ تجربه ای توی حمل افراد درب و داغون شده ندارم پس زیاد بهم امیدوار نباش!

آیدن با ناله گفت: پس امیدوارم با وضعیت بدتر نرسم درمانگاه!!

دراکو در همان حالت دهنش را کمی کج کرد و زیر چشمی به آیدن نگاهی انداخت. قطعا اگر او را جای دیگری دیده بود و این طعنه اش را می شنید، با روش خودش از خجالتش در می آمد. اما فعلا نادیده گرفتن را بهترین گزینه دانست.

- درمانگاه کوفتی کجاست؟

- بیرون محوطه و چند متر جلوتر از اینجا ... یک ساختمون دو طبقه با سنگ سفید...البته اگه بزارن بریم!

- ظاهرا قبلی ها که رفتن.

سپس هر دو جوان از درب سالن خارج شده و به طرف محوطه اصلی حرکت کردند.

آگوست 2010- وزارت سحر و جادوی انگلستان

آیدن عصبانی به دنبال ربکا از اتاق خارج شد و در را به آرامی بست اما سر جایش ایستاد و به دور شدن ساحره جوان نگاه کرد. حتی فکرش را هم نمی کرد در چنین مخمصه ای گرفتار شود. از ابتدا هم حس خوبی به این دیدار نداشت و آخرش هم یک تصمیم عجولانه کار دستش داد. چرا این بار هم همان آدم محتاط و به شدت محافظه کار نشد؟ ... حالا چه غلطی باید می کرد؟ ربکا که بعد از طی مسافت کوتاهی متوجه عدم همراهی مهمان شد، با تعجب برگشت و گفت: جناب سارتر چرا ایستادید؟

این جمله رشته افکار آیدن را پاره کرد و توجه او دوباره به دختر ریزنقش مقابلش جلب شد. با کلافگی دستش را در هوا تکان داد و گفت: هیچی.

ربکا لبخندی زد و همانطور که به نزدیک شدن آیدن نگاه می کرد، گفت: حتما به جلسه فکر می کردید!

- خیر فکرم درگیر موضوع دیگه ای هست!

ربکا سری تکان داد و چیزی نگفت. شاید رفتار عصبی پسر جوان به نظر باقی افراد کمی مشکوک به نظر می رسید اما نه برای ربکا که از ابتدای ورودش به اتاق و دیدن آیدن، ذهن و قلبش دوباره درگیر احساسات درونی اش شده و حالا که در کنار او قدم میزد، سراسر شور و هیجان بود.

ربکا و آیدن مسیری را در سکوت کنار هم طی کردند. آیدن که حالا اخم پر رنگی بر پیشانی اش نقش بسته بود غرق در فکر های مختلف، به فاصله کمی در پشت سر ساحره جوان حرکت می کرد. سعی کرد افکار مزاحم را کنار بزند و به وضعیت فعلی اش فکر کند. اینکه چه نقشه ای برای خلاصی از آنجا بکشد؟ چه طور از این مصیبت جان سالم به در ببرد؟ فکرش را هم نمی کرد بعد این همه مدت و بعد از تمام این جاسوس بازی ها و مخفی کاری ها، پایان کارش بدین شکل باشد! یعنی همه تلاش ها برای هیچ بود؟ برای اینکه اینجا گیر بیافتد که یا کشته شود یا برای حبس ابد به آزکابان برود؟ خشم بی حد و مرزی را در خود حس می کرد که معمولا در موقعیت های مشابه گذشته عواقبش انفجار و آتش هر چیزی بود که جلوی چشمانش می دید. همه تلاشش را به کار گرفت تا به جای از کوره در رفتن نابجا دنبال راه حل نجات باشد. با خود گفت در قدم اول باید بفهمد در آن بخش چه خبر است و چه کسانی مسئول این بازجویی احمقانه هستند و خب چه راهی بهتر از دوشیزه راتفورد برای رسیدن به جواب

سوالاتش. اما از طرف دیگر باید شرط احتیاط را نیز در نظر می گرفت زیرا با اینکار حس شک را در دختر جوان تحریک می کرد.

در این میان خوش شانسی او، خلوت بودن نسبی راهرو ها بود. به خوبی از وجود تعداد زیاد جاسوس های لرد سیاه در وزارت خانه اطلاع داشت و همینطور عواقب شناسایی شدن توسط یکی از آنها را نیز می دانست. به همین دلیل با گذاشتن طلسمی روی موهایش آنها را از حد معمول بلندتر کرده بود تا نیمی از صورتش پوشیده شود. همچنین سرش را نیز به شکلی که غیر عادی به نظر نرسد، پایین گرفته بود و گذشتن گهگاه کارمندان و اشخاص مختلف از کنارش را زیر چشمی کنترل می کرد.

با گذشت از دو راهرو مارپیچی شکل وارد آسانسور شدند. قبل از ورود، آیدن تصمیمش را گرفت و به همین دلیل به محض راه افتادن آسانسور، مستقیم به چهره ربکا نگاه کرد و با لحنی که بیش از پیش رسمی و جدی به نظر می رسید، گفت: دوشیزه راتفورد میتونم بپرسم توی این جلسه چه سوالاتی مطرح میشه؟ ... صرفا برای آمادگی میخوام بدونم.

ربکا که از این لحن آیدن کمی جا خورده بود، سعی کرد همچنان آرام وبا لبخند پاسخ دهد.

- زیاد در جریان جزئیات نیستم جناب سارتر اما تا جایی که می دونم یک یا دو سوال درباره سابقه شغلی و اطلاعات محل سکونت پرسیده میشه که البته صرفا برای تایید مدارک موجوده و در آخر هم بررسی ارتباط احتمالی با جادوی سیاه هست.

در این زمان آسانسور بعد از حرکت صعودی کوتاهی متوقف شد و صدای راهنما به گوش رسید.

اداره حمل و نقل جادویی

ربکا عذرخواهی کرد و همانطور که از آسانسور خارج می شد، گفت: بهتون اطمینان میدم بسیار کوتاه و در حد چند دقیقه باشه.... از این طرف لطفا.

آیدن سری به نشانه تایید تکان داد و دوباره به دنبال راهنمایش به راه افتاد. این طور به نظر می رسید که این بخش نسبت به دیگر قسمت های وزارت خانه شلوغ تر بود. انواع کارتن ها و جعبه های کوچک و بزرگ یا روی گاری های چند طبقه در حرکت بودند یا به صورت دسته ای در مناطق مختلف سالن روی هم انبار شده و چند مامور نیز آنها را با توجه به آدرس های موجود در لیست مهر و موم می کردند. ربکا همانطور که پیش می رفت با خوش رویی جواب سلام همکارانش را می داد اما آیدن که از این شلوغی هیچ خوشش نمیامد، یقه کت بلندش را بالا کشید و بدون نگاه به اطراف از کنار سایرین رد می شد. در این هنگام، از اتاقی که چند متر جلوتر از آنها قرار داشت دو نفر خارج شده و مستقیم به طرف آنها حرکت کردند. فاصله آیدن آنقدری بود که به محض دیدن یکی از مردان او را بشناسد. شکلبولت رئیس اداره کارآگاهان برای اکثر جامعه جادوگری انگلستان فردی شناخته شده بود. مرد سیاه پوست درحالی که به کاغذ دستش خیره بود به حرف های همراهش با دقت گوش می داد.

آیدن سرش را کمی بالا گرفت تا بتواند بهتر چهره مرد جوان را ببیند. او را قبلا جایی ندیده بود؟ چقدر به نظرش آشنا می رسید. خوشبختانه آنها آنقدر غرق صحبت بودند که بدون توجه به دختر و پسر جوان از کنارشان رد شدند. در آخرین لحظه نیز که همکار شکلبولت دقیقا شانه به شانه آیدن قرار گرفت، مرد جوان از بررسی چهره او دست

برنداشت. کمی دیگر فکر کرد و وقتی به نتیجه ای نرسید سرش را تکان داد تا دوباره ذهنش مشغول نشود. بالاخره ربکا درست مقابل همان اتاق ایستاد و آیدن توانست تابلوی طلایی رنگ روی درب آن را بخواند.

پرسی ویزلی

مسئول بخش حراست و امنیت حمل و نقل جادویی

آیدن با چهره خنثی ابتدا به تابلو و سپس به ساحره جوان نگاه کرد. ربکا همانطور که پرونده و مدارک همراهش را قبل از ورود به اتاق، مجدد چک می کرد، گفت: لطفا چند لحظه اینجا منتظر باشید تا من مدارک رو تحویل آقای ویزلی بدم و هماهنگی لازم با ایشون انجام بشه.

آیدن باز هم سری تکان داد و بعد از داخل رفتن ساحره جوان به دیوار کناری تکیه زد. لبه کتش را به آهستگی کنار زد و دست در جیب شلوار مشکی اش فرو برد. یعنی در داخل این اتاق لعنتی چه خبر بود؟ چند نفر آنجا منتظر گیر انداختن او بودند؟ در این دقایق آخر باز هم عاجزانه ذهنش را برای یافتن یک راه حل جستجو میکرد. با خروج شکلبولت مشخص شد که یکی از اعضا کاراگاه است. یعنی او باید در مقابل یکی از این افراد سمج و بدعنق برای لو نرفتن نشان سیاهش تلاش می کرد؟ ... در این میان اگر در اتاق جادوی هشداری هم بود که دیگر حرفی برای گفتن نمی ماند. به محض اجرا جادو از طرف فردی غیر کارکنان وزارت حدود ده جین نگهبان به درون اتاق آوار می شدند! برای او ساکت کردن چند نفر مثل آب خوردن راحت بود اما در این موقعیت آیا شانسی برای زنده ماندن و موفقیت داشت؟ فعلا که به نظر می رسید شانس کشته شدن یا آب خنک خوردن در آزکابان برایش پررنگ تر است. در تمام این مدت هر چه می توانست به توماس و نقشه اش بد و بیراه گفت. البته حماقت بزرگتر را خودش کرده بود که یک پیرمرد غریبه را وارد این ماجرا کرد. آخرش هم شد اینجا!

با پایش روی زمین به صورت هیستریک ضرب گرفته بود و پوست گوشه لبش را می جوید. کلافه به صورتش دست کشید و نفسش را بیرون فرستاد. با خود گفت "اگه قراره این آخر کار باشه، باید عوضش کنی". در همین لحظه ربکا در را باز کرد و خطاب به مرد داخل اتاق گفت: بله خیالتون راحت باشه.

سپس با خوشرویی رو به آیدن کرد و ادامه داد: بفرمایید داخل جناب سارتر ... فقط ببخشید یک مورد هست که قبل ورود باید خدمت تون اطلاع بدم.

چهره آیدن کمی بیشتر درهم رفت و گفت: مشکلی هست؟

- نه اصلا ... در حقیقت مثل اینکه در اداره کارآگاهان یک موضوع امنیتی فوری پیش اومده و به همین خاطر معاون این بخش که همیشه در جلسات بازرسی شرکت می کردند مجبور شدند اینجا رو ترک کنند ... ساعت برگشت ایشون هم نامشخصه. آقای ویزلی به هیچ عنوان قصد نداشتند بدون حضور فردی از دایره کارآگاهان جلسه برگزار بشه ولی با اصرار من و نامه جناب راتفورد، قبول کردند که همکاری کرده و خودشون به تنهایی کار شما رو انجام بدن. اگر هم احیانا در حین کار مشکلی بود بنده با آقای شکلبولت هماهنگ می کنم تا شخصا تشریف بیارن و در غیر این صورت جناب ویزلی تایید نهایی رو انجام میدن.

برقی از خوشحالی در چشمان پسر جوان درخشید ولی مثل همیشه هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد و همچنان جدی به ساحره جوان نگاه می کرد.

- بسیار خب ... امیدوارم این دیگه آخرین مرحله باشه چون به اندازه کافی برای این مجوز منتظر موندم.

- بهتون اطمینان میدم که امروز مدرک رو دریافت خواهید کرد.
ساحره جوان به داخل اتاق اشاره کرد: بفرمایید داخل.
آیدن دستی به سر و وضع خود کشید و دو ضربه کوتاه به در زد. با شنیدن اجازه ورود، با کمی احتیاط داخل شد و درب را بست. تک سرفه ای کرد و گفت: روز بخیر جناب ویزلی.
دو نفر در اتاق حضور داشتند اما مرد جوانی که به نظر سی و چند ساله می رسید، از بالای عینک بادامی شکلش به مراجعه کننده جدید نگاه کرد و برخاست.
- وقت بخیر جناب سارتر ... بفرمایید. (سپس به مبلی راحتی که در سمت راست میز اداری خودش قرار داشت، اشاره کرد.)
آیدن که همان ابتدا در کمال تعجب هیچ طلسم حفاظتی را در اتاق مشاهده نکرده بود، قبل از اینکه جلو برود و بلافاصله بعد از بستن درب طلسم ضد استراق سمع را روی درب قرار داد. به پسرک جوانی که قدش تقریبا تا شانه رئیسش می رسید و از قیافه اش تازه کار بودن می بارید، نگاهی کرد و به سمت صندلی رفت. همانطور که می نشست اطراف را به دقت از نظر گذراند. حال می توانست جناب ویزلی را که مشغول ورق زدن مدارک بود، بهتر برانداز کند. هیکلی لاغر که او را بیشتر به یاد دسته جارو می انداخت با یک دست کت شلوار خاکی رنگ و کاملا آراسته که نشان وزارت خانه در سمت چپ و بالای آن با گلدوزی سورمه ای رنگی نقش بسته بود. اما از نظر آیدن این موهای قرمز ترکیب رنگ مضحکی با لباسش ایجاد کرده بود. دوباره چشمش را به سمت نوجوان چرخاند که یا به او نگاه می کرد و یا به کاغذ های مقابل ویزلی. قیافه اش بیشتر مثل افراد گیج و ساده لوح بود. با خود فکر کرد نسل بعدی کارکنان وزارت عجب موجودات بی مغزی خواهند شد!!
برای جلب توجه نکردن سریع پوزخندش را جمع کرد و دوباره سری به اطراف چرخاند. برای رئیس یک بخش اتاق کوچکی به نظر می رسید و او حدس زد که صرفا در اینجا جلسات امنیتی برگزار می شود.
- خب جناب سارتر در اصل من نباید این جلسه رو به تنهایی برگزار می کردم چون دوستان ما از اداره کارآگاهان بنا به علتی امروز اینجا نیستند اما گویا شما خیلی عجله دارید و خب از طرف دیگه جناب راتفورد اصرار دارند که امروز کار شما انجام بشه ... پس مجبور شدم که بر خلاف قوانین در مورد شما استثنا قائل بشم.
آیدن به صورت کشیده و استخوانی مرد جوان که پوست آن بیش از حد معمول کک و مکی به نظر می رسید، نگاه معنا داری کرد و با لحنی همانقدر جدی و رسمی که پرسی او را مخاطب قرار داده بود، گفت: دوشیزه راتفورد ماجرا را توضیح دادند و من واقعا از این همکاری شما بسیار سپاسگزارم جناب ویزلی.
پرسی به ظاهر پسر جوان مقابلش دقیق شد. چهره خاصی داشت که او کمتر مثل آن را دیده بود. موهای پر کلاغی اش کاملا با رنگ چشمانش همخوانی داشت. دوباره به کاغذ های مقابلش چشم دوخت و عینکش را بر روی بینی اش جابجا کرد. بعد از چند سوال و جواب مختصری که ربکا هم در موردشان به او گفته بود، پرسی زیر نگاه نافذ آیدن برگه مجوز را برداشت و با قلم پر بزرگی مشغول نوشتن شد، اما برای امضا کردن کمی مکث کرد.
- لطفا چوبدستی تون جناب سارتر.
و سپس نگاهی به پسرک کنار دستش انداخت و اشاره ای کرد. آیدن می دانست دیر یا زود این لحظه فرا می رسید اما اینکه آنها چوبدستی او را بخواهند، به اندازه نشان شوم افتضاح به نظر نمی رسید. پس بدون حرف چوبدستی را از

جیب کتش خارج و به دست پسرکی که حالا برای گرفتن آن درست مقابلش ایستاده بود، داد. رئیس جوان به محض تحویل عصا با روش و ورد های خاصی مشغول بررسی و ردگیری جادو های اخیر اجرا شده توسط آن شد.
آیدن با چهره منتظر دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و به وارسی های پرسی نگاه می کرد. بالاخره بعد از چند دقیقه کوتاه، رئیس جوان چوبدستی را روی میز قرار داد و سپس با عقب دادن مختصر صندلی، برخاست.
- خب آقای سارتر لطفا تشریف بیارید اینجا.
و به مقابل میز اشاره کرد. در فکر پسر جوان دوباره طوفانی از احتمالات و پرسش ها به پا شد. یعنی ... برای عادی نشان دادن اوضاع برخاست و درست در جایی که پرسی اشاره کرده بود، ایستاد. آن پسرک تازه کار حالا در سمت راست و کمی پشت سرش قرار داشت. پرسی دستش را به سمت آیدن برد.
- لطفا دست چپ تون رو بیارید جلو.
آیدن که حدسش کاملا درست از کار درآمده بود، اخم کمرنگی کرد و گفت: متوجه نشدم!
پرسی ویزلی دوباره با لحن جدی و خاص خودش گفت: دست چپ تون آقای سارتر.
- صبر کنید ببینم ... شما که فکر نمی کنید من جزو دار و دسته اون باشم؟
- خیر من چنین جسارتی نکردم این کار صرفا برای انجام مراحل امنیتی هست و باید بدونید برای همه افراد انجام میشه... شما حتما متوجه موقعیت بسیار پیچیده فعلی شدید و امیدوارم وزارت خونه رو درک کنید ... هر کاری که میشه فقط به خاطر امنیت شهروندانی مثل شماست!
شنیدن این حرف ها برای کسی مثل آیدن اصلا خوشایند نبود. اینکه فرد کم ارزش و ناچیزی مثل این مردک احمق طوری با او صحبت کند که گویا با یک کله پوک طرف است، به شدت او را عصبی می کرد. البته که بنا به دلایل کاملا مشخص بدجور کینه دار و دسته او را به دل داشت و هیچ بدش نمی آمد یک درس درست و حسابی به این جماعت از خود راضی بدهد! پرسی که به خوبی متوجه عصبانیت پسر جوان شده بود، همچنان منتظر به او نگاه می کرد. آیدن نگاهی کوتاه به عصایش که در فاصله کمی روی میز قرار داشت انداخت و سپس هر دو دستش را به آرامی روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.
مستقیم به چشمان قهوه ای مقابلش خیره شد و با لحن عجیب و تهدید آمیزی گفت: و اگر درک نکنم؟
پرسی که انتظار شنیدن این سوال و دیدن این واکنش را از سمت مرد غریبه نداشت، چینی به پیشانی انداخت و پرسش گرانه گفت: ببخشید؟
اما آیدن در جواب فقط یکی از ابروهایش را بالا برد و پوزخندی تحقیر آمیز تحویل او داد. پرسی حال که از نزدیک به چهره و مخصوصا چشمان پسر جوان نگاه می کرد، ناگهان دلهره ای در دلش افتاد. با خود گفت یعنی او؟ امکان نداشت! اینجور که آقای راتفورد سفارش او را کرده بود مشخص بود که از دوستان نزدیک اوست و ممکن نبود که اطرافیان کسی مثل معاون با سابقه وزارت خانه جزو مرگخواران لرد سیاه باشند! سعی کرد همچنان خونسردی خود را حفظ کند و امیدوار بود کارآموز جوان متوجه ماجرا شده و اقدام مناسبی انجام دهد. اما انگار مرد غریبه متوجه موضوع شد و همین که خواست حرف دیگری بزند، چوبدستی از روی میز تکان خورد و بلافاصله در دست صاحبش قرار گرفت.

پرسی به محض مشاهده این اتفاق متوجه جدی بودن موضوع شد و بدون معطلی در حالی که همچنان نوک عصایش به سمت آیدن بود، ورد بیهوشی را اجرا کرد اما برخلاف انتظار دستش در چشم بر هم زدنی به سمت چپ منحرف شد و طلسم درست به پسرک بیچاره که تازه در حال خارج کردن چوبدستی اش بود برخورد و جسم بیهوش او را چند متری به عقب پرتاب کرد.

رئیس جوان حتی وقت نگاه کردن به بلایی که بر سر معاون بخت برگشته اش آورده بود، را هم پیدا نکرد زیرا در اندک ثانیه ای چنان سیلی محکمی به سمت راست صورت و شقیقه اش برخورد نمود که همان لحظه سرگیجه شدیدی به سراغش آمد و با گیجی به بغل تلو تلو خورد. آیدن که هنوز از وجود سپر های حفاظتی مطمئن نبود و بنا بر احتیاط فعلا نمی خواست از جادو استفاده کند، یقه پرسی را گرفت و جلو کشید و بعد از اینکه او را محکم روی میز کوبید بلافاصله خلع سلاحش کرد. به حدی این اتفاقات سریع افتاد که ویزلی فقط توانست ناله ای از درد کشیده و کمی در خود جمع شود. به سختی تلاش کرد گردنش را از زیر دستان قدرتمند حریف که با عبور از روی میز حالا دقیقا پشت او ایستاده بود، نجات دهد اما نتیجه اش فقط بیشتر شدن فشاری بود که به کمرش وارد میشد. مرد بیچاره از ترس رنگ به صورت نداشت و ضربان قلبش را در شقیقه اش حس میکرد. در این هنگام لحن خشن و عصبی آیدن را در کنار گوشش شنید.

- صدات در بیاد گردنت رو می شکنم ... دنبال دردسر نیستم پس خفه شو.

اما پرسی بی توجه به این تهدید، از ترس فریادی زد و کمک خواست به این امید که افراد خارج اتاق را متوجه اوضاع کند. اما با کوبیده شدن دوباره صورتش بر روی میز، آن فریاد نصفه نیمه جایش را به ناله ای مجدد از درد داد.

آیدن فشار بیشتری به هیکل استخوانی رئیس جوان وارد کرد و از شدت خشم غرید:

- مثل اینکه با شما احمقا باید با زبون دیگه صحبت کرد ... خب بهتره هرچه قدر میتونی داد بزنی چون قرار نیست کسی صدات رو بشنوه عوضی اما ممکنه بیشتر بری روی اعصابم و با اینکه نباید بلایی سرتون بیاد، کلک جفت تون رو بکنم ... پس اگه دلت نمی خواد فردا دو تا مراسم یادبود همزمان با هم برگزار بشه خفه خون بگیر و این مجوز لعنتی رو امضا کن.

پرسی با سماجت و به سختی گفت: اگه ... خیال می کنی ... این کار رو می کنم، ...خیلی احمقی!

- احمق تویی اگه انجامش ندی!

سپس چنگی میان موهای فرفری و قرمز رنگ مرد جوان انداخت و سرش را با خشونت تا آخرین حد بالا کشید. پرسی به محض دیدن صحنه مقابلش وحشت زده اسم معاونش را با لحنی گرفته و دورگه فریاد زد ولی جسم بیهوش پسرک که حالا از پا در بالای اتاق و چسبیده به سقف آویزان و معلق بود، مانند آونگ یک ساعت قدیمی آرام به چپ و راست تاب می خورد. رئیس جوان برای خلاصی دوباره تمام تلاش خود را به کار گرفت اما درست مانند یک پرنده کوچکی که در چنگال های قوی عقاب گیر افتاده باشد هیچ راه فراری نداشت. در این زمان قلم پر در دستش و کاغذ کذایی در زیر آن قرار گرفت. آیدن سرش را به فاصله چند سانتی متری ویزلی برد و با لحن وحشتناک و تهدید آمیزی به آهستگی گفت: میبینی؟ ... مرگ و زندگیش دست توئه ... یک انتخاب ساده است ... اینکه کاری که گفتم رو انجام بدی یا ... یک راست بفرستمش پایین تا مغزش جلوی چشات از دهنش بزنه بیرون!

پرسی با عصبانیت و در حالی که تلاش می کرد علیرغم فشاری که به گلویش وارد می شد، فریاد بزند، گفت: به اون کاری نداشته باش پست فطرت عوضی.

- اینا که صفت دار و دسته خودته بی مصرف!... فقط پنج ثانیه ... یک ... دو ...

پرسی که از درد کشیده شدن موهایش طاقتش تمام شده بود، دوباره ملتمسانه نالید: یکی کمک کنه ... خواهش میکنم ... کمک ...

- سه ... چهار ...

در همین لحظه جسم معلق مانند رها کردن یک گونی سنگین گندم از سقف جدا شد و با سرعت به پایین سقوط کرد. پرسی با نهایت ترس فریاد زد: نننننننههههههه.

سر پسرک بخت برگشته فقط نیم متر از زمین فاصله داشت که متوقف شد. پرسی که حالا از شدت وحشت و اضطراب تمام بدنش رعشه گرفته بود، بریده بریده گفت: باشه ... باشه ... انجامش میدم ... امضا میکنم لعنتی.

آیدن سر او را با حرص به جلو هل داد و گفت: بجنب!

پرسی همانطور که تمام حرکاتش زیر نظر آیدن بود، تمام سعی خود را کرد تا برای نوشتن لرزش دستش را مهار کند. بر خودش لعنت فرستاد که بعد از رفتن شکلبولت چرا به ربکا اعتماد کرد و طلسم اخطار در اجرای طلسم را خودش دوباره فعال نکرده بود. اگر اینکار را می کرد با اجرا شدن هر نوع ورد در اتاق، اداره کارآگاهان مطلع شده و شخصا برای رسیدگی به آنجا می آمدند البته برقرار کردن این سد جادویی فقط از عهده یکی از آنها ساخته بود. با اینکه می دانست کارش حماقت محض است و باعث ایجاد فاجعه و بحران بزرگی بین وزارت خانه های دو کشور می شود، اما فعلا جان یک انسان در میان بود و او چاره ای جز اطاعت نداشت! پس قلم را روی کاغذ حرکت داد و سپس مجوز تایید شده را به سمت جلو هدایت کرد. آیدن برای دیدن نتیجه سرش را کمی جلو برد و وقتی خیالش از این بابت راحت شد، در نهایت تمسخر گفت: وزارت خونه باید به وجود افراد شجاع و ماهری مثل تو به خودش افتخار کنه مردنی!!!

پرسی فقط برق کوتاهی را دید که بلافاصله بعد از رها شدن از زیر فشار دشمن، مستقیم به سمت سرش آمد و دیگر دنیا جلوی چشمانش تیره و تار شد. آیدن نیز بعد از پایین آوردن آن جسم معلق، از میان انبوه پرونده و کاغذ های جورواجور که بیشتر از قبل بر روی میز پراکنده بودند، پاکت خالی و جدیدی پیدا کرد و مجوز را درون پاکت قرار داد و در ادامه لبله آن را هم با خمیر قرمز رنگ مهر و موم کرد.

همانطور که پاکت را در جیب کتش قرار می داد، به وضعیت آشفته اطراف نگاه کرد. باید هر چه زودتر سر و سامانی به آنجا می داد.

- ترجیو.

خیلی سریع همه چیز به حالت اول برگشت و هر دو جسم بیهوش نیز مانند قبل بر روی صندلی قرار گرفتند. بعد از مرتب کردن سر و وضع هر دو و رفع آثار ضرب خوردگی از صورت و گردن رئیس جوان، بدون معطلی حافظه هر دو را با استفاده از چوبدستی پسرک جوان اصلاح کرد. به نظر کارش بیشتر از حد مجاز طول کشیده بود و هر لحظه ممکن بود دوشیزه راتفورد برای سرکشی وارد اتاق شود. سپس قبل از خروج برای آخرین بار نگاه گذرایی به آن دو انداخت و همین که نشانه هایی از بیدار شدن در رئیس جوان مشاهده کرد، در را باز کرد و خارج شد. طلسمی که

روی پرسی اجرا کرده بود باعث ایجاد یک خواب عمیق اما کوتاه می شد و حافظه اش را طوری اصلاح کرد تا به محض بیدار شدن اینطور به یاد بیاورد که خودش طی یک حادثه احمقانه باعث بیهوشی دستیارش شده است البته بعد از تایید بدون مشکل مجوز فردی به نام آیدن سارتر!

به محض خروج، بدون نگاه و بررسی اطراف برای یافتن ساحره جوان با قدم های بلند به سمت انتهای سالن به راه افتاد. ربکا نیز که در فاصله کمی دورتر مشغول صحبت با یکی از کارکنان بود، بلافاصله بعد از دیدن آیدن عذرخواهی کرده و تقریبا به حالت دو خود را به او رساند.

- جناب سارتر ... کارتون انجام شد؟

آیدن کلافه آهی کشید اما برای عادی نشان دادن اوضاع کمی از سرعتش کم کرد و گفت: بله، انجام شد. متشکرم.

ربکا که از این تاخیر به وجود آمده کمی نگران به نظر می رسید، ادامه داد: کمی بیشتر از حد معمول طول کشید و نگران شدم که احتمالا مشکلی پیش اومده.

آیدن مختصر سری تکان داد و گفت: خیر ... تعداد سوالات بیشتری پرسیده شد ... گویا جناب ویزلی خیلی در کارشون دقیق و محتاط هستند.

ربکا سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: بله ایشون شخصی کاملا پایبند قوانین و وظیفه شناس هستند و احتمالا امروز به دلیل غیبت آقای شکلبولت، وسواس بیشتری به خرج دادند.

آیدن همانطور که به جلو نگاه می کرد، صرفا پوزخندی تمسخرآمیز زد. تقریبا به نزدیک آسانسور ها رسیده بودند که دوباره دوشیزه راتفورد را مخاطب قرار داد.

- از اینجا برای رفتن باید اقدام کنم؟

ربکا دسته موهایش را از صورتش کنار زد و گفت: بله ... اگه الان تشریف می برید می تونم راهنمایی تون کنم.

- نه وسایل همراهم نیست...اما سعی میکنم تا ده دقیقه دیگه اینجا باشم!

- بسیار خب من در دفتر منتظر تون می مونم.

- متشکرم ... لطفا از طرف من از جناب راتفورد بابت این همکاری صمیمانه تشکر کنید.

سپس سرش را کمی به نشانه احترام پایین برد و همانطور که از دور همچنان اتاق جلسات را زیر نظر داشت، با لحن رسمی همیشگی اش گفت: روز خوش دوشیزه راتفورد.

ربکا در جواب فقط لبخندی زد و همانطور که در جایش ایستاده بود، به دور شدن پسر جوان نگاه کرد.

آگوست 2010- عمارت اربابی مالفوی

بعد از شرح دادن ماجرا به سه مرد حاضر در کتابخانه بزرگ عمارت، چند لحظه سکوت بین آنها حکمفرما شد. ابرفورث چینی به پیشانی انداخت و به سمت پنجره ای که در مقابل محوطه دایره ای شکل مرکزی قرار داشت، رفت. با دقت بسیار زیاد، جنگل انبوه مقابلش را نگاه می کرد. لیانا که هنوز دلش از اتفاق چند لحظه پیش می لرزید گفت: من کاملا مطمئنم و میدونم که خیالاتی نشدم!

- میدونم دخترم.

ریموس زخم روی صورتش را با انگشت لمس کرد: گفتیم که اومدن به اینجا یعنی یک ریسک بزرگ!

هرمایني با گیجی پرسید: اما چطور چنین چیزی ممکنه پروفسور؟ ... مگه اینجا طلسم حفاظتی نداره؟
اینبار هری گفت: تا وقتی یک مالفوی اینجا نباشه، داره ولی حالا هر کسی میتونه داخل شده باشه!
پیرمرد همانطور که چشم از بیرون برنمی داشت زمزمه کرد: حدسم درست بود. گفتم که هنوز اینجا رو تحت نظر داره و جاسوس هاش همین دور و اطراف هستن ... این نشانه های ظاهری که شنیدیم کاملا با دار و دسته اون همخوانی داره و خانم مالفوی خیلی خوش شانس بوده که به موقع کمک رسیده.
ریموس رو به لیانا کرد و با اشاره به سمت صورتش گفت: و ایده تغییر چهره هم کاملا بجا بوده.
- عجیبه که برای نزدیک شدن به لیانا و آسیب رسوندن بهش از جادو استفاده نکرده! ... به نظرتون هدفش فقط ایجاد ترس بوده؟
ابرفورث بالاخره چشم از پنجره گرفت و مستقیم به جادوگر جوان نگاه کرد.
- نه! کاملا مشخصه قصدش وارد کردن یک آسیب جدی بوده و دلیلی برای ایجاد ترس نداشته ... علت به کار نبردن طلسم هم احتیاط برای خبردار نشدن افراد دیگه بوده. با کمال تاسف باید بگم این شخص از همون اول ورود ما رو زیر نظر داشته دوستان و منتظر یک فرصت ... بهترین فرصت هم خروج خانم مالفوی به تنهایی بوده ...
سپس چهره نگران دوستانش را از نظر گذراند و گفت: و واقعا خوشحالم که حادثه بدی پیش نیومد.
لیانا با استرس دستانش را به هم فشرد و لبش را به دندان گرفت. هرمایني نیز با قرار دادن دستانش روی شانه های زن جوان، سعی کرد او را آرام کند. خودش هم با شنیدن این داستان شوکه بود چه برسد به لیانای بیچاره.
- برای احتیاط بیشتر نباید اینجا رفت و آمد زیادی باشه ... مخصوصا برای شما و شما.
ابرفورث، مستقیم به هری و لیانا اشاره کرد.
هری متعجبانه به ریموس نگاه کرد و گفت: چرا من؟
- چون که همین الان خبر به گوش لرد سیاه رسیده که هری پاتر توی عمارت مالفوی دیده شده و همین علت کافیه که بار دومی که میای اینجا، اوضاع طور دیگه ای پیش بره ... و البته همین الان هم موندن شما دو نفر اینجا اصلا عاقلانه نیست!
هری دهانش را برای اعتراض باز کرد که قبل از هر حرفی از جانب جادوگر جوان، ابرفورث با همین جدیت ادامه داد: هری میشه یک دفعه هم شده دست از اعتراض کردن برداری و بدون چون و چرا، حرف رو قبول کنی؟ ... اینجا میدون جنگ نیست که حضورت خیلی مهم باشه. به دست آوردن یک سری اطلاعات هست که با حضور شما یا بدون حضور شما به تنهایی هم میتونم انجامش بدم. درسته؟
ریموس به هری که اخم کمرنگی روی چهره داشت، نگاه کرد و برای پشتیبانی از دوستش گفت: موافقم. با این اتفاق بیشتر نگران لیانا هستیم. بهتره شما دو نفر زودتر عمارت رو ترک کنید و دیگه هم برنگردین.
پیرمرد هم سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: فقط دخترم اطلاع داری اگه ما تنها هم به اینجا بیاییم، میتونیم بدون مشکل وارد بشیم یا نه؟
- نه پروفسور نمیدونم.
اینبار هرمایني گفت: فکر میکنم اگه یکی از ما اینجا بمونه، برای ورود باقی افراد تا وقتی کار طول میکشه مشکلی پیش نیاد ... چون بالاخره ما همون اول با لیانا وارد شدیم و حضورمون به عنوان یک دوست یا همراه شناخته شده.

- درسته این احتمال هم وجود داره. (این را ابرفورث با لحنی متفکرانه گفت) ... خیلی خب ... پس بهتره شما خانم های جوان با هم از اینجا برید. فقط توصیه من اینه که اول به بارو آپارات کنید و بعد خونه خانم ملوین. ما هم اینجا هستیم و به کار ها رسیدگی می کنیم.
سپس به لیانا نگاه کرد و گفت: باز هم بابت کمکت ممنونم ... اگر در حین کار مورد خاصی پیش اومد، شخصا به دیدنت میایم.
لیانا با صدای ضعیفی گفت: خواهش میکنم ... بله حتما.
- هری برو به کارت برس و آرتور رو در جریان بزار تا اگر تونست بعد کارش یک سر به اینجا بزنه.
هری که همچنان دلخور و ناراحت به نظر می رسید، زیر لب باشه ای گفت و بعد از خداحافظی، جلوتر از بقیه به سمت درب خروجی رفت. قبل از اینکه لیانا و هرما هم پشت او حرکت کنند لوپین ساحره جوان را مخاطب قرار داد: خیلی مراقب باشید بچه ها .... راستی هرما لطفا وقتی رسیدی تانکس رو بفرست اینجا... بهتره براش ماجرا رو توضیح بدی تا موقع اومدن احتیاط کنه.
- حتما پروفسور.
و سپس هر دو زن جوان در حالی که کلاه شنل هایشان را روی سرشان می کشیدند، با قدم های سریع خود را به هری که در مقابل درب اصلی عمارت منتظر ایستاده بود، رسانده و بلافاصله به مقصد خانه ویزلی ها اپارات کردند.

تابستان 1997- مقر فرماندهی ارتش تاریکی

دراکو سرجایش ایستاد و با تعجب سری به اطراف چرخاند. سپس بار دیگر زیر لب زمزمه کرد: 154 ... 154
برای چندمین بار نگاهش بین تکه کاغذ مچاله شده ای که در دست داشت و شماره ای که بر روی دیوار خانه مقابلش حک شده بود، با خستگی حرکت کرد و هر بار عدد 153 را بر روی این خانه لعنتی می دید. به نظر می آمد آخرین ساختمان موجود در خیابان اصلیست زیرا بعد از آن، یک دشت وسیع و خشکیده قرار داشت. راهش را به سمت پشت ساختمان کج کرد و چند قدمی در اطراف خانه زد اما بدون نتیجه و از روی کلافگی نفسش را بیرون فرستاد.
امروز ظهر بود که هر گروه از آنها را به عنوان نیرو های جدید در خوابگاه های نواحی پایین دست جزیره جا دادند و این تقسیم بندی توسط مرگخواران ارشد انجام شده بود. تازه واردین در پایین ترین سطح رتبه بندی قرار داشته و فعلا لیاقت شان یک خانه ساده و معمولی بود. بعد از این به موازات خوش خدمتی به ارباب می توانستند هم زمان با پیشرفت درجه و جایگاه، مکان سکونت خود را نیز ارتقا دهند! البته پسر جوان نیز بر همین اساس انتظار داشت که جایی در یکی از این ساختمان های کوفتی داشته باشد اما فعلا که شواهد چیز دیگری می گفت.
دوباره ایستاد و مانند احمق ها به برگه خیره شد. اولین راه این بود که دوباره به ساختمان تمرین برگشته و مشکل را بگوید اما خب این حماقت محض بود زیرا از حالا هم می توانست نحوه برخورد با خودش را توسط فردی مثل دالاهوف دیوانه یا رفقای دیوانه ترش تصور کند. دومین راه و به نظرش بهترین گزینه ، ادامه دادن مسیر به سمت بالا، به امید پیدا کردن خانه مورد نظر بود. البته می دانست که حماقت این راه نیز کمتر از حالت اول نیست چون پیش رویش فقط یک زمین کاملا خشک و عاری از هر گیاهی را می دید که گویی بذر مرگ و خاکستر مرده روی

آن پاشیده بودند. بند چرمی ساکش را روی شانه استخوانی اش کمی جابجا کرد و با قدم هایی بی رمق که از شدت خستگی تقریبا روی زمین کشیده می شد، در امتداد پیچ و خم جاده اصلی به راه افتاد. با هر قدم از مرکز جزیره دور و به ناحیه ساحلی و جنگل انبوه پیرامون آن نزدیک تر می شد و این نگرانش می کرد. برای احتیاط چوبدستی اش را از غلاف خارج کرد تا برای هر اتفاق غیر منتظره ای آماده باشد. نمی دانست چه مسافتی را طی کرده بود که بالاخره با عبور از یک پیچ توانست کلبه ای به شدت درب و داغان شده را در فاصه ای نزدیک به خود ببیند. همچنان که به راه خود ادامه می داد، با بی خیالی نگاهی به آن انداخت اما هنوز چند قدمی نرفته بود که با دیدن چیزی مکث کرد. سریع صورتش را چرخاند و اینبار شماره روی آن را دقیق تر خواند. "154"

- چی؟

ساکش از روی شانه اش پایین افتاد و در کمال حیرت تقریبا این کلمه را فریاد زد. با چشمان گرد شده از تعجب به تابلوی سیاه رنگی که همانند پلاک ساختمان های قبلی ، شماره مورد نظر به رنگ طلایی روی آن حک شده و به حالت مسخره ای بر بالای چارچوب شکسته درب ورودی آویزان شده بود، نگاه کرد. این تابلوی کاملا شیک و مرتب مانند یک وصله ناجور روی این آلونک ویران شده دهن کجی می کرد و کاملا مشخص بود که چه کسی پشت این ماجراست. چند دقیقه ای مانند یک مترسک، مات و مبهوت سرجایش ایستاد اما وقتی حس کرد پاهایش دیگر توان نگه داشتن بدنش را ندارند، به آرامی نشست.

در و دیوار های شکسته با چوب های خرد شده که بقایای به نظر سالم آن هم به علت رطوبت زیاد باد کرده و میخ های زنگ زده مانند تیغ های خارپشت از بین تخته ها بیرون زده بود. بعلاوه به دلیل رطوبت بالای هوا در تمام درز و شکاف دیوار ها انواع قارچ و خزه های وحشی به چشم می خورد. سقف شیب دار کاملا فرو ریخته و تکه های شکسته نیم گلدان های سفالی پوشاننده آن، در اطراف پراکنده شده بودند. تمام این ویژگی ها باعث می شد که آنجا به معنی واقعی کلمه یک طویله تهوع آور به نظر برسد.

به دور و اطراف خود سری چرخاند. آخرین خانه ای که مدتی پیش مقابلش ایستاده بود حالا به اندازه یک تخم مرغ به نظر می رسید و این نشان می داد که چقدر از نقطه قابل سکونت جزیره فاصله دارد. البته از طرف دیگر فاصله چندانی با ساحل خروشان دریا و همین طور جنگل انبوهی که در روشنایی روز نیز به طرز غیر قابل باوری سیاه و تاریک به نظر می رسید، نداشت. یک لحظه به یاد کلبه کوچک هاگرید همان غول بی شاخ و دم مدرسه افتاد. ساکش را روی زمین انداخت و به اطراف سرک کشید.

همان اول یک محوطه کوچک در پشت خانه که با نرده های فرسوده محصور شده بود، نظرش را جلب کرد. البته خاکش به خاطر باران و طوفان های مکرر مانند فضای جلوی کلبه پر از گل و لای چسبناک بوده و ظاهری باتلاق مانند داشت. باد سردی از سمت دریا وزید و همراه خود قطرات ریز آب را بر روی پوست سرد و رنگ پریده دراکو نشاند. پسر جوان کمی به خود لرزید و سرش را برای بررسی بیشتر بالا برد. این طور که ظاهرش نشان میداد، خانه دو طبقه و کوچکی بود که هر لحظه امکان داشت با همین باد و طوفان های معمولی کاملا با خاک یکسان شود. خب حال باید چکار می کرد؟ او حاضر نبود حتی برای یک ثانیه در این مکان جهنمی بماند چه برسد به اینکه در همچین جایی زندگی کند.

برای بازگشت تصمیمش را گرفت. شاید راهی بود که بتواند به اذیت و آزار های این کله پوک ها پایان دهد. خیلی راحت می توانست اینبار از اسنیپ کمک بخواهد. حتما او راه حلی برای این مشکل داشت و حداقل با نفوذ خود محل اقامت بهتری برایش دست و پا می کرد. اما این فکر همانقدر سریع که به ذهنش آمده بود، با یادآوری حرف ها و توهین های او به سرعت محو شد. هنوز فراموش نکرده بود که این شخص چه رفتاری با او داشت. از همان ابتدای ورود تاکنون مانند یک آشغال به درد نخور با او برخورد می کرد جوری که تا قبل از این سابقه نداشت.
حال دراکو شرط می بست به عنوان یک بی عرضه دست و پا گیر، اسنیپ حتی با دیدن جسد او نیز کوچکترین احساس بدی پیدا نکند و هم اکنون نیز از اینکه او در چنین شرایطی باشد بسیار خوشحال است. پس رفتن او هیچ نتیجه ای نداشت غیر از خرد شدن همین شخصیت نصفه و نیمه باقیمانده اش. پس باید خودش راهی برای این مشکل پیدا می کرد و به شکلی با این وضعیت کنار می آمد. غیر از این چاره ای هم نداشت. مگر توانسته بود در این مدت خودش مسیر آینده اش را انتخاب کند؟ مگر حق تصمیم گیری برایش باقی مانده بود؟ مگر تا به اینجای کار برای زندگی اش اختیاری داشت؟ جواب فقط یک کلمه بود ... "نه"... فقط مجبور بود ... همین!!
با کلافگی موهای پلاتینی رنگش که ژولیده تر از هر زمان دیگری بود را از جلوی چشمانش کنار زد و مقابل خانه ایستاد. هوا به زودی تاریک می شد و او می بایست قبل از آن جایی را برای در امان بود و گذراندن شب برای خود دست و پا می کرد تا از سرما یخ نزده و تبدیل به مجسمه یخی نشود. پس اولین ایده ای که به ذهنش رسید را عملی کرد. چوبدستی اش را به سمت خانه گرفت و چرخشی ملایمی به آن داد.
- ریپرو.
تخته چوب های شکسته و تکه تکه شده به همراه خرده شیشه ها و قلوه سنگ هایی که در اطراف خانه پراکنده بودند، به آرامی در کنار یکدیگر جمع شده و مانند قطعات یک پازل به جایگاه قبلی خود در دیوار ها و سقف خانه متصل می شدند. همه چیز به نظر خوب پیش می رفت اما با تمام شدن کار، نتیجه ناامید کننده ای به دست آمد زیرا تنها نیمی از خانه با این روش تعمیر شده بود و هنوز هم همان خرابه لعنتی به نظر می رسید. با حالت مسخره ای خودش را مخاطب قرار داد!!
- خب ... حالا چی ؟
گوشه پیشانی اش را با نوک انگشت فشار داد. ورد های دیگری هم بود که می توانست برای بهتر شدن کار از آنها استفاده کند اما خیلی خسته بود و ترجیح داد به درون خانه رفته و از نزدیک وضعیت را مشاهده کند. اگر می توانست فعلا اتاق سالمی را گیر بیاورد هم کافی بود. با احتیاط و طوری که کفش هایش درون چاله های گلی فرو نرود، از بقایای سنگ فرش قدیمی گذشت و از دو پله مقابل خانه به آهستگی بالا رفت. با چرق چرق چوب ها هر لحظه انتظار داشت تا زانو پایین برود.
نگاهی به چارچوب انداخت و به آرامی درب چوبی شکسته ای که مانند بادبزن مدام به عقب و جلو حرکت می کرد را به داخل هل داد. همزمان که اولین قدم را به درون خانه گذاشت، گفت: به یک سگ دونی دیگه خوش اومدی!
با چهره درهم رفته که گویی بوی بدی به دماغش می خورد، به اطراف نگاه می کرد. در سمت راست همچنان دیواری مشاهده نمی شد اما با یک نگاه مختصر هم می شد به کوچکی و دنج بودن خانه پی برد. حتی انباری عمارت

شان هم از اینجا بزرگ تر بود. باورش سخت بود اما این مخروبه لعنتی باید محل اقامت یک اشراف زاده ثروتمندی باشد که تاکنون حتی تصور این قبیل مکان ها را نکرده بود چه برسد به زندگی کردن در آن!!

در یک پذیرایی با کلی خرت و پرت به در نخور ایستاده بود. حال تعجبش بیشتر به خاطر دیدن این آت و آشغال ها بود تا فضای خانه! با خود گفت کدام آدم احمقی قبلا در اینجا زندگی می کرده؟ بدون کوچکترین حرکتی و صرفا با چرخاندن سر، مشغول بررسی اطراف شد. یک راه پله زوار در رفته در سمت چپ، یک پذیرایی کوچک با یک شومینه سنگی که خاکستر دودکش تخریب شده اش مانند یک غبار سیاه رنگ اطراف آن را پر کرده بود؛ و بالاخره یک پنجره در سمت راست و درست مقابل پذیرایی که فعلا میشد به عنوان درب دوم ورودی استفاده شود! فقط چند قدم به جلو کافی بود که پارکت فرسوده در نقاط مختلف ترک خورده و حتی بشکند.

با حرص گفت: یک آشغال دونی کامل!!

با احتیاط از راهرو کوچک مقابل گذشت و در بین راه به انباری کوچکی که در اتاقک زیر راه پله قرار داشت و بوی رطوبش کل فضا را پر کرده بود، نگاهی انداخت. آشپزخانه در پشت پذیرایی و انتهای راهرو قرار داشت و البته آنقدر درب و داغان بود که دراکو اگر اجاق فلزی زنگ زده و میز نهار خوری و دو صندلی شکسته را در آنجا نمی دید، به این نتیجه نمی رسید. بوی تهوع آور لجن زار پشت خانه از پنجره داخل میزد و بسیار مشمئز کننده بود. با نوک کفش ضربه ای به دیگ آهنی که جلوی پایش روی زمین افتاده بود، زد و چرخیدن آن را تا سمت دیگر با حالت مسخره ای نظاره کرد.

پوزخندی به وضعیت فعلی اش زد و خنده کوتاهی کرد اما کم کم خنده های مقطعی اش بلند تر و عصبی تر می شد. دستانش را از شدت عصبانیت به هم کوبید و در حالی که سرش را بالا گرفته بود، قهقهه بلندی زد. تا بحال اینقدر تحقیر نشده بود. حتی زمانی که زیر دست لرد سیاه جلوی چشم چندین نفر مثل مار به خود می پیچید و با تمام وجود برای پایان دادن شکنجه التماس می کرد، این مقدار احساس پست بودن نکرد بود. اما حالا ... معنی واقعی حقارت را می فهمید. مانند یک حیوان پست و بی خاصیت باید در چنین جایی زندگی می کرد در حالی که باقی افراد وضعیت به مراتب بهتری داشتند. او قبلا محل اقامت اسنیپ را دیده بود و اینجا در مقایسه با آن فقط یک طویله با بوی گند به نظر می رسید!

این خنده های عصبی فقط چند ثانیه طول کشید که ناگهان فریاد های بلند و سراسر خشم جای آن را گرفت. هر چه به دستش می رسید را برداشته و با خشمی غیر قابل کنترل به اطراف می کوبید. در این مدت آنقدر از زمین و زمان کشیده و در خود خفه کرده بود که دیگر برای این یکی گنجایش نداشت. تهدید، ترس، تحقیر، اضطراب، شکنجه، زجه و فریاد، کتک خوردن، شنیدن انواع بد بیراه ها به خود و والدینش، دوری از مادرش از دست دادن پدرش! این همه بدبختی و فلاکت فقط در عرض یک سال بر سرش آمده بود! اما چرا ؟ ... واقعا چرا باید این بلاها سر او بیاید؟ چرا سرنوشت او باید اینگونه باشد؟

همانطور که صندلی چوبی بینوا را به در و دیوار می کوبید فریاد می زد تا جایی که از شدت ضعف، سرش گیج رفت و به پهلو سکندری خورد. با دست هایی که هنوز از شدت خشم می لرزید به سختی خود را به کابینت تکیه داد تا با سر روی زمین سقوط نکند. به آرامی روی چوب های سرد و نمناک نشست، سرش را به دیوار تکیه زد و به هوایی که به خاطر غروب خورشید مخلوطی از رنگ های نارنجی، سرخ و حتی ارغوانی به خود گرفته بود، نگاه کرد. صدای

امواج خروشان دریا و هوهوی بادی که در بین انبوه درختان می پیچید، بلند تر از هر زمان دیگری به گوش می رسید و خبر از یک شب طوفانی می داد.

برای مدتی همانطور در سکوت به آسمانی که لحظه به لحظه تیره تر می شد، چشم دوخت. یعنی او باید تا آخر عمر اینگونه زندگی می کرد؟ باید اینجا و در بین این افراد دوام می آورد؟ یعنی برای همیشه به عنوان یک مرگخوار شناخته می شد؟ از این قبیل سوالات در این مدت درون مغزش زیاد می چرخید اما بدبختانه پاسخ همه آنها یک کلمه بود ... "بله"!!! آنقدر غرق فکر بود که وقتی با صدای برخورد درب شکسته خانه با چارچوب به خاطر باد و طوفان شدید به خود آمد، هوا گرگ و میش بود و فاصله چندانی با تاریکی کامل نداشت.

با خستگی برخاست و ساکش را از بیرون فراخواند. در طبقه پایین که جای سالمی به چشم نمی خورد پس برای بررسی وضعیت طبقه بالا با احتیاط پله های شکسته و تخریب شده را طی کرد. هیچ چراغ دیواری سالمی برای روشن کردن به چشم نمی خورد و او از چوبدستی برای روشن کردن مسیر استفاده نمود. یک راهروی باریک و نه چندان طولانی که کفپوش های فرسوده اش یک در میان به بالا تاب برداشته بود را مقابل خود دید. با خستگی نور چوبدستی را به اطراف گرفت و توانست تنها اتاق خانه را در سمت راست پیداکند.

با خستگی وارد شد و با دیدن در و دیوار به نسبت سالم آن نفس راحتی کشید. تنها خوش شانسی امروز همین بود. بعد از بستن درب، ساکش را کنار دیوار پرت کرد. اتاق کاملا خالی بود و به غیر چند تکه روزنامه که بی هدف روی زمین پراکنده شده و با وزش هر باد که از درز و شکاف دیوار به داخل نفوذ می کرد، کمی جابجا می شدند، چیز دیگری به چشم نمی خورد. ناخودآگاه به یاد آیدن افتاد که همین چند ساعت پیش از هم جدا شدند. خوابگاه خوبی به نظر می رسید و مطمئن بود حالا او در اتاق گرم و حداقل روی یک تخت درست و حسابی با شکم سیر، راحت خوابیده است. بعد از گذاشتن یک طلسم قفل کننده پیشرفته روی پنجره و درب اتاق از داخل ساکت پالتوی مخملش را بیرون کشید. با اینکه فضای اتاق به شدت تاریک بود اما ترجیح داد فعلا برای روشن کردن خانه اقدامی نکند. دوباره درون ساکش را با امید پیدا کردن هر نوع خوراکی زیر و رو کرد اما بی نتیجه با حرص آن را به کناری انداخت و بی مقدمه سرش را روی آن گذاشته و دراز کشید.

اینطور که به نظر می رسید باید هر طور شده به تنهایی اینجا را برای سکونت آماده می کرد. با اینکه در انجام این کار هیچ ایده و تجربه ای نداشت ولی چاره ای نبود و باید تمام سعی خود را می کرد. اینجا خواهی نخواهی خانه جدیدش بود و نمی توانست برای همیشه در این وضعیت باقی بماند. کلاه پالتو را روی سرش کشید و همانطور که آن را به دور خود محکم می کرد به پهلو چرخید. آنقدر خسته بود که فقط چند دقیقه طول کشید تا پلک هایش سنگین شده و به خواب عمیقی فرو رود.

آگوست 2010- شهر وارینگتون

لیانا بعد از تعویض لباس و مرتب کردن اوضاع آشفته خانه که نشان دهنده شلوغی های پسرش در این چند ساعت غیبتش بود، مشغول نوشتن نامه ای مطابق سفارش گذشته برای مادرش شد تا او را از سلامتی خود و بی خطر بودن ماجرای امروز مطلع کند. البته که خطر را در کنار خودش حس کرد و با خوش شانسی جان سالم به در برد. بعد از نوشتن و فرستادن نامه، قهوه ای آماده کرد و همراه با باقی وسایل به محوطه بیرون رفت.

بنا به گفته دوستش حیف نبود که در این هوای خوب تابستانی به جای لذت بردن از این فضای سبز، وقت شان را درون خانه بگذرانند؟ پسر کوچکش کنار هرماینی نشسته و با شیرین زبانی و کلمات دست و پا شکسته مشغول تعریف ماجرای چند ساعت پیش و کار های عجیب و غریب تانکس بود و لیانا حدس زد تا الان هزار تا سوال درباره تغییر قیافه اش از هرماینی پرسیده است.

زیر چتر بزرگ درخت در کنار دوستش نشست و با خنده گفت: برایان عزیزم یکم استراحت بده به خودت.

و سپس با اشاره چشم به هرماینی که با خنده و اشتیاق مشغول گوش دادن به حرف هایش بود، به او مطلبی را فهماند. برایان لب چید و گفت: باشه.

لیانا پسرش را از روی زمین بغل کرد و روی پایش نشاند. بعد از نوازش موهای طلایی رنگش که کم کم می شد تغییر رنگ آنها را به بلوند سفید تشخیص داد، بوسه ای روی آنها نشاند و گفت: تانکس رو که اذیت نکردی پسرم؟

برایان سرش را به علامت نه بالا برد و با انگشتر دست مادرش مشغول بازی شد. هرماینی با لبخند زیبایی این خانواده گرم دو نفره را نگاه می کرد. همانطور که محو چهره پسرک بود،گفت:

- نمی دونم درسته یا نه ... اما خیلی عجیبه! ... احساس می کنم خیلی سریع تر و بیشتر از چیزی که انتظار داریم شبیه پدرش میشه!

لیانا لبخند تلخی زد و گفت: نه عجیبه و نه اشتباه!

سپس نگاهی به اشعه های خورشید که از لابلای شاخه و برگ انبوه درخت به سختی تلاش می کردند تا راه خود را به پایین باز کنند، نگاهی کرد.

- چقدر خوب شد گفتی بیایم بیرون.

هرماینی فنجان قهوه را برداشت و بی مقدمه آن را نزدیک بینی خود گرفت. نفس عمیقی کشید. بوی قهوه گرم و تازه بدجور حالش را خوب کرد. ناخودآگاه یاد قهوه های تازه مادرش افتاد که به نظر او بی نظیر ترین طعم و مزه را داشت. دلش گرفت، از آخرین دیدار شان تقریبا یک ماه می گذشت. لیانا به چهره کمی گرفته دوستش نگاه کرد و گفت: چیزی شده؟

هرماینی سریع از فکر خارج شد و گفت: نه هیچی... فقط یاد پدر و مادرم افتادم. چند وقتی هست به دیدنشون نرفتم و فقط براشون نامه نوشتم.

- چرا اونا رو نمیاری پیش خودت؟

- نمیشه دوست من.... والدینم زندگی و کار خودشون رو دارن و من نمی تونم اینا رو ازشون بگیرم. کنار باقی دوستان و آشنایان احساس آسایش و راحتی بیشتری دارن تا توی یک محیط کاملا غریبه که اصلا بهش عادت ندارن!

لیانا فقط به نشانه تایید سری داد. هرماینی یک جرعه کوچک از قهوه نوشید و گفت: همیشه عالی ترین قهوه رو درست می کنی لیانا ... ممنونم. خستگی امروز رو حسابی درمیاره.

- اوه اینطور هم نیست که میگی!

- دقیقا همینطوره.

هرماینی اشاره نامحسوس به برایان کرد و با خنده گفت: راستی این چند وقته نشونه خاصی از اون نظر ندیدی؟

لیانا متوجه منظور دوستش شد و کمی جاخورد اما برای طبیعی بودن، خندید.

ساحره جوان چشمکی زد و گفت: مثلا انفجار وسایل خونه یا اتاقش؟ یا شاید هم آتیش زدن و جابجا کردن اسباب بازی ها؟!

- فعلا که از این شاهکارها نداشته!

برایان سرش را برگرداند و به مادرش نگاه کرد.

- منو میگین؟

لیانا به سختی جلوی خنده اش را گرفت و گفت: نه عزیزم.

لیانا سعی کرد بحث را سریع عوض کند تا دوستش زیاد پیگیر ماجرای پسرش نباشد. از اینکه اطرافیان و حتی دوستان صمیمی اش درباره برایان چیزی بدانند وحشت داشت. اما از خطری که تهدیدش می کرد بیشتر می ترسید. زمانی که خودش پی به ماجرا برده بود، هراس زیادی از آینده فرزندش به دلش افتاد. از اینکه واکنش سایرین بعد از فهمیدن این مسئله چه خواهد بود؟! مخصوصا در این زمان که آن دو همیشه زیر سایه یک خطر دائمی زندگی می کردند. نمی دانست تا بحال در خانواده مالفوی سابقه داشته یا نه و این کاملا سردرگمش کرده بود!

- میگم به نظرت کارشون تا کی توی عمارت طول میکشه؟

- معلوم نیست ... اما اینجوری که پروفسور می گفت کار زیادی می بره.

- با ماجرای امروز خیلی نگرانم هرما ... اگه اتفاقی بیافته!

- جای نگرانی نیست. مگه پروفسور رو نمیشناسی؟

سپس هرماینی چشمانش را کمی ریز کرد و ادامه داد: لیانا ببخش که دوباره سوال می کنم ولی مردی که امروز دیدی نشانه خاصی نداشت؟ ... یعنی چجوری بگم هر چیزی که بتونه کمکی کنه بفهمیم کی بوده دقیقا!

لیانا کمی فکر کرد و گفت: نه ... راستش به خاطر ترس خیلی دقت نکردم ... تمام سیاه پوش بود... با قد بلند و هیکل درشت و خیلی خیلی ترسناک ... صورتش هم اصلا مشخص نبود.

هرماینی متفکرانه سری تکان داد و گفت: چقدر عجیب ... این که از لحظه ورود ما اونجا بوده و زیر نظرمون داشته منو می ترسونه ... یعنی اونا بعد این همه وقت بازم اطراف اونجا کشیک میدن؟ چه فایده ای براشون داره؟

اما دوستش هم مثل او جوابی برای این سوال نداشت.

- باورت نمیشه وقتی نزدیک شد چقدر ترسیدم ... انگار روی هوا پرواز می کرد... از اون فاصله دور چنان با سرعت بهم نزدیک شد که فقط چند ثانیه طول کشید.

- بهتره دیگه بهش فکر نکنی ... هر چی بود تموم شد!

بعد از سکوت کوتاهی که بین دو دوست بر قرار شد، هرماینی با خود گفت امروز فرصت مناسبی است که سر صحبت را برای پیشنهاد رابرت باز کند. همیشه او این مقدار وقت آزاد نداشت و جدا از این دیگر رابرت با رفت و آمد های وقت و بی وقت کلافه اش کرده بود. در ذهن تمام کلماتی که باید می گفت و از نظرش بهترین بود را مرتب می کرد.

- راستی اینجا چقدر قشنگه لیانا ... خیلی زیبا و رمانتیک درستش کردی. مخصوصا این درخت گیلاس که محشره.

لیانا سرش را به اطراف چرخاند و گفت: راست میگی؟

- اوهوم.

- باید بگم دست کردن و ساختن اینجا کار من نبوده ... حتی همین درخت.
از لپ های نرم برایان نیشگون آرامی گرفت و گفت: پدر ایشون خوش سلیقه بودن.
سپس همانطور که دو برش کوچک از کیک شکلاتی تازه را درون بشقاب های کوچک می گذاشت تا یکی را به هرمایَنی داده و دیگری را برای پسرش تکه تکه کند، ادامه داد: بهترین خاطره ام از اون سال ها همین درخته!
- پس ضروری شد برام تعریفش کنی!

آگوست 2010- مقر ارتش تاریکی

صدای آرام و مار گونه لرد سیاه برای بار دوم لرزه بر تن مرگخوار ارشد انداخت.
- پس هنوز خبری نداری اتکینز!
مرد شنل پوش نقاب نقره ای رنگش را در دستانش فشرد و آب دهانش را به سختی فرو داد. حس می کرد گلویش مانند یک بیابان خشک است. خودش می دانست تعلل در جواب دادن چه مجازات و عاقبتی در پی دارد پس با ترس و صدای لرزانی گفت: بله سرورم ... اما من تمام تلاشم رو می کنم تا گیرش ...
نعره بلند و وحشتناک لرد چنان مانند پتک بر سرش کوبیده شد که حس کرد همانجا روح از بدنش جدا گردید.
- من تلاش توی تن لش رو نمی خوام.
سپس در اندک ثانیه ای درست مقابل صورت مرگخوار قرار گرفت و با لحن ترسناکی ادامه داد: من خودش رو می خوام احمق بی عرضه ... میفهمی؟ ... خودش رو... اونم زنده!!
اتکینز که از ترس زیاد کاملا لال شده بود با نهایت وحشت به چشمان سرخ اربابش که حالا از خشم قرمز تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید، خیره شده بود.
با لکنت و به سختی تلاش کرد چند کلمه ای از دهان قفل شده اش خارج کند.
- ارباااب ... قسم ... میخووورم ... پیداش ... کنم.
اما هنوز جمله اش پایان نیافته بود که درد فزاینده ای کل بدنش را فرا گرفت و بی اختیاری فریادی زد. سایر خدمتگزاران که در دو صف جداگانه کنار سالن ایستاده بودند با صورت های نگران و چشمانی که ترس کاملا در آنها مشخص بود، به این صحنه نگاه می کردند. مرد بیچاره آنقدر زیر طلسم شکنجه به خود پیچید و فریاد زد که با پایان یافتن طلسم، بیهوش نقش زمین شد.
لرد سیاه با عصبانیت به طرف صندلی اش رفت و زیر لب گفت: یک مشت آشغال رو دور خودم جمع کردم که حتی به درد مردن هم نمی خورن!
سپس با کمی مکث از جسم بی جان اتکینز چشمم برداشت و به زنی که جلوتر از چند مرگخوار دیگر ایستاده بود رو کرد و گفت: امیدوارم خبرای تو امیدوار کننده باشه بلا.
زن جوان که از لبخند بزرگش مشخص بود تنها مرگخواری است که از دیدن شکنجه اتکینز به هیچ عنوان ناراحت و نگران نشده، تعظیمی کرد و چند قدمی جلوتر آمد. موهای همیشه آشفته اش را از صورتش کنار زد و با لحن کاملا چاپلوسانه ای گفت: البته سرورم ... طبق دستور تونستیم چهار ذهن خوان دیگه رو هم پیدا کنیم... الان هم توی سیاهچال زندانی شدن تا شخصا تکلیفشون رو مشخص کنید.

لرد کمی بیشتر در صندلی پایین رفت و به آرامی گفت: خوبه ... اما نه زیاد.

لسترنج به افعی بزرگ که در فاصله نزدیک او چمبره زده و مستقیم به او زل زده بود، نگاه کوتاهی کرد و مجدد گفت: البته ارباب با کمک های کلارک چند خانواده دیگه که توانایی های به نسبت خوبی دارن شناسایی شدن و اگر دستور بدید همین امشب به گروگان ها اضافه شون می کنم.

لرد سیاه انگشتان کشیده و باریکش را روی دسته مبل قرار داد و با کمی مکث زمزمه وار و آرام گفت: فقط دو خانواده ... همیشه ایجاد ترس بهتر از جنگه... اوضاع دو مقر دیگه چطوره راک وود؟

مرگخوار پیری که مخاطب اربابش قرار گرفته بود، تعظیم کرد و مانند زن جوان چند قدمی جلو آمد.

- همه چیز طبق دستور پیش میره سرورم ... باید بگم از هر نظر در مقابل نیرو های اونا برتری داریم.

لرد سیاه فقط سری تکان داد و با اشاره ای مختصر نجینی را به سمت خود فراخواند.

- شاید تا قبل از این غریبه عوضی ما بهتر بودیم اما الان نه ... و این اصلا خوب نیست!

سپس مستقیم به چشمان مرگخوار نگاه کرد و گفت: به کلارک بگو اطلاعات بیشتری لازمه ... توی اون وزارت خونه لعنتی حتما از این ماجرا خبرایی هست که اون احمق نمی دونه... پس بهش بگو تن لشش رو به کار بگیره چون همیشه اینقدر صبور نیستم.

- اطاعت سرورم.

- این جنازه رو هم از جلوی چشمام دور کن ... اگه سری بعد هم خبری نداشته باشه، قبرش رو آماده کن!

فصل شانزدهم

تابستان 1997- مقر فرماندهی ارتش تاریکی

- آخخخخخ ... لعنتی!

برای دومین بار در این چند ساعت دستش را روی پیشانی اش گذاشت که به خاطر باز بودن درب کابینت با آن برخورد کرده بود. با حرص درب پوسیده را بهم کوبید که به خاطر شکسته بودنش، به آهستگی دوباره باز شد. همچنان که با کف دست گوشه سرش را ماساژ می داد، آخرین خرت و پرت های پخش شده در تمام نقاط آشپزخانه را از درب کوچک انتهایی که به محوطه پشتی باز می شد، بیرون فرستاد. آنقدر مشغول کار شده بود که گذر زمان را حس نمی کرد و اگر سمفونی گرسنگی در شکمش نواخته نمی شد محال بود متوجه فرا رسیدن زمان صرف صبحانه اشرافی اش شود!

روی اولین پله ورودی پشت خانه نشست و زمانی که یک گلوله کاغذ پیچ شده از اتاق به دستش رسید، همانطور که با دقت محوطه وسیع مقابلش را بررسی می کرد، مشغول باز کردن لایه های به هم پیچیده آن شد. در ظاهر که مانند همیشه به طرز اعصاب خردکنی خلوت بود. در دو روزی که از اقامتش در این خراب شده می گذشت حس می کرد بعد از گیاهان او تنها ساکن زنده این جزیره است. البته از اینکه در این چند وقت کسی پیگیر او نبوده و توانسته در تنهایی و سکوت کمی نفس راحت بکشد، خدا رو شکر می کرد. این احساس تنهایی مزخرف را به عذاب های روحی این چند وقت بسیار ترجیح می داد.

چشم از امتداد جاده گرفت و مشغول خوردن شد. در این روز ها چند بار سعی کرد با ورد هایی که گهگاه از مادرش یا جن های خانگی شنیده بود، غذایی مهیا کند اما هر بار این تلاش نتیجه مایوس کننده ای به دنبال داشت و آخرین بار هم فقط چند تکه مقوا در بشقاب ظاهر شد!!به همین خاطر مجبور بود باز هم به خوردن آشغال هایی که در تنها کافه اینجا فروخته میشد اکتفا کند.

بعد از خوردن چند لقمه، ترجیح داد همزمان دوباره مشغول کار شود. وسط پذیرایی ایستاده و با دهان پر به اطراف سری چرخاند. بعد از دو روز کار اجباری و از نظر او طاقت فرسا عملا هیچ پیشرفتی به جز بیرون بردن انبوه خرت و پرت مشاهده نمیشد. اصلا نمی دانست از کجا باید شروع کند. هر ورد ترمیمی که به ذهنش رسیده بود را اجرا کرد اما تاثیر مناسبی نداشت. او کسی بود که در بهترین حالت حتی زحمت تمیز کردن اتاقش را هم به خود نمی داد اما حالا باید این ویرانه را تعمیر می کرد.

دوباره به سمت آشپزخانه رفت و در راه لگدی نثار نرده شکسته نمود. آخرین تکه ساندویچ را در دهانش جا داد و همانطور که به زحمت آن را می جوید، مشغول وارسی تک تک کابینت ها شد تا در صورت وجود مواد غذایی فاسد، از شرشان خلاص شود. در این میان چند بشقاب و ظرف فلزی که از شدت کثیفی و گرد و خاک بیشتر شبیه عتیقه های برجا مانده از دوران مرلین بود را هم پیدا کرد! با اینکه می خواست آنها را نیز یکجا به بیرون پرتاب کند ولی منصرف شد و همگی را به درون سینک کهنه ریخت که در کنار آن یک تلمبه کوچک قرار داشت. و اما ناگهان ....

- شوخی می کنی!!

دراکو با شنیدن فریاد سرشار از تعجب آیدن جا خورد و بعد از چند ثانیه که متفکرانه به منظره مقابلش خیره شده بود که آیا درست شنیده یا نه؟؛ سرش را کمی از آشپزخانه بیرون آورد. با دیدن آیدن که با قیافه مبهوت و دهان باز به خانه نگاه می کرد زیر لب غرغر مانند گفت: نچ...همین یکی رو کم داشتم!

- دراکو ... یوهو ... درررراااااکوووو ...اینجایی؟

پسر جوان که اصلا از آمدن او راضی به نظر نمی رسید و هیچ دلش نمی خواست کسی او را در این وضعیت تهوع آور ببیند، نفسش را با حرص بیرون فرستاد.

- خوبه اینجا هم یکی هست که اون کله زخمی فضول رو یادم بندازه!

بی حوصله بیرون رفت و وسط راهرو ایستاد تا بدون حرف، آیدن جوابش را گرفته و کل جزیره را با داد و هوار خبر نکند. آیدن که روی پله ها ایستاده و به حالت مسخره ای سرش را برای سرک کشیدن از لای در به داخل خانه آورده بود، با دیدن دراکو چشمانش بیشتر از قبل گرد شد و چند لحظه به او و قیافه خانه نگاه کرد. کاملا گیج بود و فکر می کرد خیالاتی شده.

دراکو که از دیدن قیافه دوستش بیشتر حرصی شده بود، گفت: چیه آشغال دونی ندیدی؟

آیدن به خود جرات داد و کامل وارد شد.

- سلام ... می تونم بپرسم چخبره و اینجا چیکار می کنی؟

پسرک رنگ پریده با لحنی تمسخرآمیز گفت: نمیبینی؟ ... واسه تعطیلات آخر تابستون اومدم اینجا تا از مناظرش لذت ببرم!

سپس بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی بماند، به عقب برگشت. آیدن کمی دیگر به وضعیت درب و داغان آنجا نگاه کرد و با گیجی سرش را خاراند. با همان چهره بهت زده به سمت آشپزخانه رفت و در بین راه سرکی هم به درون اتاقک زیر پله کشید و در حالی که از بوی بد آن دستانش را جلوی صورتش تکان می داد در آستانه درب متوقف شد و به پسرک جوان که همچنان مشغول بررسی کابیت های چوبی بود، نگاه کرد. هنوز در سرش یک علامت سوال بزرگ نقش بسته بود که چرا باید دوستش در اینجا باشد؟ یعنی این به قول او آشغال دونی محل خوابگاه جدید او بود؟

- من نمیفهمم رفیق ... (اشاره ای به در و دیوار کرد) خوابگاه جدیدت اینه؟

اما دراکو در سکوت از کنار او رد شد و به محوطه پشت خانه رفت تا به اوضاع پنجره رسیدگی نماید. آیدن از این رفتار پی به ناجور بودن اوضاع دوستش برد و ترجیح داد فعلا سوال بیخود نپرسد. بعد از گذشت مدتی، دراکو که بالاخره توانسته بود پنجره را به طرز مطلوبی ترمیم کند، از پشت شیشه درون خانه را کنترل کرد ولی آیدن را ندید. کاملا واضح بود که مشغول سرک کشیدن به اطراف و خاموش کردن حس شدید فضولی اش است! اما بلافاصله صدایش را از پشت سر شنید: بدون شوخی قراره اینجا بمونی دراکو؟

- واقعا مشخص نیست؟

آیدن اشاره ای به اطراف کرد.

- آخه ... چرا واقعا؟ من که نمیفهمم!!

دراکو که نمی خواست این بحث مسخره ادامه پیدا کند، ترجیح داد در عوض واکنش به حرف دوستش، سوال دیگری بپرسد!

- میتونم بپرسم اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

آیدن با اینکه هنوز جوابش را نگرفته بود ولی بی خیال روی زمین نشست و گفت: راستش فردای روزی که از هم جدا شدیم چون شماره ات رو دیده بودم، اومدم دنبالت تا ببینم خوابگاهت کجاست ... اما تا عصر فقط داشتم عین دیوونه ها دور خودم می چرخیدم ... از هر کدوم این کله پوک ها هم میپرسیدم حالیشون نبود و میگفتن خوابگاه 154 نداریم ... دو روزه دارم راه میرم و واقعا به این نتیجه رسیده بودم که چشمام رو به هنگرس نشون بدم! ... امروز با خودم گفتم تا انتهای مسیر رو هم بیام شاید یک سری ساختمون جدید هم این آخر ها باشه ... که بالاخره اینجا رو دیدم و ... خب ... قیافه ام رو هم که دیدی!

سپس کمی ابروهایش را در هم کشید و ادامه داد: معلومه این عوضی ها یک مشکل جدی با تو دارن وگرنه دلیلی نیست که بخوان اینجوری اذیتت کنن!

- از حیوون نباید انتظار رفتار عاقلانه داشت!

دراکو سپس در سکوت اندک کار باقیمانده را تمام کرد و روی تکه سنگ کوچکی نشست.

- معلومه اوضاع برای تو خوبه!

آیدن پوزخندی زد و با تاسف سری تکان داد.

- وقتی با هفت تا دیوانه همخونه باشی اوضاعت خیلی خوبه! ... تنها خوش شانسیم اینه که روز ها میرم درمانگاه.

- مگه هنوز هم میری؟

- آره ... قبل تقسیم بندی خوابگاه ها هنگرس بهم گفت هر روز از صبح تا ظهر باید اونجا باشم ... جدا از اینکه یک جورایی شاگردش شدم و چاره ای جز قبول کردن نداشتم ولی خودمم خیلی راضیم.

- چرا اون بدعنق تو رو انتخاب کرده که شاگردش بشی؟

آیدن با خنده گفت: بد عنق؟ ... جلوی خودش بگو تا مثل پوستر بچسبونت کنج دیوار!

- بیشتر شبیه نگهبان های آزکابانه تا درمانگر!

- درسته که خیلی خشک و جدیه ولی اونجوریا که نشون میده نیست! ... البته به شدت هم مرموزه و اصلا معلوم نیست چجوری سر از اینجا درآورده که خب چند وقت دیگه آمارش رو میگیرم (و چشمکی به دوستش زد)

- چطوری باهش آشنا شدی؟

- آشنایی مون کاملا اتفاقی بود و باید بگم تنها اتفاق مثبتی که اینجا برام افتاده همینه!

سپس همانطور که به کندن چمن های مقابلش مشغول بود ادامه داد: اینا رو بی خیال ... حالا چجوری میخوای اینجا رو ردیف کنی؟ خیلی درب و داغونه!

دراکو شانه ای بالا انداخت و گفت: یک راهی پیدا می کنم.

- میخوای به پدرم بگم؟ اون حتما ...

دراکو ناخواسته به شدت عصبی شد و در حالی که اخم غلیظی روی چهره رنگ پریده اش نقش بست، صاف نشست و به تندی گفت: دیگه نمیخوام این کلمه رو بشنوم!

آیدن که متوجه دلیل این رفتار پسر جوان شده بود به آرامی سری تکان داد و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

- ببخشید رفیق ... منظوری نداشتم.

دراکو با حرص برخاست و قبل از اینکه داخل برود گفت: من خیلی کار دارم و باید بگم کاملا خسته و بی حوصله هم هستم پس اگه کاری نداری روز خوش!

آیدن سریع خودش را جمع و جور کرد و به دنبال او وارد خانه شد. زیر لب گفت: آیدن باز گند زدی.

و البته این را دراکو هم شنید. چرا او نمی توانست یکبار بدون اشتباه حرف بزند؟ به قول پدرش همیشه دهانش زودتر از مغزش واکنش نشان می داد! الان باید اوضاع را چطور درست می کرد؟ اینطور که معلوم بود، وضعیت با یک عذرخواهی ساده به حالت اول برنمی گشت. از این گذشته هنوز اخلاق این پسر را به خوبی نشناخته بود و نمی دانست چرا اینقدر زود عصبی می شود. بنابراین برای مدتی همانطور ساکت وسط راهرو ایستاد. کمی بعد وقتی دراکو دید، پسر جوان همانطور مانند ستون ثابت شده و قصد رفتن ندارد. به سمتش چرخید و گفت: اونجا وایستی اتفاق خاصی می افته؟

آیدن کمی این پا و آن پا کرد و حق به جانب گفت: می خواستم بگم .... اگه بخوای من میتونم کمک کنم ... دوتایی خیلی زودتر میتونیم درستش کنیم.

- احتیاجی به کمک ندارم.

- این یعنی هنوز دلخوری.

دراکو پشت به آیدن وسط پذیرایی ایستاد و با کلافگی دستش را روی پیشانی اش قرار داد. نمی دانست دقیقا چه حرفی بزند تا از دست این شخص سمج خلاص شود. اگر برای اینکار از چوبش کمک می گرفت ایرادی داشت؟ با صدایی که هنوز عصبانی به نظر می رسید گفت: ببین هیچ خوشم نمیاد رئیست بیاد و یک دردسر جدید برام درست بشه!

- خیالت از جانب اون راحت باشه ... اینجا اصلا بچه ای نداره!

دراکو اصلا حوصله جر و بحث نداشت

- خودت می دونی!

آیدن با همان سرخوشی ذاتی اش با خوشحالی گفت: وقتی می تونم اینجا وقت بگذرونم مگه احمق باشم برگردم!

سپس همانطور که ردایش را در می آورد به طبقه بالا نگاهی کرد و ادامه داد: وضع بالا چجوریه؟

- همه جزء یک آشغال دونیه!

- مهم نیست چون قراره تبدیلش کنیم به یک خونه درست و حسابی!

آگوست 2010- عمارت اربابی مالفوی

- دیگه دارم دیوونه میشم.

ابرفورث کتاب دستش را با کلافگی محکم بست و آن را میان انبوه کتاب های پراکنده شده روی میز پرتاب کرد که باعث شد چند جلد از پشت میز به پایین سقوط کند.

- بعد چند روز که از صبح تا شب دارم اینجا رو زیر و رو میکنم هنوز هیچی دستگیرم نشده... پس این کتاب های لعنتی کجاست؟

مرد لاغر اندامی که مخاطبش بود نیز حال و روزی مثل او داشت. با خستگی خمیازه ای کشید و گفت: فکرشو نمیکردم اینقدر پیچیده باشه.

صدای پدر ویزلی ها از پشت یکی از قفسه های بزرگ شنیده شد که گفت: صاحبان این عمارت رو دست کم گرفتی دوست من ... اینجا موزه مالفوی ها نیست ... باید بدونی اونا به این راحتی وسایل با ارزش شون رو برای دید عموم به نمایش نمیزارن! ... حتی وسایلی که کوچک ترین حاشیه ای هم براشون درست کنه جزو همین قانونه!

پیرمرد معترضانه اشاره ای به کوه مقابلش کرد و گفت: حتی روی همین کتاب های معمولی هم طلسم انحرافی گذاشته شده.

سپس کتابی را از روی میز برداشت و به طرف ریموس گرفت.

- این اول طلسم های کاربردی در خانه بود !! ... اما با دقت زیاد الان شده یک کتاب قدیمی درباره نجوم.

آرتور با چند جلد کتاب جدید به دو نفر دیگر پیوست و همانطور که روی صندلی می نشست رو به پیرمرد کرد و گفت: از من شنیدی باید دنبال یک مکان مخفی همین دور و اطراف بگردی چون اینجوری به هیچ نتیجه ای نمی رسیم.

ابرفورث نگاهی به آسمان تیره شب انداخت. سپس با اشاره کوچکی، آخرین باقیمانده چای را که مالی برایشان فرستاده بود در فنجان ها ریخت و هر کدام را جلوی دوستانش قرار داد.

- باید بدونی چند باری همه جا رو بررسی کردم ولی چیزی پیدا نشد که نشد!

- با طلسم های ردگیری معمولی مطمئن باش هیچی دستت رو نمیگیره ... قطعا باید برای اینکار از طلسم های فوق پیشرفته استفاده بشه.

ابرفورث سری تکان داد ولی اینبار ریموس گفت: در اینکه اونا از اینجور جاها داشته باشن هیچ شکی نیست و منم با آرتور موافقم.

- لوسیوس اینقدر محافظه کار بود که به این راحتی گیر وزارت خونه نیوفته! ... پس باید انتظار داشته باشی هر کاری که از دستش براومده برای محافظت از گنجینه ارزشمند خانوادگی و اجدادی انجام داده!!

هر سه در سکوت مشغول نوشیدن چای شدند. اما آرتور که از ابتدای ورود همچنان نگران بود برخاست تا از پشت پنجره به محوطه بیرون نگاهی بیندازد. تاریکی کاملی که محوطه جنگلی را فرا گرفته بود، آن را ببشتر به مکانی تسخیر شده و روح زده تبدیل می کرد. همه آنها در این مدت نگران حضور دوباره آن فرد مشکوک و حتی حمله ای ناگهانی بودند. از طرف دیگر بنا به دلایل امنیتی نمی توانستند افراد بیشتری را به اینجا بیاورند زیرا رفت و آمد خودشان نیز با کلی احتیاط همراه بود و به شدت مواظب بودند تا کسی متوجه ماجرا نشود. پس مجبور بودند علی رغم وجود این خطر باز هم با همین نفرات محدود کار را ادامه دهند. در همین افکار بود که صدای ریموس او را به خود آورد.

- راستی اب توی این مدت که تنها بودی بازم اینجا تحرکات مشکوک دیدی؟

ابرفورث سری تکان داد و گفت: نه اصلا ... توی نقاط مختلف باغ و خونه تله های هشداری خوب و دقیقی گذاشتم ... تا الان که خبری نبوده! ... راستی شما چه خبرایی دارید؟

آرتور بدون اینکه چشم از بیرون بردارد، با ناراحتی گفت: ناپدید شدن چند نفر دیگه و چند حمله به ماگل های بیچاره .... (سپس آهی کشید) ... البته به اینا دیگه نمیشه گفت خبر جدید!

- دوباره؟ ... میشه بپرسم اون وزیر احمق داره چه غلطی می کنه؟ چرا یک اقدام درستی از سمت وزارت خونه انجام نمیشه؟

- جای شکی نیست که این چند سال اخیر اسکریم درست مثل بی عرضه ها جامعه جادوگری رو اداره کرده اما باید اینو قبول کنیم که راهی نداریم ... تنها کاری که میشه کرد آگاه کردن خانواده هاست که خب اینم بی فایده است ... نیروی کافی وجود نداره که بشه جلوی اونها در تمام نقاط کشور ایستاد تا هم از خودمون محافظت بشه هم از ماگل ها! ... توی این چند سال اون لعنتی تا تونسته نیرو جمع کرده و به جرات میتونم بگم همین الان به اندازه سه یا چهار برابر ما نفرات داره!

ریموس سری با تاسف تکان داد و گفت: شرایط واقعا سخته ... من که یک شب رو نمی تونم بدون استرس به صبح برسونم ... البته همه ما این وضع رو داریم و نمیشه انکارش کرد! ... اون هم از همین ترس ایجاد شده بین مردم لذت می بره.

ابرفورث با ابروهای در هم کشیده، جرعه ای از چایش را نوشید و متفکرانه گفت: توی این مدت هیچ کی متوجه یک قضیه نشد!

آرتور گفت: چی؟

- اینکه ... (به مرد مو قرمز نگاه کرد) ... چرا چند وقته از اون گروه خبری نیست؟!

آرتور و ریموس به هم نگاه کردند. حرف پیرمرد درست بود. در این مدت آنقدر درگیر اتفاقات اخیر بودند که هیچ کدام متوجه این موضوع نشدند.

- آره درسته ... اصلا به فکر این یکی نبودیم!

آرتور دستی به چانه اش کشید و گفت: البته به نظرم کاملا بی خبر هم نبودن ... همون خونه ای که توی کوک ورث سوخت به احتمال زیاد کار خودشون بوده.

ریموس گفت: مگه مشخص شد دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

- آره ... اینکه طویله یک مرگخوار بوده کاملا مشخصه ... و واضحه به قصد کشتنش به اونجا حمله شده. با آتیش معمولی هم این اتفاق نیوفتاده ... بلکه یک طلسم با قدرت تخریب زیاد به کار رفته که در چند دقیقه کل خونه به همراه جسد خاکستر شده.

- این هم شده یک موضوع جدید و کاملا مجهول. من نمیدونم اگه با مرگخوار ها و لرد مشکل دارن چرا اینقدر مخفیانه و یک در میون کار میکنن؟ ... پس الان که باید اقدام کنن چرا نیستن؟ مطمئنم میدونن نقشه اونا چیه ... چون دیدید که تا حالا هر ماجرایی بوده اگه میخواستن اونجا باشن حتما بودن! ولی چیزی که منو متعجب کرده اینه که گاهی هستن گاهی نه!

آرتور فنجان را در دست می چرخاند و با تفکر به آن نگاه می کرد. شاید الان وقت گفتن این حقیقت نبود که جادوی اجرا شده در آن خانه یک طلسم سیاه بوده است! گفتن این موضوع فقط ذهن دوستانش را بیش از پیش مشوش می کرد. پس ترجیح داد فعلا سکوت کند تا در یک فرصت مناسب تر موضوع را به صورت خصوصی با رئیس در میان بگذارد.

- حالا این موضوع رو بزاریم کنار اب ... فعلا بگو چیکار کنیم ... داریم توی مرکز خطر فقط زمان رو هدر میدیم!

ابرفورث کش و قوسی به خودش داد و در سکوت دوباره به انبوه کتاب های روی میز نگاه کرد. خودش دقیقا هیچ ایده ای نداشت و باید از کتابخانه قدیمی اش کمک می گرفت تا طلسم های آشکار سازی پیشرفته را پیدا کند. برای همین رو به دوستش کرد و گفت: آرتور باید یک لطفی کنی و بری خونه من ... چند تا کتاب میخوام... اینجا که بیشتر آدم رو گیج میکنه!

- حتما... اسامی شون رو بده امشب قبل رفتن به خونه، میارم!

ابرفورث همانطور که کاغذ و قلمی مهیا می کرد، گفت: ریموس تو هم بهتره بری ... وجودت توی خونه و پیش تدی و تانکس خیلی مهمتر از اینجاست.

- نه دوست من اونا مثل همیشه مزاحم هرمایني هستن ... امشب رو میمونم... توی این وضعیت اینجا تنها نباشی بهتره! ... باید هر چه زودتر این قضیه جمع بشه تا بتونیم به یک نتیجه نهایی برسیم.

تابستان 1997- مقر فرماندهی ارتش تاریکی

با اعصاب خراب و ذهنی پر از سوال در راهرو های تنگ و تاریک قلعه سیاه گشت میزد. دلیل حضورش درست مانند مقصد نهایی این پیاده روی بی هدف عصرگاهی در این مکان ، مبهم بود. نمی دانست بر چه اساسی لرد سیاه او را احضار و دستور داد که امشب را باید در اینجا سر کند. در این روز ها حتی او که حالا به دست راست لرد و مورد اعتماد ترین فرد در بین مرگخواران تبدیل شده بود، هم نمی توانست از رفتار اربابش سر دربیاورد. لرد سیاه نسبت به گذشته بسیار غیر قابل پیش بینی شده بود.

در این مدت آنقدر اتفاق عجیب و غیر منتظره برای او افتاده بود که هیچ جای تعجب نداشت اگر مغزش از کار می افتاد. بالاخره تصمیم گرفت برای لحظه ای بر روی سکوی کوتاه در گوشه راهروی خلوت بنشیند. دستش را تکیه گاه سرش کرد. دوباره به یاد ملاقات امروزش با نارسیسا افتاد. اینکه زن بیچاره با اشک و التماس از او خواست دراکو را به خانه برگرداند. او نمی خواست در آن شرایط حقیقت اینکه دیگر دراکو نخواهد توانست به خانه و پیش او بازگردد، را بگوید و صرفا تمام نشدن دوره آموزش را بهانه کرد. اما قول داده بود که هر طور شده پسرش را برای چند ساعت به خانه برده تا او از سلامتش مطمئن شود. گویا او هم به عنوان یک مادر حس می کرد فرزندش اوضاع خوبی نداشته و با وجود افرادی مثل دالاهوف و سایرین مدام در خطر است.

در میان دو موضوع که ذهنش را بیشتر از همه درگیر کرده بود، همین مراقبت از پسرخوانده اش در اولویت قرار داشت. با اینکه می دانست پسرک در چه شرایط سختی قرار دارد اما نمی توانست بیش از حد به او نزدیک شود و یا رفتار دوستانه ای نشان دهد. از خطرات این کار برای خودش و دراکو به خوبی آگاه بود و نمی خواست در این اوضاع بحرانی برای پسر جوان خطر جدیدی ایجاد کند. از آخرین دیدارشان که به برخورد فیزیکی نیز منجر شد دیگر از

نزدیک او را ندیده بود. کاملا مشخص بود که با آن رفتار، دراکو از او متنفر شده اما این تنفر را به در امان ماندن او ترجیح می داد. البته در این شرایط باز هم این پسرک مغرور و کله شق کم او را حرص نداده بود.
در ماجرای دوئل چند روز پیش وقتی بدون خارج کردن چوبدستی و حتی کوچک ترین حرکت جلوی طلسم رقیبش ایستاد، آنقدر از دستش کفری شده بود که می خواست جلو رفته و در مقابل حاضرین یک کشیده دیگر مهمانش کند. چقدر آن لحظه خودش را کنترل کرد تا قیافه خونسرد همیشگی اش را حفظ کند اما حتی با تلاش های زیاد باز هم نتوانست لرزش دستانش را به خوبی مهار نماید. زمانی که پسر جوان محکم با دیواره نامرئی برخورد کرد و طناب های سمی دورش را گرفت، اسنیپ ناخودآگاه برای دیدن او کمی نیمخیز شد اما خیلی سریع دوباره حالت بی خیال و خونسرد معمول را به خود گرفت و دست مشت شده اش را از عصبانیت و نگرانی بیشتر از قبل فشرد.
هنوز هم نمی دانست علت این حماقت محض از جانب او چه بوده است! حتی بعد از اتمام مسابقات نیز با وجود اینکه بسیار نگران وضعیتش بود، بیرون نرفت. حالا بیش از پیش دشواری عهدی را که با والدین او به عنوان یک دوست قدیمی و مورد اعتماد بست، درک میکرد. در طول این مدت اخیر، همیشه درخواست لوسیوس و نارسیسا را به یاد می آورد. اینکه هر دو می خواستند بعد از آن دو پشتیبان و حامی خوبی برای تنها وارث شان باشد. اما محافظت از یک نوجوان بی تجربه و ناشی در محیطی با انواع خطرات ریز و درشت و بین این افراد بدون جلب توجه، به هیچ عنوان کار آسانی نبود.
با بی حوصلگی نگاهی به آسمان که دیگر تاریک شده بود و برخلاف اکثر اوقات در آن فقط چند تکه ابر کوچک به چشم میخورد، انداخت. نفس عمیقی کشید و قدم زنان خود را کنار پنجره که با میله های تور مانند فلزی پوشیده شده بود، رساند. محوطه بیرونی قلعه و اطراف آن کاملا خلوت و ساکت به نظر می رسید و غیر از چند نگهبان که در پشت دروازه بزرگ در حال گشت زنی بودند، موجود زنده دیگری مشاهده نمی شد!
فضای باز انتهای جزیره را، به دقت از نظر گذراند و گویی چشمانش در دور دست ها مکانی را جستجو می کرد. در موضوع تقسیم بندی خوابگاه ها و جا نگرفتن دراکو در یکی از آنها می خواست مجدد با دالاهوف درگیر شود اما واضح بود که فقط اوضاع را بدتر کرده و تغییری هم در وضعیت پسرک ایجاد نمی شد. جدا از اینکه دراکو به تنهایی اصلا نمی توانست آنجا را جهت سکونت آماده کند، برای جوانی با سبک زندگی اشرافی و پرورش یافتن در بهترین عمارت ها، اقامت در چنین مخروبه کوچک و نمور حکم بدترین شکنجه ها را داشت. در این چند روز هر لحظه منتظر آمدن دراکو برای درخواست کمک بود اما حتی یک پیام مختصر هم دریافت نکرد. از این رو می دانست رابطه آن دو به شدت تیره و تار شده و آنقدر پسر خوانده اش را می شناخت که بداند او نسخه برابر اصل پدرش است و به هیچ وجه برای این کار پیش قدم نمی شود.
سری با تاسف تکان داد. از پنجره فاصله و تصمیم گرفت تا به استراحتگاه قلعه برود. وقتی نمی دانست تا چه مدتی قرار است اینجا بماند تنها راه برای نجات یافتن از انواع فکر و خیالات مزاحم همین بود. پس بدون معطلی به سمت راهرو های شرقی عمارت بزرگ حرکت کرد. با اینکه فقط کمی دقت لازم داشت تا متوجه علت حضور شبانه اش در آن مکان شود اما فردی به نکته سنجی اسنیپ نیز متوجه اصل موضوع نشد. گویا برخلاف دیگران از خطری که تا چند لحظه دیگر در پشت دیوار های قلعه شکل می گرفت کاملا بی اطلاع بود. خطری که به شدت جان هر دو پسر جوان را در آن کلبه متروکه تهدید می کرد.

هوا تازه سپیده زده بود که هر دو کار خود را شروع کردند و حالا که آخرین اشعه های خورشید آرام آرام در خط افق پنهان می شد، هنوز مشغول بودند. دراکو همچنان درگیر ترمیم سقف تخریب شده اتاقک زیر شیروانی بود که به لطف کمک های آیدن به نحو مطلوبی هم پیش می رفت. آخرهای کارش بود که هم زمان با کامل شدن تعمیر پنجره، صدای برخورد وسیله ای با دیوار او را کمی از جا پراند.

از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت و آیدن را دید که در فاصله نسبی از محوطه خانه، مقابل انبوه تخته چوب های بزرگ و کوچک ایستاده و بعد از وارسی دقیق، آنها را تا پای دیوار هدایت و روی هم انبار می کند. از صبح می خواست بپرسد که این الوار های درب و داغان را از کجا می آورد اما فعلا باید می رفت تا ببیند مثل دفعه پیش مجبور به ترمیم مجدد کدام قسمت خانه شده! مکثی کرد و قبل از خروج به اطراف چشم چرخاند. از نتیجه کار رضایت داشت. حالا آنجا به یک اتاقک تمیز و کوچک تبدیل شده بود که به لطف ارتفاع زیاد سقف و پنجره نسبتا بزرگ در مقایسه با سایر مکان های خانه پر نور تر و بهتر به نظر می رسید و خب نمیشد اسم انباری را روی آن گذاشت. از نردبان کوچک پایین پرید و آن را به بالا فرستاد تا مزاحم رفت و آمد شان نباشد.

با صرف نظر از پله ها و پارکت های شکسته و البته شومینه منفجر شده میشد گفت که کار ترمیم خانه تقریبا تمام بود. دو روز پیش در ابتدا، آیدن کار دیوار ها را شروع کرد و بعد از تعمیر کامل آنها که تا عصر طول کشید، هر دو مشغول ترمیم سقف شدند. امروز نیز همزمان با روبه راه کردن درب و پنجره ها توسط او، دوستش مشغول رسیدگی به وضعیت قسمت های داخلی خانه بود. خودش که باورش نمیشد این جا همان خرابه چند روز قبل باشد و البته باید اعتراف می کرد که به تنهایی هیچ وقت نمی توانست اینجا را اینگونه ببیند!

از وقتی آیدن برای کمک داوطلب شده بود فکرش را هم نمی کرد او بتواند اینجا را به این سرعت سرپا کند اما حالا خیلی خوشحال بود که مثل همیشه به درخواستش بی توجهی نکرده. معلوم بود در این قبیل کار ها مهارت و دانش خوبی دارد. هنوز سوالات زیادی درباره این پسر در ذهنش رژه می رفت. خیلی دوست داشت درباره او بیشتر بداند. اینکه او کیست؟ آیا اشراف زاده است یا مثل ویزلی ها به خانواده ای با طبقه اجتماعی پایین تعلق دارد؟ دورگه بود یا اصیل زاده؟ و چرا به اجبار سر از اینجا در آورده؟ آیا پدرش از مرگخواران سابقه دار است؟ او که از بین صحبت های خانواده اش تابحال اسم سارتر را نشنیده بود!!

به آشنایی ناگهانی و کاملا اتفاقی اش با او فکر کرد. به اینکه تا بحال اینقدر سریع با کسی طرح دوستی نریخته بود. دوستان قبلی اش را تقریبا از بچگی کاملا می شناخت و مشکلی نداشت اما اینبار با فردی کاملا غریبه و مجهول طرف بود که بدتر از همه چند وقت پیش درخواست دوستی اش را نیز قبول کرد. از آن روز برای این کار خیلی با خودش درگیری داشت و فکر های مسخره ای می کرد. مدام با خود می گفت اگر اینگونه که نشان می دهد، نباشد، چه؟ در این فکر ها بود که خود را پشت سر پسر جوان دید. در آن هوایی که به آرامی رو به تاریکی می رفت، آیدن روی زمین چمباتمه زده بود و درحالی که به دقت محوطه جنگل رو به رو را نگاه می کرد، تخته چوبی را بی هدف در دستش جابجا می نمود. نگاهی به بیرون خانه انداخت و وقتی خیالش از سالم بودن در و دیوار راحت شد، گفت:

- تو اینا رو از کجا میاری؟

با این حرف آیدن به شدت جا خورد و با یک نفس عمیق، سریع به عقب برگشت که باعث شد دراکو با دیدن این واکنش، از تعجب ابرو هایش کمی بالا برود. آیدن معترضانه جواب داد: خب یک خبری بده که پشت سر آدمی! ... ترسیدم.

- از اونجا تا اینجا آواز بخونم خوبه؟ ... (سپس با دستانش این فاصله را نشان داد و وقتی پاسخی جز نگاه خنثی دوستش را روی خود ندید، ادامه داد) ... نگفتی اینا رو از کجا میاری!

آیدن با چهره درهم، دوباره مشغول کار شد و آهسته گفت: بعد چند روز تازه الان می پرسه!

- چی گفتی؟

دراکو کمی به جلو خم شد و با سوء ظن پرسید. آیدن هم سریع اوضاع را طبیعی کرد و گفت: میگم خودت گفتی دور و اطراف، خونه های این مدلی زیاده ... منم تو این دو روز هر چی بدرد بخور بود، جمع کردم آوردم.

سپس دو تخته دیگر را هم بعد کنترل به سمت خانه فرستاد و ادامه داد: خب اینا هم بدک نیست ... نگاه کن فکر کنم برای تعمیر کف و پله ها همون قدر کافی باشه ... بقیه هم فقط به درد سوختن می خوره ... اوضاع شون خیلی خرابه!

- نه اینکه قبلی ها سالم بودن!! ... این صدای بلند مال چی بود؟

- هیچی در هدایت اینا مشکل فنی پیش اومد!! ... کار اتاق رو تموم کردی؟

دراکو سری تکان داد و گفت: اوهوم ... با اینکه خیلی داغون بود ولی تمومش کردم! ... خودت چی؟

- تا حدودی آره.

سپس برخاست اما هنوز هم به دقت اطراف و مخصوصا محوطه جنگلی را نگاه می کرد. از صبح که برای ادامه کار بیرون زده بود مدام احساس می کرد زیر نظر هستند و چندین جفت چشم به آنها خیره شده است. دفعاتی هم که برای آوردن چوب مجبور بود درون این جنگل رعب انگیز برود، این حس شدید تر شد. حتی در حین کار، چند بار حرکت سایه ای را پشت درختان احساس کرد ولی حتی با دقت فراوان باز هم همه چیز مانند همیشه عادی به نظر می رسید. دراکو که متوجه نگاه پر از سوال آیدن شده بود، پرسید: چیزی شده؟

آیدن کمی مکث کرد و همانطور که چشمانش در اطراف می چرخید، گفت: تو هم از صبح حس منو داری؟

دراکو با لحن کشدار خاص خودش پاسخ داد: دقیقا چه حسی؟

- خب ... اینکه همش فکر کنی چند جفت چشم بهت زل زدن و مدام زیر نظری.

دراکو به اطراف نگاه گذرایی کرد و سپس بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

- جای تعجب نداره ... اینو فهمیدم اینجا کلا تحت نظرم!

آیدن به آسمان تیره نگاه کرد.

- بنظرم برای امروز کافیه ... فردا هم اگه مثل امروز کار کنیم احتمال زیاد تموم میشه! حتی بیرون رو هم می تونیم درست کنیم.

سپس کتش را از روی شاخه تنومند درخت کناری برداشت و آن را چند بار تکان داد تا گرد و خاکش گرفته شود.

- برمی گردی خوابگاهت؟

آیدن نگاهی به پسرک لاغر اندام که چهره آشفته اش ناشی از خستگی زیاد بود، انداخت. نمی دانست منظور دقیق این سوال یعنی زودتر برود یا بیشتر بماند!! برای همین به شوخی و خنده گفت: این یعنی زودتر برم پی کارم؟

دراکو با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد و دستی به صورت استخوانی اش کشید.

- چرا بقیه در فهمیدن منظورم مشکل دارن؟

- خب مشخص نیست حرفتو به طعنه میگی یا جدی!

دراکو با چهره سرد و بی حالت، مختصر سری تکان داد. سپس روی پلکان چوبی ایستاد.

- میخوای بمونی مشکلی نیست.

- پس فعلا هستم!

سپس همانطور که به دنبال دوستش وارد خانه می شد، ادامه داد: ترجیح میدم بعد شام برم که اون کله پوک ها خواب باشن ... حوصله ندارم به پرو پام بپیچن!

- تو هم که بی اعصاب همشون رو لت و پار می کنی!

آیدن در را پشت سرش بست و بعد از قفل کردن آن با طلسمی که دراکو یادش داده بود، به سمت آشپزخانه حرکت کرد و رو به او که در حال بالا رفتن از پله ها بود، گفت:

- اونقدرها هم که فکر میکنی بی عرضه نیستم رفیق! ... مگه نمیای کمک؟

دراکو با خستگی پله ها را دو تا یکی کرد و گفت: نه حال ندارم ... قفل در پشتی یادت نره.

سپس بدون توجه به غرغر های آیدن بابت کمک نکردن برای حاضر کردن شام، به محض ورود به اتاق، شمع کوچکی که در نزدیکی سقف معلق بود را روشن کرد. کش و قوسی به عضلات بدنش داد و آهی از خستگی کشید. تا بحال اینقدر از خودش کار نکشیده بود و حالا حس می کرد ماهیچه هایش مثل همین چوب های فرسوده سرد و خشک شده! به سمت پنجره رفت و به چارچوب آن به آهستگی تکیه زد. تیرگی آسمان شب هنگام، دوباره فضای اطراف را در سکوت فرو برد. مانند همیشه مه غلیظ کم کم در حال پایین امدن بود تا بیش از پیش این دشت مرده را مانند گورستان های متروکه نماید.

شاید اگر او مثل بقیه در ناحیه مرکزی سکونت داشت این فضا تا این حد برایش رعب آور به نظر نمی رسید. با اینکه نمی خواست حتی درون خودش به این حقیقت اعتراف کند اما شب های این مکان دور افتاده واقعا او را می ترساند. تاریکی مطلق بدون کوچک ترین نشانه ای از روشنایی به همراه پیچیدن صدای باد در بین انبوه شاخ و برگ درختان در هم تنیده که با کمی دقت به راحتی ناله هایی دردناک که در میان آنها می پیچید، شنیده میشد. گویی در دوردست ها انسانی بیچاره در زیر بدترین شکنجه ها قرار داشته و زجر می کشید. از سوی دیگر هر از گاهی سایه هایی که بیشتر شبیه ارواح سرگردان بودند در میان این مه خاکستری رنگ با حرکت آرام، ردی از سیاهی را در پشت خود برجا گذاشته و در آخر درون آن جنگل نفرین شده ناپدید می شدند. البته جای تعجب نداشت که اینجا اینگونه باشد! مدتی همانطور به آن منظره تاریک خیره شده بود که ...

- با اینکه نیومدی کمک کنی ولی اینم شام !!

آیدن در حالی که دو بشقاب نسبتا بزرگ را در دست داشت، با ضربه آرام پا درب را بست و سپس درست وسط اتاق خالی نشست. دراکو با کمی مکث تکیه خود را از دیوار برداشت و جلو رفت. قبل نشستن از بالا نگاهی به محتویات

ظرف ها و آیدن که از داخل کیفش مشغول بیرون آوردن لوازم صرف غذا بود، انداخت. پسر جوان با وسواس خاصی دستمال بزرگی را روی کف اتاق پهن کرد و سپس بعد از برق انداختن کارد و چنگال ها با گوشه پارچه، انها را درون بشقاب ها گذاشت. دراکو که در این چند روز به این رفتار های عجیب و غریب آیدن عادت کرده بود، مقابل او نشست و با بلند کردن جزئی ظرف، غذا را بررسی نمود. استیک همراه با مقداری ذرت نیم پز و کمی هم لوبیا.

- اینا از کجا؟

آیدن با بی خیالی گفت: صبح از روی میز کش رفتم.

سپس بعد از اتمام مراحل آماده سازی، نگاه گذرایی به سفره کوچک انداخت سپس دستانش را به هم مالید و به شوخی گفت: خب حالا شروع کنیم که ناجور گرسنه ام!

بعد از گذشت مدت کوتاهی که هر دو در سکوت مشغول خوردن بودند، آیدن انگار که مطلبی یادش آمده باشد، به اطراف اشاره ای کرد.

- راستی ... میخوای برای وسایل اینجا چیکار کنی؟

- یک فکرایی دارم.

آیدن سری تکان داد و ساکت شد. هر موقع می خواست سر صحبت را باز کند با کوتاه و مختصرترین جواب از جانب فرد مقابلش مواجه می شد بطوریکه دیگر جایی برای ادامه بحث نمی گذاشت. در این مدت کوتاه آشنایی این پسر را آدم بسیار کم حرف و مرموزی شناخته بود که تکان دادن فک و زبان یکی از مشکل ترین کار ها در زندگی اش محسوب می شد. و این دقیقا نقطه مقابل او بود زیرا اصلا نمی توانست نقش یک مجسمه که گاهی دهانش تکان می خورد را به خوبی بازی کند. پس برای اینکه تا آخر وقت مجبور نباشد این سکوت خسته کننده را تحمل نماید، دوباره گفت: دراکو تو خواهر یا برادر داری؟

دراکو نگاه کوتاهی به صورت او انداخت و آهسته پاسخ داد: نه.

آیدن در حال فکر کردن به سوال بعدی بود که دوستش گفت: تو چی؟

- یک خواهر بزرگتر به اسم آیرین.

دراکو که فکر می کرد او هم مثل خودش تک فرزند باشد، کمی تعجب کرد.

- خیال میکردم تنها باشی.

آیدن تک خنده ای کرد و گفت: واقعا؟ ... همه همینو میگن.

- خوبه. (صدای پسرک ته مایه حسرت داشت! شاید هم آیدن اینطور متوجه شد)

- چی؟

دراکو آهسته گفت: هیچی ... مهم نیست.

- البته فقط اسمش اینه که خواهرمه ... چند سالی میشه ازش خبری ندارم.

اینبار لحن پسر جوان کمی در خود ناراحتی داشت. دراکو با اینکه حس کنجکاوی اش بدجور به جنب و جوش افتاده بود اما ترجیح داد سوال دیگری نپرسد. اما کمی بعد زمانی که آیدن ناخواسته آستین های پیراهن سفیدش را کمی بالا زد، نگاه دراکو برای مدتی بر روی نشان شوم که حالا روی پوست آیدن تیره تر به نظر می رسید، ثابت ماند و

سرعت جویدنش کم شد. این اولین بار بود که بعد از گرفتن نشان، آن را روی دست دوستش می دید. ناخودآگاه اشاره ای به آن کرد و بعد از قورت دادن لقمه اش، با لحن سرد و مبهمی گفت: وقتی گرفتیش چه احساسی داشتی؟ آیدن دنبال نگاه او را گرفت و چشمش روی نشان سیاه ثابت ماند. در اندک ثانیه ای چهره اش از ناراحتی درهم رفت و همان احساس در عمق نگاهش نیز نشست. لازم به پاسخ نبود چون پسرک رنگ پریده به خوبی و خیلی زود جوابش را گرفت. این تغییر حالت و این نگاه کاملا واضح بود. آیدن که هنوز چشمانش را به جمجمه سیاه رنگ دوخته بود، به آرامی گفت: این طور که پدرم می گفت باید خوشحال میبودم ... اما ... نبودم! ... راستش ... این اتفاق رو تو خوابم نمیدیدم!

- کابوس یا خواب؟

نگاه هر دو جوان برای مدتی به هم گره خورد. در چشمان هر دو احساس مشترکی دیده می شد و گویی مغزشان در حال تحلیل موضوع یکسانی بود. دراکو برای خارج شدن از این فضای سنگین، تکه گوشت دیگری را در دهانش گذاشت و گفت: ولش کن.

و دوباره یک سکوت اجباری که حتی آیدن نیز تمایلی برای شکستن آن نداشت. تا اینکه ...

- راستی ... باید بابت تعمیر اینجا ازت تشکر کنم ... اگه کمکت نبود ...

آیدن تک خنده ای کرد: بی خیال ... کاری نکردم که!

سپس به سمت پنجره اشاره نمود و ادامه داد: راستی این محوطه پشتی رو دیدی چقدر بزرگه؟ ... میدونی به درد چی می خوره؟

- نه.

- میدونم که بنظرت خیلی مسخره میاد ... ولی ... جون میده برای کوییدیچ!

دراکو پوزخند مسخره ای زد و گفت: واقعا که برای اینجا عالیه! ... همینو کم داریم فقط!

- گفتم که مسخره است ولی خب منو یاد اون زمان میندازه ... (سپس با حسرت و ناراحتی ادامه داد) ... چقدر دلم برای زمین تمرین و مسابقات تنگ شده.

دراکو که از قد و هیکل آیدن، این را حدس میزد با کنجکاوی پرسید: مگه بازیکن بودی؟

آیدن از گوشه چشم به دوستش نگاهی کرد و با غرور خاصی گفت: آره ... چی خیال کردی؟

- اونوقت چه پستی؟

- مهاجم ... (سپس چنگالش را به سمت دراکو گرفت) ... و باید بگم هیچکی حریفم نبوده و نیست.

- همه بلدن از خودشون تعریف کنن!

- این یک حقیقته ... بهترین مدافع و دروازه بان جلوی من کم میارن!

دراکو دهانش را به نشانه تعجب و تمسخر کج و کوله کرد و گفت: تو هاگوارتز هم بازیکنایی داریم که اعتماد به نفس این شکلی دارن! (و مشخصا خودش میدانست منظورش چه کسانی است!!)

آیدن با بی خیالی و دهان نسبتا پر گفت: اونا رو بزار جلوی من سوسک تحویل بگیر!

گوشه لب دراکو برای اولین بار به نشانه لبخند کمی بالا رفت. نکته قابل توجه شخصیت آیدن همین شوخ طبعی او بود که برای دراکو تا حدود زیادی جالب به نظر می رسید.

- تو چی؟ ... بازیکن بودی یا تماشاچی؟

- جوینده بودم!

- واااااو ... ولی از جوینده بودن خوشم نمیاد ... پر دردسره ... اگه موفق بشی که هیچ ولی برنده نشی همه هوار میشن سرت و مدام فحش میخوری! ... البته تو مدرسه جوینده تیم ما خوب بود و ....

ناگهان با شنیدن صدایی عجیب، دراکو سریع با دست به او فهماند ساکت شود. لقمه در دهان آیدن ماند و به دوستش خیره شد. اما وقتی بعد چند ثانیه صدای مشکوکی نشنید، با اشاره دست به دراکو فهماند که چه شده؟! اما پسر جوان به جای پاسخ به سوال او خیلی سریع شمع را خاموش کرد و اتاق برای چند لحظه در تاریکی غلیظی فرو رفت.

آیدن که از این کار های دراکو گیج شده بود با باز و بسته کردن چند باره چشمانش تلاش کرد به نور مهتابی که به درون اتاق نفوذ کرده و فضای آن را کمی روشن می کرد، عادت کند. به نظر اتفاق عجیبی رخ نداده بود و همه چیز عادی به نظر می رسید اما همین که دهانش را باز کرد تا به دوستش همین اطمینان را بدهد، جرجر نسبتا خفیفی از چوب های فرسوده طبقه پایین به گوش رسید و حرف را در دهانش باقی گذاشت.

دراکو که حالا از حضور کسی در خانه مطمئن شده بود، سریع چوبش را به سمت در گرفت و با زمزمه کردن آرام وردی که برای آیدن نامفهوم آمد، در را قفل نمود. سپس به آرامی و درحالی که تمام تلاشش را می کرد تا کوچک ترین صدایی ایجاد نشود ، روی دو زانو نشست و کمی به جلو رفت تا بتواند از میان درز و شکاف تخته های کف اتاق که درست بالای آشپزخانه قرار داشت، پایین را کنترل کند. با اینکه فضا تاریک بود اما کمی بعد با دقت نسبی توانست حرکت سایه ای را تشخیص دهد. با نگرانی دوباره چشمانش را برای اطمینان بیشتر ریز کرد اما اینبار صدای کاملا واضح قدم زدن در فضای پذیرایی کوچک خانه به گوش رسید. هر دو جوان در حالی که گوش هایشان را کاملا تیز کرده بودند، با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند.

حس ترس به دل هر دو چنگ انداخت و این احساس با شنیدن مجدد آن صدای ناشناس که اینبار به طور مشخص مشغول بالا آمدن آهسته از پله ها بود، هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. صدای برخورد جسمی سنگین با تک تک پله های فرسوده به گوش می رسید و هر دو حس می کردند با هر صدا قلبشان محکم تر از قبل به دیواره سینه کوبیده می شود. دراکو به آهستگی و در حالی که تلاش می کرد لرزش صدایش محسوس نباشد، زمزمه کرد: در پشتی رو ... آیدن هم که حالا چوب دستی اش را از غلاف خارج کرده بود، به آرامی گفت: بستم.

صدا لحظه به لحظه با پیمودن پله ها که از ترق ترق نسبتا بلندشان مشخص بود در مقابل شکستن به سختی مقاومت می کنند، در آن سکوت محض و تاریکی غلیظ نزدیک و نزدیک تر می شد. آیدن که درست مانند دوستش از این اتفاق ناگهانی کاملا نگران و مضطرب شده بود، به سمت در چرخید. یعنی چه کسی بود که این موقع شب سر و کله اش اینجا پیدا شده!؟ آن هم به طور مخفیانه و در این تاریکی مطلق!! با خود گفت پس احساس امروزش کاملا بجا و درست بوده و این شخص هر که هست از صبح مشغول کشیک دادن و دید زدن آنهاست! اما چرا؟

در همین هنگام صدای شکستن از آخرین پله زوار در رفته به گوش رسید و نشان از رسیدن غریبه تازه وارد به راهرو را داد. شکستن چوب زیاد دور از تصور نبود اما صدای خرخر عجیبی که بعد از آن در سکوت راهروی کوچک پیچید، ترس و وحشتی عمیق و غیر قابل وصف را در جان آن دو انداخت. دراکو وحشت زده، دستان لرزانش را مشت کرد و

آب دهانش را به سختی قورت داد. حس می کرد تمام بدنش یک تکه یخ شده و عرق سردی کل بدنش را فرا گرفته است. البته حال آیدن هم کم از او نداشت زیرا با چشمان گرد شده از ترس مستقیم به دیوار زل زده بود. تنها چیزی که در آن لحظه سکوت کامل آن خانه کوچک را می شکست، خس خس سنگین نفس های آن غریبه بود که حالا به دقت و با صدای بلند اطراف را بو می کشید و هم زمان ناخن های بلند و تیزش نیز بر روی دیوار اتاق کشیده میشد و صدای گوشخراش و وحشتناکی تولید می کرد. آیدن برای لحظه ای از شدت ترس بر خود لرزید و با صدای گرفته گفت: این چه کوفتیه دراکو؟

اما قبل از اینکه دهان دراکو برای پاسخ باز شود. آن موجود عجیب طی یک حرکت کاملا ناگهانی و غیر منتظره روی چهار پا دوید و خود را محکم به درب اتاق کوبید، طوری که هر دو ناخواسته از جا پریده و از پشت خود را به عقب کشیدند. به لطف طلسم قفل کننده ای که دراکو همان اول روی درب گذاشت، تخته های دو طرف آن تا وسط درب قدیمی امتداد یافته بود و مانع باز شدن راحت آن میشد. اما ماجرا به همین جا ختم نشد زیرا درست در میان کوبیده شدن های پی در پی درب بیچاره، صدای افتادن جسم سنگین دیگری روی سقف اتاق آنها را که هنوز شوک زده و در نهایت وحشت به جلو خیره بودند، برای چندمین بار از جا پراند و ناخود آگاه به بالا نگاه کردند.

آیدن با ناتوانی تقریبا نالید: خدایا اینجا چخبره؟

هنوز جمله اش پایان نیافته بود که صدای شکستن، خرد شدن و ریزش نیم گلدان های سفالی سقف به طور متوالی شنیده و توجه آنها به سوی پنجره جلب شد اما در کمال ناباوری برای لحظه ای زوزه بلندی به گوش رسید و هم زمان جسم بزرگ و ترسناکی به پایین افتاد. هر دو جوان که حالا با دیدن این صحنه مخلوطی از تعجب و وحشت در چشمانشان موج میزد به سختی به گردن های خشک شده شان تکانی داده و به یکدیگر خیره شدند. گویی هنوز چیزی که دیده بودند را باور نداشتند. دراکو که از شدت ترس گلو و زبان خشکیده اش به هم چسبیده بود به سختی با صدای خش دار زمزمه کرد: گرگینه؟

با نگاه کردن به آسمان، هر دو نور مهتاب را بیشتر از هر زمان دیگری در خارج خانه مشاهده کردند و زوزه طولانی که بعد از آن در کل جزیره پیچید، جای هیچ شکی را باقی نگذاشت که آنها در بین گروهی از گرگینه های بزرگ و به شدت وحشی لرد سیاه گیر افتاده اند. اما اگر امشب ماه کامل بود چرا باید این موجودات وحشی آزادانه و برخلاف گذشته در جزیره بچرخند؟ مگر آنها طبق قانون نباید امشب را در زیر زمین های مهر و موم شده قلعه به صبح می رساندند؟ پس اینجا چه می کردند؟ یعنی کل جزیره اینگونه بود و بقیه افراد در قسمت مرکزی نیز با آنها درگیر شده بودند؟

در همین لحظه با برخورد دوباره آن موجود وحشی، مقداری از چوب های دیوار و در با صدای بلندی شکست و پنجه ترسناک و پوشیده از موی گرگینه داخل شد. مغز هر دو جوان از شدت ترس به کل هنگ کرده بود و واقعا نمی دانستند باید چه کار کنند. دراکو که لرزش شدیدی در پاهایش حس می کرد، ناخواسته با دیدن چشم بزرگ و زرد رنگی که از همان شکاف ایجاد شده مستقیم به آنها زل زده بود، به سختی برخواست. آیدن نیز که تا بحال در عمرش با این صحنه و موقعیت مواجه نشده بود، به هزار جان کندن تلاش کرد که علی رغم رعشه ای که کل بدنش را فراگرفته بود روی دوپایش بیایستد. اما گرگینه که حالا متوجه حضور دو موجود زنده در اتاق شده بود، خرناسه

ترسناکی کشید و وحشیانه با دندان ها و ناخن های بلند که در آن تاریکی به طرز غیر قابل باوری می درخشید، به جان چوب ها افتاد و برای ورود تقلا کرد.

- چه غلطی بکنیم دراکو؟

آیدن با نهایت ترس و اضطراب در حالی که چوبدستی اش را درست مقابل گرگینه که حالا سر بزرگ با پوزه کشیده و ترسناکش به مقدار زیادی وارد اتاق شده بود، این جمله را تقریبا فریاد زد. اما از چه کسی این سوال را پرسید! چون دراکو هم جواب این سوال را نمی دانست. و تنها کاری که به مغزش رسید را اجرا کرد. خودش نفهمید چه طلسمی از چوبش خارج شد، فقط در اندک ثانیه ای در برابر چشم هر دو جوان بیچاره، گرگینه به شدت با دیوار پشتی برخورد کرد و خرخری که ناشی از درد بود، شنیده شد. اما این بدترین کار ممکن بود زیرا دو گرگینه دیگری که آنها از وجودشان در پشت دیوار بی خبر بودند، هم زمان حمله کردند. دیوار چوبی هر لحظه امکان ریزش داشت و مشخصا با چند ضربه و فشار دیگر به راحتی تخریب می شد.

- عالی شد.

این را آیدن در کمال عصبانیت گفت و سپس بی معطلی به سمت پنجره دوید. فقط دو قدم با آن فاصله داشت که یکی دیگر از آن حیوانات وحشی با پرشی بلند خود را به پنجره رساند و با شکستن آن به داخل حمله کرد اما آیدن که هنوز چوبش را به حالت حمله در مقابل خود گرفته بود، با عکس العملی سریع که برای خودش باورکردنی نبود، او را قبل از ورود به اتاق با طلسمی قوی به محوطه بیرونی پرت کرد. درست همزمان با این اتفاق نیز دیوار و درب با صدای وحشتناکی شکست و دو گرگینه بزرگ و به شدت ترسناک با جهش بلندی خود را به درون اتاق رسانده و به سمتشان حمله ور شدند اما پیش از آن، آیدن که از شدت استرس قدرت تمرکزش کاملا تعطیل شده بود؛ بدون توجه به خطرناک بودن کار و عواقب آپارات در فضایی بسته، مچ دست دراکو که در فاصله نزدیک و پشت به او ایستاده بود را چنگ زد و قبل از اینکه طلسمی از چوبدستی دوستش خارج شود، به اولین نقطه ای که به فکرش رسید آپارات نمود. البته این کار باعث شد بقایای پنجره شکسته شده کاملا فرو ریخته و صدای مهیبی در فضای اتاق بپیچد.

آگوست 2010- عمارت اربابی مالفوی

از دیشب که کتاب ها به دستش رسیده بود بی وقفه مشغول بررسی دقیق تمامی مطالب درون شان بود. خواندن اوراد و به کار بردن تک تک آنها برای مشخص کردن جادوهای مخفی آنجا تنها کاری بود که در این چند ساعت به تنهایی انجام می داد. درست بود که ریموس و تانکس که صبح به آنها پیوسته بود را در کنار خود داشت اما به علت بالا بودن سطح ضد طلسم ها جرات نمی کرد که در اجرای آنها ریسک کند. تا اینجا نیز هیچ پیشرفتی حاصل نشده بود و این موضوع حتی بیشتر از بی خوابی چند ساعته کلافه اش می کرد.

چشمانش که حالا رگه های قرمز ناشی از خستگی زیاد به وضوح در آنها مشخص بود را با دست کمی ماساژ داد و هم زمان با یک خمیازه طولانی دیگر، دوباره به صفحات کهنه و زرد رنگ مقابلش خیره شد. با حس اینکه حالش از هر چه قهوه است به هم میخورد به ناچار از فنجانی که همراه با او در حال حرکت بود، جرعه ای دیگر نوشید و سرفه ای کرد. می دانست این راه، تنها امید باقیمانده است و باید هر طور شده آن مسیر را ترمیم و باز کند. حالا که بعد

این همه تحقیق توانسته بود به یک گزینه منطقی برسد باید هر چه در توان داشت را خرج می کرد تا به نتیجه مطلوب منجر شود. و خب برخلاف نظر سایرین، احساسی قوی به او می گفت که این عمارت می تواند راه رسیدن به هدف نهایی و ریشه کنی این سایه منحوس و تاریک، را به مقدار زیادی هموار نماید.

هر زمان که به موفقیت ارزشمند بعد از آن فکر میکرد، گویی خستگی را به کل از یاد می برد و انگیزه اش برای ادامه دادن دو چندان می شد. پس سری تکان داد و تلاش کرد تمام تمرکز خود را معطوف خطوط کتاب کند. در حال ورق زدن و مرور صفحات پایانی کتاب بود که چشمش به مطلبی افتاد و با خواندن چند خط ابتدایی از آن فهمید که بالاخره به همان چیزی که دنبالش بود، رسیده است. پس روی صندلی چوبی در کنار یکی از قفسه ها نشست و به دقت مشغول خواندن شد.

نوعی از جادو حفاظتی بسیار پیشرفته که اکثر اوقات برای ساختن راه ها یا مکان های مخفی کاربرد داشته و البته گاهی برای مخفی کردن اشیا و وسایل باارزش نیز به کار گرفته می شود، به راحتی قابل آشکارسازی نمی باشد زیرا بر اساس درجه ارزش موضوع مورد نظر برای مخفی سازی، به طور کامل با آن تطابق پیدا می کنند تا بیشترین تاثیر را نشان دهد. اصولا این جادو به شدت متغیر و گمراه کننده بوده و برخلاف سایر موارد مشابه از لایه های متعددی تشکیل شده است. این ویژگی باعث می شود که حتی با شکسته شدن یکی از آنها بدون بر جا گذاشتن کوچک ترین اثری سایر لایه های حفاظتی به طرز نامحسوس و فوق العاده سریع واکنش نشان داده و با جذب انرژی بر جا مانده ی لایه پیشین از محیط، خود را به مقدار بیشتری تقویت می کنند تا سطح حفاظتی همچنان بالا نگه داشته شود. پس مهم است که بدانیم به هیچ عنوان نمی توان اثر این طلسم را کاملا از بین برده و خنثی کرد. نکته جالب توجه دیگر اینکه اگر مکان یا راه مخفی مورد نظر برای چندین سال به طور پنهانی نگه داری شود، بعد از مدتی این تطابق حفاظتی به چنان درجاتی از قدرت خواهد رسید که کاملا تحت فرمان صاحب یا صاحبان اصلی خود قرار گرفته و نفوذ به آن به طور کامل غیر ممکن می شود.

گمراه کننده بودن این نوع از جادو در محل تمرکز آنهاست. به طور معمول طلسم های آشکار ساز عمومی بر اساس ردگیری انرژی طراحی می شوند تا محلی که بیشترین تجمع نیروی جادویی را دارد به طور تقریبی شناسایی نمایند اما به کار بردن این روش برای تشخیص این سطح پیشرفته از حفاظت ساده انگارانه خواهد بود زیرا اساس این طلسم کاملا برعکس است و به محض استفاده از روش های معمول، لایه های حفاظتی به طور خودبخودی طوری تغییر وضعیت می دهند تا فرد اجراکننده به اشتباه مکان دیگری را به عنوان محل اصلی تشخیص داده و دچار اشتباه شوند.

اما برای غلبه کردن بر آن، فقط یک راه حل وجود دارد که البته در همه وقت به طور یکسان جوابگو نخواهد بود و امری کاملا نسبی است. برای خنثی سازی این اثر حفاظتی نیاز به سرعت بالا در کنار تبحر کافی در جادوست پس اگر شما یک تازه کار هستید، توصیه اکید من به شما این است که در این کار پیش قدم نوید زیرا در غیر این صورت آسیبی بسیار جدی در انتظارتان خواهد بود. نکته دیگر مربوط به چوبدستی و درجه انعطاف پذیری آن است. چوبدستی هایی می توانند در مقابل این حجم از جادوی غلبه کننده دوام آورده و آن را کنترل کنند که به اندازه کافی انعطاف پذیر بوده و قبلا قدرت جادویی خارق العاده از خود نشان داده باشند. چوبدستی هایی که تنها ورد های

پیش پا افتاده را اجرا کرده باشند حتی در صورت منعطف بودند کاملا نابود خواهند شد و حتی مشاهده شده که اثرات معکوس و گاهی فاجعه باری نیز ایجاد می کنند.

ابرفورث با خود گفت: چقدر عالی ... کاملا برای استفاده ازش روحیه گرفتم!!!

برای خنثی سازی باید از یک سری ورد های باستانی مانند **"رولار"** کمک گرفت. البته چگونگی اجرای این طلسم ها بسیار خاص بوده و مراحل ویژه ای خواهد داشت که باید تک تک مراحل به دقت و به طور کامل و بدون ذره ای اشتباه و حتی تعلل اجرا شود در غیر این صورت لایه های حفاظتی به این طلسم نیز واکنش نشان می دهند و در کوتاه ترین زمان نسبت به آن مقاوم شده و عملا دیگر هیچ راهی برای شکستن آنها وجود نخواهد داشت.

ابرفورث نفس عمیقی کشید و سرش را به کتاب های پشت سرش تکیه داد. عجب راه دشواری. تا بحال با چنین مسئله فوق امنیتی و این درجه از حساسیت برخورد نداشت و حالا فهمیده بود این گزینه برای اعضای محفل نیز بسیار کابردی است. بدون تکان دادن سر، کتاب را بالا آورد و مشغول خواندن مراحل اجرایی شد. کاملا غرق در مطالعه بود که صدای ریموس را در کنار خود شنید و کمی جا خورد.

- چیزی پیدا نکردی ؟

ابرفورث با حرکت چشم به کتاب اشاره کرد و گفت: چرا بالاخره یافتم!

و سپس کتاب را به سمت ریموس گرفت و انگشتش را روی مطالب کشید. ریموس با خوشحالی همراه تانکس که از روی دستش قد بلندی می کرد، مشغول خواندن شد. ابرفورث که واکنش آنها را می دانست با لبخند به تغییرات چهره هر دو مخصوصا زن جوان نگاه می کرد. کمی که گذشت و حدس زد که به انتهای مطلب رسیده اند، گفت:

- کاملا مشخصه چه احساسی دارید! مخصوصا تو تانکس!

تانکس با تعجب گفت: اگه اینجوری باشه که گفته، باید بگم بهتره بریم پی کارمون!

- چرا؟

- چون کاملا نشدنیه!

- اما من اینطور فکر نمیکنم!

ریموس کتاب را جلوی پیرمرد قرار داد و گفت: ابرفوررث از قرار معلوم خیلی خطرناکه و ریسک بالایی داره اگه اتفاق غیر قابل پیش بینی افتاد چی؟

- مثلا چی؟ ... میترسی منو بکشه؟

- مسخره نباش لطفا ... ما که نمیدونیم اینجا دقیقا از این طلسم استفاده شده یا نه ... حتی توی وجود داشتن مکان مخفی هم شک داریم که بخوایم بریم سراغ این روش! ... همش روی حدس و گمانه و خب اینجوری هم که نمیشه کاری از پیش برد.

- تازه با فرض وجود همچین جایی از کجا معلوم که تو کتابخونه باشه؟!!

- شاید حق با شماست ولی ما که همه راه ها رو رفتیم باید این یکی رو هم امتحان کنیم ... اینجا نوشته اگر درست اجرا بشه مشکلی پیش نمیاد و چیزی رو از دست ندادیم... در نتیجه همین کار رو می تونیم برای نقاط مختلف تکرار کنیم.

- میدونی دوست من واقعا دارم به این نتیجه میرسم که الکی داریم وقت مون رو هدر میدیم و اینجا قرار نیست مارو به هدفمون برسونه!

- من کاملا برعکس فکر میکنم ریموس!

مرد دستی در هوا تکان داد و گفت: وقتی بخوای کاری رو انجام بدی کسی حریفت نیست!

ابرفورث خمیازه دیگری کشید و گفت: مسئله فقط اینه که نمیخوام همش فکر کنم راهی بوده ولی خودمون پیگیرش نشدیم!

سپس برخاست و همراه با کتاب به سمت محوطه مرکزی کتابخانه حرکت کرد.

- اول از اینجا شروع می کنیم و اگر نتیجه نداد که امیدوارم اینجوری نباشه میریم سراغ جاهای دیگه دوستان! ... شما ها رو نمیدونم ولی من یکی دوست دارم تا آخر امروز تکلیف اینجا رو مشخص کنم.

- اب میگم چوبدستیت همین ویژگی هایی که اینجا گفته رو داره؟

- آره خوشبختانه به قدر کافی انعطاف پذیره.

سپس در وسط محوطه وسیع کتابخانه ایستاد و اطراف را نگاه کرد. دستی به ریش بلند و خاکستری رنگش کشید و دوباره برای اطمینان بیشتر تمامی مراحل را به دقت مرور کرد. رو کرد به دو نفر دیگر و تانکس را دید که تقریبا از گردن همسرش آویزان شده و با خنده و زمزمه وار در حال گفتن مطلبی به اوست. با خنده تک سرفه ای کرد که باعث شد آن دو به حالت عادی برگشته و تانکس تقریبا به حالت خبردار بایستد.

- خب دوستان از اونجایی که نیروی کمکی به اندازه کافی نداریم تمام زحمت ها افتاده گردن خودمون.

- متاسفانه بله!! ... بگو چیکار کنیم... (سپس با خنده گفت) البته بگم خیلی خارق العاده نباشه که همین الان انصراف میدم.

ابرفورث خندید و گفت: نه نیست ... تنها نکته ای که خیلی روش تاکید شده همین محدودیت زمان و واکنش سریعه که خب واقعا نمیدونم چقدر سریع منظورشه! ... گفته به محض انجام تمامی مراحل، فقط در حد یک دقیقه یا حتی کمتر زمان داریم که هر گونه علامت هر چند کم و جزئی رو تشخیص بدیم که همون ما رو میرسونه به مکان اصلی. یعنی اگه اون نشونه رو نتونستم ببنیم و ناپدید شد، همه چی تمومه و دیگه هیچ راهی نیست!! ... به عبارت دقیق تر یک بار و تمام!!

ریموس به طعنه رو کرد به همسرش و گفت: این که اصلا خارق العاده نیست.

هم پیرمرد و هم زن جوان از این لحن مرد، پقی زدند زیر خنده.

ابرفورث کتاب را مقابل خود در هوا معلق نگه داشت و تنظیم کرد تا بتواند درست مطابق دستور گفته شده، عمل کند.

- کم غر بزن ریموس ... تانکس لطفا برو طبقه بالا و مراقب باش ... ریموس تو هم برو سمت دیگه ... من خودم اینجا رو کنترل می کنم ... فقط دوستان من خودمم نمیدونم قراره چه اتفاقی بیوفته ولی هر چی شد میخوام حواستون رو کاملا جمع کنید چون این تنها راهیه که داریم!

- باشه خیالت راحت.

وقتی زن و مرد جوان در جایگاه خود قرار گرفتند. ابرفورث آستین های پیراهن بلندش را کمی بالا زد و به دقت مرحله اول را زمزمه کرد. سپس بلند گفت: حاضرید؟

- آره.

- کاملا.

پیرمرد چشمانش را بست تا تمام تمرکز خود را به کار گیرد. سپس چوبش را بالا گرفت.

- رِوِلار.

بلافاصله از نوک چوبدستی چندین حباب بزرگ بنفش رنگ خارج شده و در ارتفاع زیاد و تقریبا چسبیده به سقف، به صورت معلق قرار گرفتند. ابرفورث در همین حین دوباره خطوط کتاب را خیلی سریع از نظر گذراند و به محض خروج آخرین حباب، زمزمه کرد:

- اِکسپِلوتولا

گویی در تک تک حباب ها انفجار های کوچکی صورت گرفت زیرا در اندک ثانیه ای هر کدام به صد ها ذره یا گلوله ی نورانی بسیار کوچک تقسیم شده و به سرعت فضای بالا و وسیع کتابخانه به طور کامل تحت پوشش ذرات بنفش رنگ قرار گرفت. در مرحله بعد باید منتظر تغییر رنگ این لایه نازک می ماند که فقط در عرض دو یا سه ثانیه اتفاق افتاد. در کوتاه ترین زمان رنگ این لایه به آبی تیره تغییر کرد و درست در همین زمان بود که سومین و آخرین طلسم نیز توسط پیرمرد اجرا گردید.

- اَسنِتِراسِکرتا

در کمال تعجب رشته ای باریک از جریان هوا به حالت گردباد از نوک چوبدستی خارج و همانطور که به سمت بالا می رفت، قطور تر میشد. درست مانند یک گردبار واقعی! به محض برخورد نمودن این جریان چرخان از هوا با ابر آبی رنگ، تمامی ذرات آن نیز به حرکت درآمده و شروع به چرخیدن حول مرکز دایره ای شکل کردند. فقط چند لحظه کوتاه طول کشید که این چرخش به ظاهر ساده از غبار درخشان تبدیل به طوفانی واقعی در کل فضا شود که علی رغم قطع شدن جریان هوا از نوک چوبدستی، همچنان ادامه داشته و هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. پیرمرد که با دیدن نتیجه واقعا تعجب کرده بود، دور خود می چرخید و تمام تلاشش را می کرد تا در بین این ابر متراکم نشانه ای را که حتی نمی دانست چیست تشخیص دهد. اما این شرایط فقط برای یک یا دو دقیقه پایدار ماند و خیلی زود آهسته آهسته از چرخش هوا و حجم ذرات کاسته شد و آخرین اثرش نیز درست در اطراف او به طور کامل ناپدید گشت. با تعجب به اطراف نگاه کرد. در ظاهر که هیچ اتفاقی نیوفتاده و تغییری هم مشاهده نمیشد.

- شما هم چیزی ندیدید؟

ریموس معترضانه گفت: مگه تو این وضعیت میشد چیزی رو دید؟ ... من که نه!

تانکس هم تایید کرد. ابرفورث ناراحت و کلافه دوباره در اطراف چرخید.

- یعنی هیچی؟

تانکس گفت: دقیقا هیچی... این چه مدل ضد طلسم بود؟ تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

سپس با خنده ادامه داد: تو کتاب نگفته تو این وضعیت چجوری جلومون رو ببینیم؟

- نمیشه که توی این شرایط نشانه نامحسوس باشه به طور حتم اینجا چیزی نبوده ... که صد در صد هم همینه ... اینو مطمئنم! باید بریم سراغ جاهای دیگه. بیایید.

ریموس و تانکس به هم نگاهی کرده و به دنبال ابرفورث از کتابخانه خارج شدند. در ابتدا از طبقه پایین عمارت شروع کرده و سپس به ترتیب سایر مکان ها را نیز مورد بررسی قرار دادند اما باز هم بی نتیجه بود. چند ساعت گذشت و هر سه بدون لحظه ای استراحت در حال گردش بین اتاق ها و سالن ها بودند. زمانی که آنها در آستانه اتاق به نسبت وسیعی که از میز بزرگ و باریک وسط آن به همراه دو جین صندلی مشخص بود که برای برگزاری جلسات در نظر گرفته شده، ایستادند، کاملا خسته و کلافه بودند. آنجا به نسبت سایر مناطق کمتر آسیب دیده بود و اوضاع بهتری داشت.

ابرفورث بعد از بستن درب اتاق گفت: خیلی خب بیایید شروع کنیم که بنظرم تمام عمارت رو دور زدیم.

زمانی که گرد و غبار آبی رنگ مجدد در اطراف اتاق شروع به چرخیدن نمود بالاخره این تانکس بود که در عرض چند ثانیه، هاله نقره ای رنگی را دید که ناگهان در میان آن ذرات متراکم ظاهر شده و مانند یک ستاره دنباله دار درخشان به سمت نقطه ای کشیده و سریع خاموش شد. با اینکه از دیدن این نشانه متعجب بود، برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید و به محض فروکش کردن طوفان، با هیجان و در حالی که به سمت همان محل اشاره می کرد، گفت: شما هم دیدید؟

هر دو نفر به سمت زن جوان چرخیدند.

ابرفورث به سرعت جلو رفت و گفت: نه ... چی دیدی؟

تانکس دور میز را طی کرد و درست مقابل مکان مورد نظر که یک شومینه بزرگ بود، ایستاد.

- یک باریکه نور درخشان به این سمت اومد و در عرض یک ثانیه ناپدید شد...خیلی سریع!

دو مرد دیگر به دقت مشغول بررسی شدند. در نگاه اول اندازه آن کمی بزرگ تر از حد معمول به نظر می رسید اما در مقایسه با اتاق این اندازه منطقی بود. ولی به نظر هیچ نشانه ای از راه مخفی در آن مشاهده نمی شد.

- به نظرت اینجاست؟

ابرفورث دستی به مارهای کوچک و سبز رنگی که با پیچ و تاب های خود، حاشیه زیبا و زمردین در اطراف شومینه ایجاد کرده بودند، کشید و گفت: شاید.

- یعنی اینا چی دارن که همچین مخفی گاهی براش درست کردن؟ اشیا فوق محرمانه توی گرین گاتس هم اینجوری حفاظت نمیشه!

کمی طول کشید اما سرانجام ابرفورث بعد از بررسی دقیق متوجه نکته ای شد که به نظرش کلید ورود همان بود. همچنان به حاشیه سبز رنگی که بر خلاف سایر نقاط در آن نقطه خاص، طرح متفاوتی را شکل داده بود، نگاه می کرد.

- دوستان باید بگم نتیجه زحمت مون رو گرفتیم! ... (سپس به نقطه مذکور اشاره کرد) ... به احتمال زیاد باید خودش باشه.

زن و مرد جوان جلو رفته و آنها نیز از نزدیک مشغول بررسی شدند.

- آره مثل اینکه همینطوره ... اما چطوری باید بازش کرد؟

اینبار تانکس زودتر از پیرمرد گفت: یعنی باید دوباره از لیانا کمک بخوایم؟

ابرفورث با کمی مکث، سری به نشانه تایید تکان داد.

- اینطور که مشخصه آره ... ظاهرا این دقیقا همون جادویی هست که در ابتدا روی درب ورودی گذاشته شده بود.

- فکر کنم ورودش رو ممنوع کردی.

ابرفورث برخواست و در حالی که به سمت خروجی می رفت، گفت: میدونم ولی مثل اینکه چاره ای نیست ... تله های امنیتی رو بیشتر می کنیم و اینبار با نفرات بیشتری میاییم تا خطری نباشه.

- یعنی الان هر سه از اینجا بریم؟

- آره چون باید شخصا با لیانا صحبت کنم و خب بعد با خودش میاییم و مشکلی نیست!

- اگه بعد رفتن مون اتفاقی افتاد چی؟

- بعید میدونم ... توی این مدت اثری از رفت و آمد مشکوک ندیدم و معلوم نیست واقعا سر و کله اونا اینجا پیدا شده یا نه ... در ضمن اونا برخلاف ما نمیتونن وارد بشن و از این نظر کاملا مطمئن باشید.

ابرفورث تمامی وسایلش را جمع و جور کرد و همه چیز را به حالت اولش برگرداند و سپس هر سه به سمت خروجی عمارت حرکت کردند. درب چوبی به محض بسته شدن، به سرعت مانند قبل مهر و موم شد.

- خیلی خب ... پس من و تانکس میریم بارو تا بقیه رو هم در جریان بزاریم.... خبر بعدی با خودت!

پیرمرد سری تکان داد و سپس هر سه به مقصد های متفاوتی آپارات کردند.

آگوست 2010- روستای پولپرو- انگلستان

با اینکه هوا کمی بیش از حد معمول شرجی بود اما باز هم ترجیح داد، به جای نگاه کردن مناظر زیبا از پشت پنجره، در ایوان کوچک خانه مادری نشسته و از هوای به شدت پاک و تمیز این روستای کوچک تا حد امکان بهره ببرد. آرنج دستش را بر روی پشتی کوتاه صندلی قرار داده و کاملا غرق فکر بود. اما این حضور مادرش بود که او را از دریای خیال بیرون کشید. بابت نوشیدنی خنک تابستانی با لبخند تشکری کرد و لیوان را از مادرش گرفت.

- خوابید؟

مادرش با سر تایید کرد و بر روی صندلی کناری نشست.

- وقتی اینجوری میری تو فکر، حتما اتفاقی افتاده!

- نه اتفاقی نیوفتاده.... راستی پروفسور دامبلدور چیزی از علت اومدنش نگفت؟

- نه ... فقط نوشته بود موضوع مهمی پیش اومده ... بازم به عمارت رفتی؟

لیانا سر تکان داد و همانطور که نوشیدنی را مزه مزه می کرد، گفت: نه ... گفتن نیازی نیست و بهتره که دیگه اونطرفا پیدام نشه!

- خوبه به نظر منم باید همینطور باشه ... حالا به نتیجه هم رسیدن؟

زن جوان حلقه ای از موهایش را پشت گوش هایش هدایت کرد و شانه ای بالا انداخت.

- نمیدونم ... این مدت خیلی درگیر کار بودم و نتونستم برای هرماینی نامه بنویسم یا به دیدنش برم.

سپس با یادآوری مطلبی، ادامه داد: اووه راستی یادم رفته بود ... چند روز پیش نامه دیانا به دستم رسید ... مثل اینکه اونا بیشتر از ما اخبار رو دنبال میکنن و از وضعیت با خبرن ... ازم خواسته قانع تون کنم که برید پیشش چون خیلی نگرانه ... بنظر منم باید برید چون اینجا برای شما امن نیست.

خانم ملوین که چهره اش تا حد زیادی به دختر کوچکش شباهت داشت و فقط کمی گرد پیری بر روی موهای خرمایی رنگش نشسته بود، نگاهی به لیانا کرد و گفت: و همین سفارش رو به من برای خواهرش کرده! ... در ضمن اینجا برای تو امن نیست نه برای من.

- مادر امنیت من اینجا خیلی بیشتره تا پیش دیانا یا خانواده عمو.

- خودت هم میدونی که نیست.

لیانا ساکت شد و به منظره مقابلش که در فاصله ای نزدیک چند پسر بچه کوچک در حال بازی های کودکانه بودند، نگاه کرد. آسمان کم و بیش ابری بود. نم نم بسیار ملایمی از باران خاک چمن زار های اطراف را مرطوب می کرد و بوی خاک خیس خورده در اطراف به مشام می رسید که حسی از زندگی و طراوت را به انسان می بخشید.

- اگه واقعا تنها نبودی شاید می تونستم برم اما در این وضعیت محاله ممکنه.

- من در کنار دوستام هستم و این اسمش تنهایی نیست.

- در این چند سال که ثابت شده هست! ... در ضمن منظور من دوست نبود.

لیانا سوالی مادرش را نگاه کرد. خانم ملوین چند جرعه از شربت نوشید. از وقتی هرمایني با او درباره لیانا صحبت کرد، دنبال راهی بود که با دخترش سر این موضوع به طور شفاف حرف بزند و خب امروز بهترین موقع بود تا قبل از رسیدن پروفسور دامبلدور از این فرصت استفاده کند.

- منظورم ازدواج بود.

با شنیدن این حرف بلافاصله نوشیدنی به گلوی لیانا پرید و شروع به سرفه کرد. به کمک مادرش توانست از یک خفگی نجات پیدا کند و نفس بکشد.

- چته دختر؟

لیانا کمی ابرو در هم کشید. شوک زده و با صدای خش دار میان سرفه های کوتاه و مقطعی، گفت: چی گفتید؟

مادرش دوباره روی صندلی نشست.

- گفتم منظورم ازدواج و تشکیل یک خانواده است ... اونوقت میتونم بگم تنها نیستی!

- شوخی تون گرفته؟

اما چهره جدی مادرش کاملا خلاف این را ثابت می کرد.

- من تا بحال نخواستم در این باره باهت صحبت کنم اما ایندفعه فرق داره ... و میخوام یک صحبت کاملا منطقی و درست با هم داشته باشیم.

- اما متاسفانه من نمیخوام در این مورد صحبتی کنم چون جواب من یک کلمه است.. نه.

سپس بی مقدمه برخاست و قصد رفتن کرد که مادرش بلافاصله دست او را گرفت و با لحن بسیار محکم و جدی که تا بحال از این نشنیده بود، گفت: بگیر بشین.

لیانا که هنوز گره ابروهایش باز نشده بود، به چشمان مقابلش نگاه کرد و با مکثی طولانی، به ناچار دوباره سرجایش نشست.

- گفتم یک صحبت منطقی نه رفتار های بچگانه!

لیانا عصبی سرش را پایین انداخت. عجیب بود که بعد این مدت، همین امروز مادرش به یاد این مسئله و تنهایی او افتاده باشد.

- مادر میتونم بپرسم دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

- اینکه از دخترم بخوام برای آینده خودش و پسرش یک تصمیم عاقلانه بگیره نیاز به اتفاق خاصی داره؟ ... لیانا این وضعیت تا کی میخواد ادامه داشته باشه؟

لیانا که دیگر کاملا جدی شده بود، به مادرش نگاه کرد و گفت: برای همیشه!

خانم ملوین سری با تاسف تکان داد.

- جای تاسف داره که دیگه قرار نیست اون دختر عاقل رو جلوی خودم ببینم!

- نبایدم ببینید ... چون اون دختر خیلی وقته مرده و حالا یک زن بیوه جاش رو گرفته! ... که حتی خانواده هم درکش نمیکنن!

- دقیقا میتونی بگی من باید چی رو درک کنم؟ ... من خودم همسرم رو از دستم دادم پس خیال نکن که از این نظر حالت رو نمیفهمم. اما چیزی که متوجه نمیشم این برخورد کاملا احساسی تو با ماجراست.

- چون هنوز اون احساس اینجاست (به قلبش اشاره کرد) ... حتی بیشتر از قبل.

مادرش پرده اشک را در آن چشمان کهربایی دید.

- من نگفتم نیست ... اما چرا باید برای گرفتن تصمیم درست مانعت بشه؟ ... چرا باید آینده ات رو خراب کنه؟ ... عزیزم احساست رو کاملا درک میکنم ولی قبول کن همیشه این حس، خوب نیست گاهی میتونه باعث نابودی بشه.

لیانا به پشتی صندلی تکیه زد. رویش را از مادرش برگرداند و به افق و چمن زار های وسیع مقابل نگاه کرد. مدتی کوتاهی در سکوت گذشت و خانم ملوین با اینکه نمیخواست این حرف را بزند اما به آرامی گفت:

- شش سال گذشته لیانا ... میفهمی؟ ... شش سال از اون روز های جهنمی گذشت ... و حالا تبدیل شدن به یک خاطره تلخ ... کسانی که اونروز کشته شدن، برای همیشه رفتن و قرار نیست برگردن ... مثل دراکو.

لیانا دیگر نتوانست تاب بیاورد. رویش را به سمت مادرش چرخاند و در حالی که تلاش داشت بغض دردناکی که در گلو حس می کرد، مانع صحبتش نشود، گفت: نمیتونم بفهمم چون هنوز باور ندارم که رفته ... چون هنوز حضورش رو کنارم حس میکنم... شاید بگید دیوانه ام اما صداش مدام تو گوشمه ... باهش حرف میزنم!

سپس با حرص اشکانش را پاک کرد و با صدای دورگه ادامه داد: پس ازم نخواید مثل بقیه به راحتی فراموش کنم تا گذشته برام فقط یک دفتر خاطرات بشه! چون بعد دراکو زندگی کردن رو بلد نیستم.

هلن با اندوه به دختر جوانش نگاه کرد.

- اگر این احساس رو نداشتی جای تعجب داشت عزیزم ... (سپس آهی کشید) ... خیال نکن بقیه به راحتی فراموش کردن ... درد و رنج از دست دادن عزیزان هیچ وقت قابل فراموشی نیست و تا ابد روح انسان رو عذاب میده ... اما خیلی ها یاد می گیرن چجوری باید با این رنج بی پایان کنار بیان تا بتونن زندگی کنن.

وقتی سکوت زن جوان را دید، با اندوه ادامه داد:

- همیشه از اینکه این اتفاق بیوفته می ترسیدم ... همون زمان هم مخالفت کردم ...یادته؟ ... گفتم ازدواج شما دو نفر اصلا درست نیست... ولی به حرفم اهمیت ندادی. گفتم زندگی با یک مرگخوار نفوذی عاقلانه نیست ... عین خطره ... ولی گفتی برام مهم نیست چون دوستش دارم و هر چیزی که لازمه رو میدونم ... ولی نمیدونستی...احساسات نگذاشت شرایط رو درست بفهمی!

سپس با کمی مکث ادامه داد: آخرم اتفاقی که ازش هراس داشتم افتاد ... دامادم به بدترین شکل کشته شد ... و دختر من که تنها شد!

لیانا با هر دو دست صورت خود را پوشانده و ساکت بود.

- اون زمان هم دقیقا مثل حالا عاقلانه فکر نکردی و احساسی پیش رفتی ... نتیجه رو هم دیدی ... اما دیگه اجازه نمیدم اینبار هم، همون اشتباه رو تکرار کنی و برای دومین بار زندگی و آینده خودت و اون بچه بی گناه رو آتیش بزنی ... این دفعه نمیزارم با خودخواهی تصمیم بگیری.

لیانا مستقیم به چهره جدی مادرش خیره شد و عصبی گفت: کدوم خودخواهی مامان؟ اینکه دارم تمام تلاشم رو میکنم تا از خطر دورش کنم اسمش خودخواهیه؟ شما متوجه اید من و برایان الان کی هستیم؟ یک مالفوی! ... من و احساسم به جهنم ... اما می فهمید اگه هویت واقعی برایان لو بره، اون روز آخرین روز زندگیشه؟!... خیال می کنید وقتی خبر به اون برسه که برای مالفوی ها وارث پیدا شده بیکار میشینه؟ ... اینقدر از دراکو زخم خورده که قسم میخورم تمام افرادش رو به خط میکنه تا از زیر سنگ هم شده برایان رو پیدا کنن! ... حالا توی این شرایط میگید ازدواج کنم تا پای یک غریبه رو به زندگیم باز کنم؟

- خودم متوجه تمام این موارد هستم و لازم نیست بهم یادواری کنی! ... تو نمیتونی به همه سوء ظن داشته باشی ... در ضمن نیازی نیست که هویت واقعیت رو توی این شرایط فاش کنی. تو و برایان، ملوین هستید و قرار نیست چیزی تغییر کنه. مطمئنا بعد از مدتی که شرایط برای گفتن حقیقت آماده شد، با شنیدن اصل ماجرا همه به حد کافی قانع میشن پس جای نگرانی نیست.

- از نظر شما خیلی ساده است اما از نظر من که باید مدام این استرس رو داشته باشم، غیر ممکنه!

- چون خودت میخوای غیر ممکن باشه ... همه اینا بهانه است تا یکجوری خودت رو قانع کنی ... اگه واقعا برایان و آینده اش برات مهم باشه تصمیمت رو عوض میکنی!

- معلومه که برام مهمه.

- نیست لیانا ... اگه مهم بود می فهمیدی که این بچه الان به محبت پدر و داشتن یک خانواده واقعی نیاز داره ... نمیگم تو براش کم میزاری ولی قبول کن تو هیچ وقت نمی تونی جای پدر رو براش پر کنی ... محبت پدر و مادر باید در کنار هم باشه تا بچه ها احساس آرامش کنن و در صورت نبود هر کدوم یک خلا بزرگ توی وجودشون ایجاد میشه که با هیچ چیزی قابل جبران نیست... به آینده پسرت فکر کن ... اینکه توی جمع دوستانه باید با حسرت به صحبت های بقیه درباره خانواده و پدرشون گوش کنه یا بدتر از همه به حال بچه هایی که کنار پدرانشون راه میرن، بازی میکنن و شاد هستن غبطه بخوره ... که چرا اون این زندگی رو نداشته. میخوای وقتی بزرگ شد تنها خاطره از پدرش یک سنگ قبر باشه که مادرش هر یک شنبه همراه اون میره و چند ساعتی کنارش می شینه؟!

لیانا در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت، به آرامی برخاست و لب ایوان در کنار ستون چوبی ایستاد و به آن تکیه زد. خانم ملوین می دانست با این حرف ها چقدر دخترش را عذاب می دهد اما چاره ای دیگر نداشت. باید لیانا بالاخره با این واقعیت روبرو میشد و تصمیم درست و منطقی برای زندگی و آینده اش می گرفت. بالاخره باید یکی او را با این حقیقت تلخ آشنا می کرد که همیشه نمی توان با احساسات زندگی کرد. به آرامی پشت لیانا ایستاد و شانه های لاغر و لرزان او را در آغوش گرفت. هیچ کدام قصدی برای شکستن سکوت ایجاد شده، نداشتند. اشعه های خورشید از میان چند تکه ابر پنبه ای شکل، به زمین های سبز می تابید و رنگین کمان محو اما زیبایی را ایجاد کرده بود.

- نمیخوام سریع تصمیم بگیری عزیزم ... اما میخوام همونطور که گفتم تصمیمت فقط و فقط عاقلانه باشه ... در ضمن باید بدونی کسی که این درخواست رو داره کاملا مطمئنه ... اینطوری که از دوستانش شنیدم پسر خوب و با شخصیتیه و از یک خانواده سرشناس ...

اسمش رابرت کلارک و اینطور که معلومه یکی از بهترین کارکنان امنیتی وزارت خونه است.

لیانا را آهسته به سمت خود چرخاند. دستانش را دو طرف صورت زیبای دخترش گذاشت و در حالی که به آرامی اشکانش را پاک کرد، گفت: تنها آرزوی من خوشبختی تو و برایانه ... اینکه خیالم راحت باشه بعد از مرگم کسی هست که بهش تکیه کنی و ازت محافظت کنه.

- مامان خواهش می کنم.

- این فرصت همیشگی نیست دخترم ... پس خواهش میکنم بهش فکر کن ... باشه؟

لیانا با اینکه درونش غوغایی بر پا بود و می خواست آنقدر فریاد بزند تا دیگر صدایی از گلویش خارج نشود، به سختی با تکان دادن سر، تایید مختصری کرد. مادرش نیز که همین پذیرش اجباری را نشانه خوبی می دانست، با مهربانی لبخندی زد و او را در آغوش گرفت و تنها نزدیک شدن ابرفورث به خانه باعث شد که آنها علی رغم میل باطنی شان از یک دیگر اندکی فاصله بگیرند.

فصل هفدهم

آگوست 2010- عمارت اربابی مالفوی

همه با چهره های متعجب به راه پله مارپیچی شکلی که با کنار رفتن سنگ های کف شومینه ظاهر شده بود، نگاه می کردند. گویا هیچ کس قصد اقدام دیگری را نداشت در این میان ابرفورث اولین نفری بود که با احتیاط به آن نزدیک شد؛ اما همین که قدم دیگری برداشت، در چشم بر هم زدنی راه پله ناپدید و سیاهی غلیظی جای آن را گرفت. ابرفورث لبخند معناداری زد و رو به جمع گفت: حدس می زدم که اختصاصی باشه! ... کاملا امنیتی!

سپس رو به لیانا ادامه داد: مثل اینکه باز هم خودت باید اقدام کنی دخترم!

لیانا که خودش هم با دیدن این راه احساسی بین تعجب و کمی ترس داشت، به صورت تک تک حاضران نگاه گذرایی کرد و چوبش را به دست گرفت. در ابتدایی که هرماینی موضوع عمارت را گفت حتی فکرش را هم نمی کرد کار به اینجا کشیده شود. اگر مادرش اینجا حضور داشت محال ممکن بود که اجازه ورود او را به مکانی بدهد که معلوم نبود کجاست و چه چیزی در انتظارش است. از طرف دیگر چاره ای جز انجام نداشت و می خواست این موضوع هر چه زودتر خاتمه یابد تا مجبور نباشد مدام به این عمارت رفت و آمد کند. پس تمام تلاش خود را به کار گرفت تا ترس و نگرانی را از خود دور کند اما به محضی که اولین قدم را برداشت، تانکس جلوی او را گرفت و با نگرانی گفت: اما پروفسور اگه مشکلی پیش بیاد چی؟ ... ما که نمیدونیم اون پایین چخبره!

اینبار لیانا زودتر از پیرمرد جواب داد: چه مشکلی تانکس؟ ... اینجا جزئی از همین عمارته و قرار نیست وارد دنیای دیگه ای بشم ... یک اتاق مخفیه ... همین!

البته تمام این حرف ها را به نوعی برای تقویت روحیه خودش گفته بود نه برای قانع کردن تانکس. سپس به آرامی لبخندی به روی زن جوان زد و به سوی راه پله حرکت کرد.

- اگر باز هم ...

اینبار لیانا مطمئن تر از قبل گفت: جای نگرانی نیست پروفسور.

پیرمرد سری به نشانه تایید تکان داد و زن جوان به آرامی راه پله را به سمت پایین در پیش گرفت. انعکاس صدای ناشی از برخورد پاشنه کفش هایش به سنگ های صیقلی و براق در آن فضای بسته می پیچید طوری که انگار تکه سنگی را به درون چاهی عمیق انداخته و آن هم در حین پایین رفتن، مدام به دیواره ها برخورد کرده و صدایش دور و دور تر شود. جای خوشحالی بود که همان ابتدا شعله های ایجاد شده درون شومینه بعد از باز شدن ورودی، خود به خود به داخل راه پله کشیده شده و فضای آنجا را کاملا روشن کرده بودند. بعد گذشتن از چند پله، حسی شدیدتر از قبل او را از ادامه مسیر منصرف می کرد. کمی ایستاد و با تردید به عقب که حالا فقط دیواره سنگی بود، نگاه کرد. اگر حرف تانکس درست بود و اتفاقی افتاد چه؟ با اینکه انواع فکر و خیال ها درون ذهنش می چرخید اما دوباره، به آهستگی مسیر را به سمت پایین ادامه داد.

بالاخره با طی حدود بیست پله، وارد فضای اصلی شد. هنوز روی آخرین پله ها بود که با دیدن آن اتاق بسیار بزرگ، از تعجب ایستاد و با حیرت به اطراف سر چرخاند. چیزی که جلوی چشمانش بود بیشتر به یک سالن بزرگ شباهت داشت که پر شده بود از انواع وسایل، ویترین های شیشه ای کوچک و بزرگ، قفسه های چوبی و حتی کمد های قدیمی و حکاکی شده که تمامی آنها با نظم خاصی در اطراف چیده و چند راه کوچک و باریک در بین آنها برای

رفت و آمد ایجاد شده بود. مخلوط رایحه تند و تیزی از چندین گیاه خشک شده به مشام می رسید و لیانا حدس زد منشا آنها باید از چند گلدانی باشد که در کمال تعجب با انواع گل های عجیب و البته زیبا که طراوت و تازگی خود را حفظ کرده بودند، پر شده بود. فضای وسیع اطراف را نور چندین چراغ کوچک و بزرگ به حدی کافی روشن می کرد و برخلاف تصور قبلی اش با مکانی تاریک و نمور رو به رو نبود. باورش سخت بود که این چنین اتاق بزرگی در زیرزمین عمارت مخفی شده باشد. دراکو هیچگاه در این باره با او صحبت نکرده بود. چند قدم دیگر به جلو برداشت و همانطور که با کنجکاوی به وسایل و عتیقه های مقابلش نگاه می کرد، از میان آنها رد میشد. در این هنگام صدای ابرفورث را از بالا شنید که بابت اوضاع پایین نگران بود.

- بله رسیدم پایین ... یک اتاق با کلی وسایل اینجاست.

ابرفورث با خوشحالی نگاهی به دوستان کرد و گفت: کتابخونه هم هست؟

لیانا به آرامی از میان چند کمد پر از وسایلی که او تا بحال آنها را ندیده بود، گذشت و با هدف پیدا کردن قفسه کتاب با دقت اطراف را از نظر گذراند. البته هنوز هم بابت بسته شدن ناگهانی راه ورودی به شدت نگران بود و مدام به پشت سرش نگاه می کرد. چند متر جلوتر برای دیدن فضای سمت راست خود، از پشت یک ستون سنگی سرک کشید و با چیزی که دید، بیش از پیش متعجب شد. بعد از مدت کوتاهی که در همان حال و با چشمان گرد شده به دیوار مقابلش نگاه کرد، تکانی به پاهایش داد و با قدم هایی آهسته به آن نزدیک شد. شجره نامه ای بزرگ با طرح یک درخت بی نهایت زیبا با رنگ های متنوع بر روی دیوار خودنمایی می کرد. برخی از شاخه ها خشکیده همراه با برگ های پاییزی و برخی دیگر تازه و شاداب با برگ های سبز تزئین شده بودند. اما نکته جالب حرکت آرام شاخه ها بود؛ درست مانند اینکه مقابل نسیم ملایمی قرار گرفته اند و همراه آن به چپ و راست متمایل می شوند. البته این حرکت آرام باعث ریزش گاه و بی گاه همان برگ های خشکیده میشد که در کوتاه ترین زمان جای خود را به برگ زرد دیگری می داد. آنقدر زیبا و واقعی به نظر می رسید که او هیچ احساس نمی کرد این منظره را روی دیوار یک اتاق تماشا می کند. هر اسم که با خطوط طلایی متفاوتی به یکدیگر متصل می شدند، به تناسب جایگاه آن شخص در خاندان مالفوی مکان خاصی را بر روی شاخه ها اشغال کرده بود. با هیجان وصف ناپذیر به آرامی بر روی چند نام که با دستخط نقره ای رنگ نوشته شده بودند، دست کشید. به کل فراموش کرده بود که به دنبال چه می گردد و چرا آنجاست. در همین هنگام مجدد، صدایی او را به خود آورد.

- لیانا ... چی شد؟ ... چیزی پیدا کردی؟ (این صدای نگران هرماینی بود)

لیانا سریع از دیوار فاصله گرفت و گفت:

- امم ... نه هنوز!

به سختی چشم از نقاشی گرفت و مجدد مشغول بررسی اطراف شد. تا اینکه بالاخره توانست قفسه مورد نظر را پیدا کند.

- پیدا کردم ... اینجا کلی کتابه!

ریموس با خنده به شانه هری زد و گفت: الان هیچکی خوشحال تر از من نیست!

هری نیز همراه او خندید و اینبار ابرفورث گفت: میشه چند تایی رو همراه خودت بیاری دخترم؟

لیانا با احتیاط کتابی که جلد چرمی و سیاهش در چند نقطه پوسیدگی داشت را بیرون کشید و به آرامی باز کرد. لایه نازکی از خاک بر روی نوشته ها نشسته بود و او مجبور شد برای خواندن، آن را با دست پاک کند که همین هم گرد و غبار را به اطراف پراکنده کرده و او را به سرفه انداخت. با نگاه گذرا به مطالب، ترجیح داد در ابتدا آن را برای ابرفورث برده تا برای پیدا کردن موضوع اصلی راهنمایی بگیرد اما همین که چند قدم از کتابخانه فاصله گرفت، در کمال تعجب کتاب در دستانش تکانی خورد و به سرعت به سمت قفسه رفت تا در سر جای اصلی خود قرار گیرد. این یعنی ممنوعیت خروج از محدوده مشخص شده. لیانا نفسش را با خستگی بیرون فرستاد. این موضوع اصلا خوشحال کننده نبود زیرا حالا او بیشتر گرفتار شده و مجبور بود به تنهایی تمامی این کتاب ها را برای یافتن مطالب مورد نظر بررسی کند.

با ناراحتی گفت: اینجا طلسم ممنوعیت خروج داره ... نمیشه کتاب ها رو خارج کرد!

تانکس با خستگی سرش را روی شانه همسرش گذاشت.

- کاش کسی که این مسخره بازی ها رو درآورده، جلوی دستم بود!

- دقیقا!

هرمایِنی که از لحن تانکس خنده اش گرفته بود، گفت: پروفسور فک کنم بتونیم از طلسم کپی کننده استفاده کنیم!

- درسته ... ولی زمان میبره خانم گرنجر!

- خب میتونیم اول کتاب ها رو بر اساس چند کلمه مشخص بگردیم و جدا کنیم ... اینجوری کار آسون تر میشه.

ابرفورث کمی فکر و گفت: آره خب اینم میشه!

هرمایِنی به سمت راه پله رفت و از لیانا خواست که بالا رفته تا در جریان روند کار قرار بگیرد. لیانا نیز که در این فاصله مشغول وارسی کردن یک شیء فلزی عجیب و غریب بود، سریع آن را سرجایش برگرداند و بی توجه به تغییری که ایجاد شده بود، از پله ها بالا رفت. شاید آن تغییر، جزئی و کوچک و حتی نامحسوس به نظر می رسید اما تبعات به شدت وحشتناکی داشت و او کاملا از آن بی خبر بود. نه تنها لیانا بلکه بقیه اعضای آن جمع از خاصیت اصلی این جادوی حفاظتی کاملا بی اطلاع بوده و نمی دانستند که با گذشتن از آن، زن جوان و پسر کوچکش را گرفتار چه خطر بزرگی کرده اند. خطری که از همان لحظه ایجاد شد و برروی زندگی آن دو سایه سیاه خود را پهن نمود.

آگوست 2010- حومه لندن

توماس سخت مشغول بررسی تعداد زیاد کتاب ها و کاغذ های مقابلش بود و گهگاهی که مطلب به درد بخوری پیدا می کرد سریع آن را روی برگه دیگری یادداشت مینمود. از شدت کار به کل گذر زمان را فراموش کرده بود و فقط زمانی که احساس کرد گردنش فاصله چندانی با شکستن ندارد، سرش را از بین کتاب ها بیرون آورد و به پشتی صندلی چوبی تکیه زد. نفسش را با خستگی بیرون فرستاد و برای مدتی با انگشتان گوشه چشمانش را فشرد.

زمانی که چشم گشود، آیدن را کنار کارتن های قدیمی دید. به دیوار تکیه زده و در سکوت همچنان که زنجیر نقره ای رنگش را به آرامی در دست می چرخاند، کتابی را مطالعه می کرد. کاملا مشخص بود بعد گذشت دو روز همچنان با او سر سنگین است. از دو روز پیش که بعد از یک تاخیر طولانی شاگردش از سفر برگشت، توماس آنقدر از دست

او عصبانی بود که همان ابتدا شروع کرد به داد و بیداد و سرزنش کردن آیدن؛ طوری که پسر جوان نیز جوش آورد و یک دعوای حسابی بین شان در گرفت.

این وسط معلوم نبود حق با کیست؟ با توماس که در این مدت از نگرانی و اضطراب شب و روز نداشت یا آیدن که در این مدت بی وقفه و بدون استراحت کافی، تمام تلاشش را برای جمع آوری اطلاعات کرده بود و در این مدت از صبح تا شب یا در کتابخانه بود و یا در کتاب فروشی. حالا بعد فروکش کردن اوضاع، توماس متوجه تندرویی اش شده بود و می دانست زیاد از حد به آیدن سختگیری کرده. اما خب دست خودش نبود زیرا این اولین بار بود که این مدت طولانی را بدون حتی یک خبر یا پیغام کوتاه و دور از او سپری کرد. همانطور که پیپ کهنه را از برگ های خشکیده و مرغوب توتون پر می نمود، در سکوت برای مدتی به پسر نگاه کرد، از چند روز پیش موهای مردانه اش کمی بلند تر و ته ریشی سیاه رنگ نیز به ترکیب صورتش افزوده شده بود که چهره اش را مردانه تر نشان می داد. زمانی که او را غرق در مطالعه دید، لبخندی زد.

- مطلب جالبی اون تو نوشته؟

اما آیدن ساکت بود. توماس با همان لبخند نامحسوس سری تکان داد و پیپ را روشن کرد. وقتی آیدن دلخور بود دقیقا همین رفتار را داشت. از صبح که به اجبار و فقط به خاطر کار روی مطالب به آنجا آمده بود خیلی صحبت نمی کرد و ترجیح می داد به تنهایی و در سکوت کارهایی که توماس جلویش می گذاشت را انجام دهد. حتی غذایش را که یک ساندویچ ساده بود، در حین کار خورد تا مجبور نباشد با او سر میز غذا نشسته و دوباره جروبحث شروع شود. اما توماس که اصلا دلش نمی خواست این کدورت ادامه پیدا کند، به شوخی گفت: کاملا مشخصه هنوز میخوای کله ام رو بکنی!!

آیدن بدون اینکه چشم از صفحات کتاب بگیرد، پاسخ داد: خوبه میدونی اوضام چجوریه!

- بیا بشین لطفا.

آیدن بعد از مکثی طولانی بالاخره تکیه اش را از دیوار برداشت و روی مبل مقابل نشست.

- چی هست حالا اینقدر توش غرق شدی؟

آیدن بدون حرف جلد کتاب را مقابل او گرفت. یکی از کتب قدیمی درمانگری بود.

- که اینطور ... می تونم بپرسم چرا این قیافه رو گرفتی؟ ... کارت اشتباه بود و باید قبول کنی!

پسر جوان به آرامی پوزخند زد. توماس دوباره شد همان فرد جدی قبل. به جلو خم شد و با پیپ به سمتش اشاره کرد.

- آیدن بهتره توی این موارد کمی بقیه رو درک کنی... نمی دونی این مدت چجوری به من گذشت ... نه روزم رو میفهمیدم نه شب رو! ... میدونی چقدر منتظر نامه یا پیغام بودم؟ ... این روز های آخر اینقدر بهم فشار اومد که تصمیم گرفتم برم پیش ویلیام و قضیه رو بگم اما دوباره منصرف شدم ... بهتره نگرانی منو هم بفهمی و اینقدر یک طرفه نباشی!

آیدن نگاه گذرایی به چهره پیرمرد که مانند همیشه اخمی نامحسوس در آن دیده میشد، کرد.

- نگران من؟ ... (سپس لحنش تلخ شد) ... نمی دونستم کسی نگرانم میشه!

- من رو چجور آدمی دیدی که این حرف رو میزنی؟

- حرف من بیشتر مربوط به خودم بود.
توماس دوباره به حالت قبل خود برگشت و به سقف چوبی که تخته هایش به دلیل رطوبت کمی به پایین تاب برداشته بود، خیره شد. کمی که خاطرات گذشته را در ذهن مرور نمود، به آرامی دود غلیظی را از ریه هایش خارج کرد و گفت: توی این شش یا هفت سالی که اینقدر ناگهانی با هم آشنا شدیم حتی فکرش رو نمی کردم که اون پسر بچه ضعیف و زخمی تبدیل بشه به جزء مهم زندگیم ... کسی که باعث شد از اون دنیای تکراری و مسخره بیام بیرون و بتونم جور دیگه ای به زندگی نگاه کنم ... یادته وقتی جلوی اون خونه که هنوز نمیدونم کجاست و چرا اونجا اومده بودی؟؛ زیر بارون پیدات کردم چه حالی داشتی؟ ... یک جنازه ایستاده که با چشمای بی روح به جلو زل زده بود ... هرچی صدات کردم نفهمیدی ... تا اینکه از حال رفتی! ... اینکه من اونروز برای گرفتن اجاره بیام و تو هم همون روز با اون حال بیای اونجا تصادف نبود آیدن ... بلکه بخشی از سرنوشت من و تو بود... شاید هردومون همون اول متوجه نبودیم که چرا اینطور شد اما الان خیلی خوب میفهمیم! ... تو رو نمیدونم اما من وقتی بهش فکر میکنم احساس خوبی بهم دست میده و از اعماق وجود خوشحال میشم چون این اتفاق ناگهانی و غیر منتظره برای من بهترین بود ... و باید بدونی همیشه و همه جا نگران این بهترین اتفاق زندگیم هستم!
آیدن مستقیم به چشمان تیره رنگ مقابلش نگاه کرد. توماس برای اولین بار توانست برقی را که درون آن دو تیله سیاه رنگ درخشید، ببیند. بعد از این همه سال بالاخره، چشمانی که در آنها فقط تنهایی و اندوه موج میزد، رنگ خوشحالی به خود گرفت. گوشه لب پسر جوان به نشانه لبخند کمی بالا رفت و سری تکان داد.
توماس با خنده اضافه کرد: پس دیگه در امان هستم؟
- تقریبا.
- اااى از دست تو ... بلند شم برم یک فکری برای گلوی خشک شده ام بکنم!
آیدن هم دوباره مشغول ورق زدن کتاب قدیمی شد. کمی بعد صدای برخورد ظرف و ظروف از آشپزخانه شنیده می شد و به دنبال آن صدای توماس.
- حالا تعریف کن اونجا چطور بود؟ ... زیاد اذیت شدی؟
- نه ... یکی از کارمندها خیلی بهم کمک کرد ... تقریبا زبونم رو میفهمید و شده بود مترجمم ... البته بماند که حقوق سه ماهش رو از جیب من راحت درآورد.
- گفتم که باید دست پر بری ... تو هم اینقدر ناگهانی رفتی که نتونستم بهت پول بدم.
آیدن که خیلی دلش می خواست دسته گلی که استادش قبل رفتن به آب داده بود را بازگو کند، اما فقط پوزخند عصبی زد و گفت: لازم نبود ... به اندازه کافی داشتم.
- چیکار کردی؟ کجاها رفتی؟ کجا موندی؟
آیدن سرش را از کتاب بالا آورد و در ادامه با حالت مسخره ای گفت: چی خوردی؟ چی پوشیدی؟ چی گفتی؟ با کی گشتی؟ .... توماس میگم وقتی بخوای شبیه پدر های وظیفه شناس بشی خیلی خوب از عهده اش برمیای!
- مسخره! ... جواب بده بجای این حرفا!

آیدن که می دانست توماس تا جواب خود را نگیرد، کوتاه بیا نییست با بی حوصلگی گفت: وقتی رسیدم یک راست رفتم وزارت خونه و با همون کارمنده آشنا شدم ... کارم رو که فهمید خودش همه جا رو نشونم داد و کارهای مجوز رو ردیف کرد ... بعدشم منو برد یک مسافرخونه.

- چه عجیب که بالاخره به یک نفر اعتماد کردی! ... کتابا رو چجوری خریدی؟

- منو برد دو تا کتاب فروشی ... با اینکه خیلی بزرگ و کامل نبودن اما خوشبختانه همین کتاب هایی که میخواستم رو پیدا کردم.

توماس با لحن تمسخرآمیز و در حالی که پیپش را در دهان گرفته بود، گفت: حتما هم دیدن مسافر و ناآشنا هستی چند برابر باهت حساب کردن!

آیدن پوزخندی زد و گفت: فهمیدن این موارد کار راحتیه!

- چطور؟ (سپس کمی فکر کرد و به آیدن نگاه کرد) ... نگو که ...

آیدن همانطور که مشغول خواندن بود، به نشانه تایید سری تکان داد. توماس پیپ قدیمی را به دست گرفت و بلند خندید.

- آیدن ... آیدن ... از دست تو ... آخه من هزار دفعه نگفتم ذهن هر آدم حریم خصوصیه؟ نباید همینطور کله ات رو بندازی و بری توش؟

آیدن با بی خیالی جواب داد: اولا به من ربطی نداره ذهن اون مثل دروازه بود و هر کسی می تونست بره یک دوری بزنه و بیاد بیرون! ... دوما وقتی یک سر ماجرا به خرج و مخارج من مربوطه دیگه اسمش حریم خصوصی نیست! ... اولش می خواست زرنگ بازی دربیاره که خب فهمید با کی طرفه حساب کار دستش اومد!

توماس خنده اش بیشتر شد و گفت: میگم که تو همینطوری به کسی اعتماد نمیکنی ... تمام زندگی بدبخت رو دیده بعد تصمیم گرفته! (سپس به قاب کوچکی که با صدف های ریز و درشت تزئین شده بود و نقاشی زیبای یک ساحل آفتابی درون آن به چشم می خورد، اشاره کرد) ... راستی بابت هدیه ای که آوردی ممنون! ... خیلی قشنگه!

- قابلت رو نداره، همینجوری جلوی چشمم اومد و خریدم ... راستی این چند روز که نبودم اخبار چی بوده؟

توماس آهی کشید و با تاسف گفت: طبق معمول ناپدید شدن خانواده های بدبخت که هر روز به تعداد شون اضافه میشه ... ویلیام میگه خیلی ها دارن از کشور میرن و دیگه اینجا رو امن نمیدونن که خب البته حق دارن!

آیدن اخمی کرد و به پنجره مقابلش خیره شد. او به خوبی می دانست استادش از چه چیزی صحبت می کند زیرا او کاملا در جریان کارهای کثیف آن موجود خبیث بود. توماس همچنان ادامه میداد.

- این وسط کاری از دست وزارت خونه ساخته نیست.

- اونا یک مشت احمق بی عرضه کله پوکن! کی از دست شون کاری برمیومده؟

- اینطور نیست افراد وظیفه شناس هم توشون پیدا میشه اما توی این شرایط کاری از دست کسی ساخته نیست! ... معلوم نیست هدف اون عوضی از این کار چیه و اون بدبخت ها چه بلایی سرشون میاد؟!

آیدن با جدیت گفت: خیلی واضحه ... با یک اصلاح حافظه اساسی میشن یک نیروی مفت و مجانی برای ارتش تاریکی!

توماس با تعجب او را نگاه کرد و گفت: واقعا ؟ ... تو از کجا میدونی؟

- لازم به دونستن مطلب خاصی نیست دوست من ... وقتی میبینی فقط کسایی ناپدید میشن که جزو افراد با استعداد و شناخته شده هستن و از طرف دیگه به جای کشته شدن، دزدیده میشن پس هدف خلاص کردن اونا نیست بلکه هدف استفاده ابزاری از اوناست!

توماس در همان حالت شاگرد جوانش را نگاه و به موضوعاتی فکر می کرد. آیدن راست می گفت و این بهترین و تنها جواب منطقی به این مسئله بود که بسیار افتضاح و ظالمانه به نظر می رسید. یعنی این بدبخت ها قرار بود در جنگ، مقابله کسانی قرار بگیرند که زمانی در کنار آنها می جنگیدند؟ این کثیف ترین و وحشیانه ترین کاری بود که سراغ داشت. نفسش را با عصبانیت و حرص بیرون فرستاد و گفت: هرچی بگم بازم لیاقت واقعیش نیست! ... (سپس دستی به پیشانی اش کشید و موهایش را به عقب فرستاد) ... کی میخواد این کابوس لعنتی تموم بشه تا بتونیم نفس راحت بکشیم؟ ... مردم بیچاره حق دارن که فرار رو به قرار ترجیح میدن!

آیدن بدون جواب برخاست و به سمت قفسه کتاب ها رفت. در همین هنگام، با ورق زدن کتاب چشمش به یک عکس بسیار قدیمی افتاد. از ظاهرش مشخص بود که متعلق به چندین و چند سال پیش است! حاشیه های فرسوده اش تا حدی زرد شده بود و به مقدار زیادی خوردگی داشت. سه پسر جوان خنده رو همراه با والدینشان در آن عکس خانوادگی حضور داشتند و آیدن همان اول حدس زد که این ها باید اعضای خانواده استادش باشند. در حالی که از این اکتشاف کاملا خوشحال به نظر می رسید، سرکی به داخل آشپزخانه کشید و زمانی که توماس را مشغول کار دید، با خیال راحت دوباره مشغول بررسی دقیق تصویر شد. بزرگترین پسر آنها که پشت پدر و مادر و در بین دو برادر دیگر ایستاده بود، قد بلندی داشت و از چهره جدی اش مشخص بود که فقط به خاطر عکس آن لبخند اجباری را بر لب دارد. اما بر خلاف او دو پسر کوچکتر با خنده هایی که ردیف دندان هایشان را مشخص می کرد، دستان برادر بزرگتر را گرفته بودند. یک خانواده شاد و صمیمی!!

برای یافتن اطلاعات بیشتر، عکس را برگرداند. در پشت آن سه دستخط متفاوت دیده میشد که گویا اسامی خاصی را نوشته بودند که البته با گذشت زمان، مقداری از خطوط پاک شده و خیلی خوب خوانده نمیشد. کمی عکس را نزدیک چشمانش برد و تلاش کرد به دقت حروف و کلمات را تشخیص دهد. همانطور که در حین خواندن به آرامی کلمات را زیر لب زمزمه می کرد، ناگهان با اتمام دومین کلمه، گذر جریانی از انرژی ناگهانی را درون مغزش حس کرد و با چشمان گرد شده از شدت تعجب به آن خیره شد. همان کلمه کافی بود که او را به جایی در گذشته پرت کند و تمام خاطرات درست مانند یک نمایش سریع از جلوی چشمانش عبور نماید. با حیرت دوباره و دوباره کلمه را خواند اما هر بار بیشتر از قبل به درست بودن آن و حتی چشمانش مطمئن میشد! با نگاهی سریع تمامی اسامی را مرور کرد. باور کردنی نبود. دستش را میان موهایش برد و در حالی که هنوز زیر لب آن را زمزمه می کرد با چهره مات و مبهوت به دیوار مقابلش خیره شد. این نام و صاحب آن را به خوبی می شناخت! و قطعا اسمی نبود که بتواند فراموش کند زیرا جزء مهمی از زندگی گذشته اش محسوب میشد.

ولی چطور ممکن بود؟ این دو نفر ... تابحال اینقدر از موضوعی تعجب نکرده بود و واقعا حس می کرد مغزش به کل از کار افتاده! ... تصور اینکه این دو مرد با یکدیگر برادر باشند واقعا برایش قابل درک نبود! در این هنگام از روی شانه به چهره توماس که از آشپزخانه خارج شد، نگاه کرد. حالا که دقت می کرد به حماقت خودش برای ندیدن این

میزان شباهت بین آن دو اعتراف کرد. فرم صورت، موها، چشم ها، نوع نگاه و از همه مهمتر به میزان زیادی قد و هیکل شان که کاملا مطابقت داشت.

اما با این حال توماس همان اول به او گفت تمام اعضای خانواده اش را در جنگ از دست داده و از این بابت مطمئن است ... اما مگر چند نفر با این اسم و با این میزان شباهت در دنیا وجود داشت؟ ... یعنی توماس از زنده بودن برادرش خبر داشته و به او نگفته؟ ... یا واقعا به اشتباه خیال می کند او کشته شده؟ و آیا این موضوع برای برادر دیگرش نیز همینگونه است؟ شاید هم آنها عموزاده بودند و این عکس نیز مربوط به آنهاست اما شواهد حاکی از این بود که آنها اعضای خانواده توماس هستند و آن دو پسر جوان نیز برادر های او.

- تو که هنوز سر اون کارتن هایی .... ولشون کن ... بیا ببین چی آوردم!

صدای توماس، به یک باره رشته افکارش را پاره کرد. تک سرفه ای کرد و به آرامی کتاب را بست اما قبل آن، طوری که توماس متوجه نشود عکس را داخل جیب پیراهنش گذاشت. سپس با اینکه هنوز انواع افکار در سرش چرخیده و کمی گیج میزد، به سختی قیافه همیشگی را به خود گرفت و به سمت پیرمرد چرخید. چشمش به سینی که افتاد، سوتی زد و گفت:

- اوووه پنکیک هم بلد بودی؟

- دستپخت همسایه است ... (و به طبقه پایین اشاره کرد) ... دیروز به بهانه اینا مثلا اومد خبر بگیره چرا خونه رو گذاشته بودیم رو سرمون!! ... (سپس خنده ای کرد و پیش دستی آیدن را به دستش داد) ... تا حالا این مدل عصبانیت رو از من ندیده بودن!

بعد از گذشت لحظه ای کوتاه، همانطور که توماس مشغول خوردن بود، کاغذ ها را کمی جابجا کرد و ادامه داد: خب خب ... ببین پسر ... خوشبختانه تا اینجا خیلی خوب پیش رفتیم ... البته به لطف اطلاعات کامل و بی نقص جنابعالی ... و باید بگم دقیقا همون چیزایی رو که لازم بوده آوردی!

سپس کاغذی را به سمت او گرفت و ادامه داد: من تونستم تا این مقدار رو بررسی کنم و معنی کلماتش رو دربیارم ... اما ...

به آیدن که غرق در فکر، دستش را به سرش تکیه داده و به او زل بود، نگاه کرد. دستش را جلوی صورت او تکان داد و بشکنی زد.

- پسر جان .... کجایی؟

آیدن تکانی خورد و گفت: هووم ... چیه؟

توماس به نشانه تاسف سری تکان داد و گفت: معلوم هست حواست کجاس؟ مثل اینکه دارم حرف میزنم.

- ببخشید یک لحظه ذهنم رفت جای دیگه.

- میگم تا اینجا رو تونستم رمزگشایی کنم اما متاسفانه باید بقیه اش رو خودت تنهایی انجام بدی ... چون این مدت من به شدت درگیر کاری شدم که ویلیام ازم خواسته ... گفته فوری و ضروری هم هست و ناچارم اول برم سراغ اون ... پس بقیه رو خودت تنهایی پیش ببر تا دوباره سرم خلوت بشه.

- مشکلی نیست! ... فقط تا اینجا دقیق بگو چجوری پیش رفتی تا بفهمم باید چکار کنم!

- باشه پس بزار اول برات یک چیزایی بنویسم که به دردت میخوره...بعد توضیح میدم.

کمی که در سکوت گذشت، آیدن به پیرمرد که تند تند مشغول پر کردن کاغذ های مقابلش بود، نگاهی کرد و به آرامی گفت: توماس یک سوال شخصی میتونم بپرسم؟

استاد پیر بدون اینکه سرش را بلند کند به طعنه گفت: تو سوال شخصی بپرسی مشکل نداره اما من نباید بپرسم!!

چهره آیدن با ترشرویی در هم رفت و توماس را که از بالای عینک نگاهش می کرد، به خنده انداخت.

- خب حالا ... نمیخواد قیافه ات رو این شکلی کنی .... بپرس ببینم تا چه حد شخصیه!

آیدن کمی روی مبل جابجا شد و سوالش را جوری تنظیم کرد که مشکوک به نظر نرسد.

- چرا به کشورت برنمیگردی؟ ... چرا اینجا و توی این وضعیت موندی؟ ... تو که میگی قبلا زندگی خوب و راحتی داشتی ... پس چرا سر کردن تو همچین خرابه ای رو ترجیح میدی؟

توماس تا تمام کردن کار در سکوت به نوشتن ادامه داد. سپس همانطور که برگه ها را مرتب می کرد، گفت: خونه و کشور زمانی اهمیت داره که خانواده ات کنارت باشن ... وقتی کسی رو نداشته باشی فرقی نمیکنه کجایی! همه جا برات غریبه است ... در جوابت باید بگم اینجا موندن کمتر گذشته ها را به یادم میاره اما با رفتن فقط زجر کشیدن دائمی نصیبم میشه که توی سن وسال من یعنی مرگ زودرس.

- توی گیر و دار جنگ و حتی بعدش اینقدر همه چیز آشفته است که هرکی به هرکیه! ... تو از کجا میدونی که واقعا کسی رو نداری و خانواده ات کشته شدن؟ ... تو خودت میگی رفتم پرس و جو کردم و بهم گفتن ... گفتن اونا ارزشی نداره! چون روزی صد دفعه این جمله رو به صد نفر میگفتن و یک متاسفم هم میذاشتن آخرش! ... همین ... تازه مطمئن باش اگر اینطوری هم نبوده برای خلاص شدن از شر اون همه آدم بیچاره هم که شده این دروغ رو میگفتن.

توماس پوزخند تلخی زد و جواب داد: آره منم همیشه میخوام اینطور تصور کنم که زنده اند و من اشتباه کردم اما وقتی بعد چند سال تلاش و زیر پا گذاشتن تمام جاهایی که فکر میکنی ممکنه از اونا نشونه ای گیر بیاری، چندین و چند نفر فقط همون جمله رو تکرار کنن مطمئن میشی که این یک واقعیت تلخه و قراره جدی جدی تا آخر عمر تنها بمونی!

آیدن ساکت شد. دیگر نیازی به ادامه این بحث نبود زیرا به طور مشخص توماس از زنده ماندن برادرش اطلاعی نداشت. اما آیا لوکاس نیز همینطور بود؟

- تو این مدت هر چه تونستی از من اطلاعات گرفتی ولی دریغ از اینکه از خودت و گذشته ات چیزی بروز بدی ... فقط گفتی اهل انگلستان نیستی ... خانواده ات که معلوم نیست چند نفره است همگی کشته شدن و از دست مرگخوارها فرار کردی و اومدی به اون خونه.

- خب همین یعنی کلی اطلاعات.

توماس دستش را در هوا طوری تکان داد که یعنی "چرت و پرت نگو!"

- در ضمن میخواستم مطلبی رو بهت بگم.

آیدن سوالی او را نگاه کرد و تکه ای از کیک را در دهان گذاشت. توماس متفکرانه گفت.

- با رسیدن به این نقطه، مشخصه که بالاخره این مسئله پیچیده داره حل میشه ... اما ... مسئه مهم اینه که حتی بعد این مرحله هنوز کار ما کامل نیست.... میدونی که چی میگم؟!

آیدن سری تکان داد و گفت: آره ... معلوم نیست چی دستشه... از همون اول هم ذهنم رو مشغول کرده .... ولی نگران نباش هر چی هست قراره گیر ما بیوفته!

توماس خیلی جدی گفت: آیدن امیدوارم بدونی داری درباره کجا حرف میزنی.

پسر جوان به جلو خم شد و همان قدر جدی جواب داد: خیلی خوب میدونم استاد ... و باید بگم نمیخواد بهش فکر کنی چون فعلا فقط میخوام وضعیت این خطوط لعنتی مشخص بشه.

سپس به کاغذ ها اشاره کرد و ادامه داد: بعد وقت زیادی برای کشیدن یک نقشه درست و حسابی داریم و همون وقت راجع بهش حرف میزنیم.

توماس با اینکه به شدت نگران بود و می دانست آیدن کله شق تر از این حرف هاست که به دنبال یک نقشه منطقی و درست باشد، اما سعی کرد خودش را قانع کند که اینبار با باقی موارد فرق داشته و خود پسر جوان هم به خوبی می داند که آن مکان غیر قابل نفوذ است و هر کسی که به فرض محال پایش به آنجا باز شود، بیشتر از چند دقیقه زنده نخواهد ماند. از طرف دیگر آیدن که از مدتی پیش به فکر راهی برای بازگشت به آن مکان منحوس بود، به خوبی می دانست باید چکار کرده و چه نقشه ای را برای رفتن پیاده نماید اما فعلا زمان مناسبی نبود؛ حداقل نه تا قبل از مشخص شدن کامل این خطوط عجیب و غریب. به وقتش می دانست چطور به آنجا وارد شود. در این هنگام، توماس فنجان قهوه را روی میز قرار داد و در حالی که جایی در کنار پسر جوان برای خود باز می کرد، گفت: خیلی خب فعلا بزار کارایی که باید انجام بدی رو توضیح بدم تا به مشکل نخوری... البته تا اینجای کار هر چی فهمیدم به ریاضیات مربوط بود تا کلمات درست و حسابی!

سپس تلاش کرد تا مختصر و مفید کل مراحل را برای پسر جوان توضیح دهد.

تابستان 1997- مقر ارتش تاریکی

درست با فاصله ای نسبی از میدان اصلی ظاهر شدند. دراکو که هنوز به این نقل مکان ناگهانی عادت نکرده بود، با احساس سرگیجه وحشتناک تلوتلو خورد و محکم به آیدن که روی زمین خم شده و مشغول بالا آوردن محتویات معده اش بود، برخورد کرد و باعث شد هر دو نقش زمین شوند. کاملا تازه کار بودن آیدن را میشد تشخیص داد و خدا را شکر کرد که امشب به دو قسمت تقسیم نشده است! تاریکی محض آن قسمت جزیره را فقط نور مهتابی که از لابلای ساختمان های بلند اطراف به زمین می تابید، کمی کاهش می داد که البته آن هم به لطف مه غلیظی که کم کم در حال پایین آمدن بود، هیچ تاثیر مثبتی در وضعیت اسف بار آنها نداشت. دراکو به سختی خودش را کنار کشید و عصبی گفت: این چه ...

با زوزه بلندی که بار دیگر از فاصله نه چندان دور شنیده شد، حرف در دهان پسر جوان ماند و وحشت زده به جلو نگاه کرد. هیکل گرگینه های بزرگی که از انتهای دشت مستقیم به آن سمت می دویدند، در میان ابر های خاکستری رنگ مانند هاله های سیاه با چشمان درخشان مشخص بود.

- این چه گوری بود اومدی؟ ... باید بریم خوابگاهت.

آیدن که اصلا حال و روز خوبی نداشت. با فریاد های همراه با ترس دوستش به خود آمد و برای آپارات مجدد تلاش کرد اما در کمال تعجب هیچ اتفاقی نمی افتاد. دراکو که از شدت اضطراب کنترلی روی رفتارش نداشت، تقریبا فریاد زد: چی کار میکنی؟ ... دارن میان لعنتی!

آیدن هم با عصبانیت فریاد زد: نمیشه ... اجرا نمیشه!

دراکو دیگر منتظر نماند، درحالی که هنوز پاهایش به خاطر سرگیجه کمی به هم می پیچید، با تمام توان بی هدف به سمت ساختمان ها دوید. هنوز نمیدانست خواب است یا واقعا در همچین موقعیت وحشتناکی گیر افتاده. کاملا شوک زده بود و در آن لحظه غیر از فرار فکر دیگری به ذهن یخ زده اش نمی رسید!

- از این طرف.

آیدن دست او را گرفت و همراه خود به سمت دیگر کشید. در همان حالت، دراکو برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. گرگینه ها دقیقا به فاصله نسبی از جایی که آنها قبلا ایستاده بودند، رسیدند. از طرف دیگر آنها هنوز با خوابگاه فاصله زیادی داشتند و رسیدن به آن قبل از برخورد با گرگینه ها غیر ممکن به نظر می آمد.

- استوپیفای

هم زمان که دراکو صورتش را برگرداند، جسم بزرگ و ترسناک یکی از آن موجودات وحشی درست مقابل او به زمین افتاد و هم زمان دو تای دیگر نیز از پشت ساختمان بیرون آمده و به سمت شان حمله کردند اما با واکنش به موقع آنها، هر دو به سرنوشت مشابهی دچار شدند.

- خوابگاه اونجاست ... بدو.

آیدن چند ساختمان دورتر را نشان داد و سرعت دویدنش را بیشتر کرد. اما دراکو که هنوز نگران رسیدن گرگینه ها بود، با وجود عدم توانایی بالا برای تشکیل دیوار حفاظتی، تمام مهارت خود را به کار گرفته و سپر شفافی را در چند متر جلوتر ایجاد کرد. سپس همانطور که لحظه ای جلو را نگاه می کرد و لحظه ی دیگر مراقب پشت سرش بود، به دنبال آیدن دوید. هر چه جلو تر می رفتند گویا به تاریکی هوا نیز افزوده می شد و حالا مه نیز کاملا پایین آمده بود و به سختی می شد چند متر جلوتر را به درستی دید. همچنان صدای زوزه ها و خرناسه های پی در پی آن موجودات ترسناک در گوشه و کنار جزیره شنیده میشد و ترس آنها را افزایش می داد.

بعد گذشتن از روی چند جسم بیهوش دیگر، بالاخره به ساختمان رسیدند و آیدن همانطور که با وحشت تمام به امتداد مسیر و اطراف نگاه می کرد، چوبش را سمت درب گرفت و ورد مخصوص باز کردن قفل را اجرا کرد. به خیال اینکه درب باز شده، دست لرزانش را برروی آن به دنبال دستگیره چرخاند اما هر چه تلاش کرد، چیزی به دستش برخورد نکرد.

- معلومه چه غلطی میکنی؟

دراکو این را با اضطراب و عصبانیت فراوان گفت. آیدن نیز که از این اتفاق کاملا عصبی بود، به جلو نگاه کرد. از چیزی که می دید، سر در نمی آورد. چیزی به نام درب اصلا مقابلش قرار نداشت و فقط یک دیوار معمولی بود. دستش را با تعجب و ترس روی آن کشید و گفت: یعنی چی؟ ... در کجاست؟

صدای شکست دیوار نصفه نیمه، در فضا پیچید و دراکو توانست هجوم چندین موجود دیگر را ببیند که به سرعت به آنها نزدیک می شدند.

- بجنب ... یک کاری بکن!

آیدن که فریاد های دراکو، در این وضعیت بیشتر اعصابش را بهم ریخته بود با نهایت خشم داد زد: این در کوفتی ناپدید شده ... نمیبینی؟

حالا به راحتی می شد تعداد دقیق آن موجودات درنده را شمرد و دراکو با یک نگاه گذرا فهمید با بیش از ده نفر از آنها رو به رو هستند. راهی نبود و آنها به هیچ عنوان نمی توانستند از پس این تعداد بر بیایند. پس بهترین کاری که به نظرش می رسید را انجام داد و درست قبل از رسیدن آن دسته حیوان وحشی، چوبدستی اش را به پایین نشانه رفت و بازوی دوستش را گرفت.

- تیرامِرلو

در کمتر از ثانیه و با خروج یک نیروی انفجاری از نوک چوبدستی، درست مانند اینکه روی یک فنر پریده باشند، هر دو به سمت بالا پرتاب شده و روی سقف ساختمان فرود آمدند. البته فرودی دردناک که باعث شکستن بینی آیدن شد. هر دو می دانستند که حالا وقت مناسبی برای آه و ناله نیست پس با وجود درد و کوفتگی بدن به سرعت خود را جمع و جور کرده و برخاستند اما این راه نیز به نظر زیاد مفید نبود زیرا بلافاصله، صدای چنگ انداختن های متعدد به دیوار و پنجره های ساختمان شنیده شد که نشان دهنده بالا آمدن گرگینه ها بود. دراکو بدون معطلی به سمت دیگر ساختمان دوید ولی گویا سرعت عمل حریفان آنها بیشتر بود زیرا همزمان پنج هیکل بزرگ و پوشیده از موهای سیاه رنگ که از میان دندان های نیش کوچک و بزرگ شان مایع سفید و لزجی آویزان بود، روی سقف پشت بام پریده و به نوعی آنها را محاصره کردند.

هر دو دوست که حالا از پشت به یک دیگر چسبیده بودند، با ترس و وحشت شدید به گرگینه هایی که خرخر کنان و به آرامی به آنها نزدیک می شدند، نگاه می کردند. بدن هر دو از شدت ترس و سرما به وضوح می لرزید و این اضطراب شان را بیشتر می کرد. تا بحال در این موقعیت فوق العاده خطرناک قرار نگرفته و برای اینچنین وضعیتی کاملا و به معنی واقعی بی تجربه بودند. شاید در آن لحظه آرزوی هر دو رسیدن چند نفر بود تا آنها را از این مخمصه نجات دهند. ولی بدبختانه راهی غیر از جنگیدن برای زنده ماندن نداشتند و قرار هم نبود نیروی کمکی از راه برسد. در همین هنگام آیدن ساختمان درمانگاه را درست در مقابل خود دید که به لطف ظاهر متفاوت و سقف شیب دار به خوبی از آن فاصله نسبتا دور نیز مشخص بود. فکری به ذهنش رسید اما با هجوم اولین گرگینه به سمت دراکو، آن جنگ نابرابر شروع شد. هر دو که حالا در موقعیت مرگ و زندگی قرار داشتند از تمام توان خود برای مقاومت و زنده ماندن استفاده می کردند.

در این میان سرعت و مهارت دراکو بسیار بهتر از آیدن بود و طلسم هایش اکثرا به هدف های مورد نظر اصابت می کرد. اما از سوی دیگر آیدن که خونریزی، کمی باعث سرگیجه اش شده بود، در اجرای صحیح ورد ها و واکنش های سریع مشکل داشت و همین نیز در آخر باعث شد که چنگال های تیز یکی از آنها بازویش را عمیقا مجروح کند. بعد از خشک کردن آن حیوان وحشی، ناله ای از درد زد و بازویش که در همان چند لحظه غرق خون شده بود را با دست گرفت.

دراکو که دوباره فضای سالن های تمرین برایش تداعی شده بود، با شنیدن فریاد دردناک دوستش به عقب برگشت و با دیدن وضعیت، او را کنار کشید و با روانه کردن طلسمی به سمت گرگینه دیگری که تازه به لبه پشت بام رسیده

بود، آن را به فاصله چندین متر دورتر پرتاب کرد. آیدن در میان درد به سمت درمانگاه اشاره کرد و فقط توانست از لای دندان های کلید شده اش، اسم آن را بگوید. دراکو با فهم منظور پسر جوان، بی معطلی گوشه یقه آیدن را گرفت و به همان سمت دوید. خودش هم نمی دانست دارد چه کار می کند و با رسیدن به درمانگاه قرار است چه معجزه ای برای آنها رخ دهد. به طور حتم آنجا نیز مانند باقی ساختمان ها مهر و موم شده و راه ورودی نداشت اما این تنها مسئله ای بود که هیچ کدام به آن توجه نمی کردند. به محض رسیدن به لبه پشت بام پل چوبی کوچکی تا ساختمان کناری شکل گرفت و دراکو آیدن را به جلو هدایت کرد.

- بجنب ... برو ... برو.

آیدن همانطور که روی دست مجروحش خم شده بود، سریع از پل گذشت.

- ایمپدیمنتا

دراکو بدون توجه به بلایی که آیدن بر سر گرگینه پشت سرش آورده بود، به سرعت از تخته های چوبی گذشت و آن را ناپدید کرد و بدون توقف به دویدن ادامه داد و آیدن نیز علی رغم تحمل درد شدید، توانست با طلسم ترمیم کننده تا حد زیادی خونریزی دستش را متوقف کرده و با قدم های سریع دوستش را همراهی نماید اما مگر می شد به راحتی از آن مهلکه فرار کرد و جان سالم به در برد؟! با حمله کردن چند گرگینه دیگر آنها مجدد درگیر شدند. جالب اینکه با این همه سر و صدا و فریاد، حتی یک چراغ از خوابگاه ها روشن نشده و یکی از آن نگهبان هایی که همیشه در جزیره مشغول گشت زنی بودند پیدایشان نشد! گویا همه چیز برنامه ریزی شده بود تا امشب، آخرین شب زندگی هر دو باشد.

- کثافتا تمومی ندارن!

آیدن این را با نهایت عصبانیت فریاد زد و طلسم آتش زای دیگری را به سمت دشمن فرستاد. اما دوستش در این مبارزه از طلسم هایی به مراتب بدتر استفاده می کرد که به طور حتم تا قبل از این حتی تصورش را هم نداشت. همین که مسیر برای لحظه ای باز شد، هر دو فرصت را غنیمت شمرده و در حالیکه ضعف شدیدی در خود احساس می کردند و بدنشان خیس عرق بود، بلافاصله شروع به دویدن کردند. با بدشانسی تمام درمانگاه درست در وسط یک فضای باز قرار داشت و در اطراف آن ساختمانی نبود.

به محض رسیدن به لبه پشت بام هر دو، با هم به پایین پریدند و در ارتفاع کمی نسبت به زمین، خود را متوقف کرده و مجدد به دویدن ادامه دادند. حالا میشد نتیجه دو ماه تمرین سخت و طاقت فرسا را در هر دو جوان مشاهده کرد. آیدن که قبل از آن متوجه افزوده شدن تعداد گرگینه ها شده بود و می دانست با رسیدن آنها و درگیری مجدد دیگر شانسی برای زنده ماندن ندارند، چوبدستی اش را در هوا چرخاند و دود سفید رنگی را به هوا فرستاد و سپس به عقب برگشت و طلسم بسط دهنده ای را به سمت آن ابر سفید رنگ هدایت کرد که باعث شد در همان لحظه ابر تا فاصله زیادی گسترس پیدا کند و اطراف را پوشش دهد. این غبار که اصولا برای بیهوش کردن در موارد خاص استفاده میشد، بسیار گیج کننده بود و با اولین تنفس اثر خود را بخوبی بر بدن فرد میگذاشت. البته این اثر دائمی نبوده و تا چند لحظه دیگر از بین می رفت که خب آنها نیز فقط چند قدم دیگر با ساختمان درمانگاه فاصله داشتند و دراکو مجبور شد برای سالم رسیدن به آنجا از جسم بی جان دو گرگینه دیگر نیز عبور کند. اما مطابق انتظار درب

قفل بود و طلسم های معمول برای باز کردن آن کاربردی نداشت. حتی تلاش های آیدن نیز بی نتیجه بود و گویا کوبیدن های بی وقفه درب و درخواست های کمک نیز به گوش درمانگر پیر نمی رسید.
از طرف دیگر خستگی و ناتوانی در چهره هر دو موج میزد و کاملا مشخص بود هیچ کدام توان مقاومت بیش از این را ندارد. دیواره دفاعی که همان ابتدا در چند متری جلوی ساختمان ایجاد کردند، به سختی درمقابل ضربات متعدد گرگینه هایی که حالا به مراتب وحشی تر شده بودند، مقاومت می کرد و حملات مداوم آنها، صحنه به شدت وحشتناکی به وجود آورده بود.
در این میان دراکو با دیدن آن حیوانات درنده که هر لحظه به تعدادشان افزوده میشد، در نهایت عصبانیت و اضطراب و بدون توجه به عواقب کار، آیدن را کنار کشید و بعد از برداشتن چند قدم به عقب، در برابر چشمان وحشت زده او، طلسمی انفجاری را روی درب اجرا کرد. به محض برخورد اخگر قرمز رنگ، صدای مهیبی در فضا پیچید و تکه های چوب در اطراف پراکنده گردید. هر دو که کاملا می دانستند تا چند لحظه دیگر با موجی از گرگینه های گرسنه رو به رو خواهند شد، بدون معطلی خود را از میان حفره ایجاد شده به داخل انداختند و دراکو طلسم ترمیمی را اجرا کرد. آیدن که همچنان چوبش را آماده به سمت جلو گرفته بود، به پشت روی زمین خزید و تلاش کرد از در فاصله بگیرد. در همین لحظه، ترمیم سرعت گرفت و بلافاصله دو اخگر آبی رنگ از بالای سر هر دو عبور و به آن برخورد نمود تا قبل از شکست دیواره آنها بالاخره به نقطه امن و غیر قابل نفوذی رسیده باشند. آیدن که خودش می دانست چه کسی این کار کرده است، به سختی به پهلو چرخید و درمانگر پیر را با چهره ای کاملا عصبانی دید که دستانش را به کمرش گذاشته و به آنها خیره شده است.
- معلوم هست اینجا چه خبره؟ (صدایش به شدت عصبی و دورگه بود)
دراکو که دیگر تحمل نگه داشتن وزن خود را روی پاهای لرزانش نداشت، با خستگی به دیوار کناری تکیه زد و به پایین لیز خورد. گلویش کاملا خشک و ضربان قلبش آنقدر بالا بود که حس می کرد همین حالا از دهانش بیرون میزند. آیدن نیز که حال و روزش بدتر از دوستش بود به سختی از دست سالمش برای نشستن کمک گرفت. هنگرس نیز که حالا درست مقابل او ایستاده بود، با همان اخم غلیظ و چهره عبوس انتظار شنیدن جوابی قانع کننده از جانب شاگردش را داشت. البته از رنگ پریده و چهره وحشت زده و آشفته آنها مشخص بود وضعیت بدی را پیش سر گذاشته اند اما نمی دانست این گله گرگینه وحشی چرا باید در جزیره پرسه بزنند و از همه مهمتر چرا باید دنبال این دو جوان بوده و به آنها حمله کنند؟!!
آیدن تقریبا با ناله و صدایی کاملا مرتعش جواب داد: گیر ... گرگینه ها ... افتادیم.
هنگرس با همان جدیت و کمی تعجب گفت: گیر گرگینه ها افتادین؟ ... مگه تو خوابگاه نبودید؟
- نه.
- موقع اعلام وضعیت امشب کر بودید که بیخود و بی جهت توی محوطه پرسه نزنید؟
آیدن با خستگی و در حالی که از شدت ترس و نفس نفس زدن به سرفه افتاده بود، به دراکو که دستان لرزانش را روی صورتش گذاشته بود، نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. جوابی نداشت که برای این پیرمرد سختگیر قانع کننده باشد.

- حق شما دو تا کله پوک اینه که همین الان پرت تون کنم بیرون تا بفهمید اینجا با خونه خودتون فرق داره و نمیشه با حماقت های بچگانه توش زندگی کرد! ... همینقدر حالیتون نیست که این موقع شب نباید اینجا ول بچرخید؟ چون نتیجه اش میشه این! (و سپس به سمت درب و صداهای وحشتناکی که هنوز از پشت درب شنیده میشد، اشاره کرد) ... واقعا که بی مغزید!

هر دو در سکوت به سرزنش های ریز و درشت و تمام نشدنی هنگرس گوش میدادند. در آخر پیرمرد بد اخلاق با تشر اضافه کرد.

- حالا هم بلند شید برید تو اتاق تا نظرم عوض نشده! ... بجنبین!

آیدن به سختی برخاست و سپس به دراکو کمک کرد که بلند شود. هر دو به سختی روی زانوهای لرزان خود ایستادند. هنگرس همانطور که راه رفتن نامتعادل هر دو جوان را دنبال می کرد، بار دیگر آیدن را مخاطب قرار داد.

- یک معجون تقویتی برای خودت و اون یکی از کمد بردار... وایستا ببینم!

بازوی شاگرد را گرفت و نگاهی به خراش های عمیق که خون های خشک شده آنها را پوشانده بود، انداخت. چند ورد کوتاه لازم بود تا زخم کاملا پاک شده و به طور کامل بهبود پیدا کند.

- پانسمانش کن و یک معجون ضد عفونت بخور ... غلیظ نباشه ... دوستت هم زخمیه؟

- نمیدونم ... ممنون استاد ... باور کنید چاره ای نداشتیم ...

- نمیخواد ادامه بدی ... برو به کارت برس.

آیدن سرش را پایین انداخت و زیر لب اطاعت کرد. هنگرس نیز سری تکان داد و به سمت راه پله رفت. به رغم حرف هایی که حداقل به آیدن زده بود می دانست حتما دلیلی داشته که آنها امشب خارج از خوابگاه ها بودند اما بنا به همان عادت قبلی هیچ نمی خواست علت را بداند و خودش را درگیر حواشی کند. روی پله ها ایستاد و اتاق را نگاه کرد. خیالش از بابت شاگرد جوانش راحت بود و می دانست با اینکه حال خوبی ندارد، می تواند اوضاع خود و دوستش را روبراه کند. پس به آرامی به سمت اتاقش حرکت کرد.

چند قدمی در طول راهروی تاریک حرکت کرد و زمانی که به مقدار کافی از سرسرای اصلی دور شد، دست سردش را به دیوار گرفت و ایستاد. سرمای سخت آن سنگ های سیاه نقطه مقابل آتشی بود که در درونش حس می کرد. سرش از خستگی و فشاری که تحمل کرده بود بی اختیار پایین افتاد و آن موهای بلند و براق همیشگی، کل صورت نگرانش را پوشاند. حالا به خوبی فهمید چرا امشب به آنجا احضار شده بود. می دانست در آخر این حمایت های گاه و بی گاه از پسرخوانده اش برای هر دو گران تمام می شود. دوباره حرف های لرد سیاه در گوش و ذهنش پیچید.

- من به افراد بی عرضه احتیاجی ندارم سوروس ... چون اینجا هاگوارتز با یک مشت بچه عقب افتاده نیست که زیر دست یک پیر خرفت اداره بشه! ... سزای افراد بی خاصیت مرگه.

- سروروم اما شما به دراکو فرصت دادید و اون رو بخشید....

لرد چشمان قرمزش را مستقیم به او دوخت و زمزمه وار گفت: بخششی در کار نبوده دوست من ... این احمق نتونست از عهده یک مسئولیت ساده بربیاد ... و اگر حضور به موقع تو نبود تمام نقشه های من شکست می خورد.

سپس کمی نزدیک تر آمد و با لحنی که لرزه را در دل طرف مقابل می انداخت، ادامه داد: این سومین فرصت اونها بود سوروس! .... و آخرین فرصت!

سپس دوباره به صحنه هجوم بی امان گرگینه های وحشی به دو پسر جوان نگاه کرد و لبخند شیطانی بر لب های بی رنگش نشست. گویی از دیدن این صحنه که هر لحظه امکان دریده شدن آن دو نفر توسط آن حیوانات ترسناک می رفت، بسیار لذت می برد. اما اسنیپ با ترس و اضطراب فراوان به این منظره نگاه می کرد و دستانش را که مانند همیشه به پشت گره کرده بود، با تمام توان بهم میفشرد. سعی کردن تا حد امکان ترس و لرزش را از صدایی که گویی از ته چاه خارج میشد، دور کند امابه نظر زیاد موفق نبود.

- سرورم دراکو بیشتر از توانش عمل کرد! کار هایی که اون انجام داد از عهده هر کسی بر نمیاد.

- اما کافی نبود! ... دنیا بدون جادوگرهای بی خاصیت جای بهتری میشه دوست من ... البته مطمئنم لوسیوس هم از تنها فایده بچه کله پوکش کاملا راضیه ...(سپس با خنده چندش آوری ادامه داد) ... اینکه برای مدتی شکم گرگینه ها رو سیر کنه افتخار بزرگی برای خانواده مالفوی محسوب میشه!

اسنیپ دیگر نمی دانست چه بگوید و یا چه کار کند. مشخص بود که در قوانین اربابش جایی برای بخشش نیست و فرد خاطی بدون تردید مجازات میشد. با علم به این موضوع باز هم آن شب و زمانی که دیگر نتوانست فریاد های سراسر درد و التماس های عاجزانه دراکو را تحمل نماید، از لرد درخواست عفو او را کرد اما خودش هم خوب می دانست آن موافقت موقتی است و تنها به خاطر شادی وصف ناپذیر لرد تاریکی از مرگ دامبلدور فعلا پسر جوان از مرگ حتمی نجات یافته! تا اینجا نیز اسنیپ سایه مرگ را همیشه روی سر شاگردش می دید و می دانست بالاخره در آینده نه چندان دور دراکو بابت نافرمانی اش به شدت مجازات خواهد شد.

از سوی دیگر با گزارشات چند نوکر چاپلوس، خبر ها جور دیگری به گوش لرد سیاه رسیده بود و او نیز به دلیل همان چند کار جزئی در قبال دراکو و کمک کردن به او به نوعی مجرم شناخته میشد زیرا طبق دستور ارباب هیچ کدام از اعضای پیشین حق کوچک ترین دخالت در امور تازه واردین را نداشته و در صورت تخطی از فرمان به شدت مجازات می شدند. خب در اینجا مجازات دراکو مرگ و مجازات او دیدن مرگ پسر خوانده اش به بدترین شکل ممکن بود. با هر هجوم از سمت گرگینه ها اضطراب مرد بیشتر میشد و ناخود آگاه چشمان را می بست. آنقدر دندان هایش را بهم فشرد که حس کرد تمام آنها شکسته و ماهیچه های فکش فلج شده است. در این میان تنها چیزی که امیدوارش می کرد تنها نبودن دراکو بود. آن پسر دیگر را نمی شناخت اما همین که در کنار پسر خوانده اش مبارزه می کرد، به او دلگرمی می داد. درست زمانی که آن دو با تمام توان خود مقاومت کرده و توانستند بالاخره وارد ساختمان شوند، چقدر خوشحال شد و ناخودآگاه لبخند محوی از رضایت بر روی چهره همیشه سرد و بی حالتش نقش بست که البته به محض برگشتن لرد، سریع ناپدید شد.

لرد سیاه مجدد به او نگاه کرد و همچنان که همان لبخند شرورانه را حفظ کرده بود، با صدای فس فس مانند خود به آرامی گفت: میشه گفت مثل پدرش یک بی عرضه مطلق نیست!

آرام به دیوار تکیه زد و فکر کرد. خیلی کلافه و سردرگم بود و حقیقتا نمی دانست آخر این ماجراها چیست و به کجا ختم می شود. باید با نارسیسا درباره اتفاقات اخیر صحبت می کرد. به احتمال زیاد فقط او می توانست پسرش را برای انجام کارهای بعدی قانع کند.

آگوست 2010- بارو

از زمانی که هرماینی آماده بود، بر خلاف قبل هیچ تلاشی برای ورود به بحث و گفتگو های دوستانه نمی کرد و بیشتر در آشپزخانه سرگرم کمک به مالی برای مهیا کردن شام بود. هری آنقدر دوست قدیمی اش را می شناخت که در همان نگاه اول متوجه ناراحتی او شود اما علتش را نمی دانست و تا آن زمان هر چه تلاش کرد تا با او در خلوت صحبت کند، نتوانست. اما بالاخره با خروج مالی از آشپزخانه جهت خوشامد گویی به بیل و فلور و بوسیدن دو نوه عزیزش، این فرصت به دست آمد و هری با یک عذرخواهی کوتاه، فرد را که با هیجان مشغول تعریف ماجرای ورود دو مشتری عجیب و غریب به مغازه بود، تنها گذاشته و خیلی سریع وارد آشپزخانه شد. نگاهی گذرا به پذیرایی کرد و وقتی همه را مشغول احوالپرسی های خانوادگی دید، گفت: هرما.

- هوم.

هری سیبی از درون سبد برداشته و آن را با آستینش برق انداخت. سپس همانطور که گاز بزرگی از میوه می زد، چیده شدن نان های برشته شده در سبد های کوچک را نظاره کرد.

- اتفاقی افتاده؟

هرماینی بدون بلند کردن سر جواب داد: نه ... چطور؟

- به من دروغ نگو لطفا ... فکر نکن نفهمیدم ... از وقتی اومدی کاملا مشخصه از چیزی ناراحتی!

ساحره جوان با تکان مختصر سر، موهای بلند و قهوه ای رنگش را از صورت کنار زد و مستقیم به چشمان سبز مقابلش خیره شد. هری راست می گفت او هیچ وقت نمی توانست به این فرد دروغ بگوید یا چیزی را از او مخفی کند. هر دو آنها همیشه بهتر از هر کسی حال یکدیگر را درک می کردند. هری وقتی سکوت دوستش را دید کاملا مطمئن شد که حدسش درست بوده است.

- چی شده؟

هرماینی دوباره مشغول کار شد.

- دیروز لیانا اومد دفترم.

- لیانا؟ ... چرا؟

- یعنی نمی دونی چرا؟

هری کمی فکر کرد و با یاداوری موضوعی گفت: نگو که بهش گفتی!

هرماینی با ناراحتی به هری نگاه کرد.

- من نه ولی خانم ملوین گفته ... و دقیقا همونطوری شد که انتظار داشتم.

- یعنی تو موضوع رو به خانم ملوین گفتی؟

- آره ... چون من خودم هر کار کردم نتونستم مستقیم بهش بگم ... البته سفارش کردم که لیانا نفهمه من منتقل کننده این پیام بودم و خوشبختانه خانم ملوین هم چیزی نگفته... اما بهش گفته طرف توی بخش امنیتی وزارت خونه است. لیانا هم بدبختانه اومد سراغ من!

- خب تو چی گفتی؟

- مگه غیر از حقیقت چیز دیگه ای هم می تونستم بگم؟

هری دستش را در هوا تکان داد و گفت: الان کاملا می تونم واکنش لیانا رو تصور کنم.
- نمیدونی چقدر عصبانی شد ... البته حرفاش کاملا درست بود و من هیچ جوابی براش نداشتم ... به بدبختی تونستم آرومش کنم تا بتونیم با هم حرف بزنیم.
- من از همون اول پیش بینی این وقایع رو کردم ... (سپس با حرص ادامه داد) ... همش تقصیر این پسره است ... الان و توی این شرایط یادش افتاده باید ازدواج کنه و از بخت بد همه ما باید این ماجرا به لیانا ختم بشه!
- باورت میشه منم دارم به همین موضوع فکر میکنم؟ ... البته که هر دومون میدونیم فکر چرتیه و رابرت واقعا گزینه خوبی برای لیاناست ... درسته که وقتی به چیزی گیر بده آدم رو دیوونه میکنه ولی واقعا پسر خوبیه و از همه مهمتر مورد اعتماد.
هری که خودش نیز به این موضوع معترف بود، با کلافگی پوفی کرد و به میز تکیه زد.
- حالا چی شد؟
ساحره جوان از روی شانه او سرکی به ورودی آشپزخانه کشید و به آرامی گفت: قرار شد به رابرت بگم که این فکر رو از سرش بندازه بیرون و دور لیانا رو خط بکشه! ... یک بهانه هم جور کنم برای خانم ملوین که مثلا خانواده رابرت وقتی فهمیدن مخالفت کردن و اونم منصرف شده ... با اینکه کاملا گیج بودم و هنوز هم هستم، ولی امروز با رابرت صحبت کردم!
- چرا تنها؟ ... منم صدا می کردی که اگه تئوری حالیش نشد عملی شیرفهمش می کردم! (و دستش را به نشانه نثار کردن چند مشت به او نشان داد)
- وااای وااای نمیدونی چقدر حرف زد و سوال کرد هری ... توی کله اش هیچ رقمه نمی رفت که باید بی خیال این موضوع بشه ... همش می گفت چرا؟ اگه به خاطر پسرشه من مشکلی ندارم ... خانواده هم قبول کردن ... حتما تو اینا رو نگفتی و باید خودم حرف بزنم باهاش! ... هر چی گفتم فایده نداشت که نداشت ... و آخر هم ماجرا با جر و بحث اساسی تموم شد! ... ولی کاملا مشخصه که خودش میره جلو و به همه چی گند میزنه!
هری با تاسف سری تکان داد و گفت: نمیدونم چی بگم! ... البته بزار بره صحبت کنه. اینطور که تو از لیانا میگی با همون جلسه اول میره پی کارش!
هرماینی موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و پوزخند عصبی زد.
- چی میگی هری؟ ... اول اینکه رابرت به این راحتی عشق و عاشقی از سرش بیرون نمیره و بدتر از همه لیانا گفت اگه این ماجرا همین جا تموم نشه بدون اطلاع بقیه همراه برایان میره جایی که دست کسی بهشون نرسه.
هری چشمانش گرد شد.
- فکر نکن که حرفش الکی و از روی عصبانت بود چون کاملا جدی گفت!... (سپس دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد) ... باورت نمیشه اگه بگم مغزم از این همه فکر و خیال و ماجرای جورواجور درد گرفته! خودمم گیج شدم ... حداقل من خیلی خوب میتونم شرایط لیانا رو درک کنم ... میدونم تنهاست و این تنهایی چه حالی داره ... اونم برای مادری که باید به تنهایی از پس بزرگ کردن یک بچه بربیاد ... و میدونم که در این بین وجود رابرت میتونه چقدر کمک کننده باشه ... هم برای خودش و هم برای برایان که هر دو به یک حامی و پشتیبان نیاز دارن ... اونم توی این شرایط ... اما خب از طرفی نمیتونم غیر خواسته اش عمل کنم!

سپس آهی کشید و آخرین سبد پر شده را روی میز غذاخوری گذاشت. هری نیز با شنیدن این حرف ها کاملا به فکر فرو رفته بود. نه تنها به لیانا و آینده او، بلکه برای آینده خود و پسرش. هرمایُنی راست میگفت همه آنها تنها بودند و از آینده کاملا بی خبر. در این مدت همه آنهایی که عزیزان شان را از دست دادند به خوبی زندگی در تنهایی را درک می کردند. اینکه چه حسی داشت و چقدر عذاب آور بود. از سوی دیگر اغلب آنها خود را هنوز پایبند به گذشته می دیدند و فکر به ساختن مجدد آینده را نوعی گناه می دانستند. شاید حرف های هرمایُنی معنی دیگری هم داشت و می خواست مطلبی را غیر مستقیم به او بفهماند.

با اینکه هری در این مدت بیشتر از قبل به این موضوع فکر می کرد اما نمیخواست دوباره تجربه تلخ گذشته تکرار شود. او هنوز دشمن درجه یک لرد سیاه بود و نمی خواست مجدد به خاطر او، افراد دیگری قربانی شوند. فعلا فامیل پاتر خطرناک ترین نام خانوادگی در کشور محسوب میشد و او هیچ دوست نداشت این اسم برای یکی دیگر از کسانی که به شدت برایش ارزشمند بود، خطری ایجاد کند. هرمایُنی وقتی مرد جوان را به شدت غرق در فکر دید، بشکنی جلوی صورتش زد و گفت: به چی فکر می کنی هری؟ ... شنیدی چی گفتم؟

هری تکانی خورد و با گیجی گفت: چی؟ ... نه!

- میگم از پروفسور دامبلدور خبری نشد؟

- چرا برعکس قراره بیاد ... یک دلیل این دورهمی خودشه! ... و امیدوارم خبراش خوب باشه

- چند روز پیش برام یک سری یادداشت فرستاد که روشون تحقیق کنم ... اینجور که معلومه یک راه هایی پیدا شده و میشه امیدوار بود... (سپس با یاداوری مطلبی گفت) ... راستی هری جریان دیشب چی بود؟ قضیه درگیری بین نیرو ها و مرگخوار ها صحت داره؟ ... واقعا وزارت خونه دو خانواده رو نجات داده؟

هری سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: آره.

- ولی چجوری؟

- خیلی ساده و در عین حال عجیب ... عصر دیروز یک پیام رفته برای والری ... خیلی کوتاه و مختصر ... اینطور که می گفت فقط اسم دو خانواده توی کاغذ اومده و در آخر عبارت "تهدید مرگ" نوشته شده بوده! و جالب اینکه به محض خوندن، نامه بلافاصله سوخته و تمام. والری هم سریع کینگزلی رو خبر می کنه و خب با اقدام سریع همراه تانکس و مودی و لوپین و چند تا از این تازه کارها قبل حمله خانواده ها رو مخفیانه منتقل می کنند و در آخر درگیر هم میشن! ... چند تا آشغال کشته شدن و دو نفر هم بازداشت!

- خوبه حداقل در این مدت یک پیروزی نسبی به دست اومد ... و جریان اون پیام؟ ... یعنی بازم از سمت همون گروه ناشناسه؟

هری ابرویی بالا انداخت و گفت: به نظر آره ... طبق معمول بعد مدتی یادشون اومده که باید یک عمل انسان دوستانه انجام بدن! ... شاید باورت نشه ولی بیشتر از اینکه برای کشتن اون عوضی عجله داشته باشم میخوام معمای اینا رو کشف کنم!

- والری نگفت چجوری پیام به دستش رسیده؟

- فقط گفت وقتی رسیده خونه اون رو توی جیب کتش دیده!

هرمایُنی چشمانش را ریز کرد و متفکرانه گفت: یعنی والری رو تعقیب میکردن؟

- آره ... طبق همین نظر کینگزلی تمام خاطراتش رو بررسی کرد تا شاید سرنخی گیرمون بیاد ... تا الان هم که هنوز نتونستم درست و حسابی باهش صحبت کنم چون طبق معمول توی اتاق اون وزیر کله پوکه که الان از خوشحالی مشاعر نداشته اش کاملا مختل شده!

- هری باز شروع کردی؟ ... توی این وضعیت تو هم راه و بیراه به اون گیر بده!

- اون که بحثش جداست ولی تانکس می گفت کینگزلی به جای اینکه بابت این موفقیت نصفه و نیمه خوشحال باشه بیشتر جوش آورده و به شدت عصبانی بوده.

- چرا؟

هری شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم!

- بچه ها کجایید؟ بیایید دیگه ... بقیه کار ها رو خودم انجام میدم!

صدای مهربان مالی که در حال نزدیک شدن به آنها بود، بحث شان را خاتمه داد. خانم ویزلی با لبخند همیشگی اش دست بر پشت هر دو گذاشت و آنها را به بیرون هدایت کرد.

- خیلی خب دیگه ... بهتره تا شام آماده میشه، کنار بقیه وقت بگذرونید و استراحت کنید... به اندازه کافی توی اون وزارت خونه درهم و برهم کار روی سرتون ریخته و حالا وقت استراحته!

سپس با مهربانی گونه ساحره جوان را بوسید و چشمکی برای دامادش زد که لبخند را روی لب هر دو نشاند. هر دوی آنها با وجود این زن مهربان و دوست داشتنی هیچ وقت دوری یا نبود خانواده و مخصوصا مادر خود را احساس نکردند. عشقی که اعضای این خانواده به یک دیگر و دوستانشان ابراز می کردند کاملا خالصانه و صادقانه بود و همین باعث آرامش وصف ناپذیر این محیط صمیمی میشد. هر دو به محض خروج با خانواده چهار نفره بیل و فلور رو به رو شدند. هری به گرمی با پسر بزرگ ویزلی ها احوالپرسی کرد و هرمایني و فلور نیز یک دیگر را در آغوش گرفتند.

فضای آن خانه کوچک به لطف چراغ هایی رنگی که جزء اختراعات جدید دو قلو ها بود زیباتر و روشن تر به نظر می رسید و وجود انواع شیرینی های کوچک و بزرگ همراه چند نوشیدنی ویژه که فقط در این خانه یافت میشد، اشتها را بدجور تحریک می کرد. آلبوس کوچک که حالا علاوه بر فرد، جرج و تدی، دو همبازی جدید نیز پیدا کرده بود، فارغ از دنیای اطراف مشغول شیطنت های کودکانه بود و صدای خنده آنها در فضای کوچک خانه را می پیچید. هری با رضایت و در حالی که از دیدن خنده های شیرین فرزند کوچکش، بیشتر از همه لذت می برد، برای چندمین بار خدا را شکر کرد که دوستان و خانواده ای به این اندازه دوست داشتنی دارد و به لطف آنها هیچگاه تنهایی را احساس نکرده است.

بعد از پیوستن هرمایني و تانکس به جمع سه مردی که در حال صحبت با یکدیگر بودند، جلسه حالت رسمی به خود گرفت. ابرفورث بدون مقدمه گفت: خب دوستان سریع میرم سر اصل مطلب که زیاد وقت تون رو نگیرم ... توی این چند روز تمام اطلاعات کتاب ها رو خوندم و بررسی کردم ... نمیدونم اسمش رو شانس بزارم یا چیز دیگه اما بالاخره به همون چیزی که میخوایم رسیدیم.

همه با خوشحالی به یکدیگر نگاه کردند. برق شادی و رضایت در چشمان همگی مشخص بود. هری لبخندی زد و گفت: میشه گفت این دومین خبر خوبی بود که شنیدم!

ابرفورث نگاهی به جمع انداخت و گفت: بابت خبر اول هنوز هم میگم نباید خوشحال بود چون هرچی این ماجرا پیش میره بیشتر عجیب میشه!

و سپس به آرتور نگاه کرد. هر دو به خوبی می دانستند قضیه از چه قرار است.

- باید مسئله ای رو بهتون بگم که فکر میکنم خیلی مهمتر از بحث اصلیه! ... و به همین گروه مربوط میشه!

ریموس اولین نفری بود که واکنش نشان داد: چی شده اب؟

ابرفورث نگاه گذرایی به جمع کرد و گفت: متاسفانه همونی که میگفتم و ازش می ترسیدم شد!

- منظورت چیه؟

پیرمرد به آرتور اشاره کرد و گفت: چند روز پیش آرتور مسئله ای رو گفت که از شنیدنش شدیدا احساس خطر کردم ... حتما در جریان آتیش گرفتن یک خونه توی محله کوک ورث هستید ... کینگزلی شخصا برای بررسی محل حادثه رفته و متوجه چیزی شده که بنا به درخواست خودش کاملا محرمانه مونده و فعلا جایی گفته نشده!

- محرمانه ؟ برای چی؟ (هری سوالی و با لحن نگران این را گفت)

- به خاطر اینکه اون تونسته علت دقیق حادثه رو بفهمه و جادوی اجرا شده رو ردگیری کنه! ... و خب ... همونطور که حدس میزدم .... جادوی سیاه بوده!

در این جا چهره همه افراد مخلوطی از حالت ترس، نگرانی و تعجب را به خود گرفت و سکوتی سنگین در اتاق حکمفرما شد. لازم به صحبت یا حرف اضافه نبود زیرا همه اعضا با شنیدن همان دو کلمه به خوبی متوجه ادامه ماجرا و داستان های بعدی شدند. در این بین هری بیشتر از همه به فکر فرو رفت. بالاخره این هرمایینی بود که سکوت را شکست.

- این میتونه خیلی وحشتناک باشه پروفسور ... یعنی الان با دو گروه سیاه طرف هستیم؟

- متاسفانه بله ... البته فعلا خوش شانس بودیم که به اهداف دوم اونا تبدیل نشدیم اما ...

سپس به چشمان مضطرب مقابلش نگاه کرد و به آرامی و متفکرانه گفت: معلوم نیست تا کی شانس با ما یار باشه! ... اینکه خیلی راحت به والری نزدیک بشن و یا آمار رفت و آمد کارکنان وزارت خونه رو داشته باشن و حتی اونا رو به طور کامل بشناسن که در کدوم بخش کار میکنن و چه رتبه ای دارن و از همه مهم تر اینکه میدونن تنها والری و دو نفر دیگه هستن که اجازه ارتباط مستقیم با کینگزلی رو دارن ... یعنی اینکه خیلی بهمون نزدیکن ... بیشتر از چیزی که تصور میکردیم، دور و اطراف مون میچرخن و ما رو دقیقا زیر نظر دارن!

تمام افراد با شنیدن این حرف ها دلهره ای خفیف در خود احساس کردند.

- حالا خیلی مطمئن تر از قبل میتونم بگم دور از انتظار نیست اگه اونا اعضای محفل رو هم بشناسن که قطعا همینطوره! ... (سپس پوزخند معناداری زد) ... خیلی آروم و بی صدا ما رو به بازی گرفتن ... در حالی که خودشون توی سایه حرکت می کنند.

آرتور که تا آن زمان ساکت بود، کمی در صندلی جابجا شد و گفت: حالا باید چکار کرد؟

- دقیقا نمیدونم دوست من و هیچ نظری ندارم ... فعلا تنها راهی که داریم باز کردن پورتال ... یک حسی بهم میگه اگه بفهمن که ما برای نابودی لرد سیاه و دار و دسته اش جلوتر از اونا هستیم خودشون بهمون نزدیک میشن!

سپس چند برگه را روی میز چوبی کوچک قرار داد و گفت: پس بهتره برگردیم سراغ بحث اصلی که هیچ وقت نداریم ... (اشاره ای به مطالب نوشته شده کرد) ... بعد این اخبار افتضاح باید یک امیدواری بهتون بدم و اونم اینه که بالاخره طلسم های به کار رفته برای باز کردن راه رو پیدا کردم ... البته به نظر میرسه مراحل سخت و پیچیده ای داره و به این زودی ها نشه روش حساب کرد ... برای ساختنش به ترکیبی از ورد ها، مواد و ترکیبات جادویی نیاز هست که بعضی هاش به شدت کمیابه ... اما در کل نشدنی نیست و با کمی تلاش درست کردنش حتما امکان پذیره!

- برای اجرا کردن جادوی سیاه میخوای چیکار کنی؟

- جای نگرانی نیست چون با کینگزلی صحبتی داشتم و راهش رو بهم گفت و اطمینان داد که از سمت وزارت نمیخواد نگران باشیم... قرار نیست کسی متوجه بشه... فعلا میخوام یک بازدید دیگه از منطقه داشته باشم و روی امنیت اطراف کار کنم.

- تنها که نمیتونی باید چند نفر همراهت باشن.

- تنها نیستم با الستور میرم و برای سفر های بعدی یک دوست دیگه هم همراهی مون میکنه!

ریموس با لحن مشکوکی گفت: یک دوست؟

ابرفورث سری تکان داد و گفت: آره ... قبلا هم درباره اش بهتون گفتم ... سر یک فرصت مناسب همراه خودم میارمش تا باهش آشنا بشید ... همچنین کاملا مطمئن و مورد اعتماده و جای نگرانی نیست!

- اسمش چیه؟ (تانکس با کنجکاوی این را پرسید)

ابرفورث با خنده گفت: وقتی اومد خودش، خودش رو معرفی میکنه!

- حالا کی حرکت میکنی؟

- فردا صبح ... در ضمن تا وقتی من میام تمام مسئولیت ها با آرتور هست.

سپس برخاست و قصد رفتن کرد. همانطور که ردای قهوه رنگش را می پوشید رو به پدر ویزلی ها کرد و گفت: امیدوارم زیاد طولانی نشه اما اگه مشکلی پیش اومد بهت پیام میدم ... توی این مدت خیلی مواظب باشید مخصوصا افرادی که به وزارت خونه رفت و آمد دارن رو کنترل کنید.

- باشه خیالت راحت.

ابرفورث سری تکان داد و بعد از گفتن آخرین سفارشات با خداحافظی جمع را ترک کرد.

شب از نیمه گذشته بود که دو مرد شنل پوش مقابل خانه ظاهر شده و یکی از آنها بعد از بررسی دقیق خیابان که در سکوت کاملی فرو رفته بود، با قدم های بلند و سریع خود را مقابل درب رساند. اما فرد دیگر همچنان جلوی محوطه ایستاده بود و از زیر کلاه شنل ساختمان مقابلش را نگاه می کرد. زمانی که چشمانش را باز کرد، بالاخره توانست همان خانه کوچک که زمانی حکم یک آلونک کثیف و تهوع آور را داشت، مقابل خود ببیند. اما حالا اوضاع فرق می کرد و اینجا برای او بدون شک بهترین و آرام بخش ترین مکان دنیا بود که در این دو ماه هر لحظه و هر ثانیه آرزو می کرد هر چه زودتر از آن زندان وحشتناک فرار کرده و به این خانه برگردد. اما حالا که این فرصت به دست آمده بود حس عجیبی داشت. پاهایش سنگین بود و نمی خواست جلو برود و این دلیلی نداشت جز تصور دیدن حال و

روزش مادرش و حتی خودش! در این میان صدای آهسته و همیشه سرزنش گر اسنیپ او را به خود آورد که درست مقابل او ایستاده بود و ضربه ای آرام به بازویش زد.

- معلومه حواست کجاست؟

اسنیپ که توجه پسرک را روی خود دید ادامه داد: فقط یک ساعت فرصت داری ... نه یک دقیقه کمتر نه بیشتر ... به موقع دم در حاضر باش که اصلا حوصله معطل شدن رو ندارم!

سپس او را تقریبا به جلو هل داد و بعد از باز کردن در، او را به داخل هدایت کرد. نور قرمز رنگی از چوبدستی اسنیپ به سمت بالا حرکت کرد و سپس مرد شنل پوش بدون حرف دیگری در را بست و رفت. در همین هنگام صدای قدم های سریع تنها ساکن خانه به گوش رسید که با عجله از پله ها پایین می آید. به آرامی کلاه شنل را عقب داد و هم زمان توانست قامت بلند مادرش را مقابل راهرو مشاهده کند. مادر و فرزند برای مدتی همانطور به یکدیگر نگاه کردند. گویا چهره هر یک برای دیگری بعد از تحمل این دوری طاقت فرسا، غریبه می آمد. دراکو به صورت غمزده و پریشانی نگاه می کرد که از شدت غصه و اندوه، رنگ پریده و پژمرده تر از قبل به نظر می رسید و سایه خاکستری رنگی که اطراف آن چشمان آبی درخشان، دیده میشد حکایت رنجی بود که این مدت کشیده است. به آرامی چشمانش بر روی پیراهن یک دست سیاه مادرش حرکت کرد و برای چند صدمین بار حقیقتی تلخ را به او یاداوری کرد که دیگر پدری نداشت!

سرش از خستگی پایین افتاد. شاید هم بابت رفتار گذشته اش شرمنده بود. با صدایی دورگه که برای خودش نیز غریبه آمد به آهستگی لب های خشکیده اش را تکانی داد و سلامی کرد. اما در این بین حال زن بیچاره کاملا متفاوت بود. او که از دیشب با رسیدن نامه اسنیپ دل توی دلش نبود و برای دیدن مجدد فرزندش اشتیاق فراوانی داشت، با دیدن این چهره درب و داغان و رنگ پریده کاملا شوک شده بود. با چشمان متعجب و اشکبار جلو رفت و به آرامی دستانش را دو طرف صورت پسرش که برخلاف قبل اثر زخم های کوچک و بزرگی روی آن به چشم می خورد، قرار داد. هاله ای قرمز رنگ روی گونه و زیر یکی از چشم هایش دیده میشد و نارسیسا حدس زد آثار همان تمرینات سختی است که اسنیپ برایش تعریف کرده.

همانطور که بدن لاغر و سرد دراکو را در آغوش می گرفت با مهربانی گفت: سلام عزیزم.

همین دو کلمه کافی بود که چشمه اشک پسرک جوشیده و به تلافی این همه دوری و دلتنگی در آن آغوش گرم و مهربان تقریبا زار بزند. هیچ موقع از اینکه جلوی مادرش اشک بریزد خجالت نمی کشید درست برخلاف پدرش. از زمانی که به یاد داشت چه در گریه های کودکانه و چه در اشک های ناشی از مصیبت و بدبختی این چند وقت اخیر، فقط اینجا آرامش می کرد. شاید قبل از این در چنین موقعیتی انتظار شنیدن حرف یا قربان صدقه های همیشگی از جانب مادرش را داشت اما حالا هیچ حرفی لازم نبود ... دلش شنیدن حرف های تکراری را نمی خواست ... در حقیقت اصلا به شنیدن نیازی نداشت ... فقط همین حضور مادرش کافی بود ... فقط به بودن او احتیاج داشت ... همین!

- وضعیت اونجا چجوریه؟ ... از سوروس شنیدم که خیلی سخت گرفتن!

پسر جوان ساکت بود. نمیدانست باید چه پاسخی به سوال مادرش بدهد. مطمئنا با توضیح دقیق وضعیت آنجا بیشتر موجب نگرانی او میشد. پس نگاه کوتاهی به مادرش کرد و گفت: نه زیاد سخت نیست ... اونجا سطح هر کی مشخصه! (اما در دل به جواب خودش پوزخند زد)

مادرش سری تکان داد و ترجیح داد در سکوت فقط به چهره پسرش نگاه کند. چقدر این چهره و نگاه او را به یاد لوسیوس می انداخت. انگار جوانی های همان پسر مغرور و شیک پوش اسلایترین با موهای بلوند را مقابل خود می دید که زمانی نه چندان دور عاشقانه دوستش داشت و از هر فرصتی برای هم صحبتی با او استفاده می کرد. ناخوادآگاه لبخند محو و غم آلودی بر روی چهره اش نقش بست. بعد از مدتی، دراکو همانطور که به قاب عکسی خیره شده بود، آرام و با صدایی که انگار از ته چاه خارج میشد، پرسید: میدونی چرا اینطوری شد؟

نارسیسا آهی کشید و با اندوه گفت: دقیق نه ... هر چی که اونا نوشتن و اسنیپ گفت.

- یعنی به خاطر حماقت های دیگران پدر من باید بمیره؟

حرص و عصبانیت در لحن پسر جوان به وضوح قابل تشخیص بود. نارسیسا به چشمان خاکستری رنگی که رگه های قرمز رنگ آن نشان از بی خوابی زیاد بود، نگاه کرد.

- هر چیزی بهایی داره پسرم ... این یک جنگه دو طرفه است و توی جنگ قانونی وجود نداره ... این وسط دو طرف از هر فرصتی برای ضربه زدن به همدیگه استفاده می کنن ... و چیزی که براشون اهمیت داره نتیجه است نه کسانی که این وسط قربانی میشن!

سپس عکس را از دست دراکو گرفت و به آن خیره شد. با حسرت ادامه داد: وقتی برای اولین بار شنیدم پدرت شده یکی از خدمتگزاران لرد سیاه جا خوردم ... انتظارش رو اصلا نداشتم ... به من نگفت چرا ... وقتی هم ازش پرسیدم جواب درستی نداد ... فقط یک سری حرف ها برای برتری جادوگر ها و اصیل زادگان تحویلم داد که کاملا مشخص بود حرف خودش نیست و فقط میخواد من رو ساکت کنه ... ولی همون زمان هم فهمیدم این اصل ماجرا نیست ... اما وقتی دوباره هم ازش پرسیدم بازم چیزی نگفت! به جاش گفت نمیخواد نگران باشم و مشکلی نیست ... از آینده ای گفت که همیشه آرزوش رو داشته.

سپس به چهره خسته پسرش نگاه کرد و ادامه داد: اما این، اون آینده ای نبود که می خواستیم!

البته که این حرف برای خودش کاملا اشتباه بود و می دانست حقیقت چیز دیگری است.

دراکو به آسمان تیره شب نگاه کرد و گفت: و دیگه قرار نیست تغییر کنه!

مادرش با ناراحتی سرش را پایین انداخت و به قالیچه رنگ و رو رفته، خیره شد. حرف یا جوابی برای این جمله نداشت و نمی دانست باید برای بهتر نشان دادن آینده چه تصویری را در ذهن فرزندش می ساخت تا کمی امیدوار کننده تر به نظر برسد. کمی که در سکوت گذشت ...

- بدون مراسم ... درسته؟

نارسیسا که منظور پسرش را به خوبی می دانست به آرامی جواب داد: آره.

- کجا؟

- قبرستان خانوادگی.

- رفتی؟

مادرش فقط به نشانه تایید با تاسف سری تکان داد و گفت: بعد چند روز و خیلی کوتاه ... البته قرار نبود اونجا باشه ولی اسنیپ گفت با رابط هایی که مرگخوار ها توی وزارت خونه دارن جای نگرانی نیست!

دراکو پوزخندی زد و عصبی گفت: خوبه تنها فایده اش پیدا کردن جای قبر بوده!

نارسیسا دستش را روی پای او قرار داد و گفت: اسنیپ رو اینطور قضاوت نکن دراکو!

- وقتی حقیقت رو میبینم لازم به قضاوت نیست.

- تو همه حقیقت رو نمیدونی ... اون شرایطش کاملا با ما فرق میکنه ... این نزدیک شدن بیش از اندازه به لرد سیاه مشکلات خاص خودش رو داره که برای من و تو قابل درک نیست.

- مامان تو هم از چیزی خبر نداری ... اونجا نبودی و نیستی که ببینی چه رفتاری با من داره ... درست مثل اینکه با یک آشغال بی خاصیت طرفه ... تو این مدت هر چی تونست بهم گفت.

- پس درست می گفت که با هم یک دعوای حسابی داشتید.

دراکو ساکت شد و رویش را با ناراحتی از مادرش برگرداند. نارسیسا با همان آرامش و مهربانی همیشگی اش ادامه داد: دراکو، سوروس پدرخوانده توئه ... و مطمئن باش اگر آدمی بود که تو فکر میکنی من و پدرت هرگز این کارو نمی کردیم! ... اینکه میتونم تحمل کنم تو بری جایی که ندیده هم میدونم چه وضعیتی داره فقط به خاطر وجود اسنیپه ... اینکه میدونم تو در کنارش امنیت داری...میدونم که مراقبته ... میدونم که نگرانته ... درست مثل لوسیوس.

دراکو برگشت و به چهره جدی اما مهربان و آرام مادرش نگاه کرد. در مقابل این چهره و نگاه همیشه تسلیم بود و نمیتوانست حرفی بزند. نارسیسا به آرامی دستان سرد پسرش را در دست گرفت و گفت: میخوام ازت خواهش کنم به حرفاش گوش بدی ... درست مثل زمان مدرسه ... و حتی بیشتر از اون موقع ... عزیزم من نگرانم ... نگران جایی که هستی ... نگران افرادی که دور و اطرافت میبینی ... نگران این وضعیتی که توش دچار شدیم و برای هردومون شده یک کابوس بی نهایت که معلوم نیست کی قرار تموم بشه! ... پس خواهش میکنم به خاطر منم که شده با اسنیپ همراهی کن ... بدون لجبازی به حرفاش گوش کن! ... باور کن توی این شرایط فقط اون میتونه بهمون کمک کنه تا وضعیت مون از اینی که هست بدتر نشه!

- میخوام بدونم وضعیت بدتر از این هم داریم؟

نارسیسا با خستگی و ناراحتی آهی کشید و با کمی مکث گفت: اگه خوب بهش فکر کنی میفهمی که داریم ... (خیلی زود توانست نگرانی را در عمق چشمان خاکستری پسرش ببیند)

- چیزی شده مامان؟

همان نگرانی حالا در لحن دراکو مشخص بود. مادرش موهای بلند و طلایی رنگش را از صورتش کنار زد و گفت: فعلا نه ... اما اگه به لجبازی کردن ادامه بدی، آره!

- میشه درست بگی چی شده؟

- قبل اینکه بیای، اسنیپ ازم خواست موضوعی رو بهت بگم.

دراکو با نگرانی و چهره سوالی کامل به سمت مادرش چرخید و منتظر شنیدن ادامه ماجرا شد. در همین ابتدا احساس بدی به او دست داد و انواع فکر و خیال به مغزش هجوم آورد. بوی بدبختی تازه ای به مشام می رسید و این افتضاح بود

- دقیق توضیح نداد چرا ولی گفت لرد سیاه از عملکردت توی تمرینات راضی بوده و به نظرش پیشرفت خوبی داشتی (ناراحتی و اندوه به وضوح در لحن مادرش مشخص بود و مشخصا این خبر به هیچ عنوان برای نارسیسا خوشحال کننده محسوب نمیشد!)

چشمان دراکو از تعجب گرد شده و با شنیدن این جمله ترس عجیبی در دلش نشست. تا بحال نمی دانست گزارش هر یک از کارآموزان برای ارباب برده میشود. باز قرار بود در چه مخمصه ای گرفتار شود؟ نارسیسا که ترس را به وضوح در نگاه پسر جوان دید، به آرامی ادامه داد: جای نگرانی نیست ... اینطور که معلومه لرد به اسنیپ دستور داده که به صورت ویژه و خاص آموزشت بده.

- آموزش ویژه؟ ... یعنی چی؟

دراکو با حالت بین گیجی و عصبانیت این را گفت.

- من تازه از اون تمرینات وحشیانه راحت شدم و واقعا از اینکه هنوز زنده ام، تعجب میکنم! ... بعد دوباره باید بیوفتم گیر اسنیپ که آموزش خاص ببینم؟

چشمانش را بست و با نهایت عصبانیت نفسش را بیرون فرستاد. درست مثل تمام اتفاقات اخیر که پشت سر هم در زندگی اش افتاده بود و او مثل احمقا فقط آنها را نظاره می کرد، در این مورد نیز همین حس را داشت. مگر او در آینده می خواست که غلطی بکند که باید چپ و راست آموزش می دید؟ هدف لرد سیاه چه بود؟ دو ماه که برای زنده ماندن در آن تمرین های دیوانه وار جنگید و دیشب هم که مرگ را درست در چند قدمی خودش احساس کرد. آیا این ها کافی نبود؟

- چیز زیادی بهم نگفت ... فقط گفت این یک دستور از جانب ارباب و طبق معمول بدون پرسیدن سوال باید اطاعت بشه ... اما ظاهرا خودش هم علت رو نمی دونست!

دراکو با کلافگی سرش را میان دستانش گرفته و به جلو خم شد. سکوت سنگینی در آن فضای کوچک حکم فرما بود. نارسیسا به آرامی دستی به پشت پسرش کشید و سپس شانه های لاغر او را گرفت. کاش می توانست همراه او به جایی برود که دست هیچکس به فرزندش نرسد ... به جایی که امنیتش حفظ شود و مطمئن باشد که هیچ آسیبی به او نمی رسد ... بداند که سالم می ماند ... کاش می توانست به عنوان یک مادر از تنها گنج زندگی اش محافظت کند... اما حیف که در این شرایط بیشتر به یک مادر بی خاصیت شباهت داشت تا مادری وظیفه شناس!

- عزیزم ... شاید نتونم حالت رو درک کنم اما میدونم چقدر سخته که مجبور به تحمل این شرایط باشی ... (سپس با ناراحتی فراوان زمزمه کرد) ... متاسفم ... اگه اون شب ...

دراکو رو به مادرش کرد و با لحنی آرام اما جدی که نارسیسا به ندرت از او شنیده بود، گفت: بس کن مامان ... مطمئن باش اگه اون شب این نشان رو نمیگرفتم بالاخره دیر یا زود باید یک مرگخوار میشدم! ... پس بهش فکر نکن چون دیگه فایده ای نداره!

سپس نفسش را با آهی بیرون فرستاد و به ساعت کوچک روی دیوار نگاه کرد. فقط چند دقیقه دیگر تا آمدن اسنیپ مانده بود و دراکو برای نشنیدن غرغر های همیشگی او مجبور شد بر خلاف خواست قلبی اش، برای رفتن آماده شود. به اکراه شنلش را از روی دسته مبل برداشت و بعد از چند دقیقه که بدون حرف به دریای چشمان مادرش خیره شد، به آرامی برخاست.

- تا چند دقیقه دیگه میاد و گفته آماده باشم.

نارسیسا که مانند پسرش از این دیدار کوتاه ناراضی بود و میلی برای جدایی نداشت با اندوه سری تکان داد و گفت: آره ... به منم سفارش کرد.

- بالاخره خوب نیست استاد زیادی منتظر بمونه! (این به معنی پذیرش حرف های مادرش بود)

نارسیسا با شنیدن این جمله از روی رضایت خندید و مجدد پسرش را در آغوش گرفت. فکر طولانی شدن دیدار بعدی با پسرش بسیار عذابش می داد. به معنی واقعی در آن لحظه آرزویش این بود که تمام این ماجرا ها و مصیبت ها در همان جا و همین زمان به یکباره تمام شود تا آنها مجبور به این جدایی و تنهایی نباشند. اما افسوس که این فقط یک آرزو بود و ضربات آرامی که به در خورد، این جدایی اجباری را به هر دو یاداوری نمود.

فصل هجدهم

سپتامبر 1997- هاگوارتز

این اولین سال تحصیلی بود که دانش آموزان، آن را با مدیریت جدید و فضایی کاملا متفاوت و به دور از شور و نشاط همیشگی آغاز می کردند. هری که بنا بر دلالیل امنیتی طبق نظر اعضای محفل و بر اساس برنامه ریزی دقیق مودی و طی یک اقدام کاملا غیر منتظره و مخفیانه از طریق هاگزمید به مدرسه آورده شده بود، کمی دیرتر از سایرین به سالن عمومی وارد شد و همان ابتدا نیز جو سنگین و به نوعی غم آلود حاکم بر آن را احساس کرد. صدای خنده های بلند و پر از سرخوشی همیشگی که هر ساله و در این زمان کل سالن را پر می کرد، حال جای خود را به سکوت محضی داده بود که گهگاه با صدای سرفه یا پچ پچ آرام اطرافیان شکسته می شد. علاوه بر این تعداد زیادی از نیرو های وزارت خانه در گوشه و کنار مدرسه در حال گشت زنی بودند و با اینکه مدیریت اطمینان کافی از برقراری کامل امنیت در این چند ماه را داد اما همین عامل باعث ایجاد دلهره و نگرانی در دانش آموزان میشد.

بعد از سخنرانی کوتاه پروفسور مک گونگال به عنوان مدیر جدید، مشخص شد که امسال به علت شرایط ایجاد شده برنامه دروس کاملا فشرده شده تا طول سال تحصیلی چند ماهی کاهش یابد و خب در نتیجه خبری از تعطیلات سال نو نیز نبود. بعلاوه در کنار این موارد باید کنسل شدن تمام برنامه های کوییدیچ را نیز به شرایط امسال اضافه میکردند. البته که این خبری بسیار عالی برای همه از جمله هری بود زیرا به علت اصرارها و نصیحت های مدام هرماینی و ویزلی ها حاضر شد که بر خلاف میل و خواسته اش امسال نیز به فکر ادامه تحصیل باشد در حالی که مسئولیتی بیشتر از این را بر عهده داشت و به نظرش به جای این وقت تلف کردن های بیهوده باید پیگیر کاری میشد که از جانب دامبلدور به او محول شده بود.

جایگاه های خالی متعددی که اطراف هر چهار میز مشاهده میشد، حاکی از تعداد زیاد غایبین امسال و از مهمتر عدم اعتماد والدین دانش آموزان به مدیریت جدید بود. آنها تحصیل در مدرسه را در این شرایط خطرناک دانسته و نمی خواستند بر روی جان فرزند خود ریسک کنند. حتی ورودی های جدید نیز به شدت کاهش یافته بود و گروه بندی آنها زودتر از همیشه خاتمه یافت. هری همانطور که به آرامی مشغول خوردن بود، به اطراف سر چرخاند و ناخوادآگاه نگاهش روی میز مقابل متوقف شد. می توان گفت اسلایترین تنها گروه مستثنی از قاعده کاهش اعضا بود و به طور مشخص تعداد انگشت شماری از آنها از ادامه تحصیل منصرف شده بودند. او برای چندمین بار از ابتدای ورود، تک تک آنها را با هدف پیدا کردن آن مرگخوار بزدل از نظر گذارند گویا هنوز از غیبت مالفوی مطمئن نبود و هر لحظه انتظار ورودش را به سرسرا داشت. در یک لحظه دوباره خاطره آن شب در ذهنش جان گرفت؛ زمانی که چوبدستی آن موجود پست، پیرمرد را نشانه رفته بود و تردید برای تمام کردن کار او در چهره رنگ پریده اش موج میزد، اما خیلی سریع با صدای عصبی رون که متوجه نگاه او به میز اسلایترین شده بود، به خود آمد.

- راسوی بی ریخت عوضی ... طبق معمول از ترس با مادرش سوراخ موش اجاره کردن! ... (سپس پوزخندی زد و همانطور که با نفرت به دار و دسته همیشگی مالفوی نگاه می کرد، ادامه داد) ... احتمالا سر قبر بابای نکبتش به خوش خدمتی تازه ای فکر میکنه که با کشتن چند نفر دیگه اربابش رو راضی نگه داره!

هری پوزخندی زد و گفت: شاید هم تا الان کنار باباش چال شده!

رون نگاهی به هری کرد و با حسرت گفت: یعنی میشه اینجوری باشه و نسل این خانواده عوضی برای همیشه منقرض بشه؟ ... شرط میبندم دنیا جای بهتری میشه!

هری عصبی با حرص چنگالش را در تکه گوشتی فرو برد.

- به نظرم بهتره اول این آرزو رو برای یک خائن قاتل داشته باشیم!

در این میان هرمایِنی تک سرفه ای کرد و با جدیت گفت: میشه هر دوتون بس کنید؟ ... اینکه امسال قرار نیست یکی مثل مالفوی کله پوک رو تحمل کنیم جای خوشحالی داره اما به شرط اینکه شما دو تا هم از هر فرصتی برای یاداوری خاطرات استفاده نکنید ... (سپس با صدای آهسته ادامه داد) ... و بیشتر به موضوعات دیگه فکر کنید!

هری و رون که همیشه برای نصیحت های دختر جوان جوابی نداشتند، بعد از نگاه کوتاه به یکدیگر، دوباره مشغول خوردن شدند. کمی بعد جینی که تا آن موقع ساکت بود، گفت: معلوم نیست برنامه های درسی تا چه حد فشرده شده و وضعیت امتحانا چجوریه!؟ ... از الان نگران نمره ها شدم!

رون با کمی ناراحتی گفت: اگه میدونستم برنامه امسال این شکلیه که بی خیال اومدن میشدم!

- الان که اومدی! ... پس باید به جای این فکر های مسخره به فکر بیشتر درس خوندن باشی!

رون بعد از مکثی کوتاه طبق معمول قاشق پر از غذا را در دهان گذاشت و در همان حالت گفت: اونو که همیشه هستم! ... ولی قول میدم امسال بیشتر بهش فکر کنم!

هری با شنیدن این حرف پقی زد زیر خنده که باعث شد نگاه شماتت بار هرمایِنی بعد از رون روی او نشانه رود.

- این گفته چرا منو اینجوری نگاه میکنی؟!

در این هنگام سیموس که در کنار هری نشسته بود، آرام گفت: میگم این نیرو ها قراره تا آخر تو مدرسه باشن؟

هری با حرکت سر تایید کرد.

- ظاهرا اینطوره ... من نمیفهمم توی شرایطی مثل این چرا باید امسال بی خیال درس خوندن نشیم؟

- هری باز شروع کردی؟

- خب راست میگم دیگه ... هیچ اجباری برای اینکار نیست!

هرمایِنی با تاسف سری تکان داد. در این میان نویل برای دیدن میز معلمان کمی گردنش را کشید و بعد به آرامی رو به رون کرد و گفت: این معلم جدید مبارزه با جادوی سیاه رو میشناسید؟

- من که نه ولی اینجوری که پروفسور مک گونگال گفت از سمت وزارت خونه اومده دیگه ... پس یکیه مثل اون وزیر دماغ بالا!

این حرف رون دوباره اطرافیان را به خنده انداخت.

خیلی زود فضای سالن در حال خلوت شدن بود و گویا بچه ها برخلاف گذشته میلی برای طولانی شدن مراسم آغازین نداشتند. هری هم که رفتن تک تک دانش آموزان را نظاره می کرد، بشقابش را کمی به جلو هل داد و گفت: خب دیگه بهتره ما هم بریم که فردا به احتمال زیاد با کلی مصیبت و فاجعه رو به رو میشیم و اینجور که معلومه باید بیشتر وقت مون رو تو کتابخونه بگذرونیم!

و منظور اصلی او را فقط دو دوست دیگر می دانستند.

آگوست 2010- جزیره برکنر

بعد از پیاده روی کوتاه در اطراف محوطه مرکزی و تیمار اسب ها که برای او بهترین و آرام بخش ترین کار دنیا محسوب میشد، یک راست به سمت اتاق کار رفت تا بعد از یک استراحت ذهنی، دوباره مشغول شود. همانطور که از پله ها بالا می رفت، به موضوعات مختلفی فکر می کرد. در این میان ذهنش درگیر مسائلی که قبل سفر برایش اتفاق افتاد مخصوصا خاطرات هیلر بود و تا اینجای کار توانست به لطف کتاب های ممنوعه ای که سالیان پیش مخفیانه و به دور از چشم توماس از خانه یک آشنای قدیمی به عمارت آورده بود، به مقدار زیادی از ماجرا سر دربیاورد. این کتاب ها اغلب مربوط به جادوی سیاه بوده و اگر توماس آنها را می دید قطعا او را می کشت!!!

استاد پیر به شدت مخالف این جادو و هر چیزی که مربوط به آن شود، بود و آیدن می دانست که در این موضوع کاملا جدی برخورد خواهد کرد. البته این مسئله خنده دار بود زیرا در کمال بی خبری با کسی رفت و آمد داشت که با جادوی سیاه بزرگ شده و یکی از کسانی بود که زمانی به صورت عادی از آن استفاده می کرد و اکنون نیز از اجرا کردن آن هراسی نداشت. درست مانند بلایی که بر سر هیلر آورد.

همیشه به این فکر میکرد که وقتی توماس متوجه این موضوع شود چه واکنشی خواهد داشت؟ درباره او چه فکری می کرد؟ اگر میفهمید این مدت به یک مرگخوار کمک کرده، آیا باز هم دوستی آنها ادامه می یافت؟ یا باز هم محکوم به طرد شدن و تنهایی بود؟ یکی از دلایلی که علی رغم پافشاری های پیرمرد تمایلی برای گفتن گذشته اش به او نداشت، همین بود. البته نه از قضاوت شدن های اشتباه می ترسید و نه از تنهایی بلکه فقط می خواست مدت باقی مانده از زندگی سراسر فلاکت و بدبختی اش را در یک آرامش نسبی سر کند. به دور از وحشت و اضطراب های گذشته که زمانی جزء جدایی ناپذیر زندگی اش بود.

با خستگی خود را روی صندلی رها کرد و بعد نگاه کردن به منظره درهم و برهم مقابلش آهی کشید و مجدد روی کتاب ها خم شد. چهره توماس را وقتی بفهمد او به جای کار بر روی خطوط، مشغول کار دیگری شده است را تصور کرد و پوزخندی زد. ادامه موضوع قبلی را گرفت و خواند تا اینکه بعد از گذشت یک ساعت به مطلبی برخورد کرد ...

برخی از جادو های سیاه باستانی، بر روی هدف تسلط کامل ایجاد می کنند. این تسلط به روح و جسم مربوط شده و شخص مورد نظر به طور کامل تحت تسخیر قرار خواهد گرفت. بدین صورت که جادوگر اجرا کننده طلسم می تواند روح و جسم قربانی را به طور کامل در اختیار گرفته و در هر زمان از جسم او به نفع خود بهره بگیرد. این جادو شدیدتر از طلسم فرمان عمل می کند زیرا به واسطه آن نه فقط ذهن بلکه جسم فرد نیز به طور کامل در اختیار خواهد بود و جادوگر می تواند با نفوذ به درون جسم قربانی از آن درست مانند جسم خود استفاده نماید. البته این نوع از جادو نیازمند ارتباطی دو طرفه بوده و شخص هدف باید این پیمان و تسخیر ناگسستنی را به طور کامل بپذیرد تا طلسم به طور موفق اجرا شود. به همین علت این جادو به سوگند یا پیمان روح معروف است. سطح این جادو بسیار بالا می باشد و در صورت بروز هر گونه اشتباه در روند آن برای هر دو طرف قطعا مرگ آور خواهد بود به همین علت تابحال اجرای موفق آن گزارش نشده و یا جادوگری تمایل به استفاده از آن نداشته است.

آیدن به دیوار مقابل خیره شد. تمامی علائم گفته شده کاملا با خاطره هیلر برابری می کرد و شک نداشت که آن طلسم دقیقا همین است. حال مشخص بود که چرا بیست نفر از بهترین افراد را برای اینکار انتخاب کرده است. تحمل تسخیرشدگی در این سطح از عهده هر کسی ساخته نیست و فقط افراد خاص قادر به این کار خواهند بود.

- حیوون کثیف!
لرد سیاه با این وجود دیگر نیازی به خروج از قلعه نداشت زیرا هر کجا لازم بود یکی از همین نوکرانش را میفرستاد و با استفاده از این طلسم درست مانند اینکه خود در میدان جنگ حضور داشته باشد، عمل می کرد. اینگونه هم پیروزی را داشت و هم امنیت. در صورت شکست احتمالی نیز که کمی بعید به نظر می رسید، خودش هیچ آسیبی ندیده و بار دیگر یکی دیگر را جلو می فرستاد. و آنقدر این روند ادامه داشت تا با ضعیف کردن طرف مقابل و کم شدن نیروی آنها بدون دردسر به هدف خود رسیده و پیروزی نهایی را جشن بگیرد. کتاب را با عصبانیت بست و همگی را به قفسه پشت هدایت کرد.
سرش را روی دستانش بر روی میز قرار داد. در این صورت راه کشتن این موجود خبیث بسیار دشوار به نظر میرسید. اگر تا الان بیست نفر را به خدمت گرفته بود، در ادامه نیز بی شک به تعدادشان افزوده میشد و در نتیجه برای از بین بردن تک تک آنها باید نیرویی مشابه از بین بردن خود او صرف می کردند. با خود اندیشید، شاید هدف دزدیدن افراد در این چند وقت اخیر نیز همین باشد و او اشتباه متوجه شده است! از طرف دیگر با وجود اجرای این طلسم دیگر چه نیازی به این معمای لعنتی داشت؟ این را دیگر برای چه نقشه ای می خواست؟ سرش را میان دستانش گرفت و به دیوار مقابل خیره شد. چقدر ذهنش درگیر و آشفته بود. در این میان با دیدن دوباره روزنامه ذهنش به گذشته پر کشید.
به آرامی شخصی که فقط خودش می دانست کیست را مخاطب گرفت و گفت: اگه بگم دارم کم میارم باورت میشه؟ ... نمیخوام اعتراف کنم ولی توی بد وضعیتی افتادم ... فکرم کار نمیکنه ... هر سر نخی رو پیدا میکنم، تا آخرش میرم به این امید که تموم شده ولی میرسم به کلی سوال بی جواب دیگه!
برای مدتی در سکوت چشمانش را بست و سعی کرد راهی برای رفع تنش های عصبی اش پیدا کند. کمی بعد همراه یک نفس عمیق، چشمانش را گشود و با اندوه به آسمان نگاه کرد. گویا در میان آن لکه های سفید پراکنده به دنبال چهره های آشنایی می گشت. در این سال ها فقط با خاطرات زندگی می کرد زیرا از گذشته چیز زیادی به همراه نداشت که با نگاه کردن به آنها قدری آرامش یابد. به آرامی چشم از منظره مقابل گرفت و به محض چرخاندن سر، نگاهش روی همان عکس قدیمی ثابت ماند.
به آرامی آن را برداشت و برای چندمین بار به دقت آن را نگاه و دستخط ها را مرور کرد. همانطور که صورت تک تک اعضا خانواده را از نظر می گذراند، لبخند معناداری زد و به آرامی گفت: باورت میشه؟ ... من که هنوز تو شوکم و سر در نمیارم! ... کی باورش میشه لوکاس بدعنقی که من و تو میشناختیم برادر داشته باشه؟! ... (سپس تک تک کلمات را با مکث تلفظ کرد) ... لوکاس هنگرس رادف و توماس هنگرس رادف! ... هنگرس اسم پدرش بوده و ما خیال میکردیم نام خانوادگیشه!! ... یادته چقدر میخواستیم سر از کارش دربیاریم؟ ... از اول هم مشخص بود با بقیه فرق داره ... اخلاقش به یک مرگخوار وحشی نمیخورد و همین باعث میشد بیشتر بهش مشکوک باشیم! (سپس پوزخند تلخی زد) ... بعد این همه سال الان و اینجا باید بشناسمش!
سپس سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف خیره شد. سوال بزرگی در ذهنش شکل گرفته بود. چه سرگذشت عجیبی! ... جنگ، بین برادران فاصله انداخته بود و خانواده شان را مانند صدها خانواده دیگر به نابودی کشاند. بعد از پایان درگیری همه برای یافتن عزیزان مفقود شده تلاش کردند. در این بین گروهی موفق به دیدار

دوباره آنها شدند و گروهی دیگر نیز تا ابد دلشکسته و ناامید باقی ماندند که خب توماس نیز تا قبل این اتفاق جزء همین دسته بود ... اما آیا این ماجرا برای لوکاس نیز اینگونه بود؟ آیا او نیز برای یافتن خانواده اش تلاش کرده بود؟ آیا او هم مثل برادرش در بی خبری بود ... و یا می دانست توماس زنده است؟ و از همه عجیب تر که ذهن آیدن را بیشتر از همه مشغول میکرد، چطور لوکاس تبدیل به مرگخوار و تنها درمانگر جزیره تاریکی شده و چگونه او از دار و دسته لرد سیاه سر در آورده بود؟

- میبینی چقدر اتفاق ریز و درشت برام میوفته؟ ... مثل اینکه زندگی آروم به من یکی نیومده!

نفس عمیقی کشید و دستانش را پشت سرش گره کرد. از آن روز هر چه بیشتر به این ماجرا فکر می کرد بیشتر به درستی حرف های توماس پی میبرد. اینکه دو پسر بچه به اجبار از آن جزیره سر دربیاورند و حالا به واسطه آنها دو برادر بعد از مدت ها یکدیگر را پیدا کرده و ملاقات کنند، سرنوشت جالب اما بسیار عجیبی بود.

- میدونم لوکاس هنوز اونجاست ... درست مثل قبل و دور از حاشیه! ... ولی بنظرم وقتشه به اصل ماجرا اضافه بشه! ... خیلی دوست دارم واکنشش رو با دیدن این عکس ببینم! ... (سپس با لحن خاصی ادامه داد) ... ظاهرا برعکس من آخر این ماجرا برای خیلی ها همراه با خبرای خوبیه!

در این هنگام با یاداوری موضوعی مهم، سعی کرد فعلا این داستان را فراموش کند. عکس را سریع درون کشوی میز قرار داده و دو پاکت نامه که با نشان وزارت مهر و موم شده بودند را برداشت. سپس و درحالی که اتاق را ترک و درب را به روش خودش قفل میکرد، به دقت آنها را از نظر گذارند تا از درست بودنشان مطمئن شود. این نامه ها باید تا کمتر از دو ساعت دیگر به دو منطقه متفاوت می رسید پس بدون معطلی برای رفتن آماده شد.

آگوست 2010- لندن

در یکی از خانه های اشرافی شهر لندن، یک دورهمی شبانه خانوادگی برپا بود که البته به جلسه کاری بیشتر شباهت داشت. شاید در نگاه اول مانند عمارت های دیگر عادی و صد البته زیبا به نظر می رسید اما با رفت و آمد گاه و بی گاه لرد سیاه به آنجا، به یکی از سیاه ترین ساختمان های شهر تبدیل شده بود طوریکه تاریکی اش حتی با وجود چلچراغ های متعدد که در گوشه و کنار آن روشن بود، از بین نمی رفت. صاحبان این خانه طی سالیان اخیر جزء وفادارترین خدمتگزاران ارباب تاریکی شمرده میشدند و برای حفظ این جایگاه از هیچ تلاشی فروگزار نمی کردند.

دو مرد میان سال که با وجود شباهت ظاهری به طور مشخص با یکدیگر نسبت برادری داشتند به همراه یک پسر جوان اطراف میز شیشه ای روی مبل هایی که با مخمل سیاه تیره پوشیده شده بود نشسته بودند. ناراحتی جان از زمان ورود کاملا مشخص بود و جفری می دانست حتما اتفاق ناخوشایند جدیدی برای برادرش افتاده که او را تا این حد آشفته کرده است. و حال که با رفتن سایر مهمان ها، فرصت صحبت مهیا شد، فهمید که حدسش درست بوده و علت ناراحتی جان، دیدار اخیرش با ارباب است. البته شنیدن ماجرا دو عضو دیگر گروه را نیز نگران و عصبی کرد و در این بین ناراحتی جفری کلارک که سمت چپ صورتش را اثر سوختگی بزرگی پوشانده بود، بیشتر به نظر می رسید. پس برای آرام کردن اعصاب بهم ریخته اش، لیوان را کمی از نوشیدنی پر کرد و یک باره سر کشید. سپس به سمت پسر جوان اشاره کرد و با صدای خشدار گفت.

- قبلا هم هشدارش رو بهت داده بودم ولی تو حالیت نشد!
این حرف اصلا به مذاق پسرش خوش نیامد و باعث واکنش تند او شد.
- میخوام بدونم باید چیکار میکردم که نکردم؟
پدرش نیز نگاه بدی به او کرد و با لحنی خشن تر از قبل گفت: سوال چرت نپرس ... وقتی ارباب از عملکردت راضی نیست پس حتما کارهایی میتونستی انجام بدی ولی ندادی!
جوان به مرد دیگر نگاه کرد و گفت: شما که دیدید عمو ... من توی دیدار قبلی تمام شرایط این روز ها رو به ارباب توضیح دادم و دلیل این احتیاط ها رو گفتم!
جان که صورت استخوانی اش بیش از اندازه با کک و مک پوشیده شده بود، ابرویی بالا انداخت و گفت: توضیحاتت قانع کننده نبوده برادر زاده عزیز! و ظاهرا تا اینجای کار از نظر لرد سیاه عملکرد ضعیفی داشتی!
- دقیقا همینطوره! ... توی این مدت حتی نصف گذشته برای گروه خاصیت نداشتی ... دیگه مثل قبل جرات و جسارت از خودت به خرج نمیدی ... وگرنه تا الان، هم اون وزیر احمق مرده بود و هم دار و دسته اون پاتر نکبت!
رابرت دستی در هوا تکان داد و با عصبانیت پاسخ داد: خودتون بهتر از من میدونید که این حرف چرته! ... به جای متهم کردن من بهتر نیست واقعیت رو ببینید و بعد از درک کامل موقعیتم نظر بدید؟ (سپس بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از جانب دو مرد دیگر باشد، به سرعت ادامه داد) ... توی اون خراب شده و بین هزار جفت چشم که دشمن درجه یک مرگخوار ها و جادوگران سیاه هستن، متاسفانه من کاملا تنهام! ... توی این شرایط هم باید وظایف کاریم رو به دقت انجام بدم و گوش به فرمان مافوق باشم تا مبادا بهم شک کنه و هم باید آمار و اخبار رو برای شما مخابره کنم بدون جا انداختن حتی یک رویداد کوچیک و بی اهمیت!
سپس مجدد به پدرش نگاه و کرد و ادامه داد: این از نظر شما کار آسونیه؟
- نظر من و عموت اینجا مهم نیست بچه! ... در این موضوع فقط نظر ارباب مهمه که این حرف ها رو یک سری توجیه مسخره و بی ارزش می بینه!
رابرت پوزخند عصبی زد و در حالی که صورتش کمی سرخ شده بود، گفت: من تا بحال وفاداری کاملم رو حتی بیشتر از باقی نیروها به ارباب نشون دادم ... هنوز هم هستم و چندین برابر گذشته از لرد سیاه و اهدافش پشتیبانی می کنم ... اما اینکه فعلا و توی این موقعیت، کار بیشتری ازم ساخته نیست و نمیتونم احتیاط رو کنار بزارم یک حقیقته! ... اگر هم میدونید یکی بهتر از من میتونه توی این شرایط کمک کننده باشه، من حرفی ندارم ... همین الان انصراف میدم و شکنجه و مردن بعدش هم برام اهمیتی نداره!
اینبار جان زودتر ادامه حرف او را گرفت و گفت: جای این حرفا نیست رابرت ... هیچکس به وفاداری تو شک نداره اما وقتی قبل این بی اندازه مفید بودی و یکی از عوامل اصلی پیروزی های بزرگمون محسوب میشی، ناخودآگاه توقعات ازت بالا میره! ... که حالا بهتر از گذشته عمل کنی! متوجهی؟
پسر جوان با حرص چشمانش را به اطراف چرخاند و پوفی کرد.
- میشه اینقدر گذشته رو با الان مقایسه نکنید؟ ... مثل اینکه وضعیت نیروهای ما توی همون گذشته ای که ازش حرف میزنید، یاتون رفته؟ ... وزارت خونه با بیش از سی نفر نفوذی و حامی کاملا توی مشت مون بود! ... همه بخش ها به نوعی زیر نظر افراد ما اداره میشد طوری که از یک کارمند جزء بی ارزش تا خود وزیرش مثل یک عروسک

چوبی در اختیار ما بودن! ... به محض صادر شدن یک دستور یا جابجا شدن یک نامه ما اولین کسایی بودیم که از محتواش باخبر می شدیم! ... (سپس دستانش را به طور سوالی تکان داد) ... اما حالا چی؟ وضعیت الان چجوریه؟ این مهمه یا گذشته!؟

سپس به پشتی مبل تکیه زد و با سکوت او برای مدتی جو آرام شد. کمی بعد دوباره ادامه داد.

- بعد حمله اکتبر با اینکه شکست نخوردیم و تقریبا به تمام اهداف مون رسیدیم اما پیروز هم نشدیم ... نتیجه اش که مشخصه! ... همونطوری که ما از اونا تلفات گرفتیم، تلفات هم دادیم! ... کل نیرو ها یا کشته شدن یا با اقدامات ذهن خوانی اون محفلی های عوضی گیر افتادن و اعدام شدن! ... و فقط یک نفر با خوش شانسی تونست زنده بمونه و قسر در بره! (همزمان به خودش اشاره کرد) ... اونم فقط به لطف اینکه برادرزاده دوست صمیمی وزیر بودم!

جفری کلارک نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت: خودمون اینا رو میدونیم!

- نه نمیدونید ... اگر میدونستید اینقدر راحت از کنارش رد نمی شدید ... یا حداقل به اندازه کافی از کارها و خدمات شبانه روزی من پیش ارباب تعریف می کردید که نتیجه اش این حرفایی که عمو شنیده نباشه! ... همون زمان هم نمی فهمیدید که هر روز با چه اضطرابی پا توی وزارت خونه میزاشتم ... هر لحظه انتظار داشتم که منو برای بازجویی های احمقانه احضار کنن و کلکم کنده بشه! ... همیشه خودم رو بجای اون بدبخت هایی که لو رفتن و به اون شکل اعدام شدن تصور میکردم و یک لحظه آسایش نداشتم! ... با فکر کردن بهش همین الان هم عصبی میشم!

پدرش پوزخند مسخره ای زد و با غرور گفت: همون زمان هم فکر و خیال های چرت داشتی! ... خیال کردی چرا عموت با اسکریم طرح دوستی ریخت؟ ... خانواده ما به اندازه کافی قدرت و شهرت داره که برای حفظش به این جور دوستی ها نیازی نیست بچه! ... هر دو ما از قدرت گرفتن لرد سیاه مطمئن بودیم و این روز ها رو پیش بینی می کردیم ... از طرف دیگه کاملا مشخص بود که این اسکریم در حال تلاش برای رسیدن به پست وزارته!

سپس به برادر کوچکش نگاه موذیانه ای کرد و ادامه داد: و خب چه فرصتی بهتر از این؟

جان نیز در جواب او پوزخند معناداری زد و سری تکان داد.

- قدرت گرفتن هم زمان دو گروه و دوستی دوره جوانی عموت با اسکریم میتونست فرصت خیلی خوبی برای ما باشه که همینطور هم شد! ... موقعیتی برد برد! ... از یک طرف اگه اسکریم موفق میشد و روی کار میومد، جایگاه خاصی نصیب ما میشد و از طرف دیگه هر زمان که توسط ارباب حذف بشه، بازم ما موقعیت خودمون رو حفظ می کنیم و با وجود خدمات خوبی که داشتیم، ارتقا قابل توجهی می گیریم! این یعنی حاشیه امن دائمی و یک موفقیت باور نکردنی پسر جوان!

در ادامه جان کلارک اضافه کرد.

- معرفی تو به اسکریم بر اساس همین برنامه بود رابرت. من و پدرت از امنیتی که نزدیکی به این فرد برای تو ایجاد می کرد مطمئن بودیم در غیر این صورت محال ممکن بود که اجازه ورودت به وزارت خونه رو بدیم! ... مطمئنا الان به تو بیشتر از نزدیک ترین معاونش اعتماد داره و از جانب اون هیچ خطری تهدیدت نمیکنه اما ... (سپس برای برداشتن لیوان به جلو خم شد) ... نکته مهم مشکوک نشدن دوروبریاش مخصوصا محفلی های مزاحمه که باید حسابی مراقب باشی!

- همین دیگه ... شما فقط از خارج نگاه میکنید و خیلی راحت میگید مراقب باش ... اما در حقیقت نمیدونید اصل ماجرا و کار کردن بین این افراد چقدر سخته!

عمویش تک سرفه ای کرد و گفت: فعلا این سختی برای همه ماست! ... خیال میکنی رفت و آمد های من به وزارت خونه زیر نظر نیست؟

- ملاقات های کوتاه شما با وزیر قابل مقایسه با شرایط من نیست! هر دو هم میدونید.

جان سری تکان داد و ساکت شد اما رابرت مدتی بعد ادامه داد.

- تمام این مسائل به کنار اما از زمانی که دفترم با پاتر عوضی مشترک شده تا الان یک روز بی دردسر و آروم نداشتم ... البته این پیشنهاد خودم بوده و شکایتی ندارم اما واقعا تحمل کردنش یک مصیبت به تمام معناست! ... با اینکه نقش یک زیردست وظیفه شناس رو خیلی خوب بازی میکنم و تمام کارهای مسخره ای که جلوم میذاره رو بدون سوال انجام میدم اما هنوز راضی نیست و بهم اعتماد نداره! ... نه تنها پاتر بلکه همه رفقاش جوری رفتار میکنن انگار با یک کودن دست و پا چلفتی طرف هستن!

سپس با عصبانیت انگشتش را به سمت پدرش نشانه رفت و غرید: اگر برای کشتن این عوضی شرط خاصی وجود نداشت، مطمئن باشید یک لحظه هم زنده نمی گذاشتمش! جوری کلکش رو می کندم که با طلسم تشخیص هویت هم نشه جنازه اش رو پیدا کرد!

جفری گفت: نابودی این مزاحمین همیشگی خیلی نزدیکه پس بهتره آروم باشی و به جای این حرفا به هدف نهایی فکر کنی! ... به آینده ای که همیشه آرزوش رو داشتیم ...

در اینجا جان ادامه حرف برادرش رو گرفت و اضافه کرد: و الان رسیدن بهش، بیشتر از هر زمان دیگه ای در دسترسه!

رابرت نگاهش بین دو مرد چرخید و گفت: تا الان خودم رو به سختی آروم نگه داشتم که هنوز زنده هستن! ... (سپس با عصبانیت و لحن سوالی ادامه داد) ... اصلا چرا ارباب قبل کشتن پاتر به فکر کشتن وزیر و تسلط به وزارت خونه است؟ ... در صورتی که با مردن پاتر همه این ماجرا ها تموم میشه و همه ما یک نفس راحت میکشیم.

پدرش با ناامیدی سری تکان داد.

- با این حرف مشخص شد که هنوز برای تبدیل شدن به یک سیاست مدار واقعی حالا حالا ها کار داری!

جان اضافه کرد: تو ممکنه یک جادوگر ماهر باشی اما برخلاف ما هنوز برای تفسیر درست اتفاقات بی تجربه ای! ... در صورتی که از نظر من سیاست داشتن برای زنده موندن بیشتر بدرد میخوره!

رابرت که تا اینجای کار از عمو و پدرش تکه های ریز و درشت شنیده بود، با حالت مسخره ای گفت: میتونم تفسیر دقیق تون رو در این رابطه بدونم؟

جفری کلارک پایش را روی پای دیگر انداخت و دستانش را بهم گره کرد.

- تنها نتیجه کشته شدن پاتر فقط و فقط حذف شدن دشمن درجه یک لرد سیاهه! ... اما بقیه اطرافیان و کسایی که حمایتش میکنن چی؟ ... که از نظر ما بیشتر از خودش مزاحم هستن! ... درسته که توان مقاومت در مقابل ما رو ندارن اما باز هم کشور توسط اونا اداره میشه و همچنان ما باید در حاشیه باشیم.

جان ادامه حرف او را گرفت: در اون شرایط سایر کشور ها هم احساس خطر میکنن و برای حفاظت از خودشون هم که شده همکاری های کاملی رو با وزارت انگلستان انجام میدن که در اینجا فقط کار ما سخت میشه ... و رسیدن به موفقیت سخت ترا ... پس با این شرایط بهترین و عاقلانه ترین کار اینه که اول از همه اداره کشور رو به دست بگیریم و بعد به فکر کار های دیگه مثل کشتن پاتر و رفقاش باشیم!

پدرش به سمت رابرت اشاره کرد و گفت: وقتی کل وزارت خونه توی دستای ما باشه ... وضع قوانین جدید و اقدامات امنیتی طبق خواست ارباب و به نفع ما پیش میره! ... یک کنترل وسیع و دقیق روی نقطه نقطه کشور ... جوری که کوچک ترین و بی اهمیت ترین اقدامات هم باید زیر نظر ما انجام بشه ... پس دیگه جای امنی برای اونا باقی نمیمونه و راه فراری هم نخواهند داشت!

برادرش با بدجنسی نیشخندی زد و گفت: خیلی راحت تک تک شون رو پیدا میکنیم و ... (انگشتش را جلوی گلویش حرکت داد) ...تمام! ... در آخر هم نوبت همین پاتری هست که تو منتظر مرگشی!

جفری با تمسخر فراوان رو کرد به برادرش و ادامه داد:

- شرط میبندم همین الان هم دیگه نیرویی ندارن که بخوان حتی نصف روز هم مقاومت کنن! ... کاملا مشخصه توی بدترین شرایط هستن و نابودی شون کاملا قابل تصور و نزدیکه!

جان به نشانه تایید سر تکان داد و گفت: لرد سیاه اونا رو نابود شده میبینه و دیگه براش ارزشی ندارن! ... فقط یک حمله گسترده دیگه کافیه که برای همیشه کلک شون کنده بشه! ... این بار مثل گذشته نیست و ارباب نمیخواد نتیجه چند سال پیش تکرار بشه ... بنابراین فقط به هدف تسلط کامل و نابودی حداکثری شون حمله میکنه! ... و با این تعداد نیرویی که در اختیار داریم فقط چند ساعت برای پیروزی نهایی نیازه!

رابرت هم که بدش نمی آمد کمی حال این دو مرد را بگیرد با تمسخر گفت: یادمه برای حمله قبلی هم همین پیش بینی ها رو میکردید اما نتیجه اش جور دیگه ای شد!

در این جا رنگ چهره جفری از عصبانیت کمی تغییر کرد و با حرص پاسخ داد: اون زمان هم نقشه ها کاملا درست پیش رفت تا اینکه اون خائن کثیف گند زد به همه برنامه ها! ... گروگان هایی که گرفته بودیم هر کدوم حکم برگ برنده ما برای تثبیت پیروزی بودن اما اون مالفوی پست فطرت همه چی رو خراب کرد و باعث شد این اتفاق نیوفته!

سپس رو به جان کرد و گفت: هنوز هم باورم نمیشه توله لوسیوس مالفوی که توی وفاداری به لرد سیاه و اهدافش از همه جلوتر بود، تو زرد از آب دربیاد و بشه جزء دار و دسته پاتر!

جان هم که مشخصا از مرور خاطرات سراسر شکست گذشته چندان راضی نبود، گفت: آره ... هیچ کس حتی ارباب هم انتظارش رو نداشت ... صحنه هایی که بعد از دستگیریش همه دیدیم هم نشانه خشم بی اندازه لرد سیاه بود ... باید بگم اون شب عصبانیت و خشم واقعی ارباب رو با چشمم دیدم !! .... (سکوت بار دیگر فضا را گرفت اما دوباره این عموی رابرت بود که به آرامی و زمزمه وار آن را شکست) ... اما من همیشه به یک چیز اعتراف میکنم جفری ...

- چی؟

مرد همانطور که لیوان دیگری را از نوشیدنی مورد علاقه اش پر می کرد، پوزخندی زد و متفکرانه پاسخ داد: اون عوضی یک جاسوس واقعی بود!

- چجوری به این نتیجه رسیدی عمو؟

جان زیر چشمی به صورت رابرت که خنده مسخره ای روی آن نقش بسته بود، نگاه کرد.

- خیلی ساده ... همه از مهارت مثال زدنی ارباب در ذهن خوانی آگاهیم ... اینکه با این شرایط به یک سر دسته تبدیل بشه و این همه مدت جلوی چشم ارباب و بقیه خیلی عادی رفتار کنه بدون ایجاد کردن حتی کوچک ترین شک و سوء ظن، کافیه تا حرفم رو ثابت کنه پسرا! ... ناراحت بشی یا نه، باید بگم کاری که الان تو داری انجام میدی در برابر اون هیچی نیست!

رابرت از عصبانیت چهره اش در هم رفت و زیر لب غرید: اون یک احمق بود وگرنه میفهمید طرف درست کدومه! ... هر چقدر هم که از نظر شما کاربلد بود نتیجه اش رو هم خودش و هم کسایی که براشون خبرکشی میکرد، خیلی خوبن دیدن! ... بالاخره دستش برای همه رو شد و سزای خیانتش رو دید!

عمویش که می دانست حرفای برادرزاده اش کاملا از روی عصبانیت و حسادت است، گفت: این خوش شانسی ما بود که خودش تصمیم به این کار بگیره وگرنه تا همین الان جای ما و اون عوض شده بود! ... (سپس دستش را به نشانه ساکت کردن رابرت که دهانش برای جواب دادن باز شد، بالا برد و با جدیت ادامه داد) ... شرایط همیشه برای فرد نفوذی یکجور نمیمونه و دیر یا زود باید تصمیم نهایی رو بگیره ... که البته بیشتر شبیه انتخاب یک گزینه ای هست! ... و اون گزینه، تموم کردن ماموریتی که بهش سپرده شده ... مردن و زنده بودن بعدش مهم نیست! ... فقط اینکه کجا و در چه زمانی این تصمیم رو بگیره مهمه! ... کاری که اون خائن عوضی خیلی دقیق انجامش داد و پیروزی که فقط یک قدم بهش فاصله داشتیم رو شش سال یا حتی بیشتر طولانی کردا! ... و تمام تلاش های تو و بقیه افراد عملا پوچ و بیهوده شد! و به قول خودت درسته شکست نخوردیم اما .... پیروز هم نشدیم!

جفری که تک تک حرف های برادرش را به طور کامل قبول داشت، در سکوت به چهره منقبض شده پسرش نگاه کرد که دیگر جوابی برای حرف های عمویش نداشت!

- اما حالا اوضاع فرق داره ... هم تجربه های گذشته همراه مون هست و هم خبری از جاسوس و نفوذی در گروه نیست! ... حالا این ما هستیم که به لطف بودن تو جلوتر از طرف مقابلیم البته به شرطی که تو قدر این فرصت استثنایی رو بدونی و به بهترین شکل برای کسب یک جایگاه ویژه ازش استفاده کنی ... من نمیخوام اقدامات بی نظیر گذشته ات رو نادیده بگیرم و میدونم بدون اطلاعات تو، گرفتن این میزان تلفات از اونا ممکن نبود ... اما این نقطه پایان و البته اوج ماجرا برای ما خواهد بود. زحمت و تلاش های چند ساله من و پدرت برای دیدن همین نتیجه بوده که الان رسیدن بهش فقط به تو بستگی داره رابرت!

پدرش برای تایید سر تکان داد و گفت: کاملا درسته ... این آخرین و بهترین فرصت برای اثبات توانایی و وفاداریت به اربابه پسر ... با کارنامه درخشان گذشته و کمک های قابل توجهت در این مدت لرد سیاه بیشتر از بقیه بهت اعتماد داره و این یعنی خوش شانسی مطلق!! ... (سپس به جلو خم شد و با لحنی هیجان زده ادامه داد) ... خوش شانسی برای ساختن آینده ای که همیشه تصور می کردیم و برای رسیدن بهش تا الان جنگیدیم ... به بعدش فکر کن! ... به ثروت و قدرت فوق العاده ای که در انتظار ماست ... و رسیدن به جایگاهی که لیاقت واقعی خانواده کلارکه!

رابرت به چشمان قهوه ای رنگ مقابلش که برق خوشحالی کاملا در آن مشخص بود، نگاه کوتاهی انداخت و نوشیدنی اش را یک نفس سر کشید.

- تلاش های شبانه روزی من دقیقا برای رسیدن به همین آینده است پدر!

- فعلا که نه کافی بوده نه راضی کننده!

رابرت با ابروهای درهم کشیده به پدرش نگاه کرد اما پدرش ادامه داد: قضیه دو شب قبل رو یادت رفته؟ ... ظاهرا نیروهامون به خاطر آمارهای اشتباه تو غافلگیر شدن و تلفات دادن!

- این ماجرا ربطی به من نداره و به خاطر اطلاعات من نبوده! ... یکی از اونا سرخود عمل کرده و نفهمیده که محفلی ها داخل خیلی از خونه ها تله های هشداری خاصی گذاشتن که عبور از اونها راحت نیست!

اما آنها نیز از حقیقت ماجرا بی اطلاع بودند. برای مدت کوتاهی دوباره سکوت در فضای بزرگ پذیرایی که در گوشه کنار آن مجسمه و اشیاء قیمتی به چشم میخورد، برقرار شد. در جای جای دیوار های عمارت، پرتره هایی که مشخصا مربوط به اعضا نسل های پیش این خانواده بود، قرار داشت و قاب های طلایی شان بسیار زیبا به نظر می رسید. بالاخره این جان بود که برای شروع دوباره بحث پیش قدم شد.

- همینطور که گفتم اولین قدم حذف اسکریم که طبق دستور ارباب باید طی دو یا سه ماه دیگه انجام بشه ... مثل اینکه قراره سال جدید رو همراه وزیر جدید جشن بگیریم!

سپس هر دو برادر خنده مسخره ای کردند. اما رابرت که تازه این خبر را شنیده بود، چهره اش در هم رفت و گفت: تا دو سه ماه دیگه؟

جان به نشانه تایید سر تکان داد.

- آره ... به همین دلیل باید خودت رو نشون بدی و بیشتر از گذشته کار کنی!

پسر جوان کاملا در فکر فرو رفته بود و گویی صداهای اطراف را نمیشنید. اما کمی بعد با صدای تقریبا بلند پدرش به خود آمد.

- هووم؟

- حواست کجاست؟ ... (سپس با نیشخندی که دندان های زردش را به نمایش گذاشت، ادامه داد) ... چی شد؟ ... ناراحت شدی؟

- مسئله این نیست ...

- پس چیه؟

رابرت به طور مشخص نمی خواست امشب در این مورد حرفی بزند اما از طرف دیگر هم باید دیر یا زود، تصمیمش را به خانواده اطلاع می داد زیرا برای موفق شدن به همکاری آنها احتیاج داشت.

- فقط خیال نمیکردم اینقدر نزدیک باشه ... آخه یک سری برنامه دارم که باید قبلش انجام بدم!

- برنامه ؟ ... چه برنامه ای؟

جفری چشمانش را ریز کرد و با نگاهی پر از شک و سوال به پسرش خیره شد. رابرت نیز کلافه دستی میان موهایش فرو برد و سکوت کرد. نمی دانست چطور بگوید که باعث دعوا و مرافعه جدیدی نشود. اما اگر در ابتدا با گفتن این حرف میدان جنگ راه می افتاد، با شنیدن ادامه ماجرا حتما مسئله به صلح و آرامش ختم میشد. در این میان پدرش که از این سکوت حدس هایی زده بود و می دانست یک سر این برنامه رابرت به صحبت های پراکنده او درباره همان زن غریبه مربوط می شود، با تردید به آرامی گفت: احتمالا این برنامه به حرف های چرت و پرت اخیرت مربوط نمیشه؟

رابرت به پشتی مبل تکیه زد و به پدرش خیره شد.

- اگه منظور از چرت و پرت، دادن پیشنهاد ازدواج به اون زنه باید بگم کاملا درست و جدیه و همونطور که قبلا گفتم واقعا قصد انجامش رو دارم اما مثل اینکه شما به شوخی گرفتید!

در این لحظه جفری کلارک که از شدت عصبانیت رنگ چهره اش قرمز شده بود، به سرعت نیم خیز شد که دست قدرتمند برادرش مانع حرکت بیشتر او شد.

- معلومه چی داری میگی پسر احمق؟ ... حقت بود که همون اول با شنیدن این حرف از دهنت، جوری میبستمش که به زودی نتونی صحبت کنی!

جفری با خشم فراوان این جمله را تقریبا فریاد زد. رابرت که کاملا تصور دیدن این رفتار را از جانب پدر داشت، خود را کمی جمع و جور کرد و سعی کرد محیط را کمی آرام کند زیرا با این شرایط اصلا نمی توانست به طور کامل این مسئله را شفاف سازی کند. در این میان عمویش نیز که کاملا بیخبر بود با چهره ای متعجب، او را نگاه میکرد.

- پدر بهتر نیست آروم باشید و به جای داد و هوار بیخودی به حرفای منم گوش بدید؟

- از کی تا حالا حرف ازدواج با یک بیوه بی لیاقت ارزش شنیدن داشته؟ ... رابرت دارم آخرین اخطار رو بهت میکنم ... بهتره این فکر رو از کله پوکت بندازی بیرون وگرنه با روش خودم اینکار رو میکنم! فهمیدی؟ (و کلمه آخر را با عصبانیت بیشتری گفت). کاملا مشخص بود که به شدت خود را برای عدم برخورد فیزیکی کنترل می کند.

- جفری! ... آروم باش ... میشه یکی برای منم توضیح بده؟

- توضیحش خیلی ساده است جان ... در این مدت که من و تو تمام تلاش مون رو میکنیم تا برنامه ها درست و حسابی پیش بره نگو این پسر بی مغز من به فکر عشق و عاشقیه!

اینبار جان کلارک نیز ابرو در هم کشید. گویا انتظار شنیدن این حرف ها را اصلا نداشت. در اینجا سکوت دوباره در آن فضای متشنج برقرار شد اما همین که رابرت خواست حرفی بزند، دوباره پدرش ادامه بحث را گرفت.

- اول که این حرف رو زدی، با خودم گفتم حتما شوخیت گرفته اما مثل اینکه اشتباه می کردم.

- میشه خواهش کنم توضیحات منم بشنوید؟ (این را رابرت با جدیت و بلند گفت)

- زیرنظر گرفتن یک کولی به جای تمرکز کامل روی کار توضیح خوبی باید داشته باشه!

جان تک سرفه ای کرد و گفت: جفری ... (با دست اشاره کرد که آرام باشد، سپس رو به رابرت کرد) ... با اینکه حدس های خوبی نزدم ولی میخوام توضیحاتت رو بشنوم و امیدوارم قانع کننده باشه!

رابرت نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت: ماجرا اینطور که پدر میگه نیست ... همون اول هم میخواستم به طور کامل توضیح بدم اما نشد.

- خب پس کامل توضیح بده!

- بله من این چند وقته اون دختر رو زیرنظر دارم و میخوام بهش نزدیک شم ... یعنی ... به طور دقیق میخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم!

- ازدواج؟

چشمان جان که برای اولین بار این را می شنید از تعجب گرد شد اما جفری کلارک با عصبانیت پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که به طور مشخص ناسزا به خودش و رابرت بود.

- بله ازدواج ... اما برای کار هدف و دلیلی دارم که خلاف فکر های شما و پدره! ... و اگر شما هم علت اصلی رو بدونید، در مخالفت با من تجدید نظر می کنید!

- می شنویم!

رابرت به جلو خم شد و تلاش کرد مختصر و مفید داستان را توضیح دهد.

- اول از همه باید بگم طبق نظر خودتون بهترین راه برای موفقیت و تموم کردن کار، نزدیک شدن هر چه بیشتر به محفلی ها مخصوصا پاتره! درسته؟

- دقیقا ... اما چه ربطی داره؟

- توضیح میدم ... اسم این دختره لیانا ملوین ... اینطور که من فهمیدم شوهرش که ظاهرا پسرعموش بوده و جزء دار و دسته محفل، توی حمله بیست اکتبر کشته شده!

در اینجا جان متفکرانه گفت: ملوین؟ ... اسم آشناییه!

- درسته ... باید بشناسید ...معاون ارشد وزارت اسپانیا که چند سال پیش برای یک جلسه با هدف شروع همکاری های گسترده بین چند کشور و ایجاد یک نیروی مقاومت بین المللی به اینجا سفر کرد.

- آره یادمه ... که اطلاعات محل اقامت شون رو تو به نیروها دادی و طبق دستور ارباب، با خانواده اش دستگیر شد.

- دقیقا ... البته دستگیر نشد و حمله لو رفت! ... که شرط میبندم کار اون مالفوی کثافت بوده!

عمویش به نشانه تایید سری تکان داد و منتظر شنیدن ادامه ماجرا به پسر جوان نگاه کرد.

- یادمه که بعد اون ماجرا دیگه خبری ازشون نبود و اینطور که معلومه محفل اونا رو منتقل کرده بوده به یک جای امن تا آب ها از آسیاب بیوفته و امنیت برگشت اونا کاملا تضمین بشه! ... و خب مطابق انتظار در این مدت گویا یک دوستی مسخره بین اونا و رفقای پاتر شکل میگیره! (این جمله را با پوزخند مسخره ای گفت) ... یعنی به احتمال زیاد شدن از اعضای محفل! ... یا حداقل با اونا یک رابطه نزدیک و صمیمی دارن!

با نگاه به چهره پدرش متوجه شد که قدری از عصبانیتش کم شده و او نیز مانند برادرش، در سکوت منتظر شنیدن ادامه توضیحات است. پس چند جرعه از قهوه اش نوشید و با لحنی که شرارت در آن مشخص بود، ادامه داد.

- طبق حرف قبلیم باید بیشتر از الان بهشون نزدیک بشیم ... درسته که تا الان تونستم هر طور بوده اعتماد اون احمقا رو به دست بیارم و از دید اونا یک نیروی مطمئن و درست به نظر بیام ولی این کافی نیست ... خودتون هم میدونید! ... درسته همکار بودن توی محیط وزارت خیلی مفید بوده و هست اما خیلی از مسائل رو نمیشه اونجا فهمید مگر اینکه جزئی از اونا باشی! ... و خب فعلا تنها و البته بهترین گزینه همین دختره است که از شانس خوب من تمام شرایط یک ازدواج مجدد رو داره ... یک طعمه راحت و بی دردسر!

جان تک خنده ای کرد و گفت: اینطور که معلومه کله شق بازی های تو تمومی نداره رابرت! ... ایده خوبیه اما امیدوارم از خطراتش هم مطلع باشی! این کار اصلا راحت نیس!

- برخلاف نظر شما با وجود اعتماد بالای طرف مقابل به من خیلی راحته! ... اگه شنونده صحبت های اخیر من و اون گند زاده بودید کاملا حرف های منو قبول می کردید. از حرف هایی که درباره صداقت، درستی و اعتماد کاملشون به من میزد، واقعا خنده ام گرفته بود و البته تعجب کرده بودم! خودم باورم نمیشه اینقدر خوب نقش بازی کرده باشم که اینجوری درموردم فکر کنن!

- هر چی باشه من اجازه نمیدم پسرم با یک زن پاپتی که بدتر از همه یک موجود اضافی دیگه هم دنبالشه، ازدواج کنه!

رابرت سری تکان داد و گفت: اتفاقا باید اضافه کنم همین موجود بی ارزش از نظر شما صاحب یکی از پر پول ترین صندوق های گرین گاتسه! ... یک ثروت فوق العاده که حتی فکرش رو نمی کنید صاحبش یک زن تنها و به ظاهر بیچاره باشه! .... و خب این نکته مهم میتونه برای هرکسی وسوسه کننده به نظر برسه!

همزمان نیشخند مسخره ای روی چهره اش نقش بست و ادامه داد: پدر شما همیشه گفتید ثروت به دنبال خودش قدرت میاره! ... اما من میخوام هر دو رو باهم داشته باشم!

- بین این آینده نگری هات، به امیلی هم فکر کردی؟ ... شما دو تا قول و قراری گذاشتید. یادته؟ ... این موضوع رو چجوری میخوای براش توضیح بدی؟

- عمو من نگفتم قول و قرارم رو فراموش کردم ... خودتون هم از احساس واقعیم نسبت به امیلی خبر دارید. اما قبول کنید این موضوع فرق داره و قرار هم نیست ادامه دار باشه! ... خودتون گفتید گاهی اوقات باید برای رسیدن به هدف کارهایی رو انجام بدیم که دوست نداریم! ... خب اینم دقیقا جزء همون مواردہ!

- منظورت چیه که قراره ادامه دار نباشه؟

رابرت چهره اش را طوری درهم کشید که گویی بویی مشمئز کننده به مشامش رسیده است. سپس با لحن مسخره ای پاسخ داد.

- نکنه شما خیال کردید من واقعا اون رو دوست دارم و میخوام تمام عمرم رو با یک بیوه سر کنم؟ ... اون فقط یک پله برای ثروتمند شدن و بالاتر رفتن من ... همین! ... پس بعد اتمام این داستان ها دیگه نیازی بهش ندارم و در نتیجه دلیلی هم برای ادامه یافتن ماجرا نیست ... تازه بابت لطفی که بهش میکنم باید خوشحالم باشه ... بالاخره خیلی زودتر از چیزی که انتظار داره قراره شوهر کله پوکش رو ملاقات کنه.

جان کلارک بعد نگاه گذرا به برادرش، خیلی سریع اضافه کرد.

- نقشه جالبیه اما وجود یک بچه عملی شدنش رو سخت میکنه!

رابرت خنده ای کرد و گفت: بس کن عمو ... هر سال حوادث زیادی باعث مرگ بچه های بیچاره میشه که اتفاقا خیلی عادی و طبیعی هستن ... بنابراین راه های زیادی برای راحت شدن بی سرو صدا از شر یک مزاحم کوچولو وجود داره!

سپس به پشتی مبل تکیه زد و با غرور خاصی گفت: نظرتون چیه؟ ... فکر میکنم علاوه بر یک نیروی جنگی درست و حسابی بتونم سیاست مدار خوبی هم بشم!

جان کلارک تکه میوه ای را درون دهانش گذاشت و ابرویی بالا انداخت. حالا که به طور دقیق جنبه های مختلف این موضوع را مرور می کرد، به نتایج قابل قبولی می رسید که اجازه می داد بیشتر روی آن فکر کنند. اگر رابرت توانسته تا این اندازه اعتماد آنها را جلب کند پس در آینده خطر زیادی متوجه او نبود و از طرف دیگر این یک فرصت بی نظیر برای آنها به حساب می آمد. با هوش و توانایی هایی که از برادر زاده اش می شناخت مطمئن بود که در کمترین زمان می تواند به تمام اطلاعات مورد نیاز برای نابودی هر چه سریع تر آنها برسد. اما باز هم نمیشد از خطرات احتمالی این کار نیز چشم پوشی کرد.

- با این توضیحات باید بگم تا اندازه ای قانع شدم اما .... (انگشتش را به سمت پسر جوان گرفت) ... بدون شک ریسکش بالاست و نمیشه اینو انکار کرد.
در اینجا جفری که شنیدن این توضیحات هنوز هم او را به اندازه کافی آرام نکرده بود، غرغر مانند گفت: این چه حرفیه جان؟ ... انتظار نداشتم ازش حمایت کنی!
- بس کن جفری، من بیخودی از موضوعی حمایت نمیکنم ... در ضمن جوری حرف میزنی که انگار پسرت رو نمیشناسی! ... به نظرم ایده و نقشه خوبیه اما به شرط یک برنامه حساب شده و دقیق که موفقیتش تضمین شده باشه! ... اگه طبق گفته رابرت اون احمقا اینقدر بهش اطمینان دارن چرا نباید ازش به نفع خودمون استفاده کنیم؟ ... این میتونه بهترین فرصت باشه!
جفری که همیشه در مقابل حرف های برادر خلع سلاح بود، کلافه آهی کشید و سری تکان داد. جان دوباره رو به رابرت که در چشمانش برق غرور و شادی به وضوح مشخص بود، کرد و ادامه داد: موضوعی که هست فعلا نباید کسی از این ماجرا باخبر بشه ... و باید قبل از اقدام ارباب برای گرفتن وزارت و کشتن اسکریم کار رو تکمیل کنی ... گفتن این مسائل به لرد سیاه نتیجه ای نداره و شاید به خاطرش مجازات بشی! ... پس بهتره این موضوع رو به طور مستقل و مخفیانه پیش ببری تا به نتیجه مورد نظر برسی ... اون وقت میتونی توضیح قابل قبول برای ارباب داشته باشی.
رابرت نیز سری به نشانه تایید تکان داد و در سکوت به میز مقابلش خیره شد. برنامه های زیادی برای این گروه مزاحم داشت و به خوبی میدانست برای پیش بردن آنها باید از چه راهی وارد شود. حالا وقت آن بود که پاتر و اطرافیانش نیز مزه خیانت را به خوبی بچشند اما اینبار به روشی دیگر که قطعا به مرگ تک تک آنها منجر میشد. و این چیزی بود که به شدت انتظارش را می کشید. و اولین قدم نیز راضی کردن آن زن لجباز و عاشق پیشه بود که باید هر طور بود در این کار موفق میشد!

آگوست 2010- لندن

آخرین روزهای تابستان درحال سپری شدن بود. رگه های زرد و یا قرمز که آرام آرام بر سطح برگ ها ظاهر شده و سبزی یکنواخت شان را برهم میزدند، فرا رسیدن بی سروصدای پاییز دیگری را خبر میداد. نسیم خنکی که شدیدتر از قبل در فضای خاکستری رنگ شهر می پیچید، با هر وزش خود شاخه های درختان را به حرکت درمی آورد و لرز خفیفی را به جان ساکنین می انداخت. شاید جنب جوش عابران برای رسیدن به خانه نیز به این دلیل بود و یا شاید ترس از تاریکی هوا آنها را به تکاپو می انداخت. در این زمان و با وجود حاکم بودن یک فضای رعب و وحشت دائمی در شهر، همه می دانستند که تاریکی شب موقع مناسبی برای گذراندن وقت در خارج خانه نیست. هر چند که در حریم خانه نیز هیچ خانواده ای در امنیت کامل نبود. مانند اعضای دو خانواده که گویی امشب قرار بود در کمال بی خبری به سرنوشت مشابه افراد قبلی دچار شوند.
فقط یک یا دو ساعت زمان لازم بود که فضای شهر مانند شهر ارواح، خلوت و آرام شود. درست در همین لحظه و زمانی که خیابان در تاریکی و سکوت کامل فرو رفته بود، حرکت آهسته چندین سایه روی دیوار ساختمان ها که در امتداد خیابان پیش می رفتند، آرامش اطراف را بر هم زده و خبر از شب پر حادثه دیگری می داد. مردان سیاه پوش

با نقاب های نقره ای رنگ که در این مدت به کابوس همیشگی این مردم بیچاره تبدیل شده بودند، بعد از طی مسیر کوتاهی در مقابل خانه ای توقف کرده و به دقت اطراف را از نظر گذراندند. کمی بعد مردی که مشخصا رهبری آن گروه شش نفره را بر عهده داشت، مشغول مطابقت آدرس و مشخصات با مکان مورد نظر شد. سپس وقتی از درستی آن اطمینان حاصل نمود، رو به فرد کناری خود کرد و زمزمه وار گفت: لازم نیست که دوباره یاداوری کنم؟ ... چهار چشمی مراقب باش.

مرد سری به نشانه تایید تکان داد و به آرامی به سمت دیگر خیابان رفت.

- تا حد ممکن بی سر و صدا کارتون رو انجام بدین چون اعتبار زیادی به جادوی انحرافی نیست. در ضمن فقط پنج دقیقه وقت دارید که گروگان ها را منتقل کنید ... بعد این فرصت هر کی اینجا مونده باشه، خودش رو مرده بدونه.

سپس بدون معطلی و بعد از نگاه گذرا به اطراف، ضد طلسم مربوطه را اجرا و سپر حفاظتی نامرئی به آرامی شروع به محو شدن کرد و مشخص شد که این گروه قبلا هشدار وجود این نوع دیوار دفاعی را دریافت کرده است. همراهان مرد همچنان که منتظر تکمیل مراحل بودند، دو سمت خیابان را نیز می پاییدند. به ظاهر فضای موجود آرام بود و همه چیز برای رخ دادن یک پیروزی دیگر مهیا به نظر می رسید اما خب این فقط ظاهر ماجرا بود زیرا در میان این سکوت و آرامش، دو چشم به صورت مخفیانه تک تک حرکات آنها را زیر نظر داشت. زمان که آخرین اثرات آن سپر شیشه ای، کمرنگ شد، صدای خشن همان مرد به گوش رسید: راه بیوفتین!

آنها با گذر از محوطه سبز با احتیاط خود را مقابل درب رساندند. نوری که از پشت شیشه بیضی شکل آن به بیرون می تابید، تا فاصله نزدیکی را روشن کرده بود.

- شما سه تا طبقه بالا ... تو هم همراه من بیا.

زمانی که آنها در ظاهر بدون مشکل وارد خانه شدند، فکرش را نمی کردند که چه چیزی انتظارشان را می کشد. گویی امشب ورق برگشته و جای شکار و شکارچی تغییر کرده بود تا ماجرا جور دیگری پیش رود زیرا در میان بی خبری آنها اهالی خانه درست چند دقیقه قبل، آنجا را ترک کرده بودند و حتما این موضوع را فوری به وزارت خانه اطلاع می دادند. حالا آنها با پای خود وارد تله ای شدند که در اصل توسط همان ناشناس طوری طراحی شده بود که امشب آخرین شب زندگی این پنج نفر باشد.

در این میان نگهبان که در تاریک ترین نقطه خیابان ایستاده و ترکیب پیراهن بلند تیره رنگش با سیاهی شب تشخیص حضورش را به شدت دشوار کرده بود، برای چندمین بار سری به اطراف چرخاند. تک چراغ های روشن در خانه ها نیز یک به یک در حال خاموش شدن بود و کم کم تاریکی بیشتری در خیابان ایجاد میشد. او به حد کافی تجربه داشت که بداند امشب و با شرایط حاضر کار راحتی در پیش داشته و قرار نیست مشکلی برایشان پیش بیاید اما همین در نظر نگرفتن استثناعات او را به طور کامل نسبت به خطری که آرام نزدیک میشد، بی توجه کرده بود.

درست زمانی که تنها چند ثانیه از ورود همراهانش به خانه گذشته بود، با شنیدن صدایی سریعا به عقب چرخید اما همین اتفاق کافی بود که در همان لحظه از شدت ترس، بر جا خشکش بزند و حس کند روح به یکباره از بدنش جدا شده است. چشمان وحشت زده اش را که همراه رنگ پریده، او را کاملا ترسیده نشان می داد، به چهره تاریکی دوخته بود که فقط چند سانتی متر با او فاصله داشت. این اتفاق غیر منتظره و ناگهانی، چیزی نبود که قبلا تجربه

اش کرده باشد. سیاهی مطلق در زیر آن کلاه بزرگ و صدای نفس های آرام آن شخص که تقریبا روی او خم شده بود، او را به طور واضح شوک زده کرده و قوه فکر و حتی کوچکترین واکنشی را از او گرفته بود.

اما تمام این ماجرا فقط چند ثانیه طول کشید زیرا در چشم بر هم زدنی طنابی دور گردنش پیچید و بلافاصله چنان تنگ شد که همان ابتدا راه تنفسی او را به طور کامل بست. در همین لحظه و زمانی که می خواست به طور ناخودآگاه برای خلاصی خود تلاش کرده و دستانش را برای جدا کردن طناب به سمت گلویش ببرد، مشخص شد که این قفل شدن غیرعادی عضلات نه به دلیل ترس زیاد بلکه به علت طلسمی بود که همین شخص ابتدای کار روی حریف اجرا کرده بود و حالا با خونسردی تمام به جسم بی حرکت مقابل که تنها دهانش برای بلعیدن ذره ای هوا مدام باز و بسته شده و گاهی خرخر ضعیفی نیز از آن خارج میشد، نگاه می کرد.

با تنگ تر شدن مداوم طناب، رنگ مرد لحظه به لحظه تیره تر و خرخرهایش بیشتر میشد اما همزمان لذت بیشتری را نیز نصیب مرد جوان می کرد. زمانی که آیدن از کشیدن آخرین نفس های او مطمئن شد، بالاخره طلسم را برداشت و هیکل بی جان مرگخوار بلافاصله روی زمین سقوط کرد. نگاهی به اطراف انداخت و با عبور از روی جنازه، خود را به سرعت به پشت خانه رساند. طبق برنامه ای که چیده بود، در این زمان باید سر و کله کارآگاهان پیدا میشد که همین اتفاق نیز به محض رسیدن او به محوطه پشتی با شنیدن صدای چندین آپارات متوالی افتاد.

خودش می دانست اولین اقدام آنها چیست به همین دلیل در جایی که قبلا شناسایی کرده بود، در سکوت ایستاد و منتظر رسیدن وقت مناسب شد. به طور مشخص امشب قصدی برای تک روی نداشت و تمام این نقشه ها را برای وارد کردن مامورین وزارت خانه به ماجرا کشیده بود. با اینکه خلاص کردن آن پنج نفر برایش خیلی راحت به نظر می رسید اما برای عملی شدن برنامه ورودش به جزیره سیاه نمی توانست فعلا اینکار را انجام دهد. زیرا تبدیل شدن به تیتر اول اخبار همان مانع بزرگی بود که می توانست برایش دردسرساز باشد و او اصلا نمیخواست تنها گزینه برای ورود بی سروصدا به آن مکان منحوس را با این کار از دست دهد. و این گزینه کسی نبود جز ویلیام اتکینز. همان فردی که ماموریتش دستگیری او بود. طبق نقشه دقیقی که در سر داشت این شخص کلید اصلی موفقیت بود. در نتیجه اگر در اقدام دیگری علیه مرگخواران، این گروه ناشناس مسبب شناخته میشد، به احتمال زیاد اتکینز نفس آخرش را می کشید و بعید به نظر میرسید که بعد او، شخص دیگری این مسئولیت را بر عهده بگیرد. اینطور که معلوم بود اتکینز آخرین نفر برای این کار و تنها مرگخواری که اجازه دسترسی به مناطق زیادی از قلعه سیاه را داشت نیز محسوب میشد.!!

از طرف دیگر علت آمدنش به اینجا، حضور رول یعنی همان مرگخواری بود که رهبری گروه را بر عهده داشت. آیدن به خوبی از مهارت او باخبر بود و می دانست برای نجات خود حقه های زیادی دارد. پس برای جلوگیری از فرار ششمین فرد لیست باید شخصا اقدام می کرد. در همین لحظه اولین برق سفید رنگی که در پشت پنجره درخشید، فضای تاریک بیرونی را برای لحظه ای روشن کرد و در ادامه صدای خرد شدن و شکستن وسایل یا درب و دیوار خانه بیچاره نشان از شروع نبرد دیگری می داد.

- اینجا کسی نیست رول ... ظاهرا خونه خالیه!

مردی که مخاطب این حرف بود، با عصبانیت لگدی نثار نرده های چوبی کرد و غرید: لعنتی!

- اما کلارک که گفت امشب حتما خونه اند!
هر دو مرد از پشت نقاب های فلزی به یکدیگر خیره شدند و در کمتر از لحظه فکر مشترکی به ذهن شان خطور کرد. به طور حتم این یک تله بود و باید هر چه زودتر آنجا را ترک می کردند. رول بدون معطلی از پاگرد چرخید و همانطور که به سرعت پله ها را به پایین طی می کرد، گلوله های قرمز رنگ هشدار را برای سه نفر دیگر به بالا فرستاد و سپس به سمت درب خروجی خیز برداشت اما درست زمانی که از لبه کناری دیوار به راهرو وارد شد، کینگزلی که در آستانه درب ایستاده بود، بدون معطلی طلسم بیهوشی را به سمتش فرستاد.
رول که حالا پی به درستی حدسش برده بود، با یک واکنش سریع سپر محافظی را تشکیل داده و دوباره به عقب برگشت تا در پشت دیوار کوتاه اتاق نشیمن پناه بگیرد اما درست در همین لحظه برقی دیگری در مقابلش درخشید که با جاخالی به موقع او به دیوار برخورد و حفره ای روی آن ایجاد کرد. صدای برخورد طلسم ها از اتاق و راهروی طبقه بالا نیز به گوش می رسید و نشانه درگیری سه مرگخوار دیگر با حریفان تازه وارد بود.
رول همانطور که روی زمین شیرجه رفت، با طلسم هدایت کننده قوی که بیشتر خاصیت انفجاری داشت، مبل بزرگ و تمام وسایل اطرافش را به سمت هری که مقابل درب پشتی ایستاده بود، فرستاد و قبل از رسیدن کینگزلی با جهشی دیگر خود را به پشت چند صندلی دیگر رساند. در همین حال کارآگاه جوان نیز با واکنش سریع طلسم برگشتی را اجرا کرده و باعث شد، وسایل بیچاره با صدای مهیبی شکسته و به اطراف پراکنده شوند. در این بین مرگخوار دیگر که جیمی نام داشت و توانسته بود از مهلکه طبقه بالا خلاص شود، به سرعت از پله ها پایین آمد و با دیدن مرد سیاه پوست طلسم مرگ را بدون معطلی به سمتش فرستاد که در کمال خوش شانسی نور سبز رنگ از فاصله چند سانتی متر سر او رد شده و به درون آشپزخانه رفت تا تنها نتیجه اش خرد شدن ظروف چینی چیده شده بر روی قفسه های دیوار باشد.
آرتور، ریموس و بیل نیز همچنان در بالا درگیر نبرد بودند و از حجم طلسم های مبادله شده مشخص بود، آنها نیز مانند دو دوست دیگرشان به هیچ عنوان با حریفانی بی تجربه سر و کار ندارند. در این میان فضای کوچک خانه کار را برای هر دو طرف دشوار می کرد و آنها نمی توانستند به درستی در برابر طلسم های مبادله شده با تسلط کامل تمرکز کنند. زیرا هر لحظه امکان برخورد طلسم های برگشت داده شده هر دو طرف با خودشان می رفت. از سوی دیگر به علت اخبار تهدید کننده از چند نقطه دیگر، آنها در این نبرد نیروی کافی نداشتند و وضعیت به معنی واقعی کلمه آشفته بود.
رول که اصلا انتظار دوئل با شخصی مثل پاتر را در امشب نداشت، از تمام توانش برای غلبه بر او استفاده می کرد و در این میان طلسم های وحشتناکی را به سمت مرد جوان می فرستاد که دفع آن در آن شرایط بسیار دشوار بود. البته هری نیز فقط مدافع نبود و به خوبی توانسته بود مرگخوار را خسته کرده و او را تقریبا به دام بیندازد. به طور مشخص هر دو طرف قصد بازنده شدن را نداشته و با تمام توان مبارزه می کردند اما تنها یک نفر بود که در کمال آرامش و فارغ از جنگ و جدالی که در مقابلش جریان داشت، و در حالی که چوبدستی اش را با مهارت در دست می چرخاند، میان تاریکی به دیوار تکیه زده بود.
در این لحظه رول و هری همزمان طلسم های آتش زا و انفجاری که به سمت یکدیگر روانه کرده بودند را منحرف کردند. نتیجه از یک طرف به آتش کشیده شدن ناگهانی پرده های مخمل بزرگ و از طرف دیگر فرو ریختن دیوار

آشپزخانه به سمت کینگزلی بود که در نبرد شدیدی با مرگخوار مقابلش قرار داشت. همین اتفاق و پراکنده شدن تکه های کوچک و بزرگ سنگ به اطراف، کافی بود که تعادل مرد در دفع اخگر قرمز رنگ حریف بر هم خورده و به دنبال آن جراحت عمیقی در نزدیکی گردن او ایجاد شود.

او که به اندازه کافی تجربه مبارزه داشت، بدون توجه به خونریزی نسبتا زیاد و در حالی که دستش را محکم روی زخم میفشرد، با فرستادن طلسمی به سمت جیمی که باعث فلج شدن یکی از پاهای او شد، بلافاصله در پشت دیوار نیمه تخریب شده پناه گرفت. در این لحظه ناله مرگخوار با فریاد یکی دیگر از همراهانش همزمان شد و چند ثانیه بعد جسد غرق خون او، در مقابل چشمان وحشت زده جیمی به پایین سقوط و به شدت با زمین برخورد کرد. مرد جوان که باتوجه به وضعیت خودش و با دیدن این اتفاق، حالا بیشتر از قبل از عاقبت کار ترسیده بود، به امید پیروزی و یافتن راه نجات، همانطور که در امتداد راهرو لنگان لنگان به عقب پیش می رفت، طلسم های بیشتری را به سمت مرد زخمی فرستاد که با واکنش های سریع طرف مقابل مجبور به پناه گرفتن مجدد شد.

از سوی دیگر آتش لحظه به لحظه بیشتر زبانه می کشید و حالا بخش بزرگی از دیوار ها و وسایل خانه میان شعله های قرمز رنگ در حال سوختن بود. دود و حرارت ناشی از آن نیز فضای نه چندان وسیع خانه را در بر گرفته و دید را برای هر دو طرف دشوار می کرد. هری که خودش متوجه جراحت کینگزلی شده بود، به سختی تلاش کرد تا خود را به او نزدیک کند. در لحظه تصمیم خود را گرفت و با اینکه می دانست رول به دنبال فرصتی برای فرار است و غافل شدن از او حتی برای چند ثانیه به معنی باز کردن مسیر برای اوست، با حرکت چوبدستی شعله های آتش را به سمت او متمرکز کرده و با عبور سریع از درب نیم سوخته آشپزخانه خود را به کنار همکارش رساند.

- خونریزی زیادی داری رئیس!

این را هری تقریبا در میان نگرانی با عصبانیت فریاد زد. اما کینگزلی در حالی که از شدت درد و خستگی عرق کرده بود و نفس نفس میزد، دستش را روی زخم کمی جابجا کرد به زحمت خود را کنار کشید.

- چیز مهمی نیست ... نزار فرار کنه!

اما دستور او از جانب کارآگاه جوان که درگیر دوئل دیگری شده بود، بی جواب ماند. حتی او نیز انتظار این درگیری شدید را نداشت و حالا واقعا عصبی و کلافه بود. در این میان دقیقا مطابق انتظار سردسته مرگخواران از فرصت ایجاد شده استفاده کرده و بلافاصله با ایجاد حلقه ای در میان شعله های آتش، از درب پشتی به سرعت خود را تقریبا به خارج خانه پرت کرد. به خیال اینکه توانسته با خوش شانسی از مهلکه فرار کند، به سرعت و با دستپاچگی فراوان برخاست و در حالی که به شدت نفس نفس میزد و چشمانش هنوز به خانه خیره بود، چوبدستی اش را برای خنثی کردن طلسم ضد آپارات بالا برد اما درست در همین لحظه گلوله ای بزرگ و نورانی از گوشه حیاط به بالا رفت و فضا را کامل روشن کرد.

رول که از خستگی و ترس دانه های درشت عرق صورتش را پوشیانده بود، از حضور شخص دیگر جا خورد و در حالی که زیرلب انواع ناسزا ها را به رابرت و اطلاعاتش می داد، در مقابل مردی که مستقیم به سمتش می آمد، دوباره حالت دفاعی به خود گرفت. آیدن که می دانست هر لحظه امکان رسیدن نیروی کمکی و یا حضور کارآگاهان حاضر در نبرد، وجود دارد و باید زودتر کار را تمام کند، بی معطلی طلسم مرگ را به سمت رول فرستاد که باعث شد او به سمت دیگر جاخالی بدهد. ولی او حتی زمان پاسخ دادن را نداشت زیرا بعد از آن فقط جرقه های نورانی را می

دید که در کمتر از ثانیه و مدام به سمتش می آمد و او حتی فرصت تشکیل سپر حفاظتی را هم نداشت و مجبور بود یا جاخالی داده و یا هر طور هست آنها را دفع کند. از ورد های سیاه و غیرلفظی که به سمتش می آمد مشخص بود این شخص از کارآگاهان وزارت خانه نیست اما فعلا چیزی که اهمیت داشت این بود که در مقابل این حجم طلسم زنده بماند که البته اتفاق دور از انتظاری به نظر میرسید. زیرا به محض جاخالی دادن از طلسم مرگ دیگر و زمانی که درست در کنار تک درخت حیاط قرار گرفت، صدای برخورد طلسمی به درخت به گوش رسید به طوریکه انگار درون تنه آن یک بمب کوچک منفجر شده باشد.

به نظر اتفاق عجیبی نبود اما در کمال تعجب ماجرا جور دیگری پیش رفت. طی چند ثانیه شاخه های درخت درست مانند اینکه جان گرفته باشند، مانند مارهای گرسنه به پایین و اطراف حرکت کردند و زمانی که مرگخوار نسبت به اتفاقات پشت سرش بی توجه بود، در چشم بر همزدنی دور دست و پای او پیچیدند. مرد وحشت زده که از این اتفاق غیر منتظره به شدت جا خورده بود، تلاش کرد خود را نجات دهد اما قبل از آن، دست راستش که با آن چوبدستی را گرفته بود، با برخورد اخگر چنان جراحت عمیقی برداشت که تقریبا از محل بازو قطع شده و خون مانند فواره بیرون زد. در این لحظه فریاد بلند و دردناک رول در کل فضای حیاط پیچید و تمام حواس ها را برای لحظه ای به خارج خانه معطوف کرد که بیشتر شامل سه مرگخوار باقی مانده میشد. جیمی که با شنیدن این فریاد به وضوح متوجه تمام شدن کار سردسته شان شد، با آخرین توان و درحالی که از ترس و خستگی رعشه عجیبی به بدنش افتاده بود، با فاصله گرفتن از راه پله تلاش کرد هر طور شده خود را به خروجی برساند اما زمانی که به علت پیچیدن درد زیاد در کمرش نتوانست سومین طلسم هدایت شده به سمتش را به درستی دفع کند، به شدت با دیوار برخورد کرده و طناب های محکمی به دورش پیچیده شد.

هری بلافاصله چوبدستی حریف را به سمت خودش فراخواند و او را بی هوش کرد. آتش نیز به لطف اقدام سریع کینگزلی که دیگر از شدت ضعف توان سرپا ایستادن را نداشت، به خوبی مهار شده بود و حالا در نیمی از خانه چیزی به جز دیوارهای سوخته و وسایل خاکستر شده، به چشم نمیخورد. هری بی معطلی و با احتیاط از پله های خرد شده بالا رفت و هم زمان بیل و آرتور را دید که با چهره های خسته و پریشان، جسم بیهوش و به ظاهر بی جان دو مرد سیاهپوش را با طناب های نامرئی می بستند. هری که از ندیدن استاد سابقش بسیار نگران شده بود، با صدای لرزان گفت:

- ریموس کجاست؟

بیل عرق پیشانی اش را پاک کرد و با دست یکی از اتاق ها را نشان داد،

- اونجاست ... دستش مجروح شده که چیز مهمی نیست!

در اینجا کارآگاه جوان که موهای پریشان و البته کمی سوخته اش، کمی جلوی چشمانش را پوشانده بود، نفس راحتی کشید و با یاداوری موضوعی سریع گفت: بیل باید به کینگزلی کمک کنیم ... زخمی شده.

آرتور با شنیدن این حرف، جلوتر از بیل به سرعت پله ها را طی کرد و با دیدن دوست قدیمی اش در آن وضعیت، سریع کنارش زانو زد و با نگرانی گفت: اووه خدای من ... بیل بیا کمک... زودباش!

در این زمان صدای چندین آپارات پشت سر هم از بیرون شنیده شد که نشان از حضور نیروی کمکی میداد که البته بی فایده بود! هر دو ویزلی با کمک به کینگزلی، بی معطلی برای رفتن به سنت مانگو آپارات کردند. هری نیز که به

ریموس در پایین آمدن از پله ها کمک میکرد، رو به کارآگاهان تازه وارد دستوراتی برای انتقال گروگان ها و اجساد داد.

- من خوبم هری ... نگران نباش!

هری درحالی که تلاش داشت میزان جراحت مرد را بررسی کند، گفت: اما دستت بدجور زخمی شده!

- نه ... چیزی نیست! (سپس همانطور که در بین بقایای شکسته و سوخته خانه حرکت می کرد،) با ناراحتی ادامه داد.

- لعنتی ها هر دفعه با قدرت بیشتری میان ... انتظار این مقاومت رو نداشتم هری!

هری سری با خستگی تکان داد و گفت: همینطوره! من فکر ...

در این میان حرفش توسط ورود یکی از نیروها از درب پشتی، قطع شد که با تعجب گفت: آقای پاتر لطفا بیایید بیرون!

هری و ریموس نگاه کوتاهی به یکدیگر کردند و سپس به دنبال مرد جوان از خانه خارج شدند. نوری که در اطراف روشن بود، دیگر نقطه تاریکی در فضای نه چندان بزرگ حیاط باقی نمی گذاشت.

- اینجا رو نگاه کنید!

هر دو مرد به محض خروج بلافاصله دنبال اشاره کارآگاه جوان را گرفتند. اما با دیدن صحنه مقابل همان اندازه که تعجب کردند به همان اندازه ترسیده و حالت تهوع به سراغ شان آمد. ریموس که با وجود ضعف و خونریزی حال مساعدی نداشت، رویش را برگرداند و چند قدم به عقب برداشت. هری نیز که برای مسلط شدن به خود، برای مدتی چشمانش را بسته بود. بعد از اینکه به آرامی چشمانش را باز کرد، چهره درهم کشید و به جنازه مقابلش که شاخه های درخت مانند تیغ بدنش را سوراخ سوراخ کرده و جای سالمی در آن باقی نگذاشته بودند، با تنفر نگاه کرد.

سپس با اشاره دست به همکار جوانش که حالش کم از او نداشت، فهماند که آن را پایین بیاورد. با قرار گرفتن جسد برای روی زمین، ریموس و هری درحالی که با آستین جلوی دهانشان را گرفته بودند، چند قدمی نزدیک شده و بعد از نگاه گذرا به او، به درخت و شاخه های آن که به طرز وحشتناکی مانند نیزه های بی شمار و تیز بیرون زده بود، با حیرت خیره شدند. هنوز از نوک آنها قطرات قرمز رنگ خون می چکید و این حس را درون آنها ایجاد می کرد که هر لحظه امکان دارد، به سمت شان حمله کرده و آنها را نیز به سرنوشت مشابهی دچار کند.

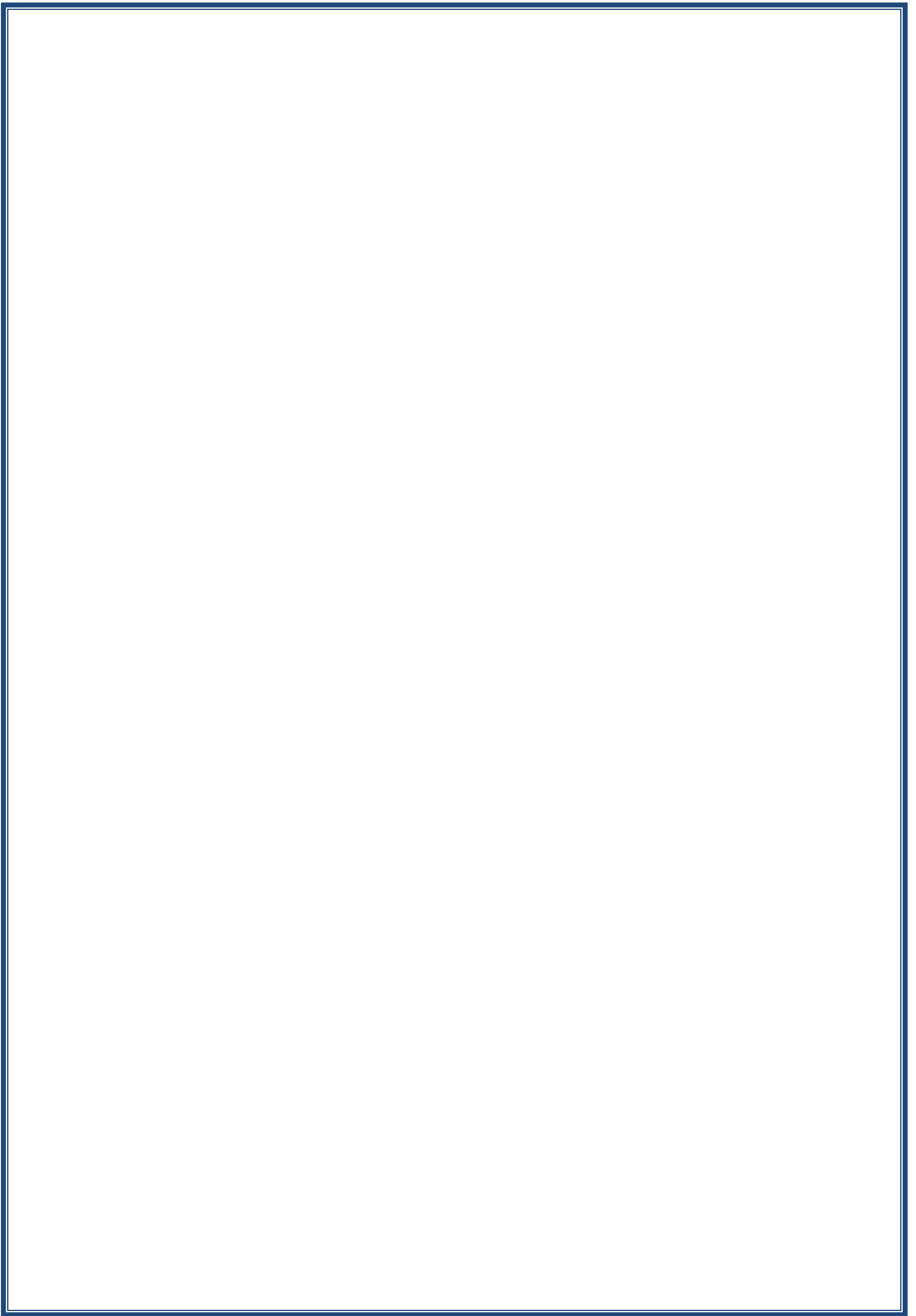
- این دیگه چه کوفتیه ریموس؟

ریموس که هنوز جرات نزدیک شدن بیش از اندازه به درخت را نداشت، با تعجب و کمی ترس سری تکان داد و گفت: نمیدونم ... هر چیزی که هست نتیجه یک طلسم عادی نیست دوست من!

هری نگاهی نگران به مرد انداخت. این نظر درست بود و او نیز تا به حال با چنین چیزی برخورد نداشت. حال به خوبی منشا آن فریاد مشخص بود و فقط در این بین علت آن مبهم به نظر می رسید! ... اما شاید هم اینطور نبود!

- این خونه به همین شکل باید فعلا محافظت بشه! عبور و مرور کاملا ممنوعه حتی برای صاحبش!

مرد جوان سپس رو به ریموس کرد و ادامه داد: فکر کنم ابرفورث باید از نزدیک نگاهی بهش بندازه!



فصل نوزدهم

اکتبر 1997- هاگوارتز

هر دو دوست با خستگی و ظاهری آشفته راهرو ها را برای رسیدن به حیاط طی می کردند. از چهره آنها مشخص بود که نتیجه کلاس قبلی راضی کننده نبوده و بعد از گذشت یک ماه حالا آنها بیشتر از قبل نگران ادامه این برنامه درسی بودند. حتی هری که به اجبار درس خواندن را ادامه میداد، اطمینان داشت که در پایان تمام نمراتش افتضاح کامل خواهد بود. با اینکه در این مدت مانند دیگر دانش آموزان، اکثر وقتش را در کتابخانه همراه هرمایني می گذراند ولی به جای خواندن کتاب های درسی به دنبال موضوع دیگری می گشت. البته با این شرایط به احتمال زیاد باید در تصمیماتش تجدید نظر کرده و مجدد به سراغ همان کتاب های قبلی می رفت. از طرف دیگر، به رغم کار و تحقیق مداوم و با گذشت یک ماه اطلاعات چندانی به دست نیاورده بودند و این بیشتر اعصابش را بهم می ریخت. درست بود که چرخیدن شبانه روزی بین انبوه کتاب یکی از علایق هرمایني محسوب میشد ولی برای هری اینگونه نبود؛ پس تصمیم گرفت یک مدت کوتاه به خود استراحت داده و فعلا پیگیر این ماجرا نباشد.

همچنان که هر دو روی پله ی درحال حرکت ایستاده بودند، رون با خستگی سرش را خاراند و گفت: بنظرت راهی هست امسال رو بپیچونم؟

هری پوزخندی زد.

- اگه راهی پیدا کردی روی منم حساب کن!

- خیلی دلم میخواد به کسی که اولین بار پیشنهاد این برنامه رو داده، معرفی بشم! (سپس با لحن عصبی ادامه داد) ... معنی این وضعیت چیه؟ ... تعطیلات نداریم ... تفریح درست نداریم ... از همه بدتر کوییدیچ که تنها دلخوشیم بود رو هم نداریم ... به جاش تا میتونیم درس و کتاب و تکالیف مسخره داریم!! ... البته شانس آوردیم زمان خوردن و خوابیدن رو برامون در نظر گرفتن!

هری که دیگر نتوانست در مقابل این لحن پر از حرص دوستش مقاومت کند زد زیر خنده.

- نخند هری ... واقعا خیلی کلافه شدم!

- بیخیال. چاره ای جز کنار اومدن با این وضعیت نداریم ... البته پیشنهاد میکنم غرغر هات رو به پروفسور مک گونگال بگی ... فکر کنم گفت هرگونه پیشنهاد و انتقاد رو با کمال میل میپذیره!

رون جوری هری را نگاه کرد که انگار یکی مثل مالفوی جلویش ایستاده است. هری هم که متوجه شد پسر جوان در ذهنش به دنبال کلمات مناسبی جهت گرفتن حال او می گردد، برای عوض کردن بحث گفت: راستی هرمایني رو ندیدی؟ ... از بعد صبحونه ندیدمش!

- من که نه ولی برای پیدا کردنش برو آدرس همیشگی!!

هری تک خنده ای کرد.

- من که دیگه نتونستم ادامه بدم.خسته شدم از بس ورق و کاغذ بالا پایین کردم اونم بی نتیجه! ... از اول هم بهش گفتم اینجا نمیتونیم دنبال جواب سوال هامون باشیم ولی قانع کردن یکی مثل هرما مشکل ترین کار دنیاست!!

در این لحظه راه پله مقابل راهرویی ایستاد و آنها مسیر خود را به سمت حیاط ادامه دادند.

- واقعا هری تا اینجا هیچی گیر نیاوردید؟

هری شانه بالا انداخت و گفت: هیچی هیچی که نه ولی خب مطلب به درد بخوری که واقعا مفید باشه به چشمم نخورده ... البته هرمایِنی بیشتر از من تحقیق میکنه و از موارد بیشتری سر درمیاره که وقت نکرده برام کامل توضیح بده. امروز هم گفت بعد کلاس حتما میاد که باهم صحبت کنیم... فکر کنم در همین مورد باشه!

- من هنوز نفهمیدم این دختر کی از خوندن و جویدن کتاب ها خسته میشه؟!

- تا الان که این خوندن زیادش همه جا نجات دهنده بوده!

- ولی اون محیط از نظر من سمیه!

هری از شنیدن این حرف دوباره خندید و سری تکان داد. اما در این هنگام با دیدن دختر جوان که با سرعت به سمت شان می آمد، دستی تکان داد و تنه ای به رون زد.

- بیا قبل از اینکه مسموم بشی خودش اومد! ... راستی بهتره سوال قبلیت رو از خودش بپرسی!

رون که در این فاصله فقط حرف های مسخره از دوستش شنیده بود، مشتی به کمر هری کوبید و گفت: میدونستی امروز خیلی بی مزه شدی؟

هری که از درد زیاد چهره اش در هم رفت، بعد از پاسخ به سلام هرمایِنی با درد گفت: مواظب دستت باش ... مهره هام جابجا شد.

- هری میشه بگی کجایی؟ ... خوبه گفتم بعد کلاس هر دوتون سریع بیاین خوابگاه.

هر دو پسر همزمان به این فکر می کردند که هنوز نیامده، شروع شد!

هری حق به جانب گفت: باور کن همین الان این کلاس کوفتی تموم شد! گفتم قبل برگشتن به خوابگاه بریم یک هوایی بخوریم.

رون هم ادامه حرف او را گرفت: درسته! ... این رو نمیدونم ولی من یکی از بس مطالب مختلف ریختم تو مغزم، احساس میکنم شده مثل پاتیل کلاس اولی ها که هر لحظه ممکنه منفجر بشه!

هری هم با اشاره به رون ادامه داد: حس منم دقیقا همینه!

هرمایِنی کمی خندید و گفت: از شما دو تا مخصوصا رون درس خون در نمیاد! ... حالا بد هم نیست میخواستم یک جای خلوت باشه که با هم حرف بزنیم.

هر سه دوست بعد از رسیدن به محوطه سرسبز، مکان خلوت و دور از رفت و آمد های معمول را برای نشستن انتخاب کردند و هرمایِنی نیز برای اطمینان بیشتر هاله نامرئی ضد شنود را در فاصله یک متری اطرافشان برقرار کرد.

هری بعد از کنار گذاشتن کتاب بزرگی که در دست داشت، گفت: خب من کاملا آماده شنیدنم! ... فقط اول بگو بالاخره خبر امیدوارکننده ای داری یا نه؟

هرمایِنی همانطور که مشغول وارسی کیفش بود، موهایش را کنار داد و گفت: هم آره هم نه!

رون به طعنه گفت: جواب روشن و واضحی بود!

- خب باید بگم بعد از خوندن چند کتاب درباره جانپیچ ها، کلی اطلاعات به دست آوردم که تا اندازه ای ادامه کار رو آسون میکنه! و البته برام جالب و در عین حال تا اندازه ای مبهمه!

- چطور؟

- بزارید توضیح بدم! ... تا اینجا ما سه تا جانپیچ رو بطور دقیق میشناسیم. یکی دفترچه، یکی حلقه گانت که این دو تا نابود شدن و یکی هم قاب آویز اسلایترین. طبق تحقیقات من درسته که هر وسیله ای رو میشه به هورکراکس تبدیل کرد اما یک نکته مهم هست که خیلی کم گفته شده و من فقط تونستم توضیح مختصری ازش توی دو تا کتاب ببینم!

- چی؟

- ببینید در اصل وسیله ای که برای این کار در نظر گرفته میشه بهتره چند خصوصیت خاص داشته باشه. با داشتن این ویژگی ها ما یک جانپیچ قوی و از هر نظر ایمن داریم که حتی بدون جادوی حفاظتی هم به خوبی کار میکنه و امنیتش کاملا تضمینه! ... (سپس اولین کاغذ را مقابل آنها برروی چمن های تازه قرار داد) ... اولین ویژگی اینه که بهتره درون خودش نیروی جادویی داشته باشه. نوع یا حتی قدرت این جادو هم مهم نیست. فقط داشتن نیرویه که اهمیت داره. به نظرم این ویژگی به نوعی قدرتش توی ایجاد یا پایداری رو زیاد میکنه. به همین خاطر گزارشات محدودی که از ایجاد این جادو گفته شده رو دقیق مطالعه کردم و جالب اینکه اکثرشون از چنین وسیله ای استفاده کردند.

- این موضوع چه فایده ای میتونه داشته باشه؟

- صبر کن ... در ادامه متوجه میشی.

رون پرسید: خب شاید بتونیم بگیم قاب آویز این خاصیت رو داره ولی اون انگشتر یا حتی دفترچه چه نیروی جادویی توی خودشون داشتن که حرفت رو ثابت کنه؟

- جادوی دفترچه که واضح بود اما درباره حلقه ... اممم خودمم نمیدونم که چه نیرویی میتونه توی اون انگشتر باشه که به عنوان یک هورکراکس انتخابش کرده! ... هری پروفسور دامبلدور چیزی در این باره بهت نگفت؟

هری سری تکان داد و گفت: نه هیچی!

- خب بگذریم ... ولی من از این بابت مطمئنم که یک راز هنوز توی اون حلقه باقی مونده! ... و دومین ویژگی که بیشتر از همه به نظرم جالب رسید اینه که اگر جانپیچ ها از یک طریق خاص به هم مرتبط بشن نیروی همدیگه رو تقویت میکنن.

هری زودتر از رون پرسید: تقویت نیرو؟

- درسته ... مسئله ای که اول گفتم دقیقا مربوط به این میشه ... داشتن یک جادوی درونی در اصل برای ساختنش لازم نیست اما برای اینکه به بهترین شکل اون رو نگهداری کنه اهمیت داره! درسته که وسایل معمولی اگر تبدیل به همچین چیزی بشن فقط تحت شرایط خاص نابود میشن اما استفاده از یک شیئ با قدرت جادویی میتونه این حفاظت رو اونقدر افزایش بده که طلسم های خیلی محدودی بتونن بهش غلبه کنن .... داشتن این ارتباط هم هنوز برام ناشناخته است اما به نظرم هرچی هست، درسته!

- اگه درست متوجه شده باشم این جادوی درونی میتونه با جادوی سیاه هورکراکس ترکیب بشه و همراه هم نیروی قوی تری رو ایجاد کنند؟

هرمایني سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: دقیقا همینه هری!

رون اینبار گفت: یعنی بقیه شون رو نمیشه نابود کرد؟

- البته که میشه ... گفتم راه های محدودی هست و یکی از اونا قطعا نیش باسیلیسکه! همون بلایی که هری سر دفترچه آورد. این مشخص میکنه که زهر باسیلیسک میتونه به این سد دفاعی نفوذ کنه و باعث نابودیش بشه!

هری چند لحظه فکر کرد و برای اطمینان از حدس خودش، رو به دختر جوان پرسید:

- یعنی به نظرت ...

اما هرمایِنی زودتر از اون ادامه داد: آره ... منظورم اینه که باید همون راهی که سال دوم رفتی رو دوباره بری. بنظرم هنوزم اونجا چند تا دندون دیگه پیدا میشه!

رون و هری با تردید و نگرانی به یکدیگر نگاه کردند.

کمی بعد رون دستش را میان موهای هویجی رنگش فرو برد و با لحن مسخره ای گفت: چون خاطرات خیلی خوبی بوده باید دوباره تکرارش کنیم!

- فعلا به جز این راه هیچ روش دیگه ای برای نابودی شون در دسترس نیست!

- خب ایراد نداره ... رفتن دوباره به تالار خیلی هم مشکل نیست.

- مشکلش همون اول بود که خوشبختانه نمردیم و فرصت تجربه مجدد رو داریم!

هری و هرمایِنی از این حرف رون، پقی زدند زیر خنده. سپس هرمایِنی ادامه داد:

- خب بگردیم به ادامه ماجرا ... همونطوری که گفتم باید جانپیچ ها از طریقی بهم ارتباط داشته باشن تا این نیرو به بهترین شکل کار خودش رو انجام بده ... این مطلب بنظرم قابل تامله!

- چطور؟

- ببینید دوستان ... با توجه به این نکات، نتیجه میگیریم بقیه جانپیچ ها برخلاف تصور قبلی مون، دیگه نمیتونن هر وسیله ای باشن. من مطمئنم که برای ساختن اونها تمامی این موارد رو در نظر گرفته تا بهترین ها رو داشته باشه! ... حالا بنظرتون دفترچه و حلقه و قاب آویز چه ارتباطی باهم دارن؟

هر سه دوست کمی در سکوت به یکدیگر نگاه کردند و در آخر این رون بود که با خستگی گفت: هرمایِنی میشه خواهش کنم با در نظر گرفتن حال فعلی ما، جواب رو بگی و معما طراحی نکنی؟

هرمایِنی نگاهی از روی تاسف به رون کرد و شمرده شمرده گفت: خیلی ساده است ... دو تا مستقیم با سالازار اسلایترین ارتباط دارن ... حلقه خانواده گانت و قاب آویز اسلایترین و دفترچه هم ... به نوعی غیرمستقیم ارتباط داره! ... به نظرم این نشون میده که ارتباط بین اونها چی میتونه باشه. احتمالا باقی جانپیچ ها یا مسقیم یا غیر مستقیم به این شخص مربوط میشه.

رون سوالی پرسید: چون اسمشو نبر وارث اسلایترین اینطور فکر میکنی؟ اما به نظر من منطقی نیست که تمام جانپیچ ها رو اینطوری با هم مرتبط کنه! البته اگه ارتباطی در کار باشه!

- برعکس تو من تقریبا از وجود این ارتباط مطمئنم ... تازه من گفتم غیر مستقیم هم میتونه مرتبط باشه. (سپس رو به هری کرد و گفت) ... بنظرم هر کسی نقطه ضعفی داره!

هری به چهره دختر جوان نگاه کرد. به خوبی توانست منظور اصلی این حرف را بداند. به همین دلیل در پاسخ به سوال رون، گفت: آرزوی اصیل زادگی!

هرمایني سری به نشانه تایید تکان داد: دقیقا درسته ... تا بحال اون از هر روشی استفاده کرده که اصالت خودش را ثابت و هر طور هست ارتباط واقعی خودش رو با ماگل ها مخفی کنه ... که مردم اون رو به عنوان یک جادوگر اصیل بشناسن و با همین حرف ها خودش رو تنها حامی اصیل زادگان میدونه ... در صورتی که این برای خودش یک نقطه منفیه! ... به وقایع گذشته که نگاه کنید متوجه منظور من میشید.

- پس میگی به احتمال زیاد این ارتباط میتونه یک نشانه باشه؟

- آره.

- اما با احتمال درست بودن این نظر بازم عملا به هیچ جایی نرسیدیم!

هرمایني نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خب حرف هام هنوز تموم نشده دوستان!

سپس چند کاغذ را به دست هری داد و با اشاره به برخی از خطوط آن، گفت: برای جمع کردن اطلاعات بیشتر مجبور شدم برم سراغ چند تا کتاب با دسترسی محدود! ... و باید بگم، راهی هست که بتونیم وجود این ارتباط رو امتحان کنیم!

رون متعجب پرسید: منظورت چیه؟

- خلاصه چیزی که من فهمیدم اینه که با استفاده از جادوها و معجون های خاص میشه جادوی سیاه موجود در جانپیچ ها رو به نوعی بازیابی کرد. (از چهره متعجب دو پسر جوان فهمید که چه سوالاتی در ذهن شان شکل گرفته است. به همین دلیل سریع اضافه کرد) ... البته این بازیابی خیلی محدوده و فقط تا حدی امکان داره که بتونیم جذب شدن انرژی اونها رو به هم ببینیم. این راه برای مشخص کردن قدرت های جادویی کاربرد داره که خب اینبار با ورد ها و معجون های سیاه هم ترکیب شده.

رون پوزخند مسخره ای زد و گفت: هرمایني فکر نمیکنی خیلی خوشبینانه حرف میزنی؟ ... اجرا کردن جادوی سیاه و درست کردن این معجون ها حتی اگر بتونی انجامش بدی با این شرایط امکان پذیره؟ ... همه جا پر از نگهبانه! ... کل مدرسه توسط وزارت کنترل میشه. بعد میخوای بری سراغ همچین کاری که عواقبش قابل گفتن نیست؟

هری نیز که با حرف های دوستش موافق بود، به هرمایني نگاه کرد و گفت: موافقم. تو این وضعیت کار نشدنیه!

- نه نیست ... من برای این موضوع هم فکرایی دارم. جاهای زیادی برای این کار وجود داره که کنترل شدیدی روش نیست! (و با لبخند معنادار به هر دو که متوجه منظور او بودند، نگاه کرد)

- اگر خطرناک باشه چی؟ ... ما که نمیدونیم نتیجه کار دقیقا چیه!

- نمیتونم بگم هیچ خطری نداره ولی نه در اون حد که فکر میکنی! ... این راه اگر موفقیت آمیز باشه خیلی از مشکلات رو حل میکنه و میتونه برای پیدا کردن بقیه جانپیچ ها بیش از اندازه مفید باشه! ... پس به نظرم باید تمام تلاش مون رو بکنیم.

رون در سکوت به هری که به چمن های سبز خیره شده بود، نگاه کرد. گویی هر دو دوست برای رسیدن به نتیجه نهایی این گفتگو، منتظر نظر او بودند. هری نمی توانست به خطرات این کار برای دوستانش بی توجه باشد. اگر طبق نظر رون اتفاق ناگواری پیش میامد چه؟ اما از طرف دیگر مغزش در حال تحلیل نتایج موفقیت آمیز این راه بود و می دانست اگر حرف هرمایني درست باشد و آنها موفق به کشف ارتباط آنها شوند، راه پیدا کردن باقی جانپیچ ها نسبتا هموار میشود. بنابراین بعد از مدتی سکوت بالاخره گفت: بنظرم امتحان کردنش ضرری نداشته باشه!

- خب دو رای مثبت برای انجام دادنش کافیه!

- من هنوزم میگم خطرناکه و بهتره به فکر راه دیگه ای باشیم!

- اگر طبق برنامه دقیق پیش بریم، جای نگرانی نیست!

اکتبر 1997- مقر ارتش تاریکی

زیرزمین یا به طور دقیق سیاهچال قلعه تاریکی، به واقع تنها مکان جهنمی این جزیره محسوب میشد. فضایی بسیار رعب انگیز با سقف طاق مانند کوتاه که سازندگان آن تمام تلاش خود را کرده بودند تا در ایجاد وحشت بی رقیب باشد. زیرزمینی تودرتو با دالان های کوتاه و مرتبط به یکدیگر که دیواره های آن با قلوه سنگ های ریز و درشت پوشیده شده و در جای جای آن استخوان یا اسکلتی آویزان، به آرامی به چپ و راست حرکت میکرد.

میله های سیاه، سلول های کوچک و تنگ متعددی را که نشان جمجمه ویژه ای بر بالای هریک خودنمایی می کرد، از یکدیگر جدا مینمود. به دلیل گذر از راه پله ای طولانی که سنگ های ترک خورده و گاهی شکسته آن نشان از رطوبت بالای آن مکان بود، تاریکی غلیظی آنجا را فرا می گرفت به طوریکه در صورت خاموش بودن تعداد انگشت شمار مشعل های نصب شده بر روی دیوارها، حتی مشاهده حرکت دست در مقابل چشمان نیز ممکن نبود. البته شعله آن میله های فلزی نیز که فقط با ورود نگهبان ها افروخته میشد، توان روشن کردن کامل آن فضای ترسناک را نداشته و با پراکنده کردن نور ضعیفی به اطراف، باعث می شدند که سایه های کوچک و بزرگی از هر طرف سوسو بزنند و گاهی اشکال عجیبی را بر روی دیوار ها ایجاد کنند.

به دلیل مجاورت با دریا، خاکی که زمین آنجا را می پوشاند، به شدت مرطوب بود و مکانی مناسب برای وول خوردن انواع حشرات و کرم ها به حساب می آمد که اتفاقا با خوردن اجساد انسان های بیچاره ای که اینجا، نقطه پایان زندگی شان بود، هر روز به اندازه و تعدادشان افزوده میشد. در برخی از نواحی، لایه کم عمق آب ،کف ناهموار آنجا را می پوشاند و تنها صدای قطراتی که از درز و شکاف دیوار ها بر روی این گودال های پر از خزه و جلبک می چکید، سکوت محض آنجا را میشکست. البته در مواقعی که درد و عذاب جسمی در کار نبود، نگهبان ها برای شکنجه زندانیان با تولید صداهای وحشتناک که انعکاس شان مانند وزش باد در کل فضای بزرگ و تاریک آنجا پراکنده میشد، ترس و وحشت بیشتری را نصیب آنها می کردند.

از طرف دیگر، دمای پایین به همراه ترکیبی از بوی تند و تهوع آور گوشت فاسد، خون ،خاکستر و لجن، هوایی به شدت مسموم را ایجاد می کرد و کمتر کسی می توانست مدت زیادی را آنجا دوام بیاورد. از شدت سرما بخار های تنفس به راحتی دیده میشد و بدن زندانیان به شدت می لرزید. این مکان با تمام شرایطش نخستین بار بود که به چشم پسر جوان می خورد و وقتی برای اولین بار به دنبال خاله اش وارد آنجا شد، درست به اندازه زندانیان قبلی و حتی بیشتر وحشت کرد. با عبور از چند سلول ابتدایی و دیدن وضعیت حقیقتا تنفرآمیز و تعداد زیادی جسد رها شده که بوی مشمئزکننده ای در فضا پخش می کردند، ناخوادآگاه حالت تهوع به او دست داد که باعث خنده تمسخرآمیز زن و مرد همراهش شد.

آنها چه انتظاری داشتند؟ که او این صحنه ها را ببیند و طبیعی رفتار کند و یا مثل خودشان لذت ببرد؟ در گذشته و در بدترین حالت حتی تصور این چنین شرایطی هم برایش ناممکن بود اما حالا علاوه بر اینکه در واقعیت اینها را

تجربه می کرد باید زیر دست این افراد به یکی از شکنجه گران آنجا هم تبدیل میشد و علت حضور او نیز طبق برنامه ریزی بلاتریکس، تمرین عملی بر روی زندانیان بود که از دو روز پیش شروع شد. درست بعد دیدار با مادرش، اسنیپ او را یک راست به قلعه آورد و خیلی کوتاه و مختصر ماجرا را توضیح داد. از آن اتفاقات ترسناک گرفته تا دستور ارباب و اینکه او و خاله اش برای این کار مامور شده اند. از فردایش آموزش ها شروع شد و بعد از یک ماه که فنون پیشرفته دوئل، چفت شدگی و استفاده از طلسم های پیچیده را زیر نظر اسنیپ فراگرفت، تصور می کرد نفرت انگیز ترین ساعات عمرش را می گذراند اما حالا که زیر دست خاله اش قرار گرفته بود همان ساعات نفرت انگیز را آرزو می کرد.

فریاد های مرد بیچاره که در مقابل چهره وحشت زده دیگر گروگان ها در سلول های کناری، با دستان بسته بر روی زمین از درد به خود می پیچید، دوباره در کل فضا و در مغز پسر جوان منعکس شد. در چند ساعت گذشته بجز این زجه های دردناک و خنده های بلند و سرشار از لذت لسترنج، صدایی دیگری به گوشش نرسیده بود. دوباره صحنه های آشنایی را به یاد می آورد و باعث میشد همان درد طاقت فرسا را در روح و جسم خودش احساس کند. درست زمانی که بالاخره طلسم شکنجه قطع شد، دستی روی شانه اش قرار گرفت و او را که با ترس و اضطراب به جسم ضعیف و متشنج مقابلش خیره شده بود، به جلو هل داد. آن صدای عصبانی دوباره به گوشش رسید: بجنب ... نوبت توئه ... انجامش بده!

این سومین بار بود که خاله اش دستور اجرا کردن طلسم شکنجه را می داد. در حقیقت او نباید اینقدر برای اطاعت از دستورات تعلل می کرد زیرا در کمال بی رحمی، طلسم بعدی او را هدف قرار می داد. درست مانند بار دومی که دستور را اجرا نکرد و باعث شد آن لحظه فریاد های او در سیاهچال منعکس شود. هیچگاه تصور نمی کرد که روزی زیر دست خاله اش اینگونه فریاد بزند. گویی اجرای دستورات لرد سیاه چنان بود که حتی نسبت خونی و خانوادگی آنها را نیز محو می کرد و باعث شد در این مدت به عنوان مجازات، طلسم هایی با نتایج دردناک تر را نیز نوش جان کند.

در این هنگام زن جوان که متوجه تردید خواهرزاده اش شده بود، ضربه محکمی به بازوی او زد و با خشم بیشتری در کنار گوشش غرید: گوشات کر شده؟ ... د زودباش دیگه پسر کله پوک!

دراکو چوبدستی اش را که در این مدت به شدت در دست میفشرد و باعث میشد جرقه های ضعیف قرمز رنگ از آن خارج شود، به آرامی و با دست لرزان بالا آورد و فرد مقابلش را نشانه رفت. مرد بیچاره در حالی که به سختی نفس می کشید، به پسرک جوان خیره شد. دراکو در نگاه او و حتی سایرین، وحشت و التماس را به وضوح مشاهده می کرد.

او نمی توانست این کار را انجام دهد. قبلا هم در این شرایط قرار گرفته بود و نتوانست. اسمش هرچه بود، ترس یا به قول خاله اش بی عرضگی، مانع بزرگی جلویش ایجاد می کرد و ندایی در درونش اجازه این کار را به او نمیداد. بنابراین مشابه قبل دستش ناخوادآگاه به پایین متمایل شد اما با دیدن چوبدستی مرگخوار دیگر که بلافاصله به سمت او گرفته شد، دوباره به حالت قبل برگشت. آثار نفرین قبلی هنوز در بدنش بود و واقعا توان تحمل کردن دیگری را نداشت! پس تلاش کرد اینبار برای رهایی از این مخمصه هم که شده، طلسم را به درستی اجرا کند.

هیچکس در آن لحظه احساس درونی اش را درک نمی کرد. اینکه در بین درد کشیدن خودش یا دیگران باید یکی را انتخاب می کرد. اینکه عذاب دیدن آن نگاه ها و شنیدن التماس ها قلب و ذهنش را می فشرد اما باید بی تفاوت رفتار می کرد. کاش می توانست فرار کند، نه تنها از اینجا بلکه از این شهر، کشور، حتی از خودش و چیزی که باید به اجبار درونش ایجاد میکرد.

در این میان توهین و ناسزاهای بلاتریکس نیز تمامی نداشت. در نهایت با جان کندن بسیار و درحالی که لرزش صدایش مشهود بود، طلسم را اجرا کرد اما نصفه نیمه بود و نتیجه مطلوب را از نظر خاله اش نداشت زیرا فقط باعث شنیده شدن ناله خفیفی از زندانی شد که آن هم بیشتر به خاطر دردهای گذشته بود. زن جوان با عصبانیت جلو رفت و یقه او را گرفت و به سمت خودش کشید.

- تو چه مرگته بی عرضه؟ ... چرا مثل احمقا رفتار میکنی؟

بلاتریکس با هر کلمه، او را جوری با خشونت تکان می داد گویی یک عروسک چوبی در دست دارد.

- حیف این نشان که روی دست توی بی مصرفه! با این بچه بازی ها میخوای به ارباب خدمت کنی؟

دراکو میخواست سر این زن دیوانه فریاد بزند که اگر نخواهد خدمت کند چه؟ آن وقت باید چکار کند؟ اما حیف که مثل همیشه باید سکوت می کرد. در این لحظه بلاتریکس دست او را با عصبانیت بالا برد و زندانی را هدف گرفت.

- جوری که بهت گفتم اجراش کن! ... میخوام داد و فریادش رو بشنوم!

دراکو که دیگر تحمل نداشت با حرص دستش را از میان پنجه او بیرون کشید و با صدای بلند گفت: من نمیخوام ... میفهمی؟ ... نمیخوام انجامش بدم!

زن جوان سرش را به سمت شانه اش متمایل کرد و با صدای نازک و بچگانه ای گفت: آخخخیی ... پسر مهربون ... دلت براش میسوزه؟

دراکو با حرص بیشتری گفت: هرچی ... من اینکار رو نمیکنم!

سپس راهش را به سمت دیگر کج کرد. همان حس لجبازی همیشگی اش او را برای رفتن تشویق میکرد اما در این لحظه ضربه نسبتا محکمی به سینه اش برخورد کرد که او را چند قدمی به عقب هل داد و باعث شد از پشت به میله های سلول کناری برخورد کند. هنوز تعادل کاملی را به دست نیاورده بود که بلاتریکس به نوعی به سمتش حمله کرد و با یک دست، دو طرف دهان او را گرفت و فشرد. سپس صورتش را کاملا به او نزدیک کرد و در حالی که به چشمان پسر جوان خیره شده بود، با صدای آرام و تهدید آمیزی گفت: واقعا؟ ... خیال کردی به غیر از یک بچه لوس و دماغو کی هستی که اینجوری حرف میزنی؟ ... بزار یک بار برای همیشه حالیت کنم! ... نه اینجا عمارت مالفویه و نه ما پدر و مادر بی مغزتیم که همچین موجود بی لیاقتی تربیت کنیم! ... اینجا فقط باید اطاعت کنی ... فقط اطاعت ... باید همونی بشی که ارباب میخواد ... در غیر این صورت عاقبتت مثل این تیکه گوشت های بوگندویه که تنها فایده شون پر کردن شکم جونورهای اینجاست! ... تو که نمیخوای سیسی اولین نفری باشه که با دیدن جنازه ات، بمیره؟ ... ها؟

سپس ناخن های بلند و سیاهش را بیشتر درون پوست صورت پسرک فرو برد و ادامه داد: یا شاید هم دلت میخواد به جای این حیوون کثیف، مادرت جلوی پای ارباب افتاده باشه و اونوقت مجبور باشی اونقدر این طلسم رو روش اجرا

کنی تا فقط دیوانه شدنش، لرد سیاه رو راضی کنه! ... البته فکر کنم در ادامه هم بین اجرا کردن طلسم مرگ روی جسد نیمه جون خواهر بدبخت من و یا مردن خود احمقت باید یکی رو انتخاب کنی!

دراکو که شنیدن این حرف ها از جانب فردی که مثلا خاله او بود، برایش بسیار سنگین و باورنکردنی آمد، با عصبانیت تلاش کرد خود را از چنگال او خارج کند اما با برخورد طلسمی به پهلویش یکباره حس کرد تمام عضلاتش منقبض گردید، به طوریکه در آن لحظه حتی نفس کشیدن برایش سخت شد اما اثر آن به همان سرعت از بین رفت و نتیجه اش تحلیل انرژی او بود و باعث شد با بیحالی روی زانو خم شود. بلاتریکس مجدد گوشه پیراهنش را گرفت و او را به طرف خود کشید.

- خب خواهرزاده احمق من ... حالا بازم شنیدن جیغ های این آشغال اذیتت میکنه؟

خاکستری سرد و بی روح چشمان دراکو در آن زمان جایش را به شعله های خشم و تنفر داده بود که البته برای این زن اهمیتی هم نداشت، سپس در ادامه او را به جلو هل داد و خود منتظر ایستاد. دراکو که در اوج تردید، کلافگی و عصبانیت قرار داشت، با خستگی به دیوار سنگی و سیاه مقابل خیره شد. صداهای زیادی در مغزش می پیچید که گاهی او را برای اطاعت و گاهی برای سرپیچی تشویق می کردند. زمان تصمیم گیری و معطل کردن نبود و اینبار مشخصا آخرین فرصت را در اختیار داشت. پس به رغم فریاد های بی امان نیمه انسانی درونش، تصمیم دیگری گرفت و با چشمان بسته و دستانی که از شدت ناراحتی و عصبانیت می لرزید، تمام سعی خود را برای اجرا کردن موفق آن طلسم لعنتی به کار گرفت، اما ای کاش گوش هایش را هم می توانست کر کند تا آن زجه ها مانند ضربه چکش بر سرش فرود نیاید. زمانی که زودتر از موعد طلسم را قطع کرد مجدد با حجم تهدید و سرزنش مواجه شده و مجبور به اجرای دوباره آن گردید.

خودش از عواقب کار اطلاع داشت و می دانست فقط دیوانه شدن این مرد توسط او، بلاتریکس را راضی به اتمام ماجرا می کند. درست در همین لحظه و زمانی که با در نظر گرفتن همه شرایط می خواست فریاد بزند و هر طور شده خود را از آن جهنم خلاص کند، صدایی توجه هر سه را به سمت دیگر سلول جلب کرد. اسنیپ در کنار میله های زنگ زده ایستاده بود و بعد از نگاه گذرا به زندانی بیچاره و دو مرگخوار دیگر، چشمانش روی چهره رنگ پریده پسرخوانده اش ثابت ماند که بدجور خسته و افسرده به نظر می رسید. لازم به گفتن یا شنیدن نبود زیرا به خوبی می توانست شرایط روحی او را درک کند. مواجه شدن با این محیط و دیدن این شرایط، حتی برای خود او هم هنوز منزجرکننده بود، چه برسد به یک پسر بچه! در این میان دراکو، با تصور اینکه این مرد از همان ابتدا شاهد ماجرا بوده و برای خلاصی او هیچ تلاشی نکرده است، چهره خشک و بی حالت اسنیپ را که حالا در کنارش ایستاده بود، با عصبانیت از نظر گذراند. اما زمانی که استادش با اشاره به مرگخوار دوم فهماند که آنجا را ترک کند، حدس زد باید اتفاق مهمی افتاده باشد.

- اینجا چخبره؟

- مهمونی!

خنده بلند و با سرخوشی لسترنج در کل فضای سلول و حتی سیاهچال پیچید.

- و کسی تو رو دعوت نکرده سوروس!

اسنیپ نیز که در این مواقع، طرف مقابل را از شنیدن جواب بی نصیب نمی گذاشت، با جدیت ابرو در هم کشید و گفت: باید تا الان فهمیده باشی که من نیازی به دعوت ندارم! ... در ضمن فکر میکنم طبق معمول توی برگزاری مراسم دچار اشتباه شدی چون اینجا هیچ شباهتی به اتاق قبلی نداره!

- از نظر من که مشکلی نیست!

- اما از نظر من هست!

بلاتریکس با قدم های نامتوازن جلو رفت و بعد از کنار زدن دراکو، در یک قدمی مرد ایستاد.

- به نظرت برام اهمیتی داره؟

- این بی ارزش ترین سوالیه که تا به حال شنیدم و نیازی به جواب دادن نمی بینم!

سپس به چهره زن جوان که با شنیدن این پاسخ حسابی حرصش گرفته بود، نگاه پیروزمندانه ای کرد و ادامه داد: در ضمن فکر میکنم بهتره من ادامه برنامه رو تعیین کنم.... مطمئنا مواردی هست که نسبت به شکنجه یک موجود بدبخت و رقت انگیز، اهمیت یادگیری بیشتری داشته باشه چون به نظر مهم تر از شکنجه کردن، دچار نشدن به اونه!

- تو کسی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی سوروس! ... ماموریت من و تو کاملا مشخص و یکسانه ... پس سعی نکن رئیس بازی دربیاری! ... اگه تو نمیخوای به این بی عرضه حالی کنی که اینجا کجاست و از این به بعد باید چکار کنه و چه وظیفه ای داره، من همچین قصدی ندارم.

سپس ژست مسخره ای به خود گرفت و با تمسخر به دراکو اشاره کرد و گفت: منم فکر میکنم مهمتر از اینکه بدونه چجوری توی دوئل خودش رو جمع و جور کنه تا نمیره ... باید کشتن رو یاد بگیره!

و درست در این لحظه، همانطور که مستقیم به صورت خسته و مضطرب پسر جوان خیره شده بود، چوبش مرد نیمه جان را نشانه رفت تا جرقه سبز رنگی که مقابل نگاه وحشت زده دراکو، مستقیم به درون بدن زندانی نفوذ کرد، مهر تایید مرگ او باشد. با اینکه این حرکت حتی برای اسنیپ نیز غیر منتظره بود اما نه این صحنه و نه شنیدن جیغ و فریاد سایر گروگان ها، باز هم باعث تغییر حالت چهره اش نشد و در ادامه همان نگاه سرد و جدی را به بلاتریکس دوخت. زن جوان با بدجنسی، به چهره ترسیده خواهرزاده اش که هنوز ناباورانه به جنازه خیره بود، پوزخندی زد و گفت: البته حالا که فکر میکنم، حق با توئه ... بهتره منم توی برنامه هام تجدید نظر کنم چون هیچ خوشم نمیاد دفعه بعد هم، همین قیافه احمقانه رو به خودش بگیره!

سپس با نفرت نگاه گذرایی به مرد انداخت و بعد از زدن ضربه ای به گوشه سر دراکو، راه خروجی را در پیش گرفت. اما با یاداوری موضوعی روی پاشنه پا چرخید و با لحن خصمانه گفت: در ضمن باید بدونی هیچ قصدی برای تغییر اینجا ندارم سوروس ... اما اگه برای یک مجازات دیگه توسط ارباب، خیلی اصرار داری میتونی به این دخالت های وقت و بی وقتت ادامه بدی! ... و اینم بدون که این منو خیلی خوشحال میکنه!

سپس پوزخندی تحویل مرد مقابلش داد و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی باشد، با قدم های سریع آنجا را ترک کرد و آن دو را درون سلول تنها گذاشت. اسنیپ با عصبانیت نفسش را بیرون فرستاد و بار دیگر به جنازه و بعد به دراکو که حالا سرش را پایین انداخته بود، نگاه کرد. شاید به خیال او، این نشانه ای از خستگی و یا حتی ترس بود اما موهای بلوندی که صورت لاغر و کشیده پسر را می پوشاند، مانع از دیدن قرمزی چشمانش میشد. به همین علت

زمانی که دراکو قرار گرفتن دستی روی شانه اش را حس کرد، بدون حرف خود را کنار کشید و با قدم هایی که انگار روی زمین کشیده میشد، به سمت خروجی حرکت کرد.

این دومین مرگی بود که جلوی چشمانش اتفاق می افتاد و باز هم او ناخواسته در آن دخالت داشت. البته آخرین مورد هم نبود و باید خود را برای تجربه های بیشتر آماده می کرد. با نگاه گیج و متحیر بار دیگر اتاقک های میله ای مسیر را از نظر گذراند و تک تک آن چهره های مضطرب و وحشت زده تنها تصویری بود که در ذهن و فکرش نقش می بست. چشمانش را با هر دو دست فشرد تا چشمه اشکش را همان ابتدا به زور هم که شده خشک کند. این محیط برایش خفه کننده بود و می خواست زودتر از آنجا خارج شود. به همین علت، تلاش کرد قدم های کوتاه و نامتعادلش را با اسنیپ همراه کرده و پشت سر او حرکت کند.

در این زمان که او فقط به زودتر خلاص شدن از آنجا فکر می کرد، نمی دانست در آینده ای نه چندان دور چه اتفاقاتی درون این سیاهچال انتظارش را می کشند. شاید این مکان مخوف در این لحظه برای او نقطه آغاز یک زندگی نکبت بار بود اما به همان اندازه نقطه پایانی نیز برایش محسوب میشد و قرار بود او را برای همیشه از کسانی که زمانی دوست شان داشت جدا کند. به زودی شبی فرا می رسید که او به ناچار و برای رهایی یافتن عزیزترین فرد زندگی اش از این زندان وحشتناک، راهی بی بازگشت را انتخاب می کرد تا بار دیگر قدرت و جراتی که عشق حقیقی در وجود انسان ایجاد می کند را به همگان ثابت نماید. گویا سرنوشت به گونه ای رقم خورده بود تا ظلمت مطلق این مکان، همان نقطه ای باشد که در آن حقیقت روشن وجود هر دو دوست، آشکار شده و مشخص کند در تاریک ترین تاریکی ها نیز تک ستاره امید و رستگاری تا ابد خواهد درخشید.

دوباره داستان تکراری خلع سلاح بعد از پرت شدن و برخورد محکم با زمین اتفاق افتاد. این بار هم چشمانش را بخاطر درد شدید بست و با ناله به پهلو چرخید. دستش را روی شانه ای که روی آن سقوط کرده بود، قرار داد. بند بند بدنش از درد زوزه می کشید و به رغم فریاد های خشن مربی، این ضربه چنان بود که اندک توان باقی مانده را نیز از او گرفت و دیگر نای بلند شدن نداشت. از صبح تا این ساعت که هوا گرگ و میش عصرگاهی را نشان میداد، زیر دست این فرد و تحت بدترین و سخت ترین آموزش ها قرار داشت و خب این یک داستان تکراری بود زیرا در این مدت آنقدر به در و دیوار کوبیده شده بود که حس می کرد تمام گوشت بدنش له شده است.

از همان ابتدا باید در مقابل ورد هایی می ایستاد که کمترین نتیجه اش شکستن استخوان بود. البته نه فقط امروز بلکه در این دو ماه برنامه همین گونه بود و بدون لحظه ای استراحت از صبح تا شب باید آن را تحمل می کرد. در غیر این صورت و به محض سرپیچی از دستورات مربی یک شکنجه درست و حسابی انتظارش را می کشید. درست مانند دو روز پیش که همین بلا سرش آمد و تا مرز بیهوش شدن رفت.

در همان ابتدای کار، کرو که مسئول آموزش او بود گفت برایش اهمیت ندارد که پسر یکی از مرگخواران ارشد است زیرا او فقط دستورات را اجرا می کند و هیچ قصدی برای آسان گرفتن در این زمینه را ندارد. به اعتقاد او افراد بی عرضه و احمق جایی در این جزیره نداشتند و در این مدت، آیدن کاملا این موضوع را فهمیده بود زیرا به راحتی دو بار مرگ را در چند قدمی خود دید و با خوش شانسی و به لطف مهارت درمانگری اش هنوز نفس می کشید.

درست بعد از آن شب لعنتی بود که پدرش به دیدن او آمد و با خوشحالی و هیجان زیاد بعد از شنیدن ماجرا، این خبر به قول خودش خوشحال کننده را به او داد. در کمال تعجب گویا لرد سیاه شاهد تمام اتفاقات بوده و مهارت او را نیز قابل قبول دانسته. از نظر او آیدن شرایط لازم برای تبدیل شدن به یک نیروی بدرد بخور و ماهر را دارد و فقط باید مهارت های خود را تقویت کند. در نتیجه طبق این دستور او موظف بود که تا مدت نامعلوم در این قلعه منحوس مانده و زیر دست ارشد ها آموزش های لازم را ببیند.

در این حال و زمانی که از شدت درد، در خود مچاله شده بود، چوبدستی اش مقابل صورتش پرت شد و بعد لحن تمسخر آمیز کرو را در بالای سر خود شنید.

- تو به معنای واقعی بی مغزی سارتر ... مطمئنی اون شب تونستی از گیر بیش از بیست تا گرگینه فرار کنی؟ ... اینی که من میبینم عرضه بیهوش کردن یکی از اونا رو هم نداره! ... برای پدرت متاسفم ... داشتن بچه ای مثل تو مایه ننگه!

سپس بعد از نگاه کوتاه به تاریکی هوا لگدی نه چندان محکم به ساق پای آیدن زد و ادامه داد: برای امروز کافیه ... اگه تا فردا زنده موندی بهتره بدونی که قراره روشم رو کاملا تغییر بدم که با این وضعیت بعیده که زنده بمونی! .... میدونی که پدرت دستم رو کاملا باز گذاشته و فکر نکنم بلایی که سرت میاد براش کوچک ترین اهمیتی داشته باشه! ... حتی دیدن جنازه ات!

سپس به جسم در هم پیچیده شده مقابلش پوزخندی زد و از درب اتاق خارج شد. آیدن که حالا از درد و عصبانیت می لرزید، چوبدستی اش را از زمین برداشت و ناسزایی گفت. در این لحظه با شنیدن صدای قدم هایی که به او نزدیک میشد و به خیال اینکه مطابق معمول این فرد همان نگهبان خروجی است، برای نشستن به آرامی به سمت دیگر چرخید. اما در همین لحظه پیراهن سیاهی را درست مقابل صورتش دید. با کمی مکث، سرش را برای دیدن چهره این شخص بالا برد و با کمال تعجب پدرش را دید که با چهره بی تفاوت به او خیره شده است. در چشمانش به وضوح تاسف و تمسخر دیده می شد و همین کافی بود که پسر جوان را کاملا عصبی کند. آیدن بلافاصله ابرو در هم کشید و به رغم تحمل درد زیاد، به سرعت برخاست و درحالی که هنوز در راه رفتن تعادلی نداشت، به سمت خروجی حرکت کرد. برای اولین بار در عمرش نه تنها از دیدن این شخص خوشحال نشده بود بلکه حتی نمی خواست صدایش را بشنود.

- صبر کن ببینم ... کجا سرت رو انداختی پایین داری میری؟

اما تنها چیزی که برای آیدن اهمیت نداشت، ماندن و جواب دادن به این سوال مسخره بود. همچنان که بی توجه راهش را ادامه میداد، ناگهان با سر به دیواره ای نامرئی برخورد کرد و به ناچار متوقف شد. آلفرد که انتظار این رفتار را از جانب پسرش نداشت، اینگونه او را متوقف کرد و سپس به سمت او رفت؛ اما در این لحظه آیدن یکباره برگشت و با عصبانیت غرید: چی از جونم میخوای؟

مرد لحظه ای در جا متوقف شد و با کمی تعجب به چهره خشمگین پسرش نگاه کرد. این اولین بار بود که آیدن را اینگونه می دید زیرا این پسر همیشه آرام و مطیع بود. در این لحظه آیدن چند قدم دیگر به سمت او رفت و در همان حال ادامه داد: چیه؟ ... چی میخوای ازم؟ ... چرا اومدی اینجا؟ سپس ایستاد و در بین خشم، لحن مسخره ای

به خود گرفت و بلند تر از قبل گفت: آها فهمیدم ... حتما خیال کردی دیگه این دفعه کارم تمومه و اومدی جنازه ام رو جمع کنی که بوی گندم بقیه رفقای عزیزت رو اذیت نکنه! ... آره؟

آلفرد که حالا واقعا به سلامت روانی پسرش شک کرده بود، با تردید به چهره زخمی و خون آلود آیدن نگاه کرد و با قدم های آهسته به او نزدیک شد.

- تو چته آیدن؟ ... این چه طرز صحبت کردنه؟ ... اتفاقی افتاده؟

همین سوال کافی بود تا صدای خنده پر از حرص و خشم پسر جوان در اتاق بپیچد. اما آیدن که دیگر کنترلی روی رفتارش نداشت، چهره اش به سرعت و بیشتر از قبل در هم رفت و همانطور که به پدرش نزدیک میشد، با هر قدم و با صدای بلند و در نهایت عصبانیت گفت: بعد دو ماه تازه اومدی اینجا و می پرسی اتفاقی افتاده؟ ... یعنی تا الان نفهمیدی؟ ... یا نخواسته که بفهمی سر پسر بدبختت چی اومده؟ ... اصلا بهتره بپرسم دونستنش برات مهم بوده یا نه؟ ... بگو برات اهمیت داشته که بدونی این مدت چی به من گذشته و چه بلایی سرم اومده؟

آلفرد که از شنیدن شدن این داد و فریاد ها توسط دیگر مرگخواران می ترسید، سریع دیواره ضد شنود را در اتاق کار گذاشت و اینبار با عصبانیت غرید: چه خبرته؟ ... چرا مثل دیوانه ها داد و فریاد راه میندازی؟ ... معلومه که وضعیتت برام مهم بوده ... کرو اخبار رو به من می گفت ... تنها دلیلی هم که به اینجا نیومدم این بوده که نمی خواستم دخالتی کرده باشم.

آیدن پوزخندی زد و گفت: واقعا بهت تبریک میگم ... اما بیشتر از تو به خودم بابت داشتن همچین پدری تبریک میگم!

- مواظب حرف زدنت باش آیدن!

آیدن که دیگر طاقتش از این همه مصیبت و بدبختی طاق شده بود، تمام خشم، تنفر و درد درونش را در صدایش ریخت و با صدای بلند گفت: اگر نباشم میخوای چیکار کنی؟ ... به زور دهنم رو ببندی؟ ... مثل وقتی به زور پام رو به این خراب شده باز کردی و به اجبار منو تو این گروه لعنتی کشوندی؟

مرد که حالا دیگر واقعا عصبانی شده بود، صدایش را بالا برد و جواب داد: صدات رو بیار پایین پسر احمق ... مثل اینکه امروز مغز نداشته ات جابجا شده ... سرت به تنت زیادی کردی که این چرت و پرت ها رو به زبون میاری؟

- آره زیادی کرده ... با این وضعیتی که تو برام درست کردی مگه راه دیگه ای به جز آرزوی مرگ هم برام مونده؟ ... به لطف آینده ای که تو برام ساختی و بلایی که سرم آوردی، هر روز تا مرگ رو جلوی چشمام نبینم این حیوون دست از سرم برنمیداره! ... چرا؟ چون که میخواد منم بشم یکی مثل خودش ... یک وحشی ... یک قاتل روانی ... کسی که با دیدن خون و جنازه کیفور میشه!

- تو به خواست خودت اینجایی و وضعیت الانت هیچ ارتباطی به من نداره!

آیدن با شنیدن این حرف به شدت برآشفت و با چند قدم سریع خود را به پدرش رساند و سینه به سینه او ایستاد. آتش خشم در آن تیله های سیاه رنگ شعله می کشید و فکش منقبض شده بود.

- خواست من مگه تا الان برات مهم بوده که اینجا بودنم رو خودم تعیین کرده باشم؟ ... این اجبار تو بوده که من به جای اینکه یک انسان آزاد باشم الان باید یک نوکر یا بهتره بگم یک حیوون خونگی باشم که هیچ اختیاری از خودش نداره و اگه حرف زیادی بزنه همون لحظه نفس آخرش رو می کشه! ... اینم نمونه اش.

و به صورت غرق خون خود که اثر زخم بزرگی از بالای چشم تا روی گونه اش دیده میشد، اشاره کرد.

- مثل اینکه حرفات یادت رفته؟ ... کی بود که مدام جوری از این گروه و حیوونای توش تعریف می کرد که انگار بهترین آدم های دنیا اینجا جمع شدن و قصد نجات دنیا رو دارن! ... اون حرف های چرت و پرت درباره آینده رو فراموش کردی که مدام باهاشون مغز منو شستشو میدادی؟ ... همون زمان هم گفتم من اینا رو نمیخوام و دوست ندارم دنبال روی کارهات باشم ... گفتم میخوام برم دنبال کاری که دوست دارم ... دنبال آینده ای که همیشه آرزوش رو داشتم ... اما تو چی گفتی؟ ... غیر از این که تمام این حرفا رو به مسخره گرفتی و به خاطر به قول خودت نافرمانی، تنبیه ام کردی! ... گفتی باید اونی باشم که تو میخوای ... کاری کنم که تو میخوای .... چرا؟ ... چون یک سارتر هیچ وقت غیر ارزش های خانوادگی عمل نمیکنه! ... حالا برای این وضعیت منو مقصر میدونی؟

بغض سنگینی در گلویش حس می کرد که مانند گلوله ای آتشین بالا و پایین می رفت. اما با لجاجت تمام آب دهانش را قورت داد و دستانش را به چشمانش کشید تا مبادا جلوی این مرد خیس شوند و بیشتر از قبل ضعیف به نظر برسد. پدرش نیز برخلاف همیشه در سکوت و اینبار با چهره عبوس و در هم رفته او را نگاه می کرد و حرفی برای گفتن نداشت. آیدن بعد از اینکه یک قدم به عقب رفت، اشاره ای به خودش کرد و ادامه داد: حالا چی؟ .... بالاخره اونی که میخواستی شدم؟ ... حالا میتونی بهم افتخار کنی یا هنوز مایه ننگ خانواده ام؟ ... یک موجود احمق بی لیاقت که ارزش نفس کشیدن رو هم نداره! ... البته در این که یک احمقم شکی نیست! خودمم قبول دارم ... اگه احمق نبودم همون اول که آیرین ازم خواست باهاش برم قبول می کردم یا دفعه دومی که برای همراهی باهاش التماس می کرد، درخواستش رو رد نمی کردم! ... اون راست میگفت ... میگفت دیگه تو آدم قبلی نیستی ... عوض شدی ... این آدم های وحشی، عوضت کردنت و شدی یکی از اونا ... یا حتی بدتر ... گفت زندگی گذشته مون تموم شد و برای همیشه سوخته و دیگه هم قرار نیست تکرار بشه! خواهر بیچاره من ... هنوز حرفاش تو گوشمه که همین جهنمی که الان توش گرفتار شدم رو برام پیش بینی می کرد و ازم میخواست تا منو مثل خودت به لجن نکشیدی ازت فاصله بگیرم و همراهش برم!

سپس به یکباره صدایش آرام شد و اینبار خشم، جایش را به ناتوانی و اندوه فراوان داد. چند قدم دیگر همراه درد و تلوتلو خوران به عقب برداشت.

- اما من اون زمان نفهمیدم و نمی خواستم حرفاش رو باور کنم! ... هر طور بود تلاش کردم بهش حالی کنم تو اون آدمی که تصور میکنه، نیستی و زندگی مون هم قرار نیست برای همیشه اینجوری بمونه ... دوباره تو و مادر آشتی می کنید و میشیم همون خانواده چهار نفره خوشحال که همه حسرتش رو میخوردن! ... اما حق با تو و آیرینه ... فقط یک احمق میتونه اینطوری خیال بافی کنه!

- من برای رفتن جلوت رو نگرفته بودم!

آیدن پوزخند تلخی به چهره پدرش که حالا آثار ناراحتی و اندوه در آن به چشم میخورد، زد.

- تو نه ولی چیزی به اسم وجدان جلوم رو گرفت! ... با خودم گفتم مگه میشه زندگی ما از هم جدا باشه؟ ... وقتی به این فکر میکردم که به عنوان پسرت برای همیشه برم و ترکت کنم از خودم متنفر میشدم ... میدونی چرا؟ ... چون برام ارزش داشتی! ... اما این چیزیه که الان برای تو ارزشی نداره ... طوریکه به این عوضی میگی با وحشی گری تمام، هر بلایی که دلش میخواد سرم دربیاره و اگه اطاعت نکردم در حد مرگ شکنجه ام کنه! ... البته به خاطر حرفی که

همون اول زدی انتظار دیگه ای ندارم ... آخه اینجا هیچ رابطه و نسبتی بین ما وجود نداره و من فقط حکم یک زیردست پست رو دارم که دیدنش اذیتت میکنه! ... پس بهتره این هم آخرین دیدارمون باشه جناب سارتر. که البته این موضوع برای تو خیلی خوشحال کننده است!

سکوتی کوتاه در اتاق حکمفرما شد و فقط نگاه آن دو به یکدیگر گره خورده بود. اما این آیدن بود که با ناراحتی به پشت چرخید، مانع شیشه مقابلش را از بین برد و لنگان لنگان خود را به سمت درب خروجی کشاند. اندک نیرویش را برای این جرو بحث از دست داده بود و حالا هر لحظه امکان داشت با صورت روی سنگ های سرد سقوط کند. دیدن این همه سیاهی و بی رحمی برایش غیر قابل تحمل بود و حس می کرد نیرویی گلویش را تا مرز خفگی فشار میدهد. با حرص و نفرت در را پشت سرش به هم کوبید و پدرش را در اتاق تنها گذاشت، طوری که صدایش در راهرو های پر پیچ وخم اطراف پیچید. ندایی در درونش او را بابت این صحبت ها سرزنش می کرد اما مگر او چقدر می توانست در این شرایط تاب بیاورد و حرفی نزند؟ به حدی در این مدت به او سخت گذشته بود که حالا تنها آرزویش دیدن دوباره فضای همین جزیره منحوس بود. می خواست از اینجا فرار کند تا دوباره بتواند همان آسمان دلگیر و خاکستری رنگ را ببیند و یا در امتداد ساحل همیشه خروشان قدم بزند.

برای در امان ماندن از آزار و اذیت های نگهبان ها و رسیدن به اتاقش که در زیر راه پله ها و تقریبا در پایین ترین نقطه قلعه بود، سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و در راه تلاش کرد با چند ورد، زخم صورتش را ترمیم کند. همانطور که در طول سالن حرکت می کرد، یک لحظه از پشت میله های پنجره کوچک، چشمش به محوطه وسیع و باز جزیره افتاد که مطابق معمول در تاریکی فرو رفته بود. ناخوادآگاه تصویر آن شبی که باعث این وضعیت برای آنها شد را به خاطر آورد و کمی بر خود لرزید. هنوز هم از زنده ماندنش در آن لحظه متعجب بود اما در این میان دلش برای دوستش بسیار تنگ شده بود و به شدت میخواست از وضعیت او مطلع شود. نمی دانست چه بلایی سر او آمده و آیا این برنامه وحشیانه شامل حال او نیز شده است؟ تنها دلخوشی او در این مکان نفرین شده وجود دوستی بود که حالا بیشتر از قبل می دانست، داشتن گذشته ای هرچند نامحسوس اما مشابه آنها را به یکدیگر نزدیک کرده است. ای کاش حداقل آنها می توانستند یکدیگر را ملاقات کنند تا حداقل کمی از سختی و تنهایی این فضا فاصله می گرفت.

با اینکه می خواست برای مدتی همانجا بایستد اما با شنیدن صدای قدم هایی که از انتهای یکی از راهرو مستقیم به او نزدیک میشد، به سرعت از پنجره فاصله گرفت و به سمت راه پله حرکت کرد تا قبل از رسیدن نگهبان و قفل شدن درب، داخل اتاق باشد.

آگوست 2010- گریمولد

خانه شماره 12، بار دیگر شب شلوغی را می گذراند و میشد گفت بنا به درخواست ابرفورث که به تازگی از سفر بازگشته بود، این آخرین جلسه محفل در تابستان امسال است. تمامی اعضا اطراف میزی که به لطف مالی هیچ گاه خالی باقی نمی ماند، جمع شده و پیرامون موضوعات و اتفاقات اخیر صحبت می کردند. ابرفورث امروز عصر به همراه ریموس و الستور برای دیدن خانه ای که اخیرا در آن درگیری رخ داده بود، رفت و با دیدن وضعیت آنجا ذهنش کاملا درگیر بود و کمتر در بحث ها شرکت می کرد. آرتور که به خوبی علت این سکوت را می دانست، تک سرفه ای

کرد و رو به پیرمرد گفت: دوست من مثل اینکه به درخواست تو، دور هم جمع شدیم اما از وقتی اومدی خیلی تو فکری! ... نمیخوای بگی علت این جلسه چیه؟ یا چی اینقدر ذهنت رو مشغول کرده؟

ابرفورث که با این حرف به خود آمده بود، دستانش را روی میز قرار داد و گفت: داشتم به ماجرای اون خونه و اتفاقاتی که افتاده فکر میکردم!

- تو هم نتونستی به نتیجه برسی؟

- اگه منظورت جادوی اجرا شده روی درخته که باید بگم چرا و طبیعتا از نوع سیاه بوده ... این موضوع عجیبی نیست چون قبلا هم بهتون گفتم طرفمون چکاره است! ... راستی هری، ریموس گفت تو از در پشتی وارد خونه شدی. یعنی هیچ چیز مشکوکی اون اطراف ندیدی؟

هری فکری کرد و بعد به نشانه نفی سری تکان داد.

- نه هیچی ... در اون لحظه طبق دستور کینگزلی، تمرکزم روی ورود بی سر و صدا و سریع به خونه بود و راستش به هیچی توجه نکردم ... چطور؟

اینبار ریموس که هنوز دستش بانداژ شده بود، پاسخ داد.

- چون اینطور که ابرفورث فهمیده، درست از جلوشون رد شدی!

الستور به کاراگاه جوان نگاهی کرد و با تاسف سری تکان داد، سپس با همان صدای جدی همیشگی اش گفت: همیشه گفتم یک کارآگاه پشت سرش هم یک جفت چشم داره! ... حواسش باید به همه جا و همه چیز باشه! ... باید امیدوار باشیم شما جوونا قبل از مردن اینا رو یاد بگیرید!

ابرفورث نگاه کوتاهی به مودی کرد و گفت: الستور ... لطفا!

سپس رو به سایرین کرد و ادامه داد: ظاهرا جسد دیگه ای هم در چند متری خونه پیدا شده!

آرتور تایید کرد.

- آره ... در عرض چند ثانیه خفه شده و با بررسی های اولیه معلومه حتی فرصت خوندن یک طلسم رو هم نداشته ... شاید باورتون نشه ولی طنابی که دور گردنش پیچیده بود، تا شکستن مهره ها پیش رفته بود!

بیل گفت: چه برنامه دقیقی هم برای استفاده از ما دارن! خودشون کنار وایستادن و ما رو انداختن جلو تا هر چی تلفات هست از ما گرفته بشه و بعد اونا به هدف شون برسن! از وقتی شنیدم اونا شاهد جنگ بودن و هیچ کاری نکردن نمیدونید چقدر حرصی شدم! ... فکر کنم یکی از سرگرمی های جدیدشون دیدن زخمی ها و جنازه های ما هست!

سکوتی کوتاه در جمع حکمفرما شد. اینبار هری آن را شکست و گفت.

- ما کل اعضای خونه رو بازپرسی کردیم اما اونا گفتن فقط یک نامه مهر و موم شده از وزارت خونه دریافت کردن و هیچ کسی رو ندیدن!

- اون یکی خانواده ی دیگه چطور؟ اونجا اتفاق خاصی رخ نداده؟

- نه هیچی ... ظاهرا فقط اینجا براشون اهمیت داشته که هنوز معلوم نیست چرا؟!

- عجب ماجرایی ... (سپس به ساعت دیوار نگاهی کرد) ... ویلیام چرا دیر کرد؟

ریموس با تعجب گفت: مگه امشب ویلیام هم میاد؟

ابرفورث تک خنده ای کرد و گفت: آره که میاد ... علت اصلی جلسه امشب، حضور خودش و همراهش، هست!

آرتور با شک و تردید گفت: همراهش؟

هرمایِنی قبل از پاسخ ابرفورث، گفت: نکنه مربوط به همون دوستی هست که قبلا گفتید پروفسور؟!

ابرفورث با لبخند سری به نشانه تایید تکان داد.

- بله دقیقا خانم گرنجر! ... باید بگم قبل از اینکه من با ایشون آشنا بشم، یکی از دوستان بسیار صمیمی ویلیام هست و به همین دلیل ازش خواهش کردم که امشب برای اومدن به اینجا همراهیش کنه!

سپس کلوچه ای برداشت و اشاره ای به جمع کرد.

- در ضمن از هر نظر قابل اعتماده و جای هیچگونه نگرانی نیست! پس توصیه میکنم رفتار تون کاملا دوستانه باشه!

سپس نگاه معنی داری به الستور که در حال بررسی سقف و دیوار های خانه بود، کرد و با لحن خاصی گفت: مخصوصا تو الستور! ... امشب رو کمی بیشتر مراعات کن ... لطفا!

مودی بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت: منو که میشناسی ... قولی نمیدم!

ابرفورث پوفی کرد و به اطراف چشم چرخاند. در این لحظه ریموس گفت: خب حالا از اون طرف تعریف کن ... نتیجه چی شد؟

- نتایج خوب و امیدوار کننده بود ... اولین باری که به منطقه رفتم فرصت بررسی دقیق اطراف نبود اما اینبار همراه با الستور تا فاصله زیادی رو کنترل کردیم.... هیچ مشکلی وجود نداره و به راحتی میتونیم سپر های حفاظتی رو کار بزاریم ... این مکان واقعا بی سرو صداست و از هر نظر امنیت داره! فقط میمونه اجرای جادو و دور زدن قوانین که برای این موضوع هم قبلا یک صحبت هایی با کینگزلی داشتم و گفت خودش شخصا به این موضوع نظارت میکنه و جای نگرانی نیست!

- خب این عالیه!

پیرمرد رو به آرتور کرد و گفت: آره دوست من ... اما قبلا هم گفتم که کار راحتی نیست و من تنهایی از پسش برنمیام. پس باید چند نفری همراه من بیان!

- فکر نمیکنم مشکلی باشه! ... هیچ کدوم از ما مخالفتی نداریم!

ابرفورث که در چهره همه اعضا موافقت با این حرف را می دید، لبخندی زد و گفت: از این نظر هیچ شکی ندارم اما باید موقعیت و شرایط رو هم در نظر بگیریم. این کار طولانی و وقت گیر خواهد بود و زمانی زیادی لازم داره که با توجه به شرایط شغلی اکثریت و همچنین این اوضاع آشفته برای هیچکس امکان پذیر نیست! ... برای همین تصمیم گرفتم سه نفری به این سفر بریم.

- سه نفری؟

در همین لحظه بود که نور سفید رنگی از درون راهرو گذشت و در بالای فضای آشپزخانه و نزدیک سقف، متوقف شد که نشان دهنده ورود مهمان های جدید به خانه بود. ابرفورث همانطور که صندلی را کنار کشید و برمی خاست برای دیدن درون راهرو کمی گردنش را به عقب کشید و با خنده گفت: خب بالاخره اومدن ... الستور فکر کنم باید با ویلیام یک صحبت خصوصی داشته باشی و برای این تاخیرهای همیشگیش بهش تذکر بدی!

سپس برای استقبال از تازه واردین به طرف راهرو حرکت کرد. بقیه افراد هم که حالا دور میز ایستاده بودند، با کنجکاوی و البته کمی شک و تردید انتظار ورود این عضو جدید را می کشیدند. همه می دانستند که ابرفورث بی جهت به کسی اعتماد نمیکند ولی با توجه به شرایط، نگرانی آنها کاملا طبیعی بود. صداهایی که از راهرو به گوش می رسید نزدیک و نزدیک تر می شد. تا اینکه سرانجام مردی میانسال با ردای قهوه ای رنگ و چهره ای که در نگاه اول بسیار جدی به نظر می رسید، به دعوت ابرفورث جلوتر از همه وارد شد و پشت سر او نیز دو نفر دیگر به جمع پیوستند. در حالی که برای چند لحظه همگی در حال نگاه کردن به یکدیگر بودند، ابرفورث سریع برای معرفی عضو جدید دست به کار شد و با خنده گفت:

- خب دوستان ... و ایشون هم دوست جدیدی که منتظرشون بودیم! ... آقای توماس رادف!

آگوست 2010- شهر وارینگتون

شب از نیمه می گذشت و تک چراغ هایی که در طول خیابان روشن بود، به سختی برای غلبه بر تاریکی آن تلاش کرده و با سوسو زدن های کم رمق، اشعه های لرزان خود را روی دیوارها و کف سنگی خیابان پراکنده می کردند. سکوت برقرار شده در آن ساعات را گاهی صدای وزش باد می شکست و گاه صدای هوهوی جغدی که در بین شاخ و برگ درختان مخفی شده بود. در این میان با وزیدن نسیم خنک دیگری از میان پنجره نیمه باز، لرز خفیفی بر بدن زن جوان که هنوز در پشت میز تحریرش مشغول نوشتن بود، نشست و او به ناچار با حرکت مختصر چوبدستی آن را به طور کامل بست. همیشه از پاییز و هوای سردش متنفر بود.

با خستگی فراوان نگاهی به چند برگه باقیمانده در گوشه میز کرد و نفسش را با آهی بیرون فرستاد. موهایش را که روی صورتش ریخته بود، به پشت هدایت کرد و دستش را با کلافگی روی پیشانی اش گذاشت. روزی پر ماجرا را از سر گذرانده و حالا به معنی واقعی بی رمق و خسته بود. از صبح و بعد از دریافت نامه رئیسش، حوادث شروع شد و بقیه هم پشت سرهم به استقبالش آمدند. از امروز و تا استخدام نیروی جدید، او باید به جای دو نفر در دفتر روزنامه کار می کرد. خبرنگار قبلی به دلایلی اخراج شده بود و بدبختانه این روزها حجم اخبار آنقدر زیاد بود که باید یک نفر جای او را می گرفت و این وسط قرعه به اسم لیانا افتاده بود! در این مواقع هم طبق معمول بدون چون و چرا باید از دستورات اطاعت می کرد زیرا در صورت کوچک ترین اعتراض خیلی راحت از کار بیکار میشد.

درست مانند زمانی که به مدیر از مشکلات شخصی خودش گفت و او هم همین تهدید را کرد که اگر مشکل دارد می تواند از آنجا رفته و دنبال کار دیگری بگردد چون افراد زیادی خواهان این شغل هستند که کارشان از او بهتر است و با حقوق کمتر نیز مشکلی ندارند!! با اینکه همان لحظه می خواست به سرعت استعفا دهد تا مجبور نباشد این حرف های توهین آمیز را بشنود ولی باز هم به خاطر خیلی از مسائل سکوت کرد و به ناچار پذیرفت.

هنوز از این مشکل خلاص نشده بود که بعد از آن مستقیم به وزارت خانه رفت تا از اتفاقاتی که دیشب رخ داده بود، گزارش کاملی تهیه کند. نمی دانست چطور به سایرین این موضوع را بفهماند که آن محیط برایش غیر قابل تحمل است و دیگر نمیخواهد پایش را در آن ساختمان نحس بگذارد. اگر به اصرار هرمایونی این شغل را پذیرفت فقط به دلیل فرار از خاطرات گذشته بود اما نمی دانست همین تبدیل به عاملی میشود که او بیشتر به سمت گذشته کشیده شود.

اما تمام اینها یک طرف و اتفاق دیگری که افتاد، طرف دیگر! زمانی که برای اولین بار با مردی که مادرش در رابطه با او صحبت کرده بود، مواجه شده و او خود را معرفی نمود، حس کرد به یک باره درونش کوه یخی ایجاد و او را برای لحظه ای درجا میخکوب کرد. چیزی که او را می ترساند، بالاخره اتفاق افتاد. دلیل دیگری که نمی خواست آن اطراف دیده شود، همین موضوع بود. روبرو شدن با این پسر جوان که معلوم نبود از کجا و چگونه به زندگی او وارد شده است.

دوباره حرف های مادرش به همراه چهره کلارک را به یاد آورد. پسر قد بلند با موهای تیره و چشمانی قهوه ای که لیانا با نگاه کردن به آنها نه تنها هیچ احساسی نداشت بلکه ناخودآگاه حس بدی در دلش نشست و باعث شد چهره اش به شدت در هم رفته و با بدبینی و خشم با او رفتار کند. درست بود که رفتار رابرت برخلاف او بسیار محترمانه به نظر رسید و مشخصا قصد مزاحمت نداشت اما همان احساس ناخوشایند باعث شد او به تندی جواب او را داده و همانجا در حضور چند نفر از دوستانش به او بفهماند که برای ازدواج به گزینه های دیگری غیر از او فکر کند.

اما به گفته مادرش این یک واکنش احساسی بود و طبق معمول او بازهم بدون فکر و از روی خودخواهی رفتار کرد. بعد صحبت های مادرش بیشتر از قبل ذهنش درگیر بود. هر زمان که پسر کوچکش را می دید بیشتر احساس عذاب وجدان داشت. متاسفانه در ذهنش به درستی حرف های مادرش اعتراف می کرد و کم کم به این نتیجه می رسید که او حق ندارد برایان را قربانی خواست و علاقه شخصی اش کند بلکه او باید خود را با شرایط فرزندش سازگار کند. مگر او در این دنیا جز خوشبختی و خوشحالی فرزند عزیزش چیز دیگری می خواست؟!

سری به سمت راست چرخاند و به صورت غرق خواب پسرش نگاه کرد. ناخودآگاه لبخندی زد و از پشت میز برخاست. با قدم های آهسته به تخت نزدیک شد و پتو را تا گردن برایان که دست کوچکش را زیر سرش قرار داده و به زیبایی خوابیده بود، بالا برد. طوری که او را اذیت نکند کنارش نشست و دستی به موهای طلایی رنگ او کشید و روی گونه نرمش متوقف شد. در خواب بیشتر از هر زمان دیگر شبیه پدرش بود، طوریکه دوست داشت ساعت ها نشسته و او را نگاه کند تا در خاطرات گذشته غرق شود. زمانی که دراکو بعد از روزها دوری بالاخره به خانه می آمد و محال بود برای چند ساعت روی کاناپه به همین شکل به خواب نرود. البته با دهان کمی باز که نشان از خستگی بیش از حد او بود و به همان اندازه نیز باعث خنده لیانا می شد. آن زمان هم در کمال آرامش می نشست و در سکوت او را نگاه می کرد تا بالاخره چشمانش را باز کرده و او به شوخی بگوید "خسته نباشید آقای خوابالو"!

خنده تلخی کرد. آهی پر از درد کشید و به آسمان شب نگاه کرد. هر چه بود باید به خاطر آینده پسرش، گذشته را فراموش و زندگی جدیدی را آغاز می کرد. اما واقعا می توانست؟ ... آیا می توانست قلبش را از عشق گذشته خالی کند تا مجدد این احساس را با مردی دیگر تجربه نماید؟ مطمئنا جواب یک کلمه بود. هرگز! شاید قبلا کمی در پاسخ به این سوال تردید داشت اما امروز با دیدن آن مرد و احساسی که یکباره در دلش نشست، مطمئن شد که او در این کار ناتوان است. او قبلا نیز تجربه این را داشت و به راحتی می توانست تفاوت ها را حس کند. زمانی که برای اولین بار دراکو را دید، به خوبی به یاد داشت. در آن اولین دیدار و با نگاه به خاکستری چشمان نافذی که برای لحظه ای به او خیره شد، برق عجیبی دید که حسی ناشناخته را درونش ایجاد کرد و تا مدت ها تمام مغز و فکرش را درگیر کرده بود. آن لحظه در اوج نگرانی و اضطراب ... اما عجیب شیرین و زیبا بود.

نوامبر 2000- خانه وارفی[1]، گودریک هالو

واقعه دیشب به اندازه ای غافلگیر کننده و ترسناک بود که همه اعضای محفل را نیز مانند اعضای خانواده ملوین، نگران کند. شب گذشته اقامت گاه اندرو ملوین به رغم حفاظت شدید وزارت خانه از سوی مرگخواران مورد حمله قرار گرفته بود و اگر اعضای محفل کمی دیرتر به محل می رسیدند، به جای اینکه اکنون این افراد در مقر محفل باشند در سیاهچال های لرد سیاه زندانی بودند. البته با این حال آقای ملوین به خاطر درگیری با دو مرگخوار، آسیب دیده و در یکی از اتاق ها تحت مراقبت فرانک بود. به رغم اصرار درمانگر برای انتقال او به سنت مانگو، شرایط خطرناک ایجاد شده اجازه اینکار را نمیداد. به همین خاطر خانواده ویزلی، مامور به آوردن نیروی کمکی و تمامی لوازم موردنیاز فرانک بودند.

در این میان هلن که به شدت نگران وضعیت شوهرش بود و از شدت اضطراب دیگر جانی در بدن نداشت، بی حال روی صندلی نشسته و به جسم مجروح مقابلش نگاه می کرد. لیانا نیز که برای اولین بار با این صحنه ها مواجه میشد، ناباورانه و وحشت زده در گوشه اتاق زانویش را در آغوش گرفته بود و به پدری که با مرگ فاصله چندانی نداشت، با چشمانی اشکبار نگاه می کرد. پدرش برای حفاظت از آنها به این وضعیت دچار شده بود و حال برای نجات او کاری از دست آنها ساخته نبود. در این چند ساعت کار هر دو آنها فقط گریه و دعا بود.

آن خانه کوچک امروز محل رفت و آمد افراد زیادی بود که با احتیاط فراوان به آنجا تردد می کردند اما برای یک ساعتی میشد که سکوت در خارج اتاق حکمفرما بود. جینی به درخواست فرانک و هر طور بود لیانا را از اتاق خارج کرد تا کمی آرام شده و استراحت کند. در ابتدا او مقاومت کرد اما به اصرار زیاد و گفته مادرش، همراه دختر جوان ویزلی ها به اتاق کناری رفت. جینی او را روی تخت نشاند و معجون آرام بخشی که توصیه درمانگر بود را به دستش داد. سپس با مهربانی دستی به بازوی لیانا گذاشت و گفت:

- عزیزم میدونم شب سختی رو گذروندی اما نگران نباش ... فرانک ماهرترین درمانگری هست که ما میشناسیم ... مطمئنم که نمیزاره اتفاق بدی برای پدرت بیوفته.

لیانا با چشمانی که از شدت گریه، قرمز شده بود، به جینی نگاه کرد.

- وقتی پدرم رو توی وضعیت میبینم چطور نگران نباشم؟

سپس با عصبانیت دستی در هوا تکان داد و گفت: اصلا چرا اینجوری شد؟ ... مگه ما چه تقصیری داشتیم؟ ... این جنگ چه ارتباطی به ما داره که باید اینطوری تاوان بدیم؟

جینی کنار لیانا نشست و با ناراحتی، شانه او را کمی فشرد.

- تقصیر ما اینه که توی جایگاه درست ایستادیم!

لیانا نفس عمیقی کشید و سپس اندکی از معجون خورد. در این هنگام صدایی از طبقه پایین به گوش رسید که از نوع خوش و بش کردنش، مشخص بود به تازگی وارد خانه شده است. جینی که صاحب آن صدا را میشناخت، سریع برخاست و گفت: منو ببخش لیانا .. الان برمیگردم ... فقط معجونت رو کامل بخور!

---

[1] مخفیگاه جدید محفل ققنوس که درباره ساخت آن در فصول ابتدایی صحبت شده است

سپس از اتاق خارج شد. اما لیانا نیز این فرصت را غنیمت شمرده و کمی بعد دوباره به سمت اتاق پدرش رفت. در این لحظه پیرمردی که بعدا فهمید نامش ابرفورث دامبلدور است را جلوی درب اتاق دید. ظاهرا قصد ورود به آن را داشت که با دیدن لیانا خود را کنار کشید.

- سلام دخترم.

لیانا گلویش را صاف کرد و با صدای گرفته پاسخ داد.

- میشه لطفا به خانم ملوین بگید چند لحظه تشریف بیارن پایین؟ مسئله مهمی هست که باید بدونید!

لیانا که دوباره حس نگرانی به دلش چنگ انداخته بود، سری به نشانه تایید تکان داد و بعد از پایین رفتن ابرفورث به درون اتاق رفت. خانم ملوین کنار تخت پدرش نشسته و دست او را در دست داشت. نگاه غمزده لیانا مجدد روی چهره رنگ پریده پدرش اندکی خیره ماند اما با یاداوری موضوع، آهسته درخواست پیرمرد را در گوش مادرش زمزمه کرد.

- نگفت چی شده؟

لیانا به نشانه نفی سر تکان داد. هلن بعد از مکث کوتاه، به آهستگی برخاست و همراه دخترش به طبقه پایین رفت. ابرفورث و مردی که لیانا او را به اسم آرتور ویزلی می شناخت به همراه مرد دیگری که پوست سیاهی داشت، در پذیرایی کوچک خانه منتظر آنها بودند. برخورد همگی بسیار دوستانه بود و همین اندکی از نگرانی آنها را کاهش داد. سپس ابرفورث اولین نفری بود که شروع به صحبت کرد.

- خانم ملوین از اتفاقی که برای خانواده شما و همسرتون افتاده به شدت متاسفم!

- ممنونم اما مهم وضعیت فعلی همسرمه که اصلا امیدوارکننده نیست!

ابرفورث با ناراحتی سری تکان داد و گفت: درک میکنم ... اما فرانک در کارش به قدری ماهر هست که وقتی اطمینان میده خطر برطرف شده و مشکلی نیست، دیگه نگران نباشید ... البته ما به هیچ وجه کوتاهی مامورین رو فراموش نمیکنیم. وظیفه حفاظت از شما تماما به عهده بهترین کارآگاه ها بوده و وزارت خانه از تمامی جهات امنیت کامل شما رو در نظر داشته اما گویا در این بین مشکلی پیش اومده!!

- منظورتون چیه؟

در این لحظه همان مرد سیاه پوست که شکلبولت نام داشت، گفت: مشکل خاصی نیست و ما شخصا بهش رسیدگی می کنیم اما از شما درخواست دیگه ای داریم.

- چه درخواستی؟

- حدس میزنیم نفوذی هایی در بین ما هستند که اطلاعات رو به طرف مقابل می رسونند و حالا با واقعه دیشب تقریبا به این موضوع مطمئن هستیم! ... به همین علت احتمال میدیم تمام رفت و آمد ها زیر نظر باشه و باید بگم همچنان خطر شما رو تهدید میکنه!

لیانا با نگرانی دست مادرش را فشرد و آنها به یکدیگر نگاه کردند.

- اما شما گفتید اینجا امنیت داریم!

- بله درسته اینجا یکی از مکان های کاملا امن برای شماست اما با این شرایط ما هنوز نمیدونیم این افراد دقیقا چه اطلاعاتی از ما دارن و به همین دلیل نباید ریسک کرد. مخصوصا الان که دستگیری شما به یکی از اهداف اصلی اونا تبدیل شده.

- خب الان ما باید چکار کنیم؟ (این را هلن با اضطراب فراوان گفت) ... امکان داره برگردیم اسپانیا؟

ابرفورث سریع گفت: نه اصلا! ... هیچ کدوم از راه ها امنیت نداره و در ضمن شرایط آقای ملوین هم برای این سفر مساعد نیست! ... لازم نیست نگران بشید ... ما برای این مشکل راه حلی داریم که در این صورت شما می تونید تا مدتی که همسرتون بهبود پیدا کنند و شرایط سفر رو داشته باشند، در مکان امنی اقامت کنید.

- یعنی قراره دوباره به خونه جدیدی بریم؟

در اینجا شکلبولت ادامه داد: بله ... همونطور که قبلا گفتیم، محل هایی که ما بهشون رفت و آمد داشتیم فعلا امن نیست ... پس برای انتقال شما به یک مکان دیگه با یکی از دوستان مورد اعتماد صحبت کردیم و قرار شده ایشون، شما رو به جایی ببرند که امنیت تضمین شده ای داره.

- کجا؟

- ببخشید اما بهتره این سوال شما رو بی جواب بزارم چون نه ما دقیق میدونیم کجاست و نه شما باید بدونید!

هلن و لیانا با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. وضعیت عجیبی بود. اینکه آنها به جایی منتقل شوند که هیچ کس از مکان دقیقش مطلع نباشد، تا اندازه ای غیر منطقی به نظر می رسید.

- ببخشید متوجه نمیشم! یعنی قرار ما جایی بریم که حتی شما هم نمیدونید کجاست؟ ... بعد چطور امنیت داره؟

ابرفورث لبخندی زد و گفت: آروم باشید خانم ملوین ... قرار نیست همیشه بی اطلاع باشیم فقط نباید به اونجا رفت و آمد کنیم تا مبادا خطری برای شما ایجاد بشه.

- اما حال اندرو چی میشه؟ کی اونجا ازش مراقبت میکنه؟

- برای مراقبت از آقای ملوین هیچ نگران نباشید ... فرانک و همکارش خانم واتسون همراه شما هستند.

- در این صورت فکر میکنم حق خروج هم نداریم؟

- متاسفانه همینطوره ... البته این شرایط همیشگی نیست و من بهتون اطمینان میدم خیلی زود همه چیز به حالت عادی برمیگرده و شما میتونید در امنیت کامل به کشورتون برگردید!

هلن سری با تاسف تکان داد و دستش را روی صورتش گذاشت. سکوت سنگینی برقرار شده بود. در این میان لیانا تک سرفه ای کرد و پرسید: منو ببخشید که سوال میکنم اما شما گفتید یکی از دوستان تون قراره ما رو به مکان جدید ببرند! ... آیا بهشون اعتماد کامل دارید؟

همه افراد حاضر در آن لحظه به او نگاه کردند. لیانا که به خاطر این وضعیت عصبی بود و باورش نمیشد که تمام این مصیبت ها به خاطر یک انسان پست و جاسوس اتفاق افتاده باشد، ادامه داد: چون ظاهرا نمیشه به افراد زیادی اطمینان کرد وگرنه پدر بیچاره من الان به این وضعیت دچار نمیشد!

- لیانا ... دخترم آروم باش!

پیرمرد که حال دختر جوان را به خوبی درک میکرد، به آرامی گفت: من کاملا درک تون میکنم دوشیزه ملوین و از طرف آقای مالفوی بهتون اطمینان کامل میدم! ... یک سری از مسائل رو نمیتونم فعلا براتون توضیح بدم ... اما فکر

میکنم اگر مکان امنی در این کشور برای شما باشه، قطعا محل اقامتگاه جدید شماست! ... در ضمن باید بدونید اگر اعضای محفل دیشب تونستند به موقع برای نجات شما اقدام کنند به خاطر وجود آقای مالفوی بود و در اصل ایشون، نجات دهنده اصلی شما هستند.
هلن که هنوز نمی توانست نگرانی را از خود دور کند، دستش را به نشانه آرام کردن دخترش روی پای او قرار داد و گفت: اگر شما اینطور فکر می کنید منم حرفی ندارم ... اما کی باید بریم؟
ابرفورث گفت: همین امشب ... من با فرانک درباره شرایط انتقال آقای ملوین صحبت کردم و ظاهرا مشکل خاصی نیست ... (سپس به چند چمدان در گوشه خانه اشاره کرد) ... تمامی لوازم تون رو هم آقای شکلبولت به اینجا آوردند! ... آقای مالفوی هم طبق صحبت ها به مکان جدید رفتند تا اقدامات نهایی رو برای اقامت شما انجام بدن! به محض اومدن ایشون ابتدا همسرتون به همراه فرانک و خانم واتسون و بعد هم شما به همراه دوشیزه ملوین منتقل میشید.
هلن سری تکان داد و گفت: متشکرم.
سپس به همراه لیانا برخاست و ادامه داد: امیدوارم این وضعیت هرچه زودتر تموم بشه و ما برگردیم چون تابحال در یک سفر اینقدر مصیبت و فاجعه تجربه نکرده بودیم!
سپس بدون گفتن حرفی به سمت راه پله ها حرکت کرد. لیانا نیز بدون معطلی و بعد از عذرخواهی کوتاه، همراه مادرش به طبقه بالا رفت. هر دو به یک اندازه نگران بودند و نمی دانستند انجام این کار عاقلانه است یا نه؟ رفتن به مکانی نامشخص و اقامت مخفیانه در آن به مدت نامعلوم! این نوع زندگی را قبلا تجربه نکرده بودند و تصور اینکه تا مدتی حق خروج از خانه را نداشتند نیز ناامید کننده به نظر می رسید. چند ساعت باقیمانده نیز به سرعت در سکوت و دلهره گذشت. اما بعد از صرف شام و تاریک شدن کامل هوا بود که بالاخره، تقه ای به در اتاق خورد. لیانا سریع به سمت درب رفت و آن را باز کرد. جینی را دید که تقریبا از نرده به پایین خم شده بود و با کسی به آرامی صحبت می کرد.
- چی شده جینی؟
جینی با شنیدن صدای لیانا، به عقب برگشت و گفت: مثل اینکه وقت رفتنه لیانا. همگی پایین منتظرند.
در این لحظه هلن که خبر را شنیده بود، از اتاق خارج شده و در حالی که درب اتاق را به آرامی می بست، گفت: بریم لیانا.
در پذیرایی چند عضو از خانواده ویزلی و ابرفورث حاضر بودند.
- خانم ملوین همه چیز برای رفتن آماده است.
- مشکلی نیست اما میتونم بپرسم کی ما رو میبره؟
- البته! ... بیل ممنون میشم دراکو رو صدا کنی!
- حتما!
پسر بزرگ خانواده ویزلی بلافاصله به سمت درب خروجی رفت. لیانا که در کنارش مادرش ایستاده بود، برای دیدن این شخص ناشناس و البته ناجی آنها، بسیار کنجکاو بود و در همان چند لحظه کوتاه، کلی تصور از چهره او در ذهنش می ساخت تا اینکه سرانجام بعد از ورود مجدد بیل به خانه، شخصی که انتظارش را می کشید وارد شد. در

یک لحظه نگرانی درون چشمان هلن و لیانا، جای خود را به تعجب داد زیرا برخلاف انتظار و تصورشان، مالفوی یک مرد مسن و جا افتاده نبود بلکه پسری جوان را مقابل خود می دیدند که سنش حدود بیست سال را نشان می داد.
لیانا که هنوز با تعجب فراوان، مشغول بررسی ظاهر پسر جوان بود. از اینکه چه تصویری از او در ذهنش ایجاد کرده بود، ناخودآگاه خنده ریزی کرد. یک مرد کوتاه قد، با ظاهری مهربان و البته کمی چاق با سر تقریبا بی مو هیچ شباهتی به این پسر قد بلند با ظاهری جدی که موهای بلوند سفیدش را بسیار مرتب به عقب شانه کرده بود، نداشت. همچنین پیراهن و شلوار یک دست مشکی اش تضاد جالبی با پوست رنگ پریده اش ایجاد کرده بود و ظاهر مردانه تری به او می داد.
در این میان ابرفورث که برای استقبال از دراکو پیشقدم شده بود، بعد از احوالپرسی های معمول، رو به هلن کرد و دستش را روی شانه پسر جوان گذاشت.
- معرفی میکنم خانم ملوین،... ایشون آقای مالفوی هستن.
و این همان اولین دیدار بود!! پسر جوان جلو آمده و با احترام سلام کرد. صدایش هنوز به وضوح همان لحظه، در ذهنش بازتاب می شد. لحن خونسرد و البته آرامی داشت. بنا به توصیه پسر جوان که حالا لیانا می دانست اسمش دراکو مالفوی است، باید آنها یک به یک منتقل می شدند و البته به علت وقت کم باید زودتر این کار انجام میشد. آن شخص ابتدا وسایل مختصرشان و سپس پدرش و فرانک را به خانه برد و در آخر هم نوبت به او و مادرش رسید که بعد از یک خداحافظی مختصر خود را برای رفتن به یک سفر اجباری و مجهول آماده کردند. در چشم بر هم زدنی تصویر مقابل چشمانش عوض شد و حالا خود را جلوی یک درب چوبی کاملا معمولی دید که عددی طلایی رنگ روی آن حک شده بود. اما به شکل عجیبی در پشت و اطراف آنها به جز یک دود یا هاله چیزی قابل مشاهده نبود و او نتوانست تشخیص دهد که آنها درون شهر و خبایان هستند یا باید این روزها را در یک منطقه دورافتاده و روستایی به سر ببرند. با حرکت چوبدستی درب بلافاصله باز شده و نور زیادی خارج شد.
- بفرمایید داخل.
این را دراکو که در پشت سر آن دو ایستاده بود درحالی که به شدت مراقب اطراف بود، گفت.
هلن و لیانا به ترتیب وارد شده و او برخلاف مادرش که همان ابتدا سراغ فرانک و همسرش را گرفت، لیانا مشغول نگاه و بررسی محیط داخلی شد. باورش هم سخت بود که در پشت آن درب کوچک، فضایی اینچنین بزرگ قرار داشته باشد که کاملا تمیز و مرتب نیز به نظر می رسید. یعنی این شخص اینجا زندگی می کرد؟ پس باید یک اشراف زاده باشد! البته که به تیپ و ظاهر او هم میخورد که به چنین طبقه ای تعلق داشته باشد. برگشت و بار دیگر پسر جوان را که در سکوت مشغول جابجا کردن وسایل در اتاق های طبقه بالا بود، نگاه کرد. او نیز برای دیدن پدر و مادرش به دنبال او، بالا رفته و توانست در اتاق اولی پدرش که همچنان به لطف داروهای فرانک خواب بود، را ببینند. مادرش برای تشکر از دراکو بیرون آمده و آخرین چمدان را از او گرفت.
- متشکرم ... میتونم بپرسم این شرایط تا کی ادامه داره؟
- مشخص نیست ... اما به محض برطرف شدن خطر، آقای دامبلدور اطلاع میدن!
- اما چطور؟ ... گفتند ما هیچ راه ارتباطی نداریم!
- شخصا مسئول انتقال پیام ها هستم.

لیانا همچنان نگاهش با نگرانی بین هلن و دراکو در حرکت بود. دراکو در ادامه به ساعت طبقه پایین اشاره کرد.

- اگر مشکلی پیش اومد، کافیه اون ساعت رو روی سه کوک کنید! اما فقط در صورتی که کار ضروری باشه، این کار رو انجام بدید! البته در چنین شرایطی به آقای ویلسون روش رفت و آمد امن رو توضیح دادم که فقط و فقط شامل ایشون میشه و برای زمانی هست که من نتونم بیام.... و در ضمن حتما آقای دامبلدور برای مخفی موندن اطلاعات این خونه و من براتون توضیح دادند. لطفا هیچ صحبتی در این رابطه با هیچ فردی انجام ندید.

در این لحظه فرانک با کاغذی در دست آمده و لیستی مختصر از مواد لازم را به او داد.

- اینا رو تا فردا به دستم برسون لطفا.

دراکو بدون نگاه کردن به آن، کاغذ را درون جیب کتش قرار داده و سری به نشانه تایید تکان داد. سپس با همان لحن آرام و البته کاملا جدی و رسمی ادامه داد.

- حتما ... در مورد وسایل هم به ایشون توضیح دادم اما باز هم مسئولیت تهیه هرچیزی که احتیاج دارید با منه! برای درست کردن معجون هم میشه از اتاق کنار آشپزخونه استفاده کنید و احتمالا هر چیزی که بخواهید میشه پیدا کرد.

سپس چند قدم به عقب برداشت.

- من باید برم ... برای اطمینان هم روی درب ورودی قفل خاصی گذاشته شده که به محض عبور بیگانه، محفل و وزارت خونه مطلع میشن! که البته این یعنی لو رفتن مخفیگاه و باید به فکر جایی دیگه بود. پس توصیه میکنم به هیچ عنوان خارج نشید.

سپس بعد از اطمینان یافتن از گفتن تمام توضیحات، با گفتن شب بخیر، آن جمع را ترک کرده و رفت. این ملاقات ابتدایی با اینکه کوتاه بوده و دراکو رفتار سرد و خشک داشت اما باعث نشد که از همان لحظه به بعد لیانا در گوشه ی مغزش درگیر فکر این پسر لاغراندام نشود. در آن زمان معنی این اتفاقاتی که در ذهنش جریان یافته بود را نمی دانست ولی با گذشت زمان و رفت و آمدهای بیشتر دراکو به آن خانه، فهمید که این احساس کم کم در حال جدی شدن است. آنها دو ماه را در آن خانه سپری کردند و حال پدرش نیز به لطف مراقبت های فرانک بسیار بهتر بود ولی گویا عوارض سختی در نتیجه جادوی سیاه برای پدرش پیش آمده بود. البته این موضوع را همان ابتدا نشنید و مادرش بعد از وخامت مجدد حال اندرو به لیانا گفت. در این مدت دراکو دو یا سه روز درمیان به آنجا می رفت، البته بسیار کوتاه و در حد یک خبرگیری ساده یا برای آوردن وسایلی که یا سفارش فرانک بود یا نظر خودش بود که ممکن است آنها احتیاج داشته باشند. نکته جالب این بود که لیانا عادت داشت که شب ها دیرتر از دیگران بخوابد و این مدت را به مطالعه کتاب ها اختصاص می داد و اکثر در همان تایم دراکو به آنجا می رفت. بار اول واقعا جالب بود. دراکو ابتدا به خیال اینکه اهالی خانه در خواب هستند به آرامی به اطراف سرک می کشید که از قضا لیانا را در پذیرایی بیدار دید.

لیانا هنوز هم با یاداوری آن چهره متعجب که کاملا جا خورده بود، خنده اش می گرفت. البته او هم دست کمی از دراکو نداشت و دیدن ناگهانی او در پشت سرش باعث شد، نفسش را بلند در سینه اش حبس کرده و ضربان قلبش در لحظه زیاد شود، البته خیلی زود بلند شده و دستی به پیراهن نامرتبش کشید و تلاش کرد موهایش را که به شدت آشفته بود و ظاهر بچه های شلخته را به او می داد، با دست درست کند. در این حالت هم حرصش گرفته بود که چرا باید این شخص اینقدر ناگهانی بیاید و هم چرا باید او را در این شرایط مسخره ببیند. دراکو هم سریع خود را

جمع و جور کرده و بعد یک سلام و عذرخواهی، مقداری پاکت را روی میز قرار داده و بعد توضیح کوتاه بابت این ورود ناگهانی، درباره اخبار و اتفاق اخیر نیز به صورت مختصر صحبت کرد. لیانا از اینکه او در حین صحبت مدام طبقه بالا را زیرنظر داشت، خنده ریزی بر لبش نشست. گویا نگران سر رسیدن مادر یا فردی دیگر بود. از آن شب به بعد لیانا دیگر در پذیرایی نمی نشست بلکه در اتاق خودش می ماند ولی با شنیدن صدای درب گوش هایش را تیز می کرد و گاهی هم پنهانی از بالای پله ها به او نگاه می کرد. به شدت دلش می خواست درباره این پسر بیشتر بداند و بفهمد که او واقعا کیست؟ چرا باید هویتش را مخفی کند؟ چرا ابرفورث اصرار داشت درباره او صحبت نکنند؟ و مهمتر اینکه چطور جان شان را نجات داده و جلوی حمله مرگخواران را گرفته است؟

با گذشت زمان این احساس در قلب او کم کم رشد می کرد. برای خودش بسیار عجیب بود که چنین فردی بتواند او را تحت تاثیر قرار دهد. پسری ساکت و مرموز که چهره ای بی نهایت خونسرد و البته نسبتا مغرور داشت. اما در آینده متوجه شد که همین احساس نیز در همسرش ایجاد شده و همانقدر برایش عجیب به نظر می رسیده است. با گذشت دو ماه، این شرایط کم کم برای هر سه سخت و غیرقابل تحمل میشد که بلاخره یک شب ابرفورث همراه دراکو به خانه آمده و به آنها گفت که فعلا خطر برطرف شده است و با اینکه باید همچنان در همین خانه اقامت داشته باشند اما می توانند با رعایت مسیر های امنیتی که سایرین در نظر گرفته اند به بارو رفت و آمد کرده و همراه بقیه به سایر مناطق شهر سر بزنند. و لیانا چقدر خوشحال بود که بلاخره از زندان آزاد شده است. خوب به خاطر داشت که در یکی از روزهایی که مهمان خانه کوچک و گرم ویزلی ها بود، همراه جینی در فضای باز مقابل آن قدم می زدند. او به شدت می خواست سوالاتی که در این مدت درون ذهنش می چرخید را بپرسد! پس بلاخره دل را به دریا زده و سر صحبت را باز کرد و در پاسخ به جینی از اینکه چرا این سوالات را می پرسد، گفت:

- خب میدونی الان دو ماه توی خونه اش زندگی می کنیم! ... به گفته شماها جون مون رو نجات داده .... پس فکر میکنم باید بدونم مدیون چه کسی هستیم؟!

جینی خنده ریزی کرد و گفت: مطمئنی فقط به خاطر همینه؟

- منظورت چیه؟

اما جینی که خوب متوجه موضوع اصلی شده بود، بعد از کمی سر به سر گذاشتن با دختر جوان بلاخره مقداری از سوالات او را پاسخ داد. اما به بقیه موارد اشاره ای نکرده و گفت نباید درباره آنها حرفی زده شود. برای لیانا آن زمان خیلی عجیب بود که آن پسر را با ویژگی هایی که جینی برایش تعریف می کرد، تصور کند. یک آدم پولدار عوضی و از خودراضی که به همه به چشم یک زیردست نگاه می کرد و تفریحش به مسخره کردن و توهین به دیگران ختم میشد! این توصیفات کم کم داشت نظر لیانا را به کل عو می کرد که جینی خوشبختانه وارد جنبه های مثبت شخصیتش نیز شده و گفت که در این سال های اخیر اتفاقات زیادی رخ داده و همه مخصوصا دراکو تغییر زیادی کرده اند. به نظر او این واقعا عجیب بوده و هست که فردی مثل مالفوی که در گذشته دشمن و مخالف اصلی آنها به حساب می آمد، حالا در کنار آنها قرار گرفته و به نوعی دوست شان محسوب شود. اما نکته قابل توجه این بود که حالا آن پسر تفاوتی زیادی با شخصیت قبلی اش داشته و به فردی مورد اعتماد تبدیل شده است.

و همین شد که فکر لیانا کاملا درگیر شده و دیگر حس می کرد نمی تواند مثل قبل زندگی کند. اصلا نمی خواست درباره این موضوعات با پدر و مادرش صحبت کند و باز هم خیال می کرد درگیر احساس اشتباهی شده است. اما این

چیزی نبود که بشود از آن فرار کرده یا انکارش کرد. چند ماه بعدی برای هر دو جوان، روزهای عجیبی بود که به موازاتی که سخت می گذشت اما جالب و شیرین بود. ... و همان گذر زمان نیز به آنها فهماند که آن حس نه تنها اشتباه نیست بلکه حقیقی ترین و بهترین اتفاقی ایست که می تواند برای انسان رخ دهد.

بعد از چند ماه نیز آنها دوباره به خانه وارفی نقل مکان کردند و ابرفورث اطمینان داد که فعلا خطری متوجه آنها نیست اما باز هم نمی توانستند به کشور خود بازگردند زیرا در اسپانیا و چند کشور دیگر همزمان نیروهای موافق با لرد سیاه شورش کرده و اوضاع در دیگر مناطق هم بحرانی بود. از طرف دیگر این اطلاعات توسط عمویش نیز تایید شده و او نیز به خانواده برادرش توصیه کرد که فعلا قصد بازگشت نکنند زیرا به محض رسیدن به آنجا عاقبت نامعلومی در انتظار آنها خواهد بود. در نتیجه آنها به اجبار تصمیم به ماندن گرفته و ابرفورث نیز برای اقامت شان در این مدت نامعلوم خانه ای را مهیا کرد که هم اکنون نیز مادرش در آن سکونت داشت. با اینکه کوچک تر از خانه شان در اسپانیا بود اما محیط زیبای اطرافش باعث شد همان ابتدا اصلا نوع و شکل اقامتگاه برایشان مهم نباشد. لیانا با ورود به آن مکان، فکرش را نمی کرد که در آینده خاطراتی را در اینجا برای خود می سازد که تا آخر عمر فراموش نخواهد کرد. از آن روز به بعد با اینکه به دلیل آسیب دیدن پدرش به شدت ناراحت بود اما نیمه دیگر قلبش به خاطر آشنایی با کسی که عاشقانه دوستش داشت، خوشحال بود و آن سفر اجباری برایش جنبه مثبت و منفی را با هم داشت که نمی دانست ارزش کدام یک بیشتر است. مثل اینکه چیزی گرانبها را از دست داده و در عوض گوهر دیگری را به دست آوری. البته این احساس خوب فقط مدت کوتاهی دوام آورد زیرا خیلی زود فهمید که تمام زندگی اش را به یکباره از دست داده است.

فصل بیستم

اکتبر 1997- هاگوارتز

در سالن عمومی خوابگاه، تعداد کمی دانش آموز سال چهارمی یا پنجمی دیده میشد که برای شرکت در کلاس نجوم پروفسور سینیسترا آماده می شدند و چند نفری نیز مقابل تابلوی اعلانات در حال خواندن اطلاعیه های جدید بودند. با اینکه بخاری دیواری نهایت تلاشش را برای گرم کردن فضا می کرد اما باز هم سرمای محسوسی احساس می شد و اغلب افراد لباس های بافتنی و گرم به تن داشتند. در این میان سه دوست در کنار آتش نشسته بودند و با دقت چند کاغذ را نگاه می کردند. بالاخره بعد از دو ماه، کار جوری پیش رفته بود که حداقل می توانستند به آینده کمی خوش‌بین باشند. رون نگاه به اطراف کرد و جوری که بقیه افراد متوجه نشوند، سرش را کمی نزدیک دختر جوان برد و گفت: واقعا نمی فهمم اینایی که نوشتی رو چجوری میخوای تهیه کنی! آخه موی تک شاخ؟! ... شرط میبندم پیدا کردن هرکدوم از اینا از پیدا کردن اونا (و ابرویش را برای رساندن مفهوم بالا برد) هم سخت تره!

- این مورد درسته که کمیابه اما غیر قابل دسترس نیست ... خوشبختانه ما هاگرید رو داریم که در تهیه خیلی از موارد میتونه کمک کنه! ... بنظرم قسمت سخت مربوط به این سه ماده است.

و سپس با نوک انگشت سه مورد را نشان داد.

هری کمی کاغذ را به صورتش نزدیک برد و زمزمه کرد: آتروپا بلادونا ... اجراتینا آلتیسیما ... رسینوس کامونیس!

- چه اسامی عجیبی. تا حالا نشنیدم! ... اینا چی هستن هرما؟

- هر سه ریشه های گیاهی هستن که قوی ترین سم ها رو دارن. تا جایی که من فهمیدم، هیچ کدوم از اینا تا بحال برای معجون های معمولی کاربرد نداشتن و فقط برای درست کردن معجون های سیاه استفاده میشن! برای همین به شدت نادر و البته خرید و فروش شون برای افراد عادی ممنوع هستن!

هری با تعجب گفت: ممنوع؟

و رون ادامه داد: پس عالی شد! ... حتما میتونیم درست کنیم ... اونم بی دردسر!

هرمایني معترضانه گفت: رون میشه لطفا اینقدر غر نزنی؟ ... مطمئن باش اگر کار غیرممکن بود من اولین نفری بود که بیخیال میشدم. اگه دقت کنید گفتم برای افراد عادی ممنوع هست اما مطمئنا اینجا افرادی هستن که بتونن به این مواد دسترسی پیدا کنند!

- مثلا کی؟

- پروفسور اسلاگهورن!

- اسلاگهورن؟ ... درسته اون استاد معجونه ولی دلیل نمیشه بتونی این مواد حاشیه ساز رو پیشش پیدا کنی! مخصوصا وقتی میگی توی هیچ معجون معمولی کاربرد ندارن! ... اصلا به فرض که داشته باشه، میخوای چه داستانی براش بسازی که باور کنه ما دنبال درست کردن معجون های ممنوعه نیستیم؟

- درسته ... اما یک نکته مثبت و به شدت کمک کننده این وسط هست.

- چی؟

هرمایني موهای قهوه ای رنگش را پشت گوشش فرستاد و کتابی را که در دست داشت، روی زمین و مقابل هر دو دوست قرار داد.

- من رفتم سراغ کتاب های گیاه شناسی و تحقیق کاملی روی این گیاهان انجام دادم! ... درسته که ریشه این گیاهان ماده سمی زیادی داره اما در اصل کل این گیاه ها سمیه ... اما چون این معجون به مقدار زیادی سم احتیاج داره از ریشه ها استفاده میشه! ... اما راهی دیگه هست که باعث میشه همین مقدار سم از ساقه گیاه هم به دست بیاد و دیگه نیازی به ریشه نباشه! و باید بگم ساقه این گیاهان در خیلی از معجون ها که اکثرا خاصیت درمانی دارن قابل استفاده است و به دست آوردن شون خیلی راحت تره!

- خب این خیلی خوبه اما چه راهی داره؟

- راهش کمی پیچیده و زمان بره و همینطور به دقت زیادی احتیاج داره ... به همین علت خیلی ها برای تهیه این معجون ها مستقیم از ریشه ها استفاده میکنند! ... توی این روش یک تخمیر خاص وجود داره که حداقل یک ماه زمان میبره و شرایط خاصی برای انجامش لازمه!

هر دو پسر جوان با تعجب یک صدا گفتند: یک ماه؟!

- متاسفانه آره! ... و چاره ای جز انجام این روش نداریم!

هری چهره اش درهم رفت. در این دوماه که فقط سرشان به کتاب ها گرم بود و از قرار معلوم باید یک ماه دیگر را نیز اینگونه هدر داده تا در آخر فقط یک احتمال را آزمایش کنند! اما به قول هرمایني فعلا چاره ای دیگری هم نداشتند. این تنها راه برای فهمیدن وجود ارتباط بین جانپیچ ها بود و در صورت موفقیت از هر یک از آنها میشد به عنوان یک راهنمای بسیار خوب استفاده کرد.

- مثل اینکه حق با توئه ... پس باید از فردا بیوفتیم دنبال جور کردن مواد.

رون با تردید گفت: به نظرم همین تهیه موادش یک ماه طول میکشه!

هرمایني به نشانه مخالفت سری تکان داد.

- نه اینطور نیست ... صحبت کردن با پروفسور اسلاگهورن با من. میدونم چجوری برای گرفتن این مواد قانعش کنم! ... ولی شما دو تا هم باید برید سراغ هاگرید و ازش بخواید این موادی که مشخص کردم رو هرچه زودتر برامون تهیه کنه که فکر نمیکنم کار سختی براش به حساب بیاد! باقی موارد رو هم میشه از اینجا جور کرد.

هری به نشانه تایید سری تکان داد و آهسته تر از قبل، گفت: راستی هرما مطمئنی اتاق ضروریات برای اینکار مناسب و به حد کافی امنه؟

- آره کاملا مطمئنم. اونجا بهترین مکانه که بتونیم بی دردسر کار رو انجام بدیم! ... فقط در رفت و آمد باید خیلی مراقب باشیم.

سپس با یادواری مطلب دیگر، ادامه داد: در ضمن قبلا هم گفتم که برای احیا اون جادو ها، نیاز به اجرای یک سری طلسم هست.

سپس به هری نگاه کرد و گفت: به نظرم این یک خوش شانسی برای ماست که چوبدستی شما دو نفر شبیه همدیگه است! ... چون فکر میکنم اینطوری تاثیر بیشتری روی اجرای وردها داشته باشه! البته این فقط یک حدسه ... (سپس به هری نگاه کرد و ادامه داد) ... پس پیشنهاد میکنم از همین حالا تمرین رو شروع کنی!

هری نگاهی به دختر جوان کرد و در سکوت سری تکان داد.

رون به طعنه گفت: فقط امیدوارم این چند ماه باقی مونده رو بتونم با پرونده سالم بگذرونم!

هری با خنده ضربه ای به بازوی دوستش زد و گفت: ببین رون اگه میترسی همین الان بگو! ... لازم نیست از هر فرصتی برای طعنه زدن استفاده کنی!

رون به حالت مسخره ادای دوستش را درآورد و گفت: تو اگه مغزت جابجا شده تقصیر من نیست ... از وقتی اون دندون های لعنتی رو آوردی تو اتاق یک خواب بی کابوس نداشتم ... که بدبختانه آخر ماجرا هم همیشه به کشف اونها توسط پروفسور مک گونگال منتهی میشه! ... (سپس به هری اشاره کرد و غرغر مانند زمزمه کرد) ... البته نمیدونم چرا توی هیچ کدوم شون تو نیستی و همه تقصیر ها میوفته گردن من بدبخت!

هری و هرمایني با شنیدن این حرف، خنده بلندی کردند. سپس هری به ساعت نگاهی کرد و گفت: خیلی خب ... کم چرت و پرت بگو رون ... بهتره بریم بخوابیم که فردا بعلاوه حضور در کلاس های مسخره، با این ماموریت های هرما کلی کار داریم!

بعد از گذشت دو هفته بالاخره آنها توانسته بودند تمامی مواد مورد نیاز معجون را تهیه و کار را شروع کنند. هرمایني توانسته بود به بهانه انجام تحقیقات بر روی چند معجون درمانی مقداری از گیاهان سمی را توسط پروفسور اسلاگهورن به دست آورد و در جمع آوری سایر موارد هاگرید و تانکس که برخی اوقات از طرف وزارت خانه به مدرسه رفت و آمد داشت، کمک بسیاری کردند. چند روزی میشد که هر سه نفر به اتاق ضروریات رفت و آمد مخفیانه داشتند اما باز هم این دختر جوان بود که بیشتر وقتش را در اینجا می گذراند. اکثر اوقات شب ها و قبل از شروع خاموشی آنها زمان مناسب را به دست می آوردند اما با این حال باز هم عبور بی سروصدا از میان نگهبان ها مشکل بزرگی محسوب میشد.

هری به محض وارد شدن به اتاق شنل را از سر کشید و آن را در کیف کوچکی که حاوی وسایل مورد نیاز دوستش بود، جای داد. سپس از بین انبوه وسایل چیده شده در اتاق راه خود را باز کرد و در سمت دیگر ساحره جوان را دید که مقابل پاتیل نشسته و به دقت در حال وزن کردن ساقه های گیاهی است.

- سلام.

هرمایني بدون اینکه چشم از مقابلش بردارد، جواب او را داد و به آرامی گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی؟

- اووو نمیدونی به چه مصیبتی از بین نگهبان ها رد شدم! ... من نمیدونم چرا وزارت هر روز نیروی بیشتری به اینجا میفرسته؟

هرمایني ظرف فلزی کوچک را برداشت و همانطور که محتویاتش را به مایع سفید رنگ درون پاتیل اضافه می کرد، گفت: مگه اخبار رو نشنیدی؟ ... این روز ها تعداد حملات بیشتری از سمت مرگخواران انجام میشه. برای همین وزارت احساس خطر کرده و افراد بیشتری برای حفاظت مناطق مهم فرستاده که خب هاگوارتز هم یکی از این جاهاست!

هری عصبی دستی به موهایش کشید و همانطور که وسایل را یک به یک از داخل کیف فرامی خواند، به آهستگی گفت: لعنتی ... به لطف وجود یک سری خائن عوضی بهترین فرصت عمرش رو به دست آورده و میدونه که دیگه کسی نیست که تهدیدی براش باشه! ... پس هر کاری که دلش بخواد رو انجام میده و من مطمئنم همین الان برای

گرفتن وزارت خونه برنامه ریزی میکنه! و خب اینطور که معلومه ما حالا حالا ها باید به این شکل از زندگی عادت کنیم.

- یعنی چی؟ چرا اینقدر بدبینانه به موضوع نگاه میکنی؟ ... با اینکه تا اندازه ای حرفات رو قبول دارم اما اونقدر ها هم خیال میکنی وزارت خونه دست و پا بسته یا بی عرضه نیست که نتونه این شرایط رو کنترل کنه! ... در ضمن هنوز یک نفر هست که براش تهدید محسوب بشه!

- برعکس این حرفای من حقیقت محضه ... تهدید اصلی زمانی ایجاد میشه که این ماجرا حل شده باشه ... ما هنوز نمیدونیم جانپیچ ها چی هستن و کجا مخفی شدن! ... تا زمانی هم که اونا وجود داشته باشن این عوضی مردنی نیست و تا زنده باشه هم، همه ما محکوم به گذروندن یک زندگی مصیب بار هستیم!

هرمایني با حرکت چوبدستی مشغول مخلوط کردن محتویات درون پاتیل شد.

- اما من فکر میکنم تنها عاملی که مدت زمان این رو تعیین میکنه، میزان تلاش ماست.

هری کلافه سری تکان داد.

- آره ولی تا اینجا که تلاش زیادمون هنوز نتیجه درستی نداشته! (سپس برای عوض کردن بحث، به معجون اشاره کرد و ادامه داد) ... چطور پیش میره؟

- خیلی عالی. تخمیر ساقه های گیاهی تا اینجا که بدون مشکل بوده ... طلسم ها چطور؟

- مشکلی نیست ... (سپس با کمی مکث گفت) ... هرما من امروز دوباره اون صحنه ها رو دیدم و حالا دیگه کاملا مطمئنم این خاطرات میتونه به جانپیچ ها ارتباط داشته باشه.

- هری با اینکه هنوز نمیتونم با اطمینان حرفت رو رد یا تایید کنم اما خواهش میکنم روی کنترل ذهنت بیشتر از قبل کار کن ... اینکه هنوز این ارتباط وجود داشته باشه و تو نتونی جلوش رو بگیری در ادامه مشکلات زیادی برات ایجاد میکنه! ... خواهش میکنم حرفم رو جدی بگیر!

پسر جوان از نقطه ضعف خود آگاه بود و می دانست باید برای رفع آن بیشتر تلاش کند. در این چند ماه گاه وبیگاه خاطراتی در ذهنش مرور میشد که با وجود آشفتگی اما عجیب به نظر می رسید. یک تصویر محو از سنگی آبی رنگ که درخشش خاصی داشت یا یک جام کوچک طلایی مدام مقابل چشمانش ظاهر میشد. هرمایني در حین کار ادامه داد.

- امروز دوباره چند کتاب دیگه برای پیدا کردن جامی که میگی، خوندم و تقریبا مطمئنم که همون جام گم شده هلگا هافلپافه! تمام ویژگی هایی که گفتی باهش مطابقت داره. آخرین بار گفته شده توی یکی از موزه های ماگلی بوده ولی همراه چند شی باارزش دیگه به سرقت رفته و دیگه خبری ازش نیست. متاسفانه اینجا نمیتونم مطلب بیشتری در این رابطه به دست بیارم چون باید برم خونه تا بتونم اطلاعاتی از کل موزه ها گیر بیارم.

هری متفکرانه گفت: یعنی به نظرت میتونه یک جانپیچ باشه؟

- ممکنه ... اممم ... هری گفتی یک دریاچه یا دریا هم توی اون خاطرات هست. درسته؟

- آره اما خیلی محو و بدون حتی یک نشونه به درد بخور که بتونه توی پیدا کردن مکان کمک کنه! ... حتی سنگی که بهت گفتم هم همینطوری توی ذهنم میاد.

- اما به نظرم همین موارد میتونه خیلی مفید باشه به شرطی که در مسیر درست پیش بریم.

کمی در سکوت گذشت، ساحره جوان گفت: راستی چند روز دیگه به هالوین نمونده. بنظرت امسال و با این اوضاع جشنی برگزار میشه؟

هری سری تکان داد و گفت: برگزار هم بشه فکر میکنی شباهتی به سال های قبل داره؟ همین امروز چند نفر دیگه از سال ششمی ها انصراف دادند و رفتند. میگفتن خانواده شون قصد ترک کشور رو دارن چون دیگه اینجا رو امن نمیدونن ... از طرف دیگه اونایی هم که موندن با این اخبار روزانه کشت و کشتار یا ربوده شدن، فقط نگران خانواده هاشون هستن!

هرمایونی با تاسف سری تکان داد و بعد از اجرا کردن چند طلسم خاص بر روی شعله کوچک، برخاست و گفت: خیلی خب فعلا کارش تمومه و باید فردا دوباره یک سری بهش بزنیم ... الانم بهتره تا مجبور نشدیم کل شب رو توی راهرو ها سر کنیم، برگردیم خوابگاه.

هری نیز برخاست و پشت سر دختر جوان به راه افتاد. هر زمان که به این اتاق وارد میشد ناخودآگاه سال گذشته را به یاد می آورد که آن مرگخوار بدذات چطور طی چند ماه در این اتاق نقشه مرگ استاد پیر را کشید و در آخر نیز در انجام آن موفق شد. ای کاش زودتر به کارهای مالفوی پی می برد تا شاید می توانست مانع این اتفاقات شود. در این صورت دامبلدور هنوز زنده بود و اوضاع آنقدر آشفته نمیشد. بعد از گذشت این ماه های سخت و عذاب آور همیشه به رویارویی مجدد با مالفوی عوضی یا اسنیپ خائن فکر میکرد. به اینکه باید چه بلایی سرشان بیاورد و چطور باید از آنها انتقام بگیرد. اما این را به خوبی می دانست که بین آنها و ولدمورت هیچ تفاوتی قائل نخواهد شد. اما نه او و نه هیچ کس دیگر از روزهایی که این دو شخص در گذشته پشت سر گذاشته و یا اکنون سپری می کردند، اطلاعی نداشت. روزهایی تاریک که تحمل آن برای اکثر افراد غیرممکن به نظر میرسید.

سپتامبر 2010- جزیره برکنر، عمارت سارتر

هوای عصرگاهی کم کم رو به تاریکی می گذاشت و اشعه های نارنجی و سرخ رنگ خورشید پاییزی آرام آرام بر پهنه دریای بیکران پراکنده میشد تا غروب غم انگیز دیگری را در ساحل جزیره کوچک ایجاد کند. صدای مرغان دریایی در میان صدای امواج دریا که خروشان تر از قبل به صخره های ساحلی برخورد می کرد، نامحسوس به نظر می رسید. وزش مداوم باد سرد و مرطوب دریایی، به درختان خبر رسیدن پاییز را داده بود و آنها نیز به آهستگی لباس سبز خود را به برگ های رنگارنگ پاییزی تغییر می دادند تا ظاهر جزیره بیش از پیش زیبا به نظر رسیده و با طیف رنگ های گرم و دلنشین تزئین شود.

در این زمان چراغ های عمارت، یک به یک توسط وود و به سرعت در حال روشن شدن بود، تا او وقت کافی برای مهیا کردن شام اربابش را داشته باشد. با عبور از مقابل اتاق تمرین، مطابق معمول صدایی نشنید. خودش می دانست زمانی که ارباب جوان در این اتاق حضور دارد، از محدوده خاصی که با خط قرمز رنگ مشخص شده بود، نباید تجاوز کرده و به آن درب آهنی و بزرگ نزدیک شود. این اتاق با تمام ویژگی های منحصر به فردش توسط آیدن ساخته شده بود و تابحال هیچکس حتی توماس نیز نتوانسته بود به آن وارد شود؛ زیرا با باز کردن درب فقط یک دیوار آجری در مقابل آن دیده میشد.

در سمت دیگر و درون اتاق که بزرگی آن دو برابر کلاس های هاگوارتز و به شکل دایره ای طراحی شده بود، پسر جوان سخت تمرین می کرد. به محض ورود به اینجا، وجود تعداد زیادی آینه بزرگ و نقره فام که سطح خمیری شکل و عجیب آنها خاصیت جادویی ویژه ای داشت، توجه را به شدت جلب می کرد. جنس این ماده طوری بود که به محض برخورد هر نوع طلسم به آن مانند سطح کششی عمل کرده و آن را دوباره به سمت مقابل برگشت می داد. با داشتن این نوع وسیله به راحتی می توانست یک میدان جنگ واقعی را برای خود شبیه سازی کرده و خود را برای واکنش های به موقع آماده کند. در خواندن طلسم ها نیز محدودیتی قائل نمیشد و وردهای خطرناکی را برای این کار انتخاب می کرد، به همین دلیل ورود به اتاق در این شرایط ممنوع بود. قطعا استاد پیر در صورت دیدن این موقعیت که تعداد زیاد طلسم مسیر رفت و برگشت را به سوی آیدن طی می کردند، از عصبانیت فریاد زده و اتاق را روی سرش خراب می کرد.

در این لحظه، پیچیده شدن صدای ضربات آرام به درب ورودی در سرسرای بزرگ خانه، کافی بود که وود بلافاصله مقابل آن ظاهر شده و بعد از کنترل همیشگی، درب را برای توماس باز کند.

- سلام وودی ... عصر بخیر.

وود که همیشه از رفتار دوستانه این مرد، بسیار خوشحال میشد. لبخندی زد و همانطور که با کنار رفتن راه را برای پیرمرد باز می کرد، با صدای ظریف خود گفت: سلام آقا ... وود خیلی از دیدن شما خوشحاله!

توماس خندید و گفت: قرار شد منو توماس صدا کنی ... باز یادت رفت؟

وود درب بزرگ را با بشکنی بست و در حالی که ردای مرد را می گرفت، پاسخ داد: وود یادش نرفته اما ...

- دیگه اما نداره ... (سپس نگاهی به اطراف انداخت و چند قدمی در طول سالن حرکت کرد) ... آیدن خونه است؟

جن خانگی که در تلاش بود، بعد از آویزان کردن ردای مرد بر روی دیوار کناری، گردوخاک آن را با حرکت سریع چوب پر جادویی به طور کامل پاک کند، گفت:

- بله ارباب خونه است اما وود اجازه نداره صداشون کنه!

توماس به مجلات و روزنامه پراکنده شده بر روی میز شیشه ای نگاه کوتاهی کرد و چند تایی از آنها را برداشت و به طور سریع ورق زد.

- چطور؟ ... خوابه؟

- نه ... ارباب سارتر در حال تمرین هستند!

توماس پوفی کرد و گفت: باز رفته توی اون اتاق عجیب غریبش؟! ... (زمانی که سکوت وود را دید که فقط به او نگاه می کرد، ادامه داد) ... خیلی وقته؟

- بله ... وود فکر میکنه باید کم کم تموم بشه.

توماس سری تکان داد.

- باشه .. برو به کارت برس وودی منم این اطراف چرخ میزنم تا بیاد.

با غیب شدن جن خانگی او نیز راه بالا را در پیش گرفت. با وجود اینکه فردا سفر مهمی در پیش داشت و باید وسایلش را آماده می کرد اما دلش می خواست قبل رفتن دیداری با شاگرد جوانش داشته باشد زیرا زمان دقیق این ماموریت نامشخص بود و در این مدت حق برقراری ارتباط را نیز نداشت.

طبقه بالای خانه به راهروی وسیعی ختم میشد که در دو سمت آن اتاق های متعددی به چشم میخورد و وجود تنها یک پنجره نه چندان بزرگ باعث میشد، در اغلب ساعات روز کمی تاریک به نظر برسد. زمانی که مقابل اتاق تمرین ایستاد هنوز خطوط قرمز رنگ می درخشیدند و این یعنی باید همچنان منتظر بماند. تاکنون که نتوانسته بود راز نهفته در دو اتاق این عمارت را کشف کند. به اطراف سرچرخاند و تصمیم گرفت تا آمدن آیدن، به اطراف نگاهی بیندازد. در ابتدا به درون اتاق نسبتا کوچک معجون سازی رفت و دو پاتیل کوچک را دید که بر روی شعله کوچک به آرامی در حال جوشیدن بودند. سرکی به درون هر یک کشید و به خاطر رایحه تند آنها در حالی که دستش را مقابل صورتش تکان می داد، سریع عقب رفت. انواع مواد مورد نیاز از ریشه یا ساقه گیاهان خشک شده گرفته تا انواع حشرات مرده یا زنده که در شیشه های کوچک در حال وول خوردن بودند، استخوان های کوچک، صدف یا پوسته جانوران دریایی، یا در کشوهای کوچک یافت میشد و یا به صورت گروه های مجزا بر روی میز کار قرار داشت.
او که از کارهای آیدن سر درنمیاورد و نمی دانست در این خانه و به تنهایی مشغول چه کاری است و این همه معجون از انواع مختلف را به چه منظور تهیه و در این قفسه های چوبی متعدد، نگه داری می کند. اما هر چه بود، همیشه به این حقیقت اعتراف می کرد که پسر جوان با وجود سن کم، یک استاد به تمام معنی در معجون است و به جرات می گفت که افراد معدودی مانند او را دیده و یا خواهد دید. واقعا استعداد این پسر در این مورد و موارد دیگر مثال زدنی بود و باعث میشد او هرگز از داشتن شاگردی مثل او احساس پشیمانی نکند.
به خاطر همین استعداد و مهارت های بی نظیر بود که تصمیم داشت در یک موقعیت مناسب مسئله عضویت آیدن را در این گروه که اخیرا به آن پیوسته بود، مطرح کرده و نظر پسر جوان را در این رابطه جویا شود. او از هدف شاگردش برای مبارزه با لرد سیاه مطلع بود و می دانست در این چند سال اقدامات او چه ضرباتی به دار و دسته ولدمورت وارد کرده است. توماس این را هم می دانست که پسر جوان برای طی این مسیر آن هم به تنهایی چه مشکلاتی در پیش داشته و برای رسیدن به هدف بی شک نیازمند کمک دیگران است.
از هر سمت که به موضوع نگاه میکرد، این بهترین فرصت برای آیدن بود تا با گروهی آشنا شده و همکاری کند که مانند او یا حتی بیشتر، برای رسیدن به آینده ای مشترک و نابودی این سایه شوم تلاش میکنند. مطمئن بود در این همکاری برای دو طرف منافع بسیار زیادی وجود دارد. البته این واضح بود که در این سال ها محفل و وزارت خانه به دنبال شناسایی یک گروه ناشناس بوده و هستند و به همین دلیل نمی دانست بعد از افشا این راز که طرف آنها تنها یک شخص است، چه واکنشی نشان می دهند. از طرف دیگر واکنش آیدن نیز برایش مجهول بود که آیا از این موضوع استقبال می کند یا نه؟!!
با وجود اینکه چند ماهی از آشنایی او و دامبلدور میگذشت، هنوز هم باور نداشت که بعد این همه سال وارد چنین مسیری شده است. او کسی بود که همیشه یک زندگی بی دردسر و در انزوا را به هر چیز دیگر ترجیح میداد. شاید در گذشته این امید به دیدار مجدد خانواده و از سرگیری همان دوران زیبای قبل بود که او را برای پیش بردن یک زندگی بی حاشیه تشویق می کرد اما حالا با گذشت این همه سال به خوبی فهمیده بود که نتیجه این روزهای تکراری و کسالت آور چیزی جز تلف کردن عمر نبوده و از آن شور و نشاط جوانی تنها همین خستگی و بی حوصلگی میانسالی بر جای مانده است. همین تجربه کافی بود که توماس تمام تلاش خود را بکند تا چنین آینده ای

برای پسر جوان تکرار نشود. او میخواست آیدن را برای داشتن یک زندگی درست و با برنامه ترغیب کند تا از این شرایط فاصله گرفته و مانند سایر هم سن و سالان خود به آینده فکر کند.

در این لحظه همانطور که کتاب راهنما را ورق میزد، برگشت و با دیدن آیدن که در آستانه درب با کمی تعجب او را نگاه می کرد، کمی جا خورد.

- اییبی ... چرا اینجوری جلوی آدم ظاهر میشی؟

آیدن دسته ای از موهای خیسش را از پیشانی کنار زد و گفت: سلام ... این سوال رو من باید بپرسم! ... اگه میدونستم اومدی قبل ورود شیپور میزدم!

توماس با خنده سری تکان داد و کتاب را بست.

- سلام پسر ... چند روزه پیام ندادی و خبری ازت نیست برای همین خودم اومدم!

آیدن چند قدمی جلو آمد. نگاهی به معجون های در حال جوشیدن انداخت و حوله کوچک را پشت گردنش حلقه کرد. سپس همانطور که مایع قرمز رنگ یکی از شیشه ها را با احتیاط به محتویات یکی از پاتیل ها اضافه می کرد، پاسخ داد: اتفاقا اینبار من نگرانت شدم!

توماس به دود صورتی غلیظی که از اطراف پاتیل به پایین می ریخت، نگاه کرد.

- اووه واقعا؟ ... چرا؟

- چند شب پیش اومدم ولی خونه نبودی ... چند بار هم با خونه ارتباط گرفتم ولی بازم جواب ندادی!

سپس نگاه معنی داری به پیرمرد کرد و ادامه داد: مثل اینکه سرت خیلی شلوغه استاد!

- اعتراف میکنم که آره ... و برای دومین بار گرفتار یک ماجرای به نظر پیچیده شدم که امیدوارم مثل این معمای تو طولانی نباشه!

- که اینطور ... (اما توماس انتظار این جواب را نداشت و حدس میزد آیدن علت ماجرا را جویا شود. پس وقتی سکوت او را دید با کمی مکث ادامه داد).

- به همین خاطر هم یک سفر در پیش دارم.

آیدن شیشه را کنار گذاشت و کامل به سمت مرد چرخید.

- سفر؟ ... مگه میتونی؟ ... یادمه قبلا گفتی مجوز گرفتن برات کار آسونی نیست!

- آره ... ولی اینبار ویلیام همه کارها رو انجام داده!

آیدن دستی به شانه استادش زد و به طعنه گفت: دوستی شما دو تا تنها رفاقت با منفعت زیاده که در عمرم دیدم!

سپس به سمت درب حرکت کرد و توماس نیز به دنبال او از اتاق خارج شد.

- خب تو تعریف کن ... کار رو به کجا رسوندی؟

- آهسته پیش میره ... خودت که میدونی چقدر سخته ... برای پیدا کردن یک کلمه باید ده تا کتاب و یادداشت رو بخونم.

- آره ... متاسفم که با این شرایط نمیتونم کمک کنم.

- مهم نیست خودم تمومش میکنم.

- تا اینجا به نتیجه ای رسیدی؟

- هنوز نه … میدونی توماس گاهی اوقات با خودم میگم اگر بعد این همه بدبختی کشیدن بفهمیم همه این ها یک بازی مسخره بوده، چی میشه؟ … مدام حال اون زمان خودمون رو تصور میکنم!

توماس بعد نشستن روی مبل، گفت:

- اینم یک فکر چرت دیگه … برعکس مطمئن باش آخرش قراره به یک نتیجه باارزش برسیم!

سپس چند لحظه به باند پیچیده شده دور ساعد چپ آیدن نگاه کرد و شماتت بار ادامه داد: باز بلای جدید سر خودت آوردی؟

آیدن پوزخندی زد.

توماس با حرص گفت: وقتی اینطوری میخندی میخوام خفت کنم! … من نمیدونم توی اون اتاق چخبره که سالم میری ولی محاله سالم برگردی!

- خبری نیست.

- مشخصه!

- توماس دقت کردی همیشه وقتی میای اینجا فقط بهم غر میزنی و ایراد می گیری؟

توماس دستی در هوا تکان داد.

- خب چون با دیدن کارهات فقط حرص میخورم … من نمیدونم این چه اصراریه که برای به چالش کشیدن زندگیت داری؟ … بلد نیستی حداقل یک روز در آرامش زندگی کنی و خوشحال باشی؟

آیدن با بی حوصلگی نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت: نه … حالا کی میخوای بری؟

توماس که فهمید این حرف آیدن، یعنی در این رابطه دیگر نمیخواهد صحبت کند، سری تکان داد.

- فردا صبح … نمیدونم تا کی طول میکشه اما هر وقت برگشتم بهت پیام میدم! … برای همین هم زود باید برم که کلی کار عقب افتاده دارم.

آیدن سری به نشانه تایید تکان داد. با اینکه از این موضوع تعجب کرده بود اما به طور مشخص قصد نداشت در این رابطه سوالی بپرسد.

- اوضاع همیشه آشفته بیرون چطوره؟ … من این روزا همش خونه ام.

که البته کاملا دروغ میگفت. خودش می دانست هر اتفاق مهمی که در وزارت خانه رخ دهد توماس دیر یا زود از آن باخبر می شود. در نتیجه می خواست بداند خبر شکست دو حمله مرگخواران چگونه در بین مردم پخش شده است. البته با خواندن روزنامه تا حدود زیادی به پیشرفت دقیق نقشه اش مطمئن شد اما نحوه اطلاع کارمندان وزارت خانه نیز برایش اهمیت داشت.

- خودت داری میگی همیشه آشفته … همچنان دزدیدن افراد ادامه داره اما خوشبختانه توی این دو حمله اخیر شکست خوردن و کارآگاه ها تونستن دو خانواده رو نجات بدن.

آیدن پوزخندی زد و جرعه ای از قهوه نوشید.

- بالاخره یک فایده ای داشتن!

- اما من اینطور فکر نمیکنم … با اینکه این عوضی ها تا الان تونستن آسیب های زیادی وارد کنن اما باید بدونی اگه اقدامات وزارت خونه نبود اوضاع به مراتب بدتر میشد.

در این میان فقط آیدن از حقیقت ماجرا خبر داشت اما ترجیح داد باز هم در سکوت فقط شنونده باشد. توماس بعد از تمام کردن قهوه، برخاست و برای رفتن آماده شد اما با یادآوری موضوعی، انگشتش را به سمت آیدن گرفت.

- آیدن لطفا وقتی من نیستم دوباره به سرت نزنه بری یک جا رو بفرستی رو هوا یا چند تا جنازه دیگه رو به آمارت اضافه کنی! ... خواهش میکنم به همین روند آرام این چند وقت اخیرت ادامه بده تا من خیالم راحت باشه و بدون استرس به کارام برسم!

آیدن نگاه بی حالت خود را به پیرمرد دوخت و همانطور که او را تا خروجی همراهی می کرد، گفت:

- باشه ... به همین روند ادامه میدم ... بدون نگرانی به کارت برس پدربزرگ.

توماس با خنده ضربه ای به بازوی او زد و بعد از خداحافظی آنجا را ترک کرد. آیدن برای مدتی همانطور مقابل درب ایستاد و به اطراف نگاه کرد. اینکه توماس ناگهان بخواهد برای مدت نامعلوم به سفر برود عجیب بود اما او نمیخواست در این موضوع دخالت کند زیرا این بهانه ای میشد تا توماس نیز از او سوالاتی بپرسد که اصلا برای پاسخ به آنها تمایلی نداشت. کار و زندگی او به خودش تا زمانی که برای او خطر نداشته باشد به خودش مربوط بود و آیدن دلیلی برای فضولی های اضافه نمی دید.

بعد از بازگشت به درون خانه، چشمش به روزنامه پیام امروز که بر روی میز ظاهر شده بود، افتاد. پس بعد نشستن بر روی مبل، آن را فراخواند. در این مدت به دلیل حجم اخبار و اطلاعیه ها، پیام امروز در دو نسخه صبح و عصر به چاپ می رسید. با نگاه کلی تیتر های اصلی را برای یافتن اخبار مرتبط با اتفاقات اخیر از نظر گذراند و در این میان مصاحبه ای توجه اش را جلب کرد. اما هرچه که در مرور خطوط پیش می رفت رنگ چهره اش تغییر کرده و روزنامه بیشتر در دستان مشت شده از خشمش مچاله میشد. بررسی خانه های مورد حمله؟ ... انجام این کار از سمت وزارت خانه بی سابقه بود و این یعنی به صدا درآمدن زنگ هشدار برای او. روزنامه را با حرص به درون شومینه پرت کرد و مشتی محکم به دسته مبل بیچاره کوبید.

به خوبی می دانست پشت این ماجرا چه کسانی ایستاده اند. تابحال به رغم کینه و نفرتی که از این افراد در دل داشت، نخواسته بود فعلا با آنها به طور مستقیم درگیر شود اما این بدین معنی نبود که به انتقام فکر نکند. کینه ای که از تک تک این افراد در دل داشت، درست مانند نفرتش از دار و دسته آن موجود پست بود زیرا این سرنوشت شوم، نتیجه بلایی بود که هر دو گروه بر سرش آورده بودند. به خاطر این افراد به تحمل این زندگی سراسر مصیبت محکوم شده بود و حالا با گذشت هر روز آن، آتش انتقام و نفرت، بیش از پیش درونش زبانه می کشید. مرور مدام و جزء به جزء خاطرات گذشته طوری این احساس را در او تقویت می کرد که انگیزه کافی برای چال کردن تک تک اعضای محفل را داشته باشد و فقط ایستادن بالای قبر هرکدام شان، او را آرام کند.

شاید پیش از این برنامه اش فقط حول نابودی و کشتن دار و دسته لرد سیاه می چرخید اما مثل اینکه باید تغییری در آن ایجاد می کرد.

تا اینجا تمام تلاش خود را کرده بود که نقشه ها درست پیش برود و حالا اجازه نمیداد یک مشت عوضی زحمات او را بی ارزش کنند. اینکه آنها بررسی خانه ها را آغاز کرده اند یعنی دیر یا زود موضوع دخالت او فاش میشد و اینقدر از وجود جاسوس هایی در وزارت خانه مطمئن بود که بداند این موضوع در همان دقایق اول، به گوش لرد سیاه رسیده و تمام. بنابراین باید قبل از اینکه ماجرا اینگونه پیش برود در مقابل دخالت های بیجای این مزاحمین

همیشگی اقدام مناسبی می کرد و یک درس فراموش نشدنی به آنها می داد تا دیگر هوس فضولی در کار به سرشان نزند.
به شعله های سرخ رنگ آتش نگاه کرد و دستانش را با حرص و خشم بهم فشرد. حال که بهانه به دستش رسیده بود محال ممکن بود از آن برای آرام کردن زخم های گذشته نیز استفاده نکند. بنظر زمان این رسیده بود تا روی دیگر خود را نیز به آنها نشان دهد.

سپتامبر 2010- وزارت سحر و جادوی انگلستان

چشمانش بر روی انبوه کاغذ های مقابل خیره بود اما فکرش در جای دیگری می چرخید. خبر خنثی کردن دو حمله اخیر توسط وزارت خانه یا بهتر می گفت اعضای همیشه مزاحم محفل بدجور اعصابش را بهم ریخته بود. اطلاعات آن دو مکان را خودش به عمویش رساند و هیچ شکی در درستی و دقت آنها نداشت اما ظاهرا اینبار مشکلی پیش آمده بود تا هر دو حمله شکست خورده و تمامی افراد کشته یا دستگیر شوند. و در نتیجه، دستاورد افتضاح این عملیات نیز به پای او نوشته شده و مجازات سختی را هم نوش جان کرد.
هنوز هم نمی دانست چطور این اتفاق افتاده و وزارت خانه چطور به ماجرا پی برده؟! از شانس بد او بعد دریافت پیام های اضطراری در آن شب، او جزء نیروهایی بود که به منطقه ماگلی فرستاده شد تا مثلا با مرگخوارانی که به آنجا حمله کردند مقابله کند. آنها همیشه این حملات فرعی را ترتیب می دادند تا توجه وزارت خانه به جای دیگری معطوف شده و آنها حاشیه امن بیشتری برای خود ایجاد کنند. همین عامل باعث شد او از نزدیک شاهد اتفاقاتی که در آن دو خانه لعنتی افتاده نباشد. موضوعی که از همه بیشتر در این میان حرصش می داد این بود که اطلاعات این حمله فقط دست پاتر و شکلبولت بود و هیچ کاراگاه دیگری از آن خبر نداشت.
رابرت می دانست این وسط موضوع مبهم و مشکوکی وجود دارد و قضیه آنطور که این دو نفر به خبرنگاران و حتی وزیر گزارش داده اند، نبوده است. اما متاسفانه هیچ راهی نبود تا بتواند از زیر زبان این دو موجود حرف بکشد. البته این فقط یکی از موارد درگیرکننده ذهنش بود، فکر و نقشه برای کشتن اسکریم، مسئله بزرگ دیگری بود که باید طبق یک برنامه دقیق و حساب شده اتفاق می افتاد. اینطور که از پدرش شنیده بود تمامی نیرو ها در دو مقر به خوبی سازمان دهی شده و کاملا آماده یک حمله همه جانبه و بزرگ به نقاط مختلف کشور هستند تا در همان چند ساعت کار به طور کامل تمام شود.
پدرش می خواست او، اسکریم را به لرد تحویل دهد یا حتی بکشد تا جایگاه ویژه اش را به دست بیاورد اما او بلافاصله مخالفت کرد زیرا در ادامه نقشه های بیشتری داشت که نمی توانست با لو رفتن هویت واقعی اش به آن دست پیدا کند. او به خوبی می دانست هدف های بعدی اربابش چه کسانی هستند و هر زمان که آنها را می دید از اینکه آنها در کمال بی خبری، آخرین روزهای زندگی خود را می گذرانند خنده اش می گرفت. از امشب طبق دستور لردسیاه دیگر تمام عملیات ها به جز حملات گاه و بی گاه به مشنگ ها متوقف میشد تا سازمان دهی نیرو ها به خوبی انجام شود.
از طرف دیگر باید برنامه ازدواج با آن زن لجوج را نیز پیش برده و هر طور شده در این مدت باقیمانده موافقت او را به دست می آورد. در غیر این صورت دست یابی به پاتر و دارودسته اش بعد تصرف وزارت خانه به شدت دشوار

میشد. دو روز پیش که آن زن، در مقابل چند کارآگاه جوان با تهدید و خشم جوابش را داد، به اشتباه بودن انتخابش پی برد اما حالا حس جنگیدن برای پیروزی بیشتر از قبل در او ایجاد شده بود و بیشتر از قبل برای رسیدن به او تلاش می کرد. او به این راحتی عقب نشینی نمی کرد مخصوصا زمانی که منافع بیش از اندازه در انتظارش بود. حتی در صورت موفق نشدن در حالت عادی به نقشه های دیگری مثل طلسم فرمان نیز فکر می کرد که به عنوان آخرین راه، گزینه خوبی به نظر می رسید. هرچه بود او در این کار بسیار ماهر بود!

در سمت دیگر هری که تازه از جلسه بازجویی چند مرگخوار دستگیر شده آمده بود، تند تند گزارش را بر روی کاغذ می نوشت. مطابق انتظار هیچ اطلاعات به دردبخوری از آنها به دست نیامد و طبق قوانین جدید، آنها بدون برگزاری دادگاه و به طور مستقیم توسط دستور وزیر اعدام میشدند. از طرفی بعد مدتی استراحت، کینگزلی به سرکار برگشته بود اما هری و تانکس کاملا هوای رئیس را داشته و اغلب کارها را خودشان انجام می دادند. در اولین ملاقات کینگزلی از هری خواست تا خلاصه جلسه محفل را برایش تعریف کند. هری نیز تمام ماجرا را که اغلب حول عضو جدید گروه می چرخید، برایش توضیح داد. دوباره به یاد رادف افتاد. مردی آرام که برخلاف ظاهری جدی، بسیار خوش برخورد بود و در همان دیدار اول تصویر مثبتی از خود در ذهن تمامی افراد ایجاد کرد. با اینکه طبق توضیحات خودش، او از پناهندگان خارجی محسوب میشد ولی لهجه خاصش نیز این را ثابت می کرد. زمانی که برای اولین بار به هری معرفی شد. با احترام جلو رفته و به گرمی دست او را فشرد. گفت او نیز از پیش گویی ها آگاه بوده و از دیدن او بسیار خوشحال است.

جلسه آن شب زیاد طولانی نشد و بعد از یک معارفه کوتاه و همینطور توضیحات ابرفورث برای رفتن مجدد به منطقه همراه توماس و السستور، پایان یافت. طبق گفته های رئیس آقای رادف با مهارت بالایی که داشت، می توانست کمک بزرگی برای بازیابی مسیر باشد. مثل گذشته برقراری هرگونه ارتباط ممنوع بود و بنا بر گفته ابرفورث در صورت لزوم او به بارو پیام ارسال می کرد.

قش و قوسی به بدنش در پشت صندلی داد و همانطور که گردنش را به چپ و راست چرخاند، چشمش دوباره به رابرت افتاد. از وقتی وارد اتاق شده بود او قلم پر را در دست داشته و آن را بی هدف روی کاغذ حرکت می داد. از چهره درهم رفته اش مشخص بود، مسئله ای او را به شدت ناراحت کرده است. نمی دانست چه شانسی داشته که بعد از رون باید این پسر سربه هوا همکارش شود! برای خارج کردن او از افکار عمیق، چند بار صدایش کرد اما وقتی حرکتی از جانب رابرت ندید، با چوبدستی جرقه نوری به سمت او فرستاد که به محض رسیدن به مقابل صورت او با پاق ضعیفی ترکید.

رابرت تکانی خورد و اول به برگه سیاه شده از خطوط درهم برهم و بعد به هری که با لبخند مسخره ای به او زل زده بود، نگاه کرد. کمی روی صندلی جابجا شد و گفت: چیه؟ ... چی شده؟

- مثل اینکه این سوال رو من باید بپرسم! ... اتفاقی افتاده؟

رابرت اخم کمرنگی کرد و گفت: اتفاق؟ .. نه.

- آره تو راست میگی! ... اتفاقی نیوفتاده که از وقتی اومدم داری روی اون کاغذ بیچاره به جای نوشتن جواب نامه ها، اشکال هندسی رسم میکنی؟

رابرت در حالی که در دلش شکلک های مسخره ای برای مرد جوان درمی آورد، کاغذ را مچاله کرده و به درون سطل آشغال انداخت. این فرصت خوبی برای او محسوب میشد. به همین علت، با لحنی پر از شکایت و ناراحتی گفت: ظاهرا تو و رئیس از تمام اتفاقات خبر دارید و نیازی به توضیح نیست!

- منظورت چیه؟

رابرت نگاه عاقل اندر سفیه به هری کرد و با ترشرویی گفت: منظورم روشن بود.

- به جای حاشیه رفتن اصل مشکلت رو بگو!

رابرت با ناراحتی گفت: بهتر نیست اگر شکلبولت و تو و بقیه به من اعتماد ندارید، به وزیر بگید که من رو از این اداره برداره و بزاره جای دیگه کار کنم؟ ... اینطوری نه شما از دیدن من اذیت میشید نه من باید هر روز با اعصاب خراب بیام سرکار!

هری که واقعا منظور همکارش را درک نمیکرد، با تعجب به او نگاه کرد و گفت: مثل اینکه امروز واقعا حالت خوب نیست! ... چه اتفاقی افتاده که خیال میکنی ما به تو اعتماد نداریم!

پسرجوان پوزخندی زد.

- هیچی ... ظاهرا ماجراهای محرمانه ای هست که فقط دوستان صمیمی آقای شکلبولت باید اصل قضیه رو بدونن! ... بقیه افراد هم با وجود سابقه خوب و خدمات شبانه روزی هنوز به حدی نرسیدن که از این مسائل خبردار بشن!

هری که حالا علت این ناراحتی را فهمیده بود، خندید و گفت: آها ... مشخص شد امروز چرا این قیافه رو به خودت گرفتی! ... اگه منظورت از محرمانه بودن، خونه ای هست که بهش حمله شده باید بگم اشتباه میکنی و مسئله خاصی نیست که ازت مخفی کرده باشیم. من خودم توی اون عملیات بودم و تنها دلیلی که تا الان اونجا رو محافظت شده نگه داشتیم نوع طلسم های سیاه به کار رفته بوده که احساس می کردیم هنوز آثارش باقیمونده و میتونه برای صاحباش مشکل ساز بشه! همین.

رابرت با چهره گرفته لیوان مقابلش را از آب پر کرد و یک نفس نوشید. او خیلی خوب می دانست این حرف ها، چرت محض است. آنقدر به کار خودش اطمینان داشت که با قطعیت بگوید این ماجرا زیر سر همان گروه ناشناس است که این چند وقت بدجور برای آنها مزاحمت ایجاد کرده اند. اما بدون مدرک نمی توانست بی گناهی خود را در مقابل اربابش ثابت کند.

- اما من جور دیگه ای فکر میکنم!

هری ابرویی بالا انداخت و گفت: مثلا چجوری آقای کلارک؟

- اینکه دوباره پای همین افراد ناشناس درمیان باشه و خواسته باشید از بقیه مخفی کنید!

هری با جدیت گفت: این مسخره ترین فکریه که تا حالا داشتی ... پنهان کاری اقدامات این گروه چه نفع یا ضرری برای ما داره؟ ... ما هنوز نمیدونیم این افراد توی کدوم جبهه هستن! ... مخالف ما هستن یا موافق؟ ... اگه نظر من رو بخوای میگم اینا از مرگخوار ها خطرناک ترند و آگاهی مردم از کوچک ترین اقدامات شون بسیار مهمه!

با اینکه هری خودش به دروغ بودن تمام کلمات اعتراف می کرد اما برای پاک کردن ذهن رابرت از سوء تفاهم های احتمالی چاره ای نبود. به خوبی از رابطه بسیار نزدیک او و وزیر آگاهی داشت و اصلا نمیخواست با گفتن حقیقت ماجرا دوباره دستاویز جدیدی به دست اسکریم بدهد تا بیشتر از قبل اداره آنها را زیر سوال ببرد. کینگزلی گفته بود

او و اعضای محفل بیشتر از قبل به این موضوع رسیدگی کرده و تمام تلاش خود را برای افشا هویت این افراد می کنند. در این چند روز نیز ریموس، بیل و تانکس با طلسم های ردیابی که ابرفورث به آنها آموزش داده بود مشغول ردگیری تک تک طلسم های آنجا بودند تا بتوانند محل رفت و آمد به همراه طلسم های استفاده شده از سمت این افراد را شناسایی کنند. حتی ابرفورث این اطمینان را داده بود که با تشخیص محل دقیق آپارات می توان برای پیدا کردن حدود مکان هدف امیدوار بود. رابرت نیز که شنیدن این حرف ها فقط کمی قانعش کرده بود، چند موشک کاغذی را باز کرده و مشغول خواندن شد.

- مثل اینکه هنوز سوء تفاهم ها سرجاشه!

- مسئله فقط این نیست!

- باز چی شده؟ ... میدونی رابرت وقتی با این اوضاع خراب میای، فقط کار منو سخت میکنی چون به جای اینکه حواست رو بدی به کار، توی دنیای خودت گردش میکنی! پس همه مشکلات رو سرجمع کن و بگو تا یک بار برای همیشه حلش کنیم!

رابرت که در سکوت مشغول اماده کردن برگه دیگر برای نوشتن بود، نگاهی به هری کرد. کارآگاه جوان که حرف هایی از گوشه و کنار شنیده بود، با لحن خاصی گفت: مسئله دوم احیانا به خانم ملوین مربوط نمیشه؟

- خبرا چه زود می پیچه!

هری خندید.

- این خبر دیگه محرمانه نبوده که انتظار داشته باشی به گوش هیچ کس نرسه!

رابرت با خستگی پوفی کرد. هری نیز که حدسش درست از آب درآمده بود، ادامه داد:

- خب پس همینه! ... ولی بعد برخورد دو روز پیش خانم ملوین، فکر کنم باید بی خیال بشی!

- اما من همچین قصدی ندارم!

- خب پس خودت رو برای برخوردهای خطرناک تر آماده کن!

- هنوز نمیدونم این خانم چرا اینقدر اصرار داره همچنان در گذشته زندگی کنه؟!

هری که مشغول نوشتن بود، از بالای عینک نگاهی به رابرت کرد و بعد با لحن جدی و کمی ناراحت، گفت: گاهی گذشته اینقدر شیرین و دوست داشتنی هست که بخوای برای همیشه باهاش زندگی کنی و نسبت به دنیایی که در اطرافت جریان داره بی توجه باشی!

رابرت از پشت میز برخاست و به سمت هری رفت.

- یعنی به احساسات بقیه هم بی توجه باشی؟!

هری قلمش را روی کاغذ قرار داد. رابرت حالا درست مقابل میزش ایستاده بود.

- متاسفانه بله چون شاید برای تو اولین بار باشه که این حس رو تجربه می کنی اما اینطور آدما دقیقا به خاطر تجربه قبلی شون نمیخوان این نوع فکر رو عوض کنن! ... باید بدونی من و هرما کاملا خانم ملوین رو درک میکنیم!

- جالبه! ... من به این امید با هرماینی صحبت کردم چون خیال میکردم شما کمکم میکنید تا این تفکر تغییر کنه نمیدونستم ازش حمایت میکنید!

- رابرت منطقی باش! حمایتی در کار نیست. این یعنی در نظر گرفتن واقعیت ها! البته که تصمیم خانم ملوین کاملا به خودش مربوطه اما تا الان هیچ صحبتی بین ما نبوده.

رابرت دستانش را روی میز همکارش قرار داد.

- هری میتونی سوال منو صادقانه جواب بدی و طفره نری؟

- تا چی باشه؟

- ببین من با هرماینی که حرف زدم، گفت با مادرش صحبت کرده. اما اینقدر بحث ما به حاشیه کشیده شد که اصلا نتونستم بپرسم نظر ایشون دراین باره چی بوده. میخوام بدونم تو نظرش رو میدونی؟

- دونستنش چه فرقی به حال تو داره؟

رابرت نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت: حتما فرقی داره که میپرسم!

- به فرض که جوابش مثبت باشه این وسط مهم نظر لیاناست!

برق شادی در چشمان پسر جوان درخشید و این از نظر هری دور نماند. ای کاش هری از نیت و قصد اصلی رابرت خبر داشت تا این موضوع را نیز مانند قبلی انکار کند. رابرت با هیجان خاصی گفت: پس مثبت بوده! ... این عالیه! ... میتونم یک گفتگوی منطقی با ایشون داشته باشم!

هری که آدمی تا این اندازه سمج در عمرش ندیده بود، کلافه سری تکان داد و دوباره مشغول کار شد.

- میدونی... این احساس خانم ملوین منو متعجب میکنه و باعث میشه با خودم بگم کاش یک بار این مرد خوشبخت رو می دیدم! (البته در دل به حرف خودش خندید زیرا اگر او را می دید، اینبار خودش عامل مرگ او میشد)

در این لحظه هری ناخودآگاه با تصور چهره دراکو در اولین دیدار با رابرت، پقی زد زیر خنده. شرط می بست به دقیقه نکشیده خاکستر رابرت در ده نقطه مختلف شهر به باد سپرده میشد!

رابرت اخمی کرد و گفت: کجای حرفم خنده داشت؟

- هیچی ... ولی خوب شد که با هم دیداری نداشتید! (سپس با خودش زمزمه کرد) ... شرط میبندم همین الان روحش اینجاست و تلاش میکنه خفه ات کنه!

رابرت که در همین فاصله کلی نقشه برای نزدیکی بیشتر به این خانواده کشیده بود، دوباره به سمت میزش رفت. اما در همین لحظه یک موشک کاغذی از دریچه کوچک در وارد شد و مستقیم روی میز و مقابل هری فرود آمد. هری که فعلا قصد خواندن نامه های ارسالی را نداشت، آن را به کناری انداخت اما با دیدن اسم هرماینی منصرف شده و سریع آن را باز کرد.

هری!

طوری که رابرت شک نکنه، سریع بیا دفترم. یک حادثه برای خونه شماره "26 ریجنت" اتفاق افتاده!

رنگ هری یک لحظه پرید. این خانه همان خانه محافظت شده بود. یعنی چه حادثه ای پیش آمده؟ در عرض چند ثانیه افکار مختلفی به ذهنش هجوم آورد. سریع از پشت میز برخاست و گزارش نصفه نیمه اش را نیز همراه نامه هرما برداشت. سپس در حالی که تمام تلاش خود را برای عادی نشان دادن اوضاع می کرد، به رابرت که هنوز درست روی صندلی جابجا نشده بود، گفت: من برای تحویل گزارش میرم! ... لطفا تا وقتی میام حواست به همه چی باشه!

سپس به محض خروج از اتاق و وقتی چند قدمی از درب فاصله گرفت، برای رسیدن به دفتر ساحره جوان طول راهرو را تقریبا دوید. از اینکه اتفاق ناگواری برای دوستانش افتاده باشد، به شدت نگران و مضطرب بود. آنقدر ذهنش آشفته بود که اصلا متوجه نبود در راه به چند نفر تنه زده و پیش می رود. به محض رسیدن به دفتر دوستش تقریبا به داخل آن هجوم برد. سپس در حالی که نفس نفس میزد، به ساحره جوان که با اضطراب طول اتاق را به طور رفت و برگشت طی کرده و به طور مشخص منتظر رسیدن هری بود، گفت: چه اتفاقی افتاده؟

هرمایِنی به محض دیدن کارآگاه جوان، به سمتش رفت. نگرانی در صدایش موج میزد.

- هری خبرا خوب نیست ... به خونه خیابان ریجنت حمله شده.

هری با ترس و تعجب گفت: چی؟ حمله؟ ... توسط کی؟

- دقیق نمیدونم ... جرج همین الان اینجا بود و همراه آقای ویزلی و تانکس و آقای شکلبولت رفت.

هری با ترس آب دهانش را قورت داد و بعد از یک نفس عمیق با صدی لرزان گفت:

- کی اونجا بوده؟ .... کسی هم آسیب دیده؟

هرمایِنی که حالا از شدت نگرانی، اشک در چشمانش حلقه زده بود، به نشانه تایید سر تکان داد و گفت: مثل اینکه بیل و پروفسور لوپین اونجا بودن و مجروح شدن.

هری یک لحظه حس کرد دنیا دور سرش چرخید، به همین علت دستش را به پشتی مبل گرفت. زن جوان با نگرانی دستی روی شانه او گذاشت.

- هری حالت خوبه؟

هری دستش را بالا برد و سپس با کمی مکث، با قدم های سریع به سمت در رفت. هرمایِنی که قصد دوستش را می دانست، بازوی او را گرفته و او را متوقف کرد.

- کجا میخوای بری؟ ... شکلبولت گفت برای مخفی موندن موضوع فعلا ما جایی نریم.

هری با عصبانیت دستش را آزاد کرد و گفت: برای خودش گفته ... چه انتظاری داره؟ اینکه توی این شرایط بمونم و عادی رفتار کنم که کسی متوجه نشه؟ ... (سپس در را باز کرد و ادامه داد)... تو رو نمیدونم اما من دارم میرم و هیچکس نمیتونه جلوم رو بگیره.

سپس در اوج عصبانیت و اضطراب دفتر ساحره جوان را ترک کرد.

فصل بیست و یکم

دسامبر1997 – حومه لندن

زمانی که اسنیپ درب را بست فقط چند ثانیه طول کشید تا نارسیسا سراسیمه خود را مقابل آن برساند اما با دیدن دوست قدیمی که باز هم مطابق معمول تنها آمده بود، بار دیگر و در چشم بر هم زدنی امید و اشتیاق دیدن فرزندش خاکستر و چهره رنگ پریده اش دوباره غمگین شد. اسنیپ که برای چندمین بار شاهد این صحنه بود، همانطور که برف ها را از روی شنل سیاهش با دست می تکاند، سلام کرد که البته جوابش را به آرامی و با صدایی که انگار از ته چاه خارج میشد، شنید.

- خوش اومدی سوروس.

اسنیپ سری تکان داد و از کنار او گذشت. برای اطمینان بیشتر از امن بودن اطراف به کنار پنجره رفت و کمی پرده پارچه ای که از شدت گرد و غبار، رنگ خاکستری به خود گرفته بود، را کنار زد. به خاطر بارش نسبتا شدید برف سطح خیابان در مدت کوتاهی سفیدپوش شده بود و وزش باد سرد مانع تردد های شبانه میشد. این دومین طوفان شدید در روزهای پایانی سال به حساب می آمد و اینطور که معلوم بود، به این زودی نیز قصد فروکش کردن نداشت. هوهوی شدید و تند باد حتی از پشت دیوار ها شنیده میشد و از میان شکاف های کوچک، سوز و سرمای محسوسی وارد خانه میشد. نارسیسا که در این مدت، کمی به این سبک زندگی عادت کرده بود، در حالی که ژاکت سبز رنگش را محکم به دور شانه های لاغرش می پیچید، بدون حرف روی مبل قدیمی که صدای جرجر آن حتی از درب خانه نیز بیشتر به نظر می رسید، نشست. می دانست مسئله مهمی اسنیپ را در این زمان به آنجا کشانده است زیرا بنا بر توصیه سوروس، او فقط می توانست از یک راه ارتباطی امن در مواقع ضروری برای رساندن پیام استفاده کند و در این شرایط دیدار حضوری اصلا ممکن نبود مگر در مواقع خاص.

از زمانی که آنها به این خانه پا گذاشته بودند، حتی برای یک ثانیه نتوانسته بود از آن خارج شده و یا بدون اضطراب از پشت پنجره نگاهی به خیابان بیاندازد. تا قبل از رفتن دراکو این شرایط برایش قابل تحمل بود و حضورش، حس عذاب آور تنهایی را محو می کرد. اما حالا با گذشت حدود هفت ماه از رفتن او، به معنی واقعی تنها شده بود تا این موضوع در کنار تحمل دوری فرزند و مرگ همسر، بدترین شکنجه روحی باشد. در این بین موضوعی که بیشتر عذابش می داد، بی خبری از وضعیت دراکو و یک نگرانی دائمی بود. طی دو یا سه دیدار بسیار کوتاه با سوروس در چند ماه اخیر، "مشکلی نیست" یا "خوب" تنها پاسخ هایی بود که مدام می شنید اما احساس درونی اش خلاف این را می گفت و باعث میشد هر لحظه تصویر جدیدی از شرایط ناگوار پسرش را در ذهن مرور کند. ولی چاره ای نبود و با وجود ممنوعیت رساندن هرگونه پیام و نامه باید به اخبار رسیده از سمت اسنیپ اعتماد می کرد.

از طرف دیگر این اولین بار بود که سال جدید را اینطور در تنهایی و با احساس غم و اندوه شدید، آغاز می کرد. او که به برگزاری جشن های باشکوه در میان جمع صمیمانه و گرم دوستان یا خانواده عادت داشت، حالا مجبور بود روزهای پایانی سال را در یک کلبه فرسوده و نمور در بدترین و کثیف ترین محله لندن، سپری کرده و با لباس سیاه و وضع روحی آشفته، به تنهایی جشن سال نو را برگزار کند!! در این شب ها حتی از خانه های کوچک اطراف که از ظاهر آنها میشد به راحتی حدس زد ساکنان آنها به چه طبقه اجتماعی تعلق دارند، هم صدای خنده به گوش می رسید و شادی در تک تک این ساختمان های چوبی موج میزد اما در اینجا فقط اندوه و غصه احساس میشد. از سوی

دیگر، اینکه نمی دانست تا چه وقت باید این شرایط را تحمل کرده و در میان این تخته چوب های فرسوده زندانی باشد، عصبانی اش می کرد ولی طبق گفته اسنیپ، لرد سیاه هنوز دستوری نداده پس باید فعلا همانجا مانده و حرفی نمیزد.

البته او به خوبی می دانست که این اقدام از جانب ارباب چه معنایی دارد. خانواده مالفوی به دلیل اشتباهات و بی لیاقتی های اخیر، دیگر هیچ جایگاهی در پیش او نداشته و حالا از دون پایه ترین خدمتگزاران محسوب می شدند. به طور واضح این نوع اشتباهات، مجازات بزرگی نیز در پی داشت که این وضعیت برای هر دو، نتیجه همان بود.

در این زمان بالاخره اسنیپ روی صندلی زوار در رفته ای که پایه اش کمی لق میزد، نشست. وضعیت این پناهگاه و وسایل آن به طور مشخص افتضاح بود. شاید این شرایط برای او عادی به نظر می رسید اما قطعا برای زنی که تابحال بانوی اشرافی ترین عمارت ها بوده و بهترین و مرغوب ترین وسایل به او تعلق داشته، زندگی در این مکان غیر ممکن بود.

- اتفاقی افتاده سوروس؟ دراکو خوبه؟

اسنیپ نگاهی به چهره مضطرب مقابلش کرد که شباهتی با شخصی که قبلا میشناخت، نداشت. چهره ای افسرده و غمگین که چین و چروک های کوچک آن نشان از سختی روزهای گذشته بود. مشخص نبود، قرمزی بیش از حد چشمانش به علت بیخوابی است یا از گریه شبانه روزی؟!

- خودت چی؟

نارسیسا دستی در هوا تکان داد و با ناراحتی گفت: جواب سوالم، سوال نبود! ... تو که حالم رو میدونی پس خواهش میکنم با این جواب ها عذابم نده ... پرسیدم دراکو خوبه؟

- انتظار شنیدن چی رو داری نارسیسا؟ ... من وضعیت اونجا رو صد بار بهت گفتم و آخرین بار هم حال اون پسر رو دیدی. اگر از نظر تو خوب یعنی هیچ مشکلی نیست و داره خوشگذرونی میکنه، ... باید بگم نه! ... و به نظرم همینقدر که بدونی زنده است برای راحت شدن خیالت کافیه!

همین حرف کافی بود تا چشمان آبی نارسیسا دوباره با هاله اشک پوشیده شود. اسنیپ که کمی از اتفاقات گذشته عصبی بود، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا بیشتر به خودش مسلط شود. او نباید اینگونه صحبت میکرد.

- آره به نظر همین کافیه! ... اونم بعد از پنج ماه دوری و بی خبری از تنها کسی که توی این دنیا برام مونده!

اسنیپ که سعی میکرد لحن آرام تری داشته باشد، گفت: قوانین مقر رو خودت بهتر میدونی ... همون اول گفتم تا وقتی ارباب دستور نده نه تنها دراکو بلکه هیچ کسی حق خروج نداره. یکی از دلایلی هم که نمیتونم تند تند بهت سر بزنم همینه!

نارسیسا دستی به چشمانش کشید و به شعله های ضعیف آتش شومینه نگاه کرد که هر از گاهی صدای چرق چرق خفیفی از کنده های چوبی و سرخ رنگ آن به گوش می رسید. سوروس نگاهی مختصر به اطراف انداخت و برای ادامه بحث کمی مکث کرد. با اینکه خودش نیز از این موضوع ناراحت بود اما چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت.

- حدود یک ماهی میشه که دراکو رو ندیدم ...

نارسیسا با شنیدن این جمله، سریع رو به مرد کرد و برای مدتی با چهره نگران، او را نگاه کرد اما وقتی سکوت اسنیپ را دید با اضطراب گفت: منظورت چیه که یک ماهه ندیدیش؟ ... مگه نگفتی تو مسئول آموزشش هستی؟

- من و بلاتریکس با هم این وظیفه رو داشتیم اما از یک ماه پیش ارباب دستورات جدیدی بهم داده و درگیر یک ماموریت شدم ... برای همین دیگه نتونستم ادامه بدم و این کار کامل به خواهرت واگذار شده! ... و از جایی که این فرصت ها برای بلا کم پیش میاد ادامه برنامه ها رو جوری چیده که نتونم توی این مدت ببینمش و به قول خودش توی کارش دخالت کنم.
نارسیسا دستش را روی پیشانی اش قرار داد و نفسش را با ناله ضعیفی بیرون فرستاد. به خوبی از اخلاق خواهرش اطلاع داشت و می دانست برای انجام دستورات لرد سیاه به طور دقیق و کامل، به هیچ عنوان کوتاهی نمیکند، همان اندک دلخوشی اش نیز نابود شد. ندیده هم می توانست تصور کند پسر بیچاره اش چه حالی داشته و چه روزهایی را پشت سر می گذارد.
با ناراحتی و به آهستگی گفت: این مدت حداقل خیالم راحت بود که در کنارته و مراقبش هستی اما ... (سپس با کمی مکث و تردید ادامه داد) ... اخلاق بلاتریکس رو که میدونی ... وقتی پای دستور لردسیاه در بین باشه اون متوجه چیزی نیست ... هیچی براش اهمیت نداره! حتی خواهر یا خواهرزاده اش!
- نارسیسا لطفا ... اگر بهت گفتم مراقبشم یعنی هستم و لازم نیست مدام این رو تکرار کنی! اما اینم در نظر بگیر اونجا هاگوارتز نیست که من بتونم بدون محدودیت مدام کنار پسرت باشم تا مشکلی براش پیش نیاد. وضعیت و شرایط من رو هم ببین ... نمیتونم طوری رفتار کنم تا دراکو نقطه ضعف من باشه! چون این به ضرر هر دومونه. همین الان هم چندبار به همین خاطر تهدید شدم و نمیخوام این روند ادامه پیدا کنه.
این حرف ها به طور واضح نارسیسا را بیشتر از گذشته رنجاند و باعث شد دوباره ساکت شده و دیگر تمایلی برای ادامه بحث نداشته باشد. به طور واضح هیچ کس حتی این مرد نیز حال و وضعیت او را به عنوان یک مادر درک نمیکرد. کم کم به این نتیجه می رسید که باید تنهایی خودش و پسرش را بپذیرد و با این واقعیت که آنها هیچ پشتیبانی ندارند، کنار بیاید. درخواست قبلی اش از یک دوست قدیمی متعلق به همان دوران مدرسه بود و در این شرایط، قطعا اسنیپ نیز مثل سایر افرادی که می شناخت منافع شخصی خودش را در نظر داشته و آنها را در اولویت می دانست. سوروس وقتی سکوت طولانی میزبان را دید، با کمی مکث ادامه داد:
- نارسیسا من نمیگم نمیگم درکت میکنم ... اما سعی کن واقع بین باشی و اینقدر با ماجرا احساسی برخورد نکنی. چون تنها نتیجه اش عذاب دادن خودت و درست کردن همچین حال و روزیه! (سپس اشاره ای به او کرد) ... دراکو درست یا غلط الان یک مرگخواره ... این یک حقیقته ... یک واقعیت که هر چند برای هر دوی شما تلخه اما چاره ای جز قبولش ندارید... باید بدونی الان پسرت یکی از خدمتگزاران لرد سیاهه و از این به بعد باید با این عنوان زندگی کنه ... و این زندگی جدید هیچ شباهتی با قبل نداره ... پس سعی کن ذهنت رو از خاطرات گذشته پاک کنی و پسرت رو از این به بعد جور دیگه ای ببینی!
نارسیسا بدون اینکه مسیر نگاهش را که بر روی میز مقابل قفل شده بود، تغییر دهد، به آرامی و با ناراحتی گفت: درسته ... تو درک نمیکنی ... البته عجیب نیست چون درک این موضوع حتی برای خودمم غیر ممکنه. تو ازم میخوای به واقعیت فکر کنم در صورتی که من هنوز مثل احمقای گیج یک گوشه ایستادم و فقط دارم به بلاهایی که توی این مدت کم به سرمون اومده نگاه میکنم.

اسنیپ به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: بهت حق میدم. اوضاع تو این مدت خیلی پیچیده شده اما مطمئن باش به این شکل نمیمونه و تغییر میکنه.

نارسیسا با نوعی تمسخر سریع پاسخ داد: اووه جدی؟ ... پس بالاخره قراره شرایط عوض بشه! ... اما میشه بهم بگی فایده این تغییر برای ما چیه؟ ... وضعیت مون رو از اینی که هست بهتر میکنه یا بدتر؟

- عوض شدن اوضاع حتمیه اما بهتر یا بدتر بودنش به خودت بستگی داره!

نارسیسا با کمی بدبینی و شک به مرد مقابلش نگاه کرد. معنی این حرف چندان خوب بنظر نمی رسید. به همین خاطر کمی خود را به جلو متمایل کرد و گفت: منظورت چیه سوروس؟ ... (سپس دستی در هوا تکان داد و سریع اضافه کرد) ... اومدنت در این موقع شب و اینقدر ناگهانی حتما به یک دلیلی هست و اصولا ربطی به دراکو نداره، پس خواهش میکنم بدون مقدمه چینی اصل حرفت رو بزن!

اسنیپ برای چند ثانیه به چهره منتظر و البته کمی نگران ساحره نگاه کرد و بعد سری به نشانه تایید تکان داد. تلاش کرد چارچوب مناسبی برای حرف هایش در ذهن بسازد. خودش هم نمی دانست در ابتدا باید از بین دو موضوع کدام یک را مطرح کند اما در هر حالت مشخص بود که هیچکدام برای نارسیسا خبر خوبی محسوب نمیشد.

- درسته ... خبرایی هست که باید بدونی.

- چه خبری؟

- چند ماهی از اقامتت در اینجا میگذره ... میدونم سخت بوده ولی تا الان امنیتت رو تضمین کرده! ... اما از این به بعد فکر نمیکنم اینطور باشه.

- منظورت چیه؟

- وزارت خونه هر لحظه داره نیروهای جدیدی رو برای مبارزه به کار می گیره ... نظارت ها و بازرسی ها داره هر روز شدیدتر میشه ... نقطه به نقطه این شهر چرخ میزنن ... تازه با جایزه ای که برای دستگیری هر مرگخوار در نظر گرفتن، مردم عادی هم میخوان شانس شون رو امتحان کنن حتی شده با یک خبر ساده ... وضعیت خیلی پیچیده شده برای همین لرد سیاه دستور داده طی چند هفته آینده ببرمت مقر.

نارسیسا با این حرف ناگهان کمی از جا پرید و شوک زده گفت: چی؟ ... منو ببری مقر؟

اسنیپ که انتظار همین واکنش را نیز داشت، ادامه داد: آره ... مثل اینکه قراره جزء ساکنین جدید باشی، چون اینجا دیگه امن نیست.

نارسیسا برای مدت کوتاهی با همان چهره بهت زده دوست قدیمی را نگاه کرد. گویی در آن لحظه هم ذهن و هم جسمش از کار افتاده بود چون نه می توانست حرفی بزند نه حتی تغییری در حالت چهره اش ایجاد کند.

- شوخیت ... گرفته سوروس؟

- وقتی دستور ارباب باشه یعنی کاملا جدیه!

زمان زیادی لازم بود تا این اتفاق را تجزیه و تحلیل کند. با ترس و اضطراب به پشتی مبل تکیه زد و به چهره بی حالت سوروس نگاه کرد. هر ثانیه انتظار داشت که اسنیپ حرفش را پس گرفته و بگوید این یک شوخی مسخره است. نمیفهمید چرا باید لرد سیاه چنین چیزی بخواهد؟ مگر او جزء نیروها بود که بتواند به جزیره وارد شود؟ فکری که در این لحظه به ذهنش رسید، لرز خفیفی را به جانش انداخت. یکباره سرما وجودش را فرا گرفت و ناخودآگاه

ژاکت را بیشتر دور خود پیچید. از اینکه او نیز مجبور باشد مانند پسرش به اجبار نشان سیاه را دریافت کرده و باقی عمرش را به عنوان مرگخوار بگذراند، به شدت ترسید.

- سوروس میتونم با اطمینان بگم بی اهمیت ترین موضوع برای لردسیاه زنده بودن یا مردن منه ... و همینطور خیلی خوب میدونم که تو از برنامه های آینده خبر داری پس همین الان بگو که چه بلای جدیدی قراره به سرم بیاد تا حداقل آمادگیش رو داشته باشم!

- بهتره نظرت رو درباره ام عوض کنی چون منم دقیق نمیدونم چخبره اما ...

- اما چی سوروس؟ ... بعد چند ماه آوارگی و بدبختی اومدی بهم خبر بدی که باید وسایلم رو جمع کنم و همراهت بیام به اون مکان نفرین شده؟ ... و علتش رو هم نمیدونی؟ ... یعنی این همه مدت انتظار و مخفی شدن توی همچین جای تهوع آوری باید منتهی بشه به اون جزیره لعنتی؟

لحن نارسیسا بسیار عصبی بود و اسنیپ جواب درستی برای او نداشت. گفتن این موضوع به حد کافی سخت بود و حالا با این وضعیت لحظه به لحظه بدتر میشد پس سعی کرد از سمت دیگری بحث را پیش ببرد.

- این همه انتظار فقط به خاطر امنیت خودت و پسرت بوده و حالا رفتنت هم تنها به همین خاطره!

- چه جالب ... از یک زندان باید برم یک زندان به مراتب بدتر و وحشتناک تر که فقط زنده بمونم؟ ... اگر فقط به همین خاطره که من زندگی توی این شرایط رو ترجیح میدم.

اسنیپ کلافه سری تکان داد و به تکه های کوچک سفید رنگ که همچنان از آسمان می بارید، نگاه کرد. این نارسیسا بود که اندک سکوت برقرار شده را دوباره شکست.

- از شبی که دراکو رو آوردی و خواستی همراهت بیاییم فهمیدم که دیگه قرار نیست رنگ آرامش رو ببینم ... من با این حقیقت کنار اومدم که از این به بعد تمام زندگیم رو قراره اینطوری سر کنم ... نه حق اعتراض دارم و نه حتی میتونم شکایتی داشته باشم ... اما حداقل این حق رو دارم که بخوام شرایط همینطور بمونه و بدتر نشه!

- جوری صحبت میکنی که انگار این خواست منه ... این یک دستور و جای هیچ بحثی نیست.

نارسیسا چند بار سرش را به نشانه تایید به صورت عصبی تکان داد و گفت: درسته ... بدون بحث فقط باید اطاعت کنم ... همینطور که تا الان بوده ... اما بهتره حرفت رو کامل کنی چون خیلی خوب میدونم این تنها یک بهانه مسخره است ...

اسنیپ چند ثانیه به ساحره نگاه کرد و بعد گفت: کامل و درستش اینه که از الان یکی از نیروها هستی!

نارسیسا با اینکه این حدس را زده بود اما باز هم از شنیدن این خبر تعجب کرد. اسنیپ همچنان ادامه می داد: اینطور که معلومه حمله بزرگی توی برنامه لرد سیاهه و خواسته که تمام افراد خودشون رو آماده کنن ... اینکه دقیق نمیدونم چخبره و قراره چه اتفاقی بیوفته همینه! ... توی این مدت به اندازه کافی عضو جدید بهمون اضافه شده که از نظر تعداد مشکلی نداشته باشیم ولی بازم ارباب به این دلیل خواسته تعداد نفرات بیشتر بشه ... (انگشتش را به سمت نارسیسا گرفت) ... در هر صورت این دستور شامل حال تو هم میشه و باید خودت رو برای ماموریت های آینده آماده کنی.

نارسیسا که از شدت ناراحتی، خشم، ترس و اضطراب دیگر جانی نداشت، دستش را روی پیشانی قرار داد و با بیحالی به دسته مبل تکیه زد. چشمانش را بست تا بتواند در زوایای تاریک و پر تشویش ذهنش جایی برای آرامش و سکوت

پیدا کند. اما افسوس که از بیگانه شدنش با این شرایط مدت زمان زیادی می گذشت. تبدیل شدن به یک مرگخوار اتفاقی نبود که در زندگی کسی مثل او بیافتد و عادی بنظر برسد. همیشه از این موضوع که روزی مجبور باشد این عنوان را بپذیرد، می ترسید و حالا این هراس به واقعیت پیوسته بود.

اسنیپ که خودش متوجه حال خراب او شده بود. لیوان آبی ظاهر کرده و به سمتش فرستاد.

- فکر کنم بهش نیاز داری!

نارسیسا لیوان را میان انگشتان لاغر و استخوانی اش گرفت و جرعه ای نوشید. سپس همانطور که به باقی آب درون لیوان نگاه می کرد، با ناراحتی گفت: اگر من میخواستم این مسیر رو انتخاب کنم در گذشته موقعیت های زیادی بود!

- در گذشته شرایط جور دیگه ای بود و انتخاب راه به خودت بستگی داشت اما الان اینطور نیست!

نارسیسا با لحنی عصبی گفت: اما من همین الان هم نمیخوام این انتخاب رو داشته باشم … حتی به اجبار باز هم حاضر نیستم یک مرگخوار شناخته بشم … تنها عاملی که در گذشته باعث میشد با چنین شرایطی کنار بیام دیدگاه و نظرات مشترک و به ظاهر درستی بود که خانواده های اصیل بهشون اعتقاد داشتن که البته فکر نمیکنم الان اینطور باشه!

اسنیپ با لحن شماتت گونه و کمی عصبی پاسخ داد: این جای تاسف داره که همیشه باید این نکته رو یاداوری کنم که فعلا نباید به خواسته های خودت فکر کنی … چون در این صورت کسی دیگه تاوانش رو میده!

نارسیسا با عصبانیت بیشتری گفت: لازم به یاداوری نیست سوروس چون متاسفانه یا خوشبختانه هنوز مغزم رو از دست ندادم! … و باید بدونی دلیل اصلی این موضوع به دراکو مربوط میشه … من یک دختر بچه بی تجربه نیستم که نتونم اتفاقات بعدی رو پیش بینی کنم … از هر طرف به موضوع نگاه کنی مشخصه که جای من اونجا نیست و میدونم که کاملا میفهمی چی میگم! … اینکه یکبار باعث ایجاد این شرایط شدم کافیه و دیگه نمیخوام برای دومین بار به خاطر من مجبور باشه درد بیشتری رو تحمل کنه! … اینکه مجبور باشه مدام سرنوشت لوسیوس رو برای من تصور کنه و یا … (از گفتن این حرف به شدت متنفر بود و حتی نمی خواست به آن فکر کند) … خدای من حتی فکر کردن بهش هم نفرت انگیزه و مرگ آوره!

اسنیپ دستی در هوا تکان داد و گفت: تو هنوز خیال میکنی اگه تو نبودی دراکو نشان رو دریافت نمی کرد و مرگخوار نمیشد؟ … با وجود تو یا بدون تو لرد سیاه برای مجازات لوسیوس اینکار رو می کرد … اما بدون در حال حاضر این تصمیمت هست که باعث بدتر شدن شرایط میشه.

نارسیسا مجدد به شعله های زرد رنگ و آتشین که تکه چوب ها را در برگرفته بود نگاه کرد. بدون تردید حق با اسنیپ بود اما او مردن را به قبول این شرایط ترجیح می داد. دیگر نمیگذاشت زندگی اینقدر برای آن دو تلخ و غیر قابل تحمل شود … عذاب وجدان گذشته برایش کافی بود و نمیخواست آن را مجدد تجربه کند.

ژانویه1998- مقر ارتش تاریکی

درون اتاق کوچکی که در انتهای یکی از راهرو های پر پیچ و خم قلعه سیاه قرار داشت، پسر جوان روی زمین نشسته و درحالی که پاهایش را در آغوش گرفته و آنها را با حالت عصبی کمی تکان میداد، سرش را روی زانو گذاشته بود.

سنگ های خاکستری رنگی که کف و دیوار ها را می پوشاند، به همراه درب فلزی سیاه، تصور یکی از سلول های آزکابان را تداعی می کرد. همان سلول های تنگ و تاریک، بدون حتی یک روزنه یا دریچه کوچک که به سختی یک تخت و یک دستشویی را در خود جای داده بود. تنها موردی که باعث میشد او از کمبود هوا خفه نشود، وجود دریچه کوچک میله ای در بالای درب بود که به علت تاریکی راهرو، تاثیری در روشن کردن اتاق نداشت. روشنایی کم جان شمع کوچکی که تقریبا به انتهای عمر خود رسیده بود و روی طاقچه سنگی بالای درب قرار داشت، نیز تنها با سوسو زدن های بسیار ضعیف به فاصله بسیار کمی پراکنده میشد. از طرف دیگر سکوت محضی که در اطراف برقرار بود به همراه این تاریکی مطلق، احساس قرار گرفتن در قبر را در او به وجود آورده و بیشتر عذابش می داد.

به معنی واقعی اینجا اسیر و زندانی بود. حتی اجازه به همراه داشتن چوبدستی نیز نداشت و هر روز بعد تمام شدن تمرین، باید آن را تحویل می داد. مانند باقی موارد علت این کار را نیز نمی دانست. دو روز از آخرین تمرین می گذشت و او برای اولین بار این شرایط را به مدت طولانی تحمل می کرد. قبل از این آرزو می کرد هر چه زودتر روز به پایان رسیده تا بتواند به اینجا آمده و قدری استراحت کند اما حالا آرزو می کرد هر چه زودتر کسی در این راهرو پیدا شده تا او را از این زندان لعنتی خلاص کند. به این خاطر، همین چند دقیقه پیش که دیگر تحملش تمام شده بود تا می توانست به درب کوبید و فریاد زد اما انگار در انتهای چاه عمیقی قرار داشت که صرفا زمزمه ای آرام از بالای آن شنیده میشد.

آمار روزها از دستش خارج شده بود و نمی دانست دقیقا چند ماه از این شرایط می گذرد. اما از برف و سرمای هوا مشخص بود که پاییز تمام شده و زمستان از راه رسیده است. هنوز باورش نمیشد که سه یا چهار ماه را پشت سر گذاشته است. از زمان شروع دوره و با گذشت هر روز آن، فشار روحی و جسمی چنان شدت می یافت که روز قبل برای دو جوان تبدیل به آرزو میشد. در این مدت آنها بدترین روزهای عمر خود را می گذراندند و باید به هر دستور بدون سوال عمل می کردند و در صورت نافرمانی به شدت تنبیه می شدند. البته مجازات فقط یک طلسم شکنجه نبود بلکه خطوط کبودی و اثر زخم ها، شدت آن را به خوبی نشان می داد. انجام مبارزات سخت با افراد و موجودات مختلف و به شدت خطرناک که در زیرزمین های مخصوص قلعه به طور اختصاصی نگه داری میشدند نیز تقریبا کار هر روز آنها بود. درست مانند تمرینات قبل تنها زمانی می توانستند خارج شوند که پیروز شوند و در غیر این صورت حتی جسد تیکه پاره آنها نیز همانجا مانده تا شکم های گرسنه زیادی را سیر کند.

این قوانین وحشیانه حتی در زمان دوئل ها نیز برقرار بود و مربی ها که حالا به دوئل های چند نفره روی آورده بودند، استفاده از هر گونه ورد، حتی طلسم مرگ را برای گروه مقابل مجاز کرده و حتی خود نیز به راحتی از آنها استفاده می کردند، بدون اینکه اندکی ملاحظه سن و سال آنها را داشته باشند. زخمی شدن، کتک خوردن و شکنجه شدن دیگر جزء عادت های آن دو شده بود و از اینکه هر روز بلایی جدید را تجربه کنند، دیگر تعجب نمی کردند.

حداقل فایده ای که این شرایط برایشان داشت این بود که حال حیوانات خانگی را به خوبی درک کرده و دقیقا می دانستند آنها در هنگام اسارت چه حسی دارند ولی مطمئنا وضعیت اخیرشان حتی پست تر و کثیف تر بود زیرا آنها محکوم به انجام کاری بودند که فقط حیوانات درنده آن هم به دلیل خوی وحشی گری انجام می دادند. مخصوصا این چند هفته اخیر که جزو وحشتناک ترین روزهای عمرشان محسوب میشد و محال بود خاطره آن از ذهن پاک

شود درست مانند جشن هالوین که به ترسناک ترین جشن عمرشان تبدیل شد و تا همین لحظه نیز کابوس اتفاقات آن خوراک خواب شبانه شان بود.

آن اولین جشنی بود که در مقر تاریکی تجربه کردند. جشنی بی نهایت رعب آور و شوکه کننده که البته به همان اندازه برای سایر ساکنان آن جزیره لذت بخش و سرگرم کننده بود. هنوز هم با یاداوری تصاویر اجساد افراد بیگناه که غرق خون در گوشه و کنار به چشم می خورد، عرق ترس بر وجودش می نشست و به خود می لرزید. آن شب در میدان اصلی، مرگخواران در حضور لرد سیاه مهمانی بزرگی با حدود صد ماگل بخت برگشته به راه انداخته و با بلایی که بر سر تک تک آنها آوردند، شیوه درست برگزاری آن را از نظر خود نشان دادند. با اینکه تلاش کرد ذهنش را به جای دیگر هدایت کند اما باز هم ناکام ماند و با احساس فشرده شدن معده و حالت تهوع دوباره خود را به دستشویی رساند.

دیدن مرگ فجیع این تعداد انسان در یک شب و در عرض یک ساعت برایش غیر قابل تصور بود و او را با صحنه هایی مواجه کرد که دیدن آن برای یک پسر به سن او غیر قابل تحمل و وحشتناک محسوب میشد. خونی که به مانند فرش قرمز، تمام کف زمین را پوشانده بود را هنوز در زیر پای خود دیده و بوی مشمئز کننده اش را در زیر بینی اش حس می کرد. آن زمان درست مانند یک مجسمه سنگی که چشمان وحشت زده اش در نهایت اندازه گرد شده بود، ایستاده و حتی جرات نفس کشیدن نداشت. صدای خنده و قهقه های مستانه که درون جیغ و التماس ها می پیچید، او را گیج کرده و تا مرز جنون رساند اما در آن میان صدایی که بیشتر در مغزش می پیچید، برخورد غیرقابل کنترل دندان هایش بود که نمی دانست از شدت سرما بود یا ترس!

اما در این میان موضوعی که با یادآوری آن بیشتر عذاب میکشید، دیدن شکنجه چند دانش آموز به همراه خانواده هایشان بود که در نهایت به طرز غیر قابل باوری توسط نجینی کشته شدند. دراکو تک تک شان را به خوبی می شناخت و قبلا همراه آنها در کلاس های هاگوارتز شرکت کرده بود. وقتی زمانی را به یاد می آورد که آنها همراه دوستان شان با خوشحالی در راهرو ها یا سرسرای عمومی قدم زده و وقت می گذراندند، ناراحتی شدیدی به سراغش می آمد. از اینکه او نیز در مرگ آنها مقصر شناخته شود، عذاب می کشید و این موضوع خواب و خوراک را از او گرفته بود. اما او چه کار می توانست انجام دهد؟

زمانی که بلاتریکس، دراکو را تا مقابل لرد سیاه برد و برای نشان دادن کیفیت آموزش هایش به او دستور داد که یکی از آن افراد بیچاره را شکنجه کند، او چه کاری غیر از اطاعت می توانست انجام دهد؟ از طرفی ترس حضور لردسیاه و نگاه خیره آن چشمان قرمز رنگ که مستقیم به او دوخته شده بود و از طرف دیگر التماس ها و درد های پسر جوان که کوچکتر از خودش بود، فشار و غم شدید را به او وارد کرد. با هر بار اجرا کردن طلسم، چندین بار بدتر از قربانی درد می کشید اما ترس از ارباب باعث میشد با تمام وجود برای حفظ ظاهر خود تلاش کند. شاید لردسیاه نیز از حالش باخبر بود که با نیشخند تمسخرآمیزی نگاهش می کرد. آن شب بعد از رسیدن به اتاق، دقیقا همین حالت به او دست داد و تا چند روز مثل دیوانه ها شده بود و نمی توانست به غذا حتی نگاه کند. آن شب برای چندمین بار هر دو جوان در این زندان های سنگی تا صبح اشک ریختند.

تنها دلیل مرگ آن افراد داشتن یک خانواده ماگلی بود که از نظر ساکنین این جزیره برای کشته شدن کافی به نظر می رسید. هر چه بیشتر که از اقامتش در اینجا می گذشت بیشتر به ماهیت و تفکرات این گروه پی می برد و حال

به خوبی می دانست در این چند سال از چه چیزی حمایت کرده است. حالا که باید هر روز و هر ساعت شاهد مرگ و زجر کشیدن انسان ها باشد می فهمید که در گذشته چه باور های کثیف و تهوع آوری در مغزش جای داشته.

به محض اینکه خود را کمی کنار کشید، صدای پاق ضعیفی از دیوار مقابل شنیده شد که نشان از ظاهر شدن ظرف غذا بود. جیره غذایی دو وعده در روز و به اندازه ای بود که صرفا آنها از گشنگی تلف نشوند. با بی حالی خود را روی زمین کشید و با تصور جایی که صدا را شنیده بود، همانطور که به زمین و زمان ناسزا می گفت، در تاریکی دستش را روی زمین سرد و سنگی برای یافتن بشقاب فلزی حرکت داد. زمانی که آن را پیدا کرد، اولین کار بو کشیدن آن بود تا حداقل بداند قرار است چه چیزی را وارد شکمش کند. آنقدر در این مدت آشغال خورده بود که دیگر بو و مزه غذاهای گذشته را فراموش کرده بود. با اکراه فراوان اولین قاشق را در دهان گذاشت و با اینکه حس قوی برای بیرون ریختن آن داشت اما به سختی عضلات فکش را برای جویدن بالا و پایین می برد.

در همین هنگام صدای قدم هایی که در انتهای راهرو پیچید توجهش را جلب کرد و در قورت دادن لقمه مکث کرد. این موضوع به همان اندازه که خوشحال کننده بود از تصور اینکه دوباره قرار است گرفتار آن آدم های دیوانه شود، عذاب آور به نظر می رسید و باعث شد او بدون کوچک ترین واکنش در گوشه اتاق نشسته و در تاریکی به جایی که حدس میزد، در باشد نگاه کند. با توقف فرد، درست پشت اتاق تقریبا مطمئن شد که دوباره باید خود را برای رفتن آماده کند.

در این لحظه درب آهنی با صدای جرجر گوش خراشی باز شد و دراکو اولین چیزی که دید، نور درخشانی بود که وارد اتاق شده و تقریبا او را کور کرد. اسنیپ که خود از تاریکی اتاق تعجب کرده بود با دیدن پسرک که در گوشه اتاق نشسته و دستش را روی چشمانش قرار داده ، کمی خیالش راحت شد که او در اتاق بوده و حالش خوب است. کمی طول می کشید که بعد دو روز تاریکی، چشمان دراکو به نور عادت کند و در این زمان اسنیپ که متوجه شمع آب رفته شده بود، با ضربه کوتاه چوبدستی، بقایای آب شده آن را مجدد به شمع تازه ای تبدیل کرد و یکی دیگر را نیز در بالای تخت فلزی قرار داد تا اتاق به اندازه کافی روشن شود.

- سلام ... فکر کنم انجام این کار رو قبل مدرسه بهت یاد دادم!!

دراکو که حالا این شخص را شناخته بود، ترجیح داد به جای کلنجار رفتن با چشمانش برای واضح تر دیدن هاله مرد، بدون حرف به غذای جلویش نگاه کند. با دیدن ساندویچ که ظاهر حال بهم زنی داشت، فهمید که باید به حس اول خود احترام می گذاشت و به آن لب نمیزد. پس بدون حرف آن را کنار زد و بی توجه به اسنیپ که بعد یک ماه بی خبری آمده و در مقابلش ایستاده بود، برخاست و به سمت درب رفت.

- کجا؟

دراکو که اعصابش به اندازه کافی خراب بود، عصبی گفت: چیه؟ ... اینم بازی جدیده؟

اسنیپ با خود گفت: دوباره سر و کله زدن با این پسر شروع شد!

- قرار نیست جایی بری ... بشین ... اومدم باهات حرف بزنم!

پسر جوان با لحن تمسخر آمیز خاص خودش گفت: واقعا؟ ... تا الان که باید به محض باز شدن در این سگدونی، خبردار جلوش وامیستادم.

اسنیپ نگاهی به سر و وضع او انداخت. ظاهری آشفته تر و بدتر از قبل داشت. موهای پلاتینی اش بسیار نامرتب بود و مانند پوست به شدت رنگ پریده صورتش که فرق چندانی با ارواح نداشت، در چند نقطه کثیف و خونی به نظر می رسید که اسنیپ حدس زد به خاطر جراحت خودش نیست. پیراهن سیاهش در چند نقطه سوخته و پاره شده و ظاهری شببیه کولی های خیابانی به او داده بود. در یک کلمه وضع تاسف باری داشت و این برای اسنیپ که پسر جوان را همیشه آراسته و در بهترین و شیک ترین لباس ها می دید، ناراحت کننده بود. پس به آرامی گفت:

- همیشه استثنا وجود داره ... بیا بشین!

دراکو با تردید او را نگاه کرد و زمانی که تقریبا از ماندن در اتاق مطمئن شد، به آرامی روی تخت فلزی کوچکی که فقط برای دراز کشیدن یک نفر مناسب بود و او را یاد تابوت می انداخت، در کنار اسنیپ نشست. سوروس که نمی توانست این قیافه آشفته را تحمل کند با حرکت آرام چوبدستی، ظاهر او را مرتب نمود و لکه های خون و لجن را از صورت و لباسش پاک کرد.

- چوبدستیت رو تحویل دادی؟

دراکو مختصر با حرکت سر تایید و به خاطر این کار زیر لب یک تشکر خشک و خالی کرد.

- اوضاع چطور پیش میره؟

دراکو پوزخندی زد و همانطور که به دیوار مقابل خیره شده بود، به طعنه و با لحنی به شدت عصبی گفت: خیلی خوب ... هر روز باید چند نفر زیر دستم از درد جون بدن ... حدود بیست نفر رو با بدترین طلسم ها شکنجه کنم و بعدش تا شب توی سالن های تمرینی که توسط یک مشت حیوون عجیب و غریب و انواع تله های بزرگ و کوچیک، پر شده چرخ بزنم و برای تیکه تیکه نشدن تلاش کنم!

سپس به اسنیپ نگاه کرد و دستانش را در هوا تکان داد.

- در کل خیلی عالیه ... من عاشق این سبک زندگی و تلاش برای بقا شدم! ... و اگه برای تهیه گزارش اومدی میتونی به ارباب از وضعیت هیجان انگیز و خوشحال کننده اینجا بگی! ... (سپس با عصبانیت ادامه داد) ... این هیجان اینقدر زیاده که حتی توی خواب یا وقتی مثل الان برای چند روز باید پشت این در و دیوار ها زندانی باشم هم حسش میکنم جوری که هر لحظه انتظار دارم از داخل همین تاریکی یکی از اون موجودات وحشی ظاهر و اینجا رسما تبدیل به قبرم بشه که البته بی شباهت هم نیست!

مشخصا پسر دل پری داشت و گویا فقط منتظر شنیدن همان جمله سوالی کوتاه بود تا شرایط طاقت فرسا را بازگو کند. اسنیپ همان اول کار به بلاتریکس برای زیاده روی در برنامه های پیش رو هشدار داده بود اما گویا هیچ تاثیری نداشته و در نبود او، بدترین راه را برای ادامه آموزش انتخاب کرده است. دراکو دستی به صورتش کشید و به آرامی و با لحن خاصی گفت: اما میدونی این مدت بیشتر به چی فکر میکنم؟

مستقیم به چشمان سیاه مقابلش خیره شد و بعد از مکثی کوتاه، گفت: اینکه پارسال خیلی زود پیدات شد ... به نظرم بهتر بود پاتر کار رو تموم میکرد!

حس تعجب و ترس همزمان به دل مرد چنگ انداخت. این حرف و این لحن سرد به خوبی نشان دهنده وضعیت روحی شاگردش بود. بالاخره هر کسی ظرفیتی داشت و فقط او شاهد بود که در این مدت دراکو چه روزهای سختی

را پشت سر گذاشته و می گذارد. همیشه از رسیدن به این نقطه می ترسید که این چنین فکری در ذهن او شکل بگیرد اما حالا این پسر در بالاترین نقطه ناامیدی و افسردگی قرار داشت و به طور مشخص کم آورده بود.
دیدن این وضعیت سوروس را بیشتر از قبل مصمم کرد تا پسر جوان را برای تغییر مسیر و انتخاب هدف صحیح آماده کند. هنوز نمی دانست آیا این تصمیم درستی است یا نه؟ ... آیا دراکو از پسش برمی آمد و یا شکست خورده و به خطری برای محفل تبدیل میشد!! ... اما او به عنوان پدرخوانده به نوعی این پسر را بزرگ کرده بود و به خوبی والدینش او را می شناخت.
دلیلی نداشت مانند سایر افراد او را از ظاهرش قضاوت کند چون می دانست باطن این پسر کاملا متفاوت است و همین تفاوت باعث عذاب کشیدنش در مواجه با این شرایط میشد. سوروس نمی خواست پسرخوانده اش به سرنوشت شوم و سیاه سایرین دچار شود. همانطور که خود او در گذشته به کمک استادش توانست راه درست را انتخاب کند، حالا نیز می خواست راهنمای خوبی برای تنها شاگردش باشد. اگر او موفق میشد و برنامه اش درست پیش می رفت به طور مشخص، جانشین خوبی را برای خودش می گذاشت. پس سعی کرد این حرف را نادیده گرفته و بحث را عوض کند.
- ماموریت جدید ارباب باعث شد که از ماه پیش دیگه نتونم این برنامه رو ادامه بدم ... به بلاتریکس هم تذکر داده بودم اما ظاهرا و طبق معمول تاثیری نداشته! ... در این مدت اجازه ورود هم نداشتم و امشب هم اگه شب سال نو نبود، بهانه ای برای دیدنت وجود نداشت!
دراکو در سکوت سرش را پایین انداخت و دستانش را پشت گردنش حلقه کرد. پس سال نو در حالی رسیده بود که او در چنین شرایطی قرار داشت. اولین باری بود که از شنیدن این خبر بیشتر از آنکه خوشحال شود، غمگین میشد. در گذشته سال نو را جور دیگری جشن می گرفت، کنار کسانی که دوست شان داشت، وقت می گذراند و پر از حس نشاط و سرزندگی بود اما حالا باید در این سلول تنگ و تاریک، در تنهایی انتظار گذشتن این ساعت ها را برای شروع یک روز جهنمی دیگر می کشید. یک لحظه خاطرات این روز های هاگوارتز را به یاد آورد. شور و نشاطی وصف ناپذیر در تکتک دانش آموزان و معلمان مشاهده میشد و آنها در تلاش برای تزئین خانه ها و سرسرای اصلی بودند. بچه ها با خوشحالی از برنامه هایشان برای تعطیلات پیش رو می گفتند و با یکدیگر برای رفتن به مکان های دیدنی هماهنگ می کردند. یعنی امسال و بعد از گندی که او کاشته بود، مدرسه برقرار بود؟ همیشه به این فکر می کرد که با فاش شدن ماموریتش و کاری که انجام داده سایرین چه فکری درباره او می کنند؟ البته واضح بود که او را یک مرگخوار و قاتل می دانند! در این افکار بود که دوباره حرف اسنیپ او را به خود آورد.
- چند شب پیش به دیدن مادرت رفتم ... این نامه رو داد که به دستت برسونم!
دراکو با شنیدن قسمت دوم حرف استادش، تقریبا از جا پرید و با چشمان متعجب که برق خوشحالی در آنها دیده میشد، بعد از کمی نگاه به نامه و چهره سوروس، آن را گرفت.
- حالش خوبه؟
اسنیپ سری تکان داد و گفت: آره ... اما خیلی نگرانته ... به طور مشخص با حرف های منم خیالش راحت نمیشه. پس بهتره توی نامه ات روی این موضوع بیش از اندازه تاکید کنی تا همچنان به حرفام اعتماد داشته باشه!
دراکو با همان تعجب به چهره جدی اسنیپ نگاه کرد و گفت: مگه میتونم نامه بنویسم؟

اسنیپ پوزخند محسوسی زد.
- فکر کنم بتونم دوباره مکافات رسوندن یک نامه دیگه رو هم بکشم! ... (سپس کاغذ و قلمی را ظاهر کرده و روی تخت قرار داد) ... راستی اینم برات فرستاده.
سپس بسته ای نسبتا کوچک که با کاغذ کادوی زیبایی پوشیده شده و ربان قرمز رنگی نیز آن را تزئین می کرد، را از زیر ردای خود خارج کرد و مقابل پسر جوان گرفت و به خنده گفت:
- اما خب مکافات رسوندن این بیشتر بود!
دراکو که دیگر از خوشحالی و تعجب تقریبا ماتش برده بود، بعد از چند لحظه مکث که نشان از تجزیه و تحلیل ماجرا و اطمینان از واقعی بودن آن داشت، بالاخره جعبه را گرفت. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید که این را اسنیپ به وضوح درک می کرد و به همین خاطر با لبخند به هیجان پسر جوان برای باز کردن هر چه سریع تر بسته نگاه می کرد. انگار نه انگار که تا همین چند لحظه پیش تا آرزوی مرگ پیش رفته بود. شاید فقط او از عشق و محبت عمیقی که بین این مادر و پسر وجود داشت، باخبر بود. تمام دنیای دراکو در مادرش خلاصه میشد و به لطف وجود او، هیچگاه تنهایی را احساس نمیکرد. شاید برخی اوقات حسرت نداشتن خواهر، برادر و یا حتی یک دوست واقعی را می خورد اما حضور مادر در کنارش کافی بود تا دیگر غصه نداشتن هیچ کدام از این ها را نخورد زیرا نارسیسا به خوبی جای همه را برایش پر میکرد.
به محض باز کردن درب جعبه، اولین چیزی که نظر هر دو را جلب کرد یک قوطی قرمز رنگ پر از ویزبی گاز دار بود. اسنیپ برای بررسی بهتر شیرینی ها که دیدن ظاهر شکلاتی شان نیز به راحتی مزه دلچسبی را به یاد می آورد، سرکی داخل جعبه کشید. مهارت نارسیسا برای درست کردن اینها ثابت شده بود و همیشه بو و مزه مطبوعی داشتند به طوریکه دراکو را بسیار سر شوق آورد و برای لحظه ای هر چند کوتاه، او را به گذشته برده و خاطرات خوب کودکی را برایش زنده کرد. با لبخند رضایت بخش به محتویات دیگر بسته نگاه کرد. یک ست سبز رنگ و زیبای کلاه، شالگردن و دستکش بافتنی که به زیبایی و با نهایت سلیقه کنار یک دیگر چیده شده و کارت کوچکی روی آنها قرار داشت که با درخت کوچک کاج و تعدادی توپک طلایی و جعبه کوچک رنگی تزئین شده بود. به آهستگی آن را برداشت و نوشته خوش خط رویش را خواند. "کریسمس مبارک عزیزم ".
خودش نفهمید چه زمانی اشکانش جاری شد اما وقتی قرار گرفتن دستی روی شانه اش را حس کرد، به خود آمد و فهمید صورتش تقریبا خیس شده است. کمی در تخت جابجا شد و تک سرفه ای کرد. اسنیپ که می دانست او برای خواندن نامه چقدر عجله دارد، گفت:
- خیلی خب من میرم اما .... نامه ات رو سریع بنویس که تا صبح نشده بتونم ببرم ... فقط یک موردی هست که باید بدونی.
دراکو به او نگاه کرد.
- ارباب دستور داده که باید نیروی جدید بهمون اضافه بشه!
دراکو ادامه حرف او را گرفت و با ناراحتی گفت: و مادر منم جزء هموناست ... بلا بهم گفته!

اسنیپ ابرویی بالا انداخت. به طور مشخص حس اکنونش نسبت به این زن، برخورد یک طلسم مرگ بود! نمی دانست چه علاقه ای دارد که در تمام موارد دخالت کرده و حرف بزند. پس با لحن کمی عصبی گفت: خب البته به لطف وجود بعضی ها اخبار خیلی سریع پخش میشه!!

دراکو بی توجه به این حرف با کمی مکث، پاسخ داد: این دستور به خاطر آماده نبودن منه؟

- حتما بعد گفتن خبر این تحلیل مسخره رو هم ارائه داده!!

دراکو کمی صورتش را به طرف استادش چرخاند و گفت: آره یا نه؟

اسنیپ کاملا جدی پاسخ داد: معلومه که نه ... عاقل باش ... این دستور هر دلیلی که داشته باشه ربطی به این موضوع نداره ... چون فقط شامل مادرت نیست و به تمام خانواده مرگخواره ها مربوطه! ... مثل اینکه حملات بزرگی در پیش هست و باید کاملا آماده بود.

دراکو نفسش را بیرون فرستاد و ساکت شد. شنیدن این خبر، موضوع نگران کننده جدیدی را برایش ایجاد کرده بود. وحشت دستگیر شدن و یا آسیب دیدن مادرش در جنگ های آینده یک لحظه رهایش نمی کرد. البته او از موضوع آمدن نارسیسا به جزیره اطلاعی نداشت و بنا به خواست او، سوروس فعلا نباید او را در جریان می گذاشت. اسنیپ ادامه داد.

- دراکو لازم نیست خودت رو مقصر هر اتفاقی که میوفته بدونی ... چون اینطور نیست و فقط الکی خودت رو عذاب میدی!

- مقصر مرگ آدمایی که هر روز کشته میشن چی؟

اسنیپ سری تکان داد و به طرف او چرخید و کاملا جدی گفت: نه ... کار درست و اشتباه رو موقعیت ها تعیین میکنه ... در ضمن اگه پشت سر گذاشتن این وضعیت به زنده موندن و نجات انسان های زیادی منتهی بشه باید بدونی که درسته! ... رسیدن به پیروزی آسون نیست دراکو ... سختی های زیادی رو باید توی این مسیر تحمل کرد.

دراکو که گوشش از شنیدن این چرت و پرت ها کاملا پر شده بود، پوزخندی زد و گفت: به اندازه کافی از بچگی این حرف های مسخره رو شنیدم و اینم شده نتیجه اش! ... پس خواهش میکنم تمومش کن!

- برعکس با هر چی که تا الان شنیدی فرق میکنه اما فهمش نیازمند گذر زمانه! ... اگه میگم کار درستیه یعنی حتما هست ... پس بهتره باورش کنی!

دراکو که این لحن جدی و محکم را خیلی کم از اسنیپ شنیده بود، با شک و تردید نگاهش کرد. در حقیقت سر از حرف هایش در نمیاورد و خسته تر از چیزی بود که فعلا زحمت تحلیل آنها را به خود بدهد.

- تا جایی که من میدونم چند هفته بعد، این دوره تموم میشه و اگه توی دوئل آخر موفق بشی دیگه نیازی به ادامه نیست ... پس تمام تلاشت رو بکن تا این اتفاق بیوفته چون اگه به چیزایی که یاد گرفتی درست و دقیق عمل کنی، کار سختی در پیش نداری ... چند تا کتاب برات میارم که میتونه کمکت کنه ... اما ...

انگشتش را به سمت دراکو گرفت و ادامه داد: چیزی که خیلی اهمیت داره و میخوام واقعا برات مهم باشه کار کردن و تمرین چفت شدگیه ... میدونم که استعدادش رو داری و توی این مدت هم پیشرفت خیلی خوبی داشتی اما کافی نیست ... باید هر روز و لحظه روش کار کنی و تقویتش کنی ... میفهمی؟

دراکو با پوزخند گفت: اینقدری یاد دارم که از پس کودن های اینجا بربیام!

اسنیپ با تشر غرید: منظور منم این کودن ها نیست ... اگه بهت میگم کافی نیست حتما دلیلی داره ... پس یک بار هم که شده این لجبازی مسخره رو تموم کن و کاری که گفتم رو انجام بده!

دراکو که از عصبانیت مرد تعجب کرده و جا خورده بود، ترجیح داد سکوت کند. اسنیپ نیز نفسش را با حرص بیرون فرستاد و برخاست.

- برای نوشتن فقط نیم ساعت وقت داری .... پس عجله کن تا سر و کله یک مزاحم پیدا نشده!

سپس روی پاشنه پا چرخید و از اتاق خارج شد.

سپتامبر 2010- سنت مانگو

پنج نفر در پشت یکی از اتاق های بخش سوانح جادویی با اضطراب فراوان راه می رفتند. میشد گفت در این میان نگرانی آرتور بیشتر از سایرین است. او دو بار در این شرایط قرار گرفته بود و دیگر تحمل سومی را نداشت. از زمانی که این خبر را شنید تا این لحظه فشار زیادی را تحمل می کرد. همین حس شدید نگرانی درون تانکس نیز می جوشید و حالا آن زن همیشه خندان، چهره به شدت ناراحت و مضطرب داشت. هری که تازه چند دقیقه ای از رسیدنش می گذشت، با نگرانی به جرج که شانه اش را به دیوار تکیه داده بود، نزدیک شد.

- چطور این اتفاق افتاد جرج؟

- نمیدونم ... من و فرد مغازه بودیم که پیام مادر رسید و بهمون گفت سریع بریم خونه ... وقتی رسیدیم مادر گفت بیل پاترونوس بیل رسیده که درخواست کمک کرده و گفته بهشون حمله شده! ... منم سریع خودم رو رسوندم وزارت و همراه بقیه رفتیم خونه و ... دیدیم هر دو مجروح شدن!

- بعد رسیدن تون کسی اونجا نبود؟

جرج سری تکان داد: نه، هیچکس (سپس با خشم غرید) ... آشغال های عوضی ... اگه بلایی سرشون بیاد ...

آرتور صدایش را کمی بلند کرد و با تشر گفت: جرج بس کن!

پسر هم با عصبانیت مشتی به دیوار زد و کمی از جمع فاصله گرفت.

- یعنی هیچ نشونه ای نبود که بفهمید کار کی بوده؟

اینبار کینگزلی گفت: وضعیت ریموس و بیل به حدی خراب بود که در لحظه فقط رسوندن شون به بیمارستان مهم باشه! ... البته از خونه فقط یک چارچوب نیم سوخته مونده! همه چیز با خاک و خاکستر یکی شده بود.

هری در حالت عصبی چشمانش را با دست فشرد و سری تکان داد.

- من از اول هشدار دادم که با دو نفر رفتن به اونجا عاقلانه نیست! ... اون کثافت ها برای انتقام هم که شده دوباره سروکله شون پیدا میشه!

- الان دیگه این حرف ها مهم نیست! (شکلبولت رو به جرج کرد) ... فرد کجاست؟

- گفتم خونه پیش مادر بمونه!

- فلور خبر داره؟

اینبار آرتور با صدای آرامی گفت: نه ... بهتره فعلا خبردار نشه!

در همین لحظه درب اتاق باز شد و فرانک در حالی خارج شد که چند لکه خون روی پیراهن سفیدش به چشم میخورد. از دانه های ریز عرق که بر روی پیشانی اش به چشم میخورد ، مشخص بود ساعت سختی را گذرانده است.

اولین نفری که خود را به او رساند تانکس بود که با نگرانی گفت: چی شد؟ حالشون خوبه؟

پیرمرد نگاهی به چهره های مضطرب مقابلش کرد و با خستگی لبخند زده و سر تکان داد.

- بله ... جای نگرانی نیست ... با اینکه شدت جراحت هر دو به نسبت زیاده اما خطرناک نیست.

همه یکباره و همزمان نفس راحتی کشیدند و آرتور دوباره روی نیمکت نشست.

اینبار هری گفت: میتونم برم داخل؟

- البته ... اما توصیه میکنم خیلی آروم و کوتاه باشه ... همراه با در نظر گرفتن شرایط! ... فقط یک نکته ای هست که باید بگم ... (سپس نگاهی به تانکس کرد) ... یکی از طلسم ها آسیب نسبتا شدیدی به چشم های ریموس زده! فعلا نمیتونم بگم چقدر جدیه چون نیاز به معاینات بیشتر و گذشت زمان داره!

تانکس یک لحظه حس کرد، پاهایش سست شد و به همین خاطر به دیوار کناری تکیه داد. سپس با ترس و نگرانی به هری که مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد.

آرتور گفت: منظورت چیه فرانک؟ ... یعنی ریموس ...

فرانک دستانش را به نشانه آرامش تکان داد و گفت: لطفا آروم باشید ... گفتم فعلا مشخص نیست و نیاز به بررسی های بیشتره! ... طلسم استفاده شده معمولی نبوده و دقیقا بینایی رو از کار انداخته! ... اما حتما راهی برای درمانش هست!

سپس برای دور شدن از حجم سوالات و رسیدگی به کار سایر بیماران، از آن جمع فاصله گرفت و گفت: فقط یادتون باشه یک ملاقات کوتاه و مختصر باشه!

بعد از این، تانکس و هری اولین نفراتی بودند که به اتاق وارد شدند. یک اتاق چهار تخته که ریموس و بیل بر روی تخت های سمت راست بودند. تانکس با قدم های سریع خود را به کنار همسرش رساند و در حالی که اشکانش جاری بود، دست او را گرفت.

- اوووه خدای من ریموس.

ریموس که نیمه بیهوش و یک دست و چشمانش به طور کامل بانداژ شده بود، نالید و کمی در تخت جابجا شد. بیل نیز وضعیت مشابهی داشت و از ناحیه شانه و گردن آسیب دیده بود. اما با اینکه درد زیادی را تحمل میکرد به محض دیدن پدر، برادر و دوستان سعی کرد لبخند زده و آثار درد را از صورتش کنار بزند. خودش می دانست پدرش چقدر نگران است و حتی جرج نیز دست کمی از او نداشت. به همین خاطر در جواب سوالات بی امان پدر و برادر با صدای آرام و بیجان گفت: من خوبم پدر ... نگران نباش!

کینگزلی زمانی که آخرین درمانگر نیز از اتاق خارج شد، رو به پسر بزرگ ویزلی ها کرد.

- بیل دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

بیل که خودش نیز هنوز در شوک بود، دستی به پیشانی اش کشید و با صدای تقریبا لرزان ادامه داد: ناگهانی اتفاق افتاد ... چند ساعتی میشد که رسیدیم، همه چی عادی بود ... ریموس چند بار طلسم های حفاظتی رو چک کرد و مشکلی نبود. برای همین مشغول شدیم ... من رفتم طبقه بالا و ریموس به حیاط ... همه چیز آروم بود اما یک دفعه

احساس کردم آسمون تیره شد ... انگار یک ابر بزرگ بالای خونه ظاهر شده باشه ... به ثانیه نکشید که یک دفعه سپر حفاظتی با صدای وحشتناکی شکست! ... درست مثل یک انفجار بزرگ!

با درد و به کمک برادرش کمی خود را بالا کشید. گویا هنوز آن صدای شدید در گوش و مغزش می پیچید.

- تمام شیشه ها در لحظه شکست ... من توی یکی از اتاق ها و کنار پنجره بودم ... به این خاطر گیج شدم و افتادم زمین ... بعد چند دقیقه با اینکه هنوز حال درستی نداشتم هر طور بود خودم رو رسوندم به راه پله و اونجا فهمیدم ریموس توی حیاط درگیر شده ... (تک سرفه ای کرد و ادامه داد) ... جلو رفتم ... هیچکسی توی خونه نبود و وضع طبقه پایین هم دست کمی از اتاق نداشت ... وقتی به حیاط رسیدم دیدم ... ریموس مجروح شده و در حال مبارزه است ... ولی درست در همون لحظه از زمین کنده شد و بعد از اینکه چند متر رفت بالا، با طلسم همون شخص کوبیده شد به زمین.

در اینجا آرتور گفت: چند نفر بودن پسرم؟

بیل به پدرش نگاه کرد و گفت: فقط یک نفر.

همه با تعجب به هم نگاه کردند.

- یک نفر؟ ... چطور امکان داره؟

مرد جوان سری تکان داد: با اینکه یک نفر بود اما به اندازه سه نفر یا بیشتر مهارت داشت! ... اصلا نمیتونستیم جلوی طلسم هاش واکنش درستی داشته باشیم ... تنها چیزی که میدیدم برق طلسم بود که به طرفم میومد و مهلت فکر کردن نداشتم ... در آخرم فقط حس کردم صورتم خیس شد و بعد پرت شدم سمت دیوار و دیگه نتونستم بلند شم! ... تنها کاری که تونستم در اون لحظه انجام بدم، فرستادن پاترونوس بود و دیگه بیهوش شدم! ... مثل اینکه بعدش این بلا رو سر ریموس آورده و رفته!

- چهره اش رو دیدی؟

- چیزی یادم نمیاد.

در این زمان همه حاضران با چهره های سوالی یک دیگر را نگاه کردند.

جرج گفت: سابقه نداشته این حیوونا تک نفری به جایی حمله کنند! ... اونم زمانی که بدونن طلسم های محافظ قوی وجود داره!

اما در این بین کینگزلی که موضوعی ذهنش را مشغول کرده بود و حدس هایی میزد، متفکرانه به آرتور نگاهی کرد و گفت: من فکر نمیکنم کار مرگخوارها باشه!

همین جمله و نگاه کافی بود که آرتور پی به افکار دوستش ببرد اما هنوز حرفی را به زبان نیاورده بود که درب باز و فرانک با سینی حاوی چند شیشه کوچک معجون وارد شد.

- چرا همیشه باید بهتون یک نکته رو صدبار تذکر بدم؟ ... گفتم کوتاه و مختصر ... وقت تمومه!

و همین که دهان جرج برای اعتراض باز شد، فرانک انگشتش را به سمت او گرفت.

- حق هیچگونه اعتراضی نیست ویزلی جوان ...

سپس جلو رفت و سینی را روی میز کوچک قرار داد.

- اینجا من دستور میدم پس همه غیر تانکس زودتر اتاق رو خلوت کنن!

سپس دست برد تا اولین شیشه معجون را بردارد اما در همین لحظه از دیدن کاغذ کوچکی که زیر بطری ها قرار داشت، تعجب کرد. او خودش این سینی را آماده کرده بود و همچین چیزی در آن قرار نداشت. کمی فکر کرده و بعد آن را برداشت تا بعد از نگاه گذرا به حاضرین که کم کم برای رفتن آماده می شدند، آن را باز کند. یک نامه بود که پیام کوتاهی روی آن به چشم میخورد.

این فقط یک هشدار بود! ... اگه این فضولی ها دفعه بعدی داشته باشه، فقط جنازه تحویل می گیرید که به جای بیمارستان مستقیم برید قبرستون! ... پس اگه برای مردن عجله دارید، به این دخالت های احمقانه ادامه بدید اما بهتره قبلش چند تا قبر آماده کنید چون قراره یکی یکی پر بشه!

با خواندن هر کلمه رنگ صورت درمانگر پیر تغییر کرده و اضطرابش لحظه به لحظه افزایش می یافت. به همین علت به محض پایان نامه با قدم های بلند و تند به سمت درب رفت و تقریبا به حالت عصبی گفت: آرتور، کینگزلی .... (سپس به آنها اشاره کرد که او را همراهی کنند)

هر دو مرد لحظه ای به یکدیگر و بعد به سایر حاضرین متعجب که تا به حال این رفتار را از درمانگر ندیده بودند، نگاه کرده و سپس سریع به دنبال پیرمرد از اتاق خارج شدند.

- چی شده فرانک؟

فرانک بی مقدمه نامه را به سمت آرتور گرفت و با نگرانی گفت: این رو الان توی سینی دارو ها دیدم... یکی قبل ورود اونجا گذاشتتش!

سپس با چشمان جستجوگر و مضطرب طول راهرو را به دقت از نظر گذراند و چوبدستی اش را نیز از غلاف خارج کرد. آرتور و کینگزلی هر دو سرشان را نزدیک برده و پیام را خواندند. اما به محض اتمام آن، هر سه به مدت چند ثانیه بهم خیره شدند. همان نگاه کافی بود که آنها عمق و شدت نگرانی را در چهره یک دیگر تشخیص دهند. اما بالاخره این آرتور بود که سکوت را شکسته و به آرامی گفت: اون اینجاست !!

کینگزلی چوبش را در دست گرفت و تقریبا به سمت درب خروجی دوید. اما قبل از آن و درحالی که به عقب قدم بر میداشت، رو به فرانک کرد و گفت: همینجا باش فرانک ... خبر رو به بقیه بده!

سپس هر دو با سرعت هر چه تمام تر به سمت سالن اصلی حرکت کردند. اما آنها نمی دانستند که در همین لحظه جوانی از درب مغازه قدیمی خارج شده و با قدم هایی سریع خود را به انتهای خیابان رساند تا در مکان دورتر، به مقصد خانه دیگری در محله کوک ورث آپارات کند.

سپتامبر 2010- محله کوک ورث

آیدن در حالی که یقه بلند پالتوی سیاهش را بالا می کشید، ایستاد و به خانه نسبتا کوچک و سنگی مقابلش نگاه کرد. بعد از این همه سال هنوز همانطور قدیمی و سیاه بود که البته بیش از پیش مخروبه به نظر می رسید. چندین سال از آخرین باری که به اینجا آمده بود می گذشت. تابحال چندین مرتبه برای پیگیری مخفیانه دار و دسته لرد که اکثرا در این محله تردد داشتند، به اینجا آمده بود اما هیچگاه فرصتی نداشت که به این خانه نیز سری بزند. شاید هم دلش نمیخواست که بیاید زیرا در این مدت از هر چیزی که او را به یاد خاطرات گذشته می انداخت، فراری بود. از

طرف دیگر او هنوز اینجا را امن نمی دانست و رفت و آمد به آن مانند قبل و حتی بیشتر همراه با خطر بود، مخصوصا در اینجا که همیشه چشمان مراقب وجود داشت.

اما حالا او بنا به دلایلی مجبور به مراجعه مجدد شده بود. مشکل خاطرات و حافظه اش هر روز شدیدتر شده و بدجور او را کلافه کرده بود. مدام خاطرات گنگ و مبهمی را به یاد می آورد که مطمئن بود واقعی نبوده و نیستند. صداهای ناشناسی که گاهی در گوشش میپیچید را نمی شناخت و به یاد نمی آورد. بعد از کلی فکر و مطالعه، موضوعی به ذهنش رسیده بود و می خواست تحقیق کرده تا از صحت آن مطمئن شود. با اینکه اولین بار در کتابخانه پدرش با طلسمی که در گذشته استفاده کرد، آشنا شده بود و می دانست هنوز آنجا محل اصلی رسیدن به جواب است اما فعلا رفت و آمد امکان نداشت. پس مکان دومی که به احتمال زیاد میشد برای یافتن پاسخ امیدی داشت، این خانه بود. بعد از نگاه کوتاه به اطراف و بررسی تله های جادویی وارد شد. چند سال پیش خودش رمز اینجا را طراحی کرد و هنوز هم دست نخورده باقی مانده بود. زمانی که کلمه عبور را گفت و طناب های قرمز رنگی که در مقابل درب به هم تنیده بودند، به آهستگی محو شدند، پوزخندی زد. بوی نم و خاک به شدت بینی اش را خاراند و دو عطسه متوالی به سراغش آمد.

هوای ابری مانع روشن شدن کافی فضای داخل میشد اما پسر جوان ترجیح داد در همان فضای گرفته راه خود را به سمت اتاق نشیمن ادامه دهد. دانه های گرد و خاک در فضا پراکنده بوده و میشد پرواز آرام شان را در اندک پرتوهای خورشید که از پشت پرده های نازک و کرمی رنگ به داخل سرک می کشیدند، مشاهده کرد. همه چیز هنوز مانند قبل بود و وسایل قدیمی که کهنه تر از قبل به نظر میرسیدند همگی در سرجای خود قرار داشتند. همانطور که از راهرو عبور کرد، دستی به میز کوچک کنار دیوار کشید و لایه ضخیم خاک را اندکی با دستش زدود.

هر قدمی که در اینجا برمی داشت او را به گذشته می برد. خاطراتی تلخ و شیرین که در هر صورت از یاداوری اش حس خوبی نداشت. زمانی که به اتاق نشیمن رسید، در چوبی نیم باز آن را با نوک کفشش به داخل هل داد و وارد شد. آنجا نیز مانند سایر مناطق خانه مرتب به نظر میرسید. پس برای چندمین بار اطراف را بررسی و سپس مستقیم به سمت قفسه چوبی رفت.

می دانست در انباری خانه نیز می تواند به تعداد دیگری کتاب دسترسی پیدا کند اما ترجیح داد فعلا نقطه آغاز ماجرا اینجا باشد. قصد زیاد ماندن نداشت و به همین خاطر چمدان کوچکی که همراه خود آورده بود را از داخل جیب پالتویش فراخواند تا موارد انتخابیش را داخل آن قرار دهد. باید هر چه سریع تر کار را تمام می کرد.

فصل بیست و دوم

ژانویه 1198 – هاگوارتز

هر سه دوست با چهره های متعجب به گوی شیشه ای و شفاف مقابل خود نگاه می کردند که درونش از نوعی ماده نقره فام و درخشان پر شده بود. بعد از دو ماه انتظار برای آزمایش روش پیشنهادی هرمایینی، بالاخره همین چند دقیقه پیش توانستند پس از تهیه معجون، طلسم بازیابی را ابتدا بر روی دفترچه به درستی اجرا کنند! ... اما هیچ تفاوتی مشاهده نشد و به همین خاطر همان کار را روی حلقه نیز تکرار کردند. در کمال ناباوری به محض پایان طلسم رشته های سیاه رنگی اطراف حلقه ظاهر شده و شروع به مکیدن معجون سیاه رنگ به درون آن کرد. در پایان کار نیز هرمایینی با احتیاط و به کمک چوبدستی انگشتری که به سیاه تغییر رنگ داده بود، را از درون آن ماده لزج بیرون کشیده و روی کف سنگی قرار داد.

هیچکدام نمی دانستند دقیقا قرار است چه اتفاقی بیافتد یا حالا باید چه کاری انجام دهند. چند ثانیه به همین حال در سکوت گذشت و درست زمانی که رون دهانش را برای پرسیدن سوال باز کرد، اتفاق عجیبی افتاد. انگشتر ناگهان شروع به حرکت کرد گویی نیرویی آن را وادار به چرخیدن کرده و به سمت خود می کشید. هرمایینی که متوجه وضعیت مشکوک شده بود سریع لایه حفاظتی را در اطراف آن تشکیل داد تا صرفا به سمت مقصد کشیده شده و از هرگونه برخورد احتمالی با اشیاء مشکوک جلوگیری کند. هر چه پیش می رفتند به سرعت حرکت و چرخش های حلقه افزوده میشد و در نهایت در یک چشم بر هم زدن و با سرعت غیرقابل انتظار به سمت کمد کوچک و کهنه ای کشیده شده و به شدت به درب آن برخورد نمود. نیرویی فوق العاده قوی از درون آن کمد فرسوده، انگشتر را به سمت خود می کشید و آنها صدای چرق چرق چوب را که در حال شکستن بود به راحتی می شنیدند.

البته این اتفاق چندان طول نکشید زیرا به درخواست هرمایینی، هری ضد طلسم را روی آن اجرا کرد و حلقه فلزی بی حرکت بر روی زمین افتاد. بعد از باز کردن کمد که با احتیاط فراوان صورت گرفت، نیز آنها با این گوی شیشه ای مواجه شدند که ماده درون آن به آرامی در اطراف شیئی که به نظر نوعی جواهر بود، حرکت می کرد. درست از لحظه ای که هری به این گوی نزدیک شد، دوباره همان خاطرات و تصاویر مبهم به سرعت از ذهنش گذشت و درد عجیبی در سرش پیچید که ناخواداگاه چشمانش را بست و دستش را روی پیشانی اش قرار داد. این نوع واکنش تقریبا او را مطمئن کرده بود که به جواب درستی رسیده اند. نگاهی به چهره هاج و واج رون کرد و از مخاطب قرار دادن او منصرف شد.پس رو به ساحره جوان کرد و گفت: نظرت چیه؟ ... یعنی این یکی از جانپیچ هاست؟

گویی برای اطمینان از این احساس به تایید او احتیاج داشت. هرمایینی سری تکان داد.

- نمیدونم ... اما ... شاید همین طور باشه!

رون بلافاصله پوزخندی زد و گفت: این خیلی مسخره است ... شما میخوایید بگید این یارو با یک کوه ادعا وسیله به این مهمی رو جایی مثل این اتاق توی هاگوارتز مخفی میکنه؟

و این اولین بار بود که حتی هرمایینی نیز برای سوال رون جواب قاطعی نداشت. هری دوباره اطراف کره شیشه ای را بررسی کرد و روی جام کوچکی که به نظر رنگ سبزی داشت و نقش مار سیاه رنگی روی آن هک شده بود، دقیق شد.

- همیشه باید هر احتمالی رو در نظر بگیریم! ... من فکر میکنم به جای درستی رسیدیم ... و این یعنی ادامه داستان میتونه خیلی هم پیچیده نباشه!

- خب چجوری میشه مطمئن شد؟

و طبق معمول صورت هر دو پسر جوان برای شنیدن پاسخ به سمت ساحره چرخید.

- راه های زیادی وجود داره که البته ممکنه خطرناک باشند ... جادوهای اجرا شده روی این وسایل شاید در ظاهر ساده به نظر برسه اما در حقیقت مرگباره ... پس به نظر من فعلا نباید از اینجا خارج بشه تا یک مکان امن برای انتقالش پیدا و کاملا در موردش تحقیق کنیم!

ژانویه 1198 – مقر ارتش تاریکی

- اینسندیو

این چند دهمین طلسم آتش زایی بود که دراکو به سمت ریشه های رونده گیاه سمی که مانند مویرگ های ریز و درشت کف اتاق را پوشانده و با احساس کوچک ترین حرکت در اطراف به سمت آن حمله ور می شدند، روانه می کرد. آن فضای بسته پر بود از بخار سبز رنگی که به محض تنفس کمترین مقدار آن، سیستم اعصاب را به کل از کار انداخته تا قربانی در برابر وارد شدن ریشه های تیغ دار به داخل گوشت و مکیده شدن خونش توسط آنها، نتواند واکنشی داشته باشد. البته او قبلا با این گیاه آشنایی داشت و همان اول حباب هوا را در اطراف سر خود ایجاد کرد اما خب این یک راه حل دائمی نبود. بعد از قطع ریشه هایی که در مدت کوتاه به دور مچ پایش پیچیده بودند، چند طلسم متوالی را به سمت غده اصلی گیاه سمج فرستاد و برای اطمینان از مرگش بعد از خاکستر شدن رشته های قطور متصل به آن، ....

- آداواکداورا.

به محض برخورد نور سبز رنگ، گیاه حالت پژمرده ای به خود گرفت و بی حرکت شد تا او بلاخره نفس راحتی بکشد. دیگر مثل قبل خواندن طلسم های نابخشودنی برایش سنگین و انجام نشدنی به نظر نمی رسید. به خوبی تغییراتی که زندگی در این شرایط و پشت سر گذاشتن این تمرین ها در او ایجاد کرده بود را احساس می کرد. با یا بدون اعتراف به این حقیقت، او دیگر پسر بچه یک سال یا همین چند ماه پیش نبود و چیزهای زیادی درونش عوض شده بود. شاید خودش نیز می خواست از این حقیقت فرار کند اما با گذشت هر روز، بیشتر از قبل مجبور میشد که این اعتراف تلخ را مدام در ذهنش تکرار نماید و از طرف دیگر برای ساکت کردن احساس سرزنشی که درونش را به آشوب می کشید، به دنبال توجیه های مسخره ای بگردد تا تصویری بدون تقصیر از خودش بسازد.

از چارچوب سنگی که چند لحظه بعد از نابودی گیاه در مقابلش ایجاد شده بود، گذشت و در حالی که ساعد دستش را به آرامی ماساژ می داد، با قدم های آهسته و در کمال احتیاط در طول راهروی طویلی که اکثر آن با سنگ های سیاه و صیقلی پوشیده شده بود، به پیش رفت. روشنایی نسبی آنجا توسط گلوله های نورانی کوچکی که در فاصله کمی از سقف در هوا شناور بودند، تامین شده و سایه او با اشکال عجیب و غریبی بر روی دیوارها به نمایش در می آمد.

از صبح که در این تونل هزارتو گیر افتاده بود تا همین لحظه، به دنبال راه خروجی می گشت و هنوز هم در پیدا کردن آن موفق نبود. البته می توانست قسم بخورد که دو بار مسیر درستی را طی کرد اما به دلیل داشتن یک خاله دیوانه نتوانسته بود مجوز خروج را کسب کند. تجربه اولش در این شرایط نبود اما بعد از یک برنامه متوالی و چند روزه که لحظه ای استراحت هم نداشت، دیگر توانی برای ادامه برایش نمانده بود.

چند قدم دیگر برداشت و زمانی که احساس ضعف شدیدی کرد، شانه اش را به آرامی به سنگ های سرد تکیه داد و کم کم به پایین لیز خورد. قبل از برخورد زانویش با زمین آخرین تیغ را هم با درد از مچ پا خارج کرده و همزمان با نشستن، ورد ترمیم کننده را روی محل زخم اجرا کرد تا خونریزی را متوقف کند. سرش را به پشت متمایل کرد و نفسش را با خستگی بیرون فرستاد. این روزها از خودش خنده اش می گرفت. او پسری بود که تا قبل این یک خراش ساده و جزئی را چنان بزرگ می کرد که انگار تا مرز مرگ پیش رفته است اما حالا در این وضعیت ....!! به رغم تحمل این فشار اما جای خوشحالی داشت که در این چند روز خبری از رفتن به سیاهچال کوفتی نبوده و بلاتریکس فقط به انجام این تمرین ها رضایت داده است.

در همان حال سرش را به سمت چپ چرخاند تا بار دیگر انتهای راه را که در تاریکی نصفه نیمه ای فرو رفته بود ببیند. سکوت مطلق راهرو ها گاهی با صدای قدم هایی با فاصله و سنگین میشکست و گاهی با خرناسه ها و فش فش های عجیب و غریب که یا در فاصله ای نزدیک احساس میشد و یا از فواصل دورتر در میان راه های پرپیچ و خم موجود می پیچید. حدس می زد که اینبار نیز راه درست را انتخاب کرده و پایان این مسیر بالاخره او را به خارج می رساند اما خب برای گذشتن از آن معلوم نبود باید چه مراحل طاقت فرسای دیگری را پشت سر می گذاشت. با احساس سوزشی در پا مجدد به جراحتی که حالا به طور کامل بهبود یافته بود نگاه کرد. از اینکه اسنیپ برای فراگرفتن چند ورد درمانی قوی مجبورش کرد، رضایت داشت.

ناخودآگاه در این لحظه به یاد آیدن افتاد. یعنی الان کجا بود و چه می کرد؟ ... آیا همچنان در درمانگاه مشغول بود یا در جایی از این سالن های تمرین مثل او برای رهایی تلاش می کرد؟ از همان شبی که به دیدن مادرش رفت، دیگر او را ندید و خبری هم نداشت. در این مدت با اینکه می خواست وضعیتش را بداند که آیا او هم به مصیبت مشابه دچار شده یا نه؛ ولی باز هم از اسنیپ یا خاله اش سوالی نپرسید. اصلا دوست نداشت مورد تمسخر بلاتریکس قرار گرفته و یا شماتت های اسنیپ را بشنود. و مهم تر از همه، هنوز نمی خواست احساس خوبی که پیدا کردن یک دوست آن هم در چنین محیطی، داشت را زیاد جدی بگیرد.

بعد از مدتی به این نتیجه رسید که هرچه بیشتر اینجا بماند، انرژی اش بیشتر تحلیل می رود پس به سختی دوباره برخاست و به آرامی راه را در پیش گرفت. صدای برخورد کفش هایش با سنگ های کف در فضای بسته می پیچید و او مجبور شد برای شنیدن بهتر صداهای اطراف و البته متوجه نساختن موجودات احتمالی کمین کرده در گوشه و کنار راهرو ها، تقریبا روی پنجه حرکت کند. سرانجام زمانی که به فاصله نزدیکی از دروازه سنگی که با میله های قرمز رنگی مشخص میشد، رسید در دل به شانس خود که امروز نیز از مرگ نجات یافته بود، پوزخندی زد. اما چیزی که باعث شد برای لمس هرچه سریع تر آن، سرعت بیشتری به قدم هایش بدهد، سایه های عجیب و ترسناکی بود که بر روی دیوار های پشت سرش مشاهده کرد.

به محض گرفتن میله گویی با نیرویی به داخل آن کشیده شده و ثانیه ای بعد خود را درون اتاق قلعه دید. جایی که نقطه شروع این روزهای تکراری بود. برای چندمین بار از این انتقال سریع سرگیجه کوتاهی به او دست داد و به این خاطر سرش که مثل یک کیسه سیب زمینی به تنش سنگینی می کرد را برای مدتی در میان دستانش گرفت. اما در این لحظه صدای خشن و گوشخراش نگهبان در فضای اتاق پیچید.

- بالاخره تن لشت رو کشیدی بیرون؟

سپس بی معطلی پشت یقه پسر جوان را گرفت و همانطور که او را دنبال خود می کشید، با لحن مسخره ای ادامه داد: به نظر همه امروز باید جنازه ات بیرون میومد، برای همین بلاتریکس باید تا الان قبرت رو آماده کرده باشه! (سپس خنده چندش آوری کرد)

دراکو که با دیدن هوا از تاریکی آن تعجب کرده بود و گذر این چنینی زمان کمی برایش باور نکردنی به نظر می رسید، با تمام قدرت باقیمانده، خود را عقب کشید تا پیراهنش را از میان پنجه مرگخوار خارج کند و سپس نگاه عصبانی خود را به مرد دوخت. مرگخوار هم که می دانست این پسر را نباید دست کم گرفته و با او درگیر شود، بعد از جمع کردن نیشخند مسخره اش، کنار کشید و پشت سر او تا رسیدن به اتاق حرکت کرد. دراکو دقیق نمی دانست چقدر از شب گذشته ولی با خلوت بودن راهرو ها حدس زد در نیمه های آن قرار دارند. این یعنی او یک روز کامل در آن راهرو های کوفتی در گردش بود و این به عنوان طولانی ترین مدت حضورش در آنجا محسوب میشد! به محض رسیدن به همان اتاقک سنگی، بی مقدمه چوب از دستش خارج شده و بعد از قرارگیری در دست مامور، درب بلافاصله بسته شد.

پسر جوان که دیگر به این وضع عادت کرده بود، همان ابتدا برای پیدا کردن ظرف غذا به اطراف چشم چرخاند و وقتی آن را در محل همیشگی خود دید، در راه رسیدن به تخت که با قدم های نامتوازن نیز همراه بود، آن را به سمت خود هدایت کرد. فراخواندن اشیاء بدون چوبدستی، اوایل کار سختی برایش محسوب میشد اما اکنون و با تمرین زیاد به خوبی در این نوع جادو پیشرفت کرده بود. همین که با خستگی خود را تقریبا روی تخت رها کرد، صدای جرجر میله های آن با صدای فش فش عجیبی همزمان شده و در اتاق کوچک پیچید.

گلوله طلایی رنگی که بیشتر به یک فشفشه جادویی شباهت داشت، مستقیم از دریچه درب به داخل آمده و به محض رسیدن به نزدیکی دراکو، مانند یک قلم پر جادویی شروع به حرکت کرد تا هاله زرد رنگ امتداد آن، شکل کلماتی را به خود بگیرد. پسر جوان که هنوز از این اتفاق تعجب زده بود، همزمان با نقش بستن هر کلمه آن را زمزمه می کرد.

سلام. دیر تمرین رو تموم کردی و نتونستم به دیدنت بیام. خوب یا بد زمان دوئل آخر به فردا تغییر کرده. باید آماده باشی چون برخلاف تصور اصلا راحت نیست اما اگه حواست رو جمع کنی و خودت باشی شانس برای خلاص شدن از این شرایط رو داری. پس اگه میخوای این وضعیت برای همیشه تموم بشه در مبارزه فردا هرچی که تا الان یاد گرفتی رو انجام بده! توصیه میکنم کاملا بی خبر به نظر برسی ... در ضمن این حتما به دردت میخوره! ... شب بخیر.

S.S

همزمان با ناپدید شدن نور، شیشه کوچکی روی تخت فرود آمد و خطوط طلایی رنگ نیز فورا ناپدید گشت. دراکو به آرامی شیشه را برداشت و به مایع بی رنگ داخل آن نگاه کرد.

فردا باید دوئل نهائی را انجام می داد؟ در حالت عادی به خودش برای پیروزی چندان امیدوار نبود چه برسد به حالا که با این وضع خستگی و بی خوابی توان اجرا کردن یک طلسم متوسط را هم نداشت. اما دیگر نمی خواست به این چیزها فکر کند. اصلا برایش اهمیت نداشت که فردا قرار است چه اتفاقاتی بیافتد. خوب یا بد برایش مهم نبود. حتی اهمیت نمی داد که این عصاره یا معجون ارسالی از سمت اسنیپ چه چیزی است و چرا باید آن را بخورد. بی مقدمه چوب پنبه کوچک را برداشت و تمام محتویات آن را یکجا در لیوان نوشیدنی خالی کرد و سپس بی معطلی تمام آن را سر کشید. فردا نیز برای او با باقی روزها هیچ فرقی نداشت.

آیدن در حالی که روی زمین نشسته و شانه اش را به لبه تخت تکیه داده بود، به آرامی تکه چوبی که دو روز پیش در سالن تمرین گیر آورد را با بریدگی پایه فلزی آن می تراشید. از کودکی کار با چوب را دوست داشت و عاشق درست کردن مجسمه های بزرگ و کوچک بود. ریشه این علاقه او به زمانی بازمی گشت که مقابل پدربزرگ برای ساعت ها نشسته و همانطور که به داستان های زیبای او گوش می داد، چشمانش را به دستان چروکیده پیرمرد می دوخت و با شوق به شکل گرفتن حیوانات زیبا از تکه چوب های ساده نگاه می کرد.

پدربزرگ هم که از علاقه نوه کوچکش بسیار خوشحال بود، با حوصله فراوان تمام کار را به او آموزش میداد و مدام تشویقش می کرد. با اینکه اوایل کار، اشکال مسخره ای را درست می کرد که بیشتر به موجودات جادویی کشف نشده شباهت داشت!! اما چنان مورد تشویق پدربزرگ قرار می گرفت که گویی زیباترین تندیس چوبی را در مقابل خود می بیند و این انگیزه ای میشد برای ادامه دادن هر چه بیشتر او. خانواده مادری اش، دورگه محسوب می شدند زیرا پدربزرگ یک ماگل بود. برخلاف خانواده پدری، دایی و خاله های او پر از شور و نشاط بودند و محال ممکن بود که دورهمی های خانوادگی اوقات بدی برای آنها به حساب آید. اما حیف که بعد از فوت پدر و مادربزرگ، آنها نیز یکی یکی بنا به دلایلی مجبور به ترک شهر و یا حتی کشور شده تا در جای دیگری ساکن شوند. از آن زمان به بعد تنهایی او و آیرین شروع شد اما به جز ماه های اول، زیاد سخت به نظر نمی رسید. آنها خیلی زود به شرایط عادت کردند و یاد گرفتند چگونه دنیای یکدیگر را بسازند.

تا قبل شروع مدرسه آیرین، هر روز در چمنزار ها و جنگل های اطراف خانه گردش می کردند و برای بالا رفتن از تپه های بزرگ و کوچکی که همیشه پوشیده از علف های بلند بود، با یکدیگر رقابت میکردند. در میان زمین های کشاورزی که فاصله چندانی از خانه نداشت، قدم میزدند و گاهی با سایر بچه ها به ماهیگیری و شکار قورباغه می رفتند تا قبل از هر چیزی در رودخانه های اطراف یک دل سیر آب بازی کنند. هنوز هم با یاداوری آن خاطرات شیرین و خنده های پر از سرخوشی کودکی دلتنگ میشد.

حتی بدتر از دلتنگی این اتاقک کوچک و نمور که محکوم به تحمل کردنش بود. به همین دلیل همین ساخت و ساز جزئی روی تکه چوب هایی که بعضا در تونل های پیچ در پیچ تمرین گیر میاورد، تنها راهی بود که او را نسبت به گذر زمان بی توجه کرده و از بند افکار عذاب آور رهایی بخشد. با هر خراشی که روی چوب ها می داد به یاد خاطرات کودکی و نوجوانی می افتاد و لبخند روی لبش می نشست که بیشتر از جنس غم و اندوه بود تا شادی. همیشه عادت داشت زمانی که فکرش بی نهایت درگیر باشد، به این کار مشغول شده و خود را سرگرم کند نتیجه هم مانند اکنون، مثبت بود. شرط می بست اگر چنین چیزی را یاد نداشت در این روزهای سخت مرگش حتمی بود.

روز ها یا در سالن تمرین جان می کند یا در سیاهچال برای انجام کارهای وحشیانه مجبور میشد. شب ها را نیز در یک اتاق با کمترین امکانات زندگی، به صبح میرساند.
او که تا بحال یک لحظه هم در جایی آرام و قرار نداشت چند ماه بود که این شرایط را تحمل می کرد و هیچکس نمی دانست چقدر برای او سخت است. افسردگی و ناامیدی شدیدی در خود حس می کرد. در این مدت هیچکس به دیدنش نیامده بود حتی پدرش. نمی دانست تغییر رفتار ناگهانی این مرد چطور و چگونه اتفاق افتاد! بعد از دعوای حسابی که با هم داشتند دیگر او را ندیده بود. اما با این حال آیدن هنوز هم او را دوست داشت و از کارش پشیمان بود. به جاروی کوچکی که در دست داشت، نگاه کرد. جاروی مورد علاقه اش که قهرمانی های زیادی را در دوران مدرسه با آن کسب کرده بود. بلاخره دست از کار کشید و روی تخت نشست. آهسته مجسمه کوچک را در دست چرخانده و زیر انگشتانش لمس می کرد. چشمانش را بست و سعی کرد دوباره خود را در حال پرواز تصور کند تا یاداوری همان حس خوبی که برخورد باد به صورتش ایجاد میکرد، او را آرام سازد. در همین هنگام صدای قدم هایی که در بیرون اتاق شنید، توجه اش را جلب و او را از خاطره پردازی بیرون کشید. در مدت زمان کوتاهی که متوجه شد، به احتمال زیاد هدف این شخص آمدن به آنجاست، تقریبا روی تخت شیرجه رفت و لحاف فرسوده را تا روی سرش کشید که باعث شد پاهایش بیرون بزند. همانطور که برای به خواب زدن خود تلاش می کرد، از اینکه چه کسی قصد وارد شدن را دارد، حدس های مختلفی زد. در این هنگام در با صدای گوشخراشی باز شد و به ثانیه نکشید که ضربه محکمی به ساق پایش خورد و او را از جا پراند.
کرو با آن قیافه اسکلت مانند و پوست تیره اش بالای سر او ایستاده بود. آیدن با درد دستی به پایش کشید.
- فردا دوئل آخره و وضعیتت مشخص میشه ... البته برای تو فقط دو حالت داره ... یا بقیه رو میکشی و زنده میمونی یا خیلی راحت میمیری! ... پس حواست رو جمع کن چون اصلا نمیخوام از لسترنج و اسنیپ کنایه های مسخره بشنوم!
سپس بدون معطلی از اتاق خارج و در را محکم پشت سرش بست تا پسر جوان مات و مبهوت را در تاریکی نسبی و سکوت تنها بگذارد. آیدن مانند همان مجسمه های چوبی برای مدتی خشک شده و بی حرکت سرجای خود نشسته و به دیوار نگاه می کرد. دوئل آخر؟ ... دوئل آخر دیگر چه بود؟ ... یعنی بعد آن دوره تمام میشد؟ ... اما مگر او برای پیروزی باید با چند نفر مبارزه می کرد؟ ... اصلا حریف های او چه کسانی بودند؟ ... مثل او تازه کار یا یکی مثل کرو؟ ... از طرف دیگر لسترنج و اسنیپ دیگر چه کسانی بودند که به خاطر او باید کرو را مسخره کنند؟
آنقدر خسته و ناتوان بود که تقریبا خود را روی تخت رها کرد. او همین که تا الان زنده مانده را نیز به شانس و اقبال نسبت می داد چه برسد به اینکه در چنین موقعیتی قرار باشد از پس چند نفر به طور همزمان بربیاید. چشمانش را با دو دست فشرد و نفسش را با آهی بیرون فرستاد. مدت زیادی بود که فکر کردن به فرداهای زندگی اش دیگر کاری بیهوده به نظر می رسید.

سپتامبر 2010- بارو

هر کدام از اعضای خانواده ویزلی به جز آرتور که با استرس زیاد طول پذیرایی کوچک را بطور رفت و برگشت طی می کرد، در گوشه و کنار نشسته یا ایستاده بودند. مالی بعد از اینکه خیالش از پانسمان دست فلور راحت شد، در

حالی که یک لیوان نوشیدنی آرام بخش را به دست زن جوان که هنوز آثار ترس و وحشت شدید در چهره اش دیده میشد، داد به همسرش نگاه کرد و گفت: عزیزم میشه خواهش کنم دو دقیقه بشینی و اینقدر راه نری؟

اما مرد مسن که گویی در دنیای خودش غرق بود، بی توجه به این حرف، برای چندمین بار پشت پنجره رفت تا دوباره وضعیت بیرون را کنترل کند. از طرفی نگران رسیدن هر چه زودتر ابرفورث بود و از طرف دیگر نگران پیدا شدن مجدد سروکله این افراد ناشناس که اینجا را نیز مانند خانه بیل و ریموس مورد حمله قرار دهند. فرد به رغم مخالفت مالی، بیرون و در مقابل خانه راه میرفت و مراقب بود. جرج و چارلی نیز به همراه تانکس برای مراقبت در بیمارستان مانده بودند. هری نیز بعد از رساندن اخبار به هرمایینی، همراه کینگزلی برای بررسی اوضاع دو خانه تخریب شده رفته بودند و تا این زمان خبری از آنها نبود. پرسی که همان ابتدا دو پسر کوچک بیل را به خانه خودش برده و دوباره بازگشته بود، شماتت بار به مادرش گفت: نباید منم از این موضوع باخبر میکردید؟ .. . چرا همیشه من باید آخرین نفری باشم که از اوضاعی که توی این خونه میگذره خبردار بشم؟

مالی که بعد از گذراندن یک روز پر ماجرا به اندازه کافی استرس و عصبانیت داشت، تقریبا با تشر پاسخ داد: اون وقت چه تفاوتی داشت به جز اینکه همون بلایی که به سر بیل و خانواده اش اومده سر تو میومد؟ ... (سپس با اصرار فلور را برای تمام کردن نوشیدنی تشویق کرد).

- من نمیفهمم اینا کین که یکهو باید پیداشون بشه؟! .... اگه بیل می خواسته تنها بره چرا شما اجازه دادید؟ ... اصلا آقای دامبلدور چه اصراری داره که سر از کار این گروه لعنتی دربیاره؟!

اینبار آرتور عصبی گفت: پرسی بس کن ... واقعا فکر میکنی موقع خوبی رو برای طرح سوال پیدا کردی؟ هیچکی نمیدونه این دیوانه ها کی هستن و هدف شون چیه؟! ... و باید بدونی اون شبی که کینگزلی زخمی شد، تماما نقشه همین گروه لعنتی بود که ما رو به اونجا بکشونن تا برنامه خودشون به پیش بره. پس این حق ماست که بدونیم به جز مرگخوارا با کیا طرف هستیم!

در این هنگام در خانه باز شد و فرد گفت: هری و کینگزلی اومدن پدر!

همین که آرتور چند قدمی به سمت درب رفت، رئیس کاراگاهان وارد شد و به دنبال او، هری و فرد نیز داخل آمدند. هر دو خسته و به شدت آشفته به نظر می رسیدند. این جزء دفعات معدودی بود که اعضای گروه تا این حد مضطرب بودند.

- سلام ... چی شد؟ ... چه اتفاقی افتاده؟

کینگزلی روی صندلی چوبی کنار شومینه نشست و به چهره های نگران مقابلش نگاه کرد. سپس سری تکان داد و با صدای دورگه از خستگی گفت: هیچی ... نتیجه به درد بخوری برای گفتن ندارم ... هر دو خونه کاملا تخریب شده ... با بررسی اولیه هم چیزی دستگیرمون نشد! ... با این اوضاع رفتن دوباره به اونجا هم احمقانه است چون دوباره همین وضعیت برای باقی افراد پیش میاد!!

آرتور دستی در هوا تکان داد و با عصبانیت پوفی کرد.

- من برای ابرفورث نامه اضطراری فرستادم که خودش رو برسونه.

کینگزلی کمی از روی صندلی نیمخیز شد و شماتت گونه گفت: چرا اینکار رو کردی آرتور؟ ... مگر نمیدونی نباید بهش پیام بدی؟

آرتور با همان عصبانیت سریع پاسخ داد: چرا خیلی خوب میدونم ... اما فکر نمیکنی اوضاع بیش از حد خطرناک شده؟ ... پسر بزرگ من الان باید با اون وضع توی بیمارستان باشه .... ریموس بین مرگ و زندگی دست و پا بزنه ... و خونه هردوشون در عرض چند دقیقه با خاک یکسان بشه و شانس بیاریم که خانواده اش الان سالم باشن. فکر کنم این خانواده منه که در مرکز تمام این اتفاقاته و باید بیشتر از هرکی نگران اوضاع باشم!

کینگزلی که به خوبی حال مرد مقابلش را درک می کرد، حرف دیگری نزد و عصبی دستی به صورتش کشید. سپس با یاداوری موضوعی رو به فلور کرد و گفت: خانم ویزلی میشه بگید دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ ... این میتونه خیلی کمک کننده باشه.

فلور که سرش را به دست سالمش تکیه داده بود، تک سرفه ای کرد و با صدای آرام که لرزش آن مانند دستانش به نظر می رسید، با همان لهجه خاص خودش پاسخ داد: داشتم غذا درست می کردم ... یکهو ویکتور گفت که بیل اومده و مثل همیشه همراه دومینیک دویدند بیرون ... چند لحظه بعد منم رفتم اما خب کسی رو ندیدم ... بچه ها هم چند متر جلوتر ایستاده بودند و به اطراف نگاه می کردند! ... هیچکسی در اطراف نبود برای همین رفتم دنبال بچه ها که برگردن .... اما همین که چند قدم از خونه دور شدم اون اتفاق افتاد و خونه منفجر شد.

سپس با چشمانی اشکبار و ناراحتی، بار دیگر به مالی گفت: من باید برم پیش بیل ... خیلی نگرانم ... آخه چه بلایی سرش اومده؟

مالی با ناراحتی دستی به پشت عروسش گذاشت و به آرامی گفت: عزیزم ... همه ما نگرانیم اما وضعیت رو که میبینی ... پسرا همراه تانکس اونجان و هر اتفاقی بیوفته ما رو خبر می کنن. من مطمئنم بیل هم حالش خوبه و جای این همه نگرانی نیست! الان باید به فکر خودت و بچه ها باشی!

اینبار هری ادامه بحث را گرفت و گفت: الان دیگه مطمئنم کار یک نفر نیست ... این عوضی ها گروهی کار میکنن ... در خوشبینانه ترین حالت کاملا مشخصه که همون نفر اول وارد ذهن بیل و ریموس شده و هر اطلاعاتی که میخواسته رو گرفته ... ادامه هم با بقیه بوده!

- بیل و ریموس از این نظر کاملا مهارت دارن!

- نه تا زمانی که به این حد زخمی بشن! ... بیل چهره اش رو به یاد نمیاره! این عجیب نیست؟

فرد گفت: و حالت دیگه چیه؟

هری عینکش را روی صورت جابجا کرد و گفت: همونی که پروفسور دامبلدور گفت ... اونها خیلی وقته تک تک ما رو زیر نظر دارن و هرچی که لازمه رو میدونن!!

آرتور گفت: در هر حالتی که باشه مهم اینه که الان هیچ کدوم از ما امنیت نداریم و باید برای این وضعیت دنبال راه حل باشیم!

کینگزلی با عصبانیت گفت: اصلا من نمیفهمم کاری که امنیتی و محرمانه انجام میشه چرا باید لو بره؟ ... اینکه ما چرا داریم اون خونه رو بررسی میکنم فقط بین خودمون بوده بعد چطور میشه یکی از اینا خبردار بشه؟

پرسی که به خاطر شغلش همیشه اولین نفری بود که از اخبار روزنامه مطلع میشد، سریع آن را از جیب کتش خارج و جلوی چشمان همه در هوا نگه داشت.

- ظاهرا خیلی هم محرمانه نبوده چون صاحب خونه موضوع رو می دونسته و همینقدر توجیه نبوده که با یکی مثل اسکیتر نباید دراین باره صحبتی کنه!!

کینگزلی اولین نفری بود که روزنامه را گرفت و بعد از نگاه مشکوک به همکار جوانش، همراه با آرتور و هری و فرد مشغول خواندن همان مصاحبه شدند. در آنجا به وضوح به بررسی های وزارت خانه با علت نامعلوم اشاره شده بود و خب این مدل اخبار از تحلیل های مسخره اسکیتر در امان نمی ماند. کینگزلی با عصبانیت روزنامه را مچاله کرده و به روی میز پرت کرد. و در ادامه مطابق معمول هری اولین کسی بود که در معرض خشم رئیس قرار گرفت.

- من چندبار به شما ها تذکر دادم که وقتی موضوعی رو برای یکی مثل این کله پوک توضیح می دید اینم بگید که نباید دهنش رو جلوی خبرنگارهای سمجی مثل این باز کنه؟

هری خود را کنار کشید و با حرص جواب داد: اگه ایندفعه توضیح دادن ماجرا وظیفه من بود خودم میدونستم باید چی بگم!

کینگزلی مشتش را به کف دست کوبید و کلافه رو گرداند.

- این بحث ها الان هیچ فایده ای نداره دوستان ... حالا تا رسیدن ابرفورث بگید راه حلی برای این مشکل دارید یا نه؟

این را مالی بعد از آماده کردن چند معجون آرام بخش دیگر، گفت. آرتور سری به نشانه کلافگی تکان داد اما بعد از مدتی که سکوت در آن خانه کوچک برقرار شد، کینگزلی گفت: همیشه باید بدترین شرایط رو در نظر گرفت و الان این یعنی اطلاعات یا توسط بیل و ریموس لو رفته و یا اونا از قبل به اندازه کافی اطلاعات داشتن .... در هر صورت چیزی که مشخصه اینه که هیچ کدوم از خونه ها و مکان های فعلی برای ما امن نیست و دیگه نباید به اونجا رفت و آمد کرد. باید خونه ها عوض بشه و خب تنها بودن هم عاقلانه نیست!

هری نیز اولین کسی بود که این موضوع را تایید کرد.

- خونه من و یا هرمایِنی رو میشه برای دو خانواده آماده کرد ... خونه گریمولد هم برای سکونت شما (به آرتور اشاره کرد) عالیه!

آرتور در ابتدا به مالی و سپس به کینگزلی نگاه کرد.

- فعلا این بهترین راهه دوست من!

خانم و آقای ویزلی با اینکه بسیار ناراحت بودند ولی می دانستند چاره ای به جز موافقت ندارند. مالی به کنار همسرش رفته و دستی روی شانه اش قرار داد. آنها سخت تر از این روزها را نیز پشت سر گذاشته و دیگر به نوعی عادت کرده بودند.

- اگه اینطوره من حرفی ندارم!

- اگه ابرفورث هم موافق باشه همین امشب جابجا بشید خیلی بهتره!

در همین هنگام صدای آپاراتی که از خارج خانه به گوش رسید، نشان از رسیدن رئیس محفل بود.

سپتامبر 2010- کوچه دیاگون

ساعت حدود پنج عصر را نشان می داد و هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. همین عامل نیز زن جوان را برای ترک سریع تر مغازه که محل کارش نیز محسوب میشد، ترغیب می کرد. او یکی از کارمندان تنها کتاب فروشی این اطراف یعنی فلوریش و بلاتز بود. مغازه ای همیشه شلوغ و درهم برهم که لحظه ای رنگ آرامش را به خود نمی دید. مخصوصا در این چند هفته اخیر که حجم کارها چند برابر شده بود و آنها مجبور بودند تا این زمان مدام کار کنند. در صورتی که طبق قوانین جدید وزارت خانه آنها برای رعایت امنیت خیلی زودتر از اینها تعطیل می کردند. او به سرعت آخرین بسته کتاب های ارسالی جدید را که هنوز شماره گذاری و فهرست بندی نکرده بود، درون کمد فلزی به سختی جا داده و سپس نفسش را با خستگی بیرون فرستاد. نگاهی به اطراف و ستون متعدد کتاب های جدید که تا سقف چیده شده بود و هر لحظه امکان ریختن آنها بر سر مشتریان وجود داشت، کرد. قلم پرهای جادویی در بالای هر ستون مشغول نوشتن اسامی کتاب ها بودند و هر چند دقیقه کاغذ ها و فرم های پر شده به سمت میز کارمندان مربوطه پرواز کرده و روی هم قرار می گرفت. برای کم شدن کارهای فردا همان چند برگه ای که در همین فاصله بر روی میزش فرود آمد را سریع امضا و تایید کرد و برای بایگانی بر روی میز همکارش قرار داد. به ساعت روی دیوار نگاه کرد و سپس در حالی که زیرلب غرغر می کرد، پاتوی نخودی رنگش را به سرعت پوشید و از انبار پشت مغازه، درحالی که با احتیاط از بین انبوه کتاب ها رد میشد تا به آنها آسیبی نرساند، خود را به نزدیک درب رساند. در همین لحظه صدای دوستش را از پشت سر شنید و برگشت.

- داری میری ژاکلین؟

زن جوان با خستگی و بی حالی گفت: آره دیگه .... از صبح یک کله تا الان دارم کار میکنم ... به مقامات مربوطه (چشمکی زد) هم گفتم که نمیتونم بیشتر از این بمونم.

- دقیقا! ... منم دارم میرم ولی با این عجله ای که داری فکر نکنم بتونی منتظرم بمونی!

ژاکلین خنده ای کرد و گفت: موضوع این نیست ... خودت که میدونی جیمی چقدر سفارش کرده تا زود برم خونه تازه برای موندن تا این ساعت هم کلی مخالفت کرد.

- میدونم دوست من ... شوخی کردم ... فقط این لیست برنامه فرداست که الان به دستم رسید. فکر کنم از بقیه روزها سرمون شلوغ تر باشه. چند تا نویسنده معروف میخوان برای بستن قرارداد های جدید بیان و جناب مدیر گفته باید ما دو نفر حتما حتما باشیم.

زن جوان موهای نسبتا کوتاه بلوطی رنگش را پشت گوش فرستاد و درحالی که کاغذ را از دوستش می گرفت، تقریبا از خستگی نالید.

- چرا نباید یک روز استراحت کنیم؟

- چون بدعادت میشی (سپس خنده بلندی کرد و برای در امان ماندن از ضربات پر از حرص دوستش خود را عقب کشید و در حالی که دور میشد، ادامه داد)

- فردا می بینمت ... دیر نکنی.

ژاکلین هم در جواب باشه ای گفت و برای دختر جوان دستی تکان داد. بی معطلی از درب مغازه خارج شد و همان لحظه باد سردی به صورتش خورد که او را مجبور کرد، پالتو را بیشتر دور خود بپیچد. چراغ های دو طرف خیابان

کم کم در حال روشن شدن بود. صاحبان دیگر مغازه های باقیمانده نیز به سرعت در حال جمع کردن وسایل و بستن بودند. باد نسبتا تندی که می وزید تابلوهای فلزی یا چوبی که در بالای مغازه ها و گوشه کنار خیابان، آویزان بود را تکان می داد و صدای جرجر آنها تقریبا از هر طرف به گوش می رسید. نم نم بارانی که از مدتی پیش شروع شده بود، کم و بیش سنگفرش های خیابان را مرطوب کرده و مسیر کمی لغزنده بود. اما با این حال ساحره جوان امروز نیز مانند همیشه برای پیاده روی در هوای آزاد، تا اواسط کوچه رفت تا از آنجا به مقصد خانه آپارات کند.

همانطور که با قدم های نسبتا کوتاه و با احتیاط، مسیر را طی می کرد، مجدد نگاهی به کاغذ زردرنگ مقابلش انداخت تا برنامه فردا و اسم نویسندگانی که قرار بود با آنها صحبت کند، را دوباره مرور نماید. لیست چند نفره ای بود و او بعد از نگاه کوتاهی به ساختمان بانک که در چند متری اش قرار داشت، دوباره مشغول خواندن دقیق اسامی شد. به جز چند نفر بقیه را می شناخت و می دانست باید برای جلب نظر آنها چگونه صحبت کند. بعد از گذشت مدتی کوتاه و زمانی که لیست پایان یافت، دوباره سرش را بالا برد و مقابلش را نگاه کرد؛ اما چیز عجیبی که دید، او را برای لحظه ای وادار به توقف نمود.

با وجود طی کردن مسافت زیادی که از قبل به خاطر داشت، ساختمان بانک همچنان در همان فاصله قبلی نسبت به او بود. اخم کمرنگی که نشانه ای از شک و تردید بود بر چهره اش نشست و نگاهی به اطراف انداخت. در کمال تعجب حتی یک نفر در کوچه و تا فواصل دور مقابلش حضور نداشت. همین نیز شک او را از این اتفاق قوی تر کرد. تا همین چند ثانیه پیش اینجا جور دیگری بود اما حالا!!... به طرز عجیب و مرموزی خالی از عابرین!! ... حتی نوع و شکل مغازه ها تغییر کرده بود ... اکثر مغازه ها کاملا خالی و حتی شماری از آنها مخروبه بود! ... تابلوها و شیشه اکثر آنها شکسته بود ... تکه کاغذ یا روزنامه های زیادی در میان باد تند در هوا شناور بوده و به اطراف پراکنده می شدند. حتی آسمان بیشتر از قبل تیره و سیاه به نظر می رسید. به جای قطرات ریز باران اینبار ذرات ریز و درشت خاک به صورتش برخورد می کرد و او مجبور شد دستش را مقابل صورت و چشمانش قرار دهد. در این لحظه به مغز و فکر خودش شک کرد که دچار چه توهم مسخره ای شده است؟

برای اولین بار این وضعیت ترس عجیبی را به دلش انداخت. کاغذ را در جیب پالتویش فرو برد و بدون معطلی برای آپارات تلاش کرد. اولین بار ناموفق ... دومین بار ناموفق ... هرچه تلاش کرد، هیچ فایده ای نداشت. با هر بار تلاش بی نتیجه ترسش لحظه به لحظه بیشتر می شد. در این هنگام به فکرش رسید که بهترین کار بازگشت به مغازه است. پس بی درنگ به عقب چرخید و با قدم های سریع تقریبا دوید. اما هنوز دو قدم نیز برنداشته بود که درست در انتهای خیابان و در فاصله نسبتا دور، مشاهده سایه ای سیاه در جا میخکوبش کرد.

همین کافی بود که در یک لحظه وحشت زن جوان چند برابر شود و عرق سردی بر بدنش بنشیند. همانطور که به جلو خیره شده بود، حس کرد آن سایه به حرکت درآمده و به آرامی به او نزدیک می شود. آب دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد و دست لرزانش را دور بند کیفش فشرد. با گام های آرام و مرتعش چند قدم به عقب رفت.

همچنان باد تندی می وزید و صدای گوشخراش تابلوها و درب نیمه باز مغازه های مخروبه که در مقابل جریان باد بی هدف عقب و جلو رفته و گاهی محکم با چارچوب های شکسته برخورد می کردند، در کنار خلوتی بیش از حد خیابان، به شدت دلهره آور بود. از اینکه دچار نوعی توهم شده تقریبا مطمئن بود اما نزدیک شدن لحظه به لحظه آن

سایه ناشناس او را به این احساس مشکوک می کرد که نکند این اتفاقات حقیقت داشته باشد. در همین حال برای چندمین بار برای اپارات تلاش کرد اما باز هم بی نتیجه بود.

درست زمانی که از هدف شخص برای رسیدن به او مطمئن شد، به عقب چرخید و در حالی که چشمانش را از پشت سر بر نمی داشت، بی هدف و با تمام توان شروع به دویدن کرد. فقط گاهی برای اینکه زمین نخورد و مسیر را درست تشخیص دهد به جلو نگاه می کرد اما چیزی که او را بیشتر وحشت زده می کرد، نزدیک نشدن به ساختمان بانک به رغم دویدن به سمت آن بود. با اینکه عبور مغازه و ساختمان ها را در اطراف خود و حتی عبور سنگفرش خیابان را زیر پایش، حس کرده و می دید اما گویی باز هم در همان نقطه ابتدایی ایستاده و تکان نمی خورد.

اما با این وجود آن شخص که حالا به خوبی می توانست پالتوی بلند و مشکی اش را تشخیص دهد خیلی راحت در حال نزدیک شدن به او بود. از این توهم وحشتناک، سرگیجه شدیدی گرفت و مجبور شد دست از تلاش برداشته و توقف کند.

در این لحظه دوباره وحشت زده به پشت سرش نگاه کرد ولی در کمال تعجب کسی یا سایه ای را پشت سر خود ندید. با حرکت سریع چشمان اطراف را نگاه کرد و حتی چند بار پشت سرش را نیز بررسی کرد اما ظاهرا در آن خیابان دیگر فقط خودش بود و خودش!! همانطور که به انتهای مثلثی شکل خیابان که از آن فاصله مانند یک نقطه سیاه رنگ به نظر می رسید، نگاه می کرد ناگهان تغییری را احساس کرد. گویی نیرویی قدرتمند مانند یک گردباد عظیم، در اطراف ساختمان ها پیچیده و آن ها را یک به یک مانند یک کاغذ مچاله کرده و می بلعد. از اینکه چه اتفاقی در اطراف او در جریان است بی نهایت ترسیده بود و نمی دانست در چه مخمصه ای گرفتار شده است. آن طوفان یا نیروی عجیب با سرعت در حال نزدیک شدن بود و حالا زن جوان به وضوح له شدن و تخریب شدن تک تک خانه ها و مغازه های اطراف را می دید که بقایای آجر، سنگ و چوب های تکه تکه شده همراه جریان وحشیانه باد به بالا رفته و در آسمان تیره ناپدید می شدند.

در حالی که به سختی نفس نفس می زد و دانه های درشت عرق به همراه قطرات اشک صورت رنگ پریده اش را کاملا خیس کرده بود، دستش را روی سینه اش قرار داد و دوباره عقب عقب رفت. قلبش چنان به سینه اش می کوبید که حس می کرد همین حالا از دهانش بیرون می زند. در همان حال با نهایت ترس و وحشت، علی رغم اینکه می دانست فرار فایده ای نخواهد داشت باز هم شروع به دویدن کرد.

اما سرعت گردباد خیلی بیشتر از قدم های لرزان و کوتاه او بود. با احساس نزدیک شدن آن موج وحشی و زمانی که به محض برگشتن، آن امواج مرگبار را در فاصله چند متری اش دید، خود را به سمت دیوار پرت کرد و همزمان با رسیدن آن طوفان عجیب و کشیده شدن به درونش، جیغ بلندی زد. در این لحظه که درون یک فضای بسته انگار با سرعت به دور خود می چرخید، شانه اش به سطح سفت و سختی برخورد کرده و سپس به زمین افتاد. چنان سرگیجه ای به سراغش آمده بود که بی مقدمه تمام محتویات معده اش را بالا آورد و چند سرفه پیاپی کرد. زمانی که معده اش کمی آرام گرفت، دستانش را روی زمین سرد کشید و با احساس اینکه بالاخره در جایی امن قرار گرفته، سرش را به سختی بالا آورد. فضایی نسبتا تاریک با بوی بسیار زننده که در میان چشمان تار شده و موهای پریشانی که روی صورتش را پوشانده بود، نمی توانست تشخیص دهد دقیقا کجاست!

درست در همان لحظه که او مجدد از شدت سرگیجه به حالت تهوع افتاده بود. پیچیده شدن دستی دور بازویش را حس کرد و بعد از آن عبور از وضعیت مشابه قبلی و آپارات به مکانی دیگر. این کار حال زن جوان را بدتر از قبل کرد و دیگر او حتی نمی توانست سرش را بالا آورده تا شخصی که این بلاها را بر سرش آورده یا او را دزدیده است، نگاه کند. فقط مانند یک عروسک پارچه ای تلوتلو خورده و به دنبال او کشیده میشد.

آیدن بعد از ظاهر شدن در مقابل همان خانه قدیمی که دیروز برای تهیه کتاب آمده بود، نگاهی به اطراف کرد که مانند همیشه خلوت و به نوعی خالی از سکنه به نظر می رسید. سپس همانطور که بازوی زن جوان را محکم در دست می فشرد، او را به دنبال خود کشیده و بعد از باز کردن درب به درون خانه برد. بلافاصله گلوله ای نورانی را در جلویش ظاهر کرد تا رسیدن به اتاق زیرزمین، مقابلشان را روشن کند.

ژاکلین که گاهی سرش را با دست آزادش می گرفت و گاهی تلاش داشت تا بازوی خود را از میان پنجه قدرتمند مرد آزاد کند، از شدت سرگیجه، ترس، گریه و سکندری هایی که در راه به دلیل همراهی با قدم های بلند و سریع پسر جوان میخورد، بریده بریده همراه با ناله و التماس حرف های نامفهومی میزد. اما آیدن بدون توجه به این موارد او را همچنان و بی وقفه دنبال خود کشیده و از پله های زیرزمین پایین می برد که به علت حال نامساعد، زن جوان چند باری به زمین خورده و آیدن مجبور بود او را به سختی نگه داشته و با دست بلند کند که این فشار بیشتری را به کتف ژاکلین وارد کرد و او جیغ کوتاه و دردناکی کشید.

در آخر آیدن که کمی عصبی بود، درب اتاقک را به شدت باز کرده و بعد از هل دادن ساحره به داخل، با خشونت او را روی تنها صندلی چوبی فرسوده آنجا، نشاند. اما زن جوان آنچنان سرگیجه داشت که بلافاصله تعادلش را از دست داده و به بغل روی زمین افتاد و مجدد نالید. درست در همین زمان و هنگامی که به سختی روی دستش به حالت نیمخیز بلند شد، سوزشی لحظه ای را در سرش حس کرد و بعد گویی کم کم سرگیجه برطرف شده و چشمانش اطراف را واضح تر می دید.

با گذشت مدت کوتاهی بالاخره او توانست تصویر شفافی از اطراف خود مشاهده کند. سرش را که به شدت به تنش سنگینی می کرد و هنوز کمی چرخ می خورد، با بیحالی بالا آورد و اولین چیزی که در مقابل خود دید، یک جفت پا بود که به فاصله نزدیکی از او قرار داشت. با ترس و آهسته آهسته امتداد آن ها را تا بالا گرفت. شخصی قد بلند که پالتوی سیاهی بر تن داشت و ژاکلین حدس می زد همان سایه ای است که همین چند دقیقه پیش در انتهای خیابان می دید. کلاه پالتویش تا نیمه های صورتش را می پوشاند و حتی نیمه دیگر آن نیز در نور اندک آن اتاقک نمور که تمام دیوار و کف آن با تخته چوب های کوچک و فرسوده پوشیده شده بود، به درستی مشخص نبود. ساحره جوان هنوز از شدت ترس و گریه، نفس های بریده بریده زده و با چشمان وحشت زده مرد مقابلش را نگاه می کرد که بی حرکت ایستاده و به او زل زده بود. از فکر اینکه این مرد کیست؟! ... هدفش از او دزدیدن او چیست؟! یا میخواهد چه بلایی سر او بیاورد، بیش از پیش بر خود لرزید و هم زمان که مرد به سمت او حرکت کرد، جیغ خفه ای زد و تلاش کرد خود را عقب بکشد. اما فقط چند قدم کوتاه کافی بود که او را به ژاکلین رسیده و علی رغم تلاش زن جوان، با یک دست دو طرف صورت را بگیرد.

همزمان با این، ژاکلین درد بدی را در مغزش احساس کرد که از سرگیجه چند لحظه پیش به مراتب بدتر و وحشتناک تر بود. احساس می کرد، مغز و جمجمه اش توسط نیرویی فشرده می شود. همانطور که دهانش توسط پنجه های مرد بسته شده بود، ناله ای زد و با وجود ناتوانی و ضعف شدید تلاش کرد تا در مقابل خوانده شدن خاطراتش توسط مرد مقاومت کند ولی به نظر خیلی دیر می رسید. با گذشت مدتی که مجبور بود به ناچار آن درد را تحمل کند، در یک لحظه و با خروج آیدن از ذهن او، درد بدی در سرش پیچید که فریاد زن جوان را بلند کرده و آنقدر شدید بود که او بیهوش شده و از پشت نقش زمین شود.

آیدن نگاه بی تفاوتی به جسم بیهوش زن بیچاره انداخت و بعد از فراخواندن کیف و محتویات جیب های او و ظاهر کردن یک سینی غذا که درون آن چند معجون نیز به چشم می خورد، روی پاشنه چرخیده و از اتاق خارج شد. سپس همانطور که از پله ها بالا می رفت، چند طلسم بسیار قوی را روی درب و در ورودی زیرزمین اجرا کرد.

به محض رسیدن به پذیرایی کوچک خانه که با یک دست مبل قدیمی و سبز رنگ و یک قالیچه فرسوده و پر از گرد و خاک تزئین شده بود، ابتدا پالتویش را در آورده و روی مبل مقابل انداخت و سپس بعد از خالی کردن محتویات کیف روی میز مقابل شومینه و پرت کردن آن به گوشه دیگر، روی مبل دیگر نشست. با اینکه حدودا یک ماه بود که مغازه فلوریش را برای رفت و آمد این زن زیر نظر داشت و تقریبا مطمئن بود که هدف درستی را انتخاب کرده است، اما باز هم به دنبال مدرک معتبری برای اطمینان بیشتر بود. همچنان که خرت پرت های پراکنده شده را به دقت وارسی می کرد، لیوان مقابلش را نیز از نوشیدنی پر کرده و یک نفس سر کشید.

تک سرفه ای کرد و بعد از مشاهده یک کتابچه کوچک و ورق زدن سریع آن، کارت کوچکی که از لابلای آن به پایین افتاد، نظرش را جلب کرد. دفترچه را روی میز انداخت و آن را از مقابل پایش برداشت. یک کارت بنفش رنگ که با خطوط طلایی روی آن نوشته شده بود.

ژاکلین اتکینز

مسئول بخش فروش نسخه های ویژه

با کمی مکث، به آرامی به پشتی مبل تکیه زد و همانطور که کارت را مقابل خود گرفته بود، پوزخند معناداری زد. پس به سراغ هدف درستی رفته بود و حالا می توانست با خیال راحت روی ادامه نقشه اش برای گیرانداختن همان شخصی که راه حل مشکلش بود، تمرکز کند. درست به همین دلیل بود که او نمی خواست فعلا برای اتکینز مشکلی پیش بیاید زیرا تا جایی که می دانست هیچ کدام از مرگخواران این چنین نقطه ضعف بزرگی در خارج جزیره نداشت که او بتواند به راحتی از آن به نفع خودش استفاده کند. خانواده تمامی مرگخواران بعد از عضویت به مکان نامعلوم یا جزیره برده شده که رفت و آمد به آنجا بسیار بسیار محدود شده بود. اگر هم اعضا تمایلی به همراهی به خانواده نداشتند، تغییر مکانی صورت نگرفته و او نیز حتی در برابر مرگ و کشته شدن آنها باید کاملا بی تفاوت رفتار میکرد. اما مثل اینکه این موضوع برای اتکینز متفاوت بود زیرا با اینکه چند سالی میشد که از همسرش جدا شده و از خانواده فاصله گرفته بود اما به شدت به تنها دخترش علاقه داشته و به رغم ازدواج او هر چند وقت یکبار و کاملا مخفیانه به دیدن او می رفت. و خب دختر بیچاره هیچگاه نمی دانست پدرش واقعا کیست و در چه گروهی عضویت دارد! آیدن تا قبل از این برای ورود راه های دیگری را در نظر داشت اما با فهمیدن اینکه این شخص برای دستگیری او مامور شده، شروع به کنترل کردن رفت و آمد هایش در چند ماه اخیر کرد؛ تا اینکه متوجه ترددهای گاه و بیگاه او

به این مغازه شد و زمانی که برای اولین بار و بعد از چند بار انتظار ناموفق بالاخره اتکینز دخترش را در نیمه های مسیر صدا کرده و او را تا انتهای خیابان همراهی کرد، فهمید بهتر است روی راه بهتری نیز فکر کند. شرط می بست روی گزینه درستی دست گذاشته است زیرا به طور مشخص اتکینز برای مخفی ماندن این راز و همچنین سالم ماندن و نجات دخترش حاضر بود هر کاری را انجام دهدا! ... هر کاری ...!!!

با بدجنسی تمام لبخند معناداری زد و بار دیگر تمام نوشیدنی اش را یک جا سر کشید. فعلا کار دیگری اینجا نداشت اما به موقع قرار بود اتفاقات جالبی در این خانه رخ دهد. می خواست اینبار به همان شکلی رفتار کند که زمانی برای آن آموزش دیده بود. به خوبی به یاد داشت در گذشته برای انجام این کارها روز و شب مثل یک حیوان شکنجه میشد. حالا نوبت این بود که نتایج آن را روی خود این افراد و خانواده هایشان پیاده کند. همانطور که آنها خانواده و دوستش را از او گرفتند. بی معطلی برخاست و پالتوی سیاهش را پوشید. چند ورد دیگر به روی تمام پنجره ها و مناطق مختلف خانه قرار داد و سپس زمانی که از امنیت کامل آنجا مطمئن شد، از خانه خارج و به مقصد جزیره آپارات کرد.

سپتامبر 2010- حومه لندن

بعد از چند روز کار و تلاش شبانه روزی بدون لحظه ای استراحت، بلاخره دیشب توانسته بود به خانه بازگشته و قدری استراحت کند. دلیل این بازگشت ناگهانی نیز مشکلی بود که گویی برای اعضای محفل پیش آمده و ابرفورث با نامه اضطراری آتور ویزلی مجبور به ترک مکان شده بود و برای حفظ امنیت بیشتر آنها نیز همراه او بازگشتند. دامبلدور علت دقیق را به توماس نگفت و او نیز اصراری برای دانستن نداشت. به آنها حق میداد که هنوز به طور کامل به او اطمینان نداشته باشند. بعد از رسیدن به خانه نیز، پیرمرد آنقدر خسته بود که تا همین یک ساعت پیش بخوابد.

انسانی به سن و سال او خیلی بعید بود که بتواند این میزان بی خوابی را تحمل کند. اما خب نوع کار نیز آنقدر هیجان انگیز و خاص بود که تمام فکر و ذهن آنها را به خود معطوف کرده و باعث شود نه گرسنگی و نه بی خوابی را احساس کنند. به محض رسیدن به جنگلی که ابرفورث از آن صحبت می کرد، کار با گذاشتن انواع تله های جادویی در اطراف شروع شد و مودی برای برپا کردن یک چادر در نزدیکی محل درخت مورد نظر اقدام کرد. ابرفورث و توماس نیز مشغول بررسی دقیق گیاه شدند. درختی چندین ساله با تنه ای فوق العاده تنومند و کهنسال که در چند محل توسط موریانه ها سوراخ سوراخ شده و محل خوبی برای رشد خزه ها و زندگی سایر جانواران کوچک به وجود اورده بود. اما نکته جالب سوختن عجیب پوسته درخت محسوب میشد که تا مغز آن را سیاه و خاکستر کرده بود. البته ریشه های قوی گیاه مانع خشک شدن کامل آن شده بود به طوری که با گذشت چند سال، رشد شاخه های کوچک و تعداد معدودی جوانه برروی چوب های سوخته، زنده بودن این گیاه باارزش را نشان می داد.

خاک اطراف آن نیز هنوز بوی خاصی می داد و تا عمق زیادی سوخته بود. درختان اطراف تا شعاع چند متری کاملا سوخته و خاکستر شده بودند و غیر از تنه کوتاهی که از آن ها برجا مانده بود چیز دیگری به چشم نمیخورد. آن ناحیه درست مانند جنگل ارواح به نظر می رسید. توماس از اینکه چنین ایده ای پشت ماجرا قرار گرفته است واقعا

متعجب بود. او هرگز فکر نمیکرد که بتوان با یک طلسم سیاه این چنین انتقالی را انجام داد. به همین دلیل در دل جوانی را که به گفته ابرفورث سازنده این مسیر بوده و متاسفانه در این راه کشته شده را به شدت تحسین میکرد.
همیشه از شنیدن مرگ انسان ها در سنین کودکی و جوانی به شدت ناراحت میشد. به نظر او جوانی سن زندگی و شور و نشاط است و باید برای همه جزو بهترین زمان های زندگی ثبت شود. اینکه جایی بشنود کسانی در جوانی به دست یک سری حیوان کشته شده یا می شوند اعصابش را بی نهایت بهم می ریخت و باعث تاسف و ناراحتی شدید او میشد. ابرفورث اسم جوان را به او نگفته بود اما از ناراحتی پیرمرد بعد از گفتن این ماجرا مشخص بود که چیزی در گذشته او را به شدت آزار می دهد.
قش و قوسی به بدن خسته اش داد که باعث شد چرق چرق استخوان هایش را بشنود. به سختی و با بی حوصلگی برخاست تا آبی به صورتش زده و کمی بحال بیاید. با اینکه به دامبلدور قول داده بود تا چند روز دیگر مواردی که برای ادامه دادن مسیر لازم است را جمع آوری کند اما می خواست قبل از هر چیزی به دیدن آیدن برود. این دومین باری بود که به مدت طولانی از شاگردش بی خبر بود و با کارهایی که از این پسر سراغ داشت مدام حس نگرانی همراهی اش می کرد.
چمدان کوچکش را باز کرده و وسایل و لباس های داخل آن را بیرون آورد. ابرفورث گفته بود طی همین روز ها به خانه او آمده تا هماهنگی های لازم را انجام دهد. گویا بعد از اولین ملاقات آن دو در خانه توماس، دوستش از محله او خوشش آمده و به نظر مکان خوبی برای انجام بدون مزاحمت کارهای محرمانه محسوب میشد. ولی خب با این وضع آشفته خانه، برگزاری این مدل جلسات، غیرممکن و البته خجالت آور بود. پس سعی کرد در ابتدا دستی به سر و وضع اطراف کشیده و آنجا را از آن حالت در هم و برهم خارج کند. در آخر نیز تا تاریک شدن هوا قدری از تحقیقات عقب افتاده اش را انجام داد تا بعد از اتمام آنها با خیال راحت به دیدن آیدن برود. البته که همیشه دوست داشت شب ها به آن جزیره زیبا برود زیرا هوای شبانگاهی آن بسیار مطبوع و دلچسب بود.

سپتامبر 2010- جزیره برکنر

ساختمان عمارت مثل همیشه روشن نبود و فقط راه سنگفرشی مقابل آن با چند چراغ محدود تزئین شده بود. و این برای توماس کمی عجیب به نظر میرسید. باد تندی که به محض ورودش بین شاخ و برگ درختان و علف های بلند، پیچید او را نسبت به اینکه چرا شب به آنجا آمده کمی پشیمان کرد. صدای برخورد مدام امواج خروشان دریا با صخره های ساحل در کل جزیره پیچیده و لحظه ای قطع نمیشد. با قدم هایی سریع خود رابه درب رساند و چند ضربه محکم به آن زد. با اینکه کمی طول کشید تا وود درب را باز کند اما باز هم بعد از ورود با نهایت مهربانی و خوش رویی با جن ریزنقش برخورد کرد و بعد از توضیح مختصر بابت مدت غیبتش، پرسید:
- آیدن خونه است؟
- بله ارباب تو اتاق خودشون هستند.
توماس سری تکان داد و بعد از تحویل پالتو به وود راه بالا را در پیش گرفت. در راه چند چراغ خاموش راهرو را روشن و به سمت اتاق آیدن حرکت کرد. درب اتاق باز بود و او با چند ضربه به آن، وارد شد. با نگاه اول به اطراف کسی را ندید و به همین دلیل چند قدم دیگر برداشت و به گوشه و کنار سرک کشید. چندین جا شمعی دیواری در

اتاق به چشم می خورد که نور خوبی را در آنجا ایجاد می کردند. اتاق خلوتی بود و به جز تخت و میز کوچک کنار آن، یک میز تحریر از جنس چوب قرمز که با نقش های برجسته زیبایی تزئین شده بود، یک کمد و یک دست مبل راحتی در گوشه اتاق که در اطراف شومینه کوچک، مرتب چیده شده بود، وسیله دیگری به چشم نمیخورد.
همانطور که جلوتر می رفت و زمانی که میخواست صاحب خانه را صدا کند، ناگهان چشمش به بالکن کوچک جلوی پنجره اتاق افتاد و آیدن را دید که پالتویی روی شانه اش انداخته و روی صندلی راحتی نشسته است.
عجیب بود که آیدن اینجا نشسته باشد اما متوجه وارد شدن او به جزیره نشود. تا بحال سراغ نداشت که شاگردش آمدن او را ببیند و به استقبالش نیاید. جلو رفته و ضربه ای به شیشه پنجره بزرگ که ارتفاعی از کف تا سقف اتاق داشت زد. اما وقتی واکنشی از سمت پسر جوان ندید، اینکار را با چند ضربه متوالی و محکم تر تکرار نمود. تا اینکه آیدن تکانی خورده و با اینکه مشغول کشیدن یا نوشتن چیزی بر روی کاغذ مقابلش بود، رویش را به سمت پیرمرد که حالا وارد بالکن شده بود چرخاند. توماس که با شک و تردید برخاستن او را نگاه می کرد، در جواب سلام متعجبانه پسر جوان، سری تکان داد.
- سلام ... کجایی؟
آیدن دست مختصری با استادش داد.
- جدیدا چه بی خبر میای توماس!!
- این روش اومدن برای کنترل تو خیلی خوبه!!
آیدن ابرویی بالا انداخت و دوباره با همان حالت قبلی روی صندلی نشست.
- الان برگشتی؟
- نه دیشب اومدم ولی اینقدر خسته بودم که تا همین دو ساعت پیش فقط خوابیدم.
توماس وقتی دید شاگردش قصدی برای داخل رفتن ندارد معترضانه گفت: کسی اجبارت کرده توی این هوا و این همه سر و صدا بیرون بشینی؟
آیدن با خود فکر کرد هنوز نیامده، گیر دادن های این پیرمرد شروع شد.
- هوا مگه چشه؟
توماس به آسمان اشاره ای کرد و خیلی جدی گفت: هیچی کاملا بهاریه!
آیدن از این حرف استادش پقی زد زیر خنده ولی سریع آن را از صورتش کنار زد. با اینکه دلش نمی خواست بالکن را ترک کند اما به خاطر توماس برخاست و همانطور که او را جلوتر از خودش به اتاق هدایت می کرد، گفت:
- اینا مربوط میشه به سن و سال استاد نه به نوع آب و هوا! ... حالا چی شد اینقدر بی خبر از سفر اومدی؟ ... و چرا اینقدر طول کشید؟
- برای یکی از دوستان کار فوری پیش اومد و مجبور شدیم بیاییم وگرنه هنوز کلی کار مونده!
آیدن خودش را روی مبل کنار شومینه رها کرد.
- وقتی من رفتم سفر بابت تاخیر چند روزه کلی بازخواستم کردی ... حالا فکر کنم نوبت من باشه!!
توماس که همچنان در اتاق گردش می کرد و با بازرسی وسایل اطراف قصدی برای نشستن نداشت، جواب داد: من از اول هم گفتم سفرم بی برنامه است و معلوم نیست تا کی طول بکشه! لازم نیست الکی اشتباه قبلیت رو توجیه کنی!

آیدن با کمی مکث، دوباره به کاغذ مقابلش خیره شد و کارش را ادامه داد.

- هنوز از اینا میخوری؟

توماس در حالی که بطری معجون را در دست داشت، با لحن کمی نگران و ناراحت این سوال را پرسید. آیدن از بالای پشتی مبل گردنش را بالا کشید و او را نگاه کرد.

- آره ... بدون اونا خواب ندارم!

- این وضعیت بیخوابی و سردردهای عجیب و غریبت خیلی طولانی شده آیدن ... بهتر نیست پیش یک درمانگر درست و حسابی بری؟

- نه!

- چرا؟

- چون بی فایده است و غیر اینا چیزی نمیده!

توماس سری تکان داد و شیشه کوچک معجون را سرجایش قرار داد. زمانی که سکوت پسر جوان را دید، ادامه داد: مثل اینکه موقع خوبی رو برای اومدن انتخاب نکردم!!

- چی باعث شده این فکر رو بکنی؟

- فکر کنم بری جلوی آینه مشخص میشه! ... (سپس با طعنه ادامه داد) ... فکر میکردم با دیدنم واکنش بهتری داشته باشی!

آیدن نگاه خسته اش را به پیرمرد دوخت و به آرامی پاسخ داد: بزار به حساب خستگی! (سپس پیشانی اش را با نوک انگشتان کمی ماساژ داد) ... درضمن از دیدنت خیلی خوشحالم فقط متاسفانه فعلا حال و حوصله بالا پایین پریدن رو ندارم!

توماس قیافه خنثی به خود گرفت و روی مبل مقابل آیدن نشست.

- مسخره! ... وقتی من نبودم اتفاقی افتاده؟ ... اینطور که معلومه چند تا قبر دیگه به قبرستون شهر اضافه کردی! ... درسته؟

آیدن بدون بلند کردن سر و از بالای چشم، به چهره سوالی استادش نگاه کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد.

- یکی اینجا ایستاده باشه خیال میکنه با یک قاتل روانی حرف میزنی!

- البته ببخشید قبرستون مرگخوار ها منظورم بود!

آیدن همچنان ساکت بود. توماس بشکنی زد و درحالی که از قوری چینی معلق بر روی شمع کوچک، فنجانی را از قهوه پر می کرد با لحن متفکرانه گفت: و این سکوت یعنی تایید حرف من!

آیدن بی حوصله دست از کار کشید و بعد از مدت کوتاهی که به پیرمرد نگاه کرد، با لحن کشدار و دورگه شده از خستگی و بی خوابی گفت: میشه داستان تعریف نکنی؟ ... اگه چیزی شنیدی بهتره به منم بگی تا بگم طرفت چرت گفته یا نه!! ... چون چه باور کنی یا نه فعلا حیوون جدیدی رو چال نکردم!

- خب خیالم راحت شد ... ممنون که یکبار به حرفم گوش کردی!

آیدن نگاه شماتت باری به پیرمرد کرد و بعد از اینکه کامل روی مبل لم داد به کارش مشغول شد. توماس دید که او با یک تکه مداد شمعی سیاه مشغول کشیدن تصویری بر روی کاغذ است. تصویر یک خانه بزرگ که در اطراف آن

درختان زیادی به چشم می خورد. زمان زیادی بود که آیدن را در این حال ندیده بود. در همان ماه های ابتدایی که پسر جوان وضعیت زیاد مساعدی نداشت و مجبور بود روزها و ساعت ها را در تخت بگذراند در سکوت فقط به کشیدن تصاویر متعدد مشغول بود. از آن زمان تاکنون زیاد او را در این حال ندیده بود.

- از گوشه کنار شنیدم دوباره مرگخوار ها حمله کردن!

- به کجا؟

- به یک خونه و ظاهرا چند تا از اعضای وزارت خونه رو هم مجروح کردن!

آیدن که به خوبی از اتفاقات اخیر با خبر بود و می دانست جدیدا حمله ای از سمت مرگخوارها صورت نگرفته، حس کنجکاوی اش جوشید. به خوبی می دانست ویلیام اولین کسی است که این اخبار را به گوش پیرمرد می رساند. پس بدون واکنش خاصی پاسخ داد: یک مشت احمق یک مشت بی شعور رو زخمی کردن! ... این موضوع دیگه عادی شده!

توماس شانه ای بالا انداخت ولی با یاداوری موضوعی بلافاصله اضافه کرد: راستی کارهای اون یادداشت چطور پیش میره؟ به نتیجه ای رسیدی؟

آیدن سری به نشانه تایید تکان داد.

- آره ... تقریبا تمومه. جلوتر که میرم آسون تر میشه!

- یعنی تمومش کردی؟

- شاید دو یا سه روز دیگه!!

اما حقیقت چیز دیگری بود او همان چند روز اول توانسته بود رمزگشایی آن یادداشت را تمام کند و به نتیجه نهایی برسد اما بنا به دلایلی نمی خواست فعلا توماس از آن باخبر شود.

- خیلی هم خوب ... پس باید کم کم به فکر راه ورود به اونجا باشیم!

- اوهوم!

توماس که به خوبی این پسر را می شناخت، مشکوکانه نگاهش کرد.

- راه خاصی رو در نظر داری!

- شاید ... دارم روش فکر میکنم!

توماس نفس عمیقی کشید که نشانه تسلط به اعصابش بود.

- آیدن خواهش میکنم توی این مورد با من صادق باش ... چند بار بهت گفتم این موضوعی نیست که خواسته باشی تنهایی تصمیم بگیری و انجامش بدی ... (سپس انگشتش را به نشانه تهدید سمت او گرفت) ... بهت اخطار میدم اگه توی این مورد خواسته باشی اینطوری بدون فکر و مشورت اقدام کنی با من طرفی ... و باید بدونی اونوقت اصلا شوخی ندارم و جوری برخورد میکنم تا حساب کار دستت بیاد! مفهومه؟

آیدن که حتی کوچکترین تغییری از لحن عصبانی توماس در چهره اش مشخص نبود، برگشت و مستقیم به چشمان او خیره شد.

- وقتی دارم میگم روش فکر میکنم یعنی هنوز هیچی مشخص نیست ... پس لازم نیست بیخود و بی جهت عصبی بشی و تهدید کنی!

توماس کمی به جلو متمایل شد و ادامه داد: عصبانی میشم چون متاسفانه صد برابر نسبت به قبل کله شق تر شدی و با من مثل غریبه ها رفتار میکنی! ... عصبانی میشم چون اینقدر میشناسمت که بدونم الان همه کارها رو توی سرت برنامه ریزی کردی و فقط تعیین روز و ساعتش مونده!

- اینطور فکر کردنت به من مربوط نیست! ... تو این سال ها اگه میخواستم کارهام رو مخفیانه پیش ببرم شک نکن رفتارم اینی نبود که الان دارم! پس وقتی چیزی نیست الکی جوش نیار! ... وقتی میگم هنوز مشخص نیست یعنی چه باور کنی یا نه، همینطوره!... قبلا هم گفتم، هر وقت به نتیجه نهایی رسیدم، خبرت میکنم!

- نهایی از نظر تو یعنی وقتی رسیدی اونجا، پیام بفرستی و بگی اااا توماس من الان توی اون جزیره خراب شده ام، احیانا چیزی نمی خوای از اینجا برات بیارم؟ ... (سپس دستی در هوا تکان داد و با لحنی پر از حرص همراه با تمسخر اضافه کرد) ... بعد من بگم چرا ... کله لرد رو برام بیار!!!

آیدن در عین بی حالی پوزخند صداداری زد و توماس را که با چهره جدی به او خیره شده بود، نگاه کرد. گاهی اوقات این مرد حرف های بامزه ای میزد ولی گویا برای خودش اینگونه نبود!!

- توی این سن حرص خوردن زیاد برات خوب نیست! ... نگران نباش زودتر از اینا باخبر میشی!

توماس ابرو و شانه اش را بالا انداخت و گفت: چی بگم؟! ... دیگه نمیدونم حرفت رو باید باور کنم یا نه!

اتاق برای مدتی در سکوت فرو رفت. تا اینکه پیرمرد بعد از نوشیدن قهوه پیپ قدیمی اش را روشن کرده و پک عمیقی از آن گرفت. امشب فرصت مناسبی بود که مسئله عضویت آیدن را در گروه محفل مطرح کرده و نظر او را جویا شود. شاید می توانست همان شبی که دامبلدور به خانه او می آید، آن دو را نیز با یکدیگر روبرو کند.

- آیدن یک موضوعی هست که چند وقته میخوام بهت بگم!

- چی؟

توماس با کمی مکث که نشانه فکر کردن روی چگونگی شروع بحث بود، گفت:

- من به عنوان یک خارجی و زندگی توی این شرایط محدود شده، از خیلی قوانین و مقررات اینجا سر درنمیارم... البته به لطف داشتن دوستی مثل ویلیام کاملا بی خبر هم نیستم ولی خب مثل یک شهروند عادی هم نیستم... تا قبل از اینکه با تو آشنا بشم زندگیم کاملا یکنواخت بود و از نظر خودم هم مشکلی نداشت ... و خب علاقه چندانی هم برای اطلاع از وضعیت بیرون نداشتم. اما نه اینکه هیچی هم ندونم!

- خب!

- میخوام بگم اینقدر میدونم که توی این شهر و کشور افرادی بودند و هستند که در کنار وزارت خونه برای نابودی لرد سیاه تلاش می کنند ... درست مثل کاری که تو الان داری انجام میدی! ... بعضی از این افراد اینقدر مشهور هستند که منم به عنوان یک مهاجر تحریم شده، به خوبی اونا رو میشناسم و اسمشون رو شنیدم! ... به نظرم دربین جادوگران این کشور، کسی نیست که افرادی مثل پروفسور دامبلدور رو نشناسه و اقداماتش رو تحسین نکرده باشه!

به محض شنیدن این کلمه، اخم های پسر جوان ناگهان درهم رفت و دست از کار کشید. درست شنیده بود؟ شنیدن این اسم از زبان توماس پیر، موضوعی عادی و معمولی به نظر نمی رسید! اصلا چرا این شخص باید این فرد را شناخته و بخواهد درباره اش صحبت کند!

سرش را به سمت استادش چرخاند و با کمی مکث خود را که به حالت دراز کشیده روی مبل لم داده بود، جمع و جور کرده و بدون اینکه چشم از چشمان مقابلش بردارد به آرامی نشست. نوع نگاهش کاملا فرق داشت و این توماس را برای ادامه دادن ماجرا کمی مردد کرد اما حالا که شروع کرده بود، باید تمامش می کرد.

لحن بسیار جدی و بدبینانه پسر را شنید: خب که چی؟

- یعنی اینکه فقط ما نیستیم که هدف مون نابودی اون موجود پلیده! ... افراد زیادی هستند که برای این هدف مشترک شبانه روز تلاش می کنند... از طرف دیگه این نیرویی که ما باهش طرفیم خیلی خطرناک تر و بدتر از چیزیه که فکر میکنیم! ... عاقلانه که ماجرا نگاه کنی میبینی اینکه هرکی با این هدف پا توی این مسیر بزاره و بخواد تنهایی پیش بره به هیچ نتیجه ای نمیرسه که هیچ، حتی جون خودش رو هم به خطر انداخته و مرگ خودش را امضا کرده!

آیدن که دیگر بوهای خاصی از این حرف ها به مشامش خورده بود، لحظه به لحظه بدبینی و شک بیشتری در وجودش شکل می گرفت و حس خوبی برای ادامه یافتن این بحث نداشت. هدف توماس از گفتن این حرف ها چه بود؟ چرا حالا و بعد این مدت این صحبت ها را پیش می کشید؟ استاد پیر همان اول هم خود را بی طرف گرفته و چندین بار از او شنیده بود به خاطر تنفر از جادوی سیاه و کسانی که از آن استفاده می کنند به او کمک می کند نه اینکه خودش به طور مستقیم وارد این ماجرا شود. البته که نه خودش این را می خواست و نه قانون این اجازه را به او می داد. اما حالا منظورش چه بود؟ در این بین توماس بی توجه به نگاه خیره و عصبی شاگرد، بی هدف مشغول هم زدن مجدد قهوه شد.

- پس تنها راهی که میتونه ما رو برای پیروزی کمک کنه و در مسیر درست پیش ببره، یک کار گروهیه! ... اینکه همه افراد با هر نوع سلیقه و قدرتی تحت یک گروه واحد جمع بشن و به طور برنامه ریزی شده و دقیق پیش برن مطمئنا خیلی زودتر از چیزی که تصور کنیم به نتیجه میرسن!

آیدن با عصبانیت ناخواسته کاغذ های دستش را روی میز جلویش انداخت و عصبی گفت: میتونی به جای حاشیه رفتن اصل حرفت رو بزنی؟

توماس حس کرد که با گذشت هر لحظه، خشم و عصبانیت بیشتری در آیدن شکل می گیرد. با اینکه مثل سایر موارد علت این واکنش را هم نمی دانست ادامه داد: اصل حرفم خیلی ساده است پسر ... اینکه تو بخوای لرد رو بکشی هدف درستیه اما باید بدونی راه درستی رو انتخاب نکردی! فکر کنم تو هم اندازه من میدونی که پشت همه این ماجرا ها فقط دو نفر مقابل هم ایستادند و مبارزه اصلی بین اون هاست! اگه میخوای اون حیوون کثیف نابود بشه خب چرا با طرف مقابلش همکاری نکنی تا موفقیت و امید بیشتری نصیبت بشه؟!

آیدن که دیگر یکجورایی پی به ماجرا برده بود، با لحن تمسخر آمیز و عصبی، پوزخندی زد و گفت: همکاری؟ ... سرت به جایی خورده توماس که امشب بیای اینجا و این چرندیات رو تحویل من بدی؟

- یعنی چی؟ از کی حرف حساب شده چرند؟

- نه مثل اینکه توی این سفر اتفاقات خاصی افتاده که نظر استاد پیر رو به کل عوض کرده و باعث شده به اینا بگه حرف حساب! ... تا جایی که یادم میاد تو هیچ وقت دلت نمیخواست درباره این مسائل صحبت کنی و هدفت از کمک کردن به من فقط نفرت از جادوی سیاه بود!... میگفتی از سیاست و جنگ بدت میاد و هیچ وقت نمیخوای زندگی

آرومت رو به خاطر این چیزا بهم بزنی! ... حالا چی شده که کل تفکرات زیر و رو شده و دنبال گروه خاصی برای اینکار میگردی ؟

توماس که اصلا انتظار شنیدن این حرف های تمسخرآمیز را از آیدن نداشت، اخم غلیظی روی چهره اش نشست و با تشر گفت: نظر من هنوز هم عوض نشده که بخوای چرت و پرت بگی! وقتی نمی فهمی هدف من از اول تا همین لحظه فقط کمک به خودت بوده و هست، چه ربطی به طرز زندگی من داره؟ ... یا وقتی نمیخوای قبول کنی که تنهایی به هیچ جا نمی رسی و فقط مرگ خودت رو جلوتر میندازی به نظر من چه ربطی داره؟ ... درست مثل کوری رفتار میکنی که داره میوفته تو چاه ولی نمیخواد حرف آدم های اطرافش که اون رو میبینن گوش کنه!

آیدن عصبی پاسخ داد: اینکه تو هم متوجه شرایط و برنامه های من نیستی، به من مربوط نمیشه! ... یا اگه خیال میکنی این احمقا عرضه شکست دادن اون حیوون رو دارن هم به من مربوط نیست!

توماس عصبانی صدایش را بالا برد و گفت: میدونی مشکل تو چیه؟ ... یک غرور احمقانه و یک مغز معیوب که خیال میکنی همه اطرافیانت یک مشت احمقن ولی تو عقل کل و دانای زمانی! ... خیال میکنی الان بهترین جادوگر کل ادوار گذشته و آینده ای و بقیه اندازه یک تازه کار کله پوک هم نیستن! ... جای تعجب نیست که حرف های من رو نمیفهمی چون نمیخوای قبول کنی تنها راه پیروزی توی این مسیر لعنتی همکاری با پاتر و اطرافیانش هست!

شنیدن همین یک کلمه برای انفجار عصبانیت پسر جوان کافی بود. آیدن در یک لحظه چنان با خشم به میز کوبید که تمام وسایل روی آن به اطراف پرتاب شده و با صدای بلندی شکست. سپس با صدای بلندی فریاد زد که در کل عمارت که نه، بلکه در کل جزیره پیچید: تمومش کن!

سپس به یک باره برخاست و خود را جلوی توماس که از این حرکت آیدن کاملا جا خورده و کمی ترسیده بود، رساند. پسر جوان تقریبا روی پیرمرد خم شد و او را مجبور کرد تا کاملا به مبل تکیه دهد.

- دیگه نمیخوام جلوم اسم کثیفش رو بیاری!!

توماس نگاهی به چهره قرمز و فک منقبض شده آیدن کرد. شعله های خشمی که در چشمان سیاه او می دید، بی سابقه بود. خودش نمی دانست چرا او باید این چنین واکنشی را به صحبت های او نشان دهد. ولی نباید کوتاه می آمد. دیگر تحمل این رفتارهای بی دلیل او را نداشت. بالاخره باید این ماجرا را مشخص می کرد و راه هر کدام تعیین می شد! به همین دلیل با شجاعت برخاست و ضربه ای نسبی به سینه پسر جوان کوبید و او را به عقب هل داد.

- این تویی که باید بفهمی این رفتارهات رو تموم کنی! ... مگه این ماجرا چی داره یا من چی گفتم که مثل دیوونه قاطی میکنی؟ ... وقتی میدونم بهترین راه برای تو همکاری با پات....

اما فریادی که بار دیگر آیدن زد واقعا حرف را در گلویش خفه کرد.

- گفتم اسمش رو نیار ... (سپس با نهایت حرص و عصبانیت لگد بسیار محکمی به میز مقابلش کوبید. میز بیچاره به شدت با دیوار کناری برخورد کرده و صدای شکسته شدنش در فضای اتاق بپیچد) ... حتی شنیدنش حالم رو بهم میزنه ... دیوونه ام میکنه ... اینقدر که دوست دارم همینجا خودش و همه حیوونای دور و برش رو به بدترین شکل ممکن بکشم ... حتی بدتر از لرد و دارودسته اش! فهمیدی؟

توماس که تابحال این میزان خشم را در آیدن ندیده بود و نمی دانست باید چکار کند. با عصبانیت غرید: چرا باید بفهمم وقتی نمیدونم دلیل این کارها برای چیه؟ یا چرا یکی مثل تو باید از اون انسان های شریف تا این حد متنفر باشه؟!!

- انسان های شریف!! ... شریف!!

سپس پسرجوان به صورت عصبی شروع به خندیدن کرد. خنده های هیستریک و از روی خشم که در فضای اتاق پیچیده و جیرینگ جیرینگ می کرد. سپس ناخود آگاه دستانش را چند بار محکم بهم کوبید و دندان قرچه ای کرد.

- وقتی تو از اینا هیچی نمیدونی الکی چرند نگو ... تو فقط فقط یک غریبه هستی که هیچی از هیچکس و هیچ کجا نمیدونه و سالیان سال فقط توی یک آلونک چوبی زندگی کرده. بدون ذره ای سختی که نکنه زندگی آرومش بهم بخوره! ... اما لازم نیست برای یکی مثل من که کل زندگیش توسط همونایی که اون بیرون می چرخند به گند کشیده شده، درس اخلاق و آینده بزاری! ... حداقل تو کسی نیستی که راه درست رو برای من انتخاب کنی ... خودم میدونم دارم چیکار میکنم و توی این زمینه نیاز به راهنما ندارم ...

جمله آخر را در حالی که دیگر کنترلی روی اعصابش نداشت، با صدای بلندتری فریاد زد. این روز ها به شدت ذهن درگیر و آشفته ای داشت و به همین دلیل از بی خوابی و خستگی زیادی رنج می برد. از اتفاقات گذشته و دخالت های بیجای محفل گرفته تا برنامه ریزی برای ورود بی سر و صدا به جزیره یا خاطرات درهم و برهم اش، آنقدر انرژی اش را تحلیل برده بود که دیگر جایی برای شنیدن این حرف ها که باعث مرور خاطرات تلخ گذشته بود را نداشته باشد. توماس از این پسر هیچ نمی دانست وگرنه هیچگاه این بحث را شروع نمی کرد.

توماس پوزخندی عصبی زد و دستانش را در پشت به هم گره کرد.

- که اینطور ... حرف های جالبی میشنوم جناب سارترا! ... پس میتونی بگی نقش من این وسط چی بوده؟ ... نکنه یک نوکر احمق که توسطش بتونی صرفا به اهدافت برسی؟

آیدن چشمانش را بست و دستش را با عصبانیت به صورتش کشید. سپس با انگشت به سمت استادش اشاره کرد و با عصبانیت غرید:

- من علاقه ای به جواب دادن این سوالات مسخره ندارم! ... فقط اینو بدون همونطوری که من نمیتونم توی زندگیت دخالت کنم و بگم چی کار بکن یا نکن، تو هم حق این کار رو نداری.

داد و فریاد های هر دو طرف در کل عمارت می پیچید. این اولین دعوای حسابی بین استاد و شاگرد محسوب میشد و جن بیچاره که تا بحال تجربه این موضوع را نداشت، با ترس فراوان و در حالی که پشت گوش هایش را با هر دو دست گرفته بود، پشت دیوار اتاق ایستاده و می لرزید. صدای فریاد ارباب جوان بلندتر و بدتر از توماس بود و در کل راهروی سنگی منعکس میشد.

بعد از مدتی و به محض اینکه وود، نزدیک شدن صدای اربابش را به درب اتاق شنید که نشان از بیرون آمدن قریب الوقوع او بود، خود را کمی بیشتر عقب کشید و به دیوار چسباند. طوری که انگار می خواست با سنگ های سازنده آن یکی شود. در همین هنگام آیدن با چهره بی نهایت خشمگین و برافروخته از اتاق خارج شده و بی توجه به اطراف با قدم هایی بلند و سریع یک راست به سمت پلکان سنگی رفت و چند ثانیه بعد صدای برخورد بسیار محکم درب خروجی عمارت در کل ساختمان پیچید. وود با کمی مکث و چشمان وحشت زده، آهسته به سمت درب اتاق رفت و

به آرامی سرکی به داخل کشید. توماس که تا آن لحظه در وسط اتاق ایستاده بود، با قدم های نامتوازن به سمت تخت رفته و نشست. از لرزش دستانش که روی صورت قرار داده بود، میزان عصبانیت یا اضطرابش را میشد به راحتی تشخیص داد.

وود به آرامی وارد شد و تک سرفه ای کرد تا پیرمرد متوجه حضورش شود. سپس وقتی او را همچنان بی حرکت دید پاورچین پاورچین، به سمت میز و وسایل شکسته شده سمت دیگر اتاق رفت تا آنها را مرتب و ترمیم کند. در این میان توماس که مدتی در سکوت در همان حال نشسته بود، با ضربه ی کوتاه چوبدستی، لیوان روی میز کنار تخت را از یک معجون آرام بخش پر کرده و با دستان لرزان یک نفس خورد. سپس چشمانش را بسته و دستش را روی پیشانی قرار داد. تا بحال این میزان عصبانیت را در خودش و آیدن سراغ نداشت. او کسی بود که همیشه تلاش داشت روی رفتارش کنترل داشته باشد اما اینبار جور دیگری گذشت و یک دعوای شدید بین آنها به راه افتاد. به آسمان تاریک نگاه کرد. یعنی این موقع شب او کجا رفت؟

با اینکه به شدت از آیدن دلخور و ناراحت بود اما باز هم نمی توانست نگرانش نباشد. حرف های امروز این پسر چیزی نبود که توماس انتظار شنیدنش را داشته باشد. او اعتقاد داشت حرف هایی که در عصبانیت زده می شود دقیقا همان چیزیست که در درون واقعی انسان ها قرار دارد و بر حسب موقعیت، گفته می شوند. همین باعث شد که خود را بیشتر از قبل در وسط یک دوراهی ببیند. دوراهی رها کردن این پسر همانطور که خودش می خواست یا نگه داشتن و تلاش برای ساختن زندگی اش! ... تمام مدت هدف توماس کمک به او بود اما مثل اینکه آیدن این را متوجه نمیشد و یا برایش اهمیتی نداشت. گویا او را فقط یک وسیله بی ارزش میدید.

نفسش را با خستگی بیرون فرستاد و برخاست. امشب، شبی نبود که انتظارش را داشت و به احتمال زیاد تا چند روز آینده نیز قرار نبود دیدار مجددی بین آن دو صورت گیرد. وود هنوز مشغول تمیز کردن اطراف بود که توماس به آرامی برخاست و بعد از نگاه گذرا به اطراف زیر لب خداحافظی کوتاهی کرد و بیرون رفت.

فصل بیست و سوم

ژانویه 1198 – مقر ارتش تاریکی

از وقتی بیدار شده بود، نیرویی فوق العاده را درون خود حس می کرد. دیگر خبری از خستگی بیش از حد یا گرسنگی نبود. انگار از یک خواب بعد از گذراندن یک روز عادی برخاسته باشد! نمی دانست آن عصاره ای که اسنیپ برایش فرستاد، چی چیزی بود که تغییری این چنینی در او ایجاد کرد. با اینکه خیلی مشتاق به دانستن آن بود اما هنوز مجبور بود پشت سر او برای رسیدن به سالن مورد نظر که محل برگزاری آن دوئل لعنتی بود، بی صدا حرکت کرده و در عوض به فکر چگونگی انجام و پشت سر گذاشتن آن باشد. از طرفی خوشحال بود که امروز به نوعی قرار است آخرین ساعات حضور او در این قلعه منحوس باشد و از طرف دیگر نگران و مضطرب برای شکست خوردن و حتی مرگ! نمی دانست تا دقایقی دیگر چه چیزی انتظارش را می کشد و چه بلایی قرار است بر سرش فرود بیاید. آرزو می کرد هر چه هست حداقل در سطح همان تمریناتی باشد که در این چند ماه پشت سر گذاشته. همانگونه که با قدم های نسبتا سریع اسنیپ را همراهی می کرد، نگاهی به اطراف انداخت.

راهروهایی پرپیچ و خم که در اکثر جاها تنگ و منشعب بود، به همراه پلکان هایی که گاهی سرازیری رفته و گاهی آنها را به طبقات بالاتر هدایت می کردند. سنگ های سیاه یا خاکستری که تمام دیوار ها، کف و حتی سقف را پوشانده بود، به راحتی اندک نوری آنجا را خنثی می کرد تا مشاهده چند متر جلوتر برای افراد مقدور نباشد و به معنی واقعی قلعه ای از هر نظر تاریک را در ذهن تداعی کند. تندیس های سنگی در اشکال مختلف که اکثرا در افعی های بزرگ یا جمجمه های ترسناک خلاصه می شد، در گوشه و کنار به چشم میخورد و حس ترس را در افراد تازه وارد، تحریک می کرد. با گذشت از این مکان ها تازه متوجه میشد، اتاقکی که در ماه های اخیر محل زندگی اش بود، در چه فاصله ای از سالن اصلی و حتی سطح زمین !!! قرار داشت! زمانی که آخرین پیچ راهرو را طی کردند بالاخره سالن اصلی قلعه نمایان شد. در این لحظه اسنیپ ناگهان توقف کرد و پسر جوان که همچنان مشغول نگاه کردن اطراف بود، به پشت او برخورد نمود. اما مرد بدون توجه به این اتفاق، کاملا به پسر جوان نزدیک شد و همچنان که به دقت اطراف را از نظر می گذراند تا از نبود چشم های مراقب مطمئن شود، به آرامی گفت:

- خیلی خب ... دوئل توی همین سالن برگزار میشه ... حواست رو خوب جمع کن ... این یکی با قبلی ها خیلی فرق داره ... البته نمی خوام زیادی بترسونمت اما باید خیلی بیشتر از قبل احتیاط کنی چون اصلا کار ساده ای نیست! ... من و بلاتریکس فقط حکم یک نظاره گر رو داریم و به هیچ عنوان نباید دخالتی کنیم! یعنی اگه در حد مرگ هم زخمی شدی بازم از دست ما کاری ساخته نیست! ... به زبان ساده تر اینجا فقط خودتی و مهارتت که یا نجاتت میده یا ...

دراکو با پوزخندی بلافاصله اضافه کرد: باعث مرگم میشه!! ... همین حس رو توی اون سالن های لعنتی هم داشتم! پس چیز جدیدی نیست! ... فقط نمیدونی دقیقا برنامه چیه؟

- هیچکس نمیدونه!

پسر جوان با اینکه به شدت نگران و مضطرب بود اما سرسختانه تلاش کرد، قیافه بی تفاوتش را حفظ کرده و کاملا خونسرد به نظر برسد اما احتمالا اسنیپ نیز متوجه حال درونی اش بود، زیرا دستی به شانه او زد و به آرامی گفت:

لازم نیست خیلی نگران باشی ... عصاره ای که خوردی میتونه کمکت کنه ... البته به شرطی که خودت باشی و از هر چی که تا الان یاد گرفتی درست و بجا استفاده کنی!

دراکو نگاهی به چهره جدی استادش کرد و بیشتر از هر زمان دیگری در آن چشمان سیاه، حس امیدواری یا دلگرمی را دید.

- در ضمن دوباره تاکید میکنم ... امروز هرکاری که بهت گفتن رو انجام میدی ... (سپس انگشتش را به سمت پسر جوان گرفت و با تاکید بیشتر گفت) ... هر کاری دراکو! ... خواهش میکنم لجبازی رو بزار کنار ... اگه میخوای برای خودت و مادرت خطری درست نکنی راهش همینه! ... یک مرگخوار که فقط فقط اطاعت رو بلده!

دراکو منظور اسنیپ را از هرکاری نمیفهمید! مگر آنجا چخبر بود و او باید چه کاری انجام می داد؟ با اینکه دلشوره اش ده برابر افزایش یافته بود، به ناچار سری تکان داد و مجددا به دنبال اسنیپ حرکت کرد. زمانی که دوباره پشت درب بزرگ توقف کردند، اسنیپ به او گفت تا شروع ماجرا، باید به تنهایی آنجا منتظر باشد. سپس قبل از اینکه وارد سالن شود، اطراف را از نظر گذراند و از داخل جیب ردایش شش تیله نارنجی رنگ درآورد و بلافاصله در کف دست شاگردش قرار داد.

- فقط زمانی که لازم بود ازشون استفاده کن! ... کافیه توی دست فشارشون بدی!

سپس بازوی پسرخوانده اش را به آرامی فشرد و گفت: موفق باشی!

سپس بی معطلی داخل رفته و درب پشت سرش بسته شد. برای مدتی کوتاه دراکو همانطور ایستاده و بعد از ریختن تیله ها در جیبش، به انتهای خلوت راهرو نگاه کرد. با قدم های آهسته به سمت پنجره ای که در سمت دیگر قرار داشت، رفت و از میان میله های فلزی، به زمین و چمن های یخ زده و تیره شده از شدت سرما، نگاه کرد. سرش را به دیوار تکیه داد. بیش از هر زمان دیگری نیازمند کسی بود که در کنارش باشد و بتواند از اضطراب شدیدش بگوید. می خواست بگوید که در بدترین و خطرناک ترین جای جهان زندانیست، بدون کوچک ترین امیدی به رهایی!

همانطور که دستانش را با استرس به یکدیگر می فشرد، با احساس لمس شیئی به انگشتش نگاه کرد. یک حلقه نقره ای رنگ که نشان خانوادگی شان به زیبایی روی آن حک شده، و تا قبل این، در دست پدرش بود اما در آخرین دیدار، مادرش آن را به او داد. حالا او باید به عنوان تنها وارث مالفوی ها صاحب آن میشد. پدر ... کاش پدرش اینجا بود. اگر او بود شاید شرایط جور دیگری پیش می رفت و آنها مجبور نبودند اینگونه زندگی کنند. به آسمانی که با تکه ابرهای بزرگ خاکستری رنگ پوشیده شده بود، نگاه کرد. چشمانش می سوخت اما به سختی تلاش کرد که با فشردن محکم آنها، مانع خیس شدنشان شود.

باد سردی که به صورتش می خورد، خبر در پیش داشتن زمستانی سخت را می داد. خاطراتی را به یاد آورد که مانند چنین روزی، در حیاط هاگوارتز در بین برف ها همراه سایر دوستانش قدم زده و همراه آنها به هدف قرار دادن سایر بچه ها توسط گلوله های بزرگ برفی، می خندید. نمی دانست چقدر در این خاطرات غرق بود که با شنیدن صدای قدم هایی که در طول راهرو حرکت کرده و به او نزدیک میشد، به خود آمده و به پشت سرش نگاه کرد. اغراق نبود اگر بگوید تا بحال در این حد از دیدن چیزی تعجب نکرده باشد به طوری که برای اطمینان از سلامت عقل و چشمانش چند باری با ناباوری پلک زده و بعد از برداشتن تکیه اش از دیوار، کامل به عقب چرخید و دقیق تر به جلو خیره شد.

آیدن در حالی که با فاصله نسبی، پشت کرو راه می رفت، به درب سالن نزدیک می شد. دراکو در همان حال با خود گفت: آیدن؟ ...اینجا؟

آیدن که به طور مشخص در دنیای دیگری سیر می کرد، سرش را بالا آورد تا ببیند دارد به چه جایی می رود. اما به محض اینکه دراکو را در مقابل خود دید، لحظه ای در جا توقف کرده و با تعجب به او خیره شد. این اتفاق در آن لحظه، تنها چیزی بود که هر دو پسرجوان انتظار آن را نداشتند. بعد از چند ماه بی خبری، اینجا و در این شرایط باید یکدیگر را می دیدند. کرو زمانی که چند قدم بیشتر از آیدن فاصله گرفت و متوجه عدم همراهی او شد، برگشت و وقتی او را میخ شده سرجایش دید، با تشر گفت: هوووی ... چت شد؟ د بیا دیگه!

آیدن با این صدا، تکانی خورد و همانطور که چشم از دراکو بر نمی داشت، با قدم های سریع خود را پشت مرگخوار رساند که جلوی درب ایستاده بود. دقیقا مشابه دو سوال قبلی اینبار در ذهن آیدن ایجاد شد! اما کرو ضربه ای به بازوی او کوبید تا حواسش را به سمت خود معطوف کند.

- چته تو؟ ... چرا به اون عوضی زل زدی؟

آیدن دستش را گرفت و با حرص مرد را نگاه کرد. کرو بعد از اینکه نگاه پر نفرتش را از دراکو گرفت، رو به آیدن گفت: همینجا منتظر باش تا نوبتت بشه ... در ضمن حواست رو جمع کن چون در غیر این صورت جنازه ات از اینجا بیرون میاد!

سپس پوزخندی تحویل او داد و بی معطلی به درون سالن رفته و درب را بست. حالا فقط آن دو مانده بودند و یک راهروی خلوت. آیدن که هنوز مغزش درگیر حضور مالفوی بود، زیاد متوجه حرف های مربی اش نشد. در عوض برگشت و به دراکو که چند قدم به او نزدیک تر آمده بود، چشم دوخت. هنوز به چشمانش اعتماد نداشت تا جلو رفته و حرفی بزند. در عوض دوستش را که لاغرتر از قبل به نظر می رسید و ظاهرش نسبتا نامرتب بود، نگاه کرد. در این مدت کوتاه هزاران سوال در ذهنش ایجاد شد. دراکو هم که حال مشابهی داشت و با دیدن او، حس کنجکاوی اش به شدت تحریک شده بود، برای اولین بار شروع کننده بحث شد.

- سارتر ... تو اینجا چیکار میکنی؟ (هنوز نمی توانست اسم کوچک او را صدا کند!)

آیدن با دست گوشه سرش را خاراند و با کمی مکث و لحن جدی گفت: خب مثل اینکه کاملا بیدارم و تو هم کاملا واقعی هستی! ... و از همه مهتر اینکه هنوز میتونم به سلامت عقلم مطمئن باشم!

دراکو که در همین مدت کوتاه تا حدودی اخلاق این پسر را فهمیده بود، پوزخند مسخره ای زد و گفت: ولی فکر نمیکنم اینطور باشه!

سپس به طعنه و کمی عصبی گفت: حرفم رو فهمیدی؟ ... میگم اینجا چیکار میکنی؟

- تو چی فکر میکنی؟

دراکو نگاهی به چهره به شدت آشفته آیدن کرد. وضعیتی به مراتب بدتر از او داشت. لباس پاره و کثیف که لکه های سیاهش بدجور به چشم میامد. موهای سیاهش در چند نقطه بهم چسبیده بود و همراه با صورتی که جای چند زخم کوچک و بزرگ و چند ناحیه کبودی روی آن مشخص بود، ظاهر یک بچه دهاتی کثیف را در ذهن تداعی می کرد. البته برای دراکو تعجب آور نبود زیرا بدون کمک اسنیپ، اکنون ظاهری صدبرابر تهوع آورتر نسبت به دوستش داشت. اما در نهایت این وضعیت مشخص میکرد که آیدن نیز به مصیبت مشابهی دچار شده و حال برای هدف

مشترکی اینجاست! آیدن بریدگی گوشه لبش که لخته بزرگ خون آن را پوشانده بود، لمس کرد و با احساس درد چهره درهم کشید. وقتی سکوت دراکو را دید با سر به انتهای سالن اشاره کرد و گفت: تو هم این چند ماه توی این سگدونی زندانی بودی؟

دراکو مختصر سری به نشانه تایید تکان داد. سپس با کمی مکث به دنبال آیدن که به طرف سکویی کوچک در کنار پنجره می رفت، حرکت کرد و گفت:

- از کی آوردنت اینجا؟

آیدن نگاه کوتاهی به محوطه انداخت و به آرامی روی سکو نشست.

- فردای همون شب لعنتی!... که ای کاش همون وقت، گیر یکی از اون گرگینه ها افتاده بودم و تیکه تیکه میشدم ولی کارم به اینجا نمی کشید!

لحن آیدن پر از عصبانیت و نفرت بود. دراکو به خوبی حس او را درک می کرد زیرا همین آرزو را روزی هزاربار در دل داشت. با اینکه اصلا نمی خواست به این حقیقت اعتراف کند اما آیدن به خاطر کمک به او، به این بدبختی دچار شده بود. اگر او آن شب مثل بقیه افراد در خوابگاه خودش می ماند، شرایط جور دیگری پیش می رفت. در حقیقت هیچکدام الان در اینجا نبودند! او مرده بود و آیدن نیز همچنان در درمانگاه مشغول کار!!

در سکوت، دستانش را به هم گره کرده و به دیوار مقابل خیره شد. آیدن بعد از اینکه با چند طلسم ظاهر لباس هایش را مرتب کرد، رد نگاه او را گرفت و با دیدن چهره درهم و سکوت همیشگی دراکو، دلیل آن را حدس زد!

- البته از اینکه اون شب توی خوابگاه نبودم پشیمون نیستم. (و این را صادقانه می گفت. علی رغم اینکه می دانست همان اتفاق باعث گیر افتادنش شده اما وقتی به این فکر می کرد که بدون او و در تنهایی قرار بود چه بلایی سر این پسر بیاید، از بودنش در آن خانه خوشحال میشد).

دراکو با یاداوری دوباره آن اتفاقات، هنوز هم اندکی احساس ترس می کرد. به همین دلیل به آرامی و زمزمه وار گفت: همه چیز غیرمنتظره اتفاق افتاد!

آیدن سری به نشانه تایید تکان داد و دستش را روی شانه دوستش گذاشت.

- هر چی بود، گذشت ... حتی به بدترین شکل ممکن (و به ظاهر هردویشان اشاره کرد) ... پس بهش فکر نکن! ... (سپس سنگ مقابلش را به سطح آینه ای تبدیل کرد و همانطور که ظاهرش را در آن بررسی می نمود، با لبخند ادامه داد) ... بالاخره شام اون شب هم خاطره خوبی شد! ... تو رو نمیدونم اما من که دیگه گوشت و لوبیا نمی خورم!

دراکو در جواب چشمک آیدن و لحن خسته ای که هنوز ته مایه شوخ طبعی اش را حفظ کرده بود، لبخند نصفه نیمه ای زد و او را که مشغول مرتب کردن موهایش بود، نگاه کرد.

- تو این مدت کجا بودی؟

- نمیدونم کدوم قبرستونی بودم ... فکر کنم یک سری سالن تمرین توی بخش جنوبی!

- تمرین ها چجوری بود؟

آیدن پوزخندی زد و گفت: یا توی سالن های تمرین مرگ رو تجربه کردم یا توی اون سیاهچال لعنتی!

- مربیت کی بود؟

- یک آدم وحشی به اسم کروا! ... توچی؟

دراکو پوزخندی زد و گفت: جای من فکر کنم، خود قبر بود!

- مربیت چی؟

- لسترنج و اسنیپ!

با شنیدن این دو کلمه آیدن اول چند لحظه به مقابل خود و بعد با چهره متعجب به دراکو نگاه کرد. اسامی لسترنج و اسنیپ را دیشب از کرو شنیده بود. حال می فهمید منظور مربی دیوانه اش چه بوده است!

- پس گیر دو تا وحشی افتاده بودی!!

- در حقیقت یکی بود چون اسنیپ قابل تحمل تره!

- اون کیه دیگه؟!

- همونی که شب از درمانگاه اومد دنبالم!

آیدن که تازه آن شخص را شناخته و از همان ابتدا به خاطر برخورد اولش بسیار ناراحت و عصبانی بود، چهره درهم کشید و با لحن تمسخرآمیزی گفت: آها ... پس اون یارو بی شعور بی ریخت با دماغ اینجوری (انگشت را کج کرده و جلوی بینی اش گرفت) اسمش اسنیپه!

دراکو که انتظار این شکلک مسخره را از آیدن نداشت، ناخودآگاه پوزخند صداداری زد و گفت: تو از کجا اسنیپ رو دیدی؟

آیدن با حرص گفت: کجا دیدمش؟ ... یادت نیست اونروز که اومد به اتاق مون، چجوری پرتم کرد بیرون مردک بی عقل؟ ... با سر رفتم توی دیوار و تا چند دقیقه مغزم توی جمجمه ام می چرخید ... خیلی دوست دارم دفعه بعد که دیدمش با سر برم توی صورت چندشش تا دماغش بیشتر زاویه بگیره!

دراکو که دیگر نمی توانست جلوی خودش را بگیرد، رویش را برگرداند و خندید. این پسر حتی در اوج خستگی، نگرانی و اضطراب باز هم موضوعی برای مسخره بازی و خنده پیدا می کرد. تصور چهره اسنیپ زمانی که مورد حمله آیدن قرار گیرد، واقعا خنده دار بود!!

- توصیه میکنم وقتی همین حرکت رو زدم اونجا باشی تا خنده واقعی رو تجربه کنی!

سپس زیرلب به اسنیپ همچنان ناسزاهای مسخره ای می گفت. دراکو از اینکه قرار نیست این مدت را در تنهایی و اضطراب زیاد بگذراند، واقعا خوشحال بود. خیلی می خواست بداند دقیقا در این مدت چه اتفاقاتی برای آیدن افتاده است. اما خب با خمیازه طولانی که او کشید، مشخص بود بر خلاف دراکو، دوستش از خستگی، بی خوابی و ضعف زیادی رنج می برد. رگه های متعدد قرمز رنگ که تقریبا سفیدی چشمانش را پوشانده بود، نیز این موضوع را ثابت می کرد. آیدن همانطور که سرش را روی زانویش می گذاشت، گفت: نمیدونی اون تو چخبره و امروز قراره چه بلای جدیدی رو تجربه کنیم؟

دراکو نفسش را آهسته بیرون فرستاد و فقط یک کلمه گفت: نه!

مدتی در سکوت به آیدن که پاهایش را به آرامی تکان می داد تا بتواند بیشتر بیدار بماند، نگاه کرد. آنطور که اسنیپ گفته بود، تا چند لحظه دیگر کار سختی در پیش رو داشتند که با این وضع، آیدن محال بود جان سالم به در ببرد. برای همین با لحنی که تلاش کرد همانطور بی تفاوت باشد، گفت: قیافه ات خیلی درب و داغونه!

آیدن بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، دوباره خمیازه ای کشید.

- غیر این بود جای تعجب داشت! ... یک هفته است مثل آدم نخوابیدم! ... یا کابوس دیدم یا شدت درد نذاشت چشم رو هم بزارم! ... (سپس به آرامی گفت) ... این مدت رو مثل حیوون سر کردم!

کاملا شبیه او!! ناگهان فکری از ذهن دراکو گذشت و به درون جیبش دست برد. به آرامی تیله های رنگی را خارج و نگاهی به آنها کرد. اگر اسنیپ آنها را به او داده بود یعنی می دانست در ادامه حتما به آنها نیاز پیدا میکند. پس عقل حکم می کرد که نباید ریسک کرده و آنها را به دیگری بدهد. اما با این حال، باز هم برای ریختن گلوله های کوچک در جیبش مردد بود. همانطور که می دانست او به این پسر مدیون بود. در این مدت کم، آیدن چندین بار بدون حرف و یا درخواستی به او کمک کرد و نتیجه آخرین کمکش هم این بود!! ... پس دور از وجدان بود که او را با این حال و روز، تنها بگذارد. آن هم در زمانی که نمی دانست امروز چه چیزی در انتظارشان بوده و باید برای رهایی از مرگ، تمام تلاش خود را می کردند. پس تصمیمش را گرفت و علی رغم اینکه صدای عقلش هنوز هم او را سرزنش می کرد، سه تیله کوچک را جدا کرده و به سمت دوستش گرفت.

- بیا شاید اینا بدردت بخوره!

آیدن با خستگی سرش را بالا آورد.

- اینا چیه؟

دراکو شانه ای بالا انداخت و گفت: هر چی هست کمک میکنه از این اوضاع افتضاح دربیای!

آیدن تیله ها را گرفت و به دقت نگاه کرد.

- توی دست فشارشون بده!

و زمانی که هنوز تردید پسر را برای استفاده از آنها دید، باتمسخر گفت: نگران نباش سمی نیستن!

آیدن که همچنان مشکوک بود، یکی را گرفت و بعد از نگاه گذرا به دراکو آن را با دست فشرد. همان اول حس کرد که با صدای تق ضعیفی در دستش ترکید و مایع لزجی کف دستش را پوشاند، اما همین که چهره اش درهم رفت و می خواست دستش را باز کند، ناگهان گرمای مطبوعی را در پوستش حس کرد و در اندک ثانیه ای آن گرما تمام بدنش را فراگرفت تا کمی بعد چنان انرژی در خود حس کرد که گویی خبری از خستگی و ضعف چند لحظه پیش نبوده و نیست!! با تعجب به دراکو که چهره او هم برای دیدن نتیجه کار متفکرانه شده بود، نگاه کرد و با هیجان زیاد گفت: این دیگه چی بود پسر؟

دراکو چانه اش را کمی خاراند و گفت: مثل اینکه به درد خورد!

- به درد خورد؟ ... عالی بود ... مثل یک معجون نیروزا میمونه!

دراکو به چهره دوستش که دیگر اثری از بی خوابی و خستگی در آن نبود، نگاه کرد و با پوزخندی گفت: فقط در استفاده ازشون زیاد هیجان زده نشو!

- خیالت راحت ... فعلا که میتونم تا شب یک کله دوئل کنم!

درست در این هنگام بود که درب سالن باز و یکی از مرگخواران بیرون آمد.

- شما دو تا ... بیایید!

در یک لحظه دوباره استرس و اضطراب در چهره هر دو پدیدار شد. آیدن و دراکو نگاهی به یکدیگر کرده و برخاستند. پس بالاخره زمانش رسید. دراکو گویی پشت آیدن پناه گرفته باشد، به دنبال او حرکت می کرد. وقتی به نزدیک مرد رسیدند، ...

- برید داخل!

سپس اول آیدن و بعد دراکو را تقریبا به داخل هل داد. دراکو که کمی سکندری خورده و بعد به پشت آیدن برخورد کرد، خود را اندکی کنار کشید و نگاهی به اطراف انداخت. دفعه قبل که به اینجا آمده بود را خیلی خوب به یاد داشت. همان شبی که بعد فرار از مدرسه، یک راست به اینجا امده و درست در وسط همین سالن تا مرز مرگ شکنجه شد. هنوز هم می توانست صدای جیغ ها و ناله هایش را از میان سنگ ها بشنود.

اما چیزی که باعث شد هر دو جوان با ترس زیاد در جای خود میخکوب شده و حتی جرات نفس کشیدن هم نداشته باشند، دیدن جسم پیچیده شده در شنل سیاه رنگ بود که روی صندلی اشرافی خود و درست در وسط سالن نشسته و درحالی که به آرامی سر نجینی را نوازش می کرد، با چشمان قرمز و افعی مانندش مستقیم به آنها خیره شده بود. همین اتفاق باعث شد که آیدن به آرامی دست دراکو که چسبیده به او ایستاده بود، را گرفته و با قدرت فشار دهد. دراکو که خود نیز حال بهتری از او نداشت، با احساس شکسته شدن استخوان هایش، ابرو در هم کشید و در همان حال تلاش کرد دستش را خلاص کند.

در این هنگام مرگخوار بعد از بستن درب، از پشت سر، آن دو که مانند مجسمه میخ زمین شده بودند را به جلو هل داد. بعد از طی کردن مسافتی با قدم های لرزان، درست در چند قدمی لرد سیاه توقف کرده و با ترس و لرز تعظیم کردند. لردسیاه که مانند همیشه از ایجاد این حس وحشت لذت می برد، برای مدتی در سکوت فقط به دو جوان مقابلش نگاه کرد که در نهایت ترس چطور دستانشان را به یکدیگر فشار داده و به زمین خیره شده اند. همین سکوت مطلق به همراه چندین چشم که مستقیم آنها را نگاه می کرد و مخصوصا حس نگاه سنگین و خیره ارباب تاریکی، آنها را بیش از پیش مضطرب کرده و لحظه به لحظه به ترسشان می افزود.

هر دو ضربان قلب شان را در شقیقه احساس می کردند و حتی جرات بلند کردن سر خود را نیز نداشتند. چند دقیقه که در همین وضعیت گذشت، واقعا احساس می کردند هر لحظه ممکن است از شدت فشار عصبی بیهوش شوند. دراکو زیر چشمی به آیدن نگاه کرد که دانه های درشت عرق کنار صورتش را کامل خیس کرده بود! در این لحظه ناگهان افعی بزرگ در یک حرکت سریع به نوعی به سمت آنها پرید؛ با اینکه دراکو نیز متوجه این شده ولی اینبار آیدن زودتر واکنش نشان داده، از جا پرید و وحشت زده چند قدمی به عقب رفت.

این واکنش باعث خنده تمسخرآمیز لرد و سایر افراد شد. کمی بعد صدای فش فش مانند لرد به گوش رسید که با تمسخر خاصی گفت: این پسر توئه سارتر؟

با این حرف، آیدن همانطور که لحظه ای به مار بزرگی که در اطرافشان می چرخید و لحظه ای دیگر به آن جمع نگاه می کرد، با چشمانی جستجوگر به دنبال پدرش گشت. تا اینکه او را در صف اول نفرات ایستاده در سمت چپ دید. چقدر راحت ایستاده بود تا پسرش جلوی این افراد تحقیر شده و در مواجه با لردسیاه از ترس بر خود بلرزد. اما آیدن یک نوع شرمندگی را نیز در صورتش می دید البته نه از دیدن او در این وضعیت بلکه از داشتن پسری مثل او!

- بله سرورم.

- باعث تاسفه!

زمانی که به اندازه کافی حال لرد و اطرافیانش کیفور شد، دوباره صدای آرام و خشدار او به گوش رسید: همونطور که امیدوارم این یکی (و با انگشتان استخوانی اش به پسرک رنگ پریده اشاره کرد) توی بی عرضگی و حماقت به پدرش نرفته باشه، امیدوارم تو شجاعت رو از پدرت یاد بگیری سارترا!

با اینکه شلیک خنده در فضای وسیع سالن پیچید و به طور مشخص اینبار دراکو هدف آن بود، اما پسر جوان همانطور که به پایین نگاه می کرد، در سکوت ایستاده و از درون به خود می لرزید. این لرز شاید فقط از ترس ناشی نمیشد بلکه رگه هایی از خشم را نیز میشد در آن احساس کرد. زیرا برای چندمین بار باید در مقابل دیگران شخصیت خود و خانواده اش لگدمال میشد اما او در سکوت فقط شنونده می ماند تا مانند یک دلقک موجب خوشگذرانی و تفریح آن انسان های کثیف شود. دستان مشت شده اش را بیشتر به هم فشرد و تلاش کرد اینبار هم فکرش را به جای دیگری معطوف کند.

آیدن نیز زیرچشمی گاهی به دراکو و گاهی به کفش های خودش نگاه می کرد. او هم دقیقا احساس دراکو را داشت و از اینکه در مرکز توجه و تمسخر دیگران قرار گرفته، به شدت ناراحت بود و عذاب می کشید. هر دو متوجه گذر زمان نبودند و نفهمیدند کی صدای لرد دوباره به گوش رسید و باعث خفه شدن نوکرانش شد!

- خیلی خب شروع کنید!

یاکسلی جلو رفته و تعظیم کرد و بعد از گرفتن اجازه از اربابش، تکانی به چوبدستی اش داد و در زیر نگاه نگران دراکو و آیدن، دو محفظه بزرگ شیشه ای رنگ در دو طرف سالن ایجاد کرد. دیواره هایی از جنس مایع و گاز که گاهی حباب های ریزی از آن به بیرون منتشر میشد. اما چیزی که در این میان بیش از همه توجه دراکو را جلب کرد، حضور پنج نفر در گوشه ای از سالن بود که یونیفرم هایشان مشخص می کرد آنها از اعضای اداره کارآگاهان هستند. اینکه آنها چرا باید در این جلسه باشند و از همه مهمتر چرا به جزیره آورده شده اند، یک سوال بزرگ را در ذهن او ایجاد کرد.

مرگخوار سپس رو به دو جوان کرد و گفت: دوئل زمانی تموم میشه که این محفظه ها به طور کامل ناپدید بشن! ... محدودیتی در تعداد حریف ها نیست و همینطور در نوع طلسم های استفاده شده! ... پایان کار برای طرف مقابل در صورتی که از نیروها باشه خلع سلاح شدن و برای دیگر افراد و البته برای شما مرگه!! (در همین لحظه چیزی در دل دو جوان فرو ریخت!!) ... در صورت مجروح شدن حریف، دوئل متوقف میشه اما این شامل شما نیست! ... حالا برید داخل!

نگاه کوتاه و گذرای دو دوست به یکدیگر گره خورد و ترس شدید موجود در چشمان هردو، به راحتی توسط دیگری احساس شد. آیدن که شانه به شانه دراکو ایستاده بود، دست سرد او را به آرامی فشرد اما دراکو سرمای بیشتری را حس کرد. هیچکدام نمی دانست باید از یکدیگر خداحافظی کنند یا نه! اما در آن شرایط هرچه که حال خرابی داشتند باید سریع اطاعت می کردند. پس به ناچار بعد از تعظیم دوباره، به قدم های ناتوان خود نیرو داده و از یکدیگر جدا شدند تا به سمت محفظه ها بروند. اما هر دو همانطور که پیش می رفتند، نگاهشان به دو سمت مخالف کشیده شد تا در این لحظات دیدن تنها افراد آشنایی که در آن جمع داشتند، کمی مایه دلگرمی باشد. حسی که برخلاف آیدن، دراکو به خوبی در چشمان پدرخوانده اش مشاهده کرد. به محض عبور از آن ماده عجیب، فضایی

کاملا سفید رنگ در اطراف خود مشاهده کردند؛ گویی در یک اتاق کاملا بسته قرار گرفته بودند. در همین هنگام دو نفر دیگر از نیرو ها وارد هریک از محفظه ها شدند تا اولین دوئل دو به یک برگزار شود.

از ابتدای شروع دوئل، دراکو با اعتماد به نفسی که انتظارش را نداشت، تمام مهارت خود را برای دفع کردن طلسم ها و یا جاخالی دادن به کار بسته بود. با اینکه کار سختی برای یک جوان کم سن و سال به نظر می رسید و بیشتر در حالت دفاعی بود تا حمله، اما خب تمرینات مداوم او را به اندازه ای باتجربه کرده بود که بداند چطور به خود مسلط شده و تمرکز لازم را داشته باشد. در این میان دو مرگخوار از همان ابتدا با بدترین طلسم ها که شامل چندین طلسم مرگ نیز بود، مبارزه را شروع کرده بودند که سطح طلسم های دراکو در برابر آنها هیچ به نظر می رسید. اما پسر جوان چاره ای نداشت و باید با همان طلسم هایی که در این مدت یاد گرفته بود، از خود دفاع و حتی برای پیروزی تلاش میکرد!

در یک لحظه که دراکو به سختی دو طلسم متوالی را دفع کرد، طلسمی غیر لفظی را اجرا کرده که نتیجه آن درخشش نوری بسیار زیاد و به نوعی کورکننده بود، که مقابل دو مرگخوار تابیده شد و آنها را مجبور کرد یک لحظه صورتشان را چرخانده و دستشان را مقابل چشمانشان قرار دهند. اما همین کورشدگی موقتی کافی بود که آنها توان تشخیص طلسم های ارسالی از سمت دراکو را نداشته باشند و همان اول یکی از آنها بیهوش از میدان خارج شود. مرگخوار بعدی نیز که انتظار این را نداشت، خود را از مقابل نور که همچنان در مقابلش روشن بود، کنار کشید و با اینکه نمی توانست جلویش را دقیق تشخیصی دهد، اینبار موقعیت دفاعی به خود گرفت.

در این بین دراکو که این تغییر موضع حریف را متوجه شده بود، تلاش کرد به رقم احساس خستگی زیاد تمرکز کرده و تمام تلاش خود را برای استفاده از این موقعیت به کار گیرد. می دانست که مرد هنوز نمی تواند مکان او را تشخیص دهد، به همین خاطر قبل از خاموش شدن آن نور شدید، فکری که به سرعت به ذهنش رسید را عملی کرد. همزمان چندین اخگر نسبتا قوی را به سمت مرگخوار فرستاد و همین که موقعیت مرگخوار برای دفع مناسب طلسم ها از بین رفت، دراکو چرخشی سریعی به عصایش داد.

- فولمینا.

ناگهان با صدایی بلند مثل تکان دادن شلاق در هوا یا حتی بیشتر، رعدوبرقی از چوبدستی شلیک شده و فاصله میان آن دو را با سرعتی باورنکردنی طی کرد. پراکنده شدن رگه های درخشان آن در هوا با شکستن سپر دفاعی حریف همزمان شد و سپس فریاد دردناک او به گوش رسید. دراکو یکبار از این طلسم برای دفع عقرب های آتشین استفاده کرده بود که باعث سوختن آنها شد. حالا نیز نتیجه مشابهی داشت و پوست دست و نیمی از صورت مرگخوار به طرز چندش آوری سوخته و سیاه شده بود.

دراکو نیز به رغم احساس لرزش و مورمور شدن شدیدی در دست، باز هم چوبدستی مرگخوار را فراخواند تا برای دور اول از زنده ماندن مطمئن شود. به طور مشخص این طلسم هنوز در سطح او نبود زیرا اثر انعکاسی روی دستش ایجاد و حالا نوعی بی حسی در آن احساس می کرد. نفس نس زنان عرق پیشانی اش را با آستین پاک و تلاش کرد که به بهانه قرار دادن چوبدستی ها در جیبش بتواند، یکی از آن تیله ها را استفاده کند.

اما درست چند ثانیه بعد از اینکه موفق به فشردن آن شد، یاکسلی به همراه دو نفر دیگر وارد و از او خواست هر دو عصا را تحویل دهد. دراکو نیز با کمی مکث به آرامی جلو رفته و درحالی که حتی مراقب کوچک ترین حرکات مرگخوار بود، آنها را به او داد. دراکو هیچگونه دیدی به فضای خارج نداشت و نمی توانست وضعیت آیدن را تشخیص دهد. اولین مرحله را با خوش شانسی و البته سختی فراوان پشت سر گذاشته بود و حالا باید برای مرحله بعدی آماده میشد.

در طرف دیگر، آیدن نیز کار سختی در پیش داشت اما تلاش میکرد از دانش نصفه نیمه اش استفاده کند. او تابحال زیاد به دنبال طلسم و نفرین های پیشرفته نرفته بود و بدبختانه از همان اول تمرکزش را روی چیز دیگری گذاشته بود. ولی خب باز هم میشد در میان آنها طلسم های به درد بخوری برای مبارزه پیدا کرد. مثل ورد نرم کننده استخوان که به محض برخورد با پای مرگخوار، استخوانش را به حالت خمیری شکل درآورده و او را به زمین زد تا آیدن برای خلع سلاح کردنش، فرصت خوبی را به دست آورده باشد. اما در همین هنگام طلسمی با خوش شانسی تمام از کنار گوشش رد شد و او فقط توانست خیس شدن گردش را احساس کند اما به موقع جاخالی و برای دفع اخگر بعدی سپری تشکیل داد که با وجود ضعیف بودن ولی توانست آن را به طرف دیگر منحرف کرده و خب آیدن را نیز محکم به دیواره شیشه ای بکوبد.

اما هنوز از این برخورد ثانیه ای نگذشته بود که پسر جوان، با تمام سرعت خود را به زمین انداخت و از مقابل طلسم مرگ کنار رفت. اما هنوز خود را جمع و جور نکرده بود که دوباره همان طلسم به سمتش روانه شد و او مجبور شد به سرعت روی زمین غلت بزند. به طور واضح هدف حریف، استفاده از این موضعیت به نفع خودش بود و میخواست هر طور شده او رابا طلسمی که اکثر کشنده و مرگبار بود، هدف قرار دهد. در این میان آیدن که به شدت ترسیده بود فقط مجبور بود که با سرعت خود را از مسیر اخگرها کنار بکشد. در این هنگام و زمانی که طلسم دیگری به سمتش روانه شد، او که فاصله چندانی با جسم بی حرکت مرگخوار اول نداشت، بی معطلی خود را پشت او قرار داده و پناه گرفت. اما فریاد دردناک مرگخوار که به محض برخورد طلسم در کل فضا پیچید، هر دو را برای لحظه ای برجا میخکوب کرد. اما آیدن که در آن زمان فقط به پیروزی و زنده ماندن فکر می کرد، در همان حالت درازکشیده به پشت، چند طلسم متوالی را به سمت مرد که با چهره ترسیده دوستش را نگاه میکرد، فرستاد و توانست دوباره بلند شود. حال فرصتی پیش آمده بود و یا باید کار را تمام می کرد یا دیگر امیدی نداشت. به تقلید از حریف، به اجرا مدام طلسم ها ادامه داد تا او را کاملا در حالت دفاعی قرار دهد و سپس ترفندی را به کار برد که چندباری در دوئل های مدرسه استفاده کرده بود.

مرگخوار که سپر قدرتمندی را مقابلش گرفته بود، با مشاهده چندین باریکه نور همزمان، نیروی بیشتری را صرف تقویت دیواره شیشه ای کرد اما با کمال تعجب، اشعه ها یکی پس از دیگری از لایه محافظ عبور کرده و بدون آسیب به او برخورد می کردند، مرد که متوجه ماهیت پوچ این نورهای رنگی شده بود، پوزخندی زد و به خیال اینکه انرژی پسرجوان کاملا تحلیل رفته و در موضع ضعف قرار گرفته است، در این میان سپر را برداشت تا اینبار او کار را تمام کند اما همین اشتباه کافی بود که اینبار با برخورد طلسم قدرتمند، چندین متر به عقب پرتاب شده و با مواد

چسبناکی که دور دست و پایش را گرفته بود، به دیواره متصل شود. بعد از این اتفاق، آیدن بلافاصله چوبش را به سمت خود فراخواند و با خستگی در دست گرفت.
سپس درحالی که از شدت اضطراب دهانش کامل خشک بوده و می لرزید، چند سرفه پیاپی کرده و به جسم پشت سرش نگاه کرد اما دیدن جسد غرق خون مرگخوار اول که به نظر مرده می رسید او را به نوعی وحشت زده کرده و چند قدمی به عقب رفت. پس نتیجه برخورد یکی از آن نفرین های وحشیانه این بود! خونی که روی زمین جاری بود، وضعیت وخیم مرد را نشان میداد. با درک اینکه او باعث پیش آمدن این وضع شده است، هراسان به جلو خیره شده بود، و حتی برای درمان مرد قدم پیش گذاشت اما درست در این لحظه، یاکسلی و دو نفر دیگر وارده شده و سریع هر دو مرد را به بیرون انتقال دادند تا آیدن نیز به رغم تحمل این اضطراب و خستگی شدید مانند دوستش، برای مرحله بعد آماده شود.

سپتامبر 2010- حومه لندن

دو روز از دعوایش با آیدن می گذشت و او تا قبل از آمدن دامبلدور، حتی یک لحظه نیز از فکر کردن به آن خلاص نشده بود. در این مدت مدام صحبت های پسر جوان و خاطرات گذشته را در ذهن مرور کرده و به دنبال دلیلی هر چند غیر منطقی برای اتفاقات می گشت. اما هر چه بیشتر فکر می کرد، نتیجه کمتری می گرفت. آنقدر این اتفاق برایش اهمیت داشت که دیروز به رغم کارهای فراوانی که داشت، مجوز تردد را گرفته و به همان خانه قدیمی که اولین بار آیدن را در آنجا دیده بود، برود تا مانند دفعات پیش از ساکنان آن خبر بگیرد که خب باز هم خالی از سکنه بوده و پرس و جو از همسایه ها نیز این موضوع را ثابت کرد. از اینکه نمی توانست راهی برای پی بردن به گذشته آیدن و شناخت کامل او و خانواده اش پیدا کند، به شدت عصبی بود.
اما این روزها از همه بیشتر آن پیمان ابدی که بر سر افشای هویت و اسم او بسته بود کلافه اش می کرد. گاهی مثل همین زمان انواع ناسزاها را به خود و عقلش روانه میکرد که چرا او باید چنین حماقتی را انجام دهد؟!! درست به همین علت بود که نمی توانست از ویلیام کمک گرفته و از او بخواهد سوابق خانواده سارتر را برای او به دست آورد.
اینطور که آیدن گفته بود او اهل انگلستان نیست و خانه ای که آنروز مقابلش ایستاده بود نیز در محله ای قرار داشت که جادوگران مهاجر فقط حق خرید خانه در آن ناحیه را داشتند. پس حداقل توماس از اینکه آن خانه متعلق به اوست، مطمئن بود. چند باری خواسته بود مخفیانه وارد شود اما او چنین اجازه ای را نداشت و با اینکار خود را درگیر می کرد تا در نهایت مجبور به افشای ماجرا شده و بمیرد!!
همین مسائل بود که او را بینهایت کلافه کرده بود تا به هیچ عنوان نتواند ذهنش را به طور کامل روی تحقیقات متمرکز کند. با اینکه انبوه کتاب های باستانی و گیاه شناسی روی میز انبار شده بود اما هنوز در اواسط خواندن اولین جلد قرار داشت و مطمئن بود با این سرعت تا چند ماه آینده نیز کاری از پیش نخواهد برد. در میان این افکار و درحالی که مشغول آماده کردن نوشیدنی برای دوست جدیدش بود، صدایش توماس را به خود آورد.
- این روزا کارا خوب پیش میره توماس؟
پیرمرد که هر لحظه انتظار شنیدن این سوال را داشت، کلافه سری تکان داد و قبل جواب دادن، بار دیگر خود را سرزنش کرد.

- اگه بگم هیچ کار به درد بخوری انجام ندادم، شاید باورت نشه!! ... خیلی خسته بودم و بیشتر استراحت کردم.

- البته که حق داری ... من و تو باید باور کنیم که دیگه دوران جوونیم تموم شده!

توماس با خنده کوتاه سینی را در محلی که ابرفورث بین کتاب ها باز کرده بود، قرار داد.

- اما نگران نباش ... اگه کار رو به من سپردی مطمئن باش تا تمومش نکنم، کوتاه نمیام! درسته این روزها نمیتونم زیاد بشینم پاش ولی خب گرفتاریم در حد همین چند روزه!

- مشکلی نیست ... راستی اینم چند تا کتاب جدید که یادم رفته بود بهت بدم و شاید لازمت بشه.

توماس به سه جلد کتاب که با وجود قدیمی بودن ولی به شدت تمیز و سالم به نظر می رسید، نگاه کرد و عنوان ها را مرور کرد. "تئوری طلسم های انتقال دهنده"!! ... کتابی نبود که به راحتی به آن دسترسی داشت. با کنجکاوی آن را باز کرد و نگاهی به صفحات اول انداخت، اما علامتی که در بالای کاغذ پوستی قدیمی حک شده بود، نظرش را یک لحظه جلب کرد. می دانست که این نشان را قبلا در جایی دیده است و به شدت برایش آشنا بود. برای همین کتاب را جلو کشید و با دقت به آن خیره شد. ترکیب رنگهای سبز، مشکی و نقره ای به همراه دو مار یا اژدهای پیچ خورده در دو طرف آن علامت و نوشته ای به لاتین که زیاد واضح نبود.

کمی تلاش کرد تصویر قبلی همین نشان را به یاد بیاورد. در یک لحظه جرقه ای در ذهنش زده شد، این علامت مشابه همان نشان موجود روی حلقه نقره ای رنگ همراه آیدن بود. از همان ابتدا پسر جوان آن انگشتر را با زنجیر به گردن خود داشت و تابحال یک لحظه نیز از خود جدا نکرده بود!! اما این چه معنایی داشت؟ به همین دلیل کنجکاوی اش تحریک شد و پرسید.

- این چه علامتیه؟

ابرفورث از بالای کاغذهای دستش نگاه کوتاهی کرد و گفت: یک نشان خانوادگیه.

- میتونم بدونم چه خانواده ای؟

ابرفورث کمی مکث کرد. نمی دانست باید بگوید یا نه! در این مدت به توماس کاملا اطمینان یافته بود ولی رعایت یک سری مسائل الزامی بود.

- خانواده مالفوی ها ... البته فعلا بهتره بین خودمون باشه!

- خیالت راحت! ... (سپس با خود نام مالفوی را تکرار کرد)

چه ارتباطی بین یک مالفوی و سارتر وجود داشت؟! البته شاید هم او اشتباه می کرد و این نشان ارتباطی با حلقه آیدن نداشت. به همین دلیل کتاب را کنار زده و ترجیح داد فعلا ذهنش را درگیر نکند. سپس فنجان را به دست ابرفورث داد و اضافه کرد: راستی قرار ما برای دیروز بود ... چی شد که برنامه رو برای امروز چیدی؟

ابرفورث با این حرف ذهنش به اتفاقات عجیب و غریب گذشته رفت. نوک انگشتش را به آرامی روی لبه فنجان حرکت داد و گفت: راستش رو بخوای یک سری اتفاقاتی افتاده که همه رو گیج و کلافه کرده! ... دلیل این برگشت اضطراری هم همینه!

- چطور؟ ... البته اگه به من مربوط میشه!

- البته که میشه ... میخواستم سر فرصت درموردش باهت صحبت کنم. (سپس مکثی کرد) ... اینقدر قضیه پیچیده است که نمیدونم از کجا باید شروع کنم! ... ظاهرا چند روز پیش به خونه ای که لوپین و بیل ویزلی برای انجام تحقیقات رفتند، حمله شده و متاسفانه هر دو به شدت زخمی شدن و الان توی سنت مانگو بستری اند!

ابروهای توماس از تعجب بالا رفت.

- چی؟ زخمی شدن؟ ... چطوری؟

دامبلدور دستی در هوا تکان داد.

- گفتم که پیچیده است! ... خودم قبل رفتن این ماموریت رو بهشون دادم ... و قرار شد دور از چشم وزارت خونه اینکار رو انجام بدن. نمیدونم اطلاع داری یا نه ولی چند روز قبل سفر مرگخوار ها به یک خونه توی خیابون ریجنت حمله کردند ... البته اون شب دو حمله انجام شد که هر دو تا هم بنا به دلایلی لو رفت و کارآگاهان تونستند خانواده ها رو نجات بدن ... مرگخوار ها هم یا کشته شدن یا دستگیر! ... اما گویا کارآگاهان تنها نبودن!

- یعنی چی؟

ابرفورث به جلو خم شد.

- حتما تا الان اسم این گروه ناشناسی که توی این چند سال اخیر پیداشون شده و دارن مخفیانه با نیروهای لرد مبارزه می کنن به گوشت خورده.درسته؟

توماس با خود گفت: هم به گوشم خورده هم هر روز میبینمش!

- آره اخبارش رو توی روزنامه خوندم.

- خوبه ... چون اون شب دقیقا توی همون خونه حضور داشتن و حتی همونا باعث شدن که خانواده ها قبل رسیدن مرگخوار ها خونه رو خالی و وزارت رو مطلع کنن!

توماس که اولین بار بود کارهای آیدن را اینقدر واضح از زبان دیگران می شنید، تلاش کرد همچنان ظاهر بی خبر و متعجبش را حفظ کند. البته واقعا متعجب بود زیرا درست در زمانی که او خیال می کرد آیدن فقط فقط به حل رموز آن یادداشت فکر میکند و دست به اقدام جدیدی نزده است، شاگردش مشغول کشیدن نقشه های جدید بود!! از این متعجب بود که یک انسان تا چه اندازه می تواند آب زیر کاه باشد که حتی توماس به عنوان نزدیک ترین فرد به او، باز هم سر از کارش در نمی آورد!!

- ولی نکته جالب و عجیب ماجرا میدونی چیه؟ (سپس بدون منتظر ماندن جواب دوستش ادامه داد) ... اینه که در زمان درگیر شدن دو گروه دقیقا اونجا بودن ... یعنی شاهد جنگ بودن اما حتی کوچک ترین کمکی از سمت شون صورت نگرفته ... حتی کینگزلی توی این ماجرا زخمی شد!

- از کجا مطمئنی که کار خودشونه یا اونجا حاضر بودن؟

ابرفورث کمی به چهره جدی و سوالی مرد مقابلش نگاه کرد.

- از اونجا که یکی از مرگخوار ها توسط همونا کشته شد، .... اونم به شکلی عجیب و ترسناک!

ابروهای توماس در هم کشیده شده و فنجان قهوه رو روی میز قرار داد.

- منظورت چیه؟

ابرفورث کل ماجرا را برای توماس با جزئیات شرح و در نهایت اجازه داد تا توماس قسمت آخر خاطراتش را ببیند. پیرمرد که به محض دیدن آن جنازه به سیخ کشیده، حالش بهم خورد سریع از ذهن دوستش خارج شد. به پشتی مبل تکیه زد و چشمانش را با دست فشرد تا بر اعصابش مسلط شود. او تا بحال از نزدیک این صحنه های تهوع آور را ندیده بود و به همین دلیل در دل انواع ناسزاهای ریز و درشت را نثار آیدن می کرد.

- این کار ما نبوده دوست من! ... چون هیچ وقت این شکلی و با یک جادوی نفرین شده، حریف مون رو نمی کشیم! ... البته اسم این رو نمیشه یک کشتن ساده گذاشت!! ... اینکار خیلی راحت با یک طلسم مرگ هم قابل انجامه اما اینکه این راه رو انتخاب کردن معنی های دیگه ای داره ...!!

توماس همانطور که چشمانش را بسته بود، سرش را میان دستانش گرفته و سکوت کرد. البته که ابرفورث فکر کرد حال او به خاطر دیدن این خاطره دگرگون شده است اما اینگونه نبود. توماس از اینکه شاگردش این بلا را بر سر مرد آورده باشد، بی نهایت ترسیده و تعجب کرده بود. استفاده از نفرین؟ یعنی باز هم به سراغ اجرا این طلسم ها می رفت؟ چندین بار بابت اجرای خودسرانه این طلسم ها به او هشدار داده بود ولی ظاهرا در کله پوک شاگردش فرو نرفته!! از همه بدتر نحوه کاربرد آن بود که نتیجه اش وحشتناک به نظر می رسید. چطور آیدن توانسته چنین بلایی سر حریف یا حتی دشمنش بیاورد؟! البته قبلا هم شنیده بود که او چگونه گرگینه های لرد یا دارودسته لسترنج را کشته بود که آن هم درست به اندازه این ترسناک و وحشیانه محسوب میشد. حق با دامبلدور بود و توماس می دانست پشت این کشتار وحشتناک آیدن، فقط آتش یک کینه و نفرت عمیق و البته ناشناخته و مجهول قرار دارد که قرار نیست به این زودی ها خاموش شود و حتی با ریختن خون دیگر افراد هر روز شعله ورتر نیز خواهد شد! سرانجام برای مشکوک نشدن دوستش، نفسش را با حرص بیرون فرستاد و مجدد در سکوت به ابرفورث نگاه کرد.

ابرفورث به خیال اینکه علت حال نامساعد او را می داند، گفت: همه بعد اولین نگاه همینطوری میشن! ... با اینکه کارهای این گروه خیلی کمک کننده بوده اما این اقدامات پنهانی و وحشتانک یا استفاده ابزاری از مامورین وزارت همه رو نگران کرده ... برای همین دو نفر رو مامور کردم تا طلسم های اجرا شده رو ردگیری کنن شاید بتونیم سرنخی ازشون گیر بیاریم ... اما مثل اینکه اشتباه کردم!

پس بالاخره آنها به فکر گیر انداختن آیدن افتاده بودند.

توماس با صدای گرفته ای گفت: چرا؟

- چون بو بردن و بیل و ریموس رو با جراحت های عمیق، مستقیم فرستادن بیمارستان!

توماس که با شنیدن این حرف واقعا احساس می کرد مغزش در حال انفجار است، با چهره مات و مبهوت دوستش را نگاه کرد. با اینکه هنوز نمی توانست به طور دقیق روی حرف هایی که شنیده بود، تمرکز کند، متعجبانه گفت: یعنی زخمی شدن لوپین و ویزلی هم کار اوناست؟

ابرفورث سری تکان داد و گفت: متاسفانه بله ... البته خوش شانس بودن که الان زنده اند! چون پیامی که گذاشته شده به همراه حملات بعدی به خونه هردو و تخریب کامل شون جلوی چشم همسر و بچه های بیل که البته باعث زخمی شدن اونا هم شده، کاملا مشخص میکنه که اگه هدفشون کشتن بود خیلی راحت انجامش می دادن! ... شاید راحت تر از قتل قبلی!!

توماس یک لحظه آنقدر حالش خراب شد که حس کرد از درون بدنش به شدت دچار لرزش شده است. به آرامی دستش را روی دسته مبل قدیمی اش گذاشت و روی آن خم شد. در حال شنیدن حرف هایی بود که آشفتگی ذهنی اش را تشدید می کرد. شاید می توانست برای حمله آیدن به دو عضو محفل جهت جلوگیری از لو رفتنش دلیلی هر چند ضعیف پیدا کند اما باورش سخت بود که او به خانه و خانواده آنها نیز آسیب رسانده باشد. با اینکه ندای درونی اش اصرار داشت تا آیدن را از این ماجرا کنار کشیده و اشتباه را به طرف مقابل نسبت دهد اما گفته های ابرفورث هیچ وقت بدون مدرک و دلیل نبود! حتی زمانی که دعوای دو روز پیش خودشان را بیاد می آورد، نفرت و خشمی که در سیاهی چشمانش موج میزد، این گفته را به نوعی ثابت می نمود که پشت تمام این ماجرا متاسفانه شاگردش قرار دارد. اما چطور امکان داشت پسری که تابحال از مردم عادی و بی دفاع حمایت می کرد، یکباره دست به چنین اقدامی بزند؟!

حالا دیگر به تغییر رفتار شاگردش مطمئن بود و بعد این سال ها تازه با روی دیگر او آشنا میشد. این مرد جوان، هیچ شباهتی با آن پسر ضعیف و ناتوانی که برای اولین بار دید، نداشت. گویا دیگر قرار نبود همان شاگرد مطیع و خوب چند سال پیش را مقابلش ببیند. ناخودآگاه دستش را به پیشانی گذاشت و آهی کشید.

- مشکلی پیش اومده؟

- نه نه ... هیچی! ... اون خاطره حالم رو گرفت!

اما دانستن حقیقت ماجرا بود که عذابش می داد. خیلی دلش می خواست همین حالا در جزیره باشد تا این حقیقت را از زبان آیدن نیز بشنود. بعد از مدتی که فضای کوچک خانه در سکوت فرو رفته بود، توماس با لحن گرفته ای گفت: خانواده ویزلی حالشون خوبه؟

- آره مشکلی نیست!

- لوپین و بیل چطور؟

ابرفورث سری تکان داد و با ناراحتی گفت: نه خوب، نه بد ... به گفته فرانک با اینکه جراحت ها عمیقه ولی خطرناک نیست ... اما مشکل اصلی چشمان ریموس که بدجور آسیب دیده و احتمالا زمان زیادی برای بهبودی لازمه ... البته اگر بهبودی در کار باشه!!

توماس نفس عمیقی کشید و با تاسف سری تکان داد. باید به بهانه ای آن دو را از نزدیک ملاقات می کرد تا شدت آسیب را بررسی کند. شاید آن وقت می دانست شاگرد احمقش از چه طلسمی استفاده کرده و بتواند به طریقی راه درمانش را جویا شود. اما در این میان سوال دیگری برایش پیش آمده بود.

- حالا می خوایید چکار کنید؟

- فعلا بهترین کار تغییر موقتی خونه هاست که از دیشب در حال انجامه!

- امکان داره با هم برای ملاقات به بیمارستان بریم؟ شاید بتونم به ریموس کمک کنم!

- حتما. (سپس همانطور که دوباره مشغول بررسی یادداشت های اورده شده از کتابخانه مالفوی ها بود، ادامه داد) ... حالا از این موضوع که بگذریم، نظرت برای کار خودمون چیه؟ این یادداشت و کتاب ها به درد بخور هست یا نه؟

توماس تلاش کرد هر طور شده ذهنش را به موضوع جدید، معطوف کند.

- به شدت ... اما متاسفانه در برخی جاها ناقصه ... مثلا اینجا (برگه ای را به دست دوستش داد) به چند طلسم انتقالی اصلی اشاره شده اما فاقد جزئیاته.

- جایی که میشه به این کتاب ها دسترسی داشت هنوز توسط وزارت بازرسی نشده که رفت و آمد رو خیلی خیلی محدود کرده. پس مجبوریم هرچی که لازمه رو لیست کنیم تا دفعه بعد اولین و آخرین بار ورود مون به اونجا باشه.

- که اینطور ... راستی تابحال به امنیت خروجی پورتال که توی جزیره است هم فکر کردی؟

- منظورت چیه؟

- اینکه وجود راه رو بدونی خیلی خوبه اما باید یک درصد احتمال رو هم برای لو رفتن راه در نظر بگیریم! به نظرم نحوه فراری دادن گروگان ها توسط لرد و نیروهاش شناسایی شده که این میتونه به شدت خطرناک باشه. چون ممکنه اونا دقیقا از این مکان برای به دام انداختن ما استفاده کنن و تله مرگ باشه! جادوی سیاه این مکان ها را نباید دست کم گرفت، دوست من!

ابرفورث سری به نشانه تایید تکان داد و متفکرانه گفت: حق با توئه و منم روش خیلی فکر کردم ... اما باید قبول کنیم که این فعلا تنها گزینه ماست و راه حلش هم برمیگرده به ترمیم کامل مسیر ... اونوقت اولین کسی که امتحانش میکنه خود منم!

توماس به صورت جدی و مصمم دامبلدور نگاه کرد. حق با او بود زیرا این تنها امید برای ادامه راه بود و چاره ای جز برقراری مجدد آن نداشتند.

- امیدوارم همینطور باشه که انتظارش رو داریم! ... راستی اون شب چند نفر از این مسیر استفاده کردند؟

- حدود بیست نفری میشدن ... خیلی از افراد از کارکنان عالی رتبه وزارت خونه بودند و چند نفری هم از اعضای محفل.

- امکان داره با این افراد صحبت کنم؟

- اگر برای خاطرات شون میگی که آره اما چون خیلی از افراد زخمی بودند، چیز به درد بخوری که واقعا کمک کنه یادشون نیست ... فقط پنج یا شش نفر هستند که خاطرات شون تونست مفید باشه.

سپس هر دو دوباره مشغول مطالعه شدند. اما توماس به شدت برای پایان یافتن این جلسه عجله داشت زیرا می خواست هرچه زودتر به بیمارستان و سپس به دیدن آیدن برود. فعلا که به شدت از دست او عصبانی بود و می دانست اولین کار زدن چند کشیده آبدار به اوست!! اما خب استاد پیر نمی دانست از ابتدای روز، دو چشم مراقب رفت و آمدهایش بوده و حال به خوبی می داند که چه کسی در کنارش نشسته است!!

سپتامبر 2010- جزیره برکنر

به محض ظاهر شدن، با چهره درهم که عصبانیت زیادی در آن موج میزد، دو دستش را به تنه اولین درختی که در مسیر قرار داشت، تکیه داد و روی آن خم شد. از چیزی که دیده بود هنوز هم متعجب و صد البته خشمگین بود. نسبت به حرف های قبلی توماس به حدی مشکوک شده بود که از فردای آن شب به طور نامحسوس در اطراف خانه اش چرخیده و تمام رفت و آمد های او را زیر نظر داشته باشد. حالا و بعد از دیدن ورود ابرفورث به آن خانه کاملا از همکاری استادش با محفل و حتی عضویت در آن اطمینان یافت. در این میان حماقتش که چرا زودتر به این موضوع

پی نبرده است، بیشتر عصبانیش می کرد. اینطور که از صحبت های آنها معلوم بود، دوستی آنها به چند روز اخیر محدود نبوده است!! مشت محکمی نثار درخت کرده و از میان دندان های قفل شده اش فریادی زد. برای گرفتن تصمیم نهایی و عملی کردن آن، وقت زیادی نداشت. پس بعد از مکثی کوتاه با قدم های سریع خود را به عمارت رساند. بدون معطلی پله ها را دو تا یکی کرده و همان اول خود را به اتاق معجون ها رساند. بعد از نگاه به ساعت جیبی اش، به سرعت چمدان مخصوصی را از درون یکی از کابینت ها خارج کرده و روی میز قرار داد. یک حرکت کوتاه چوبدستی و ضربه ای مختصر به چند قفسه چوبی کافی بود تا تمام شیشه های بزرگ و کوچک درون آنها به ترتیب به داخل کیف کشیده شوند.

وقت زیادی برای جمع کردن وسایل نداشت و باید هرچه سریع تر آنجا را برای همیشه ترک می کرد زیرا ماندن دیگر عاقلانه نبود. محفل به لطف تصمیم احمقانه توماس به چند قدمی اش رسیده بود و برای اجتناب از خطرات بعدی او باید یک جابجایی دائمی و اجباری را انجام می داد. با حرص و خشم زیاد، هر ماده ای که به دستش می رسید را در بسته های بسیار کوچک مانند قوطی کبریت قرار داده و به درون کیف پرتاب می کرد. به نظر می رسید زمان این زندگی مخفیانه و امن به پایان رسیده و حالا بعد از گذراندن سه سال، باید دوباره آوارگی را تجربه می کرد. قبل از آماده شدن اینجا، او مجبور بود سه سال را در خرابه های حاشیه شهر سپری نماید زیرا نمی خواست و نمی توانست همراه توماس زندگی کند. از طرف دیگر محیط شهر هم به خاطر شروع نظارت های شدید وزارت خانه دیگر برای او امن نبود که بتواند با خیال راحت جایی برای ماندن دست و پا کند. هر چند که در همان مخروبه های روستایی و مکان های متروکه نیز هیچگاه احساس امنیت نداشت و هر لحظه انتظار حملات مرگخواران یا محفلی ها را می کشید.

گویا زندگی بدون چالش در سرنوشت او قرار نداشت و اینبار نیز این مشکل توسط کسی ایجاد شده بود که او تقریبا اطمینان داشت که عدم ارتباطش با دیگران گزینه خوبی برای او محسوب میشود که کاملا اشتباه کرده بود. بعد از تخلیه کامل اتاق، در آستانه درب ایستاد و بی معطلی طلسم پاکسازی را اجرا کرد. غباری سفید رنگ کل اتاق را گرفته و سپس جذب آن شد. در همانحال که به سمت اتاقش حرکت کرد. وود مقابلش ظاهر شده و تعظیمی کرد. اما هنوز دهانش را باز نکرده بود که آیدن بسیار جدی گفت.

- برو پایین و تا بهت نگفتم این اطراف نبینمت.

جن ریزنقش هم که از خشم ارباب جوان به شدت می ترسید، سریع ناپدید شد. آیدن چمدان را به سمت درب عمارت هدایت کرده و وارد اتاق شد. بسیار نگران بود که هر لحظه سروکله توماس و دوست جدیدش پیدا شود و آن وقت برای فرار کار سخت تری در پیش داشت. همانطور که زیرلب انواع ناسزا ها را به شانس خود و البته توماس! می گفت، به سرعت دو چمدان دیگر را نیز از زیر تخت بیرون آورده و بعد از پرت کردنشان روی زمین، یکی را با عصبانیت باز کرد. همان طلسم جمع کننده قبلی را نیز روی کمد و میز تحریر اجرا نمود. لباس ها به همراه وسایل موجود در کشوهای میز خیلی سریع تا شده و به درون کیف می رفتند.

- استراس پِر.

آتشی با شعله های آبی فورا در شومینه روشن شد. هرچه که در جاساز های مخفی اتاق داشت را خالی کرده و اگر به آن نیازی نداشت، درون آتش می ریخت که در اندک ثانیه ای سوخته و حتی خاکستری نیز برجا نمی ماند. انجام

این کارها فقط چند دقیقه زمان برد و در آخر زمانی که از تخلیه آنجا مطمئن شد، یک راست به اتاق کارش رفت و زمانی که آنجا را نیز کامل خالی کرد، همان غبار سفیدرنگ را در هر دو جا پراکنده نمود. دو چمدان دیگر را نیز به پایین فرستاده و به سرعت به اتاق تمرین رفت. بلافاصله همان آتش آبی رنگ را اینبار در مقیاس بزرگ در آنجا شعله ور کرده و درب را بست. این شعله ها بعد از نابودی هر آنچه در مقابلشان بود خود خاموش می شدند. همانطور که پله ها را به پایین طی می کرد، وود را صدا کرد.

همین که جن مقابلش ظاهر شد، آیدن بدون معطلی او را بیهوش کرد تا بتواند خاطرات او را اصلاح کند. اینگونه او هرگز به یاد نمیاورد که فردی به نام سارتر در این جزیره زندگی می کرده. و این عمارت را از ابتدا متعلق به توماس می دانست که سال ها به او خدمت کرده است!! جسم بیهوش مقابلش را روی مبل قرار داد و زمانی که از تبدیل آن عمارت به یک خانه ماگلی اطمینان کامل یافت، چمدان ها را برداشته و خارج شد. هیچگاه فکر نمی کرد این چنین خداحافظی بی مقدمه و سریعی با اینجا داشته باشد. با اینکه خیلی دلش می خواست برای آخرین بار تک شاخ های زیبا را ببیند، اما تاریک شدن هوا به او یاداوری کرد که فرصتی در اختیار ندارد. پس به سرعت در طول مسیر سنگفرشی تا رسیدن به ساحل، پیش رفت. نگاهی به پهنه بیکران دریا انداخت که رنگ قرمز خورشید را بسیار زیبا روی سطح نسبتا آرام خود، بازتاب می داد. به آرامی نفس عمیقی کشید و اجازه داد بار دیگر ریه هایش از این هوای مطبوع پر شود.

سپس کمی در جا توقف کرده و به ساختمان مقابلش که در انبوه درختان تزئین شده با برگ های رنگارنگ پاییزی تقریبا گم شده بود و زمانی پناهگاه امنی برایش به حساب می امد، نگاه کرد. چقدر اینجا احساس خوبی داشت و در گذشته چقدر برای آرامش یافتن ذهن و روح خسته اش مفید بود. چشمانش به دقت در اطراف آن جنگل وسیع و بوته های گل وحشی که با وجود سرمای هوا هنوز طراوت خود را حفظ کرده بودند، می چرخید. می خواست این آخرین صحنه را خوب به خاطر بسپارد زیرا این یک خداحافظی واقعی به حساب می آمد. این توقع زیادی بود که در ذهن، آرزوی سکونت همیشگی در آنجا را داشته باشد. زندگی او با همین فراز و نشیب ها شناخته میشد و حتی تا زمان مرگ نیز امیدی به برآورده شدن این آرزو نداشت.

حال باید به کجا می رفت؟ در حقیقت او جایی را نداشت که بتواند آن را امن بنامد. کسی را هم نمی شناخت که بتواند به او اطمینان کند. نفسش را با آهی بیرون فرستاد و روی راهی که همین چند لحظه پیش به فکرش رسیده بود، فکر کرد. به نظرش تنها گزینه موجود بود و می دانست حداقل امنیت تضمین شده ای دارد. پس چشمانش را بست و به مقصد مورد نظر آپارات نمود.

سپتامبر 2010- گودریک هالو

با اینکه امروز یک شنبه و موعد قرار همیشگی اش نبود اما بنا به دلیلی دلش می خواست ساعاتی را با همسرش بگذراند. شاید چنین روزی برای خیلی از افراد آنقدر خاص و ویژه بود که آن را تماما در جشن و شادی می گذراندند اما چند سالی میشد که دیگر برای او نه روز تولد معنایی داشت و نه جشن و شادی اش! البته در گذشته چنین روزی را فقط به شرکت در مهمانی های بزرگ و جشن های شلوغ به یاد می آورد که به گفته خانواده اش مانند ستاره ای در آن می درخشید ولی خب در این سال های اخیر بکل با اینگونه مراسمات بیگانه بود و حتی حضور در

چنین محیطی او را عصبی می کرد. با این حال چند باری دیانا و مادرش، دورهمی های کوچک خانوادگی را تشکیل دادند تا مثلا روحیه او را عوض کنند ولی با وجود حملات گسترده، دو سالی میشد که خواهرش نمی توانست به انگلستان سفر کند. در نتیجه او این روز را مانند دیگر روزهای عادی عمرش، صرفا با پسرش می گذراند و البته به دور از چشم مادرش به اینجا می آمد.

مانند امروز که به بهانه تحویل چند مصاحبه به دفتر روزنامه، برایان را به مادرش سپرده و بعد از تحویل کار، یک راست به دره گودریک آمد. شاید برای دیگران مسخره بنظر میرسید اما آمدن به این قبرستان ساکت و نشستن کنار این سنگ سفید که پناهگاه روزهای سخت زندگی اش بود، آرامش بیشتری به او می داد. در اینجا زمان برایش جور دیگری می گذشت و فقط تاریک شدن هوا باعث میشد به ترک آنجا فکر کند. گاهی از اوقات حرف های زیادی برای گفتن داشت و گاهی از اوقات مانند امروز سکوت را بیش از هر چیز دیگری ترجیح می داد. اینگونه می توانست به راحتی در خاطرات گذشته غرق شده و ساعتی را در خیال و در تنهایی با همسرش بگذراند و به اشک هایش اجازه دهد بدون ترس بر صورتش جاری شود.

به آخرین گلبرگ هایی که از گل رز جدا کرده بود، نگاه کرد و همانطور که سرش را به تکه سنگ مرمرین با نماد ققنوس تکیه داده بود، آن ها را نیز به آرامی روی سنگ رها کرد. چشمانش را بست تا بار دیگر خود را درحالی تصور کند که در راه جنگلی نزدیک خانه مادرش و مقابل دریاچه کوچک که سطح آن در فصل بهار و پاییز به ترتیب از گلبرگ شکوفه های درختان و یا برگ های خشک پر میشد، در کنار دراکو نشسته و سرش روی شانه اوست. قطرات پراکنده باران گاهی همراه قطرات گرم اشک روی دستانش می نشست و گاهی همراه باد به صورتش می خورد. نسیم خنک پاییزی بین شاخه درختان پیچیده و برگ های خشک و زرد رنگ شان را بر روی زمین حرکت می داد که باعث میشد صدای کشیده شدن ضعیف آنها روی سطح صیقلی سنگ ها به همراه هوهوی آرام باد، تنها عامل برهم زننده سکوت باشد.

به آرامی زیر لب گفت: کاش یکبار دیگه صدات رو میشنیدم! ... (سپس با حسرت زیاد اضافه کرد) ... فقط یکبار دیگه. البته این فقط یکی از آرزوهای دست نیافتنی زندگی اش بود. بار دیگر موهای بلندی که روی صورتش پریشان شده بود را به پشت گوش هدایت کرد و به آرامی دستی روی سنگی کشید که برخلاف دستان او، به طرز عذاب آوری سرد بود. به طوری که سوز و لرز آن در تمام بدنش پراکنده شد. شاید هیچکس به اندازه او، معنی جدایی و ترک کردن را نمی فهمید. جدا شدن از کسی که با تمام وجود عاشقش باشی و ترک کردن او در زیر انبوهی از خاک سرد! ... چنان سرد که با دیدن ریخته شدن هر مشت از آن بر روی تابوتی که ناجوانمردانه تمام دنیایت را سخت در داخل خود محصور کرده، قلبت گویی لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر درون کوهی از یخ فرو میرود و بی رحمانه گرمای آن عشقی که در بندبند وجودت نفوذ کرده است را مانند گرداب به درون خود بلعیده و نابود می کند. و به همراه آن، روحت نیز نابود میشود ... تا دیگر از هر احساسی تهی شوی ... و آنجاست که آهسته آهسته محکوم میشوی به فراموشی ... یک فراموشی اجباری که برای نابودی و محو کردن تک تک خاطرات خوب و جایگزینی آنها با همان احساس پوچی کشنده سخت تلاش می کند تا آن نیز بشود جزء روزمرگی های زندگی ات که باید به اجبار به آن نیز عادت کنی! اما برای برخی افراد این اتفاق هیچگاه نمی افتاد و آنها درون برزخ عذاب آور خاطرات تا ابد گرفتار میشدند. چون به اعتقاد مادرش "بدتر از آدمایی که برای همیشه میرن، خاطره هایی هستن که تا ابد میمونن"!

همانطور که با نوک انگشت جمله حک شده روی سنگ را پاک میکرد، دوباره چشمه اشکش جوشید.

There are some who bring a light so great to the world, that even after they have gone, the light remains. [2]

همانطور که به غلتیدن آرام گلبرگ های کوچک، نگاه می کرد. برای چندمین بار تصویری از ذهنش گذشت که با یاداوری آن همیشه لبخند غم آلودی به لبانش می آمد. محال بود آخرین تولد و جشنی که همراه همسرش تجربه کرده بود را از یاد ببرد.

سپتامبر 2003

لیانا کم کم نگران مادرش شده بود. از صبح جینی او را به بهانه تهدید امنیتی به خانه خودش آورده و گفته بود که این کار به دستور پروفسور دامبلدور انجام شده است. همچنین بر طبق گفته او مادرش نیز به بارو منتقل شده و باید تا برقراری امنیت کامل همانجا بماند. حتی چندباری که می خواست پیامی برای مادرش ارسال کند نیز جینی ممانعت کرده بود. از طرف دیگر هری نیز از وقتی او را به خانه آورد، رفته بود و دیگر خبری از او نداشتند.

تمام این نگرانی ها یک طرف و غیبت چند روزه دراکو نیز بدتر از همه او را مضطرب کرده بود. چند روزی میشد که حتی یک پیام کوتاه نیز از همسرش دریافت نمی کرد و هیچکس نمی دانست این موضوع چطور شب و روزش را تیره و تار کرده است. درست بود که همان اول دراکو شرایطش را به طور کامل توضیح داد و او قبول کرد اما باز هم نمی توانست در این غیبت های طولانی تاب بیاورد. جلوی دیگران خود را خونسرد و آرام نشان می داد اما درونش طوفان و دلشوره ای شدید برپا بود طوری که گاهی در تنهایی تا صبح اشک می ریخت.

چه عذابی بالاتر از این که هر روز همسرش را در بین یک عده حیوان بی رحم و آن موجود خبیث تصور کند و از اینکه هر لحظه امکان فاش شدن هویت واقعی او می رود، تا صبح از دلشوره و نگرانی لحظه ای آرام و قرار نداشته باشد. به ساعت نگاه کرد و همانطور که مخلوطی از مغز آجیل را درون خمیرکلوچه ها، می پیچید به جینی که در کمال آرامش مشغول آشپزی بود، نگاه کرد. جای تعجب بود که او اصلا نگران خانواده اش در این اوضاع نباشد و در عوض وقتش را با پختن شیرینی و کلوچه بگذراند.

کلافه دست از کار کشید و بی حوصله گفت: پس کی میتونم برم جینی؟

جینی همانطور که مربای سیب را روی شیرینی های آماده می ریخت، به سقف نگاه کرد و نفسش را با آهی بیرون فرستاد.

- لیانا … میدونی از صبح این جمله رو بیش از سی بار تکرار کردی؟ … و منم هر دفعه گفتم اوضاع که مناسب شد هری بهمون خبر میده!

سپس جلو رفت تا کلوچه های جدید را در سینی بچیند اما این سری آخر به نسبت بقیه واقعا افتضاح بود و کاملا حال و حوصله لیانا را در آن لحظه نشان میداد. برای همین جینی سری تکان داد و گفت: به جای این حرفا حداقل برای پرت کردن حواست یکم روی کار تمرکز کن تا نتیجه این نشه!! (سپس سینی پر از کلوچه های کج و کوله که مغز آنها بیرون زده بود، را مقابل او گرفت).

لیانا ابرو در هم کشید و خمیری که در دست داشت را روی میز انداخت.

---

[2] عده ای هستند که نوری آنقدر بزرگ به دنیا می آورند که حتی بعد از رفتنشان هم، آن نور باقی می ماند.

- وای جینی بس کن ... حال منو میبینی و توقع داری برات شیرینی های درجه یک درست کنم؟ البته بماند که نسبت به این بی خیالی عجیبت بیش از اندازه مشکوکم ... خانواده هامون الان معلوم نیست کجان و چه بلایی سرشون اومده بعد تو هوس کردن شیرینی مربایی و پای سیب درست کنی!

جینی نتوانست نسبت به لحن پر از حرص و مسخره دوستش بی تفاوت باشد، به همین علت پقی زد زیر خنده!

- بخند ... صبح منو با استرس بلند می کنی و به زور می کشی بیرون که حتی وقت عوض کردن لباس رو نداشتم. (و به پیراهن بلند سفید و بسیار ساده ای که در خانه می پوشید، اشاره کرد) ... چرا؟ معلوم نیست ... فقط میگی تهدید امنیتی!

- خب حرف من نیست که دستور پروفسور دامبلدور بود.

- خب چرا منو آوردی اینجا؟ ... چرا من نباید الان بارو و پیش مادرم باشم که لازم نباشه از اضطراب به این حال و روز بیوفتم؟

- اینم دستور پروفسور بوده!

لیانا کلافه برخاست و شروع کرد در آشپزخانه با عصبانیت راه رفتن. جینی می دانست که صبر دوستش تمام شده و از این بیشتر نمی تواند او را معطل نگه دارد. برای همین با مهربانی گفت: لیانا جان ... من مطمئنم که همه حالشون خوبه ...

زن جوان میان حرف او را گرفت.

- از کجا اینقدر مطمئنی وقتی نه خبری ازشون داریم نه خودشون میان؟ ... اون از دراکو که توی این چند روز حتی یک کلمه برام ننوشته و تا الان دارم میمیرم و زنده میشم ... اینم از امروز که نگرانی حال مادرم و بقیه هم بهش اضافه شده.

ناگهان فکری به ذهن زن جوان رسید. جلو رفت و با لحنی به شدت ناراحت و مضطرب گفت: نکنه برای دراکو اتفاقی افتاده و نمی خوایید به من بگید؟

جینی ضربه ای به پیشانی اش زد و با قیافه خنثی دوستش را نگاه کرد.

- هرچی می گذره سوالاتت خطرناک تر میشه! ... میدونی امروز یک تجربه شد که دیگه هیچ وقت این مسئولیت رو قبول نکنم!

البته جینی نمی توانست حال دوستش را کامل درک کند زیرا او در شرایط لیانا قرار نداشت. به بقیه گفته بود که این راه درستی برای سرگرم کردن او نیست اما ظاهرا چاره دیگری نبود که لیانا را مجبور به ماندن در خانه کند. درست در این زمان صدای پاق ضعیفی که از شومینه به گوش رسید، هر دو را برای چند لحظه به یکدیگر خیره کرد و بعد لیانا زودتر از جینی به آن سمت دوید.

- یک نامه است جین ...

سپس آن را به دست زن جوان که مشغول پاک کردن آنها با پیشبند بود، داد. جینی در دل خدا را شکر کرد که بالاخره کار تمام شده و می توانند بروند. سریع خطوط نامه را طوری که لیانا نبیند، خواند.

- خیلی خب باید بریم ... اما به خونه شما.

- مگه نگفتی رفتن بارو؟

- خب الان رفتن اونجا.

و سپس به محض اینکه دهان دوستش برای گفتن حرف دیگری باز شد، اضافه کرد: حالا هم که خودشون پیام دادن، هوس سوال پرسیدن کردی!

لیانا که از حرف های جینی سر درنمی آورد، با ترشرویی زن جوان را با چشم تا آشپزخانه دنبال کرد. سپس بعد از نگاه کردن سرووضع خود در آینه، همانطور که زیرلب غرغر می کرد، پالتویش را پوشید. جینی هم سریع شیرینی های آماده را درون یک سبد کوچک جا داد و سپس بعد از مرتب کردن آشپزخانه و حاضر شدن، به لیانا که منتظر دم در ایستاده بود، ملحق شد تا هر دو به خانه خانم ملوین آپارات کنند.

تازه زمانی که در فاصله کمی از خانه ظاهر شدند، جینی متوجه وضعیت خنده دار دوستش شد. پالتو زرشکی رنگ که تا روی زانوی لیانا بود، تضاد مسخره ای با پیراهن سفیدی که تا مچ پایش می رسید، داشت! حتی آستین های چین دار پیراهن، نیز از پالتو بیرون زده بود و تیپ عجیبش را تکمیل می کرد. به همین علت جینی چند قدم که پشت دوستش حرکت کرد، ایستاد و دوباره زد زیر خنده. لیانا هم که برای رسیدن به خانه کمی عجله داشت، با تعجب به عقب برگشت. سپس با حرص گفت: جینی واقعا امروز حالت خوب نیست! یک سر به سنت مانگو بزن!

زن جوان اشاره ای به او کرد و در همان حال گفت: وقتی یکی با این وضعیت جلوت ایستاده باشه، واکنش تو هم همینه!

لیانا همانطور که جینی به او نزدیک میشد، نگاهی به خودش کرد. متاسفانه حق با دوستش بود! سپس ضربه ای به بازوی او زد و گفت: حق داری به شاهکارت بخندی!

وقتی به خانه رسیدند، لیانا قبل از اجرای طلسم روی دستگیره، از پنجره نگاهی به درون خانه انداخت اما پرده ها کامل آنها را پوشانده بودند. سپس با احتیاط درب را باز کرد و به آرامی سرکی به داخل کشید. هیچ شمعی در خانه روشن نبوده و پذیرایی در تاریکی فرو رفته بود. جینی که در پشت سر لیانا ایستاده و از بالای شانه او اطراف را بررسی می کرد، آهسته گفت: پس چرا نمیری؟

و سپس سلقمه ای به پشت او زد.

- اااا نکن ... اینجا که کسی نیست جین! (صدایش را تا حد امکان آهسته کرد)

جینی پوفی کرد و او را کامل به جلو هل داد. اما همین که لیانا می خواست اعتراض کند، نور کوچکی از سمت دیگر پذیرایی درخشید و به آرامی پیش آمد. لیانا که از این اتفاق کمی ترسیده بود، چوبدستی اش را بیرون کشید ولی درست زمانی که نور در وسط خانه قرار گرفت با صدای پاقی منفجر شده و همزمان با پرواز مقدار زیادی شاپرک نورانی به اطراف، فشفشه های متعددی نیز در فضای پذیرایی به یکباره روشن شدند و همراه خود، پودر های رنگی و درخشانی را پراکنده کردند. لیانا که در چهره اش ترکیبی از تعجب و خوشحالی دیده میشد، به افرادی که در مقابلش ایستاده و خنده کنان کف می زدند، مات و مبهوت نگاه کرد. مادرش، خانم و آقای ویزلی، هری، رون و هرمایني که جلوتر از همه ایستاده و کیک کوچک نیز در دست داشت، آن جمع دوستانه را تشکیل می دادند. بادکنک و شرشره های رنگی با تزئین های زیبا تقریبا در تمام فضای خانه به چشم میخورد. باورش نمیشد تمام این اتفاقات به این دلیل باشد. در این میان جینی اولین کسی بود که او را در آغوش گرفته و با خوشحالی گفت: تولدت مبارک دوست خوبم!

لیانا که از شدت خوشحالی و هیجان چشمانش تقریبا خیس شده بود، با خنده تشکری کرد و گفت: خیلی بدجنسی! ... منو از صبح نصف جون کردی!

سپس با خوشحالی جلو رفت و خوش و بش دوستانه ای با همگی داشت. زمانی که مادرش را صمیمانه در آغوش گرفت، گفت: ممنونم مامان!

- ولی بنظر باید از یکی دیگه تشکر کنی! (سپس با حرکت چشم به پشت او اشاره کرد)

لیانا با حس کنجکاوی برگشت اما همین کافی بود که او را برای چند لحظه در جا میخکوب کند. چند بار ناباورانه پلک زد تا مطمئن شود که درست می بیند. دراکو در چند قدمی اش ایستاده و با لبخند او را نگاه می کرد. کت و شلوار سورمه ای رنگش به شدت تمیز و اتو کشیده بود و به همراه پیراهن سفید و کروات آبی تیره، تیپ معرکه ای به او می داد.

- سلام عزیزم ... تولدت مبارک!

وقتی این صدای آشنا را شنید، دیگر مطمئن شد نه خیال است و نه توهم. دستانش را جلوی دهانش گرفت و بعد از مکثی کوتاه، تقریبا به سمت دراکو دوید و دستانش را محکم دور گردن او حلقه کرد. برای رسیدن به آرامش همین کافی بود و حالا از شادی در پوستش نمی گنجید. می خواست از خوشحالی تقریبا جیغ زده و در کنارش با صدای بلند بخندد. دراکو نیز که خود بابت این غیبت چند روزه بسیار دلتنگ شده بود، همسرش را محکم در آغوش گرفت. لیانا نمی دانست چقدر در همان حالت بود که صدای رون او را به خود آورد.

- دقیقا به همین خاطر بود که اصرار کردم این (به دراکو اشاره کرد) کنارمون نباشه ... چون اندازه یک شلغم هم به حساب نمیومدیم!

همزمان صدای خنده افراد بلند شد، و لیانا که صورتش تقریبا از اشک شوق خیس شده بود، با خنده و خجالت خود را به سختی کنار کشید و فین فین آرامی کرد.

در این هنگام رون به آرامی کنار گوش هری گفت: من بودم زحمت طرحدار کردن کت مسخره اش رو با دماغم می کشیدم!

همین حرف کافی بود تا هری با صدای بلند تقریبا از خنده منفجر شود. کمی بعد باز این رون بود که رو به زوج جوان، به مزه پرانی هایش ادامه داد.

- البته ببخشید که مزاحم حال و هوای دو نفره و عشق پاکتون شدم! ... ولی خب اینطور که معلومه ما باید تا فردا ایستاده آواز بخونیم و منتظر باشیم تا این شمع های بدبخت که نصف شون آب شده، فوت بشن!

دراکو همانطور که دستش را محکم دور شانه های لاغر لیانا، حلقه کرده بود. با همان لحن کشدار و تمسخرآمیز خاص خودش گفت:

- رون حتما نمکت خیلی زیاد شده که احساس کردی باید بقیه اش رو ریخت و پاش کنی!

این دفعه شلیک خنده سایرین و لیانا بیشتر از قبل بلند شد و باعث شد رون با ترشرویی و لب کج و کوله، دراکو را که با همان پوزخند همیشگی اش ایستاده و به او خیره شده بود، نگاه کند. البته این ضربه مالی به پشت پسرش بود تا او بی خیال این کل کل های همیشگی اش با دراکو شود که پایه ثابت دورهمی ها بود. هنوز هم بعد گذشت این

چند سال، دو پسر نتوانسته بودند دشمنی های سالیان پیش را به طور کامل فراموش کنند. در این بین لیانا در حالی که گونه هایش از خنده و خجالت قرمز شده بود، به دعوت همسرش جلو رفت.

اینبار هرماینی با لبخند و مهربانی گفت: حالا یک آرزوی قشنگ و خاموش کردن شمع ها!

لیانا که هنوز هیجان زیادی را درون خود حس می کرد، نگاهی به چهره دراکو کرد که با لبخند چشمکی زد. لیانا بعد از نگاه کوتاه به کیک صورتی رنگ که با خامه های سفید به زیبایی تزئین شده بود، به یکباره تمام شمع ها را خاموش کرد که با تشویق دوباره حاضرین همراه شد. زمانی که تبریکات همگی پایان یافت، مادرش نگاه شماتت باری به او کرد و گفت: از وقتی اومدی میخوام بگم ... این چه سرووضعیه آخه دختر؟

دراکو هم با خنده اضافه کرد: راست میگن منم وقتی دیدمت تعجب کردم!

لیانا به جینی اشاره کرد.

- همش تقصیر این خانومه ... نمیدونید همراه هری چجوری صبح منو از خونه کشیدن بیرون! یک لحظه احساس کردم حمله شده!

هلن با خنده گفت: خیلی خب ... حالا برو توی اتاق و لباست رو عوض کن. زودباش که کم کم بقیه هم میرسن.

- من که اینجا لباس درست و حسابی ندارم.

اینبار دراکو زودتر زن جوان را به سمت راه پله کشاند و گفت: حتما داری که مامانت میگه!

اما لیانا که مسئله ای یادش آمده بود، سریع خود را کنار کشید و انگشتش را تهدید آمیز سمت همسرش گرفت: صبر کن ببینم ... خیال نکن این اتفاقات باعث میشه از دست ناراحت و عصبانی نباشم ... چون توی این مدت حتی یک پیام هم نفرستادی و من از نگرانی مردم و زنده شدم! ... پس امیدوارم توضیح قانع کننده ای برای این موضوع داشته باشی آقای دراکو لوسیوس مالفوی!

دراکو که می دانست، همسرش تنها زمانی که از دستش به شدت عصبانی باشد او را اینگونه صدا میزند، دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و با لحن حق به جانب گفت: عفو کنید بانوی من ... لطفا امشب مرا نکشید!

زن جوان هنوز دهانش را برای جواب باز نکرده بود که مادرش گفت:

- لیانا فعلا کارآگاهی رو بزار کنار ... برو دیگه.

لیانا چپ چپ دراکو را که تلاش می کرد، همان قیافه خونسردش را داشته باشد نگاه کرد و بعد در حالی که با حرکات چشم برای او خط و نشان می کشید، با خنده بالا رفت. آن شب از همسرش پیراهن زیبایی را هدیه گرفت که حتی تصورش نیز برایش سخت بود. پیراهنی فیروزه ای که رنگ مورد علاقه اش نیز محسوب میشد و با گل های پارچه ای و مروارید های سفید و آبی به طرز چشم نواز و فوق العاده ای تزئین شده بود و آنقدر زیبا بود که او برای مدتی فقط با هیجان آن را نگاه و لمس کند. حقیقتا از خوشحالی روی پا بند نبود و نمی دانست چطور این حس فوق العاده ای که داشت را بیان کند.

بعد از پوشیدن لباس و نشاندن آرایش کمرنگ روی صورتی که هنوز از خوشحالی به قرمزی میزد، موهایش را ماهرانه بست و بعد از نگاه کوتاهی که در آینه به خود انداخت، خارج شد. هیجان زیاد باعث شده بود که هنوز لرزش خفیفی را در پاهایش احساس کند ولی بی توجه به آن، به آرامی از پله ها پایین رفت تا بقیه مخصوصا دراکو را غافلگیر کند. و خب همین گونه هم بود، زیرا با جیغ کوتاهی که جینی به محض دیدنش کشید، همه سرها به ناگاه

سمتش کشیده شد و برای مدتی همه در همان حال و با چهره مات و مبهوت او را نگاه کردند که البته بیشتر مایه خجالت لیانا بود. اما در این بین جنس نگاه دراکو که در نزدیک پله ها ایستاده و با آرتور ویزلی در حال صحبت بود، با بقیه کاملا فرق داشت و لیانا عشق و تحسین را به وضوح در آنها مشاهده می کرد. در این میان دو دختر جوان بیش از همه از دیدن او ذوق زده شده بودند.

- حالا خیلی بیشتر شبیه فرشته ها شدی!

این را دراکو به آرامی وقتی کنارش ایستاد، زیرگوشش زمزمه کرد و گونه اش را بوسید. و شنیدن همین جمله، چقدر او را غرق عشق و لذت کرد. لبخند زیبایی به روی همسرش زد و گفت: ممنونم عزیزم ... بابت همه چی!

- کاری نکردم که بابتش تشکر کنی! ... بهترین ها لایق بهترین ها هستند! (سپس لبخندی زد)

در این زمان هرمایینی کیک را روی میز گذاشت و از لیانا خواست تا آن را تقسیم کند. زمانی که لیانا اولین برش را روی کیک گذاشت، رون گفت:

- نصفش رو برش ندید، من قالبی می خورم!

دوباره صدای خنده بلند شد و هری ضربه ای پشت گردن او زد. لیانا هم در حالی که ریز می خندید، ادامه تقسیمات را به مادرش واگذار کرد تا بتواند کمی بیشتر با دوستان و دراکو وقت بگذراند. اینطور که معلوم بود، این جشن کوچک مقدمه ای از جشن بزرگتری بود که تا چند ساعت دیگر اینجا برگزار میشد. به علت مخفی ماندن ازدواج لیانا و دراکو برای سایرین، قرار بر این بود که این جشن با حضور همسرش برگزار شود و قبل از آمدن سایر مهمان ها، دراکو آنجا را ترک کند. در همین حال لیانا، او را کنار کشید و با دقت زیاد، نگاهش کرد. دراکو که متوجه این نوع نگاه نمیشد، مدتی که رد چشمان او را گرفت، با خنده سرتاپای خودش را ورنداز کرد و گفت: چیز خاصی می بینی عزیزم؟

لیانا خنده کوتاهی کرد. همین نگاه دقیق خیلی از دلتنگی ها را از بین برد. سپس با همان لحن آرام خودش گفت: چرا این چند روز پیام ندادی؟

دراکو یک لیوان نوشیدنی کدو حلوایی را به دست او داد.

- این روزا رفتارش عجیب شده ... نمیشه سر از کارش دراورد ... ماموریت های بی دلیل و ناگهانی به نیروها میده که معلوم نیست تا کی طول میکشه. دیشب هم سعی کردم هر طور هست، کار رو تموم کنم تا بتونم امروز پیشت باشم!

لیانا با ناراحتی نگاهی به چشمان قرمز همسرش کرد که بی خوابی چندین شب را نشان می داد.

- اصلا راضی نیستم به خاطر من، خودت رو به خطر بندازی. باور کن من این توقعات رو ندارم. فقط سلامتی تو برام مهمه!

دراکو دسته ای از موهای زیبای او را به پشت گوشش هدایت کرد و با مهربانی گفت:

- این روز اینقدر برام ارزش داره که هر طور شده خودم رو برسونم و خوشحالت کنم.

ساعتی در همان حال و همراه خنده و شادی گذشت که یک لحظه لیانا متوجه عدم حضور دراکو شد. بلافاصله رنگ نگرانی در نگاهش نشست و سریع اطراف را از نظر گذراند. زمانی که او را پیدا نکرد، برخاست و از جینی که مشغول صحبت بود، عذرخواهی کرد. هرمایینی هم که علت این واکنش دوستش را می دانست با مهربانی گفت: من دیدم دراکو رفت بالا.

لیانا با لبخند تشکری کرد و در حالی که مواظب بود، دامن پیراهن زیر پایش گیر نکند، پله ها را سریع پیمود و خود را به اتاق رساند. در دل نگران بود که نکند دراکو بخواهد دوباره و خیلی زود برود ولی به محض اینکه در آستانه درب ایستاد و همسرش را دید که درحال پوشیدن همان پیراهن سیاه لعنتی است، فهمید که نگرانی اش رنگ حقیقت گرفته است. به یکباره تمام خوشحالی از صورتش رفت و جای خود را به اندوه داد. با اینکه می دانست دلیل این کار چیست اما باز هم با لحن غمگین و آرامی گفت: بازم داری میری؟

دراکو که همان ابتدا متوجه آمدن لیانا شده بود، همانطور که تغییر حالت همسرش را نگاه می کرد، کت مشکی اش را از روی صندلی برداشت. دل خودش نیز به رفتن نبود و می خواست حداقل امشب را با لیانا بگذراند اما متاسفانه چاره ای جز رفتن نداشت. جلو رفت و دست ظریف همسرش را به آرامی در دست گرفت.

- مثل اینکه برگشته مقر و احتمال زیاد تا چند لحظه دیگه برای دادن گزارش احضار میشم پس باید فورا برم.

سپس کتش را پوشید و ادامه داد.

- ببخش عزیزم که نمیتونم بیشتر از این بمونم ... خودت که وضعیت رو میدونی ... امیدوارم همراه بقیه کلی خوش بگذرونی ... امشب که به خاطر دیدنت برای من عالی بود ... تلاش کن بهترین شب رو برای خودت بسازی!

سپس لبخندی زد و همسرش را بار دیگر در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهایش نشاند.

لیانا دست او را فشرد و همانطور که سرش را روی شانه دراکو گذاشته بود، با ناراحتی گفت: این اتفاق فقط با بودن تو میافته.

واقعا نیز اینگونه بود و لیانا معنی دقیقش را بعد از دست دادنش فهمید. از آن روز به بعد دیگر نه جشنی خوشحال کننده بود و نه شب یا روزی برایش بهترین وقت به حساب می آمد. روزها و شب های زندگی اش رنگ خاکستری و گاه سیاه به خود می گرفت و دیگر لبخندی در آنها نبود. زمانی که آن شب دراکو در بین تاریکی ناپدید شد، هیچگاه فکر نمی کرد برای داشتن او فقط یک ماه دیگر فرصت دارد. شاید اگر می دانست در موقع خاموش کردن شمع ها، آرزوی دیگری می کرد و هرگز از او جدا نمیشد! ... یا حداقل قدر تک تک لحظات حضورش را می دانست!!

با صدای به هم خوردن شاخه ها زیر باد نسبتا شدید، به خود آمد و به سختی نگاهش را از سنگ مقابلش گرفت و به آسمان که تیره تر از قبل به نظر می رسید، دوخت. باران شدت بیشتری گرفته و او را تقریبا خیس کرده بود. با وزش باد تند دیگری که کل قبرستان را در بر گرفت، لرز شدیدی به جانش نشست و به رغم بی میلی اش برای ترک آنجا، قصد رفتن کرد. برای آخرین بار نگاه غمگینی که پرده اشک آنرا پوشانده بود، به خطوط طلایی رنگ انداخت و بار دیگر دسته گل زیبایی را ایجاد نمود. باد و باران هر لحظه شدیدتر میشد و او می دانست اگر برای رفتن عجله نکند، کاملا خیس خواهد شد. به همین علت اشکانش را با دست پاک کرد و برخاست.

- منو ببخش عزیزم که باید دوباره برم و تنهات بزارم!

همانطور که شنلش را روی سرش می کشید، قطرات اشک نیز دوباره مهمان چشمانش شد. چند قدمی به پشت حرکت کرد و سپس برگشت و راه باقیمانده تا خروجی را به سرعت طی کرد تا بعد از ورود به همان انباری کوچک، سریع از مقابل قبرستان گودریک هالو به سمت خانه مادرش آپارات کند. اما درست در همین لحظه سایه ای از پشت

دیوار کلیسا بیرون آمد و زمانی که از رفتن زن جوان مطمئن شد، با قدم های سریع و درحالی که مواظب اطراف بود، به سمت اتاقک چوبی انتهای قبرستان حرکت کرد!!.

سپتامبر 2010- روستای پولپرو

هلن با دلشوره فراوان پشت پنجره ایستاده و هر لحظه انتظار رسیدن لیانا را می کشید. حدود یک ساعت پیش باد و طوفانی شدید، شروع شده و حالا آب تقریبا چند سانتی متری بالا آمده بود. به او تذکر داده بود که سریع به خانه باز گردد اما مثل دفعات قبل اینبار نیز گوش دخترش به حرف های او بدهکار نبود. برایان که کمی از صدای رعدوبرق ترسیده بود، آرام جلو رفته و دامن مادربزرگش را گرفت.

- پس مامان کی برمیگرده؟

هلن نگاهی به چشمان پسرکوچک که هر لحظه امکان داشت، از اشک خیس شود کرد و با مهربانی او را در آغوش گرفت.

- الان دیگه پیداش میشه.

در همین زمان صدای ضربات محکم به در، هلن را از جا پراند و بعد از گذاشتن نوه اش روی زمین، تقریبا به آن سمت دوید. به محض باز شدن درب، لیانا خود را تقریبا به داخل انداخت و نفس راحتی کشید.

- کجایی دختر؟ من رو کشتی که!

این اولین جمله ای بود که لیانا با ورود به خانه شنید. چتری که روی چوبدستی اش ایجاد کرده بود را ناپدید کرد و در جواب سوال پر از نگرانی مادرش به آرامی گفت: سلام ... ببخشید میدونم که طول کشید ولی باور کنید کار داشتم!

هلن سری تکان داد و همانطور که با ورد گرمایی مشغول خشک کردن موها و لباس های زن جوان بود، گفت: خوبه بهت تذکر دادم که هوا خوب نیست و باید زود برگردی.

لیانا اما در جواب فقط عذرخواهی و برایان که تقریبا از پاهایش آویزان شده بود را بغل کرد و جواب سلامش را با مهربانی داد.

- سلام عزیزم.

- برو بشین تا برات شیر گرم بیارم.

زمانی که هلن به آشپزخانه رفت، لیانا همانطور که به تزئین های کم اما زیبای آن محیط کوچک، نگاه می کرد، همراه پسر کوچکش روی مبل کنار شومینه نشست و برایان نیز از کارهایی که با مادربزرگ در این چند ساعت انجام داده بود، می گفت. کمی بعد، صدای مادرش بلند شد.

- مگه بعد دفتر روزنامه جایی رفته بودی؟

- چطور؟

هلن همچنان که جلو می رفت با پا، چند اسباب بازی کوچک را کنار زد و سپس لیوان شیر را به دست دخترش داد.

- به همکارت پیام دادم گفت خیلی وقته از اونجا رفتی!

لیانا همانطور که شیر را مزه مزه می کرد و ذهنش را برای یافتن جواب مناسبی می گشت، ناگهان از حرف پسرش به سرفه افتاد.

- رفته بودی پیش بابا.

هلن که هم از حرف برایان و هم واکنش لیانا تعجب کرده بود، چند بار به پشت دخترش زد و بعد از چند لحظه نگاه به هر دو، رو به نوه اش کرد و گفت: مگه نگفتی من خبر ندارم که مامانم کجاست آقا کوچولو؟

لیانا که خودش ماجرا را می دانست، برای مشکوک نشدن مادرش همچنان که سرفه های ریزی می کرد، دستش را در هوا تکان داد و جلوتر از برایان گفت: من بهش گفتم که نگه ... (سپس قبل شنیدن حرفی از جانب مادرش اضافه کرد) ... چون اون وقت یا شما هم میومدید یا نمیگذاشتید تنها برم!

هلن نگاه ناراحتش را به صورت لیانا دوخت و آهی کشید.

- نمیدونم کی میخوای تمومش کنی دخترا!

لیانا در سکوت به لیوان دستش چشم دوخت و ساکت شد. برایان هم که کمی متوجه اشتباهش شده بود، ساکت در کنار مادرش نشست. هلن سری با تاسف تکان داد و گفت: من نمیگم نرو ... اما میگم توی این شرایط رفتن به اونجا اونم تنهایی درست نیست!

اما باز هم سکوت دخترش را در جواب خود دید.

- گفتم حداقل امروز رو بیشتر با هم وقت می گذرونیم.

- واقعا از محبتت ممنونم مامان ولی شما که میدونید ... حوصله ندارم.

- آره مطابق معمول ... اینبار پسرت هم به من برای آماده کردن اینجا کمک کرده پس فکر کنم باید برای یک دورهمی سه نفره حوصله داشته باشی.

لیانا نگاهی به برایان کرد و با اینکه از اشتباه چند لحظه پیشش دلخور بود، لبخندی زد.

- آره برای این جور جشن ها مشکلی ندارم.

- خب خوشحالم واقعا! ... در ضمن بقیه دوستان هم هدایایی فرستادن.

لیانا خیلی جدی و با چهره بی حالت جواب داد: تشکر ازشون ولی نیازی بهشون ندارم ... عجیبه که بعد چند سال هنوز هم به این کار ادامه میدن با اینکه میدونن فقط باعث ناراحتیم میشه!

- نمیشه برای اینکار دیگران رو سرزنش کرد.

لیانا خیلی جدی گفت: مامان وقتی میدونید حق با کیه لطفا در طرف مقابل نایستید! پس خواهش میکنم مثل قبل رفتار کنید و همه رو پس بفرستید.

- اونها اینکار رو برای قدردانی از کمک اخیرت انجام دادند.

- رفتن من فقط به درخواست هرمایني بود که هنوز برام یک دوست خوب نه چیز دیگه ... همون زمان هم به سختی خودم رو برای انجامش قانع کردم ... و وقتی پاتر خواست درمورد گذشته ها صحبت کنه کاملا واضح جوابش رو دادم که خیال نکنه چیزی تغییر کرده ولی مثل اینکه جدیدا افراد کمی پیدا میشن تا حرف من رو بفهمن!

هلن چشم از دخترش گرفت و سری تکان داد. جوابی برای گفتن نداشت.

- خیلی خب هر طور که مایلی ... اما فکر میکنم حداقل باید یکی شون رو ببینی چون به نظر یکم ویژه است!

لیانا اخم کمرنگی روی صورتش نشست و مادرش را که برای آوردن بسته برخاسته بود، نگاه کرد. با خود گفت بعد این همه توضیح مادرش نیز منظور او را متوجه نشد! اما در این میان با یاداوری موضوعی از فرصت استفاده و تا آمدن مادرش رو به پسر کوچک کرد و به آرامی گفت: رایموند ...

این اسم حقیقی پسرش بود که بنا بر نظر همسرش انتخاب کرد. در گذشته از دراکو شنیده بود که بسیار این نام را دوست دارد. به نظر او هم اسم زیبایی بود. اما او نمی خواست با این اسم عجیب که در خانواده او مشابهی ندارد، جلب توجه کند پس اسم برایان را انتخاب کرد تا در نظر دیگران پسرش با آن شناخته شود. اما در خانه و جمع دو نفره او همان اسم اصلی را به کار می بست و درباره این اتفاق به پسرش نیز توضیح داده بود و حالا او می دانست که نباید این راز را برای کسی فاش کند. پسر کوچکش که در این مدت تقریبا خود را گوشه مبل جمع کرده بود، سریع دست مادرش را گرفت و با ناراحتی بچگانه ای جواب داد: ببخشید مامان ... حواسم نبود.

لیانا دهانش را بیشتر به گوش پسرش نزدیک کرد و خیلی جدی گفت.

- ما با هم کلی صحبت کردیم اما انگار متوجه توضیحات من نشدی ... گفتم هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی، هیچ شرایطی، چیزی رو که میفهمی نگو! نگو! نگو!

پسرک لب چید و ناراحت سرش را پایین انداخت. مادرش به او گفته بود که اصلا نباید در مورد افکار اطرافیانش که گاه می تواند آنها را بخواند و ببیند، با کسی غیر از او صحبت کند. زیرا این برای او بسیار خطرناک بود و می توانست او را برای همیشه از مادرش جدا کند. پسر کوچک هم که بسیار ترسیده بود خیلی تلاش می کرد تا این اتفاق که گاه و بیگاه سراغش می آمد، در ذهنش تکرار نشود اما به نظرش موفقیت آمیز نبود. لیانا نیز به شدت از اینکه فرزندش دارای استعداد ذهن خوانی ذاتی است نگران بود طوری که دیگر برایش تبدیل به یک وحشت محسوب میشد.

قبلا هم شنیده یا خوانده بود که برخی بچه ها از سنین کودکی استعداد های خاص ذهنی را نشان می دهند. از چند ماه پیش که متوجه این خصوصیت در پسرش شد، کتاب های بسیاری را در این زمینه مطالعه کرد و چشمش به چندین و چند نمونه مشابه افتاد. به گفته آنها جادوهایی ذهنی تنها نوعی بودند که می توانند در سنین کم در وجود شخص، هر چند ضعیف اما بروز کنند. زیرا ایجاد آنها همزمان با تولد و تقویت آنها همزمان با تکامل ذهنی اتفاق می افتاد. پس باید انتظار داشت با افزایش سن این قدرت در افراد مدام افزایش یافته تا به نهایت خود برسد که البته این بستگی به تمرینات مدام ذهنی نیز داشت. حالا نیز لیانا این را می توانست به وضوح در پسر کوچکش مشاهده کند که چطور در برخی اوقات، به راحتی با افکار او و دیگران ارتباط برقرار می کند. اما این موضوع بیشتر از اینکه برای او به عنوان مادر خوشحال کننده باشد، موجب نگرانی و استرس بود. زیرا به خوبی می دانست این روزها یکی از اهداف نیرو های لرد سیاه چه کسانی هستند.

- رایموند، عزیزم، خواهش میکنم دیگه حواست رو جمع کن. خواهش میکنم!

پسر کوچک همانطور که به پایین نگاه می کرد، به نشانه تایید سری تکان داد و خود را تقریبا به مادرش چسباند. لیانا نیز او را بیشتر در آغوش گرفته و موهای بلوندش را بوسید. در این هنگام هلن نیز با جعبه قرمز رنگ کوچکی برگشت و همانطور که می نشست آن را مقابل او گرفت.

- بفرما ... مثل اینکه این برای شماست.

لیانا اخمی از روی کنجکاوی کرد و قبل از گرفتن بسته قرمز رنگی که با روبان های سفید به طرز زیبایی تزئین شده بود، گفت: این باز از طرف کیه؟

هلن با لبخند گفت: بهتره خودت بخونی!

لیانا با احتیاط جعبه را گرفت. گل های طبیعی سفید رنگ تقریبا روی سطح آن را پوشانده بود و زن جوان مجبور شد برای خواندن کارت کوچک رویش، آنها را کنار بزند. اما همان نگاه کوتاه به نوشته آن کافی بود که ترکیبی از حس عصبانیت و نفرت دوباره تمام وجود او را پر کند.

"با آرزوی بهترین ها و شادترین لحظات ... کلارک"

فصل بیست و چهارم

ژانویه 1198 – مقر ارتش تاریکی

- پروتگو

در عرض همین چند دقیقه ابتدایی که با کرو در حال مبارزه بود، به معنی واقعی هیچ شانسی برای پیروزی نمی دید. در بهترین حالت ممکن اگر در مقابل یکی مثل او می ایستاد هم شانسی نداشت چه برسد به حالا که در بدترین شرایط این مبارزه را انجام می داد. اکنون مانند بچه ای که اولین بار برای اجرای طلسم های ابتدایی تلاش می کند، به نظر می رسید. همین فکر که دیگران با این وضعیت درحال تمسخر او هستند، اعصابش را خراب کرده و تمرکزش را بیش از پیش مختل می کرد. البته خستگی نیز عامل دیگر این عدم تمرکز محسوب میشد.

قبل از کرو با مرگخوار دیگری مبارزه داشت که با وجود برتری حریف، زمانی که به زمین خورد و چوبدستی از دست نیمه لمس شده اش به زمین افتاد، توانست با یک حرکت سریع از دست چپ برای اجرای موفق جادو بدون عصا کمک گرفته و تکه سنگی که به خاطر انفجار از زمین جدا شده بود را محکم به سر مرد کوبیده و باعث گیجی و زمین خوردن او شود. در نهایت نیز دراکو توانست بعد از یک مبارزه نفسگیر، مالک هر دو چوبدستی شده و در دوئلی که خود را بازنده می دانست، اینبار نیز موفق شود. اما نکته مهمی که باعث پیروزی او در دور های قبلی شد، همان تیله های جادویی استادش بود که چند دقیقه پیش سومین عدد را نیز استفاده کرده و حالا با این حجم سنگین فعالیت و انرژی زیادی که برای مبارزه هدر می داد، آخرین اثراتش نیز به سرعت ناپدید میشد. صدای شماتت گونه عقلش برای آن دست و دل بازی احمقانه در سرش می پیچید و او را مقصر این وضعیت می دانست.

کرو نیز که با مشاهده توانایی پسر جوان به خوبی می دانست نباید او را دست کم بگیرد، از همان ابتدا با استفاده از بدترین و خطرناک ترین طلسم ها نشان داد که به هیچ عنوان قصد آسان گرفتن به حریف را ندارد. البته نیمی از علت این کار به شکست آیدن از لسترنج بازمی گشت که با همان چند طلسم ابتدایی جراحت عمیقی در بازوی پسر جوان ایجاده کرده و او را مجبور به پذیرش یک شکست زودهنگام نمود.

آیدن که بر خلاف دوستش دور دوم مبارزه ی به نسبت ساده تری را پشت سر گذاشته بود، هیچگاه فکر نمی کرد در مقابل بلاتریکس اینگونه زمین گیر شده و شکست بخورد. هنوز نمی دانست چرا اولین آشنایی در اینجا باید اینقدر وحشیانه باشد؟! با شروع دوئل که خود را از مقابل دو طلسم مرگ کنار کشید، طلسم سوم و چهارم را به سختی منحرف کرد اما در مقابل طلسم غیرلفظی پنجم واکنش سریعی نداشته و با احساس دریده شدن گوشت دستش، ناله ای از درد زده و به زمین افتاد. خون از میان انگشتانی که محکم به دور بازو گرفته بود، می جوشید و اگر ناپدید شدن دیواره اتفاق نمی افتاد، با طلسم آخر کارش تمام بود. شدت درد و سوزش آنقدر زیاد بود که او نفهمید زن جوان چرا عقب رفته و از او فاصله گرفت. یا چرا او را خلع سلاح نکرد؟

با اینکه همه شاهد خونریزی شدید پسر جوان بودند اما یک نفر هم برای کمک پیش قدم نشد، ... حتی پدرش که همانطور ایستاده و تنها با چهره ای درهم او را که با دستی مرتعش از ترس و ضعف برای ترمیم زخم تلاش می نمود، نگاه می کرد.

زمانی که به سختی توانست جلوی خونریزی را بگیرد، به آرامی چند نفس عمیق کشید و سپس چشمان خسته اش را به اطراف چرخاند. در طرف دیگر هنوز دوئل بین دراکو و مربیش، در جریان بود. از چهره دوستش به راحتی خواند

که او نیز در وضعیت خطرناکی قرار گرفته و امیدی به پیروزی اش نیست. مشخصا هدف کرو دچار کردن دراکو به نتیجه ای حتی بدتر از آیدن بود تا بیهوده بودن آموزش های آن زن مغرور را نیز به او یاداوری کند. اما در این میان مقاومت دور از انتظار حریف کم سن و سالش بیش از اندازه اعصابش را بهم ریخته بود.

دراکو که از همان ابتدا شکست را مساوی مرگ می دانست، با تمام وجود برای رهایی و حتی پیروزی تلاش می کرد. درست مانند کسی که در باتلاق گیر افتاده باشد و بداند تلاش بیشتر یعنی فرو رفتن بیشتر و قطعی شدن مرگ، اما باز هم با تمام توان و امید برای خلاصی کوشش کند. او نیز با اینکه می دانست ادامه یافتن این ماجرا یعنی اتمام انرژی تا جایی که حتی توان کوچک ترین حرکتی را نداشته و آن وقت برای مردن فقط برخورد یک طلسم مرگ لازم بود. که تا همین چند دقیقه پیش از مقابل سه یا چهار عدد از آنها کنار رفته بود؛ اما باز هم چاره ای جز ادامه دادن نداشت.

از طرف دیگر کنترل دست راستش هنوز به طور کامل ممکن نبود بنابراین به اجبار با دست چپ مبارزه می کرد که زیاد به آن تسلط نداشت و همین عامل باعث تاخیر در واکنش هایش میشد که البته در این مواقع یک نقطه ضعف اساسی به حساب می آمد. زیرا کوچک ترین تعلل در تشخیص و دفع طلسم باعث پیچیده شدن رشته های نامرئی به دور ساق پایش شد که بلافاصله شروع به تنگ شدن و فشردن ماهیچه کردند. دراکو هم که غافلگیر شده بود و نمی توانست هویت آنها را تشخیص دهد، راهی برای خلاص شدن از شر آنها نداشت. فقط حس می کرد حلقه هایی با تمام قدرت گوشتش را مثل یک خمیر فشار می دهند طوری که انگار هدف شان شکستن استخوان بود. درد لحظه به لحظه شدیدتر شده و ضعف او را بیشتر و بیشتر می کرد بعلاوه اینکه همان تمرکز نصفه و نیمه اش را نیز از دست داد.

کرو هم که از لنگ زدن و چهره درهم پسر جوان می دانست طلسمش نتیجه مطلوبی داشته، با نهایت قدرت و سرعت برای پیروزی قریب الوقوع تلاش می کرد.

در این بین فقط دراکو نبود که در اوج استرس قرار داشت. اسنیپ نیز که به فاصله کمی در کنار لردسیاه ایستاده بود، با اضطراب فراوان مقابلش را نگاه می کرد. به خوبی می دانست که همین مقدار مقاومت و مبارزه برای پسربچه ای که نصف سن حریفانش را هم ندارد به شدت قابل تحسین است اما متاسفانه این مورد هیچ اهمیتی برای این افراد نداشت تا حدی که کرو او را مانند یک کارآگاه باتجربه دیده که باید به هر قیمتی کشته شود. با وجود تمرینات بسیار دشوار و سختگیری ها در خوردن یا خوابیدن، این طبیعی بود که هر دو پسر برای دوئل کم بیاورند. درست به همین دلیل بود که عصاره و تیله های انرژی زا را به او داد اما نمی دانست چرا با وجود داشتن آنها، دراکو باید با آن وضعیت تاسف بار مبارزه را ادامه داده و یا با آن همه سفارش چرا باید در استفاده از آنها بی ملاحظه باشد؟!

هیچگاه تصور نمی کرد روزی مجبور باشد، آن پسربچه کوچک و بازیگوش را در چنین موقعیت خطرناکی دیده و برخلاف میل فقط حکم تماشاچی را داشته باشد. نه بخاطر پیمان ناگسستنی که با نارسیسا بسته بود بلکه به دلیل علاقه قلبی که به پسرخوانده اش داشت، همیشه مراقب او بود و در این دوسال اخیر برای نجات و زنده ماندنش با تمام وجود تلاش می کرد اما در برخی موقعیت ها مثل اکنون هیچ چاره ای جز سکوت نداشت! اما موضوع دیگری که بیش از همه او را مضطرب میکرد، ادامه ماجرا و نقشه های لرد بود که کاملا مجهول به نظر می رسید.

آنقدر تجربه داشت که بفهمد هدف اصلی این گردهمایی چیست و چرا لرد سیاه باید در آن حضور داشته باشد. مطمئنا فقط برای مشاهده دوئل دو پسر بچه کم سن و سال که به قول خودش کمترین اهمیت را نیز برای آنها قائل نبود، اینجا حاضر نمیشد و هر چه بود، آوردن تعدادی کارآگاه وزارت خانه به این جمع بی دلیل نبوده و هدف اصلی به نوعی به آنها مربوط میشد.

همانطور که افراد دستگیرشده را به دقت ورنداز می کرد، ناگهان چشمش به سمت سارتر کشیده شد که هنوز برای بهبود بیشتر زخمش تلاش می کرد. نگاه پسرجوان که با ترس بلاتریکس را زیرنظر داشت، مدام بین لرد سیاه که با پوزخند محسوسی به دوئل خیره شده بود، پدرش و جراحتش می چرخید و درد را به وضوح نشان می داد. البته که برای هیچکس نیز مهم نبود.

در سوی دیگر دراکو که دیگر توانی برای تحمل آن درد طاقت فرسا که حال به استخوان رسیده بود، نداشته و عملا زمین گیر شده بود، زمانی که به سختی از مقابل طلسمی دیگر کنار رفت ناخودآگاه با زانو به زمین خورد. شدت فشار به حدی بود که گویی همان حلقه ها به دور گردنش نیز پیچیده و تنفسش را مختل کرده است. دندان هایش را روی هم فشار داد و همانطور که با چشمان تار شده برای مشاهده تصویر واضحی از اطراف تلاش می کرد، ناله ای زد که البته همین عامل نیز برای تمام شدن کار کافی بود و برخورد ضربه ی سنگینی به سینه پسرجوان، صدا را در گلویش خفه کرده و او را یک یا دو متر به عقب پرت کرد تا نگاه ها یکباره به سمتش معطوف شود.

اسنیپ با شنیدن ناله ی دردناک پسرخوانده اش، که بلافاصله بعد زمین خوردن، توسط کرو خلع سلاح شده بود بانگرانی شدید حرکات فرد پیروز را زیرنظر داشت. به نظر مرگخوار به این نتیجه اصلا راضی نبود زیرا زمانی که با غرور و پوزخند تمسخرآمیز بالای سر پسرک که به شدت رنگ پریده و خسته به نظر می رسید و دانه های درشت عرق تمام صورت و لباسش را خیس کرده بود، ایستاد با بی رحمی تمام طلسم دیگری را به سمت پای او فرستاد تا در اندک ثانیه ای همان طناب های لعنتی با قدرت بیشتر منقبض شده و به سمت بالا پیش روی کند. به همین دلیل فریاد دردآلود دراکو بار دیگر در فضا پیچیده و همانطور که با دو دست پایش را گرفت، چشمانش با پرده اشک پوشیده شد.

اما برای کرو که حالا چوبدستی اش درست سر نوجوان را نشانه رفته بود، نه این وضعیت شکننده اهمیتی داشت و نه آن چهره ضعیف و ناتوان مقابلش که چشمانش ترس و وحشت را به خوبی منعکس می کرد. در این میان آیدن که خود نیز حال خرابی داشت و با شنیدن فریاد دوستش، توجه اش به سمت او جلب شده بود همراه اسنیپ تنها کسانی بودند که درست به اندازه دراکو همین احساس ترس را در آن لحظه تجربه کردند.

-آداو....

با شنیدن حروف ابتدایی طلسم، چیزی در دل هر دو فرو ریخت. اسنیپ که حالا لرزشی از ترس و خشم کل بدنش را فراگرفته بود، و دیگر تحمل دیدن این وضعیت یا مصیبتی که تا چند ثانیه دیگر قرار بود با چشمانش ببیند، را نداشت، قدمی به سمت لرد برداشته و صرف نظر از هر نتیجه ای که قرار بود با این کار برایش حاصل شود، دهانش را برای اعتراض باز کرد. اما همزمان با این اتفاق دیواره های آن محفظه مانند دفعه پیش به طور ناگهانی و با صدای نسبی شکسته و ناپدید شدند تا هم حرف در دهان اسنیپ باقیمانده و هم کرو از خواندن طلسم صرف نظر کند. اینبار صدای خشدار لردسیاه بود که بار دیگر سکوت برقرار شده در سالن را شکست.

- کافیه کرو.

مرگخوار که هنوز از محو شدن دیواره متعجب بود، به محض شنیدن این دستور، چوبدستی را پایین برده و کمی کنار کشید اما هنوز با چشمانی مملو از تنفر به دراکو زل زده بود گویی موجودی پست و بی ارزش در زیر پایش قرار دارد. اما دراکو که تا همین چند لحظه پیش فاصله ای تا مرگ نداشت، نمی دانست برای این شانس زندگی دوباره خوشحال باشد یا از این دردی که با گذشت هر ثانیه بدتر میشد،به خود پیچیده و برای رها شدن از آن ناله و التماس کند. به طور مشخص کرو هنوز به رغم تمام شدن دوئل قصدی برای برداشتن طلسم نداشت و می خواست هر چه بیشتر ناله های پسرک را شنیده و چنگ زدن سنگ های زمین از شدت فشار توسط او را ببیند.

دراکو که این درد کل حواسش را مختل کرده بود، نفهمید چقدر روی زمین مانند کرم پیچ و تاب خورد تا ناگهان آن رشته های لعنتی به همان سرعت که دور پایش پیچیدند، از بین رفته و بلاخره له شدن گوشت و پوستش متوقف شد تا او فقط بتواند آهی ضعیف و لرزان را از گلوی خشک شده اش خارج کند؛ که البته همان نیز نصفه و نیمه باقی ماند زیرا بلافاصله یقه اش در چنگ کرو قرار گرفته و از زمین کنده شد. گوش هایش هنوز سنگین بود، چشمانش دودو میزد و نمی توانست از اتفاقاتی که در اطرافش جریان داشت به خوبی مطلع شود، فقط فهمید بعد از اینکه به اجبار توانست روی پایش بیاستد، همانطور که پشت پیراهنش در دست کرو بود، همراه او برای رسیدن به مقابل لردسیاه با قدم های نامتعادل کشیده شد. در این فاصله چند بار چشمانش را باز و بسته کرده و سرش را تکان داد تا بتواند از حالت گیجی خارج شود.

هر چه بیشتر به صندلی نزدیک تر میشد، سایه سیاهی که به آن تکیه زده بود، ترس بیشتری را در وجودش ایجاد می کرد و زمانی که به فاصله کمی مجبور به توقف شد، تعادلش را لحظه ای از دست داده و به بغل سکندری خورد اما فردی که کنارش ایستاده بود مانع افتادن مجدد او شد. با این اتفاق و همانطور که تلاش می کرد روی پای سالمش برای ایستادن تکیه کند، نگاهش را برای دیدن آن فرد بالا برد اما از دیدن چیزی که به فاصله چند سانتی متری چشمانش قرار داشت، برای لحظه ای در جا خشک شد و ناخودآگاه زیرلب گفت:

- آیدن!

زخم عمیق بازوی دوستش با اینکه به نظر بهبودیافته بود اما به خاطر خونریزی زیاد، باعث خیس خون شدن پیراهن سفید آیدن شده و تعجب دراکو را تشدید کرد طوری که درد خودش را برای لحظه ای از یاد برد. آیدن که خود نیز به سختی و به کمک انرژی آخرین تیله ی جادویی که همین چند لحظه پیش استفاده کرد، سرپا ایستاده بود فقط توانست با گوشه چشم نگاهی به دراکو کرده و سرش را به نشانه خوب بودن، تکان مختصری دهد. اما رنگ پریده و صورت خیس از خون و عرق زیاد خلاف آن را نشان می داد. حالا دوباره آن دو در مقابل ارباب تاریکی ایستاده و با سر پایین انتظار شنیدن سرانجام سرنوشت خود را می کشیدند.

در این هنگام صدای برخورد دست های ولدمورت که با فاصله و طی چند ضربه مختصر در کل سالن پیچید، توجه همه حاضرین و مخصوصا دو پسر جوان را به او معطوف کرد تا آنها با ترس کمی سر خود را بالا برده و زیرچشمی به آن دست های کشیده و اسکلت مانند نگاه کنند. سپس این صدای آرام و سنگین ولدمورت بود که بعد از آن به گوش رسید..

- تحت تاثیر قرار گرفتم ...

لرد بعد از اینکه تک تک اعضای حاضر را از نظر گذراند، به دو پسر جوان که با آن وضعیت تاسف بار در مقابل او ایستاده بودند خیره شد و ادامه داد:

- در حقیقت ... زنده موندن شما دو تا چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم ... و همین طور شکست خوردن این شش تا احمق بی خاصیت! ... (و اشاره ای مختصر به حریف های قبلی آنها کرد) ... بنابراین .... لازمه روی اجباری شدن این دوره برای همه فکر کنم ... اینطوری بی عرضه های بیشتری مشخص میشن!

نیشخند ازصورت همه مرگخواران کنار رفت و مجدد سکوت سنگینی برقرار شد. ولدمورت نیز که انتظار همین واکنش را داشت، لبخند تمسخرآمیزی زد و مجدد دو جوان را مخاطب خود قرار داد.

- در هر صورت عملکرد قابل توجهی بود اما ... قانع کننده نبود!

با شنیدن این حرف، وحشت دوباره به جان آنها افتاد و حس کردند آب یخی رویشان ریخته شد. همین احساس را اسنیپ نیز داشت؛ زیرا همین جمله نشان دهنده خبر های بدی بود. با اینکه سعی می کرد حالت بی تفاوتش را نسبت به وضعیت شاگردش حفظ کند اما به نظر خودش موفقیت چندانی نداشت. از اینکه حدس قبلی اش رنگ حقیقت به خود بگیرد، مضطرب بود که البته با اتفاقاتی که در ادامه افتاد، بدبختانه برنامه همانگونه پیش رفت. دوباره این لرد بود که ادامه صحبت هایش را گرفت.

- پس بهتره تا مشخص شدن نتیجه نهایی ... این برنامه ادامه داشته باشه!

افکار متفاوتی همزمان با شنیدن این جمله و اشاره ولدمورت به سمت دیگر سالن، به ذهن هر دو جوان هجوم آورد. به نظر می رسید خلاصی از این بدبختی هنوز ممکن نبود و ولدمورت برایشان برنامه های دیگری را نیز در نظر گرفته است. دراکو برای چندمین بار طی همان چند دقیقه با کف دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. سرش سنگین بود و اضطراب شدیدی که داشت، حالش را بدتر می کرد. همانطور که همراه آیدن به سمت دیگر سالن خیره شده بود، با اینکه می دانست قرار نیست چیزی در جیبش پیدا کند اما باز هم آن را جستجو کرد.

اسنیپ نیز که همزمان شاگردش را زیرنظر داشته و همچنین نزدیک آمدن چند کارآگاه وزارت با اجبار یاکسلی و دالاهوف را نگاه می کرد، با احتیاط فراوان تنها گلوله شیشه ای که همراه داشت را برای پسرخوانده اش فرستاد تا او به محض لمس در جیبش بتواند از آن استفاده کند. شاید هیچکس متوجه تغییر حالت محسوس دراکو نشد اما سوروس به راحتی آن را احساس کرده و لبخند بسیار کمرنگی زد. همیشه این نظر که از هر چیزی ذخیره ای لازم است، به کمکش آمده بود.

با رسیدن آن جمع به جایی میان دو جوان و لرد سیاه، با ضربه محکمی که دالاهوف به پشت اولین نفر کوبید، او و همراهان دیگرش که دست هایشان با زنجیر بهم بسته شده بود، به زمین افتادند. دراکو که هنوز هم نمی دانست این افراد برای چه اینجا هستند و چه ارتباطی بین آنها و ادامه برنامه خودش و آیدن وجود دارد، تک تک چهره زندانی ها را با تعجب و نگرانی نگاه می کرد. البته که آیدن نیز درست مانند او بود و از این اتفاقات پی در پی گیج و مبهوت به نظر می رسید. دیدن بدن های لرزان و چهره های زخمی که در چشمان همه آنها وحشت به وضوح مشخص بود، تشویش هر دو را بیشتر می کرد. از ظاهر آشفته و زخمی آنها مشخص بود که چند روزی از اسارت شان می گذرد و در این مدت مرگخواران استقبال ویژه ای نیز به عمل آورده اند!!

از طرف دیگر مردان دستگیر شده که نمی دانستند چه سرنوشت شومی در انتظارشان است، و هیچگاه چنین مکانی را تصور هم نکرده بودند، به معنی واقعی وحشت زده به اطراف و از همه مهمتر به هیکل سیاه پوش مقابل خود که برق قرمز چشمانش در میان تاریکی، هراس شدیدی در دل ایجاد می کرد، نگاه می کردند. بار دیگر صدای ولدمورت به گوش رسید.

- چقدر حقیر و پست ... (سپس با پوزخند ادامه داد) ... جامعه جادوگری از همچین موجودات بزدلی انتظار برقراری امنیت داره!

خنده اکثر افراد حاضر بلند شد و ناسزاهای ریز و درشتی نیز از گوشه و کنار به گوش می رسید. کمی بعد لرد دستش را بالا برد و با برقراری سکوت، ادامه داد:

- همه می دونیم که چند ماه پیش چه اتفاقی افتاد ... کشته شدن چند نفر از دوستان مون به واسطه دستور یک وزیر احمق! ... که واقعا همه ما رو متاثر کرد. (تلاش کرد تا لحن ناراحتی به خود گرفته و خود را متاسف نشان دهد)

- البته اسم این اقدام یک نوع انتقام بود که بیشتر به مبارزه متقابل شباهت داشت! ... بی عرضگی در مبارزه رو در رو ... و پاسخ دادن در عین ترس و حقارت! ... که البته این ویژگی همه کسانی هست که توی اون طویله مشغول چریدن هستند!

سپس با حرکت مختصر دست، ناگهان بدن یکی از آن مردان که همچنان بر خود می لرزید، خشک شده و سرش مانند اینکه فردی از پشت موهایش را گرفته باشد، به عقب کشیده شد؛ طوری که صدای جابجا شدن مهره های گردنش را دو پسر جوان به وضوح شنیدند.

- درست مثل این!

رگ های گردن مرد از شدت کرخت شدگی بیرون زده بود و صورتش هر لحظه به خاطر کمبود هوا و ناتوانی در تنفس، به کبودی می رفت. متاسفانه این اتفاق در فاصله بسیار نزدیکی از آیدن و دراکو در جریان بود و صدای نفس های بریده زندانی، قبل از همه اول به گوش آن دو می رسید. آنها که خود حال شان دست کمی از این افراد نداشت، متحیر و وحشت زده به وقایع مقابل خیره شده بودند.

البته دراکو به خوبی متوجه منظور لرد از وقایع گذشته و کشته شدن افراد بود و حالا بعد گذشت چند ماه از آن حادثه که باعث از دست دادن پدرش شد، اولین بار از نزدیک قاتلین او را می دید! به همین دلیل کم کم احساس خشم و نفرت در وجودش ریشه دوانده و جای تعجب و یا ترس را می گرفت. چهار کارآگاه دیگر که حالا از دیدن همکار خود در این وضعیت بیش از پیش شوکه شده بودند، گاهی به او و گاه به زمین نگاه می کردند. گویی خود می دانستند که آخرین دقایق زندگی شان بوده و قرار نیست آفتاب فردا را ببینند!

- البته زمانی که انجامش دادند هیچ وقت به عواقب بعدی، اونم به این شکل فکر نکردند! (غرور در لحن لرد تاریکی احساس می شد)!

سپس سر مرد را بیشتر به عقب کشید، طوری که اینبار بدنش نیز به پشت خم شد؛ و با همان لحن ادامه داد:

- اما امروز همه میفهمن که هر اقدامی علیه ما، پاسخ متقابل و دور از تصوری خواهد داشت!

و این طلسم مرگ بود که بلافاصله به سمت مرد رفته و در اندک ثانیه ای روح او را جدا کرد تا جسم بی جانش بعد از برداشته شدن طلسم، مانند یک تکه گوشت در مقابل پا و چشمان دو پسر جوان، به پشت سقوط کند. این اتفاق

برای همه حاضران کاملا عادی و حتی خوشایند به نظر می رسید اما برای آن دو کاملا برعکس بود. حال هر دو به چشمان کاملا باز و بی روح مرد که هنوز وحشت زده به نظر می رسید، با ترس خیره شده و به طور مشخص شوک زده بودند. بدبختانه زاویه دید مرد، درست دراکو را نشانه رفته بود و او بعد از اینکه آب دهانش را به سختی قورت داد، برای دور شدن از آن، ناخودآگاه کمی بیشتر به آیدن نزدیک شد.
شاید انتظار می رفت بعد این مدت که شاهد مرگ و کشتار های متعدد بودند نسبت به آن عادت کرده باشند اما هر دو هنوز نیز با دیدن مرگ انسان های بی گناه همین واکنش را داشته و وحشتی حتی بیشتر از بار اول را در خود احساس می کردند. زیرا خود را در تمام آنها به نوعی مقصر یا سهیم می دانستند. بلاخره این لرد سیاه بود که نگاهش را به زندانی های دیگر که حالا با دیدن جنازه دوست خود از شدت ترس به وضوح بر خود می لرزیدند، همانطور که سر نجینی را نوازش می کرد، مجدد شروع به صحبت نمود.
- باید بفهمن نتیجه ایستادن در مقابل من ... مرگ خواهد بود!
سپس جرقه ای کوچک در زنجیر بسته شده دو نفر بعدی زده شد تا از بقیه جدا شوند. اما در چشم بر هم زدنی چوبدستی ولدمورت بالا رفته و همین کافی بود تا آنها زیر طلسم شکنجه، شروع به دست و پا زدن کنند. طی چند دقیقه ای که فریاد ها در بین خنده های مرگخواران گم شده بود، ولدمورت با لذت به مقابل خود نگاه می کرد. اما دراکو و آیدن وضعیت دیگری داشتند. نگاه شان بین زندانی ها، مرگخواران، لرد سیاه و خودشان در گردش بود. دراکو برگشت و به درب بزرگ نگاه کرد. فقط به این خاطر تا قطرات اشکی که از شدت ترس بر روی صورتش جاری شده بود را سریع پاک کند. آیدن هم که شنیدن هر فریاد مانند برخورد ضربه چکش به مغزش بود، با درد دستش را روی زخم فشار می داد و تلاش داشت تا توجه اش را به جای دیگری معطوف کند. به همین علت، برای لحظه ای به صورت دوستش که تقریبا شانه به شانه هم ایستاده بودند، نگاه کرد و متوجه حال او شد. به همین علت بعد مکثی کوتاه، با احتیاط و طوری که سایرین متوجه نشوند، مچ دوستش را با دست مجروحش گرفت و به آرامی فشرد.
بالاخره زمانی که طلسم قطع شد، لرد مدتی به دو مرد که با هر سرفه مقداری خون بالا میاوردند خیره شد و سپس زیر لب زمزمه ای نامفهوم کرد. و همین کافی بود تا افعی بزرگ که در کنار او چمبره زده بود، به حرکت درآمده و با هدف کشتن آنها که هنوز در میان زنجیر گرفتار بودند، وارد عمل شود. دراکو چشمانش را بست و دست هایش را به هم گره کرد اما با شنیدن هر ضربه، چیزی در وجودش فرو می ریخت و آنها را بیشتر بهم می فشرد. بلاخره زمانی که نجینی از مرگ سومین کارآگاه نیز مطمئن شد، حلقه اش را از دور گردن مرد باز کرده و به فاصله اندکی از او دوباره به دور خود پیچید. یاکسلی نیز سه جنازه را به گوشه دیگر هدایت کرد. حال فقط دو نفر دیگر باقی مانده بودند.
- چقدر رقت انگیز!
سپس دالاهوف زندانی ها را بی مقدمه مقابل دو جوان انداخت. آیدن و دراکو که هنوز وقایع قبلی را در ذهن تجزیه و تحلیل نکرده بودند و تا بحال دیدن سه مرگ به اندازه کافی برایشان وحشتناک بود، با دیدن این اتفاق یکه خورده و به آرامی قدمی به عقب برداشتند. هیچ نقطه این ماجرا برایشان معنی و مفهوم نداشت و مانند یک احمق گیج به نظر می رسیدند. دراکو با ترس به دالاهوف و سپس به کارآگاه نگاه کرد. اما چیزی که در ادامه انتظارشان را می کشید سرانجام از دهان ولدمورت که به آنها خیره شده بود، شنیده شد.

- برای تبدیل شدن به فردی که من میخوام ... فقط یک موضوع اهمیت داره ! ... (سپس کمی مکث کرد و بعد با اشاره به آن دو ادامه داد) ... میخوام اینبار نعره هاشون رو با طلسم شما دو بشنوم!

در این لحظه گویی هر دو جوان با نیرویی سرجا خشک شان زده و روح یک لحظه از بدنشان جدا شد. به چیزی که شنیده بودند، اطمینان نداشتند. دراکو برای لحظه ای سرش را بالا آورد و با چهره ای مضطرب اربابش را نگاه کرد که البته فورا مسیر نگاهش به اسنیپ و سپس زمین تغییر نمود. پس برنامه بعدی این بود. دستش را روی چوبدستی که کاملا خیس عرق شده بود، چرخاند و زیر چشمی به آیدن که حالش مشابه او یا حتی بدتر بود، نگاه کرد. دهان و گلویش کاملا خشک شده و بهم چسبیده بود.

- امیدوارم این تعلل دلیلش کر شدگی باشه نه از روی عمد!

این لحن تهدیدآمیز لرد به همراه کمی نیمخیز شدن به جلو، دو جوان را بیش از اندازه وحشت زده کرده و هردو را برای بالا آوردن چوبدستی هایشان مجبور نمود. دراکو همانطور که هنوز این پا آن پا می کرد، دوباره به اسنیپ نگاه کوتاهی انداخت و حس کرد اسنیپ سرش را به نشانه تایید تکان داد طوری که فقط او متوجه آن شد. قبلا نیز در سیاهچال به اجبار این کارهای وحشیانه را انجام داده و برایشان چندان تازگی نداشت اما این وضعیت با قبل کاملا متفاوت بود. در این هنگام با به حرکت افتادن نجینی به سمت آنها، دراکو از ترس یکه خورده و مانند دفعات قبل که نه عقلش و نه دلش به این کار رضایت نداشت، با همان وضع شکننده طلسم شکنجه را روی مرد اجرا کرد. آیدن نیز که به خاطر خونریزی قبلی، در ایستادن مشکل داشت و هنوز ضعف شدیدی حس می کرد، به خوبی می دانست اطاعت نکردن چه پیامدی برایش خواهد داشت پس او نیز به زحمت و با فاصله زمانی کمی از دوستش همان ورد را اجرا کرد. هردو متوجه این موضوع بودند که باید هر طور هست طلسم شکنجه را با نهایت قدرت اجرا کنند وگرنه باید زیر کریشو از جانب ارباب تاریکی دست و پا بزنند. فریاد های دو زندانی بیچاره که مثل مار به خود می پیچیدند، در کل سالن و میان سنگ های سیاه دیوار ها منعکس میشد.

این اتفاق برای این افراد لذت بخش به نظر می رسید اما هیچکس نمی فهمید آن دو پسر چه عذابی را تحمل می کنند. شاید اسنیپ تنها کسی بود که به خوبی احساس هر دو را درک می کرد. حالا نه فقط برای شاگردش بلکه برای آن پسر ناشناس که تقریبا هم سن دراکو به نظر می رسید بسیار متاسف بود. هیچ منطقی نمی پذیرفت که دو پسربچه در جایی مثل این مکان حضور داشته و مجبور باشند از ترس جان خود یا خانواده این کارها را انجام دهند.

لرزش دست دراکو و آیدن هرلحظه بیشتر میشد. نه فقط به خاطر خستگی بلکه به خاطر مشاهده این وضعیت و اعصابی که شنیدن هر فریاد و التماس آن را بیشتر بهم می ریخت. اما تا زمانی که اجازه صادر نشده بود آنها حق قطع طلسم را نداشتند. درست زمانی که دراکو می خواست علی رغم این موضوع، شکنجه را متوقف کند، دست لرد سیاه بالا رفت و بلاخره بعد از چند دقیقه دو مرد بیچاره از زیر بار درد طاقت فرسا نجات یافتند. اما مشخصا هر دو آسیب زیادی دیده بودند.

- فکر کنم حالا متوجه عاقبت کار شده باشید! ... (سپس لبخند شیطانی زد) ... اما متاسفانه کمی دیر شده!

سپس برای بار دوم این دالاهوف و یاکسلی بودند که به دستور ولدمورت، ادامه کار را برعهده گرفتند. و البته شدت نفرین ها به مراتب بیشتر شده بود. زمانی که بعد از مدتی زجه و التماس زندانی ها، دو مرگخوار به خواست ارباب کنار کشیدند، تکرار آن به آیدن و دراکو واگذار شد. وضعیت دو کارآگاه بخوبی نشان می داد که آنها زیر طلسم بعدی

دوام نمی آورند و به همین علت دو جوان برای اجرای نفرین به معنی واقعی وحشت داشتند. آیدن که در خود این توانایی را نمی دید، با ترس سر بلند کرد تا هرطور شده حرفی بزند اما همان چند کلمه نیز بعد دیدن چشمان قرمزی که درست به او خیره شده بود، از یادش رفت. از طرف دیگر دراکو که حالا حضور افعی بزرگ را درست در کنارش احساس می کرد، در اوج ترس و نگرانی باز هم طلسم را اجرا کرد. آیدن نیز که بیشتر از دراکو از عواقب اینکار اطلاع داشت، با شرایطی مشابه دوستش چاره ای جز اطاعت نداشت.

درون هر دو طوفانی از احساسات متفاوت برپا بود. ندای وجدان آنها را به توقف تشویق کرده و ندای دیگری مرگ را در صورت انجام اینکار به آنها یاداوری می نمود.

از طرف دیگر اسنیپ نیز که به سختی ظاهر بی تفاوت خود را حفظ کرده بود، کم کم تحمل این وضعیت برایش دشوار میشد. متاسفانه راهی نیز برای تمام کردن این ماجرا پیش رویش قرار نداشت. ای کاش از قبل برای فهمیدن برنامه های لرد تلاش می کرد تا به پسرخوانده اش آمادگی های لازم را می داد. درست زمانی که مشغول گشتن ذهنش برای یافتن جمله یا بهانه مناسب که بتواند اربابش را قانع کند، بود دست لرد بار دیگر بالا رفت.

سپس دالاهوف برای بررسی وضعیت آنها جلو رفت. در آن زمان سه نفر بیش از بقیه برای فهمیدن نتیجه به دهان مرگخوار چشم دوخته بودند. دراکو که دیگر نمی توانست لرزش دستش را مهار کند، آن را در پشت سرش مخفی کرد. چشمان بسته و جسم بی حرکت مرد، نتیجه کار را اطلاع می داد. آنها قبل از این نیز به اندازه کافی زیر طلسم های شکنجه متعدد قرار داشتند و تحمل این مقدار درد طاقت فرسا برای هیچکس ممکن نبود. نتیجه کار یا دیوانگی بود و یا مرگ! زمانی که دالاهوف مرگ مردی که مقابل دراکو بود را اعلام کرد، گویی زمان برای پسر جوان متوقف شد. آن لحظه گویی به جز جنازه ای که در مقابلش افتاده بود، نه چیزی می دید و نه صدایی می شنید. حتی نفس کشیدن برایش سخت به نظر می رسید. نگاه وحشت زده اش هنوز به جلو خیره شده بود. اما در طرف دیگر، آیدن که به محض دیدن این اتفاق سرگیجه شدیدی به سراغش آمده بود، کمی به کنار تلوتلو خورد. پنجمین مرد که در مقابل او قرار داشت، گویی هنوز زنده بوده و نفس می کشید و درست به همین خاطر اینبار او مخاطب لرد سیاه قرار گرفت.

- مثل اینکه پایان این داستان به عهده توئه سارتر.

با این حرف آیدن گیج و متحیر و البته همراه با ترس به لرد نگاه کرد. یک لحظه حال خرابش به کل از یاد رفت. دستور بعدی لرد چیزی نبود که او حتی تصورش را داشته باشد.

- تمومش کن!

اما او برای لحظه ای تقریبا ماتش برده و در ذهن مشغول مرور چندباره آن بود. به طرز مسخره ای معنایش را در آن لحظه نمی فهمید و مانند یک کودن به نظر می رسید. اما در همین زمان ضربه محکمی که دالاهوف با مشت به پهلویش کوبید او را به خود آورده و کمی در خود جمع کرد. دراکو هنوز با سر و شانه های پایین افتاده، مثل مجسمه ایستاده و به زمین نگاه می کرد. اما این صدای لرد سیاه بود که باعث شد او به آرامی سرش را به طرف دیگر بچرخاند. انگار برای مدتی آنجا حضور نداشته و متوجه اطراف نبود.

- فکر کنم بخوای پدرت هم به جنازه های امروز اضافه بشه سارترا!

آیدن در حالی که دیگر نمی توانست به درستی روی پا بند شود و حتی صدای مرگخوار را به درستی بشنود، به محض دیدن چوبدستی دالاهوف که پدرش را نشانه رفته بود، تک سرفه ای کرده و به سختی دستش را برای هدف گرفتن مرد بالا برد. اگر تا چند لحظه دیگر دستور را اجرا نمی کرد، پدرش را از دست می داد. باید چه می کرد؟ فقط چند ثانیه فرصت داشت که بین مرگ یک انسان بی گناه و یا پدرش، یکی را انتخاب کند. به وضوح ظاهر زندانی نشان می داد که هیچ امیدی به بهبودی او نیست و حتی در صورت زنده ماندن و رهایی، دیگر نمی تواند مانند قبل زندگی کند. ولی پدرش ... او نمی توانست کشته شدنش را ببیند. مرگی که فقط به خاطر او اتفاق می افتاد.

در آن جمع فقط دراکو بود که می توانست به درستی حال دوستش را درک کند. او در گذشته دو بار چنین موقعیتی را تجربه کرده بود. شاید بار اول دستور کشتن در کار نبود اما بار دیگر، مجبور به اطاعت از فرمانی شد که نتیجه آن درخشش طلسم مرگ و پایان یافتن زندگی مخالف درجه یک لرد سیاه بود. درست مانند همان شب او در گوشه ای ایستاده و با احساسی مشابه فقط به اجرای طلسم و برخورد آن با قربانی دیگر نگاه کرد.

به آیدن نگاه کرد که با دستان لرزان و رنگ پریده، چوبدستی را آهسته پایین آورد و کمی بعد آن را روی زمین انداخت. هدف اصلی در امروز که شرط اول زندگی در اینجا نیز محسوب میشد، همین بود. آنها هر چقدر که در تمرینات خوب ظاهر می شدند باز هم از نظر لردسیاه برای پذیرش به عنوان نیروی جدید، باید اینگونه عمل می کردند. در غیر این صورت پیامد های جبران ناپذیری در انتظارشان بود. در حقیقت آنها باید به تغییر سرنوشت و اینکه از این بعد باید به گونه ی دیگری زندگی کنند، باور می کردند.... البته نه برای همیشه!!

سپتامبر 2010- جزیره برکنر

به محض برگشتن از بیمارستان و خداحافظی از ابرفورث یک راست خود را به جزیره رساند. بعد دیدن ویزلی و ریموس تازه به عمق فاجعه پی برده بود. با اینکه بیل به لطف مراقبت های فرانک وضعیت بهتری پیدا کرده بود اما ریموس هنوز حال مساعدی نداشت. طی صحبتی که با درمانگر داشت متوجه شد، آیدن از نفرین خاصی برای آسیب به چشمان ریموس استفاده نموده که هنوز فرانک برای خنثی کردن آن راه مناسبی پیدا نکرده بود. اما خوشبختانه اینبار توماس علت اصلی را می دانست و توانست روش درمان را تشخیص دهد. با اینکه روندی طولانی داشت اما در نهایت میشد برای بازگشت بینایی لوپین امیدوار بود. این نفرین جزو جادوهای سیاه محسوب میشد. بنابراین با مشاهده این وضعیت، ترجیح داد همین امشب خود را به اینجا رسانده و یک صحبت اساسی با شاگردش داشته باشد. امشب از هر راهی برای حرف کشیدن از او استفاده می کرد.

برخلاف قبل اینبار جزیره شب آرامی را تجربه می کرد و فقط هوای سرد و مرطوبی در اطراف احساس میشد. تاریکی به طور کامل همه جا گسترده بود و حتی یک چراغ یا روشنایی کوچک نیز به چشم نمی خورد که این موضوع تعجب توماس را به دنبال داشت، طوری که یک لحظه خیال کرد به مکان اشتباهی وارد شده است. همانطور که به دقت اطراف را بررسی می کرد، برای مشاهده و تشخیص مسیر چوبدستی اش را روشن کرد و با احتیاط پیش رفت. ساختمان عمارت که فقط سایه سیاهی از آن مشخص بود، از آن فاصله مانند خانه ارواح به نظر می رسید و حس نگرانی را در پیرمرد ایجاد کرد.

با خود گفت، یعنی آیدن بعد از آن دعوا به خانه برنگشته؟ ... با این فکر احساس بدی پیدا کرد ... اما حتی در این صورت مگر وود را نیز با خود برده بود که اینجا اینگونه به نظر می رسید؟ از اینکه اتفاقات دیگری افتاده و خطری برای آیدن ایجاد شده باشد، ترسی به دلش نشست و همانطور که چراغ های مسیر را روشن می کرد، برای رسیدن به خانه سرعت بیشتری به قدم هایش داشت. با این اوضاع هرچه که در ذهن برای گفتن به آیدن آماده کرده بود را فراموش کرده و حالا فقط می خواست او را ببیند.

به محض رسیدن به درب عمارت، ضربه ای به آن زد اما هنوز دستش برای زدن ضربه دوم پایین نرفته بود که با شنیدن جرجر آرام آن، مکث کرد. درب عمارت باز بود! ... حال دیگر ترس و نگرانی واقعی به جانش افتاد. بار دیگر اطراف را از نظر گذراند. بیش از اندازه ساکت به نظر می رسید، شاید او اینگونه خیال می کرد. آهسته دستش را روی دستگیره قرار داد و همانطور که به آرامی آن را هل می داد تا صدایی تولید نکند، داخل شد.

داخل ساختمان نیز مانند محیط بیرون در تاریکی غلیظی فرو رفته بود. بی مقدمه گلوله نوری را به سمت بالا و جایی که حدس میزد لوستر باشد، فرستاد و در اندک ثانیه ای تمامی شمع های آن یکباره روشن شده و سالن را غرق نور کرد. توماس که همچنان چوبدستی اش آماده هرگونه واکنش بود، به اطراف با دقت نگاه کرد. در ظاهر که تغییری ایجاد نشده و همه چیز سرجای قبلی قرار داشت. به علت اقدامات آیدن به حدی از امنیت اینجا مطمئن بود که حتی درصد کمی نیز برای ورود افراد غریبه به جزیره را محتمل نمی دانست.

جن خانگی را چند بار صدا زد و زمانی که ظاهر شدن او به تعویق افتاد، شروع به سرکشی اطراف کرد. چند قدمی که به مبل ها نزدیک شد، با احساس بودن کسی روی آنها، سریع خود را رساند اما با کمال تعجب وود را خوابیده روی آن دید. نفس های آرام و عمیق جن ریزنقش زنده بودنش را نشان می داد اما این موضوع بی نهایت تعجب آور بود. توماس جلو رفته و همانطور که حواسش به اطراف بود، او را چند بار صدا کرد. اما زمانی که عدم واکنش او را مشاهده نمود، طلسم هوشیاری را روی او اجرا کرد. وود بلافاصله چشمانش را باز کرده و با دیدن توماس که با چهره ای گرفته و جدی به او خیره شده بود، تقریبا از جا پرید و در حالی که درد شدیدی در سرش احساس می کرد، پشت گردنش را خاراند و بریده بریده گفت:

- سلام ارباب ... وود ... معذرت میخواد ... ارباب ... وود خواهش ...

توماس که بابت این اتفاقات به اندازه کافی گیج شده بود، دستش را برای ساکت کردن وود بالا برد و سریع گفت: بس کن ... اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟

وود سرفه ای کرد و همانطور که دستانش را به لباسش می کشید، جواب داد: وود نمیدونه ارباب.

توماس کلافه سری تکان داد و همانطور که به سمت راه پله می رفت، عصبی گفت:

- یعنی چی که نمیدونی؟ ... کی بیهوشت کرده؟ ... کسی اومده اینجا؟

- نه ارباب.

- آیدن کجاست؟ ... مگه برنگشته خونه؟

- وود آیدن رو نمیشناسه ارباب.

اما صدای ضعیف جن به گوش توماس که به سرعت در حال طی کردن پله ها بود، نرسید. گلوله های نورانی به محض رسیدن به راهرو طبقه اول، از چوبدستی مرد به پرواز درآمده و یکی یکی به سمت چراغ های دیواری رفتند.

توماس به سرعت و در حالی که مدام آیدن را صدا کرده و مراقب اطراف بود، به سمت اتاق رفت. اما همین که چراغ های آن را نیز روشن کرد، تقریبا از تعجب ماتش برده و چند لحظه همانطور که دستش روی درب بود، خشکش زد. با اینکه در وسایل اتاق تغییری ایجاد نشده بود اما درب های باز کمد خالی از لباس، کشو های بیرون کشیده میز تحریر و بوفه شیشه ای کنار آن که محل نگه داری سایر وسایل و شیشه های معجون شاگردش بود و حال کاملا تخلیه شده به نظر می رسید، نشان از اتفاقی بود که توماس هیچگاه تصور آن را نیز نداشت. همانطور که به آرامی در میان اتاق قدم میزد، با صورتی متحیر وسایل و لوازم باقیمانده را بررسی می کرد.

- اینجا چخبره؟ (این را به آهستگی زیرلب زمزمه کرد).

اما به محض دیدن وود که با دستان گره کرده گوشه تخت ایستاده بود و با نگرانی به او و اطراف نگاه می کرد، با عصبانیت گفت: اینجا چخبره وود؟ ... میخوای حرف بزنی یا نه؟ ... گفتم آیدن کجاست؟

جن خانگی سرش را با دستان لاغرش گرفت و گفت: وود یادشه شما دیروز از اینجا رفتید و دیگه نیومدید ... وود آیدن رو نمی شناسه ارباب.

توماس که به اندازه کافی اعصابش خراب بود، ابرو درهم کشید و چند قدمی به او نزدیک تر شد.

- این مسخره بازیا چیه؟ ... یعنی چی که آیدن رو نمیشناسی؟

وود با چهره ای ترسیده و گوش های پایین افتاده، با صدای مرتعش گفت: وود دروغ نمیگه ارباب ... وود آیدن نمیشناسه!

توماس برای مدتی به وود خیره شد. در سرش افکار و احتمالات متعددی می چرخید که یکی از آنها پر رنگ تر بود. بی معطلی به سمت اتاق کار آیدن رفت و دستگیره را چرخاند. برخلاف قبل در به راحتی باز شده و دیگر خبری از قفل مخصوصی نبود. با درخشش گلوله نورانی در بالای آن اتاق کوچک، توماس به درست بودن حدسش پی برد. اتاق کاملا خالی بود و به غیر از یک میز و صندلی و تعدادی قاب عکس خالی که روی میز و کف پراکنده شده بودند، وسیله دیگری به چشم نمی خورد. با اینکه دیدن همین دوجا برای از بین رفتن شک و تردید کافی بود اما باز هم طاقت نیاورده و به تمام نقاط دیگر حتی اتاق معجون سر کشید. زمانی که آنجا را نیز کاملا خالی و خلوت دید، دیگر کاملا مطمئن شد. به آرامی به چارچوب درب تکیه داده و به کابینت ها و کشوهای باز با ناراحتی نگاه کرد.

این اتفاق فقط یک معنی داشت .... رفتن ناگهانی آیدن ... و اینطور که به نظر می رسید برای همیشه آنجا را ترک کرده بود! جمع کردن وسایل و اصلاح کردن خاطرات جن خانگی نیز این موضوع را ثابت می کرد. توماس که روز و شب پر ماجرایی را گذرانده بود، با احساس سست شدن پا همانطور که برای راه رفتن از دیوار و کابینت ها کمک می گرفت، روی تنها چهارپایه موجود به آرامی نشست و دستش را روی میز قرار داد.

اما چرا آیدن باید اینکار را انجام دهد؟ ... چرا باید آنجا را ترک کند؟ ... مگر او چه گفته بود که نتیجه اش این شد؟ ... چرا باید بی خبر برود؟ ... اصلا به کجا رفته بود؟ ... توماس به خوبی می دانست آن پسر هیچ جایی برای رفتن و مهمتر از همه هیچ مکان امنی در این کشور ندارد. بنا به گفته آیدن او تا آخر عمر باید مانند فراری ها زندگی کند زیرا سایه لرد و دارودسته اش را همیشه پشت سرش می دید. اما حالا او رفته بود ... اما کجا؟

دستانش را کلافه به صورتش کشید. دیگر به حرف های ابرفورث یا وضعیتی که در بیمارستان دیده بود اهمیت نمی داد. حالا فقط و فقط نگران آیدن بود... نگران تنها شاگردش که او را مانند پسر نداشته اش می دید. خود را به خاطر

این اتفاق سرزنش می کرد. آیدن به خاطر حرف های او این تصمیم را گرفت. اگر او روی نحوه صحبتش کمی بیشتر فکر می کرد و صرفا از روی عصبانیت دهانش باز نمیشد قطعا شرایط اینگونه نبود.

"تو هیچی نیستی بجز یک جوون احمق که در اوج بی عرضگی خیال میکنه انسان مهمیه ... گذشته رو اگه به یاد بیاری متوجه جایگاهت میشی ... میفهمی که من کی هستم و باید چطور صحبت کنی ... بزار ببینم ... اصلا اون روز رو یادت هست؟ ... اگه من اون روز لعنتی نمی رسیدم الان کجا بودی؟ ... یک جنازه توی یک قبر بی نام و نشون که حتی اسمت هم روی سنگش نوشته نمیشد ... بعد به من میگی توی زندگیت دخالت نکنم؟ ... این زندگی و موقعیت رو چطور به دست آوردی؟ ... من برای شنیدن این حرف ها و توهین ها اینکار رو نکردم! البته با شنیدن حرف های امشب آرزو میکنم ای کاش هیچ وقت دیداری بین من و تو اتفاق نمی افتاد ... چون لیاقت برخی انسان ها چیزی نیست که خیال میکنن"

حرف هایی که آن شب گفته بود را به یاد آورد. خودش به اشتباه بودن تک تک کلماتش اعتراف می کرد اما در آن لحظه اختیاری روی آنها نداشت. در این مدت گوشه ای از ذهنش او را مدام به این خاطر سرزنش می کرد اما حرف های آیدن، ابرفورث و وضعیت دو عضو محفل باعث میشد او، دنبال راهی برای سرپوش گذاشتن اشتباهش باشد ... ولی! ... حالا میفهمید که چه فکر غلطی داشته!

همانطور که درب یکی از کابینت ها را به آرامی می بست، با خود زمزمه کرد: بی عرضه؟

پوزخند مسخره ای به خودش زد. فقط توماس خود واقعی شاگردش را می شناخت ... تنها او می دانست پشت این چهره ساکت و به ظاهر معمولی، چه شخص و قدرتی پنهان شده است. درست به همین علت بود که از عاقبت درگیر شدن اعضای محفل با او می ترسید. آنها اطلاعی از حریف نداشتند اما توماس به خوبی می دانست اگر آیدن بخواهد تمرکزش را به جای لرد و دارودسته اش روی محفل معطوف کند، آنها روزهای سختی پیش رو خواهند داشت. خودش او را به اینجا رسانده بود ... البته بیشتر نقش یک راهنما را داشت و این هوش، اراده و انگیزه فوق العاده و عجیب پسر جوان بود که در ادامه مسیر تا رسیدن به هدف کمکش کرد.

با اندوه به اطراف سر چرخاند. از فکر این جدایی دائمی و ناگهانی، ناراحتی عمیقی در قلبش حس می کرد. فکر اینکه حال هر دو، دوباره تنها شده اند که البته برخلاف آیدن، برای توماس به لطف داشتن دوستان جدید زیاد قابل توجه نبود! ... لیوان آبی ظاهر کرد و یک نفس نوشید ... زمانی که چشمش به آسمان تیره افتاد، آهسته گفت: کجا رفتی پسر؟

سپتامبر 2010- جنگل ویچ وود

زمانی که در حاشیه جنگل ظاهر شد، هوا گرگ و میش عصرگاهی را نشان می داد که با وجود درختان سر به فلک کشیده تیره تر از معمول به نظر می رسید. به آرامی به اطراف سر چرخاند و با دقت خاصی گوشه و کنار منطقه را بررسی کرد. نسبت به جزیره هوای سردتری حاکم بود و باد تندی که بین درختان می وزید، مدام شاخه و برگ درختان را به چپ و راست حرکت می داد. وقتی از امن بودن آنجا مطمئن شد، دوباره کیف و چمدان ها را برداشته و به سمت قسمت مرکزی آن جنگل تاریک، حرکت کرد. هرچه جلوتر می رفت، به رطوبت و سرمای هوا افزوده میشد. این مکان را از سالیان قبل می شناخت. این اطراف خانه های جنگلی زیادی قرار داشت که زمانی محل زندگی

جادوگران و ساحره های زیادی محسوب میشد اما ایجاد جنگ های متعدد و رفت و آمد مرگخواران به آنجا باعث کشته شدن یا مهاجرت آن افراد شده بود. اکنون نیز از آن خانه های عجیب و البته زیبا غیر از چند تخته چوب سوخته و شکسته باقی نمانده بود و در عوض منظره وحشتناکی را ایجاد می کرد. طوری که ماگل های اطراف با ناپدید شدن طلسم های محافظتی و دیدن این خرابه های عجیب و غریب که هنوز بوی مرگ می داد، این جنگل را تسخیر شده ارواح و مردگان دانسته و زیاد به آنجا تردد نمی کردند.

آیدن همانطور که راه خود را برای یافتن مکان مناسب ادامه می داد، از بین ریشه های بیرون زده و تنومند، تنه درختانی که به علت فرسودگی زیاد شکسته بودند، چاله های بزرگ و کوچک آب و انبوه برگ های خشک که تماما کف جنگل را پوشانده بود، عبور می کرد. تنها مکان امنی که می شناخت اینجا بود. حدود چهار یا پنج سال پیش که مجبور بود در متروکه های حاشیه شهر، نواحی دور افتاده و خرابه های آن زندگی کند، تجربه های زیادی به دست آورده بود و به خوبی می دانست کجا امنیت دارد. جایی خلوت و آرام، بدون مزاحم و البته با احتمال رفت و آمد کم مخصوصا در نواحی مرکزی که عملا غیر قابل دسترس بود. هرچه جلوتر می رفت، مه پایین تر آمده و پوشش گیاهی انبوه تر میشد. از شدت بی حالی قدم هایش روی زمین کشیده میشد و می خواست اندکی نشسته و استراحت کند اما باید قبل از تاریک تر شدن هوا جای مناسبی برای گذراندن امشب و شب های بعدی، پیدا می کرد.

به قدم هایش سرعت بیشتری داد و زمانی که مطمئن شد به اندازه کافی از محیط جنگل، فاصله گرفته است، برای پیدا کردن محل اقامت مناسب دقت بیشتری به خرج داد. کمی که در اطراف قدم زد، بالاخره محیط کوچکی را پیدا کرد که تقریبا گیاهی نداشت و صرفا با چند درخت کوچک و چاله کم عمق آب پر شده بود. چمدان ها را زمین گذاشته و برای مدتی به دقت اطراف و پشت سر را نگاه کرد. ظاهرا که مکان خوبی برای اقامت به نظر می رسید.

بعد از قطع همان چند درخت محدود و ناپدید کردن آب، یکی از چمدان ها را باز کرد. با حرکت مختصری که به چوبدستی اش داد، چادر نه چندان بزرگی خارج کرده و در فاصله کمی برپا نمود. سپس یک تخت خواب تاشوی فلزی، یک نیمکت و میز چوبی به همراه یک فانوس کوچک که بلافاصله در بالای چادر آویزان شد، نیز در اطراف قرار گرفت. به نمای خانه جدیدش و آسمان تیره نگاه کرد و سری تکان داد. با خستگی کیف و چمدان ها را به گوشه ای انداخت و برای برقراری دیواره امنیتی مخصوص چند متری از چادر فاصله گرفت. زمانی که خیالش از همه جهت راحت شد، به چادر برگشت و بعد از روشن کردن یک محفظه گرمایی کوچک روی زمین، پالتویش را درآورده و درحالی که گردنش را با دو دست ماساژ می داد، روی تخت نشست.

این اتفاقات چیزی نبود که او انتظارش را داشت. دوستی توماس با آن افراد عوضی که از نظر او فقط یک مشت آشغال بودند، تمام برنامه های او را تغییر داد. از اینکه اکثر زندگی اش را زیر سایه این احمق ها گذرانده و حالا هنوز هم موی دماغش بودند، بی نهایت خشمگین بود. در گذشته و از زمانی که به یاد می آورد زندگی اش توسط ولدمورت یا همین افراد مثلا خیرخواه و درستکار، بازیچه ای بیش نبود. اما حالا اوضاع کاملا فرق داشت. اشتباه از او بود که همان ابتدا وقتش را فقط صرف مبارزه و کشتن مرگخوار ها کرده بود باید از آن موقع هدف دیگرش را سیاه کردن زندگی این افراد قرار می داد که البته خیلی راحت تر به نظر می رسید.

به اطراف نگاه کرد. زندگی ساده و مختصری محسوب میشد. گویا اینجا محل سکونت جدیدی بود که باید تا آخر عمر و تا زمان رسیدن مرگش در آن زندگی کند. لبخند تلخی زد و روی تخت دراز کشید. دستانش را زیر سر گره

کرد و به بالا خیره شد. زمانی در گذشته نه چندان دور در بهترین امکانات و اشرافی ترین عمارت کشور زندگی می کرد. اما گذر زمان چنان بود که همان پسر ثروتمند و مرفه کارش به زندگی در این چادر و جنگل متروک ختم شود. ناخودآگاه به یاد توماس افتاد. زمانی که از جزیره خارج شد، ابتدا به خانه او رفت. می دانست که او همراه ابرفورث به بیمارستان رفته است. به همین علت وارد خانه شده و هرچه کتاب و یادداشت مربوط به معمای اخیر بود را برداشته یا در آتش نابود کرد. با اینکه توماس به علت پیمان ناگسستنی نمی توانست به کسی چیزی درباره آن مسئله بگوید اما باز هم باید تمام اقدامات پیشگیرانه را انجام می داد. دلش به این کار راضی نبود و عذاب وجدان لحظه ای رهایش نمی کرد. او نباید با توماس اینگونه رفتار می کرد. کسی که او را نجات داد و برای شروع یک زندگی جدید کمکش کرد. وضعیت و شرایط اکنون را تماما مدیون آن پیرمرد خوش قلب و مهربان بود. ولی راهی غیر از این نداشت. او نمی توانست برای توماس تعیین تکلیف کند و از طرف دیگر نباید به محفل نزدیک میشد!

حتما تا حالا توماس متوجه عمارت خالی شده بود و طولی نمی کشید که با مدارک سوخته و دزدیده شده خانه اش نیز رو به رو شود. به خوبی معلوم بود که درباره او چه فکری کرده و چه حالی به او دست می داد. می توانست تصور کند که در اوج عصبانیت چه ناسزاهایی به او گفته و چه حرف های درباره اش می زند. خائن، ترسوی کثیف و یک آدم عوضی، نمک نشناس و پست مثال هایی از این قبیل بود اما برای او دیگر این حرف ها اهمیت نداشت. خیلی وقت بود که دیگر به حرف های اطرافیان توجه نمی کرد.

متکایی از چمدان خارج کرده و پالتویش را رویش کشید. ترجیح داد به جای این افکار روی برنامه های آینده ای که داشت تمرکز کند. آنطور که معلوم بود از این بعد باید اینگونه زندگی می کرد، پس نباید این برای رسیدن به هدفش تبدیل به مانع میشد. فردا باید یک سر به دختر اتکینز زده و بلاخره قرار ملاقاتی با پدرش ترتیب می داد. به نظر قرار بود خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشت به مقری که زمانی در آن خدمت می کرد، وارد شود. ولی اینبار با گذشته تفاوت زیادی داشت!

سپتامبر 2010- وزارت سحر و جادوی انگلستان

آخرین خط گزارش روزانه را نوشته و قلم را کنار گذاشت. همانطور که به صندلی پاتر نگاه می کرد، کاغذ را به موشکی تبدیل و آن را به خارج اتاق هدایت کرد.

با حرص گفت: معلوم نیست باز کدوم گوری رفته و داره چه غلطی میکنه!

اما هنوز جمله اش پایان نیافته بود که چند ضربه کوتاه به در خورد و هنوز او اجازه ورود نداده، شخص مراجعه کننده وارد شد. رابرت دهانش را برای اعتراض باز کرد که با دیدن هرمایني، نظرش عوض شد.

- سلام ... چیزی شده؟

صورت زن جوان برافروخته بود و کاملا نشان می داد که از موضوعی به شدت عصبانیست! هرمایني بلافاصله روی در طلسم ضد شنود گذاشت. چند قدمی جلو تر رفت و عصبی گفت: رابرت ... من از دست تو باید چه کار کنم؟ ... کی میخوای این موضوع رو بی خیال بشی؟ ... چرا دست بردار نیستی؟

رابرت که واقعا نمی دانست علت این عصبانیت چیست و این حرفا چه معنایی دارد، با چهره متعجب او را نگاه کرد و گفت: منظورت رو نمیفهمم! ... چی شده؟

ساحره جوان سریع جلو رفته و بسته کوچکی را با حرص روی میز و مقابل او گذاشت.

- منظور منو نمیفهمی؟ ... متاسفانه منم منظورت رو از این کار ها نمی فهمم!

رابرت نگاهی به بسته کادوپیچ شده کرد. این همان هدیه ای بود که دیروز به مناسب تولد خانم ملوین به مادرش تحویل داد. اما این چرا باید دست گرنجر باشد؟ چهره اش کمی حالت جدی به خود گرفت و جواب داد: این دست تو چیکار میکنه؟

هرماینی دستش را به کمر گذاشت و لبخند عصبی زد.

- به نظرت هدیه ای که به لیانا مربوط میشه چرا باید دست من باشه؟ غیر از اینکه خودش با کلی دعوا و شکایت این رو به دستم برسونه که بهت برگردونم!

سپس هنوز دهان رابرت برای حرف باز نشده بود که هرماینی دستش را به نشانه سکوت بالا برد و ادامه داد: هیچی نگو و ساکت باش ... چون اینقدر از دستت عصبانی هستم که میخوام همین دفتر رو روی سرت خراب کنم! (این میزان عصبانیت تا بحال در ساحره جوان دیده نشده بود. سپس دستش را مقابل او تهدید آمیز بالا برد)

- بهت گفتم اگه با لیانا یا خانم ملوین صحبت کردی و جواب منفی شنیدی، این بحث رو تموم کن ... کاملا فراموشش کن ... برای من مهم نیست چطوری اما برای همیشه لیانا و این علاقه اشتباه رو بریز دور ... اما مثل اینکه متوجه منظور من نشدی ... یا اینکه به خاطر یک لجبازی بچگانه که از نظر من احمقانه است، میخوای این ماجرای لعنتی ادامه پیدا کنه!

رابرت که شنیدن این حرف ها برایش دور از انتظار بود و به هیچ عنوان غرورش اجازه نمی داد که یک ماگل زاده در مقابلش اینگونه صحبت کند، برخاست و با عصبانیت گفت: بهتره مراقب حرفات باشی ... این از نظر تو احمقانه است چون هیچ درکی نسبت به آینده نداری اما برای من اینطور نیست خانم گرنجر.

هرماینی کمی بیشتر صدایش بالا رفت.

- من مراقب حرفام هستم آقای کلارک پس بهتره تو هم گوشات رو خوب باز کنی! ... برنامه و آینده تو نه فقط به من بلکه به هیچکس دیگه مربوط نیست ... و دقیقا همین مورد درباره دیگران هم صادقه چون برنامه و آینده دیگران هم به تو مربوط نمیشه ... اگه لیانا به تو جواب منفی داده یعنی منفی و تمام ... مهم نیست این جواب از نظر تو اشتباهه ... چون نظرت این وسط اصلا اهمیت نداره و تنها کاری که لازمه انجام بدی احترام گذاشتن به نظر و خواست طرف مقابله! ... نه اینکه از راهی برای رسیدن به چیزی که میخوای و کاملا اشتباه هم هست، تلاش کنی و افرادی که در این بین ناخواسته آسیب میبینن هم برات ذره ای مهم نباشه!

رابرت با عصبانیت زیاد، میز را دور زد و درست مقابل ساحره ایستاد. خیلی دلش می خواست همین حالا یک درس حسابی به او بدهد اما حیف که فعلا مجبور به تحمل بود.

- بهتره بدونی من برای رسیدن به چیزی که میخوام تلاش میکنم و همچنین نمیخوام کسی توی کارم دخالتی داشته باشه! اینطوری هم لازم نیست نگران آسیب دیگران باشی!

- تو چرا نمیفهمی؟ ... با این بی فکری هات فقط داری رابطه دوستی بین من و لیانا رو از بین می بری ... متاسفانه لیانا این ماجرا رو از چشم من میبینه که البته حق داره چون من شروعش کردم و اجازه دادم تو حتی به این موضوع فکر کنی!

رابرت با عصبانیت دستی در هوا تکان داد و زیر لب غرید: من نمی فهمم شماها چرا یک مسئله به این سادگی رو پیچیده می کنید! ... من فقط یکبار با این خانم صحبت کردم! همین ! ... چرا اینجوری حمله می کنید؟! ... حتی مادرش هم موافق بود و گفت خودش صحبت میکنه! منم از اون به بعد دیگه حرفی نزدم! ... این هدیه هم فقط برای فهمیدن جواب نهایی بود ... واقعا متاسفم که بدون فکر فقط دنبال متهم کردن بقیه هستی گرنجر!

هرماینی نفس عمیقی کشید و تلاش کرد کمی بیشتر به خود مسلط شود. حرف های لیانا او را به اندازه کافی عصبی کرده بود و حالا می خواست تلافی آنها را سر رابرت دربیاورد. اما به نظر کمی تند رفته بود. برای همین صدایش را کمی پایین آورد.

- خیلی خب اصلا حق با توئه ... تو حرفات رو زدی و دنبال گرفتن نتیجه بودی ... حالا هم نتیجه کاملا مشخصه! ... بهتره از این به بعد روی فراموش کردن این قضیه کار کنی! ... در ضمن این یک مسئله ساده نیست! برای صدمین دفعه ... چون لیانا یک دختر بی تجربه نیست ... حتما با خانم ملوین کاملا روی این موضوع بحث کردن و نتیجه این شده!

رابرت روی پاشنه پا چرخید و با حرص گفت: پس حرفایی که میزدی چی؟ یادت رفته؟ ... اون تنهاست ... توی خطره ... نیاز به یک مراقب و تکیه گاه داره ... پسرش نیاز به یک خانواده داره! میخوای بگی اونا روی همه این موضوعات فکر و بحث کردن؟

هرماینی چشمانش را بست و با مکث جواب داد.

- یادم نرفته! ... هنوز هم قبول دارم که حق لیانا داشتن یک زندگی آروم و جدیده که امنیت خودش و برایان رو حفظ کنه ... اما وقتی خودش این رو نمی خواد و شرایط الان رو به هر چیز دیگه ای ترجیح میده، هیچکدوم از ما و حتی مادرش نمی تونیم دخالت کنیم! درست به همین دلیله که موافقت خانم ملوین نباید برای تو مهم باشه! ... لیانا کاملا عاقلانه فکر کرده و وقتی میگه تنهایی براش بهترین انتخابه و میتونه از پس هر مشکلی بربیاد، قطعا همینطوره! پس باید همه ما مخصوصا تو به نظرش احترام بزاریم! همین ... حرف دیگه ای هم باقی نمونه ... به جز اینکه این داستان همینجا تموم بشه ... در غیر این صورت مجبورم میکنی نوع دیگه ای وارد عمل بشم و این دفعه مطمئن باش برای دور کردن لیانا از تو هر کاری لازم باشه رو انجام میدم!

سپس کمی به چشمان عصبانی پسرجوان نگاه کرد و سریع به سمت درب رفته و قبل از خروج گفت: روز بخیر آقای کلارک!

با بسته شدن درب، رابرت کمی که به آن خیره بود. طلسم ضد شنود را تکرار کرده و همانطور که با حرص چند بار به میز کوبید، فریادی از عصبانیت زد. این روز ها کارهایش به شدت فشرده و درهم برهم به نظر می رسید. از یک طرف باید اقدامات لازم برای حمله اربابش به وزارت خانه را انجام می داد و از طرف دیگر باید قبل اقدام مرگخواران این موضوع را تمام می کرد تا بعد از آن مشکلی پیش نیاید. به خوبی می دانست که در صورت تسلط لردسیاه به کشور آنها بدون این نقشه راه سختی برای مبارزه و کشتن تک تک مخالفان خواهند داشت. حتی امکان لو رفتن هویت او در آینده ای نه چندان دور وجود داشت و دیگر او نمی توانست در این داستان نقش اصلی را ایفا کند. این مقدار تلاش و فعالیت در مرکز خطر را بر عهده نگرفته بود که در آخر افتخارات نسیب کسانی شود که حتی کوچک ترین زحمتی برای رسیدن به آن نداشته اند.

او مقام اول را برای خود می خواست و برای دستیابی به آن هر کاری می کرد. اجازه نمی داد کسی مانعش شود و بی معطلی نابودش می کرد. درست مثل حالا. برنامه ای که داشت تنها راهی بود که می توانست او را به محفل نزدیک کند و با اینکار خیلی راحت می توانست اطلاعات لازم را به ارباب رسانده و مرگ تک تک آنها پله های ترقی او را بسازد. پس هیچ قصدی برای عقب نشینی نداشت. همین دیروز وقتی از مراقبی که برای خانه خانم ملوین گذاشته بود، آمدن لیانا را شنید سریع به آنجا رفته و توانست با استفاده به موقع از شبکه پرواز، او را تعقیب کند. رفتن او بعد از دفتر روزنامه به قبرستان گودریک هالو کمی تعجب آور بود. و زمانی که برگشتن زن جوان طولانی تر از حد معمول شد، او را برای فهمیدن علت ماجرا کنجکاو نمود. با باران و طوفانی که آغاز شده بود، مشخص بود که لیانا فورا به خانه مادرش بازمی گردد. به همین خاطر بعد رفتن ساحره، رابرت وارد قسمت اختصاصی قبرستان شد. از شانس بد او باران و باد لحظه به لحظه شدت می گرفت، با این حال او برای فهمیدن مکانی که لیانا به آن سر زده بود، اصرار داشت.

اما به جز حلقه های گل روی چندین قبر که متعلق به افراد مختلف بود، نشانه دیگری به چشم نمی خورد که البته آنها نیز به خاطر طوفان به اطراف پراکنده شده بود. نکته دیگر بیشتر بودن گلبرگ های رها شده در بین قبر های انتهایی بود و مشخص میشد که ساحره حتما در این مکان بوده است. اما خب قبر های دو ویزلی و چند عضو جوان دیگر وزارت خانه یا محفل در آن اطراف تشخیص دقیق را غیر ممکن می کرد. در این بین یکی از سنگ ها بیشتر توجه اش را جلب کرد و باعث شد برای لحظه ای مقابل آن توقف کند. قبری که یک خائن در آن چال شده بود. خیلی دلش می خواست بعد از تکه تکه کردن این سنگ، قبرش را نیز زیر و رو کرده و بقایای باقیمانده این حیوان پست را به آتش بکشد. به همین خاطر حلقه گلی که روی مجسمه ققنوس قرار داشت را برداشته و بعد از تکه تکه کردن آن با نهایت حرص و نفرت، در زیر پای خود و گل و لای له کرد. با نفرت روی آن خم شد و گفت: "مطمئن باش کاری که توی عوضی با ما کردی رو خودم تلافی میکنم!" ....

سپس لگدی به سنگ زده و بعد از انداختن آب دهان روی آن و گفتن چند ناسزای درشت! آنجا را بدون نتیجه ترک کرد. چند روزی میشد که برای خانه ملوین مراقب گذاشته بود تا رفت و آمد های او را کنترل کند اما یکی از اهداف اصلی پیدا کردن خانه لیانا بود که تا بحال موفقیتی نداشت. او هیچوقت مستقیم به خانه اش آپارات نمی کرد. بلکه در ابتدا به مغازه ای کوچک در کوچه دیاگون وارد شده و سپس ناپدید میشد. با اینکه معنی این میزان پنهان کاری را متوجه نمیشد اما قعطا بی دلیل هم نبود و او به شدت می خواست این مسئله را حل کند. متاسفانه ورود به آن مغازه بدون جادوی خاص غیر ممکن بود و انجام هر اقدامی نیز دردسر ساز میشد. پس فعلا نباید کاری انجام می داد.

هدیه را با عصبانیت به درون کشوی میزش انداخت و آن را با حرص بست. حال که نقشه اول شکست خورد، باید روی نقشه دوم تمرکز می کرد. باید به این زن مغرور نشان می داد که چقدر بی عرضه است ... او باید می فهمید خطر واقعی چیست و چگونه می تواند در کمترین زمان زندگی اش را نابود کند ... فقط اینگونه بود که می توانست امیدی برای موفقیت داشته باشد! روی صندلی نشست و در فکر به پرونده های مقابل خیره شد. آن مزاحم کوچک می توانست نقش اصلی را در برنامه بعدی داشته باشد و وجودش یک فرصت و گزینه عالی بود. اگر این زن خیال می کرد که به تنهایی توان محافظت از بچه اش را دارد، دزدیده شدن راه خوبی برای اثبات بی عرضگی اش بود. با این

کار هم چرت بودن ادعایش مشخص میشد و هم با بازگرداندن او می توانست لیاقت و فداکاری خود را نشان دهد. اگر همه چیز درست پیش می رفت، محال بود که باز هم برای رسیدن به خواسته اش راه دشواری در پیش داشته باشد. پس در کمال بدجنسی لبخندی زد و گفت: به زودی همدیگه رو ملاقات می کنیم خانم ملوین!

سپتامبر 2010- برنلی

در گوشه یکی از کافه های شلوغ واقع در محله ای بدنام در برنلی، اتکینز به همراه گیبس نشسته و در سکوت لیوان نوشیدنی را در دست می چرخاند. سروصدای مشتریان تقریبا کر کننده به نظر می رسید اما نه برای او که فارغ از دنیای اطراف سخت به فکر فرو بود. در چند ماه گذشته به دلیل ماموریتی که داشت حتی یک روز را آرام و بدون استرس پشت سر نگذاشته بود. با اینکه هیچ موفقیتی نیز در پیدا کردن آن گروه لعنتی نداشت اما تنها نقطه مثبت این بود که در این مدت دیگر هیچ اقدامی از جانب آنها صورت نمی گرفت. شاید این خود یک عقب نشینی محسوب میشد زیرا در گذشته هر هفته تقریبا خبری از آنها به گوش می رسید. البته این مورد باعث نشده بود که لرد از دستگیری آنها منصرف شود بلکه ترجیح داده بود که فعلا روی برنامه حمله به وزارت خانه و تسلط به کشور متمرکز شده تا حداقل اتکینز نفس راحتی بکشد.

اما اکنون علت اصلی عصبانیت و حال خراب او مفقود شدن دخترش، ژاکلین بود. دو روز از گم شدن بی دلیل او می گذشت و او به شدت نگران بود. از همان موقع که فهمید، تمام مقر را برای پیدا کردن او جست و جو کرده و به طرز غیر مستقیم از سایر مرگخواران ماجرا را جویا شده بود. اما ظاهرا این کار توسط نیروهای خودی صورت نگرفته! از اینکه دخترش کجاست و چه بلایی سرش آمده، روز و شب نداشت و متاسفانه نمی دانست برای پیدا کردنش باید چکار کند. وزارت خانه که مانند دفعات پیش، ماجرا را به گردن مرگخوارها انداخته و عملا کار دیگری انجام نمی داد. اما او که می دانست اینکار ربطی به نیروهای لرد ندارد نمی توانست بی تفاوت باشد. احساسی به او می گفت که پای همان گروه کثیف در میان است ولی باز هم مدرکی برای اثبات نداشت. از آن روز مدام در اطراف کتاب فروشی پرسه میزد تا شاید خبر جدیدی به دست آورد اما بی فایده بود. همسر ژاکلین نیز چند باری به وزارت خانه و مغازه سر زده بود و برای پیگیری ماجرا به شدت پافشاری می کرد. در همین افکار ضربه ای به دستش خورد!

- هوووی حواست کجاست؟

اتکینز به خود آمد و با اخم گفت: چته؟

- ای بابا ... نشد یک بار مثل آدم جواب بدی! یک ساعته دارم فک میزنم ... نفهمیدی؟

- نه ... ترجیح میدم به جای گوش دادن به چرت و پرت های تو، به بدبختی هام فکر کنم!

گیبس که کاملا حالش گرفته بود، پاسخ داد: آها وقتی که به یک حمال نیاز داری که راه میوفتی دنبالم بعد الان حرفام شد چرت و پرت!

اتکینز یک نفس لیوان را سر کشید و با بی حالی گفت: ببین حرف جدید داری بزن وگرنه برو پی کارت که اصلا حال و حوصله ندارم!

- مشخصه ... (سپس برخاست) ... میرم مقر اما بهتره خیلی زود ماموریت رو تموم کنی نابغه چون اینطور که شنیدم صبر ارباب تموم شده و به همین زودی ها تو رو هم بفرسته جای بقیه.

سپس پوزخندی تحویل مرد داده و در بین مردم ناپدید شد. اتکینز نیز همانطور که لیوان دیگری برای خود پر می کرد، ناسزایی به او گفت و سپس دستانش را روی میز تکیه گاه سرش قرار داد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با احساس نشستن یکی روی صندلی مقابل، به خیال اینکه دوستش دوباره بازگشته است با عصبانیت در همان حال گفت: برو پی کارت گیبس وگرنه طور دیگه ای حالیت میکنم!

- چه طوری؟

این صدای جدی و آرام کاملا غریبه بود. به همین خاطر به آرامی سرش را بلند کرده و به محض دیدن آن شخص به شدت جا خورد. مردی با یک بارانی مشکی که کلاهش را نیز کشیده و بر صورتش ماسک نقره ای رنگ قرار داشت، درست در مقابلش نشسته و چشمانش مستقیم به او خیره شده بود. با اینکه از امنیت این مکان مطمئن بود اما باز هم برای اطمینان بیشتر دستش برای برداشتن چوبدستی حرکت کرد اما درست در همین لحظه، ناگهان بدنش در میان یک قفس تنگ قرار گرفت طوری که هرگونه حرکت برایش غیر ممکن شد.

همین که خواست اعتراضی کند، ناگهان زبانش به سقف دهانش چسبیده و عملا لال شد. در آن لحظه چشمانش به خوبی ترس را نشان می داد. از اینکه سروکله کارآگاهان پیدا شده و او را دستگیر کرده اند، وحشتی غیر قابل توصیف به جانش افتاد و بلافاصله رنگ از صورتش پرید. با ترس همانطور که گردنش تقریبا بی حرکت شده بود، به اطراف نگاه کرد اما به نظر همه چیز عادی بوده و هیچکس به آنها توجه نمی کرد. دوباره به مردی که در کمال آرامش مشغول پر کردنی نوشیدنی برای خودش بود، چشم دوخت. در همین لحظه چوبدستی او را روی میز قرار داد و گفت:

- پیدا کردنت اصلا سخت نبود ویلیام اتکینز!

اتکینز در همین لحظه احساس کرد، زبانش آزاد شده و می تواند صحبت کند. به همین خاطر بلافاصله با صدای بلند و عصبی گفت: تو دیگه از کجا پیدات شده؟ این مسخره بازیا چیه؟ ... ولم کن مردک.

این داد و فریاد ها بیشتر به این خاطر بود که سایرین را متوجه کند اما به طور عجیبی باز هم کسی به او اعتنا نکرد. در این لحظه با حرکت مختصر دست غریبه، فضای قبلی مانند غباری ناپدید شده و حالا اتکینز یک راهرو نسبتا تاریک را می دید که آنها در وسط آن و در دو طرف یک میز، نشسته بودند. با ترس به اطراف نگاه کرد.

- هر چقدر عربده بزنی ... نه کسی صدات رو میشنوه نه قراره نیروی کمکی بیاد ... پس بهتره خفه شی، گوش بدی و هر وقت لازم بودی دهن کثیفت رو باز کنی!

در همین هنگام اتکینز با عصبانیت غرید: تو کدوم حیوو....

اما در این هنگام فشار همان قفس نامرئی که گرفتارش بود، بیشتر شده و حرفش را در دهانش باقی گذاشت طوری که صدای جرق جرق استخوان هایش را شنیده و بی هوا فریادی از درد کشید. اما شخص ناشناس به این راضی نبود زیرا ناگهان وارد ذهن مرگخوار شده و وقتی مقاومت او را دید، حلقه های قفس را تنگ تر کرد تا درد ناشی از آن کار را راحت تر کند. زمانی که کارش تمام و خارج شد. اتکینز حس کرد تمام مغزش توسط نیرویی مچاله شده است و به همین علت حالت تهوع و سرگیجه شدیدی به او دست داد.

درست در هنگامی که از درد به خود می پیچید و به نفس نفس افتاده بود. مرد برخاست، پشتی صندلی او را گرفته و به دنبال خود کشید. اتکینز که از این اتفاق عجیب و غریب وحشت داشت، همانطور در تقلا بود که کمی به پایین

خم شده و همانطور که به صندلی چسبیده بود، از پله ها به پایین برده شد. زیرزمین کاملا تاریک بود. تا اینکه او صدای باز شدن دری را شنید و سپس به دنبال مرد به اتاقی که نور ضعیفی آن را روشن می کرد، داخل شد.

به محض اینکه صندلی اش چرخید، از دیدن چیزی که مقابلش بود، برای مدتی درد را فراموش کرده و با تعجب به آن خیره شد. ژاکلین با ظاهری آشفته، روی صندلی در وسط اتاق بسته و دهانش نیز با طلسم قفل شده بود. ساحره جوان نیز که از این اتفاق بی نهایت ترسیده بود با دیدن پدرش در آن وضعیت، در عین ناتوانی ناله ای زده و شروع به گریه کرد. همین نیز برای فوران خشم مرد کافی بود. تلاش کرد تا هر طور شده خود را آزاد کند. باز هم نمی توانست حرفی بزند و یا طلسمی هر چند غیر لفظی و بدون چوبدستی اجرا کند اما با احساس تنگ تر شدن محفظه نامرئی، فریاد خفه ای زد و دست از تلاش برداشت. آنقدر این فشردگی ادامه داشت که به نفس نفس افتاده و دانه های عرق کل صورتش را پوشاند. در عوض لحن تمسخرآمیز غریبه را کنار گوشش شنید.

- چه تلاش مسخره ای! ... پس توی اون خوک دونی بهتون چی یاد میدن؟

سپس ضربه ای نسبی به گوشه سر مرگخوار زد. اشاره ای به زن جوان کرد.

- فکر نمی کردم بچه و خانواده برات مهم باشه! (و سپس پوزخندی زد) ... خیلی راحت خانواده بقیه رو بکشی و اون وقت نگران خانواده خودت باشی! ... حیوونای عجیبی هستید! ... می دونستید؟

کمی مکث کرد.

- البته متاسفم که دیدار پدر فرزندی باید در چنین محیط و با این شرایط رقت انگیز اتفاق بیوفته.

آیدن سپس دستی در هوا تکان داد.

- در هر صورت ... علاقه ای ندارم خیلی زیاد مجبور باشم قیافه نحست رو تحمل کنم ... پس میرم سر اصل مطلب ... اگه جون دخترت برات ارزش داره و میخوای زنده بمونه ... یک سری کار هست که باید برام انجام بدی!

سپس همانطور که چوبدستی را در دست می چرخاند، به سمت ساحره رفت و در پشت سر او قرار گرفت. ژاکلین با ترس و چشمان گرد شده، راه رفتن او را دنبال نمود ولی وقتی نوک چوبدستی مرد روی شقیقه اش قرار گرفت، جیغ خفه ای زد و با گریه نگاه ملتمسانه اش را به پدرش دوخت. اتکینز از اینکه این مرد بلایی سر دخترش بیاورد بسیار می ترسید. می خواست دهانش را باز کرده و بگوید حاضر است هر کاری انجام دهد تا او سالم مانده و آسیبی نبیند.

- در ضمن بزار همین اول عواقب عمل کردن خلاف چیزی که میخوام رو برات روشن کنم! ... کشتنش برای من خیلی ساده است! ... فقط یک طلسم مرگ! ... البته هر دو ما میدونیم که دو نفر دیگه هم هستند که میشه روشون معامله کنیم!

سپس صورتش را نزدیک صورت ژاکلین برد و گفت:

- درست نمیگم خانم اتکینز؟

ساحره به خوبی می دانست منظور از این دو نفر چه کسانی هستند. او نمی خواست به شوهر و فرزند کوچکش آسیبی وارد شود. چشمانش را بست و هق هق خفه ای زد. از دو روز پیش تا بحال در این اتاق زندانی بود و با وجود فریاد ها و ناله ها که فقط درخواست کمک بود، کار دیگری از دستش برنمی امد. البته در این مدت به جز ظاهر شدن ظرف آب و غذا اتفاق دیگری نمی افتاد و حتی یکبار نیز این مرد به آنجا نیامده بود. به جز همین چند دقیقه پیش که او را بدون حرف و کمی همراه با خشونت روی صندلی نشانده و بست. ولی ترسی که برای دومین بار از

دیدن این ناشناس حس می کرد، درست مانند بار اول بود. آیدن چوبدستی اش را از روی سر زن برداشت و دوباره به مرگخوار نگاه کرد. اتکینز در یک لحظه احساس کرد دهانش باز شده و می تواند صحبت کند. سرفه ای کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد.

- لعنتی عوضی ... اگه بلایی سر دخترم بیاد، خودم می کشمت!

آیدن تک خنده ای کرد و به آرامی به سمتش رفت.

- منو بکشی؟ ... چه جالب! خیلی ها خواستن تا الان منو بکشن ولی خودشون زودتر مردن! ... لسترنج، پائولو، شیفر، کراب، هیلر، رول! و دو سه جین بی مصرف دیگه که تا الان جسدشون خوراک کرم ها شده!

اتکینز همه این افراد را می شناخت. همه آنها بجز رول توسط همان گروه کشته شده بودند. در این هنگام آیدن با خشم موهای او را چنگ زد و عقب کشید.

سپس به آرامی گفت: تو چند ماهه میخوای منو بکشی اتکینز! ... ماموریت ارباب عوضیت یادته؟ تو چند ماهه دنبالم می گردی!

اتکینز برای لحظه ای لرزشی درونش احساس کرد. پس حس درستی بود که بداند همان افراد پشت این ماجرا هستند. از اینکه اینقدر راحت به دام آنها افتاده باشد، خود را سرزنش می نمود. البته این اتفاق بعید نبود. کسانی که بتوانند در سال های اخیر مزاحم لرد سیاه شده و گیر نیوفتند، قطعا جادوگرهای بی عرضه و نادان نیستند. اما مگر آنها با چند نفر سروکار نداشتند! اما چرا این شخص خودش را به تنهایی معرفی کرد؟ از طرف دیگر به خوبی از نحوه کشته شدن همکارانش توسط این فرد یا افراد اطلاع داشت و می دانست بدبختانه گیر چه کسانی افتاده است! آیدن که به خوبی می دانست در سر مرد چه افکار می چرخد، به طعنه گفت:

- درست وقتی تو دنبالم بودی ... من کنارت بودم! ... پشت سرت قدم میزدم! ... شما دو تا رو تا رسیدن به خونه همراهی می کردم! ... بعد میخوای منو بکشی؟

سپس سرش را بیشتر عقب کشید که فریاد خفه او را در پی داشت. وقتی دست دیگرش روی دسته صندلی قرار گرفت، همانطور که فشار حلقه ها هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، صورت به صورت او قرار گرفت و تهدید آمیز گفت:

اگه می خواستم تا الان کنار رفقات توی گور بودی اتکینز! ... جنازه لسترنج رو یادت هست؟ ... یا شیفر؟ ... اونا جلوم وایستادن ... اما چون هدفم کشتن بود ... اونجوری مرگشون رو رقم زدم! حالا اگه میخوای دخترت یا خانواده اش رو هم به همون وضع جلوت ببینی میتونم این لطف رو در حقت بکنم!

اتکینز از درد و احساس اینکه دنده هایش در حال خرد شدن است، به ناله های بریده بریده افتاد.

- تو اولین کسی نیستی که ازش استفاده میکنم قطعا آخرین نفر هم نخواهی بود! اما ... کاری میکنم که این موضوع برای تو و خانواده ات آخر راه باشه! ... میدونی که از این کار لذت میبرم! ... (سپس به آرامی گفت) ... درست مثل خودت!

اتکینز دوباره فریادی زد و همانطور با ترس همراه با نفرت به آیدن نگاه می کرد. در آن تیله های کاملا سیاه هیچ نبود. ژاکلین از دیدن چهره سرخ و کبود پدرش که نشان دهنده تحمل درد شدیدی بود، در عین ناتوانی شروع به التماس کرد اما زن بیچاره که از شدت ترس و گریه، گلویش خشک شده بود، به سرفه افتاد و فقط توانست با صدای ضعیف پدرش را صدا کند.

آیدن سر او را با خشونت رها کرد و همانطور که صندلی او را به دخرش نزدیک تر می کرد، با غرور ادامه داد:
- البته میتونم به راه های دیگه ای هم فکر کنم! ... رو به رو شدن با حقایق چطوره؟ بالاخره دخترت باید بفهمه که پدرش چه حیوونه و توی این مدت برای کی دم تکون می داده؟ ... درسته؟ این حق اوناست که بدونن با یک قاتل طرف هستند!

اتکینز که متوجه هدف مرد شده بود، شروع به تقلا و داد و فریاد کرد اما دهانش دوباره بسته شده بود.
- چی شد؟ ... ترسیدی؟ ... بنظرت خیلی وحشتناکه که بفهمه! نه؟

سپس به یکباره آستین پیراهن مرد را پاره کرد. اتکینز با نفرت و خشم فریادی زد و حرکت کرد اما بی نتیجه! ... نشان سیاه حتی در آن نور کم اتاق به وضوح قابل تشخیص بود. ژاکلین از چیزی که می دید تقریبا ماتش برده بود و برای لحظه ای وضعیتی که به آن دچار بود از یادش رفت. نقش جمجمه و مار سیاه رنگی که روی ساعد درست پدرش می دید، آنقدر معروف بود که بداند به چه گروهی تعلق دارد! اما این چرا باید روی دست پدرش باشد؟ یعنی پدرش جزو مرگخواران بود؟ یعنی او به اسمش را نبر خدمت می کند؟ ... این دروغ بود! همه اینها توهم و خیال بود. می دانست که او دیوانه شده است. چند لحظه در سکوت گذشت که او چشمانش را بالا برده و با چهره مبهوت به پدرش که با ترس و ناراحتی به او خیره شده بود، نگاه کرد. گویی می خواست از چشمان پدرش دروغ بودن آن را بخواند اما ناراحتی و تاسف عمیقی که دید، روی حقیقت این ماجرا مهر تایید زد. اتکینز که نمی دانست باید چه کاری انجام دهد از درون فریاد می زد. می خواست دستانش باز بود تا بتواند به این شخص درس خوبی داده و همین جا خونش را بریزد.

در این میان آیدن مجدد به لحن بی تفاوت ادامه داد: خیلی تاسف آوره! ... درست وقتی احساس کنی پدرت بهترین آدم دنیاست مشخص بشه اون از کشتن انسان های بیگناه، زن ها و بچه های هیچ ترسی نداره! اصلا یکی از تفریح هاتش شکنجه کردن و کشتنه! ... کافیه اربابش بهش دستور بده و اونم برای رسیدن به مقام بالاتر چشم بسته اطاعت میکنه! کشتن، دزدیدن، شکنجه کردن فقط و فقط برای رسیدن به جایگاه بالاتر در کنار لرد سیاه!

سپس به سمت ساحره متعجب که کم کم آثار عصبانیت و نفرت در چهره اش پدیدار میشد، اشاره کرد.
- البته الان که فکر میکنم بهتره این موضوع برای شوهرش، دوستان و حتی وزارت خونه هم مشخص بشه!

در همین لحظه نگاه وحشت زده ژاکلین به آیدن دوخته شده و رنگ از صورتش پرید. تصور این موضوع هم بیش از اندازه وحشتناک و افتضاح بود.
- چون اینقدر مدرک هست تا این موضوع رو ثابت کنه ... اون وقت میفهمی بدتر از کشته شدن هم وجود داره ... چون به جرم پنهان کاری از داشتن یک پدر مرگخوار و اتهام جاسوسی باید دختر عزیزت بیست سالی رو توی آزکابان کنار دمنتور ها سر کنه و اگه شانس بیاره که از شدت عذاب و شکنجه نمیره باید بقیه عمرش رو توی سنت مانگو بخش روانی ها سر کنه! ... دور از خونه و خانواده و البته با آبروریزی داشتن یک پدر مرگخوار بی همه چیز و قاتل!

ژاکلین که قطرات اشک تمام صورتش را خیس کرده بود و حتی توان صحت کردن به اندازه چند کلمه را نداشت، در سکوت به پدرش نگاه می کرد. این نگاه اتکینز را بیشتر از هر چیز دیگری عذاب می داد. می دانست که حتی اگر دهانش باز بود نیز نمی توانست این وضعیت را توضیح دهد. زیرا چیزی برای گفتن نداشت! در این میان صحبت های

آیدن اعصابش را بیش از پیش بهم می ریخت و آیدن نیز همین را می خواست! زجر کشیدن تک تک این افراد آرزویش بود و از آن لذت می برد. لذتی وصف ناپذیر. آنها او را اینگونه آموزش داده بودند. پس حالا باید خودشان مزه این رفتار را می چشیدند. با اینکه می دانست دختر جوان چه عذابی را متحمل می شود اما بالاخره باید او نیز با این واقعیت روبه رو میشد که چه حیوانی را پدر صدا می کند. اینگونه بعد از رهایی از اینجا می فهمید که چگونه زندگی کرده و مراقب چه مسائلی باشد. حتی می توانست با مطلع کردن وزارت خانه خیلی زود بی گناهی خود را اثبات کند.

از همان ابتدا نیز به دنبال آسیب زدن به مردم عادی نبود اما حال برای رسیدن به هدفش چاره ای جز این نداشت. او برخلاف این افراد وحشی نبود که چیزی برایش مهم نباشد اما برای رسیدن به خواسته اش گاهی خشونت تنها راه حل بنظر می رسید. سپس همانطور که به پشت مرد می رفت، ادامه داد: حالا این تصمیم توئه که سرنوشت اون رو مشخص میکنه.

سپس بی مقدمه صندلی را بیرون کشید و درب را قفل کرد. اتکینز همانطور که از پله ها بالا کشیده میشد. به درب بسته اتاق نگاه می کرد. از خشم و ناراحتی به خود می لرزید و از اینکه قرار است چه بر سر دخترش بیاید، ترس به جانش افتاده بود. زمانی که دوباره در راهرو قرار گرفت، صدای خشن آیدن را کنار گوشش حس کرد.

- اما میتونیم از طرف دیگه هم به قضیه نگاه کنیم ... میتونم به جای اینکه پای وزارت رو به قضیه باز کنم، این رو به گوش اربابت برسونم! ... اون وقت موضوع جالب تر میشه! ... همین الان فقط یک قدم کوچیک با مرگ فاصله داری! .... بعد بنظرت اگه این قانون شکنی رو بفهمه چی میشه؟ ... بهانه مرگت جور میشه! ... البته بعد از اینکه تیکه تیکه شدن خانواده عزیزت رو جلوی چشمات دیدی!

سپس با لحن مسخره ای گفت: چه تراژدی غم انگیزی خواهد بود!

سپس دهان او را باز کرد. اتکینز با خشم نفس نفس زد و گفت: اگه جرات داری دستام رو باز کن تا حالیت کنم با کی طرفی عوضی روانی!

آیدن پوزخندی زد و نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد.

- تو خیال میکنی شانس اینکار رو داری؟ ... (سپس دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را با خشونت بالا برد) ... پست تر از چیزی هستی که فکر میکنی! ... فعلا زنده ات بیشتر به دردم می خوره ... اما بعد این ماجرا قول میدم توی یک مبارزه عادلانه بمیری! ... ولی قبلش مطمئن باش چند تا جنازه برات می فرستم.

زمانی که چانه اش از فشار دست غریبه آزاد شد، اتکینز با عصبانیت غرید:

- به خانواده ام کاری نداشته باش لعنتی ... هرکاری بگی میکنم ... بزار دخترم بره!

آیدن همانطور که روی صندلی مقابل او می نشست پاسخ داد:

- احمق و کله پوک هم خودتی! ... آزادی دخترت یا اینکه بلایی سر خانواده اش بیاد فقط بستگی به نحوه اطاعتت داره!

در این هنگام ناگهان در چشم برهم زدنی همان کافه که کمی خلوت تر از قبل به نظر می رسید در اطراف ظاهر شد. آنها درست پشت همان میز و همان مکان نشسته بودند.

- دیدار بعدی رو من تعیین میکنم ... بهتره فکر هر کلک و نقشه ای رو از کله پوکت دور کنی چون نه تو دستت به دخترت میرسه و نه من بیکار می شینم تا هر غلطی دلت میخواد رو انجام بدی! ... یادت باشه همیشه کسی هست که مراقبت باشه حتی جایی که فکرشم نمیکنی! ... در ضمن باید بدونی فهمیدن اربابت یا بقیه رفقات ضرری برای من نداره اما برای تو!!! ... خیلی افتضاحه!

سپس از روی صندلی برخاست و راه خروجی را در پیش گرفت. اما یک قدم نرفته بود که برگشت و گفت: راستی اون دوستت که بیشتر شبیه یک خوک چاقه ... گیبس ... بهتره اونم چیزی ندونه وگرنه جنازه اش رو سر در همینجا آویزون میکنم!

و با تمسخر اضافه کرد: البته با یک دوئل عادلانه!

چوبدستی مرگخوار را توی صورتش پرت کرد و همانطور که دستانش را در جیب پالتویش فرو برده بود، به سمت خروجی رفت. درست زمانی که درب پشت سرش بسته شد، آن محفظه نامرئی به یکباره کنار رفته و باعث شد اتکینز که همچنان مشغول تلاش بود، از روی صندلی بر زمین بیوفتد. مردم عادی که تازه متوجه اش شده بودند. با تعجب او را که به سرعت برخواسته و بعد از برداشتن چوبدستی و در حالی که به دیگران تنه میزد، خود را دوان دوان به بیرون رساند، نگاه می کردند. نفس نفس زنان دستی به صورت کشیده و دو طرف کوچه که تاریک و خلوت بود را نگاه کرد و به سمت خیابان اصلی دوید. اما خودش نیز می دانست که بی فایده است و نمی تواند سایه ای که در این تاریکی ناپدید شده را پیدا کند. هنوز نیز از این دیدار ناگهانی و اتفاق غیر منتظره بدنش به شدت می لرزید و احساسی بین ترس و خشم را تجربه می کرد. باورش سخت بود که تمام این ماجرا ها زیر سر یک جوان باشد. حال باید چکار می کرد؟

حال که فهمیده بود دخترش کجاست! بیشتر نگران شده بود. اما از اینکه ژاکلین حالا به حقیقت پی برده بود، سخت ناراحت و عصبانی بود. با خشم همچنان که فریاد میزد چند مشت به دیوار کوبید و به آن تکیه داد. هنوز بدنش از شدت فشار درد می کرد. به آرامی روی زمین نشست و سرش را که کمی گیج میزد، بین دستانش گرفت. از اینکه ژاکلین درباره اش چه فکر می کند و از این به بعد دیگر حاضر نیست حتی به او نگاه کند، عذاب می کشید. با نفرت دستانش را بهم فشرد. به شدت می خواست این مزاحم را پیدا کرده و افتخار کشتنش را به دست بیاورد اما هر اقدامی از جانب او فقط وضعیت دختر و خانواده اش را بدتر می کرد.

ولی باید چه کاری انجام می داد؟ اگر مجبور به اقدامی علیه لردسیاه میشد، آن وقت چه؟ ... فقط حکم مرگش را امضا می کرد! ... کلافه و عصبانی دستی به صورت کشید. در یک طرف مرگ خود و در طرف دیگر مرگ دخترش قرار داشت. به آسمان نگاه کرد. کاش هیچ وقت وارد این مسیر نمیشد!

فصل بیست و پنجم

ژانویه 1198، مقر ارتش تاریکی

درست بعد آن اتفاق، همان مرگخواری که در ابتدا آنها را به سالن آورد، دو پسر را که هنوز با چهره مبهوت سرجا خشک شان زده بود، مانند موش های به دام افتاده، گرفت و تا محوطه بیرونی قلعه برد. وقتی آن ها را درست در مقابل دروازه اصلی رها کرد، با لحن خشن گفت:

- برید خوابگاه هاتون!

سپس سریع به داخل بازگشت. با اینکه هر دو پسر بعد حدود پنج ماه می توانستند هوای آزاد را دوباره تجربه کنند اما این موضوع برای هیچ کدام اهمیت نداشت. ذهن هر دو هنوز به تحلیل اتفاق چند لحظه پیش می پرداخت و چشمانشان هنوز دو جنازه را مقابل خود می دید. در این بین آیدن با احساس درد ناگهانی دیگری که در بازویش پیچید، به خود آمده و دوباره به زخم نگاه کرد. در همین لحظه دوباره به بغل تلوتلو خورد و اگر به موقع دست سالمش را به میله های درب نمی گرفت، با صورت نقش زمین شده بود. سرش را کمی به دستش تکیه داد و زمانی که توانست دوباره تعادل خودش را حفظ کند، برای دیدن دراکو به عقب چرخید. دراکو هنوز همان نقطه قبلی ایستاده و به زمین خیره بود. به خوبی حالش را درک می کرد. شاید بیشتر از هرکس دیگری! زمانی که با چند بار صدا زدن واکنشی از سمت او ندید، به سختی تکیه اش را از درب برداشته و نزدیک شد. همانطور که دوباره او را صدا می کرد، دستی روی شانه اش گذاشت و به آرامی گفت.

- هعی ... دراکو!

با تکان آهسته مجدد او، بالاخره دوستش به خود آمد. بعد از اینکه سری به اطراف چرخاند، نگاه گذرا اول به چهره آیدن و بعد به دستی که روی شانه اش بود، انداخت. در شرایطی بود که حالش از هر چیزی که در اطرافش می دید بهم می خورد. به همین خاطر شانه اش را عقب کشید و راه خروجی را با پایی که روی زمین می کشید، به سمت جاده اصلی در پیش گرفت. حرف هایی که در پشت سرش می شنید برایش مهم نبود و فقط برای دور شدن هر چه بیشتر از آن قلعه نحس و کثیف عجله داشت. همانطور که با حرص دستانش را به چشمانش می کشید، بدون نگاه کردن به پشت سر، در امتداد مسیر حرکت می کرد. آیدن بعد از اینکه چند قدم به دنبال او رفت و صدایش کرد، به علت ضعف زیاد دیگر نتوانست ادامه دهد و به ناچار مسیرش را برای رسیدن به درمانگاه تغییر داد. او به خوبی حال دوستش را درک می کرد اما وضعیت او کمی از دراکو بدتر بود. او هرگز نمی توانست و نمی خواست خونی توسط او ریخته شود. از کودکی به نجات جان انسان ها علاقه داشت، نه به گرفتن آنها! همین چند دقیقه پیش و بعد آن دستور، از وردی مخصوص استفاده کرد که به مرگ مصنوعی شباهت داشت. برای چند لحظه ابتدایی فرد ظاهرا علائم حیاتی نداشت اما این واکنش حقیقی نبود. در اینجا باز هم دانش درمانگری به کمکش آمده بود.

با اینکه آن لحظه به نقشه اش هیچ اطمینانی نداشت اما تنها راهی بود که می توانست به او و پدرش کمک کند. البته شاید در آن زمان اینگونه بود ولی حالا خطری بزرگتر را احساس می کرد. کافی بود یکی از نگهبان ها متوجه زنده بودن کارآگاه شود تا پایان زندگی دو سارتر به بدترین شکل ممکن رقم بخورد. حال همه چیز به شانس بستگی داشت. نمی دانست اجساد را به شهر منتقل می کنند یا نه! که در صورت درست بودن این احتمال، عاقبتش تیره و تار بود!

البته مردی که قرار بود به دست او کشته شود، چنان از شکنجه های فراوان آسیب دیده بود که امیدی به زنده ماندنش نمی رفت و به زودی به سرنوشت مشابه کارآگاهی که زیر دست دراکوجان داد، دچار میشد. اما با تمام این حرف ها بازهم اسم او در بین علت های مرگ آن مرد بیچاره ثبت شده بود و از این حقیقت راه فراری نداشت! به نظر می رسید که این مورد نیز به کابوس های شبانه قبلی اضافه شده و او را بیش از پیش نسبت به خودش متنفر می کرد. تا رسیدن به بیمارستان فکر های مختلفی در سرش می چرخید و هنوز مضطرب بود. به محض گشودن درب، قامت هنگرس را در همان پیراهن سفید بلند و به فاصه نزدیکی از خود دید که با مردی گفتگو می کرد. یک لحظه تعجب و نگرانی را در چشمان و چهره استادش دید که البته سریع جای خود را به همان جدیت سابق داد. مرد بعد مکثی کوتاه همانطور که ظاهرش را بررسی می کرد، چند قدمی به او نزدیک شد و بدون پاسخ به سلام پسر جوان، بلافاصله زخمش را بررسی نمود.

- پس نتیجه مبارزه آخر این بوده!

به نظر عصبانیت پیرمرد کمی بیشتر از معمول بود که البته با چند ماه بی خبری از وضعیت آیدن این رفتار کاملا منطقی محسوب میشد. اما شاگردش تمایل و حتی توانی برای حرف زدن نداشت. هنگرس نیز وقتی سکوت او را دید، بعد از رد کردن مشتری قبلی، آیدن را تا رسیدن به اتاق همراهی کرد. به نسبت درک کاملی از وضعیت آیدن و اوقاتی که بر او گذشته بود، داشت و با اینکه سرزنش های زیادی را آماده کرده بود تا در دیدار مجدد بگوید، اما او نیز سکوت را ترجیح داد. عجیب بود اما نمی خواست این پسر از او رنجیده و ناراحت شود. اما چرا؟ ...

بعد گذشت سالیان طولانی و زمانی که برای اولین بار این پسر را دید، ناخود آگاه تصویر برادرش جلوی چشمانش ظاهر شد. نه فقط بخاطر اندک شباهت ظاهری بلکه به دلیل نامشخص، گویی مایکل در مقابلش ایستاده و نگاهش می کرد. در آن لحظه آنقدر این احساس قوی به نظر میرسید که خودبخود به سمت پسر که در کنار مجروح نشسته بود، حرکت کرد. با اینکه گذشت زمان کم کم باعث محو شدن خاطرات میشد اما این اتفاق مانند یک دستمال جادویی به یکباره تمامی گردوغبار نشسته بر آینه خاطرات را زدود تا او را دوباره در حال و هوای جوانی فرو ببرد. البته هنوز هم با هر بار دیدن آیدن همین احساس درون او ایجاد شده و مسافر قطار گذشته میشد. و درست به همین علت بود که چند روز بعد تلاش کرد او را به عنوان شاگرد به درمانگاه کشانده تا بیشتر وقتش را آنجا سپری نماید. با این کار او هر روز مایکل را در مقابل خود می دید، البته با این تفاوت که برادرش روحیه آرام و خونسرد داشت. آیدن را روی تخت نشاند و با چرخشی که به چوبدستی اش داد، درب کمد فلزی کنار اتاق باز شده و بلافاصله مواد و وسایل لازم پرواز کنان به سمت او کشیده شد. این کار ها را به طور کاملا خودکار انجام می داد اما ذهنش هنوز به مرور خاطرات دور مشغول بود.

زمانی که هر سه برادر در باغ های بزرگی که تماما مالکیت آنها را داشتند، در کنار یکدیگر به تفریح و گردش مشغول بودند. باغ هایی که در هر فصل یکپارچه رنگ های مختلفی به خود می گرفت و به همین علت نیز در کل کشور شهرتی خاص داشت و باعث میشد هر سه به خاطر داشتن این گنجینه منحصر بفرد احساس افتخار و شاید غرور کنند. زمانی که در بین درختان و روی چمن های تازه و مرطوب که همیشه قطرات شبنم روی آنها به چشم می خورد، همراه دوستان خود قدم می زدند، احساس پادشاهی را داشتند که برای دیدن زمین های تحت فرمانروایی خود آمده است!

تا جایی که به یاد داشت تمام کودکی و نوجوانی را به بازیگوشی گذرانده بود که البته در همه اوقات برادر کوچکترش یعنی توماس نیز او را همراهی می کرد. حتی یک روز نیز اهالی خانه و همسایه ها از شیطنت های ریز و درشت آن دو در امان نبوده و مدام صدای فریاد سرزنش آمیزخدمتکار ها، والدین و سایر افراد بلند بود. در کشور و خانواده های جادوگری رفتن به مدرسه مرسوم نبود و پدر و مادر ها خود انجام جادو را به فرزندان آموزش می دادند. و این موضوع برای دو برادر آنچنان هیجان انگیز بود که آموزش های هر روزه را روی محیط، حیوانات و افراد بخت برگشته اطراف خود آزمایش می کردند. نتایج هم اکثر اوقات خنده دار بود و منجر به حوادث مسخره ای میشد که البته برای اطرافیان بیشتر مایه دردسر و مزاحمت به حساب می امد و چندین بار باعث شد که بدون چوبدستی برای چند روز در انباری خانه زندانی شوند.

اما همین تنبیه نیز مانع آنها نمیشد و باعث میشد برای خلاصی از آنجا دست به اقدامات و اکتشافات جدید بزنند که البته اکثر اوقات به کمک مایکل موفقیت آمیز بود. با اینکه هردو به شدت علاقه داشتند تا مایکل نیز آنها را همراهی کند ولی برادر بزرگتر که اختلاف سن قابل توجهی با دو پسر دیگر داشت، تمایلی به این کار نشان نمی داد و در عوض سعی می کرد برادرانش را برای آشنایی بیشتر با گیاهان و حیوانات جادویی اطراف ترغیب کرده و آنها را تا مسافت های زیاد با خود ببرد. اینگونه هم مواظب آنها بود و هم در کنار بازیگوشی باعث میشد مطالب خوبی را نیز یاد بگیرند. نیمی از دانش اکنون لوکاس درباره گیاهان دارویی مدیون زحمات مایکل بود که با حوصله، آرامش و مهربانی درست مانند یک معلم دلسوز آنها را آموزش می داد. برادرش بی شک از هر نظر نمونه بود. فرزندی شایسته و برادری مهربان و فداکار که درست مانند پدر برای آن دو پشتیبانی مطمئن و قوی به حساب می آمد.

مایکل به حرفه خانوادگی یعنی گیاه شناسی علاقه زیادی داشت و این موضوع برای پدر که با انتخاب شغل اجباری فرزندانش مخالف بود، بسیار رضایت بخش محسوب میشد. به همین علت تمام تلاش خود را برای انتقال بی نقص دانش خود به پسرش انجام می داد تا این میراث اجدادیبه بهترین و کامل ترین شکل به نسل بعد منتقل شود. اما ذره ای از این علاقه در دو برادر دیگر وجود نداشت و آنها ترجیح می دادند به جای گذراندن وقت خود در باغ گیاه شناسی و کتابخانه به گردش و تفریح پرداخته و حتی سربه سر مایکل، که اکثر اوقات در حال مطالعه بود، بگذارند. اما این اوج سادگی بود که خیال دائمی بودن این زندگی بی دغدغه و آرام را در ذهن داشتند. زیرا روزهای تاریک نیز از راه رسید ....

سایه شوم جنگ در چشم برهم زدنی کل کشور را فراگرفت و زندگی را یکباره برای همه تیره و تار کرد. جنگی که ناگهان به مانند گردبادی آغاز شده و هر آنچه در مقابلش بود را به کام مرگ و نابودی کشاند. از آن باغ های سرسبز و دشت های زیبا، تنها زمین های سیاه و درختان سوخته برجا ماند که تقریبا با تلی از خاکستر و گرد و غبار پوشانده شده بودند. ساختمان های تخریب شده و مردم بی پناه که در عین ترک کردن خانه برای عزیزانی که از دست داده یا مفقود بودند، گریه می کردند. علت تمام این مصیبت ها و بدبختی فقط و فقط زیاده خواهی و طمع قدرت در بین یک عده انسان پست بود که به هر قیمتی برای رسیدن به آن تلاش می کردند و نابودی زندگی و آوارگی سایرین اهمیتی نداشت. در این جنگ که چند کشور را همزمان درگیر کرد نقش ماگل ها و جادوگران کاملا برابر بود و در هر جبهه فعالیت دو گروه جریان داشت.

در این میان اکثر والدین برای فراری دادن فرزندان خود از ترس گرفتار شدن و خدمت اجباری برای نیروهای درگیر جنگ، علی رغم میل، آنها را به تنهایی راهی مکان های دورافتاده کرده و یا هرطور شده برای خروج از کشور و پناه بردن به سرزمین های همسایه کمک می کردند. درست به همین علت در آن زمان تعداد زیادی خانواده از هم پاشید و چه تعداد انسان برای همیشه مفقود شدند! پسرهای جوانی که به سن قانونی رسیده بودند طبق مقررات جدید باید در جنگ شرکت می کردند،در غیر این صورت اگر نافرمانی کرده و یا در حین فرار دستگیر می شدند چیزی جز مرگ انتظارشان را نمی کشید. اما با این وجود کم نبودند جوانانی که برای دور ماندن از کشت و کشتار های بی دلیل و ظالمانه بی توجه به آینده ترسناک پیش رو، به دل کوه ها و جنگل ها زده و شانس خود را برای رهایی امتحان می کردند که البته اکثر آنها برای رسیدن به هدف خود ناکام ماندند.

خطرات زیادی در مسیر وجود داشت. گرسنگی، تشنگی، شرایط جوی نامساعد یا حملات حیوانات وحشی از یک طرف و وجود تعداد زیادی نگهبان در تمام نقاط کشور از طرف دیگر باعث میشد تعداد افرادی که موفق به خروج از مرز های کشور می شدند بسیار کم باشد. جادوگران جوان به هیچ عنوان نمی توانستند از جادو هرچند بسیار جزئی و ساده استفاده کنند زیرا این فقط باعث لو رفتن مکان آنها شده و به سرعت گیر می افتادند و همین کار را دشوارتر می کرد. همه پسرهای جوان همان ابتدا تمام وسایلی که به نوعی باعث لو رفتن نام و نشان آنها میشد را دور می انداختند تا در صورت کشته شدن، سربازها به هویت خانواده هایشان پی نبرده و حداقل آسیبی به والدین شان نزنند. به همین خاطر بود که تا به امروز تعداد بازمانده هایی که هیچگاه به عزیزان از دست رفته خود نرسیدند، بسیار زیاد بود.

هنوز روزی که بالاخره خانواده آنها نیز به این مصیبت و جدایی دچار شد را به طور واضحی در ذهن داشت. پدر برای زنده ماندن توماس که سن کمتری داشت، به اجبار او را با خانواده خواهرخود که قصد مهاجرت به انگستان را داشت، همراه نمود. هنوز تصویر گریه و التماس های برادر کوچکش را به پدر، مقابل چشمان خود می دید که برای ماندن پافشاری می کرد. پدر که می دانست اگر بچه ها جلوتر از موضوع باخبر شوند، از هر راهی برای مقاومت استفاده می کنند بدون اطلاع قبلی خواهرش را برای بردن پسرش به خانه آورد.توماس نیز به محض فهمیدن موضوع، در پشت مایکل پناه گرفت و لباسش را چنگ زد. وقت کم بود و باید هرچه زودتر حرکت می کردند. حرف های منطقی پدر بی فایده به نظر می رسید و توماس کوتاه نمی آمد. تا اینکه پدر مجبور شد خود دست به کار شده و او را به اجبار بیرون ببرد.

برادر کوچکشان دستان مایکل و او را گرفته و با وجود تلاش پدر برای جداکردنش، به هیچ عنوان قصد رها کردن برادرانش را نداشت. هر سه برادر و حتی پدر پابه پای یکدیگر اشک می ریختند اما به خوبی می دانستند که چاره ای جز جدایی نیست. نیروهای امنیتی به پسرهای نوجوان همراه خانواده اهمیت نداده و آنها برای خروج راه نسبتا راحتی در پیش داشتند، پس این تنها راه بود. زمانی که پدر مجبور شد بر سر توماس فریاد زده و او را با خشونت جدا کند، دلشکستگی و ناامیدی بی اندازه ای را در چشمان برادرش دید. نگاه اشکبار او که به اجبار توسط عمه شان به جلو کشیده میشد را همچنان بخاطر داشت. به طرز عجیبی در آن لحظه همه از این موضوع آگاه بودند که این می تواند آخرین دیدار باشد؛ ... بدون امیدی برای بازگشت! بعد از دست دادن مادر، این دومین جدایی اجباری بود که تجربه کرد.

او و مایکل زمانی که چند قدمی در پشت کالسکه چوبی که با حرکت چرخ های فرسوده اش از میان چاله های گلی بزرگ و کوچک مسیر، به چپ و راست تاب می خورد، حرکت کردند با شنیدن اعتراض پدر مجبور به توقف شده و با اندوه فراوان دور شدن توماس را نظاره کردند که کمی بعد در پشت تپه ناپدید شد. کمی بعد او که همچنان به جای خالی برادرش در انتهای جاده خیره بود، توسط مایکل به داخل برده شد تا هر چه زودتر وسایل خود را برای رفتن آماده کند. احساس بدی در قلبش سنگینی می کرد و این یک حس مشترک بود. تاریک روشن روز بعد و زمانی که پدر، دو پسر دیگرش را راهی کرد، می دانست دیر یا زود سرباز ها به قصد بردن فرزندانش سر می رسند. پس تمام دارایی باقیمانده را به آندو سپرد و سفارشکرد که بعد از خروج موفق، حتما به دنبال توماس رفته تا هر سه با هم زندگی جدیدی را شروع کنند. شاید تا آن موقع جنگ هم تمام شده و این خانواده می توانست دوباره دور هم جمع شود؛ اما این رویایی بیش نبود.

جدا شدن از پدری مهربان و دلسوز برای هر دو جوان بسیار سخت و دردناک بود. او می دانست در صورت همراهی با پسران فقط سرعت آنها را کم کرده و شانس آنها را برای فرار کم رنگ می کند پس ماندن را ترجیح داد شاید می توانست سر نیروها را گرم کرده و فرصت بیشتری برای فرزندانش ایجاد کند. هیچکس نمی دانست این اتفاق برای مرد چقدر عذاب آور بود. زمانی که آنها را راهی کرد، با قلبی شکسته و مملو از درد، آنقدر در کنار جاده ایستاد تا هر دو پسرش در تاریکی ناپدید شدند. دلش گواهی بد می داد و می دانست در آینده خبرهای ناگوار به گوشش خواهد رسید اما خب این فقط یک احساس بود و نمی توانست اتفاق قطعی در صورت ماندن آنها را فدای آن کند.

لوکاس چند بار می خواست برگردد اما دستان مایکل که صورتش از اشک خیس بود، مانعش میشد. آنها دو روز بدون لحظه ای استراحت فقط راه رفتند. به هیچ عنوان نباید از جادو استفاده می کردند و مجبور بودند راه را بر اساس حدسیات و تجربیات قبلی تشخیص دهند. درست سپیده صبحگاه روز سوم بود که در کمال بدشانسی خبر دیده شدن چند جوان ناشناس توسط افراد محلی که برای چند سکه بی ارزش جاسوسی دولت را می کردند، به گوش نگهبان ها رسید. مایکل که برای تهیه غذا به نزدیک دهکده رفته بود، به محض شنیدن زمزمه ها به سرعت و مخفیانه خود را به برادرش در جنگل رساند و بی معطلی دست او را گرفت و دوید. لوکاس که از این اتفاق بهشدت ترسیده بود، تلاش داشت تا در همان حال و نفس نفس زنان از او علت را جویا شود. و پاسخ مایکل یک جمله بود.

- فهمیدن ما اینجاییم.... دارن میان دنبال مون!

اما مگر آنها در اوج خستگی و گرسنگی چقدر می توانستند دور شوند. لوکاس که دیگر نفسش بالا نمی آمد، بالاخره دستش را عقب کشید و ایستاد. روی زانو خم شد و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت. دانه های عرق کل صورتش را پوشانده و تشنگی بی اندازه توانی برایش نگذاشته بود. برادر بزرگ که خود نیز همین حال را داشت، به اطراف با نگرانی نگاه کرد و خواست که او به دویدن ادامه دهد. اما لوکاس واقعا نمی توانست. درست در همین لحظه فریاد هایی از دور شنیده و باعث شد هر دو پسر با اضطراب پشت سر خود را نگاه کنند. ترس از اتفاقات آینده نیرویی در هر دو ایجاد کرده و آنها را وادار به فرار نمود.

زمانی که مسافتی را از بین درختان با ترس و عجله طی کردند، مایکل متوجه حضور تعدادی نیرو در مقابل خود شد. آنها محاصره شده بودند و جلو رفتن قطعا باعث به دام افتادن میشد! پس تصمیم نهایی را گرفت و حصار مخفی کننده را در فاصله وسیعی تشکیل داد. سپس بی معطلی گوشه پیراهن لوکاس را گرفته و او را به پشت درختی

تنومند که با شاخ و برگ های بلندی در اطراف پوشیده بود، کشاند. سریع کیف شانه ای را در آورد و به سینه برادرش چسباند. هر دو نفس نفس زده و تپش قلب را در دهان خود حس می کردند. مایکل دستی به تنه درخت گذاشت و در همان حالت اطراف را بررسی کرد. سپس تک سرفه ای کرد و به سختی آب دهانش را قورت داد. وقت زیادی نداشت و باید هر چه زودتر برای فراری دادن برادر دست به کار می شد. پس دستی به شانه لوکاس گذاشت و بریده بریده گفت:- قول بده ... توماس رو ... پیدا کنی! ... حرف پدر .. که یادت هست!

لوکاس که بی نهایت وحشت زده بود، چشمانش مدام در اطراف گردش می کرد و با شنیدن این حرف، نگاهش را به صورت قرمز و خیس عرق مایکل دوخت. خیال کرد گوش هایش دچار مشکل شده، پس تکیه اش را از درخت برداشت و گفت: چی؟ ... بیا بریم ... الان میرسن!

اما دست قدرتمند برادر بزرگتر او را دوباره به درخت چسباند. مایکل که می دانست اعتماد زیادی به دیواره نیست، سریع پشت سرش را نگاه کرد و برای ساکت کردن لوکاس، دو طرف صورتش را گرفت و تکان مختصری داد.

- هی ... لوکاس ... این طلسم زیاد دووم نمیاره ... پس ساکت باش و گوش کن ... توماس رو پیدا کن ... باشه؟ ... باید برادرمون رو پیدا کنی ... بعدش برید پیش دوست پدر ... آدرسش توی کیف هست ... پدر گفت میتونه کمک کنه.

سپس دوباره سرفه ای کرد و هم زمان چشمان نگرانش را در اطراف چرخاند. زمانی که نگاهش دوباره با چشمان ترسیده برادر کوچکش گره خورد، به سرعت ادامه داد.

- این تنها راهه ... من سرشون رو گرم میکنم تا بتونی فرار کنی ... بعد این مسیر رو ادامه بده ... (سپس با دست به انتهای جاده اشاره کرد) ... تا به چند تا پناهگاه کنار رودخونه برسی ... بعد رودخونه نگهبان ها نمیتونن دنبالت بیان. ولی بازم باید احتیاط کنی ... فهمیدی؟ ....(سپس او را تکان داد و دوباره گفت) ... فهمیدی لوکاس؟

لوکاس که همچنان با چشمان وحشت زده او را نگاه می کرد چند بار سرش را تکان داد.

- اما تو چی؟ ... من نمیخوام ...در این لحظه مایکل او را در آغوش گرفت و حرف را در دهانش باقی گذاشت. بغض و غم فراوانی در صدایش موج میزد.

- فقط برو لوکاس... پشت سرت رو هم نگاه نکن.

سپس او را از خود جدا کرده و نگاهش را مستقیم به پسر جوان دوخت. چشمانی که از اشک خیس بودند.

- دوست دارم داداش کوچولو ... اینو به توماس هم بگو!

سپس دست برادر را گرفت و بعد از اینکه چند قدمی به پشت برداشت، او را رها کرده و بی معطلی به سمت مخالف شروع به دویدن کرد. لوکاس با چشمانی اشک بار چند قدمی رفت که با نیرویی دوباره به سمت درخت کشیده شد. همچنان که در تلاش برای خلاصی از آن حصار لعنتی بود، برادرش را که دور و دورتر میشد، نگاه کرد. ظاهرا دیواره از بین رفته بود و او می توانست صدای نگهبان ها که به دنبال مایکل می رفتند را بشنود. او باید می رفت! اما با چه قدرتی؟ ... هیچ توانی در پاهایش احساس نمی کرد. تمام قلب و عقلش یک پارچه او را برای همراهی برادرش تشویق می کرد اما مایکل این را نخواسته و راه تعقیبش را بسته بود. هنوز صدای سرباز های لعنتی از انتهای جاده جنگلی شنیده میشد پس به ناچار با دردی جانکاه و چشمانی اشکبار، مسیر فرعی را با قدم هایی سریع و البته نامتعادل ادامه داد. می دانست برادر عزیزش در بین آن تعداد سرباز هیچ شانسی نخواهد داشت. فکر از دست دادنش لحظه به لحظه قلبش را بیشتر فشرده و عذابش را بیشتر می کرد. نفهمید چقدر دوید تا اینکه از نفس افتاد و ناخودآگاه نقش

زمین شد. آن روز نیز در بین جنگل تاریک و سرد، کاری به جز گریه و فریاد های خفه ای که با فشردن کوله پشتیبه دهانش می کشید، نداشت. اصلا باورش نمیشد که در عرض کوتاه ترین زمان این مقدار بدبختی و مصیبت را تجربه کرده و زندگی شان این چنین نابود شود.

اما در میان آن همه اندوه تنها امید یافتن توماس بود که او را برای ادامه دلگرم می کرد. زمانی که بالاخره توانست جای امنی پیدا کند برای یافتن برادر کوچکش تلاش کرد ولی بعد چند ماه جستجو، وقتی خبر کشته شدن چندین گروه مهاجر را در درگیری های مرزی شنید انگار دنیا روی سرش آوار شد. کسانی که زنده مانده بودند مشخصات او و خانواده عمه اش را تایید می کردند و می گفتند که او را در بین اجساد دیده اند. این خبر صد برابر بدتر و وحشتناک تر از مشاهده مرگ مایکل و یا خبر مرگ پدرش بود. او صمیمانه توماس را دوست داشت و بی نهایت برایش عزیز بود. به خاطر هم سن و سال بودن، آن دو تمام وقت خود را با هم گذرانده و حتی یک لحظه نیز از هم جدا نمی شدند. اما حالا برادر بی گناهش به دست یک مشت حیوان کشته و حتی جنازه اش نیز مفقود بود. آن شب نیز در تنهایی تا صبح اشک ریخت. تنها آرزویش، پیدا کردن برادر کوچکش بود که آن هم تحقق نیافت و نتوانست به قولی که داده بود عمل کند ... و حالا بعد از این همه سال تنها شرمندگی و عذاب وجدان و انبوهی از خاطرات تلخ باقیمانده بود!

در این میان آیدن که روی تخت نشسته و منتظر بود تا پانسمان دستش تمام شود، وقتی مکث طولانی مدت هنگرس را دید که باند به دست به نقطه نامعلومی خیره مانده است، ابتدا با تعجب او را ورنداز و سپس تک سرفه ای کرد. اما ظاهرا این برای خارج کردن پیرمرد از فکر و خیال کافی نبود. پس به همین خاطر دست دیگرش را به آرامی روی بازوی او گذاشت.

- استاد ... استاد.

با تکان دوم، هنگرس یکه خورد و به خود آمد. کمی به آیدن و باند نگاه کرد و با یادواری کاری که در حال انجامش بود، سریع ادامه اش را گرفت. با اینکه آیدن از این اتفاق تعجب کرده و طبق معمول حس کنجکاوی اش تحریک شده بود اما با وجود اضطرابی که داشت، به آن اهمیت نداد. این استرس را هنگرس به وضوح در چشمان او تشخیص می داد. همانطور که نوک چوبدستی را روی زخم های سطحی و کوچک صورتش به آهستگی می کشید تا در کنار پاک شدن خون، ترمیم شوند، پسر جوان را نیز نگاه کرد که گاهی به کار او و گاهی به پنجره کوچک اتاق خیره شده و مراقب رفت و آمد های خارج ساختمان بود.

- دیگه چی شده؟

آیدن با شنیدن لحن جدی استادش لحظه ای به چشمانش خیره شد اما سریع مسیر نگاهش را تغییر داد.

- اممم... هیچی.

- قبلا هم بهت گفتم نسبت به دروغگو ها چه واکنشی نشون میدم!

سپس به سمت میز فلزی رفت و مشغول درست کردن دارویی شد. آیدن نگاهش را از بیرون گرفت. کسی را نداشت تا حقیقت ماجرا را به او بگوید اما شاید هنگرس می توانست به او کمک کند یا حتی به پدرش!

- می شنوم!

انگار استاد پیر نیز می دانست که شاگردش قصد صحبت دارد. آیدن با اینکه هنوز مردد بود، ولی داستان را به طور خلاصه بازگو کرد. بعد از پایان، هنگرس چند لحظه ای او را نگاه کرد که آیدن متوجه منظورش نشد. لوکاس لیوان معجونی را به دستش داد و گفت: فکر هوشمندانه ای بوده ... ولی لازم نیست نگران باشی!

آیدن با نگرانی گفت: اونا دیر یا زود میفهمن زنده است و اون وقت .... (دست سالمش را میان موهای آشفته اش برد) ... اگه تا الان نفهمیده باشن!

لوکاس همچنان دست به سینه شاگرد جوان را نگاه می کرد. از اینکه آیدن با وجود تمام این مشکلات باز هم تمایلی برای کشتن افراد بی گناه ندارد، قلبا احساس خوبی داشت اما او هنوز اول راه درمانگری بود و از نتیجه برخی از این جادو ها در شرایط مختلف اطلاعی نداشت.

- گفتم که جای نگرانی نیست.

- میتونم بدونم چرا؟ ... چون این داره دیوونه ام میکنه!

هنگرس با اشاره ای از او خواست که معجون را بخورد. در همان حال پاسخ داد.

- هنوز چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیری ... راه خوبی انتخاب کردی اما باید بدونی اگه این طلسم رو در شرایط بسیار سخت جسمی و آسیب های شدید روی فردی اجرا کنی، نتیجه ی دلخواه رو نمی گیری!

آیدن لیوان را با شک روی تخت قرار داد و گفت: یعنی چی؟

- خودت میدونی این چه معنی داره!

سپس لیوان را برداشت و دوباره به سمت کمد رفت تا وسایل را جمع و جور کند. آیدن با ترس آب دهانش را قورت داد. دقیقا همان ترسی که در حضور لردسیاه تجربه کرد، دوباره به جانش افتاد و لرز خفیفی را درونش حس کرد. یعنی او در حالی که خیال می کرد آن مرد را نجات داده، باعث مرگش شده بود؟ دستش را دوباره روی سرش قرار داد و ناله ای خفیف زد. هنگرس متوجه دگرگون شدن حال او بود، به همین علت گفت: تو می خواستی بهش کمک کنی! ... عمدی در کار نبوده!

آیدن که سرش پایین افتاده بود، به سنگ های سفید کف خیره شد. او باعث آن اتفاق بود. اما مگر چاره ای دیگر هم داشت؟ ... حتما داشت اما او با این حماقت محض، دستش را به خونی دیگر آلوده کرد. دوباره صدای هنگرس را شنید.

- توی این چند ماه حتی یک خبری ازت نبود ... هیچکسی هم پیدا نمیشد تا از وضعیتت اطلاع داشته باشه ... حتی پدرت هم دهنش بسته بود! ... چی شده؟ ... این یک تنبیه بوده یا یک جنگ؟

آیدن دستش را روی باند گذاشت و چهره اش در هم رفت.

- هردو! ... خودتون بهتر می دونید از کجا شروع شد!

لوکاس سری به نشانه تاسف تکان داد.

- آره میدونم ... تمام این اتفاقات فقط به خاطر یک حماقت بچگانه افتاده! ... ولی یک چیزی رو نمیفهمم! ... و اون اینه که وقتی از قوانین اینجا خبر داری چرا باید خلافش عمل کنی؟

- من فقط به دوستم کمک کردم!

- خیال کردی اینجا کجاست؟ ... وسط لندن؟ ... با شهروندان و قوانین عادی که از کمک کردن یا کمک گرفتن لذت ببرن و به چشم یک خیرخواه نگات کنن؟ ... اینجا جزیره سیاهه بچه ... با قوانینی که لرد سیاه وضع میکنه اداره میشه که در اونها جایی برای کمک و لطف و بخشش وجود نداره ... و اگه خواسته باشی خلاف اونا عمل کنی نتیجه اش میشه این!

و اشاره ای به او کرد. آیدن با حرص رویش را برگرداند. با اینکه از شنیدن این حرف ها متنفر بود اما متاسفانه حقیقت داشت. لوکاس چند شیشه معجون دیگر را از قفسه برداشت.

- یک توصیه برات دارم ... اگر میخوای بیشتر از این برای خودت یا پدرت مشکل درست نکنی بهتره از این کارهای به ظاهر انسان دوستانه دست بکشی! ... تنها چیزی که اینجا اهمیت داره اینه که چطور زنده بمونی؟! ... نه اینکه چیکار کنی تا بقیه زنده بمونن!!

سپس چند قدمی به او نزدیک شد.

- اگه مالفوی رو فرستادن به یک جای پرت که گذر هیچکس اون اطراف نمی افته، فقط یک معنی داره! ... حمله کردن گرگینه ها توی یک کلبه شکسته و داغون برنامه ریزی شده بوده تا اون بمیره! ... من و تو نمیدونیم چرا؟ ... به خاطر تصفیه حساب شخصی یا سابقه بد خانوادگی از نظر لردسیاه! ... به هرعلتی که باشه به هیچکس مربوط نیست! ... تو هم از اول نباید دخالت می کردی چون فقط اوضاع رو برای خودت بهم ریختی!

آیدن عصبی گفت: برنامه وحشیانه اونا برام مهم نیست ... و از این کار هم پشیمون نیستم! ... به خواست خودم به اینجا نیومدم و مجبور نیستم مثل بقیه رفتار کنم.

لوکاس نگاهی به او کرد. در همین لحظه صدای زنگ درب ورودی بلند شد. مرد همانطور که از اتاق خارج میشد، گفت: تا عصر اینجا میمونی تا وضعیت دستت مشخص بشه! ... بهتره تا اون وقت هوس پیاده روی به سرت نزنه!

سپس در اتاق را بست و رفت تا به مشتری جدیدش برسد. احساس آیدن را درک می کرد اما نمی خواست او خودش را بیشتر از این در معرض خطر قرار دهد. نمی خواست دوباره شاهد از دست رفتن جوانی بی گناه باشد. از تجربه مجدد این اتفاق بی اندازه وحشت داشت. اما او نمی دانست در آینده ای نه چندان دور باز هم دست تقدیر این تجربه تلخ را برایش تکرار خواهد کرد تا دوباره شاهد مرگ جوانی باشد که ....

زمانی که از درمانگاه خارج شد، هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. همانطور که از پله ها پایین می رفت، به آسمان پوشیده از ابرهای خاکستری نگاه کرد. بالاخره بعد از ماه ها اسارت توانسته بود دوباره در هوای آزاد قدم زده و نفس بکشد. ناخودآگاه نگاهش به سمت میدان اصلی و قلعه سیاه کشیده شد و دوباره احساسی بین ترس و تنفر را درونش ایجاد کرد. خاطراتی که این ساختمان کثیف در چند ماه گذشته برایش ایجاد کرد به مراتب بدتر از دوره های آموزشی ابتدایی بود و محال بود که تا زمان مرگ از یاد ببرد. برای بیرون کشیدن خود از فکر و خیال گذشته، سری تکان داد و به سمت مخالف که جاده ای بی انتها و سنگی را نشان می داد، نگاه کرد. سبد کوچکی که هنگرس قبل خروج داده بود را در دست سالمش جابجا کرد و به راه افتاد. استاد پیر برای ماندن شبانه اش توصیه کرد اما او تمایلی نداشت زیرا باید تا صبح به نصیحت ها و سرزنش های ریز و درشت پیرمرد در سکوت گوش کرده و مطابق معمول بدون چون و چرا آنها را قبول کند. هنگرس هم که اصرار پسر جوان را برای رفتن دید، مقداری غذا و دارو به او داد.

- دو تا شیشه سیاه رنگ هم گذاشتم ... بده به دوست جدیدت! اینطور که میگی لازمش میشه!
آیدن دوباره به سبد نگاه کرد و درحالی که مواظب بود، شیشه ها حین حرکت آسیبی نبینند، همانطور که به ساختمان ها نگاه می کرد، مسیر را افتان و خیزان ادامه داد. با رسیدن به مقابل خوابگاه مکث کرد. احساسی او را برای رفتن و یک استراحت کامل تشویق می کرد اما با مسئولیتی که هنگرس بر روی شانه اش گذاشته بود باید هرطور شده به خانه دراکو می رفت.البته خودش نیز نگران او بود و می دانست که او هم اکنون چه حال و روزی دارد. پس دوباره به راه افتاد تا بتواند قبل تاریکی هوا خود را به کلبه برساند. بعد این مدت دوباره راهی را می رفت که خاطره وحشتناک آن شب را به او یاداوری کرده و ترس را به دلش انداخت. ناخودآگاه سرش را برای دیدن ماه بالا برد و به دنبال آن گشت. با اینکه چیزی مشخص نبود اما این نمی توانست علت خوبی برای اطمینان خاطر باشد. ولی با خود گفت اگر امشب نیز ماه کامل بود حتما هنگرس او را مطلع می کرد. همین موضوع کمی باعث کاهش ترس او شده و آیدن تلاش کرد سرعت بیشتری به قدم هایش بدهد.
بعد از طی کردن آخرین پیچ، بالاخره در تاریکی نسبی هوا ساختمان فرسوده و چوبی را در مقابل خود دید که به لطف کمپ آتشی که دراکو در محوطه کوچکش روشن کرده بود، واضح تر به نظر می رسید. از آن فاصله نیز می توانست به خوبی پسر جوانی که در مقابل شعله های قرمز رنگ نشسته بود را ببیند. همچنان که به او نزدیک می شد، به دقت اطراف را زیرنظر داشت. دراکو در حالی که زانوهایش را میان دستانش گرفته بود، مقابل آتش نشسته و به کنده های سرخ شده درون آن، نگاه می کرد. آیدن می دانست که او متوجه حضورش شده است زیرا بعد از نگاه کوتاهی که به او داشت، دوباره به حالت اول بازگشت.
- سلام رفیق!
دراکو اما در سکوت فقط سری تکان داد. آیدن همانطور که به ساختمان نگاه می کرد، سبد را کنار دراکو روی زمین گذاشت. مشخص بود که آن موجودات وحشی، تمام زحمات آنها را از بین برده و اکثر مناطق کلبه را شکسته اند. خودبه خود به شیشه ی شکسته شده طبقه بالا نگاه کرد که به علت آپارات ناشیانه او، چارچوب پنجره و کمی از تخته های اطراف آن نیز شکسته و آسیب دیده بود.دوباره به دوستش نگاه و به علت اینکه ضعف زیادی در پاهایش حس می کرد، ترجیح داد همانجا بنشیند. البته انتظار داشت که دوستش این کار را نوعی دخالت و چسبدنگی زیاد او به زندگی اش به حساب آورد، اما با سکوت ادامه دار دراکو فهمید که اصولا بود یا نبودش زیاد اهمیتی ندارد! به طور کلی اخلاق به شدت سرد و بی تفاوت این پسر باعث ایجاد این افکار در ذهنش میشد زیرا نمی دانست دوستش از حضور او در اطرافش چه احساسی دارد؟!!
پس بدون حرف دو شیشه معجون را از داخل سبد بیرون آورد و جلوی دوستش گذاشت.
- اینا رو هنگرس داد ... برای پات!
دراکو که از زمان ورودش با یاداوری اتفاقات گذشته، نمی توانست داخل خانه شب را با اعصاب راحت به صبح برساند، تصمیم گرفته بود که آتشی روشن کرده و همین بیرون منتظر طلوع خورشید شود. نه اینکه از تنهایی بترسد ولی احساس اضطراب ناخواسته درونش او را برای خروج از کلبه ترغیب می کرد. این احساس آنقدر قوی بود که چندبار می خواست به خانه اسنیپ یا حداقل به مرکز جزیره برود اما غرورش این اجازه را به او نمی داد. از بچگی یاد

گرفته بود که احساسات منفی درونش را چطور از دیگران مخفی کند. هیچکس نباید از ضعف های یک مالفوی مطلع میشد! این یک قانون خانوادگی بود!

به همین علت زمانی که بعد ساعت ها حضور شخصی را در امتداد جاده تشخیص داد، به همان اندازه ای که ترسید، خوشحال هم شد. ترس از حضور یک مرگخوار روانی دیگر و خوشحالی از حضور یک فرد دیگر در این ناحیه خالی و خلوت! اما به محض دیدن آیدن خیالش کاملا راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشید. با اینکه از آمدن او خیلی خوشحال بود اما باز هم واکنش خاصی نشان نداد. نگاهی به دو بطری کوچک انداخت و به آرامی گفت: تشکر!

دست باندپیچی شده دوستش، آویزان گردنش بود و زخم های صورتش کمی بهبود یافته به نظر می رسید. آیدن نگاهی به اطراف کرد و گفت: خواهش میکنم ... بالاخره بابت کمکت قبل دوئل بهت مدیونم! ... اگه اونا رو نداشتم همون اول مرده بودم!

سپس با کمی مکث ادامه داد: چرا اینجا نشستی؟ ... وضعیت خونه خیلی درب و داغونه؟

دراکو با چوب کوچکی کنده ها را کمی جابجا کرد.

- اینطور به نظر میاد!

سپس با احساس درد در پا، ابرو در هم کشید و دستش را روی آن گذاشت.

- بزار ببینم چه بلایی سرت آورده!

- چیزی نیست!

اما کاملا دروغ می گفت و این درد بسیار عذابش می داد. آیدن هم که به خوبی این را می فهمید،

با لحن جدی و آرام گفت:

- حداقل در این مورد نمیتونی به من دروغ بگی!

دراکو نگاهی به دوستش کرد و با کمی مکث بالاخره به سمتش چرخید. آیدن از دیدن کبودی شدید پای او چهره درهم کشید.

- حقیقتا که گیر یک مشت وحشی افتادیم!

با اجرای چند طلسم درمانی، سیاهی و کوفتگی به همراه درد، به میزان قابل توجهی کم شد. اما با این وجود دراکو گویی دوباره از دنیای اطراف فاصله گرفته و به فکر فرو رفته بود. و کمی بعد این صدای آیدن بود که او را متوجه خود کرد.

- بنظر بقیه اش هم با این دو تا معجون درمان میشه!

دراکو همانطور که وضعیت پایش را ورنداز می کرد، سری تکان داد و عقب کشید. آیدن که به خوبی علت ذهن مشغول دوستش را می دانست، با ناراحتی گفت.

- هنوز بهش فکر میکنی؟

دراکو که همچنان ابرو در هم کشیده بود، نگاه معنا داری به او کرد.

- تو فراموش کردی؟

و وقتی پاسخ منفی را در چشمان آیدن مشاهده کرد، سر چرخاند و دوباره به شعله های آتش خیره شد. هر دو جوان در موقعیت عجیبی بودند. از یک سو سکوت را به هر چیز دیگری ترجیح می دادند و از سوی دیگر از مرور خاطرات وحشتناک گذشته و فکر کردن به کارهایی که به اجبار و تهدید انجام داده بودند، تنفر داشتند.

- اون طلسم .... بهش فکر نمیکنی؟

آیدن متوجه منظور دوستش شد. تا همین لحظه نیز یک ثانیه عذاب وجدان رهایش نکرده بود و مدام تصویر آن مرد مجروح را مقابل خود می دید. کلافه دستی به صورت کشید و رویش را برگرداند. پوزخند تلخی زد و گفت:

- تو خیال میکنی اون یک طلسم مرگ بود؟

وقتی سکوت دراکو را دید، با ناراحتی ادامه داد: فکر کردم توی این مدت فهمیدی که منم مثل تو اشتباهی سر از اینجا درآوردم و آدمکش نیستم! ... همونطور که تو نمیخواستی کسی زیر طلسم شکنجه ات جون بده منم همین احساس رو داشتم و دارم ! ... در اون موقعیت به خیال خودم میخواستم یک راه حل موقتی پیدا کنم ... که به نفع هر دو باشه! ... ولی اشتباه کردم! ... اشتباهکردم و تا همین الان دارم عذاب می کشم! ... اون یک طلسم مرگ مصنوعی بود ... در اصل باید درست عمل می کرد ولی ظاهرا با شرایط اون مرد مثل یک طلسم مرگ عمل کرده!

سپس با عصبانیت و ناراحتی بیشتری دستش را مشت کرد.

- توی اون لحظه اگه کاری نمی کردم پدرم می مرد ... درسته که زندگی من براش کوچکترین اهمیتی نداره ولی حداقل برای من اینطور نیست! ... چیکار باید می کردم؟ ... نمیدونی قرار گرفتن توی این موقعیت چه احساسی داره! ... اینکه جون بقیه در گرو کاری که میکنی باشه!

دراکو پوزخندی زد و سری تکان داد. او نمی دانست؟ ... حداقل در این جا و در بین همه افراد، او بهترین و تنها کسی بود که این موقعیت را به طور کامل درک می کرد. سکوتی طولانی در آن فضا حاکم شد که فقط با صدای جرق جرق چوب های در حال سوختن می شکست. هوا کاملا تاریک شده بود و شعله های سرخ رنگ، شعاع نور را در مسافت نسبی به اطراف پراکنده می کردند و گرمای آن بر باد سردی که می وزید، چیره میشد. دراکو به چهره ناراحت و غرق فکر آیدن نگاه کوتاهی انداخت. ظاهرا حرفش تاثیر بدی داشت! از فکر کردن، سکوت و تصور اتفاقات چند ساعت پیش خسته شده بود و می خواست هر طور شده خود را از این شرایط بیرون بکشد به همین علت سعی کرد موضوعی برای صحبت پیدا کند. بنظر این بهترین موقعیت بود که بیشتر درباره این پسر بداند.

- چرا از اینجا سر درآوردی؟

آیدن به او نگاه کرد. تمایلی برای گفتن حماقت های گذشته اش را نداشت! همانطور که به شعله های آتش خیره شده بود، پاسخ داد.

- خودمم نمیدونم ... اسمش رو بزار حماقت!- پدرت اجبارت کرد؟

آیدن نفس عمیقی کشید و پاسخی نداد که البته این خود به معنی جواب مثبت بود!

- خواهرت هم تو همین کاره؟

آیدن دوباره دوستش را نگاه کرد.

- نه ... اون قبل اینکه پدرمون براش تعیین تکلیف کنه، مهاجرت کرد و همراه دوستانش رفت آمریکا! ... واقعا خوش بحالش! ... حتما الان همراه مادرم زندگی راحت و بی دردسری داره!

- تو اهل انگلستان نیستی، درسته؟

آیدن سری به نشانه تایید تکان داد.

- من اهل نروژم!

دراکو ابرویی بالا انداخت. چند باری به آنجا سفر کرده بود.

- کشور قشنگیه.

آیدن لبخند تلخی زد و گفت: خیلی!

همانطور که چوب دیگری را درون آتش می گذاشت، ناخودآگاه به همان زمان سفر کرد و ادامه داد: جنگل های وسیع، ساحل های بی انتها که خیال می کنی هیچ وقت تمومی نداره! ... کوهستان های همیشه برفی که فقط ماه اول تابستون با چمن و گل های ریز پوشیده میشن! ... اون زمان من و آیرین رو نمی تونستی توی خونه پیدا کنی چون همش یا از کوه ها بالا می رفتیم یا توی جنگل و کنار دریاچه ها می چرخیدیم!

- چرا پدرت مرگخوار شد؟

همان لبخند نصفه نیمه که با یاداوری گذشته روی لبان آیدن نقش بسته بود، ناپدید شد.برخلاف دراکو، او از گفتن سرگذشت خود، امتناعی نداشت. مخصوصا اگر اینکار باعث میشد سایرین حقیقت حضور او را در اینجا دانسته و قضاوت اشتباهی در موردش نداشته باشند. پس به آرامی پاسخ داد:

- ما خانواده ی ثروتمندی بودیم و از وقتی یادم میاد رفت و آمد زیادی به خونه مون میشد ... جوری بود که دیگه به این جور زندگی عادت کرده بودیم ... تازه این باعث میشد هر روز من و آیرین دوستان جدیدی پیدا کنیم ... با اینکه بعضی وقت ها واقعا اعصاب خردکن بود ولی مادو تا یاد گرفته بودیم که هیچ وقت نباید اعتراض کنیم ... دقیقا به همین خاطر بود که وقتی به دورمسترانگ فرستاده شدیم با اینکه اصلا راضی نبویدم ولی به اجبار قبول کردیم و از همون لحظه ورود برای تموم شدنش لحظه شماری می کردیم! ... یا وقتی خواهرم یک پیشنهاد کاری خوب توی وزارت آمریکا گرفت و پدرم مخالفت کرد، آیرین چقدر ناراحت شد. من و مادر ازش خواستیم بیخیال بشه ولی برای اولین بار مقابل پدر ایستاد و بحث راه انداخت ... البته که با کلی دعوا و جنجال موفق شد و رفت! ولی به شرطی که دیگه به خونه برنگرده و عضوی از خانواده نباشه! چون به نظر پدرم این سرپیچی جایگاهی در خانواده نداشته و نداره!

پسر جوان آهی کشید و به آسمان شب چشم دوخت.

- وقتی آیرین رفت، 15سالم بود ... خیلی تنها شدم ... برام سخت بود کسی که از بچگی باهش بزرگ شدم و همیشه کنارم بود رو یکدفعه از دست بدم ... خودش هم خیلی ناراحت بود ولی هر دو میدونستیم که بالاخره یک روز باید از هم جدا بشیم و هرکی بره دنبال سرنوشت خودش! ... وقتی رفت انگار آرامش و خوشی رو هم با خودش برد! ... خیلی نگذشته بود که رفتار مشکوک پدرم شروع شد! با افراد عجیبی رفت و آمد میکرد و گاهی اونا رو به خونه می آورد! ... من مدرسه بودم ولی وقتی برای تعطیلات برمی گشتم اونا رو می دیدم و باید بگم از همون اول حس بدی نسبت بهشون داشتم!

سپس با سر اشاره به پشت سرش کرد و پوزخندی زد.

- البته که الان چهره نفرت انگیز بعضی هاشون رو باید هر روز ببینم!

- مرگخوار بودن؟

- آره ... یا مرگخوار یا طرفدارشون! ... هیچ وقت نفهمیدیم پدر چجوری با این عوضی ها آشنا شد و اونا چجوری مغزش رو با یک مشت مزخرف شستشو دادن! ... مادرم خیلی زود متوجه هویت این
افراد شد و واکنش نشون داد ... از اون زمان به بعد هر وقت که اینا دور و بر پدرم پرسه میزدن بهانه دعوا و بحث توی خونه جور میشد! ... دیگه خانواده آرام و بی حاشیه نبودیم و همه متوجه اختلاف والدینم شدند! ... پدرم می گفت اونا مثل بقیه هستن و لازم نیست نگران باشیم ولی مادرم قانع نمیشد! ... آخرم .... (ناراحتی عمیقی در لحن آیدن موج میزد، به آتش برای مدت کوتاهی خیره شد و بالاخره به آرامی گفت)

- جدا شدند!

دراکو با تعجب به او نگاه کرد. آیدن با درد دستی روی بازوی زخمی اش که کمی می سوخت، کشید.

- آیرین نبود اما من هرکاری که می تونستم برای منصرف کردن شون کردم ... ولی خواهش و التماس های مدام هیچ نتیجه ای نداشت ... دلایل مادرم منطقی بود و با اینکار می خواست پدرم رو از این مسیر نادرست بیرون بکشه ... همه ما دونستیم پدر چقدر خانواده اش رو دوست داره و عاشق مادرمه اما ... اما انگار همه چی عوض شده بود ... رفتارش، طرز فکرش، احساساتش ...دیگه آدمی نبود که می شناختیم ... در کمال ناباوری خیلی راحت با درخواست مادرم موافقت کرد و در عوض گفت این به نفع همه است!! ... حتی مادرم هم انتظارش رو نداشت و ماتش برده بود!

آیدن سری با تاسف تکون داد. یاداوری خاطرات تلخ گذشته همیشه برایش دردآور بود. دوباره به یاد مادرش افتاد و قلبش از ناراحتی و دلتنگی فشرده شد.

- البته حق داشت، منم هنوز باورم نمیشه! ... مادرم رفت پیش آیرین ... می خواست منم همراهش برم ... هردو اصرار داشتند ... ولی ... ولی من احمق نتونستم پدرم رو تنها بزارم ... اگه من میرفتم دیگه کسی کنارش نبود ... (با عصبانیت دستی میان موهایش برد) ... وقتی اینا رو گفتم مادرم احساسم رو درک کرد. بهش گفتم حداقل از کشور نرو ... ولی آیرین مخالفت کرد و گفت اونجا میتونه مراقبش باشه! ... به خیال خودم می خواستم با پدر صحبت کنم و برای برگشتن به اوضاع گذشته قانعش کنم اما نشد! ... در عوض پدر گفت اگه میخوام بمونم دیگه حق ندارم اسم اون دو تا رو بیارم و باهشون ارتباطی داشته باشم! ... ولی این قوانین جدید برای من قابل قبول نبود! ... کمی که از رفتن مادرم گذشت، نامه آیرین به دستم رسید که باز هم خواسته بود مخفیانه وسایلم رو جمع کنم و برم پیش اونا! ولی بازم بهش جواب منفی دادم! ... چندین بار اینکار رو کرد تا اینکه پارسال مخفیانه به دیدنم اومد ... انگار کمی از کار پدر سردرآورده بود و می دونست داره چیکار میکنه! ... خیلی نگران و ناراحت بود! ... میگفت پدر با افراد بدی دوست شده که اهداف و باور های غلطی دارن ... ازم خواست تا پدر آینده منو هم مثل خودش نکرده ازش فاصله بگیرم و همین حالا برم آمریکا ... گفت کارهای رفتنم رو خودش درست میکنه و لازم نیست نگران چیزی باشم! ... اما من احمق باز هم قبول نکردم و گفتم حتما اشتباه میکنه، پدر آدمی نیست که اونا خیال میکنن و اینا همش یک سوء تفاهم و خیال غلطه!ولی علت اصلی این بود که خودم نمی تونستم این واقعیت رو قبول کنم ... اونا درست میگفتن اما من نمیخواستم باور کنم که پدرم رو به این راحتی از دست دادم! ... باز هم آیرین بی نتیجه برگشت ... بهش گفتم فکرام رو میکنم و بهش خبر میدم! اما از بدشانسی پدر متوجه نامه های آیرین شد و کلی دعوا و تنبیه ام کرد ... چند روز بعد هم بدون اینکه به من یا بقیه فامیل چیزی بگه کلا وسایل رو جمع کرد و اومدیم انگلستان ... بهانه اش این بود که نمیخواد مادر و آیرین رد و نشونی از ما داشته باشن ولی حالا میفهمم که علتش چی بوده!

سپس اشاره به دور و اطراف خود کرد.
- دیگه آدرسی نداشتم که بتونم برای آیرین نامه بفرستم ... و قطعا اون هم همینطوره! ... پدر یک خونه کوچیک اطراف لندن به کمک دوستاش که توی وزارت خونه بودن خرید ... میگفت افراد مهاجر فقط میتونن توی چند تا منطقه محدود ساکن بشن که از بین تمام خونه ها، یکی به نسبت بهتر بود و میشد بهش گفت محل زندگی انسان!! ... از صبح تا شب توی خونه زندانی بودم ... محیط کاملا غریبه بود و نمی تونستم مثل قبل آزادانه هرجایی که میخوام برم ... محله های جدید، افراد جدید و حتی مقررات عجیب! ... البته این وضع خیلی طول نکشید چون خیلی زود پدرم شروع کرد از تعریف و تمجید گروهی که دنبال قدرت هستن و برای نابودی گروهی که مخالف اصالت جادوگری و از بین بردنش هستن تلاش می کنن. از اول هم علاقه ای به سیاست و جنگ نداشتم و همه هدفم تبدیل شدن به یک درمانگر ماهر بود. همون زمانی که تنها بودم فقط خوندن کتاب های درمانی بهم آرامش می داد و باعث میشد گذر زمان رو حس نکنم ... اما پدر هم دست بردار نبود ... هر روز بهانه جدیدی برای شروع بحث پیدا می کرد و به گفتن همون چرت و پرت ها ادامه می داد ... البته الان در نظرم مزخرفه ولی قبلا واقعا روزبه روز برای شنیدنشمشتاق تر میشدم! اینقدر بهم گفت و گفت تا آخرش یک علامت سوال بزرگ توی سرم شکل گرفت ... اما هیچ وقت حقیقت رو بهم نگفت ... همش دروغ بود ... یک مشت دروغ تحویلم داد تا فقط منو به این جهنم دره بکشونه و بفرسته توی لجن! ... با خودم گفتم من میرم اگه جوری نبود که فکر میکردم خب اتفاقی نیوفتاده،... برمی گردم و دیگه هم اینجا نمی مونم ... مستقیم میرم پیش آیرین و مادرم!
تک خنده تلخی کرد و نفسش را با آه بیرون فرستاد. به چشمان خاکستری رنگ مقابلش نگاه کرد و با ناراحتی ادامه داد: این شد که در اوج حماقت و گیجی اومدم اینجا .... و ظاهرا برای همیشه گیر افتادم!
دراکو با چهره گرفته، او را نگاه می کرد. پس داستان این پسر عجیب، این بود. به جرات اعتراف می کرد که از بین داستان های زیادی که در این مدت درون ذهنش برای آیدن ساخته بود، یکی نیز شباهتی با اصل ماجرا نداشت.
- پس زمان زیادی نیست که از خانواده ات جدا شدی!
- شاید اما برای من هر روزش مثل یک سال می گذره! ... مخصوصا اینجا و با این شرایط! و افسوس و حسرتی که همیشه همراهمه! ... اگه عاقل بودم و همون زمان همراه آیرین می رفتم الان موقعیتم این نبود و یک مرگخوار قاتل شناخته نمیشدم!
دوباره سکوت در بین دو جوان حاکم شد. شب کم کم به نیمه های خود می رسید و لحظه به لحظه به غلظت تاریکی افزوده میشد. نور های پراکنده در قسمت مرکزی جزیره از آن فاصه مانند ستاره های کوچکی به نظر می رسید که به آرامی در زیر مه و ابرهای خاکستری رنگ پنهان می شدند. صدای آرام امواج دریا در میان صدای باد پیچیده و تا فواصل زیاد پراکنده میشد. آیدن چشم ازجرقه های کوچک سرخ رنگ که گاه و بی گاه به اطراف پرتاب میشد، برداشت و به چهره غرق فکر دوستش نگاه کرد. او نیز به شدت علاقه داشت تا داستان این پسر مرموز و ساکت را بداند.
- داستان تو چیه دراکو؟ ... چرا اومدی اینجا؟
دراکو نگاه کوتاهی به او انداخت و سکوت کرد. آیدن فهمید که دوستش فعلا تمایلی برای صحبت در این باره را نداشته و یا هنوز به او اعتماد ندارد. اما در این هنگام دراکو گفت: داستان من وقت زیادی برای شنیدن میخواد ...

سپتامبر 2010، مقر ارتش تاریکی

هر چهار مرگخواری که در اطراف میز سیاه نشسته بودند، در سکوت به ارباب تاریکی خیره شده و سعی می کردند شنوندگان خوبی باشند. همه از این موضوع که در روزهای اخیر لردسیاه به شدت درگیر برنامه ریزی برای آینده است آگاه بوده و می دانستند که فعلا ارباب به صحبت های آنها احتیاج ندارد و در عوض باید به طور کامل به دستورات محول شده عمل کنند.

- وضعیت نیروهای مقرهای دیگه به چه شکلیه آنتونی؟

دالاهوف که رگه های سفید در موهایش بیشتر از قبل به نظر می رسید، تک سرفه ای کرد و با همان صدای خشدار گفت: سرورم ... طبق گفته شما چند محافظ و نگهدار جدید برای مراقبت از موجودات جادویی آوردم که توی کارشون مهارت دارن! ... اونا دستورات رو میدونن و برای تکثیر کردن هرچه بیشتر گابون ها تلاش میکنن ... البته چند جانور دورگه جدید هم ساخته شدند که هنوز از کارایی شون اطمینان نداریم و باید یک سری آزمایش روشون انجام بشه!

- تعداد گابون ها چقدره؟- به اندازه ای هست که در یک شب تلفات سنگینی از مشنگ ها یا مخالف های شما گرفته بشه! ... با تغییراتی که روی این موجودات ایجاد کردیم زمان زیادی طول میکشه تا کارآگاهان نحوه مقابله باهشون رو بفهمن! ... (وسپس با پوزخند ادامه داد) ... که البته بی عرضه تر از این حرف ها هستند!

- تعداد زندانی هایی که اصلاح حافظه شدن چقدره؟

- حدود سیصد یا بیشتر سرورم!

- تعداد ذهن خوان ها؟

- حدود هفتاد نفر.

لبخند شیطانی روی لب های لردسیاه نقش بست و سری تکان داد.

- خوبه! ... باید بدونی کارت رو خوب انجام دادی آنتونی!

همین جمله کافی بود تا مرگخوار ارشد، بادی به گلو انداخت و با غرور سرش را بالا بگیرد.

- این بنده حقیر برای پیروزی شما فقط وظایفش رو انجام میده سرورم!

ولدرمورت که از این چرب زبانی ها متنفر بود، دستش را بالا برد و ادامه داد:

- برای حملات آینده به مشنگ ها از زندانی ها استفاده کن ... میخوام وقتی شروع کردیم به بدترین شکل ممکن افرادی که خارج از اینجا هستند مجازات بشن! پس دستورات درستی بهشون بدید! ... (سپس پوزخندی زد) ... این افراد زمانی در گذشته دوستان و یا شاید اعضای خانواده همین کارآگاهان یا محفلی ها بودن! ... پس وقتی برای مبارزه میان صحنه های جالبی خواهیم دید!! ... یا باید بکشنشون یا باید کشته شدن بقیه رو نگاه کنن!

لبخند های زشت و نفرت انگیز که بر صورت حاضرین نقش بست نشان از رضایت بیش از اندازه آنها از این جنایت بزرگ بود!

- زندانی معلومی نه اما میخوام تا زمان اجرای نقشه، ذهن خوان های بیشتری آورده بشن! ... این مهارت نقش مهمی در پیروزی و اتفاقات بعدی خواهد داشت.

راک وود که مسئول ارشد این کار بود، تعظیم مختصری کرد و گفت: حتما سرورم! ... با اینکه گم شدن این افراد باعث شده خانواده ها داشتن این مهارت رو پنهان کنن ولی هنوز هم پیدا کردن شون خیلی سخت نیست! ... افراد بیشتری رو مامور میکنم!

ولدمورت سری تکان داد و سپس رویش را به سمت دیگر که برادران کلارک نشسته بودند، چرخاند. جان و جفری هر دو با بدبینی به رقبای دیرینه خود نگاه می کردند.

- خب جفری ... از پسرت بگو ... برنامه رو بهش گفتی یا نه؟

جفری کمی در صندلی جابجا شد.

- بله سرورم ... به طور کامل و شفاف! ... رابرت تمام تلاشش رو برای پیش برد درست برنامه های شما انجام میده!

- قبلا هم گفتم من تلاش نمیخوام ... تنها چیزی که دوست دارم انجام بشه اطاعت کامل همه نیروهاست! ... رابرت تنها کسیه که توی این شرایط تونسته داخل وزارت خانه نفوذ کنه! ... پس حتما وظایف سنگین خودش رو میدونه! ... بهتره بهش در این مورد یاداوری کنی چون اگر کوچک ترین نافرمانی یا تعلل در اجرای دستورات ببینم، مجازات فردی رو در نظر نمی گیرم! و این حماقت قربانی های زیادی خواهد داشت!!

لحن خشن و تهدیدآمیز لردسیاه لرزه ای به جان مرد انداخت.- بله سروروم! کاملا متوجه ام.

- به هیچ قیمتی نمیخوام اینبار مثل دفعات پیش در اجرای برنامه ها مشکلی پیش بیاد!

جفری با ترس و چشمانی که به میز مقابلش خیره شده بود، دوباره اضافه کرد: بله ارباب.

درست بود، لرد نمی خواست اینبار نیز شکست بخورد. او از شکست تنفر داشت و از اینکه بعد این مدت هنوز نتوانسته به جایگاه دلخواه و شایسته اش برسد، عصبانی بود. اما بیش از هر چیز دیگری می ترسید!! با اینکه نمی خواست حتی ذره ای از ترس را در خود راه بدهد اما باز هم نمی توانست از این حقیقت فرار کند! مخصوصا در تنهایی و خلوت که دیگر لازم نبود مثل فرمانروایان بدون نقطه ضعف رفتار کند! ... فقط یک جانپیچ دیگر برایش باقی مانده بود و حال شکننده تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید و این عامل اصلی نگرانی او به حساب می آمد. به خوبی از آینده ای که احتمالا در انتظارش بود، آگاهی داشت و به همین دلیل تاکنون از هر روشی استفاده کرده بود تا روی این ضعف اساسی سرپوش گذاشته یا آن را برطرف کند. به همین خاطر در گذشته، احساس خطر کرده و برای یافتن راهی که به نظرش موثر بود تلاش نمود ولی به هیچ نتیجه ای نرسید و تا همین زمان نیز نتوانسته بود برای حل آن کاری انجام دهد! این فکر ها را از ذهنش دور کرد و با کمی مکث ادامه داد:

- وقتی همه چیز مطابق خواسته من پیش میره دلیلی برای به تعویق انداختن برنامه ندارم ... این جلسه برای این تشکیل شده که بدونید کار زودتر از موقع انجام میشه!

دالاهوف و راک وود برخلاف کلارک ها از این موضوع به شدت رضایت داشتند اما جان و جفری که از برنامه های مخفی رابرت اطلاع داشته و به نوعی خود را در ماجراهای بعدی سهیم می دیدند، جا خورده و با تعجب به ارباب شان خیره شدند. جان اولین نفری بود که واکنش نشان داد.- بنده رو عفو کنید سرورم ... اجازه صحبت دارم؟

لرد سیاه نگاهی به مرگخوار سیاست مدار خود کرده و سری تکان داد. جان نگاهی زیرچشمی به جفری انداخته و گفت: سرورم اجرای زودتر از موعد برنامه مشکلی نداره اما وضعیت بیرون هنوز به نفع ما نیست!

- چی باعث شده اینطور فکر کنی جان؟

- طبق گفته رابرت، وزارت هنوز در سطح هشدار امنیتی بالا قرار داده ... این یعنی نیروهاش بیشتر از هر زمان دیگری در اطراف پخش هستند و کوچک ترین تحرکات مشکوک رو گزارش میدن! تله های امنیتی رو تقریبا در همه جای شهر کار گذاشتن که خنثی کردن هرکدوم شون زمان میبره!

- همه این ها درسته جان اما نه تا وقتی که موضوع مهم تری پیش بیاد!

جان با چهره سوالی ولدمورت را نگاه کرد. به طور مشخص اربابش قصد توضیح اضافه را در این زمینه نداشت. او از اتفاقات گذشته درس های زیادی گرفته بود. مخصوصا اینکه حتی به وفادارترین مرگخوارانش هم نباید اعتماد کند. سپس با دست اسکلت مانندش به جفری اشاره کرد و به آرامی گفت:

- میخوام قبل هر اقدام و هر چه زودتر تمام کسانی که دور پاتر میچرخن، مشخص بشن! ... اطلاعات تک تک شون رو لازم دارم... فهمیدی؟

- بله ... بله سرورم!ولدمورت سپس با لحن بدبجنسی ادامه داد: همه آشغالایی که به نحوی همراهش هستند باید از بین برن! ... (سپس به راک وود نگاه کرد) ... چند دسته از گابون ها رو برای فرداشب آماده کن! ... بنظر محله های مشنگی مکان خوبیه تا امتحان شون رو پس بدن!

راک وود لبخندی زد که ردیف دندان های زردش مشخص شد.

- اطاعت سرورم!

- زمان برتری ما دوباره فرارسیده ... به راه انداختن شورش و هرج و مرج بسیار موثره! ... نباید حتی یک نقطه از شهر امنیت داشته باشه! ... برام مهم نیست چطور فقط میخوام کل کشور به آشوب کشیده بشه! ... صدبرابر بدتر از قبل! ... بالاخره باید برای کشته شدن یک وزیر احمق به توافق نظر عمومی برسیم!

همه اعضای حاضر نگاه معناداری به یکدیگر انداختند. آنطور که مشخص بود، شورش دوباره آغاز میشد و اینبار شانس پیروزی طرف دیگر بسیار کمرنگ به نظر می رسید. لرد از برتری قطعی خود کاملا مطمئن بود و می دانست کسی توان ایستادن در مقابلش را نخواهد داشت. هم اکنون بیش از هر زمان دیگری قدرت و امنیت داشت. او به خوبی از وضعیت مخالفانش آگاه بود ولی آنها دیگر خائنی را در بین نیروهایش نداشتند تا مانند دفعه قبل تمام نقشه هایش را برملا کند. حال او در موضع برتری قرار داشت و می توانست آنطور که می خواهد تک تک آن مزاحمان را نابود کند.

اما با این حال باز هم نمی توانست از فکر به آن گروه یا افراد مرموز خلاص شود. با اینکه در این چند وقت دیگر خبری از اقدامات آنها نبود اما با کشتار های قبلی نیروهایش نمی توانست نسبت به آن بی تفاوت باشد. در این میان اتکینز احمق هم مانند افراد قبلی برای پیدا کردن آنها هنوزبه نتیجه ای نرسیده بود و این اعصابش را بیشتر بهم می ریخت. عادت نداشت برای حل یک موضوع یا مشکل زیاد معطل شود اما این مسئله در این چند سال ثابت کرده بود که او نیز برای حل سریع برخی موارد ناتوان است. اینطور که به نظر می رسید باید مرگخوار را احضار کرده و در صورت ادامه دار بودن بی عرضگی اش وظیفه را به عهده فرد دیگری می گذاشت، البته بعد از کشتن یک احمق اضافه!

اتکینز کاملا بی هدف در کوچه پس کوچه های اطراف دیاگون قدم می زد. از آن شب کذایی سه روز می گذشت و خبری از آن غریبه عوضی نبود. همین چند دقیقه پیش وقتی وضعیت آرامی مقابل کتاب فروشی دید، جرات کرده و جلو رفت. به نظر همه چیز عادی بود و انگار نه انگار که عضوی از کارمندان کم شده است. صرفا روی درب و دیوار تصویر ژاکلین با لباس فرم همیشگی اش نصب شده بود که در زیر آن عبارت "گمشده" به چشم می خورد. از طرف دیگر در روز گذشته خبری از جیمی که مدام پیگیر وضعیت همسرش بود، در مقابل وزارت خانه یا محل کارش نبود و این کمی مشکوک به نظر می رسید. چندین بار خواست تا خانه ژاکلین رفته و خبری بگیرد اما از نظر امنیتی نمی توانست ریسک کند.

در این مدت از هر راهی که به نظرش رسید برای پیدا کردن سرنخی از دخترش اقدام کرد ولی هیچ نتیجه ای نگرفت. ذهنش به شدت آشفته بود. دستی به پیشانی اش کشیده و موهایش را به کنار فرستاد. برای چندمین بار به تصویر دستش نگاه کرد. گرفتار شدن دخترش، وظیفه دستگیری رباینده او، و اجرای دستورات جدید شرایط سختی به وجود آورده بود. از همه بدتر لو رفتنخاطراتش بود که آن شب در اوج ترس و درد اطلاعات مهمی را فاش کرد! ... با حرص دندان قروچه ای کرده و چند جرعه دیگر از بطری که در دست داشت، نوشید. مطمئنا اگر احضار میشد و همان جواب قبلی را در مقابل اربابش تکرار می کرد، همان لحظه آخرین نفسش را می کشید. اما باید چه کار می کرد؟ او در این چند ماه تمام تلاش خود را کرده بود تا این غریبه لعنتی را پیدا کند، موفق که نشده بود هیچ؛ حال دخترش نیز اسیر او بود و باید برای زنده ماندنش دست به هر کاری می زد! البته نکته مثبت کشته شدن او این بود که حداقل این عوضی دخترش را رها خواهد کرد.

در همین افکار به درون کوچه ناکترن چرخید و مسیر را ادامه داد. درست در همین زمان احساس اینکه کسی وسیله ای را در جیب کتش قرار داده باشد، او را متوجه سمت چپ خود کرد. با بدبینی چشم به اطراف چرخانده و سپس به پاکت نامه ای که در جیبش خودنمایی می کرد، نگاه کرد. حس خوبی نداشت زیرا می دانست به احتمال زیاد این نامه از طرف چه کسی است!! با این حال همانطور که به سمت دیوار می رفت، به آرامی پاکت را برداشته و ابتدا به دقت بررسی اش کرد. هیچی نوشته ای روی آن نبود. با احتیاط مهر قرمز رنگ را شکسته و آن را باز کرد. به نظر مقوای سفید رنگی داخلش بود. دوباره اطراف را نگاه کرد و سپس با کمی مکث آن را گرفت تا بیرون بیاورد اما در همین لحظه و به محض برخورد دستش با کاغذ، درست مانند انجام یک آپارات سریع، بی مقدمه خود را در یک فضای چرخشی و تنگ احساس کرده و سپس ثانیه ای بعد در منطقه ای ناشناس ظاهر شد.

آنقدر این اتفاق ناگهانی بود که سرگیجه شدیدی سراغش آمده و به جلو تلوتلو خورد اما با کمال تعجب به شیئی سخت برخورد نموده و توانست تعادلش را به دست بیاورد. به نظر دستش دور یک میله فلزی گره خورده بود. سرش را بالا برده و اطرافش را نگاه کرد. این طور که به نظر می رسید، این منطقه یک اسکله تفریحی در کنار دریا بود که البته آن روز و در آن لحظه هیچ فردی در اطراف حضور نداشته و به نظر خلوت می رسید! تا بحال آنجا را ندیده و برایش ناآشنا می آمد! هیچ تابلو یا نوشته ای که برای فهمیدن این منطقه کمک کند، به چشم نمی خورد و دلیلش نیز کاملا مشخص بود.

- خیال می کردم به این جور جابجایی ها عادت داشته باشی!

در آن حال، همان صدای آشنا که اینبار تمسخر زیادی در آن موج میزد، به گوشش رسید. در این چند روز، می خواست بار دیگر آن را شنیده تا درس حسابی به صاحبش بدهد! با خشم به سمت چپ خود نگاه کرده و وقتی همان شخص را درست در یک قدمی خود دید، بی مقدمه تقریبا به سمتش حمله ور شد. اما برخلاف انتظار به شدت با دیواره ای نامرئی برخورد کرد و بار دیگر درد بدی در سرش پیچید. این اتفاق باعث شد، مرد جوان که ساعد دو دستش را روی میله های سفید رنگ کنار اسکله تکیه داده و به دریای بیکران و آبی چشم دوخته بود، پوزخند بلندی بزند.

اتکینز که همچنان دستش را روی پیشانی اش گرفته بود، از خشم غرید و چوبدستی اش را بیرون کشید و برای از بین بردن دیواره، طلسمی را اجرا نمود. این پسرک خیال می کرد او راه کنار زدن این دیواره ها را نمی داند؟ در این لحظه که در دل به حماقت حریف می خندید، با مشاهده عدم اجرا طلسم با تعجب به چوبدستی اش نگاه کرد. با تکرار مجدد باز هم هیچ جادویی انجام نشد!! با نهایت خشم و نفرت به مرد جوان که مانند قبل پالتوی سیاه رنگی به تن داشته و کلاه آن صورتش را به طور کامل می پوشاند، نگاه کرد. گویا هیچ کدام از تلاش های مرگخوار برای او اهمیت نداشت زیرا با همان آرامش و بی خیالی همچنان به جلو خیره شده بود!

- تو یک ترسوی عوضی هستی! ... میدونستی؟

- تو به اضافه این دو مورد، احمق هم هستی! وگرنه کنترل شدید جادوهای اجرا شده در هر نقطه شهر توسط وزارت خونه حالیت میشد! ... اینکه با اجرای هر طلسم مشکوک فقط چند ثانیه کوتاه طول میکشه تا سروکله اونها پیدا بشه!

سپس کمی سرش را به سمت مرد متمایل کرده و با تمسخر ادامه داد:

- پس این لطف من در حق تو بوده که فعلا به آزکابان نزدیک نیستی!

اتکینز نفسش را با خشم بیرون فرستاد اما در این لحظه، ناگهان چشمش به جسم بیجان و غرق خونی افتاد که در سمت دیگر مرد غریبه، کنار میله های اسکله افتاده بود! یک کارمند وزارت خانه؟ ... اما اینجا چه می کرد؟ با دیدن چوبدستی جوان که در فاصه نزدیک او افتاده بود، فهمید که چطور این غریبه جادو را بدون اطلاع وزارت خانه اجرا کرده است!! قطعا آنها برای اجرای طلسم زیاد به کارمندان خود سخت نمی گرفتند! اما چیزی که او را متعجب می کرد کشته شدن او به دست این غریبه بود! یعنی او با یک دشمن دوطرفه طرف بود؟؟!!

- خب ... بریم سر کارمون! ... شنیدم اربابت این روزا برای حمله به وزارت خونه نقشه میکشه!

اتکینز همچنان در سکوت و بدبینی نگاهش می کرد.

- و هدفش هم کاملا مشخصه! ... میتونم شرط ببندم که در این مدت شبی نبوده که خوابش رو ندیده باشه! ... رویای تسلط به جامعه جادوگری! ... (سری تکان داد)!

اتکینز با تمسخر گفت: به درست یا غلط بودن فکرهای مسخره ات کاری ندارم اما این جایگاه از اول هم به لردسیاه تعلق داشته و خواهد داشت. تکلیف پاتر و رفقاش مشخصه اما مطمئن باش زودتر از اونا، ارباب توی عوضی رو میکشه، ... اونم به طرزی که لیاقتت باشه!- فعلا که نشون داده بی عرضه تر از این حرفاست! ... وگرنه ده نفر یا بیشتر از نوکراش رو به همین خاطر سلاخی نمی کرد! ... الان هم دارم با نفر بعدی شون حرف میزنم! ... کاملا مشخصه از وقتی این مسئولیت رو گرفتی هر ثانیه صدای زجه و التماس رفقات توی سرت می پیچه و خودت رو جای جسد اونا تصور میکنی!

فک مرگخوار منقبض و دستش مشت شد. آیدن نیز که از این حالت، کاملا به درست و موثر بودن صحبتش اطمینان داشت، با تمسخر ادامه داد: بهت توصیه میکنم وقتی بیش از اندازه توی موضع ضعفی.... سعی نکن قلدربازی دربیاری چون هیکلت بدجور به گند کشیده میشه!

صورت اتکینز از شدت خشم برافروخته بود و فشار دستش لحظه به لحظه به دور چوبدستی بیشتر میشد.

- برای همین میخوام یک لطفی در حقت بکنم ... واضحه که اینبار اگه احضار بشی یا باید اطلاعات درست بدی یا حتما میمیری! ... تصمیم مردن یا زنده موندن به خودت بستگی داره اما خیال نکن با مرگت خانواده ات سالم میمونن چون من هیچ قصدی برای پایان مسالمت آمیز این ماجرا ندارم! پس شک نکن بعد تو خیلی سریع نوبت خانواده ات هم میرسه!

آیدن خیلی راحت فکر قبلی اتکینز را خوانده و پاسخش را داد!

- و اما پیشنهاد من! ...حتما تا الان خبر بستری شدن دو تا عضو محفل توی بیمارستان و سوختن خونه شون رو شنیدی! ... اونا گفتن کار شما کودن هاست اما هردو میدونیم اینطور نیست! پس بهتره حقیقت ماجرا رو به اربابت بگی!همزمان آیدن با حرکت سر به جسم بیجان کنارش نیز اشاره کرد. اتکینز با بدبینی به او نگاه کرد. این حرف حقیقت داشت زیرا این موضوع هنوز برای دارودسته لردسیاه نامشخص بود. ولی حالا اتکینز می دانست پشت حقیقت این ماجرا چه کسی ایستاده است! - البته وضعیتی که براشون پیش اومد، قطعا اولین و آخرین بار نیست! ... توی چند روز آینده اتفاقات مشابه دیگه ای هم انتظارشون رو میکشه! ... که شنیدن خبرش حتما ارباب آشغالت را خوشحال میکنه! پس بزار تو اولین نفری باشی که این خبر رو میرسونی! ... اینطوری در کنار زنده موندن چند تا پله توی نوکر خوب بودن، ترقی میکنی و منم به چیزی که میخوام میرسم!

اتکینز که نمی دانست منظور این شخص چیست با نهایت سوءظن نگاهش می کرد. هنوز هدف او را نمی فهمید! او با اعضای محفل نیز دشمن بود؟ یا این صرفا یک نقشه حساب شده برای گمراهی آنها به حساب می آمد؟ از طرف دیگر این اولین شخصی بود که اینقدر راحت درباره لردسیاه صحبت کرده و حتی به خود اجازه توهین می داد! در این افکار بود که پسرجوان بار دیگر گفت:

- خب ... این سکوت یعنی توافق اولیه!! و اما سوال اصلی ... برنامه حمله کی هست؟

اتکینز پوزخندی زد و گفت: چی باعث شده که خیال کنی من میدونم یا میخوام حرفی در این باره بزنم؟

آیدن نیز بلافاصله با همان میزان تمسخر جواب داد: چون یک سگ نگهبان همیشه کنار صاحبشه!

اتکینز که به اندازه کافی گیج و عصبانی بود، با شنیدن این توهین، خود را کاملا به دیواره نزدیک کرد و با خشم از لابلای دندان های کلید شده اش گفت: اون روز خیلی نزدیکه که دهنت رو خودم بشکنم!

- اما شکستن تک تک استخوون های دخترت خیلی نزدیک تره!

اتکینز مشت محکمی به دیواره کوبید و تقریبا نعره کشید.

- اگه کوچکترین آسیبی بهش زده باشی یا بزنی، قسم میخورم تیکه تیکه ات میکنم!

آیدن حتی ذره ای از این حرکت که در فاصله بسیار نزدیک او اتفاق افتاد، جا نخورد و همچنان بی خیال درحالی که پاکت کوچکی در دست داشته و در آرامش مشغول خوردن چیزی شبیه بیسکویت های کوچک ماگلی بود، همانطور که به پرواز مرغان دریایی بر فراز دریا نگاه می کرد، آخرین تکه را در دهان گذاشته و بعد از ناپدید کردن پاکت

خالی، مکثی کرد. اتکینز همچنان با چشمانی سراسر خشم به مرد جوان نگاه می کرد. آیدن دستانش را که با دستکش های چرم مشکی پوشیده بود، چند بار به آرامی به هم کشید.
اما همه چیز فقط در دو ثانیه اتفاق افتاد. در این هنگام و طی یک حرکت فوق العاده سریع و غافلگیر کننده که اتکینز حتی تصورش را هم نمیکرد، آیدن به سمتش حمله کرده و یقه او را گرفت و با نهایت قدرت آنچنان صورتش را به میله های فلزی کوبید که انعکاس صدای برخورد استخوان بینی و پیشانی مرد در اطراف پراکنده و یک لحظه دنیا مقابل چشمانش سیاه شد. سپس پسر جوان همچنان که با یک دست گردن حریف را گرفته و به پایین فشار می داد، دستش را نیز به پشت تابانده و فشرد که فریاد او را بلند کرد. اتکینز که از این حمله ناگهانی ترسیده و به شدت جا خورده بود، زیر فشار پنجه های قدرتمند مرد جوان و درد وحشتناکی که در کل جمجمه اش پیچیده بود، واقعا احساس خفگی داشت. در این هنگام صدای بی نهایت خشمگین و دورگه شده آیدن را زیر گوشش شنید.
- قبلا هم بهت گفتم پست تر از چیزی هستی که بخوای منو تهدید کنی حیوون عوضی! ... علت های زیادی هست که باعث بشه هر دفعه با دیدن قیافه تهوع آورت دلم بخواد آخرین نفس کشیدنت رو با چشمام ببینم اما تنها دلیلی که هنوز گذاشتم زنده بمونی اینه که شاید برای برنامه های آینده ام بدرد بخوری ... وگرنه مطمئن باش خیلی زودتر از این چالت کرده بودم!
سپس فشار بیشتری به دست او داد و باعث شد اتکینز صدای کشیده شدن و چرق مفصل و گوشت بازویش را به خوبی شنیده و فریاد خفه ی دیگری بزند. آیدن دستش را از پشت دور گردن او حلقه کرده و همچنان که گلویش را فشار می داد، سرش را نیز با خشونت تمام بالا کشید. باریکه خون از بینی شکسته اتکینز، جاری بود و حالا صورتش به علت کمبود هوا و ضربه شدید به کبودی میزد. در این لحظه همان پاکتی که به وسیله اش به آنجا آمده بود، در مقابل صورتش قرار گرفت تا بعد از سوختن آن، محتوایش قابل مشاهده شود.
اتکینز که حالا به خرخر افتاده بود از چیزی که می دید، درد را از یاد برده و با چشمانی وحشت زده به عکس پسر بچه ای که درست در کنار دخترش به صندلی بسته شده و در حال گریستن بود، نگاه کرد. ترس را میشد از صورت رنگ پریده پسرک که لکه بنفش رنگ نسبتا محسوسی نیز روی گونه اش خودنمایی میکرد، مشاهده نمود. در این میان بلافاصله تصویر قبلی محو شده و تصویر جدیدی که خانه تخریب شده ژاکلین را در میان دود و خاکستر نشان می داد، ظاهر شد. جسم مجروح جیمی در پذیرایی خانه افتاده بود و وسایل خانه همچنان در آتش می سوخت! در همان حال موجی از نگرانی و اضطراب درونش به جوشش افتاد. حال فهمیده بود با چه کسی طرف است. یک انسان بی رحم و وحشی که درست مثل آنها رفتار می کرد و هیچ چیزی جز خواسته خودش برایش اهمیتی نداشت حتی جان یک کودک بی گناه! باورش نمیشد که دیگر اعضای خانوادهاش نیز در این مدت آسیب دیده و دزدیده شده اند! در این چند روز از اینکه جیمی را در اطراف کتاب فروشی یا وزارت خانه ندیده، متعجب بود! و حالا علت آن مشخص شد. در این لحظه صدای تهدیدآمیز جوان را شنید!
- خوب چشمات رو باز کن! ... چون تا چند روز دیگه دو نفر دیگه هم به این لیست اضافه میشن! ... البته اگر نفر سوم تا الان توی سنت مانگو جون نداده باشه!!
آیدن دهانش را کنار گوش مرد برده و ادامه داد:

- میدونی این بلا چرا به سرش اومد؟ ... چون از توهین قبلیت هیچ خوشم نیومد و باعث شد بهت حالی کنم با کی طرفی! ... البته فعلا وزارت خونه و خانواده ات، تمام این اتفاقات وحشتناک رو از چشم تو میبینن! ... چرا؟ ... چون دامادت تنها یک اصلاح حافظه کوچیک لازم داشت!

شنیدن این کلمات به ترس و نگرانی مرگخوار بیشتر دامن میزد! این حرف چه معنایی داشت؟ یعنی این عوضی او را مقصر این اتفاقات نشان داده بود؟ ... یعنی هویت او را برای بقیه فاش کرده بود؟ ... یعنی جیمی او را مسئول دزدیده شدن همسر و پسرش می دانست؟! ... در این هنگام آیدن همانطور که گردن و دست مرگخوار را لحظه به لحظه بیشتر فشرده و یا به پشت پیچ می داد، با نفرت ادامه داد:

- حالا برای امضا شدن مرگ تک تک شون، فقط باز شدن دوباره و بی موقع دهن کثیفت لازمه! ... اون وقت بی خیال برنامه هام میشم و کاری میکنم که جون کندن همه شون رو با چشمات تماشا کنی و به زجه هاشون گوش بدی! ... فهمیدی؟

همزمان با کلمه آخر، فقط یک فشار دیگر لازم بود که اتکینز صدای در رفتن آرنجش را شنیده و از درد فریاد بزند که البته با حلقه تنگ شده دور گلویش فقط ناله خفه ای به گوش رسید.

- فهمیدی؟

فریاد خشمگین آیدن، بار دوم گوشش را تقریبا کر کرد. اتکینز که دیگر اطراف را سیاه و تار می دید، با اندک توان باقیمانده سری به نشانه تایید تکان داده و کمی بعد روی زمین به پشت پرتاب شد. همانطور که بی وقفه سرفه می کرد و همزمان برای بلعیدن هوا به درون ریه های آتش گرفته اش تلاش می کرد، از درد دست نمی دانست در خود مچاله شده و یا با دست سالم گلویش را ماساژ دهد. آیدن چوبدستی کارآگاه و اتکینز را فراخوانده و چند قدمی به سمت مرد برداشت. اتکینز در همان حال تلاش کرد، نشسته و کمی خود را عقب بکشد اما زمانی که نوک چوبدستی او را نشانه رفت، عرق سردی کل بدن لرزانش را در بر گرفت.

- هنوزم نمیخوای زمانش رو بگی؟

اتکینز در سکوت به چشمان سیاهی که با نقاب نقره ای رنگ تضاد جالب و البته ترسناکی داشت، نگاه کرد.

- فکر کنم برای باز شدن دهنت لازم باشه اینو ببینی!

در این هنگام آیدن چوبدستی را دایره وار چرخانده و حلقه سفید رنگی تشکیل داد. یک سطح غبار آلود که مانند آینه ای کهنه به نظر می رسید. کم کم آن غبار کنار رفته و همزمان تصاویر را روی خود منعکس کرد و باعث شد اتکینز با ترس و تعجب به درون آن نگاه کند. حال گویی یک پرتال به درون همان اتاقی که دخترش زندانی بود، تشکیل شده بود. نمی دانست او که همچنان به صندلی بسته شده بود، نیز او را می بیند یا نه! با درد زیاد چند قدمی به سمت محفظه حرکت و تلاش کرد با صدای گرفته ژاکلین را مخاطب قرار دهد. ولی هنوز حرفی از دهانش خارج نشده بود که یک چوبدستی به سمت دخترش نشانه رفته و بلافاصله او از درد جیغ بلندی کشید. به طورمشخص برخورد طلسم شکنجه باعث این اتفاق بود. زجه های دلخراش ژاکلین در فضای کوچک اتاق می پیچید. اتکینز که دیگر تحمل دیدن این صحنه را نداشت، با درد، نفرت و چشمانی اشکبار فریاد زد:

- بس کن لعنتی عوضی... بهت میگم ... هرچی بخوای رو میگم!

در این هنگام پرتال کنار رفته و بلافاصله بدنش با برخورد طلسمی، مانند سنگ خشک و بی حرکت شد.

- وقتی بدتر از این بلاها رو سر خانواده های ماگلی میاوردی که خیلی کیف میکردی! چی شد؟ ... حالا کار وحشیانه ای به نظر میرسه؟ ... وقتشه قبل مرگت، همون درد رو تجربه کنی تا بیشتر کیفور بشی!

اتکینز سرفه ای کرد و با صدای خشدار و ملتمسانه گفت: بهشون کاری نداشته باش ... خواهش میکنم ... من زمان دقیقش رو نمیدونم ... قسم میخورم ... این برنامه ها محرمانه است و فقط نیروهای ارشد اصلی از این موضوعات خبر دارن!

در این هنگام بدنش بیشتر منقبض شده و ناله ای زد.

- و اونا؟

- فقط راک وود و .... دالاهوف .... رو میشناسم!

آیدن با شنیدن اسم این دو نفر از خشم دستانش را بهم فشرد و فکش منقبض شد. هنوز هم این دو زباله زنده بودند. مخصوصا نفر دوم که آیدن برای تکه تکه کردنش لحظه شماری می کرد! سپس با عصبانیت گفت:

- پس چطور تو از این برنامه خبر داشتی احمق؟

اتکینز ناله دیگری از درد زد.

- آآآیبی ... من از کارل شنیدم ... اون بیشتر اخبار رو میدونه چون زیاد با ارشدها پرسه میزنه! از شدت درد تمام بدنش مورمور میشد و ضربان قلبش را در شقیقه اش حس می کرد.

- اول ... زمان دقیقش رو میخوام ... دوم ... آمار رفت و آمدهای این عوضی رو بهم میدی! ... یک گزارش لحظه به لحظه! مخصوصا وقتی از مقر خارج میشه! ... (سپس با لحن تهدیدآمیز ادامه داد) ... و وای به حالت اگه دروغ بگی و مزخرف تحویلم بدی! ... و یا اینکه کسی رو از موضوع باخبر کنی!

اتکینز برای خلاصی هر چه سریع تر و رهایی از مرگ تدریجی، سری به نشانه تایید تکان داد. آیدن کمی مکث کرده و بلاخره به پایان یافتن طلسم رضایت داد. بلافاصله فشار از روی ماهیچه های بدن مرگخوار برداشته شده و او توانست با درد نفس عمیقی بکشد. سپس آب دهانش را به سختی قورت داده و تقریبا روی زمین مچاله شد. در این هنگام آیدن، تکه کاغذ کوچکی را جلوی صورت او روی زمین پرت کرد.

- هر اطلاعاتی که خواستم رو توی این کاغذ مینویسی! ... پس بهتره نه گم بشه نه کسی متوجه اش بشه! ... چون به شدت منتظرم این اتفاق بیوفته یا اطلاعات دروغ به دستم برسه! ... همونطوری که میدونم امروز قبل اومدن به دیاگون، به دیدن گیبس رفتی و ازش خواستی به جات ماموریت امروز توی شمال لندن رو انجام بده و برای این کار بهش وعده پنجاه گالیون رو دادی! ... خوب میتونم حقیقت حرفی که میزنی رو بفهمم!

اتکینز همانطور که به خود می پیچید، با تعجب زیاد به زمین مقابلش نگاه کرد. این موضوع حقیقت داشت و امروز در مقر او دقیقا همین صحبت ها را با گیبس کرده و پیش پرداختی نیز به او داد. اما چطور امکان داشت؟ آن هم در مقر لردسیاه که هیچ فردی نیز در اطراف حضور نداشت؟!

- عادت انتظار کشیدن رو ندارم پس بهتره تن لشت رو تکون بدی! ... چون هنوز کار اصلی باقیمونده و باید فرصت کافی برای انجامش رو داشته باشیم! سپس چند قدمی به عقب برداشته و ادامه داد: در ضمن برای اینکه گورت رو گم کنی فقط پنج ثانیه فرصت داری!

اتکینز با اضطراب سرش را بالا برده و در بین درد فزاینده او را که به سرعت ناپدید شد، نگاه کرد. چوبدستی در فاصله چند متری اش افتاده بود و او برای فراخواندن آن تمام نیرویش را به کار گرفت و درست همان لحظه که به محض رسیدن به دستش موفق به آپارات شد، چندین کارآگاه وزارت خانه نیز همزمان روی اسکله خلوت حاضر شدند.

سپتامبر 2010، لندن

امشب مطابق انتظار هوای سردی در لندن احساس میشد. همیشه اواخر سپتامبر همین شرایط حاکم بود و مردم کم کم به فکر استفاده از وسایل گرمایشی بیشتری می افتادند. به همین علت نگهبان یکی از چند بیمارستان معروف شهر، در اتاقک کوچک ورودی نشسته و تلاش می کرد افراد را از پشت شیشه و درب بسته راهنمایی کند. حدودا یک ساعتی میشد که حجم مراجعه کنندگان کمتر شده بود که البته تازگی نداشت. نگهبان بار دیگر به اطراف نگاه کرد و زمانی که اوضاع را آرام دید، روی صندلی مقابل تلویزیون دیواری کوچکش نشست تا مسابقه مورد علاقه اش راتماشا کند. اما این فقط آرامش قبل طوفان بود، زیرا او به همراه باقی افراد این ساختمان در لیست اولین قربانیان امشب قرار داشت!

درست زمانی که عقربه ها، ساعت دو نیمه شب را نشان دادند، چند سایه از پشت دیوار ساختمان قدیمی بیمارستان پدیدار شده و آهسته پیش رفتند. دو نفر که کیسه کوچکی به دست داشتند، با سرعت به سمت درب اصلی حرکت کرده و دو نفر دیگر بعد از کشتن نگهبان بخت برگشته، در دو طرف ساختمان موضع گرفتند. همزمان با ورود دو مرد به داخل ساختمان، ابتدا تمام چراغ ها به یکباره خاموش شده و سپس با طلسم یکسان سازی تمام درب ها و پنجره ها یکی یکی جای خود را به دیواری سفت و سخت می داد. دو مرد سیاهپوش بعد از بیهوش کردن دو نگهبان دیگر، بی مقدمه دو کوله را روی زمین رها و طلسم بسط دهنده را روی آنها اجرا کردند.

درست زمانی که کیسه پارچه ای شروع به تکان خوردن و بزرگ شدن نمود آنها ساختمان را به سرعت ترک کرده و درب اصلی را نیز به دیواره ای سنگی تبدیل کردند. رها کردن ده گابون برای پاکسازی کل این ساختمان بیش از اندازه نیز به نظر میرسید. این حیوانات به شدت وحشی و خطرناک که ترکیبی از چند موجود جادویی بودند، شامه ای بسیار حساس داشته و از این نظر صدبرابر قویتر از گرگینه عمل می کردند. پوست ضخیم و تیغ مانندشان نسبت به طلسم های زیادی مقاوم بوده و مانند یک سپر حفاظتی عمل می کرد. همچنین ناخن بزرگی که روی پنجه های جلویی حیوان قرار داشت، حاوی سم مهلکی بود که یک قطره از آن برای کشتن قربانی نیز کافی به نظر می رسید. از طرف دیگر قدرت بینایی آنها درست مانند یک اژدهای غول پیکر به نظر رسیده و تاریکی محض برای آنها مانند یک روز آفتابی به حساب می آمد!! این حیوانات نه فقط برای سیر شدن بلکه فقط برای کشتن و نابودی شکار و حمله می کردند. به همین دلیل زمانی که به سرعت از کوله پارچه ای خارج شده و در فضای کاملا تاریک سالن قرار گرفتند، این غریزه بود که آنها را بی مقدمه وادار به حمله کرد.

بالافاصله درون بیمارستان جنب و جوشی به وجود آمد و اوضاع ملتهب شد. ماموران امنیتی و نیروهای درمانی با وجود تعجب از این خاموشی ناگهانی برای کمک سریعا دست به کار شده تا اوضاع را تحت کنترل درآورند اما هیچ یک از آنها تصور نمی کردند که تا چند ثانیه ی دیگر چه چیزی انتظارشان را می کشد. طولی نکشید که اوضاع در آنجا درست مانند یک بیمارستان، یک هتل و دو سالن نمایش دیگر پیش رفته و تمام جمعیت حاضر در این مکان ها

در عرض فقط چند دقیقه به بدترین شکل ممکن به قتل رسیدند. صدای جیغ و فریاد های ممتد حتی از پشت دیوارها نیز به راحتی شنیده میشد و سکوت خیابان های اطراف را می شکست. و این همان شرایطی بود که لردسیاه انتظارش را می کشید. با گذشت چند دقیقه کوتاه مرگخواران طبق دستور گرفته شده، بعد از باز کردن راه های خروجی، طلسم های انفجاری و آتش زای وسیعی را روی سایر خانه ها و ساختمان های اطراف اجرا کردند. و در این هنگام و درست در میان آتش یک چوبدستی به بالا نشانه رفت!

- مورس موردر.

این چندمین نشان شومی بود که همزمان در نقطه ای دیگر و بر فراز شهر شکل گرفت. رنگ سبز آن به شدت در میان پارچه سیاهی که آسمان را پوشانده بود، خودنمایی کرده و ترس را به جان مردمی که از صدای انفجار های متوالی و دیدن شعله های آتش در گوشه و کنار شهر به خیابان ها آمده بودند، می انداخت. سایه آن جمجمه های ترسناک در میان دود و خاکستر هر لحظه بزرگ و بزرگتر شده و پیکره افعی های غول پیکر را بیشتر به سطح زمین نزدیک می کردند! اما ایجاداین تجمعات گسترده در نزدیک مناطق مورد حمله، خود نقشه دیگری از جانب نیروهای بی رحم لردسیاه بود زیرا با پدیدار شدن دوباره درب های خروجی، راه برای گابون ها نیز باز شده و آنها می توانستند همان صحنه های تهوع آوری که درون ساختمان ها به وجود آورده بودند را بار دیگر تکرار کنند! اما درست در همین زمان، صدای چندین آپارات متوالی شنیده شد که خبر از رسیدن نیروهای وزارت خانه می داد. هرج و مزج زیادی بر پا شده بود و هر کسی به طرفی در حال فرار بود. شرایط درست مانند چند سال پیش و حمله گسترده بیستم اکتبر پیش می رفت اما بسیار شدیدتر و وحشیانه تر! ... که این خود گویای یک حقیقت بود ....

شورش بار دیگر آغاز شده بود!

فصل بیست و شش

ژانویه 1198 – هاگوارتز

هر سه دوست به آرامی روی لایه نازک برفی که سطح حیاط را کاملا پوشانده بود، قدم می زدند. چیزی به اتمام سال تحصیلی و خداحافظی همیشگی از این قلعه اسرارآمیز و پرماجرا، نمانده بود. با اینکه هیچ کدام فعلا نمی خواستند به این موضوع فکر کنند اما با گذشت روزها، بیشتر احساس دلتنگی را درک می کردند. در این میان احساس هری کاملا دوگانه بود. از طرفی برای رسیدن به روز آخر لحظه شماری می کرد تا از اینجا خلاص شده و بتواند برای یافتن دیگر جانپیچ ها تلاش کند و از طرف دیگر می خواست زمان برای رسیدن به انتهای فصل نوجوانی اش کمی بیشتر طولانی شود. اینکه پس از این چند ماه باقیمانده چه چیزی انتظارش را می کشد، نگران کننده بود. رسیدن به استقلال، با اینکه خوب و هیجان انگیز به نظر می رسید اما برای فردی مثل پاتر بیشتر نامعلوم و ترسناک بود!

در این افکار بود که صدای رون او را به خود آورد.

- شما دو تا هنوز به نتیجه ای نرسیدین؟

- کدوم نتیجه؟

رون انگار که یک کله پوک جلویش ایستاده باشد، به هری خیره شد. هرمایبنی که از این حرف هری فهمید دوستش برای چند دقیقه در دنیای دیگری گردش می کرده، سریع پاسخ داد.

- حواست کجاست هری؟ ... منظور رون همون وسیله است! و هنوز هم میگم فعلا وقتش نیست!

- من نمیفهمم! ... اینقدر اصرار برای پیدا کردنش و حالا اصرار برای نگه داشتنش!! ... دقیقا میخوای باهش چیکار کنی؟

- درسته که هدف ما نابودی اوناست اما باید عقل مون رو هم بکار بگیریم! این احتمال وجود داره که با از بین رفتن هرکدوم از جان پیچ ها، اون رو متوجه کنیم و اون وقت باید منتظر باشیم تا اتفاقی که به برای آویز افتاد برای باقی هم بیوفته و دیگه هیچ وقت گیرشون نیاریم!

هری گفت: خب پس باید چیکار کنیم؟ پیدا کردن همین یکی هم فقط با شانس ممکن شد چه برسه به بقیه!

هرمایبنی سری تکان داد و گفت: اما من فکر نمیکنم! .... فقط لازمه بیشتر به جزئیات توجه کنیم!

- منظورت چیه؟

هرمایبنی صدایش را پایین آورد.

- وقتی به گریمولد رفت و آمد میکردیم من سری به کتابخونه بلک ها زدم ... و خب یک چیزهایی رو پیدا کردم!

دو پسر جوان اول به او و سپس به یکدیگر نگاه کردند. ساحره از چهره آنها به سوالی که در مغزشان می چرخید، پی برد. به همین علت دستش را داخل کیف چرمی اش کرد و همچنان که آن را جستجو می نمود، ادامه داد.

- می خواستم همون اول بهتون نشونش بدم اما فکر کردم تا مطمئن نشدم اینکار رو نکنم!

سپس عکسی را از کیفش بیرون کشید و بعد از نگاه به اطراف، آن را مقابل دو پسر گرفت. هری و رون برای چند ثانیه به عکس خیره شدند و زمانی که برای شناسایی سه نفر حاضر در آن، به نتیجه ای نرسیدند، دوباره به چهره دوست خود خیره شدند.

- اینا کین هرما؟

- خانواده گانت ... قدیمی ترین و خالص ترین خانواده جادویی از نظر خونی و اصالت!

هر دو پسر به اندازه کافی این خانواده را می شناختند.

- اینو توی یک آلبوم قدیمی پیدا کردم که توش از هر خانواده اصیل یک تصویر یا پرتره وجود داشت. خیلی جالبه که این خانواده ها تا این اندازه به این خصوصیت بها میدادند و انگار داشتن همچین چیزی رو باعث افتخار می دونستند!

رون با کمی نفرت گفت: این عوضی ها خیال میکنن از بقیه بهترن! اما نمیدونن جایگاه احمق ترین ها رو برای اینا خالی گذاشتن!

ساحره ادامه داد: بگذریم ... به عکس خوب نگاه کنید و بگید چی میبینید؟

هری برای دیدن دقیق تر تصویر قدیمی، آن را به چشم نزدیک کرده و عینک را روی صورتش کمی جابجا کرد. رون هم که سرش را کمی نزدیک تر برده بود، گفت: یک مرد که قیافه اش مثل دیوونه هاست و دو بچه!

- روی دست مرد چیه؟

هری که از همان اول متوجه آن حلقه آشنا شده بود، به هرمایِنی نگاه کرد. ساحره جوان دوباره به عکس اشاره کرد و گفت: و این!

همان قاب آویز آشنا روی گردن دختر جوان، خودنمایی می کرد.

- در این مدت کاملا درباره خانواده گانت مطالعه کردم و موضوعات خیلی جالبی هست که باید بدونید ... اما درباره این دو مورد هم حسابی تحقیق کردم. آخرین مالک شناخته شده این قاب آویز همونطوری که میدونید زنی بوده به اسم هپزیبا اسمیت نواده هلگا هافلپاف ... اینکه این قاب آویز چطور به دستش رسیده مشخص نیست اما خب وقتی بدونی طرف یک احتکارکننده عتیقه های جادویی بوده زیاد تعجب نمیکنی! ... و البته این هم مشخص میشه که این افراد به چه مغازه هایی علاقه دارند!! ... ظاهرا یکی از اونا هم مغازه بورجین بوده! ... وخب در همون زمان فردی به اسم تام ریدل اونجا کار می کرده!

هر دو پسر با تعجب به او خیره شدند! هرماینی که می خواست این بحث تا قبل از رسیدن به ساختمان تمام شود، سریع ادامه داد.

- طبق اظهارات خانواده اش رفت و آمد های هپزیبا در چند ماه قبل مرگش به اون مغازه بیشتر شده ... این درسته! چون توی گزارشات وزارت خونه برای فهمیدن علت کشته شدنش از صاحب مغازه سوالاتی کردن و اون گفته که ریدل و اسمیت دوستان خوبی بودن! ... یک گزارش کامل این پرس و جو ها از خانواده و نزدیکان اسمیت رو تهیه کردم که بهتون میدم. اما چیزی که از همه مهمتره ... (خود را به گوشه ای از حیاط رساند و سپس یک صفحه روزنامه به همراه چند برگه کاهی را نیز از کیفش خارج کرد)

- ایناست! ...خانواده اش گفتن همون شبی که هپزیبا به قتل میرسه، دو تا از وسایلش هم دزدیده شده ... یکیش که مشخصه چیه و اون یکی دیگه هم فنجان هافلپاف که گویی یک میراث خانوادگی بوده! و ....

هری متفکرانه جواب داد: و میتونه سرنخ جان پیچ دیگه باشه!

- دقیقا!

کمی بعد، هری اندک سکوت ایجاد شده را شکست و گفت: اما چطور باید بفهمیم کجاست؟

- اگر ما تونستیم با تحقیق به این نتایج برسیم یعنی نفراتی دیگه در گذشته هم تونستند! فقط باید دید کی واقعا به دنبال نابودی جان پیچ ها بوده! .... که البته اگر نظر منو بخواید میتونم بگم فقط یک نفر میتونسته همه این اطلاعات رو جمع آوری کرده باشه!

- کی؟

ساحره جوان نگاهی به دو پسر انداخت و گفت: ریگولوس بلک!

رون با لحن مسخره ای گفت: من که زبون مرده ها رو بلد نیستم!

هرمایِنی شماتت بار نگاهش کرد و گفت: هری فکر کنم باید یک صحبت مفصل با کریچر داشته باشیم. فقط اون میتونه بهمون کمک کنه تا بفهمیم ریگولوس از جای بقیه جان پیچ ها هم خبر داشته یا نه!

هری به نشانه تایید سر تکان داد و دوباره به صفحاتی که دستش بود، خیره شد. شاید اشتباه بود اما کم کم نور امیدی برای پایان یافتن این کابوس در دلش روشن میشد. میتوانست حدس بزند که به اتمام مسیر چیزی نمانده است اما مسائل همیشه آنطوری که به نظر می رسند، ساده نیستند و برای حل شان نیاز به تلاش و صبر زیاد است ... یک صبر و انتظار طولانی!

ژانویه 1198 – مقر ارتش تاریکی

محوطه اطراف آن کلبه چوبی مانند همیشه در تاریکی فرو رفته بود. با اینکه چند روز از سکونت دوباره اش می گذشت اما تابحال جرات نکرده بود تا شب ها نوری هر چند ضعیف را در خانه روشن کند. برای چند لحظه تکیه اش را از دیوار کنار پنجره برداشته و نگاهی به درب کوچک آن سوی خانه انداخت. او و آیدن بعد از تعمیر مجدد خرابی های برجا مانده، هرچه طلسم حفاظتی و قفل جادویی می دانستند را روی پنجره، درب و حتی شومینه کار گذاشته بودند و این کار از زمانی که آیدن هویت ساختمان بزرگ آن سوی جزیره که فاصله نسبی از آنها داشت را فاش کرد، شدت گرفت. طبق گفته دوستش محل نگه داری گرگینه ها و سایر موجودات وحشی لرد سیاه در سلول ها و زیرزمین آن ساختمان ترسناک است و درست به همین خاطر بود که آن شب، اقامتگاه او به اولین مکان برای حمله تبدیل شد. در این مدت از کوچک ترین صدایی می ترسید و شب ها تا خود صبح بیدار می ماند تا مانند تا اکنون در کنار پنجره نگهبانی دهد. البته روزها و اکثرا زمانی که آیدن برای آوردن غذا و یا وسایلی که از سایر خوابگاه ها و بیمارستان برای تجهیز خانه او مخفیانه کش می رفت، به خانه اش می آمد میتوانست اندکی با خیال راحت استراحت کند.

با خستگی گوشه چشمانش را فشرد و همانطور که خمیازه می کشید. پیامی که امروز اسنیپ برایش فرستاده بود را در ذهن مرور کرد.

"یک ساعت بعد از نیمه شب، و زمانی که نزدیک ترین چراغ جاده سه بار چشمک زد. برو سمت جایی که برای اولین بار به جزیره وارد شدیم. امیدوارم محلش یادت باشه و گرنه مسیر رو ادامه بده تا به راهی برسی که با سنگ های بزرگ پوشیده شده. ادامه اش بده و خودت میدونی کجا منتظرم باشی!"

منظور اسنیپ را از این پیام نمی فهمید! اینکه چرا باید نیمه شب در چنین جایی قرار ملاقاتی آن هم پنهانی ترتیب دهد، علامت سوال بزرگی را در ذهنش ایجاد کرده بود! امیدوار بود حداقل امشب خبر بدی را نشنیده و یا برای یکی از عملیات های مخوف لردسیاه انتخاب نشده باشد. دوباره به آخرین فانوس جادویی کنار جاده که در فاصه زیاد و در میان وزش باد به چپ و راست تاب می خورد، خیره شد. شب از نیمه می گذشت و او همچنان منتظر بود. در این هنگام که دهان او برای خمیازه دیگری باز شد، آن نور ضعیف زرد رنگ به آرامی و با فاصله چند ثانیه، سوسو زده و دوباره به حالت عادی بازگشت. کمی مکث کرده و زمانی که از آرامش محوطه خارجی مطمئن شد، پالتویش را برداشته و بیرون رفت.

طبق سفارش استادش به هیچ عنوان نباید از نور چوبدستی برای پیدا کردن مسیر استفاده می کرد پس تلاش کرد در نور ضعیف مهتاب، جلوی پایش را دیده و به کمک حدس و احتمال همانطور که پالتویش را می پوشید، پیش رود. مدام به اطراف نگاه می کرد و چوبش را در دست می فشرد. تاریکی و وزش باد های سرد بیشتر شده و این مسیر او را بیشتر به آن ساختمان مخوف نزدیک تر می کرد. حالا به خوبی سایه های عجیب و غریبی را در پشت شیشه های کدر پوشیده شده با میله های قطور فلزی، می دید که گاهی آهسته راه رفته و گاهی به سرعت به در و دیوار حمله می کردند. به سختی آب دهانش را قورت داده و به پشت سرش نگاه کرد. نمی دانست آیدن این اطلاعات دقیق را چطور به دست می آورد؟!!

چند بار، احتمال اینکه آن پیام نوعی تله بوده تا او با پای خود به دام بیوفتد، به ذهنش رسید اما قطعی بودن ارسال آن پیام از جانب اسنیپ بیشتر بود. پس برای یافتن مسیر سنگی بیشتر به زمین خیره شده و سعی کرد آن را پیدا کند. به علت نزدیکی با دریا صدای امواج نمی گذاشت تا صدای دیگری از ساختمان به گوش برسد اما دراکو چندبار با احساس شنیدن زجه های دردآلود و فریاد دست از کار کشیده و با ترس به آن سمت نگاه کرد.

بالاخره و بعد از پیدا کردن مسیر آن را با سرعت و احتیاط طی کرد. حال می توانست آن مکانی را که برای اولین بار با اسنیپ آمده بود به یاد آورد. همانجا ایستاد و به دقت اطراف را بررسی کرد. در آن میان و از لابلای شاخ و برگ درختان هنوز سنگ های ساختمان قابل تشخیص بود. به همین علت از انتظار کشیدن زیاد در آنجا اصلا راضی نبود و دعا می کرد تا اسنیپ سریع تر برس. البته که ندایی در مغزش می گفت، آمدن او به آنجا حماقت بوده و اسنیپ هیچگاه نخواهد آمد! در همین افکار، حرکت سایه ای را در همان مسیری که او طی کرده بود، دید و کمی بعد توانست شنل سیاه مرد را تشخیص دهد. زمانی که او در چند قدمی پسر جوان توقف کرد، کلاهش را کنار زده و بی مقدمه گفت: برای انجام کارها فقط دو ساعت وقت داریم، پس حواست رو جمع کن.

دراکو با گیجی گفت: چه کاری؟ ... چرا اینجا ....

اسنیپ بدون جواب، دستش را بلافاصله روی بازوی پسر جوان گذاشت و چند ثانیه بعد، او که حرفش نیمه تمام مانده بود، خود را درون یک خیابان خلوتی دید که البته مانند فضای قبلی در سیاهی غلیظ فرو نرفته بود. اسنیپ جلوتر از او حرکت کرده و با اشاره گفت "دنبالم بیا".

دراکو که هنوز از حرکت قبلی اسنیپ دلخور بود، با بدبینی او را نگاه کرد و بالاخره تصمیم گرفت پشت سرش حرکت کند. یک محله ساکت با خانه هایی به ظاهر درب و داغان و البته کثیف. درست زمانی که از پیچ دو کوچه دیگر گذشتند، اسنیپ مقابل یک آبخوری کوچک که مجسمه سنگی آن نیز شکسته بود، توقف کرده و بعد از زمزمه

کردن وردی نامعلوم، به نقاطی مشخص بر روی دیواره مقابل ضربه زد. به محض آخرین برخورد، چند نقطه نورانی ظاهر و سریعا به درون شکاف آجرهای قدیمی نفوذ کردند تا در عرض چند ثانیه، آبخوری جایش را به شکاف کوچکی داده و یک ورودی تاریک را شکل دهد. اسنیپ همانطور که به اطراف نگاه میکرد، پسرجوان را داخل فرستاده و سپس خودش به مخفیگاه جدید وارد شد.
دراکو که بعد از طی چند پله، حال خود را در پذیرایی یک خانه کوچک اما به شدت تمیز و مرتب می دید، متعجب اطراف را نگاه می کرد. گرمای ملایم آتش شومینه به همراه بوی مطبوعی که ترکیبی از نان و قهوه تازه و شیرینی های وانیلی را در خود داشت، کافی بود که پسر جوان را برای لحظه ای از دنیای اطراف جدا کند. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا این احساس خوب را به درون تک تک سول های بدنش تزریق کند.
اما زمانی که چشمانش را باز کرد، در لحظه کاملا ماتش برده و با چشمان متعجب به جلو خیره شد. مادرش با لبخند در چند قدمی اش ایستاده بود و نگاهش می کرد.

اسنیپ همانطور که شنلش را در می آورد، به مادر و فرزندی که صمیمانه یکدیگر را در آغوش گرفته و با چشمان خیس اشک به آرامی می خندیدند، نگاه کرد. فردی مثل او هیچگاه احساس دلتنگی که نارسیسا در این مدت به علت دوری از فرزندش مجبور به تحملش بود را درک نمی کرد. اما با این وجود او این ناراحتی را می دید و به همین خاطر تصمیم گرفت تا به رغم محدودیت های شدید، دوباره خطر کرده و این دیدار شبانه را ترتیب دهد.
البته این جلسه مخفیانه علت دیگری هم داشت که مهمتر به نظر می رسید و با اینکه برای گفتن موضوع اصلی عجله داشت اما طبق صحبت هایش با نارسیسا، وظیفه شروع آن به عهده ساحره بود. بعد از چند دقیقه، نارسیسا دراکو را به سمت مبل هدایت کرده و خود را به اسنیپ که در مقابل راه پله ایستاده بود، رساند. نور چراغ دیواری چهره خسته و گرفته مرد را روشن کرده بود. رنگ پریدگی غیر معمول به همراه هاله سیاه رنگ در اطراف چشمان نشان می داد که او حال مساعدی ندارد. به همین علت نارسیسا قبل از هر حرفی با نگرانی گفت: حالت خوبه سوروس؟
اسنیپ نگاه گذرایی به او و سپس به ساعت دیواری کرد و به آرامی و با صدای نسبتا گرفته پاسخ داد: آره ... کمتر از دو ساعت وقت داریم پس با اینکه دلم نمیخواد اینو بگم ولی زیاد حاشیه نرو!
سپس کمی مکث کرد و ادامه داد: و اگر میدونی راه دیگه ای هست یا حتی ذره ای تردید داری، صادقانه بگو تا ....
نارسیسا که دوباره همان غبار غم در چشمان آبی اش نشست، سریع، سری به نشانه نفی تکان داده و همانطور که دستانش را با اضطراب به دامن پیراهنش می کشید، ادامه حرف دوست خانوادگی شان را گرفت و آهسته گفت:
- نه ... لازم نیست! ... (سپس به چشمان سیاه مقابلش خیره شد) ... چون هیچ راه دیگه ای وجود نداره!
اسنیپ که خود نیز از این اتفاق بسیار ناراحت بود، با دیدن چهره درهم زن جوان، نفسش را بیرون فرستاده و دستی به صورتش کشید. او نیز در این مدت برای پیدا کردن راه حل دیگر شبانه روز فکر کرد اما هیچ نتیجه ای نگرفت. با دیدن دراکو که با نگرانی و کمی شک آنها را نگاه می کرد، به آرامی گفت: بهتره تا اوضاع پیچیده نشده بری ... میرم بالا ... چند تا وسیله لازم دارم! هر وقت لازم بود، خبرم کن!

نارسیسا به آرامی سرش را به نشانه تایید تکان داد. اسنیپ نیز با کمی مکث چرخید و از پله ها بالا رفت. ساحره نیز برای تسلط به اعصابش نفس عمیقی کشید و سعی کرد همان لبخند قبلی را روی صورتش حفظ کند.

دراکو فنجان را از مادرش گرفت و گفت: مشکلی پیش اومده؟

- نه ... مثل همیشه داشتیم درباره زمان باقیمانده صحبت می کردیم!

با اینکه این پاسخ حس شک را از بین نبرد اما دراکو سوال مهمتری داشت.

- اینجا کجاست مامان؟

- مخفیگاه جدید و البته موقت.

- برای چی؟ مگه جای قبلی لو رفته؟

نارسیسا به چهره نگران پسرش نگاه کرد و گفت: اونجا دیگه امنیت نداشت ... اینطور که اسنیپ گفت بعضی ها از محل دقیقش مطلع شدند و دیگه موندن عاقلانه نبود.

- محفل یا وزارت خونه؟

- هیچ کدوم .... (همانطور که فنجان خودش را برمی داشت گفت) ... مرگ خوار ها!

دراکو با تعجب و گیجی به مادرش نگاه کرد. منظور او را دقیق متوجه نمیشد! او چرا باید از مرگخواران نیز فرار کند؟ البته همین سوال را نیز پرسید!

مادرش بعد چند ثانیه گفت: بهت میگم! ... اما از اون مهمتر اینه که ... (با مهربانی دست سرد او را گرفت) ... دوباره همدیگر رو دیدیم و خوشحالم که سالمی! ... (سپس حلقه دستش را تنگ تر کرده) ... خیلی دلتنگت بودم عزیزم!

دراکو برخلاف گذشته برای گفتن جواب عجله ای نکرده و کمی به مادرش خیره شد. به چهره ای که به نسبت چند ماه پیش گرفته تر و رنجیده تر به نظر می رسید و ترکیب رنگ سیاه و خاکستری پیراهن بلندش، پوست رنگ پریده اش را بیشتر مشخص می کرد. سپس سرش را روی شانه او گذاشت و گفت: منم همینطور مامان!

نارسیسا لبخندی زده و به آرامی موهای ابریشمی او را نوازش کرد.

- با اینکه سوروس در این مدت زیاد به دیدنم نیومد اما هر دفعه حالت رو جویا میشدم! شنیدم چی شده و چه اتفاقاتی افتاده! (لحن ساحره ناراحت بود)

دراکو امیدوار بود اسنیپ کل ماجراهای او را با جزئیات به مادرش نگفته باشد.

- همیشه اتفاقات جدید و غافلگیر کننده هست! ... اما اونجا تعدادش بیشتره!

نارسیسا از این جواب کمی متعجب شد و به چهره خنثی دراکو نگاه کرد. اینکه تقریبا برای اولین بار پسرش را در حال اعتراض و شکایت از زمین و زمان ندیده و به جای غرزدن های همیشگی، چنین پاسخی را از او بشنود، جای تعجب، خوشحالی و یا شاید اندوه داشت. گویا باید باور می کرد شرایط آنها را چه از نظر جسمی و یا روحی تغییر داده است. می دانست در این مدت دراکو چه شرایطی را پشت سر گذاشته و برای حفاظت از او و خودش دست به چه اعمال کثیف و غیر انسانی زده است اما با این حال قصدی برای بازگو کردن نداشت. علتش هر چه بود، خجالت یا ناراحت نکردن او، ... این فداکاری همانقدر که بی نهایت برای نارسیسا ارزشمند محسوب میشد، به همان اندازه درد آور نیز بود.

تاکنون و لحظه به لحظه خود را مقصر این شرایط می دید و می دانست که دراکو فقط بخاطر زنده ماندن او مجبور به اطاعات از دستورات شده و در آینده نیز خواهد شد. دیگر نمی خواست بیش از این باعث آزار و اذیت فرزندش باشد. تا آن لحظه هیچ کاری برای نجات یافتن پسرش از او ساخته نبود و صرفا مانند یک تماشاچی به زندگی اش که توسط دیگران به این سو و آن سو کشیده میشد، نگاه می کرد! پس بهتر بود که به این شرایط خاتمه دهد تا نه تنها او بلکه فرزندش مقداری هرچند اندک از زیر این فشار خارج شود.

به همین علت، از زمانی که اسنیپ خبر انتقالش را به جزیره داد، به راه های مختلفی فکر کرد تا چگونه بدون رفتن به آن مقر سیاه و سرپیچی از دستور لرد، خود و فرزندش را به نوعی نجات دهد. کاملا هدف ارباب تاریکی را می دانست. رفتن او به عنوان یک زن بیوه و کاملا تنها در آن محیط پر از انسان های کثیف نه برای او و نه برای دراکو قابل تحمل نبود. می دانست لرد سیاه با این کار می خواست آنها را ذلیل تر از قبل کرده و حالا که مجازات مرگ را از سرشان برداشته بود، به نحوه دیگری آنها را آزار دهد. در نتیجه باید به هر راهی بجر رفتن به آن مکان شوم فکر می کرد و خب در نهایت به نتیجه رسید.

تنها فرد مورد اعتمادی که برایش باقی مانده بود، اسنیپ بود و ناچارا مجبور شد با او در این باره مشورت کند. از نظر مرد این راه منطقی نبود اما با شنیدن دلایل او و فقدان وقت کافی، پذیرفت که راه دیگری وجود ندارد تا بدون عواقب وحشتناک، موفق شود. زن جوان میدانست که مسیر انتخابی اش تا چه اندازه عذاب آور و دشوار است اما اگر این کار می توانست پسر عزیزش را هر چند جزئی ولی از آزار و آسیب در آینده دور کند، با تمام وجود انجامش می داد. سوروس از انتقال خانواده ها در چند روز آینده به جزیره خبر داد و این یعنی زمان برای او رو به پایان بود!

پس درخواست این ملاقات را از دوست قدیمی کرد تا در کنار گفتن تصمیمش به دراکو برای آخرین بار او را دیده و با فرزندش صحبت کند. به آرامی موهای پسرجوان را کنار زد و به نیم رخ استخوانی او با اندوه نگاه کرد. لحظه ای با خود گفت: یعنی دیگه نمیتونم ببینمش؟

این فکر بی اندازه دلش را خالی کرد و ناراحتی عمیقی به قلبش چنگ زد. چشمانش را بست و تلاش کرد تا به خود مسلط شده و مانع ریزش بیشتر اشکانش شود. سپس با نوک انگشت گونه های خیسش را سریع پاک کرد. در این میان دراکو سرش را از روی شانه مادرش برداشت.

- از بلاتریکس خبر رو شنیدم ... (به زمین مقابلش چشم دوخته بود) ... متاسفم!

نارسیسا فنجان قهوه را روی میز گذاشت. دستش را زیر چانه پسر برده و صورتش را آرام به سمت خود چرخاند.

- دیگه این حرف رو نزن ... این تقصیر تو نبوده که بابتش عذرخواهی کنی! ... نتیجه تصمیمات غلط خودمه! ... تصمیمات غلطی که خانواده ام رو نابود کرد و افراد ارزشمند زندگیم رو ازم گرفت! ... این منم که متاسفم عزیزم ... با اینکه میدونم اگر روزی هزار بار هم اینو تکرار کنم نه جبران اتفاقات گذشته است و نه راه حل برای آینده!

هر دو برای مدتی ساکت شدند. گویا فرصتی که انتظارش را می کشید، فراهم شده بود.

- اینکه لرد سیاه دستور بده تا بعد از لوسیوس یکی از نیروهاش باشم، برام اصلا جای تعجب نبوده و نیست؛ چون واقعا انتظارش رو داشتم! ... اما ترس من علت دیگه ای داره ... بلاتریکس خبر مهم دیگه ای را نمی دونسته که بهت بگه!

دراکو به سمت مادرش چرخید و با نگرانی گفت: چه خبری؟

نارسیسا دوباره به پشتی مبل تکیه زده و دست دراکو را گرفت. نفسش را با آهی بیرون فرستاد.

- لرد سیاه دستور داده تا به همراه بقیه خانواده مرگخوار ها به جزیره بیام!

دراکو از شنیدن این حرف، با چشمان متعجب به مادرش خیره شد. در آن لحظه اصلا نمی توانست روی خوب یا بد بودن این خبر فکر کند. آمدن مادرش آن هم به جزیره؟ ... یعنی او می توانست بالاخره برای همیشه در کنار مادرش باشد؟ این موضوع او را برای لحظه ای خوشحال کرد اما همزمان، صحنه های آن شب وحشتناک، توهین های ریز و درشت سایرین و اذیت و آزار های دالاهوف و دار و دسته اش مانند جرقه ای در ذهنش روشن شد، آمدن مادرش به چنین جایی، خود خطر و دیوانگی بود که حتی نمی توانست تصور کند!

سرش را با گیجی تکان داد و متعجبانه گفت: بیای به اون طویله؟ ... شوخیت گرفته؟

ساحره سری به نشانه منفی تکان داد و گفت: نه ... یک حقیقته!

دراکو با عصبانیت و حرص مشتی به پشتی مبل کوبید.

- اما این دیوونگی ماما ن ... نمیدونی اونجا چه شرایطی داره! ... دیگه کسی برای مالفوی ها احترامی قائل نیست ... با من مثل یک حیوون رفتار میکنن! از وقتی رفتم، روزی نبوده که توهین و کنایه و دری و وری به خودم و خانواده ام نشنیده باشم! یا بدون علت شکنجه نشم و کتک نخورم! بدترین و پست ترین و کثیف ترین چیز ها از غذا گرفته تا خونه مال من بوده! بعد توی چنین شرایطی میخوای بیای اونجا؟!

نارسیسا که انتظار این واکنش را داشت، دستی روی شانه های او گذاشت و گفت: هیششش ... آروم باش دراکو ... من همه اینا رو میدونم! ... و خیلی خوب میدونم چرا با تمام این شرایط لرد سیاه این دستور رو داده! ... تو هم میدونی. مگه نه؟

دراکو با عصبانیت دستی به موهایش کشید و آنها را مشت کرد.

- من همه کار کردم ... هر کاری که گفت ... از زمانی که این نشان رو قبول کردم، همه تلاشم رو برای اطاعت از دستورات کردم! ... حتی همین الان و در ظرف این چند ماه، تبدیل شدم به یک مرگخوار عوضی که تنها وظیفه اش شکنجه و کشتنه! ... دیگه باید چیکار کنم؟ باید چیکار کنم تا راحت مون بزارن؟

نارسیسا همچنان با نگرانی پسرش را دعوت به سکوت کرد. دراکو کمی به چهره نگران و ناراحت مادرش خیره شد و با نارحتی و پشیمانی زیادی ادامه داد: این چند ماه ... شاید ترس از مرگ هم بود اما میدونستم اگه از دستورات اطاعت نکنم، فقط من نیستم که تاوان میده ... چون قبلش اونا میان سراغت و اون وقت ...!

دیگر ادامه نداد و دستانش را روی صورتش قرار داد. نارسیسا او را در آغوش گرفت و بوسه دیگری روی موهایش نشاند.

- همه اینا رو میدونم پسرم! ... میفهمم!

کمی بعد او را به آرامی از خود جدا کرد و دستانش را کنار زد.

- اما دراکو .... این دستور لرد سیاهه!

دراکو پوزخند تلخی زد و زیر لب با حرص گفت: آره ... درسته! ... غیر اطاعت هم چاره ای نداریم!

اما نارسیسا با کمی مکث به آرامی گفت: اینبار شاید داشته باشیم!

دراکو با شک و چهره ای سوالی که اخم کمرنگی نیز رویش به چشم میخورد، سر چرخانده و به مادرش نگاه کرد که با حرکت تاییدگر چشمانش نشان داد که درست شنیده است.

- علت اصلی این ملاقات همین موضوعه!

دراکو بدون منحرف کردن مسیر نگاهش به پشتی مبل تکیه زد. نارسیسا اما در دلش غوغایی برپا بود. تا قبل دیدن پسرش خود را کاملا قانع کرد که این بهترین تصمیم بوده و هرطور شده آن را انجام می دهد. ولی ... حالا حس عجیبی سعی به منصرف کردنش داشت. آخر او به عنوان یک مادر چطور می توانست، تنها دارایی زندگی اش را برای همیشه ترک کند؟ حتی فکر کردن به این موضوع نیز عذابش می داد چه برسد به انجامش! اما در این هنگام ندایی در ذهنش فریاد زده و او را به خود آورد. او نباید عقب می نشست! نفسش را به آرامی بیرون فرستاده و تک سرفه ای کرد. نگاهی به عقربه های ساعت انداخت که گویی برای طی کردن هر چه سریع تر صفحه فلزی آن با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند! پس سعی کرد در ادامه تا جای ممکن خلاصه، روشن و قانع کننده صحبت کند. با همان لحن آرام و مهربان گفت:

- ببین پسرم، میخوام از این به بعد بدون حرف فقط و فقط به حرفام گوش کنی ... وقت محدوده و صحبت های باقیمونده زیاد. ... پس خواهش میکنم با دقت فقط گوش کن!

در چشمان نگران مقابلش تایید را به نوعی دید، پس به آرامی نفس عمیقی کشید.

- خودت میدونی بخاطر اتفاقات گذشته، شرایط اصلا به نفع ما نیست ... بعد شکست لوسیوس، با اینکه لردسیاه میدونست تو از پس انجام ماموریت برنمیای ولی بازم انتخابت کرد! چرا؟ ... فقط به این خاطر که با کشته شدنت، من و پدرت رو مجازات کنه! ... میخواست ما هم طعم از دست دادن رو بچشیم ... از دست دادن ارزشمندترین چیزی که داریم ... همونطور که خانواده مالفوی دوبار باعث این اتفاق برای ارباب تاریکی شده بود و .... و خب این موضوع هیچوقت بدون مجازات باقی نمیمونه!

سری از روی تاسف تکان داد.

- پس تو رو انتخب کرد تا ... زندانی یا کشته بشی ... چه به دست محفل یا وزارت خونه و چه به دست خودش! ... وقتی متوجه موضوع شدم برای نجاتت به ناچار از سوروس کمک خواستم ... اون هم کوتاهی نکرد و من برای همیشه مدیونش هستم! فکر کنم درست ترین تصمیم من و لوسیوس، انتخابش به عنوان پدرخوانده ات باشه! اینکه در اون شب به رغم شکست، بتونی زنده بمونی فقط یک معجزه بوده و نتیجه خطر کردن سوروس برای نجاتت!

دراکو گوشه لبش به عنوان یک لبخند تمسخرآمیز و تلخ بالا رفت.

- اما باز هم بخشیده شدن در کار نبود.

نارسیسا نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش صدایش را مخفی کند.

- حتی بعد مرگ پدرت، باز هم این داستان تموم نشد چون هنوز من زنده بودم و از نظر لرد سیاه به اندازه همسرم گناهکار!

دراکو دهان باز کرد که بپرسد، چه گناهی؟ و مادرش از چه چیزی صحبت می کند! که دست نارسیسا برای ساکت کردنش بالا رفت.

- دستور بردنت به جزیره، انجام تمرینات سخت و فراتر از سطح تو، سکونت در مکانی پرت و حمله گرگینه ها، ... همه و همه برنامه ریزی برای کشتن تو بوده که ... (لحنش آرام تر شد) ... منو آزار بده و در کنارش تو به خاطر شکست همچنان تنبیه بشی!

تاسف و ناراحتی در لحن مادرش موج میزد.

- به طور دقیق تمام حوادثی که برات اتفاق افتاده، به خاطر من و پدرت بوده و خواهد بود.

- مامان میتونی دقیق بگی ....؟

- دراکو ... ازت خواهش کردم! صحبت هام به اندازه کافی سخته پس سخت ترش نکن! در موقع مناسب همه چی رو متوجه میشی پس فعلا فقط شنونده باش!

لحن تحکم آمیز نارسیسا، دراکو را در موضوع عقب نشینی قرار داده و پسر جوان دوباره ساکت شد. نارسیسا با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید و دسته ای از موهای طلایی اش که به زیبایی روی صورتش را پوشانده بود، به پشت گوش هدایت کرد.

- فکر میکنی نمیدونم دستور پیوستن من به نیروها یا رفتنم به مقر برای چیه؟ ... علتش کاملا واضحه! ... درست مثل گذشته اما با این تفاوت که تو هم باید در کنارم به ناچار همین عذاب رو تحمل کنی! ... اما تا کی؟ ... هیچکس نمیدونه! ... شاید تا سالیان سال ... درست مثل من! ... زجر من از دیدن پسرم که هر روز توسط بقیه کتک میخوره و شکنجه میشه ... زجر تو هم ...

ساکت شده و فقط به دراکو نگاه کرد که حالا طوفانی از احساسات مختلف در آن تیله های خاکستری برپا بود. فک منقبض شده پسر جوان و دستان مشت شده اش اوج خشم و عصبانیت او را نشان می داد و نارسیسا به همین علت سکوت کرد.

- درست به همین خاطره که میدونم اومدن من به مقر سیاه فقط باعث دردسر و ایجاد مشکلات بزرگتره! ... مشکلاتی که انتهاش ممکنه به مرگ یا کشته شدنت منجر بشه و خوب میدونی دارم درباره چی صحبت میکنم!

دراکو با عصبانیت شدید دستی به چانه استخوانی اش کشیده و نفسش را با خشم بیرون فرستاد. نارسیسا بازوی لاغر دراکو را در دست گرفته و با مهربانی کمی فشرد. سپس با ناراحتی دستی در هوا تکان و ادامه داد.

- من تحمل اینو ندارم دراکو ... نمیخوام علاوه بر پدرت تو رو هم از دست بدم ... یا شاهد آسیب دیدنت باشم! ... در حالی که میتونستم کاری کنم تا این اتفاق نیوفته! ... تا بتونم حداقل از این خطر دور نگهت دارم!

دراکو که هنوز رگه های عصبانیت در صدایش مشخص بود، گفت: از چی حرف میزنی؟

ساحره نمی دانست ادامه صحبت هایش چه تاثیری روی پسر جوان می گذارد. پس تلاش کرد تا بهترین روش را انتخاب کند. دستانش را به حالت عصبی به یکدیگر گره کرد و سعی نمود تمرکزش را جمع کند.

دراکو در سکوت، به جلو خم شده و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود. چشمانش را بست تا بتواند راهی برای فرونشاندن آشوبی که شنیدن صحبت های مادرش در وجودش برپا کرده بود، پیدا کند. مسخره بود اما هنوز تمام آنها را یک شوخی می دانست. دردی که همان لحظه مانند جرقه در مغزش زده شد را هنوز احساس می کرد. همانطور که نارسیسا حدس میزد، پسرش به محض اتمام صحبتش از کوره در رفته و شروع به داد و فریاد کرد اما

حرف های قانع کننده و البته شماتت گر اسنیپ او را آرام نمود. در این میان اسنیپ که چند دقیقه پیش به خواست مادرش به آنها پیوسته بود، دوباره شروع به صحبت کرد.

- بهتره بدونی این تصمیم مادرته ... منم مثل تو موافق نبودم اما وقتی بهش فکر کنی میبینی تنها راهی هست که براتون مونده! ... مخالفت کردن فایده ای نداره چون در هر صورت انجام میشه! ... تا دو روز پیش، قرار نبود که تو موضوع رو بدونی اما فکر کردیم که بی خبر بودنت یک ظلم بزرگ و غیر قابل بخششه!

سپس کمی خود را به جلو متمایل کرده و به آرامی ادامه داد.

- پس حالا که میدونی ازت میخوام، موافقت کنی و کارهایی که لازمه رو انجام بدی ... تا هم به خودت کمک کنی و هم مادرت رو از این مخمصه نجات بدی!

دراکو نفسش را با کلافگی زیاد بیرون فرستاد و به پشتی مبل تکیه زد. تصمیم مادرش جعل کردن مرگش بود. اینکه در ماموریت بعدی و در بین درگیری های اتفاق افتاده، با یک صحنه سازی دقیق کشته شود به طوری که نیروهای تاریکی شاهد این اتفاق باشند. اینبار نیز اسنیپ برای کمک داوطلب شده بود و طبق گفته اش می دانست برای باورپذیر بودن این اتفاق برای هر دو طرف چه نقشه ای پیاده کند. خطرناک و سخت بنظر میرسید اما برای فردی مثل او غیر ممکن نبود! ... اما در ادامه و اینکه مادرش با چه برنامه ای میخواهد فرار کند هنوز برایش نامشخص بود و ظاهرا برای حفظ امنیت باید برای همیشه اینگونه می ماند.

رفتن مادرش، تفاوتی با مرگ نداشت زیرا برای همیشه به مقصدی نامعلوم سفر می کرد. مکانی که نه او و نه اسنیپ اطلاعی از آن نداشتند و باید تا ابد یک راز باقی می ماند. از آن طرف نارسیسا نیز به هیچ عنوان حق برگشت به کشور را نداشت و باید به ناچار تا رسیدن خبر نابودی کامل ارتش تاریکی و لردسیاه دور از خانه و فرزند زندگی کرده و روزگار می گذراند. به خوبی می دانست در صورت برگشت در شرایطی مشابه حال، جسد پسرش در کوتاه ترین زمان مقابل چشمانش قرار خواهد گرفت. به همین علت زمانی که اسنیپ برای چندمین بار این شرایط را تکرار کرد، با غم فراوان و کمی عصبی گفت: میدونم سوروس ... فکر کنم این پیشنهاد خودمه!

- این فقط برای اطمینان بیشتره! مهم نیست این شرایط چند سال طول میکشه! ... انتخاب این راه یعنی تا مدت نامعلوم دیگه نباید برگردی! حالا برای یک، دو، ده ... یا حتی چندین سال!

نارسیسا نفس عمیقی کشید و بازدم لرزانش را بیرون فرستاد. دستانش را به چشمان قرمز شده اش کشید و سرش را عصبی به نشانه تایید تکان داد. از طرف دیگر دراکو با ناراحتی به چشمان غمگین مادرش نگاه کرد. با اینکه راه غیرممکنی برای هر دو به نظر می رسید اما تنها گزینه ای بود که بدون نیاز به پذیرش دستورات لردسیاه، مادرش سالم و زنده بماند. پس به اسنیپ نگاه کوتاهی کرده و سری به نشانه تایید تکان داد.

- خوبه ... فقط نکته باقیمونده توانایی چفت شدگیت هست! ... یکی از علت هایی که ازت خواستم این قدرت رو درونت تقویت کنی، شرایطی مثل اینه! ... اینکه مرگ و زندگی خودت و سایرین به تو و قدرت کنترل ذهن و خاطراتت بستگی داره!

- منظورت چیه؟

- واضحه ... همیشه برای لرد سیاه نتیجه مهم بوده و هست! نه تعداد زخمی و کشته ها! پس با اینکه خیلی بعیده بعد فهمیدن این خبر، واکنشی نشون بده و تو رو احضار کنه ولی باید قبلش فکر این موقعیت رو بکنیم! ... تو در

حدی نیستی که بتونی جلوی ذهن خوانی لرد سیاه کاری از پیش ببری و کاملا واضحه که برای فهمیدن اصل ماجرا چند ثانیه نیازه و بعد تمام.

دراکو با نگرانی، آب دهانش را قورت داد و کمی در جای خود جابجا شد. اسنیپ نیز متوجه بود، پس با مکث و بعد نگاه معنادار به نارسیسا، گفت:

- برای این موضوع هم فقط یک راه وجود داره ... فعلا نیازی به اصلاح حافظه و خاطراتت نیست اما ... (دراکو تا انتهای ماجرا را خواند و احساس فوق العاده بدی تمام وجودش را فرا گرفت) ... اما اگر بدشانس بودی و بعد این ماجرا، احضار بشی باید به ناچار خاطراتت طوری اصلاح بشه که ......

دراکو میان صحبت او پرید و بعد از نگاه نگران به مادرش، با اضطراب رو به استادش گفت:

- نه نه ... خواهش میکنم ... من ... من ... قول میدم تمرین کنم ... یعنی کاری میکنم که بتونم!

- بچه نشو دراکو ... عاقلانه فکر کن ... گفتم احتمالش کمه در غیر این صورت تو هنوز در مرحله ای نیستی که جلوی ارباب بیاستی و بتونی طوری که مشکلی پیش نیاد و لرد شک نکنه از ذهنت محافظت کنی! ... میفهمی؟

دراکو با استرس زیاد دستی به صورت و موهایش کشید و به مادرش که با اندوه نگاهش می کرد، خیره شد. یعنی این احتمال وجود داشت که او، مادرش را مرده تصور کند؟ آن هم برای مدت نامعلوم؟! در صورتی که مادرش زنده است؟ اگر روزی دوباره او را می دید، چه؟ باور نمی کرد او مادرش است؟ یا باید بقیه عمرش را در غم از دست دادن مادرش بگذراند؟ واقعا کلافه و سردرگم بود و حال افتضاحی داشت. نارسیسا که وضعیت فرزندش را درک می کرد، به آرامی او را به خود نزدیک کرد.

- گفتی احتمال داره. درسته؟ ... من شبانه روز تلاش میکنم ... هرکاری لازم باشه انجام میدم ... فقط کمکم کن .. من همه تلاشم رو میکنم تا از پسش بربیام. مطمئنم که میتونم.

استیصال به وضوح در لحن پسر جوان مشخص بود. اسنیپ به او و سپس به ساحره نگاه کرد و زمانی که در چشمان او نیز همان درخواست را دید، کمی مکث کرده و گفت:

- من مانع تلاشت نمیشم و مطمئنم که اگه بخوای میتونی اما برخی اوقات هم باید احتمال شکست رو در نظر بگیری دراکو! ... باید بدونی اون موقع چکار کنی تا بقیه بخاطرت آسیب نبینن!

دراکو با ناراحتی سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ نگفت. البته دیگر صحبتی باقی نمانده بود. در این مدت او نه تنها برای سرنوشت خانواده بلکه برای زندگی خودش نیز اراده و حق تصمیم گیری نداشت! صرفا باید قبول می کرد! ... حال مطابق میلش یا خلاف آن! ... دیگر اهمیتی نداشت! از فکر به آینده پیش رو بی نهایت ناراحت و مضطرب بود.

- اینطور که متوجه شدم، راک وود از انجام چند ماموریت مهم و با نفرات نسبتا زیاد در چند منطقه طی یک یا دو روز آینده صحبت می کرد. این یک فرصت خیلی خوبه. پس آمادگیش رو داشته باش!

دراکو بار دیگر تعجب کرد زیرا انتظار این مدت زمان کوتاه را نداشت.

در این بین اسنیپ برخاست و به آرامی رو به هر دو گفت: خیلی خب ... تا دیر نشده باید بریم عمارت! ... نارسیسا میگه تو هنوز هم راهی بلدی که با وجود نظارت وزارت بتونیم وارد بشیم؟

دراکو خیلی مختصر با سر تایید کرد و سپس با صدای گرفته گفت: اونجا چرا؟

- به گفته نارسیسا کاری هست که برای اثبات مرگش باید توسط تو انجام بشه! ... همینطور فکر میکنم مادرت برای یک سفر طولانی به وسایل و پول بیشتر احتیاج داره! ... در ضمن اینم یک امانت از پدرت بود که قرض گرفته بودم! باید برگرده سر جای اولش!

دراکو به کتاب بزرگ که جلد سیاه و براقی داشت، نگاه کرد. کتاب سیاه "بولاک"! جزء کتب ممنوعه و بسیار خطرناک که بدترین و ترسناک ترین جادوهای سیاه را در خود داشت! اما این چیزی نبود که باعث تعجب پسر جوان شود. آن را گرفته و روی میز گذاشت. اسنیپ نیز با اشاره ای به نارسیسا فهماند که وقت محدود است و سپس به سمت خروجی رفت.

- منظورت شجره نامه خانوادگیه؟

ساحره سری به نشانه تایید تکان داد.

- این یک قانونه مامان ... ما اجازه نداریم ....

- دراکو، مثل پدرت صحبت نکن! پایبندی به قوانین خانوادگی خوبه اما نه همیشه! ... اگه اسم من از اون شجره نامه خط بخوره توی شجره نامه خانواده های اصیل جادویی وزارت خونه هم این اتفاق میوفته و مثل همه مرگ و میر های قبلی این خانواده اونجا ثبت میشه! ... اعتبار ابن موضوع اینقدر زیاده که با دیدن این اتفاق همه کاملا قانع میشن! ... میدونی که مرگخواران چه نفوذی توی وزارت دارند و میتونن به هر بخشی که بخوان سرک بکشن! ... پس این واضحه که افراد چاپلوس زیادی برای خوش خدمتی دنبال یک بهانه هر چند جزئی می گردن تا اون رو به گوش لردسیاه برسونن! ... یا حتی یکی مثل خواهرم میدونه که برای مطمئن شدن از مرگ من باید چی رو بررسی کنه! میفهمی؟

سپس دستی به پشت پسرش گذاشت و ادامه داد: این کار کاملا نیازه ... اگه اونا مطمئن باشن احتمال اینکه تو رو بازجویی کنن کمتره پسرم! ... مردن من کوچک ترین اهمیتی برای لرد نداره و به گفته اسنیپ با داشتن چنین راهی، اون هیچ وقت وقتش رو برای صحبت کردن با مرگخوار دون پایه ای مثل تو ضایع نمیکنه! خوشبختانه تو الان در بدترین و پایین ترین درجه ممکنی و این به نفع ماست!

سکوت پسر جوان نشان موافقت بود. دراکو با حالت عصبی دستانش را به هم می کشید.

- یعنی دیگه نمی بینمت؟

این صدای به شدت ناراحت و غمگین تا آن زمان برای نارسیسا نیز ناشناخته بود. لحظات سختی بود، آنقدر سخت که گویی صخره ای عظیم روی سینه اش قرار گرفته و راه نفسش را بسته بود. دیگر نتوانست بیشتر از این مقاومت کند پس اجازه داد، قطرات درشت اشک از دریای آبی چشمانش بر روی گونه ها جاری شود. حالا نوبت او بود که سکوت کند. نمی خواست با زبان حرف پسرش را تایید نماید زیرا نمی توانست.... نمی توانست بگوید برای همیشه او را در این دنیای پر آشوب و سیاه ترک خواهد کرد تا به تنهایی سرنوشت خود را رقم بزند.

ناخودآگاه، او را در آغوش گرفت و صمیمانه به خود فشرد، درست مانند زمانی که یک پسربچه بازیگوش را در کنار خود داشت. در همان حال با صدایی دورگه از گریه و بغض شدیدی که در گلو داشت، گفت: عزیزم ... متاسفم ... منو ببخش که نتونستم کاری کنم ... که نتونستم مادر خوبی باشم! ... اینو بدون اگه اینجا موندن من برات خطری نبود، هرگز نمی رفتم! ... نمیدونی چه عذابی رو تحمل کردم ولی ... ولی چاره ای ندارم تا ازت محافظت کنم! ... حاضرم

بمیرم اما پسرم سالم باشه! ... قسم میخورم که در دنیا همین رو میخوام! ... اما میدونم که اینطور نیست! ... میدونم که اگر بمونم ... (شدت یافتن گریه، صحبتش را قطع کرد) ...

کمی بعد به سختی دراکو را که شانه های مادرش را محکم در دستان سرد و لرزانش گرفته بود، از خود جدا کرده و دستانش را دو طرف صورت کشیده و رنگ پریده پسر جوان گذاشت. به چشمان خاکستری اشکبار نگاه کرده و با سر انگشت قطرات اشک را از گونه ها پاک کرد.

- عزیزم ... ازت میخوام قوی باشی ... مهم نیست من رو مرده بدونی یا زنده ... مهم اینه که همیشه کنارتم و پسرم رو فراموش نمیکنم ... البته که به توانایی تو ایمان دارم و میدونم این اتفاق نمیوفته اما عزیزم ... اگه لازم شد ازت میخوام به حرف اسنیپ گوش بدی و برای نجات خودت هم که شده، من رو کنار پدرت زیر یک سنگ قبر تصور کنی!

ناله ای ضعیف از دراکو به گوش رسید.

- این همیشگی نیست ... مطمئن باش! ... قرار نیست برای همیشه از هم جدا باشیم ... یک روز دوباره برمی گردیم پیش هم! ... این آینده ی دوری نیست اما قول میدم برخلاف الان آروم و بی دردسر باشه! ... یک زندگی پر از آسایش و بدون ترس! ... میفهمی پسرم؟

اما خودش نیز می دانست، هیچ کدام از حرف هایش حقیقت محض نبوده و فقط احتمالات و فرضیات است. تصور تمام شدن این ماجرا در آینده ای نزدیک کاملا غیر عاقلانه بود و هر دو طرف این موضوع را درک می کردند که دیدار مجدد شاید برای سالیان سال امکان پذیر نشود. البته در آن زمان نیز اگر هر کدام از آنها هنوز زنده باشد!!!

نارسیسا بدون حرف با مهربانی پیشانی او را بوسید و سپس گردنبندی که همیشه با خود داشته و یک نشان خانوادگی نیز محسوب میشد را از گردن خود در آورده و در دست پسرش گذاشت. یک زمرد بزرگ که در بین شاخ و برگ نقره ای درخت انگور به زیبایی محصور شده و درخشش زیادی داشت.

- اینو همیشه کنار خودت نگه دار عزیزم! ... یک یادگاری از پدرت و یک میراث خانوادگیه! ... (سپس اشکانش را پاک کرده و با لبخند تلخی ادامه داد) ... لوسیوس زمانی می گفت از صاحبش محافظت میکنه که البته نمیدونم اینو به شوخی می گفت یا جدی!!

صدای اسنیپ که محدود بودن وقت را یاداوری می کرد، آنها را دوباره متوجه ساعت نمود. نارسیسا به آرامی برخاسته و دراکو را نیز بلند کرد. اما پسر جوان گویی به دستان و پاهایش وزنه های سنگینی متصل بود. نه می توانست حرکت کند نه حتی درست فکر کرده تا بتواند در این زمان محدود حداقل راهی جایگزین بیابد که به این دوری اجباری نیاز نباشد. می خواست به مادرش بگوید اگر او توانسته این مدت را دوام بیاورد فقط به خاطر او بوده ... به خاطر اینکه حضورش را در نزدیک خود حس می کرده و می دانسته در زمان نه چندان دور دوباره می تواند او را ببیند!

اما در سکوت به دنبال مادرش تا درب خروجی کشیده شد. اینبار ترجیح داد سکوت کرده و در عوض بعد از یک نگاه دقیق و عمیق به چهره زیبای مادرش، برای آخرین بار دستانش را به دور شانه هایش حلقه کند. این راه شاید به ضرر او و اما حتما به نفع مادرش بود. زیر او برای همیشه از خطر نجات پیدا کرده و آزاد میشد. می توانست حداقل

زندگی دور از ترس و نگرانی را در جایی دور و خارج از آن جزیره کثیف تجربه کند. پس این بهترین راه بود و جایی برای مخالفت او نداشت.

سپتامبر 2010- لندن

چارلی بعد از رساندن دو مجروح دیگر به سنت مانگو دوباره به محل درگیری بازگشته بود. چندین حمله ناگهانی و وحشیانه به نقاط مختلف شهر کاملا همه نیرو ها را غافلگیر کرده و وزارت خانه مجبور شد با یک فراخوان اضطراری، تمام نیروهای خود به علاوه نیروهای کمکی دیگر را نیز برای مهار درگیری ها به خدمت گیرد. اما برخلاف همیشه تنها با مرگخوار ها طرف نبودند بلکه با حیواناتی عجیب و بی نهایت درنده نیز می جنگیدند که متاسفانه کشتن و غلبه بر آنها بسیار دشوار بود.

در هر طرف صدای خرناسه های این موجودات وحشی و یا جیغ و فریاد های قربانی ها یا نیروهای درگیر به گوش می رسید و در عرض هر چند ثانیه صدای انفجاری عظیم یا تخریب یک یا چند دیوار و ساختمان دیگر نیز شنیده میشد. دود و خاکستر زیاد ناشی از شعله های آتش به همراه گرد و غبار غلیظ، هوا را به شدت تیره و تار کرده و قدرت دید به شدت کاهش یافته بود. این به همان اندازه که برای نیروها افتضاح به نظر رسیده و مجبور بودند در این بین از طلسم پاک کننده هوا نیز استفاده کنند اما برای گابون ها یک موقعیت عالی محسوب میشد که با وجود حس بینایی فوق العاده، در میان آن مه غلیظ، شمار مجروحان و کشته شدگان را افزایش دهند.

چارلی بعد از یک واکنش به موقع، موفق به فرار شده و خود را به هری و فرد که در گوشه یک ساختمان تخریب شده توسط سه گابون محاصره شده بودند، رساند و توانست با آوار کردن بقایای سقف بر روی آنها، دوستانش را موقتا نجات دهد. هری و فرد که قیافه های آشفته و به شدت خسته ای داشتند سرفه کنان خود را از میان آجر و سنگ بیرون کشیده و روی زمین انداختند. با این حال هری اولین نفری بود که خود را جمع و جور کرده و سریع بلند شد.

چارلی بلند گفت: تعداشون زیاده نمیتونیم کاری کینم ... از این طرف ... دنبالم بیایید.

در این زمان صدای انفجاری بلند در که فاصله چند متری اتفاق افتاد، از هر دو طرف چند تلفات دیگر گرفت و باعث شد آنها برای حفاظت دستانشان را روی سر قرار داده و تقریبا روی زمین دراز بکشند. هری قدری روی زمین خزیده و در همان حال با عصبانیت گفت:

- نه ... لعنتی ... دیدم چند تاشون رفتن اون سمت ... باید بریم اونجا!

چارلی به سرعت دست او را گرفت و چند سرفه کرد. صدایش گرفته و دورگه شده بود.

- هر چه تعدادشون بیشتر باشه شانسی برای کشتن شون نداریم ... مگه نمیبینی هیچ طلسمی روشون تاثیر نداره؟!

هری با حرص دستش را بیرون کشید و تقریبا در میان آن همه صدا به سمت دیگر اشاره کرد و فریاد زد:

- میخوای بگی هیچ کار نکنیم تا مردم بدبخت رو تیکه پاره کنن؟

سپس بی مقدمه با قدم های سریع و پشت خمیده به سمت دیگر خیابانی که اکثرا در آتش بود، حرکت کرد. محوطه های بیرونی منازل و اکثر خانه های در حال سوختن بوده و درختان از ریشه درآمده یا با ضربات قدرتمند پنجه گابون ها شکسته بود. اجساد ماگل های بیچاره زیادی در گوشه کنار پراکنده بود و برخی دیگر نیز که به شدت

مجروح بودند با دیدن سرنوشت وحشتناک اطرافیان خود که از درد ناله می کرده و در کوتاه ترین زمان خوراک آن موجودات شده بودند، بی صدا به خود پیچیده و زمین را چنگ می زدند.

دو برادر که به ناچار به دنبال دوست شان با احتیاط در حرکت بودند با رسیدن به هر مجروح، هر چه از دست شان برمیامد انجام داده و او را با خود به مکان امن تری منتقل می کردند. در این هنگام هری با احساس نزدیک شدن سایه ای به آنها، بی مقدمه تکه سنگ بزرگی که در گوشه خیابان افتاده بود را با نهایت قدرت به سمت او پرت کرده و باعث شد، سر مهاجم تقریبا له شود. سپس همانطور که با یک دست جسم مجروحی را حمل کرده و با دست دیگر طلسم حفاظت را نگه داشته بود. زیرلب ناسزا گفته و دوباره عصبی گفت: بقیه کجان چارلی؟

چارلی هم همچنان که مراقب اطراف بوده و برای کنار زدن گرد و غبار تلاش می کرد، پاسخ داد:

- نمیدونم ... فقط اینجا نیست که حمله شده ... نیرو ها پخش شدن و معلوم نیست کی کجاست! من فقط جرج و سوزی رو دیدم که با پدر و همسرش اومده بودن! ... همه نیروهای وزارت و محفل اعزام شدن! ... وضعیت بدتر از چیزی هست که فکر میکنی!

در این هنگام فرد پانسمان اولیه مجروح دیگری را تمام کرد.

- بابا و جرج چی؟

و همزمان هری هم اضافه کرد: هرمایني و تانکس؟

اما چارلی سری تکان داد و با نگرانی گفت: اونا همراه پدر هستن ولی نمیدونم کجان! ... وضع سنت مانگو بحرانیه! ... نتونستم خبری ازشون بدست بیارم! ... فقط فهمیدم تو این اوضاع به خونه دو تا از معاون های ارشد وزارت خونه هم حمله شده! اما نمیدونم کسی هم آسیب دیده یا نه!! ... تعداد کشته ها و مجروحین مخصوصا از ماگل ها خیلی زیاده! ... ظاهرا هنوز کسی نمیدونه باید چکار کرد!

فرد مشتی به دیوار کوبید و زیر لب غرید: یعنی کسی نمیدونه باید این لعنتی ها رو چجوری کشت؟

صدای چند فریاد و درخواست کمک از بیرون و فاصله نزدیک شنیده شد و باعث شد، هری جلوتر از دو نفر دیگر خود را به خیابان برساند. دو پسر جوان به سمت آنها می دویدند. چارلی که تازه گرد و غبار هوا را به صورت یک توده متراکم جمع کرده بود، فکری به ذهنش رسیده و در همان لحظه آن را به سمت گابون که با سرعت خود را به فاصله کمی از آنها رسانده بود، فرستاد. این کار برای کورشدگی موقت حیوان بسیار موثر بود و کار هری را برای پیچیدنش بین طناب های قطور منقبض شونده راحت کرد تا با تنگ شدگی بی وقفه خود زمان زیادی برای نفس کشیدن این موجود وحشی باقی نگذارند.

هر دو مرد نفس شان را با خستگی بیرون فرستاده و دو جوان را به محل قبلی هدایت کردند.

- همینجا ساکت بمونید تا کمک برسه ... صدایی ازتون بشنون دوباره بهتون حمله میکنن!

دو جوان بیچاره که از شدت ترس و خستگی، رنگ به صورت نداشته و عرق سردی کل بدنشان را پوشانده بود، بی حرکت فقط به آنها خیره شده بودند. هری سری تکان داده و سپس طلسم محافظی را در ورودی ساختمان گذاشت.

- تعداشون چندتاست؟ نکنه با این دسته چند هزارتایی طرفیم!

این را فرد به آرامی گفت و سپس هر سه به سمت خیابان های بالایی حرکت کردند. اما در این هنگام برخورد چند طلسم همزمان، به دیوار کناری که یکی از آنها با خوش شانسی از کنار بازوی چارلی رد شده و صرفا آن را خراشید، آنها را به خود آورده و دوباره متوجه اطراف کرد.

- عوضی ها!

این را هری بعد از کنار کشیدن پسر ویزلی ها و پناه گرفتن در سمت دیگر گفت. این نشان می داد کم و بیش مرگخوارهایی نیز همراه این موجودات در این ماموریت ها شرکت کرده اند. هری و فرد همزمان چند طلسم انفجاری را به سمت مقابل فرستاده و فرد با یک پرش بزرگ خود را به چارلی رساند.

- بزار ببینم چی شد.

چارلی که درد در صورتش مشاهده میشد. دستش را بیشتر روی زخم فشرده و سرش را تکان داد.- چیزی نیست ... کارت رو بکن ... یک خراشه!

هری همچنان با قدرت مبارزه کرده و ظاهرا یکی از حریفان را از میدان خارج کرده بود. اینبار نیز با رسیدن نیروی کمکی و با برتری دو به یک، مرگخوار دوم نتوانست واکنش مناسب و درستی در برابر چندین طلسم همزمان داشته باشد و بعد از برخورد اخگر قفل کنندگی بدن، با یک جراحت عمیق گردن، بلافاصله کشته شد. هر دو مرد جوان نفس نفس زده و خیس عرق بودند. فرد آب دهانش را به سختی قورت داد و بعد از بررسی وضعیت برادرش، به هری که به سمت کشته شدگان می رفت، نگاه کرد. اما از چهره شوکه شده کارآگاه جوان که با چشمان متعجب به جسد مقابلش نگاه می کرد، احساس کرد مشکلی پیش آمده است به همین علت با احتیاط، سریع خود را به او رساند.

- چی شده هر.....

همان نگاه گذرا در تاریک و روشن شعله های آتش، کافی بود تا او نیز چهره آشنای مردی را ببیند که تا چند ماه پیش از نیروهای وزارت خانه محسوب شده و چندی پیش به همراه خانواده توسط نیروهای مرگخواران ربوده شده بود. حتی نفر دوم نیز همان طور بود و هری خیلی خوب او را می شناخت. هر دو می دانستند که ابرفورث درباره عاقبت افراد ربوده شده چه حدس هایی زده و حالا با چشم خود، نتیجه آن را می دیدند. هری با احساس تهوع شدید جلوی دهانش را گرفته و تقریبا خود را به گوشه دیگر پرت کرد. اینکه دو دوست قدیمی را با دستان خودش کشته باشد، دیوانه کننده بود و باعث شد مرد جوان دستش را بین دندان هایش فشار داده و اشک بریزد.

فرد که خود نیز حال مشابهی داشت، به حالت عصبی دستی به صورت خیس از اشک خود کشیده و به سمت چارلی که با تعجب و ترس به صحنه نگاه می کرد، رفت. تازه متوجه شده بودند که تا تا آن لحظه امکان داشت چند نفر از دوستان قدیمی خود را به عنوان دشمن کشته باشند.

- هری باید بریم ...

این صدای دورگه فرد بود که به گوش رسید و سپس بازوی هری را گرفته و به سمت خود کشید. در همین حال که هری با قدم های نامتعادل تلاش کرد تا دوباره بیاستد، سر و گله چند گابون دیگر پیدا شده که بعد از کشتار در یکی از خانه ها، به سرعت به سمت ساختمان دیگر می رفتند. هری دستانش را با نهایت خشم مشت کرده و نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاد و قبل از اینکه به نزدیکی ساختمان آپارات کند، رو به چارلی با صدای بلند گفت: اینجا

نیروی بیشتری لازم داریم ... هر چند نفر تونستی رو با خودت بیار ... این موضوع رو به بقیه هم اطلاع بده ... بگو که اون کثافتا کاری کردن که با دوستان خودمون بجنگیم! ... تا جایی که میشه بهشون آسیب نرسونن! فهمیدی؟

چارلی سری به نشانه تایید تکان داد.

- باشه!

درست در لحظه ای که دوباره چارلی در بین خاکستر و آتش ناپدید شد، دو مرد جوان نیز خود را به نزدیک ترین نقطه ساختمان هدف رساندند.

در منطقه ای دیگر که اوضاع دقیقا مشابهی داشت، توماس نیز برای کمک آمده بود. او به محض رسیدن پیام ویلیام خود را به سنت مانگو رسانده و از آنجا همراه چند نیروی دیگر به دوست قدیمی اش پیوسته بود. این اولین حضور او بعد مدت ها در یک میدان جنگ واقعی محسوب میشد و البته که با مهارت بالا و مثل زدنی تا اینجای کار به راحتی توانسته بود راه غلبه بر این درنده های عجیب و غریب را پیدا کند.

با طلسم تشدید کننده دیگری که به محفظه آتش مقابلش فرستاد، به یکباره شعله ها زبانه کشیده و حیوان گرفتار شده در میان خود را تا مرز سوختگی شدید پیش بردند. طلسم های متعدد استفاده شده، راهی برای نفوذ به پوست این موجودات نداشته و همین کار را دشوار می کرد. اما این روش تاکنون برای مهار آنها بسیار موثر بود. آتش نه فقط باعث سوختن آنها بلکه باعث آسیب شدید به چشمان شده و عملا قدرت تهاجمی آنها را به طرز قابل توجهی کاهش می داد. البته تنها مشکل نگه داشتن چند دقیقه ای آتش برای کشتن شان بود که توان واکنش سریع در برابر سایر حملات را کاهش می داد.

مرد دستش را مقابل دهانش گرفته و همانطور که به شدت مراقب اطراف بود، از شدت گرد و خاکستر هوا چند سرفه پیاپی کرد. در این وضعیت نمی توانست موقعیت دقیق ویلیام را تشخیص دهد اما ربکا و یک پسر جوان دیگر هنوز در فاصله نزدیکی از او با یکی دیگر از آن موجودات درگیر بودند. توماس که از این شرایط به نفس نفس افتاده بود، نیرویش را جمع کرده و برای کمک همانطور که دوستش را صدا میزد، چند قدمی به سمت آنها برداشت. اما در آن لحظه چند سایه شنل پوش را در آن ابر خاکستری دیده که از پشت به ربکا و سایرین نزدیک می شدند. به محض دیدن حرکت چوبدستی به سرعت دیواره حفاظتی را تشکیل داده و با فریاد خود، چند نفر دیگر را نیز متوجه وضعیت کرد. مبارزه همزمان با دو نفر برای او بسیار راحت بود و به لطف مهارت جادو بدون چوبدستی، می توانست در لحظه از طلسم های بسیاری استفاده کند که برای حریف باورنکردنی به حساب می آمد. اما کار به اینجا ختم نمیشد زیرا نیروهای طرف مقابل محدود به چند نفر نبوده و تعدادشان لحظه به لحظه افزایش می یافت.

ربکا اما کار سختی در پیش داشت. به شدت خسته شده بود و دیگر نمی توانست در مقابل تعداد زیاد گابون های اطراف مقاومت کند. ولی باز هم نمی خواست تسلیم شده و خانواده اش را تنها بگذارد. از طرف دیگر نگران عمویش بود که به خاطر شدت درگیری ها چند دقیقه ای میشد که از او جدا شده و نمی توانست از وضعیتش اطلاعی به دست آورد. با شنیدن صدای انفجار دیگر، سرش را پایین آورده و به محض دیدن یکی از آن حیوانات که به رغم جراحت شدید باز هم قصد حمله به او را داشت، بی معطلی طلسم آتش زای دیگری به سمت صورت حیوان خوانده

تا پسر عمویش نیز برای کشتنش کار آسانی داشته باشد. ساحره جوان چشمانش را که از شدت گرما می سوخت، چند بار باز و بسته کرده و با صدای بلند گفت:

- تد ... عمو کجاست؟

پسر جوان که خود نیز نگران پدرش بود، با نگرانی به اطراف نگاه کرد و همانطور که تلاش داشت ربکا را به جای امنی هدایت کند، گفت: نمیدونم ... تو برو خونه ربکا ... وضعیت داره هر لحظه بدتر میشه!

ربکا با سر مخالفت کرد.

- من جایی نمیرم.

سپس بدون توجه به فریاد های تد، و به رغم ناتوانی تلاش کرد راه خود را به سرعت از میان باران طلسم به سمت دیگر برای یافتن عمویش باز کند. گرد و خاک قدری فرونشسته بود و حالا می توانستند تعداد مرگخواران را ببینند. با اینکه به نسبت زیاد بود اما رسیدن به موقع چند کارآگاه دیگر امید را برای پیروزی بیشتر کرد. توماس به راحتی در دوئل دیگر پیروز شده و به محض دیدن برادرزاده دوستش که با جابجا شدن اینبار در خط اول مبارزه قرار گرفته بود، به سرعت خود را به او رسانده و توانست دو طلسم را دفع کرده و سپر دفاعی اش را تقویت کند.

- دختر تو باید بری عقب.

ربکا به چهره آشفته و فوق العاده خسته مقابلش نگاه کرد که با دانه های درشت عرق پوشیده شده بود. اما همین که خواست دهانش را برای جواب باز کند، توماس سپر را کنار داده و یکی دیگر از مهاجمان را به درون شعله های آتش پشت سر، پرتاب کرد. ربکا که تقریبا از دیدن این همه خون، جنازه سوخته و هوای آلوده حالش لحظه به لحظه بدتر میشد، خود رابه سختی به پشت ماشینی کشانده و دستش را روی دهانش قرار داد. در این نقطه به لطف وجود ویلیام و توماس گابون ها خیلی زود از بین رفته ولی در عوض تعداد مرگخواران زیاد شده بود.

همانطور که با سردرگمی و حال خراب به اطراف نگاه می کرد، ناگهان عمویش را در فاصله ی چند متری خود دید که نبرد نابرابری با دو یا شاید سه نیروی دشمن داشت. احساس بدی در دلش نشست و نگرانی وجودش را در بر گرفت. او عمویش را درست مانند پدرش دوست داشت. از زمانی که پدرش را از دست داد، عمویش نگذاشته بود او طعم تنهایی را احساس کند و تمام تلاشش را برای آسایش خانواده برادرش کرده بود. ربکا نیز به خوبی می دانست چقدر به او مدیون است و محال بود در چنین شرایطی او را تنها بگذارد. به سرعت برخاست و خواست به آن سمت برود اما حجم طلسم های ارسالی دو طرف آنقدر زیاد بود که او به ناچار دوباره عقب نشست.

اما در آن سو، یکی از مرگخواران درگیر با راتفورد، کارل بود. او که فقط برای خبرگیری از اوضاع پیش آمده، اعزام شده بود ناخودآگاه خود را گرفتار در جنگ دیده و حالا راهی به غیر از مبارزه نداشت. از شانس بد او نیز کسی مقابلش ایستاده بود که بیشتر از حد تصورش مهارت داشت و شرط می بست اگر دو نفر نیروی کمکی نبود، خیلی زودتر از این ها کشته میشد! البته با ضربه سختی که به نفر دوم برخورد کرده و باعث جراحت شدید او شد، دیگر هیچ همکاری برایش باقی نماند. این اتفاق او را ترس بیشتری در او ایجاد و باعث شد با تمام وجود مقاومت کرده و همچنان به دنبال راه فرار باشد.

اوضاع اما همچنان متشنج بوده و این آتش لعنتی که به جان شهر افتاده بود، قصدی برای فروکش کردن نداشت. تعداد تلفات و مجروحین مرگخواران با رسیدن افراد بیشتر از سمت وزارت خانه، لحظه به لحظه بیشتر میشد و

برخلاف انتظار در این سمت شرایط خیلی زودتر در حال رفتن به سمت شکست آنها بود. کارل همچنان که به بخت بد خود ناسزاهای درشت نثار می کرد، همه توانش رو به کار گرفت تا قبل از رسیدن نفرات بیشتر برای کمک به راتفورد، حداقل به طور موقت از شر او خلاص شود.
اما طلسم های سنگینی که یکی پس از دیگری دفع کرده یا از مقابلشان کنار می رفت، نشان می داد که امشب سرنوشتی به جز مرگ در انتظارش نخواهد بود. از طرف دیگر ویلیام نیز که به خاطر یک جنگ و درگیری چند ساعته واقعا خسته و ناتوان شده بود، از مقاومت این مرد عوضی به شدت عصبانی بوده و با تمام قدرت سعی به غلبه بر او را داشت.
ربکا تقریبا توانسته بود خود را از مهلکه نجات داده و به سمت عمویش برود. اما فقط چند قدم برداشته بود که ....
همه چیز در یک لحظه یا کمتر از ثانیه اتفاق افتاد. به محض برخورد اخگر بنفش رنگی که دست کارل را نشانه رفته بود، بازوی او درست مانند یک نکه چوب، خشک شده و چوبدستی روی زمین افتاد. کارل می دانست کارش تمام است و به همین علت وحشت زده به چوبدستی راتفورد که برای اجرا طلسم پایانی بالا رفته بود، نگاه کرد.
ولی در همان لحظه شرایط به گونه دیگری رقم خورد. مرگخوار فقط نور سبز رنگی را که در پشت سر مرد درخشید، مشاهده کرد و سپس به جسم بی جانی که درست مقابل پایش به زمین افتاد، با ترس و در حالی که از خستگی نفس نفس می زد، خیره شد. آنقدر از این اتفاق شوکه شده بود، که صدای جیغ بلندی که در فاصله تقریبا نزدیک در فضا پراکنده شد، را نشنید و در عوض به مرد شنل پوشی که با سرعت به او نزدیک میشد، نگاه کرد. اما جیغ بلند و سراسر وحشت دختر جوان، شاید در کل آن فضای متشنج و در بین آن شلوغی و ازدحام گم شد، اما به قدری بود که چند نفر اطراف خود را متوجه آن اتفاق ناگوار کند و یکی از آنها توماس بود که به محض شنیدن آن فریاد و اسمی که بعد از آن ربکا فریاد زد. با تعجب همراه با وحشت به آن سمت نگاه کرده و تقریبا بر سر جا خشکش زد.
ربکا در حالی که با اشک همچنان فقط یک اسم را تکرار می کرد، بی مقدمه و بدون توجه به اطراف به سمت مخالف دوید. در آن میان او به جز جسم بی جان عمویش که بی رحمانه از پشت هدف طلسم مرگ قرار گرفته بود، هیچ چیزی نمی دید. اما توماس که خود نیز از این اتفاق بسیار ناراحت و وحشت زده بود، تلاش داشت تا پشت دختر جوان حرکت کرده و به نوعی از او محافظت کند. زانوهای خسته ربکا در نزدیکی عمویش خم شده و محکم به زمین خورد. همچنان که از شدت گریه و ناتوانی نفس نفس میزد، دستان لرزانش را روی شانه ویلیام که با صورت به زمین افتاده بود گذاشته و او را به زحمت به پشت کرد. اما همین کافی بود که با دیدن چشمان باز و بی روح عموی بیچاره اش، او را در آغوش گرفته و همزمان با تمام وجود زار بزند. در این میان اما حال توماس هزار بار بدتر از دختر جوان بود.
جنگ بی امان به شدت توانش را تحلیل برده بود و حالا با دیدن مرگ بهترین و تنها ترین دوستش که درست مانند برادرش به حساب می آمد، باعث شد که در کنار او، تقریبا شکسته و به زمین بخورد. همچنان که ریزش اشک ها یک لحظه امانش نمی داد، دست سرد ویلیام را گرفته و روی آن خم شد. هر دو برای چند لحظه به هیچ وجه متوجه جنگ و درگیری اطراف که همچنان ادامه داشت، نبودند. سپر حفاظتی پیرمرد با وجود قدرت کافی اما باز هم زیاد دوام نمیاورد ولی با اینکه توماس این را می دانست اما هیچ نیرو و توانی را برای تقویت آن در خود حس نمی کرد.

همچنان که دستانش از خشم و عصبانیت به وضوح می لرزید، با چشم به دنبال کثافتی که این بلا را بر سر ویلیام آورده بود، می گشت اما ازدحام و شلوغی باعث میشد جستجویش بی نتیجه باشد. در همان حال خراب دستش را به چشمانش کشیده و تلاش کرد برای اجرای طلسم تمرکز کند اما باز هم نمی توانست. تد نیز ظاهرا از آنها فاصله گرفته و متوجه موقعیت آنها نبود.

از شانس بد توماس، دو گابون دیگر، متوجه حضور آنها شده و وحشیانه به سمت شان یورش بردند. او می دانست در صورت برداشتن محافظ، او وقت و توان کافی برای مبارزه با این دو را نخواهد داشت. نه به خاطر خودش بلکه بیشتر برای دختر جوان نگران بود. از سمت دیگر شرایط ربکا نیز به گونه ای نبود که بتواند به او کمکی کند. پس با وجود اندوه و درد زیاد، تلاش کرد به خود مسلط شده و راه حلی را پیدا کند. اما ماجرا به اینجا ختم نشد زیرا دو مرگخوار دیگر که از موضع ضعف او مطلع شده بودند، برای از بین بردن هر چه سریع تر دیواره و کمک به گابون ها با تمام نیرو تلاش کردند.

موقعیت بسیار بحرانی بود و حالا توماس می دانست برای زنده ماندن شانس کمی دارد. اما درست در این لحظه و در میان آن حجم زیاد گرد و غبار، ناگهان جسم یکی از حریفان بلند شده و با سرعت باورنکردنی به زمین برخورد کرد تا حتی او مهلت نفس کشیدن نیز نداشته باشد. و درست به ثانیه نکشیده که همان نور سبز رنگ درخشیده و جسد دوم نیز روی زمین افتاد. توماس هنوز از این اتفاق متعجب بود که جسد بدون سر یکی از گابون ها به شدت با دیواره برخورد کرده و همزمان با وحشت کردن پیرمرد و پاشیده شدن خون به اطراف، طلسم محافظ نیز برداشته شد. این سه اتفاق آنقدر سریع بود که توماس را واقعا غافلگیر کرده بود.

اما همین کافی بود تا موجود دیگر به سمت او حمله ور شود. توماس نیمخیز شده و چوبدستی را را برای ایجاد محفظه آتش بالا برد ولی در این زمان سطحی که حالت جیوه مانندی داشت، در مقابل او تشکیل شد. پنجه های گابون که برای رسیدن به پیرمرد جهش بزرگی زده بود، به محض برخورد با آن، داخلش فرو رفته و مانند یک چسب بسیار قوی او را بی حرکت کرد. نعره های حیوان زیاد به گوش نرسید زیرا در چشم بر هم زدنی آتش آبی رنگ در اطراف او حلقه زده و ثانیه ای بعد تنها مشتی خاکستر از او باقی مانده بود که البته بعد از ناپدید شدن آن سطح نقره فام، روی صورت توماس متعجب و مبهوت ریخت.

توماس به سرعت برخاسته و همانطور که صورتش را پاک می کرد برای دیدن ناجی خود، به دقت چشمانش را به اطراف چرخاند. اما همین که چند قدم دیگر برداشت، با دیدن شخصی که مقابلش ایستاده بود در جا متوقف شد. او فقط یک شخص را با پالتوی بارانی بلند می شناخت که با آن مشخصات ظاهری آشنا در مقابلش ایستاده باشد.

زیر لب زمزمه کرد: آیدن ...

در میان آن همه درد و خستگی، حس خوشحالی تمام وجودش را فراگرفت اما زیاد تداوم نیافت. زیرا پسر جوان کمی که به توماس نگاه کرد، به سرعت عقب رفته و بعد از کشتن یک مرگخوار دیگر در میان آن ابر خاکستر و دود ناپدید شد. توماس ناخود اگاه اسمش را فریاد زده و چند قدم به دنبال او رفت. اما خستگی زیاد مانع از ادامه دادن مسیر شد. باورش نمیشد دوباره آیدن را آن هم در چنین شرایطی ببیند. حالا جانش را به او مدیون بود. دستان لرزان و بی رمقش را روی زانوهایش گذاشته و خم شد. با کشته شدن تمام گابون ها و تلفات قابل توجه مرگخواران،

آنها تصمیم به عقب نشینی گرفته و یکی یکی برای فرار اقدام می کردند که البته با هوشیاری و واکنش به موقع مامورین اکثر ناموفق بوده و باعث دستگیری آنها میشد.
هنوز صدای ناله های ربکا به گوش می رسید. توماس با اندوه به عقب برگشت و دوباره روی زمین نشست. حال در کنار ساحره جوان، تد نیز به صدای بلند می گریست.
آن شب، پیروزی به دست آمد اما به قیمت از دست دادن دوستان و عزیزانی دیگر ...

در مکانی دورتر از درگیری، سایه دو مرد در یکی از کوچه های تاریک دیده شد که به سرعت پیش می رفتند. رابرت همانطور که شانه کارل را گرفته بود تا به رقم قدم های نامتوازن او را همراهی کند، به پشت سر نگاه کرده و داخل یک فرعی پیچید و سپس او را کنار دیوار نگه داشت. با احتیاط برای چند دقیقه از گوشه دیوار، داخل کوچه را بررسی کرد تا از عدم تعقیب خود مطمئن شود. در این مدت کارل که نجات خود را یک خوش شانسی بزرگ می دانست، سرش را به دیوار تکیه داده و نفس نفس زنان چیزی را زیرلب زمزمه میکرد. اگر رابرت فقط ثانیه ای دیرتر می رسید حالا به جای راتفورد، جسد او زیر دست و پا افتاده بود.
در این میان، رابرت به سرعت سمتش چرخید و با یک دست یقه او را گرفت. سپس با لحنی آرام اما عصبی گفت: احمق دیوونه داشتی اونجا چه غلطی می کردی؟
سپس دوباره به کوچه نگاه گذرایی کرد و ادامه داد: تو رو فرستادن فقط برای خبرگیری نه اینکه خودت رو اون وسط قاطی کنی و گند بزنی به برنامه ها!
کارل که خودش می دانست چه اشتباهی کرده اما با اتفاقات گذشته به شدت ترسیده و عصبی بود، با حرص دست مرد جوان را از یقه خود جدا کرده و گفت: وقتی اونجا نبودی الکی چرت نگو ... اون احمق ها همون اول نمیگن دقیقا اینجا قراره چه اتفاقی بیوفته و تعداد نیرو به اندازه کافی نیست ... بعد من که میرسم میبینم یک گله مامور جلوی چشمام ظاهر شدن! .. چیکار کنم؟ ... انتظار داری اون وسط ادای مترسک دربیارم؟!!!
رابرت نفسش را با حرص بیرون فرستاده و چشمانش را بست.
- امشب به خاطر نجات توی کله پوک، توی دردسر افتادم!
کارل همانطور که یقه اش را مرتب می کرد، با لحن مسخره ای پاسخ داد:
- اول اینکه واقعا ممنون ... درضمن اگه نگران کشتن اون سمج عوضی هستی باید بگم کسی اطراف نبود و تو هم قیافه ات شبیه یکی از ماست!... پس نمیخواد نگران لو رفتنت باشی!
اما رابرت هنوز هم نگران بود. لباس او در موقع اعزام کاملا عادی بوده و ماسکی نیز بر صورت نداشت. در عوض فقط با یک شالگردن نیمه از صورتش را پوشانده بود. آنقدر در آن میان برای نجات کارل عجله داشت که یادش رفته بود، دقیق اطراف را مشاهده کند. با کلافگی گوشه سرش را خاراند.
کارل دوباره سرکی به داخل کوچه کشید.
- حالا تو چرا اومدی؟ .. پدرت گفت قراره همراه اون سیاه زغالی باشی که!
رابرت نگاه عاقل اندر سفیه به او کرد و با لحن طلبکارانه گفت:
- چیه؟ ... از اینکه اینجام ناراحتی؟

کارل دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.
- نه ولی میتونی بگی اینجا کجاست؟ ... باید برم مقر تا دالاهوف بیچاره ام نکرده!
رابرت او را چند قدم دیگر عقب تر هدایت کرد.
- چی کار میکنی؟
- اینجا جاییه که ما دو تا میتونیم بدون مزاحم حرف بزنیم! ... حالا هم اینقدر وراجی نکن! .. میخوام برام کاری انجام بدی!
کارل ابرویش را بالا برد و با تعجب گفت:
- تو منو از وسط این اوضاع کشیدی بیرون و آوردی اینجا تا برات کاری انجام بدم؟ ... میدونستم که بدون هدف کاری برای کسی انجام نمیدی!
اما با ضربه نسبی که به شانه ش خورد، ساکت شد.
- خفه شوووو کارل ... هیچ کدوم از ما وقت نداریم! ...و اگر اینقدر مهم نبود سراغت نمیومدم تا هم تو مرده باشی و هم من مجبور نباشم خودم رو توی خطر بندازم!
کارل نگاه بدی به چهره عصبانی مقابلش انداخت.
- خیلی خب ... چیه؟
رابرت کاغذ کوچکی را از جیبش خارج کرده و در دست مرد گذاشت. کارل با نگاهی مشکوکانه، سعی کرد در نور کم خطوط روی آن را که یک آدرس بود، بخواند.
- مختصر و مفید ... میخوام یک بچه رو بدزدی!
کارل که هنوز چشمانش روی کاغذ بود، به محض شنیدن این جمله به آرامی سرش را بلند کرده و با همان حالت به پسر جوان خیره شد.
- چی کار کنم؟
- ببینم من حوصله تکرار کردن حرفام رو توی این شرایط ندارم ... پس گوشات رو باز کن.
سپس نفس عمیقی کشیده و همچنان که با حالت عصبی پایش را تکان می داد، دوباره اطراف را بررسی کرده و سعی کرد تمرکزش را برای گفتن داستان ساختگی خودش جمع کند. این شخص تنها کسی بود که می توانست به او اعتماد کند. یک دوست قدیمی که به نوعی با هم بزرگ شده بودند و حالا نیز بیشتر اوقات را در مقر با خانواده او می گذراند. به گفته جان او تنها کسی بود که می توانست بدون بو بردن سایر افراد، این ماموریت را مخیانه انجام دهد. رابرت نیز که خود باید برنامه را برای کارل شرح می داد ناچار شد امشب ریسک کرده و هر طور شده خود را به او برساند زیرا با ایجاد این آشوب گسترده دیگر نه زمانی برای ملاقات بود و نه فرصتی برای اجرای نقشه اش. پس شروع به تعریف ماجرا کرد. به محض اتمام آن نگاه معناداری به او کرده و افزود:
- حالا فهمیدی؟ ... اون بچه میتونه برامون یک برگ برنده باشه! ... اگر موفق بشیم مطمئن باش تو رو به عنوان عامل اصلی به ارباب معرفی میکنم و اون وقت حتی نمیتونی تصور کنی که چه پاداشی در انتظارته!
چشمان کارل برای لحظه ای از هیجان درخشید. همانطور که تکه کاغذ را به گوشه لبه خود می کشید، با بدجنسی به دوستش نگاه کرد. سپس شانه ای بالا انداخته و گفت:

- قبول ... ولی اینطور که میگی باید مراقب زیاد داشته باشه!

رابرت پوزخندی زد.

- اشتباه میکنی چون غیر از یک پیرزن مردنی هیچ کسی اونجا نیست! ... یک خونه توی یک روستای عقب افتاده و پرت که نزدیک ترین خونه باهش چند صد متر فاصله دره! و البته بعید میدونم زندگی یک بیوه تنها برای اطرافیانش اهمیتی داشته باشه!!

- تله های امنیتی چی؟

- تا الان باید فهمیده باشی خنثی کردن این مزخرفات رو خوب بلدم! پس لازم نیست نگران باشی! ... این وسط فقط یک نکته برام خیلی مهمه!

کارل سرش را به نشانه پرسش تکان داد.

- موفقیت صد در صد! چون فقط یک فرصت دارم و نمیخوام از دستش بدم! ... به هر قیمتی شده باید اون بچه رو برام بیاری ... خونه رو بسوزون، نابود کن، اون زن دست و پا چلفتی یا هر کی مزاحمتی ایجاد کرد، رو بکش اما فقط اون بچه رو سالم و زنده ... تاکید میکنم سالم و زنده بیارش!

کارل دستی به چانه مربعی شکلش کشید.

- خیلی خب ... اگه اینطور که میگی هست مشکلی نیست انجامش میدم!

- در ضمن یادت باشه این احمقا باید بفهمن کار ماست!

کارل سری به نشانه تایید تکان داد.

- خوبه ... به خاطر این حملات باید طی یک یا دو شب آینده انجامش بدی! پس حواست رو جمع کن چون خبر نهایی رو پدرم یا عمو بهت می رسونه! ... حداکثر میتونی دو نفر رو با خودت ببری که توصیه میکنم افراد مورد اعتمادت باشن ... نمیخوام ذره ای از این اتفاق به گوش دالاهوف یا راک وود برسه که البته خودت میدونی بعد تمام شدن ماموریت با اونا چکار کنی!

- خیالت راحت!

- در حالت عادی بین عبور از تله ها و رسیدن مامورین چند ثانیه فاصله است که با راه حل من این زمان به چند دقیقه میرسه و باید بدونی اگه بیشتر طولانی بشه دیگه نمیتونم کمکی کنم! پس باید کار رو سریع تموم کنی! ... در ضمن آپارات هم ممکن نیست پس پرواز رو در نظر داشته باش! به سواحل شرقی که رسیدی میتونی آپارات کنی و اون وقت یک راست بیا دره گرین فارست ... جای همیشگی!

- خیلی خب!

- بندازش توی مخفیگاه تا من خودم رو برسونم! ببین یکبار دیگه میگم که نمیخوام کسی از این ماجرا بو ببره ... پس اگه میخوای همه جایزه ها مال ما دو تا باشه سعی کن مغز و دهنت رو بسته نگه داری!

- جای نگرانی نیست چون نه کسی متوجه میشه نه شکستی در کاره!

- خوبه، البته به شرط اینکه عرضه ات از امشب بیشتر باشه! ... نقشه دقیق خیلی زود به دستت میرسه و اون وقت فقط من میمونم و تو و اون بچه! ... (دستی روی شانه کارل گذاشت و موذیانه ادامه داد) ... و رسیدن به آرزوهایی که همیشه بهشون فکر می کردیم!

و چشمکی از روی بدجنسی به دوستش زد. کارل نیز لبخندی زده و تکیه اش را از دیوار برداشت. همانطور که کاغذ را در جیب پیراهنش می گذاشت، گفت: خیال پردازی رو بزار برای وقتی که بسته به دستت رسید! ... من دیگه باید برم تا شاخک های بقیه تکون نخورده! ... منتظر خبرت هستم و راستی بازم بابت امشب ممنون! (و با خنده مسخره اضافه کرد) ... یادت باشه توی مراسم خاکسپاری یک شاخه گل از طرف من روی قبرش بزاری!

رابرت نیز در جواب پوزخندی زده و سپس ثانیه ای بعد از رفتن کارل و تغییر در لباس و ظاهر خود، او نیز ناپدید شد تا قبل از فروکش کردن درگیری دوباره خود را در بین مامورین جا دهد. آرزو می کرد کسی او را ندیده باشد که البته یک توهم احمقانه بود. شاید نفر اولی که او را از فاصله دور دیده بود، برای تشخیص دقیق چهره اش کمی به مشکل می خورد اما نفر دوم که به قصد دیگری به محل درگیری آمده بود، تنها چند قدم با او در زمان ناپدید شدن به همراه کارل فاصله داشت.

فصل بیست و هفت

سپتامبر 2010

در یکی از اتاق های کوچک دفتر روزنامه، دو ساحره جوان با یکدیگر در حال گفتگو بودند که البته به یک بحث دوستانه شباهت بیشتری داشت. با اینکه هوای سرمه ای رنگ، رسیدن شب را خبر می داد اما این مکان هنوز شلوغ و نسبتا پر ازدحام بود. موشک های کاغذی مدام بین اتاق ها در رفت و آمد بوده و هر دقیقه اخبار جدیدی از گوشه و کنار شهر می رسید. لیانا همانطور که اطلاعات دیگری را برای کپی کردن مقابل قلم پر می گذاشت، با لحنی جدی و کمی ناراحت گفت:

- هرما من اینکار رو نمیکنم ... پس نه وقت خودت رو بگیر نه وقت منو چون هردومون بیشتر از هر زمان کار داریم!

هرماینی زیرلب نالید و دستی روی سرش گذاشت. دیگر نمی دانست از چه راهی برای راضی کردن دوستش استفاده کند. باید اعتراف می کرد زندگی کوتاه با دراکو توانسته کمی از لجبازی او را به همسرش بدهد! البته ناراحتی لیانا را کاملا درک می کرد و این برخورد سرد دور از انتظار نبود. و به همین دلیل خیلی دلش می خواست چند وردی که تازه اختراع کرده بود را روی رابرت اجرا کند! اگر شاهکار او نبود، کار بسیار آسانی در پیش داشت. از طرف دیگر از حمله گسترده شب گذشته که البته تمامی نیز نداشت، بسیار خسته، عصبانی و ناراحت به نظر می رسید. اتفاقی که برای افراد ربوده شده افتاده و دستکاری کامل حافظه آنها بیش از اندازه وحشتناک بود!

پس با خستگی سرش را بالا آورد و با لحن آرام و کلافه پاسخ داد:

- ببین من علت ناراحتیت رو میدونم!

- جدا؟ ... این خیلی خوبه!

هرماینی نگاهی به لیانا کرد و آهی کشید.

- من اشتباه خودم رو انکار نمی کنم و بابتش بازم ازت معذرت می خوام. درسته! باید همون اول خبردار میشدی اما بهت که گفتم، دیگه نمیخواد بابت کلارک نگران باشی. جوری حالیش کردم که دیگه فکرت رو از کله پوکش بندازه بیرون. باور کن!

سپس روی صندلی به سمت لیانا که پشت میز کوچکش نشسته بود، چرخید و ادامه داد.

- اما لیانا من برای این موضوع توی این شرایط بحرانی نیومدم ... تو میتونی بعد از این هرچی دلت میخواد بهم بگی و هرطور میخوای رفتار کنی! من قبول میکنم و تو کاملا حق داری! ... ولی دوست من خواهش میکنم (دستانش را به هم گره کرده و با نهایت تاسف ادامه داد) ... لطفا این درخواست رو از اون موضوع جدا کن ... خواهش میکنم بدون نگاه به گذشته و اتفاقاتی که افتاده بهش نگاه کن.

لیانا کلافه کاغذ دستش را روی میز رها کرده و بعد از نگاه کوتاه به دوستش، از پشت میز برخاست و درست مقابل هرماینی نشست. دستانش را گره کرده و به جلو کمی خم شد. هرماینی اما همانطور به حرف زدن ادامه میداد.

- ببین پروفسور دامبلدور و آقای رادف برای فهمیدن جزئیات ماجرا از همه کسانی که اونجا بودن و تونستن خاطره یا دید کلی از ناحیه به دست بیارن، سوالاتی کردن اما بنا به علتی که کاملا واضحه ... خب چطور بگم؟! ... من رو فرستادن که طبق معمول باهات صحبت کنم! آخه تا الان با کسی در این مورد صحبت نکردی و از طرف دیگه آخرین نفری بودی که از تونل عبور کردی!

- دقیقا از من چی میخوای هرما؟

هرماینی به چشمان کهربایی زن جوان نگاه کرد و به آرامی گفت: کمکت رو! مثل دفعه پیش!

لیانا مکثی کرد و بدون توجه به کاغذهایی که همچنان روی میزش انباشته میشد، با لحن آرام و رسمی پاسخ داد:

- اینبار مثل دفعه پیش نیست! ... البته بار قبل تنها به علت احترامی که برای یک دوست قائل بودم و همچنان هستم، قبول کردم! و اینکه احساس می کردم رفتن به یک عمارت خالی نمیتونه خطری داشته باشه ولی همونطور که دیدی اشتباه کردم و اون غریبه قصد جونم رو داشت! اما این دفعه خطرش صد برابر بدتره و اصلا نمیخوام ریسک کنم! البته برام مهم نیست اگه این حرف رو به حساب ترسیدن میزاری چون چه باور کنی یا نه، این وسط جون خودم کمترین اهمیت رو داره!

هرماینی با اطمینان گفت:

- مطمئن باش هیچ خطری نداره! همگی بهت قول میدیم!

لیانا اخم کمرنگی کرد و با لحن مبهم گفت: انتظار داری به حرف شون اعتماد کنم؟

هرماینی چهره اش گرفته شد. با درک منظور دوستش سکوت کرده و چشمانش را به زمین مقابلش دوخت زیرا در چنین موقعیتی هیچگاه جوابی نداشت! اما این بار با مکث به آرامی سری تکان داد و گفت:

- نه ... ولی امیدوارم تاسف ....

لیانا دستش را بالا برد و حرفش را قطع کرد.

- اگر به این رابطه دوستانه اهمیت میدی لطفا بس کن! تاسف برام هیچ فایده ای نداره که هیچ بیشتر مسخره به نظر میاد! دقیقا مثل ابراز ناراحتی من برای مرگ رون! ... این کار جبران کننده گذشته نیست! ... اما شنیدن تاسف از کسانی که باعث این اتفاق شدن فقط درد انسان رو زیاد میکنه!

سپس به پشتی مبل تکیه زد و به طرف دیگر اتاق خیره شد. هرماینی نفسش را با آهی بیرون فرستاد. هنوز هم آن خشم و ناراحتی درون زن جوان وجود داشت.

- میفهمم! اما از یک طرف هر دو متوجه آینده و کشته شدن افراد بی گناه هم هستیم! مگه نه؟

کمی سکوت در آن جمع دو نفره برقرار شد. لیانا نمی دانست این درخواست ها کی تمام میشود. چند بار قصد داشت به دیدن پاتر یا آقای ویزلی رفته و خیلی واضح و برای آخرین بار به آنها بفهماند که دیگر نمیخواهد با آنها ارتباطی هرچند کاری داشته باشد ولی آنها همیشه هرماینی را واسطه کرده و او نمی توانست به او جواب منفی دهد. برای چند لحظه متفکرانه به ساحره خیره شد. سپس چوبدستی اش را برداشته و با حالت کمی گرفته و عصبی گفت:

- خیلی خب ... بهم قول بده وقتی این خاطره به دست اون شخص میرسه اثری از من یا دراکو توش نباشه! و در ضمن بعد انجام این دو درخواست دیگه نمیخوام ارتباطی این شکلی بین ما باشه! امیدوارم درک کنی چی میگم هرما؟

هرماینی لبخند نصفه نیمه ای زد.

- مطمئن باش.

لیانا مکثی کرده و سپس همانطور که چشمانش را می بست، چوبدستی اش را به شقیقه اش چسباند. تلاش کرد ذهنش را دوباره به همان زمان ببرد ... به همان شب نحس و مکان نفرین شده ... شبی که او از وحشتی بزرگ نجات یافت اما گرفتار مصیبتی بدتر گشت! ... شبی که برای همیشه تنها شد!!

---

21 اکتبر 2003- مقر ارتش تاریکی

به محض عبور مجدد و متوالی از فضایی بسته و چرخشی، به خاطر ترس و وحشت زیاد سرگیجه شدیدی گرفته و پاهایش به هم پیچید اما پنجه قدرتمندی که دور بازویش پیچیده و آن را مانند خمیر فشار می داد، مانع از زمین خوردنش شده و او را میان زمین و هوا نگه داشته و با خشونت چنان بالا کشید که صدای مفصل شانه اش را شنیده و نالید.

از اینکه گیر مرگخوارها افتاده است مطمئن بود اما به خاطر بسته بودن چشمان نمی دانست کجاست و چند نفر دیگر به مصیبت مشابه گرفتار شده اند. از زنجیری که بلافاصله به دور دستان و گردنش پیچیده و صداهای مشابهی که از اطراف به گوش می رسید، مشخص بود که او تنها اسیر آنجا نیست و البته این کمی باعث دلگرمی اش شد! اما این چیزی از ترس و وحشت زیادی که به جان یک به یک آنها افتاده بود، کم نمی کرد! تک تک افراد هنوز در شوک و بهت به سر برده و نمی دانستند که چگونه در عرض چند ساعت این اتفاقات وحشتناک را تجربه کرده اند؟!! موج گسترده حملات به تمام نقاط شهر، خانه ها، وزارت خانه و حتی ماگل ها آنقدر غافلگیر کننده و ناگهانی بود که هیچ یک نمی دانست باید چیکار کند؟ و یا اصلا خواب است یا یک توهم؟!

لیانا توانش به خاطر یک نبرد سخت و چند ساعته کاملا تحلیل رفته و خسته تر از چیزی بود که بتواند روی پا بند شود اما درست زمانی که می خواست روی زمین سقوط کند، دستانش به جلو کشیده شده و مجبور شد با قدم های نامتوازن و لرزان حرکت کند. از اینکه بین یک مشت حیوان وحشی و پست گرفتار شده، تمام بند بند بدنش می لرزید گویی بین کوهی از یخ گرفتار شده است. این ترس آنقدر شدید بود که حس درد ناشی از جراحت را از او گرفته و ناخوداگاه چشمه اشکش جوشید. فکر اینکه چه بلایی سرش آمده و مرگ حتمی در انتظارش است، دلش را می لرزاند! در این زمان فریاد یکی از مرگخواران که به فاصله کمی از او ایستاده بود و با ناسزاهای بسیار زشت زندانی ها را با خشونت به جلو هل می داد، به شدت او را از جا پرانده و باعث تپش بیشتر قلبش شد. تمام افراد وضعیت مشابه داشته و توان برداشتن قدم از قدم را نداشتند، البته زخمی بودن عده دیگر نیز حرکت سریع را غیر ممکن می کرد. در این میان، یکی از پشت به او برخورد کرده و ناله اش به گوش رسید. او سوزی بارنز بود که تا قبل از دستگیری در کنار لیانا همراه همسرش می جنگید. پس او نیز گرفتار شده بود. همین باعث شد، لیانا با صدای لرزان او را که تنها فرد آشنا در آن لحظه بود، مخاطب قرار دهد.

- سو .... زی!

ساحره دیگر که از ناحیه پا مصدومیت داشت، خود را کمی عقب کشیده و در حالی که سعی می کرد، لنگان لنگان پیش رود، گفت: لیانا! کجا هستیم؟

لیانا اما بغض شدیدی میان گلویش را بست و نتوانست حرف دیگری بزند. فقط شنید سوزی به خاطر جراحت پا از او کمک خواسته و برای حفظ تعادل مجبور شد دستش را روی شانه های ضعیف لیانا قرار دهد. مسیر به شدت ناهموار و پوشیده شده از سنگ های ریز و درشت بود که راه رفتن افراد ناتوانی مثل آنها را با مشکل مواجه میکرد. و درست

به همین علت، پای لیانا به سنگی گیر کرده و به خاطر کشش زنجیر به جلو، همراه سوزی محکم به زمین خورد، طوری که آه از نهادش برخاست. هر دو از شدت درد به خود می پیچیدند و لیانا لبهایش را بین دندان هایش می فشرد و تلاش داشت، دست لرزانش را روی زانویش قرار دهد.
ولی با اتفاق بعدی که افتاد، آرزو کرد کاش هیچگاه نمی افتاد! مرگخوار پشت ژاکتش را گرفته و با یک حرکت او را بلند کرده و لگدی محکمی به زانویش زده و او را همراه خود برد، طوری که او تقریبا روی زمین به دنبالش کشیده میشد. همین رفتار نیز با سوزی شد ولی ساحره جوان، ضربه ای که به پای مجروحش زده شد، فریادش را بلند کرد.
پیتر که خود نیز دست کمی از سایرین نداشت، با شنیدن ناله های دردناک همسرش از فاصه چند متری، با خشم تلاش کرد ضمن تقلا برای خلاصی از زنجیر های جادویی، خود را به نزدیک او رسانده و همزمان هر چه از دهانش خارج میشد را به افراد حاضر می گفت اما این کار عاقبت خوبی نداشت زیرا در بین راه با برخورد طلسم قفل کننده بدن، نقش زمین شده و سپس مجبور شد برای چند دقیقه زیر شکنجه، با همان بدن مجروح و ناتوان فریاد بزند.
لیانا که هنوز گردنش از پشت اسیر چنگال های مرگخوار بود، نمی دانست از درد فرو رفتن ناخن های تیز در گوشت و پوستش ناله کند یا از شنیدن فریاد های پیتر بر خود بلرزد. سوزی نیز تنها کاری که از دستش ساخته بود، این بود که با گریه از آنها خواهش کند همسرش را رها کنند. هم زمان با قطع شدن طلسم، آنها صدای نفس های بریده بریده مرد جوان را می شنیدند که همراه با درد از گلویش خارج می شد. لیانا دوباره روی زمین کشیده شده و بعد از طی کردن مسیر کوتاه تقریبا روی زمین پرت شد که البته روی بدن دو نفر دیگر سقوط کرده و توانست از آسیب دیگر به استخوان هایش جلوگیری کند.
هیچ یک نمی دانست این مکان نفرین شده کجاست و آنها از جانشان چه می خواهند؟! حتی نمی دانستند با چند نفر مرگخوار طرف هستند؟! در این لحظه زندانی های بخت برگشته اجرا شدن چند کریشیو دیگر را شنیده و همزمان صدای فریاد چند نفر بلند شد. این شرایط به شدت وحشتناک بود. آنها با چشمان بسته نمی دانستند در اطرافشان چخبر است و آیا هدف بعدی برای شکنجه آنها هستند یا نه؟! مرگخواران هم که از دیدن این صحنه ها و زجر کشیدن دشمنان خود به شدت لذت می بردند اصلا قصدی برای تمام کردن کار نداشتند. صدای خنده از هر طرف به گوش میرسید و ترس آن گروه کوچک مخصوصا دو زن جوان را بیشتر می کرد.
ناگهان چشمبند همگی برداشته و باعث شد همان اندک نور عصرگاهی چشمان شان را اذیت کند. همه آنها دست شان را مقابل صورت خود قرار دادند. لیانا که از شدت خستگی و درد کمی چشمانش سیاهی می رفت، پشت سر هم چندبار پلک زده و اطراف را نگاه کرد. محوطه ای بزرگ و دایره ای شکل که سنگفرش سیاه آن کاملا با دیوار ساختمان های بلند و چسبیده به هم در فاصله نسبی همخوانی داشت.
شیشه ساختمان ها از شدت غبار، کاملا کدر شده و همان گرد عجیب مانند خاکستر مرده در تمام فضا پراکنده بود تا اثری از حیات در آن مکان منحوس به چشم نخورد. صدای قار قار دسته ای کلاغ که بالای سر آنها در ارتفاع پرواز می کردند، یاداوری می کرد که در گورستانی نفرین شده و تاریک گرفتار شده اند که هیچ راه خروجی از آن نخواهند داشت. لیانا با دیدن مجسمه ترسناک که مشابه نشان سیاه درست مقابل آنها قرار داشته و اطرافش با تعداد زیادی جمجمه تزئین شده بود، بر خود لرزیده و دستانش را به یکدیگر فشرد. تازه متوجه میشد که آنجا چرا مقر تاریکی لقب گرفته و دراکو در این مدت در چه جایی زندگی می کرده است!!

در این هنگام دوباره صدای فریاد ها بلند شده تا اینبار زندانی ها با گوش و چشم خود زجر کشیدن دوستان خود را تجربه کنند. نگاه وحشت زده ساحره جوان میان آن نقاب داران برای پیدا کردن چشمانی آشنا مدام در چرخش بود اما هر چه بیشتر جستجو می کرد، بیشتر ناامید می شد. از طرف دیگر او که از تکان خوردن شخص کناری و فریاد هایی که درست در زیر گوشش زده میشد، مانند مرد، از شدت ترس و درد می لرزید، با ناله خود را کنار کشید. و درست زمانی که نفس های بریده بریده کارآگاه را چند دقیقه بعد شنید، فهمید که هدف بعدی اوست. آب دهانش را قورت داده و همانطور که با ترس و وحشت به مرگخوار مقابلش نگاه می کرد، در خود جمع شد. اما شرایط طور دیگری پیش رفته و مرد با پایین آوردن چوبدستی از اجرای جادو منصرف شد.

لیانا که از این اتفاق کمی تعجب کرده بود، با دیدن قدم های آرام مرد و نزدیک شدن او، آب دهانش را قورت داده و با همان ضعف خود را عقب کشید اما برخورد با نفر پشت، متوقفش کرد تا مرگخوار درست مقابل او ایستاده و سپس روی پاشنه پا بنشیند. لیانا با نگاه به چشمان قهوه ای رنگ که درخشش شیطانی اش در کنار نقاب نقره ای رنگ بسیار وحشتناک بنظر می رسید، رعشه شدیدی به جانش افتاده و باز هم خود را عقب کشید اما مرد زودتر از او عمل کرده و با یک حرکت سریع چانه ظریفش را میان پنجه خود گرفته و جلو کشید. لیانا با دستان بسته جیغ خفه ای زده و تلاش کرد خود را جدا کند، اما بی فایده بود. صدای گرفته و گوش خراش مرگخوار، هراسش را بیشتر کرد که با بدجنسی گفت:

- بنظرت تئو ... جایزه مون پیش ارباب محفوظه؟!

مرگخوار دیگری که پشت سر او ایستاده بود با تمسخر گفت: کاملا اما بهتره خوش گذرونی رو بزاری برای بعد چون گوش های راک وود بدجور تیزه ...

سپس چند قدم نزدیک تر آمده و ادامه داد: مطمئن باش چیزی تا جشن اصلی نمونده!

مرگخوار دست برد و موهای پریشان ساحره را کنار داد که باعث شد زن جوان از شدت ترس جیغ کوتاهی بزند. همانطور که از ترس دندان هایش بهم میخورد، وحشت زده به او خیره شد.

مرد دیوانه که از این ترس شدید لذت می برد، سری تکان داد و با خنده گفت: مطمئنم ...

سپس با خشونت صورت او را رها کرد و برخاست. لیانا که حالا درد و خونریزی اش را به کل فراموش کرده بود از شدت ترس تمام بدنش به وضوح و به طرز بدی متشنج بود و اشک می ریخت. بین یک مشت حیوان وحشی گیر افتاده بودند و حالا او از آینده پیش رویش به شدت هراس داشت. در آن لحظه تنها خواسته اش آمدن دراکو بود. بیش از هر زمان دیگر به او نیاز داشت و با تمام وجود، حضورش را آرزو می کرد.

- اینا رو ببرید سیاهچال قلعه تا ارباب بیاد و تکلیف شون رو مشخص کنه.

این را یکی از همان نقاب داران گفت که به ظاهر سر دسته همه آنها محسوب می شد. دوباره آنها را به زور بلند کرده و به داخل قلعه هدایت کردند.

ساختمانی بزرگ که طراحی عجیب آن بهمراه دالان های سیاه و تاریک که صدای قدم هایشان و پیچیدن آن در اطراف تنها عامل برهم زننده سکوت بود، ترس و وحشت را لحظه به لحظه افزایش می داد. لیانا همانطور که چشمانش اطراف را بررسی می کرد، با شنیدن صدای باز شدن درب به جلو نگاه کرد. ورودی یک زیرزمین که مانند گودالی عمیق به نظر می رسید. تمام افراد بعد از طی پلکانی مارپیچ و طولانی به دخمه ای رسیدند که در بدترین

حالت نیز تصور مکانی این چنینی نداشتند. چنان بوی گند مردار و گوشت فاسد در اطراف بود که همگی همان ابتدای ورود حالت تهوع شدیدی گرفته و در خود جمع شدند. اما این موضوع مانع اجبار برای پیش رفتن نبود. از صدای ناله های آرامی که از اطراف به گوش می رسید مشخص می شد که آنها تنها افراد زندانی شده در آنجا نبودند. لیانا که از چند روز پیش حال خوبی نداشته و به همین علت امروز به سنت مانگو مراجعه کرده و نهایتا نیز درگیر جنگ و مبارزه شده بود، بیشتر از همه حال بدی داشت و در مسیر مدام به چپ و راست متمایل میشد و سرگیجه بدی داشت. جسدهای رها شده یا آویزان شده به دیوار، هوای به شدت گرفته و کثیف و تاریکی شدید، آنجا را مثل یک گورستان دسته جمعی نشان می داد. همه افراد گروه از دیدن این مکان به شدت ترسیده و با چشمان وحشت زده به اطراف نگاه می کردند. با طی مسافتی در بین لجن و آب گندیده، آن ها را به سه دسته تقسیم کرده و هر گروه را درون سلول جداگانه پرت کردند که به محض برخورد با زمین، زنجیرهایی سیاه رنگ از کف و دیوار ها بیرون زده و به دور دست و پای هر نفر پیچید تا او را همراه خود به گوشه ای بکشد.

- قراره کلی بهتون خوش بگذره عوضی های آشغال! ... البته قول میدیم میزبان خوبی باشیم!

صدای سرشار از شرارت و کینه مرگخوار بهمراه خنده مستانه اش در فضای سیاهچال پیچیده و در گوش همگی زنگ خورد. برای آخرین بار چهره های درب و داغان مقابلش را نگاه کرده و در آخر روی زن جوان متوقف شد. لیانا از آن نگاه خیره و کثیف بر خود لرزید و عرق سردی بر بدنش نشست. به محض خروج مرگخواران، لیانا آب دهانش را به سختی قورت داده و نالید. هنوز نتوانسته بود لرزش بدن ضعیف یا چشمه اشکش را مهار کند. فکرهایی که در سرش می چرخید به شدت وحشتناک بوده و زن جوان را تا مرز دیوانگی پیش می برد. از طرف دیگر رخوت و سستی زیادی بابت جراحت و شکستگی شانه داشت و همین باعث شد، تقریبا به حالت نیمه بی هوش سرش به طرف دیگر متمایل شده و با هر نفس ناله ای ضعیف و دردناک بزند. از خوش شانسی هنوز سوزی در نزدیک او قرار داشت و با مشاهده وضعیت لیانا سعی می کرد با صحبت او را هوشیار نگه دارد.

سکوت برقرار شده، شوکه بودن همه آنها از وقایع امروز را نشان می داد. این حمله گسترده و از دست دادن عزیزان و دوستان شان آنقدر سنگین و ناگهانی بود که همگی هنوز هم خیال می کردند درحال مشاهده یک کابوس ترسناک هستند. صبح همه در حال گذراندن یک زندگی عادی و چند ساعت بعد آشوب و جنگ و کشتار! هیچ یک نمی دانست چه بر سر خانواده و آشنایان آمده! آیا آنها هنوز زنده هستند؟ آیا آنها را مرده تصور کرده اند؟ اصلا قرار است چه بلایی سرشان آمده و به چه شکل کشته شوند؟ در بدترین و سیاه ترین مکان گیر افتاده بودند و باید خود را برای سرنوشت نامعلوم آماده می کردند. گذر زمان نامشخص بود و نمی دانستند چند ساعت را در سکوت و دلهره سپری کردند که صدای جرجر درب فلزی بزرگ سیاهچال دوباره به گوش رسید و در اندک ثانیه ای ضربان قلب همه افراد بالا گرفت.

این حس ترس چنان قوی بود که لیانا دوباره هوشیار شده و ناخوادآگاه درون خود جمع شد. همه افراد توانستند نقطه ای نورانی که با قدم های سریع به آنها نزدیک میشد را مشاهده کنند که به محض رسیدن به نزدیک آنها هیکل سیاه پوش دیگری را نشان داد که نقابی مشابه داشته و با رسیدن به سلول ها، نور چوبدستی را مقابل زندانی ها گرفته و به دقت آنها را ورنداز کرد. به محض مشاهده زن جوان، درب سلول را باز کرده و وارد شد و با تکان چوبدستی هاله سیاه رنگی اطراف زندان را پوشانده و چشمبند مجدد روی صورت همه افراد غیر از ساحره جوان قرار

گرفت. لیانا که به محض ورود غریبه دوباره ترس به جانش افتاده بود با مشاهده این اتفاقات و قدم های سریع مرد به سمت او، تپش قلبش به شدت بالا رفت. در بین زنجیرها به عقب رفته و به محض گرفته شدن بازویش توسط مرد، جیغ کشید. زندانی های دیگر نیز که شاهد صحنه نبودند عصبانی شده و شروع به فریاد زدن کردند. اما در همان لحظه، صدایی در سر لیانا پیچید و زنجیر دستانش باز شد.

- لیانا منم ... دراکو.

لیانا بهت زده برای لحظه ای به آجرهای دیوار نگاه کرده و سپس سریع صورتش را به عقب چرخاند. با کنار رفتن نقاب، او توانست آن چهره آشنایی که آرزوی دیدنش را داشت، ببیند. چند ثانیه گذشت و وقتی به حقیقت گویی چشمانش که از شدت گریه کاسه خون شده بود، مطمئن شد، تمام توان باقیمانده اش را به پاهای بی جانش ریخت و خود را در آغوش امن مقابلش انداخت. دستانش را دور گردن همسرش حلقه کرد و بدون اینکه بر روی رفتارش کنترلی داشته باشد، بغضش ترکید و گریست.

گریه ای دردناک به خاطر تمام تنهایی اش در آن سه هفته که از رفتن دراکو می گذشت، به خاطر تمام این اتفاقات ترسناک و صحنه های به قتل رسیدن وحشیانه انسان های بی گناه مقابل چشمانش و از طرف دیگر نامعلوم بودن سرنوشت دوستان و خانواده اش، به خاطر گیر افتادن میان این حیوان های درنده و از همه بیشتر به دلیل ترس شدید از تصور آینده وحشتناکی که در تنهایی انتظارش را می کشید. دراکو هم که اندوه و نگرانی با هم در چهره اش موج میزد، تلاش داشت همسرش را هر طور شده آرام کند و مدام به پشت سرش نگاه می کرد. کمی طول کشید تا لیانا دوباره به خودش بیاید و کمی آرام شود. دراکو که متوجه خونریزی شده بود، با دست اشک های همسرش را پاک کرد و به آرامی و مهربانی گفت : عزیزم ... من اینجام ... لازم نیست نگران باشی! ... خیلی خب؟ ... آروم باش!

لحنش به طور مشخص نگران و لرزان بود. لیانا به آرامی سرش را به سینه دراکو تکیه داد و اجازه داد تا او جراحتش را درمان کند. دیگر به آرامش رسیده بود و با اینکه هنوز هق هق های با فاصله ای داشت ولی ترسی احساس نمی کرد. در اینجا و در این لحظه حتی اگر لرد سیاه هم حمله می کرد، می دانست در امن ترین جای دنیاست و خطری او را تهدید نمی کند.

زیرلب با صدای گرفته زمزمه کرد: متاسفم!

دراکو دوباره به عقب برگشت و از جیب کتش چند بطری کوچک خارج نمود. سپس موهای او را از صورتش کنار زده و نگاهش کرد. ناراحتی و ترس و تاسف در صدایش موج میزد و صورت رنگ پریده اش کمی برافروخته به نظر می رسید.

- این منم که متاسفم! بابت تمام این اتفاقات! اما قول میدم خیلی زود تموم میشه. از اینجا میبرمت بیرون!

زخم کاملا درمان نشده بود و صرفا خونریزی اش به طور قابل قبولی کاهش یافت. بعلاوه لیانا به محض نوشیدن چند جرعه معجون، گرما و انرژی مطبوعی در خود حس کرد و درد به مقدار زیادی کم شد. با این حال به سختی خود را از دراکو جدا کرده و به عقب چرخید اما با دیدن نیمه دیگر صورت همسرش که برخلاف قبل، در روشنایی قرار گرفته بود، با هراس و نگرانی دستش را بالا برده و گفت: صورتت!

چهره دراکو به شدت خسته بود. یک چشم او تا پایین گونه و بینی اش به طرز بدی کاملا سیاه و کبود شده و زخم عمیقی گوشت و پوست رنگ پریده آن را دریده بود. مرد جوان دست سرد و ظریف ساحره را در دست گرفته و گفت: مهم نیست!

- اما

- عزیزم گفتم که چیزی نیست ... چه اتفاقی افتاد؟

لیانا با ترس سری تکان داد و با اشک و بغض گفت:

- نمیدونم ... همه چیز ناگهانی بود ... من بیرون بودم که یکهو از هر طرف حمله کردند ...هر کی جلوشون بود رو می کشتن ... نمیدونم چه بلایی سر بقیه اومده! من ... من

دراکو شانه های لاغر او را گرفته و کمی فشرد و ادامه حرف او را گرفت: آروم باش ... باید بگم تا جایی که من دیدم همه زنده و سالم بودن. نگران نباش.

لیانا ساعد مرد جوان را گرفت.

- کجا بودی دراکو؟ .. چرا خبری ندادی؟

دراکو به آرامی او را به دیوار کناری تکیه داد و پیشانی اش را با مهربانی بوسید.

- چند هفته ای هست که منو فرستاده آلبانی ... لعنتی تا قبل اون خبری از این حمله نبود و من هیچی نشنیدم ... نمیتونستم ارتباط برقرار کنم یا پیام بفرستم! چون معلوم نبود جادوی حفاظتیش چجوریه! ... روحم از این ماجرا بی خبر بوده و هست، باور کن!

لیانا در آن لحظه متوجه نبود چرا لحن همسرش آنقدر نگران بوده و طوری حرف میزند که گویی مقصر این جریان است و باید بی خبری اش را بیان یا ثابت کند!!

- همین چند ساعت پیش ماجرای حمله رو شنیدم و نفهمیدم چطور از اونجا بزنم بیرون ... یک راست رفتم وزارت خونه اما همه چی با خاک یکسان شده بود ولی مرگخوارا عقب نشینی کرده بودند ... بعدش رفتم دره گودریک و تازه فهمیدم چه بلایی سرمون اومده و هر طور بود خودم رو رسوندم اینجا! ... لعنت به من!

- این حرف رو نزن دراکو ... کسی تو رو مقصر نمیدونه!

اما فقط او این نظر را داشت! دراکو با اضطراب دوباره به انتهای سالن نگاه کرده و سپس سریع اضافه کرد.

- ببین عزیزم ... وقت ندارم و نمیتونم بیشتر از این طولش بدم! الان هم به بهانه شناسایی گروگان ها اومدم پایین! ... هرطور شده از اینجا نجات تون میدم! قول میدم ... (لیانا می خواست صحبت کند که دراکو دستش را روی لب های او قرار داد و با همان لحن مطمئن ادامه داد)

- عزیزم فقط گوش کن ... اوضاع بالا خیلی درهم و آشفته است ... لرد سیاه هنوز نیومده مقر چون یک سری اتفاقاتی افتاده ... پس تا قبل از برگشتنش باید برید ... برای رفتن فقط یک راه هست که امیدوارم درست باشه! ... حدود یک ساعت دیگه برمی گردم و ازت میخوام هرکاری میگم رو بدون چون و چرا انجام بدی! و تا آخر طوری رفتار کنی که انگار نسبتی با هم نداریم! باشه؟

لیانا سری به نشانه تایید تکان داد.

- فقط به هیچکس چیزی نگو! ... به موقع همه چی رو متوجه میشید!

دراکو از داخل آستین کتش سه چوبدستی خارج کرد و همانطور که در گوشه زندان و پشت لیانا مخفی می کرد، ادامه داد:

- نمیدونم به کار میان یا نه ولی از هیچی بهتره! به کسی بده که مهارتش رو داره! اما تا قبل از برگشتن من به هیچ عنوان ... تاکید میکنم عزیزم! به هیچ عنوان ازش استفاده نکن!

لیانا با نگرانی باز هم سری تکان داد.

- باشه حتما. اما خودت چی؟ من نگرانم!

دراکو دوباره به سمت لیانا رفت و دست سرد و استخوانی همسرش را در دست گرفت. هر چقدر که گرمای دستان دراکو برای لیانا مطبوع بود، سرمای دستان او همانقدر برای دراکو عذاب آور می نمود. سپس مرد جوان دستش را کنار صورت آشفته همسرش گذاشت و گفت: نگران نباش! اتفاقی برای من نمیوفته! الان فقط نجات شما و اطلاعات محفل مهمه! حالا هم باید برم ... اما خیلی زود برمی گردم!

حس بدی درون لیانا جوشید. یک دلهره و آشفتگی بسیار عجیب که تابحال تجربه نکرده بود. گویی نیمی از روحش در لحظه آینده ای ترسناک را دیده باشد و ناخوداگاه دلشوره ای عجیب را حس کند. گویی هزاران صدا در سرش پیچیده و رخداد بسیار ناگواری را متصور شد! اتفاقی بسیار بدتر و وحشتناک تر از هرچه تابحال دیده یا شنیده بود! به همین علت ناخواسته دستش را محکم دور مچ دراکو حلقه کرده و با تمام توان فشرد. درحالی که دوباره اشک در چشمانش حلقه زده بود، ملتمسانه گفت: خواهش می کنم نرو دراکو ... تنهام نزار... من می ترسم.

این اولین بار بود که لیانا آنقدر واضح ترسش را به زبان می آورد. در مدت آشنایی و ازدواج شان روز سخت و یا مشکلات بزرگ کم نداشتند. هر بار که دراکو می رفت تا وقتی که دوباره بعد از چندین روز یا حتی هفته بر می گشت، لیانا از اضطراب و دلهره یک روز خوش نداشت و صد بار می مرد و زنده می شد و با اینکه هر لحظه تنهایی، ترس را به جانش می انداخت اما حتی یکبار هم شکایت و بدخلقی نکرد... ولی حالا و در اینجا اوضاع جور دیگری بود.

دراکو به چهره زیبای همسرش که بیشتر از هر زمان دیگر شکسته و ناتوان بود، دقیق نگاه کرد. گویی می خواست تصویری واضح را به خاطر بسپارد. پای چشمان زن جوان گود رفته بود و پوستش به زردی می زد. نگاه عجیبی که لیانا هنوز هم با یاداوری آن قلبش فشرده می شد. آن تیله های خاکستری رنگ که به خاطر خستگی تیره تر از همیشه به نظر می رسیدند، مثل همیشه آرام و خونسرد نبود. چیزی بیشتر از اضطراب و نگرانی را در آنها می دید و این باعث بدتر شدن حالش می شد. در آن لحظه نه اما خیلی زود معنای آن نگاه را فهمید و احساس جدایی را درون چشمانش درک کرد. او می دانست که آن آخرین دیدار است و دیگر نخواهد توانست همسرش را ملاقات کند!

دراکو با یک حرکت سریع زن جون را در آغوش گرفت و زیر گوشش به آهستگی زمزمه کرد. حرف هایی که در آن لحظه شنید، را برای همیشه بخاطر داشت و صدای آرام و اطمینان بخش او تا ابد در ذهنش تکرار میشد. او قسم خورده بود که مراقبش باشد، با تمام وجود به عشقش اعتراف کرد و قول داد که نجاتش دهد! اما نگفت به چه قیمتی! شاید اگر لیانا پیشگوی خوبی بود، مرگ را به آن رهایی ترجیح می داد!

"اینو بدون، هر اتفاقی که بیوفته، نمیتونه احساسم رو عوض کنه!"

هنوز هم آخرین باری که در آن سلول تاریک و نمور با عشق فراوان یکدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند را به یاد داشت. آنقدر واضح که هنوز بعد گذشت این سال ها با یاداوری آن، همان حس خوب را در تمام سلول های بدنش احساس می کرد. حیف که زمان به سرعت گذشت و صدای خشن نگهبان آنها را مجبور به جدایی کرد.

- مالفوی اون پایین چه غلطی می کنی؟ الان راک وود میاد ... د زود باش دیگه.

دراکو به اجبار از لیانا فاصله گرفت و سریع دستانش را دوباره بست. برای آخرین بار نگاهی به لیانا کرده و انگشتش را روی گونه اش حرکت داد.

- قول بده وقتی نیستم مواظب خودت باشی.

لیانا بدون اینکه معنی جمله را بفهمد، سری تکان داد و آرام گفت: تو هم مواظب خودت باش عزیزم!

اما او نادان بود که باز هم منظور همسرش را نفهمید. با شنیده شدن صدای پایی که از پله ها پایین می آمد. دراکو بی معطلی برخاسته و سریع از سلول خارج شد و در را بست تا بلافاصله هاله سیاه و چشمبند زندانی ها ناپدید شود. شاید با قدم های سریع و قبل از رسیدن نگهبان برای آخرین نگاهی به ساحره کرده و خود را به ابتدای سالن رساند. لیانا توانست صحبت آنها را بشنود.

- راک وود داره میاد ... د بیا بالا دیگه.

بعد از رفتن دراکو، دلشوره لیانا بیشتر شد. می دانست برای نجات آنها چه خطری جان همسرش را تهدید می کند و همین آشفته اش می کرد. تصور اینکه هویت واقعی دراکو برای لرد سیاه فاش شود، وحشتش را تشدید می کرد و نمی خواست به آن حتی فکر کند. درست یک ساعت را در آن حالت گذراند و زمانی که دوباره صدای درب و قدم هایی را شنید. کمی جلو رفته و صاف سر جایش نشست. با کم شدن اثر معجون درد دوباره شروع شده و سرش به طرز آزاردهنده ای گیج می رفت. به آرامی دستش را روی محل جراحت گذاشت و با احساس خیس شدن آن فهمید که وضعیت چندان خوبی ندارد. ولی تلاش کرد همچنان هوشیاری اش را حفظ کرده و به دقت در تاریکی منتظر آمدن همسرش باشد. اینبار قبل از رسیدن دراکو، درب سلول کناری باز شده و توانست صدای او را که زندانی ها را دعوت به خروج می کرد، بشنود.

در آن لحظه گویا دنیا را به او داده باشند، با درد و همانطور که چشمش به خارج زندان بود، فورا چوبدستی ها را برداشت و حرف دراکو را به یاد آورد که خواسته بود، کاملا عادی رفتار کند. سایر افراد نیز با دیدن این صحنه، با خوشحالی و تعجب به دوستانی که در حال خروج بودند، نگاه کردند. با باز شدن درب سلول، زنجیرها کنار رفته و دراکو همانطور که به سمت سلول کناری می رفت، آهسته گفت: برید بیرون، بیرون!

سپس آخرین زندانی ها را نیز به دنبال خود بیرون آورد و با قدم های سریع از کنار لیانا و صف افراد رد شده و پیش رفت. لیانا اندکی به دیوار تکیه داده و سپس دو چوبدستی را به سوزی داد. و در جواب چهره سوالی زن جوان فقط گفت: همین مرد بهم داد!

- تو حالت خوبه؟ (صدای نگران سوزی را شنید که بعد از نگاه به چهره خیس عرق و زرد رنگ او این را گفت)

اما لیانا لبش را به دندان گرفته و به کمک زن جوان از دیوار فاصله گرفت تا به دنبال سایر افراد حرکت کنند. صدای آهسته اش کنار گوش سوزی زمزمه کرد: خوبم ... خوبم!

لیانا با همان حال چندبار می خواست جلو رفته و در کنار دراکو باشد اما به سختی مقاومت می کرد. همگی با اینکه این فرد را نمی شناختند و به رغم خستگی و ضعف اما فقط به امید آزادی، برای دنبال کردن سریع مرد جوان با تمام وجود تلاش می کردند. به محض رسیدن به درب اصلی سیاهچال، دراکو آنها را مجبور به انتظار کرده و خود بیرون رفت. لحظات بسیار حساسی بود و همه ضربان قلب خود را در گوش خود می شنیدند. کمی بعد دراکو به همراه جسدی آمده و آن را از پله های زیرزمین به پایین پرت کرد. لیانا جلوی دهان خود را گرفته و با ترس به او نگاه کرد.

- دنبالم بیایید ... فقط آروم و بی صدا.

سپس از آستانه درب خارج شده و در حالی که حواسش به اطراف بود، با اشاره دست سریع آنها را به سالن فرعی که در چند متری سیاه چال قرار داشت، هدایت کرد. سپس درب را بسته و با ورد قفل کنندگی خاص مهر و موم کرد. به آخرین نفر که کمی لنگ می زد، کمک کرده و سپس راهرو را با گسترش دیوار کاملا مسدود کرد. بدون حرف از میان جمعیت و راهرو تنگ عبور کرده و جلوتر از همه پیش رفت.

از آن به بعد خاطرات او به عبور از راهرو ها تاریک و تو در تو محدود میشد که مجبور بود به علت کمک به سوزی و چند مجروح دیگر، نسبتا در آخر صف حرکت کند اما تمام حواسش به همسرش بود که در جلو قدم برمی داشت. صدای فریاد و قدم های سریع از اطراف و طبقات بالا به گوش می رسید و میشد حجم زیاد هرج و مرج مقر تاریکی را در آن شرایط حس کرد. بالاخره زمانی که آنها از یک دروازه بسیار کوچک عبور کردند توانست آسمان سیاه شب را مشاهده کند. گذر این چنینی زمان برایش بسیار عجیب بود. راهی پوشیده از علف های بلند و سنگلاخ که از کنار صخره های ساحلی گذشته و درست در پشت قلعه قرار داشت.

لیانا همچنان که دست سالمش را دور کمر سوزی محکم کرده و همراه او برای برداشتن قدم های سریع تر تلاش می کرد، با اضطراب به افرادی که در فاصله دور در اطراف میدان اصلی در تردد بودند، خیره شد. چشمانش تقریبا سیاه تاریکی می رفت و نمی توانست تعداد دقیق را تشخیص دهد. در دل فقط برای نجات دعا می کرد. درست زمانی که به پشت تخته سنگ بزرگی رسیدند، دراکو به داخل جنگل، اشاره کرد و در حالی که نفس نفس میزد و چشمانش به درب اصلی و اطراف قلعه بود، برای دیدن اطراف گردنش را بالا کشید و رو به اولین افراد صف، گفت:

- خوب گوش کنید ... همین مسیر رو ادامه بدید ... ازش فاصله نگیرید چون جادویی محافظتی از بین میره و فورا دیده میشید ... وقتی به یک درخت بزرگ رسیدید بی معطلی ازش رد بشید ... تا جایی که میتونید فقط بدویید چون فقط چند دقیقه فرصت دارید! ... وقتی از پورتال خارج شدید، نور رو دنبال کنید تا به رمزتاز برسید.

سپس نفرات را هدایت کرده و خود کنار ایستاد! لیانا که به هر بهانه از سوزی فاصله گرفته بود، به عنوان آخرین نفر، همانطور که از کنارش عبور می کرد، لحظه ای توقف کرده و به خاکستری چشمانش که از پشت آن نقاب لعنتی مانند دو تکه سنگ به نظر می رسید، نگاه کرد. می خواست حرفی بزند یا با نگاهش به او نگرانی اش را بفهماند اما با حرف سوزی که او را دعوت به رفتن می کرد، مجبور شد همانطور که نگاهش را از او برنمی داشت به جلو حرکت کند. اما وقتی او را ایستاده در همان نقطه دید و فهمید که او قصدی برای همراهی آنها ندارد، دستش را روی درختی گذاشت و با ناتوانی و صدای گرفته گفت: پس چرا نمیای؟

لحن زن جوان بی نهایت ترسیده و مضطرب بود. اما دراکو دست او را گرفته و به دنبال خود به آرامی جلو برد. لیانا واقعا این رفتار او را درک نمی کرد. صدای جدی و آرام همسرش را شنید که تا قبل آن برایش ناآشنا بود.

- باید برید.

لیانا می خواست حرف بزند و اعتراض کند که اینبار دراکو خیلی جدی تر از قبل، گفت:

- وقت نداریم ... اگه الان نری دیگه نمیتونی خارج بشی! پس بهم اطمینان کن و همراه بقیه برو! ... منم پشت سرتون میام!

با فریاد هایی که از فاصله دور شنیده میشد، گویی فرار آنها مشخص شده و حال تمام مرگخواران به دنبال شان بودند. لیانا در اوج نگرانی و با صورت خیس از اشک، نفهمید چه کسی دست او را گرفته و به دنبال خود کشید. گردن و شانه اش تقریبا بی حس شده و مجبور شد، برای زمین نخوردن به جلو نگاه کرده و روی پایش بایستد. زمانی که به سمت راست چرخیدند، او در کمال ترس و اضطراب کسی را پشت سر خود ندید!

لیانا یک لحظه نیز نمی توانست از پشت سرش چشم بردارد و مانند یک عروسک پارچه ای به جلو کشیده میشد. تعدادی از نگهبان ها متوجه تحرکاتی در آن ناحیه شده و حال به سرعت نزدیک می شدند و اگر دراکو کاری نمی کرد، آنها شانسی برای فرار قبل از رسیدن آنها نداشتند. لیانا تلاش کرد به رغم احساس درد و ضعف زیاد، دستش را آزاد کرده و اسمش را بار دیگر صدا بزند اما چنان بغض شدیدی به گلویش چنگ انداخته بود که حتی زمزمه ای نیز از حنجره اش خارج نشد.

- خانم ملوین باید بریم!

اما او چگونه می رفت؟! نگاهش همچنان بین درختان را جستجو و با خود تکرار می کرد، "گفت میاد! گفت مطمئن باشم! حتما میاد!"

اما وقتی مقابل آن درخت عجیب که شکاف سیاه و بزرگی روی تنه اش به چشم میخورد، رسید و شاهد بود چگونه افراد یک به یک به داخل آن وارد می شوند، ترس زیادی وجودش را فرا گرفت و باعث شد چند قدم به عقب بردارد، گویی نیرویی هرچه در مقابلش بود را آهسته به داخل خود می کشید، برگ و چوب های خشک پراکنده شده در اطراف یک به یک به داخل رفته و احساس یک گرداب عجیب و بی انتها را در زن جوان ایجاد می کرد اما ظاهرا چاره ای جز عبور از آن نبود.

از یک طرف این ترس و از طرف دیگر وحشت و نگرانی برای دراکو باعث شد او برای خروج تعلل کرده و بعد نگاه به اطراف، دستان لرزانش را به هم فشار دهد. درست زمانی که می خواست از محدوده مشخص شده خارج شود، حرکت سایه ای را در پشت درخت مشاهده کرده و باعث شد قلبش تقریبا در سینه فرو بریزد. در این هنگام سوزی نیز که متوجه حضور آن فرد شده بود، به مچ زن جوان چنگ زده و با تمام قدرت او که دیگر توان مقاومت نداشته و قدم هایش کاملا نامتعادل بود را به دنبال خود درون پرتال کشید تا او همچنان که دور می شد بازهم به امید آمدن همسرش تا ترک آنجا، یک لحظه چشم از راه برندارد.

و ... زمانی که خود را مقابل قلعه هاگوارتز دید، دیگر همه چیز برای همیشه تمام شد!!

سپتامبر 2010- روستای پولپرو

حدود یک ساعت به نیمه شب باقی مانده بود. توده های پراکنده ابر گهگاه از مقابل هلال ماه عبور کرده و باعث میشدند، تابش آن بر روی دشت و چمن زارهای وسیع بسیار ساکت اطراف بطور متوالی و برای مدت کوتاه قطع شود. باد خنکی که می وزید، قطرات بسیار ریز آب را روی شیشه پراکنده و کم کم مشاهده دقیق بیرون را دشوار می نمود. این نم باران به دلیل مجاورت با دریا جزو شرایط عادی این منطقه بشمار میرفت و ساکنان این روستا دیگر به هوای شرجی در تمام فصول عادت کرده بودند. هلن مانند شب های قبل از پشت پنجره به راه جنگلی خیره شده و منتظر رسیدن دخترش بود.

نوک عصایش را به آرامی بر روی شیشه کشیده و رطوبت آن را پاک کرد. عقربه های ساعت همچنان بدون توجه به نگرانی او پیش می رفتند.سرش را به نشانه تاسف و دلشوره تکان داد. این روزها و شب ها بیش از هر زمان دیگری نگران لیانا و نوه اش بود. خبرهای نگران کننده آغاز موج دیگر حملات به محله های ماگلی باعث دلشوره اش شده بود و اکنون بیش از گذشته به رفتن از کشور فکر می کرد. ماندن دیگر به صلاح نبود و باید هرطور شده لیانا را برای بازگشت به کشور خودشان قانع می کرد. این احساس مربوط به این اواخر نبود زیرا او همیشه و درست بعد از مرگ همسرش قصد رفتن داشت. اما تنها علت ماندنش، این دو نفر بودند.

هنوز لیانا شرایط روحی مناسبی نداشت و او نمی توانست تنهایش بگذارد آن هم در شهر و کشوری کاملا غریبه بدون حتی یک آشنای دور! چندین بار به خاطر رضایت ازدواج لیانا با فردی غریبه و خارجی توسط خانواده همسرش شماتت شده بود اما به آنها فهمانده که عامل اصلی نظر دو جوان بوده است! البته که در این سالها برای خارج کردن دخترش از این شرایط تمام تلاشش را کرد تا او با ایجاد زندگی مجدد، بتواند گذشته را پشت سر گذاشته و آینده بهتری برای خود و فرزندش بسازد. اما لیانا سرسخت تر و لجبازتر از چیزی بود که تصور می کرد.

از هر راهی برای مجاب کردن او استفاده کرد اما نتیجه نداشت. یکی از بهانه ها نیز همین اجبار به کار بود. کاری سخت و فشرده که مخصوصا در این چند هفته اخیر بسیار زیاد شده و او مجبور بود تا نیمه شب یا حتی دیرتر مشغول باشد. البته که بعد آن نیز با نهایت خستگی و بی حوصلگی به خانه آمده و تقریبا بی هوش میشد. هنوز نمی دانست چرا لیانا راه های آسان دیگری که پیش رو دارد را در نظر نمیگیرد؟ اگر آنها به اسپانیا بازمی گشتند، می توانستند از دارایی های همسرش درآمد خوبی داشته باشند اما زن جوان اصلا راضی به دریافت پول از عمویش نبود.

از طرف دیگر مبلغ قابل توجهی که دراکو همان ابتدا در یک صندوق جدا برای همسرش پس انداز کرده بود نیز کاملا مهر و موم شده نگهداری میشد و لیانا برای آینده پسرش راضی نبود آن را بی حساب خرج کند. زیرا مشخص نبود چه موقع میتواند هویت واقعی خود و فرزندش را به دست آورده و به عنوان وارث مالفوی، مالک تمام آن دارایی شود. ولی باید می گفت که پول بی ارزش ترین چیزی است که دخترش به آن فکر کرده و می کند.

ناخودآگاه ذهنش به گذشته ها رفت. دراکو پسری بود که حقیقتا لیاقت دخترش را داشت و می توانست به جرات بگوید که آسایش و عشق واقعی را لیانا در کنارش تجربه کرد. این آرامش آنقدر دلنشین بود که حتی او نیز با دیدن آن، سراسر غرق خوشحالی میشد. نه قبل از او و نه بعد رفتن دراکو، لیانا را آنقدر شاداب و سرخوش ندیده بود با اینکه در نوجوانی بسیار بازیگوش و پرجنب و جوش بود. از همان ابتدای آشنایی دراکو را جوانی با شخصیت و مهربان دید که بر خلاف ظاهر سرد و کمی جدی، رفتار اجتماعی داشت. البته نکته مهم شخصیت او تسلط بسیار کامل روی

احساساتش بود که باعث میشد اکثر اوقات بی حالت و بسیار مرموز بنظر برسد ولی حقیقت درونش، در خانه و جمع دوستانه طور دیگری بود.

با خاطراتی که از سایر افراد می شنید، باورش نمیشد که او در گذشته پسری بدجنس و آزاردهنده باشد! اوایل آشنایی اینطور به نظر می رسید که گذشته این پسر برای هیچکس اهمیتی نداشته و حالا او عضوی موثر در آن جمع دوستانه به شمار می رفت! البته نه به مدت طولانی زیرا بعد آن سوء تفاهم وحشتناک همه چیز تغییر کرده و یکباره تمام آن اعتماد متقابل به آتش کشیده شد تا خاکسترش مانعی برای مشاهده حقیقت باشد.

اتهام سنگینی به دراکو زده شد! ... متهم شدن به یک خیانت بزرگ که نتایج جبران ناپذیر و غیرقابل توصیفی نیز برجا گذاشت، به هیچ عنوان برای آنها باورپذیر نبود. آشنایی خانواده ملوین با مالفوی با اینکه کوتاه بود اما همین زمان نیز برای فهمیدن اینکه دراکو هیچگاه اینکار را انجام نداده و نمی دهد، کفایت می کرد! مهم نبود در گذشته سایر افراد از او چه خاطراتی دارند اما مرد جوانی که او در مقابل خود میدید، هیچگاه نمی توانست یک خائن باشد ...

هر چند نظر هلن و لیانا در آن لحظات ملتهب و حساس مهم نبود و هیچ یک برای دفاع از او نیز حضور نداشتند و همین موضوع برای هردو عذاب دهنده بود و بیش از همه برای هلن! او در آن شرایط به علت خبرهای ناگواری که از گوشه و کنار شنیده و دیدن صحنه های فجیع کشت و کشتار بی رحمانه، آنقدر حال بد و نامساعدی داشت که در گوشه ای افتاده و برای مرگ احتمالی دخترش اشک می ریخت.

با اینکه شاهد مستقیم نبود اما خاطره آن لحظات را شنید. اینکه چطور دراکو به محض رسیدن به دره گودریک و در میان آن درگیری شدید و خسارات غیر قابل توصیف به عنوان تنها فردی که از محل مقر و جلسات برگزار شده اطلاع داشت، مورد حمله قرار گرفته و دستگیر می شود. هیچکس حرف او را مبنی بر بی اطلاعی اش نپذیرفته و بدترین رفتار را با او داشتند. تمام افرادی که زمانی خود را دوست معرفی می کردند، ناگهان بر علیه او برخواسته و قصد مجازات و حتی کشتنش را داشتند. آنجا بود که هلن متوجه شد، خدمات و زحماتی که یک فرد انجام می دهد باز هم نمی تواند جبران گذشته اش باشد تا نظر اطرافیان را به طور کامل تغییر دهد. همان سوءظن گذشته باعث شد همه، دراکو را مقصر اصلی آن حمله گسترده به شهر و دو مقر اصلی محفل که منجر به کشته شدن چند عضو مهم و دستگیری باقی افراد به همراه چند کارمند رده بالای وزارت خانه شد، بشناسند!

اینطور که شنیده بود، در آن لحظه دراکو سعی داشت به آنها بگوید بی گناه است و افرادی که خیال می کنند کشته شده اند، زنده مانده و در عوض به عنوان اسیر به مقر اصلی برده شده اند. تلاش داشت به آنها بگوید از ماجرا بی اطلاع و چند هفته ای است از مقر دور بوده! ... اما کسی حرف یک خائن را باور نمی کرد! آن هم کسانی که عزیزان و دوستان زیادی را در عرض چند ساعت از دست داده بودند و حال فقط برای انتقام به دنبال عامل یا عاملین اصلی می گشتند.

زمانی که متوجه آمدن دراکو شد، نه برای اتهام زنی بلکه برای شنیدن خبرهای درست از وضعیت لیانا خود را به او رساند اما دیگر دیر شده و دراکو توانسته بود هرطور شده فرار کند. اینکار مهر تاییدی بود بر آن اتهام اما مشخصا در آن لحظات به چیزی جز نجات همسر و سایر افراد فکر نمی کرده! زمانی که برایش مشخص شد لیانا نیز جزء همان افرادیست که به اشتباه در لیست کشته شدگان جای گرفته، دیگر فهمید که جایی برای تعلل نبوده و باید هرطور شده خود را به مقر می رساند. در آن لحظه هلن فقط شاهد ناسزاهایی بود که از هر طرف به دامادش نسبت داده

شده و تهدیدهای جدی برای کشتنش!! در آن لحظه هیچکس او را درک نمی کرد و حالش را نمی دانست! اینکه دوباره مجبور بود با نگرانی تشدید شده اینبار در انتظار بازگشت دراکو و یا لیانا باشد!

یاداوری آن لحظات درست به همان میزان ناراحت کننده بود. زمانی که خبر آمدن نیروهای دستگیر شده به هاگوارتز بعد از گذشت چند ساعت و نزدیک سپیده صبح به گوش رسید، نفهمید چطور خود را به آنجا برساند. با مرور خاطرات و یاداوری استرس و اضطرابی که در آن لحظات و در میان عبور از راهرو و حیاط بزرگ قلعه برای رسیدن به گروه افراد، متحمل شده بود، تپش قلبش بالا می رفت. در آن گرگ و میش صبحگاهی در بین حدود بیست نفر مجروح با چهره های خسته و زخمی با اضطرابی وصف ناپذیر به دنبال دخترش می گشت. از طرفی می ترسید که مشابه این اتفاقات برای لیانا افتاده باشد و از طرف دیگر نمی خواست تنها امیدش برای زنده ماندن او نابود شود. نگاه وحشت زده اش به سرعت می چرخید و زمانی که لیانا را در بین آنها دید که به درختی تکیه زده و ناله میزند، با تمام وجود اسمش را صدا زده و به طرفش دوید.

به اینکه چند بار به زمین خورد و یا درد زیادی که در پایش پیچید، توجهی نکرد. فقط زمانی که به لیانا رسید، بی مقدمه او را در آغوش گرفته و گریست. کنترلی روی حرکاتش نداشت و واقعا نمی دانست در آن لحظه باید چکار کند. از اینکه دخترش را زنده مقابل خود می دید، بینهایت خوشحال بود. لیانا با ظاهری آشفته و لباسی پاره که لکه های خون و لجن کل آن را پر کرده بود، سرش را همچنان به درخت تکیه داده و در میان ناله اشک می ریخت. در آن لحظه هلن فکر می کرد، جراحت شانه و دست دخترش باعث درد کشیدن اوست اما اینطور نبود. لیانا به سوال های پی در پی مادرش که در همان حال تلاش داشت، زخم او را بررسی کند، کاملا بی توجه بود و در عوض با کنار زدن او تلاش کرد برخاسته و در آن شلوغی همسرش را پیدا کند.

اما چنان ضعفی داشت که به محض بلند شدن، دوباره در آغوش مادرش به زمین افتاد. هلن بعد از درخواست کمک، رو به لیانا کرده و درحالی که با دست های لرزان، قطرات اشک را از صورت رنگ پریده و خونی او پاک می کرد، با صدای گرفته گفت: عزیزم، آروم باش! ... همه چی تموم شد، اینجا در امانیم!

لیانا اما با این حرف گریه اش شدت گرفت و بعد از نگاه به مادرش، با صدای دورگه و گرفته ای که انگار از ته چاه به گوش می رسید، پاسخ داد: مامان ... دراکو کجاست؟ اون گفت همراه ما میاد!

با این حرف هلن موضوعی را به یاد آورده و با نگرانی به جمعیت نگاه کرد. در میان افرادی که برای کمک آمده و یا نیروهای مجروح و زندانی تشخیص حضور دراکو بسیار دشوار بود. به همین خاطر با اینکه دوباره دلشوره به جانش افتاده بود، سعی کرد با لحن اطمینان بخشی پاسخ دهد.

- نگران نباش عزیزم، حتما اومده!

اما لیانا شرایطی داشت که تا او را نمی دید، دلش آرام نمی گرفت. پس دوباره خود را از هلن جدا کرده و تلاش کرد در اوج ناتوانی همانطور که تک تک حاضرین را به دقت نگاه می کرد، اسمش را صدا بزند. اما شدت گریه و جیغ به اندازه کافی حنجره اش را خسته کرده بود که دیگر صدایی از آن خارج نشود. هلن اما تلاش داشت تا او را آرام کرده و برای درمان به داخل ببرد.

- لیانا ... مطمئنم دراکو همینجاست ... بیا بریم داخل اونم حتما میاد! ... ببین ... (به جراحتش اشاره کرد و ادامه داد) ... شانه ات بدجور آسیب دیده!

اما لیانا دست مادرش را کنار زده و با گریه و صدای مرتعش گفت: دراکو اینجا نیست ... اون نیومده! ... نیومده مامان ... اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

سپس دستانش را میان موهای بلند و ژولیده اش فرو برده و روی پاهایش خم شد و ناله دیگری زد. هلن شانه های او را گرفت و می خواست ساحره جوان را هرطور شده آرام کند. اما دخترش گویی کنترلی روی حرکات و صحبتش نداشت، زیرا بعد از چند لحظه صاف نشست و در همان حال و با صورت خیس اشک به سمتی در حیاط قلعه اشاره کرد و بریده بریده ادامه داد.

- خودش گفت ... گفت ... نگران نباش ... گفت بعد من ... از اون تونل لعنتی ... رد میشه ... و ... میاد ...

رفته رفته صدای دختر جوان آرام و آرام تر شده و بالاخره ضعف و فشار عصبی زیاد باعث شد او از پشت در آغوش مادرش، بیهوش شود. هلن که خود به اندازه کافی تحت فشار بود، با ناراحتی و نگرانی زیاد او را به درمانگاه قلعه منتقل کرد. در آن میان نمی دانست نگران لیانا باشد یا وضعیت نامعلوم دراکو که بعد از جابجا شدن همه افراد مشخص شد او هنوز بازنگشته است. به خوبی می دانست دراکو صرفا به خاطر نجات لیانا و اثبات بی گناهی اش مجبور شد در آن شرایط ملتهب و حساس مقر تاریکی بدون فکر و نقشه قبلی خطر کرده و اقدام به فراری دادن زندانی ها کند. حال او نیز به این موضوع آگاه بود که این کار یعنی خودکشی محض! و درست به همین علت صدبرابر بدتر از قبل مضطرب بود. در راهروی مقابل درمانگاه مدام مسیر رفت و برگشت را طی می کرد و همانطور که با استرس دستانش را به هم می فشرد و در دل دعا می کرد، منتظر شنیدن خبرهای امیدوار کننده از هر دو طرف بود.

با فکر به صحبت های لیانا که به آمدن دراکو اشاره می کرد و غیبت چند ساعته او، ندایی در مغزش پیچیده و سعی داشت او را برای یک اتفاق ناگوار قانع کند اما او سرسختانه با این احساس مقابله کرده و سعی داشت با تصور دیگر احتمالات بر آن غلبه کند. از نگاه سایر افراد که برخلاف گذشته بیشتر روی او و لیانا متمرکز بود، میشد به نوعی این نگرانی و یک پشیمانی را مشاهده کرد اما چه فایده؟ ... حالا آنها در کنار افرادی بودند که تا چند لحظه پیش با اطمینان خبر کشته شدنشان را پخش می کردند و در عوض او بدتر از قبل در میان آتش گرفتار شده بود و درست به همین علت به صحبت ها و دلداری هایی که از گوشه کنار می شنید هیچ اهمیت نمی داد. به طور دقیق در آن لحظات شنیدن این صحبت ها نه فقط آرام کننده نبود بلکه مانند ریختن روغن بر روی شعله، حال خراب و عصبانیتش را بدتر می کرد.

اصلا حرف هایی را که در آن میان به آنها زده بود، به یاد نداشت. فقط می دانست آنقدر موثر بود که او را برای لحظه ای راحت بگذراند. درست در آن شرایط بود که مادام پامفری درحالی که در آستانه درب ایستاده بود او را صدا زد. با خیال اینکه اتفاقی برای لیانا افتاده، قلبش محکم به سینه اش می کوبید. خیلی سریع خود را به نزدیکی او رسانده و حال دخترش را جویا شد. اما زمانی که لحن آرام و اطمینان بخش درمانگر را شنید، خیالش قدری آسوده گشت.

ولی با این حال لبخندی که بر روی چهره خسته مادام پامفری بود و تعلل او برای بازگشت به داخل نشان از باقی ماندن حرف دیگری بود! به همین علت با چهره سوال او را نگاه کرد.

با شنیدن خبر بعدی برای لحظه ای ماتش برده و با چشمانی متعجب به ساحره نگاه کرد. حس کسی را داشت که برای لحظه میان زمین و هوا معلق مانده است. فقط می دید لب های او تکان می خورد ولی چیزی نمی شنید یا اگر

شنیده بود، بیاد نداشت! تنها فشرده شدن دستش توسط مادام بود که او را از آن وضعیت خارج کرده تا دوباره متوجه اش شود.

- مادربزرگ شدن تون رو تبریک میگم خانم ملوین!

زمانی که مادام لبخندی دیگری به رویش زده و به داخل رفت، او برای چندین بار جمله اش را در ذهن مرور کرد. نمی دانست خواب است یا بیدار ... توهم است یا یک حقیقت اما هرچه بود باعث شد او برای اولین بار احساس خوشحالی وصف ناپذیر در میان یک اندوه و اضطراب عمیق را به خوبی درک کند. شانه اش را به دیوار تکیه زده و کمی بعد در حالی که اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود، به عقب چرخید. گریه اش از سر خوشحالی و اندوه و کاملا بی اختیار بود. به هوای آزاد احتیاج داشت و به همین علت به سرعت خود را به حیاط رساند تا قدری آرام شود. یعنی لیانای او تا چند ماه دیگر مادر میشد؟ با این فکر در میان گریه خندید. خیلی دلش می خواست که در آن لحظه در کنار دخترش باشد اما فعلا اجازه نداشت. پس سعی کرد در گوشه ای نشسته و اینبار برای سلامت و بازگشت دراکو دعا کند.

اما این آرزوی محالی بیش نبود زیرا این مسیر برای مرد جوان دیگر بازگشتی نداشت و درست در زمانی که ستاره ای برای خانواده کوچک آنها درخشید، نور دیگری خاموش شد! او کارش را با موفقیت انجام داد و آخرین وظیفه اش را به درستی به پایان رساند ولی ... ولی به قیمت از دست جان!

هلن با اندوه زیاد به آسمان تیره شب نگاه کرد که ستارگان مانند دانه های بزرگ و کوچک الماس، تمام آن را پر کرده و با سوسو زدن خود جلوه زیبایی را به نمایش می گذاشتند.

این اتفاق خیلی از مسائل را روشن کرده و همه به حقیقت ماجرا و صداقت حرف هایش پی بردند. اما دیگر دیر شده بود! .... حال او در نظر لرد سیاه یک خائن شمرده شده و این موضوعی نبود که بتوان به راحتی از کنارش گذشت. نتیجه اش هم برای همگان واضح بود! آن زمان ولدمورت فهمید که در پشت پرده تمام اتفاقات گذشته و این شکست مفتضحانه چه کسی قرار دارد. و همین کافی بود تا سرنوشتی تلخ برای دامادش رقم بخورد. آن حیوان کثیف به طرز وحشیانه ای از او انتقام گرفت. حتی وحشیانه نیز نمی توانست توصیف دقیقی از بلایی که بر سر دراکو آورد، باشد. آنقدر سخت و غیرقابل توصیف بود که با گذشت این سال ها، با یاداوری آن جسدی که دیگر هیچ شباهتی با کسی که قبلا می شناخت نداشت، حالش دگرگون شده و تمام بدنش به لرزه می افتاد.

ساحره با احساس دویدن سرما زیر پوستش، شنل بافتنی را بیشتر به دور خود پیچیده و دستش را روی بازو کشید. در همین افکار برای دیدن ساعت دوباره سرش را به عقب چرخاند و دیدن نوه کوچکش که روی مبل خوابیده بود، لبخندی زده و به آهستگی به سمتش رفت تا پتو را کامل رویش بکشد. اما زمانی که متوجه بیدار بودنش شد، به آرامی و خنده گفت:

- هنوز که بیداری آقا کوچولو!!

برایان درحالی که دستش را روی صورت و چشمان خمارش می کشید، کمی به پشت چرخیده و خواب آلود و با لحن غرغر مانندی گفت: هنوز مامان نیومده؟ ... من خوابم نمیبره!

هلن لبخندی زده و موهای نرمش را نوازش کرد.

- مامان دیگه الانا پیداش میشه! اما ...

و در این زمان، شنیده شدن صدای آویزی که بر روی ایوان قرار داشت، توجه هر دو را جلب کرده و حرفش را نیمه تمام گذاشت. این خود یک هشدار بود! ....

دو مرد نقاب دار که لباس هایشان با تاریکی شب، همخوانی زیادی داشت، به سمت خانه مورد نظر در حرکت بودند. هر قدم را با احتیاط و درحالی که کاملا مراقب اطراف بودند، طی می کردند. کارل همان ابتدا نورهایی که به نظر در فاصله نزدیکی قرار داشت را خاموش کرده بود تا محوطه در تاریکی بیشتر فرو رفته و تشخیص حضورشان تقریبا غیرممکن باشد. تا اینجا که حرف دوستش درست بوده و اثری از نگهبان یا مراقب در اطراف نبود! در همین حال کارل که جلوتر حرکت می کرد، به آهستگی گفت:

- بعد از بین رفتن حفاظت، فقط پنج دقیقه وقت داریم پس لفتش نده! ... زنه با من، بچه رو پیدا کن و بزن بیرون! ... فهمیدی؟

مرد دوم که صدای خشن تری داشت، پاسخ داد: میخوای ده بار دیگه هم تکرار کنی؟

کارل ضربه نسبی به گوشه سر مرگخوار زد.

- برای اینکه چشمات رو باز کنی!

- مطمئنی اون زنه تنهاست؟

- مجبوریم به حرف رابرت اعتماد کنیم! ... یادت باشه جسد اون پسره به درد نمیخوره که هیچ باعث دردسر میشه پس زنده بیارش! ... (با حرکت سر به طبقه بالا اشاره کرد) ... اونطرف ... بجنب!

سپس با چشم رفتن دوستش را نگاه کرد که با قدم های سریع و پشت خمیده خود را به پشت خانه رساند. کارل تقریبا روی زمین زانو زده و بعد از خارج کردن چوبدستی، بار دیگر به پشت سر و اطراف به دقت نگاه کرد. به محض اجرای طلسم مطابق راهنمایی رابرت، سطحی کدر را مقابل خود دید که به سرعت چشم بر هم زدن از بین رفت.

با جرقه کوچکی که به سمت دیگر فرستاد، مرگخوار دوم نیز متوجه شروع عملیات شد. کارل سپس همانطور خمیده و با احتیاط خود را به جلوی ایوان رساند و تلاش کرد تا از پشت پنجره داخل را بررسی کند. نور ضعیفی از پنجره ها عبور و ایوان چوبی را تقریبا روشن می کرد اما با این حال چیزی مشخص نبود پس در حالی که از ایجاد کوچک ترین سروصدای ناشی از برخورد کفش با چوب ها اجتناب می کرد، پا روی اولین پله گذاشت. اما در همین لحظه، حرکت ناگهانی آویز قرار گرفته در گوشه ایوان توجه اش را جلب کرده و باعث شد بر سر جا متوقف شود.

به قدر کافی تجربه داشت که هویت واقعی این اشیا را تشخیص دهد. حرکت یک آویز، آن هم بدون وزش حتی یک نسیم بسیار ملایم فقط یک معنی داشت! یک اخطار برای ورود ناشناس ...

- لعنتی!

دیگر تعلل عاقلانه نبود و هر لحظه امکان داشت صاحبخانه پیام خطر را برای دیگران ارسال کند. پس بلافاصله درب را نشانه رفته و ...

- اکسپالسو.

در سمت دیگر، هلن به محض شنیدن آن صدا که سکوت محض اطراف را شکست، چوبدستی اش را برداشته و با نهایت شک و البته کمی دلشوره، همانطور که آهسته به سمت پنجره حرکت کرد، دستش را به نشانه سکوت مقابل پسرک بالا برد.

اما فقط چند قدم با پنجره فاصله داشت که ناگهان انفجاری مهیب به گوش رسیده و باعث شد او محکم به دیوار کناری برخورد کند. شدت این انفجار به حدی بود که تمام شیشه ها شکست و تیکه های آن به همراه خرده های چوب، به فاصله زیاد در کل خانه پراکنده شود. هلن که کاملا شوکه شده و گوش هایش هنوز از آن صدای مهیب سوت می کشید، خود را به سختی از دیوار جدا کرده و به محض مشاهده سیاهپوشی که به سمت برایان خیز برداشته بود، بلافاصله طلسمی را به سمتش روانه کرد. کارل نیز که انتظار حضور هلن را در آنجا نداشت، با خوش شانسی تمام توانست خود را روی زمین انداخته و از مقابل اخگر کنار رود.

از سوی دیگر برایان که به محض انفجار به شدت ترسیده بود، از مبل به زمین افتاده و جیغ بلندی کشید. در همان حال و با دیدن غریبه ای سیاه پوش با یک نقاب ترسناک که به سرعت به سمتش می آمد، در میان گریه شدید و بدون توجه به خرده شیشه های پراکنده شده، با صدای بلند مادربزرگش را صدا زده و تلاش کرد روی زمین چهار دست و پا به سمت دیگر و کنار مبل فرار کند. ساحره با دیدن ظاهر متجاوزان به هویت آنها پی برده و فهمید که امشب نوبت خانواده اوست که مورد حمله این آشغال ها قرار گیرد. اما او اجازه نمی داد، نه حداقل تا وقتی زنده بود.

پس بلافاصله وارد مبارزه با مرگخوار شده و با اجرای طلسم دیگر، فرشی که مرد رویش بود را با هدف پیچیدن دور او جمع کرده و همزمان از ورد بیهوشی استفاده نمود. اما کارل با یک حرکت سریع خود را کنار کشیده و طلسم آتش زایی روی فرش و وسایل اطراف اجرا نمود. حال با دیدن برایان می خواست دوستش را از وجود پسر بچه در طبقه پایین مطلع کند اما فعلا حتی نمی توانست برای ثانیه ای به چیز دیگری غیر از مبارزه فکر کند.

هلن درحالی که به علت آتش ایجاد شده و همچنین طلسم های ردو بدل شده، بسیار نگران برایان بود، رشته های پیچیانی را به سمت مرگخوار فرستاده و سپس با صدای بلند برایان را صدا زده و با چند قدم خود را به کنار او رساند. پسر کوچک همچنان پشت مبل واژگون شده، روی زمین سرپا نشسته بود و همانطور که دستانش را داخل شکمش جمع کرده و به هم میفشرد، با شنیدن هر صدای انفجار و برخورد طلسم با دیوار و وسایل خانه که باعث شکسته شدن و پرتاب آنها به اطراف میشد، گریه اش شدت بیشتری می گرفت. ولی با اینحال به محض دیدن مادربزرگش، فوری برخاسته و به سمش دوید.

اما هلن می دانست در صورت حضور برایان در آنجا، هیچ تضمینی برای سالم ماندنش وجود نداشته و حتما هدف یکی از این طلسم ها قرار خواهد گرفت. پس فورا تصمیمش را گرفته و درست چند ثانیه قبل از رها شدن کارل از شر آن رشته های سمج و چسبناک، درب اتاق کوچکی که بیشتر شبیه انباری به نظر می رسید، باز کرده و برایان را که هنوز چند قدم دیگر با او فاصله داشت به سرعت به درون آن هدایت نمود. گویی دستان نامرئی به دور پسرک حلقه زده و او را به داخل آن فضای کوچک و پر از وسایل کشاند. همزمان با بسته شدن درب، کارل که از این مبارزه بسیار عصبانی شده بود، خود را خلاص کرده و بی مهبا طلسم مرگ را به سمت هلن خواند.

ساحره نیز که به شدت ترسیده بود، خود رابه سرعت کنار کشیده تا دیوار خانه آن را متوقف کند. بوی چوب سوخته تمام فضا را پر کرده بود. کارل که این شرایط را از بی فکری رابرت می دید، برای پیروزی به طلسم های خطرناکی

روی آورده بود زیرا می دانست حریف برخلاف نظر کلارک یک پیرزن بی عرضه نیست! اما در همین زمان به علت لغزنده شدن زمین تعادلش بر هم خورده و با یک واکنش بی موقع در برابر اخگر بعدی، چند متری به هوا بلند شده و محکم به دیوار چسبید تا در میان تخته چوب ها فرو رود. هلن اما به این راضی نبود و برای بیهوش کردن مرگخوار چوبدستی اش را بلند کرد ولی درست در همین لحظه، مرگخوار دیگر که شاهد گیر افتادن دوستش در پاگرد پله بود، به سرعت وارد عمل شده و با رها کردن کارل از مخمصه باعث شد هدف گیری ساحره با خطا مواجه شده و مرد قبل از برخورد با آن به زمین بیافتد. حال دیگر جنگ مغلوبه شده و درصد پیروزی برای هلن بسیار کاهش یافت. او توان مبارزه با دو جادوگر ماهر و کاملا بی رحم را نداشت که چیزی جز انجام موفقیت آمیز ماموریت برایشان مهم نبود. ولی او نیز نمی خواست به این راحتی تسلیم شود.

و همین نیز شد، طلسم بعدی ساحره توانست پهلوی یکی از آنها را مجروح کرده و فریادش را بلند کند اما مانع از این شد که او بتواند در مقابل دو طلسم بعدی دفاع مناسبی انجام دهد و نتیجه این بود که با شدت زیاد به بیرون خانه پرت شود. زن بیچاره به علت ضربه شدیدی که به پشت سرش به خاطر برخورد با ستون چوبی وارد شد، حتی نتوانست از جای خود تکان بخورد. و تنها صحنه ای که قبل از سیاه شدن دنیای اطراف دید، مردی بود که با چوبدستی به طرفش میامد و سپس زیرلب اسم برایان را زمزمه کرد.

کارل که از درد به خود پیچیده و دستش را روی زخم می فشرد، با خشم به طرف ساحره بیهوش رفت تا کارش را تمام کند.

- زنیکه کثافت.

اما در میانه راه این دست دوستش بود که با قدرت مانع او شد.

- دیوونه شدی؟ ... ولش کن! وقت نداریم... باید هرچه زودتر بریم! بچه کجاست؟

کارل نگاه خصمانه ای به زن کرده و آب دهانش را روی زمین انداخت. سپس با عصبانیت مرد را کنار زده و به طرف درب انباری رفت. برایان که تقریبا از کمبود هوا، دود و خاکستر و گریه زیاد نفس های بریده بریده میزد، به محض مشاهده دو سایه از زیر درب که نزدیک و نزدیک تر شده و با عصبانیت صحبت می کردند، همانطور که عقب عقب می رفت، با صدای ضعیف دوباره مادربزرگش را صدا زد. همزمان که پشتش با کنج دیوار برخورد کرد، لگدی محکمی به درب خورد و آن را شکست تا بلافاصله هیکل دو مرد وارد اتاق شود.

کارل که عصبانیت، خستگی و درد در چهره اش موج میزد، با دیدن برایان که در گوشه اتاق، بین کمد و دیوار ایستاده و از شدت ترس به وضوح می لرزید، عصبی گفت: بیارش ... زود!

کودک چهره اش از شدت گریه زیاد، کاملا خیس و قرمز شده بود و همچنان بین سرفه هق هق می کرد. شاید این صحنه برای همه دردناک بوده و باعث دلسوزی میشد اما این موضوع برای این افراد سنگدل اصلا اهمیتی نداشت. همزمان با رفتن کارل که به سرعت و لنگان لنگان خود را به محوطه پشتی خانه رساند، مرگخوار دوم سریع فاصله اندک را برای رسیدن به پسرک طی کرده و دستش را دور او که تلاش داشت با قدم های کوچک به طرف دیگر بدود، حلقه زده و با خشونت او را همراه خود خارج کرد تا خود را به کارل که بر روی جارو در تلاش برای طولانی تر کردن طلسم خنثی کننده بود، برساند.

کارل به سرعت برایان را از دوست خود گرفته و قبل از پرواز گفت: علامت!

مرگخوار نیز سوار جارو شده و وقتی چند متری از زمین فاصله گرفت، چوبدستی اش را به طرف آسمان گرفته و ثانیه ای بعد علامت شوم بر بالای خانه کوچک نقش بست! اما این به معنای پیروزی و پایان کار آنها نبود بلکه با جرقه ای که مرد سیاهپوش به محض پایین آوردن سرش در مقابل خود دید، تعادل بدنش که حال با خمیری شدن استخوان هایش مانند یک ژله به نظر می رسید، بر هم خورده و از همان فاصله بر روی زمین سقوط کرد.

آیدن به محض دریافت پیام اتکینز که بر روی کاغذ خبر خارج شدن کارل از مقر و رفتن او به مکانی دیگر را نوشته بود، حاضر شده و بعد از گرفتن آدرس خود را به نزدیکی محل رساند. یک روستای ساحلی و البته بی حاشیه و آرام که مکان خوبی برای گذراندن تابستان به نظر می رسید. از طلسم ردیابی برای پیدا کردن اثرات جادویی محیط استفاده کرد و با احتیاط پیش رفت. از خوش شانسی او یا برنامه ریزی دقیق مرگخواران در خلوت ترین و بهترین ساعت ممکن در آن اطراف می چرخید. ولی با این حال دلیلی برای بی توجهی محسوب نمیشد!

همانطور که از بین خانه های ماگلی عبور می کرد، انحراف چوبدستی را به سمت دیگر تشخیص داده و همان مسیر را ادامه داد. همانطور که انتظار می رفت، راه به محوطه ای تقریبا باز و وسیع ختم میشد. به قدم هایش سرعت بیشتری داده و جلو رفت. او امشب کارل را زنده می خواست و امکان نداشت این شانس را از دست بدهد. در بین تاریکی توانست شمایل ساختمانی کوچک را از دور مشاهده کند که چوبدستی نیز دقیقا همان را نشان می داد. پس با گام های بلند و سریع به سمتش رفت ولی در کمال تعجب به محض عبور از یک محدوده خاص، همان خانه ساکت و آرام قبل حال در بین شعله های کم جان آتش گرفتار و تقریبا تخریب شده بود!

مشابه این صحنه را کم ندیده بود و به همین خاطر به سرعت و درحالی که چوبدستی اش را آماده در دست داشت، جلو رفت. همان اول جسم به ظاهر بی جان زنی را بر روی ایوان خانه مشاهده کرد که از کنار سرش باریکه خون جاری بود. همانطور که مراقب اطراف بود برای بررسی زنده بودن ساحره، به صورت خمیده چند قدم دیگر به او نزدیک شد. درست همان لحظه که از نفس کشیدن زن مطمئن شد، صدای ناله ضعیف بهمراه قدم های تند در طرف دیگر خانه، از میان چوب های شکسته به گوش رسیده و توجهش را جلب کرد. نگاه دیگری به جسم بیهوش کرده و سپس همانطور که زیرلب ناسزای درشتی گفت، به حالت آماده وارد خانه شد و همین کافی بود تا حرکت سایه ای را در محوطه پشتی خانه مشاهده کند.

همانطور که مراقب اطراف و طبقه بالا بود، با چند قدم سریع خود را به حیاط رسانده و شخصی را روی جارو در ارتفاع چند متری دید که در همان لحظه علامت شوم را در آسمان ایجاد نمود. آنقدر از این علامت و وابستگان آن کینه داشت که بدون فکر و ملاحظه فقط به کشتن فکر کند. پس فقط تنها چیزی که نصیب مرگخوار شد، برخورد طلسم و سقوط بود تا تقریبا همان بلایی که بر سر هلن آمده بود اینبار با شدت کمتر برای او تکرار شود. آیدن که حالا متوجه شخص دوم نیز در آسمان شده بود و به محض اجرای طلسم خود را به نزدیک مرد رسانده بود، با خشم نقاب شخص را ناپدید و صورت شوک زده و زخمی اش را زیر نور آتش نگاه کرد. درون چشمان مرد، تعجب و ترس در هم آمیخته بود و مستقیم به هیکل غریبه ای خیره شد که به جز نیمه پایین صورتش، تماما در سیاهی فرو رفته بود.

این عوضی مردی نبود که آیدن دنبالش می گشت! پس فقط یک گزینه دیگر مانده بود. به سرعت دستش را به سمت جارو که همچنان روی هوا معلق مانده بود، گرفته و آن را فراخواند. طلسم خنثی کنندگی با اقدام کارل هنوز پابرجا بود اما زیاد دوامی نداشت. از سمت دیگر آیدن نمی خواست نقشی در این ماجرا داشته باشد، پس قبل از اینکه جارو دستش را لمس کند، با جادویی که بر روی زمین ایجاد کرد، آن قسمتی که مرگخوار رویش افتاده بود، به حالت باتلاقی عمیق در آمده و بدن نیمه جان او را بلافاصله در خود کشید تا مرگی که لیاقتش بود را تجربه کند.

در این میان کارل که فاصله نسبتا زیادی را پیموده بود برای دیدن و کنترل وضعیت دوستش به عقب چرخید اما وقتی اثری از او ندید، مشکوک شده و درحالی که برایان را محکم به خود می فشرد، ارتفاعش را کم کرده و کمی پیش رفت. اما به محض کنار رفتن توده مه، شخص ناشناسی را دید که بر روی جارو سوار شده و به پرواز درآمد.

- ای آشغال.

زیرلب فریاد زده و چرخید. باید هر چه زودتر خود را از این مخمصه نجات می داد. همانطور که به حماقت خودش بدوبیراه می گفت، تلاش کرد همچنان که مراقب پشت سر است، سرعت بیشتری بگیرد. اما این تنها مشکل نبود! از یک طرف درد و خونریزی و از طرف دیگر جیغ و فریاد های برایان و تلاش او برای رهایی از چنگال های مرد، حفظ تعادل را برایش مشکل می کرد که با وجود سرعت زیاد شرایط سختی ایجاد کرده بود.

- خفه خون بگیر مارمولک!

همانطور که برای عبور از زیر پل، دسته جارو را منحرف کرد، با صدای بلند و سرشار از خشم کنار گوش برایان فریاد کشید. اما درست زمانی که از پایه پل عبور کرد، طلسمی از فاصله نزدیک او و سر برایان عبور کرده و باعث غافلگیری اش شد. حال حریف درست در فاصله نزدیک او بود. البته این غافلگیری و تعجب متقابل بود زیرا آیدن که تا آن لحظه از همراهی یک کودک با این مردک اطلاع نداشت، بی توجه طلسمی خطرناک را اجرا کرده بود که با خوش شانسی تمام به هدف برخوردی نداشت!! میشد گفت این اولین بار بود که خطا رفتن طلسمش خوشحال کننده به نظر می رسید!!

اما همراهی یک بچه با این مرد بی نهایت افتضاح و گیج کننده محسوب میشد. حال او باید کاری می کرد که در کنار آسیب ندیدن پسرک، کارل را زنده دستگیر کند آن هم میان هوا و دریا و در همین مسافت نه چندان طولانی با سواحل شرقی که به محض عبور از آن مرگخوار با آپارات از گیرش فرار می کرد. ولی با این حال سعی کرد تمرکزش را جمع کرده و در کنار استفاده از طلسم های ساده تر در هدفگیری کاملا دقت کند!

از سوی دیگر حرکت مدام پسرک که با وجود خستگی و ترس زیاد، بازهم برای نجات تلاش می کرد به نوعی به نفع آیدن بوده و او می توانست دوئل بهتری با حریف ماهر خود داشته باشد. البته که او از جراحت مرگخوار نیز خبر نداشت.

کارل همانطور که لحظه ای برای خواندن طلسم فشرده سازی هوا به سمت حریف، دسته جارو را رها کرده بود، طلسم آیدن را دفع کرده و توده ابرهای مقابلش را متراکم تر کرد تا او را گمراه کند. اما با جرقه ای صاعقه مانند که به جارویش برخورد کرد، تعادلش به شدت به هم خورده و با سرعت به پایین شیرجه رفت که البته با مهارت توانست قبل از برخورد با دریا خود را دوباره بالا بکشد فریاد های برابان که از این کم و زیاد شدن ارتفاع حالت تهوع نیز گرفته بود، یک لحظه قطع نمیشد و مشت های کوچکش را مدام به کمر مرد می کوبید. درست در همین زمان که

کارل دسته جارو را با زحمت به سمت بالا هدایت می کرد، اخگر قرمز رنگ به جارو برخورد کرده و باعث شد از کنترل او خارج شده و به سرعت و شدت زیاد به دور خود و در تمام جهات بچرخد.
این حرکات باعث وخیم تر شدن جراحت شده و از شدت درد فریادی زد. نمی خواست امشب آخرین شب زندگی اش باشد. موفقیت در این کار اهمیتی نداشت زیرا به محض دیدن رابرت، زنده اش نمی گذاشت! از سوی دیگر موقعیت اصلا به نفعش نبود و نمی توانست همزمان از چوبدستی استفاده کرده و هم تعادل جارو را حفظ کند. به طور مشخص همراه داشتن کودک فعلا تنها علت زنده ماندن او در این شرایط به شمار می رفت. پس نباید او را تحت هیچ شرایطی رها می کرد! اما کار به گونه دیگری پیش رفت زیرا قبل از اینکه آیدن جادوی نهایی را اجرا کند، برایان همانطور که به شدت تقلا می کرد، ناخواسته لگد محکمی به پهلوی مجروح مرگخوار زد. در لحظه چنان دردی در وجود کارل پیچید، که فریاد دیگری از درد زده و ناخودآگاه دستش از کمر پسرک جدا شد. همین اتفاق نیز کافی بود که به علت آن حرکات شدید، برایان از ارتفاع نسبتا زیاد با سرعت به طرف مخالف و درون دریا پرت شود.
این اتفاق برای دو مرد دور از انتظار بود و به علت فاصله زیاد و رخداد ناگهانی آیدن نتوانست کودک را قبل از افتادن به درون آب، روی هوا متوقف نماید. کارل نیز که به محض رها شدن پسربچه به عقب نگاه کرده، زیر لب ناسزایی گفته و به سرعت با استفاده از چوبدستی جادوی اجرا شده روی جارو را خنثی کرده و بی معطلی چند طلسم به سمت حریف که در فاصله نزدیکی از او قرار داشت، روانه کرد.
اما از طرف دیگر آیدن در لحظه باید تصمیم جدید می گرفت، درست زمانی که کارل هنوز درگیر بود، سریع به سمت مکانی که برایان افتاد، حرکت کرد. از آن فاصله دور نیز می توانست دست و پا زدن های کودک در آب را مشاهده کند. اما آن شب جنگ بر سر ثانیه ها بود زیرا درست در همان لحظه که او می خواست پسربچه را از آب خارج کند، مجبور شد از مقابل دو طلسم کنار رفته و سومین اخگر را دفع کند. در اینجا یا باید به نجات کودک فکر می کرد که نتیجه آن فرار کارل بود که در نهایت هم باعث نرسیدن آیدن به هدف خود و از همه مهمتر لو رفتن حمله او به ماموریت مرگخوار ها و خراب شدن نقشه های پیشین میشد!!
و از طرف دیگر با رها کردن کودک به دنبال اجرا برنامه خودش می رفت که آن هم مشخصا به مرگ آن بچه بی گناه منجر میشد و این یک بی رحمی مطلق بود!
پس فقط یک راه را مقابل خود می دید. از مقابل جرقه بنفش رنگ کنار کشیده و برای منحرف کردن فکر حریف به سمت برایان سرعت گرفت. کارل نیز به خیال اینکه آن غریبه مزاحم برای نجات کودک رفته و دست از سر او برداشته، بی معطلی به سمت مقصد مورد نظر که در فاصله بسیار نزدیک قرار داشت، همانطور که به پشت سر خود نگاه می کرد، سرعت گرفته و پیش رفت اما این خود یک تله بود، زیرا مرد جوان درست در مرز محدوده مشخص شده و در مقابل او حلقه انتقالی تشکیل داد که درست مانند یک پرتال مکانی عمل می کرد. کارل زمانی متوجه این حلقه عجیب و غریب شد که فقط چند سانتی متر با ورود به آن فاصله داشت و به محض ورود به آن در چشم برهم زدنی درست از حلقه ای خارج شد که دقیقا در مقابل آیدن قرار داشت و همین کافی بود که در عین تعجب و غافلگیری و با همان سرعت، اخگر سبز رنگ به سرش برخورد کرده و جسد بیجانش با همان چشمان بهت زده به درون آب سقوط کند.

اما آیدن شاهد سقوط او نبود زیرا بلافاصله به سمت گلوله نورانی که همان اول برای شناسایی محل سقوط پسرک فرستاده بود، حرکت کرده و زمانی که اثری از او روی سطح آب ندید، حباب هوایی را دور سرش تشکیل داده و بعد از روشن کردن نوک چوبدستی به درون آب شیرجه زد. کمی به سمت پایین شنا کرده و سپس با یک حرکت چرخشی به چوبدستی باریکه نور را به دور خود تشکیل داد. و همان نور ضعیف کافی بود که جسم کوچکی را در فاصله نزدیک خود و در حالی که بین آب های سرد و سیاه شناور بود، مشاهده کند. چوبدستی اش را به سمتش گرفته و او را سریع به سمت خود کشانده و بالا رفت.

زمانی که به سطح آب رسید، دستش را به دور دسته جارویی که هنوز روی سطح آب معلق بود، گرفت تا بلافاصله پرواز کند. همچنان که با سرعت به سمت محدوده خارجی حرکت می کرد، به پسرک بیجان نگاه کرده و خود را به سختی روی جارو بالا کشید. فقط چند ثانیه لازم بود که او به محدوده مجاز آپارات رسیده و بلافاصله ناپدید شود.

البته چند دقیقه قبل از آن نیروهای وزارت خانه تازه به خانه ملوین وارد شده بودند.

آیدن بالافاصله روی شن های ساحل فرود آمده و همچنان که با یک دست بدن کوچک برایان را حمل میکرد، تقریبا از روی جارو پایین پرید. محوطه خنک ساحلی در تاریکی فرو رفته بود و هیچ نوری مشاهده نمیشد. مرد جوان، فورا کودک را روی ماسه های نرم و خیس خواباند و محفظه ای نورانی را برای بررسی وضعیت در بالای سر او ایجاد کرد. اما صورت رنگ پریده و جسم بی حرکت پسرک نشان می داد که همان اتفاق ناگوار رخ داده است!!

سپتامبر 2010- لیورپول

خصوصیت بارز بندرگاه، شلوغی و ازدحام آن در تمام ساعات روز بود؛ درست مثل امروز که با پهلو گرفتن سومین کشتی، مسافران یک به یک درحال خروج از آن و ورود به اسکله بودند تا برای تحویل بار خود در صف جداگانه ای که در نزدیکی یک باجه کوچک بود، منتظر شوند. البته برخی افراد نیز به دلیل وسایل مختصر نیازی به انتظار نداشته و راه خروج را در پیش می گرفتند.

اما در این بین شاید حضور یک فرد بیشتر از همه قابل توجه بود، البته نه برای مردم و ماگل های عادی که او را نیز مانند یکی از خود می دانستند. زمانی که به آرامی از پله های کشتی پایین می رفت، پایان یک سفر دریایی عجیب در دنیای ماگل ها که مجبور بود مانند آنها نیز رفتار کند، اهمیتی نداشت. بلکه حضور دوباره اش در اینجا و دیدن مجدد این شهر به همان اندازه که مایه خوشحالی وصف ناپذیری در او شده بود، دلشوره ای عجیب نیز در دلش انداخت. چندین بار در طول سفر و حتی قبل از آن با خود تکرار کرده بود که او نباید چنین کاری انجام دهد اما دیگر نمی توانست! دیگر نمی توانست این دوری اجباری را تحمل کند و به یک دیدار هر چند کوتاه و از راه دور به شدت نیاز داشت.

با گذاشتن اولین قدم بر روی زمین، گویی برای لحظه ای خشکش زد و اگر صدایی از پشت سر، او را برای عبور از پله مخاطب قرار نمی داد، شاید برای روزها در همان حالت می ماند زیرا واقعا در آن لحظه گویی بین زمین و هوا معلق بود. با گفتن یک متاسفم، خود را از سر راه چند زن دیگر که چپ چپ نگاهش می کردند، کنار کشیده و بار دیگر به اطراف نگاه کرد. لرز خفیفی در بدنش حس کرده و باعث شد پالتوی سبز رنگش را بیشتر دور خود بپیچد.

در این چند روز حتی یک خواب راحت نداشته و مدام به این لحظه فکر می کرد. به بازگشت دوباره اش بعد از سیزده سال و اینکه آیا کار درستی انجام داده است یا نه؟!

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. به آرامی کلاه پالتو را کامل روی سر کشیده و دسته چمدان کوچکش را در دست فشرد. قلبش بی مهبا در سینه اش می تپید و دویدن خون به زیر پوست صورت رنگ پریده اش قرمزی ملایمی را به آن می بخشید. با قدم های آرام و همانطور که مراقب اطراف بود، به سمت نگهبان حرکت کرده و به تقلید از سایر افراد کارت کوچکی را به او نشان داد. مرد بعد از نگاه مختصر به صورت کشیده و استخوانی زن، گفت:

- به انگلستان خوش آمدید خانم مورفی!

زن سری به نشانه تشکر تکان داده و بعد از گذشتن از کنار او، همانطور که راه خروجی را دنبال می کرد، به آرامی و با ناراحتی زیر لب گفت: بلاخره برگشتی خونه نارسیسا!

فصل بیست و هشت

فوریه 1998 – مقر ارتش تاریکی

کف اتاق زیر شیروانی پر بود از کتاب های قدیمی که برخی قطور و برخی در حد جزوه های خطی چند صفحه ای به نظر می رسیدند. کاغذهایی که تقریبا از ترکیب نوشته های خوانا یا کمی درهم برهم جای خالی نداشتند، در گوشه کنار به چشم میخورد و در این میان میشد چندین مرکب دان و قلم پر رها شده روی زمین را نیز مشاهده کرد. و خب موضوع تمام آنها فقط به چفت شدگی اختصاص داشت! دراکو همچنان که در بین کتاب ها محصور شده و روی شکم دراز کشیده بود، درحالی که پاهایش را در هوا تکان می داد، به دقت مطالب را مرور می کرد.

از زمانی که به خانه بازگشته بود، خود را تقریبا در این اتاق زندانی کرده و فقط برای زمان محدودی از آن خارج میشد. هر چه که می توانست او را در این مسیر کمک کند با خود از خانه خودشان آورده و باقی موارد را از اسنیپ گرفته بود. شب ها تا دیر وقت بیدار بوده و به جز چند بار که برای نگهبانی ماموریت داشت، از کتاب ها جدا نمیشد. او نمی خواست تسلیم خواسته مادرش یا اسنیپ شده و برای همیشه خود را گرفتار یک عذاب شدید کند. می خواست یک بار هم که شده خودش برای آینده و سرنوشتش تصمیم گیرنده باشد. اگر او قبلا از عهده این کار برآمده بود پس باز هم می توانست و باید انجامش می داد. حداقل اگر باز هم موفق نمیشد، عذاب وجدان اینکه تلاشی نکرده است را با خود نداشت!

کتاب را با خستگی بست و درحالی که آخرین موارد را در ذهن مرور می کرد، به پشت چرخید. با اینکه صدای خرچ خرچ کاغذهای مچاله شده را شنید ولی حوصله جابجا شدن را نداشت! کمی به چوب های فرسوده و پر از شکاف سقف نگاه کرد که با وجود چند روز نظافت، همچنان خاک گرفته و در چند نقطه پوشیده از تار عنکبوت بود.

تلاش کرد برای چند لحظه کوتاه به صدای برخورد مداوم باد با شیشه تقریبا یخ بسته پنجره بی توجه باشد. تا زمانی که بیاد داشت ماه دوم زمستان، با برف سنگین همراه بود اما در اینجا حتی آب و هوا نیز تفاوت داشت! زیرا خبری از برف و بوران نبود بلکه از ابتدای زمستان تاکنون تنها باد و سوز سرمای غیرقابل توصیف بر جزیره حاکم بوده و لحظه ای قطع نمیشد. این سرمای سخت همان مقدار اندک حیات را نیز نابوده کرده بود تا چمن ها، بوته های کوچک و بزرگ و حتی درختان سر به فلک کشیده با لایه نازک یخ پوشیده شده و رنگ سیاهی به خود بگیرند. این سطح سفید و شیشه ای کل جاده و راه های اطراف را پوشانده و قندیل های متعدد از هر گوشه و کنار آویزان بودند! تمامی شیشه ها به دلیل پراکنده شدن قطرات ریز و درشت آب همیشه مه گرفته و کدر به نظر می رسید و حتی اجرای ورد گرمایی نیز در پاک کردن شان تاثیر زیادی نداشت!

کتاب را تقریبا به سمتی انداخته و بلافاصله کش و قوسی به بدن خشک شده اش که تقریبا به سرما عادت کرده بود، داد. وقت زیادی نداشت و باید قبل از تاریکی هوا دیدارش با اسنیپ تمام شده و برای انجام ماموریت راس موعد مقرر همراه سایر اعضای گروه حاضر میبود. البته فعلا ماموریت به گشت زنی در اطراف تا خود صبح محدود میشد! با خستگی نشست و در حالی که موهای ویز شده اش را برای مرتب شدن با کلافگی به چپ و راست هدایت می کرد، به وضعیت آشفته اطراف نگاه کرد. یک جای خلوت هم در اتاق دیده نمیشد! درست مثل همیشه!

در همین حال که چشم به اطراف می چرخاند، ناگهان یک جعبه کوچک توجه اش را برای چندمین بار جلب کرد. به آرامی آن را جلو هدایت کرده و گشود. به بطری معجون اصلاح خاطرات که ماند آب، بی رنگ بود خیره شد. نوار آبی

رنگ یک خاطره، مانند ماهی کوچک درونش شناور بود. این را اسنیپ چند شب پیش به او تحویل داد تا در صورت در دسترس نبودن او و احضار شدن توسط ارباب مشکلی در اصلاح ذهن نداشته باشد. با اجرای جادوی خاص، دو ماده با یکدیگر ترکیب شده تا بعد استشمام بخار حاصل از آن و تحمل یک فرآیند دردناک خاطرات تغییر یابد.

یک هفته ای از رفتن یا به اصطلاح مرگ مادرش می گذشت و او دیگر رسما کسی را نداشت. حال بیشتر از هر زمان دیگر طعم تنهایی را می چشید. احساس دوگانه ای داشت، از یک طرف از رفتن مادرش و این تصمیم عصبانی بود و از سمت دیگر به تنها راه اعتراف می کرد. موضوعی که او اصلا نمی خواست ببیند، صدمه دیدن مادرش بود! از آن شب به بعد تصمیم جدی خود را برای افزایش توانایی و مهارتش در کنترل ذهن را گرفت و می خواست هرطور شده آن را محقق کند تا دیگر نیازی به استفاده از این معجون لعنتی نداشته باشد! درب جعبه را با عصبانیت بست و آن را به سرجای قبلی که پشت یکی از تخته های دیوار بود، بازگرداند. البته او نمی دانست در یکی از شب های زندگی اش و در آینده ای نه چندان دور به ناچار باید آن را می نوشید تا نه تنها این خاطره کذایی در ذهنش جایگزین شود بلکه تمام خاطرات خوب و زیبایی که زندگی جدیدش را شکل داده را برای همیشه محو و نابود کند!

در حالی که گشنگی امانش را بریده بود، آخرین تکه بزرگ ساندویچی که از محتویاتش خبر نداشت و صرفا از جانب آیدن برایش فرستاده میشد را در دهانش به سختی جای داده و بعد از پوشیدن پالتوی پوستی اش از پله های کوتاه شیروانی پایین پرید. راه پله را به سرعت طی کرده و سرکی به آشپزخانه کشید. طبق معمول میز کوچک آن به لطف دوستش خالی نبود. سیب بزرگی از سبد کوچک برداشت و پوزخندی زد. اگر آیدن این روزها به دادش نمی رسید حتما از گشنگی تلف میشد! او مجبور بود که این روزها خود را برای دومین بار عزادار نشان دهد که تقریبا واقعی نیز به نظر می رسید. بیشتر از گذشته بی حوصله و کسل بود و حتی حس حرف زدن چند کلمه ای را هم نداشت! این موضوع را آیدن به خوبی درک می کرد و در این مدت از هر زمانی هر چند کوتاه برای سر زدن به او استفاده و تلاش می کرد بیشتر از گذشته کمک کننده باشد.

از درب پشتی خارج شده و طبق مسیری که اسنیپ به او نشان داده بود، پیش رفت. یک راه مخفی برای رسیدن بی سر و صدا به خانه استاد! دستانش را درون جیب پالتوی مشکی اش فرو برده و کلاهش را روی سرش کشید. این روز ها رفتار اسنیپ عجیب تر شده بود. زیاد در جزیره نبود و بیشتر از اوقات از گوشه و کنار می شنید که برای چند روز به ماموریت های مداوم فرستاده می شود. در این مدت به او چیزی نگفته بود و او هم علاقه ای برای کنجکاوی بی دلیل نداشت زیرا دیگر دنبال دردسر نمی گشت! از پشت ساختمان خوابگاه ها و همچنین درمانگاه رد شد و توانست غرغرهای پیرمرد درمانگر را که احتمالا از کارهای آیدن رضایت نداشت، از پنجره کوچک بشنود.

راه مخفی یک تونل کوتاه زیرزمینی بود که به دخمه خانه منتهی میشد! با احتیاط از پله ها بالا رفته و بعد از اطمینان از عدم حضور مزاحمین، وارد طبقه همکف شد.

پذیرایی نور کافی نداشت و به همین دلیل او نتوانست اسنیپ را که بر روی صندلی نشسته بود، تشخیص دهد. و زمانی که راه بالا را در پیش گرفت شنیدن صدایی از پشت غافلگیرش کرد.

- من اینجام پسرا!

دراکو سریع برگشت و کلاه را کنار زد! چهره اسنیپ در تاریکی فرو رفته بود.

- فکر کنم هدف از نصب لوستر، روشن کردنش بوده!

- نه وقتی هدف من استراحت باشه. (همانطور که روی صندلی جابجا میشد، سرفه ای کرد) ... می خواستم پیام بفرستم!

دراکو نشست و به سردی و کوتاه گفت: لازم نبود.

اسنیپ که می دانست دلیل این رفتار چیست، سعی کرد بی توجه باشد. با تکان مختصر چوبدستی ابتدا چند شمع دیگر روشن کرده و فنجان قهوه را مقابل شاگردش قرار داد. دراکو در این مدت به چهره بیمارگونه مرد نگاه می کرد. کاملا مشخص بود که برای اسنیپ مشکلی پیش آمده ولی او نمی خواست حرفی بزند. در این مدت علت های مختلفی را در ذهن مرور می کرد. شکنجه شدن و نافرمانی از دستورات، بیماری خاص یا برخورد یک نفرین! هر چه بود باعث شده بود برای اولین بار استادش را در این وضعیت مشاهده کند. استخوان های گونه اش بیرون زده و پای چشمانش به شدت گود رفته بود. رنگ پوستش تیره تر از گذشته به نظر می رسید و حال لرزش دستش نیز به وضوح مشخص بود! دراکو باید اعتراف می کرد اسنیپ تنها آشنای باقیمانده برای اوست و از این بابت هیچ دلش نمی خواست حداقل در این زمان برای او مشکلی پیش بیاید. پس برای اولین بار، تلاش کرد نگرانی اش را از سلامتی مرد به زبان بیاورد.

- به نظر حالتون مساعد نیست!

اسنیپ نیم نگاهی به چهره سوالی پسر جوان کرد و گفت: شاید! (صدایش کاملا دورگه بود!)

- چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

- برعکس مشکلی حل شده!

دراکو از این جواب اصلا تعجب نکرد زیرا به این جواب های عجیب و غریب اسنیپ عادت داشت! پس خیلی مسخره و به نشانه اینکه مثلا منظور او را متوجه شده، سری به آرامی تکان داده و فنجان قهوه را برداشت!

- چرا پیش این درمانگره ... هنگرس نمیرید؟ از سارتر شنیدم خیلی ماهره!

- بیماری خاصی نیست! ... تمریناتت چطور پیش میره؟

- خوب! (لحن او همچنان سرد بود)

اسنیپ مکثی کرد و ادامه داد: اگر تا الان احضار نشدی یعنی به احتمال زیاد نباید انتظار این اتفاق رو داشته باشیم! چون این موضوع که حتی کمترین توجهی به تو نمیشه کاملا درسته! دیگه نه مرگ خانواده ات مهمه و نه حتی خودت!

دراکو بلافاصله و خیلی جدی گفت: این عالیه!

اسنیپ نگاهی به او کرد که کاملا بی حالت به او خیره شده بود.

- اما این نباید تو رو نسبت به تصمیمت دلسرد کنه و باید همچنان روی مهارتت کار کنی! ... با اینکه نمیخواستم اینقدر واضح بهت بگم اما استعدادت توی چفت شدگی عالیه و اگر بتونی درست تقویتش کنی مهارت فوق العاده ای کسب میکنی دراکو!

دراکو با مکثی کوتاه چشم از اسنیپ گرفت و به دیوار مقابل خیره شد. در حقیقت اگر دراکوی قبل بود، از این حرف چنان احساس غروری به او دست می داد که گویی هم اکنون یک نابغه را در خود می دید! اما در این زمان شنیدن این تعریف هیچ احساس خاصی در او ایجاد نکرد.

- بهش فکر میکنم! ... فقط میتونم بپرسم چرا اینجام؟

اسنیپ خود را کمی جلو کشید.

- برای چند مسئله مهم که لازمه بهت بگم! شاید فرصتی دیگه ای نباشه که اینقدر راحت بتونیم با هم ملاقات کنیم!

سکوت پسرجوان نشانه ادامه یافتن صحبت هایش بود!

- قبل از هر چیزی نمی دونم گفتن این حرفا درسته یا نه! ... شنیدن شون به نفعت هست یا در آخر به ضررت تموم میشه ولی متاسفانه در موقعیتی نیستم که انتخاب دیگه ای داشته باشم ... فقط میتونم به آینده مثبت امیدوار باشم که قرار نیست تحت هر شرایطی و اتفاقات مختلف کسی سراغت بیاد!

دراکو آرنجش را روی دسته صندلی گذاشته و متفکرانه به مرد خیره شد. اسنیپ خودش نیز نمی دانست از کجا باید شروع کند اما شاید بهترین گزینه داستان یا ماجرای خودش بود!

- در جوانی درست در موقعیتی مشابه تو قرار گرفتم! البته این ماجرا برای تو ناخواسته بود ولی برای من نه! ... بیشتر از روی تقلید کورکورانه و نادونی بود! ... اما در هر صورت خوشبختانه خیلی زود به اشتباه بودن انتخابم پی بردم و قبل از اینکه برای همیشه و تا آخر عمر در تباهی و کثافت غرق بشم، خودم رو نجات دادم! ... اینکه به عنوان یک مرگخوار شناخته بشی، افتخار نیست، خود شکست و رذالته!

این جملات، اینبار واقعا مایه تعجب پسر جوان شده و باعث شده بود با چهره متعجب و حیرت زده، اسنیپ را نگاه کند. این دیگر چه بازی جدید و مسخره ای بود؟ گفتن این حرف ها، اینجا؟ آن هم از دهان معاون ارشد لرد سیاه؟ یا او دیوانه شده بود یا اسنیپ! احساسی به او می گفت همین الان این جلسه مضحک را تمام کرده و هر چه زودتر فرار کند! کمی به چهره سوروس دقیق شده و با چشمان ریز شده از شدت شک و تردید، گفت: مثل اینکه حالتون ...!

- من خوبم! و بزار حرفم رو تموم کنم!

دراکو با خود فکر کرد اگر پدرش اینجا بود می گفت لزومی برای شنیدن نمیبینم!!

اسنیپ که حالا اخم کمرنگی روی صورتش مشخص بود. بی توجه به تعجب همراه با کمی دلهره شاگرد شروع به صحبت کرد. بلاخره روزی رسید که او بتواند گزینه دیگری را جهت تغییر آینده، مقابل دراکو قرار دهد. و امیدوار بود این تلاش نتیجه مثبتی نیز داشته باشد!

- این تمام چیزی بود که باید بهت می گفتم!

اما اتمام این جمله با پوزخند عصبی و مسخره دراکو همراه بود. او خود را عقب کشیده و در همین حال بعد از نگاه گذرا به چهره جدی اسنیپ، سری تکان داد. از اینکه این داستان مسخره را از فردی مثل سوروس اسنیپ، دوست صمیمی خانوادگی یا پدرخوانده اش شنیده، در عین تعجب و حیرت، عصبانی نیز بود.

- دامبلدور همونطور که بهم کمک کرد می خواست به تو هم کمک کنه!

دراکو از عصبانیت دندان هایش را بهم فشرد و گفت: اما نکرد ... چون به نظرش ارزش کمک رو نداشتم!

- اینطور نیست!

پسرجوان براق شده و بلافاصله انگشتش را سمت اسنیپ نشانه رفت.

- اوه چرا اتفاقا هست! فقط باید درست ببینی! برای دامبلدور تنها اون کله زخمی عوضی و رفقای رقت انگیزش مهم بودن! از اول همین بوده و لازم نیست حقیقت رو انکار کنی! ... مشکلات بقیه براش مهم نبوده!

سپس با حرص رویش را برگرداند.

- تا الان خیال می کردم هیچکس از مصیبتی که گرفتارش شدم خبر نداشته، ولی حالا میبینم داستان فرق داره و همه میدونستن! ... میدونستن و هیچ کاری نکردن! (جمله آخر رو تقریبا با صدای بلندتر گفت)

- من این داستان رو نگفتم تا به جای فکر به آینده، کارهای گذشته دیگران رو قضاوت کنی! هدف من از گفتن حقیقت، باز کردن چشمات بود. به اینکه میتونی راه دیگه ای رو هم توی این زندگی و تحت این شرایط عذاب آور انتخاب کنی که به معنی واقعی بهترین باشه! ... مفید و کمک کننده! .... راه نجات از این باتلاقی که ناخواسته گرفتارش شدی!

سپس کمی در صندلی جابجا شد و با جدیت ادامه داد.

- این احتمال زیاده که گفتن این حرفا به ضرر هر دو مخصوصا من تموم بشه اما دیگه برام مهم نیست! مهم نیست چون میدونم که به پایان راه رسیدم و حالا نمی خوام پسرخونده ام رو توی این شرایط تنها بزارم! اونم زمانی که میتونستم کاری کنم تا از این مسیر اشتباه خارج بشه!

دراکو منظور او را از پایان راه نمی دانست! اما به نظر چندان مهم به نظر نمی رسید!

- همه افراد ممکنه انتخاب یا کارهای اشتباهی در زندگی داشته باشند. اما باید دید اکثر مواقع چه سمتی رو برای خودشون انتخاب میکنن! اینکه دامبلدور بهت توجهی نکرده یا کمکی نکرده چقدر برات مهمه؟! اینقدر که به خاطر این کار اشتباه یا بی توجهی، کل زندگیت رو با دست خودت نابود کنی؟ .... یا مسیری رو انتخاب کنی که آخرش رو خودت بهتر از من میدونی؟ ... میخوای بگی ارزش این دو تا با هم برابری میکنه دراکو؟ ... واقعا تو اینطور فکر میکنی؟

دراکو برای چند لحظه به چشمان سیاه اسنیپ خیره شد و سپس با عصبانیت برخاست. دستی به موهایش کشیده و روی گردنش متوقف شد. جواب کاملا مشخص بود. حرفی برای گفتن نداشت و برخلاف همیشه اینبار واقعا در برابر صحبت های استادش خلع سلاح شده بود.

- کار کردن برای دار و دسته پاتر؟

- کار کردن برای نجات خودت! برای حرکت در مسیر انسانیت و رستگاری!

دراکو برگشت و مجدد او را نگاه کرد.

- من برای شنیدن جواب عجله دارم. و با این حال اجباری هم برای پاسخ مثبت نیست! میتونی تا چند روز آینده روش فکر کنی. اما اینو بدون آینده ات وابسته به همین تصمیمه! و این دیگه انتخاب خودت خواهد بود! درست یا غلط باید پاش وایستی و بعدا از کسی شکایت نداشته باشی!

سپس اسنیپ نیز برخاست و ادامه داد: خیلی زود اتفاقات بزرگی میوفته پس خیلی وقت نداریم. اگر جوابت مثبت بود، سه شب دیگه همینجا باهم ملاقات می کنیم و غیبتت هم نشانه تصمیم منفیه! حالا بهتره بری چون تا چند دقیقه دیگه جلسه مهمی با ارباب دارم!

دراکو با مکثی چند دقیقه ای مسیر نگاهش را از چهره اسنیپ تغییر داده و به سمت خروجی حرکت کرد. و زمانی که می خواست از پله ها پایین برود، صدای پدرخوانده اش را شنید.

- مرور کارها و رفتارهای اشتباه گذشته ات، میتونه برای گرفتن تصمیم درست کمکت کنه!

دراکو با همان اخم و چهره درهم، لحظه ای در جا توقف کرده و سپس در تاریکی ناپدید شد. اسنیپ آهی از سر آسودگی کشید. احساس سبکی می کرد. حال دیگر به آخرین وظیفه اش نیز عمل کرده بود و هیچ عذاب وجدانی نداشت. اینکه پسرخوانده اش را متوجه اشتباه کرده و تلاش کند مسیرش را تغییر دهد، آخرین کاری بود که باید با موفقیت انجام می داد. او می دانست جادوی سیاهی که برای نابودی قاب آویز وارد بدن خود کرده، به زودی او را از پا درآورده و مرگ دردناکی برایش رقم خواهد خورد؛ و همچنین نمی خواست در این شرایط کاری که دامبلدور از او خواسته بود ناتمام باقی بماند. پس این بهترین راه بود تا هم پسر جوان را نجات داده و هم این روند همچنان ادامه پیدا کند!

اگر همه چیز طبق نقشه پیش می رفت، دراکو مشکلی برای پذیرش و انجام این مسئولیت نداشت. ولی فعلا همه چیز به تصمیم پسر جوان بستگی داشت و اسنیپ از صمیم قلب امیدوار بود، سه شب بعد او را در اینجا دوباره ملاقات کند. جنگ به زودی آغاز میشد و زمان به نفع آنها پیش نمی رفت!

دراکو روی زمین در کنار شومینه نشسته و برای چند ساعت همانطور به دیوار مقابلش خیره بود. گذر زمان را حس نمی کرد زیرا تمام ذهنش درگیر مسئله ای بود که باید تا امشب تصمیم نهایی اش را مشخص می نمود. از سه روز پیش تا همین لحظه فکر و خیال راحتش نمی گذاشت. آیا این یک امتحان بود؟ یک تله دیگر برای گیر انداختن و مرگش به بهانه خیانت؟ اما اسنیپ اینگونه نبود و هیچگاه چنین آینده ای را برای او نمی خواست. درست بود که زیاد دل خوشی از او نداشت اما باز هم او را مطمئن ترین و بهترین شخصی می دانست که در این دوران سخت در کنار خود دارد. و این یعنی حرف های او را می تواند از جنبه مثبت نگاه کند!

اما چطور امکان داشت؟ یعنی این مدت اسنیپ صرفا یک بازیگر ماهر و خائن به لرد سیاه بوده؟ باور کردنش بسیار سخت بود. اما حال چرا او باید این کار را انجام می داد؟ چرا نباید به همین حالت در اینجا و در بدترین جایگاه مانده و حداقل به زنده ماندش امیدوار باشد؟! حتی بعد از شکست احتمالی نیروهای تاریکی هم می توانست خود را بی گناه معرفی کرده و حداقل اعدام را با چند سال زندانی در آزکابان عوض کند. درست بود که فکر کردنش هم باعث ترس میشد اما او خیلی وقت بود که این عاقبت را برای خودش متصور میشد و می دانست دیر یا زود باید در یکی از آن سلول های تاریک حبس شود.

اما به فرض راست گویی اسنیپ و با پذیرش این موضوع او باید خود را برای بدترین مرگ آماده و حتی ترس این موضوع لحظه ای نیز او را رها نمی کرد. او یکبار خواست کار مخفیانه انجام دهد، در نهایت تقریبا کل کشور خبردار شدند! اما از طرف دیگر ندایی در ذهنش او را به طرف دیگر کشانده و سعی داشت او را وادار به گرفتن تصمیمی مطابق خواسته استادش کند. او در این مدت کوتاه با چشم مرگ و شکنجه انسان های بی گناه زیادی را دید و حتی مجبور شد خود نیز وارد این اقدامات کثیف شود.

هنوز فریاد و گریه های آنها را در گوش خود می شنید و آن تصاویر وحشتناک یک لحظه از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. او با تمام وجود از این محیط و افراد درونش متنفر بود. آنها را موجوداتی بدذات و خبیث می دانست که هیچ رحمی ندارند. دیگر مثل گذشته به ارزش های پوچ این گروه پایبند نبود و حال می دانست در سال های پیش چه تفکرات اشتباهی داشته! اما آیا این باعث میشد او مسیری خطرناک را انتخاب کند؟ اگر می خواست با خودش صادق باشد تمام عذابی که در این مدت متحمل و در نهایت باعث فروپاشی خانواده اش شده بود را از جانب همین افراد می دید. آنها باعث شدند که او برای مدت نامعلوم به چنین سرنوشتی دچار شود!

تشخیص راه درست سخت نبود اما جرات انتخاب آن مسئله اصلی محسوب میشد. او برخلاف چیزی که قبلا نشان می داد، از جبهه تاریکی بیزار بوده و برای کنار کشیدن از این گروه اشتیاق فراوان داشت. بار دیگر حرف های اسنیپ را به یاد آورد که چطور ارزش های انسانی را به او یاداوری می کرد که البته حق با او بود و او نمی توانست منکر آنها شود.

صدای آونگ ساعت قدیمی به او فرارسیدن موعد مقرر را یاداوری کرده و او را از جای خود پراند. دستی به پیشانی کشیده و بار دیگر به فکر فرو رفت. سپس چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. ظاهرا تصمیمش را گرفته بود. پس پالتو را پوشید و به قصد رفتن به خانه اسنیپ آنجا را ترک کرد. در راه گویی نیرویی او را به جلو و نیروی دیگر به عقب هدایت می کرد و سنگینی شدیدی در قدم هایش حس می کرد. کاملا متزلل، مردد و مضطرب بود. اما باز هم پیش رفت. با عبور از راه مخفی و زمانی که خود را در زیرزمین دید این احساس شدیدتر از قبل شده و حتی او را برای بازگشت مجبور کرد طوری که چند قدمی به عقب برداشته و قصد رفتن کرد. اما باز هم مقاومت کرده و سعی کرد بر خود مسلط شود.

خانه مثل همیشه خلوت و کمی تاریک بود و ظاهرا اسنیپ آنجا حضور نداشت. هرچند که با ورود او، خیلی زود مرد خبردار شده و خود را سریع می رساند. پس روی صندلی در انتظار رسیدن او شد. در آن زمان او نمی دانست این تصمیم چه سرنوشتی را برایش رقم خواهد زد در غیر این صورت شاید هیچگاه بی طرف ماندن را به آن ترجیح می داد.

سپتامبر 2010- روستای پولپرو

هرمایني به سرعت به محوطه خانه نیم سوخته که محل تجمع چند کارآگاه وزارت خانه بود نزدیک شد. هنوز چند دقیقه ای از رساندن خاطره لیانا به دست ابرفورث نگذشته بود که پاترنوس هری را گرفته و خود را به اینجا رساند. اتفاق وحشتناک و غیر منتظره ای افتاده بود. برایان توسط مرگخواران دزدیده و خانم ملوین به شدت آسیب دیده بود. بدبختانه بعد از لیانا رسید و شاهد جیغ و گریه های بلند و پی در پی زن جوان بود. چنان که مجبور شد او را که تقریبا نیمه بیهوش شده بود را به بیمارستان رسانده و برگردد.

- هری ... هری!

مرد جوان به شدت آشفته حال و عصبانی بود و همچنان مامورین زیردست را شماتت و از عملکرد آنها در این شرایط بحرانی انتقاد می کرد. با صدای ساحره به پشت چرخید.

- هرما ... لیانا چطوره؟

هرمایني به چهره های آشنای اطراف نگاه کرد وبا صدای مرتعش گفت: خودت چی فکر میکنی؟ افتضاح. تانکس کنارشه! خیلی بیتابی میکنه و کاملا حق داره ... یک پسربچه کوچیک دست این وحشیا ... حتی نمیتونم بهش فکر کنم!

- خانم ملوین چی؟

- تنها خوش شانسی مون فعلا زنده موندن خانم ملوینه!

سپس نگاهش به سمت رابرت که درست در پشت دوست قدیمی اش ایستاده و با ناراحتی به او نگاه می کرد، کشیده شد.

- چه اتفاقی افتاده هری؟ اینجا چخبره؟

هری با کلافگی سر تکان داد و عصبی گفت.

- خیال کردی من میدونم ... این روزها اینقدر بدبختی داریم که گاهی اسم خودم رو هم فراموش میکنم! ... داشتم به خبرهایی که از محل و مخفیگاه جدید این آشغالا به دستم رسیده رسیدگی می کردم که رابرت این خبر رو از جانب چند کارآگاه دیگه بهم رسوند. وقتی اومدم هم که کاملا واضحه چی دیدم!

- هیچ رد و نشونه ای نیست؟ اینکه کجا رفتن یا چه میدونم هرچیزی که بتونه کمک کنه؟!

- فعلا نه ولی رئیس داره روش کار میکنه!

در اینجا رابرت که سعی می کرد همچنان ظاهر ناراحت خود را حفظ کند، گفت:

- چرا اینجا؟ چه دلیلی برای حمله و دزدیدن یک بچه داشتن؟

هری اندکی سکوت کرده و همانطور که به بقایای خانه نگاه می کرد، با لحن خاصی گفت: شاید چیزهایی میدونن که ما ازش بی خبریم!

منظور این جمله را هرمایني به خوبی درک کرده و به همین دلیل ترس عجیبی به جانش افتاد. یعنی موضوع بلاخره فاش شده و آنها به هویت واقعی خانواده دراکو پی برده بودند؟ از فکر به این موضوع بر خود لرزید و آب دهانش را با ترس قورت داد. به احتمال زیاد هری نیز دقیقا حال مشابه او را داشت ولی در این میان رابرت تنها کسی بود که با وجود مشکوک بودن این حرف، به دقت تغییرات آن دو را زیرنظر داشت. به خوبی رنگ پریدگی و ترس زیادی که به محض شنیدن این جمله در صورت گرنجر ظاهر شد، را تشخیص داد و این از نظر فرد باهوشی مثل او عجیب و خاص بود! اما در دل خوشحال و غرور زیادی احساس می کرد. اینکه شاهد شکست و بیچارگی دشمنانش باشد بسیار لذت بخش بود. از اینکه کارل توانسته ماموریت را با موفقیت انجام دهد، رضایت داشته و به شدت منتظر بود که از این جلسه مضحک خلاص شده و خود را به محل قرار برساند. به شدت می خواست هرچه زودتر آن بچه عوضی را ملاقات کند. تا آن لحظه نقشه های زیادی برای نگه داشتن او و زجر دادن لیانا در ذهن کشیده بود. با اینحال با لحن متاسف اما جدی گفت:

- مهم نیست ما همه تلاش مون رو برای پیدا کردن برایان انجام میدیم. اونا برای گرفتن یک بچه نمیتونن دلیلی غیر از ایجاد ترس داشته باشن! و خب مشخصه قصدشون کشتن اون نیست! پس هنوز هم میشه امیدوار بود.

هری سری تکان داد و دستش را در موهای سیاهش فرو برد. در این چند روز و با شعله ور شدن دوباره آتش جنگ و درگیری ها بیش از هر زمانی برای تعلل و بی توجهی گذشته، خود را سرزنش می کرد. اما باز هم می دانست که

حتی در آن موقع نیز راهی به جز انتظار نداشته! در این لحظه کینگزلی جلو رفت و گفت: فعلا هیچ اثری نیست و نیاز به تحقیقات بیشتره! ... رابرت ازت میخوام سواحل شرقی رو به دقت بررسی کنی! البته چند نفر دیگه رو هم برای کمک میفرستم. هر خبر یا نشونه ای بود شخصا به خودم اطلاع بده.

رابرت که دقیقا دنبال چنین فرصتی بود، در حالی که در دل پوزخند رضایتمندانه ای می زد، زیرلب اطاعت کرده و به سرعت آنجا را ترک کرد.

هری اینبار گفت: باید چیکار کنیم؟ نمیتونیم اینبار هم ساکت بشینیم و کاری نکنیم!

- من اینو نگفتم! اما فعلا چیزی مشخص نیست!

هری دو دستش را به هم کوبید و با عصبانیت فریادی زد و سپس دور شد. هرماینی با ناراحتی برای چند لحظه به مرد مقابلش خیره شده و سپس بعد از عذرخواهی خود را به هری رساند. حال مرد جوان را به خوبی درک می کرد پس دستی روی شانه اش گذاشته و گفت: هری ... آروم باش!

هری با عصبانیت غرید: چطور؟ ... با وجود این اوضاع چطور میتونم آروم باشم؟ ... فقط چند ساعت گذشته هرما ... هنوز نمیتونم خودم رو پیدا کنم اونوقت باید ... (اشاره ای به خانه کرد) ... اگر اونها فهمیده باشن ... وای خدای من!

هرماینی لبش را گزید و گفت: اما من مطمئنم اینطور نیست و این حمله دلیل دیگه ای داشته! اینقدر از امنیت این موضوع اطمینان دارم که میتونم قسم بخورم!

- اما این یک احتمال هرماینی ... مگه نه؟

و اینجا ساحره ساکت شد!

سپس مرد جوان نگاهی به او کرد و همانطور که به درختی تکیه میزد، گفت: اما من از موضوع دیگه ای مطمئنم!

- چی؟

هری به چشمان قهوه ای مقابلش خیره شد و گفت: وجود یک خائن!

هرماینی با چشمان گرد شده، به او نگاه کرد و متعجبانه گفت: چی؟ منظورت چیه هری؟

مرد جوان سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: مطمئنم ... درست بعد از چند حمله مرگخواران به این موضوع مشکوک شدم که چطور راه نفوذ به تله های جادویی ایجاد میشه و اونا میتونن با خیال راحت هر غلطی خواستن بکنن! پس لازم بود کاری انجام بدم و به همین خاطر از فرد، جرج و چارلی برای اجرای مخفیانه راهی که ابرفورث پیشنهاد کرد، کمک خواستم و حالا هم از این موضوع مطمئنم که یک جاسوس بین اعضای وزارت خانه است!

هرماینی که تقریبا ماتش برده بود، لحظه ای به دوستش و سپس به زمین خیره شد.

- اما کی؟

هری سری به نشانه منفی تکان داد.

- نمیدونم ولی به زودی مشخص میشه! ... و بهتره تا اون زمان این موضوع بین خودمون بمونه!

- حتما. اما الان باید چیکار کنیم؟

- خودم همراه بقیه به سواحل شرقی میرم. اونجا حتما میتونیم بفهمیم کجا آپارات کردند.

سپس خیلی جدی اضافه کرد.

- و بهتره برای کمک به باز کردن اون پرتال لعنتی به کمک ابرفورث بری ... امیدوارم تو هم متوجه وخیم بودن شرایط شده باشی و بدونی که باید هر چه زودتر این داستان رو چجوری تموم کنیم!

هرمایني همانطور که به هری نگاه می کرد، سری به نشانه تایید تکان داد. حق با دوستش بود و باید سریع تر نتیجه کار مشخص میشد. به شدت نگران برایان بود و نمی دانست این انسان های بدذات چه بلایی سر این کودک بی گناه آورده اند. در این شرایط فقط می توانست به سلامتی اش امیدوار باشد.

اما آنها نمی دانستند که اکنون پسرک در امن ترین جای دنیاست و دیگر هیچ خطری تهدیدش نخواهد کرد!!

سپتامبر 2010-

آیدن با چهره ای که در آن احساس دلهره و عصبانیت مشاهده میشد، برای بازگرداندن تنفس پسرک تلاش کرد. تابحال چنین تجربه ای نداشت و به طور دقیق نمی دانست باید چکار انجام دهد در نتیجه سعی می کرد با همان چند ورد ابتدایی که یاد داشت، شانس زندگی دوباره را به کودک بدهد. و خب بعد از تلاش زیاد بلاخره برایان سرفه ای کرده و آب های ریه اش را بیرون ریخت تا مرد جوان بتواند نفس راحتی بکشد.

همانطور که به اطراف نگاه می کرد و نگران رسیدن نیروهای وزارت خانه بود، پسرک را به پهلو کرد و با چند طلسم دیگر به او برای تنفس بهتر کمک کرد. کاملا عصبانیت در چهره اش مشخص بود و درحالی که باد گرمی را برای خشک کردن لباس های خیس برایان از نوک چوبدستی خارج می کرد، زیر لب به شانس و بخت افتضاحش لعنت می فرستاد. بدن نحیف و کوچک پسربچه به خاطر ترس و سرمای زیاد هنوز می لرزید. پالتویش را به سرعت درآورده و بعد خشک کردنش، دور او پیچید. نمی دانست باید چکار کند. کاملا سردرگم و کلافه بود. برخاست و به حالت عصبی کنار ساحل در مسیر رفت و برگشت قدم زد.

نمی توانست بیش از این بماند زیرا هر لحظه انتظار رسیدن مامورین می رفت. از طرف دیگر اگر بدون کودک می رفت و اتفاقی برایش می افتاد، مقصر شناخته میشد. البته وضعیت کنونی او نیز به گونه ای نبود که بتوان او را به حال خود رها کرد و باید تحت مراقبت قرار می گرفت. پس برای بردن او به سنت مانگو جلو رفت اما فکری او را در جا متوقف کرد. سنت مانگو به علت حملات اخیر کاملا شلوغ و پر از نیروهای امنیتی بوده و تمام ورود و خروج ها کنترل میشد!

دستانش را به هم کوبید و غرید: لعنتی!

جای دیگری هم نمی شناخت که بتواند او را بی دردسر به آنجا ببرد. و البته تضمینی هم برای زنده ماندن نداشت. با شرایط پیش آمده مشخص بود که این پسر متعلق به نیروهای مخالف لرد سیاه بوده و جانش در هر نقطه شهر تهدید می شود. ولی عصبانیت بیشتر او به خاطر کشته شدن کارل بود! او با دست خودش کسی که مهره کلیدی نقشه اش بود را کشت! آن هم فقط به خاطر یک بچه که معلوم نبود چرا باید امشب سر راهش سبز شود و به کل برنامه اش گند بزند!! چرا باید او مسئول نجات این موجود شود؟! آن هم زمانی که خود کم مشکل نداشت؟!

فریادی از سر عصبانیت کشید و با حرص لگد محکمی به تپه کوچک شنی زد. با سرفه های پی در پی برایان او دوباره متوجه اش شده و به سمتش رفت. پسرک به جای گرم احتیاج داشت و نباید بیشتر از این معطل می کرد. ظاهرا چاره ای جز بردن او به خانه جدیدش نبود! پس بعد از اعتراف به احمقانه بودن راه پیش رو، او را به آرامی بلند

کرده و با استفاده از رمز تازی که خود ساخته بود، به نزدیکی محل اقامتش رفته و از آنجا نیز به درون جنگل آپارات کرد. زمانی که از سد حفاظتی گذشت، چادر نمایان شده و به محض ورود فانوس کوچکش روشن گردید. کودک را به آرامی روی تخت خوابانده و پتو را رویش کشید تا گوله های قرمز رنگ و گرمازا، سرمای بدنش را از بین ببرد. بدون توجه به لباس های یکپارچه خیس خود، دو جارویی که به غنیمت گرفته بود را با عصبانیت به گوشه ای پرت کرده و یک راست به سمت کیف بطری های معجون رفت. همانطور که محتویات را برای پیدا کردن چند معجون مرتبط جستجو می کرد، گفت:

- خودم بدبختی کم داشتم که حالا اینم اضافه شد! ... الان چه کوفتی باید بهش بدم؟! ...

سپس چند ناسزای درشت دیگر به شانسش حواله کرد! او درمانگر نبود و در بهترین حالت فقط می توانست با استفاده از معجون شرایط بچه را بهبود بخشد. پس چند بطری را خارج کرده و تقریبا با حرص روی میز کوبید. عادت داشت زمانی که به شدت عصبانی است، وسایل و اشیا اطراف را مورد ضرب و شتم قرار دهد!! با همان حال بلافاصله چند لیوان کوچک را پر کرده و سپس به آرامی به دهان برایان که بیهوش بود ریخت. حداقل یکی از اثرات اولیه دارو این بود که لرز پسر کوچک به طور قابل توجهی کاهش یافت.

با گذشت چند دقیقه، روی صندلی چوبی تقریبا لم داده و دو دستش را روی صورت گذاشت. در این هنگام با احساس دویدن سرما به زیر پوست و احساس چسبیدن لباس به بدنش، تازه متوجه شرایط خودش شده و پوزخندی زد. اتفاقات امشب را هر جور در ذهن مرور می کرد باز هم سرگیجه می گرفت. حال باید چکار می کرد؟ یک منبع اطلاعاتی ارزشمند را کشت! زمان حمله لرد نامشخص بود و اتکینز نیز اطلاع نداشت! همچنین مرگخوار از قتل کارل باخبر بود و دیر و یا زود محفل نیز موضوع را می فهمید!

بنابراین همه از اقدام او مطلع شده و فرد دوم نقشه اش نیز حذف میشد! از طرف دیگر با بلایی که بر سر همسر ژاکلین و خانه اش آورده بود نمی توانست به مدت طولانی زن جوان را زندانی کند. درست بود که اتکینز را به عنوان عامل اصلی جا زده بود ولی به این معنی نبود که مرگخوار اصلا نتواند از دروغی که به او گفته شده مطلع شود! خاطره دزدیدن نوه اش یک توهم ساده بود زیرا چند روز قبل جیمی پسرش را به دلیل حفظ امنیت به شهر دیگری پیش پدر و مادر خود، فرستاده بود و آیدن نیز از این موضوع و غیبت پسر به نفع خود استفاده کرد. اما اگر خانواده اش با شنیدن اخبار بازمی گشت! اوضاع کاملا متفاوت میشد. از طرف دیگر تعداد نگهبان ها در سطح شهر رفته رفته افزایش می یافت و کار برای مخفیکاری سخت تر میشد. بازی خطرناکی را شروع کرده بود و ظاهرا عاقبت نامشخصی داشت. با خستگی به صندلی تکیه زده و مجدد پسر بچه را که به خواب عمیقی فرورفته بود، نگاه کرد.

- تو دیگه از کجا پیدات شد بچه؟! .. چرا امشب باید سر راهم سبز بشی آخه؟!!

با کمی مکث، دستش را با هدف کنترل تب به سمت پیشانی اش برد و بعد اطمینان از وضعیت خوب او، دوباره عقب کشید. به چهره ظریفش نگاه کرد. موهای بلوند نقره ای و پوست رنگ پریده !! ترکیب بسیار آشنایی بود. برای منحرف کردن ذهن آشفته اش سری تکان داده و رو برگرداند. در یک لحظه فکری به سرش زد. اگر این بچه، از اعضای یکی از خانواده های محفل یا وزارت خانه است، شاید بخت با او یار بوده و فرصت خوبی برای انتقام و زجر کشیدن آنها به دست آورده است. چرا باید او را برمی گرداند؟

راه های زیادی برای زنده ماندن و در عین حال گم و گور کردن پسر بچه ای مثل این یکی وجود داشت! نگاه دیگری به او کرد. اما بلافاصله ندای دیگری که شماتت گونه بود در ذهنش پیچید. با اینکه زیاد قابل توجه نبود اما باعث شد، او نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاده و برای برداشتن معجون همیشگی اش اقدام کند.

خیلی وقت بود که احساسات مختلف و عذاب وجدان را در خود خفه می کرد. در برخی شرایط شاید نیمه روشن ذهنش او را هدایت می کرد اما به گفته استاد قبلی اش آلوده شدن دست به خون دیگران در هر حالتی سیاهی را در قلب و ذهن ایجاد کرده و گسترش می داد و کم کم باعث میشد انسان دست به کارهایی عجیب و شاید تاریک بزند و تبدیل به موجودی شود که حتی برای خودش نیز بیگانه است. و او در این زمان دقیقا همین حس را داشت.

بی توجه به مقدار معجون، یکجا آن را سر کشید و درحالی که درد زیادی در مغزش حس می کرد، چشمانش را با دست فشرد. احساس خستگی زیاد بیشتر از حس گرسنگی بود و به خواب احتیاج داشت که البته بعید بود باز هم بدون کابوس و راحت باشد. باید هرچه زودتر راهی برای خلاص شدن از دست این بچه پیدا کرده و او را مخفیانه پیش یکی از همان محفلی ها بازمی گرداند. اما نمی توانست خطر کند. آن هم در زمانی مثل حال که شرایط به نفع او نبود. پس بهترین راه این بود که اول بداند از چه خانواده ای است و آن وقت برای بردنش فکر می کرد. اما او از حقیقتی که در پشت این ماجرا قرار داشت بی اطلاع بود. اینکه چرا تقدیر باید او را در چنین شرایطی سر راه کودک قرار داده و باعث نجاتش شود را نمی دانست اما مشخصا این راز تا ابد مخفی نمی ماند و در آینده نزدیک با حقیقت آشنا می شد. آن وقت می دانست چه کسی را نجات داده و چرا؟!

بار دیگر وضعیت پسرک را کنترل کرده و چند لیوان از معجون هایی که فکر می کرد برای چنین شرایطی لازم است را به او داد. سپس همانطور که صندلی کنار تخت بود، پاهایش را روی آن گذاشته و ساعدش را روی چشمانش قرار داد. روز و شب های بسیار بدی را تجربه می کرد و باید چاره ای می اندیشید. همه چیز بستگی به هوشیاری کودک داشت که امیدوار بود، اقدامات او برای اینکار مفید بوده و فردا بتواند اصل ماجرا را متوجه شود.

با شنیدن ناله ای ضعیف به یکباره تکانی خورده و با اضطراب برخاست. یکباره و برای چند لحظه روی صندلی صاف نشست و همانطور که با چهره خیس عرق و چشمان مضطرب اطراف را نگاه می کرد، نفس های تند و عمیق می کشید. بدون توجه به سرفه و ناله های برایان برخاست، سریع چادر را کنار زده و خارج شد. هنوز به اینکه صرفا یک خواب بوده، باور نداشت. دستی روی شقیقه اش گذاشت و سپس با شنیدن ناله ضعیف کودک، به عقب برگشت!

درحالی که دستانش را برای دقت بیشتر به چشمانش می کشید، لیوان پر دیگری را به خورد برایان داده و پتو را بالاتر کشید. البته به همراه داروی قبلی، معجون خواب بدون رویا را نیز به او داد تا بدون مزاحمت به خواب رود. سپیده صبح بود و به طور مشخص فقط چند ساعت استراحت داشت. دو دستش را روی میز تکیه داد. خواب عجیبی که دید، باعث دگرگون شدن حالش شده بود. دستش را مشت کرده و فشرد.

خود را در میان جنگلی تاریک و روشن دید. هوایی به شدت غبار گرفته و خاکستری و البته با هوایی سرد. طوری که بخار نفسش را مقابل صورت خود می دید. از درختان اطراف صرفا تنه بلند و خشک باقی مانده و خاک آن گویی پودر یا خاکستر سیاه رنگ و نرمی بود که مانند ماسه های نرم به نظر رسیده و با هر قدم پاهایش تا مچ درون آن فرو

می رفت. با این حال محیط آشنایی بود و با چند قدم دیگر که با احتیاط برداشت، خود را در اقامتگاه جنگلی اش دید.

پشت سر خود نیز خبری از آن کمپ کوچک نبود. زمانی که دوباره به جلو چرخید، توانست دو سایه را درمیان مه غلیظ تشخیص دهد. نمی دانست درست می بیند یا نه اما گویا آنها به آرامی نزدیک تر می شدند. برای نگه داشتن فاصله چند قدمی به عقب برداشته و پشت سرش را نیز نگاه کرد. در این میان اولین سایه از میان مه کمی بیرون آمد و او در کمال تعجب به چهره مقابلش خیره شد. خودش بود ... زیر لب اسمش را زمزمه کرده و به سمتش رفت. چهره اش تغییری نداشت و همانگونه بود که همیشه مقابل خودش می دید! اما همزمان با نزدیک تر شدن او، دوستش دور شد ... او برخلاف همیشه ناراحت بود ... خیلی زیاد! و علتش نیز کاملا واضح به نظر میرسید. بار دیگر حرفش را قبل ناپدید شدن مجدد در مه به یاد آورد. "قرار بود به خانواده ام بگی. یادته؟"

نفسش را با حرص بیرون فرستاده و از چادر خارج شد. هوای سرد پاییزی به صورتش خورده و نیمچه خوابی که در چشمانش مانده را از بین برد.

- خیلی خوب یادمه ... (و بعد به آسمان نگاه کرد و بلند و عصبی گفت) ... حتی بهتر از خودت! ... اما حتما شرایط منو هم میبینی! مگه نه؟ ... وضعیت کثافتی که توش گیر کردم رو درک میکنی؟ ... خیال کردی من از این وضعیت خوشحالم؟ یا از عمد به قولم عمل نکردم؟!

روی کنده درختی که مثل یک نیمکت عمل می کرد، نشست و در سکوت به زمین نگاه کرد. با تمام این حرف ها، گاهی لازم بود به هر طریقی حقیقت را کسی به انسان یاداوری کند. او نیز می دانست که تا ابد نباید در برابر مسئله بزرگی مثل سوگندی که بین آن دو رد و بدل شد، ساکت بماند. شش سال زمان کمی نبود و او حق طولانی تر کردن آن را نداشت. خانواده دوستش حق داشتند بدانند که در حقیقت چه بلایی سر پسر جوان خانواده آمده است!

با ناراحتی نگاهی به آسمان و توده ابرهای متراکمش کرد که نوید بارش باران شدید را می دادند، سپس چوبدستی اش را بیرون کشیده و کمپ آتشی را روشن کرد. همانطور که عصای قرمز رنگ را در دست می چرخاند، به شعله های آن خیره شده و به فکر فرو رفت. این چند سال زمان خوبی برای فروکش کردن اوضاع گذشته بود و حال می توانست خود را از این زندان خود ساخته نجات دهد. دیگر دلیلی برای ادامه دادن این مسیر وجود نداشت. شاید کارش سخت میشد اما بهتر از وضعیت کنونی اش بود! به انتهای جنگل نگاه کرد. همانجا تصمیمش را گرفت. دوست نداشت در موقع مرگ چنین مسئولیت سنگینی بر دوشش مانده باشد. پس یک سفر در پیش داشت و باید قبل از آن بعضی از کارها را تمام می کرد.

سپتامبر 2010- ویلت شایر

بعد از مشاهده اوضاع بسیار متشنج شهر و خسارات فراوان ناشی از حملات گسترده مرگخواران، نارسیسا متوجه شد که اصلا زمان خوبی برای بازگشت انتخاب نکرده و با این کار خطر بزرگی برای خود و پسرش ایجاده شده است. اما چاره ای نداشت و با این شرایط فعلا مسافرتی انجام نمیشد. در ضمن او نمی خواست این همه راه را بدون نتیجه بازگردد. اما مشکل این بود که نمی دانست از کجا شروع کند و چگونه از وضعیت سلامتی دراکو مطمئن شده یا حتی او را پیدا کند. قبل از سفر مدام راه های مختلف را مرور می کرد اما بی نتیجه.

اما تنها گزینه رفتن به خانه و عمارت بود. می دانست دراکو دیر یا زود بلاخره به آنجا سر زده و بازمی گردد؛ پس می توانست در آنجا تا رسیدنش منتظر مانده و کاری کند که از دور و طوری که متوجه حضور او نشود، پسرش را ببیند. به همین دلیل صبح زود به سمت منطقه ویلت شایر حرکت کرد. احتمال می داد که محوطه اصلی عمارت هنوز تحت کنترل وزارت خانه یا مرگخواران باشد پس رفتن به آنجا عاقلانه نبود. بنابراین ترجیح داد ابتدا به قبرستان خانوادگی مالفوی که در قطعه ای دورتر از همان زمین ها قرار داشت رفته و با استفاده از کلید انتقالی موجود در آن که فقط برای اعضای خانواده مورد استفاده بود خود را به درون محوطه عمارت برساند.

در کنار این می توانست بعد از چندین سال، در کنار همسرش نیز حاضر شود. کاملا مراقب اطراف بود و سعی می کرد عادی و مانند یک ماگل رفتار کند. به خوبی از مسیرهای مخفی که از داخل بیشه گذشته و به زمین های آنها ختم میشد، آگاه بود و خوشبختانه در آن موقع روز هیچ مزاحمی در آنجا پرسه نمیزد. به سرعت راه خود را ادامه داد و با رسیدن به یک آسیاب مخروبه که در بالای یک تپه کوچک قرار داشت، بی معطلی به آن وارد شد. دروازه کوچک ورود به قبرستان همین نقطه بود.

محوطه ای نه چندان بزرگ که دروازه سنگی ورودی آن با تندیسی از نشان خانوادگی تزئین شده بود. یک راه باریک ردیف قبرهای کاملا یکسان که سنگ های کاملا یک شکلی داشتند را جدا می کرد. خلوتی و سکوت بیش از حد آنجا ترسی را در دل ایجاد می نمود اما نارسیسا به خوبی می دانست در اینجا هیچ خطری او را تهدید نمی کند. پس به قصد رسیدن به قبر لوسیوس به آرامی از بین سنگ ها گذشت. زمانی که به مقابل آن رسید، برای مدتی خیره به آن در جا توقف نموده و سپس بعد ظاهر کردن یک حلقه گل، قطرات اشک را از گونه اش پاک کرد.

حلقه گل های تازه ای نیز از قبل روی سنگ وجود داشت و خبر از آمدن شخص دیگری را می داد که البته نارسیسا با دانستن هویت او، لبخند تلخی زد. آهی از سر دلتنگی کشیده و رویش را برگرداند اما در این لحظه نگاهش به سنگی که در کنار مزار همسرش بود، افتاد. به آرامی چند قدمی نزدیک شده و رویش را خواند،

نارسیسا مالفوی

تولد 1955 – مرگ 1998

برای مدتی در سکوت همچنان به جلو خیره بود اما کمی بعد به آرامی مقابل آن نشست. در دلش آشوب و حس بدی دوید. کل بدنش مورمور شده و بر خود لرزید. از ترس یا خشم ... فرقی نداشت. نگاه ناراحتش حلقه گل های تازه و زیبای روی سنگ را بررسی کرد. با خود فکر کرد، یعنی او برای پسرش مرده بود؟! با این فکر گلی ها را در دست با عصبانیت فشرد و سپس صورتش از اشک خیس شد. اینکه فردی بالای مزار خودش گریه کند، امری عجیب و تخیلی بود که البته نارسیسا آن را تجربه کرد. پس اسنیپ راه دوم را انجام داده و خاطرات دراکو را اصلاح کرده بود. و حالا او دیگر امیدی برای یک ملاقات حضوری نداشت!

کمی که آنجا نشست، به قصد رفتن به عمارت برخاست و بعد از برداشتن یکی از حلقه های گل، راه خروجی را در پیش گرفت. می خواست این را کنار خود نگه دارد. با استفاده از کلید انتقالی توانست به راحتی در میان درختان نزدیک ساختمان ظاهر شود. حال و هوای پاییز کاملا در آنجا مشهود بود. برگ های پاییزی بر روی درختان رنگ های متفاوتی داشت و انبوهی از آنها نیز روی زمین را مفروش کرده بود. البته نارسیسا تابحال اینجا را اینگونه ندیده بود. گویی وارد یک جنگل متروکه و قدیمی شده که خیلی وقت بود از رفت و آمد انسان ها دور مانده است. راه خود

را با احتیاط برای رسیدن به ساختمان ادامه داد. اما به محض دیدن عمارت با آن ظاهر عجیب، خراب و کمی آوار شده تعجبش بیشتر شد.

- اوه خدای من!

این را زیرلب با تعجب زمزمه کرد و سپس از پله های خاک گرفته بالا رفت. راه سنگفرشی پشت سرش را نگاه و سپس در را باز کرد. مطابق انتظار کاملا تاریک، و بوی خاک در همان لحظه به مشامش رسید. با ظاهر کردن چند گلوله نورانی در اطراف تازه به اوضاع فجیع اطراف پی برد. داخل ساختمان تقریبا ویران شده و وسیله سالمی دیده نمیشد. البته دیدن این شرایط زیاد باعث تعجب او نبود زیرا علت را به خوبی می دانست بلکه اجرای آن موجب حیرت و البته نگرانی او شد. این یک طلسم باستانی بود که از سال های پیش بر روی عمارت قرار داشت و زمانی که خانه برای مدت طولانی خالی می ماند، با اجرای جادو وضعیت اینگونه میشد. نارسیسا هیچ وقت خاصیت این جادو را درک نکرده و فقط از وجودش آگاه بود و البته بهمراه روش خنثی سازی آن!

در این لحظه و با طلسم خاصی که با حرکت چوبدستی به اطراف اجرا نمود، تکه های شکسته وسایل و اشیاء پراکنده شده، شروع به تکان خوردن کرده و سپس کم کم به طرف یکدیگر برای ترمیم مجدد پیش رفته و به سر جای اصلی خود بازمی گشتند درست مثل اینکه ساحره طلسم ترمیم را اجرا کرده باشد. در طی چند دقیقه کوتاه کل ساختمان به حالت اول بازگشته و در آخر لوستر بزرگ پذیرایی روشن شد. دیگر خبری از خاک، تار عنکبوت های بزرگ و متعدد، وسایل سوخته یا شکسته شده نبود بلکه حال خانه ای را در مقابل خود می دید که همان سیزده سال پیش آن را ترک کرده بود. کاملا مرتب و تمیز و بدون کوچک ترین تغییر!!

اطراف را نگاه کرد. اگر این جادو اجرا شده، یعنی برای مدتی طولانی این خانه خالی و بدون رفت و آمد بوده است. و این هم بدین معنی بود که پسرش زمان زیادی است که به این عمارت نیامده!! اما این چطور امکان داشت؟ تا جایی که می دانست دراکو هر چه قدر در آن جزیره زندانی باشد ولی باز هم نمیتواند این مدت را بدون سر زدن به اینجا بگذراند. حس نگرانی و اضطراب بیشتر در دلش ریشه دواند و برای سرکشی از طبقات دیگر، از پله ها بالا رفت. اما چیزی دستگیرش نشد.

سرگردان و آشفته وسط سالن ایستاده و نمی دانست باید چکار کند. در ذهن وقوع اتفاقات بدی را پیش بینی می کرد و باعث هراس بیشترش میشد. باید کاری می کرد و هر چه زودتر راهی برای پیدا کردن دراکو می اندیشید.

امروز با دیدن موضوعات ضد و نقیض کاملا گیج شده بود و می خواست از زنده و سالم بودن فرزندش مطمئن شود. اگر او به اینجا نیامده بود، پس به این زودی نیز بازنمی گشت، پس می توانست حداقل در این چند روز اینجا سکونت داشته باشد. اما چطور می توانست بدون شناخته شدن، از میان مرگخواران اطلاعات کسب کند؟

فصل بیست و نه

ژانویه 1198 – مقر ارتش تاریکی

با گذشت چند دقیقه هنوز از بازگشت صاحبخانه خبری نبود. او نیز همچنان با دست های گره شده در پشت به اندازه گیری طول و عرض راهرو با قدم مشغول بود!! دیگر شماره سنگ های به کار رفته در کف و دیوار ها را هم می دانست و حوصله اش بدجور سر رفته بود. نگاهی به تاریکی هوا و سپس به ساعت قدیمی دیوار که هر چند دقیقه یکبار صدای کوک شدنش به گوش می رسید، کرد. یعنی اسنیپ پیام آمدنش را نگرفته؟

با اینکه هنوز دلش می خواست آنجا را زودتر از موعد ترک کند اما به علتی که خودش هم نمی دانست! ماندن را ترجیح داده و برای بررسی یا به اصطلاح فضولی در اطراف، راه طبقه بالا را در پیش گرفت. چند رفت و آمد محدود هم برای فهمیدن نقشه کامل خانه کافی بود. یکی یکی اتاق ها را سرک کشید و وارد اتاق اصلی شد که به محض ورود چند جرقه کوچک از شمع همیشه روشن میز به داخل چراغ های دیواری کشیده شد. در کنار چند قفسه کتاب، دو کمد فلزی پر شده از بطری های رنگارنگ معجون یا مواد سازنده آنها و یک میز و صندلی نیز به چشم میخورد. البته مخلوطی از بوهای تند و تلخ چنان در فضا پیچیده بود که به محض ورود به آن ناخودآگاه صورتش جمع شد. هیچ وقت نفهمید که اسنیپ چطور این همه سال در چنین اتاق ها یا دخمه هایی بدون مشکل زندگی می کند. فرش سبزرنگی کل اتاق را می پوشاند و در کنار کاغذ دیواری های روشن ، محیط آرام بخش و البته زیبایی را می ساخت. همین موضوع باعث میشد همان نور محدود به خوبی در اطراف منعکس شود. طوری به اطراف دقیق نگاه می کرد، گویی می خواست طبق یک بازی قدیمی و مرسوم موارد اضافه یا کم شده اتاق را تشخیص دهد.

در راه چند کتاب را از قفسه برداشته و بعد از مطالعه گذرا مجدد گذاشت. دوباره به ساعت نگاه کرده و به علت تاخیر زیاد استادش با حرص نفسش را بیرون فرستاد.

- نظم و وقت شناسی فقط شامل امثال منه ... اینا برای خودشون قانون جدا مینویسن!

اما همانطور که پشت گردنش را با یک دست فشار می داد و به محض اینکه سرش را پایین آورد، چشمانش متعجب و حالت چهره اش عوض شد. البته نمیشد اسمش را تعجب گذاشت و بیشتر به حس کنجکاوی شبیه بود. به سرعت دور میز چرخیده و روی صندلی نشست. چند کاغذ لوله شده را کنار زده و به دستخط پدرش بر روی چند برگه که مرغوب ترین بودند، نگاه کرد. این دستخط را به خوبی می شناخت و محال ممکن بود که آن را اشتباه بگیرد. در یک لحظه احساس تلخی وجودش را گرفت و به ناگاه دستی روی برگه ها کشید. برای مدتی بدون توجه به مطالب صرفا به خطوط مقابلش چشم دوخته و در افکار خودش غرق بود اما کم کم بطور ناخواسته ذهنش برای فهمیدن نیز به کار افتاد.

چند سطر ابتدایی مربوط به کلماتی از زبان ناشناخته بود و سپس پدرش توضیحاتی را اضافه نموده و به همراه آن اطلاعات کاملی از چندین موقعیت جغرافیایی را نیز یادداشت کرده بود. روی بعضی از برگه ها دستخط اسنیپ نیز قابل تشخیص بود که مطالبی را در حاشیه به آنها اضافه کرده! چشمانش بار دیگر خطوط را برای یافتن موارد جدید جستجو کرد. برگه های دیگر را نیز جستجو کرد و البته مواظب بود زیاد آن ها را جابجا نکند که حالت و موقعیت قبلی شان برهم بخورد. ولی هر چه گشت چیز به درد بخوری که برایش قابل فهم باشد را نیافت!!

پدرش چه موضوع مشترکی را با اسنیپ انجام می داد؟ و این خطوط مسخره چه مفهومی داشت؟ با اینکه سوال دیگری در ذهنش ایجاد شده بود اما تلاش کرد آن را کنار بزند. دیگر تصمیم گرفته بود به هیچ موضوعی که مربوط به افراد و مسائل این جزیره میشد، کار نداشته باشد. پس برگه دستش را روی میز تقریبا رها کرده و بلافاصله از اتاق خارج شد تا به محض رفتن او شمع ها نیز خاموش شوند. هیچ خوشش نمیامد که اسنیپ خیال کند او هنوز هم عادت بچگی اش را دارد!

دوباره به آرامی از پله ها پایین آمد و به این فکر کرد که آیا لازم است بعد این تاخیر طولانی همچنان اینجا منتظر باشد یا نه؟ هنوز همان حس دوگانه را درون خود حس کرده و هر لحظه اخطاری در ذهنش جرقه میزد. در این لحظه بود که تصمیم خود را برای رفتن عملی کرده و به سمت درب زیرزمین رفت. اما درست چند قدم دیگر مانده بود که صدای باز شدن درب، در فضای سالن پیچیده و به یکباره شمع های لوستر روشن شد تا حواس پسر جوان به فرد وارد شونده معطوف شود.

اسنیپ که پیام آمدن دراکو را چند دقیقه پیش دریافت کرده بود، با دیدن شاگرد با خیال راحت نفسش را بیرون فرستاده و دراکو توانست خوشحال کمرنگی را در چهره همیشه جدی و البته خیلی خسته استادش مشاهده کند که دلیلش نیز دور از ذهن نبود. همان چند قدم باقیمانده را به عقب برگشته و بعد از گفتن یک سلام خشک و خالی مقابل او ایستاد. اسنیپ در جواب چند سرفه کوتاه کرده و همان طور که ردایش را درمی آورد، گفت: باید بدونی اگر کار فوری و ضروری نبود، اینقدر منتظر نمیشدی!

دراکو مکث کوتاهی کرد.

- اگر بیکار بودم اهمیتی نداشت ولی فقط چند دقیقه فرصت صحبت برامون مونده!

اسنیپ با سر به بیرون اشاره کرد.

- زیاد طولانی نمیشه ...!

اسنیپ خود را روی اولین صندلی رها کرده و با فرستادن چند جرقه به درون شومینه، آتش آن را بیشتر کرد.

- بیا بشین نمیخواد نگران باشی ... فعلا اینجا بعد ارباب دستورات من اهمیت بیشتری داره.

همچنان که دراکو روی صندلی می نشست، اسنیپ ادامه داد: کجایی؟ ... این روزها دور و اطراف ندیدمت.

دراکو که هنوز حاضرجوابی اش را حفظ کرده بود، با کنایه پاسخ داد:

- چون اینجا تردد کاملا آزاده و همه از نظر عقل سالم هستند، هر روز توی محوطه قدم میزنم و عجیبه که منو ندیدی!

سوروس نگاهی به پسرجوان کرد که با همان چشمان سرد که او را بدجور یاد دوست قدیمی اش می انداخت، با کمی بدبینی به او خیره شده بود. برای مدت کوتاهی سکوت بین آنها برقرار شد تا اینکه دوباره دراکو گفت:

- بنظر الان وقت درستی برای گرفتن امتحان چفت شدگی نیست! باید بدونی تمریناتم رو انجام میدم و اگر دونستنش باعث میشه فعلا بیخیال کندوکاو مغزم بشی، باید بگم این چند وقته درست مثل یک جغد زندگی کردم! شب بیدار و روز خواب!

اسنیپ در دل از عملکرد شاگرد رضایت داشت.

- امیدوارم این تمرین ها استمرار داشته باشه! ... برای نگهبانی هم خوش شانس بودی چون در غیر این صورت باید هر شب همراه یکی از گروه ها به سلاخی توی خیابون های شهر مشغول میشدی!
- پس خوش شانسی رو هم تجربه کردم.
- تقریبا ... این چند وقته خیلی گرفتارم و نتونستم به محل اقامتت بیام ... ولی امیدوارم وسایلی که برات فرستادم به درد بخور باشه! .. غیر اونا بازم اگر به چیزی احتیاج داشتی بگو.
- تشکر اما فعلا که سارتر هست و توی این مورد خیلی بهم کمک میکنه.
ابروهای اسنیپ بلافاصله کمی در هم رفت و گفت: سارتر؟ ... مگر هنوز با اون رفت و آمد داری؟
دراکو نگاهی به اسنیپ کرد و گفت: انتظار داشتی خلاف این باشه؟
اسنیپ چشمانش را به اطراف چرخاند و دستی در هوا تکان داد.
- انتظار نداشتم ... برعکس مطمئن بودم که این موضوع تموم شده است. تو چطور به کسی که پدرش یکی از مرگخوارهای ارشد اعتماد میکنی؟ ... ظاهرا فقط بلدی حرف های قبلیم رو خیلی خوب تحویلم بدی، ولی این یکی رو یادت رفته که حس اعتماد رو اینجا باید بریزی دور!
- این یکی شامل کسی که یک بار جونم رو نجات داده و به خاطر من چندین ماه بدبختی رو تجربه کرد، نمیشه! در ضمن اون تنها ... (مکث کوتاه کرد، گویا نمیخواست ادامه جمله اش را بگوید) ... دوستیه که اینجا دارم.
- دوست زمانیه که طرف رو خیلی خوب بشناسی! ... اینجا هیچ کس اونطوری که نشون میده نیست حتی کسی که خیال میکنی خیلی وقته میشناسیش!
دراکو با لحن خاصی بلافاصله اضافه کرد: پس بر اساس این حرف، اومدن امشب منم به اینجا احمقانه بوده!
اسنیپ اینبار ساکت شده و در سکوت به نگاه معنادار پسر جوان، خیره شد. دراکو می دانست چه حرفی را کجا بزند که طرف مقابل تقریبا خلع سلاح شود. باز هم یک سکوت کوتاه ...
- مهم نیست تو مغزت چی میگذره اما این فقط یک هشدار بود که حواست رو جمع اطرافت کنی!
- تشکر ... یادم میمونه! ولی الان بهتره درباره اصل موضوعی که امشب قرار گذاشتیم صحبت کنیم.
اسنیپ می دانست هنوز عصبانیت دراکو به خاطر اتفاقات اخیر برطرف نشده و نقش او هر چند کمرنگ اما در این میان به چشم می خورد.
- با اینکه اومدنت میتونه خبر خوبی باشه اما اینکه هنوز نتونستی با ماجراهای قبلی عاقلانه کنار بیای ناامیدکننده است! ... اگه لازمه میتونم دوباره حرفام رو تکرار کنم!
دراکو به مبل تکیه زد و جدی گفت: برای قسمت دوم توضیحی ندارم چون یک مسئله تموم شده است! اما در توضیح قسمت اول باید بگم .... شاید هم نباشه!
چشمان اسنیپ که هاله خاکستری رنگی اطراف آنها را پوشانده و کمی گود رفته بودند، ریز شده و به طرز مشکوکی به دراکو خیره شد.
- منظورت چیه؟
- خب ... خبر خوبی در کار نیست ... فکرم رو کردم و جوابم منفیه! ... روی من حساب نکن چون نیستم!

به محض شنیدن این حرف چهره خسته اسنیپ کاملا درهم رفته و کمی عصبی شد. شاید انتظار شنیدن این حرف را از جانب پسر جوان نداشت و خود را برای شنیدن پاسخ مثبت آماده کرده بود. او فکر میکرد دراکو بعد دیدن این اتفاقات ناگوار و سختی های زیاد برای همراهی او موافقت می کند ولی انگار اینبار نیز اوضاع آنطور که انتظار داشت پیش نرفته!! در صندلی جابجا شده و قبل از هر حرفی ابتدا از یک شیشه معجون کوچک که همیشه همراه داشت، چند جرعه نوشید. دراکو از سکوت اسنیپ حس خوبی نداشت.

- انتظار دیگه ای داشتم!

اینبار دراکو ساکت شده و در عوض نگاه به استادش، به سیاهی آسمان شب از پشت شیشه پنجره خیره شد. شاید این حرف چیزی نبود که حداقل تا قبل ورود به این خانه می خواست بگوید اما حالا نیز پشیمان نبود و حس می کرد بلاخره کار درست را انجام داده.

- پس چرا اومدی؟

دراکو چشم از منظره بیرون برنداشت.

- می خواستم خودم اینو بگم نه اینکه با نیومدن خیال کنی ترسیدم و جوابم رو متوجه بشی! ... الانم میتونی هرطور میخوای رفتار کنی چون میدونم هیچ دوست نداری خاطراتی در این موضوع رو همراه داشته باشم!

اسنیپ بی توجه به صحبت های او گفت: پس فکرات رو کردی و نتیجه اش شده این. به آینده ات چی؟ ... تصورش کردی؟

دراکو از گوشه چشم به صورت رنگ پریده سوروس که مشخص نبود از بیماری است یا عصبانیت، نگاه کرد و با کمی تعلل کاملا به سمتش چرخید.

- کاملا! حداقل این تنها موردیه که از وقتی این نشان رو گرفتم دارم بهش فکر میکنم و فقط دو راه رو جلوم میبینم! (با دست علامت دو را نشان داد) ... اولی مردن! که فرقی نمیکنه به دست کدوم طرف باشه! و دومی آزکابان! .... حالا برای چند ماه، چند سال یا آخر عمر! البته فرقی نداره چون همیشه در نگاه بقیه یک مرگخوار عوضی و قاتل هستم و گذشته ام نمیتونه هیچ تاثیری توی تفکرات و مغز اونایی که اون بیرون زندگی میکنن داشته باشه!

- واقعا اینطور فکر میکنی؟ (لحن اسنیپ کمی تمسخر آمیز بود و این باعث عصبانیت دراکو شد!)

دراکو با لحنی عصبی گفت: دقیقا همینطور فکر میکنم و حتما چون مخالف نظرته خیال میکنی مسخره است! (سپس پوزخندی زد و به کنایه گفت) ... البته از اینکه مثل دارودسته دامبلدور رفتار کنی تعجب نمیکنم!

- چرت نگو دراکو! ... تعجب من به این خاطره که تو اینا رو میدونی و بعد بازم به راهی ادامه میدی که تهش کاملا مشخصه! در صورتی که راه سومی هم هست! واقعا این زندگی رو میخوای؟

- میخوام؟ کلمه عجیبی برای این روزهای منه! خودت هم خوب میدونی چرا! اگه زندگیم دست خودم بود الان اینجا نبودم! پس گفتن واقعیت اسمش چرت گفتن نیست! برعکس وقتی مجبور باشی، حرف از انتخاب زدن یک مشت مزخرفه!

- همونطور که قبلا هم گفتم ... ذهنیت قبلی تو درباره این افراد یا رفتارشون اصلا مهم نیست...

دراکو در حرف های او آمد.

- مهم نیست؟ ... جدا این طور فکر میکنی؟ ... ذهنیت اونا درباره ما چی؟ ... این کاملا مهمه. چون در هرصورتی ما اینجا ایستادیم و در گذشته هم طرف مون کاملا مشخص بوده. همه ما رو اینطور میشناسن ... پس آخر ماجرا هیچ فرقی نداره.

اسنیپ دستش را به صندلی تکیه داد و گفت: اگه نظر مردم و بقیه برام مهم بود، شاید باهت هم عقیده بودم! اما وقتی به ارزش ها فکر کنی مسئله طور دیگه ای به نظر میاد.

دراکو سری تکان داد و پوزخند زد.

- شاید ... اما فعلا تمام فکرم محدود به تنها فردیه که توی زندگی برام مونده و نمیخوام به خاطر چند تا آدم بی ارزش جونش به خطر بیوفته! ... بعدشم مهم نیست چی پیش میاد!

اسنیپ نگاهی به پسر جوان کرد و گفت: حرف آخرت اینه؟

دراکو اما هنوز شک و تردید را درون خود حس می کرد. نمی خواست این را اسنیپ نیز بفهمد، پس تلاش کرد تا استاد را نسبت به تصمیم نهایی خود مطمئن کند.

- کاملا همینطوره!

اما یکی مثل اسنیپ خیلی خوب کوچک ترین رفتار شاگردش را متوجه شده و تفسیر می کرد. در همین هنگام سوروس، سوزش نشان خود را حس کرد و این یعنی هرچه زودتر باید خود را به قلعه اصلی می رساند. پس دیگر صحبت را ادامه نداد و گفت:

- متاسفانه احضار شدم .. و اگه اینطوره که میگی، دیگه حرفی باقی نمیمونه. (و چون می دانست دهان دراکو برای گفتن چه حرفی دوباره باز شده است، همانطور که برمی خاست، اضافه کرد) ... ولی بهتره این خاطره رو همیشه همراه خودت داشته باشی تا بدونی انتخاب های زندگیت چی بوده!

سپس به سمت درب رفته و بدون گفتن حرفی دیگر خارج شد. دراکو هم که به دنبال اسنیپ بلند شده بود، در سکوت با چشم او را دنبال کرده و با اخم کمرنگی برای مدتی کوتاه به درب خانه خیره شد. کمی عصبی و سردرگم شده بود و حالا نمی دانست حرف درستی زده یا نه؟! ولی با خود گفت هر چه بود دیگر تمام شد.

زمانی که از درب خروجی مخفی خارج شد اصلا به گذرزمان توجهی نداشت و ناخود آگاه راه میدان اصلی را در پیش گرفت. هوا بسیار سرد بود و باد تندی به صورت و چشمانش می زد. یخ هایی که سنگفرش ها را پوشانده بودند با هر قدم او ترک خورده و چندباری تعادلش را بر هم زدند. آنقدر در فکر و خیال غرق بود که اصلا متوجه صدای آیدن نشد و اگر او بازوی دستش را نمی گرفت شاید بدون توجه راه خود را ادامه می داد.

به محض کشیده شدن دستش به خود آمده و سریع چرخید. با دیدن آیدن که کلاه پشمی اش را تا چشم هایش پایین کشیده و پالتوی بلندش را محکم دور خود گرفته بود، یک لحظه جا خورد و به اطراف نگاه کرد. تقریبا مقابل درمانگاه بود. اینطور که مشخص بود دوستش نیز عزم رفتن به خوابگاهش را داشت. آیدن که تقریبا دهانش را در یقه پالتویش فرو برده بود، گفت: کجایی؟ ... سلام!

دراکو تک سرفه ای کرده و گفت: سلام ... داری میری خوابگاه؟

- آره ... تو چرا اینجایی؟ توی این سرما هوس قدم زدن کردی؟

- نه یکی از ارشد ها باهم کار داشت! ... تو چرا تا این موقع درمانگاه بودی؟

- چون هنگرس نیست و باید تا این موقع میموندم!

آیدن دستانش را در جیب پاتویش فرو برده و همانطور که با ضربه آرام شانه، دراکو را تشویق رفتن می کرد، گفت: حالا هم بیا بریم تا اینجا مجسمه نشدیم!

هر دو دوست کنار هم در حال حرکت بودند.

- هر شب میری نگهبانی؟

دراکو که شانه هایش را از سرما بهم نزدیک کرده بود، سری تکان داد.

- آره تقریبا ... چطور؟

- هیچی ... چند شب که میام نیستی ... البته حدس میزدم خواب باشی.

دراکو در سکوت مسیر را ادامه داد. آیدن حال دوستش را درک می کرد و می دانست حالا او کاملا تنها شده است. به همین خاطر تصمیم گرفته بود که بیشتر از قبل کنارش باشد. هر کاری می توانست را انجام می داد تا او را از این حال و هوا خارج کند. البته او نمی توانست اوضاع بودن او را در اینجا درست کند اما می توانست دوست خوبی در این شرایط باشد.

- اگر تعویض جا از نظر این کله پوک ها ایراد نداشته باشه میتونم چند شب رو به جات کشیک بدم!

در این زمان از کنار چراغ دیگری که در کنار مسیر روشن بود، گذشتند و دراکو که برای گفتن جواب به دوستش نگاه کرد، توانست به طور ناگهانی صورت پسر را ببیند که یک کبودی بزرگ پای چشمش خودنمایی می کرد. این اتفاق جواب را از یادش برده و در عوض با مکث گفت:

- معلومه دوباره توی خوابگاه میدون جنگ درست کردی!

آیدن که متوجه منظور دوستش شده بود، پوزخندی زد و گفت: آره فقط ایندفعه محلش درمانگاه بوده و طرف مقابل هم پدرم نه اون بشکه های بی خاصیت!

دراکو با تعجب نگاهی به آیدن که مانند همیشه بی خیال بنظر می رسید، کرد.

- فکر کنم فقط برای دعوا کردن یادت میوفته!

آیدن شانه ای بالا انداخت و گفت: آره ... برای همین برام مهم نیست! میخواد من رو هر طور هست ببره توی گروهی که خودش میخواد و میگه نباید کنار هنگرس باشم! میگه همه دوستاش به خاطر من مسخره اش میکنن و شدم باعث شرمندگیش! البته از این نظر خیلی خوشحالم!

دراکو ساکت بود. همیشه به این فکر می کرد که اگر پدرش زنده بود، امکان داشت که با او نیز چنین رفتار کند؟

- اگر به حرفش نکنی همیشه باید انتظار این جنگ و دعوا رو داشته باشی.

آیدن با دست برف های جمع شده بر روی سطح سکوهای سنگی مسیر را جمع کرده و همانطور که آنها را گلوله می کرد، پاسخ داد:

- اهمیتی نمیدم ولی حتما به هنگرس میگم چون حداقل پدرم نمیتونه جلوی اون حرفی بزنه.

بعد از مدتی سکوت، دوباره این دراکو بود که شروع کرد.

- حالا چرا بعد این مدت یادش افتاده که باید از درمانگاه بیای بیرون؟

- چون ظاهرا قرار اتفاقی بیوفته که از دید پدرم یک شانس برامون به حساب میاد و اگر بی عرضه نباشم میتونم اینجا موقعیت خوبی به دست بیارم!

دراکو با کنجکاوی پرسید: چه اتفاقی؟

- درست نمیدونم اما اینطور که معلومه قراره درس های چند ماه پیش رو بیرون اینجا تمرین کنیم!

این را با نگاه معناداری به صورت دراکو گفت که پسر جوان را کاملا متوجه منظورش کرد. حال دوباره ترس به وجودش راه یافته بود و باعث شد دوباره ذهنش درگیر خاطرات عذاب آور چند ماه پیش شود. یعنی باید به همراه بقیه ....! آیدن که می دانست دوستش به چه فکر می کند، به آرامی گفت: البته مطمئن نیستم و امیدوارم فعلا اینطور نباشه!

اما این حرف تاثیر زیادی در برطرف کردن نگرانی دوستش نداشت. دیگر به انتهای مسیر رسیده بودند که آیدن تقریبا در چند قدمی خوابگاه ایستاد.

- نمیخواد نگران بشی ... این همش فکر و خیال خودمه که سابقه منم توی این مسائل خرابه!

دراکو نگاهش کرد و برف های جلوی پایش را با چند ضربه آرام به اطراف پراکنده نمود. دیگر باید می رفت پس گفت: تا دیر نشده باید برم ... شب بخیر.

آیدن لبخندی زد و پاسخ داد: باشه ... شبت بخیر!

زمانی که هر دو دوست دست یکدیگر را فشردند، آیدن برای مدت کوتاهی همانجا ایستاد و رفتن دراکو را تماشا کرد. او همه موارد را به دوستش نگفته بود زیرا می دانست فقط اضطراب او را بیشتر می کند همانطور که خود او به آن دچار شده بود! سری تکان داده و با ناراحتی به سمت درب ساختمان رفت. علت درگیری شدیدی که امروز با پدرش داشت نیز همین بود که آیدن باید در جریان حملات آینده در کنارش باشد. و خب با هیچ روشی حتی ضرب و شتم هم نتوانست او را مجبور به اطاعت کند. اقداماتی که پدرش از آن صحبت کرد از صبح ترس را به دلش انداخته بود.

ساختمان مثل همیشه نسبتا تاریک بوده و فقط صدای خرناسه های گاه و بی گاه ساکنین آن سکوت را برهم میزد. البته چراغ چند اتاق نیز روشن بوده و نشان از بیدار بودن چند نفر محدود می داد. میلی به خوردن شام نداشت و یک راست به سمت اتاقش حرکت کرد. حوصله چشم در چشم شدن با هیچ کدامشان را نداشت و ترجیح می داد فقط برای خواب به اینجا بیاید. در این فضای بسته و دلگیر صرفا کار در کنار هنگرس و هم صحبتی با دراکو، مایه امیدواری اش بود. به همین علت می خواست هر طور شده از نقشه ای که پدرش برایش کشیده، دور شود! اما هنوز چند دقیقه ای از جاگیر شدنش روی تخت نمی گذشت که با صدایی که از بیرون شنید با نگرانی از جا پرید.

اسنیپ همچنان و علی رغم ضعف جسمی در مقابل لرد سیاه و در کنار چند مرگخوار ارشد دیگر ایستاده بود تا به دستورات صادر شده جدید گوش دهد. اگر در گذشته صرفا چند حدس و گمان ساده میزد اما اکنون کاملا مطمئن بود که وضع و اوضاع آشفته ای در روزهای آینده در انتظار او و دوستانش خواهد بود. به رغم تلاش زیاد، اما درگیری اش برای انجام چند ماموریت همزمان که لرد سیاه بر عهده او گذاشته بود و از طرف دیگر نفوذ هر چه بیشتر جادوی سیاه در بدنش و بیماری روز افزون نتوانسته بود آنطور که باید و شاید از نقشه ها و برنامه خبردار شود. حال نیز

فایده ای نداشت زیرا در کمال تعجب مرد، فقط چند ساعت دیگر برای شروع درگیری باقی مانده بود وحالا او کاملا بی خبر ایستاده و فقط به دستورات صادره گوش می کرد.
بنا به دلیلی که نسبتا برایش مشخص بود نقطه اصلی درگیری هاگوارتز به نظر می رسید و اینبار خود لرد سیاه نیز حضور داشت. بر طبق شنیده ها یک هفته ای از پایان سال تحصیلی گذشته و اینبار دانش آموزان زودتر آنجا را ترک کرده بودند. به همین علت بود که نیروهای امنیتی متعدد که در این چند ماه در آنجا حاضر بودند نیز به طور قابل توجهی کم شده و حالا موقعیتی ایده آل برای لردسیاه فراهم بود. با اینکه سوروس می دانست ارباب تاریکی برای حمله به مدرسه و کشتن پاتر لحظه شماری می کند اما به علت کم بودن نیروی آموزش دیده و کاربلد هیچ وقت این خطر را نکرده بود! ولی حالا نیز هدف ولدمورت باز هم همان قلعه قدیمی اما اینبار خالی و بی دفاع به نظر می رسید و علت ناشناخته ای داشت! اما برای اسنیپ به طور کامل دور از تصور نبود.
لرد سیاه در این مدت فقط بر روی کسب قدرت و نیروی بیشتر تمرکز داشت و می خواست از هر نظر دست برتر را در میدان نبرد داشته باشد و این خلاف تفکرات گذشته اسنیپ درباره هدف اربابش بود که خیال می کرد تنها به نابودی و مرگ پسر جوان فکر میکند! و حالا هدف از این اقدام نیز درست در همین راستا بود. کسب قدرت بیشتر!!
در این افکار بود که صدای لرد که در چند قدمی اش ایستاده بود، او را متوجه خود کرد که از او خواست آخرین نفری باشد که سالن را ترک می کند. این یکی از خصوصیات ولدمورت بود که برنامه ریزی اش را با افراد مختلف و کاملا بدون اطلاع سایرین انجام دهد تا در صورت شکست عامل اصلی را به خوبی شناسایی کند. اسنیپ با چشم آخرین مرگخواری که از سالن اصلی خارج شد را نگاه کرد و مجدد به اربابش خیره شد که در مقابل او ایستاده و با چشمان سرخی که ترس را در دل هرکسی می انداخت به او نگاه می کرد.
- خب سوروس ... منتظر اخبار جدید و البته امیدوارکننده ای هستم.
اسنیپ که به لطف دانش سرشار خود توانسته بود به خوبی بیماری و ضعف را در مواقع احضار شدن از خود دور کند، بدون لرزش در صدا و با همان قطعیت همیشگی پاسخ داد:
- سرورم ... چند شب پیش برای پیدا کردن محلی که حدس میزنم مکان اصلی هست سفر کردم ولی متاسفانه به نتیجه نرسیدم ... اکثر مردم محلی، از وجود چنین فردی بی اطلاع بودند ... اما ردیابی جادوهای اجرا شده در اطراف ثابت میکنه که قبلا ساحر یا ساحره ای در نزدیکی منطقه زندگی می کرده. باید بگم من تلاش خودم رو میکنم اما پیدا کردن چنین شخصی که تقریبا هیچ نشونه ای نداره زمان زیادی لازم داره!
لرد چند قدمی به او نزدیک شد و درحالی که سمت نگاهش ذره ای به اطراف منحرف نمیشد، با همان لحن تهدیدآمیز اما خونسرد خود جواب داد:
- اما من اینطور فکر نمیکنم سوروس ... از منتظر شدن متنفرم! ... تو که باید این رو خیلی خوب بدونی!
سپس دستانی که صرفا استخوان با پوستی کشیده شده بر روی آن بود را روی شانه دوست قدیمی گذاشت و ادامه داد:
- پس ... دفعه بعد که دیدمت میخوام نتیجه ای که انتظارش رو دارم بیاری!
سوروس آب دهانش را نامحسوس قورت داده و همانطور که تسلط خود را بر روی رفتار و احساسش حفظ می کرد، اطاعت کرد. در این لحظه آرزویش این بود که هر چه زودتر اجازه خروج را بگیرد. لرد بعد از یک مکث نسبتا کوتاه و

زدن چند ضربه آرام به شانه سوروس به سمت صندلی رفته و روی آن نشست. همیشه این رفتار به ظاهر آرام ارباب برای اسنیپ حکم اخطار را داشت!

- پیدا کردن اون جادوگر لعنتی از هر چیزی بیشتر اهمیت داره! مهم نیست چطور اما میخوام چند روز دیگه اون احمق جلوم زانو بزنه! ... فهمیدی؟

- بله سرورم! بهتون اطمینان میدم که همینطور خواهد شد!

لرد سیاه نگاه خود را بعد چند ثانیه از چهره مرگخوار گرفت.

- یک فرصت چند روزه دوست من ...

سپس اجازه خروجش را صادر کرد اما اسنیپ هنوز چند قدمی به سمت درب نرفته بود که مجدد صدای لرد به گوش رسید که با لحن خاصی که تاکنون برای او نیز ناآشنا بود، گفت.

- فرصت خوبی به دست اومده سوروس که نمیخوام از دست بره ... اما اگر اوضاع طوری که میخوام پیش نرفت ... (مستقیم به چشمان سیاه مقابلش خیره شده و به آرامی ادامه داد) ... افراد محدودی برای مجازات شدن وجود دارن! ... اینو به بقیه هم بگو.

اسنیپ که همچنان سعی داشت، خونسردی خود را حفظ کند، بلافاصله تعظیمی کرده و اطاعت نمود. اما این حرف چیزی نبود که حداقل او انتظار شنیدنش را داشته باشد. راهرو نسبتا رفت و آمد بیشتری داشت و او مجبور بود ظاهر خود را همچنان حفظ کند اما در درونش غوغایی برپا بود. به همین علت به محض خروج از قلعه با ذهنی آشفته راهی خانه شد. میدان اصلی حالا کاملا شلوغ بود و در هر گوشه و کنار گروهی از مرگخواران تجمع کرده و درباره چند ساعت آینده صحبت می کردند. مشخص بود که این اتفاق برای همه عجیب به نظر می رسید.

اسنیپ بدون توجه به اطراف سرعت قدم هایش را بیشتر کرده و اصلا متوجه صدای دراکو که از بین ازدحام او را صدا کرده و به سمتش می آمد، نشد. از ظاهر پسر جوان نگرانی و اضطراب کاملا مشخص و البته آیدن نیز که پشت سرش ایستاده بود، دست کمی از او نداشت.

دراکو با حرص دستانش را به هم کوبید و با حرص به افراد جلویش تنه زد و به عقب برگشت. آیدن همچنان با چشم به دنبال پدرش می گشت. دراکو با عصبانیت گفت:

- مطمئنی نمیدونی اینجا چخبره؟

آیدن با لحنی عصبی اما تمسخر آمیز پاسخ داد.

- از کجا باید بدونم؟ ... قبافه الانم بیشتر شبیه کودن های بی خبر شده! مشخص نیست؟

- مگر نگفتی با پدرت حرف زدی؟

- بیشتر تمرین مشت و لگد بود تا صحبت! گفتم که از اتفاقات و حملات آینده حرف زد ولی نگفت همین امشب قراره به صف بشیم ... همین الان هم ناپدید شده!

دراکو کلافه دستش را در موهایش فرو برده و به اطراف نگاه کرد.

- حالا این یکی چرا ما رو ندید؟

دراکو با عصبانیت دندان قروچه ای کرد و زیرلب گفت: چون نمیخواست ببینه!

اما او نیز استادش را درک نمی کرد. اسنیپ به محض رسیدن به خانه مانند افراد گیج، شروع به راه رفتن بی هدف در فضای راهرو کرد. این اولین بار بود که این میزان سردرگمی را تجربه می نمود. هر چه بیشتر بر روی جمله آخر لرد سیاه فکر میکرد بیشتر به این نتیجه میرسید که به احتمال زیاد خطری بزرگ او را تهدید میکند. آنقدر تجربه داشت که معنی دقیق تک تک کلمات اربابش را بفهمد. بلاخره زمانی که ضعف بر او غلبه کرد به آرامی روی صندلی نشست. به خوبی می دانست برای همیشه نمی تواند به این بازی ادامه دهد.

لردسیاه فکر همه جا را می کرد، حتی غیرمحتمل ترین گزینه ها! به همین خاطر نیز بعد به دست آوردن یکی دیگر از جانپیچ ها، آن را مستقیم برای نگهداری به او سپرد. به لطف راهنمایی ها و اطلاعات دامبلدور با خصوصیات این جادوی وحشتناک به خوبی آشنا بود. این فقط یک تکه از روح نبود بلکه به خوبی می توانست با روح دیگران ارتباط گرفته و آن وقت وجود خیانت را درک کند. آن وقت به وسیله همان پیمان ناگسستنی که شخص با صاحب اصلی اش بسته بود می توانست او را تحت کنترل داشته باشد. و حال این چیزی نبود که حتی اسنیپ بتواند در مقابلش راه فراری پیشه کرده و یا سعی بر پنهان کردن حقیقت کند.

از همان ابتدای بستن پیمان تقریبا به نابودی و مرگ خود، مطمئن بود و دقیقا به همین خاطر دست به اجرای جادوی سیاهی زد که بتواند نیروی سیاه آن را خنثی و عملا آن را به یک وسیله بی ارزش تبدیل کند. عواقب این کار برای او با حالت قبل فرقی نداشت اما نتیجه نهایی کاملا متفاوت بود. حال با شنیدن این جملات میدانست که لرد سیاه به این موضوع مشکوک شده است و برای اطمینان یافتن فقط زمان کمی را لازم داشت.

به ساعت روی دیوار و عقربه هایی که در خیالش به سرعت در حال گردش بودند، نگاه کرد. زمان کوتاه و فرصت کمی برایش باقی مانده بود. پس تصمیم خود را گرفته و برخاست. گویا نقطه پایان زندگی اش در اینجا و این زمان رقم خورده بود. روزی که بعد از ملاقات با دامبلدور همیشه به آن فکر میکرد، اکنون فرا رسیده بود. به اتاق کارش وارد شده و خیلی زود مشغول جمع آوری کاغذها درون یک پاکت کاهی قدیمی شد. هر چه به نظرش مهم می رسید را درون آن قرار داد و باقی را همانطور روی میز رها کرد. وقت برای نوشتن نبود اما اگر این آخرین نامه می توانست کورسویی از امید باشد، باید نوشته میشد! پس قلم را بر روی کاغذ حرکت داد و نوشت که شاید برای خودش نیز دردناک بود.

سپتامبر 2010-

چند دقیقه ای میشد که در همان محل قرار منتظر شده و مدام به چپ و راست قدم می زد. طبق نقشه قبلی باید آنها قبل از او به اینجا آمده و بچه را در همین مخفیگاه زندانی می کردند. اما با گذشت تقریبا چند دقیقه هیچ کدام پیدایشان نشده بود. رابرت با عصبانیت لگد محکمی به سنگ جلوی پایش کوبیده و آن را چند متری جلوتر پرتاب کرد.

- پس کدوم گوری هستید؟

حالا خودش نیز به این اوضاع مشکوک شده بود و به همین علت چند ثانیه پیش پدرش را از موضوع باخبر کرده بود. طبق دستور رئیس اداره کارآگاهان، برای گشت زنی و تحقیقات به سواحل شرقی محل حادثه رفت اما بعد از اتمام کار، طوری که کسی مشکوک نشود و به امید دیدن یک پیروزی بزرگ خود را به اینجا رسانده بود و بدبختانه تاکنون

هیچ نصیبش شده بود. با عصبانیت چند ناسزای دیگر به کارل گفته و کلافه موهایش را با دست بهم ریخت. زمانی نداشت و نمی توانست بیش از این وقت را هدر دهد. تقریبا صبح شده و اشعه های خورشید بر روی زمین گسترده میشد. با عصبانیت تمام راه برگشت را در پیش گرفته و اینبار مستقیم به خانه عمویش رفت که حدس می زد تاکنون باید از تمامی اخبار مطلع شده باشد.

به محض ورود مطابق انتظار پدر و عمویش را در راهرو دید که ایستاده و به آرامی با هم مشغول صحبت بودند.

- رابرت چی شده؟

صدای عصبی پدرش بود.

- اومدم که از شما بپرسم ... کارل عوضی و رفیقش پیداشون نیست! درصورتی که بهشون گفتم بعد ماموریت کجا منتظرم باشن! مگر نقشه رو بهش نگفتید؟

مرد سری تکان داد و گفت: کاملا و خیلی دقیق برنامه رو به خود کله پوکش گفتم! نمیدونم چرا دیر کرده.

مرد دیگر که تا اینجا شنونده بود سری تکان داد و گفت: تو مطمئنی اونا کارشون رو درست انجام دادن رابرت؟ یا باز هم یک حقه دیگه از سمت وزارت و محفله؟

رابرت سری تکان داد و گفت: نه ... مطمئنم که اونا بچه رو دزدیدن و رفتن! ... خودم اونجا بودم و دیدم که چه بلایی سر خونه و ملوین اومده!

دو برادر به یکدیگر نگاه کرده و جان سری تکان داد.

- کارل اینطور آدمی نیست و اگر کاری را انجام بده، مطابق برنامه است. اینکه توی این ماموریت این اتفاق بیوفته کاملا مشکوکه پسر.

رابرت که البته این گفته را تایید می کرد. سری از روی عصبانیت و سردرگمی تکان داد و گفت: حق با شماست اما چه اتفاقی میتونه افتاده باشه؟

جفری زمزمه کرد: فقط امیدوارم به ضررمون نباشه.

جان نیز کمی فکر کرد.

- الان مطمئن نیستم و نمیتونم حرفی بزنم ... اما نمیخواد نگران باشی، فعلا برو سرکارت و به اینا فکر نکن چون نباید بقیه به چیزی شک کنن! هرکاری ازت میخوان رو انجام بده. من و پدرت موضوع رو پیگیری می کنیم و مطمئن باش خیلی زود همه چیز مشخص میشه.

- آره جان درست میگه! باید برگردی سرکارت و عادی رفتار کنی. شاید بتونی از اون طرف اخبار درستی به دست بیاری.

رابرت نگاهی به دو مرد کرده و سپس روی پاشنه چرخیده و به سمت درب رفت.

- هر اتفاقی افتاد لطفا خبرم کنید. نمیخوام کسی از ماجرا بویی ببره!

جان سری به نشانه تایید تکان داده و گفت: حتما.

سپتامبر 2010- بیمارستان سنت مانگو

در تمام مدتی که لیانا در بیمارستان بود، تانکس نمی توانست او را آرام کند. زن جوان که از طرفی نگران سلامتی مادرش بود و از طرف دیگر برای سرنوشت پسر کوچکش آشفتگی و اضطراب فراوان داشت، در اتاق کلافه راه میرفت و اشک می ریخت. چند باری که خواسته بود برود، تانکس با بدبختی او را راضی کرده بود که منتظر خبری از سمت هرمایِنی و هری باشد و بعد از آن هر کاری که خواست انجام دهد. اما تانکس نیز حال او را درک نمی کرد و نمی دانست زمان برای لیانا چطور می گذرد! پسر کوچکش به دست یک مشت حیوان وحشی افتاده و معلوم نیست چه بلایی سرش آمده است و همین کافی بود که او را تا مرز دیوانگی پیش ببرد. تصور اتفاقاتی که در موقع اسارت به دست همین افراد تجربه کرده بود، یا آن فضای ترسناک و تاریک ... اما اینبار برای فرزندش عذابی دردناک را برایش رقم میزد و باعث میشد هر لحظه مرگ را جلوی چشمانش مشاهده کند.

تانکس که خودش نیز از این اتفاق کاملا شوکه شده بود، بدتر شدن حال زن جوان را لحظه به لحظه احساس و تمام تلاشش را برای آرام کردن او می کرد. اما گویا گوش های لیانا کر شده و اصلا متوجه حرف اطرافیان و محیطی که در آن قرار داشت، نبود. مدام در اتاق مثل افراد دیوانه قدم زده و با خود حرف های نامفهمومی را زمزمه می کرد. دستانش را به هم فشرده و بعد از نگاه کوتاهی به مادرش که همچنان با سر بانداژ شده و بیهوش روی تخت خوابیده بود، دوباره به مسیر رفت و برگشت ادامه می داد.

در این فکر بود که چرا آنها باید چنین کاری انجام دهند؟ یعنی آنها هویت برایان را متوجه شده اند؟ اما چگونه؟ ... جایی را اشتباه کرده که حالا تاوانش را باید فرزندش بدهد؟

تانکس که دیگر اعصابش بهم ریخته بود، بعد از نگاه گذرا به بیرون اتاق، بازوی زن جوان را گرفته و محکم تکان داد و تقریبا با صدای بلند گفت: لیانا ... لیانا ... اگه گوشات هنوز کار میکنه، خواهش میکنم قبل از اینکه دیوونه بشی فقط یک دقیقه آروم بگیر.

لیانا که این تکان های محکم به نوعی مانند شوک ناگهانی او را برای لحظه ای از فکر خارج کرد، نگاه گنگی به صورت تانکس که حالا رنگ قرمز موهایش پررنگ تر شده و نشان از عصبی بودن زیاد او داشت، کرد. اما باز هم حرف او را نفهمیده بود و صرفا ادامه فکر خود را با ناله به زبان آورد!

- اگر فهمیده باشه برایان کیه .. اگر همه چیز لو رفته باشه ... حتما فهمیدن ... اونا میدونن !! برای همین گرفتنش ... خدایا ...

سرش را میان دستانش گرفته و فشار داد. چشمه اشکش یک لحظه هم قطع نمیشد. تانکس دستی در هوا تکان داد و پاسخ داد.

- آخه از کجا میخواد فهمیده باشه! ... هیچ اتفاقی نیوفتاده که اینطوری فکر میکنی!

لیانا دوباره به تانکس خیره شد و گفت: اگر ...

اما فکر دیگری که همان لحظه به ذهن لیانا رسید، شاید پررنگ تر و البته نگران کننده تر به نظر می رسید. اگر آنها برایان را به خاطر استعداد خاصش گرفته باشند چه؟ یعنی او به سرنوشت همین انسان های بخت برگشته ای دچار میشد که همین دو روز پیش، سرنوشتی جز مرگ آن هم به دست کسانی که زمانی دوست و همکار یکدیگر بودند،

انتظارشان را نمی کشید! اما او فقط یک بچه است! چطور می توانند او را به این خاطر ببرند؟! و یا مهمتر اینکه چطور به موضوعی که حتی مادرش هم نمی دانست پی برده اند؟! این دیگر امکان نداشت!!... اما آیا واقعا همینگونه بود؟!

در همین افکار بود که صدای هرماینی او را به خود آورد.

- سلام لیانا ...

لیانا با چند قدم تند خود را به او رساند و در حالی که در چشمان دوستش به دنبال مشاهده یک نشانه خوب بود، با کمی مکث به اطراف هرماینی و پشت سر او نگاه کرد. انتظار دیدن فرزندش را داشت اما بعد ناامید شدن از همراهی برایان، با نگرانی هر چه تمام تر و صدای لرزان گفت: پیداش کردید؟

هرماینی که نمی دانست باید چه بگوید به مالی که اینبار او را نیز همراهی می کرد نگاه گذرایی کرده و سپس دست سرد و مرتعش زن جوان را گرفت و گفت: عزیزم ... هنوز نه ولی مطمئن باش ...

شنیدن همان یک کلمه کافی بود که طاقتش تمام شود. لیانا دستش را بیرون کشید و او را تقریبا کنار زد. باید خودش کاری می کرد به جای اینکه اینجا منتظر اقدامات دیگران باشد. در این هنگام که فقط چند قدم با درب فاصله داشت اینبار رابرت نیز سر و کله اش پیدا شده و درست مقابل او ایستاد. البته هر دو کمی از این اتفاق جاخوردند ولی این لیانا بود که با چهره درهم خود را کنار کشید. هرماینی با دیدن رابرت اولین سوال را از پسر جوان پرسید.

- رابرت چی شد؟ خبری به دست آوردی؟

رابرت که یک چشمش به لیانا بود و چشم دیگرش به هرماینی، بدون اینکه موقعیت خود را تغییر دهد، با صدایی که هنوز عصبی به نظر می رسید، گفت: نه سواحل شرقی خبری نبود، هیچ رد و نشونه ای از خودشون باقی نگذاشتند و احتمال نمیره که از اونجا فرار کرده باشند ... ولی رئیس و چند نفر دیگه به شدت پیگیر هستند.

و در این بین نگاه دیگری به چهره آشفته و خیس از اشک لیانا انداخت و البته زیرچشمی وضعیت هلن را نیز بررسی نمود. تانکس دوباره برای صحبت دهانش را باز کرد اما اینبار صدای ناله خانم ملوین، آنها را متوجه خود کرد.

با اینکه هلن حال خوبی نداشت اما باز هم نمی توانست سوالات دخترش که سرشار از نگرانی و اضطراب بود را بدون پاسخ بگذارد. لیانا دست مادرش را گرفته و در حالی که نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، به ماجرای نصفه نیمه ای که تعریف می کرد، توجه داشت. و زمانی که فهمید آنها تنها به علت بردن برایان آمده و همراه او ناپدید شده اند. تنها امید باقیمانده اش نیز از بین رفت. دیگر هیچ حسی در پاهایش نداشت و باعث شد تقریبا روی صندلی سقوط کند. دنیا در برابرش تیره و تار شده و دردی مثل صاعقه به مغزش زده شد.

هلن با ناله گفت: فکرش رو نمی کردم بخوان همچین کاری کنن وگرنه هر طور بود نمی گذاشتم. خدای من ... نتونستین پیداش کنین؟

هرماینی سری به نشانه منفی تکان داد و هلن با ناراحتی آهی کشید و دستی روی پیشانی گذاشت.

از طرف دیگر رابرت با شنیدن همین چند جمله تعجبش بیشتر شده و تقریبا مطمئن بود که آن دو کار را با موفقیت انجام داده و همراه پسرک خانه را ترک کرده اند ولی چیزی که نمی فهمید این بود که پس کدام گوری رفته اند که هیچ رد و نشانی از خودشان باقی نگذاشته اند؟

در این حال لیانا دو دستش را روی صورت گذاشته و ناخواسته با صدای بلند گریست. دیگر مهم نبود به کدام دلیل این اتفاق افتاده ... فقط این مهم بود که آنها با هدف قبلی این کار را انجام داده و حالا فرزند بی گناهش به دست این آدم های وحشی افتاده و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش است. افکار مختلفی به یکباره به ذهنش هجوم آورده و ترس و وحشتش لحظه به لحظه بیشتر میشد. خود را کاملا مقصر می دانست. نباید برایان را از خود جدا می کرد و یا نباید این راز را از خانواده اش پنهان می نمود. اگر بلایی سر برایان بیاوردند!!...
به یکباره بلایی که بر سر دراکو آورده بود، جلوی چشمش ظاهر شد. به یکباره احساس کرد، قلبش در سینه هر لحظه فشرده تر شده و دیگر نمی توانست درست نفس بکشد. هلن که هنوز حال چندان مساعدی نداشت و او نیز خود را کاملا مقصر این ماجرا می دانست برای دلداری دادن به دخترش نیم خیز شد. اما لیانا نه صدای مادرش را می شنید و نه حتی تصویر واضحی از او و دوستانش را می دید. و فقط چند ثانیه طول کشید که دیگر چیزی متوجه نشد.

سپتامبر 2010- جنگل ویچ وود

آیدن با تکان کوچکی که برایان در جایش خورد، دوباره توجه اش به سمت او که در خواب راحتی بود، جلب شد. با یک اشاره کوچک، رانداز را که کمی کنار رفته بود، رویش کشید و مجدد مشغول خواندن کاغذ هایی شد که با خود از خانه آورده بود. از صبح به رغم تمام گرفتاری، تمام وقتش صرف مراقبت از این بچه غریبه شده و مجبور به ماندن بود. لیوان بزرگ قهوه اش که همیشه با آن مانوس بود، را سر کشیده و موارد دیگری را یادداشت کرد. دیگر کاملا می دانست در جزیره باید به دنبال چه چیزی باشد و کلید حل این معما چیست. این خود یک پیروزی بزرگ بود.
حمله احتمالی لردسیاه نیز، می توانست بهترین و تنهاترین شانس او برای موفقیت باشد. همه چیز را برنامه ریزی کرده بود و اگر همه چیز خوب پیش می رفت او به زودی به هدف خود میرسید. اما در این بین تنها مزاحم موجود نقشه اش، جلویش خوابیده بود. به دلیل تلاش های آیدن، حال پسرک خوب بود و دیگر مشکل جدی تهدیدش نمی کرد. با هربار مرور اتفاقی که باعث شد به این داستان وارد شود، در دل پوزخند مسخره ای میزد. خیلی کم پیش آمده بود که مانند آن شب دست و پایش را گم کرده و یا با اتفاقی که برای این پسرکوچک افتاده بود آنقدر دچار اضطراب و نگرانی شود. اما حالا واقعا از اینکه باعث زنده ماندن این کوچولو شده بود، احساس خوبی داشت.
برای پر کردن مجدد لیوان برخاست و در میان راه به آرامی با پشت دست گونه نرم کودک را لمس کرد تا از بهبود حالش مطمئن شود. نگاهی به بیرون چادر انداخت. هوای عصرگاهی نسبتا سرد بود و او مجبور شد، محفظه گرمایی بیشتری را در اطراف ایجاد نماید. هنوز نمی دانست باید با این مهمان ناخوانده چکار کند؟
در اینکه باید او را هر چه زودتر بازمی گرداند، شکی نداشت اما کجا می برد که هم او امنیت داشت و هم خودش؟! اصلا حوصله دردسر بیشتری نداشت و نمی خواست خود را وارد یک ماجرای مسخره کند که صرفا از روی بدشانسی و اتفاق گرفتارش شده بود! تنها راه این بود که او بیدار شده و بتواند آدرس دقیق از خانه آشنایی بدهد. اما خیلی خوب می دانست که به محض بیدار شدن و دیدن او چه واکنشی نشان می دهد! و این بدترین نقطه ماجرا بود! آن هم برای اوکه تا این لحظه هیچ تجربه ای از برخورد با بچه ها نداشته و به هیچ رقمی نمی توانست ارتباط خوبی با آنها بگیرد. در حالت عادی او اینگونه بود چه برسد به حال که اعصاب درستی هم نداشت!

لباس های خیس پسرک روی چند تکه چوب معلق بالای تخت آویزان بوده و به آرامی کمی به چپ و راست حرکت می کرد. لیوان قهوه را به سمت میز فرستاده و برای آرام کردن قار و قور شکمش تکه ای نان و چند برگه خشک شده میوه درون بشقاب گذاشت. از اول هم زیاد اهل غذا درست کردن نبود و شرط می بست که اگر زندگی با توماس یا خدمتکاری وود نبود، زودتر از اینها از گرسنگی می مرد. اما الان به این فکر بود که شکم گرسنه ای دیگری نیز هست که باید تا اطلاع ثانوی توسط او سیر شود!! پس به همین خاطر نهایت استعداد آشپزی اش را به کار گرفته بود تا غذای گرمی را مهیا کند و بعد یک ازمایش جزئی از سوپی که درون پاتیل کوچکش روی یکی از همان حباب های گرمایی در حال جوشیدن بود، متوجه شد که نتیجه نهایی هم زیاد بد نیست!.

دوباره به سر کار قبلی اش بازگشته و همزمان چند تکه میوه خشک را نیز در دهان گذاشت. نمی دانست چقدر گذشت اما همانطور که در حال یادداشت کردن بود، بلاخره زمان روبه رو شدن او با مهمان کوچک فرا رسید. پسرک بعد اینکه کش و قوسی به بدنش داد، دستی روی چشمانش کشیده و از خواب بیدار شد. با همان چشمان خواب آلود اطراف را نگاه کرد که کاملا برایش غریبه بود. به جای سقف بلند اتاق، یک تکه پارچه بزرگ را روی سر خود می دید با چند گلوله کوچک و بزرگ که در فضای زیر آن با نور قرمز یا زرد می درخشیدند. کمی طول کشید تا فضا را برای خود تحلیل و تفسیر کرده و بفهمد کجاست. اما فقط درحد اینکه در جایی غیر از خانه است! پس سریع و با ترس نیم خیز شده و در جای خود نشست.

و این تازه اول ماجرا بود، زیرا به محض برخاستن چشمش به مردی ناآشنا افتاد که در فاصله کمی نسبت به او پشت میز چوبی نشسته و مشغول خواندن چند کاغذ بزرگ است. ترس زیادی به یکباره به او وارد شده و ناخودآگاه دستان کوچکش را دور رانداز محکم کرد و درون خود جمع شد. شاید برای مدت کوتاهی او به نوعی شوک زده به آیدن خیره شده بود. نفس تند شده اش که به خاطر غرق شدگی کمی گرفته و خس خس مانند بود، ترس زیاد کودک را نشان می داد. آیدن هم که تا این لحظه زیرچشمی واکنش پسر را زیر نظر داشت، کاغذ را کنار گذاشته و نگاهش کرد. به خوبی می دانست هر حرکتی از جانب او باعث ترس و گریه بچه خواهد شد. پس در همان حال به آرامی و در حالی که سعی می کرد لحنش به اندازه کافی مهربان باشد. گفت:

- سلام کوچولو.

اما برایان هنوز همانطور شوک زده، با چشمانی تقریبا گرد شده به او خیره شده و جوابی نداد. در عوض دیدن آن مرد به همراه فضای کوچک عجیبی که در آن قرار داشت، بغضی در گلویش ایجاد کرد و با یاداوری اتفاقات گذشته، ناخواسته چشمه اشکش جوشید. آیدن ابرویی بالا انداخت و در دل گفت: کاملا قابل پیش بینی بود! .... الان باید چه غلطی بکنی مرد؟

کمی به صورت کوچک برایان که هر لحظه به سرعت و شدت اشک هایش اضافه میشد، نگاه کرده و سپس سرش را بالا برده و نفسش را با آهی بیرون فرستاد. در بین تمام ماجراهای سرنوشت فقط همین را برای تکمیل شدن عجایب زندگی اش کم داشت که خب ظاهرا انجام شد! به آرامی از روی صندلی برخاست و چند قدمی به او نزدیک شد. برایان نیز در واکنش به این اتفاق جیغ آرامی زده و خود را روی تخت بالا کشید. آیدن دستانش را به نشانه آرامش بالا آورد و دیگر جلو نرفت.

- لازم نیست از چیزی بترسی بچه ... من باهت کاری ندارم. تو گم شده بودی که من پیدات کردم!

برایان که اصلا به هیچکدام از حرف های غریبه گوش نمی داد، در بین گریه، گفت: مامانم کجاست؟ ... (و سپس درحالی که بیشتر زانویش را درشکمش جمع می کرد با صدای لرزان و آرام تر از قبل ادامه داد) ... میخوام برم پیش مامانم.

آیدن سری تکان داد و اینبار هم با خود گفت: این یکی قابل انتظارتر بود!

پس مزحرف ترین جوابی که به ذهنش می رسید را بر زبان آورد.

- همین نزدیکی ... (در دل برای جوابش شکلک مسخره ای درآورد) ... و خب ... اگه پسر خوبی باشی و به جای گریه کردن نشونه ای ازش بدی، خیلی زود میری پیشش!

اما برایان که فعلا مغزش یخ بسته بود، غیر از گریه کردن که هر لحظه شدت بیشتری می گرفت، کار دیگری بلد نبود. آیدن کلافه پیشانی اش را خاراند و پوفی کرد.

- ببین بچه من واقعا نمیخوام بهت آسیبی بزنم ... کاری باهت ندارم فقط بهم بگو کجا زندگی میکنی! یا اسم و فامیلت چیه! اون وقت خیلی زود برمی گردی پیش خانواده ات! باشه؟

اما برایان هنوز هم در بین گریه همان جمله قبلی را تکرار می کرد و حالا کل فضای چادر و اطرافش را صدای گریه کودکانه اش پر کرده بود. آیدن نفس عمیقی کشید که نشان از تلاشش برای مسلط بودن به اعصابش بود. ظاهرا راهی نداشت غیر از ترک موقتی آنجا. اینطور هم او از کلنجار رفتن بیخود خلاص میشد و هم پسرک بلاخره دست از گریه برمی داشت. پس کتش را برداشته و بی مقدمه خارج شد.

هوای سرد بیرون که به صورتش خورد، همان نیمچه چرت عصرگاهی را هم از سرش پراند و بعد از پوشیدن کت سیاهش که از چرم براق بود، کنار کمپ آتشی که همیشه در نزدیکی چادر برپا میکرد، روی زمین نشست .همانطور که به اطراف و فضای مه آلود بین درختان نگاه می کرد، جرقه ای را از نوک چوبدستی به کنده های نیم سوخته که البته کمی مرطوب هم بودند، روانه کرد. نیم نگاهی به چادر انداخت. هنوز هم صدای گریه های کودک را می شنید. اکنون ترجیح می داد کاش همان شب در بین سه یا چهار جین مرگخوار قرار می گرفت تا اینکه با چنین صحنه ای مواجه شود. زمان زیادی بود که به غیر از خشونت، نفرت، قتل و خونریزی تجربه ای نداشت و زندگی در تنهایی و انزوا از او آدمی خشن و جدی ساخته بود و حال دیگر نمی توانست رفتاری غیر این از خود نشان دهد.

درست به همین علت بود که دو دستش را روی شعله های کم جان آتش گرفت و به رنگ هایی که مدام در حال تغییر بود خیره شد. فعلا تلاش کرد این موضوع را به حاشیه ذهنش ببرد. بدون توجه به واکنش پسر، دفترچه قدیمی را از داخل چادر فراخوانده و بعد رسیدن آن به دستش، شروع به خواندن کرد. اما چشمانش روی برگه های آن بود و فکرش جای دیگری پرواز میکرد. فکر خوابی که دیده بود ... درخواست دوستش ... اینکه باید دوباره به جایی می رفت که زمانی نه چندان دور او را همانجا از دست داد. ناخودآگاه دستش را به سمت گردن برده و زنجیر نقره ای رنگ را در بین انگشتان لمس کرد. سپس با کمی مکث امتداد آن را از یقه پیراهنش بیرون کشید تا حلقه انگشتری نقره ای رنگ و درخشان در مقابلش درون زنجیر به چپ و راست حرکت کند. به آرامی آن را از سرش خارج کرده و نگین سبزش را که نور آتش را بازتاب می داد، بین انگشتانش لمس کرد. یک نشان خانوادگی آشنا .... با خاطرات و سرنوشت پر فراز و نشیب!

چهره درهمش را بلافاصله از آن گرفت و در دست فشرد. همیشه این سوال را از خود می پرسید که وقتی زمانش فرا برسد چه اتفاقی می افتد؟ باید قبل رفتن فکرش را می کرد یا بعد آن؟ زنجیر را دوباره به گردن انداخت. از خاطراتی که با دیدن آن به یاد می آورد متنفر بود.

مدتی در همان حال گذشت، برابان که از همان ابتدای خروج غریبه به گریه ادامه می داد، کم کم با توجه به عدم بازگشت آیدن و سکوتی که در اطراف برقرار شده بود، کم کم آرام شده و صرفا هق هق های با فاصله و آرامی داشت. هوا سرد بود و با اینکه آیدن یکی از ژاکت های خودش را برای او کوچک کرده بود، باز هم به تنش نسبتا زار زده و باعث میشد کمی سرما به زیر پوستش نفوذ و لرزخفیفی احساس کند. نمی دانست کجاست و چرا به دست این مرد افتاده است؟! از طرف دیگر آن اتفاقات وحشتناکی که هنوز به خاطر داشت، باعث میشد ترس و وحشت برای لحظه ای رهایش نکرده و تنها آرزویش برگشتن پیش مادر و مادربزرگش و دیدن آنها باشد.

هنوز هم در خیال کودکانه فکر می کرد آیدن یکی از آن دو مرد وحشتناک با ظاهری سیاه پوش و ماسک های ترسناک است که به خانه شان حمله کردند و همین کافی بود که با دیدن مرد جوان دوباره لرز و وحشت تمام وجودش را فرا گیرد. از طرف دیگر سکوت محضی که برای مدتی برقرار بود نیز او را از تنها شدن در جایی ناآشنا بیشتر از قبل می ترساند. پس با اینکه هنوز پاهای کوچکش از شدت ترس و ناتوانی، ضعف داشت. از روی تخت نیمخیز شده و به آهستگی پایین آمد. ماسه های کف زمین با اینکه نرم بود اما سرمای زیادی داشت و باعث شد به محض تماس با آنها کل بدنش مورمور شود. همانطور که به آرامی و قدم های کوچک به سمت درب چادر حرکت می کرد، اطراف را به دقت نگاه و در همان حال به هق هق های یکی در میان خود نیز ادامه می داد و دستانش را برای پاک کردن اشک مدام به چشمانش می کشید. وسایل زیادی در آنجا به چشم نمیخورد و برای برایان که اصلا چنین چیزهایی ندیده بود بسیار عجیب به نظر میرسید.

گوشه پارچه را گرفت و آهسته آن را کنار زد. سوز سرمایی که بلافاصله به صورتش خورد، برای لحظه ای گریه اش را قطع کرد. با تعجب و چشمانی نسبتا وحشت زده به جنگل مه آلود و نسبتا تاریک مقابلش نگاه کرد که درختان انبوهش کاملا در هم تنیده بود. آب دهانش را قورت داده و دوباره اسم مادرش را زیر لب صدا زد. ولی چیزی که بیشتر از همه باعث شد، دوباره وحشت زده قدمی به عقب بردارد. دیدن مردی بود که کنار آتش نشسته و در سکوت مشغول گرم کردن دستانش روی آن بود. با اینکه چند قدمی از او فاصله داشت ولی خیال می کرد هر لحظه برخاسته و به او حمله می کند.

در این هنگام که به او تقریبا زل زده بود، آیدن سمت چشمانش را تغییر داده و نگاهش کرد که باعث شد بلافاصله برایان گوشه چادر را انداخته و سریع به سمت تخت رفته تا گوشه آن و زیر پتو پناه بگیرد. آیدن پوزخندی زد و بی خیال همانطور که دستانش را به آرامی روی گرمای آتش حرکت می داد، از جایش تکان نخورد. به نظر این راه جواب داده بود و حداقل پسرک دست از گریه کردن بدون کنترل برداشته و نسبتا از شوکه بودن دیگر خبری نبود. کمی دیگر هم در جایش باقی ماند و وقتی حس کرد اوضاع برای بازگشت مناسب است، آتش را خاموش کرده و دوباره به سمت چادر رفت. به محض کنار زدن چادر، او را در چنین موضعی دیده و باعث شد ناخواسته گوشه لبش به نشانه خنده بالا برود.

پسرک چنان خود را زیر پتو پنهان کرده بود که گویی با وجود آن دیگر کسی نمی تواند به او آسیبی بزند. به طور کامل وارد شده و بدون حرف به سمت نیمکت چوبی و یکی از چمدان ها رفت. از داخل آن فنجان کوچکی را بیرون آورد و به سمت میز فرستاد تا بعد قرار گرفتن روی آن از جوشنده گرم نیز پر شود. سپس در سکوت لیوانش را مجدد از قهوه داغ پر کرده و سپس فنجان را برداشته و آهسته به تخت نزدیک شد.
از سرفه هایی که پسر در میان گریه بریده بریده اش می کرد، مشخص بود که هنوز آثار حادثه قبل به طور کامل بهبود نیافته است، پس به آرامی فنجان را کنارش گذاشت. برایان در همان حال به ظاهر آیدن نگاه کرد. متاسفانه چهره زیاد دوستانه ای هم نداشت تا کارش برای برقراری ارتباط راحت تر شود. چشمان سیاهش هیچ حسی را منتقل نمی کرد و موهایش که کمی بلندتر شده بود، مقداری از پیشانی اش را می پوشاند. قد بلند او نیز برای کودک کمی عجیب به نظر می رسید. آیدن به آرامی پایین تخت نشسته و تلاش کرد اینبار هرطور شده برای گرفتن اطلاعات اقدام کند. البته بدون استفاده از جادو که متاسفانه در اینجا محدودیت داشت.

درست در همین لحظه، پیرمردی ناراحت و گرفته روی صندلی نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. خانه شماره 12 گریمولد اکنون یکی از مکان هایی بود که توماس می توانست به آن تردد کند. در این مدت افرادی که در اینجا دور یکدیگر جمع می شدند را به خوبی شناخته و از آشنایی با آنها بسیار خوشحال بود. در همین مدت کوتاه توانست با تمامی آنها ارتباط خوبی برقرار کرده و در مقابل نیز با او چنان رفتار میشد که گویی سال های سال از دوستی میانشان می گذرد. همیشه با خود می گفت ای کاش زودتر با این افراد آشنا میشد.
و تمام این ها را مدیون ویلیام بود ... مردی شریف و دوستی وفادار که برای او درست مانند برادر به حساب می آمد. اما افسوس که دیگر او را در کنار خود نداشت. با اینکه چند ساعتی از شرکت او در مراسم یابودی که به یاد قربانیان اخیر برگزار شده بود، می گذشت اما هنوز هم نمی توانست با مرگ دوستش کنار بیاید. هربار که او را به یاد می آورد چشمانش خیس شده و بغض سنگینی گلویش را می فشرد.
خاطره آن شب را همیشه در ذهن مرور می کرد تا شاید بتواند عامل اصلی این جنایت را به یاد بیاورد و حتی برای اینکار از ربکا و پسر ویلیام نیز کمک گرفت. ربکا چهره آن شخص را دیده بود اما نه درست و واضح. البته فرقی هم نداشت زیرا این انسان های کثیف همه جز یک فرقه بوده و تنها لیاقت مرگ داشتند. چیزی که توماس اکنون بیشتر از هر زمان دیگری به آن فکر میکرد و با خود عهد بسته بود تا برای نابودی این سایه نحس و شوم که بر روی زندگی افراد بیگناه گسترده شده، به شدت تلاش کند.
در این افکار ناگهان صدای ابرفورث او را به خود آورد که برخلاف همیشه ناراحت و گرفته بود.
- توماس با توام! ... حواست هست؟
توماس در جا تکانی خورده و به اطراف نگاه کرد.
- امم .... آره ... آره.
ابرفورث که می دانست اصل جواب "خیر" است و علت ناراحتی زیاد او چیست. خواست تا او را از این افکار بیرون بکشد.
- خبرهای جدیدی داری دوست من؟

توماس نفس عمیقی کشید و دامبلدور را نگاه کرد.
- نه ولی شبانه روز کار میکنم تا راهی پیدا بشه ... حتما انجامش میدم. این حمله ها ...
- توماس خواهش میکنم به این اصلا فکر نکن ... من و باقی افراد به اندازه کافی برای مقابله با این اقدامات تجربه داریم و برامون چیز جدیدی نیست. فعلا تنها چیزی که اهمیت داره همین کاریه که انجامش میدی و میخوام تمام تمرکزت رو روش بزاری تا به نتیجه برسیم.
توماس به نشانه تایید سر تکان داد.
- حتما ... اما یک سوال ... خاطره ای که جدیدا دریافت کردم به طور واضح دستکاری شده بود ... این دلیل خاصی داره؟
ابرفورث صورتش را کمی جمع کرد و به دسته صندلی تکیه زد.
- دلیل که داره ولی چیزی نیست که اصل ماجرا رو عوض کنه.
- و حتما مربوط به شخصی میشه که من نباید درباره اش فعلا چیزی بدونم.
ابرفورث نگاهش کرد.
- نمیدونم چقدر بهم اطمینان داری ولی خواهش میکنم اگر هنوز نسبت به من به هر علتی مطمئن نیستی که البته کاملا هم حق داری و از این بابت به هیچ عنوان ناراحت نمیشم همین الان بگی ... من این قول رو میدم که بعد از اتمام کار میتونی هر کاری که لازمه انجام بدی تا هیچ کدوم از این اتفاقات رو در ذهن نداشته باشم اما اگر میخوای به نتیجه برسیم لطفا همراهی کن.
ابرفورث موهای بلندش را به پشت سر هدایت کرد و به فکر فرو رفت.
- من کاملا بهت اعتماد دارم توماس اما ... تو چی میخوای بدونی؟
- این خاطره درباره کیه دوست من؟
گویی ابرفورث هنوز برای صحبت شک و تردید داشت.
- درباره کسی که اولین بار این راه رو درست کرد ... دراکو مالفوی.
توماس فکر کرد. مالفوی! ... دراکو مالفوی ... این اسم را بر روی یکی از سنگ قبر هایی دید که فاصله زیادی با مزار ویلیام نداشت ... امروز زمانی که از بین آنها عبور می کرد، اتفاقی به چشمش خورد.
- دراکو مالفوی؟ ... همین که امروز در قبرستان ...
- درسته ... همون اتفاقی که دیدی باعث گیر افتادنش شد و بعد هم ... خودت بهتر میدونی. حالا این خاطره از سمت کسی به دستت رسیده که رابطه نزدیکی با این پسر داشته و اصلا نباید هویتش مشخص بشه ... نه برای تو و نه برای هیچکس دیگه ... امیدوارم درک کنی!
- البته ... میفهمم.
اما در این لحظه فکر دیگری مثل جرقه در ذهنش زده شد. حرف های قبلی ابرفورث را به یاد آورد. به خوبی می دانست این شخص، همان فردیست که در اصل مرگخوار نفوذی بوده. در گذشته اسمش را نمی دانست اما حالا او را می شناخت. دراکو مالفوی! همان کنجکاوی قبلی نسبت به شنیدن این نام، دوباره در او ایجاد شد.
پس روی صندلی به جلو خم شد و پرسید: پس این مالفوی، مرگخوار بوده درسته؟

دوستش سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: البته .. اما ترجیح میدم که دیگه اینطور درباره اش فکر نکنی چون در حقیقت نبود!

اما فکر توماس فعلا درگیر مسئله ای دیگر بود که کم کم داشت او را متوجه چیزی می کرد.

- تو چقدر این پسر رو میشناختی؟

- منظورت چیه؟

توماس که به نوعی هیجان و حس کنجکاوی زیادی در خود حس می کرد، دستش را بی هدف تکان داد و گفت: خب .. واضحه! چند سال می شناختیش؟ اینکه کی عضو این گروه شده برام خیلی مهمه!

ابرفورث با تعجب نگاهی به چهره سوالی و به شدت منتظر دوستش کرد و گفت: میتونم بهت بگم اما مطمئنی اینا به حل موضوع موردنظرمون کمک میکنه؟!

توماس سری تکان داد و گفت: ابرفورث خواهش میکنم ... آره کاملا بهت اطمینان میدم که به شدت مفیده! حداقل برای من که باید همزمان به چند مسئله متفاوت فکر کنم.

ابرفورث شانه ای بالا انداخت و گفت: من حدود شش یا هفت سالی میشه که دراکو رو میشناختم.

در ادامه نیز اطلاعاتی که درباره دراکو می دانست به دوستش گفت. توماس دوباره متفکرانه به قالی کهنه و خاک گرفته مقابلش خیره شد. در ذهن قطعات متفاوت پازلی را داشت که باید آنها را کنار هم می گذاشت. مالفوی تنها اسمی بود که در این چند وقته به شدت دنبال شناختش بود ... آن هم به خاطر آیدن. می دانست بین این دو نفر در گذشته ارتباط نزدیکی وجود داشته است. اما چرا و چگونه؟

ولی حالا کم کم می توانست حدس بزند و یا شاید مطمئن شود که این ارتباط چگونه و چطور بوده است! زمانی که آیدن برای اولین بار و بعد گذشت چند هفته از بهبودی نسبی در جواب یکی از سوالات توماس گفته بود، دوستش را از دست داده است. حال داشت یادش میامد ... فرار از مرگخوار ها و مرگ دوستش ... خاطره ای که دیده بود را به سرعت مرور کرد ... به طور واضح در آن وجود شخص دیگری در نزدیکی پورتال مشخص بود. این شخص در یک خاطره دیگر هم حضور داشت و حال کاملا مطمئن بود که وجودش ناشی از توهم یا ترس نبوده است!

ابرفورث حالات چهره دوستش را که همچنان غرق در فکر، پیپ قدیمی اش را در دست می چرخاند نگاه می کرد. نمی دانست توماس به چه چیزی فکر میکند و یا این اطلاعات و سوالات چه ارتباطی با مسئله می تواند داشته باشد.

توماس باید به خانه می رفت. آنجا خیلی راحت تر می توانست به این ذهن پر آشوب خود سر و سامان داده و به نتیجه برسد. حال خود را بیشتر از هر زمان دیگری به حل معمای گذشته شاگردش نزدیک تر می دید. پس سریع برخاست و عزم رفتن کرد. همانطور که ردای خاکستری اش را می پوشید گفت: من باید برم ابرفورث ... مسئله مهمی پیش اومده.

ابرفورث که همچنان نشسته، او را نگاه می کرد با تعجب گفت: اشکالی نداره اما واقعا سر از کارت در نمیارم.

توماس دست ابرفورث را به گرمی فشرد و گفت: به بقیه سلام برسون ... حتما سعی میکنم در جلسه بعدی حاضر بشم اما اگر موضوعی به این مهمی پیش نمیومد حتما صبر میکردم ... به موقع همه چیز رو برات توضیح میدم. فعلا ... در ضمن از کمکت خیلی ممنونم دوست من!

سپس بی مقدمه از خانه خارج شده و دامبلدور را که همچنان با تعجب رفتن او را نگاه می کرد در خانه تنها گذاشت. نمی توانست بیشتر از این صبر کند. با آپارات خود را به خانه رسانده و یک راست بعد از درآوردن ردایش و پرتاب آن به گوشه خانه، به سرغ کتابخانه اش رفت. به سرعت کتاب های قدیمی را برای پیدا کردن یک دفتر قدیمی زیر و رو می نمود.

- لعنتی کجاست؟ .. کجاست؟

چندین بار دیگر قفسه را گشت و وقتی به نتیجه نرسید، آخرین کتاب را با حرص به میز کوبید و سپس به سراغ جعبه ها و صندوق قدیمی اش رفت. با عجله و بدون توجه، همه وسایل داخل آن ها را ناشیانه جستجو کرد تا در نهایت توانست یک دفتر خاک گرفته را از زیر انبوهی از وسایل خارج کند. با گوشه آستین و سپس با یک ورد تمیزکننده خاک های آن را زدود و باز کرد. این دفتر را زمانی که حوصله داشت از یادداشت ها و وقایع روزانه و مهم پر می کرد.

ورق های را یکی پس از دیگری رد کرده و با حرکت انگشت به دنبال پیدا کردن نشانه ای آشنا بود. تا اینکه بلاخره دستش روی خطی ثابت مانده و چند بار آن را مرور کرد. تاریخ حدودی آن درست چند هفته با تاریخ کشته شدن مالفوی فاصله داشت. دوباره صحبت آیدن را به یاد آورد.

- اون حیوونا بهمون حمله کردن ... من فرار کردم ... ولی ... دوستم کشته شد.

هنوز خشم و بغضی که در صدای آیدن بود را به یاد داشت. دستان مشت کرده و فک به شدت منقبض شده اش نشان از یک عصبانیت زیاد بود. او گفته بود که دیگر نمی تواند از مرگخوار ها در امان باشد و باید پنهان شود. ظاهر زخمی اش نیز نشان دهنده یک درگیری شدید بود.

توماس برخاست و روی مبل نشست. سعی کرد تا اینجا هر چه می داند را کنار یکدیگر قرار دهد. اما هرچه بیشتر فکر میکرد، تعجب به همراه ترس بیشتری را در خود حس می کرد! از همان ابتدا تمام اتفاقات و صحبت های رد و بدل شده بین شان را به یاد آورد ... همراه بودن یک انگشتر با نشان خانوادگی مالفوی که هیچگاه از آیدن دور نمیشد و خود اصلی ترین و قوی ترین علت دوستی احتمالی آن دو بود ... یک اتفاق کاملا نزدیک به هم که منجر به کشته شدن یکی و زنده ماندن دیگری شده است ... گذشته ای مجهول که آیدن هیچگاه نمی خواست درباره آن حرفی بزند ... توانمندی بالا در اجرای جادوی سیاه و البته وردهای نفرین شده ... آشنایی کامل با مرگخوار ها، مکان های تجمع یا رفت و آمد اصلی آنها ... او چقدر احمق بود که تابحال این را چیز طبیعی می دانست. حال که دقیق میشد به عمق ماجرا پی می برد ... آیدن اطلاعات کاملی از نیروهای آنها داشت ... گاهی افراد را خیلی دقیق می شناخت و مثلا می دانست کجاست یا اکثر اوقات می تواند کجا پیدایش کند ... او همیشه خیال می کرد آیدن اینها را با تحقیق به دست می آورد که همان زمان هم کاری بعید به نظر می رسید. حتی عدم ترس او از جنگ و کشتن افراد که تماما به ارتش تاریکی محدود میشد، همیشه برایش مایه تعجب بود که چطور او اینقدر راحت و خونسرد با کشتن این افراد برخورد می کند. اما حالا مشخص بود که او این تجربه ها را چطور به دست آورده!

از کلافگی و اضطراب دستی میان موهای نسبتا بلند و جوگندمی اش کشید.

- خدای من ... امکان نداره!

گویی هنوز هم این افکار را باور نداشت و می خواست هر طور شده خود را از این تله ذهنی دردناک خارج کند. چشمانش را به دیوار مقابل دوخت ... اما حالا که از این دید به رفتار و حرف های آیدن نگاه می کرد، می توانست درک کامل تری به دست آورد. حتی صحبت ها و کارهای او که تا قبل این به ظاهر برایش نامفهوم بود، هم اکنون علت نسبتا واضحی پیدا می کرد. اما با خود فکر کرد ... نشان تاریکی ... او نشان تاریکی را هیچگاه روی دست آیدن ندید ... اما این فکر نیز به همان سرعت که به ذهنش رسید، نابود شد ... اثر سوختگی بزرگ با هاله ای خاکستری رنگ که درست روی ساعد چپ پسر جوان قرار داشت نیز آنقدر مشکوک بود که توماس تقریبا یقین پیدا کند که این نیز فقط استفاده از یک جادوی گمراه کننده برای پنهان کردن اصل علامت شوم باشد.

دستانش را روی صورتش قرار داده و به جلو خم شد. تمام این ها فقط به یک موضوع ختم میشد و آن اینکه آیدن ... کسی که این سال ها در کنارش زندگی کرده و او را مانند پسر خود می دانست، در اصل یک مرگخوار بوده! شاگردی که از مرگ نجاتش داده و در این مدت مراقب همه جانبه او بود و در این مسیر از هیچ کمکی به او دریغ نکرده ... یکی از همان نیروهای تاریکی است که زمانی برای لرد سیاه خدمت می کرده! از اینکه آیدن را بعد این مدت آشنایی اینگونه بشناسد به شدت عصبی و ناراحت بود.

فعلا برایش مهم نبود چرا از آنجا فرار کرده یا مرگخوار ها به چه دلیل دنبال کشتن او بوده اند! فعلا فقط مرگخوار بودن او اهمیت داشت!! ... اینکه بدون گفتن حقیقت از اعتماد توماس نهایت سواستفاده را کرده است تا در یک سایه پنهان به زندگی و کارهای مخفیانه اش ادامه دهد و همچنین از بار گناهانی که در گذشته مرتکب شده و گذشته کثیف خود فرار کند، بدون تحمل مجازات! البته هنوز درک این ماجرا که جوانی کم سن وسال چرا باید به عضویت چنین گروهی در بیاید، نیز برایش سخت بود!؟؟؟

از طرف دیگر، می توانست علت تنفر او از پاتر و دوستانش را متوجه شود و این دیدگاه توماس را مطمئن کرد که تنها به همان دلیل است که آیدن چشم دیدن آنها را نداشته و حتی به طور واضح به افراد محفل و خانه های آنها حمله و در حد مرگ آنها را زخمی کرده است. این نشان می داد هنوز آیدن در مقابل این افراد ایستاده و با آنها دشمنی دیرینه دارد. هنوز فریاد پسرجوان که از شدت خشم و نفرت دورگه شده بود را به یاد داشت. چهره همیشه آرام او به ناگاه با شنیدن اسم پاتر چنان برافروخته و طوفانی شد که توماس را برای لحظه ای درجا میخکوب کرد.

توماس نفس عمیقی کشید و با عصبانیت به پشتی مبل تکیه زد. شاید این سرنوشت تنها داستانی بود که انتظار فهمیدنش را از آن پسر جوان همیشه آرام و جدی نداشت. البته هنوز هم نمی توانست مطمئن باشد که این نتیجه ذهنی درستی است یا نه! اما هرچه که بیشتر فکر می کرد بیشتر به یقین می رسید که آیدن یک مرگخوار است!

اگر این حقیقت داشت ... آیا او همچنان می توانست سکوت کند؟ ... البته که در این رابطه به علت بستن پیمان اجبار داشت ولی جان دوستانش نیز در خطر بود و او نمی خواست وجدانش را نادیده بگیرد. و در این موضوع چقدر احمقانه رفتار کرد ... در کمال سادگی و بدون شناخت دقیق با فردی این چنینی پیمان رازداری بسته بود! ... از این نظر خود را یک قربانی می دید و به شدت عصبانی بود، طوری که مشت محکمی را روانه دسته مبل بیچاره کرد. اگر آیدن بلایی سر این افراد می آورد، قسمتی نیز تقصیر او بود که با سکوت به نوعی حمایت کرده است! از طرف دیگر اگر بار دیگر او را می دید، آیا باز هم مثل قبل با او رفتار می کرد؟ از دیدنش خوشحال میشد؟ و از همه مهتر آیا او را مانند یک قربانی می دید یا عضوی از آن ارتش تاریک؟

نارسیسا در این چند روز بی هدف و با احتیاط و احساس خطر در بین کوچه و خیابان های شهر برای پیدا کردن راهی می گشت. به هرجایی که فکرش را می کرد می تواند دراکو یا حتی اسنیپ را پیدا کند، رفت اما هیچ نتیجه ای نگرفت. برخی از آن مناطق دیگر وجود نداشت و یا بجز یک خرابه متروک چیزی باقی نمانده بود. حتی به خانه اسنیپ نیز رفت اما آنجا نیز در کمال تعجب به ظاهر خراب و درب و داغان می رسید طوری که انگار صاحب خانه سال ها از آن دور بوده است. این نیز درست مانند بلایی که بر سر عمارت خودشان آمده بود و حتی بیشتر مایه تعجبش شد! اسنیپ چرا نباید به خانه ای که همیشه به آن تعلق خاطر داشت برای مدت طولانی سر نزند؟ نگرانی لحظه به لحظه درونش بیشتر میشد. هر روز چندین بار به قبرستان سر زده بود تا شاید بتواند دراکو و یا حتی آشنایی را آنجا ملاقات کند. حتی ساعت ها در گوشه ای نشسته و منتظر به درب ورودی خیره شده بود. گل ها در حال پژمرده شدن بودند اما خبری از حضور پسرش نبود.

سیزده سال دوری به اندازه ای برایش سنگین و عذاب آور بود که بخواهد هرچه زودتر آن را تمام کند، حتی در حد یک نگاه کوتاه ولی گویا بعد بازگشت هم قرار نبود به این زودی چنین اتفاقی بیوفتد. هیچ راه دیگری به ذهنش نمی رسید. معجون مرکب نیز به طور مرتب قابل استفاده نبود اما با این حال او برای رسیدن به چیزی که می خواست به شدت تلاش می کرد. شهر پر از آشوب و هرج و مرج بود. فعالیت و حملات مرگخوارها شدید شده و هر لحظه خبری نگران کننده به گوش می رسید. نگهبان های وزارت خانه در تمام سطح شهر دیده میشدند و این کار را برای او دشوار می کرد. ولی اهمیتی نمیداد.

به فکر مراجعه به آشنایان نیز افتاده بود. چند دوست قدیمی را می شناخت که می توانست با آنها صحبت کند اما او باید همیشه به یاد داشت که مرده است!! بار دیگر چشمان خیس از اشکش را با گوشه دست پاک کرده و روی تخت پسرش نیم خیز شده و نشست. در یک عمارت خالی که مجبور بود دوباره آن را به حالت آشفته قبلی تبدیل کند، شب را صبح می کرد و در تاریکی و تنهایی مطلق انتظار می کشید. زمانی را به یاد می آورد که این عمارت پر از رفت و آمد و جشن های متعدد بود. یا زمانی که او در کنار همسر و پسر کوچک شان روزهای شیرینی را پشت سر گذاشته بودند.

با ناراحتی نگاه از وسایل کوچک و بزرگ و عکس هایی که در اطراف خود پراکنده کرده بود، گرفته و به هوایی که هر لحظه تاریک تر میشد، چشم دوخت. آسمان سورمه ای رنگ و کاملا صاف که کم کم با سوسوی ضعیف ستارگان تزئین میشد، باد سردی را نیز به همراه داشت. همانطور که وسایل پراکنده شده و شکسته اطراف را از جلوی پایش کنار می زد، به طرف پنجره رفته و آن را بست. شنل بافتنی اش را بیشتر دور خود پیچید و تصمیم گرفت گشتی در عمارت بزند. کاری که تا آن روز انجام نداده بود.

شمعدانی را به دست گرفته و بعد از پوشاندن تمام پنجره ها با پرده های ضخیم، در بین راهرو و اتاق ها حرکت کرد. شاید هر کسی به جای او بود از بودن در چنین جایی بی نهایت می ترسید ولی برای او اینجا طور دیگری معنی میشد. بی هدف مانند یک روح سرگردان در بین اتاق ها چرخیده و با کمی مکث از آن خارج میشد. با رسیدن به کتابخانه از آن رد شد و سراغش نرفت اما همانطور که به راهش ادامه می داد، به اتاق بزرگی که اصولا جلسات مهم در آن برگزار میشد، وارد شد. به ظاهر از باقی اتاق ها سالم تر به نظر می رسید و دلیلش هم کاملا برایش مشخص

بود. ناخودآگاه چشمش به سمت شومینه سنگی بزرگ رفت. با کمی مکث کاملا وارد اتاق شده و درب را بست. از کنار میز چرخید و درست مقابل آن ایستاد. شمعدان فلزی را به آرامی روی شومینه قرار داده و اطراف آن را با دقت نگاه کرد.

اگر به اینجا نمی آمد محال بود که از این اتاق مخفی یادش بیاید. راه خوبی بود برای اطمینان یافتن از سالم و زنده بودن پسرش. اما … او تا حدودی با جادوی اینجا آشنا بود. نمی توانست خطر کرده و از آن عبور کند. آن وقت احتمال این وجود داشت که اسمش مجدد در شجره خانوادگی به عنوان یک فرد زنده ثبت شده و آن وقت دیگر راهی برای بازگشت نبود زیرا او برخلاف همسر و پسرش حق تغییر شجره نامه را نداشت.

پس نباید اینکار را می کرد حتی اگر احتمال کمی برای این اتفاق قائل بود. او قسم خورده بود که تا زمان اتمام این ماجرا کاری انجام ندهد. اگر این اتفاق جان پسرش را به خطر می انداخت چه؟ او این مدت برای حفاظت از تنها پسرش در مکانی دورافتاده زندگی می کرد و نمی خواست حالا زحماتش را نابود کند.

پس قدمی به عقب رفته و از ورود به آن منصرف شد و راه خروج را در پیش گرفت. اما ندایی در ذهنش هنوز تلاش داشت او را برای انجام آن کار تشویق کند. با خود گفت اما اینطور که معلومه وزارت خانه هنوز به دست وزیری اداره میشه که مخالف درجه اول لردسیاه هست و کارمندان هم توسط او و با قوانین سخت گیرانه انتخاب میشوند. در ضمن بعد از گذشت این همه سال چه کسی میخواهد سراغ شجره نامه خانواده ای مثل مالفوی رفته و از آن مطلع شود؟!

از طرف دیگر تقریبا با صحنه ای که در قبرستان دیده بود، اطمینان داشت که دراکو او را مرده فرض کرده و در صورتی که کسی از موضوع مطلع شود او چیزی یادش نیست که مشکلی پیش آید و تا آن موقع نارسیسا نیز به جای قبلی اش بازگشته و همچنان با هویت نامشخص زندگی می کرد. اگر اینطور میشد حتی خود را راضی می کرد که بدون دیدن فرزندش دوباره بازگردد اما اکنون نمی توانست در بی خبری کامل و با این نگرانی زیاد کشور را ترک کند.

زمانی که در جا متوقف شده و مجدد به عقب نگاه کرد، دوباره فکر دیگری به ذهنش رسید. مانند اشخاص دو شخصیتی شده بود که یا او را به جلو هدایت می کرد یا عقب می کشید. اگر او این کار را می کرد و دراکو متوجه میشد چه؟ زندگی اش را کاملا بهم ریخته و نابود می کرد. آن وقت او در فکر زنده بودن مادرش ممکن بود دست به هرکاری بزند تا او را پیدا کند و آن وقت وارد دردسر میشد. با آشفتگی زیاد انگشتانش را دور موهای ابریشم مانندی که رگه های سفید کاملا در آن مشخص بود، چنگ کرد و با حرص در ادامه روی صورتش کشید. واقعا نمی دانست چکار کند و در برزخ وحشتناکی گیر کرده بود. هیچ راهی برای پیدا کردن پسرش پیش رو نداشت و اوضاع هر لحظه بدتر میشد. شمعدان را روی میز قرار داده و روی یکی از صندلی ها نشست. با درماندگی به اطراف نگاه کرده و دوباره به همان نقطه خیره شد. ای کاش هیچوقت به فکر بازگشت نمی افتاد …!!

با گذشت چند ساعت از غروب هری که به شدت خسته بود، خود را به بیمارستان رساند. اوضاع همچنان آشفته بود و ازدحام زیادی مشاهده میشد. ظاهرش به شدت درب و داغان به نظر می رسید که چند روز بی خوابی نیز به آن افزوده میشد. در این روزها بیش از هر زمان دیگری دلش برای رون تنگ میشد که همیشه کنارش بوده و بسیار

کمکش می کرد تا او اینقدر کلافه و آشفته نباشد. یا حتی جینی که همیشه تکیه گاه آرام بخشی به حساب می آمد. از بین جمعیت راه باز کرد که البته آنها او را با دست نشان داده و زیرگوش یکدیگر پچ پچ می کردند.

هری کاملا می دانست درباره چه چیزی صحبت می کنند. اینکه حتی او نیز یک بی عرضه به تمام معنی است و تمام چیزهایی که درباره پاتر شنیده اند دروغی بیش نبوده. اینکه او یک آدم احمق است که وجودش باعث به دردسر افتادن آنها شده و تمام این بلاها تاوان جنگی است که به خاطر او به راه افتاده! دیگر شنیدن این حرف ها و کنایه ها برایش عادی شده بود و اهمیتی نمی داد، البته سعی می کرد بی تفاوت باشد و خب همیشه نیز موفق نبود.

با دیدن آقای ویزلی در مقابل اتاقی که ریموس بستری بود، توقف و بعد از دستی که به شانه مرد گذاشت او را متوجه خود کرد. آرتور که منتظر خروج درمانگر از اتاق بود، تکانی خورده و برگشت. مرد جوان آنقدر گرفته بود که آرتور نیز کمی متعجب شود.

- اوه هری ... سلام ... چی شده؟ این چه سر و وضعیه؟

هری با دست تلاش کرد موها و ظاهرش را کمی مرتب کند که البته موفق نبود و به نظر بدتر هم شد.

- سلام ... ظاهر یک آدمی که کم کم داره دیوونه میشه. ریموس چطوره؟

- حالش عمومیش خوبه اما چشمش هنوز مشکل داره!

- بیل کجاست؟

- امروز رفت خونه و فرستادمش گریمولد.

- چه عالی، حداقل یک خبر خوشحال کننده هم شنیدم.

آرتور با نگرانی گفت: از برایان خبری نشد؟ آخه این بچه رو چرا دزدیدن؟

هری دوباره به فکر ماجرا افتاد. رویی نداشت که دست خالی به دیدن لیانا و مادرش برود. با عصبانیت نفسش را بیرون فرستاد. از زمانی که این اتفاق افتاده بود به شدت عذاب می کشید حتی بیشتر از زمانی که دوستان یا همسرش را از دست داده بود. به همین علت امروز هر کاری کرد تا سرنخی بیابد و تا دیر نشده پسربچه را پیدا کند.

- نمیدونم چرا ؟ ... همه ترسم اینه که ...

آرتور متوجه منظور او بود و گفت: اما این امکان نداره ... چیزی دستگیرت نشد؟

هری دستی تکان داد و پاسخ داد: فقط یک نقطه آپارات که بعد کلی معطلی فهمیدم به یک دره در نزدیکی ساحل راه داره و از اونجا هم مشخصه به دو یا سه منطقه دیگه رفتند و عملا نمیشه پیداشون کرد.

- خدایا خودت کمک کن ... لیانا و خانم ملوین وضع به شدت بدی دارند مخصوصا لیانا ... دختر بیچاره تا الان از شدت نگرانی چندبار از حال رفته.

هری با حرص گفت: اینم وضع الانی که گرفتارش شدیم.... هنوز حملات ادامه داره و معلومه مرحله بعدی یک بلای بزرگ شروع شده و حالا هم که برایان رو دزدیدن! ... کاش هشدارهای منو یکی جدی می گرفت ... نمیدونم چی بگم یا کی رو مقصر نشون بدم ... من از اول هم میدونستم که نباید لیانا رو تنها بزاریم ...

- هری خواهش میکنم ... گذشته مهم نیست الان باید بدونیم که چیکار کنیم.

- راهی هم داریم؟ اون بچه بیچاره دست یک مشت حیوون افتاده و الان نمیدونیم کجاست و چه بلایی سرش اومده. وقتی نمیدونیم کجای این کشور برده شده! چطور میخوایم کاری کنیم؟

آرتور کمی عصبی گفت: اگر تو اینطور فکر کنی که بهتره اصلا طرف لیانا پیدات نشه. اون دختر الان انتظار شنیدن یک خبر امیدوار کننده رو داره نه این حرفا ... ما هنوز مطمئن نیستیم که چرا این اتفاق افتاده و نباید سرخود حرفی بزنیم.

هری که این روزها به شدت تحت فشار بود، روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

کمی در این حالت ماند تا اینکه صدای رابرت را از بالای سر خود شنید.

- هری ... سلام ... چه خبر؟

هری سرش را بالا گرفت و همکارش را نگاه کرد. واقعا حوصله هیچکس را در این شرایط نداشت.

- سلام ... هیچی! رئیس باهت تماس نداشته؟ (لحن او کاملا بی حوصله و خسته بود)

- نه ... منم همه جای ساحل رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.

هری که دیگر به سایه خودش نیز اعتماد نداشت، بدون گفتن همان نتیجه ی مزخرفی که به دست آورده بود صرفا سری تکان داد.

رابرت نیز که به ظاهر آشفته بود، نگاهی به انتهای راهرو کرد. خبر را توسط پدرش شنیده و حالا بیشتر از هر زمان دیگری عصبی بوده و احساس خطر می کرد. کشته شدن کارل خبر افتضاحی بود که اصلا انتظارش را نداشت. تمام نقشه هایش را نابود شده می دید و خودش را در یک مهلکه و دردسر بزرگ!! می خواست بفهمد که هری نیز متوجه موضوع شده یا نه!!

باید این ماجرا را از هر دو طرف مخفی نگه می داشت. سرنوشت نفر دوم همچنان نامعلوم بود و نمی دانست چه بلایی سر او آمده! اگر او هم کشته شده پس جنازه اش کجاست؟ با اقدام به موقع عمویش فعلا جنازه کارل را ناپدید کرده بودند که کسی بویی نبرد. همچنین ماگل هایی که جسد را پیدا کرده بودند نیز توسط مامورین جان یا کشته شده و یا ذهن شان اصلاح گردیده بود تا این ماجرا فعلا مسکوت بماند. اما تا کی می توانست اینطور باشد؟ در عرض کمتر از چند ساعت تمام رویاهایش خاکستر شده بود.

مطمئن بود که این اقدام توسط محفل یا وزارت خانه صورت نگرفته و تنها گزینه ای که باقی می ماند همان گروه مجهولی بود که این مدت بدجور به پر و پای آنها می پیچید. رابرت تاکنون کم از این افراد به طور غیر مستقیم ضربه نخورده بود ولی حالا به طور مستقیم در بهم ریختن کل برنامه ها و نقشه اش دخالت داشتند. دیگر خبری از استفاده موثر و مفید از پسرک برای رسیدن به اهداف خود نبود و معلوم نبود آنها با او چکار کنند. حتی احتمال میرفت در درگیری پیش آمده برایان نیز کشته شده باشد!

می خواست هرطور شده این لعنتی های کثیف را پیدا کرده و تکه تکه کند. آنقدر موذیانه کارشان را انجام داده بودند که او واقعا در موضع ضعف قرار داشت. نه می توانست هویت واقعی عاملین اصلی را برای وزارت خانه فاش کند که آن وقت آنها به دنبال علت بودند! و نه می توانست نقشه ای که بدون اطلاع ارباب کشیده و در این اوضاع ملتهب اجرایی کرده بود را بین نیروهای خودی فاش کند. حالا نیز به لطف گندی که کارل قبل از مرگش زده بود همه مردم اطراف از حمله مرگخواران و دیدن علامت شوم صحبت می کردند و تاکنون نیز خبر در مقر پخش شده بود.

از طرف دیگر گم شدن کارل و مرگخوار دیگر به علت نامعلوم از دید لردسیاه پنهان نمی ماند و قطعا اطرافیان را برای حادثه اخیر بازخواست می کرد. آن وقت چه اتفاقی برای پدر و عمویش می افتاد؟ از شدت عصبانیت طول راهرو را رفت و برگشت طی می کرد که ناگهان هرج و مرج بیشتری در طبقات پایین بیمارستان ایجاد شد.

هری اولین نفری بود که متوجه شده و به سمت پایین رفت اما هنوز در میان راه قرار داشت که صدای فرانک را در پایین پله ها شنید که خبر از وقوع حملات دیگری می داد.

فصل سی

ژانویه 1198 – هاگوارتز

از زمان ورود به قلعه قدیمی یا به عبارت صحیح حمله ناگهانی، دراکو شاهد یک درگیری و جنگ تمام عیار بود. او هنوز هم باور نداشت که بعد از چندین ماه دوباره سر از اینجا درآورد! اما اینبار نه برای تحصیل بلکه در قالب یک نیروی لردسیاه که هدفش تخریب مدرسه و کشتن افراد داخلش بود. برای چندمین بار پشت یکی از راه پله ها نشست تا از هجوم سنگین ورد های روانه شده به اطراف در امان بماند. اینجا دیگر میدان تمرینی نبود بلکه حالا در مقابل شان نیروهای وزارت خانه و امنیتی قرار داشتند که با تمام وجود برای شکست و کشتن آنها تلاش می کردند و این باعث شده بود که پسر جوان ترسی به معنای حقیقی را تجربه کند. پاهایش از درون به شدت می لرزید و حتی نمی توانست قدم از قدم برداشته یا حتی برای اجرا یک طلسم ساده تمرکز کند.

راهرو ها و اتاق هایی که زمانی نه چندان دور همراه دوستانش در میان آنها قدم میزد و کلی خاطرات را به یادش می آورد، اکنون در موج انفجار و آتش گرفتار شده بودند. از همه بدتر اینکه با چشمان خودش شاهد مرگ افرادی بود که همین چند ماه پیش با آنها در مدرسه وقت می گذراند. از اثرات طلسمی که به نرده های چوبی برخورد کرد، پیچیده شدن صدای بنگ شدید در مغز و ریخته شدن تکه های ریز و درشت بر روی سر و صورتش بود. و به ناچار مجبور شد موضع خود را ترک کرده و قبل از آتش گرفتن دور شود اما با اینکار باعث شد وارد دوئل ناخواسته با یکی از همان نیروهای سمج وزارت خانه شود که به محض دیدن او طلسمی را روانه سرش کرد.

چندین بار خواسته بود که به هر طریق ممکن صحنه را ترک کند اما با ماموریتی که لردسیاه به او داده بود، نمی توانست جایی غیر از اینجا حضور داشته باشد. درست مثل دفعات قبل که اطلاعاتی در حد صفر داشت، اینبار نیز صرفا مامور رساندن سه نفر از مرگخواران به اتاق ضروریات بود. کاری به جز دفع طلسم نمی توانست انجام دهد و هر چه سعی می کرد تا مغزش را برای یک واکنش درست متمرکز کند، نمیشد. گویا هر چه تا این لحظه یاد گرفته و تمرین کرده بود به یکباره از مغزش پریده بود. در این هنگام حریف از پشت طلسم خورده و نقش زمین شد! واقعا نمی دانست از زنده ماندن خودش خوشحال باشد یا از مرگ طرف مقابل ناراحت شود. برگشت و کرو را دید که عضوی از همان گروه سه نفری بود. مسخره بود اما در آن لحظه به این فکر کرد که جانش را به نوعی مدیون این عوضی است!! در این هنگام مرد یقه او که کمی هاج و واج بود، را گرفته و به دنبال خود کشید.

- راه بیوفت بچه احمق ... معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ گفتم تا نرسیدیم با کسی درگیر نشو که بقیه شون رو بکشونی اینجا!

و سپس هولش داد به جلو.

- احمق اون دوتای جلویی هستن که اول شروع کردن!

دراکو با عصبانیت این را تقریبا فریاد زد تا در بین امواج متفاوت سر و صدا بتواند به گوش مرگخوار برسد اما ظاهرا موفق نبود و با ضربات مدام به شانه اش به جلو می رفت. اعصابش بهم ریخته بود و به همین دلیل با سرعت راه خود را در پیش گرفت. می خواست هر چه زودتر آن عوضی ها را به اتاق لعنتی برساند و برود. در تمام راهرو ها صدای فریاد به گوش می رسید و هر لحظه خاک و خاکستری روی سرشان می ریخت.

انها بعد مبارزه با چند نفر دیگر بلاخره رسیدند. محیط ظاهرا زیاد تغییر نکرده بود. او همین حالا هم نمی دانست که چرا این افراد ماموریت آمدن مجدد به این مکان را دارند و قرار است دنبال چه چیزی بگردند. اما او اینقدر تجربه داشت که بداند ورود مجدد هیچوقت بدون خطر نخواهد بود. حسی درونش او را از رفتن به اتاق منع کرده و باعث شد همان ابتدا بفهمد که جایی از کار ایراد دارد. و همین نیز درست بود! به محض اجرای طلسم یابنده از چوبدستی یکی از افراد که تقریبا در وسط اتاق ایستاده بود، به یکباره از چندین نقطه آن مکان کوچک و البته شلوغ، جرقه های درخشان و بزرگ با قدرت به هوا برخاسته و در اندک ثانیه ای کل فضای اتاق را مانند طوفانی در بر گرفت.

قدرت زیاد طلسم باعث شد پسرجوان چند متر به عقب رفته و با درب اتاق برخورد کند. دراکو با دیدن این شعله های رنگارنگ و وحشی که در همان مدت کوتاه کل بدن مرگخوار جلویی را در برگرفته بود، فریادی زده و آنها را به بیرون فراخواند اما دیگر منتظر نماند که همراه شدن شان را شاهد باشد و با منفجر کردن درب قفل شده، توانست خود را به بیرون پرتاب کند. به سختی و درحالی که چند بار به زمین خورد، برخاسته و خود را کنار کشید. سپس تا می توانست به سرعت دور شد. فقط در نگاه کوتاهی که به پشت سرش داشت فهمید که همچنان آن اخگرهای رنگارنگ در حال پیشروی در راهرو بوده و نفرات دیگر نیز در حال فرار هستند. البته کار به این ختم نشد و در همین زمان بود که کل اتاق بخت برگشته با صدای عظیمی منفجر شده و خسارت زیادی را در آن ناحیه ایجاد کرد. دراکو دستان خود را روی سرش قرار داده و از حجم زیاد گرد و خاک کنار رفت. با این اتفاق غبار زیادی مانند مه کل فضا را گرفته و پسر جوان از این فرصت برای فرار بی سر و صدا نهایت استفاده را کرد. دیگر نمی خواست اینجا بماند حتی لحظه ای!

خطر کشته شدن و یا گیر افتادن را بیخ گوشش حس می کرد و حالا به معنای واقعی ترس و اضطراب کل وجودش را گرفته بود تا درست مانند اینکه در میان کوهی از یخ گیر کرده باشد، لرزش شدید کل بدنش را فراگرفته و دندان هایش به هم بخورد.

درگیری شدت گرفته بود و هیچ طرفی قصد عقب نشینی نداشت. البته در دو نقطه دیگر شهر نیز همین اتفاق افتاده بود ولی نه بدین شکل. اسنیپ تا قبل از این نمی دانست هدف چیست و چرا آنها باید جنگ و درگیری راه بیندازند ولی حالا کاملا متوجه بود! برای لرد سیاه فعلا کشته شدن یا نشدن پاتر چندان اهمیت نداشت بلکه موارد دیگری هم بود که بسیار مهمتر از جان یک پسر بچه کله پوک به نظر می رسید و می خواست ابتدا آنها را به چنگ آورد که البته همان ابتدا در به دست آورد اولی موفق بود! چوبدستی برتر چیزی نبود که لرد سیاه نخواهد آن را تصاحب نماید.

او در گذشته شیفته قدرت مثال زدنی اش بود و آرزوی مالکیت آن را همیشه در ذهن داشت! مقبره شکسته شده دامبلدور و تکه سنگ های پراکنده شده در اطراف اولین جرقه این درگیری بود که آتش درگیری را شعله ور نمود. اما دومین مورد را خود اسنیپ هم نمی دانست! ... که در نظر لرد سیاه حتی از چوبدستی هم مهمتر بود! زیرا با وجود جزیره تاریکی که دژ نفوذناپذیرش به حساب می آمد، دیگر نمی خواست جانپیچ های ارزشمندش را در مکان های مخفی گذشته نگه دارد. به اندازه کافی در گذشته بابت این اتفاقات زیان کرده بود و نمی خواست دوباره تکرار شوند!

اسنیپ بعد از بیهوش کردن یکی دیگر از افراد طرف مقابل، خود را به پشت دیواری که تقریبا فرو ریخته بود، رساند تا هرچه می تواند به گروه سه نفری که مثلا از اعضای وزارت خانه بوده ولی در اصل طرف نیروهای تاریکی محسوب می شدند، نزدیک شود. طبق دستوری که آنها داشتند باید راه ورود به وزارت را هموار کنند. اما او اینجا بود که نگذارد این اتفاق بیافتد پس با وجود تضعیف شدید نیرو، توانست با آنها درگیر شده و هر سه را به جهنم بفرستد. ولی این کار نتیجه وحشتناکی برایش داشت.

نفرینی که خود وارد بدنش کرده بود، حالا با تمام قدرت پیش رفته و ثانیه به ثانیه، کل وجودش را در بر می گرفت. جادویی بسیار سیاه و وحشتناک که از داخل تمام بافت بدن را مثل خوره از بین برده تا مرگی بینهایت دردناک را نصیب شخص کند. روی زمین افتاد و با پشت به زمین برخورد کرد. مطمئن بود که این درگیری را نیروهای خودی دیده اند و این خوش شانسی او بود که کسی برای پشتیبانی جلو نیامده است.

روی زمین افتاده بود و به سختی نفس می کشید. دویدن مایع گرمی را روی پوست بدنش حس می کرد و این یعنی زخم یا جراحت عمیقی برداشته بود. جای تعجب نداشت که نمی تواند محل درد را درک کند زیرا گویی بدنش به خاطر طلسم یکپارچه آتش گرفته بود. به سختی خود را روی زمین کشید تا در پشت خرابه های سنگ و آجر پنهان شود. سرفه های متوالی و خونی اش یک لحظه بند نمیامد و لرز شدیدی بدن ضعیفش را در بر گرفته بود. با درد و خستگی به شعله های آتش، دود و خاکستر و برق طلسم های ردوبدل شده بین دو طرف که آسمان را تقریبا روشن می کرد، نگاه کرد. در یک لحظه درد چنان به او هجوم آورد که ناخواسته فریادی زده و کمی در خود مچاله شد. به دست سیاه شده اش نگاه کرد و متوجه شد که فقط چند لحظه دیگر با مرگ فاصله دارد. ناله ای زده و به پشت خود را رها کرد.

در تمام روزهایی که در عمرش سپری کرده بود، همیشه به اینکه چگونه نفس آخرش را می کشد، فکر کرده بود. درست از زمانی که تصمیم گرفت تا مسیرش را عوض کند، به تمام خطرات فکر کرد و متوجه بود که دیگر یک فرد عادی با سرنوشتی معمول نیست! در گذشته زندگی اش را به همراه کسی که عاشقانه دوستش می داشت، از دست داد و حتی اگر تصمیمی اینچنین نمی گرفت قطعا مانند قبل نمی توانست روزگار را بگذراند. ولی مرگ لیلی همانقدر که عذاب آور بود، در آینده اش تاثیر به سزایی داشت و توانست او را از چاه سیاهی و گمراهی خارج کند. و حالا پشیمان نبود! ... بلکه رضایت عمیقی را در اعماق قلبش احساس می کرد! او رستگاری ابدی را به دست آورده بود و با اینکار زندگی اش ارزش پیدا کرد!

دندان هایش را بار دیگر از درد فشرد و حس کرد قفسه سینه اش لحظه به لحظه تنگ تر میشود. گویی در زیر سنگی قرار گرفته و نمی تواند نفس بکشد. صورتش کم کم رنگ کبودی به خود گرفته و چشمانش تیره و تار میشد. پس برای آخرین بار و با دستان لرزان و اندک نیروی باقیمانده، چوبدستی اش را بالا برده و زمزمه وار لبش را تکان داد. نور نقره ای رنگ به یکباره بیرون آمده و سپس هاله ای روشن را در اطراف ایجاد کرد. فقط چند ثانیه طول کشید که آهوی زیبا و درخشانی از میان آن نور خیره کننده خارج شده و بعد جست و خیز در آسمان تیره، به سرعت در امتداد مسیر تاریک پیش رفت. این آخرین تصویر بود که مرد در مقابل چشمانش دید و زمانی که آن حیوان نقره ای رنگ ناپدید شد، چشمان او نیز برای همیشه بسته شد و قطره اشکی که بعد از آن بر روی زمین چکید.

ژانویه 1198 – مقر ارتش تاریکی

دراکو توانسته بود زودتر از باقی افراد گروه خود را به مقر برساند و در حقیقت فرار کند. برایش مهم نبود که اینکار نوعی نافرمانی به حساب می آمد زیرا آنقدر ترسیده بود که به محض مشاهده چند نفری که اقدام به رفتن کردند او نیز همان کار را تکرار کند. شرکت در یک حمله ناگهانی آن هم به مدرسه ای که سالهایی از عمرش را در آن گذرانده، به حدی عذاب آور بود که صرف دیدن آن هم، باعث شود برای رفتن لحظه شماری کند. ساختمان آتش گرفته و تخریب شده با وجود نیروهایی از هر دو طرف که البته تعداد کمی هم نبود. صحنه ای از یک جنگ تمام عیار را به وجود آورد که او تا بحال در عمرش ندیده بود!

تا بحال هیچگاه در چنین موقعیتی قرار نداشت حتی در این جزیره لعنتی! دیدن افراد مجروح و جسم های بی جانی که هر لحظه در گوشه ای به زمین می افتاد، وحشتی مثال زدنی را در پسر جوان به وجود آورده بود. و زمانی این حس شدیدتر شد که با چشم خود شاهد مرگ دو تن از استادانی بود که به خوبی آنها را می شناخت. چند سال را در کلاس هایشان گذرانده بود و می دانست حالا فقط به خاطر حفاظت از مدرسه و افراد حاضر در آن، مجبور به مقابله شده اند. اما نتیجه اش نیز جز مرگ نبود. این موضوع کاملا او را به هم ریخت و تا مرز دیوانگی پیش رفت. البته او هم صرفا نظاره گر ماجرا نبود و زمانی که مورد حمله قرار گرفت، مجبور شد پاسخ داده و به سختی از پس حریف ها بربیاید که البته در چند مورد با خوش شانسی تمام تنها نبود و توانست در میانه نبرد با هوشیاری کنار کشیده و فرار کند.

با نگاهی به اطراف وضعیت را بررسی کرد. در هر لحظه آپاراتی در محوطه اصلی شنیده و چهره های خسته و البته مجروح مرگخواران ظاهر میشد. تمام حواس پسر جوان به این بود که آیا از هم گروهی هایش کسی زنده بازمی گردد یا نه! تا الان دو نفر بازگشته بودند که یک راست به بیمارستان برده شدند زیرا اثرات سمی که استشمام کرده بودند به شدت قوی و شاید کشنده بود! یکی دیگر از خوش شانسی هایش در امشب نیز همین بود که بتواند خود را به موقع خلاص کند. به خوبی می دانست که بعد گندی که او در مدرسه کاشته، محال ممکن است که اتاق ضروریات مکان امنی باقی مانده باشد.

هزاران دلیل وجود داشت که وزارت یا مسئولین مدرسه یا حتی پاتر و رفقای مسخره اش آن اتاق را با انواع طلسم های محافظتی مهروموم کرده و راه هرگونه عبور و مرور را مسدود کنند! پس عاقلانه ترین کار این بود که مطابق معمول بقیه را جلوتر از خودش بفرستد! هر چه بود او صرفا حکم راهنما برای رسیدن به مکان مورد نظر را داشت. ادامه ماجرا را هم کاملا مشخص بود. با اینکه او به محض دیدن خطری شدن اوضاع، فرار کرده بود ولی حالا با مشاهده وضعیت این دو نفر می فهمید که چه کار عاقلانه ای انجام داده و گرنه باید با یکی از عضوهای بدنش خداحافظی می کرد!

از میان افرادی که ایستاده یا در گوشه و کنار نشسته بودند، با خستگی گذشت. نتیجه کار نامشخص بود و اینکه چه کسی دستور عقب نشینی را صادر کرده هنوز نامعلوم به نظر می رسید. ظاهرا این دستور خود لرد سیاه بوده و از نظرش ماموریت کامل شده! اما اصلا این حمله به چه منظور بوده و اینکه چرا باید از همه جا مدرسه را هدف می گرفت، برای پسر جوان و یا شاید اکثریت افراد جای سوال داشت!

دراکو با همان بی حالی یک به یک افراد را در تاریک و روشن هوا از نظر گذراند تا دو نفر را پیدا کند. یکی آیدن و دیگری اسنیپ! ... که البته از هیچکدام خبر نداشت! از ابتدای رفتن به هاگوارتز از آیدن جدا شده و دیگر نمی دانست او چه بلایی سرش آمده. اسنیپ نیز معلوم نبود کجاست؟! با تجربه وحشتناک امشب، می خواست به انتخاب اشتباهش اعتراف کرده و با تمام وجود بخواهد که او را از هر طریقی که شده نجات دهد! همیشه از اعتراف به اشتباه متنفر بود و غرورش اجازه این را نمی داد ولی اینبار قطعا ارزشش را داشت.

صرفا به این دلیل که درمانگاه نزدیک تر از خانه اسنیپ بود، تصمیم گرفت ابتدا از هنگرس سراغ آیدن را بگیرد زیرا او اولین کسی بود که می توانست خبردار باشد! به محض نزدیک شدن به درب، پشت سر بقیه که بلانکاردی را حمل می کردند، وارد شد. و تازه آنجا بود که به حجم نسبتا زیاد مجروحین پی برد. درمانگاه مانند همیشه کوچک نبود و با جادوی گسترش پذیر، بزرگ تر به نظر می رسید! چند تخت به دو طرف راهرو افزوده شده و دو نفر دیگر نیز به عنوان نیروی کمکی بین افراد حرکت می کردند. دراکو کمی این پا و آن پا کرد! هنگرس را دید که به سرعت بین اتاق ها حرکت کرده و از چهره اش مشخص بود صد برابر گذشته اعصاب بهم ریخته ای دارد! به احتمال زیاد اگر او کلمه ای حرف میزد حتما قورتش می داد و مجبور بود روی یکی از این تخت ها به علت صدمات وارده بستری شود!! پس ترجیح داد بی سر و صدا آنجا را ترک کرده و فعلا بی خیال سارتر شود! دوباره از درمانگاه خارج شده و به سمت چند نفری که در مقابل آن تجمع کرده بودند، رفت. درباره اسنیپ و سارتر از آنها سوال کرد و بلاخره یکی از آنها گفت که آیدن را در سمت دیگر میدان اصلی نزدیک ساختمان خوابگاه ها دیده است! عجیب بود ولی دراکو ترجیح داد به جای رفتن به خانه اسنیپ باز هم به دنبال آیدن برود. با کمی جستجو در ناحیه مورد نظر بلاخره او را در کنار یکی از خوابگاه پیدا کرد در حالی که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده است. هوا کم کم روشن میشد و برای دیدن چهره غرق در فکر و ناراحت پسر جوان لازم به دقت زیاد نبود.

چند قدمی به او نزدیک شده و همزمان صدایش کرد ولی او انگار در دنیای دیگری غرق بود. زمانی که به او رسید، مجبور شد برای متوجه کردنش، چند ضربه آرام به شانه اش بزند. آیدن تکانی خورده و سرش را چرخاند. دراکو اولین بار بود که چشمان قرمز شده و خیس او را می دید و به همین خاطر ابروهایش کمی به نشانه تعجب بالا رفت. آیدن هم که تازه متوجه حضور مالفوی شده بود، با دست سریع چشمانش را پاک و با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد. اما صدای دورگه اش نیز نشان دهنده حال خرابش بود!

- سلام!

دراکو نگاهی دقیق به او کرد و سپس اطراف را از نظر گذراند.

- سلام ... کجایی؟ ... از وقتی اومدم دارم دنبالت می گردم! ... کی برگشتی؟

آیدن دوباره به حالت قبل برگشت و چوبدستی اش را بین دو دست می چرخاند.

- چند دقیقه پیش! ... حالا چی شده؟

هنوز صدایش گرفته بود.

- مثل اینکه من این سوال رو باید بپرسم! (سپس وضعیت او را با دست نشان داد)

آیدن ساکت ماند و به جلو خیره شد. اینکه پسری با اخلاق او اینگونه باشد، یعنی خبر افتضاحی در راه است! دراکو نیز در این شرایط کنجکاوی عجیبی درونش به جوشش می افتاد و تا ماجرا را کامل نمی فهمید، نمی توانست آرام شود. پسر جوان به دیوار تکیه زده و گفت:

- حتما باید سوالت رو تکرار کنم تا جوابش رو بدی؟ ... میتونم بپرسم چی شده؟ چون شرایط الان جوری نیست که اینجوری ببینمت و نتونم احساس نگرانی و بدبختی نکنم!

آیدن نگاهی گذرا به او کرد.

- نمیخواد نگران باشی ... مربوط به تو نیست!

دراکو خیالش کمی راحت شد.

- پس چی شده؟! ... امیدوارم جواب قانع کننده ای حداقل برای این یارو هنگرس داشته باشی چون تلفات زیاده و طوری که دیدم اصلا اعصاب نداره و اگه ببینتت قطعا بیچاره ات میکنه!

- به جهنم! ... میفهمی؟ ... همشون برن به جهنم!

این جواب و لحن کاملا عصبی آیدن کاملا برای دراکو تازگی داشت چون هیچگاه این برخورد را از دوستش ندیده بود. حتی در بدترین شرایط تابحال او ندیده بود که آیدن اینقدر عصبانی و ناراحت باشد. پس کمی خودش را جمع و جور کرده و ناخودآگاه احساس کرد که باید محتاط تر باشد. آیدن دوباره و اینبار با حرص بیشتری دست به صورتش کشید و کاملا مشخص بود که نمیخواهد جلوی دیگران اشک بریزد. دراکو تکیه اش را از دیوار برداشت و در سکوت به او نگاه کرد، شاید بهتر بود که برود! پس چرخید و خواست او را تنها بگذارد اما این صدای آیدن بود که باعث ایستادنش شد.

- چه حسی داشت؟

دراکو برگشت و با چهره سوالی نگاهش کرد. کمی مکث کرد و پاسخ داد:

- چی چه حسی داشت؟

آیدن دستی به موهایش کشید. سپس با همان صدای گرفته، پاسخ داد:

- مرگ پدرت!

دراکو ابروهایش بیشتر از قبل به نشانه تعجب بالا رفت اما به سرعت چهره اش مانند قبل گرفته شد. تلخی دوباره ای را درون خود حس کرد که باعث شد احساس بدی دوباره درونش زنده شود. اما این سوال چه معنی و مفهومی می توانست داشته باشد؟! مگر؟.... حال خراب و افتضاح آیدن فقط می توانست همان باشد! چند قدم به جلو برداشت و درست کنار او ایستاد.

به آرامی گفت: قابل گفتن نیست ... فقط کسی که تجربه کرده باشه، درک میکنه!

آیدن سرش را کمی بلند کرده و برای لحظه ای نگاه ناراحت و چشمان قرمزش را به او دوخت. دراکو جواب سوالش را گرفته بود و خیلی خوب می دانست چه اتفاقی برای آیدن افتاده! این حال را به خوبی می فهمید و قبلا تجربه اش را داشت. پسر جوان در همان حال با اندوه فراوان سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: آره ... اما یک تجربه عذاب آور.

دراکو نگاه دوباره ای به اطراف انداخت و سپس به آرامی روبه روی آیدن نشست. لازم به سوال مجدد نبود، ولی آیدن زودتر با عصبانیت و ناراحتی گفت:

- باورت میشه؟ ... میتونی درکش کنی؟ ... این داستان لعنتی رو میتونی بفهمی؟

دراکو در این مواقع می دانست سکوت بهترین پاسخ است. آیدن دیگر نتوانست بیشتر از این تحمل کند پس صورتش را روی ساعدش گذاشته و به آرامی گریست. دراکو با ناراحتی عمیقی پسر جوان را نگاه می کرد. می دانست اکنون دوستش به چیزی بیشتر احتیاج دارد. جنگ شوخی بردار نبود و ممکن بود در هر بار درگیری افراد زیادی قربانی شوند و این بار قرعه به نام پدر آیدن افتاده بود. اما چطور؟

دستی روی شانه آیدن گذاشت و گفت: چطور این اتفاق افتاد؟ ... مطمئنی؟ شاید اشتباه میکنی! توی این جنگ لعنتی هرچیزی امکان داره! هنوز افراد کامل برنگشتند شاید ...

آیدن میانه حرف او را گرفت.

- خودم دیدمش! ... البته جسدش رو!

- متاسفم! (لحن دراکو واقعا سرشار از تاسف و ناراحتی بود!)

آیدن زهرخندی زد و برخاست. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به سختی بغضی که در گلو داشت را برای حرف زدن کنار بزند. رو کرد به دراکو که همچنان نشسته بود و نگاهش می کرد.

- تاسف؟ ... تاسف چرا؟ ... اون همینو می خواست! ... همین مردن رو دوست داشت! ... مگر برای رسیدن به اهدافش و همین چرندیات نیومد اینجا؟

سپس دستی با عصبانیت تکان داده و ادامه داد:

- به خیالش می خواست طرف درست باشه! ... حالا هم باید افتخار کنه! ... منم باید افتخار کنم! درسته؟ ... افتخار کنم که به بهانه زندگی و آینده بهتر منو آورد این جهنم لعنتی و الان نه خودش هست! نه اون زندگی رویایی و نه آینده درست! ... هیچی نیست! هیچی! (فریاد زد)

و با عصبانیت هرچه تمام تر چند بار به دیوار مشت کوبید.

دراکو برخاست و دستش را گرفت.

- نمیگم آروم باش ... چون میدونم که نمیشه! ... اما اینکه اینجا باشی یا نباشی دیگه تصور نیست و باید با این حقیقت کنار بیای! ورودت به اینجا و این گروه، به هر علتی که بوده مال گذشته است و تغییرناپذیر! ... پس مدام توی مغزت تکرارش نکن! ... بهترین راه اینه که باورش کنی و باهش کنار بیای! کاری که منم مجبورم انجام بدم! ... اینو هم بدون ما مسئول کارها و انتخاب های دیگران نیستیم!

آیدن با عصبانیت کنار کشید و گفت: آره ولی ظاهرا بقیه مسئول کارها و انتخاب ما هستن!! چون اگه اینطور نبود من احمق اینجا نبودم و داشتم کنار خواهر و مادرم جوری که میخواستم زندگی می کردم! نه اینکه اینجا شاهد کشت و کشتار و مردن پدرم باشم!

دراکو دیگر حرفی برای گفتن نداشت چون روزانه همین سوالات را از خودش می پرسید و هیچ جوابی برایشان نبود! آیدن که از سکوت دراکو بیشتر عصبی میشد، پشتش را به دوستش کرد و به آرامی گفت:

- میخوام تنها باشم دراکو ... اگه امکانش هست.

دراکو سر مختصری تکان داد و به پشت چرخید. اما چند قدم نرفته بود که با یاداوری سوالی برگشت و گفت: راستی از اسنیپ خبر نداری؟ بقیه میگفتن توی دسته شما بوده ولی از چند نفر که پرسیدم، ندیده بودنش!

آیدن از بالای شانه نگاه مختصری به پسر جوان کرد و گفت:

- منم ندیدمش اما از راک وود شنیدم که مرده!

در یک لحظه برق از سر دراکو پرید و حس کرد، آب سردی را روی سرش ناگهان خالی کرده اند. درست شنیده بود؟ ... یعنی چه؟ .... اسنیپ مرده بود؟ ... امکان نداشت! با چهره مبهوت و نگران، با چند قدم دوباره خود را به آیدن رساند که همچنان پشت به او ایستاده بود.

- چی گفتی؟ ... (سپس ناخوداگاه بازوی او را گرفته و به سمت خود چرخاند) ... یعنی چه که مرده؟

آیدن نگاهی به چهره رنگ پریده دوستش کرد که در اندک ثانیه ای طوفانی از اضطراب را در خود نشان می داد. اما خودش نیز وضعیت آشفته تری داشت.

- یعنی چی نداره! ... شنیدم که راک وود به یک احمق دیگه میگفت که دیده اسنیپ توی درگیری ها کشته شده! ... میتونی بری خود عوضیش رو پیدا کنی و ازش بپرسی.

دراکو دست آیدن را رها کرده و مانند افراد گیج ، چند قدمی به عقب برداشت. همین یک خبر کافی بود که او کاملا بهم بریزد. تک تک کلمات آیدن مانند چکش به سرش می خورد. اما چطور ممکن بود که اسنیپ در جنگ کشته شود؟ البته وضعیت استادش را می دانست که چقدر بیمار و ضعیف بود اما ...! این امکان نداشت و باید خودش راک وود را گیر می آورد. حتما آیدن اشتباه کرده و مرگخوار درباره شخص دیگری صحبت می کرده است! پس بدون تعلل و اندکی توجه به آیدن، تقریبا به سمت قلعه دوید.

اما نیازی به پیدا کردن راک وود نبود زیرا این خبر مانند بمب در کل مقر پیچیده بود و حالا هر کدام از افراد در این باره صحبت می کردند که مرگخوار ارشد و معاون اول لرد سیاه چطور در این جنگ کشته شده است!

سپتامبر 2010-

با چشمانی خیس و ملتهب، به آنسوی پنجره نگاه کرده و دستش را درون موهای پریشان شده اش فرو برده بود. سکوت کاملی در اتاق کوچک حکم فرما بود و هیچکس نمی خواست آن را بشکند. هلن دست دخترش را به آرامی فشرد و چند بار صدایش کرد تا او بلاخره از دنیا افکارش بیرون آمده و به او توجه کند.

- لیانا ... مطمئن باش ماجرا اونطوری که فکر میکنی نیست!

لیانا نگاه خالی از احساسش را از هلن گرفته و دوباره بیرون را نظاره کرد. آنها مگر می دانستند که او به چه چیزی فکر میکند؟

هرمایِنی قدمی به جلو گذاشته و دستش را روی شانه دوستش قرار داد. همه از این اتفاق شوکه بودند و مشخص بود که ربوده شدن برایان با برنامه ریزی قبلی بوده است. و از نظر همه این یعنی فاش شدن هویت واقعی پسر کوچک! اما هیچ یک نمی خواستند در جلوی لیانا این حقیقت را به زبان آورده یا حتی تایید کنند. متاسفانه آنها هیچ ایده یا راهی برای پیدا کردنش نیز نداشته و نمی دانستند باید چکار کنند. لیانا نگاهی به جمع پنج نفره حاضر کرد و سپس برخاست.

- کجا؟

لیانا بدون حرف راه خروجی را در پیش گرفت. اما هرما راهش را مسدود کرد.

- لیانا کجا داری میری؟

- میشه دست از سرم بردارین؟

صدای عصبی زن جوان در اتاق پیچید.

- نه چون میدونم میخوای چکار کنی! ... بیرون دوباره هم ریخته و درگیری ها شروع شده ... توی این وضعیت میخوای بری؟

لیانا با همان لحن گفت: این اولین بارم نیست که مجبورم توی این جهنم زندگی کنم.

در این بین رابرت نیز از پشت هرماینی درآمده و گفت: منظور ما این نیست خانم ملوین ... بیرون خطرناکه و ممکنه هر اقدامی باعث بدتر شدن اوضاع بشه. اگر اونا به خونه مادرتون حمله کردن مطمئن باشید شما رو خیلی خوب میشناسن و همین حالا هم ممکنه دنبال شما باشند. پس این اصلا درست نیست که عجولانه تصمیم بگیرید.

البته در دل به حرف های مسخره ای که میزد دهن کجی می کرد. طوری حرف زد که گویی واقعا نگران این زن هست و جان بی ارزشش برایش اهمیتی دارد.

لیانا نگاه عصبی را به مرد جوان دوخت و با بغض و حرص گفت:

- تصمیم عجولانه؟ ... پسر بیچاره من معلوم نیست کجاست و چه بلایی سرش اومده بعد از خطرناک بودن اوضاع صحبت میکنی؟ ... مگه بدتر از این هم هست؟ ... اینکه اون کثافتا دنبال من باشند از نظر من خیلی هم خوبه چون حداقل میتونم همون جایی برم که پسرم رو بردن ... الان این فقط برای من اهمیت داره نه حرف های مسخره شما. فهمیدی؟

سپس با قدم های سریع راه را ادامه داد اما دوباره با کشیدن شدن دستش توسط مالی متوقف شد. اما زودتر از او خانم ویزلی اعتراض کرد.

- حرف ها مسخره نیست لیانا ... منطقیه ... رابرت درست میگه اونا حتما برایان رو طعمه کردن که به تو برسن ... میفهمی؟ ... مطمئنا اونا هیچ آسیبی به برایان نمیزنن که بتونن بیان سمت تو ... و شاید همین عامل بتونه پسرت رو زنده نگه داره! ... اگه تو عاقلانه تصمیم نگیری ممکنه با گیر افتادنت باعث بشی اتفاقی که نباید بیافته حتی زودتر هم رخ بده ... پس خواهش میکنم به حرفمون گوش کن ... خواهش میکنم.

لیانا دستش را با عصبانیت کنار کشید و گفت: چرا همش اصرار داری حرف خودتون رو بزنی؟ ... من حتی به این داستان هایی که میگید فکر هم نمیکنم! ... چون نگرانی من از اینه که اتفاقا اونا هدف شون رو شناختن و از عمد برایان رو بردن!

- اینطور نیست!

- چرا هست مامان ... هست! (سپس به دیوار تکیه داد و آهسته ادامه داد)

در اینجا مرد جوان از همه بیشتر گوش هایش را تیز کرده بود.

- اما نه به علتی که فکر میکنید!

نباید این را می گفت ... با خود عهد بسته بود که این را یک راز باقی بگذارد اما در چنین موقعیتی نمی توانست دهانش را بسته نگه دارد ... جان فرزندش به خطر افتاده بود و اگر این علتش باشد باید بقیه را مطلع می کرد!

- از چی حرف میزنی لیانا؟

صدای نگران مالی ویزلی دوباره به گوش رسید. لیانا نگاهی به دیوار مقابلش کرد و چشمانش را بست و نفس عمیق و لرزانی کشید.

هلن به آرامی گفت: لیانا؟ ... چی شده؟ چیزی هست که ما ازش بی خبریم؟

زن جوان سری تکان داد و گفت: نگرانی من به خاطر اینه که این اواخر ذهن خوان های زیادی توسط اونا دزدیده شدن!

- خب که چی؟

لیانا نگاه معنادار و کوتاهی به مالی کرد. فقط کمی طول کشید که بقیه به منظور زن جوان پی ببرند. اما ای کاش چنین رازی هیچگاه فاش نمی شد. در این بین رابرت با شنیدن این حرف، واکنش جالب تری داشت. چهره متعجب و کمی شوکه شده! آیا درست می شنید؟ یعنی آن بچه ای که به نظرش بی مصرف و مزاحم بود، چنین مهارتی داشت؟ البته هرماینی و مالی نیز برق از سرشان پریده و با چهره متعجب، زن جوان را نگاه می کردند ولی گویی هلن زیاد هم از این موضوع جا نخورده بود. او در گذشته حدس هایی زده و نشانه هایی را در نوه کوچکش می دید اما هیچگاه به دخترش حرفی نمی زد. می خواست بلاخره خود او این حقیقت را به زبان بیاورد.

- منظورت اینه که برایان یک ذهن خوانه؟

لیانا با مکث کوتاه، سر مختصری به نشانه تایید تکان داد.

- اما چرا اینو تا حالا نگفتی دختر؟

لیانا عصبی گفت: چون نباید می گفتم ... همین الان هم میدونم که کار اشتباهی رو انجام دادم ولی چیکار کنم که جون پسرم وسطه!

هرماینی که عصبانی شده بود، با تشر پاسخ داد: اما هنوز هم درکت از کار اشتباه، مشکل داره!

در این میان پاترنوسی ظاهر شده و رابرت را فوری به وزارت خانه فراخواند. بدموقع ترین پیام فوری ممکن که در زندگی اش دیده بود!! ... بدتر از این اتفاق برای مرد جوان قابل تصور نبود که مجبور باشد در چنین شرایطی آنجا را ترک کند. بر خلاف میل و کمی با تعلل به سمت درب حرکت کرده و گفت: ظاهرا من باید برم ... در هر صورت نگران نباشید خانم ملوین، من تلاشم رو میکنم که خیلی زود پسرتون پیدا بشه. مطمئن باشید که سالم و زنده برمی گرده پیشتون!

لیانا با چهره درهم اما خسته و ناامید به او نگاه کرد. چهره اش مصمم بود و صدایش اعتماد به نفس خاصی داشت و شاید این نوع صحبت تنها چیزی بود که می توانست دل پر تلاطم او را به عنوان یک مادر کمی آرام کند. پس برای اولین بار آهسته گفت: متشکرم.

رابرت نگاهی به هلن نیز کرد و ادامه داد: شخصا پیگیر این ماجرا هستم ... فعلا بهتره به توصیه هرماینی عمل کنید و بزارید وزارت خونه اقدامات لازم رو انجام بده! اینطوری تاثیر بیشتر و خطر کمتری خواهد داشت! ... در ضمن بابت حرف های گفته شده، نگران نباشید! ... از سمت من به جایی درز نمیکنه!

سپس با یک خداحافظی کوتاه جمع را ترک کرد. حال دلیل اصرار عمویش برای ورود به این بازی را می فهمید و از همه مهمتر اینکه چقدر خوب شد که این نزدیکی را به وجود آورد. این مسئله او را تقریبا مطمئن کرد که راه درستی را در پیش گرفته و نهایتا به چیزی که می خواهد می رسد. اما در این بین هنوز نمی توانست شکست برنامه قبلی اش را هضم کند. با اینکه فهمیدن مهارت جادویی آن مزاحم کوچک خیلی به نفعش بود، ندانستن اینکه الان کجاست و به دست چه کسی افتاده، اعصابش را بهم می ریخت. تنها تصور اینکه اگر در چنین موقعیتی او را داشت، چه امتیازی به دست می آورد هم کافی بود که آه را از نهادش بلند کند. باید هرچه زودتر این موضوع را به پدر و عمویش نیز می گفت ولی حیف که باید ابتدا به وزارت خانه لعنتی سر می زد. پس خیلی سریع به محض خروج از بیمارستان به مقصد موردنظر آپارات کرد.

سپتامبر 2010- عمارت اربابی مالفوی

بلاخره در جنگی که بین احساس قلبی و افکار ذهنش برپا بود، طرفی پیروز شد که او را برای رفتن به اتاق تشویق می کرد. پس بدون در نظر گرفتن عواقب کارش به سمت راه ورودی رفت و مقابل آن ایستاد. اضطراب داشت، درست مانند برخی لحظات گذشته که دقیقا مانند حال دستان یخ زده اش را به یکدیگر فشرده و هر چند دقیقه یکبار نفس عمیقی می کشید. لحظاتی مانند شنیدن مرگخوار شدن لوسیوس یا دراکو، دستگیری همسرش، شکست خوردن پسرش در اجرا دستورات! ... و آنقدر زیاد که خودش حس می کرد کل زندگی اش را در این شرایط گذرانده است!

قبل از اینکه قدرت عقل و منطق دوباره او را از این کار منصرف کند، دستش را به سمت حاشیه پیچ در پیچ برده و به اندک ثانیه نکشیده، همان راه پله دوار مقابلش ظاهر شد. چوبدستی اش را روشن کرده و با پاهایی که از هیجان زیاد یا اضطراب همچنان می لرزید، به پایین حرکت کرد. بعد از گذشت چند پله بود که حس کرد، از درون یک میدان نامرئی اما محسوس عبور نموده و تمام بدنش مورمور شد. این همان جادوی قدیمی تشخیص هویت بود که باعث میشد صرفا کسانی که به این خانواده مرتبط هستند اجازه عبور از آن را داشته باشند. در غیر این صورت شخص برای همیشه در همین میدان به دام افتاده و در فضایی ناشناخته معلق می ماند! بدون راه فرار! اما همین عامل خطرساز هم بود زیرا به خوبی با شجره نامه قدیمی ارتباط پیدا کرده و می توانست روی آن تاثیر بگذارد.

پله ها را به طور کامل پایین رفت و با روشن شدن کل فضای اتاق، به یکباره تمام خاطرات برایش زنده شد. بعد از چندسال دوری باورش هم سخت بود که دوباره بتواند این مکان را ببیند. از بین وسایل به آهستگی عبور می کرد. تک تک آنها برایش دفتری از خاطرات بود که با یاداوری آنها لبخند غمگینی روی صورتش نقش بسته بود. زمانی که به سمت مخالف چرخید، برای لحظه ای در جا میخکوب شد. به جرات می توانست بگوید هیچ زمانی مانند اکنون را تجربه نکرده بو. حس ناشناخته و البته نگران کننده ای به یکباره به او هجوم آورد. از همان فاصله دور چشمانش تک تک نقاط و اسامی شجره نامه را جستجو می کرد. شاید این هزارمین نگاه به این درخت جادویی به حساب می آمد اما در موقعیتی قرار داشت که حتی مکان دقیق اسامی را از یاد برده بود.

به آرامی چند قدم دیگر به سمت آن برداشته و هم چنان با واضح تر شدن خطوط، تلاش بیشتری برای تمرکز دادن به ذهن آشفته اش می کرد. مطمئن بود که در این شرایط چندبار اسامی را دیده اما ذهنش قدرت تشخیص نداشته

است. با کلافگی سرش را کمی تکان داده و برای به یاد آوردن مکان دقیق برای چند ثانیه چشمانش را روی هم فشرد.

با همان نگاه سرشار از اضطراب شاخه های انتهایی و در حال حرکت درخت را جستجو کرد. به محض دیدن اسم لوسیوس فقط لحظه ای بسیار کوتاه لازم بود که ضربان قلبش به یکباره بالا رود. با یک حس به معنی واقعی دوگانه چشمانش به پایین سر خورد و همان زمان بود که اگر می گفت دنیا برایش تمام شد، دروغ نبود. ناگهان مانند اینکه طلسمی به او خورده است سرجایش خشک شده و ناباورانه به خطوط طلایی که اسم پسرش را نشان می داد، خیره بود. او معنی این برگ های خشک که به آرامی به سمت پایین در جریان بودند را می دانست و ای کاش این را هرگز نمی دید. کاش هیچگاه به اینجا یا حتی به این کشور بازنمی گشت.

چوبدستی از دست لمس شده اش افتاد و حس کرد درون موجی از تاریکی فرو رفته است. نمی دانست هنوز روح در بدنش باقی مانده یا همان لحظه آن را از دست داد. با دست لرزان روی آن نوشته ها دست کشید و با تعجب به دیگر نقاط آن نیز نگاه کرد. خودش را به دیوار چسبانده یا به طور دقیق خود را روی آن انداخت و زیرلب یا شاید در دل با صدایی دورگه گفت:

- امکان نداره ... نه ... نمیشه ... این ... یک دروغه.

چند دقیقه به همان حالت ماند تا در ذهن یخ زده اش بتواند این وقایع را تجزیه و تحلیل کند. به نفس تند شده و بدنی که از این اتفاق کاملا به رعشه افتاده بود، توجهی نداشت و انگشتان لاغر و کشیده اش را روی اسم دراکو حرکت می داد و زیرلب چیزهایی زمزمه می کرد تا جادوی خیالی روی آن را به ظاهر خنثی کند. اما نمیشد ... هرچه بیشتر تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت و آن اسم لعنتی همانطور مانند قبل به نظر می رسید. در همین حال پهنای صورتش خیس شده و هر لحظه به شدت اشکانش افزوده میشد تا خطوط مقابلش را تار و تار تر ببیند.

به اندازه کافی شوکه و به معنی واقعی از درون نابود شده بود. با درماندگی به نقاط دیگر نگاه کرده و دوباره برای مدتی به مقابل خود خیره شد. همان جا بود که حس کرد توان از پاهایش رفته و دیگر تحمل وزنش را ندارند. همانطور که دستانش روی دیوار بود، به پایین لیز خورد و با زانو به زمین افتاد. یعنی پسرش ... تنها فرزندش ... کسی که به خاطر حفظ جانش مجبور به یک سفر طولانی شده و در این سال ها به خیال احمقانه خودش هنوز زنده و سالم است ... کسی که هر لحظه عمرش را برای دیدن دوباره اش می گذراند و مدام در روزها به فکرش بوده و شب ها با تصور چهره اش به خواب می رفت ... مرده است!!

به محض نقش بستن این کلمه در ذهنش بغضش با صدای بلندی ترکید ... دستانش را درون موهایش فرو برده بود و آنها را با تمام وجود می کشید، همانطور که هر لحظه بیشتر در خود فرو می رفت ... بلند گریست. تمام ناراحتی و اندوه این سال ها را میشد در زجه هایش حس کرد. شانه های لاغرش به شدت می لرزید و قطرات اشک روی سنگ های سرد و سیاه می ریخت. پسر جوانش ... پسر عزیزش ... در یک لحظه چهره ناراحت و گرفته اش را در آخرین دیدار به یاد آورد ... تصویری که همیشه در ذهن داشت ... دستانش را روی صورت خیسش قرار داده و همانطور که به پایین خم میشد، با صدای بلندی زجه زد.

یعنی در یکی از جنگ ها؟ ... یا به دست لردسیاه؟ ... به چه جرمی؟ ... به چه گناهی؟ ... اما پسر بیچاره او که گناهی نداشت! ... او فقط یک پسر بچه بود ... به خاطر آنها توی دردسر افتاد ... چطور توانستند او را بکشند؟ ... چطور توانستند چشم شان را روی حقیقت ببندند؟ ... چطور توانستند جان او را بگیرند؟

مشت گره کرده اش را با نهایت بغض و حرص به زمین می کوبید و در میان گریه، فریاد میزد. و زمانی که توانی برایش باقی نماند، با نهایت درد نالید ... این اولین بار بود که چنین صدایی در آن اتاق و یا حتی در کل عمارت می پیچید ... صدای ناله مادری که در غم از دست دادن فرزند، از اعماق وجود می گریست.

سپتامبر 2010- جنگل ویچ وود

برای بار دیگر چشمانش را روی تکه کاغذی که در دست داشت، چرخاند و همانطور که به تاریکی درون جنگل متفکرانه نگاه می کرد، پشت دستش را به چانه اش کشید. از چند روز پیش که برنامه قبلی اش بهم خورد به دنبال راهی بود که اطلاعات کارل عوضی را از راه دیگری به دست آورد و خب امروز فهمید که چطور باید وارد عمل شود. با یاداوری مجدد نقشه ای که برای اتکینز کشیده بود، در دل پوزخندی زده و سری تکان داد. نمیشد چهره هاج و واج آن مردک را زمانی که به محض ظاهر شدن در مکانی ناشناخته مورد حمله فردی ناشناس قرار گرفت را به یاد آورده و پوزخند تمسخرآمیزی روی صورتش نقش نبندد. مانند احمق ها برای مدتی کارش جاخالی دادن و دفع طلسم هایی بود که پشت سر هم به طرفش شلیک میشد. و زمانی که غریبه زخم بدی روی صورتش ایجاد کرد، تازه به وخامت ماجرا پی برده و برای نجات خودش وارد یک دوئل جدی شد.

البته که کار آن چنان سختی نداشت و چند دقیقه بعد با یک طلسم مرگ بالاخره خود و آن مرد را راحت کرد. بعد آن برای مدتی گوشه ای نشسته و با چهره ای ترسیده و مبهوت به جسد و مکان مجهول اطراف خود نگاه می کرد و البته متوجه آیدن که از دور این صحنه را می دید، نبود. برای پیشرفت باید بهایش را نیز پرداخت. آیدن موقعیت را فراهم کرد و البته نتیجه اش نیز بسیار اهمیت داشت. البته فضولی های بیجای او و دوست کثیفش باعث این ماجرا شد که البته به نفع آیدن نیز بود. قبلا و در اولین دیدار هشدار داده بود که اگر فرد دیگری متوجه این ارتباط شود، بی درنگ نابودش می کند اما ظاهرا در کله پوک این جماعت حرف فرو نمی رفت و حتما باید با عمل حالی میشدند. البته فعلا اتکینز هم نمی دانست چه بلایی سرش آمده و خب همین که وارد یک داستان ساختگی شود، کافی بود. صحنه سازی مرگ یکی از اعضای گروه مجهول به دست اتکینز، همان چیزی بود که آیدن می خواست و می توانست حرکت خوب و قابل توجهی برای لرد باشد. با این کار هم از شر ویزویز مگس های مزاحم اطرافش خلاص شده و هم موفقیت آینده را تضمین می کرد. همیشه به معامله دو سر برد اعتقاد داشت و البته اینبار برد سومی را نیز به دست آورد.

کاغذ را در جیب شلوار گذاشته و تکه ماهی های تقریبا کباب شده را با قطعه چوبی بر روی سنگ داغ شده از خاکستر جابجا کرد. برای استفاده هرچه کمتر از جادو مجبور بود مانند مشنگ ها برای انجام امور معمولی و روزانه اش رفتار کند. دقیقا مثل چند سال پیش، البته به اندازه آن دوران برایش سخت نبود و حالا می توانست درست مانند یکی از آنها کار کند.

به این فکر کرد که باید روز پر ماجرایش را با شب هیجان انگیزی به پایان برساند. باید هرچه زودتر به اطلاعات کاملی می رسید و ظاهرا برای این کار باید سری به خانه کسی میزد که اتفاقا از دوستان قبلی پدرش بوده و حالا جزو ارشدهای اصلی بین نیروهای تاریکی نیز به شمار میرفت. می دانست او یکی از سابقه دار ترین مرگخواران است و حتما میتوانست جواب سوالی که در این سال ها به شدت فکرش را مشغول کرده بود را درون ذهن او پیدا کند. موقعیت کنونی نیز کاملا به نفع او بود.

در شب های اخیر این حیوانات وحشی کل مناطق ماگل نشین و حتی جادویی را مورد حملات کوچک و بزرگ قرار داده و شهر به معنی واقعی آشفته بود. کشور وضع فوق العاده و اضطراری اعلام داشته و مردم گروه گروه در حال مهاجرت و فرار بودند. حتی خانواده های جادوگری نیز همین برنامه را در پیش گرفته و آوارگی را از کشته شدن گزینه بهتری می دیدند. روزنامه ها مجدد پر شده بود با اخبار جنگ و درگیری و سایه سیاهی که دوباره همه جا را پوشانده و ظاهرا اینبار هدفش پیروزی بود.

اما هیچکدام از این اتفاقات در زندگی مخفیانه او تغییری ایجاد نمی کرد زیرا اکنون نیز از هر دو طرف در حال فرار بود. تمایلی هم برای دخالت در این موارد نداشت. برایش مهم نبود که آنها به جان یکدیگر افتاده و در حال کشتن یکدیگر هستند. به طور دقیق از کشته شدن و تلفات هر دو طرف لذت می برد. او در گذشته از هر فرصتی برای کشتن مرگخوار ها استفاده می کرد و جدیدا هیچ بدش نمی آمد که همین کار را روی نیروهای محفلی پیاده کند!! البته در ذهن همیشه این را یکی از اولویت هایش می دانست ولی فعلا به وجود این افراد بی خاصیت احتیاج داشت تا سرگرم کننده آن حیوان اصلی باشند، اما بعد از آن اگر همچنان زنده بود، روزگار تک تک شان را سیاه می کرد. حتی بدتر از حالا ... قسم خورده بود که هریک از آنها را به رنجی دچار کند که زمانی او را به آن دچار کردند ... رنجی که مجبور بود در این روزها تحمل کند، ذهن آشفته، روح و روان نابود شده، یک انسان افسرده و منزوی که مجبور بود حتی از سایه خودش نیز ترسیده و هر لحظه از عمرش را با نگرانی و اضطراب بگذراند، دیگر او را از احساس زنده بودن و زندگی خالی کرده بود.

و چرا نباید عوامل اصلی این ماجرا را به همین سرنوشت دچار می کرد؟

نگاهی به داخل چادر انداخت که نور درون آن تا فاصله اندکی از محیط خارج را نیز روشن می کرد و حرکت سایه کوچکی درون آن مشخص بود. از اینکه مجبور بود این اوقات را با یک بچه غریبه بگذراند، هیچ رضایتی نداشت و نمی دانست چرا راهی پیدا نمیشود تا او را از این ماجرای مسخره بیرون بکشد. امروز بعد از اینکه به بدبختی توانسته بود اطلاعات کمی از او به دست آورد، به شهر رفته و قبل از قرار ملاقات با اتکینز، برای پیدا کردن نشانی از خانواده اش به جستجو پرداخت اما اوضاع به خاطر حملات دیشب آنچنان آشفته و درهم بود که ماندن زیاد کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید و مجبور شد بدون نتیجه به دنبال کار دیگرش برود.

تابحال اسم ملوین را نشنیده بود ... برایان ملوین! ... او تقریبا تمام اعضای آن گروه لعنتی را می شناخت و مطمئن بود که چنین شخصی در بین آنها نیست! ... اما مگر می شود که مرگخوار ها به خانه ای غیر از اعضای وزارت خانه یا محفل مخفیانه حمله کرده و بخواهند یکی از اعضای آن را بدزدند؟ ... در وزارت خانه نیز تابحال چنین اسمی را ندیده بود ... نکته دیگر و بسیار مضحک ماجرا این بود که این پسرک هیچ کدام از آن افراد را به اسم یا چهره نمی شناخت! حتی نمی دانست خانه شان کجاست یا در چه منطقه ای زندگی می کنند! ... گویی از بومیان جنگل های

اطراف بوده و تازه وارد دنیای شهرنشینی شده است! ... البته احتمال این هم می رفت که نخواهد چیزی بگوید! هر چه که بود نمی خواست بیشتر از این وقتش را به خاطر یک بچه هدر دهد. همین که او را از مرگ نجات داد کافی بود و اگر تا زمان رفتن نتوانست به نتیجه ای برسد او را در مکانی که حداقل امنیت داشت رها می کرد. حتما کسی بود که او را به خانواده اش برساند!!

تکه های ماهی را در بشقاب قرار داده و بعد از نگاه کردن به ساعت جیبی، برخاست. وقت نداشته و باید زودتر می رفت. وقتی درب پارچه ای را کنار زد، برایان را دید که روی چهارپایه رفته و مشغول وارسی وسایل روی میز است. اخم هایش درهم رفته و کمی سر جایش ایستاد. یکی از دلایل اینکه می خواست از دست او راحت شود، همین شکوفا شدن حس فضولی در پسرک بود که اگر کنترل نمیشد ممکن بود کل زندگی اش را متلاشی کند. از دیروز که برایان فهمیده بود این مرد آنچنان که خیال می کرد ترسناک نبوده و قرار نیست به او آسیبی برساند، فعالیت های مخفی خود را شروع کرده و زمانی که چشم آیدن را دور می دید، به هرچیزی که دم دستش بود سرکی کشیده و سعی می کرد این مکان و لوازم عجیب و غریب را تا حد ممکن کشف کند.

اما زمانی که آیدن وارد میشد، درست مانند الان، دست از اکتشاف کشیده و دوباره به گوشه تخت که جای ثابت او به شمار می رفت، پناهنده میشد و طوری ساکت می نشست که انگار نه انگار تا چند ثانیه پیش در حال کند و کاو گوشه ای بوده است. آیدن بعد از نگاه کوتاه به چهره برایان که سرش را کمی پایین انداخته ولی زیرچشمی مراقب حرکات او بود، به طرف تخت حرکت کرده و ظرف را روی چهارپایه مقابل آن قرار داد. برایان هم ظاهرا فهمیده بود که مرد از این کار عصبانی شده است، پس چشم از او گرفته و به غذای امشبش نگاه کرد. از دیدن گوشت کباب شده ماهی کمی صورتش جمع شده و به مرد که بی خیال در حال کارش بود، چشم دوخت. آیدن همانطور که ساقه خشک شده قارچ را در گوشه دهان گذاشته و می جوید، زیرچشمی به پسرک نگاه کرد.

به حالت او که مشخصا از نوع غذا رضایت نداشت، بی توجهی کرده و سپس پشت صندلی نشست. برایان که دو روز بود گرسنه مانده و میلی برای خوردن نداشت، اینبار صدای قاروقور شکمش به گوش آیدن هم می رسید! پس برای مدتی این پا و آن پا کرده و بلاخره با احساس درد شکم برای خوردن راضی شد. کمی بعد و زمانی که او با سر چنگال تکه های ماهی را به آرامی زیر و رو میکرد، آیدن که تک تک حرکات او را زیر نظر داشت، از این فرصت استفاده کرد و با لحنی که هنوز کمی به خاطر آن فضولی های بچگانه عصبی بود، گفت:

- اگه دلت برای غذای مامانت تنگ شده بهتره خوب فکر کنی و یک نشونه دقیق ازشون بگی بچه! ... امروز برای پیدا کردن خانواده ات طبق حرف هایی که گفتی رفتم شهر و هیچی پیدا نکردم!

صدای سرد و جدی آیدن چندان برای صحبت با یک بچه کوچک مناسب نبود.

- این یعنی هم تو باید بیشتر اینجا بمونی و هم من باید بیشتر این وضع رو تحمل کنم و مدام مواظب باشم تا جایی که توش زندگی میکنم و اعصابم سالم بمونه!

برایان که بعد از کمی مزه مزه کردن، زیاد هم از غذا بدش نیامده بود، شانه هایش افتاده و مظلومانه فقط به مرد جوان نگاه کرد. آیدن نمی دانست چرا در مقابل این نوع نگاه و چشمان که ترکیب رنگ جالب و عجیبی بین خاکستری و عسلی داشت، حس خاصی درونش ایجاد می شود که نمی گذاشت لحنش خشن یا عصبی بماند.

بنابراین بعد از مدتی سکوت از موضع قبلی عقب نشینی کرد و به آرامی گفت: فعلا غذات رو بخور، بعدا درباره اش صحبت می کنیم.

سپس کامل پشت میز چرخید و مشغول خواندن کتاب های مقابلش شد. برایان نیز بعد از یک مکث کوتاه همچنان که یک چشمش به مرد جوان و چشم دیگر به غذا بود، به خوردن ادامه داد. دلش برای مادر و مادربزرگش تنگ شده و می خواست هرچه زودتر پیش آنها برود و شنیدن این حرف ها نیز ناراحتی اش را بیشتر کرد و همین برای خیس شدن چشمانش کافی بود. آیدن آهی کشید و بار دیگر اطلاعاتی که پسرک داده بود را کنار هم قرار داد. یک مشخصات خانه که اصلا به درد نمیخورد! ... و اسم لیانا ملوین ... دوباره فکر کرد .. ملوین! ملوین! اصلا تابحال چنین اسمی را نشنیده بود.

با خود فکر کرد برود به همان خانه که مورد حمله قرار گرفت، شاید بتواند از اطرافیان اطلاعاتی به دست آورد اما وقتی به حدود آن منطقه نزدیک شد فهمید که اصلا فکر خوبی نبوده و باید این راه را برای همیشه از ذهن پاک کند. مطمئن بود که این خانواده از طریقی به محفل مرتبط هستند پس تنها راه، رساندن او به یکی از همان افراد عوضی بود. به خوبی از مکان های آنها مطلع بود ولی مشکل دقیقا همان چیزی بود که او را از رفتن به همان خانه سوخته منع می کرد. به هیچ عنوان نمی خواست وارد درگیری شود آن هم نه به خاطر چنین کاری! چندبار به این فکر افتاده بود که او را در کنار دختر اتکینز در خانه کوک ورث زندانی کرده و هر وقت او را آزاد کرد، مسئولیت رساندن بچه را نیز به عهده او بگذارد. اما با اینکار فقط ترس پسرک را بیشتر می کرد و دلش اصلا راضی به آن نبود. در دل پوزخندی زد و به این افکار احساسی دهن کجی کرد.

برای برداشتن چند کتاب جدید که از کتابخانه توماس کش رفته بود، به پشت چرخید و یکی دیگر از چمدان های گسترش پذیرش را برداشت و روی نیمکت کنار خودش قرار داد. به محض فراخواندن کتاب مربوطه و رسیدن آن به دستش، آن را روی میز انداخت و همین که می خواست چمدان را ببندد، ناگهان نگاهش به شئی پیچیده شده در میان پارچه ای مخملی افتاد که در جیب پشت درب چمدان جاسازی شده بود. با اینکه از محتوی آن آگاه بود ولی به آرامی دستش را به سمتش برده و بسته را بیرون آورد. از زمانی که آخرین بار نگاه دوباره ای به آن انداخته بود، چندسالی می گذشت. آن را همان اوایل نقل مکان به عمارت قبلی، در اعماق کمدش جایی که دست کسی به آن نرسد، مخفی کرده بود. البته نه اینکه به درد کسی بخورد، فقط به خاطر اینکه بداند گم نشده و همیشه آن را همراه خود خواهد داشت. نگاهی به پسرک که همچنان مشغول خوردن بود، انداخت و به آرامی پارچه را باز کرد.

زمانی که چشمش دوباره به آن افتاد، ناخواسته خنده تلخی کرد. یک چوبدستی قهوه ای رنگ که با وجود شکاف بزرگی که در میان آن به چشم خورده و تقریبا آن را به دو نیم کرده بود، هنوز به آن تعلق خاطر داشت. مغز میان آن کاملا سوخته و چوبش نیز شکسته بود!

با اینکه عملا بدون استفاده و کاربرد بود اما او نمی خواست چوبی را که از بچگی تا جوانی به همراه داشت و با آن بزرگ شده و قدرت جادویی کسب کرده بود را دور بیندازد. و از همه مهتر چوبدستی که خاطراتی زیاد با خود داشت و با دیدن آن یاد عزیزانش می افتاد را در میان آشغال ها رها کند. بعد از دستی که بر روی آن کشید، به آرامی دستش را به دور آن حلقه کرد، هنوز هم حس می کرد همان دانش آموز سال اول است که برای اولین بار این

چوبدستی را به دست گرفته! ... آن زمان را خوب بخاطر داشت! ... زمانی که حس می کرد با این چوب در جایگاه قدرتمند ترین جادوگر اعصار قرار گرفته و بهترین نوع عصا همین است که در دست دارد.

اما زمانی که شب فرارشان مجبور شد، از طلسمی سیاه و قدرتمند استفاده کند متوجه شد که چه بلایی سر عصای بیچاره اش آورده است! ... قدرت آن جادو بیشتر از توان چوبدستی بود و به همین خاطر ضربه بزرگی به آن وارد کرد. البته بعد از گذشتن اجباری از پورتال و تا مدت زیادی بعد از آن هنوز می توانست از آن استفاده کند اما زمانی که به طور جدی شروع به تمرین و دوئل با توماس کرد، چوبدستی کاملا شکسته و به این روز افتاد. توماس به او گفت که راهی برای ترمیم مجدد نیست و دیگر نمی توان از آن استفاده کرد. به همین علت مجبور شد که برای خرید چوبدستی به الیوندور مراجعه کند. در آن روز صاحب مغازه را کمی نسبت به خود مشکوک کرد اما به هر طریقی که بود، توانست چوب دیگری را برای خود دست و پا کند. احتمال زیاد خود پیرمرد نیز از ورود این جوان ناشناس به مغازه اش با آن ظاهر عجیب کمی نگران شده و برخوردش کاملا محتاطانه بود. گویا هر لحظه انتظار داشت نیروهای تاریکی به مغازه اش حمله کنند و شاید یکی از آنها همین حالا مقابلش ایستاده باشد!

یک چوبدستی تازه با قدرت و مشخصات جدید که خب تاکنون نیز از نحوه عملکردش کاملا راضی بود. عصای جدیدش را از غلاف چرمی که همیشه در کنار پایش می بست، خارج کرده و نگاهش کرد. کمی بلندتر از عصای قبلی اش بود و کاملا منعطف! زمانی که آن را برای اولین بار لمس کرد، موجی از گرما به همراه حس ربایش عجیب را در کف دست خود حس کرد که گویی عصا درون پوست دستش فرو رفته است. حسی که نسبت به چوب قبلی نداشت. اجرای خارق العاده چند ورد آزمایشی نشان داد که او بعد از معطلی نسبتا زیاد، بلاخره توانسته بهترین نوع جفت شدگی را به دست آورد.

البته خودش نیز از این موضوع متعجب بود که چرا باید با چنین جنسی از چوب این واکنش را ببیند. چوب گیلاس را تابحال دست کسی از اطرافیان یا دوستان خودش ندیده بود و این حدس او را حتی الیوندور هم تایید کرد که از آخرین چوبدستی گیلاسی که فروخته چندین سال می گذرد و البته این نوع خاص را تابحال فقط به دو نفر دیگر فروخته است! چوبدستی گیلاس با هسته ریسه قلب اژدها! صاحب مغازه با اطلاعاتی که داد تقریبا او را مطمئن کرد که اینبار عصایی را در دست دارد که با اهداف آینده اش بیشترین تطابق را خواهد داشت! اما بازهم نمی توانست تعلق خاطری که به این عصای شکسته دارد را نادیده بگیرد. به همین علت آن را مانند یک شئی ارزشمند همیشه همراه داشت.

دوباره آن را درون پارچه پیچیده و سرجایش قرار داد. همانطور که چمدان را به سرجای قبلش هدایت می کرد، رو کرد به برایان و دید او به کنار روی تخت افتاده و در خواب عمیقی فرورفته است. از اینکه در این اوضاع مجبور به انجام چکارهایی شده، سری تکان داده و برخاست. وسایل مقابل کودک را در گوشه دیگری جمع کرده و به لیوان خالی نوشیدنی نگاه کرد. امیدوارم بود معجون خواب آور را به مقدار درست و بی خطر اضافه کرده باشد. از امنیت اینجا کاملا مطمئن بود ولی ترجیح می داد مواقعی که نیست ریسک بیدار بودن یک پسربچه بازیگوش را در چنین جایی نکند.

بارانی سیاهش را از روی یکی از چوب های معلق کنار چادر برداشت و به تن کرد. شیشه کوچکی را برداشته و در جیب گذاشت و بعد از آخرین نگاهی که به ساعت نقره ای رنگش انداخت، از چادر خارج شد. نگاه دقیقی به اطراف

کرد و سپس از محوطه دور شد، کمی که رفت برای کنترل وضعیت نگاهی به عقب انداخت و وقتی اثری از چادر ندید، راه خروجی جنگل را در پیش گرفت. امشب حتما مانند شب های قبل در گوشه دیگری از شهر درگیری برپا بود و او نیز می توانست بدون مزاحمت های احتمالی به کار خودش برسد.

مثل همیشه مرگخوارها به نقطه ای دیگر از شهر رفته و گابون ها نیز در چند منطقه دیگر ماگلی پراکنده بودند. میزان تلفات و کشته ها در این چند روز در بین ماگل ها بسیار قابل توجه بود و تقریبا شهر خالی از سکنه به نظر می رسید زیرا همه در حال فرار و ترک خانه های خود بودند. اینبار اوضاع حتی وحشتناک تر از گذشته تصور میشد و مشخص بود لردسیاه با تمام قدرت به میدان آمده و فقط رسیدن به قدرت آرامش می کند. این شرایط نیز فقط مورد قبول طرفداران او بود که با وجود این شرایط در خانه خود نشسته و به اخبار لحظه ای با علاقه زیاد گوش می دادند. درست مانند جفری کلارک که بعد از فرستادن اعضای خانواده اش به یک سفر اجباری، با رابرت تنها در خانه اشرافی اش مانده بود.

حالا هم که رابرت مجبور بود بیشتر اوقات خود را در وزارت خانه گذرانده و اخبار را مدام به او مخابره کند. به همین علت او نیز تا نیمه های شب بیدار مانده و منتظر رسیدن پیام های پسرش بود. مخصوصا در این شب ها که حملات به خانه های جادوگران مرتبط با وزارت خانه نیز رفته رفته بیشتر میشد. زمانی که از برقرار شدن سپرهای امنیتی در اطراف خانه اطمینان یافت، حیاط خانه را ترک کرده و بعد از بستن درب آن را با جادویی خاص تبدیل به دیواری سنگی کرد. با تدابیر که اندیشیده بود، از امنیت کامل خانه در برابر آن موجودات وحشی که تقریبا در کل شهر پراکنده شده بودند اطمینان داشت و می دانست هیچ راه نفوذی در عمارت وجود ندارد. البته فقط برای همان موجودات کاربرد داشت نه بقیه!!

پشت میز کارش نشست و سرش را با کاغذهای مقابلش بند کرد. او و برادرش مسئول حل کردن ماجرای کشته شدن کارل و بچه دزدیده شده بودند و هنوز نتوانسته نشانی از او بیابند. امشب نیز قرار بود برای گفتن اطلاعاتی مهم با جان ملاقات کند ولی فعلا برادرش مجبور بود در مقر مانده و به کارها رسیدگی کند. حدودا یک ربع گذشته بود که بدنش را روی صندلی به عقب برده و خمیازه ای کشید. ولی با شنیده شدن صدایی مشابه قدم زدن های آرام در راهرو، خمیازه یادش رفته و با دهان باز گوش هایش را تیز کرد. همه جا ساکت بوده و صدایی شنیده نمیشد. به آرامی از پشت میز برخاسته و به سمت درب رفت. بعد از دقت زیاد با احتیاط آن را باز کرده و وارد راهرو شد. همه چراغ ها روشن و مورد مشکوکی به چشم نمی خورد. از اینکه خیالاتی شده، پوزخندی زده و به سمت اتاق رفت.

ولی به محض اینکه درب را بست و برگشت، با دیدن جوانی که روی مبل راحتی کنار میزش نشسته و مستقیم او را نگاه می کند، کاملا یکه خورد و ناخواسته قدمی به عقب برداشت. جوان ناشناس هیچ حرکتی نکرد و همانطور که آرنجش روی دسته مبل قرار داشت و دستش نیز به حالت متفرکانه تکیه گاه چانه اش بود، فقط مستقیم به چشمان او خیره نگاه می کرد. جفری که به علت آن شوک لحظه ای، کمی هول شده بود. سعی کرد خود را به سرعت جمع و جور کند. سپس گلویش را صاف کرده و چهره در هم کشید.

- شب بخیر کلارک!

صدا و چهره ای کاملا غریبه، که در عمرش یکبار نیز او را ندیده بود. نگاهی به پنجره و سپس اطراف اتاق کرد و با صدای خشن گفت.

- تو دیگه کی هستی؟ ... چطور وارد خونه من شدی؟

سپس بی معطلی چوبدستی اش را از روی میز فراخواند و آن را درست در مقابل او گرفت. اما این حرکت بازهم در حالت پسر جوان تغییری ایجاد نکرد. در عوض کاغذ تا شده ای به حالت پاکت نامه، از جیبش خارج و مستقیم به طرف مرد رفت و مقابلش متوقف شد. در همین هنگام صدای جوان را شنید که با اشاره مختصر دست دیگرش گفت: به طور معمول از در!!

کلارک با بدبینی و همانطور که چوبدستی اش آماده حمله بود، ادامه داد:

- گفتم کی هستی و چطور اومدی اینجا؟ ... یا حرف میزنی ...

آیدن میان حرفش را گرفت و گفت: اتکینز آدرست رو داد! (و با چشم به نامه اشاره کرد و معنی آن این بود که به جای حرف زدن، اول آن را بخوان!!)

اسم اتکینز باعث شد که او کمی به فکر فرو رود. نامه را با دست دیگر گرفت. علامت خاصی که روی مهر آن بود، نشان میداد که یکی از خودی ها فرستنده اش بوده است! یک رمز خاص که فقط با طلسم سیاه و تایید هویت فرد به وسیله ارتباط با نشان تاریکی انجام میشد. پس همانطور که با چشم مراقب کوچک ترین حرکت غریبه بود، نامه را به دست چپ داده و ورد را اجرا کرد تا بعد از نفوذ نوارهای سیاه به درون مهر و شکسته شدن آن، بتواند نامه را بخواند. کلارک با حرکت سریع چشم بین خطوط، متن را سرسری خواند. دست خط اتکینز! ... و با رمزهایی که در آن بکار برده بود جای شکی باقی نمی گذاشت که نویسنده حقیقی نامه خود اوست و این جوان از طرف او آمده است! پس نامه را با حرکتی سوزانده و سپس چوبش را پایین آورد. با اینکه هنوز نمی توانست به او اعتماد کند و این راه آمدن به خانه اش را به نوعی توهین به خود می دانست، قدمی جلو گذاشت و با همان اخم و چهره منقبض شده، گفت:

- خب ... که چی؟ ... دلیلی نمی بینم که نخوام همین الان دخلت رو بیارم!

اما همین که چوبش را برای بار دیگر بالا برد، با ناپدید شدن موقتی آستین پالتوی مرد جوان، او توانست نقش نشان سیاه را مشاهده کند.

- فعلا برای جنگ و دعوا اینجا نیومدم کلارک! وگرنه مطمئن باش برخوردم این نبود! ... پس بهتره بشینیم و حرف بزنیم!

جفری که چین های پیشانی اش هر لحظه بیشتر از قبل میشد، فعلا به این فکر می کرد که این جوان غریبه را چه وقت در مقر دیده؟ ... اصلا کسی با این شکل و قیافه را نمی شناخت! به آرامی روی صندلی مقابل نشست و به طور دقیق به او خیره شد. زمانی که با راه های اولیه نتوانست وارد ذهن او شود، فهمید که با جادوگری مبتدی طرف نیست.

- اقدام قابل درکیه ولی همیشه و برای همه جواب نمیده!

- مشخصه! ... تو کی هستی؟ ... من همه نیروها رو میشناسم ولی تو تا الان جزوشون نبودی!

آیدن شانه بالا انداخت و بی خیال گفت:

- جدی؟ ... درست برخلاف من که خیلی خوب می شناسمت! ... در ضمن اگه قرار بود همدیگه رو ببینیم دیگه دلیلی برای نشناختن نبود! ... تو که باید بهتر بدونی ... (سپس با لحن خاص و به طعنه ادامه داد) ... قرار نیست ما، همه اعضا رو بشناسیم! ...

جفری نگاه کوتاهی به او کرده و سپس پوزخندی تحویل او داد و گفت: تو لازم نیست اینا رو یاد من بدی بچه! ... فقط دو دقیقه وقت داری که حرفت رو بزنی و بری بیرون!! ... چرا اینجایی؟!

آیدن برای اولین بار در جایش به آرامی جابجا شده و کامل به پشت تکیه زد.

- به دو دلیل ... اما قبلش باید بعضی چیزها رو بدونی که لازم نباشه زیاد برای فهمیدن حرفام وقت صرف کنی و درضمن به جای من زمان اتمام جلسه رو تعیین نکنی!!

سپس اشاره ای به او کرد و ادامه داد:

- متاسفانه برای تو و خوشبختانه برای من، ماجرای رفتن کارل به یک خونه و دزدیدن یک بچه غریبه اونقدرها هم که تلاش می کردی مخفی نموند و خب دو نفر دیگه هم الان از این موضوع باخبرن!

نگاه جفری برای لحظه ای متعجب شد و آیدن این را فهمید که همان اول روی موضوع خوبی دست گذاشته است!! همیشه در تلاش بود از موضع بالا و دست پر این جلسات را ترتیب دهد. دیدن چهره هاج و واج و متعجب این انسان های کثیف خیلی لذت بخش بود!

- البته این وسط کشته شدنش برنامه هات رو با مشکل مواجه کرده و ظاهرا عامل اصلی هم مشخص نیست! ... درسته؟

جفری در سکوت نگاهش می کرد.

- ظاهرا کاملا درسته! (و به قیافه مرد به حالت مسخره ای اشاره کرد) ... اینکه چرا کارل باید به یک ماموریت مخفیانه فرستاده بشه و چرا باید یک بچه ناشناس رو بدزده، موضوع مهمیه ... البته نه فقط برای من بلکه بیشتر از همه برای لردسیاه اهمیت داره که بدونه تمام نیروهاش دقیقا چکارهایی رو کجا و برای چی انجام میدن! مخصوصا ارشدها که حق کوچک ترین مخفی کاری رو ندارن! ... قوانین جدید رو که میدونی!

جفری با شنیدن این حرف ها حس نگرانی و عصبانیت را همراه هم داشت. مدام به این فکر می کرد که رابرت، جان یا کارل احمق کجا را اشتباه کرده اند که این چنین مشکلی پیش آمده. حرفی برای گفتن نداشت و واقعا نمی دانست در این موقعیت باید چکار کند! تایید یا رد این حرف ها؟ ... کدام را باید انتخاب می کرد.

- نمیدونم از چی حرف میزنی! ...

آیدن کمی نگاهش کرد و یکدفعه صورتش حالت جدی گرفته و سریع به جلو خم شد.

- بهتره بفهمی چون باید بدونی من از تمام گندهایی که زدین، خبر دارم و نیومدم تا اراجیفت رو بشنوم ... خوب میدونم چه دست و پایی میزنی تا این ماجرا همینطور مخفی بمونه! بعلاوه از چیزی که در به در دنبالش می گردی، یعنی جنازه اون عوضی دیگه که فرستادی هم اخبار جالبی دارم و مطمئن باش اگه فقط یکی از این حرف هایی که زدم به گوش لرد برسه، به راست و دروغش کاری نداره و چنان بلایی سرتون میاره که درس عبرت بقیه بشید! ... اونجایی که داری خدمت میکنی، پره از آدمایی که برای رسوندن این خبرا لحظه شماری میکنن و میخوان مردنت رو با چشم ببینن! ... پس بهتره به جای اینکه خودت رو به حماقت بزنی، به راه های عاقلانه فکر کنی!

جفری که از این حرف ها کاملا جا خورده بود. دستانش را با حرص به یکدیگر فشرده و فکش منقبض شده بود. این جوان را در جایگاهی نمی دید که بخواهد برای اون خط و نشان بکشد. و اگر موضوع به این مهمی در پیش نبود درس خوبی به او میداد. اما فعلا باید به ناچار کوتاه می آمد. پس با مکث به پشتی مبل تکیه زده و با دیگر دسته آن را میان پنجه اش فشرد.

- خودت هم خوب میدونی تنها دلیل زنده موندت همین حرف هایی هست که میگی وگرنه همون بلایی که ازش حرف میزنی رو خودم جلوی چشمات میاوردم!

آیدن گوشه لبش به نشانه خنده بالا رفت و گفت: زیاد مطمئن حرف نزن.

جفری زیرلب غرید: بگو چی میخوای و ...

دوباره آیدن حرفش را قطع کرد.

- معلومه حالا قوه درک و شعورت به کار افتاده! ... گفتم که به دو دلیل اینجام. دلیل اول حمله ای هست که اخیرا ازش صحبت میشه! و مثل اینکه اخبار فقط بین شما ارشد ها چرخ میزنه.

- که چی؟

- کی؟ (وقبل از اینکه جفری واکنشی نشان دهد، ادامه داد) ... راستی یادم رفت که بگم الان اتکینز کنار برادر عوضیت توی مقره! ... و قراره اگه از من پیامی دریافت کرد فورا بره پیش لرد و کل ماجرا رو بگه! ... میدونی که فعلا به خاطر خدمات شایسته ای که انجام داده ملاقات با لردسیاه براش خیلی راحته و خب ... حرفاش هم موردتوجه قرار می گیره! ... پس تصور کن جان احضار بشه و درحالی که نمیدونه از کجا خورده، بخواد برای ارباب ماجرا رو توضیح بده! ... (سپس دستی در هوا تکان داد) ... اووووه ... تصورش هم حال آدم رو بهم میزنه که قرار باشه بعد از اون تو احضار بشی و دل و روده برادرت رو کف زمین پخش شده ببینی!

جفری چوبدستی اش را بالا آورده و با عصبانیت تقریبا فریاد زد: دهنت رو ببند.

اما همزمان یا زودتر از او، آیدن چوبش را از غلاف خارج کرده و درست مقابل او گرفت.

- بهتره بدونی اگه زنده از اینجا بیرون نرم هم همین بلا سرش میاد. پس فعلا کسی که باید خفه شه و اطاعت کنه، تویی!

جفری دستش را دور چوبدستی محکم تر کرده و دندان هایش را به هم فشرد. هر دو جادوگر برای مدت کوتاهی به چشمان هم خیره شده و قصدی برای عقب نشینی نداشتند. تا اینکه جفری با دیدن گوی طلایی رنگی که در دست دیگر جوان می درخشید و خطوط روی آن نشان از آمادگی ارسال پیام بود، به ناچار عقب کشیده و عصا را پایین آورد.

- بعد این ماجرا خیال نکن میتونی فرار کنی! ... هر گوری که باشی پیدات میکنم و ...

آیدن با پوزخند عصایش را پایین برد. میان حرفش پرید و در عوض گفت: کی؟

جفری دندان قروچه ای کرد و در حالی که می خواست سریع تر خود را خلاص کند، با حرص پاسخ داد. برای اولین بار دچار وضعیتی شده بود که برای مخفی ماندن گندکاری دیگران، مجبور شد اطلاعات محرمانه را کف دست دیگری بگذارد. باید از الان به این فکر می کرد که با چه بهانه ای نقشه اربابش را تغییر داده و این افتضاح را جبران کنند. البته آیدن که موقعیت را عالی دیده بود، اطلاعات دیگری نیز از زیر زبان او بیرون کشید که بسیار کمک

کننده بود. البته وقت زیادی نداشت و قبل رسیدن سایرین باید کار را تمام میکرد پس در پایان همان موضوعی را گفت که شاید علت اصلی آمدن او نیز به حساب می آمد.

آیدن همانطور که مسیر نگاهش را از چهره مرد تغییر نمی داد، در ادامه حرفش کمی مکث کرده و سپس بی مقدمه گفت: از 22 اکتبر 2003 چیزی یادت هست؟

جفری در سکوت به حرف او فکر کرد. تاریخی دقیق در هفت سال گذشته! ... اما او فقط بیست اکتبر را به خاطر داشت آن هم به خاطر حمله گسترده که محال بود از ذهن کسی پاک شود. اما دو روز بعد آن! ... اتفاق خاصی را به یاد نمی آورد.

- چی باید یادم باشه؟

- چی؟ ... (آرنجش را روی زانویش تکیه داد. هنوز هم با یاداوری آن شب، خشم در تمام وجودش نفوذ کرده و لرز خفیفی را احساس می کرد.) ... کشته شدن ... (صدایش حالت خاصی به خود گرفت) ... مالفوی!

جفری ابروهایش به نشانه تعجب کمی بالا رفت. آن اتفاق را به خاطر آورد. خیلی دقیق و واضح!

- مالفوی؟ ... (سپس پوزخندی زد) ... آره مردن اون عوضی رو خیلی خوب یادمه! ... مگه میشه وقتی یک خائن به چیزی که لیاقتشه میرسه، از یادم بره؟

آیدن که حالا لحظه به لحظه آتش خشم و نفرت را بیشتر و بیشتر در خود حس می کرد، شیشه کوچک را به سمت مرد پرتاب کرده و گفت: خاطره اش رو میخوام ... همونطور که بوده ... بدون هیچ تغییر!

جفری شیشه را در هوا گرفته و نگاه مشکوکی به او کرد.

- مردن اون سگ کثیف چی برات میتونه داشته باشه؟!

آیدن نفس عمیقی کشید و دستش را به هم فشرد تا بر خود مسلط شود. صدای چرق چرق مفصل انگشتانش، جفری را متوجه این موضوع کرد که پسرجوان عصبی شده است.

- کاری که بهت گفتم رو انجام بده!

مرگخوار از اینکه امشب چه اتفاقات عجیبی برایش در حال افتادن است، گیج شده بود. بعلاوه زمانی هم نبود که بتواند روی آمدن جان یا رابرت فکر کند. اما با یاداوری موضوعی با لحن خشن و دورگه خاص خودش گفت:

- فکر کنم دو دلیلی که مجبور شدم امشب ببینمت و برخلاف چیزی که توی مغزمه، تحملت کنم! تموم شد ... پس بعد دادن این خاطره مسخره و تا قبل اینکه از کارم پشیمون بشم سریع گورت رو گم میکنی ... درضمن همونطوری که منو تهدید میکنی، اینم تو کله ات فرو کن که این ماجرا دیگه بین ما دو تا نیست و چندین نفر دیگه هم ازش خبردار میشن و اگه یک کلمه از این داستان کذایی به گوش ارباب یا حتی یک پادوی ساده توی مقر برسه، اون وقت تنها با من طرف نیستی و مطمئن باش تا پیدات نکنیم و مرگ تو و اون اتکینز عوضی رو نبینیم، ول کن ماجرا نیستیم! ... حالیته؟ ... راستی قبلش میخوام جای اون تن لش دیگه رو بدونم!

- بی نهایت وحشت زده شدم! ... من با امثال تو خیلی طرف شدم و خب هیچکدوم ملاقات های دوستانه ای نبوده اما اینکه الان اینجا باشم و سعی کنم هر دو با آرامش موضوعات رو حل کنیم، فقط به این دلیله! (به شیشه اشاره کرد) ... و مطمئن باش بعد گرفتنش، تو رو میفرستم پیش احمقی که ازش حرف میزنی ... جای دوری نیست و فقط چند لحظه طول میکشه تا ببینیش!

جفری که از اصل قضیه خبر نداشت و نمی دانست چه آینده ای در انتظارش است، برای پایان دادن به این دیدار اجباری و کاملا منزجرکننده، چوبدستی را به شقیقه چسبانده و فورا نوار آبی رنگ و درخشان را درون شیشه هدایت کرد.

آیدن با دیدن درخشش آن باریکه مواج، حس عجیبی را درون خود احساس کرد. خاطره ای که سال ها می خواست به دست بیاورد، حالا درست در مقابلش قرار داشت. اینکه بداند آخرین ساعات زندگی دوستش چطور گذشته و این حیوانات وحشی چه بلایی سر یک پسر جوان، تنها و بی دفاع آورده اند. دستانش ناخوادآگاه مشت شده و فرو رفتن ناخن هایش را درون گوشت حس کرد. جفری شیشه را به سمت جوان انداخته و آیدن بلافاصله آن را قاپید.

- اگه جای تو بودم این خاطره رو چند بار به دقت می دیدم ... اینجوری خوب میفهمی باید سرت به کار خودت باشه و هوس سرک کشیدن به کار بقیه به کله ات نزنه وگرنه عاقبتت میشه مثل این احمق که موقع جون دادن به زوزه کشیدن افتاده بود.

آیدن با چهره ای که از عصبانیت لحظه به لحظه قرمزتر میشد، برخاست و درحالی که نگاه خیره اش یک لحظه از چشمان مرد برداشته نمیشد، شیشه را در جیبش قرار داد. جفری که همچنان نشسته بود، مجبور شد برای دیدن صورت او گردنش را کمی بالا بکشد. فاصله ای در حدود دو متر بین آنها بود و چوبدستی هنوز در دستان هر دو قرار داشت. جفری نمی دانست عاقبت گفتن چنین جملاتی چه خواهد بود وگرنه هیچگاه آنها را بر زبان نمی آورد.

آیدن با حرص و خشم زیرلب غرید:

- اما من فقط نگاش میکنم تا بفهمم هر کدوم از شما پست فطرت ها رو چطور بکشم که تلافیش باشه!

سپس بی مقدمه میز را به سمت جلو پرتاب کرده که اگر سپر به موقع و در کمتر از ثانیه جفری نبود، صد در صد صورتش کاملا له میشد. شدت ضربه او را از روی مبل به عقب سرنگون کرده و از پشت ملق زد. همزمان شانس آورد که سپرش توانست اخگر دیگری را نیز به سمت شیشه پنجره منحرف و آن را کاملا خرد کرد. از این دوئل ناگهانی تقریبا شوکه شده بود اما او فردی نبود که در این شرایط مانند بی تجربه ها رفتار کند. پس خیلی زود وارد مبارزه شد و خب تازه فهمید که با چه حریفی روبرو شده است. همان اول مجبور بود به جای پاسخ به حملات بی امان جوان صرفا یک مدافع باشد. اتاق نه چندان بزرگ میدان دوئل شلوغی به حساب می آمد و هر لحظه وسیله ای به هوا برخاسته، آتش گرفته یا با پرتاب شدن به اطراف تکه تکه و خاکستر میشد!

صدای برخورد و اجرای اخگرهای متفاوت که به رنگ های متفاوت بوده و فضا را مانند جرقه روشن می کردند، در کل ساختمان نیز می پیچید و لحظه ای قطع نمیشد. آیدن عادت نداشت مبارزه را زیادی طولانی کند اما اینبار شاید زمان بیشتری را صرف کرده بود.

در همین هنگام شعله های آتش از چوبدستی جفری خارج شده اما آیدن با حرکت سریع وسایل مقابل خودش را جمع کرده و در مقابل خود قرار داده و همه را یکجا به سمت مرگخوار پرتاب کرد که البته تماما با طلسم قدرتمند حریف شکسته و به اطراف پراکنده شد. اینبار جفری در نبرد دست پیش را گرفته و با اخگرهایی که به سمت آیدن می فرستاد، او را مجبور به ایجاد لایه حفاظتی و کمی عقب نشینی کرد. البته این به خاطر ضعف یا عدم مهارت پسر جوان نبود بلکه در این هنگام بود که سوزشی را در دست چپ حس کرده و سپس دردی مثل جرقه در ساعدش زده شد. ولی هرچه که بود آنقدر مهم نبود که بتواند تمرکزش را به طور کامل از بین ببرد.

آیدن دوباره خودش را جمع و جور کرده و بعد از انحراف ماهرانه چند طلسم جفری به اطراف و با فهم اینکه در ذهن مرگخوار اجرای چه طلسمی می چرخد، با جادوی سرعتی، مانند گلوله نور و سریع به او نزدیک شده و همزمان با خواندن ورد انفجاری توسط مرگخوار، درست در چند سانتی متری او ظاهر شد تا طلسم به همان نزدیکی به سپر حفاظتی برخورد کرده و منفجر شود. موج آن هم به اندازه ای بود که جفری به همراه چند تکه وسایل اطرافش به عقب پرتاب شود.

این همان فرصت ایده آل برای پسرجوان محسوب میشد تا بلافاصله او را در هوا معلق کرده و درست مانند یک بشکه چند بار محکم و با حرکات سریع به زمین و دیوار بکوبد. طوری که با فریادش مطمئن شد که یک یا دو استخوانش شکسته است. ضربه آخر و نقش زمین شدن جفری مساوی بود با خلع سلاح شدن و خاکستر شدن چوبدستی اش که درست مقابل چشمانش اتفاق افتاد. صدای آیدن که ایستاده و عصایش، او را نشانه گرفته بود، به گوش رسید.

- مطمئنی حالا میتونی بقیه رو در جریان بزاری؟

مرد با ناله شانه اش را گرفته و نگاهش کرد. پسرجوان چند قدمی به سمت او حرکت و همین که حرکت مختصر دست مرگخوار را برای اجرا جادو دید، دستش را در هوا خشک کرد. حتی یک لحظه نیز برای انجام اقدام بعدی فکر نکرد و بی مقدمه گفت:

- کریشو.

شوک ناشی از برخورد طلسم شکنجه یکباره کل بدن مرد را در برگرفت و نور سبز رنگ در اتاق درخشید. درد فجیع دیگری که حتی از قبلی بدتر و شدیدتر بود در میان بندبند وجودش نفوذ کرده و باعث شد، مثل مار به خود پیچیده و از اعماق وجود فریاد بزند.

- که به زوزه کشیدن افتاده بود کثافت. آره؟

آیدن این را با خشم فریاد زد و فشار بیشتری به طلسم وارد نمود که باعث شد فریادش بار دیگر با نعره های حریف همزمان شود. جفری حس می کرد تمام اندام های داخلی اش را نیروی گرفته و با قدرت پاره پاره می کند. دستانش را دور بازوهایش حلقه کرده و با تمام وجود فشار می داد و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود. آیدن از شنیدن این فریاد ها و دیدن این صحنه بینهایت لذت می برد. همان کینه و نفرتی که همیشه توماس بابت آن هشدار می داد، مانند چنین زمانی درونش شعله می کشید و دیگر نمی گذاشت قوه عقل و منطق برایش تصمیم بگیرد. در چنین شرایطی فقط همان تاریکی و خشم جلوی چشمانش را گرفته و طوری رفتار می کرد که دلش می خواست.

جادوی سیاه نیز همین را نیاز داشت تا درون جادوگری قدرت نمایی کند. از تاریکی و احساسات منفی درون تغذیه می کرد تا نتیجه ای مرگبار را به وجود آورد و به همین علت نیز جادوی سیاه خوانده میشد. با استفاده هرچه بیشتر، سایه ای را درون فرد به وجود می آورد و جذب روحش می شد ... تا روشنایی ذهن و قلب فرد را پوشانده و نور را برای همیشه در وجدان او خاموش کند. اینکه توماس همیشه او را از این کار منع کرده و می خواست هیچگاه از این جادو استفاده نکند، نیز همین بود. اما پیرمرد نمی دانست که پسرجوان زمان زیادی است که آلوده این ماجرا شده و حال نیز راه گریزی ندارد. او این جادو را به عنوان عامل موفقیت خود می دانست و در این مدت مخفیانه تلاش داشت مهارتش را در آن بیشتر و بیشتر کند. شاید نیز همین عامل باعث شکل گیری این شخصیت عجیب در او شده بود که کم کم رحم و احساس را در او خشک می کرد.

همان خشم و نفرت بی حد و مرز چنان قدرتی به طلسم بخشیده بود که مرگخوار در همان دقیقه اول تا مرز جنون یا حتی مرگ رفت و فقط زمانی که در مرز خفگی قرار داشت، توانست از زیر بار آن درد طاقت فرسا نجات پیدا کند. چنان اثرات طلسم شکنجه شدید بود که حتی نمی توانست به پشت چرخیده و کوچک ترین حرکتی به بدن فلج شده اش بدهد. صرفا مثل یک موجود بی خاصیت روی زمین افتاده و برای نفس کشیدن تلاش می کرد. اما این هنوز اول ماجرا بود زیرا این روند برای دو بار متوالی دیگر تکرار شد که زمان بیشتری داشته و در آخر فریادهای مرد صرفا نفس های بریده بریده بود که نشان از آسیب های وارد شده شدیدی به اندام های داخلی اش میداد.

آیدن جلو رفت و با لگدی محکم او را به پشت انداخت. سپس زانویش را نزدیک گلوی او گذاشته و نشست و یقه اش را در میان پنجه گرفته و بالا کشید. چشمان سیاهی که درست مانند قطره یک جوهر روی یک کاغذ سفید، به نظر می رسید، حالا به خوبی آتش و طوفانی را درون خود نشان می داد که در کنار چهره ای که از عصبانیت رنگ پریده به نظر می رسید، برای مرگخوار بی دفاع تاحدی ترسناک بود.

- وقتی زجر می کشید میخندیدی . نه؟

پنجه اش را دور گلوی او انداخت و فشرد تا همان هوای نصفه و نیمه هم به مرد نرسیده و در اندک ثانیه ای به خرخر بیافتد. سپس با کینه و نهایت عصبانیت از لابلای دندان هایش غرید:

- درست مثل الان من!

سپس با کبود شدن صورت جفری ادامه داد:

- چطوره؟ ... درد داره؟ ... به اندازه دیدن مرگ دوست بیچاره من لذت بخش هست؟

سپس دستش را رها کرده و اجازه داد مرد از پشت به زمین بیوفتد و حالا صدای نفس های بلند او، فضای اتاق را پر کرده بود که روی گلویش چنگ زده و کمی به خود می پیچید. ولی به محض دیدن چوبدستی که دوباره درست صورت او را هدف گرفته بود، ترس وجودش را گرفته و در لحظه نفس کشیدن را فراموش کرد. شاید هنوز باور نداشت که امشب آخرین شب زندگی اش خواهد بود و دیگر فرصت دیدن فردا را نخواهد داشت. با وحشت کمی به عقب خزید اما در این میان آیدن که می خواست با یک طلسم مرگ کار او را تمام کند، منصرف شده و چوبش را کمی پایین آورد و این حرکت شاید روزنه امیدی برای جفری که ملتمسانه نگاهش میکرد، محسوب میشد اما با حرف پسرجوان همان نیز نابود گشت.

- لیاقت توی لجن یک مرگ ساده نیست ... همونطوری جون میدی که دوستم نصیبش شد ... بلایی که شما کثافت ها سرش آوردید.

جمله آخر را با نهایت خشم در حالی فریاد زد که رگ های گردنش بیرون زده بود. جفری با ترس نفسی کشید و با ناله خواست حرفی بزند اما صدایی که از محوطه بیرون شنید، توجه اش را به آن سمت جلب کرده و برای لحظه ای به شیشه شکسته پنجره خیره شد. آیدن نیز او را با طلسم بلند کرده و به چارچوب پنجره کوبید تا او بتواند محوطه خارج را ببیند.

- میبینی؟ ... خوب چشمای کورت رو باز کن!

مرگخوار با صدای لرزان و بعد از چند سرفه خون آلود، تلاش کرد حرفی بزند اما اثار طلسم های شکنجه کاملا اعصابش را مختل کرده بود و نمی توانست کنترلی در حرکت فک و زبانش داشته باشد. جفری با چشمان وحشت

زده سه یا چهار گابون را پشت درب بسته ساختمان دید که برای باز کردنش، خود را به آن کوبانده و با پنجه های بزرگشان روی چوبش خراش ایجاد می کردند. چشمانش برای لحظه ای از ترس گشاد شده و لرزه ای به بدنش افتاد.

- همونایی که شما کثافتا درست کردین و روی ماگل ها امتحان می کنید! ... اما بهتره اینجا هم امتحان خودشون رو پس بدن!

با تکانی مختصری که به چوبدستی داد، نور ضعیفی را از آن خارج کرده که مستقیم به سمت درب رفته و با نفوذ به درون قفل، آن را با صدای ترق ضعیفی باز کرد تا همه چیز برای آمدن گابون ها به داخل فراهم شود. می دانست چه چیزی این موجودات را جذب می کند و کشتن چند جن خانگی در این عمارت و پخش شدن بوی خون، این راه را هموار کرد. فقط چند ثانیه طول کشید تا صدای خرناسه های وحشتناک شان درون راهرو شنیده شود. در این هنگام آیدن نزدیک او آمد و ادامه داد.

- البته فکر کنم اونا به این نشان حمله نمیکنن ... (نوک چوبدستی را روی ساعد دست مرد فشرد) ... اما اگه نباشه چی؟

سپس با کشیدن سریع عصا باعث ایجاد زخم عمیق روی دست شد که فریاد مرد را بار دیگر بلند کرد. خون مثل فواره بیرون می ریخت و با طلسم خشک شدگی او حتی نمی توانست دست مجروحش را تکان دهد. اما این فریادها فقط یک نتیجه داشت و آن هم هجوم چند حیوان گرسنه و وحشی درست پشت درب اتاق بود که فعلا به لطف حفاظت ایجاد شده توسط آیدن راه نفوذی نداشتند.

اما نکته بد ماجرا برای پسر جوان این بود که به محض اجرای طلسم و آسیب به نشان تاریکی جفری، نیرویی وارد نشان خودش شده که باعث شد از درون دستش را کرخت کند. چنان انقباض عضلاتش شدید بود که حس کرد همین حالا از درون پودر خواهد شد. فریادی کشیده و به عقب رفت. روی زانو خم شد و تلاش کرد با دست دیگر چوبدستی را بگیرد. دست دیگرش را دور بازو حلقه کرده و فشرد. نیروی شدید گوشت و استخوانش را به هم می پیچید.

ناله بلند دیگری زد و با دیدن از بین رفتن مقاومت لایه دفاعی تلاش کرد در همان حالت به سمت پنجره برود. با توانی که رفته رفته از دست می داد و در حالی که روی دست چپش خم شده بود تلو تلو خوران دوید و جارویش را فراخواند. هنوز اندکی از آنجا فاصله نگرفته بود که صدای شکسته شدن درب چوبی شنیده و هجوم گابون ها به اتاق اتفاق افتاد. با اینکه می خواست این صحنه مرگ فجیع مرگخوار را شاهد باشد اما به خاطر وضعیت خودش مجبور شد سریعا آنجا را ترک کند. این بار دوم بود که به چنین مخمصه ای می افتاد.

با خروج از محوطه و طی مصافت قابل توجه با سرعت زیاد، سریع آپارات کرده و خود را در دشت بازی دید که همیشه قبل رفتن به جنگل آنجا ظاهر میشد. ارتفاعش را با شیرجه روی زمین کم کرده و بلافاصله روی چمن های کوتاه تپه ای مشرف به یک روستای کوچک و زیبا، به زمین افتاد.

همانطور که دستش را گرفته بود روی زمین غلتید و فریاد خفه ای زد. سیاه شدن کامل دستش حتی در آن روشنایی نسبی مهتاب هم مشخص بود که با سرعت باور نکردنی به بالا سرایت می کرد. درست مانند فاسد شدن گوشت یا سیاه شدن انگشتان در سرمای سخت. همانطور که به بغل افتاده و با نفس های بلند به خاطر تحمل درد زیاد، این وضعیت را نگاه می کرد، چوبدستی را بار دیگر برداشته و بدون مقدمه روی دست کشید تا شکاف به وجود

آمده فواره ای از خون و مایعی سیاه و بدبو را بیرون بریزد. آستین بارانی اش را لای دندان هایش می فشرد و پاهایش را روی زمین می کشید. عرق سردی بدنش را فرا گرفت و وقتی حس کرد خونریزی در حد خطرناک ادامه یافته با دست لرزان طلسم ترمیمی را اجرا کرد و بلافاصله باند ظاهر شده را محکم دور آن پیچید. تمام چمن های اطراف را همان بوی گند پر کرده بود و حال خرابش را بدتر می کرد.

می دانست ماندن در اینجا مساوی بیهوش شدن و مشکلات بعدی، پس هرطور بود، نیم خیز شده و در همان وضعیت شکننده به حاشیه جنگل آپارات کرد. به محض برخورد با تنه درخت، سرش را بالا آورد تا راه را تشخیص دهد. سپس با گام های نامتوازن پیش رفت. خونریزی هنوز به نسبت ادامه داشت و با سرگیجه ای که گرفت نزدیک بود چند بار با صورت نقش زمین شود. با ورود به محوطه کمپ و به محض دیدن چادر، در دل خدا را شکر کرده که توانسته خود را زنده به اینجا برساند. بدون توجه به برایان که همچنان در خواب به سر می برد و از این بابت شانس با او یار بود، وارد چادر شده و بعد چندبار تلوتلو زدن شدید، یک راست خود را به صندوق کوچک معجون هایش رسانده و با دست خونی و لرزان آن را باز کرد. به محض فراخواندن عصاره نعناع، باند را باز کرده و آن را روی زخم ریخت. از سوزش شدید بار دیگر ناخواسته فریادی زد و با آرنج روی میز سقوط کرد. برایان در حالت معمول حتما با شنیدن این صدا از جا می جهید اما به لطف معجون خواب آور، این اتفاق نیوفتاد.

همانجا روی زمین به پشت افتاد و در حالی که عرق و سم سیاه تمام بدنش را خیس کرده بود نفس نفس می زد. با بی حالی فقط توانست کمی دستش را بالا آورده و ببیند که از حالت قبل بهتر به نظر می رسید و بعد بی جان آن را رها کرد. سرش سنگین بود و محیط را لحظه ای تار و لحظه دیگر واضح می دید. چشمانش به سقف چادر خیره بود ... این دیگر چه بلایی بود که جدیدا گریبان گیرش شده؟ ... چرا این نشان لعنتی چنین واکنش های ناگهانی و شدیدی ایجاد می کرد؟! ... مگر طلسم ضعیف شده بود که او باید چنین چیزی را تجربه کند؟ محتویات شیشه را کامل روی ساعدش خالی کرد تا هرچه زودتر از شر درد شدید خلاص شود.

وقتی کمی در همان حالت ماند و حس کرد می تواند تکان بخورد. دستش را سمت جیبش برده و شیشه را خارج کرد. درخشش محتوای آن در نور اندک محیط نیز قابل توجه بود. هر چه که در این چند لحظه تجربه کرد، برای به دست آوردنش می ارزید؛ و از همه مهم تر مرگ یکی از مهره های اصلی لردسیاه بیشتر ارزش داشت. می توانست تصور کند که تا الان چیزی از کلارک باقی نمانده و قیافه خانواده اش در مواجه با آن صحنه دیدن داشت! حیف که او آنجا نیست!! شیشه را در دست فشرد و از اینکه همان بلایی که مستحقش بود به سر مرگخوار آورده در دل احساس رضایت می کرد.

اما باید این خاطره را می دید تا حقیقت را متوجه شود. درست بود که برای این کار باید دوباره خطر می کرد اما هر طور بود باید انجامش می داد! ... زیرا می دانست که در موقع روبرو شدن با خانواده دوستش باید حقیقت را آنطور که بوده منتقل کند و از همه مهتر این حق او و خانواده اش بود که بدانند این اتفاق چگونه افتاده! ... مخصوصا او که خودش را مقصر اصلی این ماجرا می دانست و در این سال ها یک لحظه عذاب وجدان راحتش نمی گذاشت! ... حق خانواده اش بود که بدانند او برای دفاع از ارزش های درست جان خود را فدا کرده و چه انسان شریفی بوده است ... وظیفه اش بود که این حقیقت را منتقل کند! در مقابل رفاقت باارزش بین شان این مسئولیت را داشت!

در این میان، همین مدرک کلید اثبات حرف هایش محسوب میشد و حال هیچ مانعی برای دیدن آن در مقابل خود نمی دید. حتما راهی پیدا می کرد و سپس به فکر تحویل آن به خانواده دوستش می افتاد. اما اگر او نیز می دانست که قرار است چه صحنه هایی را شاهد باشد، مطمئنا هیچگاه راضی به دیدن آن نمیشد. همانطور که در آینده نمی توانست و نمی خواست آن را همانطور که هست به خانواده اش تحویل دهد.

اکتبر 2003- مقر ارتش تاریکی

با ناراحتی زیاد که در چشمانش موج میزد، به ناپدید شدن دوستش نگاه کرد ... و به همین سرعت تمام شد! ... آنها از یکدیگر جدا شده و اتفاقی که همین چند دقیقه پیش درباره اش حرف زده و برای فرار از آن برنامه ریزی کردند، باز هم افتاد! ... جدایی آنها در چنین مهلکه ای برای هر دو بسیار سخت و غیر قابل تصور بود اما در این لحظه او چاره ای جز این نداشت و مجبور شد بین مرگ هردویشان یا مرگ فقط یک نفر، انتخاب کند. پس ترجیح داد آن یک نفر زنده، دوستش باشد. در این لحظات بود که میشد میزان شرافت، شجاعت و انسانیت را در فردی متوجه شد، زمانی که بین زندگی خود و دیگران، حفظ جان بقیه را در اولویت قرار دهد و مهم نباشد که با اینکار ممکن است خود را به کشتن دهد!

بلافاصله بعد رفتن دوستش، حفره سیاه ایجاد شده درون تنه درخت کهنسال با صدایی شبیه انفجار نسبی بسته شد. البته بعد از اینکه مانند یک گرداب، هرچه که در چند متری خود بود را به درون کشید. در همان لحظه کوتاه پوشش گیاهی اطراف خشک و تمام شاخه و برگ ها سیاه و پوسیده شد. این اتفاق به خوبی نشان داد که جادوی ایجاد شده چقدر قوی و خطرناک بوده است. ریشه های درخت وحشیانه درون اجساد مرگخوارانی که برای تغذیه راه انتقالی توسط دراکو و آیدن آورده شده بود، فرو رفته و بعد از بسته شدن مسیر باعث شد که خاکستر سیاهی از آنها باقیمانده و حالا جزئی از خاک سوخته اطراف شوند.

پسر جوان که همزمان شاهد از بین رفتن دیواره دفاعی بود و نزدیک شدن چند تن از مرگخواران را می دید، چوبدستی اش را دور خود چرخی داده و شعله های آتشی که در اطرافش بود را بار دیگر متمرکز کرده و مانند طوفان آتش به سمت آنها فرستاد. حال که فقط او مانده بود و گروهی از دشمنان باید به خوبی مقاومت و مقابله می کرد. چیزی که برایش آموزش دیده و سال ها برای رسیدن به این مهارت تلاش کرده بود. باید از این فرصت برای اثبات توانایی خود استفاده کرده و نشان می داد که آنقدر ها هم که گفته می شود، ضعیف نیست. از طرفی دیگر آنقدر کینه و نفرت از این جماعت در دل داشت که تمام تلاشش را برای کشتن تعداد بیشتری از آنها بکند.

بلافاصله و زمانی که نفرات جلو درگیر کنار زدن شعله ها بودند، مطابق نقشه دومی که کشیده بودند، به سمت راست محوطه جنگلی رفته و وارد مسیری شد که تا نزدیکی ساحل امتداد داشت. با در نظر گرفتن احتمال عدم موفقیت در عبور از مسیر انتقالی قبلی، آنها تصمیم گرفتند از همان راه قدیمی که قبلا برای رفت و آمد های مخفیانه و به واسطه نشان تاریکی به کار می رفت، برای فرار نیز استفاده کنند. بعلاوه دو مسئله دیگر نیز وجود داشت.

اول اینکه آنها نباید متوجه می شدند که دو دوست از یکدیگر جدا و یک نفر موفق به فرار شده است زیرا مسئله دوم پیش آمده که این اتفاق چطور و کجا افتاده است! ... و این یعنی لو رفتن مسیر! ... امکان داشت زندانی ها یا دوستش هنوز موفق به دور شدن از منطقه نشده باشند و لو رفتن مکان فرار کار را غیر ممکن می کرد! اگر لرد سیاه متوجه مکان و جادوی به کار رفته میشد، جان همگی آنها به خطر می افتاد. تا به حال نیز با شدت آتش و استفاده از انواع

طلسم های سیاه رد و بدل شده، تشخیص محل دقیق بسیار مشکل بود. پس باید هر طور شده خود را از آن مکان دور می کرد. به رغم جراحت عمیق پا که کلافه اش کرده بود، چند طلسم سرعتی را پشت سرهم اجرا کرده و توانست فاصله نسبی بگیرد. قبل از دویدن، با اجرای یک ورد ترمیمی قوی روی زخم توانست خونریزی و درد را به طور قابل توجهی کم کند.

می دانست که به احتمال زیاد امشب نقطه پایان زندگی اش است و قرار نیست صبح فردا را به چشم ببیند. اما مگر اهمیت داشت؟ او امشب کاری که درست بود را انجام داد ... کاری که عقل و وجدان، او را برای انجامش هدایت کرد و همانی بود که در این مدت می خواست انجام دهد! اما به دلایلی نمی توانست ... ولی بلاخره زمانش فرا رسید تا در همان مسیری گام بردارد که همیشه از خودش انتظار داشت ... او برای چنین زندگی تاریکی به دنیا نیامده بود و همین چند سال را نیز به اجبار تحمل کرد ... حالا که می توانست انتخاب دیگری داشته باشد، باید احمق می بود که ردش کند! ... مخصوصا اکنون که دیگر کسی را نداشت و چیزی به اسم خانواده کاملا برایش نامفهوم بود.

او دیگر به معنی واقعی تنها شده بود و بقیه، حتی نزدیکان و کسانی که دوست شان داشت نیز به عنوان یک قاتل نگاهش می کردند و از او چهره ای سیاه و تاریک برای خود ساخته بودند که دیگر فاصله زیادی از انسانیت گرفته است! ...آنها حتی نمی خواستند حقایق را بشنوند زیرا هرچه که او می گفت را دروغ محض تصور می کردند!

حالا او می خواست این موضوع را ثابت کند هرچند که فکر نمی کرد باز هم تاثیری داشته باشد!! ... ولی باز هم اهمیت نداشت حداقل او با این کار تلاش می کرد تا کارهای اشتباه و البته اجباری گذشته را جبران کرده و قدمی هر چند کوچک برای نابودی جبهه تاریکی برداشته باشد. حتما با اینکار می توانست حقیقتی که با حرف نتوانست بیان کند در عمل نشان دهد!

با احساس نزدیک شدن چند نفر در پشت درختی پناه گرفته و توانست با یک نشانه دقیق، طلسم مرگ را مستقیم به سینه یکی از آنها بزند و بعد از جاخالی دادن از طلسم نفر بعدی، به سمت دیگر درخت چرخیده و با هدف گرفتن پاهای حریف، استخوانش را خرد کند. البته شانس آورد که طلسم سبزرنگ به فاصله کمی از او به درخت برخورد کرده و فرصتی را فراهم کرد تا در یک واکنش سریع، آتش زیاد پشت مرگخوار را به سمتش فرستاده و او را گرفتار کند.

بی معطلی به سمت دیگر جنگل دوید و با مشاهده چند سایه که با فریاد باقی افراد را به آن سمت می کشاندند و از کنار به او نزدیک می شدند مجبور شد راهش را به سمت مسیر شیب دار مخالف تغییر دهد. با سرعت روی آن پرید و به پایین لیز خورد و همزمان خاک های منطقه را مانند یک توده بزرگ به اطراف پراکنده کرد و همین باعث شد که تعدادی از افراد متوجه آن منطقه نشده و تقریبا تا پایین پرت شوند. البته او نیز در هوا یکی را گرفته و آنچنان به زمین کوبید که در لحظه کشته و جمجمه اش خرد شد.

ولی این حرکت باعث شد، نفرینی صورتش را هدف گرفته و زخم عمیقی روی گونه اش ایجاد کند که البته به علت ماهیت سیاهش، سوزشی قابل توجه همراه با سوختگی نسبی به وجود آورد. ناله ای از درد زده و دست چپش را روی آن قرار داد. فقط چند قدم دیگر توانست با این وضعیت ادامه دهد زیرا حس می کرد چشمش از داخل در حال سوختن بوده و کور شده! به همین دلیل زمانی که کار مرگخوار دیگری را تمام کرد برای لحظه ای تلاش کرد تا ورد ترمیمی دیگری را بروی زخمش اجرا کند، اما چند ثانیه تعلل در چنین جنگی نتیجه خطرناکی داشت!

تنها کاری که توانست در مقابل دو طلسم مرگ انجام دهد، جاخالی و افتادن روی زمین بود که باعث شد تقریبا روی زمین غلت زده و مسیر باقیمانده را به همین ترتیب طی کند. حال در حاشیه جنگلی که در حال سوختن و تقریبا نیمی از آن خاکستر شده بود قرار داشت و باید به منطقه ساحلی می رسید که البته چندان هم دور به نظر نمی رسید. بلافاصله خودش را جمع و جور کرده و برخاست. چشمش تقریبا از کار افتاده بود و مجبور شد محیط اطراف را در حالت نیمه کوری مشاهده کند. اما این نیز باعث نشد که نتواند از پس نفر دیگر به راحتی برآمده و او را با جراحتی عمیق و کاری یک راست به جهنم بفرستد.

با بررسی فاصله از نقطه مورد نظر، به آن سمت دوید اما هنوز دو قدم هم نرفته بود که ناگهان به هوا برخاسته و چنان محکم به زمین خورد که یک لحظه حس کرد تمام مهره های کمرش خرد و خاکشیر شد. فریادی از درد زد و هنوز کامل نقش زمین نشده بود که با طلسم دیگری چند متر دیگر به عقب رفته و همزمان آتش پیراهنش را فراگرفت. نمی دانست از درد جراحت پهلویش فریاد بزند یا با غلت زدن روی زمین تلاش نماید آتشی که پوست بدنش را می سوزاند، خاموش کند.

- یک نفره ... بگیرید کثافت رو.

این صدای دالاهوف بود که به همراه سه نفر دیگر، با سرعت به سمتش دویده و هر دو طلسم نیز کار خودش بود. با نهایت خشم و در حالی که هنوز آتش به طور کامل خاموش نشده بود، با نهایت قدرتی که برایش باقی مانده بود، فریاد زد:

- ریداکتو ...

موج عظیمی به یکباره ایجاد شده و به جلو حرکت کرده و در لحظه بدن آش و لاش چندین مرگخواری که در نزدیکی او بودند، به اطراف پراکنده شد و باعث شد سایرین سپر حفاظتی را تشکیل دهند. نبرد کاملا ناجوانمردانه ای بود که او را در مقابل چندین مرگخوار کارآزموده قرار می داد اما او نیز تا اینجای کار مقاومتی داشت که باورکردنی نبود.

بار دیگر از طلسم سرعتی استفاده کرده و توانست کمی بیشتر فاصله بگیرد. با جریان آب، آتش را خاموش کرده و با دو طلسم مرگ به استقبال دو نفر که در کمین بودند، رفت. چیزی نمانده بود که به محوطه آپارات برسد اما اتفاقی که نباید میوفتاد بلاخره افتاد. طلسمی به پشت پایش برخورد کرده و درست مانند اینکه تبری را به تنه درخت زده باشی تا استخوان را شکافت. برای چندمین بار فریادی زده و محکم به زمین خورد اما بلافاصله سپر دفاعی را تشکیل داده و از برخورد طلسم مرگ جان سالم به در برد. اینکه بخواهد در جایی غیر از این جزیره شیطانی جان دهد، باعث میشد تمام تلاشش را برای رفتن به کار گیرد پس با وجود بی حالی و ضعف شدید ناشی از خونریزی، بار دیگر برای بلند شدن تلاش کرد اما دوباره به زمین افتاد. با طلسم انتقالی خود را در فاصله چند متری ظاهر و بار دیگر به پایش نگاه کرده و از وضعیت وخیمی که داشت دلش بهم خورد. دستش به علت سوختگی شدید، تقریبا از کار افتاده بود و توان نگه داشتن درست چوبدستی را نداشت. محیط همیشه تاریک جزیره به علت آتش سوزی وسیع و گلوله های نورانی زیادی که در هوا ظاهر میشد، مانند روز روشن به نظر می رسید و تعداد زیاد دشمنان را نشان می داد. البته این ایده که ابتدا درب یکی از سالن های نگهداری از عقرب های آتشین را باز کنند تا توجه به سمت آنها معطوف شود، تاکنون عالی عمل کرده بود و فعلا مجبور نبود با تمام مرگخواران حاضر وارد جنگ شود.

- آداواکداورا ...

جسم بی جان دیگری نیز در چند متری اش به زمین افتاد که البته بخاطر وضعیت شکننده اش، چوبدستی نیز از دستش خارج شده و از شانس بد درون شعله های آتش افتاد. نتوانست به موقع آن را با فراخواندن از سوختن نجات دهد و هر چند که زمان اینکار نیز نبود. همانطور که با بدن غرق خون روی زمین افتاده بود، با چشم هایی سرشار از خستگی و درد، سر چرخاند و به ناحیه آپارات نگاه کرد که هنوز چند متری با او فاصله داشت. ظاهرا راه فراری نبود و این آخر ماجرا به حساب می آمد تا او نتواند به هدف برسد. چندین سایه سیاه را می دید که نزدیک می آمدند و وقت به شدت تنگ بود. به سختی خود را روی زمین کشیده و در همان حال لایه نامرئی کننده را نیز تشکیل داد. خیلی دوام نداشت اما فعلا از هیچ بهتر بود.

به پشت افتاد و ناله اش را با فشردن دندان هایش در گلو خفه کرد. به آسمان تیره خیره شد که شفق صبحگاهی در بین سیاهی آن مانند رگه های باریک به چشم می خورد. آنقدری که اثرات سوختگی و سوزش شدید آزارش می داد، خونریزی و جراحت های متعدد درد نداشت ... اما ارزشش را داشت! ... با تمام وجود خوشحال بود که حداقل در آخرین روز زندگی توانسته برای دیگران مفید بوده و باعث نجات جان تعدادی از افراد بی گناه شود. از اینکه سرنوشتش با قرار گرفتن در مسیر درست که همان رستگاری حقیقی بود، به پایان می رسید نهایت رضایت را داشت ... فکر کرد مادرش نیز از او چنین انتظاری را دارد و حال او همین جاست تا ببیند او چه راهی را انتخاب می کند! ببیند آیا پسرش همان کسی است که مردم می گویند یا خلاف آن ثابت می شود؟ ... همان زمانی که پیشنهاد این کار را داد، حسی در درونش فریاد زد که باید منتظر چنین عاقبتی نیز باشد ولی او باز هم بدون توجه کاری را کرد که باید انجام می داد ... اکنون نیز اصلا پشیمان نبود ... دوستش را به همراه سایرین نجات داد و حالا همگی در امنیت بودند ... دوستی که مانند برادر بود ... همانطور که در آخرین جمله او را اینگونه خطاب کرد ... تنها فردی که در این چند سال به خوبی می شناخت و توانست تنهایی اش را چنان پر کند که او احساس بد و تهوع آور زندگی در چنین مکان و در بین چنین افرادی را کامل به فراموشی بسپارد.

فراموشی! ... آری ... کار نیمه تمام بعدی همین بود! ... اگر زنده می ماند، ادامه ماجرا کاملا قابل تصور بود. اگر چوبدستی را داشت شاید خود را با یک طلسم مرگ خلاص می کرد اما حال موقعیت فرق داشت، پس دستش را بی مقدمه به سمت شقیقه اش برد، چشمانش را بست و کاری را کرد که کمتر کسی جرات انجامش را داشت! ... اما وقتی هدف نجات جان دیگران باشد، انسان هایی که تا قبل آن به ظاهر ضعیف به نظر می رسیدند، قدرت انجام هرکاری را داشتند!

زنده دستگیر شدن او مساوی بود با مرور خاطرات و ذهن خوانی در حضور لرد سیاه! ... همین نیز برای لو رفتن کامل اطلاعات کافی بود ... پس نباید این اتفاق می افتاد و این فقط با نابودی خاطرات ذهنی ممکن بود! ... که در چنین شرایط خطرناکی چاره ای بجز انجام بدترین روش نداشت! یعنی از بین بردن کامل لایه های ذهنی که تفاوتی با دیوانگی نمی کرد. طلسمی با اثرات چند روزه اما وحشتناک که با وجود موقتی بودن ولی تبعات طولانی مدت و شاید همیشگی را در پی داشت!

دست خونی اش که با وجود سوختگی حالت مشمئزکننده ای گرفته بود را به سختی برای رساندن به شقیقه اش هدایت کرد، با این حجم جراحت و خونریزی ممکن بود هر لحظه از حال برود ... فقط چند ثانیه فرصت داشت تا

تمام زندگی اش را برای آخرین بار مرور کند ... در ابتدا خاطرات خوب و در پایان اتفاقات ناگوار و سخت ... چشمان خیسش را بست و اجازه داد قطرات اشک از گوشه چشمانش با خون ترکیب شده و به پایین سر بخورد. هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی در چنین شرایطی قرار گرفته و مجبور باشد چنین بلایی سر خودش بیاورد. گلوله سنگین بغض راه گلویش را بند آورده بود و باعث شد صدایش لرزش قابل توجهی داشته باشد.

- اکسیو لسپری

به محض اتمام طلسم چنان دردی در کل سرش پیچید که حس کرد مغزش در بین دو صفحه سنگی قرار گرفته و توسط نیروی عظیمی فشرده می شود. از شدت درد ناخودآگاه در خود مچاله شده و با دو دست سرش را گرفت. نه چیزی می دید، نه چیزی می شنید. گویی برای لحظه ای روح از بدنش جدا شده است. روی زمین به دور خود پیچیده و بدنش مثل یک تکه سنگ منقبض شده بود. هنوز چند ثانیه نیز از این اتفاق نگذشته بود که لایه با صدای پاق ضعیفی ناپدید شد و حال موقعیت او که در نزدیکی هشت مرد سیاهپوش قرار داشت، مشخص گردید ... و خب این وضعیت باعث نشد که طلسم فلج شدگی بلافاصله به سمتش روانه نشود.

پسر جوان همانطور که به پهلو روی زمین افتاده بود با چشمان باز برای اجرای طلسم مرگ آماده بود اما اینبار صدای خشن و بلند دالاهوف مرگخوار را از اجرای طلسم بازداشت.

- برو کنار .... (او با نهایت خشم مرد جلویش را تنه ای محکم زده و تقریبا به کنار پرتش کرد)

با قدم هایی سریع به جلو رفته و در همین حال فریاد زد: زنده اش رو میخوام. (و البته ادامه جمله نیز همراه با ناسزاهای بسیار زشت بود)

بی مقدمه لگد محکمی به او کوبیده و موهای طلایی اش که حال کامل به رنگ قرمز درآمده بود را میان دستش گرفته و وحشیانه به عقب کشید. ضربه سنگینی که به صورتش خورد، درد زیادی را در فکش ایجاد کرد.

- میدونستم یک کثافت بین ما پرسه میزنه .. کارت به جایی رسیده که علیه ارباب توطئه میکنی!

مشت محکم دیگری روانه صورت مجروحش کرد.

- اون یکی سگ دیگه کجاست؟ ... ها؟

فریاد مرد بر سر افراد حاضر همه را از جا پراند. دالاهوف از جمله مرگخوارانی بود که بعد لرد سیاه توانسته بود جایگاهی را داشته باشد که همه نیروها از او حساب برده و بترسند.

- تنها بود رئیس!

- خفه شو ... اگر تا چند دقیقه پیداش نکنید ... همه تون رو تیکه تیکه میکنم! (سپس بی مقدمه رویش را به سمت دراکو کرد) ... اون لجن دیگه کجاست؟

نعره اش تقریبا کرکننده بود و عصبانیت در آن موج میزد. اگر کارد به چشمان مرگخوار ارشد میزدی خون خارج نمیشد، اما چشمان خاکستری پسر جوان، همچنان بدون واکنش به صورت خشمگین مرد خیره شده بود. همین سکوت نیز باعث شد که چند ضربه بسیار محکم دیگر به زخم پهلو و شکمش برخورد کرده و ناله اش را بلند کند.

- دهن کثیفت باز نمیشه؟ ... نه؟

برخاست و او را کشان کشان با همان دست آش و لاش شده اش، دنبال خود روی زمین کشید. او از شدت درد فریادی زده و از هوش رفت اما این وضعیت فقط برای مدت کوتاهی به طول انجامید. کمی بعد و زمانی که جریان

آب یخ را روی بدنش حس نمود، چشمانش را بار دیگر باز کرده و نفس عمیقی کشید. خود را وسط میدان اصلی و مقابل قلعه تاریکی می دید. هوای صبحگاهی کمی روشن شده بود و به دلیل گرد و غبار و خاکسترهای برجا مانده هنوز لایه ای از مه آن محیط خفقان آور را می پوشاند. تمام مرگخواران در همان محیط نیمه تخریب شده که آثار سوختگی و انفجار در جای جای آن به چشم میخورد، جمع شده و با چهره های کینه توزانه و خشمگین به او خیره بودند. درون مغزش تهی بود .. اینها که بودند؟ ... اینجا کجاست؟ ... چرا در چنین موقعیتی قرار دارد؟ ... یا اصلا او کیست؟!! اما در بین صدایی خیلی واضح به گوشش رسید!

و بلافاصله دردی طاقت فرسا که کل وجودش را فرا گرفت و باعث شد ناخواسته شروع به زجه زدن کند. بدنش کرخت شده و همین فشار خونریزی اش را تشدید می کرد البته با وجود اقدامات هنگرس زخم هایش تا اندازه ای که بیشتر زنده نگهش دارد ترمیم شده بود. چند دقیقه به همان حال دور خود می پیچید و زمانی که از آن درد خلاص شد، بدنش مرتعش بوده و حتی نمی توانست درست نفس بکشد.

دالاهوف پایش را روی گلوی او فشرد و گفت: گفتم اون یکی کجاست؟ ... (از لای دندان های کلید شده اش غرید و صورتش را نزدیک تر برد) ... کجا فرستادیشون؟

و باز هم سکوت ... که البته نتیجه اش ادامه یافتن همین روند دردناک بود!! . هنگرس با ناراحتی فراوان به صحنه ای که در مقابل چشمانش قرار داشت نگاه می کرد و دستش را دور چوبدستی می فشرد. دیدن این شرایط اسفناک برای پسرجوانی که نصف سن آنها را نیز نداشت و فقط برای انجام کاری که واقعا درست بود، به آن دچار شده و جلوی چشمانش اینطور مورد شکنجه و ضرب و شتم قرار می گرفت!، واقعا عذاب آور بود. او از همان ابتدا با مالفوی مشکل داشت و از اینکه مدام آیدن دور و بر او میچرخید عصبانی بود. همیشه حس می کرد که باید پشت این پسر ماجراهای دیگری باشد و حدسش نیز درست از کار درآمد! ... ولی حالا که فهمیده بود آن ماجراها چیست احساس دیگری داشت و نمی خواست او را در چنین شرایطی ببیند. اما مگر چاره ای هم بود؟ مشخص بود که با در نظر گرفتن حداکثر شانس، او فقط تا یک یا دو ساعت دیگر زنده خواهد ماند! از طرف دیگر بی خبر بودن از آیدن او را به شدت نگران و عصبی کرده بود! نمی دانست در این بین چه بلایی سرش آمده و آیا زنده است یا کشته شده. که آرزو میکرد گزینه دوم غلط باشد!

در این بین بلاتریکس که وضعیتش آشفته تر به نظر می رسید، با عصبانیت جلو رفته و فقط به این دلیل که از نظر رتبه یا مهارت برابر با دالاهوف بود، با عصبانیت گفت.

- با شکنجه این عوضی چیزی دستگیرت میشه؟ ... به جای این کار مسخره چند نفر رو بفرست تا قبل از اینکه دیر بشه پیداشون کنن! ...ارباب هر لحظه ممکنه برسه و اگه بفهمه نتونستیم از اون کثافتا درست مراقبت کنیم، بدتر از این رو، سرمون میاره کله پوک!

دالاهوف بلاخره طلسم شکنجه را متوقف و چند قدم جلو رفته و مقابل صورت زن تقریبا فریاد زد: قبل اینکه دهنت رو باز کنی همین کار رو کردم اما مگه کوری؟ نمیبینی وضعیت چطور شده و نمیشه غلطی بکنیم؟ نیروهاشون همه جا رو گرفتن ... میخوای کل کشور رو شخم بزنم؟ ... از کجا بدونم این ... (حرف زشتش را تکرار کرده و همزمان با نهایت خشم پایش را به پشت پسر کوبید) ... اون عوضی ها رو کدوم گوری فرستاده؟!

جفری کلارک هم که دست کمی از برادرش در عصبانیت نداشت و هر دو تا این لحظه شاهد این ماجرا بودند، گفت: پس بهتره تا قبل رسیدن ارباب از زیر زبونش حرف بکشی وگرنه همگی همین امروز می میریم!

اما در میان این صحبت ها پسر جوان چیزی جز درد و رنج فراوان حس نمی کرد. گویی درون سرش آتشی روشن کرده اند و حالا مغزش در حال جوش است. دستش را با نهایت درد روی زمین می کشید ... در دل آرزو کرد هر چه زودتر جانش گرفته شود. دردناک بود!! ولی در هر ثانیه این خواسته را با تمام وجود تکرار می کرد. بار دیگر و با احساس اینکه هر لحظه اندام هایش در حال پاره پاره شدن هستند، ناله اش بلند شد و بعد از چند دقیقه چیزی که نصیبش شد، سرفه های خون آلود و فشار شدیدی بود که در ذهن حس کرد اما مطابق انتظار هیچ خاطره درستی باقی نمانده بود که بتواند کمکی به دارودسته مرگخوار کند.

دالاهوف فریادی از خشم زده و چوبش را برای خواندن طلسم مرگ بالا آورد اما این جان کلارک بود که سریعا جلو رفته و او را منصرف کرد.

- دیوونه شدی انتونی؟ ... آره؟ ... کشتن این خائن یعنی از بین بردن مدرک و دروغ بودن حرف هامون پیش ارباب! ... بزار زنده بمونه تا خود لرد حسابش رو برسه! ... حالیته؟!

دالاهوف که از عصبانیت کل وجودش می لرزید با دستان قدرتمند جفری که در کنار برارش ایستاده بود، به عقب هول داده شده ولی با چشمان گرد شده و صورت قرمز شده از خشم به دراکو خیره بود.

- خودم میکشمت ... خونت رو خودم می ریزم!

جان بی مقدمه جسم تقریبا بی جان پسر را بلند کرده و او را در کنار مجسمه اصلی میدان با طناب های محکم و البته سمی بست. طوری که با ایجاد سوزش شدید توسط آنها؛ درد شکنجه از بین که نرفته بلکه بدتر هم بشود.

اوضاع آن چنان متشنج و وخیم بود که همه آنها سردرگم بودند. لرد سیاه هنوز بازنگشته بود و معلوم نبود چه بلایی سرش آمده. هیچ پیامی دریافت نکرده بودند و چند مقر دیگر هم در معرض سقوط بود. با اسیر کردن چند مهره کلیدی وزارت و محفل با وجود تحمل این مقدار خسارت ولی دست بالاتر با آنها بود که با این اتفاق به معنی واقعی شکست مفتضحانه ای را متحمل شده بودند ... چیزی که خارج از تحمل و تصور لرد تاریکی به حساب می آمد و به طور مشخص سرنوشت تک تک آنها از حالا واضح بود! از همه بدتر اینکه نمی دانستند چه اطلاعات دیگری توسط مالفوی به طرف دیگر مخابره شده و قدم بعدی آنها چه خواهد بود! ... یا اینکه ناپدید شدن لرد سیه با این جریان نیز ارتباط دارد یا نه!

دالاهوف و چند ارشد دیگر با دستوراتی که بیشتر شبیه ناسزا و تشر بود سعی داشتند کمی اوضاع را مرتب کنند. به خوبی می دانست خط اول مجازات شوندگان آنها هستند و اگر شانس بیاورند که امروز را زنده به شب برسانند باید تا یک ماه در درمانگاه بستری شوند!

اما در این بین دالاهوف، با هربار نگاه به مالفوی خیلی دلش می خواست توسط یک طلسم او را تکه تکه کند اما وجود جان و جفری کلارک در نزدیکی جوان باعث میشد که او مجبور باشد به خود مسلط شود. هنگرس به دلیل شلوغ بودن درمانگاه بیشتر از این نمی توانست بیاستد اما به شدت عذاب وجدان داشت که مجبور بود این صحنه را ببیند و کاری نکند. ناله های ضعیف پسر دل هر انسانی را به درد می آورد و می خواست برای نجات جانش تلاش کند. چند بار قدمی به جلو گذاشته اما باز متوقف شد. او به تنهایی می توانست چکار کند؟ خاطرات بد گذشته یک

به یک جلوی چشمانش مرور میشد و به او یاداوری می کرد که چرا این بلاها بر سر خانواده و مردمش آمد! ولی نیازی به این نبود تا پیرمرد به اشتباه بودن راهی که واردش شده بود پی ببرد! او چندین سال پیش فهمید در چه چاهی گرفتار شده اما دیگر دیر بود! گرفتن نشان تاریکی و قسم خوردن به خدمت گزاری برای لرد سیاه او را از آن زندگی آرام قبل دور کرد و در اینجا اسیر نمود! برای اینکه دیگر مجبور نباشد این عذاب روحی را تحمل کند، راهش را به سمت درمانگاه کج کرد. از خودش متنفر بود ولی .... سری تکان داده و با نهایت خشم و مشت گرده کرده، دور شد!

پسر جوان که لحظه به لحظه سوخته شدن بیشتر پوستش را حس می کرد، با همان اندک توان باقیمانده سعی در نجات خود از شر آن طناب های پیچ در پیچ بود اما راه خلاصی وجود نداشت! شاید باور کردنی نبود که این وضعیت تا چندین ساعت ادامه داشت و دراکو که جانی برایش باقی نمانده بود این مدت را در همان شرایط به سر برد در حالی که هنوز خبری از لرد سیاه نبود!!

اما این فروکش کردن اوضاع و آرامش نسبی جزیره فقط برای همان مدت کوتاه ادامه داشت زیرا با ظاهر شدن سایه سیاهی که در شنل بلند پیچیده شده بود، ناگهان طوفانی شدید کل فضا را در بر گرفت. اخبار زودتر از تصور به گوش لرد رسیده و دیدن مقدار خسارت و تلفات که نهایتا چیزی جز یک شکست بزرگ به همراه نداشت، او را تا حد جنون عصبانی کرده بود. طوری که درست در لحظه ورود و با دیدن لشکر تار و مار شده اش که در محوطه جمع بودند، بدون مقدمه و حتی حرفی چندین طلسم و نفرین وحشتناک را روانه کرد تا چند جنازه با مرگ های چندش آور اولین واکنش او نسبت به شرایط به حساب آید.

ولی این اول ماجرا بود زیرا حجم کسانی که با طلسم مرگ هدف گرفته شده یا تحت بدترین شکنجه ها قرار می گرفتند، آنقدر زیاد بود که اکثر افراد فرار به گوشه و کنار را ترجیح می دادند. کسی تابحال لردسیاه را آنقدر عصبانی ندیده بود و حالا ارشد ها نیز از این موقعیت به شدت ترسیده بودند. کسی حتی اجازه حرف یا حتی التماس نداشته و در غیر این صورت به جای شکنجه سخت، مرگ حتمی نصیبش میشد. فریاد های بلند ولدمورت چنان ترسناک بود که لرز را به جان همه ساکنین می انداخت.

زمانی که این شرایط برای تک تک افراد و مخصوصا ارشدها تکرار شد، این دالاهوف بود که در زیر شکنجه، برای اولین بار به سختی ماجرا را تعریف کرد. با اینکه با این حرف نزدیک بود جانش را از دست بدهد اما بلاخره باعث شد، لرد برای مدتی کوتاه به مسئله اصلی نیز توجه کند و این همان اتفاقی بود که صفحه پایانی زندگی پسر جوان را رقم زد. بعد آن اعتراف و اثبات ادعای مرگخوار، و زمانی که جسم پسرک رنگ پریده مقابل پای لرد به زمین افتاد، تنها چیزی که افراد حاضر مشاهده کردند، نه قابل توصیف بود نه باورکردنی! خیانت بدترین اقدام ممکن در نظر ولدمورت بود و سزایش فقط با مرگ شخص داده میشد اما نه به سادگی!

- خیانت ؟ ... به من ... توی کثافت بی ارزش چطور جرات کردی؟

نعره وحشتناک لردسیاه در کل فضای جزیره پیچیده و مو را بر تن همه حاضران راست کرد تا همه ضربان قلبشان را در شقیقه حس کنند. تحمل این شکست برای او غیر ممکن بود و اینکه این اتفاقات زیر سر یک جوان کم سن و سال باشد که چندین سال به او خدمت می کرده، حرص و عصبانتی بیشتری در او به وجود آورده بود. و به این دلیل سایرین شاهد به کار رفتن بدترین و شدیدترین طلسم ها و نفرین های تاریک بودند که تا بدین لحظه از لرد سیاه

ندیده بودند. هنگرس هم درست در خط اول ایستاده بود و شاهد مستقیم ماجرا. اما او نیز تحمل دیدن نداشت و ترجیح می داد زمین یا آسمان را نظاره کند. اما فریاد ها و زجه های دراکو در کل فضا پیچیده و عذاب روحی بیشتری را در او ایجاد می کرد. از طرف دیگر، خشم لردسیاه تنها با فهمیدن اینکه خاطراتی برای دیدن وجود ندارد، حتی بیشتر از قبل شد.

بوی خون و گوشت سوخته ای که فضا را پر کرد، کاملا مشمئز کننده بود. اما هنوز بالا پایین رفتن مختصر سینه پسرجوان نشان از زنده بودنش می داد که دردمندانه به جان کندن افتاده بود. پیرمرد با خود گفت ای کاش دست از سرش برداشته و رهایش کنند ... برایش جای تعجب نداشت که لسترنج به عنوان عضوی از خانواده پسر در اینجا ایستاده و اینقدر بی تفاوت به مرگ وحشتناک خواهرزاده اش نگاه کند. دراکو با نهایت درد دستش را روی گلوی مجروحش قرار داده و به آرامی نفس کوتاه و سطحی اش را بیرون فرستاد. مزه خون را در دهان حس می کرد و رعشه ای که به خاطر شکنجه وحشیانه به جانش افتاده بود لحظه ای قطع نمیشد. چشمانش از شدت درد و خونریزی تار شده و چیزی جز حرکت سایه ها را نمی دید. حرکت قطرات گرم اشک از گوشه چشمش که تا روی شقیقه اش امتداد داشت را به خوبی روی پوست سرد صورتش حس می کرد. همانطور که به پشت افتاده بود و زمین را با دست دیگر چنگ میزد، به آسمان نگاه کرد. برخلاف همیشه گرفته و خاکستری نبود و در آن تیرگی چشمانش باز هم نور شدیدی را احساس می کرد.

کمی به پهلو چرخید. دست خودش نبود اما در آن شرایط تلاش داشت تا زیرلب دوستش را برای کمک کردن صدا بزند. و زمانی که دوباره مجبور به تحمل آن درد فجیع شد، همان نیز در گلویش خفه شد و چیزی جز فریاد به گوش سایرین نرسید. اما این روند دیگر زیاد ادامه پیدا نکرد زیرا نور سبزرنگی که مقابل چشم همه در آن لحظه درخشید، نشان از تمام شدن زندگی پسر جوان بود. البته با وضعیتی که او داشت تا چند دقیقه دیگر نیز همین اتفاق می افتاد. جسم بیجان و غرق خون و جراحت جوان در وسط محوطه اصلی افتاده بود، درحالی که در چشمان نیمه باز و بی روحش هنوز درد و رنج زیادی موج میزد.

و خب داستان به همین جا ختم نشد زیرا لرد سیاه دستور دیگری صادر کرد. او در این جنگ شاید شکست خورده بود اما به نظر شناسایی و کشتن عامل این اتفاق نیز ارزش کمی نداشت! حداقل می توانست ضربه و پاسخ خوبی برای افرادی باشد که این خائن کثیف را فرستاده اند. پاسخ خیانت به لرد سیاه چنین بود!! ... همچنین تصویر واضحی بود از عاقبت کسانی که در مقابل او قرار گیرند! ... او تصمیم داشت روی واقعی اش را نشان دهد زیرا در آینده کارش را فقط به این طریق پیش می برد.

- میخوام فردا صبح اولین چیزی که اون لعنتی ها میبینن، تن لش این سگ کثیف باشه که درست بالای وزارت خونه آویزون شده! فهمیدی؟

نعره دیگری که بر سر دالاهوف مجروح کشید، او را به خود آورده و سریعا با تعظیم اطاعت کرد. و این همان اتفاقی بود که در صبح روز 23 اکتبر سال 2003 جامعه جادوگری را در شوک دیگری فرو برده و تبدیل به خبری شد که در تمام گوشه و کنار کشور و حتی مطبوعات سایر کشورها نیز پراکنده گشت. این ماجرا فقط عاقبت خیانت به لرد سیاه را نشان نمی داد بلکه مشخص میشد در بین افرادی که به ظاهر ظالم یا قاتل به نظر می رسند هستند کسانی

که خلاف آن را ثابت کرده و وجودشان حتی بیشتر از سایرین مفید و موثر واقع شود. کسانی که با فدا کردن خویش کمک ارزشمندی برای نجات سایرین باشند.
اما در این میان برای گروهی خاص این اتفاق معنی و مفهوم دیگری داشت. معنی یک قضاوت اشتباه! ... یک خطای نابخشودنی که نتیجه ای وحشتناک در پی داشت. زمانی که ابرفورث به واسطه ویلیام خبر را شنید، اولین نفری بود که تقریبا خود را با وجود اوضاع متشنج ایجاد شده به وزارت خانه رساند و چیزی را دید که تاکنون نیز آرزو می کرد کاش آنروز هیچ وقت نمی رفت! ویلیام که حال دوستش را درک می نمود، خودش دست به کار شده و جسد را پایین آورد و به یکی از سالن های فرعی و خصوصی وزارت خانه منتقل کرد. او هم کم و بیش در جریان اتفاقات بود و به خاطر وضعیت وزارت خانه نتوانسته بود به اعضای محفل در آن شرایط سر بزند.
طولی نکشید که بقیه نیز آمده و خبر به سرعت پخش شد. تا آن لحظه همه منتظر بودند تا بار دیگر دراکو را دیده و بابت اتفاقات گذشته عذرخواهی کنند ... همه نگران وضعیتش بودند و می خواستند خبر امیدوار کننده ای را بشنوند اما این هرگز اتفاق نیافتاد. در عوض آنها با واقعه ای تلخ دیگری روبرو شدند.
و اما در آن روز بدترین و شاید دردناک ترین اتفاق مواجه شدن لیانا با آن حقیقت بود که درست بعد شنیدن خبر بازگشت همسرش به وزارت خانه، با وجود حال نه چندان مساعد و به دور از چشم مادرش خود را به آنجا رساند تا اولین کسی باشد که او را ملاقات می کند. اما این خیال اشتباهی بود زیرا همانجا با دیدن جسم سفید پوشی که مقابلش قرار گرفت، فهمید دنیایش برای همیشه سیاه و تاریک شده است! با اینکه دیگران نگذاشتند، بلایی که بر سر همسرش آمده بود را به طور کامل ببیند اما دیدن چهره ای که زیر آن جراحت ها و سوختگی شدید هیچ شباهتی به مرد جوانی که می شناخت نداشت، کافی بود که او از اعماق وجود فریاد بزند. زجه و ناله ای که حتی دل سنگ را نیز به درد می آورد.



پایان فصل سی (جلد اول)

پیشاپیش فرارسیدن بهار طبیعت و سال نو رو تبریک میگم. امیدوارم سالی همراه با موفقیت برای همه باشه.
بعد از گذشت حدودا یک سال تونستم سی فصل از داستان رو نوشته و در اختیار شما خوانندگان محترم قرار بدم. در این بین مدت ارائه فصل ها طولانی بود و بعضا دو ماه هم با تاخیر مواجه شد که بابتش متاسفم و بیشتر به دلیل مشغله های فراوان هست. اما امیدوارم روند داستان در این سی فصل گذشته از نظر شما خوب و قابل قبول باشه. با اینکه دغدغه ها برای همه زیاد شده اما متشکرم که تا اینجا وقت ارزشمند خودتون رو صرف خوندن داستان کردید و نظرات مثبت همگی برای ادامه داستان امیدواری و انرژی مثبت بود.
این فصل کمی طولانی تر بود چون می خواستم در پایان جلد اول اتفاقات بیشتری از گذشته و حال داستان نوشته بشه تا ادامه کمی هیجان انگیز تر به نظر برسه. امیدوارم که موفق بوده باشم. به دلیل تاخیر فراوان فصول در جلد

اول، برای جلد دوم برنامه یا قرارگیری کل داستان به صورت یکجا هست که البته در این صورت ممکنه خیلی زود نباشه یا به صورت دو فصل یا سه فصل با هم هست که بازهم زمانی حدودا دو ماهه داره و در این بین اگر تونستم حتی ممکنه فصل ها رو به صورت تکی هم قرار بدم.

در هر صورت با پایان یافتن جلد اول داستان منتظر نقد و نظرات شما هستم. میخوام نظرتون رو تا اینجا درباره داستان و اتفاقات فصل اول بدونم تا کمکی باشه برای نوشتن ادامه. پس اگر وقت گذاشتید و مطالعه کردید حتما حتما نظر خودتون رو هم بنویسید.

با تشکر

اسفند 1401



love-malfoy.blogfa.com